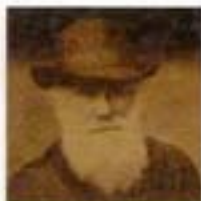


شویز هستی

داستان زندگی
چارلز داروین

ایروینگ استون

ترجمه دکتر محمود بهزاد



شورِ هستی

داستان زندگی چارلز داروین

ایروینگ استون

ترجمہ

دکتر محمود بہزاد



انتشارات فروارید

تقدیم به همه دانش‌آموزان و دانشجویانی
که به کلاسهای من، طراوت و شادابی
بخشیدند و شکوفایی دانش را در حضور
آنها به تماشا نشستیم.

م.ب.

استون، ایروینگ، ۱۹۰۳-۱۹۸۹.
شور هستی / (داستان زندگی چارلز داروین) / ایروینگ استون؛ ترجمه دکتر
محمود بهزاد. - تهران: مروارید، ۱۳۷۸.
۸۴۳ ص.

ISBN 964-6026-66-4

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا (فهرست‌نویسی پیش از انتشار).
عنوان اصلی: The origin: a biographical Novel of
Charles Darwin.

۱. داروین، چارلز رابرت، ۱۸۰۹-۱۸۸۲، Darwin, Charles - داستان.
۲. طبیعت‌گرایان - انگلستان - داستان. ۳. داستانهای آمریکایی - قرن ۲۰.
الف. بهزاد، محمود، ۱۲۹۲ - ب. عنوان.

۸۱۳/۵۴

ش ۴/س ۳۵۰۳ PS

ش ۴۹۲ الف

۱۳۷۸

۱۳۷۸

۷۸-۱۹۳۲ م

کتابخانه ملی ایران

شور هستی

داستان زندگی چارلز داروین

ایروینگ استون

ترجمه دکتر محمود بهزاد

چاپ اول ۱۳۷۸

چاپ گلشن

طراح جلد فرشید مثقالی

صحافی نوری

حروفچینی ثابت نقش ۴-۸۸۶۲۸۲۱

تیراژ ۲۵۰۰ نسخه



انتشارات مروارید، تهران خیابان انقلاب، صندوق پستی ۱۶۵۴-۱۳۱۴۵

ISBN 964-6026-66-4

شابک: ۹۶۴-۶۰۲۶-۶۶-۴

به نام خداوند جان و خرد

شور هستی

چارلز داروین / ایزوینگ استون

کتاب شور هستی با پرداختن به مهم‌ترین رویدادهای زندگی چارلز داروین خلایق را که در آثار مکتوب او وجود دارد پُر می‌کند و چشم‌انداز جدیدی را فرا روی خواننده می‌گشاید. ا.ال. رس تاریخدان برجسته بریتانیایی درباره کتاب شور هستی می‌گوید: «این کتاب، دست‌آورد خارق‌العاده ایزوینگ استون است... تمامی جهان با نام داروین آشنا هستند؛ ولی چیزی درباره این انسان والا نمی‌دانند. این کتاب می‌تواند ما را با چشم‌انداز واقعی زندگی و آثار او آشنا کند.»

چارلز داروین در بیست و دو سالگی جوانی بود جذاب و سرزنده که هنوز حرفه‌ای نداشت. او که بتازگی از کمبریج فارغ التحصیل شده بود، بر آن شد تا که حرفه پزشکی سستی خانوادگیش را دنبال نکند. به انتظار ورود در سلک روحانیت بود که نامه‌ای به او رسید و دعوت شد، به عنوان یک طبیعیدان با کشتی سلطنتی بیگل، که عازم نقشه برداری از دور دنیا بود، سفر کند. حاصل این سفر تغییری بود که در دید او از خود و از جهان وجود آمد.

ایزوینگ استون استاد مسلم بیوگرافی نویسی به صورت رمان، چهره‌ای شناخته شده است و هیچ نویسنده‌ای برای توصیف این داستان جاویدان شایسته‌تر از او نیست، از جمله آثارش می‌توان رنج و سرمستی، شور زندگی و داستان زندگی فروید* را نام برد. کتابهایش نقادانه مورد تحسین قرار گرفته و نام این نویسنده بزرگ را برای همه آشنا ساخته است.

شور هستی فقط داستان کشتی جنگی بیگل نیست، بلکه شرح کامل یک عمر تحقیق

*- این کتاب نیز در انتشارات مروارید در دست انتشار است.

هوشمندانه است که به بهای از دست رفتن تندرستی داروین تمام شد؛ جز و بحثی دانشگاهی و دینی به راه انداخت که دوستان قدیمی اش را علیه یکدیگر برانگیخت. سبک بی نظیر استون چنان جامعیت دارد که به همه چیز تازگی می بخشد: از آشوب توفان «کیپ هورن»، از دوستی های بسیار صمیمانه گرچه پر هیاهوی بعضی از نوآوران انگلستان گرفته، تا آرامش «مسیر ماسه ای» خانه داوین داروین در کنت.

داروین انتخاب طبیعی را عامل گوناگونی جانداران و سازگاری آنها به محیط های مختلف زندگی روی زمین معرفی کرده است. از آن زمان تاکنون در نحوه اثر انتخاب طبیعی و مفهوم آن تغییرات بسیار داده شده است.

جان کلام آنکه بر اثر پیشرفتهای علمی زمان، داروینسم تکامل یافته و صورتی دیگر پیدا کرده است. و آنچه از آن مورد تأیید قرار گرفته «تحول عالم جانداران از صورتهای ساده اولیه به انواع امروزی است».

از آنجا که این استنتاجات متکی به مدارک فراوانی است که از علوم زمین شناسی، دیرین شناسی، کالبدشناسی مقایسه ای، جنین شناسی، توزیع جغرافیایی جانداران، فیزیولوژی و ژنتیک (علم و وراثت) به دست آمده اند، نه تنها در عصر داروین، بلکه هم اکنون نیز مورد پذیرش بسیاری از دانشمندان قرار گرفته اند.

تکامل نمایانگر راه وصول به توحید است و نشان می دهد که چگونه می توان از کثرت به وحدت رسید و نیز بیانگر آن است، که کیهان بی انتها تحت مشیت های الهی براساس قوانین حاکم بر آن اداره می شود.

دکتر محمود بهزاد
نابستان ۱۳۷۸

کتاب اول

مردی برایم پیداکن که عقل سلیم داشته باشد

(۱)

جلوی میز کوچک قهوه ای رنگ مخصوص ریش تراشی ایستاد، فرچه اش را توی پیاله ای با طرح گل های آبی که روی میز گردی قرار داشت، چرخاند، کمی آب گرم از یک پارچ مسی در آن ریخت، و بعد کف صابون را به صورت خود مالید و تیغ دسته آبنوسی را که به خوبی تیز کرده بود، بیرون کشید.

تراشیدن ریش برای چارلز داروین ۲۲ ساله، مطبوع و نه چندان دشوار بود، چون خط ریش قرمز متمایل به قهوه ای تا زاویه آرواره پایینی اش ادامه داشت و تنها چیزی که باید می تراشید، موهای گونه سرخ و سفید و چانه گردش بود. لب های قرمز، در مقایسه با چشمان کشیده قهوه ای با خال های ارغوانی که گویی همه چیز را می دید و ضبط می کرد، کمی کوچکتر بودند.

کف صابون صورتش را شست و با برس نقره ای موهای بلند قرمز مایل به نارنجی اش را به طرف راست شانه کرد تا بیشتر گوش راستش را بپوشاند. بعد قسمت پُر پشت آن را در سرتاسر عرض فرق سر بزرگش خواباند، به طوری که روی گوش چپش تاب زیبایی ایجاد شد. پیراهن سفید پاکیزه ای را از کشوی کمد چوب گردویی برداشت، پوشید و دگمه یقه بلند آهار زده آن را، که نوکش از هر طرف تازیر خط ریشش می رسید، انداخت. بعد کراوات قهوه ای تیره ای با گره بزرگ به دور یقه بلندش بست. معمولاً صبح بعد از بیدار شدن صورتش را می تراشید؛ ولی چون می خواست روز را درون قایق خانوادگی در رودخانه بگذراند و در طول سورن (Seven) به ماهیگیری و جمع آوری نمونه ها بپردازد، تا رسیدن پروفیسور آدام سجویک (Adam Sedgwick) و دیدار او پوشیدن لباس را به تعویق انداخت.

بوی اشتها انگیز کلوچه گوشت غاز دست پخت آنی (Annie)، غذای مورد علاقه

کتاب‌هایش در زمینه‌های شعر، فلسفه طبیعی، پزشکی و قوانین زندگی آلی... و نیز شکم‌گنده‌ای که مجبورش کرد بخشی از میز غذاخوری را به صورت نیمه‌دایره ببرد تا بتواند کاملاً جلو میز جا بگیرد، در سراسر انگلستان مشهور بود.

چارلز از قفسه لباس‌ها، جلیقه مخملی آبی رنگی با یقه پهن برداشت و بعد یک دست لباس قهوه‌ای مرکب از یک کت که پشتش درازتر از جلو و پشت یقه‌اش بلند بود، انتخاب کرد. از پایین قفسه یک جفت پوتین ساق کوتاه برداشت و آنها را روی قالی کف اتاق گذاشت. لباس‌ها را روی دسته برنزی تخت‌خواب که میله‌های گره‌دار داشت، قرار داد. ساعت طلایش را که با زنجیر نازکی به گردنش آویخته بود، در جیب جلیقه جای داد.

وقتی لباس‌هایش را پوشید، جلو یک آئینه قدی ایستاد و با روحیه‌ای شاد، خود را برانداز کرد. بلندی قامتش به یک متر و هشتاد سانت که خواست او بود می‌رسید. ولی بینی‌اش مختصری درازتر از حد معمول بود. همچون مرد جوان بلند بالای لاغر اندام خستگی‌ناپذیر خوش ریختی که چهار ماه پیش در رشته الهیات با درجه لیسانس از کریست کالج کمبریج (سال ۱۸۳۱) فارغ‌التحصیل شده است، از خود راضی بود. در میان داوطلبان موفق، که به دنبال کسب امتیاز نبودند، او دهمین نفر بود و پس از چندی، به سمت کشیش کلیسای هرفورد (Hereford) که از خانواده داروین و خویشاوندانش وود (Wedgwood) دور نبود، برگزیده شد.

برای اجرای حکم انتصاب عجله‌ای نبود، نه پدرش به او فشار می‌آورد و نه کلیسای انگلستان مدت زمان معینی را برای شروع کار کشیش‌ها، بعد از فراغت از تحصیل مقرر داشته بود. به هر صورت، یک یا دو سال انتظار لازم بود تا یک پست دستیار، یا معاونت کشیش دهستان خالی شود. این دو پست در پایین‌ترین پله نردبان ترقی کلیسا قرار داشت؛ بعد از آن، دستکاری جانشین یا در کلیسای متمکن‌تر، کارآموز زیردست یک کشیش بخش بود. اسقف محلی، این انتصاب را تایید می‌کرد. سبک بودن کار و حقوق کم معاونت کشیش برای چارلز مسئله‌ای نبود. سبکی کار به او امکان می‌داد با خاطری آسوده به جمع‌آوری نمونه‌ها و دنبال کردن تاریخ طبیعی و شکار، که لذت بخش‌ترین سرگرمی او بود، بپردازد.

شاید بعد از سه هفته سفر زمین‌شناختی در کوهستان‌های شمال غربی ویلز (Wales) همراه پروفیسور سجویک و بعد از آن، یک ماه شکار در مر (Maer)، دربارۀ

اهالی شروزبری (Shrewsbury) از بالای پلکان پهن به مشام می‌رسید. آبی معمولاً هنگامی این غذا را می‌پخت که مهمان عالیقدری را برای شام دعوت کرده بود. چارلز در دوران کودکی، هر وقت که آبی غذا می‌پخت، از آغاز تا وقتی آن را در اجاق هشت شعله هیزمی یا روی بخاری ذغال سنگی قرار می‌داد، به تماشا می‌ایستاد. اگرچه آشپزخانه اصلی از او دور بود، ولی او می‌توانست در ذهن خود مجسم کند که آبی چگونه استخوان‌های غاز بزرگ و یا مرغ درشتی را از آنها جدا می‌کند و مرغ را در داخل شکم غاز و زبان نمک سودی را در شکم مرغ جا می‌دهد و همه آنها را در خموری که در آن جوز و فلفل کوبیده پاشیده، قرار می‌دهد و مقداری کره به آن می‌افزاید.

ماریان، خواهر بزرگتر چارلز، در ۲۶ سالگی با پزشکی آشنا شد و زود ازدواج کرد. او نمی‌خواست مسئولیت اداره ماونت (Mount) را پس از مرگ مادرش برعهده گیرد، اگرچه در نوزده سالگی از عهده این کار برمی‌آمد. در عوض، باعث شد بار مسئولیت به دوش کارولین هفده ساله، دومین دختر بزرگتر، که علاقه‌مند به این کار بود بیفتد. ماریان بعد از مراسم ازدواج، با شوهرش به اورتون (Oerton) نقل مکان کرد و صاحب دو پسر شد و به ندرت به ماونت سر می‌زد. ماریان با خواهرش مرتباً مکاتبه می‌کرد. کارولین بسیار کوشید تا آبی را وادار کند که در مواقع پختن غذا در آشپزخانه را ببیند. اما آبی، دختر دهاتی قوی هیکل شروپشایر (Shropshire)، از این کار طفره می‌رفت و می‌گفت: «خانواده این حق را دارند که بدانند برای شام چه غذایی دارند. آشپزخانه مهمترین اتاق ماونت است.»

دکتر رابرت داروین، دخترش را به سکوت دعوت می‌کند. «دلیلش این است که آبی آشپز ماهری است. او تمامی چیزها را داخل آرد سفید قرار می‌دهد و بوی مطبوع آنها را با دقت احساس می‌کند، به طوری که پیش از ترک خانه، می‌توانم حدس بزنم که کسلوچه دل و جگر مرغ آماده می‌کند یا اردک، کبوتر یا شاه ماهی همراه سیب‌زمینی، و این موضوع مرا در هنگام رانندگی برای عیادت بیمارانم سرحال نگه می‌دارد.»

وقتی دکتر داروین برای خوردن آماده می‌شد، مقدار زیادی غذا لازم بود تا او را راضی کند. او مردی درشت اندام با حدود ۱۶۰ کیلوگرم وزن بود و با این همه، ده کیلویی از پدرش اراسموس داروین سبکتر بود. اراسموس داروین به خاطر انتشار

چارلز شیکترین لباسش را پوشیده بود؛ زیرا اسجویک، مرد چهل و شش ساله مجرد بی‌قواره، حتی در سفرهای مشهور زمین شناختی‌اش در آلپ یا در کوه‌های ویلز، کلاه سفید بلندی بر سر می‌گذاشت و کت دراز آخرین مد به تن می‌کرد. دانشجویان کمبریج می‌گفتند: «از آن رو کلاه سفید بلند بر سر می‌گذارد که شکارچیان او را بجای قوچ بگیرند و هدف قرار ندهند.»

چارلز در حالی که آماده پذیرفتن مهمانش بود، نسخه‌ای از کتاب «عتیقه‌شناسی» نوشته سروالتراسکات (Sir Walter Scott) را از قفسه کتاب اتاقی که در آن به دنیا آمده بود برداشت و روی صندلی دسته داری کنار پنجره نشست. پرده‌های مخمل به کنار زده شده بودند. داروین از میان پرده توری می‌توانست منظره زیبای فضای سبز و درختان سالخورده بلوط، صنوبر، چنار آنجا و دورتر ماونت و خانه‌ها و مرغزار و خرابه‌های قلعه‌ای را که بریتون‌های (Britons) اولیه آن را بنا کرده بودند، مشاهده کند.

چارلز سه سال و نیم را به خوشی در کمبریج گذرانید و همواره مشغول مطالعه بود. هر دو خانواده داروین و وچ‌وود کتابخانه خوبی داشتند و کتاب خواندن عادت آنها بود؛ اما به خاطر سرگرمی نه آموزش. بهترین جابرای داروین، در هوای آفتابی زیر درختان توت باغ فلو (Fellow) در کالج گریست بود؛ همان جایی که جان میلتون (John Milton) دویست سال پیش از او با ولع تمام در آنجا به مطالعه و استراحت می‌پرداخت. میلتون شنونده‌ای دقیق بود و موضوع‌هایی مثل الهیات طبیعی پالی (Paley) و اصول هندسه اقلیدس را که می‌بایست بخواند و به خاطر بسپارد تا در امتحان پذیرفته شود، به خوبی فرا می‌گرفت و بعد از دو سالی که در کمبریج اقامت داشت خواننده دقیق موضوعاتی که مورد علاقه‌اش بود از کار درآمد.

فعالیت‌های بیرون شهری و رفیق بازی رونق بسیار داشت. چارلز پیش از آنکه برای رفتن به شکار به رفقایش ملحق شود، جلو آینه نیم تنه کمد اتاقش در کالج کریست می‌ایستاد و تمرین دوش فنگ می‌کرد. اگر رفیقی پیدا می‌کرد که شمع روشنی را به دست بگیرد و در هوا حرکت دهد، یک چاشنی روی پستانک تنگ قرار می‌داد و با نشانه‌گیری دقیق، شلیک می‌کرد تا جریان هوا شعله شمع را خاموش کند. انفجار چاشنی چنان صدایی ایجاد می‌کرد که یک معلم خصوصی درباره‌اش گفته بود: «چیز عجیبی است. مثل اینکه آقای داروین، ساعت‌ها در اتاقش شلاق کشی می‌کند؛ چون هر وقت از زیر پنجره‌اش در حیاط می‌گذرم، صدای شلاق

تاریخ شروع کارش در کلیسا پیندیشد؛ پیش خود می‌گفت: چه بهتر که این سفر را تا تابستان سال آینده که با پروفیسور جان هنسلو (J. Henslow) استاد کمبریج و دو دوست جوان، با یک کشتی تجاری به تریف (Tenriffe) در جزایر کاناری خواهم رفت و به عنوان نخستین سفر به مناطق گرم زمین، از درخت اژدها، که هومبولت (Humboldt) در کتاب سفرها از آن نام برده، دیدن خواهم کرد، به تعویق اندازم. پدرش با سفر او به تریف در ژوئن سال بعد موافقت کرده بود. چارلز به خود حق می‌داد که سالی را به گردش برود؛ زیرا تنها برادر بزرگترش اراسموس، پیش از شروع کار پزشکی به گردش دور دنیا رفت. فرصتی کافی برای تصمیم گرفتن یک مرد جوان!

چارلز که مسئله کار در کلیسا را فعلاً حل کرده بود، برای آخرین بار خود را در آینه برانداز کرد و به خود گفت: «این طور که به خودم رسیده‌ام، همه فکر می‌کنند با فانی اوون (Fanny Owen) قرار ملاقات دارم.»

کسی صراحتاً نگفته بود چارلز زیباست؛ ولی او جوانی جذاب، متین، خوش برخورد، با چشمانی درشت و خوش حالت، با نشاط، بشاش و شوخ طبع با دلربایی ذاتی و مؤدب بود. مردم را دوست داشت و از اینکه خوشنودی خود را از مصاحبت با آنان پنهان نمی‌کرد، ناراحت نبود. مردم او را دوست داشتند: خوشایوندانش، دوستان و استادانش در کمبریج و بخصوص مردان سالخورده از او خوششان می‌آمد؛ زیرا صاحب این استعداد کم نظیر بود که در برخورد با دیگران نه به تفاوت سن توجه داشت و نه به تفاوت نسل. چارلز محبوب جوزیواچ وود (Josiah Wedgwood) دابی خود بود، که از زمان کودکی، آخرین ماه تابستان هر سال را همراه او در مرهال (Maer Hall) به شکار کبک و دیگر جانوران شکاری می‌گذراند؛ او همچنین، مورد علاقه ویلیام اوون بود که با فرا رسیدن نخستین یخبندان، از وودهاووس (Woodhouse) به ملاقاتش می‌رفت تا «چند قرقاول شکار کنند». همچنین مورد توجه استیونس هنسلو (John Stevens Henslow)، مربی و راهنمایش در زمینه شگفتی‌ها و رازهای طبیعت بود. هنسلو، پروفیسور پیشین کان‌شناسی دانشگاه کمبریج و در چهار سال گذشته، استاد کرسی گیاه‌شناسی و معاون کشیش کلیسای ممتاز سنت مری کوچک (Little St. Mary) بود که عقب‌تر از خیابان ترومپنگتون (Trumpington) در چند قدمی رود کام (Com) قرار داشت. پروفیسور هنسلو کسی بود که رفیق خود، آدام اسجویک، را بر آن داشت تا چارلز را برای یک فعالیت اکتشافی، همراه خود ببرد.

می‌شنوم»

پروفسور هتسلو غالباً دانشجویان گیاهشناسی خود را به کمبریج شاپر می‌برد. چارلز هیچگاه فرصت همراهی با آنان را از دست نمی‌داد و گاهی در تعطیلات پایان هفته با آنها به جنگل‌ها و مرداب‌های دور دست می‌رفت. چارلز در یک گردش علمی برای جمع‌آوری نمونه‌ها در گاملینگای (Gamlingay) آن قدر قورباغه در لابه‌لای علف‌های بلند جمع‌آوری کرد که پروفسور هتسلو با غرور گفت:

«داروین، چشم‌های تیزبینی پیدا کرده‌ای!»

و بار دیگر که چارلز بیش از همه دانشجویان قورباغه گرفته بود، هتسلو به شوخی پرسید:

«داروین! با این همه قورباغه چه کار می‌خواهی بکنی؟ می‌خواهی پیراشکی گوشت قورباغه در دست کنی؟»

چارلز پس از درنگی کوتاه گفت:

«پروفسور هتسلو، شما می‌دانید که من آشپزی بلد نیستم»

هتسلو در حشره‌شناسی، بخصوص شناخت هزاران نوع حشره زمینی، و جمع‌آوری آنها استاد بود. چارلز و دار و دسته‌اش در کمبریج از دلباختگان سوسک‌ها بودند. چارلز عقیده داشت که هیچ فعالیت دانشگاهی بیش از جمع‌آوری سوسک‌ها او را خشنود نمی‌کند. روزی پس از کندن پوست کهنه درختی، دو سوسک کم‌نظیر پیدا کرد و هر یک را در یکی از دست‌هایش جا داد. در این حال، سوسک سومی از نوع جدید پیدا کرد و چون نتوانست از آن صرف‌نظر کند، سوسکی را که در دست راست داشت، به دهان برد.

شب همان روز به پروفسور هتسلو گفت: «افسوس که سوسک، مایع بسیار تندی از خود ترشح کرد که زبانم را سوزاند و ناگزیر شدم سوسک را از دهنم بیرون بیدازم و گمش کنم. سومی را هم از دست دادم.»

هتسلو با لبخند گفت: «پسرم! این نتیجه حرصی است که داری. در جمع‌آوری سوسک‌ها و پزل میانه‌رو باش.»

هنگامی که جان استیونس هتسلو، ۱۳ سال پیش از چارلز داروین وارد کمبریج شد، علم، ضد دین به حساب می‌آمد. در نتیجه، این موضوع در دانشگاهی که در قرن دوازدهم برای تربیت متخصصان الهیات تأسیس شده بود جایز شمرده نمی‌شد که به

هیچ رشته‌ای درجه دانشگاهی داده شود و یک باغ گیاهشناسی در مرکز شهر به قطعه زمینی متروک تبدیل گردیده بود.

پروفسور هتسلو و سجویک اوضاع را به کلی تغییر دادند. این دو، در سال ۱۸۱۹ انجمن فلسفه کمبریج را تأسیس کردند. استادان و فارغ‌التحصیلان علاقه‌مند غالباً در آنجا جمع می‌شدند تا مقالات و مایلی را که خارج از محدوده مباحث دانشگاه ولی در حیطه رشته‌های نوپای علوم طبیعی بودند، بخوانند و به بحث بگذارند. در این موقع، درس گیاهشناسی و زمین‌شناسی می‌توانست به عنوان بخشی از آموزش نجیب‌زادگان انتخاب شود. پروفسور هتسلو در طول سال تحصیلی، تعدادی از دانشجویان ممتاز و نیز مربیان و استادان دانشگاه علاقه‌مند به علوم را جمعه شب‌ها «به خانه خود» دعوت می‌کرد. با چارلز مانند عضوی از خانواده هتسلو در آن محفل رفتار می‌شد. بعد از شام به اتفاق، در بیرون شهر پیاده‌روی می‌کردند و غالباً در تعطیلات آخر هفته به فنس (Fens) پُر بار می‌رفتند تا نمونه‌های متنوع گیاهان و جانوران را جمع‌آوری کنند. آنجا که چارلز همیشه همراه هتسلو بود و او را به نام «مردی که همیشه با هتسلو قدم می‌زند» می‌شناختند.

هتسلو بسیار محبوب بود و دانشگاه درجه عالیتری برای اعطای به او نداشت.

چارلز، خرد هتسلو را که از او بسیار آگاه‌تر بود، گویی از راه منافع پوست بدنش جذب می‌کرد. رابطه آن دو شبیه رابطه چارلز با برادرش اراسموس در سال‌هایی بود که در مدرسه «سلطنتی گرامر آزاد» شروزبری تحصیل می‌کردند. اراسموس، برادر چارلز که از او ۵ سال، بزرگتر و دلباخته شیمی بود در انبار و سایل باغبانی باغ ماونت، یک آزمایشگاه شیمی ترتیب داده و چارلز را به عنوان دستیار خود انتخاب کرده بود تا فرمول‌های مخلوط کردن گازها و مواد را در عمل پیاده کند. اراسموس به چارلز یاد داده بود که چگونه اسید سولفوریک را به ۵ برابر وزنش با آب رقیق‌تر کند و آن را روی سوزن‌های آهنی بریزد و گازهای حاصل از آن را در شیشه‌ای جمع‌آوری کند. آزمایشی که این دو پسر بچه را پیش همسایه‌ها «عناصر نامطلوب» معرفی کرده بود، عبارت بود از حل کردن مقداری جیوه در دو برابر آن اسید سولفوریک که در ته ظرف می‌جوشید و بوی خفه‌کننده‌ای در اطراف تپه پراکنده می‌کرد. دکتر رابرت داروین، که همواره از دست دو پسرش ناراحت بود، با خونسردی می‌گفت:

«بچه‌ها نمی‌توانید آزمایش‌هایی انجام دهید که کمتر نفرت انگیز باشند؟»

اراسموس که کمتر از چارلز به گفته دکتر داروین علاقه نشان می‌داد، پاسخ داد: «پدر، از کجا می‌توانیم بدانیم اسید، چه بوی ناخوشی تولید می‌کند، باید تولید کنیم تا بفهمیم. نکند می‌خواهید روحیه ماجراجویانه ما را خرد کنید؟»
دکتر داروین می‌دانست که به سبب جثه‌اش به او کنایه می‌زدند رو به آنها کرد و با ریشخند طعنه‌آمیز و صدایی که گویی از شن‌های ته گودال شروزیبری بیرون می‌آید جواب داد:

«نه، خدای من! من در تمامی زندگی دوران بلوغم همواره تلاش کرده‌ام چیزی را خرد نکنم.»

چارلز لحظه‌ای دلش برای پدرش سوخت. چرا همه ۶ فرزند داروین به وچ‌وودها می‌مانند: لاغر و نحیف‌اند؟ چرا دست کم یکی از پسران صاحب هیکل درشت نشده است؟

اگر چه چارلز فقط چهارده سال داشت اما با اراسموس دو تایی تا اواخر شب کار می‌کردند. این موضوع و بوی گرگ‌رد سوخته، که در تمامی مآونت احساس می‌شد، باعث شدند که رفقای مدرسه‌ای چارلز او را گاز بنامند.

این موضوع باعث شد دکتر ساموئل باتلر (Samuel Butler) رئیس مدرسه «سلطنتی گرامر آزاد» شروزیبری، که به دستور ادوارد چهارم در سال ۱۵۵۲ ساخته شده بود و ملکه الیزابت آن را بسیار توسعه داده بود، چارلز را با حضور دیگر دانش‌آموزان توبیخ کند. مدرسه نه تنها رایگان نبود بلکه شهریه سنگینی دریافت می‌کرد و بخش کلاس‌های درس آن بسیار مجلل ساخته شده بود و کلیسا و کتابخانه هم داشت. دکتر باتلر در جمع دانش‌آموزان اظهار داشت:

«داروین شما دارید و قتان را برای امور بی‌فایده هدر می‌دهید. به گرامر یونانی و ادبیات لاتین بپردازید. این دو از مشخصات اصیل زادگان انگلیسی‌اند.»

صدای به هم خوردن شن‌های پیچ جاده‌ای که به در جلو مآونت منتهی می‌شد به گوش می‌رسید. چارلز رمانی را که در دست داشت، کنار گلدان قرار داد، از جا بلند شد و پرده توری پنجره‌اش را پس زد. در درشکه‌اش، که از کمبریج از مسیر پر پیچ و خم معدن دغال سنگ ولورهمپتون (Wolverhampton) و شفته سنگ آلبربوری (Alberbury) که برای تولید آهک سوزانده شده است، آمده بود، پروفور آدام سجویک را دید که نیمه دهانه اسب را در یک دست دارد و اسب را متوقف می‌کند و با دست دیگر کلاه

سفیدش را محکم نگه داشته است.

(۲)

چارلز با شتاب و دو تا یکی، از پلکان پایین آمد و آدام سجویک را دید که پشت در بلند، که از چوب بلوط ساخته شده بود، در ایوان دارای چهار ستون مرمری، با دست‌های آویخته، ایستاده و لیخندی بر لب دارد.

«دوست دارم خانه این طور محکم ساخته شود! فقط آتشفشان وزوو و اتنا (Etina) می‌تواند آن را از پی منفجر کند.»

«وقتی پدرم قصد خرید زمین کرد، این همان شش هکتاری است که از تپه خرید. چون این تپه به مآونت معروف بود، خانه مآونت نامیده شد. پدرم این چنین مردی بود.»

چارلز مهتری را صدا کرد تا از اسب سجویک و درشکه مراقبت کند. ادوارد، که مدت‌ها ناظر خرج آنها بود، ساک‌های سجویک را گرفت و آنها را به بالای پله‌ها به اتاق پذیرایی، مشرف به رودخانه سورن بود برد. چارلز یک پارچ آب داغ خواست تا سجویک بتواند بعد از سفر پرپیچ و خم ۲۸ کیلومتری زمین شناختی از کمبریج تا آنجا دست و صورتش را بشوید.

سجویک پرسید: «تابستان را بخوبی گذرانید؟»

«من ماه ژوئیه را تا آنجا که در قدرتم بود در زمین شناسی کار کردم. پروفور هتسلو به من پیشنهاد کرده بود که به عنوان آغاز کار، یک نقشه از عوارض زمین‌های شروپشایر (Shropshire) تهیه کنم. این کار چنانکه می‌پنداشتم آسان نبود. یک طرح رنگی از چند بخش، که به گمانم دقیق بود تهیه کردم ولی از اندازه گیری‌های ارتفاع مطمئن نیستم.»

«من بعد از شستن سر و روی خود نگاهی به آن خواهم انداخت. اگر می‌خواهی چکشی به دست بگیری و سنگ‌های کوه خرد کنی، در ظرف دو سال زمین‌شناس شایسته‌ای خواهی شد.»

چارلز زیر چشمی نگاهی به این مرد آراسته یورکشایر افکند، مرد خوش اندامی بود که صورتی کشیده لاغر و ابروان سیاه پرپشت بالای چشمان درشت و بینی بزرگ هماهنگ با لب‌ها و چانه باریکش داشت. سجویک سخنان برجسته کمبریج بود. حتی وقتی که از روماتیسم می‌نالید همچنان با شور و هیجان سخن

می‌گفت. دید خوبی نداشت زیرا در روزهای اول تحقیقات زمین شناختی، خرده سنگی در چشمش فرو رفته بود. سجویک نیز مثل دوست و یاورش جان همنلو، به مقام روحانی ارتقا یافت و کشیش کلیسا و در عین حال استاد گمبریج بود. در حومه محل سکونتش دنت (*Dent*) در یورکشایر غالباً وعظ می‌کرد. شدیداً پای بند اخلاق و فردی مذهبی بود و تا جایی که چارلز خبر داشت هیچگاه با مفهوم عشق و زن آشنا نشده بود. سختگیریش درباره ازدواج نیز بر همه دانشجویان آشکار بود:

«ازدواج هنگامی خوب است که مرد دارای حداکثر استقامت باشد ولی امکان دارد چنان تابع شوید که پیوند با یک زن در حقیقت پیوند با تیره بختی باشد.»

سجویک با وجود کج‌بینی، مجرد شایسته‌ای بود که هر شب برای صرف شام از او دعوت می‌شد. چارلز هیچوقت در سخنرانی‌های مربوط به زمین شناسی او شرکت نکرد زیرا هنگام تحصیل پزشکی در دانشگاه ادینبورو (*Edinburgh*) در ۱۶ تا ۱۸ سالگی، از گفتارهای کسل‌کننده پروفیسور وابرث جمنسن (*Robert Jameson*) در زمین شناسی از این علم بیزار بود. پروفیسور سجویک گرچه بسیار مغرور بود به چارلز حالی کرد که این گمراهیش را علیه او به کار نخواهد برد.

آدام سجویک چکش زمین شناختی خود را بدین مناسبت که در زبان نروژی «خدای رعد» را *Thor* می‌گفتند، «تورپیر» می‌نامید و آن را چنان مشتاقانه به کار می‌برد که گویی دوست صمیمی او است. همنلو گفته است:

«اگر سجویک روزی با خانم جوانی آشنا شود و بتواند چون «تورپیر» به آن عشق بورزد، با او ازدواج خواهد کرد.»

چارلز پاسخ داد:

«چنین زنی باید بتواند با کوه‌های آلپ رقابت کند.»

دکتر داوین هنوز از بازدید بیماران خود بازنگشته بود و سه خواهر داوین مشغول پوشیدن لباس و آماده شدن برای صرف شام بودند. وقتی سجویک از پله‌ها پایین می‌آمد چارلز به او گفت:

«فرستی به دست آوردم تا باغچه‌هایمان را به شما نشان دهم. این باغچه‌ها موجبات سرافرازی و شادمانی ما هستند.»

سجویک با فصاحت تمام گفت:

«گل برای یک انگلیسی بمنزله چربی حیوانات دریایی برای اسکیموهاست.

زیبایی گل‌ها درون ما را در سراسر زمستان گرم نگه می‌دارد.»

قدم زنان با هم بعد از کلبه باغبان و دورتر از اصطبل به باغچه‌های اصلی، که دکتر داوین و همسرش سوزانه (*Susannah*)، سی سالن پیش طراحی کرده بودند، رسیدند. در حاشیه حیاط، گیاهان علفی و روی دیوارها پوشیده از پیچک‌های بالا رونده و زنگ گیاهی تیره، زرد و جگری با بوی خوش تابستانی بود. بنفشه فرنگی کف همه باغچه‌ها را پوشانده بود. قطعاتی از زمین نیز پوشیده از لوبیای آبی، گل میمون، میخک‌های رنگارنگ بود. کمی دورتر زبان درق‌های آبی رنگ به بلندی یک متر و بیست سانتیمتر و پشت آنها ختمی‌های بلند یک متر و نیمی چون نگهبانان ایستاده بودند. باغ گل سرخ از آنها جدا بود: انواع پایه‌دار، بوته‌ای و درختی گل سرخ فراوان بودند.

سجویک زمزمه کنان گفت: «باغبان خوبی از کار درآمدید.»

«حقیقت این است موقعی که پدر ماونت را بنا می‌کرد، جوزف (*Joseph*) با ما آشنا شد اکنون پسرش سبزیکاری را برعهده دارد. ما از بازار بسیار کم خرید می‌کنیم مثل ادویه، گوشت و لبنیات. مادرم اجازه نمی‌دهد پدرم گاو نگه دارد زیرا صدای اندوهناک آنها شب قبل از زایمان، او را چنان دل‌تنگ می‌ساخت که نمی‌توانست بخوابد.»

باغ سبزیکاری به خاطر حفاظت، دیوار داشت. پای دیوار آجری، درخت هلو و آلو و گلابی را به داربست محکم کرده بودند. با هم از کرت‌های سیب‌زمینی و هویج و لوبیا و قطعه زمین‌هایی که توت فرنگی کاشته شده و از کاه پوشیده بود و حفاظی توری برای جلوگیری از ورود پرندگان داشت عبور کردند. کمی دورتر چند ردیف کلم، گل کلم و کلم بروکسل کاشته شده بود که همیشه در موقع کریسمس آماده بودند و مانند سیب‌زمینی‌های کوچک تازه بودند که فقط برای مدت کوتاهی در بهار بار می‌دادند. از دیدن کرت‌های نعنای و کرفس و ریواس بسیار خوششان آمد.

«میوه‌ها و مربای گوجه و دیگر مرباها را برای فصل زمستان ذخیره می‌کنیم.»

آه عمیقی از سینه وسیع سجویک برخاست. «ایام تحصیل، در گمبریج چقدر سخت گذشت.»

چارلز در حالی که به سوی خانه باز می‌گشتند گفت: «خواهرانم اکنون پایین آمده‌اند و وقت آن است که کالسه زرد پدرم، تلخ تلخ کنان از راه برسد.»

مردی برایم پیداکن که عقل سلیم داشته باشد / ۱۹

چوبی قرار داشتند و گلدان‌های سفالین حاوی گل داوودی، کوکب، بنفشه سفید درون جعبه‌های چوبی کوچک جا داده شده بودند. چارلز گفت:

«پروفسور سجویک اجازه می‌دهید خواهرانم را به حضورتان معرفی کنم. این کارولین است، وسطی سوزان و آن یکی کوچکترین خواهرم کاترین که به کاتی معروف است.»

سجویک در حالی که سرش را به جلو خم می‌کرد به هر سه دختر دست داد و اظهار خوشوقتی کرد.

سوزان ۲۸ ساله بلند قد و بسیار سرزنده و زیباترین فرد خانواده و چنان مورد علاقه پدرش بود که گویی تنها فرزند داروین است.

رسم خانواده‌های داروین و وچ‌وود این بود که دخترانشان در حدود ۳۰ سالگی و مردان چند سالی دیرتر ازدواج کنند. هیچ یک انتظار نداشت که سوزان تا بیست سالگی شوهر نکرده باشد. نیمی از مردان شروپشایر عاشق سوزان بودند و او خود به طور یکسان معشوق همه آنها بود. اگر چه چارلز درباره سوزان گفته بود که:

«هرکت و شلوار پوشیده‌ای، از هشت تا هشتاد ساله، اسباب بازی دلخواه سوزان است.»

سوزان، در حالی که یک جام شراب مادیرا (Madeira) به سجویک می‌داد با تبسمی مسحورکننده به چشمانش خیره شد.

کاتی مات و متحیر به سوزان نگاه می‌کرد. کاتی بیست ساله و بسیار شبیه چارلز بود هنگامی که لئونارد جینز (Leonard Jenyns) برادر زن پروفسور هنسلو به بازدید ماونت آمده بود و نخستین بار کاتی را ملاقات کرده بود، بی‌اختیار گفت:

«عجیب، چارلز داروین لباس زنانه پوشیده!»

کاتی دختری جسور بود که لباس سفیدی با پل‌های پف کرده و جوراب بلند سفیدی پوشیده بود و مختصری از موهای سرش را تا بالای آبروها پایین آورده بود. با وقار و آرام به نظر می‌رسید. کاتی مصاحبی دلسوز و مهربان بود و خصوصيات حد واسط کارولین خوش برخورد و سرزنده و سوزان بسیار زیبا داشت.

کارولین چون افراد خانواده وچ‌وود قامتی بلند داشت و گرچه چشمانش درخشان و موهایش مشکی خوش‌نما بودند زیبا به نظر نمی‌رسید. یکی از عموزاده‌های وچ‌وود گفته بود:

وقتی وارد کتابخانه دو جناحی با ستون‌های مرمری بلند شدند، سجویک انگشتانش را در طول ردیف کتاب‌هایی به حرکت درآورد که کتاب‌های مورد علاقه‌اش از مؤلفان و نویسندگان کلاسیک یونانی و لاتین در آنها جای داشتند. در شاه‌نشین دیگر نام‌هایی را که پشت کتاب‌ها می‌دید: شاولس (Chaucer)، میلتون (Milton)، پوپ (Pope)، درایدن (Dryden)، گلدسمیت (Goldsmith)، شکسپیر (Shakespeare) به صدای بلند می‌خواند.

چارلز، پیش از آنکه وارد بخش سقف شیشه‌ای کتابخانه شود، آخرین شاه‌نشین را نشان داد و گفت:

«اینجا جای رمان‌های جدید است.»

سجویک نسخه‌ای از اسرار اودولفو (The Mysteries of Udolpho) را که سال‌ها سخت عوام پسند بود، بیرون کشید و در حالی که در چهره زیبای او آثار ترش‌رویی دیده می‌شد پرسید:

«آیا این رمان‌ها به درد می‌خورند؟ من هرگز به خواندن یکی از آنها راضی نشده‌ام.»

«اینها همه نوع خصوصیت دارند، خوب، بد، بی تفاوت. ما هیچگاه از پیش با کیفیت آنها آشنا نیستیم. وقتی یکی از اعضای خانواده به لندن می‌رود، از او می‌خواهیم یک چیز خواندنی خوب با خودش بیاورد. بعضی اوقات بدترین آنها بهترین سرگرمی است. ما به نوبت آنها را بلند برای همه می‌خوانیم. در ماه‌های سرد شروپشایر کنار آتش تفریح خوبی است. خانواده مادرم، وچ‌وودها همواره آنها را به صدای بلند برای هم می‌خوانند، گاهی که به جای خسته کننده آنها می‌رسیم از خواندن خودداری می‌کنیم.

وارد در گاهی قسمت سقف شیشه‌ای که سبز و گرم و مرطوب بود و بوی نمناک خزه می‌داد شدیم. سقف شیشه‌ای آن نور و گرمای آفتاب را به درون راه می‌داد. خواهران چارلز به افتخار گذراندن شب با پروفسور آدام سجویک مشهور موهای خود را با آتش‌دانی که در طبقه بالا بود فر زدند.

چارلز و سجویک سرتاسر بخش سقف شیشه‌ای را طی کردند تا به انتهایش، که کارولین سی و یک ساله کنار میز چای آماده پذیرایی بود رسیدند. در دو طرف آن گلدان‌های پرسیاوشان موین، زنبق، سوسن و شمعدانی‌های قرمز روی تاقچه‌های

آدام سجویک، موهای دراز طلایی فردار و چشمان سبز براق و صورت سفید کرمی و میخکی رنگ سوزانوج ووه را که به عنوان جهیزیه برای دکتر رابرت داروین آورده بود، روانداز کرد. صدایش به هنگام پاسخ دادن عمیق، ملیح، ولی مهیج تر از افکار پیچیده و کاملاً منسجم او نبود. چارلز از شب نشینی جمعه شب های هنسلو می دانست که پروفیسور سجویک تمام تلاشش را برای مسحور کردن شنونده به کار می برد.

«دوشیزه سوزان، دوست خوریم، وودزورت (Woodsworth) شاعر، از دانشمندانی بود که از دیدگاهی دیگر به طبیعت می نگریستند خوش نمی آمد. ولی در مورد من استثنایی قایل شد و شعر عاشقانه ای در باب، زمین شناسی سروده است.»

آدام سجویک عادتاً به نقل قول از ۶ زبان توانا بود:

«کسی که با چکش جیبی به جان سنگ های تیز و برجسته

افتاده، خودش تغییر ماهیت می دهد. طبیعت

پوست او را آفتاب سوخته خواهد کرد.»

سکوت دلنشین با صدای بلند در ورودی به هم خورد.

چارولین با لحن طعنه آمیزی گفت: «توفان سر رسید.»

چارلز به سرعت وارد سالن شد تا به پدرش خوش آمد بگوید. اگرچه پدر و پسر بر این باور بودند که بسیار مورد علاقه یکدیگرند و از محبت بی شائبه ای لذت می برند که نمی دانند چگونه آن را اظهار نمایند، ولی نشانه خاصی از صمیمیت در هیچ یک از آن دو دیده نشد. دکتر رابرت داروین که در سی ام ماه مه گذشته شصت و پنجمین سالروز تولدش را جشن گرفته بود، حتماً پس از ۱۲ ساعت کار سخت روزانه در شروزیری و رفت و آمد در جاده های پر دست انداز و گلی شروپشایر برای عیادت بیمارانش، همواره نسبت به چارلز مهربان بود. چارلز فقط یک برخورد تلخ با پدرش را به یاد داشت، و آن وقتی بود که شانزده سال داشت و یک سال پیش از اتمام درس هایش در مدرسه شروزیری از ادامه تحصیل سرباز زد. چارلز گرچه در کلاس درس نه شاگرد برجسته ای بود و نه کم استعداد، به نظر مدیر مدرسه و پدرش، پسری کاملاً معمولی و از نظر استاندارد هوشی پایینتر از میانگین بود. چارلز با خطاری آزرده این جمله را از پدرش شنیده بود:

«تو فقط به فکر شکار و سگ و به دام انداختن موش های صحرایی هستی، تو

«چارولین زنی سنگین و موقر به نظر می رسد.»

همه کارولین را دوست داشتند... بجز چارلز. چون بعد از مرگ مادر، زمانی که چارلز هشت ساله بود، جانشین عبوس و سختگیر مادر شده بود. حتی اکنون که چارلز ۲۲ ساله است، هر وقت کارولین وارد اتاق می شود، چارلز با خود می گوید:

«او خدای من، برای چه سرزنشم خواهد کرد؟»

با این حال فداکاری تمام عیارش مورد تحسین چارلز بود. کارولین، در فرانکلند (Frankland) بخش فقیرنشین شروزیری پایین ماونت دبستان ساندی (Sunday) را برای کودکان فقیر تأسیس کرد. در آنجا به آنها جدول ضرب و آداب نیایش پروردگار را می آموختند. کودکان رنگ پریده، بیمار گونه بودند و لباس کافی به تن نداشتند.

کارولین تمام اوقات فراغتش را در راه جمع آوری پول صرف می کرد و این نه تنها برای خرید کتاب و وسایل تحصیل بلکه برای تهیه خوراک و دارو و لباس گرم نیز بود. هیچکس غیر از افراد خانواده داروین از او حمایت نمی کرد ولی او همچنان به تلاشش ادامه می داد.

سوزان جام دیگری شراب مادیرا برای پروفیسور سجویک ریخت، او به سلامتی خانم های جوان نوشید سپس رو به چارلز کرد:

«به یاد هفته های جمع آوری نمونه های سنگ. برآستی دوست ندارید برای سفری طولانی تر اینجا را ترک کنی و همراه من باشید؟»

چارلز با کمرویی در حالی که خنده ای نیش دار بر لب داشت جواب داد:

«باید دیوانه باشم که در این موقع دست از نخستین روزهای شکارم، به خاطر زمین شناسی یا علمی دیگر دست بکشم.»

سجویک با حرکت سر به گفته چارلز موافقت نشان داد و گفت:

«باید بگویم که در اوایل زندگیم از روزهایی که در دقت (Dent) به شکار می رفتم بسیار راضی بودم. من ورزشکار تیز هوشی بودم تا اینکه زمین شناس خبره ای شدم. پس از اینکه کرسی وودواردین (Woodwardian) را در کالج ترینیتی (Trinity) به دست آورم، سگ های شکاری و تفنگم را به دیگران بخشیدم.»

سوزان از پروفیسور سجویک پرسید:

«لطفاً بفرمایید چه انگیزه ای در زمین شناسی وجود دارد که توجه شخصیت برجسته ای چون شما را به خود جلب کرده است؟»

تنگ خود و تمامی خانواده‌ات خواهی شد.»

چارلز احساس می‌کرد که بی‌جهت مورد سرزنش قرار گرفته است زیرا چهل یا پنجاه سطر از اشعار ویرژیل (Virgil) یا هومر (Homer) را هر روز صبح در کلیسا به خاطر سپرده و در فراگرفتن ادبیات قدیم کوتاهی نکرده و هیچگاه مرتکب تقلب نشده است. از هوراس (Horace) بسیار خوشش می‌آمد و از غزلیاتش لذت می‌برده است. او نه تنها دانشمند نبود بلکه علاقه‌ای هم به دانشمند شدن نداشت.

«پدر، اظهار نظر شما غیر عادلانه است.»

از آن پس هیچگاه اشاره‌ای به این برخورد نشد. در عوض دکتر واپس‌داروین به چارلز اخطار کرد که باید به برادرش برای تحصیل در رشته‌ای در دانشگاه ادینبورو ملحق شود تا هر دو پسر بتوانند، مثل خود او، به پیروی از پدر مشهورش دکتر اراسموس داروین به مقام پزشکی برسند.

«چارلز، شما پزشک موفقی خواهید شد. عامل عمده موفقیت در کار پزشکی ایجاد اعتماد است. تابستان گذشته که از چند بیمار بی‌بضاعت من در شروزبری مراقبت کرده‌اید، بخصوص در کودکان و زنان بخوبی اعتماد ایجاد کرده‌اید.» چارلز گزارش کاملی از دوازه بیماری که پدرش برای عیادت آنها او را می‌فرستاد، با تمامی علامات مرضی تهیه می‌کرد؛ جامع بودن گزارش‌ها که هر شب پدرش آنها را با صدای بلند می‌خواند برای دکتر داروین مایه تعجب بود.

«شما کار خوبی هم در مخلوط کردن موادی که نسخه کرده بودم انجام دادید.»

چارلز از اینکه کارهایش مورد تأیید پدر بود، بینهایت خوشحال بود. دکتر داروین او را مجبور کرد به دانشکده پزشکی برود و او حرفی نداشت که در میان بگذارد. شاید پدرش حق داشت.

اما تقدیر به نوع دیگری رقم زد. چارلز همان پاییز، در ماه اکتبر سال ۱۸۲۵ در دانشکده پزشکی نام‌نویسی کرد و با برادرش اراسموس در خیابان لوتیان (Lothian) هم اتاق و یکی از ۹۰۰ دانشجوی پزشکی شد و در کلاس‌های دروس مفردات پزشکی و شیمی و کالبدشناسی ثبت نام کرد. ولی از همان آغاز طبیعتش با این رشته ناسازگاری نشان داد. در بیمارستان شاهد دو عمل جراحی بود که بدون استفاده از داروی بیهوشی، یکی از آن دو روی کردگی انجام می‌گرفت. وی در هر دو مورد، پیش از پایان عمل پا به فرار گذاشت. هیچ چیز نمی‌توانست او را وادار به بازگشت

کند.

در کلاس‌های دیگر نیز شانس بهتری نداشت. از یادآوری درس‌های دکتر دونکان (Duncan) درباره مفردات پزشکی در ساعت ۸ صبح زمستان سرد و تاریک وحشت داشت؛ از لحظاتی که در آنها شرکت کرده بود نفرت داشت. درس‌های دکتر مونرو (Monro) در کالبدشناسی انسان بسیار کسل‌کننده بودند.

چارلز به اراسموس گفته بود:

خود پروسور خوب بود اما از موضوع درس او تنفر داشتم.

«پس بهتر است شما هم مثل پدر یک «پزشک تجربی» بشوید. فکر نمی‌کنم پدر بیش از شما یا من به کالبدشناسی علاقه‌مند بوده باشد. او به بیماران امکان می‌داد هر ناراحتی دارند برایش شرح دهند. زنان گریه می‌کردند، نگرانی خود از تلخی‌های زندگی را فاش می‌ساختند. «فوت و فن‌های پدر را به کار ببر تا احساس بهتری داشته باشی. البته به استثنای بیمارانی که می‌میرند.»

چارلز به برانداز صورت برادرش پرداخت. اراسموس تنها داروین گندم‌گون بود. ساختار استخوانی صورتش خوب بود ولی بینی‌اش، مثل بینی مادرش، اندکی عقابی بود. موهای کم پشت فرق سر را با شانه از چپ به راست پهن می‌کرد تا طاسی قسمت وسط را بپوشاند. بهترین قسمت چهره‌اش دهانش بود. لب‌های نازکش نمایانگر حساسیتی تقریباً لرزان بودند. چانه گرد شروپشایری‌ها را، که از پدر به ارث برده بود، نشان می‌داد که فردی ثابت قدم است؛ و این چیزی بود که چشمان قهره‌ایش، که زندگی ایام خود را نمی‌دید بلکه متوجه درون خود بود تا کشف کند چه نوع آدم سرگشته‌ای در اندرون مجسمه و قفس سینه‌اش زندگی می‌کند.

«اراسموس به نظر نمی‌رسد که شما هم بسیار علاقه‌مند به پزشکی باشید.»

«اوه، نه، نیستم! من میل دارم سال دیگر به کالج کریست بروم و لیسانس بگیرم. و بعد از آن...»

چارلز از مدت‌ها پیش از آنکه سال دوم را به پایان برساند بخوبی می‌دانست که نمی‌تواند پزشک شود. او قبول داشت که پزشکی حرفه شریفی است و اگر چه پدر بزرگ و پدرش به مدت هفتاد سال بخوبی به درمان مردم پرداختند ولی فقط خود را شایسته این حرفه نمی‌دید. عدم تمایلش را به خواهرانش نوشت و پیش‌بینی می‌کرد که وقتی این خبر انتشار یابد که پس از سال دوم به ادینبورو باز نمی‌گردد با

چارلز گفت:

«فکر می‌کنم حرف‌های این‌ها می‌توانم بدان اقتضای کنم. من مردم را در هر سن و سالی دوست دارم. با هم می‌سازیم. شاید بتوانم برای سازمان مذهبی مفید واقع شوم ولی وقتی لیسانس گرفتم مشاغل دیگری نیز وجود دارند که می‌توانم دنبال کنم. مثل حقوق، علوم سیاسی، خدمات اجتماعی و تدریس...»

«نه، چارلز، مقام روحانیت بهترین است.»

چارلز با قامت ۱۸۰ سانتیمتری خود در مقابل پدرش ایستاد، اگرچه چشم‌هایش از چشمان پدرش ۵ سانتیمتری پایین‌تر بود، و گفت:

«اگر شما آن را ترجیح می‌دهید، کشیش خواهم شد. به شما قول می‌دهم. کسی نیست که آن را رها کنم. من ثابت قدمم. باید آن را باور کنید.»

لبخندی چون موجی گرم سراسر چهره دکتر داروین را فراگرفت. سر یا ایستاد و پرسش را در آغوش کشید. «چارلز، می‌دانم به قول خود عمل خواهی کرد. اکنون که فکر درناک پیروی نکردن شما از خواست من اندکی تخفیف پیدا کرده، دوست دارم یک کشیش در خانواده داشته باشیم. ما به توافق رسیدیم. به کالج کریست بروید!»

(۳)

اواسط از اینکه پدرش را «پزشک تجربی» نامیده است، بی‌عدالتی بزرگی مرکب شده بود. اگرچه در تمامی شروپشایر او را به همین عنوان می‌شناختند ولی استعدادش در قدرت تشخیص بیماری بود زیرا او علامات مرضی را، که دیگر پزشکان نادیده می‌گرفتند بدرستی تشخیص می‌داد. پزشک معمولاً بهترین حدس خود را براساس تجربه و نیروی درک اظهار می‌دارد. راهی وجود نداشت آنچه را که در زیر پوست، درون جمجمه یا تنه آدمی وجود دارد به دقت بنگرند. جثه دکتر داروین دو برابر جثه بیشتر مردان و سه برابر جثه زنانی بود که درمان می‌کرد. هیکل درشت او در بیماران اعتماد ایجاد می‌نمود. چگونه ممکن است چنین مرد تنومندی که خود بندرت بیمار شده نتواند مشکل بیمار را بفهمد؟

دکتر داروین در خانواده به دکتر «پرچانه» معروف بود. وقتی طرف‌های غروب به خانه می‌رسید، پس از شستشوی دست و صورت روی نیمکت بزرگ و محکمی می‌نشست و پس از آنکه مطمئن می‌شد همه فرزندان و مهمانان حضور دارند - همیشه مهمان داشت و عموماً از خویشاوندانش بودند - به مدت دو ساعت متکلم

خشونت پدرش روبه‌رو خواهد شد.

وقتی پایان بهار ۱۸۲۷ به ماونت بازگشت پدرش به سردی با او برخورد کرد. طرف‌های عصر بود که آن دو در کتابخانه با هم روبه‌رو شدند.

«چرا می‌خواهید دست از ادامه تحصیلات پزشکی بکشید؟»

«پدر، من هرگز علاقه‌مند به آن نبودم و از آن جهت به دانشکده پزشکی رفتم که شما می‌خواستید بروم.»

دکتر داروین با صدایی گرفته، مأیوسانه گفت:

«من هنوز هم می‌خواهم. آیا پزشکی برای شما هیچ اهمیتی ندارد؟ بر علیه سنت خانوادگی قیام می‌کنید؟» و در حالی که خشمگین شده بود گفت: «خواهش می‌کنم بگویید چه تصمیمی دارید؟»

«می‌خواهم به کالج کریست در کمبریج همان جایی که واس هست بروم.»

«دنباله رو او خواهید بود یا مسخره‌ترین کالج کمبریج را انتخاب کرده‌اید؟»

«نه، پدر من بیش از هجده سال دارم و به واس وابسته نیستم. من با بسیاری از دانشجویان کالج کریست صحبت کرده‌ام و دوست دارم نظر آنها را درباره آن بدانم. می‌خواهم درجه لیسانس بگیرم.»

«آخرش چه بشوی چارلز؟»

چارلز خود را جمع و جور کرد صورت سفید در هم پیچیده‌اش سرخ شده بود. دکتر داروین به جستجوی درمانی برای اشتباهات آموزشی پسر خود بود.

«می‌خواهم کشیش بشوم.»

«... کلیسای انگلستان؟ ما هیچگاه خانواده‌ای مذهبی نبوده‌ایم. در آنجا از خانواده داروین و وود کشیشی نیست، فقط جان آلن وود (John Allen Wedgwood) که قائم مقام میر شد. این شغل دست کم مورد احترام است.»

سوزانا وود به فرقه یکتاپرستان (Unitarians)، که از کلیسای انگلستان بسیار کمتر تعصب داشتند، پیوسته است. رابرت داروین فقط در «کریسمس» و «عید پاک» بچه‌هایش را به کلیسا می‌برد. در ماونت نیایشگری وجود نداشت و فقط وقتی یک مقام روحانی برای شام دعوت می‌شد نیایشی به عمل می‌آمد. کسی درباره مذهب در خانه مطلبی اظهار نمی‌کرد یا نمی‌پرسید. نمازخانه فقط یکی از بناهای محل بود. نه کسی تعصب مذهبی داشت و نه بی‌دین بود.

او به گردش رفته بود. چارلز از این حلاء احساسی غیرعادی داشت که رنجش می داد. پسر دوست دارد به فکر مادرش باشد، بخصوص که آن مادر، سوزانا وچوود خوبرو نجیب باشد. اگرچه مادرش همواره علیل و بیمار بود، سال های اولیه را ناگزیر بودند با هم بگذرانند، چارلز فقط یک گفته مادر را به یاد داشت:

«اگر از شما می خواهیم کاری انجام دهید، فقط به خاطر سعادت شماست.»

روز مرگ مادرش، که هشت سال و نیمه بود، فقط به یاد داشت که به اتاق مادرش فرستاده شد تا پدر گریانش را ملاقات کند. دیگر جزئیات را ظاهراً پرده بلندی از ابهام پوشانده و تمامی خاطراتش از دست رفته بود. چارلز این پدیده عجیب را ناشی از آن می دانست که خواهرانش هرگز از مادرش صحبتی نکردند یا نامی از او نبردند و پدر نیز از آنها تبعیت می کرد. گویی سوزان وچوود که بیست و یک سال همسر رابرت داروین بود و برایش ۶ فرزند آورده هرگز وجود خارجی نداشته است. آنچه با این احساس چارلز همراه بود خاطره زنده ای است از مراسم خاکسپاری یک سرباز سواره نظام، در ایامی که کمی بعد از فوت مادرش او را به دبستان روزانه آقای لیز (Lase) فرستاده بودند. پوتین های سربازی را که به زمین اسپ او آویخته بودند و تیرهایی که دوستانش در کنار گور شلیک می کردند همواره در نظرش مجسم بودند.

پروفسور سجویک با ورود دکتر داروین به اتاق سقف شیشه ای و قرار گرفتن روی صندلی و دراز کردن پاهایش جلو او، از جا برخاست. به پروفسور سجویک خوش آمد گفت و به خاطر مراعات ادب و احترام پروفسور کمبریج، شرح و خلاصه جریانات روز را به یک ساعت محدود ساخت.

سجویک دکتر داروین را مردی کوه پیکر ولی چالاک یافت. او با یکصد و شصت کیلوگرم وزن با قدم های بسیار سبک راه می رفت. فرزندانش از این متأسف بودند که صدایش چون پاهایش نازک و ملایم نیست. سر بزرگش با فرق وسیع و شیبدارش در جلو و پشت، در هر طرف آن قدر مو داشت که بتواند گوش هایش را خوش نما کند. چارلز به خاطر می آورد که ابروان پدر سال ها پیش بسیار ظریف و تیره رنگ بودند اما اکنون چون دو قوس، بر پلک های سنگین و چشمان نسبتاً کوچک دور از هم، که از پل بینی نسبتاً دور بودند، سایه می افکنند. نیز به یاد می آورد که سابقاً چانه پدرش چنان پهن بود که نمی شد تشخیص داد در کجا به گونه ها ملحق می شود، ولی اکنون به غبغبی تبدیل شده که روی کراوات سفید تمیزش قرار گرفته است. چهره ای

وحده بود. در مدتی که برای عبادت بیماران می رفت کمتر فرصت حرف زدن پیدا می کرد. سیاست، طبیعت آدمی، مسایل پیچیده داد و ستد و فلسفه پیش پا افتاده دریچه اطمینان او بودند. در تمام دو ساعتی که صحبت می کرد هیچگاه پیرشان گویی نمی کرد و از سخنگویی باز نمی ایستاد. دکتر موضوعات صحبت خود را در راه بازگشت به خانه روی صندلی نرم کالسکاهش سازمان می داد. آنچه می گفت جالب و مربوط به قضیه اصلی مورد بحث او بود.

بچه ها و مهمان هایش به این ناراحتی عادت کرده بودند ولی اما (Emma) دختر عمری وچوود مورد علاقه چارلز، یک بار با دهن کجی گفت: «آدم با گوش دادن صحبت های دو ساعته دکتر پیش از شام خسته می شود.» آنان غالباً بیقرار بودند ولی کسی جرأت نمی کرد صحبت او را قطع کند. بچه هایش می دانستند که پدرشان به این رفتار آمرانه نیاز دارد تا رفع خستگی کند و از خوردن شام و زود به خواب رفتن لذت ببرد و عقیده داشتند که چون او در تمام روز با حوصله تمام «فقط گوش می دهد» به همین جهت تک سخنگویی های پدر را تحمل می کردند.

چارلز فکر می کرد «برای خوشحال کردن او این بهای کمی است که می پردازد. زیرا مرد تنهایی بود.»

چهارده سال از مرگ همسرش می گذشت. هیچگاه دیده نشد که دکتر داروین به زنی دیگر علاقه نشان دهد. ظاهراً او هرگز خیال نداشت بار دیگر ازدواج کند یا حتی با زنی دوست شود، درست برخلاف پدرش اراسموس داروین. دکتر اراسموس داروین یازده سال پس از مرگ همسرش مادر دکتر رابرت و چند ماجرای عاشقانه، با زیباترین بیوه در بای شیر (Dorothy) ازدواج کرد. الیزابت پل (Elizabeth Pole) دلباختگان جوانتر و جذابتری داشت. ولی اراسموس داروین پیروز شد و از او صاحب هفت فرزند شد و تا پایان عمرش مدت بیست و یک سال با او بخوشی گذرانید. گاهی چارلز به این فکر می افتاد اگر پدرش همسر دیگری انتخاب می کرد و ماونت به دست او اداره می شد چه پیش می آمد. کارولین از این خوشحال می شد که بار کارهای سخت و طاقت فرسای روزانه از دوشش برداشته می شد. ولی خود چارلز خوشحال تر بود که پدرش بار دیگر ازدواج نکرده است.

به خاطر وفاداری به مادرش نیز نبود زیرا خاطره زیادی از او نداشت جز تصویر مبهم بستر مرگ و دامن مخملی مشکی و میز بسیار زیبای کار و یک پا دو باری که با

قدرتمند همانند ساعتی بزرگ، بلند قامت‌تر از دیگران، با صدایی چون ناقوس ساعت فرمانروایی خانواده‌اش را سپری می‌کرد.

به خاطر لاف زدن‌هایش یا ابهت هیكل درشتش نبود بلکه به قول کاتمی:

«چنان فضای اتاق را اشغال می‌کرد که گویی دیوارها به داخل خم می‌شوند و گاهی روی هم فرو می‌ریزند»

چارلز با تردید از خود می‌پرسید: «آیا این همان نیست که طی ۲ سال ازدواج به سر مادرم آمده است؟» به او گفته بودند که مادرش لاغر و ضعیف بود. هیچکس نفهمید علت مرگش چه بود. آیا به بیماری توان فرسایی مبتلا بود تا آنکه در ۵۲ سالگی بتری شد و از دنیا برید؟

ماونت ارزش تاریخی نیز پیدا کرده بود ولی نه فراتر از درآمد سرشار دکتر رابرت داروین یا سرمایه‌گذاری‌هایش از جانب خود و همسرش. جوزیا وج‌وود، پدر زنش، که صاحب نبوغی توأم با دودلی بود. صنعت کوزه‌گری انگلستان را، که منحصرأ روستایی بود و فقط فنجان و کوزه شیر می‌ساخت، به صورت یک هنر جهانی درآورد و برای دخترش سوزانا ۲۵ هزار پوند درآمد، به اضافه دیگر امتیازاتی که داشت فراهم ساخت. جوزیا دوست سراسر زندگی دکتر اراسموس داروین نابغه، از این خوشحال بود که دخترش همسر پسر دکتر داروین شد. دکتر واپس‌ت داروین نشان داد که تاجر زیرکی است و با سرمایه‌گذاری پول همسرش در خرید سهام‌های مطمئن با بهره ۱۰ درصد، تمامی درآمدها و هزینه‌های خانواده داروین را با دقتی تمام ثبت می‌کرد. در زمان مرگ سوزانا دارایی خانواده مبلغ هنگفتی شده بود.

خانواده داروین با تولد نخستین فرزندشان ماریان در اوایل سال ۱۸۰۰ از کرسنت (Crescent) در شروزبری به ماونت کوچ کردند. چارلز نه سال بعد در آنجا به دنیا آمد. دکتر رابرت داروین، در تأسیس ماونت، چیزهایی بدان افزود که مثل خودش چهره قهرمانی داشتند. هم هیكل درشتش و هم خانه‌اش در جلب اعتماد بیمارانش که می‌بایست به وسیله او درمان شوند نقشی اساسی ایفا می‌کردند زیرا از دست دیگر پزشکان جز خون گرفتن و تجویز مسهل کار دیگری ساخته نبود.

ادوارد (Edward) مستخدم سالیان دراز آنها با فراگ مشکلی سالخورده، پیش پیراهنی آهار زده، «جلیقه» و یقه نوکداری که روی کراوات سیاهش را می‌پوشانید و شلوار مشکلی کوتاه و جوراب بلند سفید از در ورودی اتاق سقف شیشه‌ای وارد شد

ضمن اعلام آماده بودن شام، بدون آنکه نظر کسی را جلب شود اشاره‌ای به چارلز کرد که از جایش بلند شود.

اتاق ناهارخوری سقفی بلند و پنجره‌های عریضی داشت که هر یک دارای ۱۲ جام و مشرف به جنگل‌های داروین و رودخانه سورن و مرغزار سرسبز و شاداب آن سوی آن بود. چارلز از این اتاق وسیع با روح که ۹ متر درازی و پنج متر و نیم عرض داشت خوشش می‌آمد زیرا همیشه باکاتی تکالیف درسی خود را در بخش مخصوص کودکان در وسط تالار انجام می‌دادند و به اتفاق بزرگترها سر میز غذا می‌رفتند. اتاق پر از بوی خوش مومی بود که برای جلا دادن میز دراز قرمز متمایل به قهوه‌ای چوب ماهوگانی با پایه‌های سنگین پنجه‌ای شکل به کار می‌برند. وقتی چارلز دوران کودکی را پشت سر گذاشت و بالغ شد که توانست پاهایش را به کف موزاییکی پوشیده از قالیچه ترکی، که با گذشت زمان جذاب شده بود، برساند.

دکتر واپس‌ت داروین در صدر میز روی صندلی بزرگ دسته دار پوشیده از پارچه کتان نشست. کارولین پروفیسور سجویک را سمت راست دکتر داروین، پهلوی سوزان و مقابل کاتمی نشاند. کارولین و چارلز روی دو صندلی بعدی با استیل قرن ۱۸ انگلستان نشستند. از نوادر ایام، مهمانان دیگری در آن شب حضور نداشتند: خویشاوندان، دوستان، همسایگانی سی تا چهل کیلومتر راه را با درشکه خانوادگی طی می‌کردند تا دو هفته یا یک ماهی در ماونت اقامت کنند.

چارلز زیر لب گفت: «ظاهراً میز شلوغ نیست»

کارولین جواب داد: «اما نه خود اتاق. من مدت‌هاست حس می‌کنم که اثاث خانه ما را در میان گرفته است. یادتان می‌آید که دکتر جانسن (Johnson) می‌گفت: طبیعت از خلأ بیمناک است. این فلسفه پدر است»

میزهای قفسه‌دار جا ظرفی دراز چوب ماهوگانی، جذاب، جلو کمائی و پشت آینه‌ای بودند. تنگ‌های پر از شراب قرمز و سفید برای پذیرایی آماده شده بودند. ظروف چینی خانوادگی وج‌وود روی طاقچه‌های یک قفسه ساخته ویلز چیده شده بودند. گنجینه‌های ظروف غذا در هر طرف قندح‌ها و سینی‌های تفره‌ای را در خود جا داده بودند. پارچه کتانی سفیدی روی میز گسترده بود و دستمال سفره‌ها، که با ظرافت به شکل بادبزین در آورده بودند، در بشقاب‌ها قرار داشتند.

چون اتاق خواب چارلز در سمت جنوبی ماونت مشرف به مرغزار طرف در

می‌پندارم.»

چارلز نگاهش را از نانسی خدمتکار قدیمی‌اش، که از زمان تولد او و دیگر بچه‌ها در خانواده آنها بود، متوجه آشپزخانه وسیع، و دو دختر جوان با کلاه‌های سفید زیبا و پیش‌بند سفید چین‌دار کرد و از آبی بشقاب‌های لبه‌دار سوپ سرشیردار قارچ و سپس کلوچه معطر غاز و دیس‌های سبزی‌های تازه و سه نوع سیب‌زمینی - تنوری و پخته و سرخ کرده - را گرفت. ترشی، کمپوت و پیش‌غذاها نیز آماده شده بودند. سر میز غذاخوری دکتر داروین تأخیر جایز نبود. کسی نمی‌بایست با بی‌تفاوتی غذا بخورد.

سجویک از داروین خواست: «به من بگو در اکتشافات زمین‌شناختی خود در شروزیبری چه پیدا کرده‌ای؟»

چارلز صدفی را که روی میز یا دیواری قرار داشت نشان داد.

«من گودالی قدیمی پر از سنگ را در این نزدیکی‌ها بررسی می‌کردم، کارگری آن صدف مارپیچی گرمسیری را که در گودال پیدا کرده بود برایم آورد. وقتی ابتدا سعی کردم آن را از او بخرم، از فروش آن امتناع کرد و من متقاعد شدم که آن را در گودال پیدا کرده است. پروفوسور سجویک یک صدف مارپیچی گرمسیری در گودال‌ها چکار می‌کند؟»

سجویک بدون تأمل جواب داد: «کسی آن را آنجا انداخته است.»

چارلز در حالی که غافلگیر شده بود گفت:

«پروفوسور، من بسیار شگفت زده شدم از اینکه به این مسئله عجیب رغبتی نشان ندادید که یک صدف گرمسیری در نزدیکی سطح زمین وسط انگلستان پیدا شده است.»

ابروان قهوه‌ای تیره سجویک در هم کشیده شد.

«اگر آن صدف برآستی از گودال باشد بزرگترین تیره‌بختی زمین‌شناسی خواهد بود و تمامی آنچه را ما درباره تهنشین‌های سطحی زمین کشورهای میدلند (Midland) می‌دانیم باطل خواهد کرد. داروین عزیزم، علم عبارت است از دست‌بندی واقعیت‌ها به صورتی که قوانین یا استنتاج‌های ارزنده بتواند از آنها به دست آید.»

چارلز بندرت با بزرگترها مشاجره می‌کرد. ولی از اینکه جلو افراد خانواده‌اش تحقیر شد ناراحت گردید.

ورودی جاده‌ای بود به سوی ویلز شمالی که زیر شاخه‌های درختان دو طرفش مخفی شده بود، روی صندلی‌ای در اتاق ناهارخوری می‌نشست که رو به شمال بود و می‌توانست رودخانه سورن و مرزار سرسبز دورتر را ببیند که گاوها پس از چرای روزانه در زیر درختان آن به استراحت می‌پرداختند.

آدام سجویک خوشحال از صرف شام گفت:

«زمانی که در حومه شهر کار می‌کردم یک بار وارد کلبه دهقانی شدم که برای من زمین می‌کند. چند تکه سنگ روی پیش‌بخاری او دیدم. پرسیدم: «مسلماً فکر نمی‌کنید این سنگ‌ها بالارزش باشند؟» جواب داد: «نه، من از آن جهت آنها را آنجا گذاشته‌ام که نشان دهم یک پروفوسور کمبریج خورجین اسب خود را از چه چیزهایی پر می‌کند!»

دکتر رابرت داروین گفت: «پدرم آرزو داشت وارد حرفه پزشکی شوم. چه کسی شما را به رشته زمین‌شناسی سوق داد؟»

«من، دلم می‌خواست حقوق بخوانم ولی می‌بایست از پدر و دو برادر کوچکترم نگهداری کنم. از این رو همکاری در رشته ریاضیات تربیتی را پذیرفتم. من در ریاضیات مایه‌چندانی نداشتم. آدم بیکاره‌ای بودم. شاگردانم هم مثل من بودند و هیچ یک علاقه‌ای به این رشته نداشت. نتیجه این شد که تندرستی من به خطر افتاد. متوجه شدم که برای کار بی‌تحرک ساخته نشدم. به جستجوی کاری بودم که مرا چند ماهی از سال در هوای باز سرگرم کند. نامزد معلمی زمین‌شناسی شدم. زمین‌شناسی باعث موفقیت من شد.»

چشمان سجویک درخشید.

«آیا می‌توانید به تصور آورید از یافتن فسیل کامل پالئوتریوم ماکرو سفالوم (*Paleotherium macrocephalum*) از بررسی تشکیلات سنگی برای کشف ترتیب قرار گرفتن خاک آهکی و گچی، ماسه سنگ سرخ، طبقات نازک سنگ آهک، خاک آهکی و گچی تحتانی، سنگ‌های آهکی منیزیم‌دار از بالا به پائین... از چگونگی تهنشین شدن آنها در آنجا، از تعیین سن نسبی هر لایه سنگی، از ترکیباتی شیمیایی که خداوند متعال برای آفرینش کانی‌های گوناگون به کار برده است چه هیجانی به من دست داده است؟ کسی که در زمین‌شناسی کار می‌کند زندگی‌اش همواره در حالتی می‌گذرد که شکوهی احترام‌آمیز احساس می‌کند. من خود را فهرمانی چکش به دست

سجویک که علناً اعتراف کرده بود، در یک دوره چند ساله مرتکب اشتباه شده است. احساس کرد حق آن است که با صداقت به پاسخگویی بپردازد.

«خانم سوزان من براستی نمی دانم.»

دسر آبی، که عبارت بود از کیکهای کوچک و نازکی از تخم مرغ و خامه و گلاب و قندکوبیده که در تنور پخته شده بود، روی میز قرار داده شد. آدام سجویک ۱۲ تایی از آنها را، که هر یک اندکی بزرگتر از لقمه معمولی بودند، خورد.

«داروین، این تنها خوراک لذیذی است که تا سه هفته آینده می توانیم بخوریم.» همه مردها سحرگاه روز بعد بیدار شدند. پدر چارلز طبق برنامه همیشگی خود از میان درختان سراسیمه تند تپه ماونت به سوی رودخانه سورن و سپس در طول ساحل رودخانه دو سه کیلومتری راه پیمایی کرد، این، در شروزی به «راه پیمایی دکتر» معروف شده بود.

چارلز و پروفیسور سجویک وسایل خود را در درشکه گذاشته و آماده رفتن بودند. پس از بازگشت دکتر داروین سه نفری صبحانه مفصلی خوردند زیرا هیچ یک از آنها نمی خواست تا فرارسیدن شب چیزی بخورد. دکتر داروین ضمن خداحافظی به پدرش گفت:

«چارلز، محض رضای خدا مواظب خودتان باشید. شهرت سجویک را برایم شرح داده ای: از طلوع تا غروب آفتاب، چون بزکوهی از کوهها بالا می رود. خود را زیاده از حد خسته نکنید و تندرستی خود را به خطر نیندازید.»

چارلز نمی دانست تأثرش به خاطر سفر رفتن است یا تعجب از نگرانی پدرش. از همان اوایل جوانی همه روزه، تنها راه پیمایی می کرد. با صدای بلند به پدرش جواب داد:

«پدر، مثل نفس کشیدن به راحتی از کوه بالا می روم و نمونه جمع می کنم.»

(۴)

برای چارلز، که خانواده اش دوست داشتند تعطیلاتشان را در شمال ویلز بگذرانند، اولین سفر به این حوالی نبود. هنگامی که چهار ساله بود، مدت سه هفته در نزدیکی آبرگل (Abergele) در دریا آبتنی کرده بود. و خاطره مهمی که از آن داشت ترس از کف سفید آب دریا به هنگام عبور از آب دره عریض بود. وقتی ده ساله بود بار دیگر به مدت سه هفته به تاوونی (Towyn)، جنوب پارماوت (Barmouth) رفته بود.

«من اطمینان دارم که حق با شماست پروفیسور. با وجود این به یاد دارم در بسیاری از بخاری های دیواری بسیاری از کلبه های روستایی این نزدیکی ها، هنگامی که با پدرم به عیادت بیماران می رفتم، صدف هایی شبیه آن را دیدم که به عنوان تزیین به کار برده بودند. نمی توان قبول کرد که کسی همه آنها را جلو در کلبه ها ریخته است. حتی به احتمال بسیار کم، اگر با کشتی از مناطق گرمسیری آورده باشند، این روستاییان هرگز برای خرید یکی از آنها دیناری نپرداخته اند.»

سجویک لبخندی زد و گفت:

«ناراحت نشو. همه دانشجویان مرتکب اشتباه می شوند، بخصوص من. با اعتقاد به اینکه یک توفان بزرگ، یعنی توفان نوح، علت تغییرات سطح زمین بوده است، در تمامی زندگی حرفه ای، خود را بی اعتبار ساخته بودم. حتی مقاله ای در سال ۱۸۲۵ انتشار دادم مبنی بر حقیقت بودن فاجعه یک توفان در دوره اخیر تاریخی طبیعی زمین...»

پدر و خواهران چارلز با اشاره سر موافقت خود را نشان دادند. مگر نه این است که در کتاب مقدس باب ششم آمده «و خدا دید تبهکاری آدمی روی زمین زیاد شده است... و خدا گفت من آدمی را، که از خاک آفریده ام نابود خواهم کرد؛ هم آدمی و چهارپایان و خزندگان و پرندگان آسمان را، بدان سبب که مرا از آفریدنشان پشیمان کرده اند...»

فقط چارلز موافقت نشان نداد، زیرا از پروفیسور هسلو شنیده بود که آدام سجویک اخیراً آگاهی تقریباً انقلابی جلوتر از همتایان خود برداشته است.

سجویک ادامه داد: «در ماه فوریه سال پیش وقتی از ریاست انجمن زمین شناسی کناره گیری کردم، به اشتباه بودن نظریاتم اعتراف نمودم. داوری های من براساس بقایای آلی، که کشف کرده بودم نبود بلکه ناشی از نتایج حاصل از پیشداوری های من درباره مدارک کتاب مقدس بود. اکنون اعتراف می کنم که یک توفان تنها نبوده بلکه یک سلسله فاجعه باعث تغییرات سطح زمین و پیدایش لایه های سنگ ها و ساختار شیمیایی آنها شده است.»

سوزان که هوش سرشارش، به خاطر زیبایی اش از علاقه مندانش، پنهان مانده بود پرسید:

«پروفیسور سجویک، چه نیرویی باعث این تغییرات فاجعه آمیز شده است؟»

مردی برایم پیدا کن که عقل سلیم داشته باشد / ۳۵

«سبز، آرامبخش‌ترین و ارضاکننده‌ترین همه رنگ‌هاست. به نظر شما چند نوع سبز می‌توان تشخیص داد؟ من یک وقتی صد تا از آنها را شمردم و تمام شد.»

سجویک جواب داد: «شما حق دارید. سبز رنگی است که تمامی گره‌های طناب زندگی را می‌گشاید. آبی سردتر است، قرمز بیرون ریوتر و زرد پرهیاهوست.» سپس بدون آنکه لحن خود را تغییر دهد افزود:

«من تمام اوقات فراغت خود را در بالا رفتن از کوه‌های جهان صرف کرده‌ام. آیا زنی پیدا می‌شود که همراه من به قله‌های سنگ خارا صعود کند؟»

«مادبان خالخالی خاکستری سجویک از هوای آزاد صبح زود خوشش می‌آمد، سی کیلومتر راه را بدون هیچ مشکلی می‌پیمود. فراتر از مرز، چشم‌انداز تغییر کرد، تپه‌ها بیشتر، چمن و درخت پراکنده‌تر، خانه‌ها کوچکتر و نزدیکتر به هم بودند و عایق‌کاری سنگی داشتند. سجویک نخستین چینه سنگی مورد علاقه‌اش را دید. از درشکه بیرون پرید. اسب را به تنه درختی بست و ماسک چرمی سنگین خود را به دوش گرفت.»

«داروین ساک نمونه‌ها را بردارید. رفتن برای بازدید ناحیه‌ای کوچک به منظور شناسایی سنگ‌ها کار ساده‌ای است. کار ما شناسایی تمامی یک منطقه، بالا رفتن از کوه‌ها و دنبال کردن هر لایه تا جایی است که چشم ما می‌بیند. توانایی درک خصوصیات کلی یک مجموعه زمین شناختی چیزی است که مشاهده گر ما هر زمین شناس به بار می‌آورد.»

اشتیاق سجویک از سخنان‌اش آشکار بود.

«...دفتر یادداشت را بیرون بیاورید. ما به مشاهده و ثبت ارقام دقیق نیازمندیم. یادتان باشد رستنی‌های روی سنگ‌ها را ثبت کنید زیرا جنس لایه‌ای را که زیر آن‌هاست نشان می‌دهند. نمونه‌ها را شماره‌گذاری کنید و آن شماره‌ها را در دفتر یادداشت ثبت نمایید. باید برگه‌های دقیقی برای خود درست کنید تا شب هنگام بتوانید شرح کامل یافته‌های خود را بنویسید و نقشه‌های دقیق بکشید. هیچ چیز را به حافظه خود نسپارید.»

تا لانگولن (Langollen)، نخستین توقفگاه شمال ویلز ده کیلومتر دیگر راه بود ولی لایه‌های زمین شناختی چنان جالب بودند که تا غروب به جمع‌آوری نمونه سنگ‌ها و پرکردن ساک‌های چرمی خود مشغول شدند. هر یک از آنها برای جدا

ضمن عبور درشکه سجویک از حومه شهر، او به یاد غروب روز پربادی افتاد که به تنهایی در کنار ساحل قدم می‌زد و به تماشای پرندگان دریایی که در مسیری نامشخص و نامنظم به سوی لانه‌های خود در پرواز بودند می‌پرداخت. سال بعد، گردشی سوار بر اسب همراه اراسموس به پیستیل رایادر (Pistyll Rhaiadr) جالبترین آبشار شمال ویلز رفته بود. به یاد آورد که چقدر از پرش ماهی‌ها به بالای آبشار شگفت زده می‌شد. وقتی هفده ساله بود گردشی پیاده به همراه دو دوستش به شمال ویلز رفته بود. یکی از آنها، ناتان هوبرستی (Nathan Hubbrestay)، بود که بتازگی به معاونت ریاست مدرسه «سلطنتی گرامر آزاد» شروزبری برگزیده شده بود. هر سه جوان با کوله پشتی سنگین خود روزانه چهل و پنج کیلومتر طی می‌کردند. او در پایان آن تابستان سفر دیگری سوار بر اسب یا خواهرش کارولین انجام داده و در بالا (Bala) توقف کرده بود. دکتر داروین خدمتکاری را با اسبی حامل لباس‌هایشان همراه آنها فرستاده بود.

متجاوز از سی کیلومتر تا مرز ویلز شمالی راه بود. خورشید تابستانی به بالای مزارع سرسبزی رسیده بود که به وسیله پرچین‌های بوته‌ای تودرتو از یکدیگر جدا بودند. دو طرف جاده را با نرده‌های چوبی پوشیده از زالزالک محدود کرده بودند. بتدرت درختی از چمنزار ریشه‌کن شده بود. درخت‌ها سایه‌بان خوبی برای گاوهای هرفورد، که گویی ماسک سفیدی بر چهره دارند، فراهم می‌ساختند. در آنجا خاکی به ضخامت ده تا ۱۵ سانتیمتر روی سنگ‌ها را پوشانیده بود ولی همین اندازه برای کاشت هویج و کلم بروکسل، نخود و کلم کافی بود. خانه‌ها با آجرهای محلی ساخته شده بودند که با گذشت زمان بر اثر وجود مواد شیمیایی خاک به رنگ زنگاری درآمده بودند. در مسیرهایی که به خانه‌ها منتهی می‌شدند بوته‌های گل صد تومانی با تک غنچه‌های قرمز خودنمایی می‌کردند. چرای باریکه‌ای باعث می‌شد که چراگاه‌های گاوها مرتباً تغییر یابند.

چمن در همه جا، پیشکشی بود سخاوتمندانه و خودرو و نیازی به کاشته شدن نداشت. سجویک گفت:

«چیزی در مجموعه نشیب و فراز ملایم تپه وجود دارد که از رنج قلب می‌کاهد.»

چارلز، که گرداگرد خود به عظمت شکوهمند سرزمین انگلستان خیره شده بود گفت:

کردن قطعه‌ای سنگ نمونه از نوک تیز فولادی چکش استفاده می‌کرد. چارلز، که شادمانی خود را با رفتار بچگانه ظاهر می‌ساخت گفت:

«احساسی را که از داشتن چکش در دست می‌کنم دوست دارم. دسته چوبی آن، بخصوص وقتی که انگشت شست را تا بدنه فولادی آن دراز می‌کنم تا کاملاً در چنگم باشد، محکم در دستم جا می‌گیرد. می‌توانم به تصور آورم چگونه چکش می‌تواند نزدیک‌ترین یاور آدمی باشد؛ در واقع دنباله طبیعی بازوانش است.»

تپه‌های ویلز چون امواج دریا پشت سرهم قرار داشتند. ویلز شمالی دارای آب و هوای نامطبوع و غالباً بسیار متغیر است. در طول یک روز ممکن است شخص شاهد برف و باران باهم، برف و باد بسیار سرد باشد و سپس ناگهان با نور زرد طلایی رنگ خورشید گرم شود. در آنجا مزارع همواری وجود دارند که در آنها بسته‌های مکعب مستطیل علوفه به وفور دیده می‌شوند که آنها را برای حفاظت از آسیب باران تقریباً همیشگی آنجا زیر پناهگاه مستقر انبار کرده‌اند. بعد از ظهر همان روز، در حالی که آسمان پوشیده از ابرهای تیره بود سوار شدند.

هوا تاریک بود که به هَند (Hand) رسیدند. اسب را شستند و برای خشک شدن گرداندند و با جو و علف خشک از آن پذیرایی کردند. چارلز و پروفور سجویک خود را برای صرف شام روی ایوان مشرف به کوهستان آماده کردند. همسر مهمانخانه‌دار برایشان گوشت کباب شده و کلوچه قلو و سبزی‌هایی که در آن حوالی کاشته می‌شد، و پودینی از برنج و کشمش آماده کرد و همه را با یک ظرف آبجوی خنک روی میز قرار داد.

چارلز از این هنر سجویک که در عین خوردن براحتی سخن می‌گفت بدون آنکه قطعه کوچکی از گوشت را از دست بدهد و کلمه‌ای را مبهم ادا کند مسحور شده بود. چارلز عادت کرده بود همواره با پدرش غذا بخورد. غذای دلخواهش صبحانه بود. در سال‌های اقامتش در کالج کریست در اتاقش با پسر عمو و دوستش ویلیام داروین فاکس صبحانه می‌خورد. چارلز مستخدمش را به آشپزخانه کالج می‌فرستاد تا برایش گوشت کباب شده، آبجو یا قهوه با نان شیرینی بیاورد. ناهار و شام در سالن ناهارخوری، حتی برای گروه پرسروصدایش با سکوت می‌گذشت. چارلز دوست داشت غذایش ادویه‌دار باشد و با خنده و شوخی خورده شود زیرا آن را برای هضم مفید می‌پنداشت. گوشت گوسفندی که بعد از نماز شامگاه در سالن ناهارخوری و

پس از دعای شبانه در کلیسا می‌دادند، مدتی بیشتر در معده باقی می‌ماند.

آقای رابرت داوون (R. Dawson) نقشه کش اداره تدارکات ارتش در آن ناحیه، موقع صرف قهوه به چارلز و سجویک پیوست و نقشه‌های عوارض سطحی زمین و اطلاعات مربوط به پرتگاه‌ها و استخراج سنگ‌های معدنی و آنچه را که به «سنگ سرگردان» معروف بود در اختیار آنها قرار داد. زود به استراحت پرداختند. سجویک موقع بالارفتن از پله قدیمی پر سروصدا به چارلز گفت:

«آخرین تذکر: پیش از خوابیدن یادداشت‌های روزانه را تکمیل کنید.»

چارلز در داخل اتاق خواب محقر خود، که پنجره بسیار کوچکی داشت، شمع‌ی را که روی صندوقچه کهنه کشودار بود روشن کرد و لباس‌هایش را درآورد و در حالی که درون تشت چوبی پر از آب سرد، که همسر مهمانخانه‌دار برایش آماده کرده بود، ایستاده بود تنش را با ابر حمام شست. پس از خشک کردن تن و پوشیدن لباس خواب با خود گفت:

«به عنوان معاون کشیش یک بخش کشور به این آموزش نیازی ندارم جز اینکه علاقه‌مندم در تعطیلات سفر کنم.»

صبحانه دلچسبی زیر نور شمع خوردند و در سبیده‌دم مادیان را بیرون کشیدند. حیوان هوای سرد را چنان تنفس می‌کرد که گویی ماجرایی را پیش‌بینی می‌کند. به محض آغاز حرکت در جاده گرفتار توفان شدند. سجویک شکوه کنان گفت:

«این طور که از وضع هوا معلوم می‌شود در این توفان غرق خواهیم شد. تپه‌های سنگی را ابر فرا گرفته است. ما می‌توانیم از دره کوچک کلوید (Clwyd) عبور کنیم، شاید بتوانیم از راه‌های فرعی آن کاری انجام دهیم.»

همان طور که با درشکه در جاده حرکت می‌کردند، طبقات سنگ‌های آبرفتی را می‌دیدند. وقتی به تغییر رنگ یا ساختار سنگ‌ها برمی‌خوردند، پایین می‌پریدند و چکش به دست با کوله‌پشتی چرمی از تپه‌ها بالا می‌رفتند و گاهی به خط‌الرأس آنها می‌رسیدند.

با وجود نگرانی که چارلز از درس زمین‌شناسی پروفور جیمسن (Jameson) در دانشگاه ادینبورو داشت، مقداری از معلومات جیمسن توانست در مغز این پسر بچه شانزده ساله نفوذ کند. پروفور هسلو نیز آموزش مختصری در کانی‌شناسی و زمین‌شناسی به چارلز داده بود. ولی اکنون زیر نظر یک استاد کار می‌کرد، زیرا با وجود

وجود دارد که باید با آنها گلاویز شد... آری گلاویز شد. زمین شناسی در پهنه زمین کار بدنی بسیار سختی است که هر شب پس از درگیری با کوه‌ها زانو‌ها و قوزک پاهایم آماس می‌کنند.»

«چه کسی در این مبارزه پیروز می‌شود پروفور؟»

«کوه! ما می‌توانیم ارتفاع آن را اندازه بگیریم و یگویم بر آن پیروز شدیم. می‌توانیم قطعاتی از سنگ‌های آن را با خود به آزمایشگاه بیاوریم و با کمک لوله و دمیدن هوا به شعله و چراغ الکلی محتوای آن را بشناسیم. بدین طریق اندکی بر مجموعه دانش بشری بیفزاییم. ولی اینکه خداوند چگونه رشته کوهی را آفریده، چیزی است که هرگز نخواهیم دانست. باید به این راضی باشیم که با چکش‌های خود اطلاعات خیالی - اگر خوششان می‌آید بگویم اطلاعات علمی - به دست آوریم.»

در جاده‌ای که به روتین (Ruthin) منتهی می‌شد گرفتار رگبار متناوبی شدند که آنها را کاملاً خیس کرد. از صومعه‌ی واله کروسیس (Walle Crucis) گذشتند ولی فقط کلیسای آنجا محفوظ مانده بود. آن هم به سبب فرو ریختن بقایای صومعه بسته شده بود. دو نفری مدتی به کاوش پرداختند زیرا معروف بود که صومعه عالیترین خرابه ویلز شمالی است. پس از ترک آنجا، چارلز به کنار جاده رفت و «شیب» و «امتداد» لایه‌ها را اندازه گرفت. در ادامه عبور از طبقات آبرفتی، چارلز گفت:

«این‌ها بسیار شیب همان‌هایی هستند که من در شرورپشایر بررسی کرده‌ام، ولی ماسه‌ای در آنها نیست.»

آنها با قطعاتی از سنگ‌ها که احتمالاً آذرین‌اند، مخلوط شده‌اند.»

آن طرف سینه کش عمیق سنگ آهک، دامنه کم شیبی یافتند که از لایه‌های نازک و نرمتر سنگ لوح تشکیل یافته بود. ماسه سنگ‌های تیره رنگ از خلنگ و سرخس پوشیده بودند. سنگ آهک، عریان یا پوشیده از گیاهان سبز روشتتر بود. در طرف پایین جاده در مقابل توده‌ای از سنگ لوح ایستادند که در آنها بقایای صدف دو کفه‌ای‌ها وجود داشت و از آنها نمونه‌های خوبی جمع کردند. آن سوی دالارن دیوچ (Dafarn Dywyrch) به سنگ آهک سیاه قیری رسیدند و در آن بقایای جانداران و نیز دُر کوهی رگه‌دار یافتند. مسجوبک گفت:

«وجود بقایای جانداران در این سنگ‌ها آنها را تیره رنگ ساخته است. سنگ آهک معمولاً سنگی به رنگ کرم روشن است.»

چارلز لایل، که نوآوری‌های او به نام اصول زمین شناسی بتازگی انتشار یافته بود، آدام سجوبیک یکی از مشهورترین و آگاهترین زمین شناسان و استادان انگلستان بود. «نمونه‌های سنگی باید به اندازه مشت شما باشند و همیشه از سنگ مادر نمونه بر دارید. هرگز سنگی را از روی خاک بر ندارید زیرا معلوم نیست از کجا آمده و امکان دارد که کانی‌های آن تحت تأثیر عوامل جوی تغییر کرده باشند.»

چارلز دریافت که مهمترین درس عبارت است از کاربرد دو ابزار لازم زمین شناسی: «امتداد» یا تعیین جهتی که یک ساختار سنگی نشان می‌دهد، و «شیب» یا زاویه‌ای که با سطح زمین تشکیل می‌دهد. این دو اطلاع مهم برای تهیه نقشه بسیار مهم‌اند زیرا وسعت تشکیلات سنگی را در سطح زمین و گسل‌های مرئی را معلوم می‌کنند. زمین شناس از روی این مشاهدات می‌تواند مقطع تشکیلات سنگی را رسم کند و از روی آن، دنباله آن را در زمین بشناسد.

سجوبیک در بالای هر تپه به چارلز نشان می‌داد که چگونه می‌توان ادامه لایه‌های سنگی را در زیر زمین تا دور دست و نحو: ارتباط هر مجموعه لایه سنگی را با توده‌های سنگی مجاور و یا برخورد‌های کوهی پیگیری کرد.

«زمین شناس همان طور که روی زمین هست و نمونه‌های سنگ‌ها را بررسی می‌کند، می‌تواند بگوید سنگ از چه کانی‌هایی ساخته شده است: ماسه سنگ سختی است که به وسیله سیلیس جوش خورده‌اند؛ سنگ آهک نرم است یا بلورهای به هم چسبیده‌ای که مانند دندان‌های آرواره بالا، از لثه بیرون زده‌اند. با این واقعیت شگفت‌انگیز روبه‌رو می‌شویم که تشکیلات عظیم سنگی، تپه‌ها و کوه‌ها ساختار واحد ندارند بلکه گاهی مرکب از صدها لایه گوناگون دارای ضخامت‌های مختلف‌اند که طی هزارها سال روی هم گسترده شده‌اند. چه عاملی این وضع را به وجود آورده است؟ شاید سیل، زلزله یا آتشفشان یا فاجعه‌ای به خواست خداوند که آشکارا و تعمداً قشر زمین را تغییر داده است.

«اگر خداوند بتواند زمین را در آغاز آفریده باشد، می‌تواند آن را به هر صورت و در هر لحظه‌ای که بخواهد بار دیگر بیافریند. این کاری است که خداوند کرده است. کار ما این است که نخستین یا قدیمی‌ترین سنگ، همان که خدا ابتدا آفرید، پیدا کنیم، محتوای مواد شیمیایی و ساختار آن را بررسی کنیم: زاویه آن را با سطح زمین و امتداد تشکیلات سنگی را تا انتهای مسیر را. در ویلز شمالی بسیاری سنگ اولیه

مردی برایم پیدا کن که عقل سلیم داشته باشد / ۴۱

طالب لایه سنگی نازک ظریف بود، دستش را تا بخش فولادی دسته چکش به نحوی بالا می‌برد که انگشت شست زیر قسمت منحنی نزدیک نوک آن قرار می‌گرفت و نمونه مورد نظر را از نرمترین ماسه سنگ تا سخت‌ترین سنگ خارا به دست می‌آورد. استفاده از چکش با همان ظرافت و دقتی انجام می‌گرفت که دختر عمویش اما وچ‌وود به هنگام نواختن قطعه *Resta O Cara* از موتزارت، به کلیدهای پیانو ضربه وارد می‌ساخت.

در اواخر همان روز، پروفیسور سجویک به چارلز دستور داد شخصاً در جبهه‌ای دورتر ولی به موازات جبهه‌ای که خود حرکت می‌کرد به بررسی بپردازد و با این عمل چارلز را شگفت زده کرد.

«نمونه‌ها را با خود بیاورید و وضع طبقات سنگ‌ها را روی نقشه رسم کنید.»

«پروفیسور، آیا من به اندازه کافی آموزش دیده‌ام؟ من فقط»

سجویک، بدون توجه به اعتراض گفت:

«میل دارم به خط مستقیم در مسیرهای بخش‌های قابل توجه، که نسبت به امتداد سنگ‌های بیرون زده از زمین عمودند، حرکت کنید. منظورم جهت عمود بر امتداد ارتفاعات *Acrossa* است. برای نقشه‌برداری از یک دامنه کوه بالا بروید و از دامنه دیگر پایین بیایید. تشکیلات سنگی سه بعدی‌اند؛ از بررسی، خواهیم فهمید کدامیک قدیمی‌تر است و در فرایند کوهزایی چگونه تغییر شکل داده یا متحمل شکست شده است.»

اینکه چارلز این همه مورد اعتماد قرار گرفته که یک تجربه کاملاً عجولانه کسب کند، او را به این فکر انداخت که نکند سجویک می‌خواهد مدتی را تنها بماند.

در سنت آزاف (*St. Asaph*) از هم جدا شدند. سجویک جاده مستقیم کونوی (*Conway*) را در پیش گرفت و چارلز جاده‌ای غیرمستقیم، که باریکه راهی پیش نبود به سوی ویلز شمالی، به *Chwyn Bay, Betws - yn - Rhos* و *Little Orms Head* رفت. در طول راه، شب را در مهمانخانه‌ای استراحت کرد و شام سبکی خورد. روز بعد یکدیگر را در بال (*Bull*) و هارپ (*Harp*) واقع در کانوی در کنار خلیج ملاقات کردند. بعد از شام سجویک به مطالعه یادداشت‌های چارلز مشغول شد.

صبح روز بعد هنگامی که در حدود دو سه کیلومتر به جستجوی گودال‌های پر از خاک سطحی زمین، که به صورتی اسرارآمیز ناپیدا بودند، راه پیمودند، سجویک، که

غروب آن روز در مهمانسرای کراس کیز (*Cross Keys*) در روتین (*Ruthin*) چارلز بلافاصله پس از صرف شام با عذرخواهی به اتاق خود رفت و جلو میز کوچک نشست و چنین نوشت:

شبه ششم در واله آف کوسپسن توده مقابل صومعه شامل سنگ لوحی است که در فواصل منظم، در امتداد «شمال غربی - شمال» و با شیب ۲۵ درجه «شمال شرقی - شمال» از زمین بالا آمده است. در بخش‌های مختلف جاده لایه‌های آبرفتی دیده شده‌اند.

صبح روز یکشنبه با هم به کلیسا رفتند. سجویک، مثل پروفیسور هنسلو سخت مذهبی بود و با شور و احساس، در خواندن دعا شرکت می‌کرد. چارلز با خود فکر می‌کرد:

«می‌خواهد مطمئن شود که خداوند صدای او را می‌شنود.»

از روتین، هیجده کیلومتر را با فراغ خاطر تا دنی (*Denbigh*) رانند. در آنجا از ناحیه‌ای گذشتند که ماسه سنگ‌های جدید داشت. چارلز از اینکه سجویک چیزی یادداشت نمی‌کرد و نمونه‌ای بر نمی‌داشت و برایش جالب بود به شوخی گفت: «و خداوند در روز هفتم به کار آفرینش پایان داد؛ و روز هفتم را از آنچه آفریده بود آرام گرفت. و خداوند روز هفتم را مبارک خواند و آن را مقدس شمرد.» سجویک لبخند زان گفت:

«خداوند برای روماتیسم من خوب است. مفصل‌های من هیچوقت روز سَبَت (*Sabbath*) ورم نمی‌کنند.»

روز چهارم سفر پس از آنکه شب در کروان در دنی به سر بردند به دو غار رسیدند که در غار بالایی که حدود ۲۷ متر کنده شده بود، چند تکه استخوان و یک دندان کاملاً سالم پیدا کردند. سجویک گفت:

«به گمان من اینها باید از کرگدن باشد.»

«دندان کرگدن در این نقطه دور شمالی چکار می‌کند، عالیجناب؟»

«فقط می‌توانم بگویم، همان کسی آن را در اینجا انداخته که حلزون را در گودال پر از شن در شروزبری انداخته است. اما من آن را با خودم به کمبریج می‌برم تا فسیل شناسان آن را بررسی کنند.»

چارلز از کاربرد چکش زمین شناختی‌اش همواره لذت بسیار می‌برد. هر وقت

روستاهای کوچکی در سرایشی آنها دیده می‌شدند. گیاهان وحشی طلایی رنگی تمامی سرایشی‌ها را پوشانیده بودند. چون پرتیغ و خاردار بودند نه انسان می‌توانست آنها را بخورد نه حیوانات.

ظاهراً مردم ویلز باید مهمان نوازتر از مردم انگلیس باشند. هر وقت که برای نوشیدن آب یا صرف غذا و جای استراحت توقف می‌کردند، اگر مهمانسرای وجود نداشت، کسی پیدا می‌شد و آنها را به خانه می‌برد.

با نزدیک شدن آنها به دریا هوا گرم‌تر شد. در هتل بالای روستای کنار جاده منزل کردند. گاوهای سفید و سیاه در هوای آفتابی بعد از ظهر مشغول چرا بودند. دود مه‌آلودی که از بخاری خانه‌ها بر می‌خاست و نشان می‌داد که گرچه چند نفری در جاده‌ها رفت و آمد می‌کنند، اما آنجا محلی مسکونی است و خانواده‌ها، درون دیوارهای سنگی مشغول تهیه آب جوش برای آماده ساختن چای‌اند. ناحیه روستایی ثروتمندی است با اتاق نشیمن سنگی شیری رنگ که بتازگی آن را دود آب مالیده بودند. گوسفندهای ویلز به منظور شناخته شدن به وسیله صاحبانشان با رنگ قرمز علامت‌گذاری شده بودند. در آب زلال جویباری که سرعت جریان داشت، آب می‌آشامیدند و سر و صورت خود را در آن غوطه‌ور می‌ساختند. درست آن سوی جویبار مزارعی وجود داشتند که ده‌ها هزار سیب‌زمینی برداشت کرده بودند زیرا سیب‌زمینی درست به اندازه نان در انگلستان و ویلز شمائی حیاتی بود.

خورشید بگر می‌درخشید؛ اکنون قطعه ابر بزرگ خاکستری باران را از آن را از دید پنهان ساخت.

پروفسور سجویک روز دوازدهم اوت، به منظور بررسی نقشه‌ای زمین‌شناختی که در سال ۱۸۲۱ به وسیله جان هنسلو تهیه شده بود درشکه را به سوی انگلزی (*Anglesey*) راند. چارلز که به حال خود رها شده بود، موقعیت را بسیار مغنم یافت. در جوانی عادت کرده بود تمامی روز را به گردش در صحرا بگذراند و سوسک و دیگر نمونه‌های کمیاب جمع‌آوری کند و براساس مرجع کوچکی که در کتابخانه داشت، رده‌بندی نماید. اما تاکنون روزی سی تا چهل کیلومتر در ناحیه‌های کوهستانی راه می‌پیماید، از مناظر طبیعت لذت می‌برد و ساکش را از نمونه‌های سنگ‌ها پر می‌کند و شب را در مهمانسرا با نام‌های خانه زشت، قوی سفید یا شیر سیاه می‌گذراند. چارلز دیگر توصیه سجویک را مبنی بر یادداشت کامل و ثبت آنها

در سکوت دل‌تنگ کننده فرو رفته بود به حرف آمد:

«چارلز، باید به مهمانخانه برگردم. من اطمینان دارم که مستخدم رذل مهمانخانه، شش نپی را که دادم به خدمتکار بدهد به او نداده است.»

«پروفسور عزیزم، دلیلی برای اینکه فکر کنید مستخدم خیانت کرده است وجود ندارد.»

چشمان سجویک باز شد و گفت:

«فکر می‌کنید این طور باشد؟ بسیار خوب، داورى شما را قبول دارم. تندتر برویم.»

چارلز سرش را با ناباوری تکان داد:

«بیچاره، خیالاتی شده، انسانی مهربان و خوش برخورد با تفکری والا، که به اندازه نقاشی چشم‌اندازهای هلند در موسیقی و ادبیات مهارت دارد. چه کسی می‌تواند فکر کند که به بزرگی کیهان است که همه‌چیز در آن یافت می‌شود.»

او آنچه را که دیده بود روی نقشه آورد: منظره سنت آراف را، که لایه‌های سنگ‌های آنجا به وسیله نیروهای طبیعی تغییر شکل یافته بودند؛ رنگ قرمز دیواره گودال را، چارلز به سبب وجود گل رس آهنگار در دفتر یادداشت خود ثبت کرده بود و از اینکه در تهیه نقشه درست علمی آموزش ندیده است متأسف بود.

از رودخانه کوتوی عبور کردند و از *Llandsantffraid* که تلفظ نام آن، مثل نام‌های *Penmaenmawr* و *Llanerchymed* برایش دشوار بود، بالا رفتند. چارلز به صورتی کنایه‌آمیز گفت:

«آیا فکر نمی‌کنید این زبان را یک بذله‌گوی حرفه‌ای ابداع کرده است؟»

سجویک لحظه‌ای با نگاه سرزنش‌آمیز به چارلز خیره شد و سپس آرام گشت.

با سپری شدن ۵ روز، چارلز همچنان کوله پشتی خود را از نمونه‌ها پر می‌کرد ولی جستجوی آنها برای یافتن لایه‌های سنگی، آنها را از دیدن زیبایی‌های طبیعت باز نمی‌داشت. سرزمین آنجا بسیار وسیع و دارای چشم‌اندازی دور نبود که احساس تنهایی بدان‌ها دست دهد بلکه بسیاری مزرعه شخصی و محدود و محصور وجود داشتند که در انسان احساس امنیت و محبت ایجاد می‌کرد. جاده‌ها پر پیچ و خم‌تر از جاده‌های انگلستان بودند و کوه‌ها به وسیله رگه‌های آهنگار زیرزمین، رنگ قرمز داشتند. در بعضی از دره‌ها دو رودخانه جاری بودند یکی بالاتر از دیگری که

پیش از خوابیدن به کار نمی‌یست.

هشت روز بعد در بیستم اوت پروفور سجویک در کائونارون (Caemarron) به او ملحق شد. سجویک بسیار خوشحال بود زیرا تمامی نقشه‌های دوست عزیزش هتسلو درست بودند. چارلز به بررسی آنچه را که سجویک ساعت به ساعت از یافته‌هایش ثبت کرده بود پرداخت. پس از خوردن شامی لذیذ در یک مهمانسرای کوچک گفت:

«پروفور، با اجازه شما می‌خواهم سحرگاه به بارماوت (Barmouth) بروم. چند تن از رفقای کمبریج من در آنجا تدریس می‌کنند. به هم قول داده بودیم چند روزی را در آنجا با هم باشیم.

آدام سجویک که مرد موافقی بود، با لبخند ملایمی گفت:

«داشتن مصاحبی چون شما برایم بسیار لذت‌بخش بود. بدون تعارف باید بگویم شما پردباری بسیار نشان دادید. با وجود این امیدوارم در بازگشت، به شما مقدار قابل توجهی زمین شناسی نظری و عملی آموخته باشم. می‌تواند در مواقعی که از جمع‌آوری سوسک‌ها... یا سخنرانی مذهبی خسته شدید، به دردتان بخورد.

صبح روز بعد پیاده عازم کاپل کوریک (Copei Curig) شد تا با کمک نقشه و قطب نما به خط مستقیم از کوه‌ها عبور کند. به جاهای پُر و عجیبی رسید و وقتی تپه یا دره‌ای به نظرش جالب می‌آمد به مناسبت راه خود را تغییر می‌داد.

شب اول را در منت‌روگ (Mentwrog) گذراند و پس از صرف یک صبحانه کامل در سحرگاه، کیلومترها از هارلش دم (Harlech Dome)، با کوه‌های گیج‌کننده سنگ لوحی و کان‌های آن عبور کرد. و با صدای بلند با خود گفت:

«هر دو دامنه تپه‌ها پوشیده از بوته‌های خاکستری تیره است.»

دوستانش در یک هتل آبرومند بارماوت، مشرف به دریا اقامت داشتند. چند روزی را با آنها گذراند. در خلیج کاردیگان به شنا در آب گرم پرداختند و در جلسات باشگاه گلو تون (Gluton) که در کمبریج تأسیس کرده بودند، شرکت نمودند. این باشگاه را به منظور فرار از صرف غذای دانشکده در حال برپا کرده بودند. رابرت لوو (Robert Lowe) برادر کوچک هنری لوو، دوستی از کمبریج، مجذوب علاقه داروین به جمع‌آوری نمونه‌ها و کوله پستی پر از سنگ و چکش زمین‌شناختی چهار صد گرمی و دفترچه یادداشتش که با دقت تنظیم شده بود، گردید. روزی که چارلز عازم

ماونت بود رابرت از او خواست که مسافتی را در طول جاده همراه او باشد.

کمی زودتر از سحرگاه در طول ساحل در جهت شروزی به راه افتادند و پس از توقف در یک مهمانسرای روستایی برای آنکه لقمه غذایی بخورند از آن متعجب شدند که پاهای بلند و قوی آنها و پرسش‌های پیش پا افتاده ولی عمیق رابرت درباره ساختار قشر زمین آنها را ۳۵ کیلومتر پیش برده‌اند.

رابرت در حین نوشیدن آبجو به صدای بلند گفت:

«باید بگویم این راه‌پیمایی تا حدودی سخت بود. در واقع من ۳۵ کیلومتر به سوی زادگاهتان راه‌پیمایی کردم. مطمئن باشید که من تاکنون با هیچکس چنین کاری نکرده‌ام و بعد از این هم هرگز با کسی نخواهم کرد.»

چارلز به او توصیه کرد: «جلوتر نباید بروید، پیش از فرارسیدن شب نمی‌توانم جلوتر بروم. روی این اصل در طول راه هر جایی برای استراحت پیدا کردم توقف خواهم کرد. دو روزی برای من وقت باقی می‌ماند تا در خانه با پدر و خواهرانم باشم و دوستی را ملاقات کنم و بعداً به قصد شکار با اسب به مرهال خواهم رفت. میل دارم در سحرگاه روز اول سپتامبر در آنجا باشم و نخستین کسی باشم که کبکی شکار کرده است.

(۵)

چارلز، غروب آفتاب انتهای جنوبی شروزی را دور زد و با وجود آنکه ۴۰ کیلومتر زمین‌های سرسبز را زیر پا گذاشته، همچنان سر حال بود. راه دروازه شرقی، بعد از مدرسه‌ای را در پیش گرفت که در آن با بی میلی تحصیل می‌کرد و شبانه‌روزی بود. ساختمان مدرسه ساختاری با هیبت و در عین حال دلگشا از سنگ خاکستری و برج بلندی با ساعتی بر روی خود داشت. در کنار مدرسه، کلیسای دراز و باریکی به بلندی برج ساعت با پنجره‌های مزین به شیشه‌های رنگی بود که وقتی آفتاب به درون آن می‌تابید زیبا می‌شد ولی در زمستان سرد و مرطوب و اندوهبار بود. از اینکه صبح‌ها و شب‌ها اجباراً به کلیسا می‌رفت ناراحت نبود زیرا تکالیف درسی خود را در آنجا انجام می‌داد: به خاطر سپردن سیسرون و ویرجیل در دوشنبه‌ها و پیندار و تئوکریئوس در سه‌شنبه‌ها تامیتوس و دموستنز در چهارشنبه‌ها...

در حالی که روی چمن مقابل درِ بلند با عظمت مدرسه ایستاد لحظه‌ای کوله پستی خود را بر زمین گذاشت. خاطرات سال‌های اولیه، چون باران‌های ناگهانی و یل‌ز

چارلز کوله پستی خود را برداشت، از راهرو مرکزی که مدرسه را به دو بخش تقسیم می‌کرد گذشت و به محوطه خوابگاه‌ها و خانه رئیس مدرسه رسید. از دو پله سنگی پایین آمد و به زمین بازی رسید و از میان آن عبور کرد و پس از زیر پا گذاشتن چمن به رودخانه سورن و فاصله کمی را که تا پل و لش وجود داشت پیمود.

چارلز، بارها از همین جاده فاصله ساعت حضور و غیاب مدرسه و قفل شدن در آن شب هنگام، بسرعت عبور کرده بود. فاصله فقط یک کیلومتر و نیم بود و تنها ده دقیقه طول می‌کشید زیرا او جوان تیز دویی بود. پس از طی مسافتی کوتاه در بالای ماونت وارد قسمت پایین باغ‌های داروین می‌شد که، ردیف‌های دراز گل سرخ و آزالیا در آنجا دیده می‌شدند. او دلش نمی‌خواست از خانه دور بماند؛ پسری دوستدار خانواده بود و نسبت به خویشاوندان عمیقاً عشق می‌ورزید. چارلز فقط می‌توانست چهل دقیقه پیش خواهران و پدرش بماند ولی برایش مهم بود که مهر و علاقه آنها را نسبت به خود حفظ کند. پیش از بازگشت دو سگ خودنیتا و پینچر را که بسیار مورد علاقه‌اش بودند نوازش می‌کرد و ضمناً به دست خود چند حبه قند به دهان اسب‌ها می‌گذاشت و شتابان از میان باغ به پایین تپه می‌آمد، از پل عبور می‌کرد و در طول ساحل، مزرعه و زمین بازی می‌گذشت و پله‌های سراسیب را دو تا یکی طی می‌کرد. خواهر کوچکترش کاتی که به او شباهت داشت پرسید:

«چکار می‌کنید که گیر نمی‌افتید؟»

«وقتی به رودخانه می‌رسم، اگر دیر شده باشد، صمیمانه از خداوند می‌خواهم من کمک کند.»

«ظاهراً خداوند نسبت به شما بیش از دکتر باتلر عنایت دارد.»

«باید این طور باشد.»

وقتی در ورودی ماونت را باز کرد، شب شده بود. خواهرانش را در کتابخانه مشغول مطالعه یافت. هر دو روی او را بوسیدند. کارولین چای پررنگی برایش ریخت. سوزان گفت:

«دو روز پیش، روز شنبه از لندن پاکت نسبتاً ضخیمی برایتان آورده‌اند. الان می‌آورمش.»

کارولین برایش ماهی دودی برشته شده در کره و آب پز، یک تخم مرغ عسلی، نان و کره و چای آورد. چای را بسرعت نوشید ولی پیش از آنکه به غذا حمله‌ور شود

از ذهنش می‌گذشتند، هنوز برنامه دشوار هفتگی را که در راهرو اصلی روی تابلوی اعلانات با سنجاق نصب می‌کردند به روشنی می‌دید. پنج شنبه‌ها نمازخانه، حفظ کردن هوراس، شرح اشعار لاتین هومر و درس جبر، جمعه نمازخانه، حفظ کردن هومر، جوونال یا هوراس، ساتیرها و اپیتل‌ها، تاسیتوس، پلاوتوس. شنبه نمازخانه، حفظ کردن جوونال یا هوراس. درس هندسه اقلیدس.

به خاطر یادآوری هفت سالی که در آنجا گذراند و برای گسترش فکری یک پسر جوان چیز قابلی جز مختصری جغرافی و تاریخ قدیمی نبود آهی کشید. به داریست سنگی زینتی سقف خیره شد و سخت به خود فشار آورد تا بتواند بین حفظ کردن پنجاه سطر از هومر یا ویرجیل صبحگاه در نمازخانه و باز پس دادن آن یک یا دو ساعت بعد به یکی از دستیاران استاد تعلیم و تربیت یا حتی تحکیم خصوصیات خوب مادرزادی و ارزش‌های متعادل یک نجیب زاده رابطه‌ای پیدا کند.

موضوع تنها این نبود. اگرچه هزینه آنجا سنگین بود غذایش نه تنها کافی بلکه گاهی خوردنی هم نبود. برای استحمام طشتک‌های کم‌عمق و آب سرد وجود داشت. و او و اراسموس ناگزیر بودند در اتاق خوابی با سی نفر دیگر بخوابند که فقط یک پنجره داشت. شورش دانش‌آموزان علیه رفتار و حشیانه آنها توسط دکتر راپرت باتلر رئیس مدرسه سرکوب می‌شد. هنگامی که چارلز دوره نقاهت بیماری مخملک را در ماه دسامبر یکی از سال‌ها می‌گذرانید، اراسموس با شکایت به پدرش شخصاً دست به شورش زد.

«پدر، بستر چارلز مثل پهن مرطوب است. برای آنکه گرم شود به یک پتوی دیگر نیاز دارد.»

دکتر داروین طی نامه‌ای که به دکتر راپرت نوشت از او خواست پتوی دیگری به چارلز، که تازه از بیماری برخاسته بدهد.

دکتر باتلر متکرر مرطوب بودن بستر چارلز شد و اصرار داشت که ملافه همه رختخواب‌ها، قبلاً جلو آتش آشپزخانه گرم می‌شود، و شکایت‌های آنها ناشی از بازگشتشان به مدرسه بعد از برخورداری از «محبت‌های افراطی خانوادگی» است، و نمی‌تواند برای یک دانش‌آموز تبعیض قائل شود. اما اگر دکتر داروین، پزشک محترم بر این باورند که چارلز به یک پتوی دیگر نیاز دارد، هزینه تهیه پتوی اضافی به تعداد دانش‌آموزان مدرسه را تقبل فرمایند.

با صدایی، که گویی از ته چاه به گوش می‌رسد، گفت:
«..... یک پیشنهاد..... برآستی غیر ممکن..... از آسمان نازل شده..... بیا این نامه
پروفسور هنسلو را بخوان. من نامهٔ پیکاک را می‌خوانم.»
آقای عزیز

دیشب نامه هنسلو وقتی به من رسید که دیر وقت بود و امکان نداشت که آن را
برایتان پست کنم. این پیشامد که از آن متأسف نیستم به من فرصت داد که کاپیتان
بیوفورت (Beaufort) را در ستاد نیروی دریایی ببینم و پیشنهادی را که به شما کرده‌ام با
او در میان بگذارم: او کاملاً آن را تأیید کرد و اینک کاملاً به نظر شما بستگی دارد. من
اطمینان دارم که شما آن را می‌پذیرید زیرا فرصتی است که نباید از دست بدهید و
من مشتاقانه به انتظار سودی هستم که از تلاش‌های شما نصیب مجموعه‌های تاریخ
طبیعی ما خواهد شد.

کاپیتان فیتزروی (یکی از برادرزاده‌های دوکِ گرافتون (Duke of Grafton) در پایان
سپتامبر با کشتی عازم سفر خواهد شد تا در وهلهٔ اول به بررسی ساحل جنوبی
تیرادل فوئگو و سپس بازدید از جنوب جزایر مسیز (Seas Islands) بپردازد و در
بازگشت به انگلستان از مجمع‌الجزایر هند بازدید کند. سفر اکتشافی کاملاً جنبهٔ
علمی دارد و کشتی به شما فرصت پژوهش‌های تاریخ طبیعی و غیره را خواهد داد.
کاپیتان فیتزروی افسری است صمیمی و کوشا و خوش برخورد که مورد علاقهٔ
فراوان دیگر همقطارانش است. ایشان به هزینهٔ خود نقاشی را با حقوق ۲۰۰ پاوند
استخدام کرده است که در این سفر همراهشان باشد. مطمئن باشید مصاحبی خواهید
داشت که می‌تواند از صمیم قلب با شما همکاری نماید.

کشتی آخر سپتامبر عازم است و شما باید بی‌درنگ پذیرش خود را به کاپیتان
بیوفورت و مقامات نیروی دریایی اعلام دارید.

ستاد نیروی دریایی برای این مأموریت کارمزدی نمی‌پردازد، ولی حکمی
رسمی و جا و وسایل راحتی در اختیار شما خواهد گذاشت. ولی چنانچه نیازی به
کارمزد باشد، تصور نمی‌کنم مورد پذیرش قرار نگیرد.

با تقدیم احترامات فائقه

جرج پیکاک

چارلز کاملاً گیج شده بود. تاکنون کوچکترین پیشنهادی به او نشده بود ولی

سوزان با پاکت بازگشت. دست نوشتهٔ روی پاکت آشنا نبود. با انگشتش پاکت را باز
کرد. درون پاکت دو نامهٔ جدا از هم بود، یکی از پروفسور هنسلو از کمبریج و دیگری
از جورج پیکاک (George Peacock) یک همشاگردی کالج ترینیتی، داوطلب استادی
نجوم، که چارلز او را در یکی از مهمانی‌های جمعه شب هنسلو دیده بود.
چارلز ابتدا نامه هنسلو را خواند. دستش شروع کرد به لرزیدن.

کمبریج ۲۴ اوت ۱۸۳۱

داروین عزیزم،

امیدوارم به زودی به دیدارتان نایل گردم به این امید که پیشنهاد سفری را به
تیرادل فوئگو (Tierra del Fuego) و بازگشت از طریق اندونزی (جزایر هند شرقی)
مشتاقانه بپذیرید. پیکاک که این نامه را خوانده و برای شما از لندن پست خواهد کرد،
از من خواسته یک طبیعیدان به او معرفی کنم که همراه کاپیتان فیتزروی (Fitz Roy)،
که از طرف دولت مأمور بررسی انتهای جنوبی آمریکاست به سفر برود. من برای او
توضیح دادم که شما بهترین و شایسته‌ترین فرد برای احراز چنین سفری هستید. این
اظهار من نه به خاطر آن بود که شما یک طبیعیدان کار کشته هستید بلکه در مشاهده
و جمع‌آوری و ثبت آنچه در تاریخ طبیعی تازگی دارد کارآزموده‌اید. پیکاک مأمور
این کار شده است.... فیتزروی شخصی می‌خواهد (به گمان من) که مصاحب او باشد
نه نمونه‌گزین و هیچ‌کسی را، هر قدر هم در تاریخ طبیعی آزموده باشد، نمی‌پذیرد
مگر آنکه آقامنش و بزرگوار باشد. سفر دو سال طول خواهد کشید و اگر کتاب‌های
زیادی با خود ببرید می‌توانید به بهترین صورت از آنها استفاده کنید. در خاتمه، به
نظر من، برای مردی کوشا و پرشور مثل شما شانس بهتر از این وجود ندارد. دربارهٔ
صلاحیت خود تردید و ترس به خود راه ندهید، زیرا مطمئنم که شما همان کسی
هستید که آنها به دنبال یافتن او هستند. این طور فکر کنید که دوست نادانی از فرط
علاقه چند ضربه آهسته به شانه شما زده است.

هیأت اکتشانی روز ۲۵ سپتامبر عازم سفر می‌شود: (هرچه زودتر) بنابراین جای
درنگ نیست.

وقتی خواندن نامه پایان یافت. رنگ چارلز پرید و چشمانش بی‌حال شدند.

سوزان در حالیکه صورت بلند و باریک او را در دست‌هایش گرفت، پرسید:

«چارلز چه خبر شده؟ من شما را هیچ‌وقت این همه ناراحت ندیده‌ام.»

تأثیر نیروهای طبیعی، مثل باد، طوفان، سیل، آتشفشان، تغییر پذیرند. وقتی از سفر باز گشتم جواب بهتری خواهم داشت.»

از صندلی برخاست و با چشمانی درخشان و صدایی لرزان گفت:

«زمانی که نه ساله بودم و به مدرسه روزانه آقای کیس (Case) می‌رفتم به تاریخ طبیعی علاقه‌مند شدم. سعی می‌کردم نام گیاهان را یاد بگیرم و نمونه‌هایی از همه چیزها مانند صدف و سکه و کانی‌ها را جمع کنم....»

کانی با خنده‌ای ترسناک گفت:

«و تعدادی حیوان لجن آلود که به اتاقم می‌آوردی.»

«علاقه من به جمع‌آوری نمونه‌ها بسیار شدید و آشکارا مادرزادی بود. زیرا هیچک از شما دخترها و اراسموس حاضر نبودید به آنها دست بزنید.»

سوزان به کنایه گفت: «ما فکر می‌کردیم وجود یک مزاحم در خانواده کافی است.»

«کاملاً درست است. می‌ماند دو سالی را که در دانشگاه ادینبورو گذراندم. واضح بود که در جراحی یا درس‌های نظری دل به کار نمی‌دادم. بهترین ساعت‌ها را صرف کارهای خارج از برنامه می‌کردم ولی استادانم به کارهایی که در خارج از اتاق درس انجام می‌دادم علاقه‌مند نبودند. من با افراد جدیدی از جوان و پیر آشنا شدم. چون علاقه مشترک داشتیم دور هم جمع می‌شدیم. موزه تاریخ طبیعی در بخش غربی دانشگاه در فاصله چند دقیقه‌ای بود.... آه، چه موزه‌ای! پروفیسور رابرت جیمسن آن را تأسیس کرده بود و به خاطر مجموعه بزرگ پرندگان و نظم و ترتیبش معروف بود....»

از لابه‌لای صندلی‌های سفیدی که از شاخه‌های بید ساخته شده بودند، به راست و چپ می‌رفت، اعصابش متشنج شده بود، حرکات بدنش به او کمک می‌کردند تا جلو تشویش خاطرش را بگیرد.

موزه تاریخ طبیعی دانشگاه ادینبورو به وسیله دو طبیعی‌دان جوان ولی کارآزموده اداره می‌شد: دکتر رابرت ادموند گرانث (Robert Edmund Grant) سی و سه ساله و صاحب نظر در کالبد شناسی مقایسه‌ای و حیوان شناسی و ویلیام مک‌گیلیوری (William Megillivray) که فقط سی و یک سال داشت.

چارلز به سخن خود ادامه داد:

اکنون در برابر یک پیشنهاد سفر به دور دنیا ... به عنوان طبیعی‌دان قرار داشت! پیشنهادی باور نکردنی! به جای آنکه چند سالی را به انتظار پیدا شدن جایی در یک کلیسا به بطالت بگذرانند می‌تواند از آمریکای جنوبی، سلسله جبال آند را که هومبولت به صورتی هیجان انگیز توصیف کرده تیرادل فونگو در دورترین نقاط جهان، اقیانوس هند دیدار کند... از تعجب و هراس ناگهانی بیحال شده بود.

هر سه خواهر چارلز نامه‌ها را خواندند. با چشمان باز و هیجان‌های گوناگون ناشی از نابوری و وحشت به او خیره شدند. چارلز شروع کرد به قدم زدن در بخش سقف شیشه‌ای خانه، جنب و جوش کارآترین شکل ظهور هیجان در او بود. کارولین، بزرگتر خانه، با مهربانی گفت:

«می‌دانی که نمی‌توانی پیشنهاد را بپذیری. دو سال، تیرادل فونگو، کشتیرانی در آب‌های خطرناک.»

چارلز حرف او را قطع کرد. «چرا نباید بپذیرم؟» قیافه‌اش بیش از آنچه خشمگین نشان دهد وحشت زده می‌نمود. «چنین شانس در تمام عمر دست نمی‌دهد. در چه فرصت دیگری می‌توانم دور دنیا سفر کنم؟»

کانی پرسید:

«چارلز! آیا تو واقعاً شایستگی چنین مأموریت مهمی را داری؟ چون که فقط تعداد کمی سوسک جمع کرده‌ای.»

«منطوق گفته است که دارم و پیکاک آشکارا با او موافقت کرده است.» حالت هیجانی چهره‌اش را ترک کرد و با خنده افزود: «من یک طبیعی‌دان نیمه کاره هستم.» روی صندلی دسته داری نشست و پاهای بلندش را به جلو دراز کرد و با صدایی ملایم‌تر گفت:

«اول، بینم یک طبیعی‌دان چه خصوصیتی باید داشته باشد. مسلماً کسی به درستی آن را نمی‌داند. طبیعی‌دان کسی است که مشاهده می‌کند، بررسی می‌کند، جمع‌آوری می‌کند، توصیف می‌کند و تمامی جانداران، اعم از گیاهان و جانوران را فهرست می‌نماید.» کارولین پرسید:

«بنابراین یک زمین‌شناس، مثل پروفیسور سجویک طبیعی‌دان نیست. رشته کوه‌ها زنده نیستند این طور نیست؟»

«نه، مانند یک درخت یا یک ماهی یا خزنده یا سوسک زنده نیستند. ولی تحت

شد. اعضای این انجمن هر سه‌شنبه شب گرد هم می‌آمدند تا مقاله‌ای درباره‌ی کشف جدیدی در علوم طبیعی در آنجا خوانده شود. خود چارلز دو مقاله به انجمن ارائه داد که در برابر ۲۵ عضو آن را قرائت کرد. مقاله‌ی اول درباره‌ی کشف قدرت حرکت مستقل تخمک یا تخم فلوسترا (*Plustra*)، نرم تنی دریایی بود. کشف دوم این بود که نشان داد اجسام کوچک کروی که گمان می‌رفت، حالت جوانی نوعی جلبک قهوه‌ای به نام فوکوس لورئوس (*Fucus loreus*) باشند، غلاف‌های تخم حیان کرم مانند پوتولیدلا موریکانا (*Pontobdella muricata*) است.

چارلز نظر اعضای انجمن پلینیان را به خود جلب کرد که وی را به عنوان عضو هیأت رئیسه انجمن برگزیدند. سال دوم، هنگامی که اراسموس به کمبریج منتقل شد، چارلز اتاق‌های او در خیابان لوتیان (*Lothian*) را که تا در ورودی دانشگاه کمتر از دویست متر فاصله داشت، گرفت و دوستان بیشتری از زیست‌شناسان و گیاهشناسان به دست آورد. نحوه‌ی خشک کردن حیوانات را با پرداخت حق التدریس ساعتی از جان آموخت. این مرد سابقاً برده‌ی چارلز واترتون (*Ch. Waterton*) و همراه او در سفرها بود و فعلاً مشغول تهیه‌ی المثنای صدها جنس پرنده از «پرنده شناسی» بریسون (*Brisson*) بود.

«بعد از آن سال‌های تحصیل در کمبریج، آشنایی با پروفیسور هسلو و صدها گردش علمی به فنس (*Fens*) و جمع‌آوری نمونه‌ها و خوشگذرانی است.» صدایش چنان جدی شد که به خشونت گرایید. «از این متأسفم که نتوانستم تاکنون شما را متقاعد کنم زیرا مسلماً باید پدر را قانع کنم.»

با شنیدن صدای در ورودی کارولین از جا پرید و گفت:

«بهتر است خودم بروم و ببینم پدر چه حالی دارد. اگر مثل همه‌ی این روزها خسته یا با خاطره‌ی مرگ یکی از بیمارانش افسرده باشد، توصیه می‌کنم نامه‌ها و هنرنمایی خود را به صبح موکول کنید. چارلز عزیز من، وقتی پدر از راهپیمایی صبح باز می‌گردد، برای شنیدن اعترافات تو، که بسیار حساس‌اند، آماده‌تر خواهد بود.

دکتر داروین بلافاصله پس از خوردن دسر به رختخواب رفت. چارلز در اتاق خود نشست و سعی کرد خود را به خواندن مشغول کند. حروف چاپ شده، به نظرش تیره می‌آمدند. به اصطبل رفت، با سوت زدن نینا و پنجر را صدا زد و برای یک راهپیمایی در تاریکی، جاده‌ی ویلز شمالی را در پیش گرفت. یک ساعت زودتر از

«موزه برایم دانشگاه بود و دو شخصیت آنجا به دلپاختگی و شایستگی من به آموختن چیزهایی که بدان‌ها علاقه‌مند بودم اعتقاد داشتند. آنها، هم دوستان من شدند و هم معلم من. به من امکان می‌دادند ضمن کمک به ترتیب دادن نمونه‌ها و کالبد شکافی، چیز بیاموزم. دکتر گرانث غالباً مرا با خود می‌برد که در حوضچه‌های جزر و مدی نمونه‌هایی از حیوانات بگیرم. روزی در لایت (*Laith*) یک ماهی *Lumpfish* را روی سنگ‌های سیاه ساحلی پیدا کردم. پرسیدم:

«ماهی چگونه به اینجا ساحل آمده است؟» دکتر گرانث پاسخ داد:

«باید قاعدتاً برای تخم‌ریزی آمده باشد ولی وقتی آب عقب نشینی کرده در آنجا باقی مانده است.»

گفتم: «امری غیرعادی نیست؟ اگر این نوع ماهی مشکل تخم‌ریزی می‌داشت تا حالا منقرض نمی‌شد؟»

گرانث با نگاه گفته او را تأیید کرد و گفت:

«کالبد شکافی‌اش کنیم. اما اول انداز هایش را در دفتر یادداشت ثبت کنیم.»

چارلز این را نیز به آنچه یادداشت شده بود افزود که چشمانش فوق‌العاده کوچک‌اند. وقتی گرانث شکم او را با چاقویش پاره کرد معلوم شد که تخمدان‌های حاوی توده‌ی عظیمی تخم قرمز رنگ است. چارلز در دفتر یادداشت ثبت کرد که «ظاهراً بیمار نبود و کرم روده نداشت.»

با مگ‌گیلی وری راه‌پیمایی‌های طولانی کردم و یاد گرفتم که مرتباً به عرشه‌ی صید، ماهیگیرهای نیوهان بروم. ماهیگیرها غالباً مرا هنگام انداختن دام صدف (*Oyster*) همراه خود می‌برند. وقتی دام را بالا می‌کشیدند همه نوع حیوان دریایی در آن دیده می‌شد. من نمونه‌ای از آنها را جمع می‌کردم و در دفتر یادداشت می‌نوشتم.

تقریباً همه روز ماهیگیرها انواعی صید می‌کردند که به درد آنها نمی‌خورد، مثل *Aerolid* کوچک سبز رنگ، نرم تنی که بدنی حلزونی دراز داشت، نوعی حلزون دریایی (*Purpura lapillus*)، طرحی از شکل هر یک می‌کشیدم تا نشان دهم در داخل کپسول چه قیافه‌ای دارند.

چارلز به گردهمایی «انجمن تاریخ طبیعی وزناریان دعوت می‌شد و در آنجا به مقاله‌ای که جان جیمز آودیورن (*John James Auduborn*) درباره‌ی کشف پرندگان جدید قرائت می‌کرد، گوش می‌داد. با دانشجویان و معلم‌ان انجمن پلینیان (*Plinian*) آشنا

گردش طولانی روز پاهایش از توان افتادند و خسته و کوفته به خانه بازگشت. خواب از سرش برید. در رختخواب به این پهلوی آن پهلوی می‌غلطید. ملاقه را به گوشه‌ای انداخت، از جا بلند شد و صورتش را با آب سرد شست. سلسله مناظر طولانی سرزمین‌های گرمسیری و غریب، تصاویری از کتاب‌های زمان کودکیش مانند «عجایب جهان» و دیگر کتاب‌هایی که درباره سفر خوانده بود مثل «هوبولت» و «کاپیتان کوک» و کتاب «شرح جزئیات سفر اقیانوس آرام و برینگ» نوشته دریا سالار «پپچی» و کتاب «سفرهای داخل امریکای جنوبی» تألیف ویلیام جی. بورشل از برابر چشمان قرمز پف کرده‌اش رژه می‌رفتند.

درباره استفاده از این فرصت تردید داشت. قبلاً طبیعیدان‌ها با کشتی به سفرهای اکتشافی رفته بودند. غالباً افسر پزشک کار جمع‌آوری نمونه‌ها را انجام می‌داد. برای مردی جوان و دانشگاه دیده، پیشنهاد چنین شغل با آبرویی، متضمن سفری دو ساله، باور نکردنی بود؛ این نیز باور نکردنی بود که چنین بخت و اقبال به من روی آورده است. سپس خسته و کوفته در پایان شب و پیش از سپیده‌دم، واکنش دو سال جدایی از خانه، خانواده و دوستان و فانی‌اوون زیبا و تمامی فعالیت‌هایی که او را کاملاً سرخوش نگه می‌داشتند ذهنش را مشغول کرد. تمامی آسایش و وسایل زندگی راحت و خوشی‌هایش پر باد خواهند رفت.

لباس پوشیده و پدر را در «راه‌پیمایی دکتر» در مسیر جنگل‌های پایین خانه در طول رودخانه تا انتهای ملکشان و بازگشت با نشاطش همراهی کرد. صبحانه به محض ورود دکتر به اتاق ناهار خوری، آماده شد.

چارلز با حوصله و تأنی صبحانه خورد و منتظر ماند تا پدرش ماهی آب‌پز و چهار تخم مرغ پخته را که با چاقوی خود بریده بود، قلوئه گوسفند، گوشت نمک‌سود خوک و قطعات نان تست شده را که به شکل مثلث بریده بودند، قهوه با شیر داغ را که ادوارد با نیم تنه دامن گرد صبحش، با هم در لیوان بزرگ دکتر می‌ریخت، صرف کند. دکتر بعد از نوشیدن دومین لیوان قهوه لحظه‌ای استراحت کرد. مناسبترین زمان برای فاش کردن خبر تازه بود.

«پدر، با غیر منتظره‌ترین پیشنهاد روبه‌رو شده‌ام.»

«اوه، آن پیشنهاد چیست؟»

«سفری به دور دنیا به مدت دو سال به عنوان یک طبیعیدان.»

«طبیعیدان! از کی تا حالا طبیعیدان شده‌اید؟»

چارلز که عادتاً از خجالت سرخ می‌شد، گفت:

«البته نه یک طبیعیدان کارآزموده، ولی کسی که در این زمینه اطلاعاتی دارد و می‌تواند بیاموزد.»

«این پیشنهاد از جانب چه کسی شده است؟»

«نیروی دریایی سلطنتی.»

دکتر واپس‌داروین با شگفتی تمام به پدرش گفت:

«از سری نیروی دریایی سلطنتی به شما مأموریت داده شده؟»

«... نه، من به عنوان یک غیرنظامی همراه هیأت اکتشافی دریایی سفر می‌کنم.»

چشمان دکتر داروین درشت شد.

«چارلز، جریان را از آغاز تعریف کن. کی این پیشنهاد عجیب به شما رسیده است؟»

«دیروز غروب، هنگامی که از ویلز شمالی برگشتم.»

«چرا دیشب به من نگفتید؟»

«شما به خاطر مرگ بیمار تان ناراحت بودید... اگر چه از پیری مرده بود.»

چارلز دو نامه از جیب کت خود بیرون آورد و آن را از گوشه میز به دست پدر داد.

«پیشنهاد می‌کنم نامه پروفیسور هنسلو را اول بخوانید. دومی از جرج پیکاک یک هم کلاس کالج ترینیتی است. او دوست قدیمی کاپیتان بیوفورت است که در اداره هیدروگرافی نیروی دریایی کار می‌کند.»

دکتر داروین نامه‌ها را با تأنی خواند. چارلز از اینکه کمترین آثار خوشحالی از اظهار صمیمیت جواهرترین پسرش در چهره پدر ندید، ناامید شد. دکتر داروین نامه هنسلو را در حالی تمام کرد که چین‌های عمیق در پیشانی‌اش ظاهر شده بود. چیزی نگفت، حتی سرش را بلند نکرد و مشغول خواندن نامه جرج پیکاک شد. چارلز دید که چهره صورتی رنگ و سفید پدرش به سرخی گرایید. پس از خواندن نامه‌ها آنها را از بالای میز به طرف پدرش پرت کرد. صدایش یکنواخت بود.

«پروژه نامعقولی است.»

«نامعقول؟ چگونه ممکن است؟ یک هیأت رسمی اکتشافی نیروی دریایی

سلطنتی انگلستان؟»

«بعداً، شخصیت شما را به عنوان یک کشیش بی اعتبار می کند.»

«بی اعتبار... چارلز از این داوری پدر بهت زده شد. از جایش بلند شد و با حالتی آشفته به سوی پنجره کمائی شکل مشرف به انبار باغ رفت و سپس درباره اش بهتر اندیشید و به میز بازگشت.

«اگر تدارک این سفر اکتشافی به وسیله افراد شایسته نیروی دریایی ترتیب داده نشده بود پروفیسور هنسلو به من پیشنهاد نمی کرد.»

«از عجله ای که در مورد شما دارند به نظر می رسد که این سمت طبیعتدان را پیش از شما به دیگری هم پیشنهاد کرده اند، از اینکه آنها نپذیرفته اند باید اشکال مهمی در کشتی یا هیأت اکتشافی وجود داشته باشد.»

«من پاسخی برای این گفته شما ندارم. زیرا از آن بی اطلاعم. ولی الزاماً نباید این طور باشد.»

«جا و وسایل آسایش شما برای یک سفر دوساله نامساعد خواهد بود.»

چارلز دستش را به نشانه مردود دانستن این نظر تکان داد. دکتر داروین با دقت به چهره پسرش خیره شد.

«به نظر من دارید بار دیگر تغییر شغل می دهید. از این پس هرگز به صورتی جدی زندگی نخواهید کرد.»

چارلز چشمانش را بخوبی مالید، گویی که با این حرکت، دید روشنی خواهد پیدا کرد.

«من متعهد شده ام که کشیش بشوم. هیچ نقشه ای جز وارد شدن در سلک روحانیت ندارم. خود شما گفتید که دست کم دو سال طول می کشد تا در کلیسای بخشی از شهرستان محلی پیدا شود. شما با سفر من به تریف در تابستان سال آینده موافقت کرده اید. حتی به تشویق شما با یکی از شرکت های تجاری در لندن تماس گرفتم تا تاریخ حرکت در ماه ژوئن سال آینده باشد.»

رنگ از چهره دکتر داروین پرید. رنگ باخته و پریشان با چشمانی گود رفته به نظر می رسید. روی صندلی بزرگش فرو افتاد.

«پذیرفتن چنین پیشنهادی بی فایده است.»

چارلز، شکست خورده، احساس می کرد نیمی از وجودش تحلیل رفته، با لحنی خشک گفت:

مردی برایم پیدا کن که عقل سلیم داشته باشد / ۵۷

«پدر، شما که این سفر را دوست ندارید من هم با آنها نخواهم رفت. این سفر تمامی انرژی مرا به هدر خواهد داد حال آنکه من به مقادیر زیاد آن نیاز دارم.»

«من که قاطعانه پیشنهاد شما را رد نکردم بلکه فقط نظر جدیم را علیه آن اظهار داشته ام.»

«اگر از نظر شما پیروی نکنم آرامش نخواهم داشت. شما همیشه نسبت به من مهربان و با گذشت بودید. من به خواست های شما عمل خواهم کرد.»

دکتر داروین از جا بلند شد و به خاطر این پیشامد نابهنگام خسته به نظر می رسید.

«چارلز، من سخت گیر نیستم. اگر بتوانید مردی را پیدا کنید که عقل سلیم داشته باشد و رقتن شما را صلاح بدانند، من رضایت خواهم داد.»

چارلز که سخت ناامید شده بود، با صدایی غیر عادی گفت:

«همین امروز صبح به پروفیسور و جورج پیکاک خواهم نوشت که نمی توانم پیشنهادشان را بپذیرم.»

از پله ها بالا رفت و پشت میز تحریر اتاق خوابش نشست و آنچه را که پدرش در مخالفت با سفر گفته بود، بدین صورت در نامه برای هنسلو تکرار کرد:

به نظر من، فرصت مناسبی را که با نظر لطف به من پیشنهاد کرده اید می بایست با خرسندی تمام می پذیرفتم. اما پدرم اگر چه قاطعانه آن را رد نکرده، ولی توصیه اش علیه رفتن من به قدری جدی بود که، اگر آن را نمی پذیرفتم ناراحت می شد. اگر این طور نبود تمامی خطرهای آن را می پذیرفتم.

(۶)

تفنگ های خود را که به خوبی روغن زده و تمیز کرده بود طرفین زین آویزان کرد. سوار بر دوین به راه افتاد. بعد از آبی قووگیت (Abbey Forge) و بازار پرسروصدای گاوفرشان، از پل قدیمی انگلیش گذشت و در جهت شمال غربی راه مرهال را در پیش گرفت. درخت گیلاس و نارون در تمام طول جاده دیده می شدند ولی در این سرزمین حاصلخیز کشاورزی، گاهی خانه های روستایی در جاده اصلی منتهی به نیوکالسل-آندر-لایم (Newcastle-Under-Lyme) دیده می شد که گاوهایی نژاد فریزان (Frisian) در مزارع مسطح و حاصلخیز محصور در نرده های چوبی، به چرا مشغول بودند. تپه های کم ارتفاعی که در افق به چشم می خوردند از کاج و سرو کوهی

پوشیده بودند.

چارلز این سی کیلومتر راه را به خوبی می شناخت زیرا از کودکی در آغوش مادر این مسیر را طی کرده بود. مادرش از خانواده وچ وود بود و دائیش جوزیا، که چارلز به سبب علاقه مفراطی که به او داشت، دایی جوس صدایش می کرد؛ تا لحظات مرگ با سوزانا رابطه صمیمانه داشت و دکتر رابرت داروین را نزدیکترین دوست خود می دانست. مرهال برای چارلز همیشه به منزله خانه دوم، مورد علاقه بود. دایی جوس پسر نخستین جوزیا وچ وود است که کوزه گری وچ وود را از زمان مرگ پدرش اداره می کرد. مردی بود با ویژگیهای خاص: بلند قامت، لاغر، خوش تیپ، با وقار و ساکت. افراد خانواده با ترس آمیخته با احترام با او روبه رو می شدند.... به استثنای چارلز. فرزندان خود جوزیا، برادرزاده ها و خواهرزاده هایش وقتی می دیدند جوزیا با میل و رغبت تمام با این خواهرزاده صحبت می کند. مبهوت می شدند. گویی که چهل سال تفاوت سن مطرح نیست و او جداً از مصاحبت و حاضر جوابی چارلز لذت می برد.

چارلز، دایی جوس را آخرین شانس در پیدا کردن «مردی دارای عقل سلیم که رفتن او را صلاح بداند» می پنداشت. ولی چرا جوزیا باید خود را با یک دعوای احتمالی با دکتر داروین درگیر سازد؟ پدرانیشان نیز در تمامی عمر دوستان یکدیگر بودند. همین دوستی باعث شد دکتر داروین با سوزانا وچ وود آشنا شود. چرا دایی جوس باید مسئولیت رفتن چارلز به سفر خطرناک چند ساله را برعهده بگیرد؟ اگر کشتی غرق شود یا بشکند، چارلز از دست خواهد رفت.

«چارلز در حالی که بر دوین سوار بود براحتی از کنار یک گله گاو جرسی و جنگل زیبایی از درخت صنوبر و گروهی که آخرین محصول سبب زمینی را برداشت می کردند می گذشت، با خود گفت: «نه، انتظاری است زیاده از حد از هر کس که می خواهد باشد.»

با وجود آنکه از ناحیه بی سروصدایی می گذشت که، از چمنزارها تا عمق درختان آن انواع طیف رنگ سبز متجلی بود، تشویش خاطر رهایش نمی کرد: ترس از ترک خانواده و آشنایان به مدت چند سال. در برابر ترس از محروم شدن از چنین فرصت افسانه ای؛ ترس از خراب شدن آینده اش در قبال این که شاید اساساً آینده ای در انتظارش نباشد. ولی بیشتر از بیم آنکه جوزیا این فرصت را با یکی از سکوت های

همیشگی اش به هدر دهد.

در اسکویرل (*Squirrel*) توقفی کرد تا به دوین آب بدهد و با نوشیدن یک لیوان آبجو بر هیجانات خود غلبه کند.

با خود گفت: «دایی جوس مردی است سرد و گرم چشیده و منطقی، گمان نمی کنم هیچ نیرویی در دنیا وجود داشته باشد که بتواند او را از آنچه به نظرش درست است ذره ای منحرف کند. من، بدون آنکه تأسف بخورم یا ناراحت شوم از اینکه این فرصت را از دست بدهم به تصمیم او گردن می نهم.»

از تقاطع جاده ای که به مارکت دریتون (*Market Drayton*) منتهی می شد گذشت. در آنجا تعدادی قایق کوچک تفریحی در رودخانه کانال مانندش دیده می شدند. بعد از آن به سوی استادفوره شایر حرکت کرد. از پای تپه به سمت بالا، جنگل انبوه تر می شد، به دره ای باصفا، که در سمت چپ آن زمین ها را بتازگی شخم زده بودند، سرازیر شد. و به در ورودی مرهال، رسید که چمن های آن را بخوبی زده بودند با بوته های بلند گل صد تومانی قرمز رنگ و دورتر از آن شاه بلوط های خوش منظر اسپانیایی با برگ های مرکب، زیرفون، نارون و بلوط خودنمایی می کردند. طراحی مناظر آشنای جاده خصوصی منتهی به خانه را یکی از برجسته ترین پارک سازان انگلستان «کاپا بیلیتی» براون (*Brown*) انجام داده بود.

اکنون چارلز به کنار دریاچه ای رسیده است که از آب شیرین چشمه ها پر می شود و انتهایش، که بچه های وچ وود آن را «دم ماهی» می نامند، تا آن سوی، چمنزارها و باغ های گل، نرده سنگی، که گوی های بزرگ انتهای ستون های سنگی اش کنده کاری شده بودند، امتداد داشت. مرغابی و پرندگان غواص و مرغابی های شانه به سر در دریاچه دیده می شدند. در سمت مقابل تپه ای بود که در بعضی جاهای آن درخت آتش سبز، بلوط قرمز و شاه بلوط شیرین روییده بودند و چند گاو مشغول چرا بودند.

چارلز اسبش را به پسر بچه مهتر داد، جعبه فشنگ، پوتین های شکار و تفنگ هایش را برداشت و به سوی سرسرای مرهال راه افتاد: در آنجا خانه بزرگ مجللی از سال ۱۷۸۲ وجود داشت. جوزیا وچ وود در سال ۱۸۰۵ آن را خرید، و چنان بازسازی کرده بود که با همان زیبایی ساده سه طبقه ای اش و پنجره هایی که شیشه های آن با سرب در چارچوب محکم شده بودند و دری قوسی شکل دو

به پهلوه‌های گونه‌اش می‌آویخت. بینی‌اش ظریف و متناسب با چهره‌اش بود. دهان عریضش جذابترین بخش سیمایش را تشکیل می‌داد. لب پایینش پُر و قرمز پُر رنگ بود. چانه خوش ترکیبش نه مدعی بود و نه پرخاشگر. هرگز کسی او را زیبا نخواند ولی همه بر این توافق داشتند که احساسات بی‌آلایش دوستانه دارد.

به نظر چارلز «براستی چهره‌ای جذاب دارد».

حتی وقتی نوجوان بودند نسبت به هم اعتماد داشتند. آزادانه درباره هر مطلبی، خواه جدی خواه حساس، بحث می‌کردند، با توجه به اینکه کلمه‌ای تکرار نشود. سال‌ها در برابر خطر ناشی از انضباط والدین از یکدیگر حمایت می‌کردند. اما و فانی تعطیلات دراز مدت خود را در ماونت گذرانده‌اند. اما در مرهال گاهی برای شکار یا قایقرانی و صید ماهی در دریاچه‌شان با چارلز همراه می‌شد. در ماونت رفیق رودخانه سورن و راهپیمایی طولانی او در تپه‌های دوردست بود. از مصاحبت با هم لذت می‌بردند نسبت به علایق یکدیگر توجه داشتند.

بخصوص از صدایش، که آرام و عادی از تنش و اضطراب بود، خوشش می‌آمد. چهره‌اش نیز دوست داشتی بود؛ گوشتالو با شانه‌های گرد و پوستی به رنگ گل سرخ روشن بود؛ سینه‌ای خوش ترکیب و فراخ داشت؛ شکمش مختصری برآمده، باسن او لاغر، ساق‌هایش باریک و پاهایش به قدر کافی پهن بودند که بتواند تعادلش را حفظ کند. نسبت به شخص خودش و لنگار بود. ترجیح می‌داد لباس‌هایش را روی تخت‌خواب، صندلی و گاهی کف اتاق بیندازد و داخل گنجه نیاویزد. مادرش به همین خاطر او را «دختر کوچولویی شلخته» می‌نامید.

وقتی نواختن سوناتا تمام شد، اما حضور چارلز را احساس کرد به سوی در چرخید و به طرف او دوید و گونه‌اش را به گرمی بوسید. ماه‌ها بود که یکدیگر را ندیده بودند. اما در حالی که دست‌هایش روی شانه‌های چارلز بود گامی به عقب برداشت و در چشمان درشت او ناراحتی خاصی دید.

«چارلز، مسئله مهمی پیش آمده است؟»

«داشت رخ می‌داد که با حادثه‌ای روبه‌رو شد. پدرتان اینجاست؟ می‌خواهم به

هر دوی شما با هم بگویم».

«پدر در کتابخانه است، بروید پیش او من می‌روم چای بیآورم».

چارلز از اتاق پذیرایی وارد کتابخانه جوزیا و جودود شد. اتفاقی بود تزئین شده با

لنگه‌ای، و پله‌های سنگی نیمدایره‌ای طرف دریاچه خودنمایی می‌کرد. از اتاق پذیرایی که کفش از پارکت چوبی پوشیده بود صدای پیانوی اما و جودود و آواز خواهرش فانی (Funny) که دو سال بزرگتر از او بود، به گوش می‌رسید این دو دختر چنان دوست داشتی بودند که خانواده به آنها لقب «کیوتران» داده بودند.

اینجا برای چارلز همواره محلی سحرآمیز می‌نمود.

«ماونت روی سنگ پنا شده است. مرهال در عمق سبزه‌زار حومه قرار دارد. ماونت محکم روی قاعده‌اش قرار گرفته است. مرهال متزلزل است. ماونت در جاده‌ای باریک و رودخانه و درختان تنومند محصور است. مرهال بی‌حد و مرز، تپه‌های کم ارتفاع دریاچه‌ای به زلالی بلور دارد. ماونت اقامتگاه حرفه‌ای ثابت است. مرهال هوسی و نشاط‌انگیز است. ماونت کار است. مرهال سرور. ماونت جدی است. مرهال بی‌خیال است. ماونت واقعیت است. مرهال کاری هنری است. ماونت دوستی نسل اندر نسل است. مرهال عشق است. ماونت سرمایه‌دار است. مرهال کولی است. ماونت گیرنده است. مرهال دهنده است. ماونت متعهد است. مرهال آزاد است. ماونت آسایش است. مرهال شادی است. ماونت استقلال اقتصادی است. مرهال ایثار است.

چارلز در ورودی را باز کرد، آنچه همراه داشت در سالن جلو قرار داد، به سمت چپ برگشت و وارد اتاق پذیرایی شد. دختر دایی‌هایش را که پیانو می‌زدند و آواز می‌خواندند می‌دید ولی آنها هنوز او را ندیده بودند. فانی کوتاه و پهن بود. چارلز روی دو گونه‌اش لکه‌های قرمز دید ولی او رنگی پریده مثل عروسک پارچه‌ای فرانسوی داشت. مادرش او را «دختر خانم حسابرس» صدا می‌کرد زیرا علاقه زیادی به ثبت کردن چیزها داشت، مثل قبض‌های خانواده، دمای هوا، ابزارهای باغبانی، کیسه‌های بذر و خوراک دام و تعداد حیوانات هشتاد هکتار مزرعه. آسایش خاطرش در این بود که بلداند «چند تا» و «چه مقدار». برادرانش به کنایه می‌گفتند:

«فانی مغزش برای ارقام کار می‌کند ولی ترکیبش قابل توجه نیست».

به نظر چارلز اما (Emma) داستان دیگری بود.

اما که چند ماهی از چارلز بزرگتر بود، از مدت‌ها پیش، از میان دختر دایی‌های و جودودش طرف توجه او بود. چشمان قهوه‌ای درشت و درخشانی داشت که همه چیزهای گراگردد خود را زیر نظر داشت ولی بی‌تفاوت از آنها می‌گذشت. موهای قهوه‌ای خوش حالت خود را از وسط دو قسمت می‌کرد و چند حلقه کوتاه از آنها را

والتراسکات را پیدا کند.

چارلز و جوزیا بگرمی با یکدیگر سلام و احوالپرسی کردند و بسیار خوشحال شدند که سحرگاه فردا به شکار خواهند رفت. یکی از عوامل پیوستگی آن دو به یکدیگر - اگر این درست نباشد که پسران با دایی‌های خود بهتر می‌سازند تا با پدرشان - این بود که جوزیا، چون پدرش، از کودکی به تاریخ طبیعی و جمع‌آوری نمونه‌های گیاهان و حشره‌شناسی چنان علاقه‌مند بود که پدر، با وجود آنکه دو پسر دیگر هم داشت در وصیتنامه‌اش نوشت:

تمامی کتاب‌ها، نشریه‌ها، کتاب‌های خطی و عکس‌ها و قفسه‌های آزمایش‌ها و فسیل‌ها و تاریخ طبیعی را به پسرم جوزیا و ج‌وود می‌سپارم.

چارلز صدای زنگ حاضر بودن جای را از سالن بیرونی شنید. فرزندان و ج‌وود به سالن آمدند: الیزابت، بزرگترین فرزند، سی و هشت ساله و از آسای بیست و سه ساله، کوچکترین فرزند، پانزده سال بزرگتر بود. الیزابت با یک خمیدگی غیرعادی ستون مهره‌های پشت به دنیا آمده بود که همواره درد می‌کشید و با تنها درمان آن، که عبارت بود از زدن ساقه برگدار گزنه به پشت خود، سر می‌کرد. هیچوقت دردکشیدن خود را آشکار نمی‌ساخت و چون پزشکی به کودکان فقیر همسایگان می‌رسید و با دادن کالومل، خون گرفتن یا پانسمان زخم‌ها، بسیاری از آنها را درمان می‌کرد. الیزابت، مثل کارولین داروین در فرانک لند، دبستانی در مرهال برای کودکان فقیر تأسیس کرده بود. دو ساعتی هر روز صبح شخصاً به آنها درس می‌داد. در مرهال به دست خود گل می‌کاشت، پیازها را جدا می‌کرد، علف‌های هرز را می‌کند و دسته‌های بزرگ گل برای خانه می‌چید.

چارلز، همواره الیزابت را تحسین می‌کرد ولی با او صمیمی نبود. نیز با جوزیا که جوانتر و به جو معروف بود و سی و شش سال داشت و شغل عالی کارخانه و ج‌وود را با وقار روی شانه‌هایش می‌انداخت نیز، صمیمیتی نداشت. همه می‌دانستند که جو و کارولین داروین یکدیگر را بسیار دوست دارند و روزی با هم ازدواج خواهند کرد. چارلز با شارلوت سی و چهار ساله که اتفاق مخصوصش در عقب مرهال قرار داشت و در آنجا از کوهلی فیلدینگ (Copley Fielding) درس هنری می‌آموخت و به نقاشی آبرنگ می‌پرداخت صمیمی‌تر بود. شارلوت یکی از افراد محبوب خواهران داروین در ماونت بود.

چوب بلوط با یک بخاری بزرگ دیواری و دو پنجره بلند که اتاق را روشن می‌کرد. جوزیا روی یک صندلی چرمی زیر یکی از پنجره‌ها نشسته و به خواندن اودس پیندار (Pindar's Odes) مشغول بود. در دانشگاه ادینبورو تحصیل کرده بود و به ادبیات و هنر علاقه داشت و در سراسر زندگی به اختراع علمی و پیشرفت مکانیک علاقه‌مند بود. اگرچه چند روز هفته را به کارگاه کوزه‌گری در اتروریا (Etruria) می‌رفت، توجهش بیشتر به رنگ‌های سرامیک و کیفیت زیبایی، «کارهای هنری» و ج‌وود بود. کوزه‌گری به وسیله پدرش ایجاد شده و رونق یافته بود، فقط در زمان جنگ ناپلئون، تقاضا برای خرید چینی آلات و ج‌وود در اروپا و انگلستان چنان افت کرد که جوزیا مجبور شد چند سالی مرهال را به خاطر هزینه سنگین نگهداری آن ببندد و به خانه قبلی کوچتری که در اتروریا داشت نقل مکان نماید.

جوزیا و ج‌وود مردی بود دارای چند جنبه شخصیتی. عاشق شکار و در عین حال بنیان‌گذار «انجمن سلطنتی باغبانی» و باغ‌هایی در نزدیکی گجو (Kew) و ضمناً عضو انجمن پت (Bath) و انگلستان غربی، برای تشویق کشاورزی و هنر و صنعت و تجارت بود. در سیاست سخت لیبرال بود و رساله‌هایی در زمینه لایحه قانونی اصلاحات، منتشر می‌ساخت، که به حق رأی دادن زنان در انگلستان دامن می‌زد و تلاشی را آغاز کرد علیه برده‌داری، خود تجارت برده در سال ۱۸۰۷ پایان یافت. بهار همان سال تلاش جوزیا برای احراز نمایندگی نیوکامبل در پارلمان با شکست روبه‌رو شد، ناامید نشد و طرحی ریخت برای انتخاب شدن از استوک-آن-ترنت (Stock-On-Trent) به منظور شرکت در نخستین جلسه «پارلمان اصلاحات»، مرهال محل گردهم‌آیی لیبرال‌ها و هوشمندان بود.

اما کالدول (E. Caldwell) دختر جوان یکی از همسایگان گفته است:

«تاکنون چیزی خوشایندتر از آنچه در این خانواده می‌گذرد ندیده‌ام. یک دلیل آن آزادی بیان در هر موضوع است؛ درباره هر نوع سیاست با اصولی که بخواهند صحبت کنند تفاوتی وجود ندارد و آزادانه صحبت می‌شود...»

ولی عشق بزرگ زندگی جوزیا کتاب بود و بس. آن قدر کتاب داشت که در هر طبقه دو ردیف چیده شده بودند. این خود برای یک خواننده تازه کار بی‌نظمی و سردرگمی به حساب می‌آمد. اما دایی جوزیا یک سیستم کارت راهنما ابداع کرده بود که دقیقاً نشان می‌داد پشت کدام کتاب الفلاطون می‌تواند کتاب ایوان هو تألیف

سه برادر وجوود دیگر عبارت بودند از: هاری، وکیل مدافع فارغ التحصیل کمبریج که شعر می سرود و با جسی وجوود دختر عمویش ازدواج کرده بود؛ فرانک سی و یک ساله که در کارخانه کوزه گری کار می کرد و قصد داشت سال بعد ازدواج کند؛ هنسلی ۲۸ ساله که برای صرف جای از اتاق کارش پایین آمد. او دیپلم خود را از کالج کریست در همان زمان گرفت که چارلز در آنجا تحصیل می کرد و منتظر بود به عنوان دادرس پلیس استخدام شود. شهرتی در زبان شناسی به دست آورده بود و مشغول نوشتن کتاب هایی درباره علم زبان بود. او با دختر دانش فانی مکیتاش (Funny Mackintosh) نامزد شده بود.

مهمان دیگری نیز در مهال بود که دکتر هنری هلند نام داشت، چهل و دو ساله و دارای قد متوسط و لاغر اندام که چارلز برایش احترام زیاد قایل بود و در عین حال نسبت به او حسادت می ورزید. هنری نه تنها در سفرنامه نویسی شهرت داشت و چند فصلی از کتاب سفر به ایسلند را نوشته بود، بلکه بعدها کتاب های خود را به نام های سفرهای جزایر ایونی (Ionian Isles)، آلبانی، تسالی (Thessaly)، ماسدونیا (Macedonia)، منتشر ساخت و در عین حال پرستار پرنسس ویلز و عضو انجمن سلطنتی بود. مادر بزرگ مادرش خواهر نخستین جوزیا وجوود بود. دکتر رابرت داروین علاقهای به دکتر هلند نداشت زیرا به چارلز گفته بود: «کار پزشکی او مُد روز است نه علمی».

چارلز با کسب اجازه برای ادای احترام به زن دایی خود، بسی (Bessy)، دو پله یکی خود را به طبقه دوم رسانید و به آرامی چند ضربه ای به در اتاق خوابش زد و صدای آرام او را شنید، «بیایید تو» او روی نیمکت درازی زیر بالش ها لمیده و مشغول خواندن کتاب «پرومتئوس اون باوند» اثر شلی (Shelley) بود. بسی الن وجوود اکنون شصت و هفت ساله بود و در بیست و هشت سالگی با جوزیا وجوود، که فقط بیست و سه سال داشت ازدواج کرده بود. این ازدواج از آن جهت غیر معمولی بود که بسی از او مسن تر ولی عشقی حقیقی عامل آن بود. بسی، بسیار زیبا می نمود. یک سال و نیم پیش به علتی مرموز دچار حمله ناگهانی شده بود. دکتر داروین معتقد بود که علت آن خوردن بیش از مقدار مقرر شربتی بوده که از عصاره خشخاش تهیه شده و برای آرامش عصبی تجویز شده بود.

«خوش آمدید چارلز. مدت ها منتظر شما و روز اول سپتامبر بودیم. تمام ماه

سپتامبر را اینجا خواهید ماند؟»

چارلز در حالی که ناراحتی خود را پنهان می ساخت گفت:

«زن دایی بسی به نظر می رسد که حالتان خوب است.»

«من کلاه جدیدی به سر گذاشته ام. هر وقت بخوایم دلربا شوم آن را به سر می گذارم.»

چارلز تصدیق کرد که دلرباست و صدای دلنواز و رفتار خوش دارد. آقای جمز مکیتاش که شوهر خاله فرزندان وجوود بود، بعد از یک شب نشینی جمعه شب در کمبریج به هنسلو گفته بود: «در این داروین جوان چیزی وجود دارد که مورد علاقه من است.» و بسی خواهر زنش این طور اظهار نظر کرده بود:

«تاکنون کسی را ندیده ام که در ادب و نزاکت یا دوستی نسبت به قواعد و عادات این همه بی اعتنا باشد. من همه جا از ایشان به عنوان مهربانترین کدبانوی انگلیسی که شلوغترین خانواده را اداره می کند یاد می کنم.» زن دایی بسی پرسید:

«حال کارولین خواهر شما چطور است؟»

«طبق معمول حالش بسیار خوب است با شکیبایی منتظر ازدواج با جو پسر شماست.»

«نمی دانم با این پسر بی خاصیت خود چکار کنم؟ آنها عاشق یکدیگرند. چرا ازدواج نمی کنند که برایم نوه بیاورند؟»

«جو عاشق کوزه گری است.»

«لعنت بر کوزه گری. جو می تواند گل کوزه گری و بچه را با هم تولید کند! چارلز، چرا سرخ شده ای؟»

چارلز بار دیگر وارد کتابخانه شد. اعضای خانواده دور میز دراز پوشیده از چرم نشسته بودند. انبوهی از مجله، مونوگراف، روزنامه، جزوه های سیاسی روی میز قرار داشتند. روی صندلی مجاور دایی نشست.

دختر خدمتکاری با پیش بند آبی و کلاه، قوری های چای چینی و هندی را آورد. دختر دیگری به دنبال او با توده ای سه طبقه از ساندویچ که از نان سفید نازک شیرین تهیه شده بود، کیک چای که در کره برشته شده بود، کلوچه کشمش دار و بیسکویت چای وارد شد. کیک های درسته در بشقاب های وجوود نیز روی میز بود. ظرفی پر از آب داغ برای پر کردن فنجان های خالی شده بالای یک چراغ الکلی روی میزی

کوچک و پهلوی آن، لگنی چینی برای ریختن تفاله‌های چای مصرف شده قرار داشت. در حالی که همه به ساندویچ‌ها حمله‌ور شده بودند، اما کیک زیره را به قسمت‌های نسبتاً بزرگ تقسیم می‌کرد.

در این میان چارلز حال و هوای دیگری داشت. فنجان‌های چای با شیر و شکر را، با تشنجی ناشی از اضطراب پشت سر هم پایین می‌آورد و از ناراحتی احساس می‌کرد مورچه‌ها به داخل آستین و شلوارش هجوم آورده‌اند. نمی‌توانست مشکل خود را در این موقع که همه شادمانه چای می‌نوشیدند و دوستانه مشغول صحبت و لطیفه‌گویی بودند مطرح کند. دلش می‌خواست، دعای مناسبی را زمزمه کند ولی چیز مناسبی از کتاب «دعاهای معمول» به یاد نیاورد. فقط کسی به سکوت عمیق او پی می‌برد که سخت مشغول آیین نوشیدن سه فنجان چای نبود. دکتر هنری هُلند، که فرق سرش طاس بود و چشمانش در یک تراز قرار نداشتند و لب زیرینش جلوتر از لب بالا بود، و درباره تجربه‌های خود در سفر اخیرش به اروپا داد سخن می‌داد، بر ناراحتی چارلز می‌افزود. صدای دکتر هُلند حزن‌انگیز بود زیرا زن جوانش، اما کالدول (E. Caldwell) را که، زندگی خوش توأم با آرامش و در عین حال پر سروصدای مرهال را اداره می‌کرد، هشت سال پس از ازدواج از دست داده بود.

چارلز نگاهی، مانند همیشه، آمیخته به تحسین، به دایی خود کرد. دایی جوس در شصت و دو سالگی موهای مجعد تیره رنگ کم پشت خود را در سراسر فرق سر پهن کرده بود. چشمانی درشت تیره رنگ و بینی‌ای سخت شبیه بینی رومیان، دهانی پهن و چانه‌ای شاخص مردان لجوج داشت. لباس شیکی پوشیده بود و کراوات سفیدش را دور گردن بسته و انتهایش را زیر جلیقه سفید رنگش انداخته و کت زیبایی با یقه مخملی براق و دو ردیف دکمه پارچه‌ای در دو طرف، روی آن پوشیده بود.

اما، که متوجه نگاه مشتاقانه چارلز شد فنجانش را روی میز گذاشت و گفت:

«چارلز، حالا که شکمی از عزا درآوردم نمی‌خواهید خبرهای خودتان را برایمان بگویید؟»

چارلز دو نامه از جیب کت بیرون کشید و به جوزیا داد.

«دایی جوس خواهش می‌کنم آنها را به صدای بلند بخوانید. نامه پروسور هنسلور را

اول بخوانید. همه متوجه خواهید شد که اوضاع از چه قرار است.»

جوزیا نامه دست نوشته را به کوچکترین دخترش داد. صدای اما شمرده و ملایم

بود. به تدریج که نامه را می‌خواند و به عمق خبر مندرج در آن، نزدیکتر می‌شد و مفادش واضحتر می‌گشت، سکوتی عمیق در اتاق حکمفرما شد. چارلز در صندلی خود فرو رفت و پاهایش را زیر میز دراز کرد. همه سرپا گوش بودند تا آنکه اما به پایان نامه جورج پیکاک رسید.

سپس غوغای بزرگی به پا شد. اما دست‌های خود را به دور گردن چارلز انداخت. الیزابت و شارلوت به او تبریک گفتند. انگشتان جوزیا در جلو سینه‌اش به هم گره خوردند. نخستین کسی که به اظهار عقیده پرداخت دکتر هنری هُلند بود.

«چارلز اگر جای شما بودم بیشتر تأمل می‌کردم. از جزئیات موضوع چیزی ننوشتند. شما در خدمت اجباری کشتی خواهید بود. وقتی طبیعیدانی سفر می‌کند. باید آزاد و مستقل باشد، مثل من که همیشه آزاد و مستقل بودم.

چارلز، اعتراض کرد.

«آنها فرصت‌های مناسب در اختیارم گذاشتند. حتی موقعی که به بررسی سواحل مشغولند مرا در بندر تنها می‌گذارند.»

سپس به دایی خیره شد.

«دایی جوس، پدرم از من خواست این یادداشت را به شما بدهم.»

جوزیا یادداشت را گرفت و گفت: «چرا به کتابخانه نرویم؟ این مسئله نیاز به بحث دارد.»

(۷)

دو مرد از در کتابخانه گذشتند. چارلز از اینکه اما بازودربازویش همراه آنان بود تعجب نکرد. او تنها کسی بود که زمزمه کنان می‌گفت:

«این یک شانس افتخارآمیز است. به کدام جوان دیگر چنین فرصت طلایی پیشنهاد می‌شود. شما همیشه طبیعیدانی با دل و جرأت بوده‌اید. باید بروید....»

چارلز سری تکان داد و گفت:

«اکنون نظر پدرتان شرط است. ایشان این توانایی را دارند که مرا به سفر دور دنیا بفرستند یا در خانه نگه دارند.»

اتاق مطالعه جوزیا که او آن را غالباً دفتر کارش می‌نامید، ساده و کوچک بود. در آنجا جز یک میز و چیزهایی نوشتنی، دو قلم و یک دوات و سه صندلی زمخت چیز دیگری نبود. روی صندلی‌اش نشست و به چارلز خیره شد.

چارلز با حالتی غمناک از جا برخاست و میز را دور زد، گویی که دارد تسلیم یک خودآزمایی بسیار سخت می‌شود. گفت:

«درست است که من زندگی بی‌قید و بندی داشتم؛ در کالج کریست دوستان با صفایی داشتم که با هم سوار بر اسب به شکار می‌رفتیم، باده‌گساری و شب‌زنده‌داری می‌کردیم، خوش بودیم، یکدیگر را دست می‌انداختیم. اما زیاد مطالعه می‌کردم...»

جوژیا گفت:

«... همیشه کتاب در دست دارید. بندرت شما را بدون کتاب در دست دیده‌ام. اگر کسی نتواند در جوانی بی‌قید و آزاد باشد، وقت دیگری برای آن در زندگی به دست نخواهد آورد. اگر اکنون شما را سرگرم مطالعات حرفه‌ای می‌دیدم، ادامه ندادن آن را مصلحت نمی‌دانستم. ولی به نظر من در مورد شما این طور نیست و نخواهد بود. ادامه فعلی دانش شما در همان راهی است که در هیأت اعزامی خواهید داشت.»

چارلز در حالی که نمی‌توانست هیچانی را که از خوشحالی به او دست داده بود کنترل کند، گفت:

«آری، تاریخ طبیعی. من در این رشته از زمانی که پسر بچه کوچکی بوده‌ام، کار کرده‌ام. خدای بزرگ، ای کاش این حرفه‌ای بود که می‌توانستم یا آن امرار معاش کنم...»

لبخندی حاکی از موافقت در چهره دایمی جوس ظاهر شد. او همیشه به این خواهرزاده باریک و لاغر اعتماد داشت.

«به آخرین ایراد پدرتان، مینی بر اینکه پذیرفتن این پیشنهاد از نظر حرفه شما پیورده خواهد بود با در نظر گرفتن کنجکاوای شدید شما، چنان فرصتی برای دیدن انسان‌ها و چیزها در اختیارتان قرار می‌گیرد که از نوادر امور است.»

لحظه‌ای با سکوت گذشت. اما، که همیشه اهل عمل بود، به آرامی پرسید:

«پدر، حالا چکار باید بکنیم؟»

«نامه‌ای به دکتر داروین خواهیم نوشت و نظریاتی را که در اینجا اظهار کرده‌ام به ایشان اطلاع خواهیم داد. چرا به باغ نمی‌روید؟ فقط یک ساعت تا غروب آفتاب وقت هست.»

چارلز و اما از راه اصلی به سوی دریاچه رفتند و دست در دست هم در طول ساحل آن قدم زدند. صورت چارلز برافروخته بود. اما هم در همین حالت بود. چارلز

«این طور فهمیدم که پدرتان با این سفر اکتشافی مخالف است. اینجا بنشینید و دلایل مخالفت او را برایم به ترتیب بنویسید.»

چارلز، در حالی که توجهش را به نوشتن افزار دایمی جوس متمرکز کرده بود، قلمی را که از تیغ جوجه تیغی ساخته شده بود از قلمدان عقیق برداشت، نوک آن را درون مرکب دان فرو برد و سرعت شروع کرد به نوشتن. نوشته را به جوژیا داد. او در حالی که از چشمان تیره رنگش پیدا بود که سخت در فکر فرو رفته است، آن را خواند و با جملاتی شمرده گفت:

«من مسئولیت پدرتان را در مورد درخواستی که از من، درباره پیشنهادی که به شما شده، نموده است حس می‌کنم. شما همه آنچه را که از انتقادات پدرتان استنباط کرده‌اید نوشته‌اید. به نظر من بهترین راهی که می‌توانم انتخاب کنم این است که یک یک آنها را از دیدگاه خودم بررسی کنم.»

پس از لحظه‌ای مکث شروع کرد.

«فکر نمی‌کنم به موقعیت شما به عنوان یک مرد روحانی هیچگونه لطمه‌ای وارد سازد. بلکه به عکس آن را پیشنهادی افتخارآمیز برای شما می‌دانم. تعقیب تاریخ طبیعی، اگرچه حرفه‌ای نباشد، برای یک مرد روحانی بسیار مناسب است.»

«من هم سعی کردم پدر را درباره همین مطالب متقاعد کنم.»

«تدبیری دشوار! نمی‌دانم چگونه با این اعتراض برخورد کنم. شما اهداف مشخصی دارید که می‌خواهید به آنها برسید. این کار شما را در کسب عادات تلاش و کوشش تقویت خواهد کرد... مسئله دیگر این است که به کسان دیگری نیز پیشنهاد شده است یا نه؟... ایرادات جدی ممکن است درباره کشتی و هیأت اکتشافی وجود داشته باشد. نمی‌توانم تصور کنم که وزارت دریاداری کشتی غیر مجهزی را برای سفری اعزام دارد. به هر صورت به نظر من، اگر دیگران هم مخالفت کرده باشند چیزی مانع کار نخواهد بود.»

«اگر دو سالی را که به این طریق خواهید گذرانید، با دو سالی مقایسه کنیم که احتمالاً این پیشنهاد را قبول نکنید. پدرتان فکر می‌کند که آسادی و توان سر و سامان یافتنی را نداشته باشید. آیا مگر ملوانان مایل نیستند که در محیطی آرام و خانوادگی به سر برند؟»

«دایمی جوس من درباره ملوانان و دریا اطلاعات ناچیزی دارم.»

گفت:

«می‌دانی که ما در عرصه کشتی به دور دنیا خواهیم رفت.»

«تو به سفر خواهی رفت و من باید در خانه بمانم. هر وقت که ممکن بود به من نامه خواهی نوشت. این طور نیست چارلز؟ خواهان شما به محض دریافت نامه آن را برای ما خواهند فرستاد.»

«به هر بندری که رسیدم، یادداشت روزانه تهیه خواهم کرد. پدرتان مرد خارق‌العاده‌ای است. چنان در نجات من از این بن‌بست کوشید که گویی عزیزترین پسرش هستم.»

«شما شبیه کوچکترین برادرش تام (Tom) هستید و ظاهراً همان افکار و رفتار را دارید. پدرم شیفته تام بود. تام بسیار زیرک و نخستین کسی بود که فرایند عکسبرداری را توسعه داد. زیرک ولی سخت بیمار بود. پدر او را به سفر نیمی از دنیا فرستاد که سلامتش را باز یابد. اما فایده‌ای نداشت. ولی پیش از آنکه موفق شود ماده تثبیت کننده‌ای بیابد تا عکس‌هایش را از تباهی باز دارد، مُرد. داگوره (Daguerre) کار او را دنبال کرد و تمامی اختراعات عکاسی را نصیب خود ساخت.»

«خورشید داشت به نوک تپه‌های سبز غربی می‌رسید. اما از چارلز پرسید:

«هیچوقت به عکس تام در اتاق ناهارخوری توجه نکرده‌اید؟ برای همین است که پدر به تو بسیار علاقه‌مند است.»

از نحوه بیانش آشکار بود که:

«تو هم به من تعلق داری.»

آن شب پیش از خوابیدن، پوتین‌هایش را به صورتی پهلوی تختخواب خود قرار داد که بتواند به محض کنار زدن ملافه‌ها پاها و قسمتی از ساق‌های خود را در آنها فرو کند.

در سپیده‌دم از جا برخاست، فنجان قهوه تازه دم نوشید و راه نقطه دوری از املاک مرهال را، که دکتر هلند و چند همسایه جوزیا قرار بود بزودی در آنجا به او ملحق شوند، در پیش گرفت. همگی می‌بایست تمام روز را از میان انبوه خلنگ زار و کاج‌های جوان بگذرند.

اندکی بعد از ورود او به مزرعه مردی دوان دوان به سوی او آمد.

«آقای داروین با شما در مرهال کار دارند.»

چارلز به سرعت به خانه بازگشت. وقتی از در مقابل دریاچه وارد خانه شد، جوزیا را در اتاق ناهارخوری با لباس سفر دید.

«چارلز، در طول شب تصمیم گرفته‌ام نامه را برای پدرتان نفرستم.»

چارلز دچار سرگیجه شد.

«امکان دارد نامه وقتی به دستش برسد که سرحال نباشد. می‌خواهم خودم نامه را ببرم. فکر می‌کنم شما باید همراه من بیایید زیرا امکان دارد پدرتان پرسش‌های دیگری داشته باشد. می‌توانید اسبستان را پشت درشکه من ببندید.

دکتر راپرت داروین مباحثه دیگری را پیش نکشید؛ نامه جوزیا را خواند و به سخنان برادر زنش مبنی بر درست بودن سفر گوش داد. از جوزیا که به خاطر پسرش رنج این سفر طولانی را تحمل کرده بود تشکر نمود سپس رو به چارلز کرد و گفت:

«دیروز به شما گفتم که اگر بتوانی کسی دارای عقل سلیم را پیدا کنی که رفتن تو را مصلحت بداند من موافقت خواهم کرد. کسی بیش از دایی جوزیا، مورد اعتماد من نیست. با رفتن شما موافقم.»

چارلز دست‌های خود را دور شانه‌های پدر انداخت، اما جثه دکتر داروین بزرگتر از آن بود که در بغل جا بگیرد. بالاخره دکتر داروین دست پسر را بگرمی فشرد. دایی جوس، همانگونه که قصد کرده بود پیروز شد.

کتاب دوم

احساسات من چون آونگ در نوسان اند

(۱)

در روشنائی شمع با عجله لباس پوشید و ساعت ۳ بامداد در سالن شروزیری حاضر شد تا به دلبران و اندر که شانزده ساعته مسافت تا لندن را طی می‌کند، برسد. مسافران مهمانسراهای مجاور، جاهای راحت داخل دلبران را چنان اشغال کرده بودند که ناگزیر شد بالای دلبران بین کیسه‌های پستی بنشیند. برای صرف صبحانه در پیرمگام توقف کردند و اسب‌ها را عوض نمودند، سپس در جهت جنوب شرقی از کاونتری گذشتند. چارلز در برگ هیل دلبران را ترک کرد و یک اسب و درشکای دو نفره اجاره کرد و بقیه راه را که ۶۰ کیلومتر جاده ناهموار بود، راند و خسته و فرسوده به مهمانسرای «شیر سرخ» که پایین دست کالج کریست قرار داشت، رسید. پیش از آنکه به درون رختخواب زمخت بخزد نامه‌ای به پروفیسور هسلو نوشت:

چه ساعتی باید برای دیدنتان بیایم؟ و آن را به یکی از پسر بچه‌های مهمانسرا داد که به مقصد برساند. اگرچه مدت کوتاهی خوابید ولی خوابش عمیق بود. وقتی چشمش را در روشنائی روز باز کرد نامه‌ای زیر در اتاق دید. هسلو که مثل پرندگان سحرخیز بود، خود نامه را در آنجا گذاشته بود:

به محض بیدار شدن بیایید. صبحانه شما حاضر است.

چارلز به محض ترک مهمانسرای «شیر سرخ» و در حالیکه به سوی خانه هسلو می‌رفت موجی از احساس غربت سراپای وجودش را فرا گرفت، اگرچه چهارماه بیشتر از زمانی نمی‌گذشت که به اخذ دیپلم، که آن را در ساک خود بخوبی جا داده بود، اینجا را ترک کرده بود. بعد از شروزیری، کمبریج شهر مورد علاقه‌اش بود زیرا سه سال از خوشترین ایام زندگیش را در آنجا گذرانیده بود. اگرچه در کالج کریست تحصیل می‌کرد ولی با بسیاری از دانشجویان دیگر کالج‌ها آشنا شده بود؛ از جمله

تعدادی از جمع‌آوری کنندگان سوسک؛ آنها که دوستدار گردهمایی نمازخانه کینگی صبح‌های یکشنبه بودند؛ آنها که تعطیلات آخر هفته را پیش پروفیسور هسلو می‌آمدند؛ و نیز چند عضو کلوپ گلوتون... شهر دانشگاهی شابهتی به دیگر شهرها ندارد بلکه دارای سیمای خاصی است: دانشجویان با کلاه و خرقه مشکی خود از دانشکده‌ای به دانشکده‌ای دیگر برای شنیدن سخنرانی‌ها یا دیدار دوستان می‌رفتند، در حالیکه کتاب‌های زیادی را با خود حمل می‌کردند. در آنجا هیجان بود، مغزهای متفکر جوان در تکاپو بودند. آگاهی از اینکه این همه مردان بزرگ انگلیسی - مانند میلتون، نیوتون، درای دن، فرانسیس بیکن، وُردس وُرت و صدها مرد بزرگ دیگر - پیش از آنکه وارد دنیای عمل و واقعیت شوند، در اینجا تحصیل کرده‌اند، تأثیر شگرف تاریخی این شهر را می‌نمایاند.

کمبریج شهر با شکوهی از قرون وسطی بود با هفده کالج سنگی، نمازخانه‌های مجلل دارای شیشه‌های رنگی، چمنزارها، درختان کهنسال، باغ‌های با شکوه اربابی و رعیت‌ها، پل سنگی زیبای آن سوی بگز (Baeks) در عرض رودخانه کام (Cam) دانشجویان برهنه مشغول قایقرانی یا شنا در بخش شپس گرین (Sheep's Green) خانم‌هایی که چتر آفتابی در دست داشتند و از باریکه راه مجاور عبور می‌کردند، چهره‌های از خجالت سرخ شده خود را زیر دستارهای ابریشمین مخفی می‌ساختند. ساختمان عظیم سنگی سفید «شورای عالی دانشگاه» با پنجره‌های پر شمار که او و دیگر دانشجویان کالج کریست و دیگر کالج‌ها دعوت می‌شدند تا دانشنامه‌های خود را دریافت دارند، نمایانگر زیبایی سکوت باستانی بود.

چارلز از چند پله پتی کوری (Petty Cury) بالا رفت و از در ورودی عظیم کالج کریست وارد راهرو سنگی سردی شد که اتاق دربان سمت چپ آن قرار داشت. در انتهای راهرو متوجه سمت جنوبی نخستین حیاط شد. در آنجا ایستاد و به اتاق خود در طبقه دوم خیره شد. سال اول را در بالای یک مغازه توتون فروشی «خیابان سیدنی» گذرانیده بود. از دیدن شمعدانی‌ها در همان جعبه‌های قدیمی دچار شگفتی شد. اگرچه چیزی آکادمیک نیاموخته بود ولی کالج کریست مسلماً بی‌میلی او را به تحصیل از بین برده بود.

از طاق سنگی گذشت، خیابان مست اندروز با ردیفی از خانه‌ها و باغچه‌های کوچک جلو آنها و باریکه راه‌هایی که به در ورودی پررنگ منتهی می‌شدند، به

جوراب‌های بلند مشکی، کت بلند و جلیقه‌ای دارای دگمه‌های زیستی را پوشیده بود. انگشتان حساس و باریکش کمک بزرگش در کار گیاهشناسی بودند. چهره‌اش نمایانگر مردی بود که می‌توانست دیگران از دانش بیکران خود بهره‌مند سازد به شرطی که خواستار شناخت طبیعت گرداگرد خود باشند.

جان هسلو مهمترین مرد زندگی چارلز شده بود و یکی از آن استادان با انضباط و در عین حال پُرحوصله‌ای بود که نه فقط دانش بلکه ایستار پژوهشی، عشق به آموختن، فنون پژوهشی و روش‌هایی را تعلیم می‌داد که با آنها تلاش‌های آدمی به ثمر می‌رسید. هیچگاه بی‌تفاوت، کتابی یا مستند نبود. بلکه با بذله‌گویی، شور و شرکت دادن دانشجویان در بحث، تدریس می‌کرد. چارلز در پنج سال تحصیل در دانشگاه‌های ادینبورو و کمبریج، دریافته بود که این نوع استادان نادرند و برای همکاران و دانشجویان نعمتی بزرگ‌اند.

هاریت چنین هسلو در حالیکه پسر دوماهه‌اش را در بغل داشت از پله‌ها پایین آمد. چارلز را بوسید و زیر لب گفت:

«به خانه ما خوش آمدید. اکنون دارای یک پسر تعمیدی شدید.»

«می‌بینم. تبریک می‌گویم. به شما هسلوی عزیزم نیز، که صاحب پسری شدید تا نام شما را باقی نگه دارد نیز تبریک می‌گویم.»

هاریت چیزی بیش از سی سال نداشت. سلوک و رفتارش زیبا ولی چهره‌اش آن چنان زیبا نبود. کدبانویی آرام و دوست داشتنی و مهربان بود. موهای نرم قهوه‌ای رنگ خود را از وسط فرق سر دو نیم می‌کرد و آنها را تا گوش‌هایش پایین می‌آورد. چشم‌هایش نیز قهوه‌ای روشن بودند. از خانواده‌ای محترم بود. پدرش جرج جتینز کشیش، حاکم شرع الی (Ely) و دادرس کمبریج شایر، در کار خود چنان موفق بود که توانست خانه‌ای در گوناوت پلیس (Connaught Place) لندن داشته باشد و پسرش لئونارد، برادر هاریت به اتون (Eton) و منت جان کمبریج بفرستد. اگرچه پدر هاریت، بوتیشام هال، کمبریج را از دومین پسر عمو به ارث برده بود، اما وجه نقد قابل توجهی برای جهیزیه هاریت در اختیار نداشت. اگرچه هاریت بدون آن هم می‌توانست با مرد متمکن‌تری ازدواج کند، ولی ازدواجش با جان بر پایه عشق استوار بود و بعد از قریب ۸ سال همسری و داشتن سه فرزند، آن عشق همچنان پایدار مانده است. از آنجا که شوهرش، چارلز داروین را به عنوان دوست خود

خیابان ریجنت منتهی می‌شد. گرداگرد بام‌های پوشیده از سنگ لوح ناودان‌هایی وجود داشتند که آب باران را به باغچه‌ها هدایت می‌کردند.

خانه پروفیسور هسلو اندکی از دیگر خانه‌ها بزرگتر بود و زیرزمینی داشت که نیمی از بالای پنجره‌هایش از سطح باغچه بالاتر بود. خانه سه طبقه آجری قهوه‌ای رنگ بود و گوشه‌های قوس مانند‌اش پنجره داشت. بالای در آبی کم عرض اما با صفا و راحت بود ولی جلوه‌ای نداشت که در خور مقام پروفیسوری از کالج آبرومند سنت جان باشد که بیشتر فارغ‌التحصیلان شروزی در آنجا تحصیلاتشان را به پایان رسانیده بودند، جز او اسموس و چارلز که از انضباط سخت آنجا دلخور بودند. پروفیسور هسلو برخلاف آن همه همقطاران خود، خرجش از خانواده تأمین نمی‌شد. او و آدام مسجیک در این مشکل بزرگ زندگی شریک بودند. اگرچه هسلو دو شغل رسمی داشت، یکی استادی گیاهشناسی دانشگاه و دیگری معاونت کشیش بخش «کلیسای انگلیس»، ناگزیر بود از تدریس خصوصی، که گاهی ۶ ساعت در روز بود، امرار معاش کند تا بتواند زندگی زن و سه فرزندش و خرید همیشگی کتاب و گیاهان کمیاب برای باغ‌های گیاهشناسی را تأمین کند. نیز برای باز بودن در خانه‌اش به روی هیأت علمی و دانشجو، که همسرش هاریت (Harriett) همیشه از آنها با شراب مادیرا و دیس پر از شیرینی تهیه شده و از آرد زنجبیل دار، جو دو سر پذیرایی می‌کرد.

چارلز هفت ضربه محکم به کوبه برونزی در کوبید و این نحوه در زدن، پنج ضربه سریع و دو ضربه آهسته برای خانواده هسلو آشنا بود. پروفیسور جان هسلو در را با لبخندی حاکی از خوشامدگویی باز کرد و با چارلز به گرمی دست داد. به نظر چارلز او خوش قیافه‌ترین و شادی‌آفرین‌ترین چهره کمبریج بود. سری بزرگ، موهای مشکی پرپشت و خط ریش بلندی که تا انتهای استخوان آرواره پایین ادامه داشت. پیشانی قهرمانانه‌اش پهن و محکم بود. خصوصیات برجسته‌اش که شالوده حجب و تواضعش بودند، عبارت بود از: چشم‌های دور از هم، خوش حالت و تیزبین او، ابروان قوسی شکل، دهان عریض اما نه مدّعی، فرورفتگی کم عمقی در چانه، پوست تمیز و خوش بابت پروزنه شده در آفتاب این مرد کوه و صحرا. پیکر نیرومند و استوارش خستگی ناپذیر بود. مردی بود عاشق کار زیرا بر این باور بود که کار شالوده آفرینش حیات است و باگذشت هر روز تجدید می‌شود.

طبق معمول پیراهن یقه بلند نوک تیز آهار زده‌اش را که تا زیر چانه بالا می‌آمد،

انتخاب کرده بود، هاریت نیز او را چون یک عضو خانواده پذیرفت... البته با اندکی تردید. به شوهرش گفته بود:

«من از داروین جوان خوشم می‌آید. جوانی دوست داشتنی است. ولی چرا شما به او بیش از دیگران توجه دارید؟ به نظرم مثل بعضی از دانشجویان ممتاز هوشمند نیست.»

«دست کم در حال حاضر این طور است ولی در مجموعه بزرگش مغزی دارد که نه تنها مثل کاغذ تورنسل دانش را جذب می‌کند، بلکه نظریه می‌سازد. طبیعت ثانوی او استتاج کلیات از امور جزئی است. نمی‌دانم چه وقت و چگونه یا هیچوقت موفق شود اما توان آن در وجودش نهفته است. این آن چیزی است که معلمان باید رویش کار کنند. این که زندگی بر سر این استعداد چه می‌آورد، چیزی است که نه می‌توانیم پیشگویی کنیم و نه کنترل.»

هاریت با اندکی درنگ جواب داد: «درست است پروفیسور. من این مروارید فرزانی را در جمیع جواهراتم جای خواهم داد.»

چارلز و هنسلو در اتاق تودرتوی نشیمن و کتابخانه، همان جایی که جمعه شب هاگردهم می‌آمدند، نشستند. مبلمان آن از محل جهیزیه هاریت خریداری شده بود و زیادی نشانه‌های شهرت هنسلو را ظاهر می‌ساخت. غیر از آن چند صندلی دسته‌دار، کاناپه‌های قرمز تیره با تشک‌های مخملی، چند میز که روی آنها کتاب، گیاه و جعبه‌های حاوی سوسک‌هایی بودند که به تازگی به دست آورده بودند. یک بخاری دیواری از سنگ مرمر با آتشدانی پنجره‌ای سیاه، طاقچه‌های مخصوص کتاب در آن اتاق دیده می‌شد. روی دیوارها چند تابلو سیاه قلم رامبراند، یک هدیه عروسی و دیگر تزئینات قلمکاری شده، که هنسلو طی سال‌ها بدان‌ها افزوده بود، آویخته شده بودند. هنسلو نخستین راهنمای چارلز در بازدید از مجموعه هنری فیتز ویلیام (Fitz William) بود که در تالار بزرگ اجتماعات و سخنرانی‌های دبیرستان پرمه (Perse) واقع در فری اسکول لین (Free School Lane) مجاور کالج کریست به نمایش گذاشته شده بود.

چارلز بدون اتلاف وقت، اخبار مربوط به پا در میانی جوزیا و اینکه اکنون با اجازه پدر سفر می‌کند را برای پروفیسور شرح داد و از این جریان بسیار شاد شد. «عالی است. از نامه شما که فهمیدم پدرتان مخالف است، بسیار ناراحت شدم.

به همان اندازه که خودم از رد پیشنهاد ناراحت شده بودم.»

چارلز با تعجب به استاد خود خیره شد:

«به شما پیشنهاد شده بود؟ هرگز به من نگفتید.»

«دلیلی نداشت که بگویم. راستش قبول کردم و هاریت بدون آنکه حرفی داشته باشد موافقت کرد ولی چنان تیره‌بخت به نظر می‌رسید که فوراً تصمیمم را گرفتم. لئونارد چنیز نخستین کسی بود که به او پیشنهاد شد و چنان آماده قبول بود که لباس‌هایش را نیز بسته‌بندی کرد. او سال‌ها در فیس، نزدیک خانه‌اش در بوتیشام (Botisham) به عنوان طبعیدان کارآموزی کرده بود؛ ولی چون می‌بایست در دو گردهمایی شرکت کند، ترک کردن آنها را کار درستی نمی‌دانست. باید فوراً به پیکاک اطلاع بدهیم.»

«پدرم زیرکانه حدس زده بود به دیگران هم پیشنهاد شده است. گمان می‌کنم این وضعیت برای کسی چون من مناسب است که نه زن و فرزند دارد و نه مسئولیتی.»

«آری، بالاخره به دست فرد شایسته‌ای افتاد.»

چارلز و هنسلو پس از صرف صبحانه به باغچه پشت خانه رفتند. فضای آنجا از بوی گل‌های داوودی اوایل سپتامبر معطر بود. هنسلو بسیار خوشحال بود. صدای عمیق و خوش آهنگ او از درون سینه آغاز می‌گردید و وقتی به لب‌هایش می‌رسید تقویت می‌شد.

«شش سال تلاش کردم در این دو هکتار باغ گیاهشناسی، که در شهر به حال خود رها شده بود کاری انجام دهم. اولیای دانشگاه بودجه کافی برای تغییر مدل آن به من نمی‌دهند. هفته پیش دوازده هکتار زمین در حومه شهر خریدند، که بخشی از آن فن (Fen) بود. زمین حاصلخیز و بکر است و می‌توان آن را به زیبایی طراحی کرد. میل دارم بودجه یک کیوگاردن کوچک در اختیارم باشد. فضای کافی برای رویاندن تعداد زیادی درخت و بوته که در نیم قرن اخیر شناخته شده‌اند وجود دارد.»

انگشتانش را در موهای پرپشت مجعدش فرو برد.

«از آن طرف برویم.»

وقتی از روی صندلی‌های حصیری فرسوده، که در زیر درخت توت سیاه قرار داشت بلند شدند، هاریت، آقای به نام وود (Wood) برادرزاده لرد لندن دری (Londonderry) را تا آنجا هدایت کرد. چارلز او را در یکی از جعبه شب‌های هنسلو

دیده بود. ولی هرگز نام کوچک او را نشنیده بود و نمی‌دانست چکاره است، یا چرا به خود زحمت می‌دهد و به شب نشینی‌ای که او آن را «علم جمعه شب» می‌نامید می‌آید زیرا تنها چیزی که او درباره‌اش صحبت می‌کرد عبارت بود از سیاست، برده‌داری، دادن حق رأی به زنان، و اینکه «لایحه قانونی اصلاحات» نظری و نادرست است و هرگز کاربرد عملی ندارد.

وود کوتاه و چهار شانه بود. موهای مجعدش چون سیم‌های پیچیده می‌نمود و صدایش به سرعت از پشت دندان‌هایش آغاز می‌شد. عالترین لباس روز لندن را بر تن داشت: کفش پنجه باریک، شلوار مشکی چسبان که قسمت پایین ساق از زنگار پوشیده بود، کت چهار دگمه و کلاهی ابریشمی براق. از اینکه از خانواده‌ای اصیل است بر خود می‌بالید. از دیدن چارلز صادقانه شاد شد.

«ه‌روین عزیزم چه تصادف لذت‌بخشی. من شما را در مقر کشیش شروپشایر به تصور می‌آوردم که یکشنبه‌ها به تعالی روح می‌پردازید و دیگر ایام هفته را به جمع‌آوری سوسک.»

«نه هنوز. وود ظاهراً دو سالی مهلت دارم.»

«چقدر عالی. لطفاً برایم شرح بدهید.»

چارلز تازه داشت صحبتش را شروع می‌کرد که وود حرف او را قطع کرد:

«خساروق‌العاده است! من و کاپیتان فیتزروی با هم خویشاوندیم! از طریق لردلندن‌دری که برادر ناتنی مادر فیتزروی است، ما پسر عمو هستیم. شایع است که فرماندهی کشتی سلطنتی بیگل (Beagle) را لردلندن‌دری برای کاپیتان فیتزروی دست و پا کرده است.

چارلز با لحن ملایمی گفت: «بیگل، اولین بار است که نام این کشتی به گوشم می‌خورد.»

وود با صدای بلند گفت: «من دوست نزدیک کاپیتان فیتزروی هستم. فوراً به اتاقم خواهم رفت و یک سفارشنامه برای شما می‌نویسم. آیا به سرنوشت اعتقاد دارید داروین؟ من که اعتقاد دارم. جالب این است که ما یکدیگر را صبح امروز که شنبه است ملاقات کردیم و شما روز دوشنبه به لندن می‌روید تا ترتیب سفر خود را بدهید.»

«نظر لطف شماست، وود.»

«کار مهمی نیست.» سپس به طرف هسلو برگشت و گفت:

«من برای عرض سلام آمده بودم ولی باید ببخشید که من باید نامه را به دل‌جانی که ساعت یک به لندن می‌رود برسانم. می‌خواهم امشب به دست فیتزروی برسد.»

دو مرد بلند قامت با قدم‌های بلند از خیابان تروم پینگتون (Trumpington) تا فاصله‌ای بعد از درهای در ورودی کالج‌های سنگ تراشی شده کمبریج و فواصل آنها، و آن سوی لیتل سنت ماری، هسلو، از کوچه سنت ماری، که به رودخانه گرانثا منتهی می‌شد راه پیمودند. در اینجا کلیسای کوچک ولی دلپذیری بود که آقای کشیش هسلو بامداد روزهای یکشنبه برای جماعت وعظ می‌کرد. وقتی از کلیسا و قبرستان قدیمی پشت آن گذشتند، هسلو به بررسی چهره چارلز پرداخت.

«چارلز آیا برآستی می‌خواهی یک مرد روحانی بشوی؟ آیا فکر می‌کنی از عهده این کار خواهی برآمد؟»

چارلز غافلگیر شد، زیرا تا آن وقت کسی او را دلوایس پاسخ این سؤال نکرده بود.

«..... فکر می‌کنم بتوانم. من درس‌های الهیات را بخوبی آموختم و کتاب پالی (Paley) را کاملاً می‌شناسم. من دلایل زیادی دارم بر اینکه می‌توانم وعظ و اندرزه‌های پرمعنی بنویسم و ایراد کنم.»

«ولی نمی‌توانید.....»

«علاقه‌مندی شدید به کلیسا؟ نه، هیچکس در خانواده‌ما چنین نبوده است. ولی ما با ایمانیم. فکر می‌کنم ایمان من وسیله ساده‌ای برای ارشاد جماعت مسیحیان باشد.»

چند دقیقه‌ای به سکوت گذشت. سپس چارلز گفت:

«هسلوی عزیزم. شاید بهتر این بود که درس دشواری درباره حفظ نمونه‌ها به من می‌دادید. رفقای من در ادینبورو، مقدمات زیست‌شناسی دریا را به من گفته‌اند و شما ترتیب خشک کردن گل‌ها و حفظ سوسک‌ها را به من یاد داده‌اید. این کل دانش من در این زمینه است. در فاصله توقف طولانی بین بندرها، از آنچه در ساحل گیرم بیاید نمونه برداری و حفظ می‌کنم.»

هسلو خندید. صدای خوشایندی برای چارلز بود.

«از نمونه‌های زمین‌شناختی و فسیل‌ها شروع می‌کنیم. اول آنها را در کاغذ و بعداً

با هم باز کنید به طوری که یکی مورد استفاده برای یک سختپوست باشد، دیگری برای حیوانی که باید کالبد شکافی شود و سومی برای نمونه‌های کوچک.... همیشه ماهی‌ها را در قویترین الکل‌ها قرار دهید. صابون ارسینکی برای همه پوست‌ها به کار برید. مقدار و پاهای پرندگان را با محلولی از سوبلیمه ساییده برس بزنید. حشرات از هر دسته که باشند، غیر از پروانه‌ها، را در پارچه‌ای بپیچید و در قوطی حفظ کنید. مقداری کافور در ته قوطی بریزید.

چند کیلومتری در زمین‌هایی که هسلو بتازگی به دست آورده بود قدم زدند. از جسیپ کت خود یک نقشه تا شده را بیرون کشید، در سایه یک درخت قدیمی نشستند و نقشه را روی زمین پهن کرد. او قبلاً ۱۲ هکتار زمین را طراحی کرده بود.

«دوست عزیزم، بعد از عمل هیچوقت شروع نکنید. هر وقت فکری به ذهنتان راه یافت، کارهای اولیه به عمل درآوردن آن را انجام بدهید. سپس وقتی دوازده جریب به دستتان آمد، شما از پیش کار را آغاز کرده‌اید. من چند خاکریز غلتک‌دار، آبشار، ماهی و باغ سنگی نیاز دارم. چند هکتاری از قنس را به صورت فعلی‌اش باقی می‌گذاریم تا دانشجویان ما بتوانند به مشاهده و جمع‌آوری نمونه‌ها ادامه دهند. گلخانه و گرمخانه نیز برای حفظ گیاهان گرمسیری خواهیم داشت. پیاده‌روهای عریضی خواهیم داشت تا به همان صورت که باغ گیاهشناسی است، پارک عمومی نیز باشد و والدین کودکان خود را به اینجا می‌آورند و نام گیاهان و علف‌ها و درختان را بدان‌ها خواهند آموخت....»

«داروین شاید ندانی که ما می‌توانیم گیاهشناسی و حشره‌شناسی و زیست شناسی دریایی را، تقریباً به اهمیت ریاضیات، لاتین، یونانی و ادبیات کلاسیک برسانیم. اشتباه دانشگاه‌های انگلستان این است که تعلیم و تربیت ما فقط پیش پای خود را می‌بیند و علوم طبیعی را شاخه بی‌ارزشی از دانش به حساب می‌آورد. کار ما این است که در زمان حیات، آن را تغییر دهیم.

(۲)

صبح یکشنبه چارلز و خانواده هسلو برای رفتن به کلیسا آماده شدند. کلیسای خصوصی «سنت ماری کوچک» سقفی گنبدی دایره‌ای در وسط داشت. الوارهایی که با تیر ساخته شده بودند در اطراف به اضافه یک گروه سراینده، که بسیار خوب تعلیم دیده بودند. آقای کشیش هسلو، که خرفه مشکی گرانهای شکوهمندی به تن

در گونی، که فراوان و ارزان است و در همه بندرها پیدا می‌شود بپیچید. روی نمونه‌ها، خواه صدف خواه استخوان با مرکب پاک نشدنی یادداشت کنید. باید به کتابفروشی ویلیام یارل (William Yarell) در لندن مراجعه کنید و نسخه‌ای از کتاب «اصول زمین‌شناسی» چارلز لایل را بخرید. کتابی بسیار بالارزش است ولی نظریه‌هایی را که در آن از آنها دفاع شده به هیچ‌وجه نپذیرید. او چند نظریه دیوانه‌وار دارد.»

«دربارۀ بی‌مهرگانی که دارای بدن نرمی هستند و دوزیستان و خزندگان و ماهی‌ها باید بگویم که همه آنها باید در الکل شراب یا الکلی که از دانه‌ها می‌گیرند حفظ کنید. الکل محلی رنگ لاک‌ی را که ارزانتر است بخرید. محلول باید ۷۰٪ الکل و ۳۰٪ آب داشته باشد. نه نمونه از ده نمونه‌ای که فاسد می‌شود به خاطر آن است که الکل ضعیف به کار می‌برند! اگر نمونه بزرگ باشد بهتر است شکمش را پاره کنید و احشای آن را جداگانه حفظ نمایید. هرگز به حافظه خود اعتماد نکنید. لیستی از نام و تاریخ کشتی‌ای که نمونه‌ها را با آن به انگلستان می‌فرستید داشته باشید. گیرنده نیز باید آمار مشابهی تهیه کند.»

چارلز نگاه سریعی به دوستش کرد و پرسید:

«اولی گیرنده چه کسی خواهد بود؟ اگر من دو سال در سفر باشم، تصور می‌کنم تعداد جعبه‌های حاوی نمونه‌ها بسیار زیاد شود و شمار نمونه‌ها به هزارها برسد.... آنها را به ماوت نمی‌توانم بفرستم. چون نمی‌دانند با آنها چکار کنند.»

«نه، آنها را باید برای شخص آگاهی بفرستید که بتواند وضع آنها را بررسی کند و لیست شما را با آنچه رسیده مقایسه نماید تا مطمئن شود که چیزی از دست نرفته است.»

«ببخشید هسلوی عزیزم. فکر می‌کنم شما تصویری از خودتان را معرفی کردید. من شخصیت دیگری را که بتواند یا بخواهد چنین کاری را انجام دهد نمی‌شناسم.»

لبخند هسلو هم خوشایند بود و هم حاکی از عدم تسلیم.

«ابتدا سعی کنید انجمن‌هایی را در لندن پیدا کنید. آنها کمک خواهند کرد.... هر جا امکان داشت از ظرف‌های شیشه‌ای استفاده کنید. ظروف سفالین و چوبی باعث نشت الکل یا تبخیر آن می‌شوند. در ظرف‌ها را با یک چوب پنبه پوشیده از مthane ببندید و روی آن را با ورقه آلومینیم و سپس با مthane بپوشانید. سه یا چهار ظرف را

داشت، وعظ ساعت ۱۱ خود را از سورة ۱۷-۱۶:۸، اختصاصاً برای چارلز انتخاب کرد: «وقتی کسی شمعی روشن کرد آن را زیر یک ظرف یا زیر بستر قرار نمی‌دهد؛ بلکه آن را در جا شمعی می‌گذارد تا کسانی که وارد می‌شوند شمع را ببینند. همین طور، رازی وجود ندارد که بر ملا نشود؛ نیز چیزی که مخفی شود تا دیگران ندانند، آشکار خواهد شد.»

بعد از انجام مراسم، که همنسلوها با جماعت دیدار می‌کردند، چارلز دو بچه کوچک آنها، فرانس و لویزا را، که لباس سفید یکشنبه خود را پوشیده بودند، پایین به سمت رودخانه برد. بسیاری از خانواده‌های کمبریج با کرجی‌ها و سبدهای کاملاً پر پیک‌نیک در آنجا بودند.

وقتی به خانه بازگشتند آقای وود را دیدند که در کتابخانه قدم می‌زند و رنگش پریده است. هسلو پرسید:

«آقای وود چه اتفاقی افتاده، ناراحت به نظر می‌رسید.»

«من.....» صدایش بزحمت شنیده می‌شد.

سکوتی در کتابخانه حکمفرما شد. قطعه کاغذی در دست لرزان وود دیده می‌شد.

«پاسخی است به نامه من از کاپیتان فیتزروی.....»

به زحمت روی خود را به طرف چارلز برگرداند.

«.....متأسفم..... بینهایت متأسفم..... کاپیتان فیتزروی با رفتن شما مخالف است.

داروین از اینکه باعث شدم شانس شما از دست برود، بسیار ناراحتم.»

«اما چطور شما توانستید باعث این کار شوید؟»

وود دندان‌هایش را به هم فشرد، با صدای گرفته چند کلمه‌ای مبنی بر متهم کردن خود بیان داشت.

«..... فقط تمجید..... ولی وظیفه‌ام ایجاب کرد که به او بگویم..... خویشتانند من.....

که شما یک آزادیخواه..... یک لیبرال..... طرفدار لایحه قانونی اصلاحات... گسترش حق رای.»

چارلز که آنها را شنیده بود پاسخ داد: «کاملاً درست است. باعث خواهد شد حق رأی مالکانی که سالانه بیش از ده پاوند درآمد دارند بیشتر شود.»

منظور وود این نبود که آن دو مرد گلایه‌های او را بشنوند.

«ما طرفداران حزب محافظه کار لایحه قانونی اصلاحات را بازگشت به آشفتگی به حساب می‌آوریم.»

هسلو با صدایی آرام و یکنواخت گفت:

«حال آنکه از نظر ما آزادیخواهان آن را متادی عصری جدید می‌پنداریم، ولی در دنیا سیاست چه کاری با تاریخ طبیعی دارد؟»

«.....هیچ، ولی کشتی سلطنتی بیگل، کشتی کوچکی است و کاپیتان فیتزروی طبیعی‌دانی می‌خواهد که دوست او باشد. هیچکس دیگر در کشتی اجازه ندارد با کاپیتان دوست شود..... یک فرد هم سلیقه می‌تواند با او غذا بخورد..... هیچکس دیگر اجازه ندارد با کاپیتان هم غذا شود یا وارد کابین او گردد.»

چارلز دچار همان تلخکامی شد، که پس از مخالفت پدرش با سفر، به او دست داده بود. فرصت بار دیگر از دست رفته بود.

«وود، تا حالا شده عقاید سیاسی خود را به شما تحمیل کرده باشم؟»

«نه، البته که نه. شما مرد محترمی هستید. من فقط نوشتم که به فیتزروی بگویم که شما چه شخصیت خوش مشربی هستید..... ولی اگر با فیتزروی بر سر لایحه قانونی اصلاحات مجادله می‌کردید هیچگاه مرا نمی‌بخشید. و بیگل برای شما غیر قابل تحمل می‌شد. کاپیتان فیتزروی این پست را به یک دوست قدیمی خود به نام آقای چستر (Chester) داد. فکر می‌کنم مستخدم یک اداره دولتی باشد.»

وقتی وود رفت، چارلز کورکورانه در اتاق چرخ می‌زد.

«بعد از این همه ناراحتی که برای پدر و دایی جوس فراهم کردم! برآستی خرد شدم.» در طبیعت هسلو تنها هیجانی که وجود ندارد خشمش است. ولی اکنون گونه‌هایش

از سرخی می‌سوزند.

«پیکاک از اینکه وظیفه‌اش را بدرستی انجام نداده بسیار بد عمل کرده است. او به

من اطمینان داده بود که استخدام یک طبیعی‌دان در قدرت او، تنها او، بود.»

چارلز غریب، رفتاری که در او غیرعادی بود و به کنایه گفت:

«یک کاپیتان چگونه می‌تواند مجبور شود سه وعده غذای خود را با یک لیبرال

صرف کند؟ در اولین جزیره نما به گل خواهد نشست. وقتی فکر می‌کنید که لایحه

قانونی اصلاحات، اگر روزی در پارلمان تصویب شود، حق رأی را حداکثر فقط به

هفده درصد مردان انگلیس می‌دهد.»

ساختمان چارلز پس از شستن دست و رو لباسش را عوض کرد. موقعی که از پنجره جلو وزارت دریاداری حرکت می کرد فکر ناراحت کننده ای به ذهنش رسید.

«اگر کاپیتان فیتزروی در لندن نباشد دنبال نخود سیاه نیامده باشم!»

اما وقتی که از طاق نمای در ورودی مجلل وزارت دریاداری عبور کرد و به وایت هال، که سر ستون های شیردال داشت وارد شد و نگهبان نام او را توسط یک پسر پیک به بالا فرستاد، فوراً پاسخ آمد:

«کاپیتان فیتزروی سلام رساندند و تقاضا کرد هر چه زودتر به دفتر ایشان تشریف ببرید. چارلز از پله ها بالا رفت و دنبال پسر بچه از راهروی درازی گذشت. پیک در زد و سپس آن را باز کرد. نخستین چیزی که توجه داروین را جلب کرد خالی بودن اتاق بود. وقتی افسران نیروی دریایی از سفرهای دور باز می گردند و به آنها اجازه داده می شود به خانه هایشان بروند و فقط چند روزی به وزارت دریاداری بیایند تا گزارش های مأموریت خود را کامل کنند و تحویل دهند. بنابراین نیازی بدان نیست که در دفتر کار حضور داشته باشند.

ولی کاپیتان رابرت فیتزروی مرد خشک و ترش روی نبود. وقتی از پشت میز کارش بلند شد، چارلز مردی دید بلند قامت و بیاریک اندام، که از موهای مجعد مشکی اش که به جلو خوابانده بود و خط ریش بلند و کفش های زیبایش اشرافیت او نمایان بود. گوش هایش تقریباً چسبیده به سرش بودند. چشمان مشکی او زیر ابروان مشکی اش می درخشیدند. سیل های مشخصی داشت. بر روی هم چهره ای بود خوش ترکیب... به استثنای بینی که پایین افتاده بود. به عالیترین سبک پوشیده بود اما نه چون یک برومل زیبا (Beau Brummell) بلکه مانند مردی کارآزموده و مقتدر.

رابرت فیتزروی از اعقاب نامشروع چارلز دوم پادشاه انگلیس و باریبارا ویلیامس (Barbara Williers) کلبولند (Cleveland) بود. وجود این پسر نامشروع رسوایی به بار نیاورد زیرا چارلز دوم فرزند مشروع نداشت. خود کاپیتان فیتزروی نوه دوک گرافتون (Grafton) و پسر لرد فیتزروی بود. وقارش توام با اندک تکبر و رفتار مستبدانه او به خاطر موقعیت و ثروت عظیمی است که به ارث برده بود. در دوازده سالگی وارد کالج دریایی سلطنتی در پورتسموت (Portsmouth) شد. در نوزده سالگی با اخذ مدال درجه یک فارغ التحصیل شد، در حالی که به داشتن اطلاعات عالی در ریاضیات، هواشناسی و کشتیرانی در بدترین شرایط آب و هوایی جهانی مشهور بود.

کمترین بارقه امید در چهره هسلو دیده نمی شد.

«مردم به خاطر سیاست با هم می جنگند. به خاطر مذهب با هم می جنگند. به خاطر اختلاف های مرزی با هم می جنگند. مغز آدمی بندرت فرصت کشتن نیمی از هموعان خود را از دست می دهد.»

هر دو نفر ساکت شدند. ساعت یک هاریت داخل اتاق شد و آماده بودن شام را اعلام کرد. هر دو با غذا بازی کردند. وقتی دختر جوان خدمتکار با دیس نقره ای حاوی پیاز، میخک و سس وارد شد و روی میز گذاشت، چارلز و هسلو رغبتی به برداشتن پودینگ از آن نشان ندادند. سپس چارلز به آرامی کارد و چنگالش را در بشقاب گذاشت. هسلو از بالای بشقابش به ابروان عجیب و غریب چارلز که حالت ستیزه جویی پیدا کرده بود خیره شد.

«فکر دیگری به نظرتان رسیده؟ یا اینکه خیلی زود است؟»

«نه، خیلی زود نیست. حتی یک لحظه هم زود نیست. من سحرگاه با «استار» به لندن خواهیم رفت. پست طبیعیدان رسماً به من پیشنهاد شده است. کاپیتان فیتزروی باید فردا به چشمان من نگاه کند و بگوید که از دادن این سمت به من امتناع کرده است. برای تعیین تکلیف من جز این نمی خواهم.»

استار وسط روز چارلز را با چمدانش در مهمانسرای اولد بل (Old Bell) لندن در هولبورن پیاده کرد. او چند بار این شهر را با خانواده و دوستانش دیده بود ولی این پایتخت پرسرو صدا و دوده آلود به نظرش آشفته و ناآشنا آمد. از خیابان قلپت به راه افتاد، از کلیسای سنت کلمان دانس (St. Cleman Danes) که تقریباً در میانه راه قرار داشت گذشت و به استراند (Strand) در جلو سنت مری لو-استراند، آن سوی سومرست هاوس (Somerset House) رسید و راه خود را بعد از تماشخانه آدلفی ادامه داد و سرانجام به میدان ترافالگار، که به تازگی نامگذاری شده بود رسید. این میدان فضای وسیع و روشنی است که از تخریب رویال میوز (Royal Mews) و قسمتی از وایل هاوس در کوچه سنت ماروین سفلی احداث شده است. ناشنال گالری (National Gallery) جدید که ساختمانش شروع شده است، اندکی بالاتر از فضای باز میدان قرار داشت.

از بخت خوش توانست اتفاقی در شماره ۱۷ اسپرینگ گاردن (Spring Gardens) پیدا کند که فاصله اش تا وزارت دریاداری دو خیابان بود. اتفاقی بود وسیع در کنج

یاد دکا نمی نوشم. می توانید از نیمکت ثابت من در ساعت های فراغت یا استراحت استفاده کنید. ناراحت نمی شوید اگر بگویم، در مواقعی که می خواهم تنها باشم، باید در کابین من کسی نباشد؟»

«هر کسی نیاز دارد که زمانی تنها باشد. گاهی از غذا و خواب واجبتر است.»

«اگر چنین رفتاری با هم داشته باشیم با هم سازگاری خواهیم بود. در غیر این صورت باید برای یکدیگر آرزو کنیم به شیطان سپرده شود. چرا نمی نشینید؟ می توانیم در گوشه این میز با هم صحبت کنیم. باید به شما بگویم که گرچه همه گونه وسایل راحتی شما را فراهم خواهم ساخت، اما چندان زیاد نخواهند بود. وظیفه من است که هر چیزی را از بدترین دیدگاه بیان دارم. هیچ چیز از این بدتر نخواهد بود. که شما را ناراحت بینم. بیگل، کشتی کوچکی است و ما باید همه با هم کنار بیاییم.»

«می توانم بیرسم خوابگاهم کجاست؟»

«در کابین قسمت بلند عقب کشتی، طناب نئوی شما را در یک گوشه نصب می کنیم. کتابخانه هم در همانجا خواهد بود. کمی از کابین من بزرگتر است؛ ولی پنجره هایشان اندازه هم است. میز نقشه کشی هم مناسب کارهای شماست. نئوی جان لورت استاکس در گوشه مقابل شما خواهد بود. نوزده ساله است و به عنوان جاشو و کمک نقشه بردار خدمت خواهد کرد. او در طول نخستین سفر بیگل، دانشجوی سال دوم نیروی دریایی بود. آقای داروین! او یک جاشوی بسیار جوان است و اگر چه بیشتر تحت فرماندهی من دریانوردی کرده است، فکر می کنم با شما جور در بیاید. اما اگر نخواهید که او با ما باشد، هر وقت که بخواهید می توانید او را به انگلستان بفرستید. بسیاری از کشتی ها در این مسیر حرکت می کنند.»

«متشکرم. تنها چیزی که ناراحت می کند، دریازدگی است.»

«دربارۀ توقانی شدن دریا میالغه کرده اند. در مدتی که هوا بد است و احتمالاً دو ماه در سال طول می کشد، می توانیم شما را در یک کشور سالم و بی خطر باقی بگذاریم. انبوهی کتاب و تمامی وسایل و تفنگ در اختیار شما خواهد بود. کشتی در ساحل لنگر می اندازد و دو هفته صرف بازدید از محل و نقشه کشی می شود. شما می توانید در ساحل بمانید و در آن مدت، کار یک طبیعیدان را انجام دهید. گهگاه به شما ملحق می شرم. من به تاریخ طبیعی و جمع آوری نمونه ها هم علاقه مند.»

در اکتبر ۱۸۲۸، هنگامی که در پایگاه دریایی سلطنتی انگلیس در ریودوژانیرو مستقر شده بود بیست و سه سال داشت، پس از خودکشی کاپیتان کشتی بیگل، به جای او ناخدای این کشتی شد. در حدود چهارده یا پانزده ماهی که ناخدایی این کشتی اکتشافی را برعهده داشت، تحسین نیروی دریایی را برانگیخت و کشتی را با «کاملترین نقشه ها» به انگلستان بازگردانید. بریتانیای کبیر که قصد داشت با ناوگان خود بر جهان مسلط شود، می خواست نقشه سواحل قاره ها را تهیه کند تا محل های مناسب ورود به آنها و بهترین بندرها را پیدا کند و نقشه رودهای را که به دریا می ریزند به دست آورد.

وقتی فیتزروی به چارلز خوشامد می گفت چشمان مشککی شفافش می درخشیدند.

«آقای داروین بسیار به موقع تشریف آوردید.»

«چطور، کاپیتان؟»

«اگر ده دقیقه زودتر می آمدید، خبر بدی برایتان داشتم.»

«اگر ۵ دقیقه زودتر می آمدم چطور؟»

«خبر خوش. این یادداشت از دوستم آقای چستر رسیده. ایشان تأسف خورد را از اینکه نمی تواند اداره خود را ترک کند و با من به سفر بیاید اظهار داشتند. اگر ایشان همراه من بودند، جایی برای شما در کشتی کوچک و پرجمعیت ما وجود نمی داشت.»

«این تغییر ناگهانی سرنوشت، چارلز را بسیار به وجد آورد.

«بنابراین، پذیرفته شده ام؟»

«بیشتر از این خوشحالم که به این زودی به لندن آمده اید. من از اینکه به نامه آقای وود عجولانه پاسخ داده ام عذر می خواهم. وقتی از روی فرصت فکر کردم متوجه شدم که وقتی در جوانی با هم سازگار باشند، در جریان نقشه برداری از سواحل امریکای جنوبی یا اقیانوس آرام، که هزارها کیلومتر از میهنشان دور است، با هم به مجادله نخواهند پرداخت.»

«آقای محترم، من طبیعت مجادله کردن ندارم.»

«بسیار خوب. پیشنهاد می کنم غذا را در کابین من با هم صرف کنیم. باید روی آب زندگی کنید و با ساده ترین غذاها بسازید. من در زمان فرماندهی ناو شراب

جاه طلب، خواهان شرکت در جنگ بریتانیا و تسخیر کشتی های دشمن و دریافت جایزه نقدی و ترفیع مقام بود.

ولی به هیچ یک از آنها دست نیافت. چند بار مورد اصابت گلوله قرار گرفت؛ زخمی شد و در کمال بد خلقی در سال ۱۸۰۱ با نصف حقوق بازنشسته شد. در سال ۱۸۰۵ به ناوگان سلطنتی بازگشت تا فرماندهی یک کشتی عازم هندوستان را بر عهده بگیرد. گرچه فقط پنج ماه در رصدخانه دون سینک (*Dunsink*) به طور رسمی علم آموزی کرده بود، به عضویت انجمن سلطنتی برگزیده شد و به طور رایگان، تعداد صد و هفتاد نقشه، به منظور «انتشار دانش سودمند» به انجمن تقدیم کرد که باعث شهرت بسیار او شد.

وقتی مسئولیت اداره «آب نگاری» را در سال ۱۸۲۹ پذیرفت، این سمتی بود نه افتخار آمیز و نه حسدبرانگیز. این اداره به فراموشی سپرده شده بود و گاهی مورد تحقیر قرار می گرفت و همیشه کسر بودجه داشت و دبیرخانه اول نیروی دریایی، با بدبینی بدان می نگریست و از طرف کاشف بزرگ قطب شمال، ادوارد پاری (*Edward Parry*) که آن پست را حفظ کرده بود - ولی تمامی وقت خود را صرف اکتشافات خود می کرد - نادیده گرفته شده بود. تعداد نقشه های آن اداره، بالغ بر هزار بود. هر کسی برای اکتشاف می رفت، فرانسوی، آلمانی، ایتالیایی، اسپانیایی از آنها استفاده می کرد. بعضی از آنها با چنان بی دقتی تهیه شده بودند که استفاده از آنها مخاطره آمیز بود. فرانسیس بوفورت، این رکود ده ها ساله را به فعالیتی منظم و منضبط و توفانی «خرمن نقشه بردار» تبدیل کرد. زمانی که چارلز به دفتر کارش وارد شد، بوفورت دو ستوان نیروی دریایی، به عنوان فهرست نویس و کتابدار، دو نقشه کش تعلیم دیده و یک منشی برای تنظیم دستورهای دریانوردی و بهترین گراورسازان و متخصصان چاپ سنگی و صحافی را که در لندن بودند، به خدمت گرفته بود. حتی موقع آماده شدن بیگل برای سفر، یازده کشتی در دریا بودند یا برای بررسی های اکتشافی آماده می شدند. تهیه گزارش های سفر دریایی و دفاتر یادداشت اوضاع هفت دریا و نقشه ها و نمودارها، نیروی دریایی سلطنتی را که فرمانروای اقیانوس ها بود، در هر جا که قصد سودجویی یا فتح و پیروزی داشت، با بی خطری و اطمینان خاطر روبه رو می ساخت.

فرانسیس بوفورت، سال ها از چیزی رنج می برد که خود آن را «شیطان های آبی»

چهره چارلز، از اینکه خواهد توانست در بندرهای منطقه گرمسیری توقف کند، روشن شد.

«اما پیش از آنکه تصمیم بگیرید، باید کشتی بیگل را ببینید. یکشنبه آینده با یک کشتی بخاری عازم پلیموت هستم. چرا همراه من نیاید؟»
«بسیار مایلم بیایم.»

«پس توافق کردیم. فکر می کنم شما دوست داشتید با کاپیتان بوفورت دیدار کنید تا درباره شرایط سفر به گفت و گو بنشینید. لطفاً درباره دریاهای جنوب، سر به سرش بگذارید و اگر قرار قبلی ندارید، خوشحال می شوم که امشب شام را در باشگاه من با هم باشیم، لبی تر کنیم و جوجه کبابی بخوریم.»
«باعث خوشحالی من است.»

«دوستانان به شما خواهند گفت که یک ناخدای دریا خشن ترین مخلوق دنیاست. نمی دانم در این باره چگونه می توانم نظراتان را تغییر دهم. جز اینکه فرصتی برای آزمایش به من بدهید.» دهم اکتبر از پلیموت، راهی خواهیم شد.

کاپیتان فرانسیس بوفورت، فقط بیست و هفت ماه پیش از آنکه چارلز، در محل کار هفت اتاقه او را در طبقه فوقانی ساختمان نیروی دریایی بگوید، به «آب نگاری» ناوگان سلطنتی منصوب شده بود. دیوارها و میزهای کار اداره آب نگاری، پر از نقشه ها، نمودارها، تابلوها و کُرّه های زرد رنگ قاره قدیم بود. فرانسیس بوفورت، مردی که در پشت میزی از چوب ماهوگانی نشسته بود، زاده ایرلند، پسر دانیل بوفورت، ملوان سخت کوش ایرلندی بود که با تلاش های شخصی توانست در مساحتی و نقشه کشی مهارت پیدا کند و نخستین نقشه موثق ایرلند را رسم کند.... پدرش مرد ریز نقشی بود با قدی کوتاهتر از یک متر و نیم و برغوردار از هوش سرشار. فرانسیس که با وجود اشتباهات پدر، بیشتر جوانی خود را صرف رهاندن او از قرض هایش کرده بود، همواره پدرش را می ستود.

این پسر بچه که به کاری جز رفتن به دریا علاقه نداشت، در ۱۵ سالگی قراردادی با یک کشتی شرکت هند شرقی امضا کرد و به آرزوی خود رسید. فرانسیس جوان، با تحصیل ناوبری از روی ستارگان و نقشه کشی و احتمالاً پندگرفتن از رفتار پدرش، فراستی برای توجه به جزئیات پیدا کرد. در سال ۱۷۹۰ به ناوگان سلطنتی پیوست و چندی بعد، از ساحل سوریه نقشه بسیار خوبی تهیه کرد فرانسیس برخلاف پدرش،

می‌نامید و آن، احساس دلواپسی، کهنتری و افسردگی حاصل از سال‌هایی بود که برای ترفیع مقام مردانی که نیمی از شایستگی او را نداشتند، ولی از نظر اجتماعی در مقامی بسیار بالاتر بودند، صرف کرده بود. بازگشت او به نیروی دریایی سلطنتی، آن هم به عنوان رئیس اداره‌ای که در آن کار کرده بود، سرانجام آرامشی داخلی نصیب او کرد. مردی که چارلز به او چشم دوخته بود، وقتی در صندلی پشت میز خود نشست، کوتاه قد، با سری طاس و براق و چشم‌هایی فرو رفته در حلقه و بینی و چانه‌ای کشیده به نظر می‌رسید. چارلز، لحظه‌ای پیش از آنکه بوفورت به او نگاه کند، در چهره آفتاب سوخته او رنج‌ها و تحقیرهایی را که متحمل شده بود، می‌دید.

«آقای داروین! نام شما برایم ناآشنا نیست... من در سال ۱۸۰۳، پیش از تولد شما افتخار آشنایی با پدرتان را داشتم. خواهرم لویزا و من، مادرم را از راه دریای ایرلند برای درمان پیش ایشان آوردیم. حتی در ایرلند هم دربارهٔ حذاقت ایشان در درمان زنان، مطالبی شنیده بودیم. مادرم سال‌ها بیمار بود؛ بخصوص که از جوش‌های موجود در پاهایش ناراحت بود. پدرتان فوراً گفت که من بیشتر نگران تندرستی مادران هستم تا پوسته پوسته شدن پاهایش. چند روز متوالی از ایشان بازدید کرد و سپس ما را به خانه بازگرداند. مادرم تندرستی‌اش را بازیافت، اما جوش‌هایش خوب نشدند. مادرم نود و چهار سال عمر کرد.»

«امیدوارم شهرت خانوادگی‌م را حفظ کنم.»

لیخند بوفورت با کمترین حرکت لب‌ها و وضع چشمانش توأم بود.

«آیا کاپیتان فیتزروی را دیدید؟ او در نقشه کشی بی‌نظیر است. به شما چه گفته‌اند؟»

چارلز خلاصهٔ مذاکرات خود با فیتزروی، بخصوص زحماتی را که بوفورت برای کسب اطلاع از دریاهای جنوب متحمل شده بود، برای او بیان کرد.

«داروین! اگر به سفر دور دنیا نروید، حق خواهید داشت که احساس غبن کنید. هفته‌ای را در جزایر مادیرا (Madeira) توقف خواهید کرد. همچنین در جزایر قناری... داروین به صدای بلند گفت:

«عالی است! در ترفیع و درخت اژدهای عجیب هومبولت را هم خواهیم دید!»

بوفورت ابرو در هم کشید و سپس بر آن شد که این جوان خشن که تصور می‌کرد کشتی پیگل برای تحقیقات تاریخی طبیعی عازم سفر است، عصبانی نشود.

«من حتی مسیر هفت دریا را هم تعیین کرده‌ام. احتمال دارد که شما از مجمع الجزایر هند به انگلستان باز گردید. این سفر حداقل سه سال طول خواهد کشید.»

رنگ از چهره چارلز پرید. سه سال، به جای دو سالی که توافق شده بود! ناراحتی‌اش به خاطر اضافه شدن یک سال به سختی‌هایش نبود؛ زیرا می‌توانست خود را به خوبی با آن سازگار کند. اما پدر و خواهرانش چه خواهند گفت! مدتی ناراحت بودند که دو سال جدایی را قبول کنند! پدرش به این رویدادها چه عکس‌العملی نشان می‌داد؟ مطمئناً ناراحت می‌شد. حتی تصور می‌کرد اغفال شده است و تهدید می‌کرد که موافقت خود را پس خواهد گرفت. وقتی به فکر افتاد باید به آنها خبر بدهد، بیمناک شد. لحظه‌ای به ذهنش رسید خبر را از آنها پنهان کند.

«هرچه سفر طولانی‌تر شود، تجربه و دانش من بیشتر خواهد شد.»

«چه خوب گفتید. نام شما را جزء هیأت مدیره می‌نویسم. مثل دیگر افسران فقط سالی ۳۰ پاوند برای خوراک خواهید پرداخت. همان طور که به پیکاک گفتم وزارت دریاداری نمی‌تواند کار مزدی بپردازد؛ اگر چه حکم رسمی به شما می‌دهد، اما اگر تقاضای کارمزد کنید، فکر می‌کنم بپذیرد.»

«کاپیتان بوفورت، دربارهٔ نکتهٔ آخر می‌خواهم با پدرم مشورت کنم. ایشان با گشاده‌دستی، کمک هزینه دوران تحصیلم را در کمبریج پرداخته‌اند و گمان می‌کنم با ادامه آن هم موافق باشند.»

بوفورت، وقتی به یاد سال‌هایی افتاد که قرض‌های پدرش را می‌پرداخت، بی‌اختیار دندان‌هایش را به هم فشرد. چارلز که متوجه این تغییر خلق و خوی بوفورت شده بود، با تردید گفت:

«به نظرم صحبت کارمزد در میان نبوده است، آقا! من نمی‌دانم می‌توانم خدمتی در کشتی پیگل انجام دهم یا نه. البته قصدم جمع‌آوری نمونه‌هایی از تمامی شاخه‌های تاریخ طبیعی است.»

بوفورت حس کرد آسایش خاطر این مرد جوان را بر هم زده است. عضلات آرواره‌اش از حالت انقباض درآمد و به آرامی گفت:

«دربارهٔ وظیفه جمع‌آوری نمونه‌ها در طول سفر هیچ اشکالی وجود ندارد. هروقت که صندوقی پر کردید، آن را با کشتی به انگلستان بفرستید. در این دفتر فهرست چیزهایی که لازم دارید نوشته شده است. در زمان بارگیری پیگل، تک‌تک

آنها را به دقت بررسی کنید.»

چارلز نگاهی به دفتر فهرست انداخت و از کامل بودن آن شگفت زده شد و از او تشکر کرد.

«حقیقت این است که من پیش از گزینش شما آن را تهیه کرده‌ام. امیدوار بودم دکتر رابرت مک کورمیک (Dr. Robert Mc Cormick) پزشک کشتی، از آنها به بهترین صورت استفاده کند. در سفرهای قبلی چیزهایی جمع‌آوری کرده بود.»

«آیا او از اینکه جای او را گرفته‌ام ناراحت نیست؟»

«نباید باشد. زیرا او جراح کشتی است و نخستین کارش حفظ تندرستی هفتاد و چند نفر ملوان کشتی است. در کشورهای منطقه گرمسیری، برای تمام وقت کار هست. او هیچ گاه مجاز نبود در مواقعی که کشتی برای نقشه‌برداری می‌رفت، در بندر بماند.»

«کاپیتان بوفورت! از شنیدن این مطلب راحت شدم. من نمی‌خواستم احساس کنم دشمنی در کشتی دارم.»

«جریان امر به صورتی دیگر است. همه افراد کشتی از این خوشحال هستند که در بین آنها یک نفر هست که عضو دریاداری سلطنتی نیست و می‌توانند با او درد دل کنند. برای حرکت در روز دهم اکتبر آماده باشید.»

چارلز از جایش بلند شد و از محبت‌های کاپیتان تشکر کرد. بوفورت سرش پایین بود و نقشه‌ای را که در مقابلش قرار داشت، با پشتکار عجیبی بررسی می‌کرد.

چارلز بیرون آمد و به گردش در خیابان‌های لندن پرداخت و در حالی که سرش از دو مصاحبه‌ای که انجام داده بود گیج می‌رفت، در طول خیابان وایت هال به راه افتاد تا به ترووری (Treasury) رسید. سپس به سوی ساحل رود تایمز رفت و در امتداد آن، از ساختمان‌های باشکوه مجالس‌گذشت و به انگلیش چانل (English Channel) که رسید، ایستاد. دست‌هایش سخت می‌خاریدند. این حالت که قبلاً پکی دوبار تحت تأثیر فشار عصبی اتفاق افتاده بود، با طبیعت آرام او ناسازگار بود.

«شکسپیر درست گفته است که در کارهای مردان، نشیب و فرازهایی وجود دارد و من آن را تجربه کرده‌ام.»

ساعت یک بعدازظهر از انجام سفر منصرف شده بودم. در ساعت ۲/۵ بعدازظهر نه تنها به من یک پست رسمی پیشنهاد کردند، بلکه امکان پرداخت کارمزد به عنوان

یک طیب‌عیدان هم به وجود آمده است.»

به اتاق‌های خود بازگشت. پس از استحمام و تعویض لباس، برای صرف شام با هم مشرب خود کاپیتان فیتزروی در باشگاهش آماده شد.

(۳)

صبح فردا، وقتی وارد کتابفروشی یازل و جوتز - واقع در نبش خیابان‌های یوری و لیتل رید - شد، شامه‌اش مطبوع‌ترین بوهای کالاهای تجاری، یعنی مرکب پاک نشدنی را که روی بسته‌های کاغذ در حال خشک شدن بود، احساس کرد. ویلیام یازل (William Yarrel) جلو آمد تا با او احوال‌پرسی کند، نگاهی سطحی به نامه همنسلو انداخت. مردی بود حدود پتجاه ساله، با صورتی دراز و باریک و گونه‌هایی سوخته که نمایانگر رنج سفرهای مکررش بوده است. چشمان قهوه‌ای کمرنگش رقت‌انگیز بودند. مختصر مویی که روی پیشانی‌اش را می‌پوشاند، مجعد بود. بینی باریکش، جلوه خاصی به دهان خوددار او داده بود. تنها ویژگی چهره‌اش، مثلثی بود که بالای چشمانش به وسیله ابروان پرپشتش تشکیل شده بود.

چارلز به وسیله پروفیسور همنسلو و لئونارد جنینز، از سوابقش آگاه شده بود. او تنها طیب‌عیدان انگلیسی بود که زندگیش را از نمایندگی فروش کتاب و روزنامه تأمین می‌کرد. و از سال ۱۸۲۵، مقالات آموزنده‌ای در «مجله جانورشناسی» می‌نگاشت و در آستانه چاپ دو کتاب درباره ماهی‌های انگلستان و پرندگان انگلستان بود و تا آن زمان، هجده مقاله در جانورشناسی نگاشته بود.

«بله، بله! درباره انتصاب شما شنیده‌ام. در میان «گروه کوچک اخوت» خبر بسیار زود پخش می‌شود.»

«من از وضع قیمت‌ها در لندن اطلاع چندانی ندارم. به یک دوربین، قطب‌نما و ابزارهای کالبد شکافی نیاز دارم...» یازل با صدای بلند گفت:

«من در اختیار شما هستم. به پسر عموم اطلاع خواهم داد که داریم کتابفروشی را ترک می‌کنم.»

یازل توانست برای چارلز یک دوربین، یک قطب‌نمای زمین‌شناسی که به تلسکوپ نصب می‌شد و چند ابزار کالبد شکافی به قیمت مناسب خریداری کند. به سوزان نوشت که میکروسکوپش را به لندن بفرستد. پس از ترک آخرین مغازه، چارلز پرسید:

«اگر بگویم شما از عهده این فروشنده‌ها برمی‌آیید، درست فهمیده‌ام!»

«در لندن آن را چانه زدن می‌گویند. اگر بخواهید در لندن زندگی کنید، باید این هنر را بیاموزید.»

پاول علاوه بر اینکه در خرید تیغ و دیگر وسایل کالبد شکافی به چارلز کمک کرد، یک دوره درس یک روزه درباره مواظبت و آماده سازی پرندگان و ماهی‌ها هنگام فرستادن آنها با کشتی به انگلستان به او داد. آنچه بیش از همه چارلز را تحت تأثیر پاول قرار داد، وابستگی شدید او بود به آنچه از دیدگاه فلسفه طبیعی، نام «گروه کوچک اخوت» بدان داده بود. پاول توضیح داد:

«از آنجاکه کسی برای کار، اهمیت قایل نیست، ما به همدیگر کمک می‌کنیم. با افزایش دانش، آخرین سنگرهای عقیده‌های تعصب آمیز را فتح خواهیم کرد.»

چارلز برای اولین بار لندن را دلپذیر یافت. دیگر، بازدیدهایش از لندن کوتاه و منحصر به تعطیلات آخر هفته بود که طی آنها توانسته بود از چند نمایشنامه و نمایشگاه در «انجمن هنرمندان بریتانیایی» در محیط آلوده به دود و مه دیدن کند. اکنون شتاب، جنب و جوش و سروصدا، با احساس‌های داخلش هماهنگی داشتند.

وقتی ساعت پنج صبح با صدای شلیک توپ از پارک سنت جمز، در آن نزدیکی، از خواب پرید، به یاد آورد که این غریب و هیاهو به مناسبت روز تاجگذاری ویلیام چهارم (William IV) پادشاه شصت و شش ساله و ملکه آدلاید (Adelaide) است. وقتی ساعت شش از اتاق خود خارج شد دید که کارگران مشغول شن ریزی جاده کلیسای وست می‌شوند. چوب بست‌هایی در جلو بیشتر خانه‌های سرتاسر مسیر حرکت برپا شده بود. از اینکه مبلغی برای گرفتن جایی که بتواند به تماشای مراسم بنشیند پرداخته، احساس کرد خطای کودکانه‌ای مرتکب شده است.

بیست هزار تماشاگر در تمامی مسیر، از چارینگ کراس (Charing Cross) که در آنجا، سه هزار تماشاگر دیگر روی سکوها و بلندی‌ها ایستاده بود، صف کشیده بودند. سربازان اسکاچ کری و هفتمین «لایت دراگون» در پارک مستقر شده بودند. گارد پیاده و گارد سواره محافظ سلطنتی در اونیفورم آبی رنگ، در دو طرف خیابان‌ها ایستاده بودند. کلیسا به وسیله گارد پیاده که در داخل و خارج مستقر شده بودند، محافظت می‌شد. هوا، که با یک رگبار خفیف اتفاقی رو به خرابی می‌رفت، در ساعت ده آفتابی شد.

به محض بیرون آمدن کالسکه قرمز و طلایی شاه و ملکه از کاخ سنت جمز غریب شادی از مردمی که در دو طرف مسیر صف بسته بودند، برخاست. همگی فریاد می‌زدند: «خدا یا شاه را نگهدار.» چارلز، کلاه‌ها، دستمال‌ها و پرچم‌هایی را که در هوا به اهتزاز در آمده بود، می‌توانست ببیند. از این خوشحال بود که غریب «اصلاحات!»، «اصلاحات!» را آمیخته با فریادهای موافقت می‌شنید. پادشاه؛ ویلیام چهارم، لباس دریا سالاری‌اش را به تن داشت و علیا حضرت ملکه، در لباس سفید و تاجی جواهرنشان بر سر، به نظر آراسته و مردمی می‌آمد؛ گرچه زیاد مورد تحسین قرار نگرفت.

در مدت برگزاری مراسم درون کلیسا، سرانجام باران شروع شد. بدله‌گویی که پهلوی چارلز نشسته بود گفت:

«و بدین گونه، سلطنت ویلیام چهارم آغاز شد!»

صبح جمعه، قدم زنان تا کتابفروشی یارل رفت، تا کتابی درباره اخترشناسی بخرد.

«بالاخره اگر ندانم چگونه طول و عرض جغرافیایی را پیدا کنم، ملوانان را دچار شگفتی خواهم ساخت.»

چارلز مشغول مطالعه این کتاب بود تا زمانی که کاپیتان فیتزروی آمد و او را با درشکه خود برای خرید چیزهای مورد لزوم تفنگ‌هایش، همراه برد. فیتزروی گفت:

«من با صرفه‌جویی کاملاً موافقم، جز در مورد اسلحه گرم. به شما جداً توصیه می‌کنم که مثل من یک جعبه تپانچه تهیه کنید و هیچ وقت بدون تپانچه پُر به ساحل قدم نگذارید.»

«گران نیستند؟»

«حدود شصت پاوند می‌ارزند.» چارلز ناراحتی نشان داد. فیتزروی دلاطلبانه گفت:

«من به شما دریافتن یک جفت تپانچه ارزانتر کمک می‌کنم. به خاطر شما می‌خواهم از هنر چانه زدن استفاده کنم. باید یک تفنگ خوب با خود داشته باشید، زیرا خوردن گوشت تازه در سفر طولانی، لذت‌بخش خواهد بود.»

کاپیتان فیتزروی به قول خود عمل کرد. بقیه روز را از این اسلحه فروشی به آن اسلحه فروشی سرزد تا سرانجام چارلز توانست یک جعبه تپانچه مناسب و یک

فیروزه‌ای رنگ بود، وارد دهانه موج شکن عظیم پلیموت شد و از آنجا، آبراهه باریکی را در پیش گرفت تا به **سوتون پول** (*Sutton Poul*) رسید و در بارانداز **پاریکان** (*Barbican*) پهلوی گرفت. گرداگرد **سوتون پول**، انبارهای سه طبقه عظیم سنگی کالا قرار داشت که تعدادی بالا بر برای جابجا کردن محموله‌ها به داخل انبار، از بام‌های آن آویزان بودند. وقتی چارلز، از تخته پل پایین آمد، **فیتزروی**، جماعتی را نشان داد که در آنجا گرد آمده بودند و گفت:

«**سوتون پول** جایی است که شرکت پلیموت، **صندلی سوراخ دار مخصوص تنیه زنان بدکار** یا **متمرد شهر** را در آنجا قرار داده است. ضمناً پلکان‌های آن طرف، همان است که در سال ۱۶۲۰ مهاجران اولیه، برای سوار شدن به کشتی می‌فلاور (*Mayflower*) به قصد رفتن به امریکای شمالی از آنها پایین می‌رفتند.»

فیتزروی، کالسکه‌ای کرایه کرد. **موسترز جوان** و **چمدان‌هایشان** را در بالا جا دادند. کاپیتان به کالسکه‌چی دستور داد آنها را بالای **هو** (*Hoe*) در **های پلیس** (*High Place*) برده که **گردشگاه** و **میدان سرسبز جلو پادگان نظامی** بود و از آنجا تمامی پلیموت دیده می‌شد. ده‌ها کشتی بادبانی در خلیج کوچکی نزدیک **سوتن باتن** (*Mount Batten*) در محل امنی نزدیک **کت واتر** (*Catwater*) لنگر انداخته بودند. سمت راست آنها، **دژ نفوذناپذیری مجهز به ترپ‌های برنجی غول پیکر**، برای دفع هر مهاجم بی‌احتیاطی بود که به فکر تسخیر انگلستان با کشتی می‌افتاد، قرار داشت و در سمت دیگر، **خلیج میل** (*Mill*) دیده می‌شد که کشتی‌ها از **بالتیک**، **الوارهای اسکندیناوی** را به آنجا می‌آوردند. دورتر از آنجا، **محوطه کشتی سازی رویال ویلیام ویکتوآلینگ یارد** (*Royal William Victualing Yard*) و **جلوتر از آن، جزیره کوچکی بود که سر فرانسیس درک** (*Sir Francis Drake*) در سال ۱۵۸۲، دو سال بعد از اندازه‌گیری محیط کره زمین قطب نمای خود را آنجا نصب کرد. چارلز فریاد زد:

«نفس آدم را بند می‌آورد!»

کالسکه، بعداً آنها را از **خیابان یونیون** (*Union*) به **استون هاوس بریج** (*Stonhouse Bridge*) برد. چارلز موقع عبور از **مرکز پلیموت**، این شهر به **نظرش**، **پر جنب و جوش و مترقی**، با **ساختمان‌های عالی به سبک معماری یونانی و گوتیک** (*Gothic*) آمد. در ناحیه‌های مسکونی، خانه‌هایی دیده می‌شد که در دوران **الیزابت و جاکوب** ساخته شده بودند. طبقه دوم تعدادی از آنها، **بخوبی تزیین شده و مشرف به خیابان‌های**

تفنگ طرح جدید، به قیمت ۵۰ پاوند بخرد. چارلز از اینکه دید کاپیتان، **بیش از چهارصد پاوند برای خرید سلاح‌های گرم شخصی و شش زمان سنج از میان بیست و دو تا، که برای اندازه‌گیری عرض جغرافیایی دقیق در سفر دور دنیا لازم بود**، پرداخته است، متعجب شد.

طرف‌های عصر همان روز، وقتی به **اتاق‌های خود در شماره ۱۷ اسپرینگ گاردن** وارد شد، **فهرستی از نیازمندی‌های خود تهیه کرد و سپس نیمی از آنها را حذف نمود و اطمینان داشت که این سفر، با وجود سختی‌هایش، بسیار مناسب خواهد بود. فیتزروی** **برایش یک کاپیتان «آرمانی» بود. به نخستین بازدیدش از کشتی می‌اندیشید.**

(۴)

شش روز بود که در لندن اقامت داشت. یازدهم سپتامبر با کاپیتان فیتزروی، لندن را به قصد سفری سه روزه با کشتی بخاری ترک کرد. کشتی پس از خروج از دهانه رود تایمز و عبور از رامزگیت (*Ramsgate*) و **دوور** (*Dover*) **وارد کانال مانش شد و از آنجا به سوی غرب، از جزیره وایت** (*Wight*) **گذشت تا به پلیموت برسد. در آخرین لحظه این سفر، کاپیتان فیتزروی پرسید:**

«مطمئنید می‌خواهید به سفر دریایی بروید؟ کشتی بخاری **دفیانتس** (*Defiance*) شما را ظرف ۲۶ ساعت به پلیموت خواهد رسانید. از آن می‌ترسم که کانال توفانی شود و شما را از **پیگل بترساند.**»

«هیچ چیز نمی‌تواند مرا از **پیگل بترساند.**»

«قبلاً به سفر دریایی رفته‌اید؟»

«فقط یک بار، آن هم چهار سال قبل؛ هنگامی که دایی من **جوزیا و جودود** دعوت کرده بود که همراه او به **نژو بروم و دخترش را به خانه بازگردانیم. اگرچه حال من مساعد نبود، ولی شام بسیار لذیذی از گوشت کباب شده گاو خوردم.**»

خانواده چارلز موسترز (*Ch. Misters*) **سیزده ساله، که به عنوان داوطلب درجه یک برای سفر با کشتی پیگل قرارداد امضا کرده بود، از کاپیتان فیتزروی خواستند این پسر بچه را که برای اولین بار به سفر خارج می‌رود، تحت سرپرستی خود بگیرد. داروپن هم به نوبه خود، مراقبت از این پسر را پذیرفت.**

کشتی بخاری طرف‌های غروب روزی آفتابی نیمه سپتامبر که دریا و آسمان

تنگ سنگفرش شده بودند.

وقتی به دونپورت (Devonport) رسیدند، فیتزروی، کالسه‌چی را از مسیر پریچ و خمی به سوی یک بلندی هدایت کرد که مشرف به تعمیرگاه کشتی‌های نیروی دریایی سلطنتی بود. فیتزروی با صدای بلند گفت:

«بیگل اینجاست! زیباست، نه؟»

چارلز با دیدن بیگل، فشاری درونی در خود احساس کرد؛ زیرا کشتی فاقد دیرک و بادبان، چیزی اندکی بیش از اسکلت یک الوار کج به نظر می‌رسید. چارلز بدون اراده گفت:

«بیشتر به یک کشتی شکسته شبیه است.»

کاپیتان فیتزروی بدون آنکه ناراحت شود گفت:

«علت آن، این است که شما نمی‌دانید وقتی بیگل کاملاً تعمیر شود، چه هیتی خواهد داشت. امروز سیزدهم سپتامبر است؛ روز چهارم ژوئیه آن را برای انجام مأموریت در نظر گرفته‌اند. چون نیاز به یک عرشه جدید و تعمیرات اساسی برای کارهای فوقانی داشت، اجازه گرفتم که عرشه بالایی را بالاتر ببرم. این، بزرگترین مزیت برای بیگل به عنوان یک کشتی دریاماست و هم برای تمام افرادی که در آن خدمت می‌کنند، تسهیلات فراهم می‌کند؛ ۲۰ سانتیمتر به ارتفاع آن در عقب کشتی و ۳۰ سانتیمتر در جلو، برای غذاخوردن و خوابیدن و کارکردن اضافه می‌شود.»

فیتزروی، در حالی که چهره سبزه جذایش، از غرور گل انداخته بود، اضافه کرد:

«تصمیم گرفته‌ام تا آنجا که امکانات مالی اجازه می‌دهد و بدون آنکه خود را به دردسر بیندازیم، این سفر اکتشافی را هرچه کاملتر انجام دهیم.»

چارلز که در اندیشه ارتفاع ۵/۵ متری سقف اتاق‌های طبقه پایین ماونت و ۳ تا ۲/۵ متری سقف اتاق خواب‌ها بود، گفت:

«معیار نقشه‌های ما متر است، حال آنکه فیتزروی با سانتیمتر سروکار دارد.»

فیتزروی ادامه داد:

«کف بیگل کاملاً پوشیده است؛ داریم با تخته‌های ۵ سانتیمتری از چوب کاج، آن را می‌پوشانیم و روی آن را با نمد و روی نمد را با ورقه‌های مس می‌پوشانیم.»

«اما مسلماً تا دهم اکتبر حاضر نخواهد شد.»

«تاریخ را تا بیستم اکتبر به عقب می‌اندازیم.»

چارلز که خیالش راحت شده بود، بی‌اختیار آهی کشید. عادت کردن به اندازه اسکلت زیر آن زمان لازم دارد. شب، با نزول بارانی از ذرات زغال چوب فرا رسید و باران‌ها و کشتی‌ها را از نظر پنهان کرد. فیتزروی رو به چارلز کرد و گفت:

«پیشنهاد می‌کنم شام و اتاق‌های ما را در رویال هتل در خیابان فور که در همین نزدیکی است، پیدا کنیم. مدیر هتل آقای لوینگ (Loving) دوست من است و از ما پذیرایی خواهد کرد. صبحانه دلپذیری در سحرگاه به ما خواهند داد. پس از آن شما را مستقیماً به بیگل می‌برم و به افسران ما معرفی می‌کنم و نشان‌تان می‌دهم که در کجا زندگی خواهید کرد. شما هیچ گونه تجربه دریایی ندارید و بیگل همه چیز را عوض خواهد کرد. یک کشتی مجهز با بادبان‌های برافراشته، که با وزش باد در حرکت است، زیباترین چشم‌انداز جهان است.

خورشید زرد لیمویی رنگ و گرم در آسمانی بالا آمد که پر از لکه‌های ابر در حال حرکت بود. فیتزروی و چارلز در تعمیرگاه کشتی، کارگران را دیدند که ابزار یا مصالح به دست، چون ردیف‌های مورچگان با عزم، در بالای بدنه بیگل، درآمد و شد بودند. کاپیتان فیتزروی، چارلز را به بالای کشتی برد و مطالبی درباره دریانوردی برایش بیان کرد که او فقط مختصری از آنها را فهمید. صدای کاپیتان جوان آکنده از هیجان و اندکی لرزان بود:

«با این پوشش جدید، قریب ۱۵ تن از ساختار آن عوض شده و تقریباً هفت تن بر وزن اولیه‌اش افزوده شده است. سکان جدید ما بر اساس طرح کاپیتان لی‌هو (Lihou) نصب شده است. در آشپزخانه اینجا به جای یک اجاق معمولی، داریم یکی از بخاری‌های فریزر (Frazer) را نصب می‌کنیم که یک اجاق بدان متصل است. برقگیرهایی که به وسیله هاریس (Harris) اختراع شده‌اند - و خودشان برای نصب آن به اینجا خواهند آمد - در تمامی دکل‌ها و دیرک جلو و دماغه کشتی و حتی در بادبان سه گوش جلو کشتی نصب خواهد شد. طناب‌ها، بادبان‌ها و دکل‌ها، از بهترین نوع ممکن هستند. تمامی کابین‌ها با چوب ماهوگانی تکمیل خواهند شد. دارند به سرعت، شش قایق فوقانی برایمان می‌سازند. دو تا از آنها سال خودم است. فکر می‌کنم دو تا بیشتر از آنچه نیروی دریایی برایمان تصویب کرده، لازم داشته باشیم. همه آنها چنان طراحی و محکم کاری خواهند شد که در سخت‌ترین شرایط جوی، قابل حمل خواهند بود.

وظایف آنها را بدین صورت بیان کرد:

«ستوان یکم جان ویکهام (J. Wickham) افسر اجرائیات، کشتی را هدایت می‌کند. ادوارد شافرز (E. Shaffers) مدیر کشتیرانی است. هرکسی مافوقی دارد که باید به او گزارش دهد. من نقشه برداری علمی را بر عهده دارم و محل و مدت اقامت لازم برای تکمیل نقشه برداری را تعیین خواهم کرد.»

چارلز همسفران آینده خود را با دقت نگرست. جان ویکهام قدی متوسط و اندامی لاغر داشت و آرام و دارای چهره آفتاب سوخته به نظر می‌رسید. قدرت نشان نمی‌داد؛ اما از او بر می‌آمد. تحصیلات رسمی نداشت اما باسواد بود و زبان اسپانیولی را یاد گرفته بود؛ به طوری که هر وقت لازم بود، به نمایندگی از طرف کاپیتان فیتزروی با مقامات رسمی امریکای جنوبی مذاکره می‌کرد. کاپیتان خدا بود و آدمیزاد جرأت نداشت نگاهی به او بیندازد. ویکهام در سلسله مراتب بعد از او بود. فرمان‌هایش به سرعت و با دقت اجرا می‌شدند؛ زیرا آگاهی او از کشتی و کشتیرانی، بیش از همه افراد کشتی بود. چشم‌های آبی رنگش، قدرت نفوذ فراوان داشت.

«آقای ویکهام! ایشان چارلز داروین‌اند. به عنوان طبیعیدان با ما همراه خواهند بود.»

«به کشتی خوش آمدید آقای داروین! سعی خواهیم کرد که سفر راحتی با ما داشته باشید.»

«ممنونم آقای ویکهام! آیا تیرادل فونگو، چنانکه شنیده‌ام جای بدی است؟»
«بدتر از آن است که شنیده‌اید. ولی ما شما را از آنجا صحیح و سالم خواهیم برد.»

همان طور که به قسمت عقب کشتی می‌رفتند، فیتزروی اظهار داشت:

«ایشان اولین بار در سفر ادونچر (Adventure) به عنوان ملوان استخدام شدند؛ ولی ظرف یک سال درجه ستوانی گرفتند.»

کاپیتان فیتزروی، نفر بعدی بارتولومئو جمز سولیوان (B.J. Sullivan) را معرفی کرد که اولین ستوان و دو سال از چارلز جوانتر بود و با نمرات ممتاز، از کالج دریایی سلطنتی فارغ‌التحصیل شده بود. سال اول تحصیل در کالج، مصادف با آخرین سال تحصیل فیتزروی در آنجا بود؛ ولی با هم دوست شدند. سولیوان در سفر اول اکتشافی ییگل، مدتی در آن خدمت کرده بود و فیتزروی درخواست کرد که برای این

چارلز از این همه بالا و پایین رفتن‌های سریع به جلو و عقب کشتی و داخل و خارج شدن در کابین‌های نیمه تمام، اسلحه خانه، خوابگاه‌های ملوانان، بهداشتی، اتاق سکان و انبار زغال سنگ، سرش به دوران افتاده بود.
«می‌دانید آقای! دیشب گفته من درباره اینکه ییگل، کشتی شکسته‌ای به نظر می‌رسد، ابلهانه بود.»

«داروین! می‌خواهم چیزی به شما بگویم. هیچ هیأت اکتشافی، انگلستان را ترک نمی‌کند مگر مجهز به بهترین وسایل دریانوردی و نقشه جهان باشد! اکنون می‌خواهم با افسران همقطار من آشنا شوید.»

چارلز طبعاً مردی اجتماعی بود و به آسانی با دیگران دوست می‌شد؛ ولی اکنون از اینکه می‌بایست با افرادی ملاقات کند که سه سال آینده را باید با آنها در یک محیط محدود زندگی کند، سخت دچار تنش شد. آیا آنها از او خوششان خواهد آمد؟ آیا این دریانوردان، از تحصیلاتش در کمبریج، از درآمد نه چندان زیاد شخصی‌اش و اینکه کاری به سود هیأت اعزامی انجام نمی‌دهد، ناراحت نخواهند شد؟ آیا با او همچون مزاحم و انگل برخورد نخواهند کرد؟ آیا از اینکه به طور خصوصی با کاپیتان غذا صرف می‌کند، آزرده خاطر نمی‌شوند؟ تا جایی که می‌دانست سابقه نداشته است که یک طبیعیدان، برای چنین سفر طولانی، با یک کشتی انگلیسی همسفر باشد. آیا آنها هم مانند پدرم که در ابتدای امر، مرا فردی سرگردان و در پی جمع‌آوری سوسک به حساب می‌آورد، چنین فردی می‌پندارند؟ نخستین بار بود که بر اثر خویشتن‌نگری دچار وحشت شده بود. حتی وقتی در نه سالگی به مدرسه ابتدایی رویال شروزبری رفته بود یا در شانزده سالگی که وارد دانشگاه ادینبورو شده بود، و در نوزده سالگی در کمبریج به کالج کریست وارد شده بود، هیچ گاه دچار چنین ترس و تردیدی نگشته بود. با این حال می‌دانست که وقتی سوار ییگل شود، از روش خود دست برنخواهد داشت که آنها را خوشنود کند و رام شود و به خود زحمت دهد که او را یک همقطار دوست داشتنی به حساب آورند. این پاسخ‌ها به همان گونه طبیعی به ذهنش راه یافتند که آفتاب می‌درخشید یا باران سرما می‌آورد.

افسران کشتی ییگل، لباس رسمی نپوشیده بودند؛ بلکه با سردوشی‌های ملینه دوزی شده طلایی رنگ و شلوار سفید تابستانی، حاضر شده بودند. فیتزروی،

همان ایام که کشتی بیگل مأمور دومین سفر خود در ماه ژوئیه سال ۱۸۳۱ شد، بنیامین یائو امتحان نهایی خود را گذراند؛ به این امید که جراح سفر نامیده شود. سفیدرو با چشمان خاکستری جذاب و طبیعی آرام بود. ولی هنگامی کاملاً عوض می شد که بر بالین یک افسر یا ملوان بیمار در بهداری کشتی می رفت. او به خاطر فریادهایی که سر بیماران می کشید، معروف بود.

«تو احمق! ممکن است بخواهی بمیری، ولی من نمی گذارم. فکر کن برای سابقه ام چقدر بد خواهی شد. لعنتی! چه خواهی و چه نخواهی، تو را زنده نگه خواهم داشت.»

مردی بازگشت ناپذیر بود؛ قبل از آنکه ملوانی را مرخص کند، برای آنکه از تندرستی او مطمئن باشد، به بالای دکل بزرگ می فرستادش.

وزارت دریاداری، بنا به دلیلی توجیه نشدنی، دکتر وایر. جی. مک کورمیک (R.J. Mc Cormick) را به عنوان جراح این سفر دوم بیگل تعیین کرده بود. بنیامین یائو، معاون او شد و مسئله را فیلسوفانه پذیرفت و متوجه شد که: «مسئله ای است مربوط به زمان. من به مک کورمیک احترام می گذارم. او با دقت و آگاهی ملوانان را درمان می کند. تنها بیماری که او نمی تواند برایش کاری انجام دهد، خودش است. او از مناطق گرمسیر و گرمانفرت دارد. این ها او را بیمار می کنند؛ بیماری جسمی یا روانی است، درست نمی دانم. وزارت دریاداری می دانست که قبلاً دو بار او را از جزایر هند شرقی به انگلستان باز گردانده اند. چرا او را بار دیگر به این مصیبت شخصی گرفتار می کنند؟»

بعد کاپیتان فیتزروی، چارلز را به عرشه بالایی، جایی در عقب کشتی برد که قایق شش پارویی و دو قایق ۸/۵ متری مخصوص صید وال را، در آنجا به پایه هایشان می بستند. سپس او را به کابین بلندترین عرشه در عقب کشتی، پشت سکان هدایت کرد؛ در آنجا نوشته شده بود: انتظار انگلستان این است که هرکس وظیفه اش را درست انجام دهد.

فیتزروی برای چارلز توضیح داد:

«مزیت بلندترین کابین برای شما این است که مستقیماً از این عرشه بالایی وارد آن شوید و سه پنجره بزرگ کابین شما را روشن می کند؛ درست مثل کابین من؛ با این تفاوت که من در عرشه پایین تر و همسطح آب هستم. تنها عیب کابین شما این است

سفر به عنوان دومین ستوان استخدام شود.

سولیوان مردی خوش قیافه، با موهای مشکی پرپشت، پیشانی بلند، چشمان مشکی و چهره ای استخوانی پهن و دهانی فشرده بود که حکایت از طبیعت پرگوی او می کرد. در سواحل بندر فالماوت (Falmouth) به دنیا آمده بود. پسر یک فرمانده نیروی دریایی بود و بدین ترتیب، زندگی دریایی برایش مقدر شده بود. حتی در بیست سالگی، موفق به دریافت سردوشی شده بود. جوانی خوش طینت و شجاع بود که از زندگی در نیروی دریایی خوشش می آمد و قصدش این بود که دریا سالار شود. همه بر این باور بودند که سولیوان، به خاطر حرف زدن حاضر است کف بینی کند. علاوه بر استعداد خارق العاده اش در کشتیرانی، می توانست به راحتی دوست بشود و دوست بگیرد. با صمیمیت همیشگی اش با چارلز سلام و احوالپرسی کرد و گفت:

«هیچ وقت فکر نمی کردم با نوه دکتر اراسموس داوین آشنا شوم. او مردی خارق العاده و نویسنده بزرگی در رشته پزشکی بود. کتاب «باغ گیاهشناسی» ایشان را دوبار خوانده ام! موقعی که بچه بودم، پدرم عادت داشت این شعر طنزآمیز پدر بزرگتان را برایم بخواند:

ای انسان خاکی که به لقمه نانی زنده ای!

چه باعث شده که بینی ات این طور قرمز شود؟

این آبجوی بروتون که این همه قوی و گیراست،

مانع شده است که بینی من رنگ پریده شود.»

«اما شعر جدیدتری که بسیار دوست دارم، آن است که درباره آتش و زمین و آسمان مقعر گسترده بیرونی سروده اند.»

در بهداری با مردی آشنا شد که یکی از وفادارترین دوستانش در دوران سفر شد: بنیامین یائو (Benjamin Bynoe) ۲۸ ساله، ۶ سال بزرگتر از چارلز، اگرچه این تفاوت را نشان نمی داد. در یارپادوس (Barbados) از یک زوج انگلیسی به دنیا آمده بود که بعداً او را برای ادامه تحصیلات به انگلستان فرستادند. دیپلم پزشکی خود را در ماه مارس سال ۱۸۲۵ گرفت و پس از ملحق شدن به نیروی ذخیره پزشکی، بخت با او یار شد و به معاونت جراحی در کشتی بیگل منصوب شد. وقتی کاپیتان فیتزروی در ۱۸۲۸ به سمت فرمانده کشتی بیگل تعیین شد، این دو مرد با هم دوست شدند. در

که در عقب‌ترین قسمت کشتی جا دارید و حرکت بیشتری احساس می‌کنید. به آن عادت خواهید کرد.»

«آیا تمام ملوانان به آن عادت می‌کنند؟»

«راستش نه. حتی ویکهام نیرومند هم در قایق‌های کوچک دچار دریازدگی می‌شود.»

وقتی چارلز از در کابین وارد آن شد، کاملاً حیرت کرد. سپس طول و عرض اتاق را با قدم پیمود. عرضش اندکی بیش از سه متر و سی سانتیمتر بود که بخشی از آن، به کتابخانه و جای ابزارها اختصاص داده شده بود؛ ولی خالی بودند. در وسط کابین، وسایل نقشه‌کشی روی میزی قرار داده شده بود که بالغ بر دو متر طول و یک متر و نیم عرض داشت. چارلز گفت:

«در هر طرف میز، فقط ۶۰ سانتیمتر فضا باقی می‌ماند.» فیتزروی پاسخ داد:

«نمود سانتیمتر در پهن‌ترین نقطه و ۶۰ سانتیمتر در باریک‌ترین آن؛ ولی شما می‌توانید برای گردش دور میز نقشه‌کشی، همان ۶۰ سانتیمتر را به حساب آورید. ننویس شما را در این گوشه، نزدیک کشورهای شما آویزان می‌کنیم. استوکر، که بیشتر ساعات روز را روی میز نقشه‌کشی کار می‌کند، ننوی خود را در گوشه مقابل نصب خواهد کرد. هر دوی شما بالای میز نقشه خواهید خوابید و فاصله سر شما تا سقف کابین، شصت سانتیمتر خواهد بود. افسر کارآموزی به نام فیلیپ کینگ هم از میز استفاده خواهد کرد. تصور می‌کنم کابین عقب کشتی برای کسی که در خشکی زندگی می‌کند، کوچک به نظر برسد.»

چارلز زمزمه‌کنان گفت:

«بهترین استفاده را از آن خواهم کرد.»

«احساس من هم این بود که شما این کار را خواهید کرد. به من کشتی بزرگتری را پیشنهاد کردند، ولی من ترجیح دادم این را بگیرم؛ چون نشان داده که از هدایت و ایمنی لازم در سخت‌ترین توفان‌ها برخوردار است. اندازه، مطلوب‌ترین چیز کشتی نیست. بی‌خطری یک کشتی درجه اول، به استحکام ساختار و بعداً به دانش افسران و مهارت ملوانانش بستگی دارد. آیا هنوز حاضرید با ما بیایید؟»

«بله کاپیتان. طرز فکر من درباره سفر، مثل جزر و مدی است که به نفع آن عمل می‌کند؛ ولی مشکل از اسواج کوچکی است که هر یک نمایانگر تردیدها و

امیدهایی است که در ذهنم تغییر می‌کنند. خواهش می‌کنم مرا به خاطر تشبیهی که کردم، ببخشید.»

کاپیتان فیتزروی با لبخندی که در چهره لاغر و تیره دلسوزش ظاهر شده بود، گفت:

«برویم دیگر افسرانمان را پیدا کنیم. برای خدمت در کاخ مفت جیمز شاید مناسب نباشند؛ ولی گروه خوبی هستند.»

(۵)

چهار روز بعد که به شماره ۱۷ اسپرینگ گاردنز بازگشتند، در روز ۱۷ سپتامبر به سوزان نوشت:

چهار سفر جالب و سریعی با دلیجان داشتم! از پلیموت، ۳۲۰ کیلومتر را ۲۴ ساعته آمده‌ام.

نامه‌ای از پروفیسور هنسلو آمده بود که دعوتش کرده بودند، هنگام بازگشت از لندن، به خانه در کمبریج سر بزنند. چارلز در جواب نوشت:

پیشنهاد شما را با کمال میل می‌پذیرم؛ ولی نمی‌توانم در منزل شما بخواهم. من نیمه شب یا پست می‌روم و بعد از ۲ تا ۳ روز توقف، صبح زود باید به بیرمنگام بروم. آیا ممکن است محبت بفرمایید در هوپس (Hoops) اتاق خوابی برایم بگیرید.

دو نفری قدم زنان وارد شهر شدند که برای چارلز یک باران سنج قابل اعتماد بخزند. وقتی جستجوی آنها برای یافتن یک تور سیمی برای پوک‌ها با شکست روپرو شد، هنسلو پیشنهاد کرد یکی برای او بسازد و به پلیموت بفرستد. نیز ابعاد و شکل‌های ظرف‌های شیشه‌ای لازم برای ماهی و جانداران دریایی را که چارلز به آنها نیاز داشت، کشید تا در لندن تهیه کند.

چارلز گزارش داد که کاپیتان بوفورت پیشنهاد کرده است: نمونه‌هایی که جمع‌آوری می‌شود، به وزارت دریاداری بفرستد. هنسلو توصیه کرد:

«آنها را به فالماوت (Falmouth) بفرستد؛ زیرا بیشتر کشتی‌های ما که از سفر دور و دراز می‌آیند در آنجا توقف می‌کنند. من از دوستان دانشمندم در لندن خواهش می‌کنم که جعبه‌های نمونه‌ها را در انباری حفظ کنند.»

«پدرم پیشنهاد کرده است برای کسانی که کرایه بار می‌پردازند، چک بفرستد.»

بعد از ظهر همان روز، هنسلو و چارلز قدم زنان به اصطبل هتل هوپ رفتند. چارلز

سپس این خبر را، که سفر کشتی پیگل از دو سال، به سه سال افزایش یافته است، به آنها داد. چهرهٔ دکتر داروین برای لحظه‌ای رنگ باخت؛ ولی چیزی نگفت. آیا ممکن بود فکر کرده باشد، شصت و پنج ساله است و شاید دیگر نتواند زنده بماند و پرسش را بار دیگر ببیند؟ لیکن کم رنگی بر لبانش ظاهر شد. خواهران داروین، به زحمت آب دهان خود را فرو بردند، ولی حرفی نزدند.

بعد از شام، نامه‌ای از پروفیسور سجویک رسید. چارلز از او پرسیده بود که چه کتاب‌هایی همراه ببرد. سجویک پاسخ داد:

از این انتخاب شما بسیار خوشحالم و به راستی امیدوارم که برای شما منشأ نشاط و افتخار باشد. واقعاً نمی‌دانم دربارهٔ کتاب‌ها چه بگویم. اولین کتاب از دوینی (*Daubeny*) است به نام «شرح آتشفشان‌های فعال و خاموش». فکر نمی‌کنم کتاب پلاک ول (*Blackwell*) به نام «مقدمه‌ای بر زمین‌شناسی» برای مبتدی کتاب بدی باشد. برای صدف‌های فسیلی، چه باید کرد؟ به انجمن زمین‌شناسی بروید و خودتان را به لونسدیل (*W. Lonsdale*) معرفی کنید. او دوست و همسفر من است و شما را راهنمایی خواهد کرد. گفته‌های خود هومبولت را البته تهیه خواهید کرد. او دست کم روحیهٔ درستی را که برای انجام کار لازم است، نشان خواهد داد. در صورت امکان مجموعه نمونه‌های انجمن زمین‌شناسی را بررسی کنید. من شما را پس از تشکیل جلسه، برای عضویت در انجمن پیشنهاد می‌کنم.

دکتر داروین در حالی که با ناخوشایندی به پرسش نگاه می‌کرد، پرسید:

«اعضای انجمن زمین‌شناسی چند ساله‌اند؟»

«ظاهرأ باید بیش از چهل سال داشته باشند.»

«و پروفیسور سجویک دارد پیشنهاد می‌کند که شما بیست و دو ساله را بپذیرید؟»

دیرتر در همان شب از چارلز دعوت کرد که با هم به کتابخانه بروند. اتفاق به وسیلهٔ چند چراغ نفتی روشن شده بود. رابرت داروین در یکی از صندلی‌های دسته‌دار نشست که در شروزی سفارش داده بود که به اندازهٔ جثه‌اش بسازند. چارلز روی چهار پایه‌ای مقابل او نشست.

«چارلز! نمی‌خواهم اینجا را با این احساس ترک کنی که صبح روزی که خبر سفر را به دور دنیا به من دادی، با خشونت مخالفت کردم. احساسات من بیشتر مربوط به اراسموس بود، نه شما.»

یک درشکه پستی برای رفتن کرایه کرد که شخصاً تا سنت آلبنز (*St Albans*) براند. شب را در آنجا بخوابد و بعداً به شروزی برود. هسلو گفت:

«داروین عزیزم! می‌خواهم نصیحتی دوستانه به تو بکنم. صمیمانه و جدأ از شما می‌خواهم که هرگز از رفتار خشن یا عامیانه‌ای که همقطاران شما حتماً با شما خواهند داشت، احساس اهانت نکنید. اندرز سنت جیمز را بپذیرید و جلو زبانتان را بگیرید.»

چارلز هنگام خداحافظی، از درشکه پیاده شد، دست پروفیسور را در دست گرفت و گفت:

«نمی‌توانم بدون ابراز احساسات قلبی‌ام به خاطر محبت‌هایی که در دوران اقامت در کمبریج به من کرده‌اید، از شما خداحافظی کنم. هر لذت و فایده‌ای که از آنها ببرم، مدیون شما هستم.»

صبح روز بعد، سوار بر درشکه واتدر (*Wonder*) به سوی شروزی حرکت کرد. از پل ولش گذشت. و بعداً از تپه‌ای بالا رفت و به انتهای باغ‌های ماونت رسید. خواهرانش منتظرش بودند. آنها چون هنرپیشگان هنر دوستی پرورش یافته بودند که نه فقط برای خانوادهٔ خود و دوستانش در شروپشایر، بلکه در روزهای تعطیل در شروزی نیز ایفای نقش می‌کردند. کم‌دی آسانی به نام «کسی بیرون نمی‌رود» اجرا کردند.

دایهٔ سالخورده‌اش فافسی برایش دوازده پیراهن سفید دوخته بود. پرسید:

«چارلز! چه کار دیگری می‌توانم برایتان انجام دهم؟»

«آیا می‌توانید نام داروین را روی سر آستین‌های آنها گلدوزی کنید تا در لباسشویی گم نشوند؟»

ادوارد با، کلمسن (*Clemson*) تفنگساز محل، بر سر تأمین بخش‌های یدکی تفنگ‌های قدیمی چارلز که عبارت بودند از: دو ماشه، دو فنر اصلی، چهار پستانک یا توپی برای هر لوله، چانه می‌زد.

وقتی دکتر داروین از عیادت بیماران به خانه بازگشت، پرسش را در آغوش گرفت و با خویشتنداری از پر حرفی همیشگی، می‌خواست مطالبی دربارهٔ کاپیتان فیتزروی و کشتی بشنود.

«چارلز، از همه آنچه گفته‌ای راضی هستم. افسران گروه خوبی به نظر می‌رسند.»

«همهٔ آنها قبلاً با کاپیتان فیتزروی به سفر دریایی رفته‌اند.»

کار انداختم؛ بخصوص قبول رهن ملک. درسی و پنج سالی که از ازدواجمان می‌گذرد، ثروت مادران بیش از سه برابر شده است. من حساب‌های او را جدا نگه می‌داشتم؛ زیرا اولاً به پول احتیاج نداشتم و ثانیاً احساس می‌کردم که به عنوان فردی امین، باید آن را برای فرزندانش حفظ کنم. پدرم برای من بیست و پنج هزار پاوند باقی گذاشت. آن پول و درآمد از پزشکی را با یک سود مستمر ده درصد سرمایه‌گذاری کرده‌ام. به چیز دیگری نیاز نداشته‌ام.»

چارلز نمی‌دانست پدرش منتظر چه پاسخی است.

«تا زمانی که از شایستگی‌ام زندگیم را تأمین کنم، سعی خواهم کرد هزینه‌هایم را حتی‌الامکان در پایینترین حد نگهدارم. می‌خواهم از شما تشکر کنم...»

«... نه... اگر می‌خواهید حق‌شناسی کنید، به کلیسا بروید و برای روح جاویدان مادر عزیزتان دعا کنید.»

صبح زود از خواب برخاست و به پسری که در اصطبل از اسب مراقبت می‌کرد، دستور داد اسبش را زین کند. چون می‌خواست سی و دو کیلومتر به سوی شمال غرب به ووده‌هاوس، املاک خانواده اوون برود. خانواده اوون که به صورتی پرسود گوسفند و گاو پرورش می‌داد، یکی از قدیمی‌ترین خانواده‌های شروپشایر بود. املاکشان عبارت بود از نه مزرعه جدا از هم، که متجاوز از صد سال پیش، با ثروتی که از مبادلهٔ پشم در بازار میدان شروپشایر به دست آورده بودند، خریداری شده بود و یک ناحیهٔ وسیع تپه‌های جنگلی که از بهترین شکارگاه‌های شروپشایر بود. تا جایی که چارلز به یادداشت دو خانوادهٔ داروین و اوون دوستان بسیار نزدیک بودند. ویلیام اوون، کمتر اتفاق می‌افتاد که با نه فرزند خود، داروین را در خانه خود ملاقات نکند. داروین آنجا را هتل شکارگاه، می‌نامید. دکتر داروین نه تنها به امور پزشکی خانوادهٔ اوون می‌رسید، بلکه فرزندان داروین، گاهی هفته‌ها به ووده‌هاوس می‌رفتند.

در ووده‌هاوس، دو چیز مورد علاقهٔ چارلز بود. یکی شکار در هر پاییز در جنگل و دیگری فانی اوون که چارلز شیفته او بود. فانی با او به شکار می‌رفت و وقتی شکارها را به خانه می‌آورد، می‌گفت:

«چارلز شما در تیراندازی رقیب ندارید.»

چارلز هر پرنده‌ای را که در تمامی فصل شکار می‌کرد، ثبت می‌نمود. همراهانش این همه دقت را عجیب و سرگرم‌کننده می‌پنداشتند. دو سال پیش که چارلز با چند

«اواسموس؟ چگونه او وارد جریان شد؟»

«اکنون بیش از سه سال است که اواسموس از کریست فارغ‌التحصیل شده است. از آن پس، هیچ کاری انجام نداده، بخصوص در پزشکی که آموزش دیده است. با سفر او به اروپا، پیش از آنکه در اینجا مستقر شود، موافقت کردم، او نه تنها بازنگشته، بلکه نامه‌ای هم ننوشت. فکر می‌کنم از این می‌ترسد که دربارهٔ آینده‌اش با من روبرو شود زیرا دربارهٔ آینده‌اش تردید دارم. به نظر من، می‌خواهد سرگردان باشد؛ تنبلی، بهترین واژه برای بیان وضع اوست، چون به هیچ وجه حاضر نیست کار کند. خانواده داروین، خرده مالک‌های سختکوشی بودند که معدودی از آنها، از سال ۱۵۰۰ به این طرف ثروتمند و زمین دار شده‌اند. تا جایی که اطلاع دارم کسی را نداشتم که زندگی را صرف آب ریختن در غربال کند و یا در سنگ آسیاب... فکر اینکه اواسموس در زندگی، کاری نمی‌خواهد انجام دهد، بسیار ناراحت‌کننده می‌کند. در این فکرها بودم که دیدم شما هم دارید به سرزمین دوردست گرمیری می‌روید...»

چارلز که از ناراحتی پدر عمیقاً متأثر شده بود، گفت:

«پدر! خواهش می‌کنم در مورد من نگران نباشید. من هرگز یک تنبل نخواهم بود. می‌دانم که در کمبریج، کارهای نا معقول کرده‌ام. ولی باید احمق باشم که بیش از هزینهٔ سفرم خرج کنم.»

«ولی آنها به من گفته‌اند شما بسیار باهوشید.» خندهٔ نیشداری در چهرهٔ دکتر داروین ظاهر شد. سپس با دیدن خویشتنداری جوانترین پسرش، اضافه کرد: «می‌خواهم با شما دربارهٔ پول، جدی صحبت کنم. چارلز! از اشاراتی که کرده‌ام، متوجه شده‌ای که آنقدر دارایی برای شما گذاشته‌ام که بتوانید به راحتی زندگی کنید. آنچه می‌خواهم بدانید این است که ارثیه شما تنها از من باقی نمی‌ماند. نیمی از آن، دارایی مادران است.»

«چطور، پدر؟»

«جوزیا و جود به دخترش وصیت کرده است که بیست و پنج هزار پاوند برای تجهیزه‌اش اختصاص داده شود؛ همچنین دو سهم از کانال مانموت شایر (Monmouthshire) که برای حمل گل رس و بردن چینی آلات تولیدی خودشان ساخته بود، به ایشان تعلق گیرد. من با پول مادران، به دقت سرمایه‌گذاری کردم و حتی می‌توانم بگویم با زیرکی خاصی در خط آهن، کانال‌ها و سهام قرضه بدون مدت به

کریسمس سال ۱۸۲۹ نتوانست به وودهاوس برود، بسیار آزرده خاطر شد و می‌خواست بداند چه اتفاقی افتاده که به کریسمس نیامده است. اعتراف کرد که با تمام وجود، انتظار دیدن او را داشته؛ سپس با این فرض خود را مجاب کرد چند تا از «سوسک‌های کوچک عزیز» کمبریج او را از آمدن باز داشته‌اند.

آیا در این اشاره او نشانی از حسادت نبود؟ امیدوار بود این طور باشد!

نشانه‌های مهمتر دیگری نیز وجود داشتند. هر سال موقع رسیدن توت فرنگی، چارلز به وودهاوس می‌رفت و یک هفته در آنجا می‌ماند. چارلز و فانی پهلوی هم در کرت‌های توت فرنگی دراز می‌کشیدند، ساعتی به خوردن مشغول می‌شدند و با لب‌های قرمز شده‌شان یکدیگر را می‌بوسیدند.

رفیق خوبی برای شکار و سوار کار چابک و سرسخت همراه او در حومه شهر و شیفته شکار روباه بود. می‌گفت:

«سواری با سگ‌های شکاری به نظر من برکت روی زمین است. چهار نعل رفتن در جلگه‌ها که کار دشواری می‌نماید، تفریح دلپذیری است.»

سال پیش، هوس کرد از تفنگ چارلز برای شلیک تیر استفاده کند. چارلز حس کرد که او وقتی شلیک کرد، پاشنه تفنگ به سختی به شانه‌اش لگد زد؛ اما فانی از این ضربه با خنده گذشت؛ ولی در شب نشینی بعد از آن روز - چون همه شب‌ها در وودهاوس، شب نشینی به راه بود - که دو نفری بعد از رقص والس در کنار پنجره ایستاده بودند، بلوز تن نمای آبی و زرد رنگ او از روی شانه‌اش لغزید و کوفتگی بزرگ به رنگ سیاه و آبی روی شانه‌اش نمایان شد.

هر سه دختر داروین به وودهاوس می‌رفتند. صرف شام و شرکت در مجلس رقص، برایشان بسیار لذتبخش بود. اما وقتی احساس کردند که علاقه آنها به یکدیگر رو به تزاید است، زیرکانه با حضور در آنجا مخالفت می‌کردند. فانی کاملاً متوجه این امر شد و در پایان نامه مفصلی که به چارلز نوشت به او پیشنهاد کرد که بهتر است او نامه خود را در پاکتی کاملاً در بسته بفرستد؛ زیرا که خواهرانش میل دارند دزدکی آن را بگشایند و دلش می‌خواست روابطشان در پرده بماند.

گرچه نوشته‌اش اندکی بدیع بود، چارلز از آداب دانی او خوشش آمد. در پایان هر نامه می‌نوشت: «این نامه را بسوزان.» او نمی‌خواست کسی از روابط او یا آقای چارلز داروین آگاه شود و مسایل خصوصی‌اش مورد چالش قرار گیرد.

نفر از خانواده اوون و پسر عموهایشان در میجر هیل (Major Hill) به شکار رفته بود، متوجه شد که هر وقت گلوله‌ای شلیک می‌کند و گمان می‌برد پرنده‌ای را شکار کرده است، یکی از افراد گروه فریاد می‌زند:

«آن پرنده را نباید به حساب خود بیاورید؛ زیرا من در همان لحظه شلیک کرده‌ام.»

شکاربان، شکارها را جمع‌آوری کرد. بعد از چند ساعت، چارلز را از اینکه با او شوخی کرده بودند، آگاه کردند. چارلز از این شوخی خوشش نیامد. به تعداد زیادی پرنده شلیک کرده بود؛ ولی نمی‌دانست چند تا از آنها را خودش زده و می‌تواند به حساب خودش بیاورد و چند گره باید به نخ‌های بزند که به سوراخ دکمه ژاکتش آویزان کرده بود.

کاتی خواهر چارلز پیشترها به او گفته بود که:

«من دختری به زیبایی فانی ندیده‌ام.»

هنگامی که چارلز در کمبریج بود، بارها به فانی نامه نوشته بود و می‌خواست که او را از فعالیت‌هایش آگاه کند و خود را در ذهن او زنده نگاه دارد. فانی در نامه نگاری اهمال می‌کرد؛ ولی از اینکه نمی‌توانست به موقع به نامه‌های او پاسخ دهد، همیشه عذرخواهی می‌کرد.

بعداً که نامه‌ای حاوی خبر تازه از کمبریج از چارلز به دستش رسید، اعتراف کرد، از اینکه در پاسخ دادن به نامه‌های او، این همه تأخیر کرده، درخور سرزنش است.

چارلز با اعتماد متقابلی که به کاتی داشت، گفت:

«چنانکه همه می‌دانند، فانی زیباترین، بی‌تکلف‌ترین و دلرباترین شخصیت شرویشاير است.»

چارلز در حالی که سوار بر اسب، مسیر سی و دو کیلومتری را از میان مزارع سرسبز انگلستان می‌پیمود، با خود گفت:

«فانی بیش از این‌ها ارزش دارد. دوست داشتنی، با عاطفه و گل سرسبد تمام ضیافت‌ها و مهمانی‌هاست. سادگی رفتارش چون کودکانی است که نان و مربای توت فرنگی خورده‌اند او با همان لب‌های آلوده به مربا با شادمانی کودکانه بازی می‌کنند.»

چارلز از همه نشانه‌ها می‌دانست که فانی هم او را دوست دارد. وقتی در

رمان می‌گذرد و من شرمندهم که شما را ناراحت می‌کنم. ولی مردان نیک نفس باید تحمل داشته باشند. آیا شیشه زفت معدنی مرا آورده‌اید؟ من بدون آن رنگ نمی‌توانم تابلو دختر شیردوش را تمام کنم. پدر اصرار دارد که من این تابلو زشت را تمام کنم. من بسیار خوشحالم که با وجود چیزهایی که خواهرانتان خواهند گفت یا مانع شما خواهند شد، همچنان به اینجا آمده‌اید، فردا شب به افتخار شما ضیافتی خواهیم داشت.»

چارلز به خود می‌پیچید، ولی در میان بازوان فانی فضای کافی وجود نداشت. از متهم کردن خواهرانش خوشش نمی‌آمد.

«آری «خدمتکار» عزیزم! رنگی که خواسته بودید آورده‌ام. شش قلم موی کوچک هم همراه من است.»

«آیا کتاب شادابی برآیم آورده‌اید، چیزی که توانسته باشید کیش بروید؟»

«آن قدر شاداب که حتماً از آن خوششان می‌آید. یک نسخه از کتاب عتیقه‌شناسی اثر والتر اسکات را از قفسه کتاب اتاق خوابم آورده‌ام.»
فانی گفت:

«خواهش می‌کنم از شایعات شروزی برایم تعریف کنید!»

خبر چارلز ساده بود: عازم سفر سه ساله به دور دنیاست! و آمده است خداحافظی کند. ولی احساس می‌کرد نمی‌تواند خود را به صحبت درباره آن راضی کند. فردا بعد از برگزاری ضیافت خواهد گفت. حافظه‌اش را برای داستان‌ها به کار انداخت؛ زیرا حاوی شایعات نبود. بین دکتر دوگارد (*Dougard*) و آقای هیل (*Hill*) اختلاف افتاده بود. دکتر دوگارد مدعی بود که آقای هیل به او وعده پرداخت مبلغی حدود هزار پوند سالانه داده است تا ازدواج آقای رولند (*Rowland*) را با دوشیزه گلگ (*Clegg*) عملی کند. جان پرایس (*J. Price*) یکی از خیل خواستگاران سوزان، او را به خاطر اینکه موقع ارسال پیام ضروری به پدرش، فقط یک روی ورقه یادداشت را نوشته بود، سرزنش کرده و سوزان از گستاخی او خشمگین شده است.

ویلیام اوون وارد اتاق شد. او به عنوان «اریاب آتش مزاج و مستبد مدرسه قدیمی» شناخته شده بود. عینک فلزی خاکستریش با موهای خاکستری پرپشت نامنظمش هماهنگ بود. اگرچه پنج پسر بزرگ داشت، ولی نسبت به چارلز، همان احساس جوزیا و جود را داشت: خواهرزاده جوان، خوش برخورد و مهربان که

وقتی چارلز اعتراض کرد که دوستان خانوادگی می‌توانند با هم رابطه داشته باشند و در هیچ یک از نامه‌های آنها خبر خاصی وجود ندارد، او جواب می‌داد که انتظار دارد پیام‌هایی که به یکدیگر می‌فرستند به گوش دیگران نرسد.

چارلز، از راه دور می‌توانست وودهاوس را به نظر آورد که با شکوه تمام، روی تپه‌ای چون یک قصر دو طبقه فرانسوی، که با آجرهای زرد رنگ و ستون‌های بلند، به سبک گوتیک و دالانی عریض در پشت در ورودی خودنمایی می‌کند. در جلو و عقب ساختمان، پنجره‌های بلند به ردیف دیده می‌شدند. درخت‌هایی روی چوب بست‌های دیسوار روینانیده بودند که آجرها را مانند فرش به رنگ سبز تیره می‌پوشانیدند. هیچ کس تعداد اتاق‌های وودهاوس را نشمرده بود؛ ولی با نه فرزند و والدین مهمان‌دوست، به ندرت تختخوابی خالی پیدا می‌شد. اینجا بعد از ماونت و مرهال، خانه سوم چارلز بود.

پسر مأمور اصطبل، اسب چارلز را گرفت و مستخدمی، او را به اتاق پذیرایی مجللی هدایت کرد که مسرفانه آراسته شده بود. دیوارهای آن، از کاغذ دیواری راه‌راه با درجعات مختلف رنگ سبز پوشیده شده بود و جلو پنجره‌های قوسی شکل، پرده‌های ساتن آویخته بود که با طناب‌ها و منگوله‌های سبز به طرفین پنجره بسته بودند. چلچراغی شیشه‌ای، میز گردی از چوب ماهوگانی، میز تحریر کشودار و یک میز چایخوری و تعدادی تابلو نقاشی بر دیوارها و در اتاق پذیرایی دیده می‌شدند.

فانی اوون، روی کاناپه‌ای دراز کشیده و مشغول خواندن رمانی کوچک بود که از باشگاه شروزی به عاریت گرفته بود. چارلز با خشنودی تمام به او خیره شده بود. موهای عسلی رنگش، که از تابش نور آفتابی که از یکی از پنجره‌ها به درون می‌تابید، طلایی می‌نمود. برخلاف مدت روز که معمولاً فر زده و بالای سر جمع می‌شد، بلند و افشان بود. شانه‌های گرد، شکم صاف، گپل‌های میانه و پاهای باریک درازش را لباس زرد رنگی از جنس پولین، هماهنگ با رنگ موهایش، با حاشیه‌های آبی، همرنگ چشم‌هایش می‌پوشانید. چشم‌های درشت دور از همش به رنگ آبی دریا و پوست صافش که نشان‌های ویژه‌اش را در بر گرفته بود، مردان شروپشایر را واله و شیدای او کرده بود.

فانی با دیدن چارلز به سوی او دوید و او را بوسید:

«پیشرو عزیزم! به جنگل خوش آمدید. زندگی در این تنهایی، فقط با خواندن

ضمن لذت بردن از مصاحبت، هرگز موجبات تکدر خاطر او را فراهم نمی‌ساخت، یک دوست بی‌ریا.

«چارلز! شکار شروع شد. بهترین ساعات شکار، ساعات اولیه است.» فانی پرسید:

«آقای رئیس! من هم می‌توانم بیایم؟» اوون جواب داد:

«امروز صبح می‌خواهیم مردانه شکار برویم. اگر شما پنج دختر، پای پیاده، تمام روز را با من باشید، احساس می‌کنم در یک صومعه زندگی می‌کنم.» فانی به چارلز گفت:

«آقای رئیس! پدر، به خاطر اتفاقی که دیشب برایش افتاده، اخلاقش عوض شده است! می‌توانم داستان شما را تعریف کنم؟»

فانی برای آنکه شرح ما وقع را بامزه جلوه دهد، کلمات را شبیه کودکان تلفظ می‌کرد؛ مثل «یه لیزه» به جای «یه ریزه» و «تسویس» به جای «تشویش» و «ترشو» به جای «ترسو». اینکه فانی روی چه حسابی، دو نام مستعار «پیشرو» را برای او و «خدمتکار» را برای خود انتخاب کرده بود، هرگز برای چارلز معلوم نشد. ... جز اینکه کنایه‌ای در آن حس می‌کرد؛ زیرا او کاری جز جمع‌آوری قورباغه در قفس بیرون از کمبریج انجام نمی‌داد و فانی بسیار کوچکتر از آن بود که خدمتکار باشد.

«پدر خیال می‌کند صدای پای کسی را شب‌ها در آن اطراف می‌شنود. بنابراین، تصمیم می‌گیرد با گذاشتن ظروف سفالین بالای پله‌ها، او را به دام بیندازد. دیروقت دیشب که صدایی به گوشش رسید، بیرون آمد تا مهاجم را بگیرد. اما قراموش کرده بود که دام گذاشته است. وقتی قدم به پله‌ها گذاشت با ظروف سفالین به پایین پله‌ها افتاد!»

چارلز خندید. نمونه‌ای بود از شب زنده‌داری اوون.

«چارلز، در شبکه نوی در اصطبل هست، با دو اسب خاکستری. با فانی به گردش بروید.»

فانی، پهلوی چارلز نشست و در حالی که چارلز افسار اسب‌ها را در دو دست داشت، بازوی خود را در بازوی او حلقه کرد.

«فانی با این همه خواستگار که دارید، چه کار می‌کنید؟»

«بیشتر شان وحشتناکند و فقط کمی از آنها می‌رقصند. زیاد می‌نوشند و بلند

پرواز می‌شوند. فکر می‌کنم تقصیر خودم باشد. من نمی‌توانم گیلان خالی ببینم و بلافاصله پُرش می‌کنم. در ضیافت فردا شب، باید یه لیزه (یه ریزه) مواظب باشم، چون تسویس (تشویش) دارم. اوه، نه درباره شما «پیشرو» من. شما بیش از مست‌های دیگر، سخنان هشیارانه و آرامش‌بخش می‌گویید.»

«شما هم این را می‌دانید که بهتر از همه والس می‌رقصم.»

فانی برای تأیید گفته او بازویش را قشرد و خود را بیشتر به او نزدیک کرد.

«اینکه چطور می‌شود به نوزده نفر شام داد، خودش معمای است! ولی چون می‌خواهم شما پهلوی من بنشینید، موقع دادن شماره از توی سبد کلک خواهم زد.»

چارلز خم شد و گونه‌اش را بوسید و نرمی پوست او را بر لبان خود که بوی خوش او دکلن هم می‌داد، احساس کرد.

«فانی! شما مقاومت ناپذیرید.»

فانی با نگاهی رندانه، صورت خود را به طرف او برگرداند و گفت:

«من ابداً قصد مقاومت ندارم.»

صبح روز بعد، چارلز به طبقه پایین اتاق ناهارخوری آمد، همه اعضای خانواده اوون دور میز نشسته بودند و گلدانی پر از گل‌های کوکب زرد و قرمز روی میز قرار داشت. چارلز در جایی نشست که کنار آن میز کوچک حاوی فرنی، ماهی پخته شده در شیر، تخم‌مرغ عملی و مقدار زیادی نان گرم تست شده طلایی قرار داشت. در حالی که خدمتکاران، قهوه در فنجان‌های خالی می‌ریختند، چارلز ماجرای نامه‌های پیکاک و هنسلو و نیز مذاکراتی را که با کاپیتان فیتزروی و پیوفورت داشت و سفرش به پلیموت و بازدید کشتی پیگل را مشروحاً بیان کرد و در پایان، عنوان کرد که غیثش سه سال به طول خواهد انجامید.

پس از سکوتی که در ناهارخوری حکمفرما شد، مردها فریاد شادی سردادند؛ اما خانم اوون آشکارا وحشت زده شد و فانی، مات و متحیر، به او خیره شد.

(۶)

چارلز دو روز پس از بازگشت به خانه، ناراحت و سپس نگران شد. می‌دانست که یکی از عوامل نگرانش، جدایی دراز مدت از خانواده است؛ ولی چیز دیگری هم بود. ... فانی اوون.

«تاکنون آن را کاملاً نپذیرفته بودم؛ ولی آنچه درباره فانی احساس می‌کنم، عشق

است. اطمینان دارم که او هم همین احساس را نسبت به من دارد.... ولی من به چه فکر می‌کنم؟ فانی به هیچ وجه نمی‌تواند در خانه یک کشیش در ناحیه‌ای ساکت به سر برد. اگر پنج مهمانی شلوغ در هفته نداشته باشند.... اگر محیطی عالی در زندگیش نداشته باشند، بدبخت خواهد شد.

در ضیافت اوون به چارلز بی‌نهایت خوش گذشته بود. در تمام مدت شب، چارلز و فانی با هم بودند و یکدیگر را خوشحال می‌کردند ولی صبح که از یکدیگر جدا می‌شدند، جرأت نداشت قوی و یا حتی اشارتی مبنی بر اینکه منتظرش خواهد ماند، از او بگیرد. چارلز زمزمه کنان با خود گفت:

«حالا من دیگر به هیچ کجا تعلق ندارم؛ در کشتی‌ای خواهم بود که به مدتی نامعلوم در دریا رها می‌شود»

فقط می‌بایست یکی دو ساعتی به وودهاوس بازگردد.

پدرش، اسب عجیبی از آقای وین (Wynne) بازرگان بزرگترین فروشنده چهارپایان در شروپشایر خریده بود که قدش متجاوز از یک متر و هشتاد سانتیمتر بود. چارلز اجازه گرفت که با آن به وودهاوس برود. اسبی بود قوی و تیزرو که از دو بین سالخورده، سریعتر بود و در نصف مدت معمول، این مسافت را طی کرد. پدر چارلز از اینکه او صبح زود به جنگل باز می‌گردد نگران نبود، ولی وقتی فانی از خواهران چارلز یاد می‌کرد، لب‌های آنها به علامت نارضایتی جمع می‌شدند.

چارلز در سکرت صبح یک‌شنبه به سرعت اسب را اند. ویلیام اوون را در دفتر کارش پشت وودهاوس دید که مشغول جمع کردن پشم چیده شده بره‌ها است. از بالای عینک فلزی‌اش نگاه کرد و وقتی دید چه کسی آمده، از جایش پرید.

«چارلز چه خوب شد پیش از رفتن به سفر، یک بار دیگر به دیدن ما آمدید. سارا (Sarah) خبرهای خوبی دارد. ماجرای ادوارد ویلیام که هیچ گاه پایان پذیر نبود، به اوج خود رسید. از فانی خواستگاری کرد و فانی هم پذیرفت.»

«فانی پر جوش و خروش کجاست؟»

«برای چند هفته‌ای با دوستانش به سفر رفته است پیشنهادی ناگهانی بود، نمی‌توانستم مانع شوم.»

چارلز کاملاً خرد شد. روی دیدنش حساب کرده بود. با چشمانی پر از اشک، به ردیف گل‌هایی که در حال پژمرده شدن بودند، خیره شد؛ اما چیزی نمی‌دید. از اینکه

آن روز با او صحبت نکرده بود، احساس حماقت می‌کرد.

پیرمرد به طرف چارلز آمد و یک دستش را روی شانه او انداخت و گفت:

«چارلز! از اینکه شما و فانی را با همدیگر می‌دیدم، خیلی خوشحال بودم و این مسئله برایم بسیار خوشایند بود.»

چارلز در حالی که با انگشت سیاه، زیر چشم‌هایش را می‌مالید، گفت:

«او را به این صورت از دست دادن، نشانه بدی است. سفر من طولانی خواهد بود.»

«با هم نامه مبادله خواهید کرد. می‌دانم که او بیش از همه مردان شما را دوست دارد. اگر مایل باشید می‌توانید پیامی نزد من بگذارید.»

سارا اوون وارد اتاق شد. چارلز او را در بغل گرفت و تبریک گفت. سارا که دختری ساده و صریح و سال‌ها با چارلز دوست بود.

«پدر! می‌توانم چارلز را برای قدم زدن از شما قرض بگیرم؟»

«به موقع برای نوشیدن یک گیلان شراب برگردید. می‌خواهم از ایشان خواهشی بکنم.»

گرمای آفتاب را بر چهره خود احساس می‌کردند. چند گاو نر سرکش، که آنها را مزاحم احساس می‌کردند، تلاش می‌کردند به آنها از پشت پرچین‌ها حمله کنند.

«سارا درباره نامزدت برایم صحبت کن.» او گفت:

«از مدت‌ها پیش می‌دانستم که ادوارد عاشق من است. در موقع خواستگاری از من، می‌لرزید. از چه می‌توسید؟»

«بیشتر مردها از ازدواج می‌ترسند. راستی چطور شد فانی این کار را کرد؟»

«او از این خوشحال است که از سرراهش کنار رفتم. مسئله سنت را می‌دانستی. دختران جوانتر، پیش از ازدواج دختران مسن‌تر، حق ندارند عروسی کنند.»

چارلز ناراحت شد.

«فانی این همه عجله دارد؟» سارا در سایه خنک نارون‌ها ایستاد و گفت:

«چارلز! نباید درباره آن غصه بخوری. فانی شما را پرستش می‌کند. گفته است که می‌خواهد چند بالشتک برای کابین شما بدوزد. فکر می‌کند به دردتان بخورد.»

«همین طور است. آیا آنها را دوخته است؟»

«فانی را که می‌شناسی. این سفر خیلی اتفاقی پیش آمد.... حالا، چه می‌توانم به

و آند را ندارم. مختارید کتاب هومبولت و دیگر کتاب‌های مورد علاقه خود را همراه بیاورید. من نمی‌توانم خودم را راضی کنم که کتاب‌هایم را همراه نیاورم. همه لوازم شخصی‌ام را با خودم می‌آورم. در کشتی جای کافی برای کتاب وجود دارد.

در تعمیرگاه‌های کشتی، به قدری کند روی پیگل کار می‌کردند که چارلز می‌توانست در صورت تمایل، یک هفته دیگر هم منتظر بماند. از آنجا که اجازه داشت فقط یک چمدان به کشتی ببرد، کارولین چند بار وسایل چارلز را در صندوق قرار داد و برداشت تا بتواند بیشتر آنها را در آن جای دهد. بهترین کت و شلوار، جلیقه و کراوات برای مجالس رسمی، کفش‌های واکس زده، جوراب‌های کلفت و یک کلاه پشمی که خودش برایش بافته بود؛ لباس زیر پشمی بلند که از گردن تا باسن را می‌پوشاند، چند شلوار گشاد از پارچه کشمیری، مخصوص آب‌های منطقه گرمسیری؛ چند جفت جوراب بلند پشمی و پنبه‌ای، چند شلوار از پارچه بسیار نازک و شلوار جین، بیست و چهار دستمال، دوازده پیراهن که نانسی نام داروین را روی آنها دوخته بود، بیست و چهار حوله و چهار رو بالشی و وسایل شستشو. چارلز می‌توانست پوتین‌های کار و یک کلاه حصیری برای هوای گرم، از پلیموت بخرد.

در پایان یک هفته، کارولین فاتحانه اعلام کرد:

«چیزی از معجزه کمتر نیست! من اکنون از همه چیز دو برابر آنچه در آغاز داشتم، دارم.»

کاتی موقعی آمد با چارلز قدم بزند که او داشت فورمول‌های هنسلو را برای حفظ گیاهان، گل‌ها، حشرات تجربه می‌کرد. برای کاتی مسئله این نبود که چقدر لباس می‌تواند در صندوق سفر جا دهد، بلکه به مقدار اعتمادی توجه داشت که چارلز در قلبش برای سفری سه ساله به دور دنیا جا داده بود.

«پدر بیش از آنچه می‌گوید، به وجود شما افتخار می‌کند.»

«من که هنوز کاری نکردم.»

تبسم کاتی، تصویر چارلز در آینه بود.

«ولی چارلز! شما نشان دادید که شایستگی دوستی با پروفیسور هنسلو و سجویک و پیکاک و نیز شخصیت‌هایی در لندن مثل فیتزروی و بوفورت را که همگی از شما سالخورده‌ترند، دارید.»

فقط مانده بود که از مرهال خداحافظی کند.

شما بدهم که در طول سفر، ما را در این وودهاوس فراموش نکنید؟»

چارلز با لبخندی گفت: «مقداری از موهایتان.»

«جدی می‌گویید؟»

«چرا که نه!»

«چاقو همراه داری؟»

«چرا که نه.»

«پس همین الآن مقداری از آن را بئر. به آقای بکر (Baker) جواهرساز سفارش می‌دهم یک جعبه کوچک نقره‌ای برای نگهداری آن بسازد. ساواه، موها را در دستمالش قرار داد.» نمی‌دانم وودهاوس در غیبت طولانی شما چه خواهد کرد، ولی من امیدوارم و اطمینان دارم که همدیگر را با موفقیت در راه جدیدی که در پیش گرفته‌ایم، ملاقات کنیم. خدائگهار چارلز عزیزم!»

«ساواه عزیزم! انگار مجلس ترحیم است. آیا می‌دانید پدرتان از من چه خواهد خواست؟»

«بله، از شما می‌خواهد کاری کنید که برادرم فرانسیس، به عنوان دانشجوی سال دوم نیروی دریایی، در کشتی پیگل خدمت کند.»

«فوراً به کاپیتان فیتزروی خواهم نوشت.»

چارلز در راه بازگشت به خانه، پیش خود چنین استدلال کرد:

«اگر فرانسیس در کشتی باشد، خانواده اوون با سفر او کاملاً وابسته خواهد شد و از وودهاوس نامه خواهد آمد. این پسر جوان، به نوبه خود درباره سفر و احتمالاً از من مطالبی خواهد نوشت.»

تماسش با فانی، مثل سال‌هایی که در کمبریج بود، نباید قطع شود.

نامه‌ای محبت آمیز ولی ناامید کننده از کاپیتان فیتزروی دریافت کرد.

دوون پورت - ۲۳ سپتامبر ۱۸۳۱

داروین عزیزم! متأسفم که استخدام اوون جوان، از قدرت من خارج است. زیرا تعداد همراهان مجاز، هنگام انتخاب کشتی برای مأموریت کامل شده است و دیگر محلی خالی وجود ندارد. اگر می‌توانستم اقدامی بکنم، هرگز پیشنهاد شما را رد نمی‌کردم.

کتاب «سفر» بیچی (Beechy) را همراه دارم. ولی کتاب «سفرهای سریع در پامپاس

مثل همیشه، همهٔ پیشامدها، به محض برخورد با آنها، خود به خود حل می‌شدند.

چارلز، جوزیا را در کتابخانه، مشغول روغن زدن به بعضی از کتاب‌هایش یافت که نفیس بودند و جلد چرمی داشتند.

«آه، چارلز! همه چیز رو به راه است. از سیمای آمیخته به لبخندتان می‌توانم درک کنم.»

«دایی جوسی! شما در حکم وزیر دریاداری من هستید.»

«من همیشه مایل بودم به عنوان طبعیدان به سفر دریایی بروم. میل داشتم با کاپیتان فیلیپ کینگ (P. King) در سال ۱۸۱۷ که مأمور بررسی سواحل استرالیا بود و مسیر جدیدی را از سیدنی تا تورس استرایت (Torres Strait) که در داخل جزایر سدی مرجانی یافته بود همسفر شوم. بنابراین، می‌بینی چارلز! که من وقتی سواره به ماونت رفتم، تا پدرتان را قانع کنم، کاملاً به خاطر نوع دوستی نبود.»

«اما، صدای چارلز را شنید و به کتابخانه آمد؛ او را در آغوش کشید و همراه او به اتاق مادرش در طبقه بالا رفت.

پتی، زن دایی چارلز پرسید:

«می‌توانید سفارش بدهید که از شما در لباس ملوانی، یک تابلو بکشند؟»

«کاپیتان فیتزروی یک نقاش با تجربه به نام آگوستوس ارله (Augustus Earle) را برای این سفر استخدام کرده است. این نقاش، برادرزادهٔ نقاش معروف آمریکایی است. شاید بتوانم از او خواهش کنم تصویری از من نقاشی کند.»

«آیا شمشیر یا خنجر به کمر خواهید بست؟» چارلز به شوخی گفت:

«زن دایی پتی! معلوم است که شما داستان‌های عشقی بسیاری خوانده‌اید. تنها اسلحه‌ای که با خود خواهم داشت، چاقوی جراحی است.»

پیش از شام، خانوادهٔ دوولی (Doveleys)، اما و فانی، آهنگ «وایلتن» گوته را که وچ وودها آن را یکی از شاهکارهای موتزارت به حساب می‌آوردند، نواختند و خواندند. سر میز شام چند تن از پسران و دختران خانوادهٔ وچ وود، برای خداحافظی با چارلز جمع شده بودند. شارلوت، چارلز را به کارگاه نقاشی خود برد که در آنجا تابلوهای آبرنگ و سیاه قلم متعددی از مناظر مرهال کشیده بود.

«نقاشی‌ها عالی‌اند شارلوت! دلم می‌خواست می‌توانستم نقاشی کنم. کمک

بزرگی در سفر بود.»

«چارلز عزیز! به خاطر همین تعریفی که کردید، برایتان نامه خواهم نوشت و شما را در جریان تمام رویدادها و اخبار مرهال قرار خواهم داد.»

اما تخته نردی را در اتاق نشیمن آماده کرده بود. سال‌ها بود که دوستانه با هم بازی می‌کردند. اما تعداد دفعاتی را که برده یا باخته بود، در دفترچه‌ای یادداشت می‌کرد. بعد از شش بازی، در مقابل پله‌های جلو ساختمان ایستادند.

«چارلز! فراموش نکنید که مرتب نامه بنویسید تا ما در جریان سفرتان باشیم.»

«از هر محموله که به انگلستان پست شود، استفاده خواهم کرد. هر وقت که دچار

احساس غربت شوم، ذهنم با احساس عشق و سپاس، متوجه مرهال خواهد شد.»

«چقدر خوب است بدانیم در فکر ما هستید؛ زیرا شما هرگز از خاطرم‌ان دور

نخواهید شد.»

«اما دربارهٔ اواسموس چیزی شنیده‌ای؟»

«نه!»

«برای هیچ یک از ما نامه‌ای ننوشته است.»

«خوب، چرا باید به مرهال نامه بنویسد؟»

«زیرا ما فکر می‌کردیم احساس خاصی نسبت به شما دارد.»

«اما ساکت بود. سکوت عمیقی حکمفرما شده بود. گرچه چشم از چشم‌های چارلز بر نمی‌داشت، ولی از سیمایش چیزی دستگیر نمی‌شد. چارلز متوجه شد که با وجود دوستی و خویشاوندی، نمی‌تواند افکار او را بخواند. این نیز روشن بود که اما به هیچ وجه مایل به بحث کردن نیست.

دو روز اول ماه اکتبر، آخرین روزهای چارلز در ماونت بود. پدر و خواهرانش تلاش می‌کردند خویشتنداری نشان دهند؛ ولی هرچه ساعت عزیمت چارلز نزدیکتر می‌شد، توفیق کمتری می‌یافتند. خود چارلز، دو ساعتی در طول ساحل رودخانه سورن، که برایش کاملاً آشنا بود، با خاطری افسرده از نزدیک شدن لحظه خداحافظی قدم زد و به خود امید داد که پس از بازگشت، همه چیز به شکل کنونی خواهد بود. کاتی گفت:

«چارلز! ظاهراً همه ما سرحال هستیم.»

چارلز سرش را به علامت تصدیق حرکت داد و گفت:

پاول یک نسخه از کتاب تازه به چاپ رسیده «لغتنامه وابسته به نقشه برداری لندن» را به چارلز قرض داده بود. این کتاب به اضافه یک نقشه جدید از لندن که به تازگی چاپ شده بود، برای چارلز، راهنمای مطمئنی جهت شناختن خیابانهای سردرگم و پررفت و آمد، اصطبل و میدانها بود تا بتواند به راحتی، خریده‌ها و باز دیده‌های لازم را انجام دهد.

چارلز مستقیماً به شماره ۱۷ اسپرینگ گاردن، جایی که قبلاً در آنجا اقامت کرده بود، رفت. برایش جایی مناسب... و خوش یمن... بود. در ساک سفری خود، یک چاپ ارزان قیمت بوسول (*Boswell*) بود. صبح نخستین روز در حال صرف صبحانه، مجله را بیرون آورد و با صدای بلند برای خودش، به عنوان یک شنونده قدر دان، خواند:

«غالباً خود را به این مطلب سرگرم می‌کردم که لندن به نظر افراد مختلف تا چه حد متفاوت به نظر می‌رسد. آنانکه ذهن محدودشان به مشاهده یک چیز خاص متمرکز می‌شود، لندن را فقط از آن دیدگاه می‌بینند. یک سیاستمدار، لندن را فقط جایگاه دولت و ادارات مختلف می‌بیند؛ یک گله دار، آن را بازار گسترده‌ای برای فروش گاوها می‌شناسد؛ برای یک بازرگان جایی است که معاملات و مبادلات کلان در آن صورت می‌پذیرد؛ یک هنر دوست، آن را نمایشگاه بزرگی از آثار هنری می‌بیند؛ برای یک خوشگذران، مجموعه‌ای است از میخانه‌ها و بازار بزرگ زنان هرجایی. ولی یک فرد تحصیل کرده یا روشنفکر در آن، با تمامی جنبه‌های زندگی آدمی با همه تنوعانش، روبه‌رو می‌شود که تفکر درباره آنها پایان ناپذیر است.

برای سنجیدن بوسول، به نظریه ویلیام کویت (*W. Cobbett*) مراجعه کرد که فقط ده سال پیش، بعد از سفری سواره، از خانه خود نزدیک کترینگ تین (*Kensington*) تا ۸۰ کیلومتری به سامکس (*Sussex*) اظهار کرده بود. وی در این سفر مجبور شد از حومه جنوبی لندن از کترینگ تین کومون (*Common*) بگذرد و سپس از برابر خانه‌های جدید و ویلاهای گنجیری شده و ویلاهای سفید رنگ استاک ول (*Stockwell*) که در یک طرف دامنه دراز تپه بریکسون (*Brixton*) قرار داشتند، عبور کند. به نظر او ناحیه بین لندن و کرویدون (*Croydon*) زشت‌ترین منطقه انگلستان است. خود لندن، چیزی جز یک زخم چرکین و یک دمل جهنمی و یک شهر بزرگ دودآلود نیست.

چارلز فقط بیست روز فرصت داشت که خریده‌ها و تدارکات خود را انجام دهد تا

«احساسات من، مثل آونگ ساعت پدربزرگمان نوسان دارد. بارها به خود می‌گویم که فرصت بزرگ و سودمندی است؛ چیزهای مورد علاقه خود را خواهم دید: مناظر زیبا و مشغله پایان ناپذیر و معاشرت الزامی با گروهی از افسران خوش مشرب. نیز باید درباره دریاوردی و هواشناسی مطالبی بیاموزم و به حرکات دریا عادت کنم. وقتی به دوخت‌های خرما و کاکائو، نخل و سرخس بلند و زیبا می‌اندیشم، برای لحظاتی، شوقی شکوهمند تمامی وجودم را فرا می‌گیرد. همه چیز تازه است، همه چیز عالی است!»

کارولین که ذهنی فعال داشت، گفت:

«همه چیز نمی‌تواند عالی باشد، تاسیتوس عزیزم! - این، یک نام خودمانی بود که سابقاً کارولین به او داده بود - مطمئناً بعضی چیزها ناهنجار خواهد بود.» چارلز در حالی که تصدیق می‌کرد، گفت:

«البته هیچ انسانی نمی‌تواند مدتی دراز، بدون نشیب‌ها و فرازاها زندگی کند. من این را درباره خودم درک کرده‌ام، در واقع برای نخستین بار. وقتی فکر می‌کنم باید مدتی دراز تمام کسانی را که دوست دارم ترک کنم، دردآور است.»

سخت‌ترین لحظه عزیمت چارلز پیش از سحرگاه بود. درشکه‌چی پدرش، درشکه زرد رنگش را حاضر کرده و تمامی وسایل سفر را از پیش بارگیری کرده بود. تمام افراد خانواده، با لباس بلند خواب داشتند. چارلز، هر سه خواهرش را بغل کرد. پدرش او را در بغل گرفت. چشمانشان از غرور می‌درخشید. اما وقتی او را در جلو را با کمی درنگ بست، چارلز دید که قطره‌های اشک بر چهره‌های آنها روان است.

درشکه از جاده دایره‌ای بیرون آمد و سپس از تپه‌ها سرازیر شد؛ از پل ولش گذشت و به تاون هال رفت تا به دلجان ووتون، که عازم لندن بود، برسد.

(۷)

هنگامی که رومی‌ها تحت فرماندهی سزار در سال ۵۴ پیش از میلاد به انگلستان تاختند و بار دیگر، وقتی کلودیوس در سال ۴۳ بعد از میلاد برای غلبه بر قبیله‌های سلتیک (*Celtic*) بدانجا یورش برد، این تصمیم باشکوه گرفته شد که برای ایجاد پایتخت و احداث قلعه‌های دفاعی، محل انحناي نمود درجه رود تایمز را انتخاب کنند. بعضی از دیوارهای آجری قلعه و برج‌های نگهداری هنوز باقی بودند.

سورمه‌ای که به همیلتن و کیپتن دو خیاط خیابان استراند سفارش داده بود تا متناسب با شانه‌های عریض و قد یک متر و هشتاد سانتیمترش دوخته شوند.

ضمن قدم زدن در شهر، از مشاهده واکنش‌های عجیب مردم نسبت به یکدیگر، به کلی کلافه شده بود. عاشق تماشاخانه بود. در رویال داخل هی مارت، دو برنامه نمایشی عالی دید که یکی مکبث (*Macbeth*) روز چهارشنبه و دیگری آرایشگر سویل (*Barber of Seville*) روز جمعه بود. بلیط هر دو را در یک صندلی معین گرفت و موفق به تماشای هر دو نمایشنامه شد. آنچه ناراحتش می‌کرد، مراسم تشییع جنازه با پای پیاده بود که مرتباً در خیابان‌ها جریان داشت. همچنین در حیاط کلیسا، اسکلت‌ها، مجسمه‌ها و استخوان‌هایی دیده می‌شد که در پی باران سنگین، در میان گل و لای‌ها خودنمایی می‌کردند.

به ملاقات یکی از خویشاوندان دور خود، آقای دکتر هنری هُلند که بسیار مورد تأیید جامعه بود، رفت. خانه دکتر هلند در خیابان بروک نزدیک میدان گروس ونور (*Grosvenor Sq.*) بود هدف از این دیدار، پاسخگویی به پرسش‌هایی درباره حوادث مرهال بعد از زمانی بود که با هم آخرین بار جای خورده بودند. ولی به زودی معلوم شد که دکتر هلند، هیچ علاقه‌ای به این مطالب ندارد؛ بلکه ترجیح می‌دهد درباره خودش صحبت کند.

«چارلز! خانواده من هنوز از این موضوع با خیر نیست که من قصد ازدواج با دختر سیدنی اسمیت که بسیار خردمند و خارق‌العاده است، دارم؛ او ظاهراً دهمم دارد.» چارلز پاسخ داد:

«ناگزیرم پیرسم، آیا شما هم او را دوست دارید؟»

«نمی‌دانم... هنوز! عشق درسی و چهار سالگی، یعنی زمانی که با زن اولم ازدواج کردم، با چهل و دو سالگی، که چهار فرزند دارم و زنم فقط یک سال است فوت شده، فرق دارد.»

«می‌فهمم.»

«آیا شما این را هم به یاد دارید که وقتی مرا در مرهال دیدید، زمانی بود که سخت عاشق شارلوت وچ‌وود بودم؟ به او گفته بودم که موضوع کاملاً جدی است. در جوابم گفت: برایتان ارزش بسیار قایلیم و دوستان دارم، آقای دکتر هلند! شما به راستی یک همسر باوفا خواهید بود؛ ولی حاضر نیستم با شما ازدواج کنم. آیا حزن‌انگیز

بتواند روز ۲۳ اکتبر، لندن را به قصد پلیموت ترک کند. با استفاده از نقشه‌اش، ابتدا به بازار دارو فروشان در واتر لین (*Water Lane*) رفت. در خرده‌فروشی، مقداری پودر تالک خرید که فیتزروی سفارش داده بود. یک قوطی «جیوز بوری» و خمیر دندان «پراون اوریتال» و مقداری ارسنیک برای جلوگیری از ترک خوردن لب‌ها و انگشتان در صورت تاول زدن و چند قرص کیس ووردس دل (*Kays Wordsell*) که گفته می‌شد برای سوء هاضمه، سردرد، تری میعه، یبوست، صفرا و عصبانیت سودمند است، خریداری کرد. همچنین، بنا به خواست یکی از ملوانان، برایش روغن راولاندر ماگاسار (*Rowland Magassar*) برای جلوگیری از ریزش مو خرید.

چارلز سعی نکرد از سریع‌ترین مسیر شهر بازگردد؛ چون از دیدن شلوغی بزرگترین پایتخت جهان غرب لذت می‌برد. در خیابان‌ها، گاری‌های آبیجو که به جای چرخ، غلتک داشتند، تخت روان مخصوص حمل خانم‌های آرایشگر و آگن‌های اسبی و دلجان، گاری‌های انباشته از فرآورده‌های کشاورزی که از دیگر نقاط آمده بودند، همه با هم، شلوغی عجیبی به وجود آورده بودند.

چند جوان جلف، باژست‌های مخصوص، خودنمایی می‌کردند. آنها جوراب‌های بلند با سنجاق‌های جواهر نشان، یقه مخملی و شلوارهای بنددار پوشیده بودند. دستکش‌های نخی سفید و عصا به دست داشتند و موهای بلند آنها که گوش‌ها و یقه کتشان را می‌پوشاند، در نور آفتاب برق می‌زد. چارلز از آن سوی خیابان، بوی روغن سرشان را احساس می‌کرد. در کنار پیاده‌روها، دستفروش‌های دوره‌گرد معروف به جارچی‌های لندن، اشیای خرد ریز می‌فروختند که فروش آنها در شأن مغازه‌داران نبود؛ مانند بتد کفش، سوزن و نخ، سنجاق، دم‌پایی، اسطوخودوس، آب خنک، گیلان، کبریت و نمک. پیشه‌ورانی هم بودند که به تعمیر میز و صندلی، تیز کردن چاقو و نجاری مشغول بودند.

در میان دستفروش‌های دوره‌گرد، تصنیف خوان و ساززن، نوازنده ارگ و ساز دهنی و خوانندگان دست دوم اپرا هم دیده می‌شدند که به علت کمی استعداد، راهی به تأثیر و کافه‌های شهر نداشتند و با پول خردی که می‌گرفتند، زندگی خود را می‌گذراندند.

چارلز دو چیز دیگر هم نیاز داشت: یک جفت پوتین محکم ساق‌بلند که هوورل کفاس، دقیقاً برای او دوخته بود؛ یک کت گرم زمستانی و یک لباس پشیمی

نیست؟»

نزدیکی‌های غروب یکی از روزها، صدای چند ضربه را به در اتاقش شنید:

«آقای چارلز داروین!»

«بفرمایید.»

«از آقای کاپیتان فیتزروی برای شما پیامی دارم. حرکت کشتی بیگل بار دیگر تا ۴ نوامبر به تأخیر افتاده است.» چارلز از شنیدن این خبر ناراحت شد.

«من هم از انتظار کشیدن ناراحت می‌شوم. راستی من همان آگوستوس اول هستم که کاپیتان فیتزروی مرا برای نقاشی در سفر دور دنیا استخدام کرده است.»

«من حدس می‌زدم؛ چون از قیافه‌تان معلوم است که یک هنرمندید. بفرمایید تروا الان زن میزبان چای خواهد آورد.»

«با کمال میل! با خودم یک نمونه از کتاب جدیدم را که برای غلط‌گیری فرستاده‌اند، آورده‌ام.»

چارلز عنوان کتاب را «شرح اقامت ۹ ماهه در زلاندنو» خواند. که در تعدادی صفحه به صورتی طنزآمیز نگاشته بود. اول قلم خوبی داشت. در بالای کتاب، چهره نقاش و ظاهر او را کشیده بود. اگرچه سی و هشت سال داشت ولی قیافه‌ای کودکانه، بی‌تکلف و خوش‌تراش بود و پوستی صاف و ابروان مشکی پرپشتی داشت. شلوار گشاد ملوانی، بدون جلیقه، پیراهن سفید گشاد و چروک خورده، کفش‌های پاکیزه، جوراب‌های مشکی بلند و یک کلاه گرد ملوانی، با لبه پهن پوشیده بود.

پدر و برادر اول، نقاش حرفه‌ای و تحصیل کرده «آکادمی سلطنتی» بودند. آگوستوس در واقع در یک کارگاه نقاشی زاده شده بود. او هیچ گاه نمی‌خواست در زمینه‌ای دیگر کار کند و نخستین نقاشی‌های خود را در «آکادمی سلطنتی» هنگامی به نمایش گذاشت، که برای یک جوان سیزده ساله شگفت‌انگیز بود. پس از جنگ ناپلئون، مسیر زندگیش معلوم شد و آن عبارت بود از سفر با کشتی به مناطق دور، مانند استرالیا، کشورهای شمال آفریقا، شیلی، هندوستان، نه تنها به منظور نقاشی از مناظر طبیعی خارجی، بلکه از زندگی، اقتصاد و آمادگی رزمی قبایل ابتدایی که به نظرش بسیار جالب می‌رسید و او را به مردی تبدیل می‌کرد که می‌توانست رنگ‌ها را، روی قطعات چوب یا پارچه‌های مخصوص بادبان کشتی، به هم بیامیزد.

خدمتکاری چای و نان شیرینی آورد و اول با اشتهای تمام آنها را خورد.

او از طریق مطالعه و پیش، آموزش خوبی کسب کرده بود. داستان‌هایش، حول موضوعاتی مربوط به مخالفت کودکان با مأموران هیأت‌های مذهبی انگلیسی در قبایل نیوزلند دور می‌زد که اول، زندگی آنها را به تصویر کشیده بود و چنان موجبات عدم رضایت هیأت مذهبی را فراهم ساخته بود که او را متهم به اشاعه فساد اخلاق در بین بومیان آنجا کردند و طرحی ریختند که او را از آنجا بیرون کنند.

«مرا متهم به لاد مذهبی کردند. یاوه مطلق! در تمام مدتی که در ریستان دا کونها (Rissan da Cunha) زندگی می‌کردم، صبح روزهای یکشنبه برای ساکنان آنجا آیین کلیسای انگلستان را می‌خواندم. من به چیزهای الهی اعتقاد دارم. آیا شما اعتقاد ندارید؟»

«چرا، من هم اعتقاد دارم. دعوت من به سفر با کشتی بیگل، یک دعوت الهی است.»

اندکی پس از رفتن اول، شاگرد کتابفروشی رادول بسته‌ای آورد. وقتی چارلز بسته را باز کرد، از دیدن کتاب «اصول زمین‌شناسی» تألیف چارلز لایل در آن، که کاپیتان فیتزروی به او هدیه کرده بود، بسیار خوشحال شد.

هتسلو طی نامه‌هایی که به رابرت براون (R. Brown) گیاهشناس، ویلیام بروشل (W. Bruchelle) نویسنده سیار، و رؤسای انجمن‌های زمین‌شناسی و حیوانشناسی و نیز مدیر «موزه بریتانیا» نوشت، داروین را به آنها معرفی کرد؛ ولی از یاد برد که او را به لایل هم معرفی کند. چارلز می‌دانست که در سال ۱۸۲۶ زمانی که لایل یک هفته در کمبریج اقامت داشت، با هتسلو ملاقات کرده است. آیا این ملاقات بدان علت بوده که هتسلو، توصیف عالی لایل را درباره تغییرات قشر زمین باور داشت؛ ولی عللی را که برای آنها بیان کرده بود، نادرست می‌پنداشت؟

چارلز از آن رو علاقه‌مند به دیدار لایل بود که او در سی و سه سالگی، پس از به هم پیوستن واقعیت‌هایی که به تازگی در سراسر جهان کشف شده بود، مطلبی را انتشار داد که معدودی از دانشمندان، آن را «مثن معتبری در زمین‌شناسی» نامیدند. پیش از آن در سال ۱۷۹۵، زمین‌شناس اسکاتلندی جیمز هوتون (J. Hutton)، کتابی تحت عنوان «تئوری زمین انتشار داده» در آن نوشته بود که: «نوشته‌های کتاب مقدس را نباید در کتاب‌های درسی زمین‌شناسی یا هر علم دیگری وارد ساخت». ولی نوشته‌های هوتون مبهم بود. برعکس، چارلز لایل به صورتی عالی مسئله را به رشته

تحریر درآورده بود.

چارلز با اشتیاق تمام کتاب را تا پاسی از نیمه شب مطالعه کرد. درک دلیل اصلی مردود دانستن نظریات لایل به وسیله هتسلو دشوار نبود. هتسلو زمان‌های زمین شناختی را بر اساس نوشته کتاب مقدس، چند هزار سال بیان کرده بود. مکتب هتسلو بر این باور بود که پس از آفریدن جهان و ساکنان آن، همان طور که در سفر تکوین کتاب مقدس آمده است: «خداوند از آفریده‌های خود ناراضی بود و بلیه‌ای برای از بین بردن زمین نازل کرد تا دیگر بار آن را از نو بسازد.» چارلز لایل، تحولات و پدیده‌های زمین شناختی را به نیروهایی نسبت می‌داد که به صورتی پیوسته و یکنواخت در طول میلیون‌ها سال عمل کرده‌اند.

نظریه‌ای انقلابی بود. در حالی که آدام سجویک، بخشی از راه «باور داشتن توالی فاجعه‌ها» را پیموده بود، اما نظریه «تحول تدریجی زمین به وسیله نیروهای طبیعی» را به جای دخالت آفریدگار، نپذیرفته بود.

بیش از یک ساعت از نیمه شب می‌گذشت که چراغ را خاموش کرد و در تاریکی اتاق، بی حرکت تلاش کرد نظریه جدیدی را که به ذهن سپرده بود، به درستی جذب کند. به یاد آورد که یکی از معلمان کالج کریست یت او گفته بود:

«کتاب‌ها مدفن نهایی‌اند. مدفن نهایی همه خوب‌ها و همه بد‌ها. همه حقیقت‌ها و همه دروغ‌ها. همه خرد‌ها و همه جهل‌ها.»

ناگهان در نتیجه فکری که به ذهنش رسید، از جا پرید. چرا کاپیتان فیتزروی این کتاب بخصوص را برای من فرستاد؟ هدیه‌ای غیرعادی بود، زیرا چارلز در لندن شایعاتی شنیده بود مبنی بر اینکه کاپیتان فیتزروی تعصب دینی دارد و علت اینکه داروین را به عنوان طبیعی‌دان پذیرفته، کشیش بودن او بود. به طرف پنجره‌ای رفت که مشرف به وزارت دریاداری بود و پرده آن را کنار زد. کاپیتان فیتزروی باید از ماهیت کتاب لایل آگاهی داشته باشد. درباره مطالب آن، بحث‌های بسیار در جراید شده است. اگر کتاب را برایش فرستاده، پس شایعات نباید درست باشد! مدت زیادی نبود که با فیتزروی آشنا شده بود ولی هرگز نشنیده بود که گفته باشد «چنانکه پروفیسور هتسلو بیان داشته بسیار ناراحت خواهم شد اگر کلمه‌ای از آیه سی و نهم تغییر داده شود.» و اقییت این بود که او هیچ گاه نشنیده بود که کاپیتان فیتزروی اشاره‌ای به دین یا کلیسای انگلستان نکند!

با آرامش خاطر به تختخواب بازگشت.

«آنچه مسلم است این است که من با کشتی بیگل، به مدت سه سال با هیچ یک از این دو پیشداوری سفر نمی‌کنم که مندرجات کتاب مقدس با ارزش‌اند یا بی‌ارزش. من می‌روم تا مشاهده و گردآوری کنم. دریا، زمین و کوه‌ها حقایق خود را به من نشان خواهند داد. من و کاپیتان فیتزروی هیچ گاه بر سر الهیات مجادله نخواهیم کرد.

(۸)

بعد از خرید یک جعبه محتوی وسایل پزشکی، پارچه کثانی و مرکب پاک نشدنی که به خانه بازگشت، با دیدن یک نامه از قانی اوون به قدری خوشحال شد که انگشتانش موقع باز کردن پاکت می‌لرزیدند.

اکرتز، ششم اکتبر ۱۸۳۱

چارلز عزیزم! نامه‌های من و شما باید همزمان در دو جهت مخالف سیر کرده باشند. نامه شما را من چند روز پیش دریافت کردم. با افسردگی آمیخته با شیطنت نوشته شده بود. چارلز عزیزم! حتی تصور اینکه نمی‌توانیم بعد از این مدت طولانی، به گفته شما سه سال، یکدیگر را ببینیم، دشوار است... اما اینکه به شما خوش خواهد گذشت، شکی ندارم. به یاد شما بودن در مدت غیبتان، بی حاصل و خردخواهانه است. تاب آخرین خداحافظی با شما را ندارم. برایتان می‌فرستم....

سپس نوشته بود شک ندارد که تا بازگشت او، در وضع فعلی در جنگل خواهد ماند و هرگز عقیده‌اش درباره او تغییر نخواهد کرد و «ساعات بسیار خوشی را که با هم گذرانده بودند» فراموش نخواهد کرد.

چارلز نامه را تا کرد و بین اوراق کتاب لایل جا داد.

چون بیشتر خرید وسایل لازم را تمام کرده بود، به فکر استفاده از معرفی نامه‌هایی که برای شخصیت‌های برجسته فلاسفه طبیعی در دست داشت، افتاد. رابرت براون، گیاهشناس مشهور انگلیسی، پنجاه و هشت ساله، فارغ‌التحصیل دانشگاه ادینبورو در سال ۱۸۰۱، به عنوان طبیعی‌دان با هیئات اعزامی زیر نظر کاپیتان ماتیو فلیندرز (M. Flinders) برای بررسی سواحل استرالیا اعزام شده بود. او با حدود چهار هزار نوع گیاه به انگلستان بازگشت و فوراً در کتابخانه انجمن لینه به کار

«پول مسئله مهمی نیست. گیاهان مهم‌اند. بخصوص گیاهانی که خشک کرده‌ام و کشفیاتم. برای استفاده از همه آنها طرحی نریخته‌ام، نیز نمی‌خواهم آنها را بر باد دهم.»

رابرت براون در ملاقات‌های متعددی که با چارلز داشت، ساعت‌ها با او صحبت می‌کرد و اطلاعات ارزشمندی در گیاهشناسی به چارلز می‌داد. چارلز پرسید:

«آقای براون! چرا از زمان انتشار مجموعه گیاهان استرالیا به زبان لاتین در سال ۱۸۱۰، چیزی به چاپ نرسانده‌اید؟»

«راستش از این وحشت دارم که اشتباهی مرتکب شوم. اگر امروز که با شما هستم اشتباهی از من سر بزنند، می‌توانم آن را فردا یا هفته بعد رفع کنم. ولی وقتی یک اشتباه به چاپ رسید، محکوم خواهم بود که با آن زندگی کنم. چاپ در خشم چویه‌دار است. هرگز نباید سر خود را در حلقه طناب آن انداخت و یک عمر پشیمانی برای خود باقی گذاشت.»

«آیا نباید مشاهدات و کشفیاتمان را چاپ کنیم تا دیگران از آنها بیاموزند؟ آیا نمی‌توان در جریان کار اشتباهات را رفع کرد؟ درک کامل نمی‌تواند نصیب فردی شود که نماندنی است. هر یک از ما می‌تواند بخش کوچکی از گینی را کشف کند و ذهن آدمی سرانجام آنها را یکپارچه خواهد کرد.»

«چه مهم‌لحی. من با همه دانسته‌هایی که در درون سرم فرو کرده‌ام، خواهم مرد. جای خوبی برای آن است.»

چارلز، برای دیدار دوستش ویلیام یارل به کتابخانه بازگشت. جلو کتابخانه در این ساعات اولیه همیشه شلوغ بود، زیرا اگرچه یارل همه هشتاد روزنامه‌ای را که در لندن منتشر می‌شد، توزیع نمی‌کرد، اما توده‌هایی به بلندی قامت آدمی از چند روزنامه تایمز، مورنینگ هرالد، مورنینگ آدوایزر، مورنینگ کرونیکل، سان و استاندارد وجود داشت؛ در حدود یک متر در داخل کتابفروشی، انبوهی از نشریه‌های هفتگی و ماهیانه و مجلاتی چون ادینبورو، کواترلی، وست مینستر، فریزر، لیتراری و آنتائوم و ده‌ها نشریه دیگر چیده شده بود. مردها در سر راه خود به محل کار، به کتابفروشی وارد می‌شدند و چند نشریه که هر یک هفت پنی قیمت داشت و پول کمی هم نبود، می‌خریدند. انگلستان، دیوانه روزنامه خواندن بود. با بهبود وضع حروف چاپی، سالانه بیست و پنج میلیون نسخه انتشار می‌یافت.

گماشته شد. چند جلد کتاب درباره رده‌بندی گیاهان انتشار داد و به خاطر دقتی که به خرج داده بود، در انگلستان مشهور شد.

او سری تقریباً مستطیلی و آرواره‌ای مربع شکل، تقریباً به عرض حجمه‌اش داشت و لب پایین‌اش آویزان بود. اجزای چهره‌اش خصوصیتی داشت که به زحمت با هم جور بودند. گردنی کوتاه، شانه‌های عریض و سینه‌ای تخت داشت. مردی متین با صدا و اطواری سنگین بود.

رابرت براون، با از بین بردن دو دیوار داخلی قسمت عقب محل اقامتش در انجمن لینه، میدان سوهو (Soho) آزمایشگاهی شبیه آزمایشگاه جدید لندن که به تازگی در خیابان گوور (Gower) نزدیک موزه بریتانیا افتتاح شده بود، بنا کرد تا بتواند میزهای دراز و هزاران نمونه گیاهی، میکروسکوپ‌ها و دیگر تجهیزات فنی را در آن جای دهد.

براون، چارلز را به سوی میزی هدایت کرد که ابزار و آلات فنی روی آن قرار داشت و گفت:

«به این میکروسکوپ نگاه کنید و بگویید زیر آن چه می‌بینید؟»

چارلز با دقت نگاه کرد؛ قبلاً طرز استفاده از میکروسکوپ را در ادینبورو و بعداً در کمبریج از همنسلو آموخته بود.

«منظره جالبی است آقای براون، ولی به زحمت می‌توانم نام اجزایی را که می‌بینم بگویم.»

«سعی کنید!»

«مایع نیمه لزج درون یک سلول گیاهی.»

«حدهستان بسیار عالی است.»

«لطفاً بفرمایید زیر میکروسکوپ چه دیده‌ام؟»

«این راز من است!»

«چرا آقای براون؟ من هنوز سن و سالی ندارم و به زودی انگلستان را به مدت سه سال ترک خواهم کرد. آیا از این می‌ترسید که من کشفتان را بدزدم؟»

«داروین جوان! آیا شنیده‌ای که من آدم خسیسی هستم؟ اگر شنیده‌ای درست است،»

«شما دوست ندارید پول خرج کنید؟»

«می‌پرسید می‌توانیم نمونه‌های زمین شناختی شما را در اینجا نگهداریم؟ رفیق عزیزم! وقتی ندانیم که شما چه خواهید فرستاد، چگونه می‌توانیم اظهار نظر کنیم؟ وقتی بازگشتید به دیدن ما بیایید.»

در «موزه بریتانیا» خیابان گروت راسل (*Great Russell*) در بلومسبری (*Bloomsbury*) آقای چارلز کونینگ (*Ch. Konig*) نگهبان تاریخ طبیعی، قصر قدیمی جا داری به نام مونتاق هاوس (*Montague House*) را که به موزه تبدیل شده بود، به چارلز نشان داد.

«وضع ما را می‌بینید آقای داروین! ده سال دیگر طول می‌کشد تا نوسازی انجام گیرد. بگذریم از تفکیک نمونه‌هایی که خودمان از پیش داریم.»

مارکیس لندنس داون (*M. Lonsdown*) رئیس انجمن حیوانشناسی در شماره ۳۳ خیابان پروتون که چندان از میدان گروس ونور (*Grosvenor*) دور نبود نیز عذر خواست. اما وقتی ویلیام یارل که ۵ سال پیشتر به تأسیس این سازمان کمک کرده بود، به چارلز پیشنهاد کرد به عنوان عضو خبرنگار پذیرفته شود، مورد قبول واقع شد.

چارلز هیجان زده شد.

حتی از دست کاپیتان یوفورت هم کاری ساخته نبود.

«ما در وزارت درياداری چنین انباری نداریم، آقای داروین! همچنین، نمی‌دانم چه کسی مسئولیت آن را خواهد پذیرفت. جای دیگری سراغ ندارید؟»

چرا، یکی و آن هم تنها راه چاره بود. می‌بایست توجه داشته باشد و مزاحم مردم گرفتار لندن نشود.

چارلز به پیاده‌روی مقابل خیابان رفت، برای ورود به اتاقش از پله‌ها بالا رفت و پوشه نامه نگاری خود را از کتو میز بیرون کشید.

شماره ۱۷ اسپرینگ گاردنر

سه‌شنبه ۱۸ اکتبر ۱۸۳۱

هتلوی عزیزم!

از فرصت استفاده می‌کنم و درباره مسئله محموله‌ها به اطلاعات می‌رسانم که با همه صحبت کرده‌ام، ولی می‌بینم که شما تنها امید من هستید. اگر قبول بفرمایید، محبت بزرگی در حق من کرده‌اید. ارسال زمینی محموله‌ها تا کمبریج، امن‌ترین جایگاه نگهداری آنها و وجود فردی که بر سلامت رسیدن آنها نظارت داشته باشد،

ویلیام یارل با ابروان گرفته زاویه‌دارش، که از دیدن چارلز منبسط شده بود، جلو آمد. چارلز گفت:

«روز به خیر آقا! چند کتابی برای کشتی بیگل می‌خواهم.»

«هر عنوانی را که نداشته باشیم، سفارش خواهیم داد و به عنوان هدیه رهایی از گناه به کشتی بیگل خواهیم فرستاد.»
چارلز با دقت خاصی گفت:

«اول از همه، کتاب توصیف آتشفشان‌های فعال و خاموش، تألیف چارلز داوینی (*Ch. Daubeny*) را که آدام سجویک توصیه کرده است، به اضافه یک اطلس جدید تألیف ارووسمیت (*Arrowsmith*)؛ یک مقدمه‌ای بر حشره‌شناسی؛ یا اصول تاریخ طبیعی حشرات، نوشته ویلیام کیریای (*W. Kirby*) در چهار جلد؛ سفرهای شیلی و لاپلاتا نوشته جی میرز (*J. Miers*) در دو جلد....»

یارل پس از دادن کتاب‌ها، پرسید: «دیگر چه کتاب‌هایی می‌خواهید؟»

«یک فشارسنج سبک وزن کوهستانی که بتوانم وقتی وارد خشکی‌ها می‌شوم و از کوه‌ها بالا می‌روم، ارتفاع آنها را بدانم.»

«قدم زنان به کاونت گاردن یا گاریک یا خیابان نیوگیت برویم؛ این چیزها را در آنجا خواهیم یافت. مغازه‌ای را می‌شناسم که فشارسنج‌های دقیق می‌سازد. می‌توانید در کوه‌های آند از آنها استفاده کنید. آیا به آند هم خواهید رفت....؟»

مسئله بعدی چارلز این بود که چگونه همه وسایل خود را به پلیموت ببرد؛ زیرا فقط اجازه داشت یک چمدان با دلجان همراه داشته باشد. بالاخره تصمیم گرفت وسایل سنگین خود را که عبارت بودند از: پوتین‌های نو، کت گرم دریایی، میکروسکوپ، فشارسنج، جعبه داروها و کتاب‌ها، با کشتی بخاری بفرستد.

بعد از آنکه وسایلش را به پودل داک (*Puddle Dock*) تحویل داد، برای آخرین بار به انجمن‌های علمی مراجعه کرد تا مطمئن شود صندوق‌های محتوی نمونه‌هایی را که در طول سفر به انگلستان می‌فرستد، می‌پذیرند و آنها را در زیرزمین‌های وسیعی که در اختیار دارند، حفظ می‌کنند.

به پیروی از باریک بینی آدام سجویک، به دیدار ویلیام لونس دیل (*W. Lonsdale*) نگهبان و کتابدار انجمن زمین‌شناسی در سامرست رفت. عکس‌العمل لونس دیل این بود:

بهترین راه حل است. به نظر من گیاهان و پوست پرندگان، تنها چیزهای در دسر آفرینند؛ ولی اطمینان دارم که شما به بهترین شکل، آنها را حفظ خواهید کرد. لطفاً درباره آنها چنان به تفصیل به من دستور بدهید که انگار به یک فرد دور از تمدن ساکن جزیره تاهیتی توضیح می‌دهید. در مورد هزینه‌های مربوط، به نظر من بهتر آن است که پس از رسیدن یک یا دو صندوق، به پدر من بنویسید. ایشان مبلغ لازم را به حساب شما در هر بانک کمبریج که انتخاب می‌کنید، خواهند ریخت. در این باره به ایشان نامه خواهم نوشت.

با تقدیم احترام؛ ارادتمند

چارلز داروین

نگارش این نامه، آخرین کار دشوار چارلز در لندن بود. اکنون می‌توانست لندن را به قصد پلیموت ترک کند و آماده سفر به دور دنیا شود.

کتاب سوم

کوهستانی برای بالا رفتن در دریا وجود ندارد

(۱)

هنگامی که چارلز از همان بلندی دوتپورت، یعنی همان جایی که کاپیتان فیتزروی، نخستین بار کشتی بیگل را به او نشان داده بود، نگاه کرد، بسیار شگفت زده شد. آن جوجه اردک زشت، در سی و هشت روزی که از نخستین دیدارش می‌گذشت، به قوی بسیار زیبایی تبدیل شده بود. تعمیرات اساسی کشتی به پایان رسیده بود. چارلز، متوجه الوارهای محکم بدنه کشتی، عرشه فوقانی که بالاتر آمده بود، دیواره‌های بلند عرشه، دیرک‌های بلند و مرتفع‌تر شدن اتاق نقشه کشی در عقب کشتی شد. بیگل در مقایسه با دیگر کشتی‌هایی که در تعمیرگاه لنگر انداخته بودند، کوچک ولی دارای نمایی عالی بود. مجسمه‌ای از یک تازی پا کوتاه (Beagle) دماغه کشتی را آراسته بود. سه نورگیر ساخته بودند که دو تا از آنها هر کدام سه پنجره داشت. یکی از نورگیرها بالای اتاق نقشه کشی قرار داشت؛ دومی روی کابین کاپیتان و سومی که روی سفره‌خانه بزرگ افسران کشتی بود و در هر طرف، چهار پنجره داشت.

وقتی به سوی لنگرگاه کشتی سرازیر شد، توانست جنب و جوش خدمه کشتی را ببیند که مشغول رنگ کردن بخش پیشین کشتی بودند. هنگامی که وارد کشتی شد، نجاران را دید که کشورهای قفسه‌های کابین عقب کشتی را در جاهای خود و قطعات ظریف چوب ماهوگانی را در کابین‌های افسران و در هر نقطه ممکن از ناهارخوری آنان نصب می‌کنند.

«حالا از کشتی شکسته ما خوشتان می‌آید؟»

صدای کاپیتان فیتزروی بود که داروین آن را از پشت سر خود می‌شنید. چهره جذاب و لاغر کاپیتان، حاکی از رضایت خاطر و خوش آمدگویی بود. چارلز در

حالی که سرخ شده بود، گفت:

«زیباترین کشتی کوچک دو دکل است. حتی برای مردی دریا ندیده مثل من، تحسین برانگیز است.»

«کشتی‌های کوچک فقط دو دکل دارند؛ ولی یک بادبان سوم به پیگل اضافه شده است تا به فرمان سکان کمک کند. به نظر ما پیگل، کاملترین کشتی‌ای است که از تعمیرگاه کشتی‌ها بیرون فرستاده شده است. داروین عزیزم! پیگل از نظر ساختار بی‌عیب است. بدون این تمهیدات و قطعات چوب‌های ماهوگانی، هرگز به انگلستان باز نمی‌گشت.

چارلز در سفر قبلی از کلارنس باث (Clarence Baths) در ریچموند واک (Richmond Walk) نزدیکی اسکله، که به نام اعلیحضرت دوک کلارنس نامیده شده بود، بازدید کرده بود. این خانه با تمام تجهیزات تجملیش، سال قبل به وسیله ایشان پیشکش شده بود. کاپیتان فیتزروی به محل اقامت افسران، داخل دیوار محافظ تعمیرگاه کشتی، نقل مکان کرده بود. چارلز تصمیم گرفت تمامی وسایلش را به یکی از شش محل سکونت که دارای مبلمان بسیار عالی بود و در قسمت بالای دو استخر شنای دارای دوش آب گرم و سرد و اتاق بخار و حمام‌های خصوصی و وان قرار داشت، انتقال دهد. آب تازه دریا را به وسیله لوله‌های آهنی، از اقیانوس اطلس به داخل حوضچه‌هایی هدایت می‌کردند. چارلز، محل اقامت خود را که در روزنامه‌ها «ناباشته از وسایل آسایش» توصیف کرده بودند، درست همان گونه، با اتاق خوابی وسیع و بسیار پاکیزه، اتاق نشیمن و اتاق ناهارخوری مشرف به کانال هامواز (Hamouaze) یافت. دورتر از آن، کوهستان سرسبز اج کومب (Edgumbe)، دیده می‌شد.

روز سرد و مرطوبی بود؛ ولی پس از قرار دادن کتاب‌هایش روی میزها و تاقچه‌ها و گذاشتن وسایلش در کتوها و قفسه‌ها متوجه شد که جای بسیار راحتی تا موقع عزیمت در اختیار دارد. محل نشستن قهوه و اتاق مطالعه روزنامه‌ها و مجلات و نیز یک قنادی در چند قدمی بود. میخانه‌ها در همان نزدیکی بودند: کورس، هانت، ریگاتا و میخانه خاتا و هتل تامس، که افسران نیروی دریایی، عمده‌ترین مشتریان آنها را تشکیل می‌دادند.

چارلز، چند روز بعد به سفره‌خانه تعمیرگاه کشتی دعوت شد تا با افسران هیئت اعزامی ملاقات کند: ستوان ویکهام و سولیوان؛ کارفرما شافرز؛ دکتر رابرت مک

کومبیک؛ پنجامین باینو کمک جراح؛ جرج بولت، دفتردار؛ آگوستوس اول نیز دعوت شده بود. افسران به شوخی، چارلز را از بلای مهبی که الهه دریا در موقع نخستین عبورش از خط استوا بر او نازل خواهد کرد، ترسانده بودند. گرچه به پایان ماه اکتبر چیزی نمانده بود، هوا آفتابی بود و نسیم ملایمی از سمت دریا می‌وزید. تمامی افسران و ملوانان کاملاً سرحال بودند؛ زیرا اطمینان داشتند به محض وصول فرمان حرکت کشتی، آماده حرکت خواهند بود؛ زیرا باد از جانب شمال می‌وزید تا آنها را به سمت جنوب هدایت کند.

چارلز که از مصاحبت همقطاران خود لذت برده بود، زیر لب گفت:

«همسفران بسیار خوبی هستند، اگرچه تا حدودی خشن‌اند.»

چارلز، بیشتر از این نگران بود که مکالمات آنها با لهجه‌ای مخصوص، همراه با اصطلاحات دریایی صورت می‌گیرد و بیشتر آنها به نظرش چون زبان خبری غیر مفهوم می‌آمد.

زمان به خوشی سپری می‌شد؛ اگرچه هوا همچون ویلز شمالی، متغیر، یعنی سرد و همراه با باران‌های متناوب، امواج مه و سپس آفتابی بود. چارلز تقریباً هر روز، وقتش را در کشتی پیگل می‌گذراند. کار عمده‌اش این بود بر سر راه ملوانان که به فرمان ناوبر، طناب‌های بادبان‌ها را تنظیم می‌کردند، نایستد. بادبان‌ها پارچه‌های محکمی بودند که در یک لحظه بحرانی به بالا کشیده می‌شدند، با اطمینان خاطر در آنجا نگهداشته و در موقع ضرورت به سرعت پایین کشیده می‌شدند. چارلز، در کشتی گردش می‌کرد تا با عرشه‌هایش و عرشه‌های کوچک عقب کشتی آشنا شود. در قسمت جلو کشتی، یک توپ کهنه سه کیلوگرمی قرار داشت. نزدیک دیواره بلند سطح کشتی، در وسط هر طرف، «تیرهای بلند گسترش بادبان» دیده می‌شد. در قسمت عقب کشتی، چهار توپ برنجی قرار داشت که دو تای آنها چهار و نیم کیلوگرمی و دو تای دیگر سه کیلوگرمی بودند. قایق‌های وال به درازی هفت متر و نیم از جرتیل‌های پیگل آویزان بودند؛ حال آنکه دو قایق وال هر کدام به درازی هشت متر و نیم، روی غلثکی بالای عرشه کوچک عقب کشتی قرار داشتند. بزرگترین قایق کشتی، قایق شش پارویی، در وسط کشتی بود و به خاطر صرفه‌جویی در جا، قایق کوچکی مجهز به سلاح‌های جنگی در آن قرار داده بودند. آستر یک قایق تفریحی بود.

وزارت دریاداری نیز به این نکته پی خواهد برد.

جان استاکس، گشاده‌رو، متین، خوش قیافه و شوخ طبع بود. صورتی صاف و چشمانی خاکستری و موهایی پرپشت داشت که آنها را با دقت تمام از وسط به طرفین شانه می‌کرد؛ چنانکه گویی این کار را با ابزار دقیق نقشه‌کشی انجام داده است. قدی متوسط داشت که نشان می‌داد هنوز به حداکثر رشد خود نرسیده است. صدایی ملایم و عاری از پرخاشگری و خشونت، آمیخته با لهجه اهالی پم پروک (Pembroke) داشت و با دست‌های مخصوص نقشه‌کشی از مادرزاده شده بود. وقتی چارلز به او گفت که از عدم موافقت وزارت دریاداری با درخواست ارتقای سخت مایوس شده است و افزود: «شما صاحب نامید و باید صاحب شغل بشوید»، استاکس با بی‌قیدی پاسخ داد:

«پدرم عادت داشت درباره خوش اقبالی صحبت کند: اگر در فکرش نباشی، هرگز به دستش نمی‌آوری. زمان لازم است. امیدوارم تمام عمرم را در نیروی دریایی بگذرانم و در یکی از مأموریت‌های پیگل کاپیتان آن باشم.»

چارلز آهسته خندید و گفت: «استاکس! شما با این ایستاری که دارید، سرانجام دریا سالار خواهید شد.»

«شاید! میل دارید قایق سواری کنیم؟ می‌توانم قایق کوچکی درخواست کنم.»
چارلز موستر سیزده ساله، نخستین آثار غربت را نشان می‌داد، بنابراین همراه خود بردند.

در میل پروک، از قایق پیاده شدند و آن را به ساحل بستند و در طول ساحل غربی کوهستان اج کومپ به راه افتادند. خانه‌های روستایی و انبارهای سنگی غله آنجا چنان می‌نمودند که گویی در زمان جنگ‌های صلیبی ساخته شده‌اند. دهکده، در گودالی ته تپه بلندی قرار داشت و کوهستان اج کومپ با غرور تمام در زیر پای خود به آن نظاره می‌کرد. جاده باریکی وجود داشت که فقط یک کاری دوچرخه با الاغش می‌توانستند از آن عبور کنند و خانه‌های سنگی قدیمی ساروج اندود شده دو طرف جاده را محصور کرده بودند، و یک باغ بزرگ، ساکنان آنجا را از محیط کوهستانی جدا می‌کرد. از کلیسای کوچک بخش و گورستان عبور کردند، از روستا گذشتند و در جاده پریچ و خم سربالایی به راه افتادند. چارلز از خوشحالی فریاد زد:

«وقتی راه می‌روم زنده ترم. زمانی که پاهایم با ولع تمام فراز و نشیب کوهستان‌ها

خریدهایش را در پلیموت به پایان رسانده بود. شب کلاه برای گرم نگهداشتن سر خود به هنگام خواب و یک شل لاستیکی که در گوشه‌ای از آن، کیسه‌ای برای حمل آب تعبیه کرده بودند، خرید.

چارلز، شب‌ها نیز مشغول بود؛ زیرا پلیموت که شهری زیبا و به خاطر قدرت دفاعی بندریش کاملاً امن بود، به یکی از مراکز مهم فرهنگی انگلستان تبدیل شده بود. در سخنرانی‌های علمی ساعت ۷ بعدازظهر که در آتئانوم (Athenaeum) برگزار می‌شد، شرکت می‌کرد. این ساختمان ایوانی داشت با چهار ستون مشرف به پلیموت، با کتابخانه‌ای عالی و تالار سخنرانی رنگارنگ. کتاب‌های تازه منتشر شده را از کتابخانه پروپرتاری (Proprietary) در خیابان کورن ول به عاریه گرفت و برای شرکت در مراسم نیایش، به کلیسای سنت کاترین، که با قطعات چوبی به صورتی زیبا فرش شده بود، می‌رفت و مدت‌ها در شهر قدم می‌زد. پلیموت به خاطر تجارت گسترده ماهی و کشتیرانی و کارخانه‌های ذوب آهن و صابون سازی، سیمان، لباس‌های دریانوردی و طناب، به سرعت در حال پیشرفت بود.

از اینکه در اتاق نقشه‌کشی و کابین عقب کشتی، با جوانی نوزده ساله به نام جان لورت استاکس (J.L. Stocks) اهل ویلز جنوبی هم اتاق خواهد بود خوشحال شد. کاپیتان فیلیپ کینگ (Ph. King) از زمانی سرپرستی این پسر بچه را بر عهده گرفت که فقط سیزده سال داشت و در یکی از سفرهای اکتشافی پیگل در سال ۱۸۲۵ به کار گمارده شده بود. کاپیتان، او را همقطاری ثابت قدم، زحمتکش و با تجربه معرفی کرده بود.

چارلز و استاکس با هم دوست شدند و این چیزی بود که چارلز به کاپیتان فیتزروی گفته بود؛ زیرا می‌رفتند که سال‌ها با هم در کابین عقب کشتی به سر برند.

فیتزروی پاسخ داد: «با هم خوب خواهید ساخت. استاکس، وفادارترین یار من در پیگل است. وقتی مأمور سفر دوم شدیم، به او ارتقاء درجه دادم. به وزارت دریاداری نوشتم که قابلیت‌های او مرا وادار می‌کند تقاضا کنم که به سمت معاونت نقشه‌برداری ارتقا یابد، بخصوص که این کار، نیاز به افزایش حقوق ندارد.» شانه چپش را بالا انداخت. این رُستی بود که کاپیتان عادتاً در هنگام روبرو شدن با عدم موفقیت نشان می‌داد: «موافقت نکردند»، چون بسیار جوان بود. ولی من او را معاون غیررسمی نقشه‌برداری کردم. بسیار با استعداد است. خواهید دید. با گذشت زمان،

را طی می‌کنند، خود را مرد کاملی احساس می‌کنم.»
استاکس گفت:

«در دریا، کوهستانی برای بالا رفتن وجود ندارد! اما صبر کن تا پیگل، بالا رفتن از امواج توفان را آغاز کند.»

اکنون به سرازیری تنگی رسیده بودند که به کاوستند (Cawstend) دهکده‌ای زیبا در حومهٔ پلیموت با درختان بلند و خانه‌های جالب منتهی می‌شد. در پایین آنها استحکامات سنگی و در دو طرف، مزارع حاصلخیزی دیده می‌شد که در آنها گوسفندان به چرا مشغول بودند. سرانجام به یک میدان کوچک سنگی رسیدند که درست بالای آب قرار داشت و برای نوشیدن لیوانی آبجو وارد کافهٔ اسموگ گلاز (Smuggless) شدند. چارلز گفت:

«جانی استاکس! شما اشتباه می‌کنید. پشت هر بندری که پیگل لنگر بیندازد، کوهستان وجود دارد. میل دارم از همه آنها بالا بروم.»

صبح روز بعد، استاکس از او دعوت کرد به باغ‌های آتنائوم (Athenaeum) بروند.
«من مشغول آماده کردن اتاق اخترشناسی پیگل هستم تا با عقربهٔ عمودی به مشاهده بپردازم.»

«عقربهٔ عمودی چیست؟»

«شما قطب نما به کار برده‌اید؟ خوب این هم یک قطب نماست که برای ناوبری بسیار مهم است. از زمان گیلبرت حدود سال ۱۶۰۰ میلادی، معلوم شد که زمین، چون یک مغناطیس دو قطبی عمل می‌کند که نیرویش دو جزء دارد: یک جزء افقی که با قطب نماهای معمولی تشخیص داده می‌شود و یک جزء عمودی که به عقربهٔ عمودی واکنش نشان می‌دهد. در استوای مغناطیسی، عقربهٔ عمودی به طور افقی قرار می‌گیرد؛ ولی در قطب‌ها عمودی می‌ایستد. از نحوهٔ قرار گرفتن عقربه به سمت مشرق یا مغرب، زاویهٔ میل ناو معلوم می‌شود. سابقاً کاپیتان کشتی، فقط از روی قطب‌نما و ستاره‌های آسمان، کشتی را هدایت می‌کرد ولی اکنون سوزن دو قطبی، طول و عرض جغرافیایی را تعیین می‌کند. کاپیتان می‌تواند در رابطه با دو قطب و استوا، موقعیت خود را نسبت به شمال و جنوب و شرق و غرب مشخص کند.»
استاکس افزود:

«به طور کلی توافق شده است که پلیموت، مرکز جغرافیایی جهان باشد. وقتی

ساعت مرکزی را در اینجا تعیین می‌کنیم تمامی کشتی‌ها در دریا، با تعیین موقعیت خود به طور تقریبی می‌توانند زمان خود و زمان اینجا یعنی باغ آتنائوم را مشخص کنند.»

«وقتی از تنگه ماژلان عبور می‌کنیم، می‌توانیم دقیقاً بگوییم که سخنرانی ساعت هفت صبح آتنائوم چه وقت شروع می‌شود.»

استاکس فریاد زد: «باور کردنی نیست! درست است که من فقط چهار سال درس خوانده‌ام، ولی بهتر از شما می‌دانم!»

«رشته‌ها مختلف‌اند، دوست من! رشته‌های مختلف!»

هر روز بر دانش افزوده می‌شد.

چارلز در مهمانی‌های بزرگ شام کاپیتان فیتزروی، با هیأت همراه کاپیتان فیلیپ پارکرکینگ ملاقات و گفتگو کرد. ایشان دو جلد کتاب به نام «شرح نقشه‌برداری سواحل استوایی و غربی استرالیا» نوشته بودند که جوزیا و جود در مرهال خواندن آنها را به چارلز توصیه کرده بود. کاپیتان کینگ، چارلز را به گوشه‌ای برد و گفت:

«پسر چهارده ساله‌ام فیلیپ، به عنوان دانشجوی سال دوم نیروی دریایی، با کشتی پیگل سفر خواهد کرد. این نخستین سفرش نیست. او مدت پنج سال داوطلبانه در کشتی ادونچر خدمت کرده است. در شروع کار، فقط ۹ سال داشت؛ ولی من در کنارش بودم و از او مراقبت می‌کردم. نمی‌توانم از هیچ افسری بخواهم مواظب او باشد؛ زیرا در حکم گرفتن امتیاز خواهد بود. اما چون شما جزء نیروی دریایی نیستید، می‌توانم از شما این تقاضا را بکنم. وقتی او دوستی در کشتی داشته باشد، من امنیت خاطر بیشتری احساس خواهم کرد.» چارلز به او اطمینان داد که:

«خوشحال خواهم بود اگر بتوانم هر کاری که از دستم برآید برایش انجام دهم. قبلاً موستر جوان را تحت مراقبت خود گرفته‌ام.»

چهرهٔ آفتاب سوخته کاپیتان کینگ، با لبخندی حاکی از تشکر شگفت.

«تشکر می‌کنم داروین عزیز! در عوض، مادام که پیگل در بندر توقف کند، بعضی نکات هواشناسی را که به زحمت آموخته‌ام، چگونگی استفاده از وسایل برای پیش‌بینی تندباد یا گردباد، توفان، ابرها و چگونگی ثبت فشار هوا، درجهٔ شبنم، نیروی باد و نوع بارش را به شما یاد خواهم داد....»

تا اینجا کار مهم زندگی چارلز، آشنایی با دانشمندانی چون پروفیسور هنسلو،

سجویک... بود که کمک آنها به گیاهشناسی و زمین‌شناسی، این دو را به صورت علمی دقیق بنیاد گذاردند. اما اکنون با افرادی از نوع دیگری چون مخترع علمی و مهندسان سروکار خواهد داشت. نخستین آنها هریس (Harris) رعدآسا، زاده پلیموت، چهل ساله، فارغ‌التحصیل دانشکده پزشکی دانشگاه ادینبورو، جراح ارتشی بود که بعداً به انگلستان بازگشت و پزشک عمومی شد. پس از ازدواج در سی و سه سالگی، پزشکی را ترک کرد تا بقیه عمرش را وقف کنترل کردن الکتریسته برای مصارف مختلف آدمی کند. و چند مقاله در زمینه الکتریسته در روزنامه‌های پرخواننده نوشت. چارلز در یک مهمانی شام در فاونتن تاون (Fountain Tavern) با او آشنا شد و عمیقاً مجذوب شور و شوق و جنب و جوش او شد.

ویلیام هریس مشغول نصب یک سیستم برقگیر در کشتی پیگل بود. چارلز پرسید:

«آقای هریس! ممکن است لطفاً برایم توضیح دهید که تکنیک کنترل برق چگونه است؟»

چشمان هریس و دندان‌های سفید او درخشیدند.

«ما آن را کنترل نمی‌کنیم آقای داوون! بلکه آن را به درستی به زمین هدایت می‌کنیم.»

«می‌دانم که این کار را در ساحل چگونه انجام می‌دهید، ولی در دریا چگونه؟»

«عیناً به همان طریق. قرار است آن را در آنتانوم، روز ۲۱ نوامبر، با استفاده از یک مولد برق به جای ابر برقرار، یک ظرف آب به جای دریا و اسباب بازی به جای کشتی جنگی نشان بدهم. طرح من شامل تیغه‌هایی مسی است که روی هم تا شده‌اند، و بعد در داخل دیرک‌ها و تیرها قرار داده می‌شوند و به آب زیر کشتی هدایت می‌شوند. مزیت آن، این است که جریان برق در نتیجه انتقال از سطحی وسیع، آن قدر ضعیف می‌شود که حتی اگر دکل مورد اصابت برق قرار گیرد، هیچ حادثه‌ای رخ نمی‌دهد. پیگل دارای سیستم هدایت برق براساس این طرح خواهد شد. اطمینان دارم در مدت سه سالی که در کشتی خواهید بود، رعدهای فراوان خواهید شنید و برق چشم‌های شما را نابینا خواهد کرد، ولی نه دیرکی از دست خواهد رفت و نه همقطاری از کشتی.»

دومین شخص فعالی را که در یک سخنرانی آنتانوم ملاقات کرد، مهندس

سر جان رنی (Sir John Rennie) سی و هفت ساله بود که ساختمان پل جدید لندن را از روی طرحی که پدرش ریخته، به پایان رسانیده بود. جهان در حال بازسازی موج شکن عظیمی بود که می‌بایست در سرتاسر مدخل خلیج پلیموت گسترش یابد تا بتواند نیروی امواج توفانی را که از دریای مانش و اتلانتیک شمالی می‌رسیدند، خنثی کند. پدرش در سال ۱۸۱۲ با ریختن توده‌های سنگ آهک، آن را ظرف یک سال از سطح آب بالاتر آورد. ولی توفان سال ۱۸۱۷ و تندباد ۱۸۲۴ چنان آسیبی به ساختار آن وارد کرد که می‌بایست بازسازی شود... بنابراین، یک نسل بعد، بار دیگر کار پدر را شاید با شناختی بهتر، از اینکه طبیعت در تخریب، بیشتر از آدمی در ساختن مهارت دارد، به اتمام رسانید.

او رفتار بسیار دوستانه‌ای داشت.

«آقای داوون! من فردا روی موج شکن کار خواهم کرد. اگر توانستید وسیله‌ای پیدا کنید، بیاید. من به شما نشان خواهم داد که چه تغییرات ساختاری در آن به وجود می‌آورم.»

کاپیتان فیتزروی که با کرجی بادی بیرون می‌رفت از چارلز دعوت کرد همراه او برود. وقتی کاپیتان فیتزروی، پس از اندازه‌گیری موج شکن، به کرجی بادی بازگشت، چارلز روی سنگ‌های ساییده شده از باد پیش رنی ایستاد و به تماشای کارگران که مشغول انداختن قطعات عظیم سنگ‌های آهکی بودند پرداخت. این سنگ‌ها را از معادن آورستون (Oreston) آورده بودند.

جان توضیح داد که: «نخستین خطای ما این بود که ساختن آن را عمودی آغاز کرده بودیم. به زودی متوجه شدیم که نباید هرگز دریا را با یک سطح عمودی روبه‌رو کنیم! زیرا وقتی دریا سخت توفانی بشود، قطعات سنگ‌های یک تنی را چون سنگ ریزه‌ها از جا بلند می‌کند و می‌غلطاند. موج شکن جدید چنان طراحی شده که در برابر شدیدترین توفان‌ها مقاومت می‌کند. آن را مثل بام خانه، سراشیب ساخته‌ایم. آب چون آیشاز از آن سرازیر می‌شود.

چارلز در اطراف خود به تلاطم دریا و پیشرفتگی دو بازری موج شکن نگاه کرد و با صدای بلند گفت:

«شما بسیار شبیه هریس رعدآسا هستید. هر دوی شما ثابت می‌کنید که مغز آدمی می‌تواند بر نیروهای طبیعت غلبه کند.»

کوهستانی برای بالا رفتن در دریا وجود ندارد / ۱۴۵

«نه، نه! این کار مرا آدم بی‌اراده‌ای نشان خواهد داد و من تنها چیزی که نیستم بی‌اراده‌ام است. مثلاً تنها کسی هستم که به همه خواهم گفت: ماه‌ها وقت را بیهوده تلف کرده‌اند تا یک کشتی کوچک دو دکل مجهز به ده توپ را آماده سفر دریایی کنند.»

چارلز با صدایی اخطارآمیز گفت: «دکتر عزیزم! از شما انتظار دارم که این مطلب به گوش کاپیتان فیتزروی یا ستوان ویکهام نرسد. آزرده خاطر خواهند شد....» مک کرومیک حرف او قطع کرد:

«... حقیقت، هرگز کسی را آزرده خاطر نخواهد کرد. فقط به اعضای داخلی بدن که حالت احتقانی دارند، آزار می‌رسد. می‌دانم آن را چگونه درمان کنم: یک لیوان آب همراه گنه‌گنه با همان مقدار جوهر لیمو در شراب قرمز پر تقال یا یک بطر باده آسیایی. کاپیتان با نوشیدن شراب در دریا مخالف است. چقدر ساده‌لوح است!»

چارلز موضوع صحبت را عوض کرد.

«بگویند ببینم چگونه از بچگی به جمع‌آوری لانه و تخم‌پرنندگان در مراتع یارموت (Yarmout) علاقه‌مند شدید؟»

چند روز بعد که چارلز با کاپیتان فیتزروی روبه‌رو شد، او را سخت گرفته با چهره‌ای برافروخته یافت.

«این دکتر غیرقابل تحمل را از همان اول نمی‌خواستمش. بن باینو (Ben Bynoe) در سفر اول ما به کار جراحی می‌پرداخت و کارش هم خوب بود....»

چارلز، که قیافه‌اش تغییر کرده بود پیش خود گفت، لزومی ندارد بهرسم مک کرومیک چه کار کرده است.

«مک کرومیک در آن‌لوم از من انتقاد کرد که ماه‌ها به خاطر تعمیر کشتی وقت تلف کرده‌ام. با این احمق شیطان صفت چه کار کنم؟»

پرسشی لفظی بود و فیتزروی انتظار شنیدن پاسخ نداشت.

گاهی اتفاق می‌افتد و نه اغلب اوقات، که دو نفر در اولین ملاقات، به اعماق ذهن و شخصیت و سیرت یکدیگر پی می‌برند و درک می‌کنند که می‌توانند با هم دوست بشوند. وقتی چارلز و بن باینو با یکدیگر آشنا شدند، فوراً با هم کنار آمدند. باینو مردی آسانگیر و به اندازه چارلز به شکار و جمع‌آوری نمونه‌ها و فلسفه طبیعی علاقه‌مند بود. شش سال مستتر بود؛ ولی قیافه‌اش نشان نمی‌داد. صورتش مثل

«آقای داروین! یک نکته اخطارآمیز! متأسفانه درست نیست که مغز آدمی می‌تواند همه نیروهای طبیعت را تحت کنترل درآورد. یک چیز هست که مغز آدمی نمی‌تواند بر آن غلبه کند.»
«آن چیست آقای جان؟»
«مغز آدمی!»

(۲)

روز چهارم نوامبر، که اول به عنوان روز عزیمت کشتی، به چارلز در لندن خبر داده بود، فرا رسید و سحری شد. چارلز گذشته از اینکه بقرار بود، متوجه شده بود که افسران و ملوانان با هم کاملاً سازگارند و خوب با هم کنار می‌آیند؛ بسیاری از آنها در سفر قبلی پیگل با هم بودند. گفته می‌شد تنها استثنا، دکتر رابرت مک کرومیک است که نسبت به همه، بجز افراد بیماری که به درمانگاه کشتی مراجعه می‌کنند، بخیل و بی‌نزاکت است. بیمارانش با داروهای خوب و خلق خوش درمان می‌شوند. معلوم بود که آدمی عوضی است. در مورد او، چارلز داروین، شانه‌ها را بالا می‌انداخت؛ گویی که وجود ندارد. صولیوان با صدای بلند گفت:

«نگران نباش! دکتر به ندرت خوشحال است، مگر اینکه در حال دعوا نباشد. معمولاً در کشتی می‌ماند و فقط گاهی چند ساعتی کشتی را ترک می‌کند. و مختصری به جمع‌آوری نمونه‌ها می‌پردازد و در خشکی به اکتشاف دست نمی‌زند. شما خودتان همه کارها را انجام خواهید داد.»

چند روز بعد، دکتر مک کرومیک از چارلز دعوت کرد با هم به کوه اچ کومپ بروند. چارلز از سخنان دکتر درباره مجموعه حیوانات و گیاهان، در حین عبور از مزارع درو شده و صعود به قله، متوجه شد که در زمینه فلسفه طبیعی به خوبی آموزش دیده است. نیز آشکار بود که از چیزی ناراحت است. سرانجام به طرف چارلز برگشت و از او پرسید:

«داروین! صادقانه بگویند! کابین مرا دیدید؟ باید خاکستری رنگش کنم یا سفید مات؟ هر یک مزیتی دارد.»

چارلز ناراحت شد و به آرامی پاسخ داد:

«از هر دو رنگ استفاده کنید. یک دیوار را خاکستری و دیگری را سفید رنگ کنید.»

فیتزروی، خیلی زود به او زبان انگلیسی می‌آموخت و نام او را به مناسبت استفاده از قایق باریکی که وسیله موقتی ملوانان در مانده کشتی ییگل برای بازگشت به کشتی بود، فوجیا باسکت گذاشت. ملوانان، قایق باریک را با استفاده از نی و تکه‌های پارچه بادبانی، و گل رس به صورتی در آوردند که بتواند آنها را به کشتی برساند.

چارلز پرسید درباره قایق وال چه کار کردید؟

فیتزروی با لبخندی غرورآمیز پاسخ داد: «یک پناهگاه امن در خلیج کریسمس پیدا کردیم و یک قایق نو ساختیم.»

پیش از ترک دماغه دزولاسیون، مرد قوی بنیه عبوسی را گروگان گرفتند که به عنوان مترجم و راهنما لازم داشتند. نامش را به مناسبت دماغه بلندی که او را در آنجا گرفته بودند یورک میشر (*Y. Minster*) گذاشتند. این نام را کاپیتان کوک به او داده بود. فیتزروی وقتی آثاری از قایق وال را در بعضی از کلبه‌های سرخپوستان خلیج کریسمس پیدا کرد، مرد جوان دیگری به نام بوت سموری (*Boat Memory*) را گرفت که حدود ۲۰ سال داشت؛ چند روز بعد، موقع کاوش در کانال ییگل، فیتزروی متوجه شد که قبیله ساکن آنجا، پسر قوی بنیه‌ای را که جمی باتن (*J. Button*) می‌نامیدند، به کشتی آوردند و زیرا در ازای پذیرفتن او تسبیح، دگمه و دیگر اشیای کم بها پرداخته بودند.

هنگامی که هیأت اعزامی آماده ترک ساحل فونگو بود، چهار بومی آنجا به قدری از زندگی در کشتی راضی بودند که کاپیتان فیتزروی به فکر افتاد، اگر آنها را مدت کوتاهی با خود به انگلستان ببرد، ارزنده خواهد بود. بوت سموری در نتیجه یک سلسله مایه کوبی در بیمارستان سلطنتی پلیموت درگذشت. سه نفر دیگر به یک مدرسه وابسته به «انجمن مُبلغان کلیسا» در شهر والتامستو (*Walthamstow*) در شمال شرقی لندن سپرده شدند و از آنجا که به خوبی آموزش دیده بودند، محبوب شدند. ملکه از کاپیتان فیتزروی خواست، فوجیا باسکت دختری را که همراه آورده بودند به دربار منت جعم پیاورد. فوجیا موهایی آراسته داشت و لباس انگلیسی می‌پوشید. ملکه یک کلاه بدون لبه خود را به او داد و انگشتری را از انگشتش بیرون کشید و در انگشت فوجیا کرد. از این گذشته، مبلغی پول به او داد تا موقعی که باید به کشورش بازگردد، با آن لباس بخرد.

اکنون آنها آماده بازگشت به تیروال فونگو بودند تا به کار زراعت و ساختن یک

صورت یک کودک، صاف و بدون چین و چروک بود. چارلز به زودی علت آن را فهمید. او مفهوم کلماتی مثل حسادت و کینه و پرخاشگری را نمی‌دانست.

پایتو با نیشخندی که دندان‌های سفیدش را نشان می‌داد، پرسید:

«چارلز! اهل شرط بندی هستید؟»

«در تمام مدتی که در کالج کریست بودیم، کارمان بازی وان جان (*Van John*) بود. «او، بازی شانس؟ من با شما پنج بطری شراب مادیرا در مقابل سه بطری از آن شرط می‌بندم که شش ماه نشده، رئیس جراحی این کشتی ارزنده بشوم.» غروب یکی از روزهای اواسط نوامبر، کاپیتان فیتزروی از چارلز خواست، که اگر مایل باشد، با هم به لنگرگاه کشتی در یابیگان (*Barbican*) بروند و سه نفر از اهالی فونگو را که فیتزروی در سفر قبلی با خود به انگلستان آورده بود و آقای ماتیوز (*Matiuws*) مبلغ مذهبی را که همراه آنان تا تیروال فونگو خواهد آمد - تا در آنجا به تبلیغ دین مسیح بپردازد - همراه بیاورند.

چارلز پرسید: «سه نفر از اهالی فونگو! ولی شما چگونه آنها را پیدا کردید؟»

فیتزروی دو دستش را به سوی آسمان بلند کرد و گفت: «من حادثه آفرین نیستم؛ حوادث به من روی می‌آورند؛ البته به خواست پروردگار.»

در مساء مارس ۱۸۳۰، او گروه کوچکی از افراد خود را با قایق وال، برای نقشه‌برداری در خلیج کوچک اطراف دماغه دزولاسیون (*Desolation*) فرستاده بود. وقتی قایق وال را بدون مراقب به حال خود رها کردند، در بازگشت آن را نیافتند. فیتزروی چنان خشمگین شد که گروه بزرگی از افراد مسلح را با خود به ساحل برد و از آنها خواست که قایق وال را بازگردانند. تنها چیزی که توانستند از آن قایق پیدا کنند، لوازم بادبان بندی، بخشی از یک بادبان، یک پارو، یک تبر و کیسه ابزار قایق بود. جنگ سختی در گرفت که در جریان آن، یک فونگویی کشته شد و گروهی از اهالی فونگو، که بخش کوچکی از قایق وال را در اختیار داشتند، اسیر شدند؛ از جمله سه کودک که مادرشان آنها را رها کرده و فرار کرده بود. روز بعد که برای پیدا کردن قایق وال بازگشتند، تمامی مردهای زندانی، خود را با شنا به ساحل رسانده و فرار کرده بودند؛ ولی بچه‌هایشان را باقی گذاشته بودند. کاپیتان فیتزروی آنها را به قبیله‌شان بازگردانید، جز یک دختر ثپلی ۹ ساله که خودش اصرار داشت با آنها بماند. دختری خوشرو و جذاب که به عنوان گروگان قایق دزدیده شده نگه داشته شده بود.

آماده ساختن اتاق کرد؛ زیرا هر زمان سنج می‌بایست در حال تراز، درون یک جعبه چوبی آویزان شود و هر جعبه درون خاک اژه و جدا از هم، روی تاقچه‌های پهن جا داده شود. ضخامت خاک اژه ته جعبه و پهلوه‌های آن، هفت و نیم سانتیمتر بود، تا زمان سنج، بالاتر از جاذبه زمینی خود جعبه قرار گیرد. هر یک از جعبه‌ها با یک حرف الفبا مشخص شده بود و روزانه، روی کارتی ثبت می‌شد. فقط سه حرف آی و جی و کیو حذف شده بودند.

کاپیتان فیتزروی توضیح داد که: «ما آنها را بین عرشه‌ها قرار داده‌ایم و این امری الزامی بود، اما نه در مرکز جنب و جوش کشتی و این وضع مطلوب بود. ولی وقتی به این صورت قرار داده شوند، فعالیت ناوی‌ها روی عرشه، شلیک کردن توپ و حرکت زنجیرها، کوچکترین تغییری در آنها به وجود نمی‌آورد.

از بیست و دو زمان سنج، شش تا به فیتزروی تعلق داشت؛ یازده تا را نیروی دریایی فراهم کرده بود؛ چهار تا را سازنده آنها (آرتولد، دنت، مولینو و مووای) برای آزمون و یکی را هم لرد اشبورنکهام (*Lt. Ashburnham*) به عاریت داده بود. استیبنگ یک کارگر بسیار دقیق بود؛ بیشتر به ماشین آلات علاقه‌مند بود تا به انسان‌ها و از وقتی که مراقبت از وسایل دقیق مکانیکی را به او سپرده بودند، کاملاً سرحال بود. فیتزروی، او را برای نظارت بر تمامی آلات و وسایل ناوبری اجیر کرده بود و کارمزد او را خودش می‌داد؛ زیرا او ملوان نبود و نیروی دریایی با استخدام کسی که کارش فقط مراقبت از زمان‌سنج‌ها باشد، موافق نبود.

چارلز پرسید: «چگونه می‌توانم بدانم که در حال ارتعاش نیستند؟» استیبنگ در پاسخ چارلز گفت:

«ما هر روز، روی شیشه آنها پودر می‌ریزیم و در حالی که کشتی تکان یا ضربهای خورده باشد، با ذربین به آنها نگاه می‌کنیم.»

زمان سنج، آلتی بود برای اندازه‌گیری بسیار دقیق زمان، از روی تشخیص طول جغرافیایی در دریا. هیچ کس حق ندارد داخل کابین زمان‌سنج‌ها شود، جز استیبنگ، کاپیتان فیتزروی و استاکس و اینها هم فقط برای کوک کردن و مقایسه زمان و بررسی عکس‌العمل آنها در برابر ارتعاش. چارلز بعد از دیدن وضع استقرار دقیق زمان سنج‌ها در جایگاه خاک اژه‌ای، از اینکه خود را در طول روزهای دراز انتظار، وجودی ناسازگار و بی‌فایده احساس می‌کرد، به کاپیتان فیتزروی گفت:

خانه برای مبلغان مذهبی پیردازند. «انجمن مبلغان کلیسا» امیدوار بود که قبایل فونگو را یکی پس از دیگری به دین مسیح درآورند.

وقتی سه نفر فونگویی از تخته پل کشتی پایین آمدند، چارلز از دیدن آنها که مانند مردان انگلیسی لباس پوشیده بودند و یقه سفید آنها تا زیر چانه بالا آمده و کراوات پهن سیاه رنگی دور یقه بسته بودند و کت دراز انگلیسی با برگردان پهن و شلوار چین دار که با تسمه آویخته بودند و کفش‌های براق پوشیده بودند، مبهوت شد. دختر، موهای مشکی خود را کوتاه کرده و به جلو شانه زده بود تا نیمی از گوش‌ها و پیشانی‌اش را بپوشاند. اگرچه بینی و لب‌هایش گوشه‌تالو بودند، اما چشم‌هایی درشت، نافذ و مشکلی داشت. همسر کشیش در مدرسه، ردای پشمی آستین بلند راهبان را که از جلو دکمه می‌خورد، به او پوشانده بود. دختر و جتی هر دو جذاب بودند و پوست صاف مسی رنگ داشتند. یورک قوی هیکل می‌نمود، احساسات تند و شدید داشت. خودرأی و مصمم و در عین حال کم حرف و بدگمان بود. هر سه نفر با صدایی سه برابر قویتر از صدای یک انگلیسی صحبت می‌کردند؛ آنها در اثر ماه‌ها آموزش توأم با حوصله، مؤدبانه صحبت کردن را آموختند.

دفتر دار کشتی بخاری که آنها را به پلیموت آورده بود، از تخته پل کشتی پایین آمد.

«کاپیتان فیتزروی! ما فقط چند جعبه و سبد و اثاثیه زنانه به فونگویی‌ها و آقای ماتئوز داریم. می‌خواهم بگویم برای ساختن و مبله کردن چند خانه کافی‌اند.» کاپیتان فیتزروی پاسخ داد: «اینها نمایانگر سخاوت اعضای انجمن مبلغان کلیساست. می‌خواهند که در تیرادل فونگو نمایش دهند و وحشی‌ها را متمدن کنند. من چند بارکش نیروی دریایی را فردا صبح خواهم فرستاد.»

اینکه فونگویی‌ها کجا باید بخوابند، مسئله مهمی است. کاپیتان فیتزروی دستور داد در اتاق انباری پهلوی کابین پنجمین باینو، برای فوجیا پاسکت جایی ترتیب دهند. برای دو مرد به هزینه فیتزروی لباس ملوانی تهیه کردند و در جلو کشتی دو نئو در محلی که آنها یا هم غذا می‌خورند، آویزان کردند.

کاپیتان فیتزروی دستور داد بیست و دو زمان سنج خود را در اتاق کوچک، روبه‌روی کابین خود نصب کنند. آقای جرج، جی استیبنگ (*G.J. Stebbing*)، پسر یک سازنده عالیقدر وسایل ریاضی، ساکن پورتموت (*Portsmouth*) چند روز صرف

دستورهای بعدی عبارت بودند از نقشه برداری ساحل غربی امریکای جنوبی و اجازه عبور از اقیانوس آرام.

اگر باید گوآیاکیل (Guayaquil) برسید، بهتر است به گالاپاگوس....

و دیگر نقاطی که در نقشه‌های شخصیت‌های مشکوک دیده شده‌اند، سر بزنید.... نیز می‌بایست یک بررسی دریایی انجام دهد و بلندی تمامی ارتفاعات و دماغه‌ها و بعضی مناظر خشکی را ضمیمه نقشه‌ها و طرح‌ها کند و پیوسته به مشاهده جزر و مد و تعیین مسافتی که آب شور وارد رودخانه می‌شود و صدها کار مخصوص دیگر بپردازد.

وقتی فیتزروی با شتابزدگی، خواندن دستور را تمام کرد، با مختصری طفره رفتن اعلام کرد:

«این دستورها بیشتر به منظور ثبت در تاریخ است نه برای من. من همه کارهای دشواری را که باید انجام دهم، می‌دانم و به صورت کامل انجام خواهم داد. آنچه آنها را خوشایند می‌کند این است که ما اکنون آزادیم دور کره زمین کشتیرانی کنیم. بعد از آنکه از اقیانوس آرام گذشتیم و به تاهیتی رسیدیم، می‌توانیم از دیگر جزایر جنوبی نقشه برداری کنیم و از نیوزلند و جنوب استرالیا بازدید کنیم و از راه دماغه گوود هوب (Good Hope) در پای آفریقا به میهن بازگردیم.... اکنون رسمیت دارد!»

فیتزروی نامه‌ها را روی میزش رها کرد.

«ولی.... برای انجام دادن تمام دستوره‌های کاپیتان پیوفورت، به نظرم چهار سال وقت لازم خواهد بود.»

چارلز نفسش بند آمد. چهار سال! خدای آسمان‌ها! آنچه برای سرگرمی دوساله آغاز شده بود و خود و خانواده‌اش به راحتی آن را پذیرفتند، اکنون دو برابر شده است. با تردید خود را عقب کشید. در این چهار سال پایان ناپذیر چه کار باید بکند؟ برای یک طبعیدان علاقه‌مند دارای رتبه میانه، نیمی از این کارها کافی نیست؟

این تمدید مدت را چگونه می‌تواند به پدرش خبر دهد؟ اگرچه به طور منظم به خانه نامه می‌نوشت و نه تنها فعالیت شخصی خود، بلکه آنچه در کشتی بیگل می‌گذشت، گزارش می‌داد، خواهرانش این خبر را غیرقابل تحمل می‌یافتند. بنابراین، نمی‌توانست این خبر را به آنها بدهد!

درون سینه‌اش احساسی غیرعادی داشت؛ اضطراب گلویش را می‌فشرد. چهار

هنوز رنگ کابین عقب کشتی خشک نشده است؛ بنابراین، نمی‌توانم کتابخانه را ترتیب بدهم. ممکن است کاری برایم در نظر بگیرید که روزانه انجام دهم؟»

«اگر مایل باشید هر روز صبح در ساعت نه، وقتی زمان سنج‌ها را کوک می‌کنیم، می‌توانید هوا سنج‌ها را بخوانید و تفاوت فشار هوا را در دفترچه دریایمایی ثبت کنید.»

«مشتکرم کاپیتان! نخستین گام تبدیل یک مرد دریا ندیده را به یک ملوان برداشته‌اید.»

روز ۱۵ نوامبر یک دستور کار مفصل و کامل از فرماندهی نیروی دریایی برای کاپیتان فیتزروی رسید: فرمان رسمی عزیمت کشتی! بیگل می‌بایست بعد از نصب آخرین تجهیزات و آزمایش‌ها و حصول اطمینان، در اسرع وقت عازم سفر شود. کاپیتان فیتزروی بسیار خوشحال بود.

به موجب این نامه، به شما دستور داده می‌شود که کشتی تحت فرماندهی خود را، پس از آمادگی کامل آن، در اسرع وقت به ساحل ببرید و با هیأت اکتشافی مناسب، به توالی به مادیرا یا قنزیف، جزایر کیپ و رد، فرماندو نوورها و توقگاه نظامی جنوب آمریکا ببرید و عملیات نقشه برداری را براساس دستور کار پیوست انجام دهید....

کاپیتان فیتزروی، تک‌تک نکات دستور کاپیتان فرانسیس پیوفورت را بررسی کرد:

هنوز تفاوت‌های بسیاری در طول جغرافیایی ریود وژاتیرو، که به وسیله کاپیتان کینگ و کاپیتان یشی و کاپیتان فوستز از یک سو و کاپیتان دلیو، اف اوون و بارون روسین و اخترشناسان پرتغالی از سوی دیگر، مشخص شده بود، با اندازه گیری‌های فواصل نصف‌النهار، ما، که بعد از آنها انجام گرفته‌اند وجود دارد. مسئله اهمیت پیدا کرده بود.

کاپیتان پیوفورت، به فیتزروی یادآور شد که چون تاکنون هیچ کشتی با مجموعه‌ای از زمان سنج‌های بهتر، انگلستان را ترک نکرده است، باید بتواند آن تفاوت‌ها را کاهش دهد.

کاپیتان فیتزروی سپس به ناحیه‌هایی که باید نقشه برداری شوند، نظری افکند:

.... تا تنگه ماژلان و ساحل شمالی تیرادل فونگو....

سال دوری از خانواده، دوستان، خویشاوندان..... مرهال، وودهاوس و کمبریج....
چهار سال در دریا!

(۳)

بارکش‌های کارخانه سلطنتی ویلیام ویکتورالینگ (W. Victualing) آخرین آذوقه کشتی بیگل را آوردند. روز بزرگی بود همانند برگزاری یک آیین مذهبی؛ زیرا تمامی ملوانان با هماهنگی کامل تلاش می‌کردند ذخیره‌ها را در جای مناسبی از انبار کشتی قرار دهند.

چارلز در امر رسیدگی به مواد خوراکی گوناگون، در حین تخلیه شدن از بارکش‌ها و دست به دست شدن توسط ملوانان، به جورج راولت کمک می‌کرد. همه چیزها پایبتر از تراز آب، در انبار قرار داده شدند. کیسه‌های نان سوخاری دارای پوسته سخت، زیر کابین کاپیتان، روی هم انباشته شدند. زیر دریچه اصلی تخلیه بار کشتی و سفره‌خانه افسران، بشکه‌های آهنی کاملاً در بسته آب شیرین جا گرفته بودند؛ مشروبات الکلی قوی درون بشکه‌ها زیر اتاق‌های خواب و وسط کشتی انبار شده بودند. جعبه‌های پر از ویتامین سی، انواع ترشی، سیب خشک شده و آب لیمو در آنجا قرار داشتند. کاپیتان فیتزروی درباره اینها گفته بود:

«بیماری اسکوربوت، تا زمان کاپیتان کوک، در هر کشتی که به سفر دریایی طولانی می‌رفت، یک مصیبت بزرگ بود. از این روست که این چیزها به وفور تأمین گشته و کنار هم جا داده شده‌اند.»

پنج تا شش هزار قوطی کنسرو گوشت، سبزی و سوپ مارک کیلنر (Kilner) و مورسوم (Mooroom) با دست‌های مهربان ملوانان، به انبار کشتی انتقال داده شدند. چلیک‌های محتوی گوشت نمک سود خوک و گاو نیز غذاخوری ملوانان انبار شدند. رسم بر این بود که خواربار هشت ماه، همراه برده شود.

کشتی بیگل، از دپارتمان پزشکی داروهای کاپیتان بیوفورت، ضد عفونی کننده‌ها و نیز مواد لازم برای حفظ نمونه‌های تاریخ طبیعی را دریافت داشته بود. کالومل، مورفین، اسید کربولیک، ید و داروی قی آور در داروخانه کشتی انباشته شده بود و یک انباری مخصوص، پهلوی کابین مک کورمیک، حاوی باندهای زخم‌بندی و تخته‌های شکسته‌بندی، مرهم‌ها، ضمادها و روغن‌های طبی بود. چارلز در حال بررسی لیست خودش، از فیتزروی پرسید که وسایل حفظ نمونه‌ها کجا باید

کوهستانی برای بالا رفتن در دریا وجود ندارد / ۱۵۳

نگهداری شوند.

فیتزروی با طفره رفتن، جواب داد: «من می‌توانم فضای کوچکی در انباری عقب کابینم، برای آنها باز کنم ولی فکر می‌کنم بیشتر آنها به بیمارستان کشتی انتقال داده شوند. من به مک کورمیک خواهم گفت که تمامی متعلقات طبیعی‌دان، تحت نظارت شما خواهد بود و کسی حق ندارد بی‌اجازه شما چیزی از آنها را بردارد.»

چارلز پس از چند ساعت به ستوان ویکهام اظهار داشت:

«شما یک سانتیمتر از اتاق را از دست نمی‌دهید. این طور نیست؟»

«وقتی کار تمام شد، انبار جا برای یک مارمولک نخواهد داشت. کاپیتان فیتزروی عقیده دارد که ما باید خوب بخوریم. تمامی آنچه انبار شده، نیز گوشت تازه‌ای که شکار می‌کنیم و ماهی‌هایی که از دریا می‌گیریم، غیر از پرندگان، باید ما را تندرست نگه دارند.»

جعبه‌ها و سبدهایی را که با آقای مانیوز، برای فونگوئی‌ها فرستاده بودند، اکنون باز شده‌اند. وقتی ملوانان آنها را یکی بعد از دیگری بیرون می‌آوردند، همگی قهقهه سر می‌دادند، جام‌های شراب، ظرف مخصوص کره، سینی چای، سوپ‌خوری، یک جعبه آرایش موی سر از چوب ماهوگانی، ملافه لطیف سفید، کلاه پوستی، مقدار زیادی لباس، ابزار، کتاب و یک دستگاه کامل ظروف سفالین، از جمله لگنی که روی آن با دست نقاشی شده بود. یکی از کارکنان کشتی فریاد زد:

«قصور کنید گروهی وحشی لخت، هنگام توفان در فونگو برای قضای حاجت به صف برای استفاده از این لگن ایستاده‌اند!»

کاپیتان فیتزروی، چارلز و پایتو در آنجا ایستاده بودند. کاپیتان به صدای بلند گفت:

«خدای آسمان‌ها! آن مردم مهربان درباره آنها چه فکر می‌کنند؟ ابزارهایی که نمی‌توانند به کار ببرند، کتاب‌هایی که نمی‌توانند بخوانند. با ظرف‌های کره، چای‌خوری، سوپ‌خوری که هرگز چیزی درباره آنها به گوششان نخورده است و جعبه‌های آرایش موی سر، از چوب ماهوگانی که به جای هیزم از آنها استفاده خواهد شد. بی‌مصرف، همه بی‌مصرف. کلاه‌های پوستی و ملافه‌های سفید در توحش تیرادل فونگو!»

بعد از ظهر که آخرین ذخایر با خاطر جمعی جا داده شدند، کاپیتان فیتزروی

دستور داد کشتی را یک کیلومتر و نیم از آبراهه هاموز (Hamoaze) به آمفی تئاتر کوه اچ کومب ببرند، تا ییگل از آنجا به یارن پول زیبا و امن، که از همه طرف به وسیله ساحلی نامنظم و دارای راه‌های ورودی و پیشرفتگی‌ها احاطه شده است، وارد شود. یارن پول چون دریچه بزرگی به نظر می‌رسید که ورود و خروج کشتی‌ها بدان سر زندگی می‌بخشد.

چارلز از نخستین سفر دریایی‌اش، سوت زدن‌های سکاندار، آماده ساختن تیرها، طناب کشتی، ملوانانی که با شنیدن سوت، از نردبان‌های طنابی دکل جلو کشتی با ظرافت و سرعت پرندگان بلند پرواز، بالا می‌رفتند، بسیار شادمان بود. آن روز نیز فرا رسید که رنگ کابین عقب کشتی خشک شد. چارلز و استاکس، کتاب‌ها را به کتابخانه آوردند. تاقچه‌ها به تعداد چهار و به درازای یک متر و چهل سانتیمتر و ارتفاع دو متر بودند و برای چهارصد و پنجاه جلد کتاب جا داشتند. کتابخانه‌ای بسیار جالب برای یک کشتی کوچک. بیشتر کتاب‌های مرجع عبارت بودند از هفده جلد «فرهنگ کلاسیک تاریخ طبیعی» و «فرهنگ علوم طبیعی». بسیاری از عنوان‌ها، مثل یازده جلد اقلیدس متعلق به چارلز و چند جلد فن هومبولت، نیز جزء آنها بودند. چارلز کتاب‌های اسپانیایی‌اش را نیز به کتابخانه هدیه کرده بود که یکی مربوط به «خشک کردن و شکل دادن حیوانات» و دیگری «شگفتی‌های جهان» بود که آنها را در کودکی خریده بود. کتاب‌هایی را که از کتابخانه پازل خریده بود، و همچنین چند جلد کتاب جبر، مثلثات «فهرست اسامی رنگ‌ها» و کتاب لغت فرانسوی و کتاب‌های مربوط به سفر را در تاقچه بالایی، درست بالای تاقچه کتاب‌های ریاضیات، اخترشناسی و الکتریسته گذاشت و در تاقچه پایین آن، کتاب‌های تاریخ طبیعی را که بیشتر آنها به کاپیتان فیتزروی تعلق داشتند و او آنها در طول سال‌ها جمع کرده بود، قرار داد.

کاپیتان فیتزروی، فوراً جورج استیتنگ را به مسئولیت کتابخانه گمارد. دستورهای فیتزروی سخت ولی خیرخواهانه بود. تمامی افسران و نیز دانشجویان نیروی دریایی حق استفاده از کتابخانه را داشتند؛ ولی می‌بایست از استیتنگ تقاضا می‌کردند و او کتاب‌ها را به کابین آنها می‌برد و در پایان چند روز مهلتی که داشتند، کتاب‌ها را جمع‌آوری می‌کرد و به آنها رسید می‌داد. هر کتابی می‌بایست توسط افسری که از آن استفاده می‌کرد، موقتاً جلد شود. هیچ کتابی نمی‌بایست از کشتی

خارج گردد.

ترتیب دادن کتاب‌ها در کتابخانه برای چارلز و استاکس، دو روز خوش را در پی داشت. وقتی کارشان به پایان رسید، فهرستی برای محتوای کتابخانه ترتیب دادند. اکنون وقت آن رسیده بود که چارلز، لباس‌ها و دیگر چیزهای شخصی را نظم بدهد و ننوی خود را نصب کند. تا این لحظه، به فکر مسئله کمی جا نبود.

در کابین عقب کشتی، جعبه‌های کتاب و صندوق‌های محتوی زیر جامه، به ردیف قرار داشتند و فقط اندکی کمتر از سه فضای آزاد وجود داشت که میز نقشه‌کشی، که به عرشه کشتی پیچ شده بود، اندکی کمتر از نیمی از آن را اشغال می‌کرد. کاپیتان فیتزروی درست گفته بود که چارلز فقط ۶۰ سانتیمتر فضای رفت و آمد در اطراف میز نقشه‌کشی خواهد داشت؛ همین و بس! در هر طرف او برای حرکت دادن دست‌ها و پاهایش در موقع پوشیدن و کندن لباس یک فضای ده سانتیمتری خالی وجود داشت؛ اگر آرنج‌های خود را بیش از این ده سانتیمتر دراز می‌کرد، یا به دیوار می‌خورد یا به صندوق لباس‌های زیر. چارلز می‌بایست تکنیک ایستاده لباس پوشیدن را، به صورتی بیاموزد که بازوانش در جلو تن او قرار گیرند و برای پوشیدن زیر پیراهن، پیراهن و جلیقه یا کت، می‌بایست بازوانش را به صورت صلیب نگهدارد، گویی که می‌خواهند با او کشتی بگیرند. درود بر کاپیتان فیتزروی که داخل کابین عقب کشتی را بازسازی کرد و بر بلندای آن، که در سفر قبلی ۲ متر بود، ۱۵ سانتیمتر افزود. اگر موهایحنایی خود را به خوبی شانه می‌کرد، بین سرش و سقف چوبی، چند سانتیمتری فاصله می‌ماند.

تلاش برای برداشتن پوشاک، از جمله لباس‌ها و اشیای شخصی، از صندوق لباس‌ها، که در کتجی از کابین قرار داشتند که نو آنجا آویخته بود و از داخل قفسه کوچک دیواری، عذابی الیم بود. چیزی نمانده بود که مایوس شود؛ جان استاکس به وی اطمینان داد که:

«قفسه‌ها بیش از آنچه فکر می‌کنید جا دارد، چارلز. جا، یک مسئله سازماندهی است. به شما نشان می‌دهم. چیزی را به زور جا ندهید. جوراب‌هایتان را پهن کنید و درون زیرپوش‌هایتان قرار دهید. لباس‌های رو را به همان روش خیاط‌ها کاملاً تخت تا کنید.»

پر تلاش‌ترین لحظه وقتی بود که استاکس، ننوی چارلز را، که با دو قلاب به

کوهستانی برای بالا رفتن در دریا وجود ندارد / ۱۵۷

فندقی، پارچهٔ بادبانی را از هم باز کرد و سوراخ‌های جدیدی برای عبور طناب در آن تعبیه نمود. پارچهٔ بادبانی را به قدر کافی پهن کرد تا چارلز آن را کاملاً راحت احساس کند. وقتی این کار پایان یافت، هر سه نفر فریاد زدند:

«بار دیگر آزمایش کنیم.» سولیوان گفت:

«اشتباه بزرگ سوارکاری شما این است که سعی می‌کنید پاهایتان را زود روی آن قرار دهید. چون نو آویخته است، شما فقط موفق می‌شوید آن را از خودتان دور کنید.»

«اول چه چیز را روی آن قرار دهم، سرم را؟ فعلاً سرتان به اندازه کافی خالی هست و وزنی نباید داشته باشد.»

استاکس در حالی که لبخندی پرلب داشت، با صدای بلند گفت نه! و عملاً به او نشان داد:

«روش درست این است که با دقت وسط نو بنشینید. سپس با مهارت چنان بچرخید که سر و پاهایتان، با هم در جای خود قرار گیرند. در واقع، دشوارتر از سوار شدن بر اسبی که روی دو پا بلند شده، نیست.»

چارلز در حالی که استاکس و سولیوان در دو انتهای نو بودند و سر و پاهایش را هدایت می‌کردند، چند بار تمرین کرد و سرانجام موفق شد. با وجود این، فیتزروی همچنان در این فکر بود که اندازه و شکل نو غلط است. جمز مالکولم نو را بار دیگر تغییر داد تا با جثهٔ داروین جور در بیاید.

از آنجا که تا آن وقت کسی در کشتی نخواستیده بود، چارلز در اتاق‌های راحت و بستر عالی‌اش در کلابز باث (C. Baths) باقی ماند و نزدیکی‌های غروب آنجا را ترک کرد و قدم زنان از ویچموند واک (R. Walk) پایین ماونت وایز (M. Wise) عبور کرد و پیش از آنکه به استراحتگاه خود برسد، از امیرال استیز (A. Stairs) گذشت. صبحانه را در اتاقش در باث خورد و فقط در صورتی که جایی دعوت نداشت شام را در ناهارخوری افسران می‌خورد. نمی‌خواست هیچ چیز را جدی بگیرد. اگر هیچ افسری به حضور او در آنجا اشاره نمی‌کرد، به هانت یا ریگاتا می‌رفت و تنهایی غذا می‌خورد. گاهی که آب خلیج پلیموت متلاطم نبود، به کشتی می‌رفت و در ننوی خود می‌خواست تا پیش از عزیمت کشتی به خوابیدن در آن عادت کند. در بالای میز نقشه‌برداری، به جلو و عقب تاب می‌خورد و با بی‌میلی خود را بیدار نگه می‌داشت.

دیوار وصل شده بود، کشید. نو فقط اندکی بیش از یک متر و نیم کش آمد.

«چه باید بکنم، پاهایم از تور آویزان باشند؟»

«به آن عادت خواهید کرد. بسیاری از ما در این کشتی، قدامن بیش از یک متر و نیم است. باید مثل پیل، پاهایتان را جمع کنید.»

«من سال‌هاست مثل الوار، کاملاً راست می‌خوابم.»

کاپیتان فیتزروی، صدای قهقههٔ استاکس را شنید و سرش را داخل کابین کرد.

«داروین! چه مسئله‌ای پیش آمده؟»

«نو بسیار کوتاه است.»

«نو زیاد کوتاه نیست؛ جا محدود است.»

«به هر صورت، کاپیتان! طول کافی در اختیار ندارم.»

فیتزروی نگاهی به کنج کابین کرد و به استاکس گفت:

«نجار را خبر کنید و به او بگویید که مقداری گلوله نخ تابیده با خود بیاورد.»

آقای می (May) نجار فوراً آمد. کاپیتان فیتزروی کشتی بالای قفسه چارلز را برداشت و به نجار گفت:

«نخ تابیده را به انتهای نو بیفزایید و به عقب قفسه وصل کنید. با این عمل، نو قدری درازتر خواهد شد.»

وقتی نو با مختصر تغییر زاویه بسته شد و جای بیشتری برای پا به وجود آمد، کشتی بالایی حاوی اقلام آرایشی و نظافت در زیر میز نقشه‌کشی قرار داده شد. وقت آن رسیده بود که چارلز وارد نو شود. با تمامی وزن خود در وسط آن نشست. نو به سرعت از زیر آن در رفت و چارلز روی میز نقشه برداری افتاد. در این موقع، سولیوان وارد شد، هیچ یک از آنها پیشنهادی نکردند. ننوی پیچ خورده را راست کرد؛ بار دیگر، به آرامی، وسط آن نشست. هنوز پاهایش را بالای پارچهٔ بادبانی نگذاشته بود که نو مثل یک کره اسب تعلیم ندیده عقب رفت و چارلز را پایین انداخت.

فیتزروی سرش را به راست و چپ گرداند و به فکر فرو رفت.

«کاپیتان اشکال در اینجاست که من پس زده شدم.» سولیوان به صدای بلند گفت:

«نه، نه، شما بیرون انداخته شدید.»

فیتزروی گفت: «لطفاً یک بادبان ساز بیاورید.»

جمز مالکولم (J. Malcolm) مردی از اهالی دونپورت با موهای قرمز و چشم‌های

سولیوان پیوست و به افسران نیروی دریایی و همسران و دخترانشان برای صرف شیرینی مخصوصی که کارپرداز تعمیرگاه کشتی قراهم کرده بود، خوشامد گفت. کاپیتان، جشن و سرور را همان شب با ترتیب دادن مجلس رقصی در سالن رقص هتل سلطنتی خیابان جورج، که به تازگی ساخته شده بود، ادامه داد. افسران با کت آبی رنگ و یقه مخملی راست، سرآستین پهن و دکمه‌های طلایی بسیار زیبا، به تعداد ده نفر در هر طرف، خوش منظر بودند. سه افسر ارشد، هر کدام سر دوشی طلایی دارای قیطان طلایی با شکوه روی کت و سرآستین داشتند. جلیمه‌های مجلل، با دکمه‌هایی با همان نشان‌های دکمه‌های کت مزین شده بودند. رنگ آبی شلوار با رنگ کت هماهنگی کامل داشت و روی درز خارجی آن، از بالا تا پایین و اطراف آن قیطان طلایی دوخته شده بود. کمربندها از چرم آبی رنگ مراكش ساخته شده بود. اکنون چارلز می‌توانست درجه افسران را از روی پهنای قیطان طلایی و تعداد ستارگانی که روی سر دوشی‌شان داشتند، تشخیص دهد. تحت تأثیر این همه اسراف که در تهیه لباس افسران به کار رفته بود، قرار گرفت، هر چند که با سلیقه محافظ کارانه کمبریج، خودنمایی بی‌ارزشی به نظر می‌رسید. در این فکر بود که نکند اونیفورم‌های پرزرق و برق، شخصیت افراد را بالا می‌برند. یا مثل کت زرهی، از افراد کوچک در پشت صف‌های دکمه‌های طلایی حفاظت به عمل می‌آورند. حدس می‌زد که پاسخ را در طول چهار سال سفر دریایی خواهد یافت.

چارلز، زنان را در جامه بلند تن نمای زیبا، کریشه ابریشمی و اورگاندی‌های سفید و زرد و میخکی روشن و آبی بسیار جذاب یافت. دامن‌های فراخ به وسیله لایه‌هایی از زیرپوش‌ها و نوار پهن و آرایش گیاهی، در حاشیه بالایی پف کرده بودند. وقتی خواهرانش، دختران وچ‌وود و فانی اوون را به تصور آورد دچار غم غربت شد. می‌دانست که کاپیتان فیتزروی، موقع رقصیدن با مری اوبرین (Mary O'Brien) دختر عموی خود، دختر یک مرد متشخص کشور و سرلشگر، چشم‌هایش از برانگیختگی می‌درخشد و تا آنجا که امکان دارد او را تا میز شامپانی بدرقه می‌کند. ستوان سولیوان نیز با دختر زیبای دریا سالار خوش بود. چارلز زمزمه کنان گفت:

«ما جوان‌های بدبخت، تا چهار سال دختران زیبای خود را نخواهیم دید. نمی‌دانم کدام یک از آنها منتظر من خواهد ماند؟»
بعد آ که وارد کشتی بیگل شد، سولیوان را بسیار خشمگین یافت.

چارلز در خلاء زندگی می‌کرد. از احساس بی‌حد و مرز آن خوشش نمی‌آمد. چون کشتی بیگل در شرف عزیمت بود، تمامی فعالیت‌های ساحلی انجام گرفته بودند. نیروی دریایی سلطنتی بسیار اجتماعی بود؛ همه میل داشتند افسران کشتی را به هنگام عزیمت برای سفری دراز، سرگرم کنند. چارلز در تعدادی مهمانی دسته جمعی ناهار و شام و رقص شرکت کرد. اگرچه غالباً تنها مرد غیر دریایی بود، اما مورد پذیرش صمیمانهٔ سرمانلی دیکسن (Sir Monley Dixon) فرمانده کل نیروی دریایی در خانه رسمی‌اش واقع در انتهای ماونت وایزپاراد، قرار گرفت؛ با یک کرجی بادی، همراه مسافران کالدونیا کشتی بزرگ جنگی حامل صد و بیست توپ برای دیدار هیأت عالی رتبه بدانجا رفت. با دوست پلیموت خود هریس شام خورد. با کاپیتان قیلپ کینگ و کاپیتان الکساندر ویدال که حدود هشت سال به نقشه برداری از سواحل افریقا اشتغال داشت، نیز شام خورد. صبحانه‌ای شادمانه با سرهنگ همیلتن اسمیت (Hamilton Smith) که با کوویه (Cuvier) طبیعیدان مشهور فرانسوی، کتابی درباره طیف وسیع ماهی‌های دریایی می‌نوشت، صرف کرد.

در بعضی از آن مهمانی‌ها از آن رو دعوت می‌شد که دوست کاپیتان فیتزروی بود. ولی جالب اینکه، به خاطر داشتن نام خانوادگی مشهور، نیز دعوت می‌شد و این چیزی بود که هرگز به ذهنش راه نیافته بود. همه آدم‌های با سواد انگلستان، پدربزرگش اراسموس داروین را به عنوان یک نویسنده طبیعیدان و شاعر می‌شناختند. پدر چارلز، دکتر وایرث داروین، چنانکه کاپیتان بیوفورت به او گفته بود، به خاطر داشتن حذاقت پزشکی، نه تنها در شرویشایر، بلکه در لندن و ایرلند نیز مشهور بود.

چارلز گفت:

«من می‌توانم همواره این نام را داشته باشم. حقیقت این است که تا کنون آن را نداشته‌ام؛ ولی چه کاری باید در سال‌های آینده بکنم که شایستگی آن را داشته باشم؟»
آیا می‌توانست یک کشیش بنام، یک سخنران مشهور و یا یک بذله‌گو مثل سیدنی اسمیت بشود؟

کاپیتان فیتزروی در یک ضیافت خدا حافظی به مناسبت عزیمت قریب الوقوع کشتی و دادن پاداش به گروه پر شمارش عصرانه مختصری در عرشه پرچمتب و جوش کشتی بیگل داد. چارلز به عنوان عضو کمیته پذیرایی، به فیتزروی و ستوان ویکهام و

«می‌دانید با خودم چه کردم؟»

داستان برای همه خنده‌آور بود، جمز سولیوان. از سیه‌دم به کار مشغول بود؛ وقتی وارد کابین خود شد که چرتی بزند، به ناظر خرج کشتی دستور داد او را به موقع برای صرف چای بیدار کند تا او بتواند برای ضیافت آن شب لباس بپوشد. سولیوان وقت چای خوردن، با لباس خواب و شب کلاه ظاهر شد، در حالی که تفنگ شکاری بزرگی را که، در کابینش آویخته بود، بر دوش داشت. تفنگ را در گوشه‌ای قرار داد، چای را که جلوش بود، نوشید، از جا بلند شد، تفنگ را بر دوش گرفت و به بستر بازگشت. افسران همقطارش این طور فتوا دادند که او در خواب راه می‌رود، پس نباید بیدارش کنند. سولیوان تمام شب را یکسره خوابید و از حضور در ضیافت و دیدار دوشیزه یانگ محروم شد.

«نخواهم توانست توقفگاه‌های پستی ما را به او بدهم.» چارلز در مقابل گفت:

«پدرش از بندرهایی که توقف می‌کنیم، آگاه خواهد شد. مطمئنم دوشیزه یانگ خواهد پرسید.»

«آقای فیلسوف! از کلمات محبت‌آمیز شما متشکرم. هم اکنون به این خانم جوان خواهم نوشت و یک دروغ بزرگ خواهم گفت که من مجبور بودم تمامی شب را با یک تفنگ، و نه کمتر، در کشتی بیگل کشیک بدهم!»

رطوبت سررسیده بود. فشارسنج‌های کشتی، هوای بدی را اعلام کردند.

(۴)

فشارسنج‌ها درست نشان می‌دادند. ظرف یک ساعت، خورشید ناپدید شد و بادی نیرومند از سمت جنوب از اقیانوس اطلس وزیدن گرفت و شروع کرد، کشتی را به لنگرگاه کوبیدن. به زودی از سوی دریا باران آغاز شد، بارانی با شتاب بسیار. وقتی دمای هوا افت کرد، باران به تگرگ ریز و سپس تگرگ درشت تبدیل شد. کشتی بیگل، مانند چوب پنبه‌ای بر سطح آب بشکته‌ای که از آب باران پر شده باشد، می‌رقصید. چارلز هرگز چنین سرمای نافذی را احساس نکرده بود. توفان چند روزی ادامه یافت. به تناوب دچار دریازدگی و احساس غربت می‌شد و امیدیه نداشت که در بندرگاهی پیاده شود.

نزدیک غروب دوم دسامبر، خود را روی صندلی بزرگ اتاق نشیمن آپارتمان‌اش در کلارنس پات، همان جایی که برای خلاصی از حرکت کشتی بازگشته بود،

انداخت. مشغول خواندن کتاب «مقاله‌ای درباره تئوری زمین» نوشته کوپه بود که از کتابخانه پروپرتاری به امانت گرفته بود، که صدای ضربه‌ای به در اتاق شنید. در را باز کرد و برادرش اراسموس را دید که ساک سفر به دست، در آنجا ایستاده است.

«سلام چارلز! سوزان به من نوشت که کجا هستی. آمدم به ملاقات شما.»

آرواره چارلز پایین آمد و چشمانش از تعجب درشت شدند. اراسموس، سرحال به نظر می‌رسید. لباس گرانیقیمت به تن داشت، اگرچه به هیچ وجه جلغل نبود: کت پشمی، دارای برگردانی پهن و جلیقه‌ای که تا یقه سفید تنگ بالا رفته بود و پیراهن ابریشمی زیبا و کراوات مشکی. چهره گندمگونش به رنگ قهوه‌ای درآمده بود. موهای سرش در وسط کم پشت، ولی در دو طرف، چون دو بال پرنده، پرپشت می‌نمود. چشمان سیاه و جذابی از هم دور بودند.

برادرش را بغل کرد و کت و ساک او را گرفت، کتاب‌هایش را روی میز جمع و جور کرد و دستور داد جای بیاورند. سه سال و نیم از فارغ‌التحصیل شدن اراسموس از کالج می‌گذشت. پس از یک دیدار مختصر از هاوالت به لندن آمده و سپس به فرانسه و استرالیا سفر کرده بود. وقتی از مشکلات هتل و سفر شکایت می‌کرد، چارلز در شگفت بود که چرا به خانه باز نمی‌گردد و زندگی راحت اختیار نمی‌کند. اراسموس پاسخ داد:

«درست همان چیزی است که می‌خواهم انجام دهم. وقتم را بین اقامتگاهم در خیابان ریچنت و باشگاه ونیلدهام در سنت جیمز تقسیم خواهم کرد. سال‌های آوارگی من تمام شده است. در لندن اقامت خواهم کرد و با خستگی، شاهد گذشت سال‌ها خواهم شد.»

«طابت نخواهید کرد؟»

«فقط آنچه را که قلباً قبول می‌کنم! این حقیقت است که، مسئله تندرست نبودن من در میان نیست، بلکه نیروی حیاتی من مطرح است. نیمی از اوقات، خودم را سرحال احساس نمی‌کنم.»

چارلز می‌هوت شد. بعد از سال‌ها تحصیل در ادینبرو و کالج کریست، اراسموس که دانشجوی ممتازی بود، نمی‌خواست، حرفه‌ای را که بسیار مورد احترام بود و در آن به خوبی آموزش دیده بود، ادامه دهد! به یاد آورد که تصمیم گرفته است زندگیش را با افراد بیمار و گرفتار نگذراند؛ ولی خیلی زود از آن دست کشید و به تحصیل

کوهرستانی برای بالا رفتن در دریا وجود ندارد / ۱۶۳

«من بیست و هفت سال دارم و کاملاً فرسوده‌ام.» بازوانش را گشود و سعی کرد آنچه را که باعث رسیدن او به چنین وضع نومیدانه‌ای شده است، برای برادر کوچکترش بیان کند. چارلز! موضوع ساده است. ما آنچه در توان داریم، در رسیدن به بلوغ صرف می‌کنیم. اکنون که به دوران بلوغ رسیده‌ام، می‌بینم که ارزش آن را نداشته است. کسی، شاید خود من، افسانه بلوغ را خوش نмаکرد. من نمی‌خواهم بار دیگر فریب بخورم. زندگی رؤیایی در حال گذر است، بگذار بگذرد!»

اراسموس فاقد انرژی نبود، چارلز او را با خود برای پیاده‌روی طولانی به بالای کوه اج کومب برد. از بالای این کوه دونپورت، استونلی هاوس و پلیموت را می‌دیدند که هر کدام در ساحلی از دریا قرار داشت. کشتی پیگل در بندر بارن پول منتظر باد بود که عزیمت کند. اجازه گرفت که تعمیرگاه کشتی‌های نیروی دریایی سلطنتی را که شاید شلوغ‌ترین و رنگارنگ‌ترین تعمیرگاه جهان بود و وسعتی نزدیک سی هکتار داشت و به وسیله دیواری از جنس سنگ لوح و سنگ آهک - که در بعضی جاها نه متر ارتفاع داشت، محصور بود - به اراسموس نشان دهد. در خیابان فوروارده جلوه دروازه عابران، پیاده شدند. به سرعت از یک نمازخانه کوچک آراسته، سی خانه اقامتگاه افسران و حوضچه قایق‌های کوچکتر متعلق به تعمیرگاه کشتی، رد شدند. سپس به ترتیب، از جایگاه آماده‌سازی بادبان‌ها و طناب‌ها، در سرسره‌ای برای بالا بردن و پاک کردن ته کشتی‌های کوچک، از تعمیرگاه آهنگران که لنگرها را به کمک جرثقیل، در آتش سرخ و سپس چکش کاری می‌کردند و زنجیرها را در کوره بزرگ آهنگری می‌ساختند و دود و نور درخشانی را در فضای وسیع ساختمان پخش می‌کردند، گذشتند.

از جایگاه تولید آب جوش، که الوارهایی را که می‌بایست خم کنند، در آن قرار می‌دادند، از جایگاه دیرک‌ها که دیرک و میله‌های افقی نگاهدارنده بادبان را در آن می‌ساختند و خلاصه از حوضچه‌ای که تعداد زیادی دکل و میله افقی بادبان در آن شناور بود تا از ترک خوردن آنها در نور آفتاب جلوگیری شود نیز گذشتند. خانه‌های کارفرمایان، طناب‌سازان، انبارهای کتف، محل سوزاندن مس‌های کهنه؛ سرب کارها و برنج کارها و جایگاه اسلحه‌سازی، بارانداز تفنگ، انبار تفنگ‌های قدیمی، هفت تیر و گلوله‌های به هم چسبیده... را نیز تماشا کردند. چشم‌های اراسموس گشوده شدند.

الهیات پرداخت. اراسموس کجا می‌خواهد به حرفه دیگری روی آورد؟
«برادر عزیزم! سال‌هایی که در ادینبورو و کریست بودم، ظاهراً به کلی خسته‌ام کردند یا دست کم میل ترفیع مقام را در من از بین بردند.»

چارلز برای نخستین بار فهمید که چرا وقتی نامه هتسلو را به پدرش نشان داد، او این همه خشمگین شد: طرحی دشوار بود... بی‌فایده... از آن پس هرگز زندگی ثابتی نخواهد داشت... برای دکتر واپرت داوین ضربه بزرگی بود که دو مرد دمدمی و سرریا، به راستی، با هزینه ده‌ها سال کار دشوار خانواده داوین و وجود زندگی کنند... «این انگل‌ها» می‌بایست ارزش‌هایی برابر دکتر داوین داشته باشند که چهل و چهار سال خدمت عاری از خودپرستی به هموعان خود کرده است.

«من انتظار ندارم که صرفاً به خاطر اینکه دارای شغل ثابتی نیستم، بیکاره باشم.»
«پس شما برادر من، نقشه‌ای دارید؟ خوشحالم.»

«در لندن همه آن قدر مشغولند که وقت پرداختن به دوستی ندارند. منظورم این است که در آن موقع، آن قدر وقت داشته باشم که تندرستی ناپایدارم امکان می‌دهد.»
چارلز نمی‌دانست که برادرش تندرستی «ناپایدار» دارد. او همیشه سرحال و قوی به نظر می‌رسید.

«انتظار دارید چگونه با این حال، دوستی کنید؟»

خطوط چهره اراسموس، رنج او را نشان می‌دادند. توجیه کردن خود با برادر کوچکتر، آزمونی سخت هیجانی بود.

«من درباره آن فکر کرده‌ام. می‌خواهم یک خانه راحت و شایسته در لندن تهیه کنم که مردم بتوانند در آنجا بخورند و بیاشامند و اختلاط کنند و زمینه مباحثه فراهم کنند. من با تعدادی نویسنده آشنا شده‌ام. تنهاترین کسانی هستند که می‌شناسم. بسیاری از آنها دچار آشفتگی و اکثر آبی اصل و نسب‌اند. می‌خواهم به آنها حالی کنم که دوستانی دارند که می‌توانند با آنها دیدار کنند و درباره مشکلات خود به گفت و گو پردازند.» سپس با حالتی اندوه‌بار گفت:

«این دیگر آواره بودن نیست. مگر نه چارلز؟»

تأثر چارلز از وضع برادر بزرگترش مشهود بود.

«نه... برادر! اگر شما از این راه، بسیاری را درمان کنید، مثل این است که از آنها خون بگیرید و داروی همه دردها را به آنها تجویز کنید.»

ترجیح می‌دهند با فانی، نیمه دیگر دوویلز (Doveleys) ازدواج کنم.
«من همیشه فکر می‌کردم که شما با دختر عمو گلوژت نزدیکترید. هم زیباست و هم دلربا و یک نقاش قهار آبرنگ است.»

«حالا چارلز! شما برای واسطه ازدواج بودن، مناسب نیستید.»
جدا شدن از اواسموس، از وقتی که به پلیموت وارد شده بود، او را برای نخستین بار در غمی واقعی فرو برد. این احساسی بود که به ندرت به او دست می‌داد.
صبح روز دوشنبه پنجم دسامبر، آسمان صاف بود. کاپیتان فیتزروی پس از رسیدگی به وضع هوا فرمان داد:

«کشتی را برای حرکت آزاد کنید!»

کارکنان کشتی راحت شدند. چارلز بسیار خوشحال بود... تا وقتی که تنبادهای شدید از جنوب وزیدن گرفت و بار دیگر کشتی پیگل را در بندر از حرکت بازداشت. از یک سوی میز نقشه کشی به آن سو، مین و مین کنان به امتاکس حالی کرد که:

«من به کلارنس باث باز می‌گردم. می‌خواهم خودم را با استراحت در تختخوابی محکم و استوار درمان کنم.»

استاکس او را از این کار برحذر داشت که: «مسئله را سخت نگیرید، اگر باد از شمال بوزد، پیش از آنکه لباس خوابتان را در بیاورید، باد جنوب ما را از پلیموت بیرون خواهد برد.»

با وزیدن تندبادهای پشت سرهم، چارلز در اتاقش در کلارنس باث باقی ماند. هر روز خسته‌کننده‌تر از روز پیش می‌شد.

وقتی برای تسلی خاطر خود به کشتی آمد، پیگل با چنان شدتی تکان خورد که چارلز ناگزیر شد سریعاً به عقب برگردد. افسران هر روز، فشارسنج‌ها را با دقت تمام نگاه می‌کردند.

پنج روز طول کشید تا باد تغییر جهت داد. در ساعت نه، لنگر را بالا کشیدند. به محض آنکه از موج شکن گذشتند، آب دریا بالا آمد. بار دیگر فشارسنج‌ها اخطار کردند. تندباد سخت از جنوب غربی می‌آید. کشتی تسلیم تلاطم دریا بود. چارلز دچار دریازدگی شد و ناراحت‌ترین شب زندگی خود را گذراند. سوت زدن باد و غرش دریا، فریاد گرفته افسران و جیغ و داد ملوانان، کنسرتی به وجود آورده بودند که بزودی فراموشش نمی‌کرد. صبح روز بعد، کاپیتان فیتزروی دستور داد کشتی را به

«می‌دانم چرا شیفته شدید، چارلز! همه اینها شما را به وسوسه می‌اندازند؟ فکر می‌کنید پس از بازگشت، بخواهید به نیروی دریایی سلطنتی بپیوندید؟ آن هم به عنوان یک طیب‌عیدان حرفه‌ای؟ اطمینان دارم هیچ اشکالی برای شما در کسب یک مأموریت وجود نخواهد داشت.»

«نه، برادر! من کشیش خواهم شد. من به پدر قول داده‌ام این کار را نکنم. برای تحصیل من خرج کرده است؛ من به ایشان قول داده‌ام.»
اراسموس سرخ شد و نگاهش را از چارلز برگرداند.

چارلز، اراسموس را هر روز با خود به کشتی پیگل می‌برد. اراسموس، چارلز را در جریان ثبت درجات فشارسنج همراهی می‌کرد. و در هر کار دشواری به یاری او می‌شتافت و از این تعجب می‌کرد که چارلز چگونه آن کارها را پذیرفته است و درباره سفر چارلز هیجان زده شد و وقتی شنید تاریخ جدید عزیمت کشتی ۵ دسامبر تعیین شده، خوشحال شد.
چارلز فکر می‌کرد:

«اراسموس بیچاره، یکی از افراد تنهاست. برای همین است که دریچه روح خود را به روی کسانی گشوده است که ممکن است برایش صفا و صمیمیت بیاورند.»
یک بار دیگر به آرامی پرسید:

«اراسموس! نظرتان درباره ازدواج چیست؟ در طرح شما می‌گنجد؟»

«فکر نمی‌کنم. این نوع مسئولیت را نمی‌خواهم.»

«حتی اگر عاشق بشوید؟»

«شما مرد افسانه‌ای خانواده هستید چارلز! در کوه و دشت به دنبال فانی اوون عشوهر بودید. راستش را بگویم، من هیچگاه عشق را نفهمیدم. با طبیعت من بیگانه است.»

«نه کاملاً بیگانه زمانی را به یاد می‌آورم که واله و شیدای دختر عمو، اما وچ‌وود بودند. زمانی بود که ازدواج شما دو نفر زیانزد خانواده بود.»
لبخند گرمی در چهره اراسموس ظاهر شد.

«اوه، امای شلخته با صفا! من هرگز حتی دست‌هایش را هم لمس نکرده‌ام. اگر کسی از ازدواجمان صحبت کرده به خاطر آن بوده که فکر می‌کرده دختر عمو و پسر عموهای داروین باید با هم ازدواج کنند. واقعیت این است که خواهران خوب ما

پلیموت باز گردانند و منتظر باد مساعدتری بشوند.

چارلز به کلاونس باث بازگشت.

تا دو هفته بعد از آن، سرمایی ترسناک و بیرحم، همراه برف و یخبندان بود. چارلز همه روز به فشارسنج سر می زد، غذای کم می خورد و کمتر می خوابید. وزنش کم و دچار افسردگی شد. همسرانش همه گله مند بودند و غرغر می کردند. میت پتر استیوارت (M.P. Stewart)، هم سن و سال چارلز، که در چهارده سالگی وارد نیروی دریایی شده بود و او را در کشتیک شبانه ملاقات کرد، گفت:

«یک نفر در ساحل است و یک گربه سیاه در زیر یک تغار دارد. ساده دلانه استدلال می کرد، او موجب توقف ما در بندر شده است. خدایا نسیمی ملایم از شمال عطا کن! سفر با شادمانی توام خواهد بود. چقدر مشتاق دیدار مناطق گرمسیرم.»

وقتی تندبادها، حتی اندکی، فروکش کرد. چارلز پوتین های سنگین خود را به پا کرد و کلاه سیاه بزرگ و بارانی پوشید و به سوی کوه اج کومپ رفت و ساعت ها در سرمای ملالت بار قدم زد، بدون آنکه توجه داشته باشد که امواج خشمگین دریا، ماسه ها و سنگ ها را سخت به ساحل می کوبند. صورتش را بالا گرفت تا باد و باران، آن را زیر کلاهش بشویند. سپس به پایین، دریای پر آشوب نگاه کرد و غرغرکنان گفت:

«در شگفتم! این همان دریای مخوفی است که باید چند سال از عمرم را در آن بگذرانم؟ آیا می توانم مقاومت کنم؟»

روز یک شنبه، با چارلز موستر به نمازخانه تعمیرگاه کشتی رفت. تمام شب بارانی سیل آسا می بارید.

ابتدا متوجه درد و سپس تپش قلب خود شد. ممکن بود تپش قلب، نشانه یک ناراحتی جدی باشد؛ ولی.... غرغرکنان گفت:

«ناراحتی های من به خودم مربوطند. من به هیچ کس اعتماد نخواهم کرد.»

تپش قلب شدیدتر شد. تردید نداشت. در طول دو سالی که در دانشکده پزشکی دانشگاه ادینبورو تحصیل می کرد و تجربه هایی که از بازدید بیماران پدرش کسب کرده بود، آن قدر آموخته بود که چه وقت قلب نامنظم می زند. نبض خود را گرفت؛ دست چپش را زیر سینه و روی قلب قرار داد.

«چه کار باید کرد؟ با رنج ها و محنت های کشتی پیگل؛ از این نمی ترسید که بمیرد و به سفر نرود. به دکتر مک گورمیک نمی توانست بگوید. چرا که او فوراً چارلز را به لندن فرا می خواند. به پایتو نیز نمی توانست اعتماد کند. سرسختانه به تندرستی خود می اندیشید.

می بایست از فرصت استفاده کند. اگر قلبش از پا در آید و تپش ها روز به روز شدیدتر شود، او را به دریا خواهند افکند. با این داوری، درد شدیدتری احساس کرد؛ دردی کاملاً مهلک.

نشاط و سرزندگی را از دست داده بود. دیگر به سخنرانی های اثناوم نمی رفت و از کتابخانه پروپرتاری کتاب قرض نمی کرد. تمامی دعوت های چای و شام را رد می کرد. به کوه اج کومپ نمی رفت و در طول ساحل دریای توفنده پیاده روی نمی کرد. در کشتی پیگل باقی می ماند و در جنبه افسردگی گرفتار شده بود و در حالی که رعد و برق و باران سیل آسا و با سر و صدای بسیار او را به خود می خواندند، قلب او چنان به دنده هایش می کوبید، که گویی به زودی همچون سنگ های ساحلی خرد خواهند شد و به دریا خواهند ریخت. بدترین روزهای زندگی را می گذرانید.

ولی وقتی باران بند آمد و هوا خوب شد، به فکر خرید یک مگس گیر و یک مداد سفید افتاد. روزی دیگر، در حال قدم زدن با سولیوان و کینگ جوان در نزدیکی رامشید (Ramshid) در غذاخوری افسران جزء غذا خوردند. اینان گروهی صمیمی و هفت نفری بودند که سنشان بین ۱۴ و ۲۳ سال بود و برای چارلز احترام خاصی قایل بودند؛ زیرا تحصیلات دانشگاهی معتبری داشت که برای آنها تحصیل در آن رشته میسر نبود. تپش قلب او رفع شده بود.

با پایتو و استاکس برای پیاده روی در هوای بادخیز، به خلیج واپت رفتند. ضمن راه به رفقاییش گفت:

«دریای اینجا نمایی مجلل و با شکوه دارد.» پس از یک لحظه فریاد زد: «افلاک آسمان! من نخستین موعظه ام را کرده ام!»

در حدود ربع ساعت به توده ای از امواج دریا خیره شدند. کف سفید روی آب، بسیار شبیه برف بود. وقتی امواج به سنگ ها می خوردند، فرات آب شور را تا بالای تپه می پاشیدند و صورت آنها را خیس می کردند. پایتو گفت:

«از تمامی عناایات و الطاف جنابعالی نسبت به من هیچ یک گرانقدرتر از این نیست که به من افتخار دادید، با شما غذا بخورم.»
 «اوه، بله، اتفاق ناهارخوری عمومی، همیشه پر سروصداست. افسران، سخت درصدد شوخی و تفریح اند.»

سپس با حالتی جدی ادامه داد: «باید بقیه نظامات صرف غذا را به شما بگویم. غذاهای من به سرعت آماده می‌شوند: صبحانه در ساعت ۸ صبح، ناهار در ساعت یک بعدازظهر، چای در ساعت پنج و شام در ساعت هشت شب. باید سعی کنیم سر وقت حاضر شویم؛ اما اگر یکی از ما تأخیر داشته باشد، دیگری باید فوراً به صرف غذا بپردازد. مجبور نیستیم با هم تمام کنیم. هر کس تمام کرد، به سرکار خود می‌رود.»

«می‌فهمم.»

«یک چیز دیگر نیز هست که باید بدانید. ما از خوشگذرانی‌های دسته جمعی در دوتهپورت و پلیموت، لذت بسیار برده‌ایم. اطمینان دارم به اندازه شما سخنانی با دریا سالارها و دختران دوست داشتی آنها داشته‌ایم. ولی در دریا، بخصوص در هوای نامساعد یا وقتی در تهیه نقشه‌ها و نمودارهای لازم توفیق حاصل نکرده باشیم، بسیار مشغول خواهیم بود و با هیچ کس درباره هیچ موضوعی صحبت نمی‌کنم، جز درباره جزئیات فنی کار و هیچ کس اجازه ندارد با من صحبت کند. از این رو گاهی در سکوت کامل با هم غذا خواهیم خورد و امکان دارد چند روزی این وضع طول بکشد. میل دارم بدانی این مسئله‌ای مربوط به شخص شما نیست. من در دریا کوتاه صحبت می‌کنم....»

کاپیتان فیتزروی، من قبلاً قول داده‌ام، هر وقت بخواهید در کابین دلگشایان تنها باشید، وارد آنجا نشوم. وقتی شما بخواهید من الزام بیشتری در رعایت سکوت خواهم داشت. از استیجک خواهم خواست برایم فشارسنجی ترتیب دهد که بتواند محدوده میل شما را به سکوت یا پرگوئی مشخص کند.»

فیتزروی خوشحال بود. خنده‌ای مودبانه چشم‌های همیشه جدی او را روشن ساخت.

«داروین! شما این کار را حتماً خواهید کرد. نخستین بار که وارد اتاق کار من در دفتر دریا سالاری شدید، شما را نپسندیدم. می‌دانید چرا؟ زیرا من طرفدار جدی

«اقیانوس، قویترین نیرو را روی زمین اعمال می‌کند.»

استاکس پاسخ داد: «چه جناس بدی! حتی اگر تعمداً نگفته باشی، چارلز و من دریا را بیشتر هنگامی دوست داریم که آرام و متعادل باشد. این طور نیست چارلز؟»
 چارلز در پاسخ گفت: «آمین!»

اواسط دسامبر بود که چارلز برای نخستین بار در کابین کاپیتان فیتزروی با او شام خورد. فیتزروی، شامی بسیار لذیذ در اتاقی ترتیب داده بود که بی شباهت به خانه خودش نبود. میز تحریری به سبک فرانسوی مزین به دیواره‌هایی از چوب ماهوگانی و دو صندلی راحت که با خود آورده بودند و یک صندوق کوچک کنده‌کاری شده با دست که چند کتاب مورد علاقه‌اش را در آن گذاشته بود و در بالای آن تعدادی از جایزه‌هایی را جا داده بود که از نیروی دریایی گرفته بود و یک جفت پروس پشت نقره‌ای مو و برای دلخوش کردن چارلز، یک ظرف وچ‌وود و بالای آنها عکسی از مادرش آویزان کرده بود.

میز گرد غذاخوری را پیشکار خصوصی کاپیتان به نام فولر، که حقوقش را خود کاپیتان می‌داد، ترتیب داده بود، با پارچه کتان چینی دار پوشیده شده و روی آن بلورآلات درخشان و ظروف نقره‌ای کاملاً جلا داده شده دیده می‌شدند. آشپز کشتی همان روز صبح از بازار پلیموت، گوشت تازه و سبزی و میوه و یک سبد پر ماهی، از قایق‌های ماهیگیری که به ساحل شنی رسیده بودند، خریداری کرد. فولر هر بخش از غذا را به آهستگی آماده می‌کرد.

کاپیتان فیتزروی کاملاً سرحال بود و با یک کت غیرنظامی و پیراهن چینی دار برای خوردن شام آماده شده بود.

به پرسش چارلز این طور پاسخ داد: «من چگونه با تأخیرها برخورد کرده‌ام؟ برخورد من، برخلاف دیگران هیچانی نبود. به نظریه گربه سیاه اعتقاد ندارم. نکته مهم این است که بیگل کاملاً مرتب است. من آنچه را که در ساختار یک کشتی روی می‌دهد، می‌توانم کنترل کنم، ولی نه باد جنوب غربی یا توفان را. نیروهای طبیعت را فقط خداوند کنترل می‌کند. امروز، جامی شراب به سلامتی چهار سال شادی و سازندگی خواهیم نوشید. حتی یک بطری شراب قرمز عالی انتخاب کرده‌ام که با کباب بنوشیم. بنوش داروین عزیز! زیرا به محض وزیدن باد شمال به پلیموت، این کابین، مثل نان سوخاری بیات، خشک خواهد شد.»

می‌گذشت، تصویر فانی، خواهر دوست داشتنی او در نظرش مجسم می‌شد. طُره مو، جای بالشتکی را گرفته بود که فانی سفارش داده بود برایش بسازند؛ ولی موفق به دریافت آن نشده بود.

هوا همچنان اخبار بدی با خود داشت: کشتی دو دکله‌ای سه هفته پیش پلیموت را ترک کرده و به سبب وزش باد جنوب غربی، به همان جا بازگشته بود. تمامی کارکنانش، هم به دریازدگی دچار شده بودند و هم از وضعی که پیش آمده بود منزجر شده بودند. وقتی پس از چهارده روز توفانی دیگر، شعاع قرمزی خورشید از میان مه درخشید، کاپیتان فیتزروی فرمان داد که بیگل را برای سفر آماده کنند. ساعت یازده صبح کار خود را با وزش باد ملایمی از شمال غربی آغاز کردند و در حالی که جزیره درپک (*Drake*) را دور می‌زدند، سکاندار، کشتی را از روی سنگی که در گوشه جزیره قرار داشت، عبور داد. نه بادی می‌وزید و نه موجی در دریا بود. کشتی به مدت نیم ساعت از حرکت باز ایستاد. کاپیتان فیتزروی، بدون آنکه سکاندار سرافکننده را سرزنش کند، دست به کار شد، چند بار تلاش کرد موفق نشد؛ سپس فکر جدیدی را دنبال کرد.

«می‌خواهم همه افراد کشتی حرکت کنند. با سرعت ممکن از محل بارگیری کشتی به سمت راست آن بروند و برگردند. ما به یک حرکت قوی نوسانی نیاز داریم.»

مؤثر واقع شد. بیگل از روی سنگ رد شد. در بازرسی معلوم شد که صفحه مسی زیر کشتی آسیب ندیده است. آنها، چنانکه چارلز می‌پنداشت با ناراحتی از موج شکن گذشتند. در ساعت چهار، چارلز وارد کابین کاپیتان شد و روی نیمکت دیواری که روبه‌روی تخت‌خواب فیتزروی بود، به خواب رفت. ساعت هشت بیدار شد و به طرف روزنه تخلیه بار عقب کشتی رفت و به سلامت درون ننوی خود دراز کشید.

چارلز و استاکس صبح زود بیدار شدند. استاکس سرش را تکان داد، گیج بود. «عیبی در کار است. ما به سمت عقب در حرکتیم. به قطب نحای جیبی شما نگاهی بیندازم.»

در آن لحظه آقای ویکهام سرش را به در چسبانیده بود. «در ظرف یک ساعت، به خلیج پلیموت باز خواهیم گشت. باد در طول کشیک

نظریات لائوتر (*Lavater*) قیافه شناس آلمانی هستیم. متقاعد شده‌ام که می‌توان صفات اختصاصی هر فرد را از روی خصوصیات چهره‌اش شناخت. موقعی که شما در اتاق کارم، آن سری میز دفتر دریا سالاری مقابلم نشستید، لحظه‌ای تردید کردم، کسی که دماغ دراز شما را دارد، بتواند انرژی و ثبات کافی این سفر را داشته باشد.» چارلز نتوانست این موضوع را جدی بگیرد.

«اوه کاپیتان خوب من! باید بدانید که لائوتر، بیشتر شاعر و صوفی بود. در نظریاتش اثری از قرائن علمی وجود ندارد.» کاپیتان فیتزروی، ناراحت نشد.

«آقای جان ویلسن (*J. Wilson*) جراح که در سفر اولیه بیگل با من بود، به بررسی صفات اهالی فونگو پرداخت و آنها را با اراده، درست، زیرک، مشتاق و دارای حافظه قوی توصیف کرد. سپس به مجموعه خوانی آنها پرداختیم. همه آنها در کتابچه گزارش روزانه سفر ثبت شده‌اند.» چارلز، از تعجب ابروان خود را بالا برد.

«شما صداهای وزوز درون سرشان را برای تعیین اوضاع ذهنی آنها بررسی کردید؟»

«بله. بسیار جالب بود.»

«کاپیتان! می‌توانید دستتان را روی بدنه و دماغه بیگل بکشید و کیفیت دریانوردی آن را تشخیص بدهید؟»

فیتزروی با احساس تحقیر پوزخندی زد؛ ولی در ستون مهره‌های پشت خود مختصری کرختی احساس کرد.

چارلز در راه بازگشت به اقامتگاهش با خود گفت:

«اگر این نوع گفتگوها برایش خوشایند باشد، باعث شگفتی خواهد بود.»

(۵)

در مدتی که کشتی در لنگرگاه یارن پول زیاد نمی‌جنبید، چارلز اوقات فراغت خود، برای ترتیب دادن چیزی بود که آن را «بازیچه کوچولوی» خاطرات عاطفی، می‌نامید و از ماونت با خود داشت و خواندن کتاب پازیل هال (*B. Hall*) به نام «آثار سفرهای دریایی و خشکی»، می‌گذرانید. در بالای قفسه خود یک، قوطی کوچک نقره کاری، حاوی طُره گیسوی ساوا اوون را قرار داده بود. هر وقت که از کنار قوطی

وسطی، شروع کرد به تغییر جهت دادن. زمانی که ما هیجده کیلومتر دور شدیم، تند بادی به سمت جنوب غربی وزیدن گرفت. متوجه شد ما داریم با سرعت یازده گره دریایی به محل سابقمان باز می‌گردیم.

روز بعد، در حالی که لنگر می‌انداختیم، لنگر در زنجیر گیر کرد. هشت ساعت تمام طول کشید تا افسران و ناوی‌ها آن را رها ساختند. چارلز در کشتی باقی ماند؛ ولی در شگفت بود که چگونه کشتی‌ای با چنین تجهیزات عالی و ناوی‌های کار آزموده، در ظرف دو روز، دو بار به زحمت افتاده است.

کاپیتان فیتزروی دستور داد برای تسکین آلام مردان خسته و کوفته دو سهمیه ودکا، بدان‌ها بدهند. بعد از صرف چای به آنها گفت:

«مایه دلگرمی است، موقعی که ما به راه افتادیم، چند کشتی نیز با ما حرکت کردند و مثل ما ناگزیر شدند به بندر باز گردند.»

صدایش با اعلام خبر خوشحال‌کننده‌تری توأم شد. «دو روز بعد، عید کریسمس را همین جا در پلموت جشن خواهیم گرفت. و اگر روز بعدش هوا خوب بود، برای حرکت به تریف آماده خواهیم شد.»

چارلز، صبح روز کریسمس بیدار شد و به سوی نمازخانه زیبای پایین خیابان فور (Fore) که دو بال و دو برج و پنجره‌های رنگین و بالکن‌های چوبی کندکاو شده داشت، روان شد. با کمال تعجب دید واعظ آنجا ویلیام هورس (W. Hoarse) است که از کمبریج او را می‌شناخت. هورس از سنت جانز واقع در ساختمان سِنیت (Senate) در همان روزی دانشنامه گرفته بود که چارلز گواهینامه‌اش را از کالج کریست دریافت داشته بود. هورس دانشجوی ممتازی بود و در درس حساب کلاسیک شاگرد اول شده بود. و همچنین، در درس عربی دانشجوی ممتاز، بود و درباره تاریخ اداره کلیسا موعظه‌ای تحقیقی کرده بود که به نظر چارلز جالب آمد، ولی مناسب نبود. وقتی جماعت برای خوردن شام کریسمس رفتند، چارلز و هورس در ردیف جلو به صحبت‌های دوستانه مشغول شدند. هورس مردی ضعیف و رنجور بود.

«خوب شد دیدمتان چارلز! شنیدم که به عنوان طبعیدان به سفر می‌روید. این بدان معنی است که چند سالی موعظه نخواهید کرد.»

«بعد از سفر باید در یک بخش کلیسا پیدا کنم. شما چطور ویلیام؟ آیا جماعتی مخصوص خودتان دارید؟»

«اوه، نه، نه. می‌خواهم به «سنت جانز» باز گردم و درجه لیسانس ادبیات انسانی بگیرم. من میل دارم عضوی از دانشگاه بشوم، تدریس کنم... کتاب بنویسم.»

وقتی چارلز به کشتی بازگشت، آنجا را خالی دید. کاپیتان فیتزروی، در کابین خود را قفل کرده بود. چارلز به اتاق ناهارخوری رفت تا شام کریسمس را با افسران بخورد. از صورت‌های گل انداخته و چشم‌های پف کرده آنها فهمید مدتی است باده نوشیده‌اند. ویکهام و سولیوان از جا بلند شدند تا محلی برای چارلز ترتیب بدهند. چارلز پرسید:

«ناوی‌ها چه شده‌اند؟ سولیوان پاسخ داد:

«بیشتر آنها به ساحل رفته‌اند. تا باده بنوشند و عریده بکشند. حق انحصاری آنهاست. آنها همیشه احساس کرده‌اند که روز کریسمس به خودشان تعلق دارد.» چارلز گفت:

«شما هم‌قطاران خود را به بد وضعی انداخته‌اید؟ ویکهام گفت:

«اوه، شما باید تفاوت را بفهمید. ما، چون اصیل زادگان، در اقامتگاه مخصوص خودمان می‌نوشیم و کسی را ناراحت نمی‌کنیم. صبح، نیمی از ناوی‌ها در زندان پلموت خواهند بود.» پایتو گفت:

«در آنجا به داوری ننشینید جناب داروین! به ما ملحق شوید. این هم جام آرنجتان را خم کنید. بهترین تمرین روز کریسمس است.» چارلز همان کار را کرد.

ولی وقتی شب فرا رسید، دیگر احساس سرخوشی نمی‌کرد. ناوی‌ها موقع عبور از تخته پل کشتی، تلو تلو می‌خوردند و عرشه‌های پاکیزه ستوان ویکهام را با آنچه استفراغ می‌کردند آلوده می‌ساختند. وضع چارلز با دیدن آنها، بعد از شرابخواری، که در نوبت خود خوابیده بود، بدتر می‌شد. ناوی‌ها به ترک کشتی پایان دادند و دیروقت، در حالی که با هم بگو مگو می‌کردند، وارد کشتی شدند. کاپیتان فیتزروی با لباس رسمی نیروی دریایی، از کابین خود خارج شد و افسران، هشیوتر، به کنترل اوضاع پرداختند؛ اما آنها که مست بودند، اندیشه و کمک و همکاری سرشان نمی‌شد. آخرین نگهبان تخته پل کشتی، در حالی که تلو تلو می‌خورد، اعلام کرد که دیگر نمی‌تواند وظیفه خود را انجام دهد. چارلز دید که فیلیپ کینگ چهارده ساله با یک هفت تیر به کمر و یک تفنگ به دست در پست نگهبانی ایستاده است.

«خدای من، فیلیپ، تنگ از تو بلندتر است. آیا هرگز تیر اندازی کرده‌ای؟»

«بله، آقای داروین از زمانی که توانستم تنگ به دست بگیرم، قرقاول و اردک شکار می‌کردم.»

شب وضع بدتر شد. ملوانان، کورکورانه و تلو تلو خوران، به کشتی می‌آمدند، کاپیتان فیتزروی را از ستوان ویکهام یا سولیوان تشخیص نمی‌دادند؛ خرابی به بار می‌آوردند، گستاخ و نافرمان و خلاصه، چاره ناپذیر شده بودند. کاپیتان فیتزروی دستور داد چند تا از آنها را که غیر قابل اصلاح بودند، در انبار کشتی به زنجیر بکشند. این کار برای چارلز تجربه‌ای تکان دهنده بود. هرگز مستی‌ای تا این حد جنجالی و افسار گسیخته ندیده بود.

روز بعد از میلاد مسیح، با هوای صاف و آفتابی، همراه یاد آرمانی از شمال شرقی، که به خاطر آن، این چند هفته دعا می‌کردند، آغاز شد؛ ولی نمی‌توانستند حرکت کنند؛ زیرا عده‌ای مست بودند و تعداد زیادی از ملوانان غیبت داشتند. افسران، هوشیار و دلنگ بودند. کاپیتان فیتزروی خشمگین بود و تمامی روز را با قیافه‌ای عبوس و خاموش گذرانید.

با فرا رسیدن شب، تمامی ملوانان بازگشتند. چند نفری به زنجیر کشیده شده بودند. تحمل فشار زنجیر به مدت هشت تا نه ساعت، تنبیهی سخت بود. وقتی آزاد شدند، شروع کردند به داد و فریاد و دشنام دادن به همه کس و همه چیز که در کشتی بودند.

کشتی بیگل ساعت یازده روز ۲۷ دسامبر به فرماندهی ستوان ویکهام لنگر کشید. مأمور اداری دولت، کرجی بادی خود را در کنار بیگل قرار داد و جسمانی به منظور اجرای آیین خدا حافظی از کاپیتان فیتزروی، ستوان سولیوان و آقای داروین بیان کرد. بیگل با دشواری، تغییر مسیر داد. مأمور اداری دولت، آنها را به صرف ناهار مختصری از گوشت گوسفند و شامپانی دعوت کرد. سپس در ساعت دو بعد از ظهر، آنها را به کشتی بازگرداند. به محض آنکه چارلز وارد عرشه کشتی شد، به سولیوان گفت:

«گوشت گوسفند و شامپانی! امیدوارم که بی‌احساسی کامل مرا در موقع ترک انگلستان، ببخشید.»

سولیوان گفت: «پیش از بازگشت به انگلستان، بارها با لذت به آن خوراک خواهید

اندیشید.»

بادبان‌ها با نسیمی ملایم باد کردند و سرعتی برابر هفت تا هشت گره دریایی به دست آوردند. دریا آرام بود، چارلز زود به بستر رفت. حالتش بسیار خوب بود. فردا این طور نبود؛ کشتی حرکتی بالا و پایین داشت....

چارلز در اواسط بعد از ظهر، بانگ آماده باش شنید:

«تمام گروه‌ها برای دیدن تنبیه به عقب کشتی.»

افسران با لباس تمام رسمی در یک صف ایستادند. ستوان ویکهام به چارلز خبر داد که به آنها ملحق شود. پایتتر، تمامی ملوانان به حالت خبر دار صف کشیده بودند. کاپیتان فیتزروی با صدای بلند اعلام کرد:

«نخستین زندانی‌ها را بیاورید.»

پنج مرد را آوردند. نخستین آنها ویلیام یروس بیست و سه ساله ملوانی لایق اهل دوون پورت بود که با قدی کوتاه - یک متر و شصت و پنج سانتیمتری - چهره‌ای رنگ پریده داشت، و به یک درجه تنزل رتبه محکوم شد. تامس هندرسن مشول افراشتن بادبان‌ها، متأهل اهل دوون پورت، سیه چرده و مسن‌تر از اغلب ناوی‌ها؛ او نیز به یک درجه تنزل رتبه محکوم شد. استفن چمبران و جان واسترهام که هر دو از ملوانان لایق بودند و آخرین نفر جملستر چلیک ساز بیگل، متأهل اهل دوون پورت سی و هفت ساله، از مقام «ملوان لایق»، به ملوان «ناآزموده» تنزل یافت. این پنج نفر به کناری راهنمایی شدند. کاپیتان فیتزروی، صدای بلند اعلام کرد:

«بقیه زندانی‌ها را بیاورید.»

«بیست و پنج ضربه شلاق به خاطر بدمستی، نزاع و گستاخی.»

یروس در حالی که خم شده بود و به این سو و آن سو می‌جنبید، با هر شلاقی که خون از پشتش بیرون می‌آورد، فریاد می‌کشید.

دیوید راسل نجار، سی و چهار ضربه شلاق به خاطر عدم رعایت مدت مرخصی و نافرمانی.

راسل آن قدر شلاق خورد تا بیهوش، نقش بر زمین شد.

جمز فیز مأمور شاه دکل کشتی، چهل و چهار ضربه شلاق به خاطر عدم رعایت

مدت مرخصی، بد مستی و گستاخی.

ضربه‌های شلاق زده شدند.

«الیاس دیویس آشپز، ناظر خرج کاپیتان، سی و یک ضربه شلاق به خاطر احمال مکرر در انجام وظیفه».

چارلز با دیدن این خشونت، دچار ناراحتی قلبی و معدی شد. نخستین بار بود که چنین شدت عملی را می‌دید. آنچه را که روز قبل دربارهٔ آنها حکم کرده بود، یعنی «بچه‌های شریر»، برایش مسلم شد. می‌ترسید بعد از این واقعه، با کاپیتان فیتزروی روبه‌رو شود. بهتر آن دید که موقع چای خوردن کاپیتان را ببیند تا مرتکب لغزشی نشود. ولی وقتی وارد کابین شد و کنار میز نشست، دید که نمی‌تواند به چشم‌های دوستش نگاه کند. فیتزروی به آهستگی گفت:

«شما این کار را نپسندید چارلز؟»

چارلز به سختی چای را فرو برد، نمی‌بایست وارد امور نیروی دریایی سلطنتی شود.

«من... آمادگی نداشتم... بی‌خبر بودم... به نظر بی‌رحمانه می‌آمد...»

«هر افسر نیروی دریایی به لزوم درجه‌ای از هر چیز آگاهی دارد که افراد بی‌تجربه فکر می‌کنند فشاری است غیر لازم، آن هم در موقعی که یک کشتی می‌خواهد به مأموریت جدیدی برود. داروین عزیزم! دربارهٔ اجتناب از تنبیه بدنی، به خوبی می‌دانم که افراد بی‌نراکت بسیاری وجود دارند که بدون آن نمی‌توان کنترلشان کرد. کاملاً مطمئن نیستم، اما فقط وقتی می‌توان از آن خودداری کرد که به انضباط و پیامدهای مؤثر آن نیازی نداشته باشیم. رهبری امور کشتی، به تصمیم‌گیری فوری و اطاعت بی‌چون و چرا نیاز دارد.»

پشت کاپیتان فیتزروی مثل میل سفت بود؛ موقع صحبت کردن، کاملاً به چهرهٔ چارلز خیره شده بود. پس از مختصری سکوت، چارلز فهمید که باید چالش را بپذیرد. چهار سال در دریا زیر فرمان این مرد... و مقررات نیروی دریایی سلطنتی خواهد بود. چگونه به کاپیتان نشان دهد که «در کشتی» بوده است؟

دل به دریا زد و به آهستگی گفت: «دربارهٔ شلاق خوردن آشپز اندکی نگرانم. از افسران انتقام نخواهد گرفت؟» موقع صحبت کردن لبخندی بر لب داشت.

«چگونه می‌تواند این کار را بکند؟»

«با ریختن نمک زیادی در سوپ.»

فیتزروی نیز مختصر لبخندی زد. شانه‌هایش از تیش آزاد شدند. بغض گلوی

چارلز را رها کرد... احساس تنگی اطراف قلبش از بین رفت، گویی که کسی یک کیسهٔ پنجاه کیلوگرمی سیب‌زمینی را از پشتش برداشته بود.

فیتزروی به آرامی گفت: «اکنون در پهنهٔ دریا هستیم. در تمام طول راه تا قنبریف و امریکای جنوبی، باد مساعدی در پادبان‌های ماست.»

«شما به زودی به عنوان یک طیبیدان به کار خواهید پرداخت.»

چه روز افتخارآمیزی! بی‌تردید این روز، نقطهٔ عطفی در تمام زندگیم خواهد بود.

را با هم مخلوط کنیم. از آن خورشتان خواهد آمد.»

«متأسفانه، تردید دارم!»

باینو با یک بشقاب سوپخوری پر از مخلوط برگشت؛ بالشی زیر سر چارلز گذاشت و با قاشق سوپخوری، کمی به او خوراند.

«طعم مریم گلی چگونه است؟»

مزه سقز می دهد

«مثل گوی های جویدنی لاستیکی، ولی شراب داغ عالی است.»

کاپیتان فیتزروی، میمز گوینگتن (S. Covington) هیجده ساله ویولن زن کشتی و جوان رتبه دوم، مستخدم کابین عقب کشتی را، به او معرفی کرد. میمز سابقاً در دیوون پورت کفاش بود. موهای تیره و چشم های آبی و پوستی روشن داشت. صورت تخم مرغی او اجزای متناسب و زیبایی داشت جز دماغ عقابی و اطوار مخصوصش، چون گوشش کمی سنگین بود. نه چارلز دوستش داشت و نه استاکس؛ ولی او کابین عقب کشتی را بسیار خوب نگه می داشت.

روز بعد، استاکس و گوینگتن به چارلز کمک کردند تا لباس بپوشد. پاهایش سست بودند؛ ولی تلاش کرد تا به کابین کاپیتان برود.

«هنوز زنده ای داروین! در چه حالی؟»

«در حال جان کندن! بازی بدی با کلمات، ولی بهترین ابتکاری است که می توانم

بکنم.»

«روی نیمکت استراحت کنید.»

آخرین روز سال ۱۸۳۱ بود. روی نیمکت دراز کشید و بعد از ظهر خوشی را با هم صحبتی کاپیتان فیتزروی و خواندن کتاب گزارش پرتب و تاب مناظر گرمسیری هومبولت گذرانید. توانست با کاپیتان جای بنوشد. بعد به عرشه رفت و به تماشای دسته ای از گرازهای دریایی مشغول شد که جلو دماغه پیگل به صورتی زیبا روی هم می پریدند. پیگل، از کشتی دیگری که مأموریت مشترک داشت و از بالای شاه دکل دیده می شد و صلیب سنت جورج و دنباله ای به رنگ قرمز، سفید و آبی، تقریباً به درازای نه متر داشت، به سرعت رد شد. چارلز زمزمه کنان به سولیوان گفت:

نخستین جاننداری که در دریا دیده ام!

«نخستین نشاطی که در شما دیده ام. به کشتی خوش آمدید.»

کتاب چهارم

ظرفیت تحیر

(۱)

آنها در حدود ششصد و پنجاه کیلومتری پلیموت، در خلیج بیسکی (Biscay) در دریایی پر موج و ناآرام پیش می رفتند. باد شدت گرفته بود و آنها را شتابان به سوی اقیانوس می برد، آن گونه که یک کشتی کوچک با باری سنگین بالاتر از مجرای خروج آب روی عرشه، می توانست به جلو رانده شود. سکاندار، کشتی را تا آنجا که در توان داشت، در مسیر بی خطر جنوبی، هدایت می کرد، به این امید که از باد شرقی بیشتر استفاده کند. با سرعتی معادل هفت گره دریایی پیش می رفتند؛ ولی وقتی چارلز صبحگاه، در سرعت هشت گره روی عرشه راه می رفت، دچار دریازدگی شد. چیزی نمی توانست بخورد، جز چند دانه کشمش و نان سوخاری. و این پرهیز غذایی را پدرش سفارش کرده بود. توالی در بیرون کابین عقب کشتی قرار داشت و هر وقت می خواست بدانجا برود حوله ای را محکم جلو دهانش می گرفت. آموخته بود که در نئوی خود به پشت دراز بکشد، چند دقیقه دراز بکشد و چند دقیقه مطالعه کند.... تا با احساس تهوع بعدی، به توالی برود.

جان استاکس، هم کابین چارلز، از روی همدردی گفت: «من در جریان نخستین سفرمان درست همین حالت ها را داشتم. مدتی طول کشید تا توانستم در دریا سرپای خود بایستم.»

چارلز گفت: «آنچه من لازم دارم، معده دریایی است. بیچارگی من بیش از حد معمول است. بسیار بیشتر از آنکه یک فرد دریا ندیده می تواند تصور کند.»

آقای باینو سرش را داخل کابین کرد.

«شما دارید توان خود را با خوردن کشمش و سوخاری از دست می دهید. من به افسران استیوار داش نشان خواهم داد چگونه برگ های مریم گلی با شراب و ادویه داغ

ساعتی بود که ملوانان می‌توانستند با فراغت، روی عرشه سیگار بکشند و ورق بازی کنند. تعدادی از آنها با ویولن گویگتن می‌رقصیدند، عده‌ای آوازهای دریایی می‌خواندند؛ لطیفه‌های رکیک و افسانه‌هایی دربارهٔ مخاطرات بندرهای خارجی، می‌گفتند. ملوانان مجاز بودند روزی یک پیمانه ودکا بنوشند که با همان مقدار آب، رقیقش می‌کردند. بیشتر ملوانان، جیرهٔ روزانه خود را نگه می‌داشتند. تا یکبار، با جیرهٔ پایان کار، مصرف کنند. نخستین بار بود که چارلز، ملوانان را آن گونه سر حال می‌دید. در بازی، مثل دولقین‌های مسحور کننده، شاد بودند.

چارلز دریا را همچون، زنی مقتدر، اما هوسران می‌دید که یک روز او را در آغوش گرم خود می‌گیرد و روز بعد، غبار اندوه و حسرت در چشم او می‌پاشد و چنان مبتلایش می‌کند که نمی‌تواند از جا برخیزد و حتی مادیرا را در بیست کیلومتری خود ببیند.

هوا رو به خوشی می‌رفت: ملایم و گرم، چون هوای بهار انگلستان! و چارلز می‌توانست به راحتی در کشتی حرکت کند. کمی لاغر شده بود؛ ولی نیروی بدنی‌اش بازگشته بود. ساعت یک در کابین کاپیتان ناهار خورد. وقتی از خوردن خوراک لذیذ سوپ و گوشت گاو، همراه ترشی، سبزی تازه، سیب خشک شده و پودینگ شیرین، خودداری کرد، فیتزروی تشویقش کرد.

کاپیتان گفت: «اکنون می‌دانم که نمی‌خواهیم شما را در دریا دفن کنیم.»
«من اطمینان دارم که شما نمی‌خواهید مرا در دریا یا روی خشکی دفن کنید. خانوادهٔ داروین همیشه، همچون بازهای سالخورده پرتاقت بوده‌اند.»

بعد از ده روز دریانوردی، به شهر آفتابسوخته سانتا کروز در جزیرهٔ تریف، با قلهٔ عظیمش که کاپیتان فیتزروی آن را «امپراطور اقیانوس اطلس» نامیده بود، نزدیک شدند. چارلز، در سکوت پناهگاه خلیج، به کمک دوربین کوچکش، به بررسی شهر و کره پرداخت. این همان جزیره‌ای بود که در نظر داشت با پروسور هستلو و دو دوست کمبریجی خود، در ماه ژوئن سال بعد بازدید کنند. در کنار او دکتر راپرت مک کورمیک ایستاده بود، که به طور مادرزاد، از تمامی مراکز گرمسیری، نفرت داشت.

«شهر زشت و غیرقابل توجهی است.»
چارلز نتوانست تعجب خود را از این گفته، اظهار نکند.

«دکتر مک کورمیک! تاثیر آن در من، درست بر عکس شماست. آن خانه‌های پرزرق و برق سفید و زرد و قرمز؛ کلیساهای سبک شرقی؛ آتشبارهای زمینی که پرچم اسپانیایی درخشان بالای آنها، همه بدیع منظرند.»

فریاد «ایست» بلند شد. در آن لحظه، یک کشتی کوچک، با چهار قایقران، پارو به دست به دیدرس قرار گرفت. در دماغه کشتی، مردی ایستاده بود که کت رسمی دریانوردی با حمایل درخشان ریاست به تن داشت، ولی کلاه حصیری ارزان بر سر و شلواری چروک خورده به پا داشت. پشت سر او یک افسر اسپانیایی ایستاده بود. ویکهام گفت: «این کنسول انگلیس است. ما عموماً در ساحل به ایشان گزارش می‌دهیم.»

کنسول اظهار کرد، «کاپیتان! نام خود و بندر پیاده شدن را بگویید.»
«بیگل، کشتی نقشه‌برداری سلطنتی بریتانیا. کاپیتان راپرت فیتزروی فرمانده. اجازه می‌خواهد که ملوانان پیاده شوند.»
افسر پشت سر کنسول، سرش را به علامت «نه!» حرکت داد. کنسول انگلیس اعلام کرد:

«اجازهٔ پیاده شدن افسر یا ملوان پذیرفته نیست.»
ستوان سولیوان، یا به صدای بلند ویکهام را صدا زد تا به پایین، داخل قایق پیاید:
«چرا؟، اشکال چیست؟»
«در انگلستان و با شیوع دارد. این بیماری، از نیوکاسل با تپه (Tyne) و لندن انتشار پیدا کرده، آنها نگرانند که جزیره، آلوده شوند.»

«دکتر مک کورمیک فریاد زد: «ما در کشتی و با نداریم!»
مأمور بهداشت، موضوع وحشت زایی را عنوان کرده بود.
«شما باید مدت ۱۲ روز در قرنطینه تحت نظر باشید.»
کاپیتان فیتزروی که به زبان اسپانیایی مسلط بود، پاسخ داد:
«آنها را به عقب کشتی دعوت کنید تا گواهی پزشکی ما را ببینید و ملوانان را بازرسی کنند.»

مأمور بهداشت، به شدت پیشنهاد آنها را رد کرد. آنها پاروی عرشه کشتی نخواهند گذاشت.

همه افراد کشتی، مثل ملوانان طناب پیچ شده، دچار افسردگی شده بودند.

ملوانان شروع کردند به بد و بیراه گفتن. آنان، مثل داروین اشتیاق دیدن درخت اژدهای هومبولت، را نداشتند. بلکه به فکر دختران تتریف بودند.

قایق رانان جزیره به سوی ساحل بازگشتند. فیتزروی یک گردهمایی ترتیب داد.

پرسید: «چه چیزی می تواند این تأخیر را جبران کند؟»

سولیوان پاسخ داد: «هیچ چیز کاپیتان، جز آنکه برای آقای داروین، یک دل شکستگی به بار آورد.»

در لحظه سکوت، افسران به بررسی چهره داروین پرداختند. چارلز تلاش کرد این اتلاف وقت جانسوز را تحمل کند و تتریف را نبیند... و در نخستین جزیره آن پیاده نشود! کاپیتان فیتزروی به آرامی گفت:

«صدها جزیره و قله دیگر وجود دارد که در طول چهار سال آینده می توان از آنها بازدید کرد. حرکت! به سوی جزایر کپ وود (Cape Verde) و دیدار خشکی در سنت جاگو (St. Jago).»

ساعت ده همان شب، همچنان آرامش برقرار بود. چارلز با پیراهن به عرشه آمد تا با نگهبان صحبت کند. بعد از چند لحظه گفت:

«شب گرم دارد اندوه ما را به بهترین صورت تخفیف می دهد. تنها صدایی که می توانم بشنوم، از امواجی است که در عقب کشتی تولید می شوند و از بادبان هایی که در اطراف دیرک می جنبند.»

بادبان ها در بقیه مدت شب، با وزش باد ملایم همچنان می جنبیدند. چارلز بار دیگر به عرشه آمد که خورشید از پشت «گراندکاناری» بالا آمده بود و شکل ناهموارش در روشنائی اطراف تشخیص داده می شد. همه کسانی که روی عرشه بودند؛ از افسران گرفته تا ملوانان، لیخنند بر لب در فعالیت بودند. بعضی ها مشغول ماهیگیری و همه آنها بی خیال بودند زیرا نمی توانستند در برابر آن هوای دلپسند مقاومت کنند.

چارلز با خود گفت: «من نه، می روم کار کنم.»

وارد کابین عقب کشتی شد. از زیر میز نقشه کشی، نوار پارچه پشمی را که در پلیموت خریده بود، همراه نیم حلقه چوبی که در جایگاه بخار دادن چوب ها در دوون پورت خم کرده بودند، برداشت. سپس به جستجوی هارپر بادبان ساز رفت و از او خواست نوار پارچه پشمی را دور نیم حلقه چوبی بدوزد.

«خوشحالم، آقای داروین! وقتی کشتی به علت کمی باد از حرکت می ایستد، انجام می دهم.»

وقتی با پارچه پشمی او کیسه ای ساخته شد، چارلز آقای می نجار را پیدا کرد و از او خواست تکه ای چوب ببرد که به بخش منحنی کیسه تا نیمه بالایی آن متصل شود. چارلز کیسه ای به دست آورد که یک متر و بیست سانتیمتر عمق و دهانه ای گشاد داشت. بعداً به بورس و رتیک طناب ساز مراجعه کرد و از او پرسید، درازی طناب هایی که باید کیسه را بکشند چقدر باید باشد.

«در حدود هفت متر و نیم.»

«ممکن است سه طناب هفت متر و نیمی برای من بسازید که یک سر آن به عقب کشتی وصل شود و سر دیگر به بخش چوبی کیسه؟»

«فقط یک لحظه صبر کنید.»

هنگامی که چارلز می خواست نخستین بار آن را به دریا بیندازد، نجار و بادبان ساز در عقب کشتی، پهلوی او ایستاده بودند. طناب های هفت متر و نیمی، کیسه را راست نگه می داشتند. دهانه اش حدود شصت سانتیمتر زیر سطح آب قرار داشت و با سرعت هشت گره دریایی، به سمت جنوب، در اقیانوس اطلس کشیده می شد. چارلز سه بار کیسه را به آب انداخت و بالا کشید و محتوای آن را روی تکه ای از پارچه بادبانی بی مصرف ریخت، تا عرشه صیقلی شده و یکپارچه نشود. مقدار کمی گیاه یافت و آنها را از بقیه جدا کرد؛ سپس مجموع جانداران دریایی را با خود به کابین عقب کشتی برد. روی میز، نقشه ای وجود نداشت که امثالش مشغول آن باشد و میز نقشه کشی در اختیار او بود. ویکهام و سولیوان برای تماشا آمدند، بایتو و دو پسر بچه، موستر و کینگ نیز به آنها ملحق شدند.

چارلز، غنایم دریایی خود را دو قسمت کرد. بیشترین تعداد حیوانات دریایی، عروس دریایی، از بی مهرگان معروف به شعاعیان. چند حیوان کوچک به رنگ آبی سیر از منسوبان حیوانات بی مهره دریایی معروف به «ناو پرتغالی» و سخت پوستان بسیار کوچکی از منسوبان میگو و خرچنگ در میان آنها بود. پلانکتون معمولی دریایی را از بین آنها جدا کرد. سپس نوع دیگری از عروس دریایی به نام مدوز پیدا کرد. وقتی نخستین «آب پران دریایی» را جدا کرد، صدای قهقهه همگان بلند شد؛ زیرا این حیوان که شبیه کیسه کوچک دو سوراخه ای است، دو فواره آب در چشمان

چارلز باشید.

از چاقوی جراحی در این صید چندان استفاده نکرد. هر گروه، از جمله اتلانتا، که نوع دیگری از نرم تنان شفاف است، و ول و لا، نوع دیگری از عروس دریایی را، در بطری‌های کوچک دهان گشاد قرار داد و به آنها الکل افزود. این کاری بود که از هنسلو و یاول آموخته بود و برچسبی از جنس حلبی به هر یک نصب کرد که نشان می‌داد در ۲۲ درجه شمالی صید شده‌اند. سپس تعداد آنها و محتوای هر یک و تاریخ صید را در «کاتالوگ حیوانات درون الکل» ثبت کرد.

نگاهی به دایره‌ای از چهره‌های جذابی که دور میز نقشه‌کشی مواظب او بودند انداخت و در حالی که دست‌هایش را با پیش‌بندی که به کمرش بسته بود پاک می‌کرد، گفت:

«می‌روم کیسه را برای صیدی دیگر به آب بیندازم؟ ولی احساس می‌کنم از همین الآن پیروزم.»

حرکتی در کشتی احساس می‌شد، ولی نازک طبعی او، با جمع‌آوری چند کیسه دیگر از حیوانات دریایی و توصیف دقیق و حفظ آنها و ثبت در کاتالوگ، از میان رفت. از سخت‌پوستان پلاتنکونی به نام *Copepodes* چند نمونه پیدا کرد که قشری خارجی و شاخک پُرمانند داشتند؛ کک‌های دریایی، شبیه میگوهای زرد رنگ که وارونه شنا می‌کردند و پاهای پُرشمار داشتند. «ناو پرتهالی» زایده‌هایی داشت که تا ۶۰ سانتیمتری پایین آویزان بودند. پیش از آنکه مدوزهای تازه صید شده را جابه‌جا کند، به فکر افتاد از چاقوی جراحی خود برای کالبد شکافی استفاده کند. متوجه شد که این عروس‌های دریایی، اساساً جسم قابل کالبد شکافی ندارند.

کتابچه یادداشت زیست‌شناسی دریایی خود را برداشت و در آن چنین نوشت: بدنش شبیه چتر است، با زایده‌هایی در اطراف. گرداگرد دهانش، چهار سلاح شیاردار و در داخل کیسه محتوی اعضای تولیدمثل دارد.

استاکس پرسید، «فکر می‌کنید از چه تغذیه می‌کنند؟»

«به نظر من، از حیوانات بی‌مهره کوچک. ولی می‌دانم خوراک چه حیوانی است: ماهی‌های بزرگتر! این خود دلیلی است بر اینکه چرا ماهی‌های بزرگ می‌توانند دور از خشکی زندگی کنند. این جانداران در پله‌های پایین نردبان طبیعت قرار دارند؛ با وجود این، از نظر شکل و رنگ‌های گوناگون ممتازند. اینکه این همه زیبایی ظاهری

برای هدفی ناچیز آفریده شده است، مرا شگفت زده می‌کند.»

استاکس یک کلفودورا را زیر میکروسکوپ چارلز بررسی کرد.

«چرا می‌گویید زیبایی آنها به هیچ دردی نمی‌خورد؟ به نظر من، زیبایی خود کافی است.»

«زیرا غیر از ماهی، هیچ جانوری آنها را نمی‌بیند! ماهی آنها را با همان ولع می‌بلعد که اجسام بی‌شکل و بی‌رنگ را.»

چارلز در سرتاسر مسیر تا منت جاگو که ده روز طول کشید و تقریباً همه‌اش به سمت جنوب بود، به سروسامان دادن صیدهای خود مشغول بود. آن قدر مشغول بود که فهمید زندگی در دریا بسیار لذتبخش است. به کاپیتان فیتزروی گفت: «اگر یک هفته زودتر یا دیرتر به بندری برسیم، برایم بی تفاوت است.»

ارتباط میان کاپیتان فیتزروی و چارلز کاملاً دوستانه شده بود. صبحانه مفصلی در ساعت هشت صبح می‌خوردند، ساعت یک، ناهاری مرکب از برنج، خوراک جوجه یا تخم‌سبز، پنیر، نان توست شده و میوه صرف می‌کردند. روی میز فقط آب آشامیدنی بود. چای را ساعت پنج می‌نوشتند و بعد از آن ساعات فراغت ملوانان روی عرشه بود که با نواختن فلوت و سوت خود را سرگرم می‌کردند. شب شام سبکی صرف می‌شد. گوشت از قوطی‌های کنسرو همراه ضد اسکوروبوت‌هایی مثل ترشیجات و پرتقال، تأمین می‌شد. خوراک همه یکسان و یک اندازه بود. درجه‌داران پایتتر، یک ساعت زودتر و بقیه، یک ساعت بعد از آنها غذا می‌خوردند. در خشکی با هم غذا خوردن، یک کار اجتماعی بود؛ ولی در دریا چنین نبود. هرکسی اول وارد می‌شد، شروع می‌کرد به خوردن و وقتی غذایش را تمام می‌کرد، به سرکار خود می‌رفت.

چارلز، کاپیتان فیتزروی را سر حال نیافت. زیرا بسیار مشغول بود. آشکار بود که از وجود چارلز همراه خود خوشش می‌آید و چارلز دوست داشت روی نیمکت اتاق کاپیتان مطالعه کند. اما همواره سعی می‌کرد، به دفعات زیاد و به مدت طولانی در کابین او نماند. فیتزروی می‌دانست که چارلز با در نظر گرفتن گذشته می‌آموزد؛ کاردانی او را مورد تقدیر قرار می‌داد. ستوان ویکهام که تحصیل کلاسیک چارلز را تحسین می‌کرد، نظرش درباره «فیلسوف بودن» او دو چندان شد. وقتی ملوانان چارلز را زیر نظر گرفتند، دیدند که با حرکات ماهرانه مگس گیرش، یک جیرجیرک درشت

«موز، خوراک خوبی برای مردان در دریاست. با من بیایید و کمک کنید تا با بانفوذترین مرد اینجا قراردادی تنظیم کنم؛ یک امریکایی با یک زن اسپانیایی ازدواج کرده است.»

امریکایی در اتاق بزرگ با روح، جلو خانه به آنها قهوه داد. راولت که ذاتاً حسابدار بود، از جیب کت خود چند برگ کاغذ بیرون آورد.

«هر روزی که در این بندر توقف کنیم، به سی و هفت کیلوگرم گوشت گاو تازه، نوزده کیلوگرم سبزی و یک صد و پنجاه عدد پرتقال نیاز داریم.»

«در کشتی تحویل می‌گیرید؟»

«در اسکله هر روز ساعت نه.»

چارلز، استاکس را دید که اطراف میدان اصلی قدم می‌زند.

«می‌آیید با هم قدمی بزنیم؟ من از دماغه کشتی چیزی شبیه یک دره عمیق دیده‌ام.»

بیرون شهر در جلو آنها بتدریج فلاتی با شیب تدریجاً فزاینده ایجاد شده بود که جابه‌جا تپه‌هایی به شکل مخروط ناقص در آن دیده می‌شدند. افق به وسیله رشته نامنظمی از قله‌های بلند محدود شده بود. وقتی به دره رسیدند، چارلز با نخستین منظره گیاهان گرمسیری روبرو شد. تنش از سنگینی وظایفی که باید انجام می‌داد، به لرزه درآمد.

«نگاه کنید! تمرهندی، موز، نخل در جلو ما صف‌آرایی کرده‌اند. به زیبایی شکل‌ها و پرمایگی رنگ‌هایشان بنگرید. اینجا درختستانی از نارگیل است. چقدر خوشحالم که تازه از دریا آمده‌ام و خود را در گرمسیری می‌بینم که همبوت توصیف کرده است.»

به ساحل بازگشتند، چارلز، نخستین بار قدم روی سنگ‌های آتشفشانی گذاشت. صدای پرندگان ناشناس را شنید و حشرات جدیدی را دید که اینجا و آنجا در جنبش بودند، نیز گل‌های جدیدی را مشاهده کرد.

پیش از بازگشت به کشتی، بررسی نوارهای افقی سنگ‌های سفید را که در ارتفاع چهارده متری قرار داشتند و کیلومترها در طول ساحل ادامه داشتند، آغاز کرد. جنس آنها از مواد آهکی بود و تعداد بیشماری صدف دربر داشتند و روی سنگ آتشفشانی قدیمی قرار گرفته بودند. روی آن را دسته‌ای بازالیت پوشانیده بود که می‌بایست

خاکستری را به دام انداخته، که متجاوز از ششصد کیلومتر از افریقا پرواز کرده بود، فوراً به او لقب «مگس گیر کبیر» دادند. ولی نامی که به او داده بودند و احترام ملوانان را نسبت به او جلب می‌کرد، این بود: «مردی که با کاپیتان غذا می‌خورد.»

چارلز به سولیوان گفت: عجیب است که در کمبریج به من می‌گفتند مردی که با همنسلو قدم می‌زند، اما اکنون که چند ماهی از آن زمان می‌گذرد، معروف شده‌ام به «مردی که با کاپیتان غذا می‌خورد.»

سولیوان که نمی‌توانست این لطفه بسیار پیش پا افتاده را بپذیرد، گفت: «ملوانان، کاپیتان را خدا می‌دانند. فکر کن مفهومش چیست - هیچ تجاوزی به مقدسات بالاتر از این نیست - که فردی با خدا نان پاره کند! این کار، شما را به مقام یکی از حواریون ارتقاء می‌دهد.»

(۲)

ساعت سه بعدازظهر یکی از روزهای اواسط ماه ژانویه بود که کشتی بیگل در خلیج پورتو پریا، نزدیک ساحل غربی سنت جاگو لنگر انداخت. چشم انداز آنجا به نظر چارلز، مخروبه‌ای بیش نیامد. آتشفشان‌های عصرهای پیشین و گرمای سوزان آفتاب گرمسیری، خاک آنجا را برای رویدن گیاهان نامناسب ساخته بود. بین توده‌های عظیم گدازه‌ها مترجه نوار افقی سفیدی شد که در سطح ساحل سنگی بلند دریا دیده می‌شد و هیچ توصیفی برای آن به ذهنش راه نیافت.

وقتی با فیتزروی و ویکهام به ساحل آمدند تا با فرماندار پرتغالی و کنسول امریکایی که برای بریتانیا نیز خدمت می‌کرد، دیدار کنند، سرانجام پایش به سرزمین گرمسیری رسید! به سوی شهر رفت و حالت تشنه‌ای را داشت که از آب رودخانه رفع عطش می‌کند.

پورتو پریا، جای نکبت باری به نظر می‌رسید که یک میدان و یک خیابان صریض داشت. در وسط روآس بزه‌ها و خرک‌ها و کودکلی سیاه و قهوه‌ای، که بعضی شان پیراهن به تن نداشتند، آرمیده بودند. اینان تحت مراقبت سربازان سیاه پوستی بودند که سلاح‌های چوبی داشتند. راولت صندوقدار، به ساحل آمده بود تا خوراکی‌های تازه‌ای را که می‌توانست، بخرد. چارلز دلش را به خوردن پرتقال که هر صد عددش برای راولت یک شیلینگ تمام می‌شد خوش کرد. راولت تعدادی موزهای رسیده خرید و به چارلز اصرار کرد یکی از آنها را بخورد.

وقتی چارلز، با موستر و فیلیپ کینگ، دو پسر جوان بیرون می‌رفت به زحمت می‌افتاد. بایتو و مک کورمیک هر دو دوست داشتند هر روز به ساحل بیایند؛ ولی یکی از دکترها مجبور بود همیشه در کشتی بماند. فقط ستوان ویکهام، همیشه در کشتی باقی می‌ماند. او وقتی زمین را زیرپای خود حس می‌کرد، ناراحت می‌شد.

«شما مردان دریا ندیده، زمین را دوست دارید. من در یک رحم آبی به دنیا آمده‌ام و در یک گور آبی خواهم مرد. این، نوشته روی سنگ گور من است.»

یکی از روزها یک مسیر آبی عریضی را که در حکم جاده‌ای برای مردم آنجا بود دنبال می‌کردند، چارلز و دکتر مک کورمیک به یک درخت بانویاب برخوردند که احتمال می‌دادند شش هزار ساله است. چارلز، دیگر حس نمی‌کرد که از دیدن تفریق محروم مانده است. ارتفاع و محیط تنه آن را اندازه گرفتند. چارلز تنها عضوی از کشتی بیگل بود که دکتر مک کورمیک، دوستی او را پذیرفته بود؛ با وجود این، از گفتن این نکته نمی‌توانست خودداری کند که:

«داروین! من مطمئنم که شما اکنون می‌دانید که در کشتی، همدم کاپیتان هستید.»

چارلز تصمیم گرفت تقصیر را به گردن نگیرد:

«وقتی طرح جدی ساختار محیط کشتی را می‌بینم، یقین پیدا می‌کنم که کاپیتان کمتر می‌تواند به رفاقت بپردازد. با وجود این، من به وسیله پروفور هسلو و پیکاک، به عنوان یک طبعیدان معرفی شده‌ام و کاپیتان یوفورت نیز به همین سمت مرا معرفی کرده است.»

چارلز در مدتی که کشتی در خلیج لنگر انداخته بود زندگی خوشی داشت. ناهار، خوراک ماهی تازه می‌دادند که آشپز آن را «چرخ دست مرغ ماهیخوار» می‌نامید، با سیب‌زمینی، که از بومی‌ها می‌خریدند. یک روز که چارلز و واولت و باهتو از تپه قرمز، مرکب از سنگ آتشفشانی جدید، رد می‌شدند، مرد سیاهپوستی را دیدند و از او با پرداخت یک پنی، آنچه می‌توانستند شیر بز خریدند. تعدادی کودک، سیاه پوست با چشم‌های درشت، حلقه‌وار، در حالی که پچ‌پچ می‌کردند، آنها را در میان گرفتند. و از جیب‌های دهانه باز چارلز، مداد سفید، طپانچه، قطب نما و فشارسنج کوهنوردی را بیرون کشیدند و باعث شگفتی و خنده فراوان شدند. وقتی چارلز، حشرهای برگ‌بال را به دام انداخت که نیش زننده بود، همه کودکان با فریاد، هشدار دادند و خود را نیشگون گرفتند تا به او نشان دهند حشره ممکن است به او آزار

هنگامی وارد دریا شده باشد که لایه صدفدار سفید، به وسیله آتشفشان از ته اقیانوس بالا آمده باشد. چکش زمین شناسی خود را برداشت و در ضخامت حدود چند سانتیمتری دید که ماده سفید به سنگ آهک خالص تبدیل شده است. کتابچه یادداشت و مداد سفید خود را آورد، آنچه را که دیده بود در آن ثبت کرد و به طرف بارانداز بازگشت. در آنجا یکی از قایق‌های کشتی بیگل پر از تجهیزات نقشه‌برداری را دید، تازه از کار دست کشیده بودند، به استاکس گفت:

«روز افتخار آمیزی است، گویی به ناپینایی چشم داده باشند! مستغرق در چیزهایی است که می‌بیند ولی نمی‌تواند به درستی آنها را درک کند. احساس من این است و امکان دارد به همین صورت هم باقی بماند.»

«همین طور است، چارلز! شما استعداد عجیبی دارید.»

صبح فردا بعد از صرف صبحانه به همراه کاپیتان فیتزروی و ستوان سولیوان به جزیره کیل، نقطه‌ای متروکه که حدودش قریب یک کیلومتر و نیم بود، رفت. یک دیده‌بانی و چند چادر برپا کردند تا به صورت مرکز فرماندهی برای بازرسی وسایل فنی درآمد. چارلز تکه‌هایی از سنگ آتشفشانی را شکست. نخستین سنگ سیاه متخلخلی از دل زمین بود که مورد بررسی قرار می‌گرفت. به آلودگی دیده‌بانی بازگشت و ساختار ویژه شبیه کندوی علی‌گذازه خاموش را به سولیوان نشان داد و گفت:

«نخستین بررسی سنگ آتشفشانی برای یک زمین شناس، یادبود آغاز عصر جدیدی است. برای یک طبعیدان، بدن یک مرجان زنده، دست کمی از آن ندارد.»

از ساحل دریا، تعداد زیادی حیوان دریایی جمع کرد که بسیاری از آنها را نمی‌شناخت. سپس برای خوردن غذای مختصری شامل تمبرهندی و پرتقال، زیر یک پرنگاه کوتاه گدازه به استراحت پرداخت. در آنجا درون آبیگرهایی که در موقع مد دریا از آب پوشیده می‌شوند، اسفنج‌ها و مرجان‌های زنده‌ای دید.

کشتی بیگل، مدت سه هفته در سنت جاگو توقف کرد. روزها هوا بسیار گرم بود. اگرچه چارلز موقع غروب تشنه و خاک آلود به کشتی باز می‌گشت، خستگی چندانی احساس نمی‌کرد. با چیزی باز می‌گشت که نام آن را «خرمن خوب» نمونه‌ها گذاشته بود و شب‌ها را به بررسی سنگ‌ها و گیاهان و جانداران دریایی می‌پرداخت. وقتی به گردش می‌رفت، دوستانی را که در آن روز فراغت داشتند، به همراهی دعوت می‌کرد.

برسانند.

چارلز با موستر در طول ساحل قدم زد و از یک مسیر خشکی بازگشت. جزیره، زمینه کامل لذت بردن چارلز از زمین شناسی را فراهم کرده بود. چیزی جز دشت‌های پوشیده از سنگ‌های سیاه و قهوه‌ای، که یکدیگر را می‌پوشاندند، به چشم نمی‌خورد.

«چنین چشم اندازی برای من با عظمت و لذتی غیرقابل توصیف است که زیر آفتاب ناحیه گرمسیری روی جزیره‌ای متروک و بیابانی راه بروم.»
چهره موستر نزار می‌نمود.

«آقای داروین! آنچه می‌بینم ویرانی است. دلم می‌خواهد در خانه خود، درون گلخانه بودم و بوی رطوبت خزه و سبدهای گلی آویخته را احساس می‌کردم.»
چارلز بازویش را به آهستگی روی شانه پسر بچه گذاشت و گفت:

«موستر، در این دقیقه روی یکی از انفجارآمیزترین سرزمینی راه می‌روید که جهان به یاد دارد. آیا می‌دانید درون زمین ما چه رخ می‌دهد؟ توده‌ای است که همواره می‌جوشد و بیرون می‌ریزد! اگر به جاهای جدید و عجیب قدم بگذاریم، شاید بتوانیم بفهمیم چرا.»

هر روز، یک تجربه آموزنده بود.

چارلز در کشتی، وقتش را صرف حفاظت و پوشاندن جانداران دریایی خود می‌کرد. به پایتو گفت:

«توجه کرده‌ای که طبیعت جاندار، وقتی به اقلیم‌های گرم‌تر می‌رسند، زرق و برق بیشتری پیدا می‌کنند؟ رنگ‌های این حیوانات دریایی، از نظر شفافیت با رنگ‌های حیوانات رده‌های بالا رقابت می‌کنند.»

اوگوستوس ارل (Aug Earle) در جزیره به راه افتاد و با تیز بینی و پنجه‌ای قوی به نقشه برداری پرداخت.

جان استاکس، تهیه نقشه‌ها و جدول‌های اطلاعاتی سنت جاگو و جزیره کپل را آغاز کرد. او فعالیت‌های هم کابین خود را، وقتی چارلز با کیسه‌ای پر از نمونه‌های سنگ و پرند و ماهی و گیاه و صدف وارد می‌شد و نیمی از میز را با آنها اشغال می‌کرد، به خوبی تحمل می‌کرد؛ روزی با نیشخندی گفت:

«چارلز، از اینکه آجر خود را گرفتید، خوشحالم. ولی موافقید بعضی از آن

جانداران آب شیرین را در بطری پوشش سه گانه قرار دهید؟» آنها دارند این کابین را بدبو می‌کنند.

«حق با شماست. ولی جدآ زمین شناسی حرفه اصلی من است. به این گدازه نگاه کنید. مثل شیشه قِر خورده است. وقتی به سنگ‌های آتشفشانی نگاه می‌کنیم، در گذشته‌ای نه چندان دور، چیزی را می‌بینم که بسیار رضایت بخش است.»
«گذشته‌ای نه چندان دور؟ مثلاً چقدر؟»

«شاید ده میلیون سال....»

یکی از یکشنبه‌های ماه در کشتی به عبادت خدا پرداختند. تمام کشتی را شنبه شب تمیز کرده بودند. چارلز گفت: «ویکهام! عرشه‌های پایینی شما، باعث شرمساری خانه‌های نجیب‌زادگان است.»

بیشتر ملوان‌ها مذهبی بودند؛ زیرا دریا، جایی غیر طبیعی برای زندگی آدمی بود. خدا می‌توانست هر آن که بخواهد، کشتی را به قعر دریا بفرستد. بنابراین، داشتن رابطه خوب با خدا مهم بود. اگرچه ملوانان چندان اهل مطالعه نیستند، به بیشتر آنها خواندن بخش‌هایی از کتاب مقدس و به خاطر سپردن بخش‌های دیگر را آموخته بودند. ساعت با هیتی بود. ملوانان، لباس پاکیزه پوشیده بودند و افسران با لباس تمام رسمی حاضر شده بودند. چارلز، همان کت دنباله‌دار و جلیقه مخملی دارای برگردان، پیراهن سفید یقه بلند و جوراب خرمایی با پوتین‌های کاملاً واکس زده‌اش را که همه شب موقع صرف شام با کاپیتان می‌پوشید بر تن داشت. افراد کشتی برحسب رتبه‌شان در جلو و دو پهلوی میزی قرار گرفته بودند که کتاب مقدس بزرگ تشریفاتی روی آن قرار داشت. کاپیتان و سولوان، به نوبت آن را می‌خواندند. ویکهام پشت سر آنها نشست، شلوار سفید کتانی به پا داشت و از روی کتاب مقدس شخصی می‌خواند؛ ولی بین خود و افراد مشتاق فاصله‌ای گذاشته بود. چارلز یو برد که اعتقاد نخستین ستوان این است که اگر کشتی ییگل را مرتب نگه دارند، خداوند یاد مساعد برای کشتی می‌فرستد. اوگوستوس اول سه پایه نقاشی و تابلو را پشت سر آن شلوغی قرار داد و با رنگ‌های روغنی تصاویر درستی از تک‌تک مردان با لباس‌های رسمی نقاشی کرد؛ درست به همان صورت که در کشتی دیگر کشیده بود.

چارلز، آخرین صبح را در سنت جاگو، صرف بررسی ساختار زمین شناسی جزیره کرد و در ساعت یک بعدازظهر، به پایین پرتگاه سنگی آتشفشانی، که در ابتدا

رتبه بودند که انفجار خشم او را وقتی نقطه‌ای از عرشه، کاملاً با سنگ عرشه شوی براق نشده بود یا فلزی، لکه‌ای از زنگ زدگی نشان می‌داد، تحمل می‌کردند. زخم زبان او چنان سخت بود که وقتی درجه‌داران پایین رتبه، بعد از فراغت به عرشه می‌آمدند، می‌پرسیدند:

«امروز صبح، چقدر قهوه داغ آماده شده است؟»

با وجود این، وقتی چارلز کاپیتان را مرقع صرف صبحانه در کابین می‌دید، قیظرووی همان آدم خوش مشرب همیشگی بود. چارلز بزودی علت آن را فهمید: قیظرووی وقتی عرشه را ترک می‌کند که درزهای کشتی گرفته شده، فضولات پرنندگان پاک شده، رنگ کاری انجام گرفته و بادبان‌ها، طناب‌ها یا مرمت دیرک‌ها کامل شده باشد.

نیز فهمید که کشتی بسیار شبیه آدمی است. همه چیز، در سطح ظاهر نمی‌شود یا با چشم غیر مسلح دیده نمی‌شود. کشتی بیگل، رازی مرکب از پیچیدگی‌ها، تناقض‌ها و تفاوت‌های جزئی دقیق است. خلاصه اینکه کشتی، یک دنیای کوچک و یک جهان شناور است. با افسران، مانند دوستان دانشگاهش رفتار می‌کرد. از میان ملوانان صنعتگران را شناخت که به او در کارش کمک می‌کردند: نجار، بادبان ساز، طناب ساز، اسلحه‌ساز، آشپز افسران و شاگردان مباشر کشتی.

مدت زیادی طول کشید که با ملوانان آشنا شود. زیرا چند زبانه بودند. هر یک به پنج شش زبان حرف می‌زدند و غالب آنها موهای روشن و چشمان آبی داشتند. اگر چه همه آنها یک نوع لباس کار و کلاه ملوانی پوشیده بودند و چهره آفتاب سوخته داشتند؛ اما حالت مخصوص هر یک، او را از دیگران متمایز می‌ساخت. جان ماکپوردی (J. Macurdy) از آبردین اسکاتلند، تلفظ اسکاتلندی مشخص داشت. جان دیویس (J. Davis) از ایرلند، هنوز صدایش حال و هوای ایرلندی داشت. جورج فیلیپس (G. Phillips)، مثل گوینگتون، پسر بچه کابین چارلز، کفاشی بود با انگشتانی پینه بسته و دارای آثار زخم. جوزف اسمیت (J. Smith) مأمور قسمت بالای دیرک اصلی، اهل پلیموت که آبله‌رو بود. بن شادویک (Ben Chadwick) اهل لندن، با لهجه بومیان این شهر جمر تانر (J. Tanner) اهل پرستول که پاهایش مثل پاهای گاوپران‌های امریکایی چنبری شکل بود. چارلز، ملوانان را با نام صدا می‌کرد. آنها با این کار، چارلز را بهتر می‌پذیرفتند.

منشأ نوارهای سفید شناخته بود، بازگشت. کمی آب از سقمه پوشیده از پارچه بادبانی نوشید سوخاری و تمبره‌ندی خورد. به فکرش رسید که می‌تواند کتابی درباره زمین شناسی سرزمین‌های گوناگونی که بازدید کرده است، بنویسد. با شوق تمام این فکر را دنبال کرد؛ زیرا این امکان وجود داشت که بتواند مدارک بیشتری برای «اصول زمین شناسی» لایل به دست آورد. ساعتی فراموش نشدنی بود.

«نوشتن کتابی درباره زمین شناسی! من؟ یک پسر مقیم در کابین، در نخستین سفرش، آن هم فقط شش هفته بیرون از پلیموت. به راستی زمین شناس... مؤلفا!» اگرچه کشتی در روزی آرام و زیبا حرکت کرد؛ ولی مسئله دوباره در دریا به سر بردن، چارلز را نگران کرده بود. فهرست کردن، بهترین درمان ناراحتی او بود. ملوانان روی عرشه با چنان مهارتی بادبان‌ها را تنظیم می‌کردند که کشتی بیگل، از کشتی نامه‌بر لیر (Lyre) زودتر آماده عزیمت به ریود و ژانیرو شد. وقتی چارلز و استاکس هلهله پیروزی را شنیدند به سرعت به عرشه آمدند تا بیگل را نزدیک دهانه تماشا کنند. آقای شافروز سکاندار که ناوبری و مسیر را کنترل می‌کرد، مغرورانه به خود می‌بالید.

استاکس محرمانه به چارلز گفت: «همراهی کشتی دیگری در بندر لذت بخش است. حرف زدن با افراد کشتی دیگر روی آب آبی رنگ، تک تک ملوانان را مطمئن خواهد ساخت که در کرة مسکونی زنده است.»

آیین «روز بعد از بندر» که بعد از ظهر اجرا شد، خوشایند نبود. بار دیگر، چارلز به عرشه فرا خوانده شد، تا شاهد تنبیهات باشد. جان بروس که چارلز، او را بعد از حرکت از پلیموت دیده بود که شلاق می‌خورد، به خاطر زیاده‌روی در باده‌گساری در سنت جاگو، به دست شاگرد مباشر کشتی، سیزده ضربه شلاق خورد.

سولوان در کوشی به چارلز گفت: «در ریود فرار خواهد کرد. وقتی هیأت به حرکت ادامه دهد، خواه با ترک کشتی و خواه انقصال از خدمت، از شر مست‌ها خلاص خواهیم شد.»

کاپیتان قیظرووی، کشتی مرتبی را اداره می‌کرد. او معتقد به «مذهب کمال» بود. بازرسی صبح زود از کوچکترین جزئیات عرشه، دیرک و مجموع طناب‌های بادبان‌ها، آیین پرستش او بود؛ او هیچگاه از افسران در برابر ملوانان انتقاد نمی‌کرد. در واقع، او ویکهام و سولوان و چارلز را دست چین کرده بود، تنها درجه‌داران پایین

بسیاری از آنها را بسیار دوست دارم. کاپیتان تا آنجا که در توان دارد، با من مهربان است. ویکهام یک رفیق بسیار خوب است. آنچه ممکن است به نظر شما متناقض بیاید، این است که کشتی برای من (هنگامی که دچار دریازدگی نیستم)، چون یک خانه، آسایش بخش است. سلام مرا به همه برسانید و به من اعتماد کنید پدر عزیزم.

دوستدارترین پسر شما - چارلز داروین

اگرچه چارلز نوشت که زندگی در کشتی برایش آسایش بخش است، اما تا آن زمان دو مشکل حل نشده داشت: اصلاح صورت و لباس پوشیدن در فضای محدود. با وجود آنکه تیغ فولادی راه همراه تسمه مخصوص تیز کردن آن، در جعبه چوب آبنوسی خود قرار می داد و گوینگتن هر روز صبح از آشپزخانه کشتی برایش آب داغ می آورد، اما حرکت کشتی مَخل ریش تراشی او بود؛ به طوری که همیشه چند نقطه از لب بالا و چانه خود را می برید. آفتاب گرمیری، موهای متمایل به سرخی او را روشنتر کرده بود و دو خط ریش جلو دو گوشش تقریباً تا چانه امتداد پیدا کردند؛ طوری که جای کمی برای تراشیدن باقی می ماند.

آقای ویکهام، سرزنش کنان به چارلز گفت: «چرا ریش نمی گذارید؟ تا هر روز صبح مانند کسی که از یک دوئل بازگشته باشد، به نظر نرسید. لباس پوشیدن کسل کننده، ولی کم خطر بود. با به پا کردن شلوار گشاد ملوانی، جوراب و پوتین ساقه کوتاه و نشستن روی صندلی، احساس راحتی می کرد. ولی وقتی می خواست سرپا بایستد و لباس زیر، پیراهن، دستمال گردن و ژاکت کوتاه ملوانیش را، که بیشتر آنها را از پلیموت خریده بود، بپوشد، حال هنرپیشه ای را داشت که تن خود را به صورت های مختلف می پیچاند. وقتی به دریا زدگی دچار می شد، غم تعویض لباس نداشت؛ حتی احساس راحتی می کرد. بیش از یک ماه طول می کشید که لباس ساده ملوانیش را همچنان بر تن داشت؛ بی آنکه آرنج خود را به قفسه یا به دیوار بزنند. پوشیدن لباس رسمی برای صرف غذا با کاپیتان، انجام وظیفه دشواری بود.

روز ۱۲ فوریه، بیست و سه ساله شد. افسران، یک ضیافت باده نوشی در اتاق ناهارخوری برایش ترتیب دادند.

(۳)

تاسنت پاولز راکز (St. Paul's Rocks) محل توقف بعدی، یک هفته طول می کشید.

چارلز از شنیدن زبان مخصوص ملوانان لذت می برد و تدریجاً با اصطلاحات مخصوص آنها آشنا شد. ولی هیچ یک از آنها را به کار نمی برد و تلاش نمی کرد تکنیک های کشتیرانی را بیاموزد؛ زیرا به عنوان طبیعی دان، به اندازه کافی کار داشت. غالباً در ناهارخوری افسران با آنها غذا می خورد. لباسی که برای رفتن به آنجا می پوشید، مثل مواقع غذا خوردن و گفت و گو در آنجا کمتر رسمی و راحت تر و موزون خوبی برای کسب آرامش بود. افسران اجازه داشتند شراب بنوشند و از نوشیدن انواع آن، لذت ببرند. ولی اجازه نداشتند مست کنند. وقتی کشتی در بندر بود، این مزیت برای ملوانان هم محفوظ بود. چارلز از نوشیدن شراب و خوش مشربی هایی که گاهی دست می داد، لذت می برد؛ با وجود این، صمیمیتی در افسران احساس نمی کرد که شاید مربوط سلسله مراتب و درجه آنها بود.

از ستوان ویکهام، که ناوبری را کنترل می کرد و مراقب افسران در سر میز ناهارخوری بود، پرسید، چرا هیچ یک از افسران، رفیق خوبی به نظر نمی رسند. ویکهام پس از تعمق پاسخ داد:

«آقای فیلسوف! اصل کلی مورد قبول در کشتی این است که بهترین دوستان، ممکن است به بدترین دشمنان تبدیل شوند. برای همین است که هر کس می گوشت استقلال خود را حفظ کند. گناه اینجاست که ما باید هفته ها و ماه ها در چنین فضای محدودی با هم کار کنیم. همچنین، فرامین باید سلسله مراتب را طی کنند و دوستی، مانع اجرای درست آنها می شود.»

چارلز، روز دهم فوریه، نامه ای به پدرش نوشت:

دو روز کشتیرانی به سمت جنوب غربی منت جاگو

عرض جغرافیایی: ۱۱ شمالی

پدر عزیزم!

سفر خوش و سریع و لذت بخشی داشتیم. در آغاز - در واقع تا جزایر کاناری - از دریازدگی بسیار ناراحت بودم و اکنون نیز با کمترین حرکت آن را احساس می کنم. در اینجا فقط یک مایه اندوه وجود دارد و آن این است که تا بازگشت من به انگلستان، زمان بسیار درازی طول می کشد. وقتی به آینده می نگریم، کاملاً بیمناک می شوم. آنچه تا کنون پیش آمده، عالی بوده. همه کسانی را که در کشتی هستند، دوست دارم و

یک موج نیرومند دریا چند روزی ناراحتش کرد؛ به طوری که حتی نمی توانست بخوابد. شکوه کنان به استاکس گفت:

«من سه روز گذشته را در بیکاری دردناکی گذرانده‌ام؛ در حالی که حیوانات، بدون آنکه برچسبی به آنها زده شود و یا روی آنها نام علمی گذاشته باشم، به من خیره شده‌اند.»

روز بعد صبح زود، به وسیله درزگیر کشتی، که روی عرشه بالای اتاقش می‌کوبید، از خواب بیدار شد و غرغران گفت:

«کشتی به راستی یک دوزخ است.»

استاکس داوطلبانه گفت: «کشتی تا زمانی که در دریاست، باید همه روزه مرمت شود.»

یک باد قوی، آنها را جلو برد. برای چارلز، کشتی پیگل شینی زیبایی شده بود که بادبان‌های آن مثل پیش دامن‌های سفید تعدادی زن باردار در هوا به حرکت درمی‌آمد. در عقب کشتی پهلوی کاپیتان بالای سکان ایستاده بود که فیتزروی، سنت پاولز را که با تلسکوپ کوچکش دید. سنگ‌ها بی‌نهایت کوچک به نظر می‌رسیدند. اگر ما در انتظار دیدن آنها نبودیم، فکر نمی‌کنم توجه کسی را به خود جلب می‌کرد.

دو قایق وال با شش پاروزن در پنج کیلومتری کوه زیر دریا، از کشتی پایین آمدند. یکی از قایق‌ها با استاکس و یک دستیار نقشه برداری و دو قایق دیگر با فیتزروی، ویکهام و چارلز برای بررسی زمین شناختی و شکار. چارلز در پایین رفتن از نردبان طنابی پهلوی کشتی ایستاد شده بود. و از دیدن این قایق‌های پارویی دراز و سر باریک که به سرعت حرکت می‌کردند و می‌چرخیدند لذت می‌برد.

جزیره در حدود دوازده متر از سطح آب بالاتر و محیطش دو کیلومتر و نیم بود. دریا به شدت به ساحل سنگی می‌کوبید. خلیج کوچک آرامی پیدا کردند و با بالا زدن قسمت پایین شلوار و به هم بستن کفش‌ها و انداختن آن به دور گردن به سطح آن پا گذاشتند. از دیدن آنچه در جلو آنها بود، بسیار شگفت زده شدند: ده‌ها هزار پرنده، از انواع پرستوهای دریایی تنگاتنگ هم ایستاده بودند. و از جا نمی‌جنبیدند. تا آن زمان انسانی ندیده بودند و نمی‌دانستند خطرناک است.

چارلز از تعجب فریاد زد:

«حتی راهی برای رفتن از بین آنها وجود ندارد، مگر آنکه آنها را کنار بزنیم.»

فیتزروی و ویکهام، یک چوب دستی پیدا کردند و با زدن ضربه‌هایی به سر پرنده‌ها، آنها را می‌کشتند تا غذای تازه بخورند. پرنده‌گانی که اگر مزاحمشان نمی‌شدیم؛ از جا نمی‌جنبیدند. منظره شگفت‌انگیزی بود؛ از جمله این که پرتگاه سنگی از مدفوع پرنده‌گان کاملاً سفید شده بود. ویکهام فریاد زد:

«داوین! چکش زمین شناسی‌تان را به من قرض بدهید.»

«نه، دسته آن را می‌شکنید.»

سرانجام با اصرار دوستانش تسلیم شد و خودش هم شروع کرد به ضربه زدن. تقلای پیگیری هم در کنار آنها، آنجا که ملوانان با ریسمان ماهیگیری قصد صید ماهی داشتند، دیده می‌شد. وقتی چارلز همراه سهمیه خود از پرنده‌گان، به محلی رسید که در آنجا پیاده شده بودند، ملوانانی را دید که تعدادی ماهی قشنگ صید کرده بودند و حریصانه، هر قلابی که می‌انداختند، ماهی دیگری می‌گرفتند. ولی به محض صید ماهی، کوسه‌های حریص هجوم می‌کردند تا از آن غنیمت نصیبی ببرند. با وجود آنکه ملوانان پارو و قلاب قایق را به آب می‌زدند، کوسه‌ها حداقل نیمی از آنچه را که صید می‌شد، می‌خوردند.

چارلز پیش از ترک سنگ‌های سنت پاول نمونه‌ای از مدفوع پرنده‌گان بشمار دریایی را، از قسمت عمقی لایه آن و نیز نمونه‌ای از سنگ زیر آن برداشت و شرح آنها را نوشت و تاریخ نمونه‌برداری آنها را یادداشت کرد و سپس همه را بسته‌بندی کرد تا برای تجزیه شیمیایی به انگلستان بفرستد.

پس از آن، کشتی پیگل از خط استوا گذشت. کاپیتان، پدر تپون (خدای دریاها) و همسرش آمفی ترات را به کشتی پذیرفت. چارلز و سی نفر تازه وارد دیگر، ساعت ۹ صبح در عرشه پایینی جمع شدند. دریاچه‌های خالی کردن بار کشتی را بستند. تاریک و گرم بود. چارلز برای هرگونه انحرافی آماده بود. تذکرات دوستانه سولیوان را موقعی که در اداره مباشرت تعمیرگاه کشتی، برای نخستین بار با افسران شام می‌خورد، به یاد آورد.

به زودی، چهار گماشته «مأموره» تپون بعد از چارلز وارد شدند، چشم‌هایش را بستند و به عرشه بالا بردند. ضمن سکندری خوردن به طرف جلو، از همه طرف با سطل به رویش آب ریختند و مجبورش کردند روی الوار نصب شده در پهلوی

صبح آن روز، سولیوان با نیزه، یک گراز دریایی یک متر و نیمی را صید کرد. ملوانان فوراً با چاقو به جانش افتادند و شروع کردند به پوست کندن حیوان.

باهیا، نخستین شهر نسبتاً بزرگ واقع در پیش‌آمدگی شرق برزیل، اولین بندری بود که می‌توانستند ذخایر آب و خوراک خود را تجدید کنند. یک باد ثابت، آنها را سیصد و پنجاه کیلومتر به سوی سواحل آمریکای جنوبی رانده بود. روزی بین سی تا چهل و پنج کیلومتر کشتی می‌راندند. تا اینجا بهترین سرعت بود.

مدت کوتاهی بعد از ساعت یازده صبح آخر فوریه، وارد خلیج پاهای آل سنتز (All Saints) شدند و از نزدیکی ساحل سرآشیب و جنگلی شمالی گذشتند. خلیج آرام، با کشتی‌هایی که لنگر انداخته یا در حرکت بودند و قایق‌های بی‌شماری که بادبان‌های رنگی داشتند، پر جنب و جوش بود. چارلز نگاهی به شهر کرد، جنگلی زیبا آن را در میان گرفته بود و چون آملی تأثیری از ساحل تا نوک تپه‌اش نمودار بود. خانه‌ها که در نور آفتاب سفید می‌درخشیدند، بلندتر به نظر می‌رسیدند.

بن باینو گفت: «آنها پنجره‌اند. ببینید چقدر دراز و باریک‌اند. ایوان‌های وسیع، ساختمان‌های عمومی و صومعه‌ها با هم چه جلوه حیرت‌انگیزی دارند.»

نخستین نفوذ به یک جنگل برزیلی را به تنهایی آغاز کرد. هر قدمی که بر می‌داشت، دچار سرگیجه می‌شد. با خود حرف می‌زد. غوغای اندیشیدن و احساساتش به او اجازه نمی‌داد که صدای انسان دیگری را بشنود یا جواب بدهد. در مسیرش داخل جنگل انبوهی از ثعلبی‌ها، چون علف‌های هرز، بین بوته‌ها و درخت‌ها روییده بودند؛ زیبایی علفزارها، گیاهان انگل نوظهور، برگ‌های سبز براق همه و همه مبهوتش کرده بودند.

«اگر چشمم بخواهد پرواز یک پروانه خوش آب و رنگ را دنبال کند، با دیدن یک درخت یا میوه عجیب، متوقف می‌شود. اگر حشره‌ای را نگاه می‌کنم، آن را در میان گل‌هایی که روی آنها می‌خزد، فراموش می‌کنم...»

صدها گل و گیاه و حشره دید، ولی فقط معدودی نمونه جمع‌آوری کرد: پروانه‌ها، سوسک‌های مهاجم، مورچه‌ها، هزارپایان، عنکبوت‌ها و خرچنگ‌های خشکی. پیش از آنکه خود را به محل پیاده شدن برساند گرفتار توفانی باران‌زا شد؛ به زیر درخت تنومندی پناه برد. چند لحظه بعد سیلی به راه افتاد و تنه درخت و او را تا پوست خیس کرد.

کشتی راه برود، به صورتش قیر و رنگ مالیده بودند. سپس دو ملوان، با حلقه‌ای آهنی صورتش را تراشیدند. وقتی این شست و شو تمام شد، خود را درون بادبانی پر از آب دریا یافت. چشم‌هایش را باز کرده بودند.

با نگاهی به عوشه کشتی، متقاعد شد که در میان دیوانگان بوده است. یکی از افسران جزء لباس نپتون پوشیده بود و با ریش سفید درازی که داشت بر تخت نشسته بود. کاپیتان فیتزروی هم به وسیله گروهی از دیوانه‌ترین افرادی که در تصور می‌گنجد محاصره شده بود. اینان تا کمر لخت و به دست‌ها و پاهایشان رنگ مالیده بودند. با ماده رنگی دایره‌هایی قرمز و زرد، به دور چشمان خود کشیده بودند که تا پایین صورتشان امتداد داشت؛ به رقص این شیاطین نگاه کرد، رقصی بود خاص جنگ دریایی، شادمانی درباره سرنوشت قربانیان در برزخ.

برای چارلز به عنوان یک ورزشکار خوب کف زدند. کاپیتان فیتزروی، با پیراهن و شلوار سفید بدون ژاکت سفید رسمی از چارلز پرسید: «کاملاً غسل تعمید شدید؟»

«اگر منظور تان همین است، من سراپا خیس شده‌ام.» دیگر تازه واردها را هم به همین سرنوشت دچار دید. سپس، چنانکه تصادفی رخ داده باشد، گماشته‌های مامور، با سطل، آب به روی فیتزروی و چارلز ریختند. فیتزروی آن شب، پیش از شام استحمام کرد و لباس رسمی نو سفید رنگ پوشید و در حالی که سرکیف بود گفت:

«این یک شانس ملوانان در طول سفرشان بود که از ما انتقام گرفتند.» دو روز دیگر کشتی راندند تا به جزیره کوچک فرناندو دو نورونها (F. de Noronha) رسیدند. چارلز از کشتی پیاده شد تا به بازدید جنگل‌ها بپردازد و کمی بعد با گل‌های نفیس ماگنولیا و درخت غار و بلورهای شفاف فلدسپات و سوزن‌های هورن بلند بازگشت.

در آن شب، کشتی راندند؛ ولی وارد سکوت مطلق شدند؛ سر کشتی در جهتی نادرست قرار داشت. هوا همچنان گرم و مرطوب بود. چارلز احساس می‌کرد که در یک حمام گرم خوابیده است. روی میز نقشه کشتی دراز کشید، سختی او بیش از تنوی گردو نرم لذت بخش بود. نیمه شب به عرشه آمد تا آسمان پرستاره را تماشا کند: «چهار ستاره درخشان نیمکره جنوبی» و «دو سحابی ماژلانی».

سیاهپوست غالباً به کارهای پست و سنگین مشغول بودند. آنها به تعداد زیاد گرداگرد انبارهای بازرگانان ایستاده بودند و زیر بار سنگینی به سرعت راه می‌رفتند، اندکی استراحت می‌کردند و با خواندن آواز دلخوش بودند.

راولت برای چارلز توضیح داد: «اینها همه برده‌اند. وقتی مالکان کشت و زرع، به آنها احتیاج ندارند، به شهر رو می‌آورند تا چند سکه‌ای به دست آورند.»

«نخستین بار است که من برده‌های واقعی را می‌بینم؛ بی‌نهایت متأثرم! این وضعیت را چگونه تحمل می‌کنند؟»

«چاره دیگری ندارند.»

«برزیلی‌ها چگونه راضی می‌شوند که از دسترنج آنها زندگی کنند؟»

«بسیار خوب. این کار، آنها را برای کارهای مهمتر، مثل پول درآوردن... یا عشق‌بازی آزاد می‌گذارد.»

روز بعد، ستوان ویکهام را، که از همه شهرها تنفر داشت دید و برای گردش با او و سولوان در پایا آماده شده بود. آنها از این بیمناک بودند که آن روز، که روز کاروان شادی بود. لحظه‌ای که به شهر پر از ازدحام جشن گرفته وارد شدند، بی‌رحمانه مورد اصابت گوی‌های مومی پر از آب قرار گرفتند و به وسیله آبی که از قوطی‌های حلبی می‌پرانندند، کاملاً خیس شدند. یک ساعت طول کشید تا به حومه امن شهر رسیدند و برای آن که از میان جمعیت کاروان شادی عبور نکنند تصمیم گرفتند تا تاریک شدن هوا صبر کنند. برای تکمیل آنچه چارلز «بیچارگی‌های خنده‌آور» می‌نامید، یک رگبار باران درشت بار دیگر آنها را تا پوست بدن خیس کرد.

چارلز در کتابچه یادداشت خود نوشت:

یکی از مزیت‌های چشم‌انداز مناطق گرمسیری بر اروپا این است که کشت یکسره خودرو است. نارگیل و موز و بارهنگ و پرتقال و پاپایا به دست طبیعت درهم آمیخته‌اند و بین آنها قطعه زمین‌های پوشیده از گیاهان علفی مانند ذرت بومی، سیب زمینی و کاساواد وجود دارند.

روز بعد هوا بی‌ابر و آفتابی و گرم بود. چارلز و فیلیپ کینگ، مدت هشت ساعت در جنگل به سر بردند. چارلز گفت:

«اگر، انگیزه‌ای نداشتیم، این گرما تنبلی به بار می‌آورد. من چند قطعه سنگ به اضافه تعداد بی‌شماری سوسک کوچک و آن سوسمار زیبا را پیدا کردم. آگاهی از

کوبیدن لباس خشک آورد. وقتی به عرشه آمد هوا تاریک شده بود. در عقب کشتی به ستوان ویکهام ملحق شد. صدای بلند و عجیبی از جنگل به گوشش رسید.

«این دیگر چه غوغایی در این جهان است؟ قسم می‌خورم که در گوشه کناره‌های جنگل خاموشی مطلق حکومت می‌کند.»

ویکهام از روی تساهل، لبخند زان گفت:

«در طول روز همین طور است. حشرات درشت به آوازخوانی می‌پردازند. چرا نه؟ در تاریکی ایمن‌اند.»

«من از آن سمفونی بد صدا، از هر حشره، یک نمونه می‌خواهم.»

روز بعد، کینگ و موستر همراه چارلز رفتند. آگوستوس اول به ندرت می‌توانست خود را بار دیگر برای نقاشی در جنگل آماده کند. هر چهار نفر سبد و ساک به دست، آماده جمع‌آوری گل‌های خوش‌رنجی بودند که مورد پسند پروفیسور هنسلو در کمبریج باشد.

کیلومترها بر بالای تپه‌های کوچک و از دژه‌هایی که هر یک زیباتر از دره قبلی بود رفتند. چارلز نجوا کتان گفت:

«این جنگل‌ها آن قدر شادی آفرین‌اند که آدم مشتاقانه دلش می‌خواهد دوران بازنشستگی‌اش را در این جهان یا عظمت بگذراند.»

کینگ در نوک یک تپه، دست‌هایش را به شدت حرکت داد و گفت:

«چشم‌انداز برزیل، درست مثل شب‌های عربی است، نه بیشتر و نه کمتر، با این امتیاز که حقیقی است.»

با یافتن خفاش‌ها و مارمولک‌ها، مورچه‌های بالدار و ساس که یکی از آنها خرطومش را در انگشت چارلز فرو کرده بود، قورباغه‌ها، علف‌های بیگانه و گیاهان انگل، راضی بودند. در بازگشت به ساحل، توفیاهای دریایی و پوسته سخت‌پوستان، ماهی‌ها و شکم‌پایان دریایی یافتند. وقتی مجموعه نمونه‌ها را روی میز نقشه‌کشی پهن کردند، استاکس فریاد زد:

«آن ساس‌های لزج و ماهی را از روی میز جلو من بردارید.»

بار دیگر راولت برای خرید مواد خوراکی، مثل قند، آرد، کشمش، کاکائو، چای، عرق نیلوفر، به شهر، رفت. منظره شهر زیباتر از بوی آن بود؛ زیرا شب‌ها، زیاده و حتی فاضلاب و کثافت را از پنجره‌ها به پایین، در خیابان می‌ریختند. مردان

اینکه خوگرفتن به اوضاع تازه زندگی، انجام وظیفه را برایم امکان پذیر ساخته، لذت بخش است.»

کینگ جوان گفت: «باعث خوشحالی است که شما از انجام وظیفه تان لذت می برید.»

«نه، فیلیپ. خوگرفتن به اوضاع تازه زندگی، کار من نیست، جز برای این کشتی بیگل. وقتی به انگلستان برگردم، باید کشیش کلیسای بخشی از یک شهرستان بشوم.»

پیش از طلوع آفتاب، از درد شدید زانو از خواب بیدار شد. می دانست که موقع گرفتن مارمولک بزرگ، در اثر برخورد با یک بوته تیغ دار آسیب دیده است. زانویش بدجوری متورم شده بود. منتظر طلوع آفتاب شد، سپس از استاکس خواست آقای پایتو را صدا کند. پایتو با لباس خواب آمد و با مهارت تیغ را از زانویش بیرون کشید. به آشپزخانه کشتی رفت؛ ظرفی آب جوشیده آورد، محل التهاب را خوب شست و زانو را با ضمادی پوشاند.

گفت: «تیغ مسئله ای نیست. آن ناحیه ملتهب است. امکان دارد ناشی از سم بوته باشد. در ننوی خودتان یا در عرشه که خنکتر است، استراحت کنید تا ورم زانو تخفیف پیدا کند. من در اسرع وقت به باهیا خواهم رفت تا پیش از بسته شدن، مغازه ها یک داروی موضعی بخرم.»

شش روز طول کشید تا توانست راه برود. دوستان، افسران، ملوانان و نیز صنعتکاران به دیدنش می آمدند. گوینگتن به خورد و خوراک او به خوبی می رسید و ترو خشکش می کرد. روی عرشه، به تماشای ملوانانی مشغول شد که نئو و لباس های خود را می شستند و بادبان ها را باز می کردند که خشک شوند و بشکله های کوچک را با قایق می فرستادند تا از آب شیرین پر کنند. طناب ها را مرمت می کردند و بیرون کشتی را رنگ می زدند، نامه های پستی خود را می گرفتند و گزارش های کاپیتان را به وسیله رابرت کیل، کشتی بازرگانی دو دکله که عازم لیورپول بود به وزارت دریاداری می دادند. در شب های گرم، به ویولن گوینگتن و آواز ملوانانی که در اطراف عرشه جمع می شدند، گوش می داد.

«زندگی یک ملوان سراسر شادی است

آزادانه از ساحلی به ساحل دیگر می رود

در هر بندری، دلداری می یابد.
یک ملوان دیگر چه می تواند بخواهد؟

یا:

«من در اینجا سگی شنگولم
در خشکی یا دریا همواره بی تاب
جنگیدن یا بوسیدن یا باده گساریم.»

چارلز، با وجود درد و از دست دادن روزهای جمع آوری نمونه ها، ناراضی نبود؛ زیرا می دانست پذیرفته شده است.

برای شرکت در شامی که کاپیتان فیتزروی در عرشه عقب کشتی، به افتخار چارلز هنری پاگت کاپیتان کشتی سامارانگ که در بندر باهیا لنگر انداخته بود، لباس پوشید. هنگامی که کاپیتان پاگت درباره شرایط انقلاب بردگان در برزیل و افسانه های وحشتناک سیاهانی که به دار آویخته می شدند، سخن می راند، مکالمه افسران در سر میز شام حالت جدی پیدا کرده بود.

کاپیتان پاگت اعلام کرد: «کاملاً دروغ است که تا راضی ترین برده ها هم نمی خواهند به خانواده هایشان در کشور زادگاه باز گردند.»

کاپیتان فیتزروی گفت: «آنها به نظر من شاد می آیند. به خاطر بیشترین نفعی که به بیشترین تعداد می رسد. برده ها در اینجا، زیر دست ارباب های مهربان، وضعی بسیار بهتر از آن پیدا می کنند که در جنگل های وحشی افریقا باشند. از آنها توجه می شود، مسکن و غذای مطمئن داده می شود و در صورت لزوم، تحت مراقبت پزشکی قرار می گیرند. چگونه می توان ادعا کرد که این وحشی ها در بین سفیدپوستان متمدن، روزگار بهتری نمی گذرانند؟»

سکوتی در عرشه عقبی کشتی حکمفرما بود.

چارلز به یاد آورد که آقای وود در کمبریج گفته بود که کاپیتان فیتزروی یک محافظه کار است. جلو زبان خود را گرفت. سپس به فکر کارهای دوران زندگی پدرش علیه برده داری و رساله آتشین عمویش جوس علیه تجارت برده افتاد. ساکت ماندن بزدلی است. با صدایی ملایم گفت:

«چه خوب بود آدمی بر آنچه طبیعت به برزیل عطا کرده، تلاش های درست و مناسب را نیز بر سرافرازی مردم این کشور می افزود! ولی جایی که بیشتر

بخش‌هایش در حالت بردگی به سر می‌بردند و این سیستم با توقف کامل تعلیم و تربیت، یعنی محرک اصلی فعالیت‌های انسانی، نگهداشته شده است، چه انتظاری جز این می‌توان داشت که جملگی به سهم خود آلوده شوند.»

چارلز، پس از رفتن پاگت، ساعتی را در کابین عقبی کشتی با ناراحتی گذراند و از این کشمکش متأسف بود. سپس ناظر خرج کاپیتان احضارش کرد. فیتزروی در کنار میز تحریرش ایستاده و رنگ پریده بود.

«داروین! شما بسیار متعصب هستید. موقعی که شما به دنیا آمدید، من با یک برده‌دار بزرگ ملاقات کردم. او بسیاری از بردگان خود را صدا زد و از آنها پرسید خوشحالند یا نه و دلشان می‌خواهد آزاد شوند. همه آنها پاسخ دادند، نه.»

«شما باور می‌کنید، پاسخ بردگان در حضور اربابشان قابل قبول باشد؟»
نمی‌خواست انتقادگر باشد؛ ولی این از صدایش معلوم بود. از رفتار بد خود دچار ضربه روحی شد. کاپیتان فیتزروی خشمگین بود. صورتش چون آجر قرمز و ستون مهره‌هایش خشک شده بود.

«چون شما به گفته من شک کردید، از این پس با هم غذا نخواهیم خورد!»
چارلز، کور و متنگ به اتاق خودش رفت.

«اکنون من مجبور خواهم شد که کشتی را ترک کنم! این تازه آغاز ماجراست. من موقعیت بزرگم را از دست داده‌ام. عجب دیوانه‌ای هستم...»

جلو ردیف کتاب‌هایش ایستاده و به خود پرخاش می‌کرد که سولیوان، پایتو و راولت ظاهر شدند. هر سه با هم گفتند:

«خبر پخش شد... از این پس شما در ناهارخوری افسران غذا خواهید خورد... غذای ما نیز خوب است... مصاحبت با ما هم بهتر است.»

چارلز عمیقاً متأثر بود.

«آقایان! از صمیم قلب از شما متشکرم. ولی نمی‌توانم این کار را بکنم. کاپیتان را با شما دشمن خواهد کرد.»

پایتو گفت: «بیاید!»

افسران اتاق ناهارخوری بسیار خوشحال بودند. در کشتی نیروی دریایی سلطنتی هیچ کس جرأت نداشت با کاپیتان بحث کند. محدودیت واقعی، ناشی از تفاوت ارشدیت نظامی از بین رفته بود. اما چارلز اضطرابی آزاددهنده داشت. اکنون

چه موقعیتی در کشتی دارد؟ حقیقت این است که کاپیتان در این فکر نبوده است که از این پس به خدماتش نیاز نیست...

در همان لحظه، ستوان ویکهام وارد کابین شد. لبخندی شیطانی بر گوشه‌ای از لبانش ظاهر شد. با دیدن چارلز گفت:

«آقای فیلسوف! اشتباه کردید. دلم می‌خواست با کاپیتان نمی‌جنگیدید. او چند ساعت مرا در کابین خود نگهداشت و به شما پرخاش کرد.»

ستوان سولیوان گفت:
«داروین! ما حس کردیم، حالا که جایی برای غذا خوردن ندارید، با ما خواهید بود.»

«به اتاق ناهارخوری افسران خوش آمدید؛ ولی ما داریم کاپیتانمان را دست کم می‌گیریم.»

ویکهام ثابت کرد حق با اوست. بعد از مدت کوتاهی، ناظر خرید کاپیتان وارد شد.

«آقای داروین، کاپیتان خواهش کردند به کابین ایشان تشریف بیاورید.»
در ناهارخوری افسران سکوت حکمفرما بود. ولی چارلز نمی‌خواست ملاقات دیگری با کاپیتان داشته باشد. عادت نداشت مجادله کند و دوستانش را از دست بدهد. ظاهراً توانایی بلند شدن از جایش را نداشت.

ویکهام دستور داد: «هم الآن بروید. کسی از فرمان کاپیتان سر باز نمی‌زند.»
چارلز، کاپیتان را در حال آرامش و مهربان یافت.

«من صمیمانه از شما معذرت می‌خواهم. نمی‌بایست آن طور با شما صحبت می‌کردم. حتماً چون گذشته به کابین من خواهید آمد. این خلق و خوی نامعقول من بود.»

چارلز احساس کرد که جراح کشتی، سنگی را از روی قلبش برداشت.
«عالیجناب! من از آهنگ بد صدایم معذرت می‌خواهم.»

«دربارۀ آن چیزی نخواهم گفت. تجارت برده، بعضی از نتایج اسفبارش را، با تضعیف روحیه برزیلی‌ها از طریق بی‌حالی مفرط، آشکار ساخته است.»

کاپیتان فیتزروی پیش خود سرفراز بود.
«صبح روز بعد، به منظور عمق‌یابی به چند کیلومتری ساحل حرکت خواهم کرد.»

سنگ‌ها، ساحل‌های ماسه‌ای، کانال‌ها، عمق لنگرگاه. مردانی که در دانشکده نیروی دریایی سلطنتی پورتسموت آموزش دیده بودند، کارآمد بودند؛ مانند کاپیتان فیتزروی و ستوان جیمز سولیوان. ولی عده‌ای دیگر نیز بودند که ضمن خدمت آموزش یافته و با ترفیع درجه توانسته بودند جلب اعتماد کنند، مثل ستوان جان ویکهام و آقای شافرز سکاندار و استاکس.

آنها به نوبه خود، به افسران جزء که خود را برای خدمت در نیروی دریایی سلطنتی آماده کرده بودند، آموزش می‌دادند. افسرانی که به‌خصوص مأمور نقشه برداری بودند و در کارهای روزمره کشتی دخالتی نداشتند؛ از مأموران دیرک‌های دماغه کشتی و پهلوی آن یا بادبان‌سازها و طناب‌سازها و نجاران انتظار نداشتند با وسایل زیر کار کنند: زمان‌سنج‌ها، زاویه‌یاب‌ها، تلسکوپ رصد اجرام آسمانی، قطب نما و تلسکوپ معمولی. یا «تئودولیت» - وسیله نقشه‌برداری سنگینی که قابل حمل است و به کار یافتن زاویه‌های افقی می‌آید و نیاز به مکانی مسطح و ساکن دارد و بر این اساس، در عرشه کشتی قابل استفاده نبود و ساحل می‌بایست مستقر شود.

کاپیتان فیتزروی، یک زاویه‌یاب دقیق مخصوص داشت که به دستور او به وسیله روتینگتون و آلان در لندن ساخته شده بود. این وسیله با دست نگهداشته می‌شد و روی عرشه قابل استفاده بود. با وجود حرکت کشتی با دقت تمام فاصله زاویه‌ای بین اشیاء را نشان می‌داد. فیتزروی به استاکس جوان آموخته بود که آن را چگونه عمودی نگه دارد تا بتواند از تلسکوپ درون آن، به تماشای ریخت خورشید و ماه و ستارگان بپردازد. شاخص خطای آن، هیچ‌گاه تغییر نمی‌کرد. استاکس هر روز مشتاقانه از تقاع نصف‌النهار خورشید را با زاویه‌یاب پیدا می‌کرد.

سولیوان و استینگ و استاکس تلاش می‌کردند که چارلز، زاویه‌ها را بیابد، خطوط پایه را اندازه بگیرد و طول و عرض جغرافیایی را به دقت تعیین کند تا بدانند دقیقاً در کجاست؛ ولی او همواره به مجموعه گیاهان و حیوانات خطوط ساحلی گوناگونی علاقه‌مند بود که با تلسکوپ خود می‌دید و توجهی به آموختن از استاکس، که در اتاق نقشه‌کشی مشغول استفاده از وسایل تعیین نقاط روی نقشه و حدود نسبی و پرگار مخصوص تقسیم خط‌ها، به منظور تعیین مساحت دایره‌ها و وسیله رسم خط‌های عمودی افقی، نداشت.

امکان دارد هوا، رو به بدی برود. اگر حالت دریازدگی ندارید، احتمال اینکه به آن مبتلا شوید کم است. چرا یک یا دو شب در ساحل نخواهیم؟ هتل اونیورس جای راحتی برای شما خواهد بود.»

«متشکرم. یک تختخواب مسطح در اتاقی بی‌حرکت، برای من لذتبخش خواهد بود.»

در هتل اونیورس توانست با به کار بردن سه کلمه اسپانیایی که یاد گرفته بود: کومر (خوردن)، کاما (تختخواب) و پاگار (هول پرداختن)، به خوبی مقصود خود را به میزبان حالی کند. تختخواب مسطح بی‌حرکت آنچنان نشاط‌آور بود که میل داشت بیدار بماند و از آن لذت ببرد. ولی وقتی یک پهلوی دماغش را در متکای پر فرو برد، فوراً به خواب رفت.

صبح روز بعد، یک پسر ایرلندی را پیدا کرد که کارش ترجمه بود. تعداد زیادی سنگ و گیاه و حشره جمع‌آوری کرد. یک ماهی خاربشت که در نزدیکی ساحل شنا می‌کرد، به تور انداخت. درازیش حدود یک و نیم سانتیمتر و رنگش، قهوه‌ای متمایل به سیاه و دارای لکه‌های زرد در زیر شکمش بود. روی سرش چهار برآمدگی نرم دیده می‌شد. بررسی دقیق‌تر نشان داد که چند وسیله دفاعی دارد. به خوبی گاز می‌گرفت، از دهانش آب پرت می‌کرد و در عین حال، با آرواره‌اش صدای جالبی به وجود می‌آورد. مشاهداتش را در کتابچه یادداشت ماهی‌شناسی ثبت کرد. از گرمای آفتاب به یک و نذا، یعنی یک آسایشگاه سالمندان پناه بردند و شراب شیرین خنک نوشیدند.

ساحل برزیل از سنگ خارا بود. زمین شناسان معتقد بودند که ناحیه وسیعی در حدود سه هزار کیلومتر، تحت تأثیر حرارت و فشار، بلورین شده است. چارلز اندیشید:

«آیا این عمل در ژرفای یک اقیانوس رخ داده است؟ یا پس از بالا آمدن از لایه‌هایی پوشیده شده‌اند؟ پرسش خوبی برای کتاب زمین‌شناسی من است.»

(۴)

فقط شماری از افراد کشتی بیگل می‌توانستند وسایل نقشه‌برداری را برای به دست آوردن و ثبت نتایجی که بارها مورد بررسی قرار می‌گرفت به کار برند. طوری که اطلاعات بدست آمده، کاملاً موثق و قابل اعتماد می‌شدند: حدود ساحل، وضع

سکاتدار فرمان داد کشتی را به سمت غرب هدایت کند. در هر دو ساعت، یک بار سرب‌ها را به آب می‌انداختند.

تا ساعت دو بعدازظهر، هنوز به ته دریا دسترسی نداشتند. یک ساعت بعد، سرب به عمق ۵۴ متر، برخورد کرد.

فیتزروی پرسید: «چطور چنین چیزی ممکن است. بدون آنکه کمترین تغییری در رنگ آب یا دمای آن احساس شود؟»

به زحمت توانستند از باد برای حرکت به سمت مشرق استفاده کنند تا از حدود دقیق توده اطمینان یابند. وقتی عمقی را که پیدا می‌کردند، ناگهان گم می‌کردند، و یک‌هنگام ناراحت می‌شد و ناسزاگویان پیشنهاد می‌کرد:

«گمان می‌کنم باید یک چنگک به کار ببریم.»

کاپیتان افزود: «از طناب ۳۶۰ متری استفاده کنید. بار دیگر به سمت غرب می‌رویم تا به آن برسیم.»

چارلز با شیفتگی به عملیات عمق یابی نگاه می‌کرد، ناگهان کشتی سنگین و تکانی شدید در طناب حس کرد. لنگر با سه چنگک آهنی کشیده شد و چنگک‌ها راست شدند.

استاکس روی کاغذ طراحی خود خم شد.

بازگشتند و به سمت ریود و ژائیرو که برای مدتی به عنوان پایگاه، مورد استفاده قرار می‌گرفت حرکت کردند.

چارلز، ساعات طولانی، صرف توصیف مجموعه‌های جمع‌آوری شده‌اش در کتابچه جداگانه‌ای کرد. نمی‌دانست مفصل نوشته یا مختصر؛ زیرا مطالب چاپ و منتشر شده، آن قدر کم بود که نمی‌دانست یافته‌هایش تازگی دارند یا ناشناخته‌اند؛ مهم یا حتی اضطراری‌اند.

غالباً ساعت ۹ صبح به انباری کاپیتان می‌رفت، فشارسنج‌ها را می‌خواند و تفاوت‌های روز به روز فشار اتمسفر را ثبت می‌کرد. این کار، یکی از نکات مهم بود، احساس می‌کرد در کشتی، کار سودمندی انجام می‌دهد.

اقیانوس به نظرش بسیار هیجان‌انگیز آمد؛ همیشه زنده، متحرک و در حال تغییر و سکون است. نخستین بار گردباد دریایی دید. از یک توده ابر سیاه، استوانه‌سیاه کوچکی، شبیه دم گاو، به توده‌ای قیف مانند، که بالای دریا بود، متصل شد.

این را آموخت که چگونه از تلسکوپ خود، برای مشاهده عبور یک جرم آسمانی از نصف‌النهار استفاده کند و چگونه قطب‌نمای گیلبرت را، که روی پایه‌ای در قسمت بالای عقب کشتی نصب شده بود، به کار برد. در گردش‌های روی خشکی، همیشه قطب‌نمای خود را در کیفش به همراه داشت. وقتی هوا خوب و آفتابی بود روی عرشه می‌آمد و به تماشای افسران و درجه‌دارانی می‌ایستاد که موقعیت‌ها و زوایای لازم برای نقشه‌برداری دقیق ساحل را به دست می‌آوردند.

چارلز با نگاهی به ساحل، حدود شش مشاهده‌گر را می‌دید که روی زمین نشسته بودند و هر یک با دستگاه خود ارتفاع نصف‌النهاری خورشید را تعیین می‌کردند و یا به مشاهده ستارگان در شب مشغول بودند. مشاهداتی درباره زمان، عرض جغرافیایی و موقعیت واقعی، جزر و مد و مغناطیس انجام می‌دادند. در بندر هیچ وقت زنان به بهالت نمی‌گذشت؛ یک نقشه مفصل از بندر و گرداگرد و مثلث بندی آن و نیز تعیین عمق دریا و ارتفاع همه بلندی‌های مشهود و چشمگیرترین خصوصیات تهیه می‌شد. کشتی یگل، شش شاقول عمق‌یاب ماسی (Massey) داشت که به ۵۵۰ متر طناب متصل بودند. فیتزروی، افراد مسئول نگهداری شاقول‌ها را در سکوی کوچک دو پهلوی کشتی نگه می‌داشت؛ وقتی کشتی در جای محصور بود، یکی از آنها مرتباً عمق‌یابی می‌کرد. اگر دریا امکان می‌داد با قایق‌های کوچک این کار انجام می‌گرفت.

کاپیتان فیتزروی، دو ماه تمام برای آزمایش کشتی‌اش و بررسی دقت دستگاه‌هایش وقت صرف کرده بود.

در ۱۸ مارس ۱۸۳۲ سر میز شام به چارلز گفت: «اکنون، آماده‌ایم جدی‌ترین کار سفرمان را آغاز کنیم و تا بازگشت به پلیموت متوقف نخواهد شد. در بندر به گردش خواهیم پرداخت تا نقشه‌ها آماده شوند و سپس سنگ‌ها و جاهای کم عمق خطرناک سمت جنوب بندر را رسم خواهیم کرد. تمامی کشتی‌ها باید، به همان صورت که ما انجام داده‌ایم، مواظب خود باشند. جریان هوا معمولاً به سمت جنوب است و در نتیجه، کشتی‌ها به سوی ساحل در جاهای کم عمق رفته‌اند.

با حرکت به سوی جزایر ابیرولهوس (Abrolhos)، به موازات آنها رسیدند و در حالی که در سمت شرق عمق‌یابی‌های انجام شده در نقشه قبلی، قرار داشتند، کاپیتان فیتزروی، فرمان داد طناب ۵۵۰ متری را به کار ببرند. به ته دریا نرسید. شافروز به

بود. اگرچه جمعی خوش مشربتر از دیگری بود؛ ولی دوست نداشت از افسران فرمان ببرد و از خشمش برافروخته می‌شد. از وظیفهٔ مراقبت از بلندی لذت می‌برد. در موقع مراغه با تندى جواب می‌داد:

«من کشتی دید. من نگفت!»

روزی جمعی دنبال چارلز می‌گشت.

«من خواب دید در سر. من گفت؟ حیوان بزرگ دنبال من دوید. مرا خورد. من ماهی بد خورد. مُرد. من در بوران گیر کردم. یخ زد. من مُرد. آن را چطور تعبیر می‌کرد؟»

این کابوس شما در کجا اتفاق افتاد؟ در تیرادل فونگو؟

«آری.»

«این طور به نظر می‌رسد که از بازگشت هراس دارید. این طور نیست؟»

«من نمی‌دانم. من رختخواب گرم، لباس خوب، غذای خوب دوست داشت. آن را چطور تعبیر کرد؟»

«جمعی، می‌خواهم بگویم تو راحتی را دوست داری. امیدوارم انگلستان شما را از زندگی در قبیلهٔ خود محروم نکرده باشد.»

«حرف زدن یا قبیله نه. همه را فراموش کرد.»

جمعی زبان انگلیسی را دوست داشت. او دوست داشت با بیگل به انگلستان باز گردد.

یورک مینستر این طور نبود او در بیست و هشت سالگی از همه کس ناراضی و غالباً عبوس و بیگل برای او زندان بود.

آشکار بود که یورک به جمعی زور می‌گفت و از باسکت یازده سالهٔ اهل فونگو حمایت می‌کرد. نمی‌گذاشت کسی از کارکنان کشتی به باسکت نزدیک شود. کابین کوچک اهالی فونگو به وسیلهٔ بایئو محافظت می‌شد. یکی از نجارها به دیوار کابین آنها میزی نصب کرده بود که وقتی مباشر کاپیتان برای آنها غذا می‌آورد، آن را افقی قرار می‌دادند. وقتی هوا خوب بود، باسکت روزهایش را روی عرشه می‌گذراند و به دوختن لباس‌های خود، که در انجمن آموخته بود، مشغول می‌شد. در مواقع دیگر، قلاب بافی می‌کرد. همان کاری که چارلز، خواهران خود را غالباً مشغول آن می‌دید. به هر کسی که به او نزدیک می‌شد، می‌گفت:

توپچی‌ها بزرگترین توپ خود را آتش کردند تا آن را متلاشی کنند و گلوله در توفانی بارانی ناپدید شد. ملوانان، یک کوسهٔ بزرگ صید کردند و تمامی افراد کشتی برای آوردن آن به کشتی در جنب و جوش و هیجان بودند. کوسه فرار کرد. روزی چارلز، موقعی که گوشت خوک نمک سود را به اندازهٔ دست خود به قلاب زد تا به تنهایی صید کند، یک کوسه جوان را صید کرد و موقتاً قهرمان شد. معلوم شد که گوشت کوسه، سفت و چغری است.

چند بار به طور متناوب باران بارید؛ تعداد زیادی «مرغ توفان» کوچک، پرنده‌ای دریایی از نوع مرغ باران، در عقب کشتی پرواز می‌کردند.

روز فول (Full) ماه آوریل، همهٔ افراد کشتی به شیطنت پرداختند. نیمه شب، کشیک شبانهٔ پایین، با یک سلسله فریادهای غم‌انگیز بیدار شد.

«نجارها، رخته‌ای، در کشتی دیدیم!»

«مأموران پخش تجهیزات، دکل از جا در رفت!»

«درجه‌داران، بالاترین بادبان‌ها را جمع کنید!»

همهٔ افراد کشتی با لباس خواب بیرون دویدند. چارلز قسم خورد که گول نمی‌خورد. ولی وقتی سولوان وارد کابین قسمت عقب کشتی شد و فریاد زد: «داروین! هرگز گاو ماهی دیده‌ای که بجهد و آب بپراند؟» به سرعت به عرشه رفت؛ اما کشیک شبانه با شلیک خنده به استقبال او آمد.

شب‌های گرم مناطق گرمسیری، گردبادهای دریایی، کوسه‌ها، شوخی‌های فول آوریل، چیزهایی بودند که زندگی را قابل تحمل می‌کردند. کوتزبوه (Kotzebue) در کتاب سفر جدیدی دور دنیا گفته است: «تقدیم به خدمه کشتی که ماه‌ها با هم هستند و در محیطی سرگردانند که طبیعت آن را برای اقامت آدمی مقدر نکرده است.»

چارلز، رفته رفته با سه نفر از اهالی فونگو در کشتی آشنا شد. فیتزروی لازم نمی‌دید که دو مرد کار کنند. این کار را برای آن می‌کرد تا مورد احترام خدمه کشتی باشند، زیرا با آنها غذا می‌خوردند، در یک جا می‌خوابیدند و ننوهای آنها در یک ردیف قرار داشتند.

چارلز، هر وقت که فرصت داشت با جمعی یا تنها شانزده ساله دیدار می‌کرد؛ ولی این واقعیت که هیچ کس با چنین اندوختهٔ زبانی وجود ندارد که زبان خودش را فراموش کرده و فقط با مقداری انگلیسی آشنا باشد مانعی بر سر راه مصاحبت آنها

«دست‌ها نباید بیکار باشند».

ایستارش در برابر بازگشت به تیرادل فوئگو، چیزی بین ایستار جمعی و یورک به نظر می‌رسید. چارلز پرسید:

«اگر به خانه و پیش خانواده‌ات بروی، خوشحال خواهی شد؟»

«من باعث پیشامد نمی‌شوم. پیشامد برایم هست. کاپیتان مرا به انگلستان برد، من به انگلستان رفتم. کاپیتان مرا به خانه آورد. من به خانه آمدم» تبسمی شتابزده می‌کرد و شانه‌هایش را بالا می‌انداخت. «من زنده».

دریا برای ادامه کار علمی چندان وسوسه‌انگیز نبود. می‌شد سرخس‌ها و برگ‌ها را لای کاغذ مجموعه گیاهان خشک جای داد. نمونه‌ها را کالبد شکافی و توصیف کرد و در بطری یا در پوششی مناسب جای داد. چارلز برای تکمیل آنچه ثبت کرده بود، نه تنها مناظر گرمسیری، بلکه صفات و ویژگی‌ها و آداب و رسوم مردم را نیز به تفصیل در دفتر روزانه خود می‌نوشت.

استاکس که سمت راست داروین نشسته و ناظر کارهای او بود گفت:

«فکر می‌کنم شما از نوشتن لذت می‌برید».

«کاملاً درست فکر می‌کنید جانی! وقتی قلم در دست من است، کاملاً احساس راحتی می‌کنم».

کشتی پیگل کندویی از فعالیت بود. توپچی، مشغول تمیز کردن سلاح‌های کوچک بود. نگهبانان نشانه می‌رفتند، قطعات کوچک طناب‌های قیطان دوزی شده را در فواصل منظم، روی طناب‌های ضخیم مخصوص وصل می‌کردند. اتاق بادبان‌ها پاکیزه بود و بادبان‌ها هوا داده می‌شدند؛ کابل‌ها و زنجیرها تمیز می‌شدند. عرشه پایینی شسته می‌شد، در دکل اصلی، تغییراتی داده می‌شد. طناب‌های بادبان‌ها و دکل، بازرسی و تعمیر می‌شدند. همه تنوها و لباس‌ها دو بار در هفته شسته می‌شدند.

چارلز گفت:

«زندگی دریانوردان در این کشتی، به دور از تنبلی و سرشار از تحرک است».

ویکهام گفت: «تنبلی برای روحیه خطرناک است. ما همه افرادمان را در حال فعالیت نگه می‌داریم. انجام دادن کار، مورد نظر نیست؛ بلکه هر سر سوزن سیستم ما باید به صورت کامل کار انجام دهد. تفاوت یک کشتی شکسته با یک سفر ایمن با

سیستم، در همین نکته نهفته است».

خطرهای پیش بینی نشده دیگری نیز وجود داشتند.

کشتی پیگل، در حوالی ساحل به سمت جنوب حرکت می‌کرد و قسمت اعظم کارکنان کشتی، مراقبت از کشتیرانی را آغاز کرده بودند. کشتی وارد کیپ فریو (Cape Frio) می‌شد. اینجا همان جایی بود که فاجعه شکسته شدن کشتی تئیس (Theitis) در آن اتفاق افتاده بود. کاپیتان فیتزروی، پیش از پایان شوم آن، در سمت ستوانی در آن خدمت می‌کرد. چارلز متوجه شده بود که کشتیران، حتی در بدترین توفان، از دریا نمی‌ترسد. با وجود این، همیشه به طور ناخودآگاه نگران آن است که مبادا روزی کشتی‌اش به سرنوشت تئیس دچار شود و خود و تمامی کارکنانش در برخورد با یک پرتگاه سنگی از بین بروند. فیتزروی در حالی که در عقب کشتی ایستاده بود و با تلسکوپ نگاه می‌کرد، گفت:

«اگر از یک دریانورد سؤال شود در کدام ساحل پررفت و آمد احتمال شکسته شدن کشتی کمتر است به نظر من جواب خواهد داد ساحل کیپ فریو. با وجود این تئیس با سرعت نه گره دریایی در هم شکسته شد».

تئیس روز چهارم دسامبر ۱۸۳۰، از ویودوواتیرو، با استفاده از باد جنوب، در هوای بسیار مه‌آلود حرکت می‌کرد. از ساعت چهار تا شش، با سرعتی معادل ۳۴ کیلومتر پیش می‌رفت. بعد از ساعت شش هوا تیره و توفانی شد. در ساعت هشت به قدری هوا تاریک و توفانرا بود که چیزی در فاصله نیمی از درازی کشتی تشخیص داده نمی‌شد.

ویلیام رابینسون (W. Robinson) که مأمور پیش دکل پیگل و یک کهنه کار سفرهای دور و دراز بود و فقط بیست سال داشت، گفت:

«به بورسور تیک که در جلو کشتی بود، خبر دادم نگاه کنید توفان با چه سرعتی دارد می‌آید؟»

بورسور متیک، که در پیگل طناب ساز بود، افزود:

«پیش از یک دقیقه طول نکشید که پرتگاه سنگی از میان باران و تاریکی نمایان شد. فریاد زدم، خشکی جلو ماست! بعد یکی از افسرها فریاد زد: سکان را تماماً به طرف چپ برگردانید. ناگهان تیر بلند جلو کشتی شدیداً با سنگ برخورد کرد و در اثر رعد و برق سه دیرک ما فرو افتاد».

عرشه، پوشیده از افراد مرده و زخمی بود. و کشتی تیش در حالی که شکاف برداشته بود به قمر آب فرو می‌رفت.

سر ملوان موفق شد انتهای طنابی را به سنگ‌ها بند کند. افراد به نوبه به این طناب آویزان می‌شدند و می‌کوشیدند خود را از میان موج‌ها به بالای پرتگاه سنگی، صاف شیب‌دار برسانند. بیست و پنج نفر جان باختند. این سانحه را یک ننگ نامیدند.

فیتزروی گفت: «ولی یک کشتی جنگی انگلیسی می‌تواند، در نتیجه داشتن اشتیاق تحسین برانگیز اجتناب از تأخیر در بندر، که کشتی تجاری ناگزیر به تن در دادن به آن است، خطر را از سر بگذراند.»

چارلز، پرسید: «تیش دستور داشت که به سرعت به نقطه معینی برسد؟»
«قطعاً همین طور است. اگر چه من شک دارم آن دستور، کاپیتان را از دادگاه نظامی رهایی بخشد. سر نوشت تیش شما را ترسانده است.»

«راستش، بله»

«فقط آدم دیوانه نمی‌ترسد.»

«کشتی تیش مظهر آشکار انهدامی است که هر توفان ترسناکی می‌تواند به همراه داشته باشد.»

در تاریکی اوایل ماه آوریل، وارد بندر ریودوژانیرو، زیباترین بندری از جهان شدند که زمین‌شناسی می‌توانست سایه توده‌ای کله قندی را در زمینه آسمان صاف شب بنمایاند. برای لنگر انداختن دیر وقت بود، کاپیتان فیتزروی، سرکشتی را رو به بالا قرار داد و در وسط انبوه کشتی‌های کوچک ناوگان سلطنتی انگلستان و حتی گروه‌های گراز دریایی و کوسه‌ها و لاک‌پشت‌ها به گشت زدن پرداخت. ریودوژانیرو پایگاه نیروی دریایی سلطنتی انگلستان بود.

چارلز دیروقت روی ثنوی خود به استراحت پرداخت و به طور نامنظم تا طلوع آفتاب جرت زد. چهار ماه بود که از پلیموت خارج شده بود. می‌بایست نامه‌هایی از انگلستان داشته باشد. و این نشانه آن بود که هنوز در انگلستان جایی دارد.

وزش باد سبک، تا حوالی غروب طول کشید تا کاپیتان فیتزروی با جلوه تمام عیار لباس رسمی خود، با یک قایق کوچک، از کشتی جدا شد تا به افسر فرمانده خود، دریا سالار تامس بیکر (T. Baker) که در ناو فرماندهی وارمسپات (Warspite) بود، گزارش دهد. کشتی بیگل با پرچم‌های کاملاً رنگی آرایش شده بود. ستوان ویکهام و

شافر با ظرافت تمام، بادبان‌ها را سانتیمتر به سانتیمتر مرمت کردند و سپس در جای خود قرار دادند. تا وقتی که به خاطر نظم و انضباط عالی و اینکه این رویدادی بود کاملاً جدید که یک کشتی عمیق‌یاب بتواند چنین مانور کاملی انجام دهد، پیام تبریکی از ناو فرماندهی دریافت داشتند. از این پس بود که چارلز معنی این فرمان کاپیتان فیتزروی را پیش از عزیمت درک کرد:

«بیگل را با برجسته‌ترین مزیت‌هایش نشان دهید!»

چارلز، در حالی که منتظر توزیع نامه‌های پستی بود. تلاش کرد علانم دریازدگی خود را با تماشای مناظر اطراف از بین ببرد: کوه‌هایی به ناهمواری کوه‌های ویلز پوشیده از گیاهان سبز، با ردیفی از نخل که حدود نوک آنها را نشان می‌داد. در پای نزدیکترین تپه‌ها، گرداگرد یک خلیج، ناوهای جنگی حامل پرچم‌های ملت‌های گوناگون «پایتخت پرزرق و برق آمریکای جنوبی: شهر ریودوژانیرو»، با موج‌شکن و کاخ و کلیسای اسقفی و برج‌هایش خودنمایی می‌کرد. کشتی بیگل از این بندر به عنوان پایگاه، به مدت یک ماه برای عمق یابی و نقشه‌برداری از بالا و پایین ساحل استفاده خواهد کرد. کاپیتان فیتزروی به چارلز گفت که می‌تواند تمام مدت را در ساحل به سر ببرد. اگر مستومس ارله که شهر را خوب می‌شناخت، پیشنهاد کرد خانه‌ای در خلیج پوتافوگو، در شش کیلومتری مرکز شهر اجاره کنند و چارلز در آنجا خود را در بهشت تهیه کنندگان کلکسیون خواهد یافت.

سرانجام، قایق پستی به کنار کشتی آمد. کارکنان کشتی با ترک کردن کار خود، انضباط را از بین بردند و برای یافتن نامه خود از سر و کول هم بالا می‌رفتند. ستوان ویکهام فریاد زد:

«نامه‌ها را پایین بفرستید! هر ابلهی دارد دنبال نامه خود می‌گردد و در انجام وظیفه‌اش کوتاهی می‌کند.»

هلیر (Hellyer) منشی کاپیتان با اکراه تمام، پاکت‌های ضخیم را برداشت و آنها را پایین برد و بین افرادی که سر پست نبودند تقسیم کرد. یک ساعت تمام طول کشید تا چارلز، نامه‌های خود را در کابینش دریافت کرد. دو نامه از خواهرانش بود: کارولین و کاتی. سومی از شارلوت وچ‌وود از مرهال و یک نامه هم از هنسلو که از پلیموت فرستاده بود. خبرها را مثل یک آدم گرسنگی کشیده بلعید؛ زیرا نامه‌ها نه تنها حاوی رویدادهای جاری بودند بلکه مسائل عاطفی و عشقی نیز در برداشتند.

کارولین نوشته بود:

کمتر می‌توانم به فکر شما نباشم؛ هر چند امیدوارم و معتقدم که آنچه در اطراف شما می‌گذرد، شادی بخش است. البته اندوه خودخواهانه دوری از شما و مدت درازی که باید بگذرد تا به آرزوی دیدارتان برسم به قدر کافی رنج‌آور است. خلاصه آنکه چارلز عزیز! در دیدار مجدد، شما را بسیار ارزشمند خواهم یافت. اراسموس امیدوار است که بعد از دو سال شما را ببیند و ما چقدر خوشحال خواهیم شد که پیشگویی‌اش درست باشد.

پدر حشالت بسیار خوب است.... روزها را طبق معمول می‌گذرانند. و شب‌ها به ورق بازی می‌پردازد. شب‌ها وقتی به رختخواب می‌رود اراسموس شارلوت و من دور آتش می‌نشینیم و ساعتی را به صحبت درباره شما می‌گذرانیم.

خانواده وچ‌وود برای دیداری به ماونت آمده بودند. خانواده داروین از دیداری طولانی در مهال لذت بردند. اراسموس با آنها آمده بود. زمانی این طور به نظر می‌رسید که علاقه‌ای افسانه‌ای به شارلوت وچ‌وود پیدا کرده است.

شارلوت نامه‌نگاری به چارلز را از اواسط ژانویه آغاز کرده بود؛ اما وقتی دو هفته بعد آن را به پایان رساند نامزدیش را با چارلز لنگتون، یک کشیش معمولی اعلام کرد و در شرف ازدواج است.

چارلز اندیشید که عزیمت او از انگلستان، توفانی از ازدواج به راه انداخته است. پسر عمویش هنسلاي وچ‌وود، با دختر عمویش فانی مکیتاش ازدواج کرده است.

همچنان به مطالعه نامه‌ها ادامه داد و به جستجوی نوشته‌ای از فانی اوون بود که به پاراگراف تکان دهنده‌ای رسید. فانی اوون نامزدی خود را با رابرت پیدالف (R. Biddalphy) از شیرک کاسل (Chirk Castle) که شهرت خوبی ندارد، اعلام کرده است. قرار است ازدواج آنها در ماه مارس انجام گیرد.

چهارم آوریل؟ خدای مهربان! پس کار تمام شده است!

چارلز با صدای بلند گفت: «من عکس دوست داشتنی او را شب‌ها روی چشمم می‌گذاشتم تا خوابم ببرد. سه ماه بعد از آنکه من شروزی را ترک کردم، نامزدیش را با پیدالف اعلام کرده شک ندارم که به من علاقه‌مند بود.»

اشک در چشمانش حلقه زد. مدتی طولانی در سکوت و ناراحتی روی ننوی خود دراز کشید.

با خود گفت: «بابلی بیش نبودم. نسبت به همه آنچه در اطرافم می‌گذشت، نابینا بودم. آقای اوون می‌خواست من دامادش بشوم؛ ولی پایان کار چیز دیگری شد. فانی محبوب همه مردان بود. نخستین نیازش تحسین و توجه بود. برای او سه تا چهار سال انتظار، به همان اندازه امکان ناپذیر بود که برای یک گراز دریایی، در بالای دیرکی، سه سال به انتظار آب ایستادن تا در آن شنا کند.»

نامه کانی را گشود:

گمان می‌کنم فانی و پیدالف ابتدا به مدت یک هفته به شریک کاسل بروند و سپس بهار به لندن خواهند رفت. وقتی به انگلستان برگردید، او را زنی خواهید دید با سیمای یک مادر که مدتی از ازدواجش گذشته است. امیدوارم این مسئله برای شما غم بزرگی نباشد، چارلز عزیز! کاملاً مطمئن باشید که فانی مثل گذشته همچنان شما را دوست خواهد داشت و از دیدن شما بسیار خوشحال خواهد شد، اگرچه از آن بیم دارم که ناراحت شوید، چارلز عزیزم!

فوراً در گوشه میز نقشه کشی نشست و به خواهرش نوشت:

اگر فانی زن پیدالف نبود می‌گفتم فانی بیچاره عزیزم، تا احساس کنم خوابم می‌برد. نمی‌دانم چه کنم چه بگویم؛ در حالی که از عشق او می‌سوزم، فریاد می‌زنم «عزیزترینم! فانی من!».

سپس چیز عجیبی برایش رخ داد. تصویر ووده‌هاوس و جنگلی که دوست داشت، از ذهنش پاک شد و تصویر واضحی از باغ پرگل و آفتابی مهال، از عمو جوس و اما، جای آن را گرفت که با فرصتی که دست داده بود تا با کشتی به دور دنیا برود، در مبارزه بودند.

از جا بلند شد و به سراغ صندوق خاطراتش از انگلستان رفت، قاب آویز نقره‌ای حاوی دسته موی سواره اوون را برداشت به عرشه کشتی رفت و آن را به دریا انداخت.

با ارله در پای پله‌های کاخ پیاده شد و به گردش در خیابان‌های شلوغ پرداخت. از

«دو روز دیگر، شما را نخواهم دید. به ناحیه دور افتاده، ریسو ماگه (Rio Macae) می‌روم. هشت سال پیش ناحیه‌ای جنگلی را در آنجا خبریدم و یک مأمور انگلیسی برای توسعه آن فرستادم. تا کنون حتی یک پیاوند دریافت نکرده‌ام. می‌روم برای تحقیق.»

چارلز در حالی که درخششی در چشمش ظاهر بود، پرسید:
«این سفر چقدر طول می‌کشد؟ از چه نوع سرزمینی عبور خواهید کرد؟ هیچ شانس بهتری از این ندارم که با شما همراه شوم.»
سولیوان پاسخ داد: «یک هفته برای رفتن و یک هفته برای بازگشت. می‌توانم همراهی داشته باشم با یک تفنگ دیگر. با هیچ کس حرفی زن جز با خواهرزاده من و یک مرد اسکاتلندی به نام لاری (Laurie). سرین شما باید پنهان باشد تا بتوانید در هر وهله دوازده ساعت روی زمین بنشینید.»

«من سوارکار و شکارچی‌ام. کی حرکت خواهیم کرد؟»
«در ظرف سه روز. ساعت ۹ در پاراگرانده، دهکده‌ای در آن سوی خلیج! حاضر باشید. یک پتو با خودتان بیاورید. در هوای آزاد غذا خواهیم خورد و یک اسب برای شما کرایه خواهیم کرد.»

یک روز تمام طول کشید تا چارلز توانست ویزای اقامت در برزیل را بگیرد. مأموران برزیلی دلیلی نمی‌دیدند که در یک روز گرم از ماه آوریل تسلیم اصرار یک جوان انگلیسی بیگانه عجزول شوند. شب بعد، چارلز و فیلیپ کینگ و ارله بعضی از وسایل خود را از کشتی بیگل به بوتافوگو انتقال دادند. وقتی چارلز میز را با میکروسکوپی و سوسک‌ها و ظرف‌های مخصوص نمونه‌ها مرتب کرد، اتاق به صورت یک آزمایشگاه درآمد.

روز سوم با قایقی عریض، خلیج را پیمود و خود را به دهکده پاراگرانده رسانید. نئون منتظرش بود. گروه آنها مرکب بود از یک دوست جوان، مرد اسکاتلندی به نام گوسلینگ و یک برزیلی راهنما برای داخل خاک برزیل و یک سیاه‌پوست به عنوان مستخدم. چارلز مگس گیرش را در دست داشت.

از یک جنگل کاملاً ساکت و آرام که پر از پروانه‌های رنگارنگ و زیبا بود، عبور کردند. از چند مزرعه کشت شده گذشتند و دوباره به بیشه‌ای رسیدند که پرتوهای از خورشید، از خلال توده برگ‌های درهم پیچیده آن، به پایین نفوذ می‌کرد. درختان بار

رنگ‌های درخشان خانه‌ها که به بالکن‌های آراسته مزین بودند، از کلیسا و صومعه‌های بسیار و تعداد مردمی که با شتاب در حرکت بودند، شهر ظاهراً از پایتخت تجاری بودن آمریکای جنوبی حکایت می‌کرد، انگار که در آنجا همیشه عید بود.

ارله، راهنمایی عالی بود.

«این شهر می‌تواند یک نقاش را شگفته کند. هیجان، رنگ، گیاهان سبز... من قبلاً آن را نقاشی کرده‌ام و بار دیگر می‌توانم نقاشی کنم. ولی ما داریم با خداوند، که شاهکار خود را در برزیل نقاشی کرده است، رقابت می‌کنیم.»
چارلز گفت: «من این را نیز می‌خواهم که وارد طبیعت درونی شوم؛ جایی که کمتر کسی آن را گزارش کرده است.»

کاپیتان گفت اگر مایلید فیلیپ کینگ را هم با خود ببرید. شش کیلومتر پیاده روی در جاده کثیفی در طول ساحل و کوه‌های پشت آن به سوی بوتافوگو مسحور کننده بود. خلیج بوتافوگو یک آمفی‌تئاتر طبیعی از ساحل و دریای پرجوش و خروش بود. خانه‌ای تخته کوب شده پیدا کردند که به رنگ خاکستری مرواریدی نقاشی شده و از سه طرف ایوان، دارای حفاظ بود. یک اتاق نشیمن متوسط و سه اتاق خواب داشت که هر یک دارای یک تختخواب سفری و یک میز چوبی و صندلی بود. ایوان عقبی که درست پشت آشپزخانه قرار داشت، مشرف به کوه جایی برای صرف غذا بود. خانه و باغچه، پر از گل و چسبیده به یک دریاچه بود.

آقا و خانم بولگا مالک خانه، کرایه مناسبی پیشنهاد کردند: بیست و پنج شیلینگ در هفته برای هر نفر! آنها در کلبه کوچکی در عقب حیاط خانه زندگی می‌کردند. خانم بولگا، که صورتی برق انداخته مثل میز ناهارخوری مافوق داشت، برایشان صبحانه و ناهار آماده می‌کرد.

موقعی که وارد رستوران تیبیل دوتل (Table D'hotel) که بهترین و خنک‌ترین نوشابه‌های الکلی داشت، می‌شدند، ارله، دوستانش را به چارلز معرفی کرد. در آنجا بازرگانان انگلیسی و آمریکایی و کنسول‌های چند کشور، افسران نیروی دریایی و مسافران معمولی دیده می‌شدند. اندکی پس از آنکه دور میز افرادی که به زبان انگلیسی صحبت می‌کردند، نشستند، یک مرد ایرلندی مو قرمز به نام پاتریک لئون وارد رستوران شد و با ارله سلام و احوالپرسی کرد.

گفت: «اگر همیشه ملاقه سفید می خواستم، می بایست در ماونت می ماندم.»
با وجود این شب بعد را در کامپوس نووس در یک وندای پاک و مطبوع شاهانه گذراندند: سوخاری، شراب و عرق با شام و ماهی برای صبحانه؛ با همه اینها فقط اندکی بیش از دو شلینگ برای هر نفر تمام شد.
لئون اظهار داشت: «حسن جاده این است که بدو خوب را با هم هضم می کنید و زنده می مانید.»

چارلز در دو روز بعد، از دریاچه های آب شیرین و شوری که عبور می کردند، گیاه، حشره، صدف جمع آوری می کرد. وارد جنگل دیگری شدند که درختان بلند داشت. در کتابچه یادداشتش نوشت:

«انگل های گلدار، عجیب و زیبا هستند.»

به لانه های مخروطی مورچه که سه متر و نیم ارتفاع داشتند رسیدند. چارلز توقف کرد تا قطعه ای از لانه را برای تجزیه شیمیایی با خود به لندن ببرد. بعد از ده ساعت سواری به اینگاندو رسیدند. باهم سواری می کردند، با هم غذا می خوردند، تفنگ هایشان آماده کار بود، اما چند کلمه ای بیشتر حرف نمی زدند... جز وقتی که لاوری، مرد اسکاتلندی، اصرار داشت صورت حساب آنچه را که تأمین می کرد، قلم به قلم ثبت کنند. ولی هرگز به یکی از آنها دست نیاقت.

یک روز صبح، وقتی که چارلز از خواب بیدار شد، احساس کسالت کرد. امواج لرز، مثل بادی که به بادبان ها برخورد می کند، سرتاسر بدنش را فرا می گرفت. به کسی چیزی نگفت. با قایق از بارادوسنت جوآ (Barra deao St.Jo) گذشت. اسبش پهلوی قایق شناکان او را همراهی می کرد. وقتی گروه برای صرف غذا توقف کرد، او نمی توانست چیزی بخورد. تا رسیدن شب به سفر ادامه داد؛ در حالی که تمام مدت زانوهای خود را به پهلوهایی اسب می فشرد تا بتواند روی زین قرار بگیرد.

آن شب در وندای داماتو ماندند. دچار کابوس کوتاه مدتی شد. در کشوری بیگانه بیمار شده بود که کسی زبانش را نمی دانست، پزشک یا دارو وجود نداشت. پس از تعریق بعد از تب، گرفتگی سرش رفع شد و وحشتش از میان رفت.
«حتماً چیزی خورده یا نوشیده ام که باعث مسمومیتم شده؛ با آن مقابله خواهم کرد.»

همین کار را هم کرد. تمام روز را در راه رسیدن به سوسگو (Socego) خانه مرفه

سنگین ثعلبی های انگل را تحمل می کردند. موقع ظهر از دهکده کوچک ایستگایا با معماری برزیلی گذشتند. گرداگرد آنها کلبه های یردگان قرار داشت. شب را در وندا روی حصیر خوابیدند و پیش از طلوع آفتاب به راه افتادند و از دشتی ماسه ای بین دریا و مرداب های آب شور داخلی عبور کردند. چارلز از پرواز آبوه مرغان ماهیخوار مانند حواصیل و دُرنا و نور و گرمای ماسه سفید که چشمان او را می آزدند، ناراحت بود. دماسنج او درجه ۳۶ را نشان می داد؛ انعکاس تپه های جنگلی در آب مرداب، منظره جالبی پدید آورده بود.

لاوری گفت: «از این منظره بیزارم. با پلک زدن آن را از جلو چشمانم پاک می کنم.»
شب را در یک وندای بزرگ که از تیرهای عمودی و شاخه های درخت ساخته شده بود، سقفی داشت با کف خاکی توقف کردند. وقتی زین اسب ها را برداشتند و از ذرت بومی بدانه ها غذا دادند به ایوان جلو هدایت شدند که در آن میز و نیمکت گذاشته بودند. لئون با خم کردن سر، از میزبان تشکر کرد و گفت:

«ممکن است لطفاً مقداری خوراکی به ما بدهید؟»

«هر چه بخواهید. آقا.»

«هر نوع ماهی که باشد.»

«او، نه آقا.»

«گوشت خشک کرده؟»

«نان.»

«او، نه آقا.»

تادو ساعت بعد هنوز غذایی روی میز نبود. لئون به پرسش چارلز پاسخ داد:
«وقتی غذا حاضر می شود که آماده باشد. اگر تعرض کنیم ممکن است به ما بگویند، چون فضول هتید، غذایی در کار نیست.»

سرانجام کاسه ای مرغ و برنج و آرد برایمان آوردند. راهنما گفت:

«شانس آوردیم. میزبان غالباً مجبور می شود مرغ و خروس خود را بکشد.»

چارلز به جستجوی کارد و چنگال بود. خواهرزاده لئون، ده انگشت خود را به او نشان داد.

چارلز رفت روی سکوی چوبی پوشیده از حصیر نازک بخوابد؛ بی آنکه ببیند اتاق چقدر کثیف است.

سنهور مانوئل فیگیردا (S.M.Figuirda) گذرانید. از دور صدای زنگ شنیدند و سپس توبی در کردند. لاورری فریاد زد: «به خاطر خوش آمد گویی به ماست!»

خانه که چون یک انبار انگلیسی ساخته شده بود، بالای تپه‌ای قرار داشت و جویباری از زیر آن می‌گذشت. در چراگاه گاو، بز، گوسفند و اسب و گرداگرد خانه درختان پرتقال و موز دیده می‌شدند. چسبیده به خانه محلی برای پختن غذا و یک انبار بزرگ، چند اصطبل و کارگاه برای سیاهان به چشم می‌خورد. کف اتاق‌ها با نی و بام گالی پوش بود. پنجره‌ها با کرکره پوشیده بودند. اتاق نشیمن، دارای صندلی‌های تذهیب شده و بر دیوارهای آن دوغاب آهک، زده بودند.

چارلز از اینکه نیمه اول سفر را در شش روز و به خوبی پیموده بود، وقتی از آشپزخانه یک بوقلمون و یک خوک کباب شده حاضر کردند، احساس غرور کرد. سنهور فیگیردا، رئیس باهوش و مجری خوب خانواده بود که به شهرهای مجاور جاده می‌ساخت تا کالاهای خود را حمل کند. با صد و ده برده سیاهپوست خود، به خوبی رفتار می‌کرد. لباس خوب به آنها می‌پوشاند و خوب می‌خوراند و صنعت بدن‌ها آموخته بود. مانع ورود کودکان به اتاق غذاخوری شدن و بیرون نگهداشتن آنها در تمام مدت غذاخوردن گویای آن بود که مسلماً با ترس زندگی نمی‌کنند.

چارلز، سلامتی خود را چنان بازیافت که با سنهور فیگیردا بیرون رفت تا به فائزندا، زمین وسیعی که از قطع درختان جنگل به وجود آورده بودند، برود. درباره محصول قهوه، مانند پوکا یا کاماسادا، که ریشه‌های آنها را با آسیاب خرد می‌کنند و به صورت خمیر درمی‌آورند، فشرده و خشک می‌نمایند و سپس با آن غذا پخت می‌کنند، مطالبی یادداشت کرد.

روز بعد، از جنگلی گذشتند که چارلز در آنجا مرغ توکان و «مرغ زنبور عسل خوار» را دید. آقای کاویر (Cawper) نماینده آقای لئون آنها را به خوبی پذیرفت؛ ولی معلوم بود که فائزندا به خوبی اداره نمی‌شود. از برده‌ها زیاده از حد کار می‌کشید و به اندازه کافی به آنها غذا نمی‌داد. بین آقای لئون و نماینده‌اش، اختلاف نظر شدیدی به وجود آمد. لئون چنان عصبانی شد که تهدیدش کرد که کودک نامشروع دو رگه سفید و سیاه او را که بسیار مورد علاقه‌اش بود و گویی فرزند خودش بود، با مزایده علنی خواهد فروخت.

وقتی به موسگو (Soeogo) بازگشتند، سنهور فیگیردا سرانجام با پا درمیانی،

اختلافات آنها را رفع کرد. هیچ برده‌ای نمی‌بایست فروخته شود. لئون باید، غیر از آنچه سرمایه گذاشته است، مبلغی دریافت دارد.

بعد از چند روز بسیار خوشی که در موسگو مهمان بودند و چارلز، چند خزنه، گل، سرخس و گیاهانی را که فکر می‌کرد در انگلستان ندیده‌اند، و نیز مجموعه‌ای از حشرات عجیب جمع‌آوری کرد، با لئون و خواهرزاده‌اش سفر بازگشت به ریودو ژانیرو را آغاز کردند. هوا به شدت سرد شده بود؛ باران تندی می‌بارید و جاده‌های جنگلی باتلاقی شده بود. چند پل چوبی شکسته شدند و آنها مجبور شدند از مسیر انحرافی درازی عبور کنند. ونداه‌ها آنقدر مفلوک بودند که منحصر بودند به خوابیدن روی ساقه ذرت بومی. با گم کردن پاسپورت خود در راه، در ریودو ژانیرو به وسیله نگهبانان بازداشت شدند، تا توانستند ثابت کنند اسب‌هایی را که سوار شده‌اند، نکر دیده‌اند.

چارلز از این سفر به داخل برزیل و دو کیسه پر از نمونه‌ها، آویخته به زین اسب بسیار خوشحال بود.

وقتی از بیگل بازدید کرد، از تغییرات بسیار زیادی که در طول دو هفته غیبت او در آن داده بودند، شگفت زده شد. وقتی از اسکله بالا رفت تا داخل مخزن سوخت و آب شود، چهره‌های جدیدی او را در میان گرفتند. سه ملوان قوی بنیه که شلاق خورده بودند، فرار کرده بودند و به خدمت دو تایی دیگر نیز پایان دادند. هفت نفر از کارکنان کشتی اخراج شدند یا به کشتی سلطنتی لایت نینگ (Lightning) و دو تایی دیگر به کشتی سلطنتی وارمپایت (Warspite) منتقل شدند. و افراد دیگری از نیروی دریایی سلطنتی به جای آنها آورده بودند. ویکهام گفت:

«وقتی ما به نخستین پایگاه نیروی دریایی سلطنتی رسیدیم، انتظار این گونه خبرها را داشتیم. معدودی را بیرون کردیم، چند نفری هم خودشان کشتی را ترک کردند. این را بدانید که افسران را تغییر نمی‌دهند. به هر صورت، تصفیه افراد کشتی به دست کاپیتان انجام می‌گیرد.»

دکتر رابرت مک کورمیک، با موافقت عمومی، در شرف پایان خدمت خود بود. برای چارلز روشن کرد که با او دشمنی نداشته است.

«هاریون!» در این کشتی کوچک بسیار آزاردهنده، خودم را در موقعیت نادرستی یافتم. از انتظاری که درباره دنبال کردن تاریخ طبیعی داشتم، مأیوس شدم. بر سر راه

من، همواره مانع قرار داده می‌شد. به من اجازه داده‌اند به کشتی سلطنتی تاینه (Tyne) مستقل شوم. من نصف شب سوار شدم... ولی اول باید از بازار، یک طوطی خاکستری بخرم.»

کاپیتان فیتزروی در کابین خودش مشغول مقایسه نقشه‌های خود از باهیا با نقشه‌هایی بود که هیأت اعزامی فرانسوی به سرپرستی پارون روسن (B. Roussin) تهیه کرده بود. در حالی که چهره‌اش نشان می‌داد، غرق در بررسی مسئله‌ای است، چارلز وارد شد و نگاهش را به خود جلب کرد.

«من بیگل را چند هفته‌ای به باهیا باز می‌گردانم، تا نقشه‌برداری دیگری انجام دهم. نتایجی که به دست آورده‌ام، کاملاً با یافته‌های جدید و تراز بالای کاپیتان پیشی (Beechey) مطابقت دارد. متأسفانه، تفاوتی بیش از شش کیلومتر در طول جغرافیایی نقشه‌هایش و نقشه‌های پارون روسن وجود دارد. من تصمیم گرفته‌ام به ماهیا بازگردم تا مطمئن شوم اندازه‌گیری‌های بیگل درست است... این کار به شما امکان خواهد داد دو ماه دیگر در ساحل به سر ببرید. آقای فیلسوف! آیا این کار شما را خوشحال می‌کند؟»

«بسیار خوشحالم خواهد کرد. کاپیتان»

«حال باسکت فوتگویی خوب نبود. آقای پایتو نمی‌توانست بفهمد چه ناراحتی دارد؟ آیا می‌توانید اتاقی در بوتافورگو برایش پیدا کنید؟»

«اطمینان دارم خانم بولگا این دختر را چون مرغی زیربال خود بگیرد.»

صبح روز بعد، چارلز، بیشتر وسایل شخصی خود را به بوتافورگو انتقال داد. دو ملوان قایق زیبایی را از پشت کابین او در عقب کشتی باز کردند. آن را با کتاب و نوشتنی‌ها و جعبه‌ها و مواد چوب پنبه‌ای باز کردند. ملوانان قایق را به سوی ساحل ماسهای سفید بوتافورگو هدایت کردند. درست پیش از آنکه پیاده شوند دو موج سررسید و قایق را پر از آب کرد. چارلز که کاملاً خیس شده بود، با دیدن کتاب‌ها و نوشته‌هایش روی آب، فریاد زد:

«اوه، خدای مهربان! نه، اینها همه برای من بسیار بالارزش‌اند...»

«آقای داروین! رویداد ناخوشایندی نیست، به جای داد و فریاد زودتر حرکت کنیم.»

با حداکثر سرعت حرکت کردند، دو ملوان قایق را محکم نگهداشتند و سپس به

او در خشک کردن وسایلش کمک کردند. هر سه نفر، با دست‌های پر، به خانه‌اش که در آن نزدیکی بود، رفتند. چارلز همه چیزها را در ایوان آفتابی پهن کرد. نوشتنی‌هایش در کیسه‌ای غیرقابل نفوذ بودند، ولی کتاب‌ها و جعبه‌هایش کثیف شدند. همان روز و فردای آن روز به مرمت وسایل گذشت.

چارلز تا پنجم ژوئیه، که بیگل عازم مونته ویدو خواهد شد، ده هفته آزاد بود که به جمع‌آوری نمونه‌ها مشغول شود. او به بررسی تعداد زیادی از حیوانات دریایی که هر بار به دست می‌آورد مشغول شد. یک ساعت صید، او را برای تمام روز مشغول حفظ و ثبت خصوصیات آنها می‌کرد. گزارش روزانه سیصد کیلومتر سفرش را برای ریوماکه (Rio Macae) نوشت و برای اظهار نظر اولیه که بیمار بود و نمی‌توانست نقاشی کند، خواند.

«وقتی طبیعی‌دانی در انگلستان گردش می‌کند، از مزیت برخورد با چیزهای قابل توجه لذت می‌برد. اما چارلز در اینجا از این رنج می‌برد که نمی‌تواند صد متری گردش کند، بدون آنکه با بعضی آفریده‌های جدید و عجیب، مانند بوزینه زوزه کش، سوسک جیرجیرکی و قارچ بدبو روبرو نشود.»

اوله با لیخند گفت: «به این جنگل نگاه کنید! برای شما زیستن در آب و هوای ملایم مناسب نیست. بخصوص، در انگلستان.»

استاکس در روزهای اول ماه مه، دو نامه که به بیگل رسیده بود برای چارلز آورد. یکی از خواهرش سوزان، دیگری از فانی اوون به تاریخ اول مارس ۱۸۳۲.

هاری و جسی وچ‌وود، دو هفته‌ای پیش ما گذراندند. به همه ما بسیار خوش گذشت و دوستانه ورق بازی کردیم. هاری از کتاب جوزف اندریوز مطالبی برای ما خواند. ولی از بسیاری چیزها ناخوانده گذشت و این خود باعث تفریح ما شد. من خودم از میوتنی آن دپاوتنی مطالبی خواندم. داستانی قدیمی است؛ ولی از جهاتی بسیار جالب است. دوست شما آدام سجویک، سر راه خود به ویلز شمالی، سری به مازد و مرا شرمنده کرد. این زمستان، به یاد شما موسیقی فراوانی نواختم.

نیز نوشته بود که شارلوت وچ‌وود و شوهرش چارلز لنگتون (Ch. Langton) شانس آوردند و در ویستاستو (Wistanstow) خانه یک کشیش را صاحب شدند. چارلز به فکر

بازگشت به پاهیا را بدهد، دید از ۱۲ نفری که با قایق گشت زنی به ریوماکاکو برای گردش رفته بودند، و او به خاطر اینکه وسایل خیس شده چارلز را خشک می‌کرد، نتوانست برود سه نفرشان با تپی شدید پایین آمدند: چارلز موستر، جان جوفز، پسر جوان امید بخشی که روز فرد تفریح یافته بود و جان مورگان. چارلز از آقای باینو پرسید:

«چرا این ۳ نفر از میان ۱۲ نفر؟»

«زیرا آنها نافرمانی کردند. به آنها گفته شده بود در ریوماکاکو حمام نکنند. چون تمام روده‌هایی که وارد ماکاکو می‌شوند، طاعونی‌اند.»
«حالتشان خوب خواهد شد؟»

«نمی‌توانم بگویم. من دو تا از بهترین دکترهای ریودوژانیرو را به بالینشان آوردم. آنها به توافق رسیدند که بهتر آن است که در کشتی با من باشند، تا بتوانم مراقبشان باشم.»

بین گیاهانشان، چند نوع ثعلبی، گیاه بالارونده، لیانای طناب مانند، گل حساس، علف و بوته گرمسیری تیره باقلا، میوه درخت نان، جاگا، هیمنوفیلوم، آگاو با انبوه گل هایش روی یک میله بلند، خزه اسپانیایی، نمونه‌هایی از درخت قهوه، دارچین، نخل کلمی دیده می‌شدند.

در زمین و هوا حشرات فراوان به چشم می‌خوردند: سوسک‌های لاشخور آب شیرین، سوسک شب تاب، زنجره، نوعی ملخ، خفاش وامپیر، الاثرهای درخشان، مورچه‌های برگ‌خوار، پروانه‌های دم چلچله‌ای، برگبالان آزمند، زنبور، چوب متحرک، آخوندک، سوسک حمام، شپشک نخل، سوسک پوزه‌دار... که درباره بسیاری از آنها چیزی نشنیده بود. توصیف، رده‌بندی، ثبت نام، کالبد شکافی، سنجاق زدن، سالم نگهداشتن همه، کاری بسیار بزرگ بود. با هر لحظه کار و هر دو جهت فعالیت عشق می‌ورزید: در بیرون، جمع‌آوری، در داخل سالم نگهداشتن آنها. کار شاقی بود. نمونه‌ها، جعبه‌ها، ماهی، جانداران دریایی و مجموعه حشرات، اتاق خواب او را اشغال کرده بود، نیز در ایوان، جایی که کالبد شکافی می‌کرد و بار الکلی مخصوص حفظ ماهی‌ها و جانداران دریایی بود، قرار داشتند.

با تمامی این کثرت منابع زنده طبیعی، از زمین شناسی، که موضوع اصلی مورد علاقه‌اش بود، غفلت نمی‌ورزید. متوجه شد که این ناحیه، تقریباً به طور کامل از

شانس‌های آینده خودش برای به دست آوردن یک خانه کثیف افتاد. آیا این پست، زندگی مرا تأمین خواهد کرد؟ چقدر طول خواهد کشید که بعد از بازگشت، یک جماعت عبادت کننده پیدا کنم؟ آیا آنجا محلی خواهد بود که یک طبیعیدان بتواند از جمع‌آوری نمونه‌ها لذت ببرد؟

نامه فانی اوون، از نامزدیش با پیدوالف و ازدواج به همین زودیش خبر می‌داد. زخم‌های خیر اول التیام پیدا کرده بود؛ چرا که نامه به نظر سطحی و متلون می‌آمد. با دوباره خواندن آن به این نتیجه رسید که فانی با او به عنوان یک همبازی سرگرم کننده دوست بوده و عواطف همراه با «درود و علاقه صادقانه» پایان نامه‌اش به تعبیر خود او چیزی جز «گپ شادمانه» یا خوشگذرانی طنزآمیز او همگی، زاییده شور جوانی بود نه اینکه عاشق او باشد.

نیز به این نتیجه رسید که این یک خوش اقبالی بود... وگرنه در جایگاه عشقش، همچنان احساس خلاء می‌کرد.

خیلی زود یک نامه به ماونت فرستاد تا هر وقت که یک بسته یا یک ناو جنگی به انگلستان می‌رود، برای کارولین یا کاتی یا سوزان فرستاده شود، اگرچه برای پدر ۶۶ ساله‌اش، که همواره ذهنش مشغول سفر پیگل بود، نوشته می‌شد. در حالی که می‌دانست پدرش تا چه حد به خاطر جوانترین پسر آواره و اهل تفنن خود ناراحت است، افزود:

اگرچه من این سیر و سیاحت را دوست دارم، اما احساس این است که چشم‌انداز دور من، به دست آوردن خانه کثیف بخش است و من آن را حتی از میان یک نخلستان می‌بینم.

بعد از آنکه نامه‌های او چند بار با صدای بلند خوانده شد، بدون آنکه کلمه‌ای نخوانده مانده باشد، به وسیله خانواده‌اش در ماونت، به مه‌مال برای خانواده و ج‌وود فرستاده خواهد شد.

(۶)

روزها به آرامی سپری می‌شدند. باران، سیل آسا می‌بارید. چارلز که بارانی و کلاه پوشیده بود فقط می‌توانست یک تا دو ساعت بین رگیارها بیرون برود. خانم بولگا با باسکت فونگویی و اگوستوس اوله داد و فریاد می‌کرد و از داروهای گیاهی خود به آنها تجویز می‌کرد. وقتی چارلز، کینگ جوان را با خود به پیگل برد تا گزارش سفر

وارسپایت و صرف شام در کشتی او را دعوت کرد؛ در آنجا او با افسران صمیمی نیروی دریایی سلطنتی دیدار نمود. وابسته انگلیس، او را برای شنیدن آهنگ‌های یک نوازنده مشهور پیانو دعوت کرد. اوله به شوخی گفت:

«مگس گیر! شما محبوبترین جوان ریود هستید. مطمئنم که هر کسی می‌خواهد یک کار خوب و یک دختر زیبا برای ازدواج به شما پیشنهاد کند.»

فیلیپ کینگ را، شبی که بیگل بازگشته بود، در خانه بوتافوگو پیدا کرد. در چهره پسر جوان خواند که غمی با خود دارد.

«فیلیپ چه شده؟ نقشه‌های ما نادرست بودند؟»

«او، درست برعکس. کاپیتان از اینکه می‌بیند اندازه گیری‌های ما از ریودوژانیرو تا پاهیا، (آنچه ما یک بار دیگر هم انجام دادیم) درست از آب درآمده، خوشحال شده و نقشه ما را پذیرفته است.»

«نمایشی خوب.»

پیش از اینکه کینگ بیاید، سکوت حکمفرما بود.

«جان مورگان از تب مرد. او را در دریا دفن کردیم. پنج روز بعد جان جونز مرد... با چارلز موستر. آن دو را در گورستان انگلیسی‌ها در پاهیا به خاک سپردیم.» چارلز روی صندلی نشست. کینگ جوان گریه می‌کرد.

چارلز با صدای غم‌انگیزی گفت: «همقطار کوچک بیچاره‌ام، فقط چهارده سال داشت؛ هنوز زندگیش را شروع نکرده بود. چقدر احساس غربت می‌کرد. دیگر هرگز خانه‌اش را نخواهد دید. قلبم به خاطر او شکسته است.»

چارلز در طول آخرین دو هفته اقامتش در ریودوژانیرو، همواره به جنگل «معدن طلای طبیعی‌دان» می‌رفت. در اینجا ناگزیر شد بپذیرد که «در هر پیچ جاده، در خلسه‌ای جدید بودن خسته کننده است؛ اما، یا باید همچنان در آن حال بود یا هیچ.»

در حالی که بیگل، غذاهای تازه‌ای تدارک دیده بود، چارلز، آخرین روزهای اقامتش را به بررسی جلبک‌های قرمز آهکی می‌گذرانید و در یک بیشه برزیلی به گردش اقلیمی مشغول بود. چارلز، در بالای سر خود، بوزینه ریش سفیدی را دید که با دم گیرنده‌اش از شاخه‌ای آویزان بود. یک بچه دورگه یک برزیلی که تبری به همراه داشت، شروع کرد به قطع کردن درخت غول پیکر. چارلز در حالی که چشم‌هایش از تعجب گرد شده بود، پرسید:

سنگ گنایس ساخته شده که مثل سنگ خارا از دُر کوهی، فلدسپات و میکا ترکیب شده است. ولی ساختاری ورقه ورقه دارد که ناشی از تأثیر حرارت و فشار بوده است. گنایس همراه «بار سنگ» فراوان بود. قطعات بزرگ سنگ‌های سبز نیز دیده می‌شدند. در جزیره ویلگاگون با دو دیوار بزرگ دراز و باریک از توده سنگ‌های آذرین میان بر و در پای کورووادو با دُر کوهی آهنگار رویه‌رو شد.

روز ۱۸ ماه مه آنچه را که تا این زمان در سفر خود دیده یا انجام داده بود، به پروفیسور جان هنسلو نوشت:

زمین شناسی سنت جاگو، گردش در ریوماکانه «اکنون دارم نمونه‌هایی از حیوانات آب شیرین و خشکی را جمع‌آوری می‌کنم و دو آتش مشغول بررسی عتکبوتها هستم. اینها بسیار جالب‌اند و اگر اشتباه نکنم، من چند جنس جدید جمع‌آوری کرده‌ام... جعبه‌ای حاوی نمونه‌هایی که مشخص کرده بود تا رسیدن به مونتویدو قصد فرستادن آن را نداشت و از هنسلو خواست تا به پروفیسور مسجویک اطلاع بدهد که نمی‌داند چه مبلغی بابت سفر تحقیقاتی به ویلز به ایشان بدهکار است! چرا که علاقه به زمین شناسی را او در من به وجود آورده و از بین نخواهد رفت.

از کوردوادو در حدود ۶۰۰ متر به همراه اگوستوس اوله بالا رفت و به دنبال مجرای آب، از دامنه شیب‌داری تند تا قله آن، که پوشیده از جنگلی انبوه بود، صعود کرد. وقتی به قله رسید، منظره‌ای دید که یکی از مشهورترین چشم‌اندازهای جهان بود. گفت:

«اگر چشم‌اندازها را برحسب درجه حیرت‌انگیزی رده‌بندی کنیم، این منظره، مطمئناً در شمار بهترین مناظر جا خواهد گرفت.»

شب خوبی را در خانه با پاست فوئگوی و اوله گذرانید و خود را به خواندن کتاب اتسون (Anson) درباره سفر مشغول کرد. همان وقت بود که دریافت و متوجه شد که یک جوان مجرد شایسته که چند ماهی است از انگلستان خارج شده در میان گروه انگلیسی زبان شهر، بسیار معروف شده است و آقای استون وزیر انگلیسی، او را برای صرف شام به خانه خود دعوت کرده است. ظاهراً کاپیتان فیتزروی از او نزد فرمانده مستقیم خود به خوبی یاد کرده بود. زیرا چند بار برای صرف شام با دریا سالار تامس پکر دعوت شده بود. دریا سالار پکر برای یک بازرسی از کشتی سلطنتی

بادبان‌های بزرگ برزنتی، مخصوص هوای توفانی است که در چند نقطه کوتاه شده‌اند.

چارلز در سه روز اول کشتیرانی به سمت جنوب، به مقصد موته ویدو و پوئوس آیرس، متوجه شد که هوا یا نسیم لطیف متغیر و تلاتم بی‌وقفه، آزار دهنده است. دچار دریازدگی نبود بلکه افسرده بود. روز چهارم نسیم خشکی وزید که به چشم او همچون توفانی می‌نمود. آقای شافرز نیز همین گونه احساس می‌کرد؛ زیرا میله‌های افقی دکل‌های بلند را پایین آورده و دکل‌ها را جمع کرده بود. در این موقع که کشتی بیگل «گویی به اختیار خود» به آرامی روی موج‌ها سر می‌خورد، چارلز به استاکس گفت: «از ضربات شدید پرهیزد»

بیگل جاننداری شده بود که با ویژگی‌های خاص خود، یعنی نیرومندی و استحکام و قابلیت انعطاف، نفس می‌کشید. هیچ راهی وجود نداشت که کشتی را چیز غیر زنده‌ای به تصور آورد که با چکش کاری قطعات چوب و مس و یثونه، طناب و بادبان و دکل به یکدیگر متصل شده است. خود کشتی مهم‌ترین فرد، حتی مهم‌تر از کاپیتان بود؛ زیرا سرنوشت تمامی افراد کشتی به عمل کرد قاطع آن بستگی داشت. از جمله طبعیدان نیمه کاره‌اش.

اواسط ماه ژوئیه بود که وقتی از خواب بیدار شد، آسمان صاف و دریا آرام بود. دریا و هوا با وال‌ها و می‌های توفان و کبوتران بالای دماغه کشتی زنده بودند. در کشتی احساسی جدید حکمفرما بود. وقتی در اتاق غذاخوری افسران صبحانه خورد، همه افسران درباره دیدنی‌ها و یافتنی‌های ساحل پاتاگونیا که تا آن زمان از آن خبری نداشتند، هیجان زده بودند. سولیوان گفت:

«حالا که داریم به منطقه دورافتاده پاتاگونیا می‌رویم چرا ریش نگذاریم و مانند آدمیان وحشی به نظر نرسیم؟»

این کار را کردند. چارلز در این کار پیشقدم شد. در آغاز ریش «اروین خارش ایجاد می‌کرد ولی طولی نکشید که او صاحب ریش نامرتب قرمزی شد و از این بابت خوشحال بود که دیگر مجبور نیست صورتش را با تیغ مجروح کند. بعد از صبحانه که به عرشه رفت، با حرکت کشتی که نه‌گرمه دریایی در ساعت بود، هوای پاک و خنک را با شادمانی به ریه‌ها فرو کشید.

وقت آن بود که نجارها نخستین صندوق حمل نمونه‌هایش را به انگلستان

«تو درختی را به خاطر به دست آوردن یک بوزینه مردنی قطع می‌کنی؟»

«چرا که نه؟ درخت هست بسیار زیاد؛ جنگل زیاد.»

درخت با صدای عظیمی افتاد و زمین را از هم پاشید و دیگر درختان را نیز در هم شکست.

این کار در برزیل که آکنده از نعمت است، بسیار عادی بود.

آن شب در نزدیکی بوتافوگو شب عید قدیس جوآن را جشن می‌گرفتند. آتش بازی بزرگی به راه انداخته بودند فشفشه‌ها مرتباً به هوا می‌رفت. صدای تیراندازی قطع نمی‌شد آتش بازی در سراسر شب ادامه داشت. چارلز نزدیکی‌های سپیده‌دم همچنان که خواب‌آلود به این سو و آن سو می‌رفت به ارله برخورد که رنگ پریده به نظر می‌رسید. چارلز پرسید:

«آیا به نظر شما این مراسم، روش جالبی برای بزرگداشت یک قدیس است؟ به نظر من این طور می‌آید که تلاش می‌کنند او را از بهشت برانند.»

روز اول ژوئیه چارلز در کشتی سلطنتی وارسپایت در آیین عبادت شرکت کرد. آن را تشریفاتی برانگیزنده احساسات یافت. بخصوص وقتی که ششصد و پنجاه نفر افراد کشتی، موقع انجام نیایش «خدایا شاه را نگهدار» کلاه خود را از سر برداشتند.

چند ساعت بعد در همان روز، وسایل شخصی خود را به بیگل بازگرداند. برایش عجیب بود که بار دیگر در گوشه محدود کابین خود در عقب کشتی بنشیند. یازده هفته بسیار خوش گذشت. احساس او در موقع ترک بوتافوگو تأسف و حق شناسی بود.

وقتی کشتی بیگل بعد از کشتی سلطنتی وارسپایت و کشتی سلطنتی سامارانگ عازم سفر شد، افراد دو کشتی جنگی مجهز و آماده، سه بار با سردادن غریو شادی، خداحافظی کردند. گروه کشتی سلطنتی وارسپایت فریاد می‌زدند «با شکوه برانید» چارلز به کاپیتان فیتزروی گفت:

«در دریا، برادری حکمفرماست.»

«بسیار زیاد. زیرا هر کشتی، بیشتر اوقات را تنها در دریا سفر می‌کند.»

دکل‌های کشتی بیگل، با دو میله کوتاه افقی انتهایی و نوک بزرگتر و طناب‌های کلفت‌تر از معمول، در کشتی‌های هم ظرفیتش نگهداری می‌شوند. هیچ جا گرفتگی در چرخ فرقه‌ای وجود ندارد که مانع عبور آزاد طناب یا زنجیر شود. بین دکل‌ها،

بسازند. چهار نجار در کشتی بودند ولی جوانان می، رئیس آنها، که تله صید جانداران دریایی را برای چارلز ساخته بود، اصرار کرد که این کار را او انجام دهد.

ابتدا چارلز نمونه‌های زمین شناختی خود را که بالغ بر دویست و پنجاه و چهار عدد بود و از سنت جاگو از طریق ریودوژانیرو به دست آورده بود، در صندوق قرار داد. سپس کلکسیون گیاهانش را، که در لای ورقه‌های کاغذ بخوبی فشرده و خشک شده بودند و هر یک دارای برجسب مشخصات بود، در صندوق قرار داد. وقتی به کمبریج برسد، هنسلو آنها را لای کاغذهای مخصوص ضخیمتر قرار خواهد داد. چهار بطری بزرگ حاوی حیوانات که در الکل حفظ شده بودند، یک کلکسیون بزرگ از عنکبوت‌ها، تعداد زیادی سوسک کوچک در شیشه‌های کوچک، دو نوع کرم پلاتاریا که بسیار خوش رنگ بودند و خویشانندی کاذبی با حلزون نشان می‌دادند. سپس انواع پیشمار جانداران دریایی محفوظ در الکل؛ پرندگانی که چارلز خودش آنها را خشک کرده بود؛ ماهی‌هایی که در الکل نگهداری می‌شدند؛ تعدادی حیوان بی‌مهره که بسیاری از آنها را کالبد شکافی کرده بود؛ سپس ظروف مخصوص نگهداری مارمولک‌ها و مارها؛ پروانه‌هایی که با دقت خشک شده بودند و دیگر حیوانات پرنده؛ حشرات گوناگون....

می نجار دستی به ته ریش خود مالید.

«آقای داروین! یک یا سه روز به من مهلت بدهید، تا دژی چوبی برایتان بسازم که سنگ‌ها را در قسمت پایین و پروانه‌ها را در قسمت بالای آن قرار دهید.»

بیگل با رکورد جدید دویست و پنجاه کیلومتر در شبانه روز پیش می‌رفت و افراد کشتی به هم تبریک می‌گفتند، «بزودی منظره خشکی را خواهیم دید.» ولی شب هنگام، تند بادی درست از مقابل وزیدن گرفت. بار دیگر ناگزیر شدند برای مقابله با آن وضع دیرک‌ها و بادبان‌ها را تغییر دهند. چارلز روی نیمکت اتاق کاپیتان دراز کشید و مشغول خواندن کتاب دو جلدی کاپیتان فیلیپ کینگ درباره نقشه‌برداری استرالیا شد. صبح روز بعد ماجرای خوبی در دریا پیش آمد. چارلز، مشغول بررسی گله‌ای از دولفین‌ها، سیاه ماهی‌ها و وال‌های کشنده بود، که کشتی را دنبال می‌کردند. درازی وال‌ها را نزدیک ۵ متر برآورد کرده بود. با هم از سطح آب بالاتر می‌آمدند و سرهای گرد و ساده و سپس باله‌های بلند پشتی خود را نشان می‌دادند و آب را با شدت تمام به اطراف می‌پاشیدند. دورتر از آنها وال‌های سیاه در حالی که هوای

بازدم را به صورت دو فواره از سوراخ‌های بینی خارج می‌کردند، نزدیک گله‌ای از گراز دریایی دیده می‌شدند، بعد از آن ماهی پرنده، پنگوئن‌ها، فک‌ها و پرنده‌ای شبیه یک چکش زرد به چشم می‌خوردند. آن روز چون یک روز پاییزی انگلستان احساس می‌شد.

سولیوان هشدار داد: «این وضع چندان پایدار نخواهد ماند. ما فقط حدود ۹۰ کیلومتر از دهانه لاپلاتا فاصله داریم. بیرامون آنجا را مسلماً مه غلیظی فرا گرفته است.»

شب هنگام، باد شدید شد. شبی نامساعد و پرسروصدا.

چارلز، که کشیک میانی را از نیمه شب تا ساعت چهار صبح برعهده داشت، ستوان ویکهام را بیدار کرد.

«آقای ویکهام به گمانم صدای گاو در ساحل می‌شنوم.»

«در ساحل؟ احتمال دارد از مسیر دور شده باشیم. این همان چیزی است که به سرکشتی تپس آمده است. به عرشه برویم!»

ویکهام دستگاه‌ها را بازرسی کرد، سپس به دماغه کشتی آمد. از میان مه چیزی دیده نمی‌شد، ولی به دقت گوش داد و با لبخندی به سوی شافرز برگشت.

«پنگوئن‌ها و فک‌ها! جار و جنجال بی‌خودی به راه انداخته‌اند! به راهتان ادامه دهید.»

بعد از ۲۱ روز کشتیرانی به دهانه ریودولاپلاتا رسیدند. اگرچه آب رود گل‌آلود بود؛ اما روی آب دریا پراکنده می‌شد و با هم مخلوط می‌شدند. چارلز که با آقای پاینو مراقب حرکت کشتی بود، گویی که در موقته ویدو دارند به محل انداختن لنگر نزدیک می‌شوند، گفت:

«پاینو، تعجب می‌کنم. مگر گل‌آلود سنگینتر نیست تا زیر آب دریا برود؟»

«نه، آب دریا وزن مخصوص بیشتری دارد.»

مجاور کشتی سلطنتی دروید (David) لنگر انداختند.

قایقی از آن جدا شد. کاپیتان هامپتون به کاپیتان فیتزروی اطلاع داد که در اینجا کودتای نظامی شده و حکومت جدید به هیچ کشتی انگلیسی اجازه پیاده شدن نمی‌دهد.

«ما به خواربار نیاز داریم. آیا به مباشر کشتی اجازه می‌دهند پیاده شود؟»

به تنهایی وارد شهر، پایتخت جمهوری تازه تأسیس شده اوروگوئه شدند. هیچ نشانی از انقلاب یا جنگ داخلی وجود نداشت. اما شهر در وضع نامساعدی بود. خیابان‌ها کثیف و معماری، شلم شوربایی از ساختمان‌های نامتناسب بود. جاده‌های خارج شهر، به صورتی باورنکردنی ویران بودند. با همه این احوال، چشم تیزبین چارلز، آنجا از نظر تاریخ طبیعی سرزمینی غنی بود.

وقتی به بیگل بازگشتند، مرد جوانی را کنار نگهبانی در انتظار خود دیدند. فیتزروی گفت: «این رابرت هاموند ملوان، همکار قدیمی و دوست گرامی من است. دنبالش فرستاده‌ام.»

درباره هاموند خوش قیافه، توضیحی نخواستم. او از کشتی دروید به جای چارلز موستر به بیگل انتقال داده شد. چارلز اندیشید:

«هیچ کس بدون جانشین نیست. حالا موستر بدبخت رفته و جایش را به دیگری داده است. زندگی افراد چقدر بی‌ارزش است!»

کشتی بیگل موقع ورود به لنگرگاه طبیعی بندر پوئوس آیرس، در حدود ۱۵۰ کیلومتری ریودلاپلاتا، در ساحل مقابل مونه ویدو، از جلو یک کشتی نگهبانی که به سوی آنها آتش گشود گذشت. لحظه‌ای بعد بار دیگر آتش گشودند. وقتی به محل لنگر انداختن، چهار و نیم کیلومتری جایی که باید پیاده شوند، رسیدند، فیتزروی دستور داد دو قایق در آب بیندازند. قایق‌ها به وسیله کشتی قرنطینه متوقف شدند. بار دیگر مانع ورود آنها شدند زیرا در انگلستان وبا شایع شده بود، دستور دادند فوراً به کشتی خود باز گردند.

با موجی قوی و بادی ناگهانی رویرو شدند. ملوانان با آهنگ پارو زدن نفرین هم می‌کردند.

کشتی بیگل به مونه ویدو بازگشت. در آنجا رئیس پلیس و کاپیتان بندر، با قایق کوچکی سر رسیدند تا در مورد اجرای فرمان علیه شورشی که در شهر هست همکاری بخواهند.

کاپیتان فیتزروی جواب داد: «ما چنین قدرتی نداریم.»

کنسول ژنرال انگلیس در ساحل اعلام کرد:

«کاپیتان شما باید از شهروندان انگلیسی ساکن اینجا تا آنجا که در قدرتتان هست،

«اگر پول خرج کنید، می‌توانید تا آخرین شیلینگ را در این راه بدهید!» در حالی که راولت با قایق پارویی همراه یک کیسه پول به ساحل رفت تا گوشت تازه و سبزی بخرد. چارلز و فیتزروی با یک قایق کوچک به جزیره وات در نزدیکی آنجا پیاده شدند. کاپیتان به دید زدن پرداخت و چارلز مشغول شکار شد و حیوانات عجیبی پیدا کرد. یک جاندار بسیار جالب به فیتزروی نشان داد.

«در نگاه اول، همه کس فکر می‌کرد مار است؛ ولی دو پای کوچک عقب یا بهتر بگویم باله‌هایش، نشان می‌داد که این جاندار، حد فاصل بین مارمولک و مار است.»

فیتزروی با شگفتی تمام به آن نگاه کرد.

«شما مثل پدر بزرگان در کتاب ژومیا (Zoomia) سعی دارید تبدیل یک نوع جاندار را به نوع دیگر نشان دهید. به یاد دارم که درباره تغییرات بزرگ طبیعی که از طریق وراثت در حیوانات پدید می‌آید، مطالب جالبی نوشته بود.»

«وقتی پانزده ساله بودم، ژومیا را خواندم و به نظرش اعتقاد نداشتم. او مدارک کافی برای اثبات این نظریه جمع‌آوری نکرده بود.»

«ایشان اشتباه کرده‌اند. شما هم همین‌طور. مارمولک‌ها و مارها در موقع آفرینش مانند اکنون بوده‌اند.»

صبح روز بعد، کاپیتان فیتزروی لباس گرم پوشیده بود تا از سرمای شدید و آزار دهنده محفوظ بماند. چارلز یک کت باد کرده بی‌قواره داشت که آن را مثل یک پتوی پشمی به تن می‌کرد. به اتفاق کینگ و چند درجه‌دار برای شکار پیاده شد و به سوی تپه‌ای خاکی، بیرون از شهر آشوب زده مونه ویدو به راه افتاد. یک جفت کبک، چند مرغابی، و چند نوع مارمولک شکار کرد که یکی از آنها ایگوانای ۹۰ سانتیمتری بود. وقتی به کشتی بازگشتند آشپز خوشحال شد.

«گوآنو، این وقت سال، خوراکی خوبی است.»

موقع صرف شام فیتزروی گفت: «اطلاع پیدا کرده‌ام که چند نقشه قدیمی اسپانیایی از پاتاگونیا در پوئوس آیرس، صد و پنجاه کیلومتری بالای رود هست. تصمیم گرفته‌ام آنها را ببینم.»

چارلز گفت: «دوست ندارم مونه ویدو را ترک کنم؛ بدون آنکه تصویری از این شهر داشته باشم. اگر لباس شهری‌مان را بپوشیم، خیلی خطرناک به نظر خواهیم آمد؟»

«درست دو آقای انگلیسی برای سلاطین سلاطین قدم زدن!»

محافظت کنید.»

پنجاه و دو مرد کاملاً مسلح، کشتی پیگل را ترک کردند. چارلز همراه آنها بود و هفت تیر و قهقهه‌اش را با خود حمل می‌کرد. نیرو را در دژ اصلی، مستقر کردند. شورش‌ها را کنترل می‌کردند تا دسته‌های دولتی برسند. چشم‌های سولیوان با هیجان در انتظار بهانه‌ای برای شروع درگیری بود. چارلز با صدای بلند گفت:

«هرگز گمان نمی‌کردم که در جنگی شرکت کنم.»

سولیوان به طعنه گفت: «اگر تیراندازی کنید، هر شورش‌ی آنها را به عنوان نمونه، به خانه خواهد فرستاد. انسان فرزانه.»

چارلز مجبور به تیراندازی نبود. هیچ کس دیگر هم اجبار نداشت. بعد از ظهر، همگی خود را به پختن استیک گوشت گاو در حیاط سرگرم کردند. هنگام غروب، قایقی به کشتی پیگل بازگشت تا لباس گرم بیاورد. چارلز از هیجان غیرمنتظره دچار سردرد شد. با قایق به کشتی برگشت، باقی مانده‌های کارکنان کشتی را دید که با شتاب توپ‌ها را پر می‌کنند و آنها را به سوی ساحل نشانه می‌روند. عرشه را نیز برای عملیات پاک می‌کنند. وقتی تاریکی همه جا را فراگرفت، شافرز گفت:

«اگر پیگل مورد حمله قرار گیرد، به بهترین صورت می‌توانیم دفاع کنیم.»

چارلز پرسید: «چرا باید شورشیان به کشتی حمله کنند؟»

«برای به دست آوردن مهمات.»

سردرد چارلز، پس از آنکه شب را با نگرانی در کشتی گذرانید، خوب شد. صبح زود، نیروی کمکی برای دولت رسید و شورش پایان یافت.

فیتزروی اعلام کرد: «اکنون می‌توانیم بررسی آهسته و یکنواخت ساحل را شروع کنیم.»

چارلز در زیر یکی از سنگ‌ها عقب پیدا کرد، زانو، خرنج، نمونه‌هایی از حشرات دو بال مثل چند نوع پشه، مگس، کک؛ صدف‌های آب شیرین از جویبارها؛ پرندگانی که هرگز ندیده بود. مانند نمونه‌ای از خانواده سهره، یک تلیله که عاداتی چون یلوه دارد، نوعی چکاوک و انواع گوناگون مار، مارمولک و سوسک... همه آنها یک سوم میز نقشه کشی را که استاکس و فیلیپ کینگ حریم‌خانه به کشیدن نقشه‌های ریودولاپلاتا، در طرف مقابل آن مشغول بودند، اشغال کردند.

روز بعد تعدادی از افراد کشتی به قصد شکار بیرون رفتند و به طور تصادفی به

گله‌ای از شترمرغ‌ها تیراندازی می‌کردند. چارلز از دیدن ریخت شترمرغ، که یکی از آنها را بدون تیراندازی از نزدیک به خوبی دیده بود، تعجب کرد. اواسط بعد از ظهر ویکهام و سولیوان، آنچنان خسته شدند که از پا افتادند و زیر درختی نشستند. چارلز پیشنهاد کرد خانه‌ای پیدا کند و آنها را آنجا ببرد.

دو اسب کرایه کرد؛ به طوری که همه توانستند به نوبت، پیش از آنکه دروازه شهر بسته شود، وارد آن شوند.

چارلز گفت: «چه خوب شد که شترمرغ شکار نکردیم و گرنه ناچار می‌شویم اسب دیگری هم برای حمل آن کرایه کنیم.»

سولیوان پرسید: «شما که دنده پرتاقتی هستید، چطور به این حال افتادید؟» «من دو چندان از شما قویتر و درشت‌ترم، می‌توانم شما را به سبک پرمتموس دو نیم کنم.»

«شاید شما هم‌قطار دریانورد بتوانید ولی هرگز نخواهید توانست از من بهتر پیاده‌روی کنید؛ زیرا من از زمان کودکی همه روزه پیاده‌روی می‌کردم.»

وقت دیگر تنها بیرون آمد، به یک کاهی‌باوی بزرگ که بسیار شبیه خوکچه هندی بود؛ برخورد. نشانه رفت و سر او را با تیر زد. وقتی خواست بلندش کند، دید نزدیک ۵۰ کیلوگرم است. به دنبال پیدا کردن اسب رفت تا او را به کشتی ببرد!

جمع‌آوری انواع زنده کامل شده بود. چارلز متوجه زمین شناسی مونه‌ویده‌و شد. زمین شناسی آن ناحیه بسیار پیچیده بود. سنگ‌های آن، شامل انواع گنایس دارای فلدسپات متمایل به زردی، دانه‌ای که به صورتی ناقص متبلور شده بود، با لایه‌هایی از سنگ لوح سبز تیره مرکب از دانه‌های نرم یا زبر، به صورتی متناوب. ویلز شمالی مسلماً او را برای این سفر پیگل آموزش داده بود.

جوناثان می‌صندوق حمل نمونه‌های داروین را آماده کرده بود و آن را چنان هوشمندانه ترتیب داده بود که بخش‌های کوچک و بزرگ آن از یکدیگر و از دیواره بیرونی به وسیله خرده‌های چوب به هم متصل شده و جدا و ایمن بودند.

می حکم کرد که «باید تمیز و مرتب به انگلستان برسد.»

چارلز روز ۱۹ اوت ۱۸۳۲ به کمک رفقاییش، صندوق را پایین آورد و در یک قایق وال جا داد و به کشتی سلطنتی امولوس که عازم فالماو بود، انتقال داد. چارلز

پرسید: «چقدر طول می‌کشد تا به کمبریج برسد؟»

«نمی‌شود گفت آقا! ما دوبار در ساحل توقف کرده‌ایم. فکر می‌کنم تا کریسمس برسد. این هدیه کریسمس برای کسی در دانشگاه است؟»
چارلز، در حالی که با دهان بسته می‌خندید و پرفسور هنسلو را موقع دریافت آن در ذهن مجسم می‌کرد، گفت:
«من صادقانه امیدوارم او این طور فکر کند.»

(۷)

وظیفه بعدی کشتی پیگل، نقشه برداری از ساحل پاتاگونیا به سمت جنوب بود. لنگر را بالا کشیدند و با سه بار پیچیدن بالاترین بادبان و عمق یابی پیوسته به راه افتادند. از سمت شمال غربی نسیم خنکی می‌وزید که شروع کرد به تخلیه رودخانه. شب هنگام ۶/۵ متر زیر قسمت عقب کشتی داشتند و هنگام صبح فقط چهار متر. لنگراندازی کشتی را تغییر دادند. فوراً لنگر را رها کردند و باد کشتی را در چند متری یک لنگر شناور، که نشانه وجود یک کشتی شکسته بود، پیش برد. یک طناب عوضی، لابد کشتی به گل نشسته بود. اما آقای شافرز به ملوانان دستور داد بادبان‌ها را مرتب کنند و از آنجا دور شوند. سپس اظهار داشت:

«من دیگر نمی‌خواهم به کسی از این خبرهای ناگوار بدهم.»

او به آرزوی خود نرسید. کاپیتان قصدش را از تحقیق درباره نقاط نفوذ به ساحل اعلام کرد. ساحل، کیلومترها در امتداد تپه‌های کوچک ماسه‌ای قرار گرفته بود. سرزمین داخلی ساحل سکنه‌ای نداشت.

چارلز به استاکس گفت: «اینجا دلنگ کننده‌ترین جایی است که تاکنون دیده‌ام.» ناگهان به فکر باغ‌های دلنشین و رنگارنگ ماونت، رُزها، قطعاتی که لوبلیای آبی رویده بودند، درختان سراسر میوه افتاد و احساس غربت به او دست داد.

«کشتی‌ها هرگز این ساحل را بازدید نمی‌کنند؛ ولی این کار را در اداره آب نگاری لندن، نقطه به نقطه انجام می‌دهیم.»

چند روز خوشی را زیر آسمان بی‌ابر گذراندند. سپس بارانی سیل‌آسا شروع شد و هوا چنان رو به تیرگی رفت که نقشه‌برداری غیر ممکن بود. خدمه کشتی فوراً قلاب‌های ماهیگیری را به آب انداختند. همه با فریادهای شادی صید می‌کردند. صید آن قدر بود که ماهی کافی برای ناهار آماده شد. همه شاد بودند؛ بجز کاپیتان فیتزروی که نشانه‌هایی از ناراحتی در رفتارش دیده می‌شد.

«من با تمام وجود احساس می‌کنم که فشارسنج‌ها درجات بالاتری را نشان خواهند داد و ما با باد مخالفی روبرو خواهیم شد و تند بادی یا آن همراه خواهد بود و من منتظر لحظه‌ای هستم که فشارسنج‌ها آن را نشان دهند.»

ساعت یک بامداد بود که چارلز با صدای داد و فریاد از خواب پرید. همه در روی عرشه جمع شده بودند. فشارسنج‌ها تغییر کردند. چارلز و استاکس، لباس‌هایشان را پوشیدند. در آن حال، چارلز گفت: «غریزه کاپیتان چند ساعت زودتر از فشارسنج‌ها خبر می‌دهد.»

«همه کاپیتان‌های کار کشته، دارای غرایز درک هوای دریا هستند.»

وضع بدی آغاز شده بود. لنگر به گل رس نرمی چسبیده بود و در برابر چنگک‌های آهنی سفت شده بود. چنگک‌ها شکستند. در اثر کشیده شدن، لنگر شناور و طناب آن از دست رفت. حوالی صبح بود که اوضاع به حال عادی برگشت. ولی دریا متلاطم بود. نرده نگاهدارنده خمپاره انداز دو کیلوگرمی شکست. توپ به دریا افتاد. فیتزروی از اینکه دو چیز از دست رفته بود، سخت خشمگین به نظر می‌رسید.

چارلز از سولیوان پرسید: «چه کسی مسئولیت این مصیبت را به گردن می‌گیرد؟»
«ویکهام و من، مأمور بازرسی هستیم. توپ به درستی در جایش بسته نشده بود.»

بار دیگر یک لنگر، یکی از بهترین و بزرگترین لنگرهای کشتی، مثل لنگر قبلی شکست. چنگک آن، درون گل رسی به سختی سنگ گیر کرده بود.

سولیوان غرغرکنان گفت: «این پیشامد، در آغاز سفر ضایعه بزرگی است.»
در مدتی که توفان ادامه داشت، چارلز یکی دو روز دچار دریازدگی شد. متوجه شد که چیز جالبی رخ داده است؛ از نظر جسمی رنجور بود؛ ولی از نظر هیجانی ترسی از حمله دریازدگی نداشت.

در ماه سپتامبر در کتابچه گزارش روزانه‌اش نوشت:

امروز برای من روزی خاطره‌انگیز خواهد بود. درست مثل روزی که اطلاعات پذیرفته شدن من در این سفر جلوه‌ای پیروزمندانه داشت.

در بیرون خلیج پلانکا موقتاً لنگر انداختند. پیاده شدن در میان امواج خشمگین

را از قفسه برداشت. کاپیتان با چهار ملوان پاروزن در قایق تندرو نشستند. هریس نخستین خلیج کوچکی را که توانست پیدا کند، در پیش گرفت. چند کیلومتری که رفتند، معبر قایق چنان تنگ شده بود که پارو به پهلوی می خورد. گِل، تنها چیزی بود که چارلز می توانست ببیند. پس از دو ساعت انتظار، آب بالا آمد و آنها توانستند از وسط ساحل های گلی در میان نیزار پارو بزنند. و بعد از چند ساعت، به یک پُست نگهبانی رسیدند که تا محل آبادی شش کیلومتری فاصله داشت. چارلز بالا را نگاه کرد چهار مرد دید که مواظب آنها بودند. فیتزروی گفت:

«چه مجموعه ای از قیافه های عجیب و غریب! اوله می بایست اینجا باشد و از روی آنها نقاشی کند.»

آن نگهبان هاگوشوس (*Gauchos*) بودند باکلیجه یعنی دستمال گردنی بزرگ با سوراخی در وسط برای آنکه سرشان از آن بیرون بماند. دور کمرهایشان دستمال های پرزرق و برق بسته بودند که صورت لباس بلند مردانه داشت و زیر آن، زیر جامه منگوله دار به تن داشتند. پوتین آنها از پشت زانوی اسب با محرابی دارای یک گره بود. که آن را به همان صورت به پا می کردند تا خشک شود و هیچ گاه از پا در نمی آوردند. مهمیزها بسیار بزرگ بود. بر اسب های نیرومند سوار می شدند و مسلح به شمشیر و تفنگ کوتاه بودند ولی خود آنها از لباسشان جالبتر بودند. بیشتر آنها نیمی اسپانیایی و نیمی بومی، تعدادی خالص و بعضی هم سیاهپوست بودند.

جمز هریس توضیح داد افراد کشتی بیگل چه کسانی هستند و ترتیبی داد که آنها پشت گاوچران ها تا قلعه نظامی بالا بروند. قلعه ساختمانی بود گلی و چند ضلعی محصور در یک خندق باریک. از کاپیتان فیتزروی و همراهان به گرمی استقبال نکردند. فرمانده قلعه یک غیرنظامی بود و معاونی عیوس داشت. نگاهی به چارلز که در لباس شخصی بود کرد و از هریس پرسید:

«او کیست؟»

«یک مرد انگلیسی به نام چارلز داروین.»

«کارش چیست؟»

«طبیعی دان!»

«طبیعی دان چه می کند؟»

«شخصی است که همه چیز می داند.»

ساحلی غیرممکن بود. بار دیگر، قلاب های ماهیگیری را از دو پهلوی کشتی به آب انداختند. چارلز تا ماهی های صید شده را نمی دید و خصوصیات آنها را در دفتر ماهی شناسی خود ثبت نمی کرد، اجازه نمی داد آنها را قطعه قطعه کنند. خدمه کشتی با این کار او مخالفتی نداشتند.

کاپیتان فیتزروی آزرده خاطر شده بود. نقشه هایی که از آن ناحیه داشتند، برایشان چنان خسارتی به بار آورد که انگار نقشه و طرحی نداشتند.

آنچه بیشتر از هر چیز کاپیتان را ناراحت می کرد، این بود که می دانست، جایی لنگر انداخته اند که در دهانه خلیج کوچکی است و پیشرفت آنها را سد کرده است. یک قایق دو دکل که پرچم بوتنوس آیرس داشت به طرف آنها آمد. فیتزروی فرمان داد یک قایق وال به فرماندهی ستوان ویکهام به آن قایق نزدیک شود و از آنها اطلاعات کسب کند. ظهر بود که ویکهام با یک مرد انگلیسی به کشتی بازگشت:

«جمز هریس در خدمت شماست قربان! من صاحب قایق دو دکل هستم؛ دارم به ویونگرو می روم و در طول ساحل آن تجارت می کنم.»

می خواستیم از راهنمای شما استفاده کنیم. ما دنبال یک محل امن ورودی به داخل پورت بلگرانو هستیم.

«پس شما باید لنگر را بالا بکشید و در طول ساحل بزرگ شمالی، که کمی بیشتر از آن، آب دارد که برای حرکت به آن نیاز دارید، حرکت کنید تا وارد کانال بشوید. آنجا آب کافی برای همه کشتی ها وجود دارد.»

موقعی که هوا تاریک شد، بیگل همراه هریس، که مردی میان سال با گونه هایی دارای خطوط نمیدایره ای قرمز رنگ آغشته به تمک بود به سرعت حرکت کرد و وارد بندری عالی، از پورت بلگرانو، که چندان شناخته نبود، شد. و نزدیک سرچشمه های پایین تپه انکسورستاک لنگر انداخت. اینجا در حدود ۹۰۰ کیلومتری جنوب مونته ویدو بود.

هریس توجه داد که در اینجا سلسله ای از خلیج های کوچک همانند هم وجود دارد که این ساحل تا نیمه زیر آب رفته را دنداندار کرده است.

فیتزروی جواب داد که: «ما باید حتماً آنها را بررسی کنیم. می توانید تعدادی از افراد ما را تا آبادی بوتنوس آیرس همراه ببرید؟»

چارلز با شتاب به کابین خود رفت و کیف چرمی اش را از روی قلاب و چکشش

فرمانده که بیمناک شده بود. (در حالیکه هریس حرف‌های آنها را ترجمه می‌کرد) پرسید:

«این همه چیزی که شما می‌دانید چیست؟ درباره چه چیزی می‌دانید؟»

«سنگ‌ها، ماهی‌ها، حشرات، پرندگان، گیاهان، صدف‌ها.»

روبه فیتزروی کرد: «شما جاسوس هستید و برای کسب اطلاعات مقدماتی برای یک حمله فرستاده شده‌اید.»

«فرمانده! ما اینجا مأموریت نقشه‌برداری داریم؟»

«ولی شما در واقع به کشتی‌های بندر ما علاقه دارید.»

«عالی است. ما می‌توانیم تمامی ناوگان بریتانیا را در اینجا لنگر بیندازیم.»

فرمانده خشمگین شد: «این گفته درست است! شما می‌خواهید ناوگان بریتانیا را برای مغلوب کردن ما به اینجا بیاورید! من شما را مغلوب می‌کنم! از قلعه من خارج شوید! این طبیعی‌دان را هم با خود ببرید. او دکتر حشرات است.»

هریس پا درمیانی کرد.

«من یک دوست اسپانیایی در این نزدیکی دارم. او ما را خواهد پذیرفت.»

خانه دوست او بیش از یک اتاق نداشت؛ ولی راحت بود. همگی غذای سبکی خوردند و تا ۱۲ ساعت چیزی برای خوردن نداشتند. سپس روی کف اتاق به خواب رفتند. چارلز بین راولت و هریس مجاله شده بود. دم صبح، افسران بوتنوس آیرس، تمامی حرکات آنها را زیر نظر داشتند. مانع رفتن آنها به محل آبادی شدند. سرانجام یک اسکورت آماده کردند. وقتی آنها موقع ظهر به کشتی پیگل رسیدند، گروهی از سربازان را دیدند که در یک نقطه بلند مراقب حرکت کشتی بودند.

چارلز به نوبی خود پناه برد، استاکس چهره‌ای گشاده و شادمان داشت.

«پس شما شخصی هستید که همه چیز می‌دانید! تصور کنید، ماه‌هاست که من با شما هم کابینم؛ ولی هرگز گمان نمی‌بردم.»

فیتزروی بعد از ناهار استاکس و ویکهام و سولیوان را به کابین خود احضار کرد. گونه‌هایش قرمز بود و چشم‌های سیاهش می‌درخشید. چارلز به گفته‌هایش گوش می‌داد:

«آقایان! من به نتیجه‌ای رسیده‌ام. بعد از آنچه دیروز در آب‌ها و سواحل مجاور دیده‌ام، متقاعد شده‌ام که پیگل به تنهایی نمی‌تواند آنها را به درجه‌ای بررسی کند

که نقشه‌برداری ما به درستی مورد استفاده قرار گیرد مگر اینکه وقت بیشتری را که مجازیم، در این راه صرف کنیم. هریس و شریکش، دارای دو کشتی کوچک و قایق‌هایی با عرشه هستند. جلو و عقب کشتی آنها بادبان دارد. کشتی بزرگتر ۱۵ تن وزن دارد. هریس با اجازه آنها به ما موافق است. آقای هریس راهنمای قایق بزرگتر خواهد بود و دوستش آقای رابرت، راهنمای قایق کوچکتر. هر دو، سال‌ها با دشواری‌های ساحل‌ها، بندرها و جزرومدها روبرو بوده‌اند. به نظر می‌رسد که ما می‌توانیم از تجربه‌های آنها زیر نظر افسران استفاده کنیم.

ویکهام و سولیوان همزمان پرسیدند: «کدام افسرها؟»

ویکهام من میل دارم شما قایق بزرگتر را بردارید و استاکس قایق کوچکتر را. این کار فایده بزرگی برای ما دارد؛ چون در حالی که شما مشغول نقشه‌برداری از این ناحیه هستید، پیگل می‌تواند به موته ویدو بازگردد. سپس به سمت جنوب به تیرادل فونگو برود و سه فونگویی و آقای ماتپوز را بازگرداند.

ویکهام، در حالی که اطراف لبانش رنگ باخته بود، گفت: «مطمئناً دو قایق اضافی می‌توانند کارهای بیشتری برای ما انجام دهند. آیا می‌توانم یک سؤال مربوط به نیروی دریایی بکنم؟»

«درباره ساحل‌ها؟ آیا این کار مشکلی است؟ من اجازه ندارم کمک اجازه کنم یا پخرم. ولی نمی‌توانم کارها را هم به تأخیر بیندازم، زیرا من درباره نتیجه‌اش خوش بین هستم. من به مسئولیت خودم برای چنین موردی که ظاهراً به نتیجه‌اش می‌ارزد، موافقت دارم؛ دستم‌دها، کرایه قایق‌ها، خوراک دو مالک قایق‌ها. قایق‌ها باید تعمیر و اصلاح شوند ولی ما مصالح و صنعتکار در کشتی داریم.»

در حالی که از دریچه عقبی مخصوص پایین فرستادن بار به عرشه می‌رفتند، سولیوان آهسته به چارلز گفت:

«خوشحالم که کاپیتان مرا آزاد گذاشته است. من در قایق‌های کوچک، دچار

دريازدگی می‌شوم. ویکهام هم همین‌طور است.»

نماز صبحگاهی روز یکشنبه را برگزار کردند. سپس چارلز همراه گروهی از افسران به ساحل رفت تا توالی تپه‌های کوچک ماسه‌ای را که از علف‌های درشت پوشیده شده بودند، بررسی کند. بعد از آن، دشت‌هایی بودند که کیلومترها وسعت داشتند. صبح روز دوشنبه، خدمه کشتی به ساحل آمدند. یکی چوب جمع‌آوری

را می‌کشید، در حالی که چارلز، انواع جدید را جدا می‌کرد و خصوصیات آنها را در کتابچه ماهی شناسی می‌نوشت. اواسط سپتامبر، درست یک سال بود که وارد پلیموت شده بود. روز هیجدهم، سه روز بعد از اعتدالین، بهار شروع می‌شد. دشت‌ها پر از گل و تمشک وحشی و نخود خودرو بود و پرندگان شروع به تخمگذاری کرده بودند.

هر روز که می‌گذشت، برای چارلز زمان درو بود. از بین گیاهان، گل میخک و یک گل خوشبو و گوشتدار دریایی که نتوانست آن را بشناسد، به دست آورد. مهره‌داران خونسردی که گرفته بود، عبارت بودند از: چند وزغ و مار بی‌زهر از جنس کولوبرید، یک مار با آرواره پهن و پوزه‌ای مانند برآمدگی مثلی. وقتی مار را روی میز نقشه‌کشی رها کرد استاکس فریاد زد:

«یک چیز که نباید در قایق دو دکلی باشد این است که من نمی‌خواهم با مار زشت شما، که روی نقشه‌های زیبایم می‌خزد، کار کنم.» آهنگ صدایش نشان می‌داد که حرفش جدی است.

چارلز شلوار و ژاکت زمخت ملوانی پوشید و با گاوچران‌هایی که راولت برای تهیه گوشت تازه اجیر کرده بود، رفت. گاوچران از اینکه در یکی از گردش‌ها به او تعارف کردند که اسبی به او قرض دهند، تعجب کرد. گاوچران روی زمین بایر خوابید. وقتی سفر می‌کردند، حیوانات خطرناک مثل یوزپلنگ، شترمرغ‌ها را می‌کشتند و به دنبال تخم شترمرغ‌ها می‌گشتند. چارلز تنها کسی بود که تفنگ داشت. به او اخطار شده بود «آتش نکن» گاوچران، همه را با یولا، دو یا سه گلوله آهنی و تسمه چرمی صید می‌کرد.

یک گاوچران جلو بود و تلاش می‌کرد حیوان را به سوی دیگران براند؛ گاوچران بی‌باکانه، حیوان را دنبال می‌کرد. هر گاوچران، گلوله را دور سرش می‌چرخاند. آنکه جلوتر بود گلوله را می‌انداخت. حیوان در یک لحظه می‌غلطید. پاهایش را با تسمه می‌بستند. چارلز سواری، سرعت و دقت آنها را تحسین کرد.

شصت و چهار تخم شترمرغ یافتند و تعدادی آرمادیلو نیز شکار کردند. در وسط روز آتش افروختند. چند تخم شترمرغ را با پوسته و آرمادیلوها را با پوشش سخت بدن آنها کباب کردند. چارلز غذا را با رغبت خورد.

وقتی دور آتش ایستاده بودند، چارلز برای نخستین بار دید که یکی از گاوچران‌ها

می‌کرد، دیگری چاه می‌کند و بشکه‌های کوچک کشتی را از آب پر می‌ساخت. کاپیتان فیتزروی قراردادی را به منشی خود هلو دیکته می‌کرد: مالکان دو کشتی، متعهد شدند که به مدت هشت ماه قمری با قایق‌های خود در خدمت پیگل باشند. فیتزروی موافقت کرد که در بازگشت، صد و چهل و هشت پاوند استرلینگ، ماهانه به آنها بپردازد. فیتزروی این اختیار را داشت که بعد از دسامبر سال ۱۸۳۲ در پایان هر ماه قرارداد را فسخ کند.

هریس رفت که دو قایق را بیاورد. راولت نیز همراه با او رفت که از آبادی، خواربار تهیه کند. چارلز با ویکهام برای شکار رفت. مستخدم کاپیتان هری فولر، اجازه گرفت همراه آنها برود. چارلز یک آهوی نر و یک قوچ صید کرد ولی فولر با شکار سه آهوی نر چارلز را خجالت داد.

چارلز گفت: «برای بردن آنها به کشتی یک واگن لازم داریم.»

ویکهام جواب داد: «واگن لازم نیست. ملوان‌ها هستند. فولر برو کمک بیاور.»

وقتی دو تایی تنها ماندند چارلز گفت: «وقتی به آینده فکر می‌کنم که باید از هم جدا بشویم، متأسف می‌شوم.»

ویکهام پاسخ داد: «مگس گیر! من هم شما را از دست خواهم داد. می‌دانید که من زیاد احساساتی نیستم؛ ولی این خوب است که دوستی در کشتی دارم که نه باید به او فرمان بدهم و نه از او اطاعت کنم.»

از رفتنشان چیزی بیش از یک ساعت نگذشته بود؛ ولی وقتی به کشتی بازگشتند، دیدند لاشخورها و بازها یکی از لاشه‌ها را خورده‌اند.

ویکهام وقتی به بالا نگاه کرد و دید این پرندگان در آسمان چرخ می‌زنند، نفرین‌کنان گفت: «این بهای غفلت است!»

چارلز با دهن کجی گفت: «درسی آموخته‌ایم. در اطراف ما همیشه گرسنه‌تر از ما هم وجود دارد.»

کاپیتان فیتزروی کشتی را چند کیلومتری بالاتر از بندر برد که به جای پر آب تر نزدیک باشد. توضیح داد که: «ما چند هفته‌ای در اینجا خواهیم ماند، تا قایق‌های کوچک بازگردند و با هم از اینجا خواهیم رفت.»

خدمه کشتی آموخته بودند که تورهای خود در لحظه درست بالا آمدن آب به آب بیندازند و هر روز یک تن ماهی صید کنند. اوله طرح دریا و چشم انداز خشکی

زن است. او می‌گفت از تفنگ چارلز واهمه دارد.

به دروغ گفت: «پُر نیست.»

چارلز در میان حیواناتی که صید کرده بود، یک خرگوش پامپاس، سه نوع آرمادیلو و خوکیچه هندی آمریکایی (Zorila) دیده می‌شد. در معده یک شتر مرغ، یک کرم روده پیدا کرد.

مجموعه پرندگان و تخم‌های آنها رو به افزایش بود: تخم یک شتر مرغ آمریکایی جنوبی، آبچلیک ساکن پرتگاه‌های سنگی، پرستوی دریایی ساکن مرداب‌های شور، طوطی، اسنپ‌های کوتاه منقار، شب‌ها در روشنایی شمع مشغول حفظ و توصیف و صورت‌برداری از نمونه‌ها می‌شد. کاپیتان که گاهی به کابین عقب کشتی نگاه می‌کرد تا ببیند آن روز چه به دست آورده است، گفت:

«اگر شما این کار را به مدت چهار سال بخوبی انجام دهید، به پروفیسور هنسلو و پیکاک ثابت خواهد شد که غیبگوی خوبی هستید.»

با کاپیتان فیتزروی و سولیوان در خلیج به گردش پرداختند. وقتی به پوتائوتا، که در ۱۵ کیلومتری کشتی بود رسیدند، متوجه ساحل سنگی کوتاهی شد که حدود ۱/۵ کیلومتر درازی داشت. وقتی با چکش خود به پایبندترین طبقه ضربه وارد کرد، شن‌های مطابق کشف کرد.

«کاپیتان نگاه کنید. اینجا چه دیده می‌شود! استخوان! فسیل! اولین بار است که آن را در محل اصلی‌اش می‌بینم. بیایید به من کمک کنید تا آن را خارج کنیم.»

«جوش سنگ» کار را آسان کرد. چیزی نگذشت که چارلز استخوان‌های یک پستاندار غول پیکر قدیمی را به دست آورد. چنان می‌لرزید که سولیوان به او کمک کرد تا آنها را به قایق بیاورد.

«یک آرواره پایین، درشت نی و نازک نی کامل ساق پا.»

«از چه حیوانی است؟»

پروفیسور هنسلو گفت: «در باره فسیل‌ها حدس نزنید و صبر کنید کمبریج آنها را بررسی کند.»

حسابی خوابید و سپیده‌دم بیدار شد. میمز گوینگتن را بیدار کرد و گفت که یک کلنگ دو سر از انبار بیاورد. در آشپزخانه، یک فنجان چای نوشید و با یک قایق وال کشتی را ترک کرد. چهار دست و پا از پرتگاه سنگی پوتائوتا بالا رفت. با کمک

گوینگتن به سومین لایه از پایین حمله ور شد و صدف یافت. جایی که شن و گل قرمز در قسمت پایین‌تر در یکدیگر تنیده شده بودند، استخوان‌های بیشتر و یک جمجمه سر تقریباً کامل یک حیوان غول پیکر منقرض شده را پیدا کرد. پس از سه ساعت حفاری توانستند آنها را به دست بیاورند.

گوینگتن، که از کار سنگین خیس عرق شده بود پرسید: «چه پیدا کرده‌ایم؟»

«نخستین حدس من این است که خویشاوند کرگدن است.»

وقتی به کشتی بازگشتند، چارلز، آنچه را که یافته بود، روی پارچه بادبانی مخصوص، روی عرشه پهن کرد. ستوان ویکهام، که به خاطر تأخیر در بازگشت دو قایق به خلیج، عصبانی بود فریاد زد:

«داروین! آن چیزهای کثیف لعنتی را از روی عرشه تمیز زیبا جمع کنید. به تحفه‌هایی که آماده کرده‌اید نگاه کنید! اگر من کاپیتان بودم فوراً شما و این‌آت و آشغال‌ها را بیرون می‌ریختم!»

چارلز اعتراض کرد:

«حالا مطمئنم که هم من و هم چیزهای کثیف لعنتی مرا دوست خواهید داشت. «من شما را هنگامی دوست خواهم داشت که در پشت یک سطح با سنگ عرشه شوی به دست ببینم.»

ویکهام بعد از شام وارد کابین عقب کشتی شد و در حالی که پوزخندی ساده بر چهره داشت گفت:

«آقای مگس گیر! عذر می‌خواهم. نمی‌بایست با شما این گونه سخت برخورد می‌کردم.»

دو قایق، صبح روز بعد رسیدند. ویکهام تعدادی خدمه کشتی، از جمله بادبان ساز، چلیک ساز، اسلحه ساز و نجار را با خود به ساحل برد. یک چادر نظامی در ساحل یکی از خلیج‌های کوچک برپا ساخت. قایق‌ها را برای بررسی و تعمیرات لازم پارک کرد. قایق پاد حتی به چشم مردم عادی هم زشت و بدقواره ساخته شده بود و کثیف و آلوده به نظر می‌رسید. وضع قایق لیبره از آن هم بدتر بود. هر دو قایق قبلاً روغن فوک و روغن فیل دریایی حمل می‌کردند. چارلز به فیلیپ کینگ که داوطلب شد همراه ویکهام با قایق لیبره برود، گفت:

«کار شما قهرمانانه شده است.»

«آقای داروین! برای من تجربه خوبی خواهد بود. پدرم خوشحال خواهد شد.»
کابین قایق استاکس دو متر و ده سانتیمتر طول و عرض داشت و بلندیش ۷۵ سانتیمتر بود. سه نفر می‌بایست در این فضا نوه‌های خود را تنگ هم جا بدهند. در فضای کوچک جلو آن پنج مرد دیگر می‌بایست زندگی کنند. قایق بزرگتر وسایل کار را حمل می‌کرد. زاویه باب ردیاب ستاره از نصف‌النهار، تئودولیت، شاقول‌ها، دستگاه تعیین زاویه با ستاره قطبی... کابین آن، همان اندازه ولی صد و بیست سانتیمتر بلندتر و دارای میز و صندلی بود.

چارلز در حالیکه می‌خندید، گفت: «کشتی جنگی سلطنتی ویکهام! من همیشه می‌دانستم شما دریا سالار خواهید شد.»

«به ما سه هفته وقت بدهید تا علاوه بر آنها، کابین‌ها را هم مرمت کنیم و رنگ بزنیم، دکل‌ها، بادبان‌ها، سکان و چرخ را نو کنیم، زیباتر خواهند شد.»

پوتنا آلتا معدن طلای استخوان‌های قدیمی بود. آرواره پایینی حیوان غول‌پیکری را با تعدادی از دندان‌هایش یافت. استخوان‌های دو یا سه حیوان جویده و استخوان‌های دست‌ها و پاهای بعضی از مگاتروویدهای چهارپا را پیدا کرد.

گوینگتون پرسید: «این حیوانات، چگونه در این پرتگاه ساحلی سنگی به دام افتاده‌اند؟»

«آنها در اینجا به دام نیفتاده‌اند. از صدف‌های دریایی و اینکه حیوانات ثابتی به نام پارناکل به بعضی استخوان‌ها چسبیده‌اند می‌توانیم اطمینان کنیم که این بقایا در ته یک دریای کم عمق رسوب کرده‌اند و رویدادی که آن دریا را به بالا رانده و به صورت پرتگاه ساحلی سنگی درآورده است.»

«بله، البته نه آتشفشان چون در اینجا گدازه‌ای وجود ندارد. زمین لرزه هم بعید است، چون در آن صورت ممکن بود به پایین کشیده شده و ناپدید می‌شدند. بعد چه؟ نمی‌دانم. شاید نیروی جوششی. دلم می‌خواست پروفیسور هتسلو یا چارلز لایل اینجا بودند و به ما می‌گفتند.»

وقتی یافته‌های خود را به آرامی روی عرشه پیگل پهن کرد، سولیوان که افسر مأمور بود، توده استخوان‌ها را که دید، ضمن اینکه با دهان بسته می‌خندید، ادای ویکهام را درآورد و فریاد زد:

«آه، داروین! مقداری بیشتری آشغال! آن چیزهای کثیف لعنتی را، پیش از آنکه

آنها را به دریا بریزم، جمع کنید!»

پایتو می‌خواست بداند استخوان‌های سر، دندان‌ها و دنده‌ها چه قدمتی دارند.

«حدس شما مثل حدس من درست است، پایتو. مطمئناً اینها متعلق به پیش از توفان نوح است.»

«توفان نوح چه وقت رخ داده است؟»

«چه کسی می‌تواند این سؤال را پاسخ بدهد؟»

پایتو پاسخ داد: «کلیسای انگلستان. آنها تاریخ آفرینش را تعیین کرده‌اند: ۴۰۰۴ سال پیش از میلاد مسیح. لابد هزار سال طول کشیده است که خداوند نسبت به انسان و دیگر جانداران روی زمین خشمناک شده و تصمیم به نابودی آنها گرفته است.»

«نظر شما این است که حیوانات، در گل‌های ته دریای کم عمقی، در حدود ۵۰۰۰ سال پیش مرده‌اند؟ میل دارم شما بخشی از کتاب اصول زمین شناسی لایل را که دیشب پیدا کرده‌ام، بخوانید.»

چارلز در کتاب نشانه‌ای قرار داده بود. پایتو روی صندلی مقابل میز نقشه کشی نشست.

«لایل معتقد است که زمین شناسان برحسب هزاره‌ها می‌اندیشند. حال آنکه زبان طبیعت از میلیون‌ها سال سخن می‌گویند... می‌دانم این یک نظریه تکان دهنده است پایتو! پروفیسور هتسلو علیه نظریه‌های لایل به من هشدار داده است. با وجود این تجربه‌های این سفر به من می‌گویند، لایل درست می‌گوید و هتسلو اشتباه می‌کند.»

کاپیتان فیتزروی، کشتی پیگل را به سوی پرتگاه ساحلی سنگی نزدیک مدخل بندر هدایت کرد، تا راهنمایی برای کشتی‌های آینده که به این ناحیه می‌رسند برپا کند. پای کوه هرموزو لنگر انداختند. بسیاری از خدمه کشتی وارد چهار قایق وال شدند، که پر از ابزار و الوار بودند. در حالی که فیتزروی به دنبال یافتن مناسبترین جایگاه بود چارلز و فیلپ کینگ برای بررسی وضع زمین آمدند. در اوایل بعدازظهر، نسیم خنکی وزیدن گرفت و جهت آن تغییر یافت. وقتی چارلز و کینگ به ساحل رسیدند، دیدند که دو قایق را به ساحل بالا کشیده‌اند. امواج کف آلود به ساحل می‌کوبیدند. بقیه افراد دو ساعت قبل به پیگل بازگشته بودند.

استاکس گفت: «شک نیست که ما شب را در اینجا خواهیم گذرانند. پیش بینی

ناخوشایندی است، با لباس نازک روی زمین خوابیدن و غذای کافی همراه نداشتن.»
از بادبان یکی از قایق‌ها پرده‌ای ترتیب دادند؛ هوا بسیار سرد بود.

استاکس فرمان داد: «امشب شام نخواهیم خورد. اگر آب دریا به همین صورت بالا
بماند، ممکن است چند روز در اینجا بی غذا بمانیم.»

هجده خدمه کشتی را در ساحل باقی گذاشته بودند. با روی هم قرار دادن سنگ
در پشت پرده ترتیبی دادند تا بتوانند بخوابند. کمی بعد، باران شروع به باریدن کرد.

هنگام صبح آسمان تیره بود، تندبادی وزید و موجی سنگین به ساحل کوبید.

استاکس زیر لب گفت: «این هوا ادامه خواهد یافت.»

بیگل، با جوری در دریا تکان می‌خورد.

شام آن شب، ماهی بود که موج به ساحل انداخته بود؛ مقدار کمی هم خوراکی
که از روز قبل باقی مانده بود. آن شب باد به اندازه‌ای آرام شده بود که کاپیتان فیتزروی
می‌توانست حدود صد متر با قایق وال خود حرکت کند و بشکهای پر از خواربار در
آب بیندازد.

استاکس گفت: «به دو شناگر قوی احتیاج دارم، که داوطلبانه آن چلیک را بگیرند.»
دو رفیق جوان لخت شدند و به طرف بشکه شنا کردند و آن را به طرف ساحل
هل دادند. چلیک پر از خوراکی و مشروب الکلی بود تا بدنشان را گرم کند؛ ولی باد و
توفان شدیدتر شد. چارلز دچار امواج متوالی لرز شد و در حالی که پهلوی استاکس
دراز کشیده بود، با صدای گرفته زیر لب گفت: «من هرگز نمی‌دانستم سرما تا این حد
می‌تواند دردناک باشد.»

در اواسط روز سوم نجات یافتند. باینو همه افراد را معاینه کرد و به آنها نوشیدن
مشروب الکلی، چای و استراحت روی نئو و استفاده از پتوی زیاد را توصیه کرد.
چارلز استاکس را دید که با رضایت خاطر در نئوی خود تاب می‌خورد. به او گفت:

«بعد از آن رویداد، می‌توانم حسابی از وسایل راحتی بیگل لذت ببرم.»

دریا آرام شده بود و چارلز ساعت‌ها چکش به دست، با کتابچه یادداشت و مداد
سفیدش در ساحل قدم می‌زد. در پرتگاه ساحلی پونت‌آلنا، به حفاری پرداخت. یک
استخوان آرواره پایینی که یک دندان رویش بود و بخش‌هایی از یک پوشش محافظ
استخوانی جالب یافت که متقاعدش کرد از بقایای مگاتریوم حیوان غول پیکر پیش
از توفان نوح است. در کمبریج شنیده بود که تنها نمونه مگاتریوم در اروپا در

کلکسیون سلطنتی مادرید نگهداری می‌شود؛ با صدای بلند گفت:

«پایان خشکی! آیا می‌توانم تنها مگاتریومی را داشته باشم که بتوان آن را در
انگلستان نشان داد و درباره‌اش مطالبی نوشت.»

(۸)

روز ۱۷ اکتبر بیگل و پاز و لیبره با هم راه جنوب را در پیش گرفتند. پاز و لیبره، با
رنگ‌آمیزی و بادبان‌های جدید می‌درخشیدند. ناوگان مرکب از سه کشتی، در مدخل
باهیالانکا لنگر انداختند. ظهر روز بعد دو قایق بزرگ به سمت جنوب پادبان کشیدند.
مردانی که در کشتی بیگل بودند برای سرعت بخشیدن به آنها سه بار به ابراز احساسات
قلبی پرداختند. و بیگل به سوی شمال به موته‌ویدو و بوتوس آیرس رفت، تا لنگراندازی
از دست رفته را جبران کند و برای سفر به جنوب تا تیرادل فونگو، خواربار تدارک ببیند.
خوراک آنها تنها گروشت نمک سود خوک و گاو بود.

وقتی چارلز وارد کابین عقب کشتی شد، متوجه شد که تمامی میز نقشه کشی را
باید اشغال کند. آنچه پیدا کرده بود روی میز پهن کرد. می‌دانست که هیچ کلکسیونی
در انگلستان حتی موزه بریتانیا هم بقایایی با این قدمت ندارد.

در طول سفر به موته‌ویدو، از سرنچار خواست که ساختن صندوق محکم
دیگری را برای فرستادن کلکسیون دوم آغاز کند. بار دیگر، به تفکیک جانداران
دریایی پرداخت و حشرات را با سنجاق نصب کرد، پرنده‌ها را پوست کند،
استخوان‌های یال و پا و جمجمه‌شان را باقی گذاشت؛ تمامی بخش‌های گوشتی را
جز مغز برداشت. سپس درون پوست را با الیاف گیاهی پر کرد و ماده سمی به آن زد
تا حشرات به آن نزدیک نشوند. نمونه‌های گیاهی را خشک کرد. انواع گوناگون
صدف‌ها را مرتب نمود، فسیل‌ها را برچسب زد. از آموزشی که از دکتر رابرت گرات
و ویلیام مک‌گیلوری در ادیتورو دیده بود و از درس‌های جان مرد سیاه‌پوستی که با
چارلز در سفر اکتشافی واترتون به آمریکای جنوبی همراه بود از ته دل رضایت
داشت. آقای می‌گفت:

«آقای داروین! یک صندوق کافی نیست. برای حمل استخوان‌های فسیل به
تنهایی دو صندوق لازم است.»

چارلز پس از ۱۶ ساعت کار در روز خسته و کوفته به عرشه آمد تا با نگهبان که از
تماشای ستارگان آسمان لذت می‌برد دیدار کند. وقتی وارد کابین شد و لباس‌هایش

را کند. قلم به دست گرفت. برای گزارش محرمانه روزانه، طبع شعری که در سراسر زندگی داشت با جملات زیر خودنمایی کرد:

شبی تیره همراه با نسیمی خنک در راه است. / دریا تهی از درخشش همیشگی‌اش. / چشم اندازی عالی و زیبا دارد. / هر بخش آب، که در روز چون کفی به نظر می‌رسد. / با نور ضعیفی سوسو می‌زند. / کشتی پیشاپیش دو موج آبگون بزرگ تابنده در حرکت است. / و در جنبش شبانه خود، / یک دنباله شیری خودنمایی می‌کند. / تا آنجا که چشم می‌بیند، نوک هر موجی درخشان است، / و آسمان بالای افق، / برخلاف بقیه سپهر کاملاً تاریک نیست. /

هیجان فراوان لنگر انداختن در موزه ویدو در این بود که برای تمامی افراد کشتی، رسیده‌های پستی وجود داشت. چارلز دو نامه حاوی گزارش روزانه‌ای از خواهرش سوزان، که تاریخ ۱۲ مه را بر خود داشت و نامه‌ای از کارولین که در ۲۸ ژوئن تمام شده بود، دریافت کرد. از خبرهایی که سوزان نوشته بود، بیش از پنج ماه و از اخبار کارولین چهار ماه می‌گذشت. در کابین عقب کشتی را پشت سرخود بست و غرق خواندن صفحات نامه سوزان که با خط خوانا نوشته بود شد.

خانواده‌اش در ماونت نخستین نامه‌هایش را در دو روز متوالی دریافت کرده بود.

نمی‌دانی چقدر از اینکه تندرست هستید و مناظر افسانه‌ای می‌بینید. خوشحال هستیم.

پدرش افتخار می‌کرد، که توصیه خوردن کشمش و بیسکویت در رفع دریازدگی به او کمک کرده است. دکتر داوون، ضمناً زندان دانستن کشتی را پس از آنکه دانست چارلز در پیگل مانند خانه راحت است فراموش کرد. بعد از آنکه سه خواهر نامه چارلز را برای پدر خواندند، آن را با صدای بلند برای دو خدمتکار، نانسی و ادوارد جوزف باغبان قدیمی نیز خواندند. همه درباره تلاش‌ها و پیروزی‌های چارلز بحث می‌کردند. یکی از خواهران نسخه‌ای از آن را برای عمو جوس و خانواده وچ‌وود به مرهال فرستاد. خواهر دیگر، نسخه‌ای برای ویلیام اوون به ووده‌اوس ارسال داشت. خواهر سوم بخش‌هایی از آن را برای دوستان کمبریجی‌اش فرستاد. اصل نامه را برای اراسموس به لندن فرستادند و دستور داد که آن را به دوست صمیمی چارلز، شارلوت

از خانواده وچ‌وود و آقای لاتگتون، نشان بدهد.

یک پاراگراف نامه سوزان او را بسیار خوشحال کرد:

پروفسور سجویک، هفته قبل سر راه خود به ویلز اینجا پیاده شد. درباره شما زیاد صحبت کرد و سلام رسانید و اصرار داشت که به شما سفارش کنم ساحل‌های شنی رودهای کوچک را برای یافتن بقایای حیوانی بررسی کنید.

پاراگراف دیگر ناراحت کننده بود: راپرت پیدوالف عروسی‌اش را با فانی اوون به خاطر تدارک، تجهیزیه ماه‌ها به تأخیر انداخته است.

چارلز فریاد زد: «حالا یک رقیب عشق پرایتان وجود دارد»

فکر می‌کرد که آماده ازدواج با فانی اوون است؛ ولی وقتی نوشته کارولین را درباره مراسم عروسی خواند قلبش برای نخستین بار بعد از دوره کوتاه اقامت در پلمپوت به تپش افتاد:

فانی لباس بسیار زیبایی، البته با کلاه بنددار جلو توری پوشیده بود. آقای پیدوالف بسیار خوش ترکیب، مانند نجیب زادگان و در طول مراسم عروسی، بسیار عصبانی به نظر می‌رسید. رنگ چهره‌اش سفید و دست‌هایش کبود شده بود. فانی بسیار زیبا و شاد به نظر می‌رسید. آنها برای ماه عسل به لندن رفته بودند.

در میان سیل وراجی‌های احساس برانگیز نامه‌ها، کلمه‌ای درباره اما وچ‌وود دیده نمی‌شد. اما که اکنون ۲۴ سال داشت، خانم جوان جذابی بود، ساکت با شخصیتی همدل باهوش و با استعداد. چارلز فکر می‌کرد که او نخستین فرد شایسته ازدواج است. چهره‌اش را با چشم‌های قهوه‌ای درخشان، موهای لطیف قهوه‌ای و دهانی گرم و پرشور مقابل خود می‌دید و اشتیاق دیدن مرهال زیبا را با تپه‌ها و دریاچه‌اش که به شکل دم ماهی بود، احساس می‌کرد....

برای فرونشاندن غم غربت ناشی از احساسات گوناگونی که به او دست داده بود به دسته‌ای روزنامه پناه برد و ساعت‌ها به خواندن آنها مشغول شد.

روز ۳۰ اکتبر در حالی که نسیم خنکی در تمامی روز می‌وزید، به سوی پوئوس آیرس کشتی راندند. کاپیتان فیتزروی، با دولت پوئوس آیرس ارتباط برقرار کرده و به آنها اطلاع داده بود که می‌خواهد زمان‌سنج‌های خود را برای اندازه‌گیری فاصله

نصف‌النهاری بین موته‌ویدو و بوتوس آیرس به کار برد. نگهبانان کشتی، اجازه ورود به آنها دادند.

بوتوس آیرس نخستین محل گذراندن تعطیلات، بعد از پلیموت بود و چارلز با صندوق‌های آماده برای فرستادن به انگلستان بدانجا آمده بود. سوار بر اسب در طول ساحل به گردش پرداخت. وقتی برای خرید به مغازه‌های انگلیسی آمد، سولیوان و بایو به او پیوستند، تا چیزهایی انگلیسی بخرند. لباس و وسایل آرایش، چند ابزار علمی و مقداری کافی ظروف مخصوص نمونه‌هایی که داروین جمع‌آوری کرده بود، خریدند. از کلیساها بازدید کردند و از جلوه تزئیناتی که این شهر به خاطر آنها معروف است لذت بردند؛ بازدید از موزه‌ها خوشحالشان کرد. پنج کیلومتری بیرون شهر تا استانسیا سواری کردند. درختان بید و تبریزی کنار نهرهای آب، چارلز را به یاد کمبریج شایر انداخت. به تأثر رفتند ولی کلمه‌ای از گفتگوهای آنها نفهمیدند. با آقای گور (Gore)، کاردار انگلیسی شام خوردند.

اولت مشغول بود و تا جایی که میتوانست اسکورییک، سرکه، ترشی و لیمو خرید. گوشت تازه گاو، سبزی، میوه، توتون، مشروب الکلی، صابون، کاکائو، چای و قهوه، نیز صدها گیره آهن و سیم و زغال سنگ برای کوره آهنگری خریداری کرد. ضمن گردش در شهر، بسیار سرحال بودند. از زمانی که در شهر بزرگ بودند ماه‌ها می‌گذشت.

سولیوان اعلام کرد: تعجبی ندارد که تمام خارجی‌ها معتقدند ملوانان انگلیسی کمابیش دیوانه‌اند!

چارلز از دیدن زن‌های اسپانیایی، که موهایشان را به شکلی زیبا با شانه‌ای درشت آرایش کرده بودند و روسری ابریشمی بزرگی را دور قسمت بالای بدن خود پیچیده بودند و با وقار تمام راه می‌رفتند لذت می‌برد. برای لحظاتی چهره فانی اوون را در هر دختر زیبایی اسپانیایی که از کنارش عبور می‌کرد می‌دید.

چارلز شنید که ژنرال روزاس سرفرمانده ایالت بوتوس آیرس، طوری به کشتار و بیرون کردن قبایل سرخپوست بومی اقدام کرده بود که پامپاس را جای امنی برای گاو‌داری ساخته است. دانست که می‌شود برای هر سفر داخلی به این کشور، اجازه ورود گرفت و فرصت خوبی برای انجام دادن آن دارد. به ادارات مربوط مراجعه کرد و نامه معرفی برای فرمانده پاتاگونی به عنوان طبعیدان کشتی یگل اجازه ورود گرفت.

در اواسط ماه نوامبر، پس از پیروز شدن بر نامساعدترین باد ممکن به موته‌ویدو بازگشتند. چند روز بعد قایق پستی دوک آف یوک وارد بندر شد. بالا بر کشتی کار می‌کرد و چارلز با دقت تمام، انتقال چهار صندوق و بشکه خود را که می‌بایست به فالمونث فرستاده شود زیر نظر داشت.

دو نامه از خانواده و یکی هم از اراسموس دریافت کرد.

سوزان در نامه‌اش که اواسط ماه اوت نوشته شده بود، گمان می‌کرد که اراسموس عاشق فانی و ج‌وود است و امکان دارد به زودی با او ازدواج کند. پدرش به کمر درد مبتلا شده بود و خواهرانش سعی می‌کردند راضیش کنند که صندلی زرد خود را ترک کند و بیماران را فقط در ماونت ببیند. خانواده امیدوارند که هر وقت چارلز آمادگی تمایل به بازگشت دارد، هیچ سرافکندگی نداشته و مودی نیست که او را از این عمل بازدارد. سوزان این طور ادامه داده بود:

بسیار خوشحالم که می‌بینم تصدی یست کشیش بخش هنوز در نظر تان جذابیت دارد. تصور بودن شما در اینجا شادی آفرین است و با وجود سال پر عروسی، اطمینان دارم همسر ظریف و زیبایی پیدا می‌کنید که هنوز برایتان باقی مانده است.

نامه اراسموس از وضع ناجور دیگری حکایت داشت. «او به هیچ وجه قصد ازدواج با فانی و ج‌وود یا زن دیگری را نداشت.»

من تمامی سیاست بازی‌ها را برای شما نوشته‌ام، اگرچه به نظر من، شما از انگلستان آن قدر دور هستید که نگرانی‌تان مورد ندارد.

سیاست به سفر نمی‌رود.

نامه حکایت از آن داشت که لایحه اصلاحات سرانجام به تصویب رسیده است؛ با وجود این، قسمت اعظم رأی دهندگان، از روی غفلت یا نادانی، نمی‌خواهند نامشان ثبت شود تا بتوانند رأی بدهند. چارلز فریاد زد: «درست نیست!» اراسموس در همین حالت روانی نتیجه گرفته است که:

متأسفم که در آخرین نامه‌تان دیده‌ام که به پست وحشتناک کشیشی در پرهوت می‌اندیشید. این امید در من پدید آمده که شما را در محلی نزدیک موزه بریتانیا یا جای علمی دیگری آماده به خدمت ببینم. تنها آرزوی من این است که بتیان «جامعه ریشه‌دار روحانیت» برانداخته شود.

پاکت محتوی جلد دوم کتاب «اصول زمین‌شناسی» لایل، تقریباً به همان اندازه نامه‌هایی که از خانواده‌اش رسیده بود، خوشایند بود. لایل در این کتاب، به تحولات تدریجی جانوران توجه کرده بود. در حالی که چارلز، در اتاق ساکت نقشه کشی روی بنوی خود دراز کشیده بود، پرسش اولیه لایل را این طور خواند:

... آیا مدارک نابودی پی در پی انواع جانداران را باید روال عادی طبیعت دانست؟ یا این احتمال وجود دارد که حیوانات و گیاهان، در زمان‌های مختلف آفریده شده‌اند، تا جای آنها را بگیرند؟

در حالی که با آرامش کامل دراز کشیده بود، به روزی می‌اندیشید که بتواند استخوان‌های فسیلی را که در پونت‌آلتا یافته است به چارلز لایل نشان دهد. سپس با انرژی تمام به برادرش نوشت و او را مأمور چند کار کرد، از جمله تهیه چند آینه، تور، سوزن و سنجاق، شیشه‌های خالی قرص، کتاب «نرم‌تنان» کوویه، کتاب «فراگنت» هومبولت، یک کتاب گیاه‌شناسی لینه و کتاب «نواحی قطب شمال» از اسکورسبی....

امکان دارد تا دریافت نامه بعدی، نه ماه طول بکشد.

کشتی بیگل پس از آنکه کاملاً آماده و از نظر خواربار تأمین شد، روز ۲۷ نوامبر از مونت‌ویدئو بیرون آمد، عازم تیرادل فوئگو شد که در ۳۵۰ کیلومتری انتهایی‌ترین نقطه آمریکای جنوبی زیرنگه ماژلان قرار دارد. کپ هورن تقریباً در وسط نقطه انتهایی آنجا که نیروهای ترسناک دو اقیانوس اطلس و آرام یکدیگر را می‌کوبند واقع است. ماژلان آنجا را سرزمین آتش نامیده بود ولی می‌توانست «سرزمین توفان‌های ضربت زنده» نیز بنامد. اسپانیا در سال ۱۵۸۵ برای اسکان و به دست آوردن آنجا نیرو فرستاد ولی در نخستین زمستان بیشتر آنها مردند. اکنون هیچ ملتی، حتی انگلستان سیری ناپذیر، خواهان آنجا نیست. آنها که وضع وحشت‌بار آنجا را می‌شناختند، اصطلاح کودکانه آل دیابلو یعنی «آفریده شیطان» یا «متعلق به شیطان» را برای آن محل به کار بردند.

اگوستوس اوله تصمیم گرفت در مونت‌ویدئو بماند. اگرچه هنوز به چهلمین سالروز تولدش نرسیده بود ولی از درد روماتیسم رنج می‌برد و میل داشت تندرستی خود را باز یابد. چارلز با علاقه‌مندی توصیه کرد که:

«اگوستوس! مواظب گیلاس‌های بلند نوشابه الکلی قوی که جزء برنامه غذای

رستوران‌هاست، باش!»

«چارلز! معده من تحمل نوشابه الکلی قوی یا هر عرق دیگری را ندارد. آدم نمی‌داند به زنده ماندنش می‌ارزد. ولی امکان دارد دختر خوشگلی پیدا کنم، همیشه مایه دلگرمی است.»

چارلز خنده کنان گفت: «اگر اشتهایتان مثل همیشه نیست، تصور شما آن را ایجاد خواهد کرد. به بازگشت فکر کنید.»

سه نفر فوئگو می‌دانستند که دارند به وطن باز می‌گردند و هیچ چیز، جز یک فاجعه نمی‌تواند جلو آن را بگیرد. جمعی دچار اضطراب شده و چنان غم زده بود که گویی می‌خواهد قربانی شود. دیگر نمی‌خواست به چشمان چارلز نگاه کند.

«من نخوام، رفت به خانه.»

«اما این توافق کاپیتان فیتزروی با شما بود که برای یک یا دو سال به انگلستان بروید تا این کشور را تماشا کنید و آموزش ببینید و سپس شما را به خانه‌تان بازگرداند.»

«کاپیتان این گفت. نه من. آن را چه جوری درخواست می‌کرد؟»

یورک از سوی دیگر احساس غرور، حتی پیروزی می‌کرد. ایستار برتری او نسبت به ملوانان، ظاهراً گویای آن بود که: «من شما را شکست داده‌ام. شما تلاش کرده‌اید از من یک فرد انگلیسی بسازید ولی من پیروز شده‌ام!» گفت:

«من ساحل رفت، شد مرد ثروتمند. هدیه‌های زیاد. من شد رئیس «آلی خولپ».

«یورک این ثروت‌ها از کجا آمده‌اند؟»

«کاپیتان، من گرفت برای پول دادن. کاپیتان مشهور کرد. نام او روی کاغذ.

فوئگوها با او عشق‌بازی کرد. او ملکه دید.»

چارلز از ته دل خندید.

«یورک، فکر می‌کنم شما رئیس می‌شوید. شما دانایی یک سیاستمدار را دارید.»

فوئزیا باسکت نیز با آن همه خاطراتی که از رفاه و مهربانی انجمن داشت، هیچ راهی برای آگاهی از آنچه پیش خواهد آمد، نداشت. بلا تکلیفی در او ایجاد ترس و وحشت کرده بود. نمی‌خواست چیزی درباره آینده‌اش بگوید. قلاب بافی و دوختن لباس را برای خود، متوقف کرده بود.

«لازم نه. زود پاره. من پوست گواناکو پوشید. دیگر خیاطی نه.»

ساعت چهار بعد از ظهر، تعداد زیادی پروانه سفید بال، کشتی را در میان گرفتند. ملوانان فریاد زدند:

«از آسمان پروانه می بارد؟»

منظره‌ای باورنکردنی بود.

چارلز فریاد زد: «اینها از کجا آمده‌اند؟»

فیتزروی توضیح داد: «به وسیله یک تندباد از شمال غربی.»

«می‌خواهم تور دریایی‌ام را بیاورم و آنها را جمع کنم.»

زمانی که از کابین عقب کشتی بازگشت، نسیمی از خاک سطحی جزیره‌نمایی می‌وزید. نفس نفس می‌زد. پایتو گفت:

«به اندازه دانه‌های درشت برقی که به شدت می‌بارد، پرشمارند. به فضایی که اشغال کرده‌اند نگاه کنید: از دویست متر عمق و یک کیلومتر و نیم عرض و چند کیلومتر دوازی کمتر نیست.»

چارلز صورتش را بالا گرفت تا پروانه‌ها به آهستگی روی موها و ابروان و بینی و دهان و چانه‌اش بیفتند. زیر لب گفت:

«اکنون می‌فهمم، وقتی که خداوند نعمت آسمانی را برای قوم اسرائیل فرستاد آنها چه احساسی داشتند.»

مولیوان با خنده پاسخ داد: «پروانه‌ها را نخورید، خوراکی نیستند.»

فقط پس از یک هفته کشتیرانی عالی به سان پلاس رسیدیم. روز سوم دسامبر، صبح زود، چند جزیره هم سطح آب دیدند و مستقیماً برای رفتن به ساحل ایستادند. ناگهان به آب بیرنگ وسیعی برخوردند. عمق آن بین ۵/۵ متر تا ۱۸ متر بود. وقتی سطح آب پایین رفت، به سمت جنوب تغییر مسیر دادند. جمعی، نخستین کسی بود که از نوک دکل دید:

«قایق‌ها، قایق‌ها!»

فوراً دو قایق بادبانی را که هفت هفته قبل از آنها جدا شده بودند، به پهلوی کشتی کشیدند. ویکهام نخستین کسی بود که پا به عرشه گذاشت. او چنان در آفتاب سوخته و صورتش تاول زده بود که با لب‌های ترک خورده‌اش به زحمت می‌توانست حرف بزند. استاکس و گیتنگ هم به عرشه آمدند. آنها نیز به وضع ویکهام دچار بودند. همه برای استقبال دور آنها جمع شدند و از چهره نیم پز شده آنها در آفتاب داغ و باد سرد

که پیوسته آنها را مرطوب نگه می‌داشت، به خنده افتادند.

نقشه‌ها و نمودارهای آنها به قدری خوب تهیه شده بودند که کاپیتان فیتزروی آنها را راضی کرد که از پورت دیزایر ساحل را نقشه‌برداری کنند. چارلز وقتی دید دو روز بعد، بار دیگر راه می‌افتند غمگین شد. زیرا با گردهم آمدن در ریونگری ۷۵ کیلومتری مونت ویدو که تقریباً در کمتر از نیمه راه پاتاگونیاست، تا ماه مارس، ۳ ماه دیگر آنها را نخواهد دید.

چارلز روزهای بعد را به گردآوری سخت‌پوستانی مثل خرچنگ گرد، صدف خوراکی، میگو که آنها را با تور خود در عقب کشتی صید می‌کرد، و به بررسی چگونگی پوست انداختن آنها پرداخت. روز ۱۱ دسامبر، درست یک سال پیش که کشتی بیگل برای نخستین بار تلاش کرد، از پلیموت عازم سفر شود، نسیمی ملال‌آور از جنوب غربی وزیدن آغاز کرد. چارلز می‌دانست که دچار دریازدگی خواهد شد و باید بار دیگر کشمش و بیسکویت بخورد.

مولیوان گفت: «به شما خواهم گفت چگونه بریادی که آغاز شده است چیره شوید. آن را به درون ریه ببرید و حبس کنید. با این روش، باد در اختیار شما خواهد بود نه شما در اختیار باد.»

اندکی پیش از آنکه نوشتن آغاز کند، گفت: «می‌خواهم پَر (نوشتن) را تمیز و کتابچه یادداشت‌م را آماده کنم.»

مواظب جریان تند باد بودن، همراه قوس در حال صعودش، که به باد امکان عبور می‌دهد؛ سپس خط سفید موجی که به ساحل می‌خورد و پیوسته نزدیک می‌شود تا کشتی از روی آن بگذرد و زوزه کشیدن آن هنگام عبور از طناب‌ها و بادبان‌های کشتی، همیشه جالب است.

(۹)

در اواسط ماه دسامبر از درون مه، ناظر خشکی جنوب تنگه ماژلان، همان معبر درون خشکی بودند که اقیانوس اطلس را به اقیانوس آرام مربوط می‌کند و کشتیران بزرگ پرتغالی در سال ۱۵۲۰، متهورانه وارد آن شد. چارلز در حالی که از دیدن آن منظره مسحور شده بود، در عرشه کوچک عقب کشتی به افسران پیوست. روز بعد، به تیرادل فوتگو رسیدند. فیتزروی مسیر کشتی را تغییر داد و در طول

نزدیک شد، چارلز گروهی از فونگویی‌ها را که جمع شده بودند، مورد بررسی قرار داد. پوست آنها رنگ مس کدر داشت. یک نوار قرمز پهن از بالای لب فوقانی از این گوش تا آن گوش نقاشی کرده بودند. نوار دیگری به رنگ سفید، به موازات آن چنان نقاشی شده بود که ابروها و پلک‌ها را می‌پوشانید. موهایشان سیاه و نمناک تا روی شانه‌ها آویزان بودند. چارلز در این اندیشه بود که این نوارهای نقاشی شده چه مفهوم نمادینی دارند و از چه دوره‌هایی از پدر به پسر انتقال یافته‌اند.

چهار فونگویی به سوی آنها دویدند و با حرارت تمام فریاد کشیدند. سر دسته آنها مردی بود که کلاه سفید پری بر سر داشت و پوست پاره پوره‌ای از گواناکو از یک شانه‌اش آویزان بود، سه نفر دیگر ۱۸۰ سانتیمتر قد داشتند و جوان و قدرتمند به نظر می‌رسیدند. صورت یکی از آنها سیاه چرده شده بود و یک خط سفید در بالای چشم‌هایش دیده می‌شد.

چارلز هرگز چنین منظره خنده‌آوری ندیده بود.

وقتی سولیوان، قایق را به سوی خشکی کشید، فونگویی‌ها نگران شدند؛ ولی همچنان فریاد می‌زدند و دست‌ها و پاها و سرشان را شدیداً حرکت می‌دادند. سولیوان با دیدن جست و خیزهای آنها در ساحل زیر لب گفت:

«توجه کنید، تا آنجا که چشم کار می‌کند، در اینجا زن و بچه دیده نمی‌شود. تا نفهمند که ما دوستیم یا دشمن، ظاهر نخواهند شد.»

چارلز اعلام کرد: «واقعاً نمی‌دانم فرق کامل یک وحشی و یک متمدن چیست! چگونه و از چه راهی می‌توانیم با آنها دوست شویم؟»

«به آنها هدیه بدهید. بزرگترین وسیله مبادله انسان‌ها و پیوند میان آنها شناخته شده است.»

به هر فونگویی تکه‌ای پارچه قرمز داده شد؛ فوراً آن را دور گردن پیچیدند و فریادی نشاط‌آمیز سر دادند! اکنون دوست شده بودند. مرد سالخورده، جلو چارلز آمد. سه ضربه محکم به سینه و پشتش نواخت و با زبان مخصوصی شروع به حرف زدن کرد. صدایی شبیه صداهایی که خوراک دهندگان به مرغ تولید می‌کنند، سپس پوست گواناکو را به پشت انداخت و سینه‌اش را نمایان کرد.

پاینو توضیح داد: «این کار آنها در واقع به مفهوم دست دادن است.»

فونگویی‌ها در حالی که تظاهر به پاک کردن دهان خود می‌کردند، فریاد می‌زدند:

ساحل به پیش رفت. دود راهنما به سرعت از خشکی برخاست، چارلز با عینکش توانست گروهی سرخپوست را مشاهده کند که مراقب کشتی بودند. نسیم خنکی می‌وزید و بیگل با سرعت خوبی در طول ساحل پیش می‌رفت تا سرانجام، در جای پست سنگ‌های افقی پرتگاه ساحلی سنگی، لنگر انداخت.

کشتی، شب هنگام به علت لنگر انداختن بی‌حفاظ، چنان به راست و چپ منحرف می‌شد که چارلز از نگرانی خواب به چشمش نرفت. سپیده‌دم از جا برخاست. ساعت سه بامداد دید بیگل به راه افتاده است. بعد از ظهر در حالی وارد تنگه لومر شدند که بادی شدید از پشت می‌وزید.

فیتزروی بعد از شام گفت:

«تصور کنید وقتی باد و جزر آب، دست به دست هم بدهند، آب دریا چقدر بالا خواهد آمد. حرکت کشتی در این حالت دریا معروف است به پات بویلینگ، که موج به صورتی نامنظم از پهلوها به کشتی می‌خورد.»

«کاپیتان، به تصور آوردن آن دشوار است. به احتمال قوی، دیر یا زود آن را به چشم خواهیم دید.»

بعد از ظهر همان روز در خلیج گود ساکس در ۱۵۰ کیلومتری شمال نقطه انتهایی امریکای جنوبی و کیپ هورن لنگر انداختند. کاپیتان فیتزروی اعلام کرد، چند روزی قصد دارد نقشه برداری کند. گروهی از فونگویی‌ها روی قله‌ای که از دریا بالا آمده بود، نشسته بودند و با تکان دادن پارچه پوستی خود، با عبور کشتی به طرف بندر، برای مردانی که روی عرشه به خط شده بودند فریاد می‌کشیدند. درست پیش از آنکه هوا، تاریک شود، جلو چادر سرخپوستی، آتشی را که برای شب فراهم کرده بودند روشن کردند.

بندر گود ساکس بخش زیبایی از ناحیه ساحلی بود که گرداگرد آن کوه‌های کم ارتفاعی از جنس سنگ لوح قرار داشتند. و از آن رو فراموش نشدنی بود کاپیتان کوک در ژانویه سال ۱۷۶۹ برای نخستین بار در آنجا لنگر انداخته بود. در آن شب، تندبادی وزید و باران بارید. سیلاب‌های شدیدی از کوه سرازیر شد. قاعدتاً می‌بایست شب بدی بوده باشد؛ ولی بیگل در بندر با حرکات آرامی که داشت، دلخوش بود. صبحگاه فیتزروی، یک قایق وال را با چارلز و جمعی و گروهی از افسران و ستوان سولیوان فرستاد تا یک آبشخور پیدا کنند. وقتی قایق به ساحل

«گوشیلاص به ما کارد بدهید.»

سولیوان ز پر لب گفت: «اینها بدون کارد هم به اندازه کافی خطرناکند. جمی، برسید: تا خانه‌هایشان چقدر راه است.»

جمی زبان بومی خود را فراموش کرده بود، اما هنوز چند کلمه‌ای به یادداشت، فونگویی‌ها نمی‌فهمیدند. هر ۵ نفر با هم شروع کردند به فریاد کشیدن.

جمی با صدای غمناک گفت: «من نفهمید. آن چه نوع فریاد هست؟»

فونگویی‌ها می‌دانستند که جمی با دیگر مردان پیگل تفاوت دارد. موه‌های اصلاح شده و پوست او را معاینه کردند، و مجبورش کردند پیراهنش را در بیاورد. نیز دو افسر را که بلوند و کوتاه‌تر بودند، هر چند که ریش داشتند، معاینه کردند.

جمی گفت: «زن سرخپوست! من کلمه را می‌دانم. فکر کرد شما هست زن سرخپوست!»

اگر افسری سرفه می‌کرد یا خمیازه می‌کشید، فونگویی‌ها سرفه می‌کردند یا خمیازه می‌کشیدند. هاموند، قیافه میمون به خود گرفت. یکی از فونگویی‌های جوان آن را تقلید کرد. ملوانان آواز خواندند، رقصیدند، یک فونگویی در رقصیدن والس با هاموند اصرار می‌ورزید. آنها تندروست و قوی به نظر می‌رسیدند؛ ولی وضع زندگی‌شان غم‌انگیز بود؛ چادر سرخپوستی آنها مرکب بود از چند بوته بارد یعنی از سنگ که به هیچ وجه جلو باد یا باران و برف را نمی‌گرفت. از فک و پرندگان و صدف‌های خوراکی و هر چیزی را که آب به ساحل می‌انداخت و گاهی هم گواناکو تغذیه می‌کردند. پوشیدنی آنها پوست حیوانات و لباس‌های ژنده و تنها مایملک آنها کمان و تیر و نیزه بود.

موقی که به قایق وال باز می‌گشتند، چارلز گفت:

«من گمان می‌کردم اگر دنیا را بگردیم، هیچ انسان محرومی نخواهیم دید.»

پایو گفت: «درست است چارلز! ولی کاملاً بیرون از جغرافیا و پیشامد. ببینید که کاپیتان، چه پیشرفت باور نکردنی در سه فونگویی به وجود آورده است. اینها که کاملاً وحشی بودند؛ بزودی خود را با زندگی انگلیسی سازگار کرده‌اند، و این نشان می‌دهد که مغزی تعلیم‌پذیر درون سر مستطیل شکل خود دارند.»

چارلز قصه‌رانه می‌خواست به هر نحو شده، وارد این سرزمین شود.

کاپیتان فیتزروی اصرار کرد که گوینگتن نیز مسلحانه همراه او برود.

«من به شما چندان فرمانی نداده‌ام؛ ولی این یک ضرورت است. در سرزمین‌های مسکونی انسان‌های وحشی هیچ گاه نباید بی همراه یا بی اسلحه پیاده شوید. زیرا هم بومی‌ها خطرناکند و هم طبیعت وحشی.»

زمین مسطح وجود نداشت. جنگل‌ها انبوه و شاخه‌های درختان به قدری نزدیک زمین بودند که به دشواری می‌شد از جنگل عبور کرد. مسیر یک سیلاب کوهستانی را پیدا کرد. اگرچه پر از تنه درختان افتاده بود، در حالی از آن گذشت، که گوینگتن پشت سر او حرکت می‌کرد. سپس از دره، ژرف و تیره و تار دور شد و به سوی قله تپه‌ای بالا رفت. منظره‌ای با عظمت بود؛ ولی همه جا نشان‌های خرابی مطلق دیده می‌شد: توده‌های نامنظم سنگ‌ها، درختان واژگون شده. درختان جنگل زیر پای او از راش‌های قطب جنوب بودند.

چکش را از کیف چرمی بیرون آورد و به بررسی سنگ‌ها پرداخت. نتیجه بررسی مایوس‌کننده بود. مجموعه جالبی از گلسنگ‌ها، خزه، سرخس، جلبک، سوسک و عنکبوت مودار فراهم کرد. شادمانی واقعی‌اش این بود که می‌دانست تا کنون سفید پوستی از این بخش جنگل عبور نکرده است.

کشتی پیگل، ساعت چهار صبح شب سوم، در حالی عازم جنوب شد که باد سبکی می‌وزید. ناحیه‌ای بود که باد و آب همیشه در نبردند. کشتی در حالی از دماغه گودساکس بازگشت که دریا آرام بود. نگهبان صبح بعد دید که نسیم به باد رو به شرق تبدیل شد و آنها را از دماغه دیسایت گذراند. حال چارلز به قدری خوب بود که احساس شادمانی می‌کرد.

فیتزروی گفت: «این هوا همان قدر به ندرت دیده می‌شود که بلیت بخت آزمایی کهگاه ممکن است جایزه ببرد.»

آنها با دو نوع هوایی که به کپ هورن می‌رسیدند، روبه‌رو شدند. و می‌بایست با نیروی تمام به سوی اقیانوس آرام کشتیرانی کنند تا بتوانند فوجیا پاسکت و یورک میستر را به قبیله آنها بازگردانند. و سپس بار دیگر از تنگه پیگل که در سفر اول کشتی پیگل به وسیله کاپیتان فیتزروی کشف شده بود، باز گردند؛ تا بتوانند جمی باتن را در تکی تیکا در انتهای جزیره ناوارین پیاده کنند. ساعت سه بعدازظهر در جنوبی‌ترین انتهای جهان بودند. در اینجا بین کشتی پیگل و قطب جنوب چیزی جز پاساژدارک وجود نداشت. سرشب ساکت و روشن بود. وقتی شب فرا رسید گرفتار تندباد شدند.

دام ببندازند. چارلز از مواد زاید بیرون چادرهای سرخپوستی کرفس خودرو و علف مخصوص ضدبیماری اسکوریوت جمع‌آوری کرد.

در نیمه‌های شب، به فرمان «آماده باش! روی عرشه همه از خواب پریدند. هوای بسیار بد و آزاردهنده‌ای در شرف رسیدن بود. اگرچه در تیرادل فوئگو وسط تابستان بود، اما دمای هوا به ۸ درجه افت کرده بود. چارلز که گرمای گرمسیری را بهتر از دیگر کارکنان کشتی تحمل می‌کرد، از سرما در عذاب بود. لباس‌های گرمی که مثل کلاه و کت پشمی، در لندن تهیه کرده بود، نمی‌توانستند جلوی سوزشی را که در انتهای اعصابش به وجود می‌آمدند، بگیرند. فقط پرندگان جالب ساکن دریا می‌توانست او را به نوشتن این سطرها در گزارش روزانه وادار سازد.

دریای اینجا پرنده‌های جالب بسیار داشت که از میان آنها استیمر (Steamer) استثنایی بود؛ نوعی غاز بزرگ که قادر به پرواز نبود؛ ولی از سال‌هایش برای حرکت در آب استفاده می‌کرد.... در اینجا پنگوئن‌های زیادی با عاداتی شبیه ماهی وجود داشتند. بیشتر اوقات، سر خود را زیر آب فرو می‌کردند.... سه نوع پرنده دیگر نیز وجود داشتند که بال‌هایشان را به جای پرواز، برای کارهای دیگر به کار می‌بردند: استیمر به جای پارو، پنگوئن به جای باله؛ و شتر مرغ از پرهایش به جای بادبان در یاد، استفاده می‌کرد.

روز اول ژانویه سال ۱۸۳۳ به این نتیجه رسید که هیچکس نمی‌تواند به دریازدگی عادت کند. همچنین، نمی‌تواند از خوردن بیسکویت و کشمش دست بکشد و از هوای عرشه با وجود پوشیدن کت سنگین و حفظ سر و گردن استفاده ببرد. به نرده‌های چوبی می‌چسبید. ذرات آب نمک دار چشم‌هایش را ناراحت می‌کرد. مفهوم این ضرب‌المثل را فهمیده بود: «آن‌آنکه برای تفریح به دریا می‌روند در واقع برای وقت‌گذرانی به جهنم سر می‌کشند». بعضی از کشتی‌ها به سوی هورن می‌راندند؛ بعضی دیگر برای همیشه باز می‌گشتند و هیچ‌گاه وارد اقیانوس آرام نمی‌شدند.

چارلز با دلهره پرسید: «سولیوان! این وضع چقدر طول خواهد کشید. باورم نمی‌شود که روحیه و معده‌ام بتواند بیش از این دوام بیاورند». افسر جواب داد: «تا روز قیامت! ولی شما دوام خواهید آورد. چون کار دیگری

فیتزروی در حالی که شام خود را به کنار زد تا به عرشه برود و مواظب ملوان‌ها باشد که بادیان‌ها را چنان ترتیب دهند که کشتی به بیراهه نرود، گفت: «کیپ هورن می‌خواهد باج بگیرد».

صبح فردا، کیپ هورن روبروی دماغه کشتی قرار داشت و سرنشینان می‌توانستند چیزی را از میان مه ببینند که ملوانان به آن نقطه بدانام می‌گویند و حدودش از روی تسوفانی از باد و آب مشخص بود. ابرهای سیاه در آسمان در حرکت بودند و تندبادهای باران و تگرگ با شدت تمام می‌وزیدند.

کاپیتان فیتزروی فرمان داد «به سوی خلیج کوچک و یگوم برانید».

بودن در خلیجی ساکت و آرام کار درستی است؛ زیرا فردا روز کریسمس است و درست یک سال از هنگامی می‌گذرد که سرانجام از پلیموت حرکت کردند. چارلز از اینکه دو محموله به انگلستان فرستاده بود بسیار راضی بود و می‌اندیشید که پروفور هتسلو در این موقع محموله اولی را دریافت کرده است و هیجان انگیزترین لحظه زندگی را مجسم می‌کرد. تمام وظایف کارکنان کشتی، به خاطر اجرای آیین عبادت پروردگار و جشن تمام عیار با آواز و رقص همراه با ویولن‌نویگتن، تعطیل شده بود. چند ملوان، با تفتنگ به ساحل رفتند تا شکار کنند و جوانترین آنها فقط برای تمرین تیراندازی رفته بود. چارلز و سولیوان و هامون تصمیم گرفتند تا قله‌کارتی، که کوهی مخروطی و پرشیب، مشرف بر خلیج و پوشیده از راش‌های قطب جنوب بود بالا بروند.

وقتی به قله پانصد و ده متری آن رسیدند، خسته بودند. هاموک پرسید:

«درباره زمین‌شناسی این سلسله جزیره‌ها چه می‌اندیشید؟»

«به نظر من اینها، انتهای رشته کوه‌های آند هستند. قله‌های آنها بندرت از سطح اقیانوس بالاتر آمده‌اند. باورکردن اینکه انسان روی آنها زندگی می‌کند، برایم دشوار است».

سولیوان خیلی جدی گفت: «آه، چارلز! مردم در آنها زندگی می‌کنند. فکر می‌کنم فوئگوئی‌ها به دنبال ما به بالای کوه بیایند».

بین چادرهای سرخپوستی فوئگوئی‌ها، چیزی را شناسایی کردند که ۱۲۰ سانتیمتر بلندی داشت و گرد بود. آن را با عجله از شاخه‌های مختلف درختان، بوته‌ها، نی و علف، در ظرف یک ساعت ساختند تا با آن صدف‌های خوراکی را به

«می‌دانم باید خوشحال باشم که هنوز زنده‌ایم؛ ولی نگاه کن! کاغذهای خشک کن و گیاهانم از آب شور دریا خیس شده‌اند و این زیانی غیرقابل جبران است.»
 «باینو در حالی که دستش را برای دلداری روی شانه چارلز گذاشته بود، گفت:
 «چارلز! هیچ چیز جز مرگ غیر قابل جبران نیست.»
 توفان فروکش کرد. کاپیتان فیتزروی شادی کنان گفت:

«این بدترین توفانی بود که به سر من آمد. موج عظیمی که در اوج بیچارگی ما به کشتی برخورد در نوع خود بدترین بود، با وجود این چیز مهمی از دست ندادیم: یک قایق وال و تعدادی تور. ولی فقط سی کیلومتر در بیست روز کشتی راندیم!»

چارلز با حالتی غم‌انگیز پرسید: «اکنون چه کاری خواهیم کرد؟»

«به‌گوری ساوند باز می‌گردیم. آنجا زادگاه جمی است. پورک میستر تصمیم گرفته که با جمی و فوجیا در آنجا بمانند؛ زیرا ما نمی‌توانیم آنها را به انگلستان ببریم.»

روز بعد با دو قایق به خشکی رفتند و کیلومترها راه پیمودند تا جای مسطحی بیابند؛ اما فقط باتلاقی پیدا کردند که غازها و چند گواناکو آن را اشغال کرده بودند. چارلز گزارش داد:

«این بخش از چمن و تورب (زغال سنگ نارس) به ضخامت ۱/۸۰ متر پوشیده است. برای کشاورزی مناسب نیست. می‌ترسم تمام ناحیه باتلاق باشد.»

«پس باید فونگوئی‌ها را به قسمت دورتر این سرزمین ببریم. اگر جایی مناسب کشت پیدا نکنیم، آنها را با خود به پونسوینی ساوند باز می‌گردانیم.»

(۱۰)

سه قایق وال و یک قایق شش پارویی با بیست و هشت نفر از کارکنان و هدایایی که از طرف انجمن مبلغان مذهبی در هنگام خداحافظی به ماتئوز و فونگوئی‌ها داده شده بود، کشتی یگل را ترک کردند. وقتی در تعمیرگاه کشتی دوتیورت بار می‌شدند، بسیار مضحک به نظر می‌رسید. گیلای‌های شراب، سینی‌های چایخوری، سوپخوری، جعبه‌های لباس از چوب ماهوگانی، ملافه‌های کتان، کلاه‌های پوست پیدستر در توحش تیرادل فونگو حماقت گناه آمیز بوده است.

کاپیتان قایق‌های وال را به سوی مدخل کانال یگل هدایت کرد. سرشب، در جالی که کاروان کوچک از یک مسیر دارای خلیج‌های کوچک و شاخه‌به‌بسیار عبور می‌کرد، گوشه‌دنجی پیدا کردند که چند جزیره در آن وجود داشت. چادرهایشان را در

نمی‌توانید بکنید: از کشتی به دریا پیرید و تا کیپ هورن شنا کنید.»

کشتی یگل پس از چهار روز تلاش برای رفتن به سوی غرب، اطراف کیپ، از میان تندباد و دریای ناآرام فقط توانست ۴/۵ کیلومتر بپیماید!
 فیتزروی گفت: «تندبادی سبکتر، دکل کشتی را برداشته و کشتی خوبی را کاملاً با شکست رویرو کرده است.»

با حداکثر استفاده از بادبان‌ها، پس از ۱/۵ کیلومتر کشتیرانی، به کریسمس ساوند، زادگاه پورک میستر، رسیدند. کارکنان کشتی صدای افسر مأمور را شنیدند که به نگهبان می‌گفت به باد پشت سرنگاه کند؛ کاپیتان موقعیت درست آنها را نمی‌دانست. افقش به یک قطب نمای کوچک محدود شده بود؛ زیرا باد، آب دریا را به اطراف می‌پاشید. ذهن چارلز متوجه برخورد کشتی تنیس با صخره‌های کیپ فریو شد. برای نخستین بار مرگ را رودروی خود دید.

ظهر روز بعد، توفان به اوج شدت خود رسید. دریایی بزرگ روی کشتی آمد. صدا کرکنده بود و آبی که به اطراف پاشیده می‌شد، بیش از همیشه بود. طناب و قرقره قایق عقب کشتی را باز کردند. کاپیتان فیتزروی فرمان داد با تبر قایق وال را جدا کنند. قایق در یک چشم به هم زدن فرو افتاد و ناپدید شد. اکنون کشتی یگل با برخورد سه موج متوالی بسیار عظیم، لحظات بیچارگی خود را می‌گذرانید. ملوانان در حالی کار می‌کردند که آب تا کمر آنها بالا آمده بود؛ کاپیتان فیتزروی که در عرشه عقب کشتی بود، فریاد زد:

«در یچه‌ها را باز کنید.»

نجارها میله‌های نوک تیز را به درها کوبیدند. وقتی درها باز شد، آب دریا، پیش از برخورد موج بعدی، از عرشه بیرون ریخت و کشتی راست ایستاد. در یچه‌ها کاملاً خرد شدند. اندکی آب به عرشه پایینی نفوذ کرد... اما داخل کلکسیون‌های چارلز، نشد. بعداً از بوی بد و آزاردهنده آنجا کشف شد که آب به درون انبار کالا و بعضی ظرف‌های گوشت رخنه کرده است.

وقتی باینو وارد کابین عقب کشتی شد، در چهره چارلز غمزدگی آشکاری را دید، و توضیح داد که:

«در چنین توفانی، جلوگیری از نفوذ آب به قفسه‌های سینه کشتی، غیر ممکن است.»

آنجا برپا کردند. تکیه گاه چادرها پاروهای قایق‌ها بود. آتش افروختند تا شام آماده کنند. چارلز، بعد از قریب «یک ماه جهنمی روی آب» با منظره‌ای خیال انگیز روبرو شد و با شادمانی فریاد زد:

«امشب روی زمین سخت و بی حرکت خواهم خوابید.»

صبح فردا به بازدید کانال پرداختند. معلوم شد که در سرزمینی پرسکته هستند. **فونگویی‌ها** از دیدن چهار قایق در شگفت شدند. بعضی‌ها آتش روشن کردند تا جلب توجه کنند و بسیاری از آنها کیلومترها در طول ساحل همراه آنها دویدند. در یک پرتگاه سنگی مجاور. یک قایق دو بادبان، پنج مرد برهنه با موهای بلند، دست‌های خود را دور سرشان حرکت دادند و فریادهای آزاردهنده‌ای سر دادند.

اواسط بعدازظهر، قایقها در ساحل پهلو گرفتند. **فونگویی‌ها** تیر و کمان‌هایشان را آماده نگه داشتند. مردان یک کلمه را با فریاد تکرار کردند: «یامرشونر، یامرشونر»

چارلز پرسید: «آنها چه می‌گویند؟»

«بده به من. تا مدتی آن را خواهید شنید.»

یک خلیج کوچک غیر مسکونی که به خوبی محافظت می‌شد، برای خوابیدن پیدا کردند.

صبح روز بعد، گروه دیگری از **فونگویی‌ها** سنگ به دست سر رسیدند. زنان و کودکان‌شان را در جنگل پناه دادند. **فیتزروی** فرمان داد همه تفنگ‌ها آماده آتش کردن باشند. چارلز فریاد زد:

«کاپیتان به ما فرمان شلیک به سوی این مخلوقات برهنه و بدبخت خواهید داد؟»

«این کار برای ترساندن آنها ضروری است.»

فونگویی‌ها ترس سرشان نمی‌شود! کاپیتان با تپانچه دو لول به بالای سر آنها شلیک کرد. آنها فقط با صدای شلیک گلوله گوش‌های خود را می‌مالیدند. وقتی شمیر خود را در هوا تکان داد همه خندیدند. **فیتزروی** با تأسف اظهار داشت:

«بهرتر است، جایی بین این قبیله و خانواده جمعی پیدا کنیم که بی طرف باشند.»

چارلز پرسید: «چرا آنها را با دادن چند هدیه آرام نکنیم؟»

ولی آخر «آنها چاقو و قایق می‌خواهند.»

آن شب، جای خود را با کمک خانواده‌ای از مردم **تکی‌نیکا**، که با جمعی خوشاوند

بودند، حفظ کردند. آنها آرام و صمیمی بودند. همراه افراد کشتی **بیگل**، گرد آتشی که برپا شده بود، جمع شدند. چارلز که در لباس سنگین خود هنوز احساس گرما نمی‌کرد، می‌دید که **تکی‌نیکایی‌های** برهنه عرق می‌ریزند.

گروه بزرگی از **فونگویی‌ها** سر رسیدند. در طول شب، چنان دویده بودند که خون از دماغشان جاری شده بود. چنان سریع راه می‌رفتند که دهانشان کف آورده بود. چارلز پس از آنکه تک تک آنها را بررسی کرد، دید که طرح نقاشی سفید و سیاه و قرمز صورت هر یک از اینها با افراد دیگر تفاوت دارد.

افراد کشتی **بیگل** شروع کردند به پیدا کردن پدر و مادر، برادران و خواهران جمعی باقی. اگرچه جمعی می‌گفت زبان بومی‌ها را نمی‌فهمد؛ ولی راه کانال **بیگل** را می‌شناخت و افراد را به خلیجی هدایت کرد که خانواده‌اش در آنجا زندگی می‌کردند. ابتدا یکی از برادرهایش برادر را پیدا کرد و سپس مادر و دیگر برادران، دو خواهر و یک عموی از راه رسیدند.

چارلز با ناامیدی به خود گفت: «این تجدید دیدار، مانند برخورد دو اسب در یک مزرعه جالب نیست.»

چارلز آهسته پرسید: «از این وضع دلنگی؟»

«من؟ نه چاره دیگر!»

همگی به جایی رفتند که نامش **وولیا** بود. زمینی بود صاف و حاصلخیز... کاپیتان **فیتزروی** که احساس پیروزی می‌کرد گفت:

«سبزی‌های اروپایی اینجا خوب می‌رویند. اکنون باید مستعمره آنها را دایر کنیم.»

مردان **فونگویی**، تمامی روز را می‌نشستند و مراقب زنان، که کار می‌کردند، بودند. ولی کاملاً بی‌کاره نبودند بلکه تمام وقتشان صرف دزدیدن چیزهایی می‌شد که ملوانان از توجه به آنها غفلت می‌کردند.

چارلز و هاموند، به پیاده‌روی و گردآوری نمونه‌ها در تپه‌ها پرداختند. ماتپوز، نجار، جمی و پورک چادرها را بر پا کردند و دو اتاق تک نفره ترتیب دادند. ملوانان به **فونگویی‌ها** نشان دادند چگونه با پارو و کج بیل که در اختیار داشتند، زمین را شخم کنند و بذر می‌افشانند، فعالیتی وصف ناپذیر برای آنها. باینو گفت:

در این گونه صحنه‌ها چیز با اهمیتی دیده می‌شود، و آن شتاب آگاهانه ذهن است، به درک این واقعیت که در کدام گوشه دور افتاده جهان هستید. سرانجام، آرامش شب فقط به وسیله نفس کشیدن‌های عمیق مردان و اولاد پرندگان شبانه و عوحو اتفاقی سگی از فاصله دور، انسان را به این فکر می‌اندازد که فونگویی‌ها، ممکن است پاورچین پاورچین به چادرها نزدیک شوند، تا به حمله بدفرجامی دست بزنند.

با ورود آنها به شاخه شمالی کانال، که پر از، کوه‌های یخ شناور بود و منظره قطب شمال را داشت، روزها بسیار خوب سپری می‌شدند. عمق سنجی و آواز و رقص و نقشه کشی آنها، با پر شدن کیف چرمی چارلز، روزی‌به‌روز مفصلتر می‌شد. اواخر ماه ژانویه، وارد خلیج کوچکی شدند تا در ساحل ماسه‌ای، آتشی برپا کنند و ناهاری تدارک ببینند. دو قایق وال را جای مطمئنی بستند. چارلز، هنگامی توجهش به سوی یخچالی طبیعی که کاملاً قائم و به رنگ آبی زیبا در فاصله ۸۰۰ متری بود، جلب شد که ناگهان توده عظیمی از یخ با صدایی رعدآسا به درون کانال سرازیر شد و موجی عظیم به سوی آنها روان گردید.

کاپیتان فیتزروی فریاد زد: آه، «قایق‌ها! متلاشی خواهند شد.»

همه شروع کردند به دویدن به طرف قایق‌ها، چارلز و سه ملوان، از همه جلوتر بودند. پاهای دراز چارلز پیش از همه به یک قایق وال رسید. طناب را محکم گرفت و با نیروی تمام قایق را به طرف ساحل کشید، ملوانی هم از عقب آن را هل می‌داد. ملوان دیگر، وقتی موجی به او اصابت کرد، طناب‌های قایق وال را محکم گرفت. سرعت چهار مرد در دستیابی به قایق‌ها، آنها را نجات داد. هنگامی که امواج دوم و سوم عقب نشستند، آنها برای صرف غذا بازگشتند.

فیتزروی اعلام کرد: «آقایان! شما روز را نجات دادید. اگر قایق‌ها را محکم نمی‌گرفتید، مثل کدو حلوايي خالی به ساحل پرت می‌شدند و بی‌شک آنها را از دست می‌دادیم - من مدالی ندارم که روی سینه شما که از آب اقیانوس خیس شده و به سرعت بالا و پایین می‌رود، سنجاق یزنم - بنابراین تقاضا می‌کنم این کلمات را به عنوان جایزه بپذیرید.»

چارلز در داخل آنچه کاپیتان، به درستی «سینه‌هایی که به سرعت بالا و پایین

» شما در خشکی و نزدیک دریا زندگی می‌کنید. هر چه در خشکی و یا در دریا پیدا کنید، می‌خورید. اگر فراوانی باشد، شکم شما باد می‌کند و اگر با کمبود روبرو شوید شکمتان تو می‌رود. این راه طبیعی زندگی این مردم از دیر باز تا کنون.»
ریچارد ماتیوز، جوانی که به ندرت حرف می‌زد، با شرمندگی گفت: «به آنها خواهیم آموخت چگونه با فرآورده‌های خود، به صورتی متعادل زندگی کنند.»
وقتی افراد کشتی ییگل صبح از خواب بیدار شدند، تمام زنان و کودکان، جز خانواده نزدیک جمعی رفته بودند. مردان فونگویی، بالای تپه‌ای مشرف به آنها ایستاده و ستیزه جویانه مراقب آنها بودند.

فیتزروی پرسید: «جمعی، یورک، چه اتفاقی افتاده است؟» جمعی جواب داد: «تفنگ را کنار بگذارید.»

یورک گفت: «جنگ نه. پیرمرد گفت نزدیک آمدن نه. اگر ملوان آمد تف در صورت. پیرمرد علامت داد، پوست، آن را ببرید.»

فیتزروی اعلام کرد: «بس ما یک شب دیگر اینجا نخواهیم خوابید.» و فرمان داد: «تمامی هدایا را به خانه‌های خانواده جمعی انتقال دهید.»

از ماتیوز مبلغ مذهبی، جمعی، یورک و فوجیا پاسکت خداحافظی کردند.

چارلز پرسید: «آنها در اینجا در امان خواهند بود؟»

فیتزروی جواب داد: «آنها باید یاد بگیرند که چگونه با مردم خود زندگی کنند.»

یکی از قایق‌های وال و قایق دو بادبانه به کشتی فرستاده شد.

دو قایق وال در کانال ییگل به راه افتادند تا در جزایر گرداگرد مدخل غربی آن، نقشه‌برداری کنند. روز به صورتی غیر قابل تحمل گرم شده بود. چارلز هم مثل دیگران تا کمر لخت شد، پوست سفیدش دچار آفتاب سوختگی شده بود. به آنها گفته بودند که کانال ۱۸۰ کیلومتری که به خط مستقیم به صورت ابراهه باریکی تا اقیانوس کبیر امتداد دارد، شاخه‌ای از دریاست که تعدادی وال، در فاصله‌ای از ساحل که بتوان سنگی را با دست انداخت از آن عبور می‌کردند. شب هنگام در ساحلی شنی توقف کردند و چارلز که خود را در رختخواب سفری‌اش یافت آن را همچون بتری نرم احساس می‌کرد.

نوبت کشیک چارلز از سرشب تا یک بعد از نیمه شب بود. در ذهن خود به دقت ثبت کرد تا در کتابچه یادداشتش بنویسد:

می‌روند» توصیف کرده بود، احساس تپش می‌کرد.

سولیوان افزود: «آقای فیلسوف! شما مثل آهوایی می‌دویدید که انگار بیری دنبالش کرده بود.»

«یک استعداد ناب نهفته.»

روز بعد، دو قایق وال به موازات رشته کوهی از خارا که ظاهراً محور اصلی تیرادل فونگو بود، پیش رفتند و به گستره وسیعی از آب وارد شدند. فیتزروی دستش را به علامت هشدار بلند کرد:

«آقایان! من هم اکنون این گستره آب را دریای داروین نام می‌نهم و این نام در نقشه برداری ما ثبت خواهد شد.»

رنگ چهره داروین به سرخی گرایید. کاملاً غافلگیر شده بود و درست مثل زمانی که دانش آموز مدرسه شروزی بود و به خاطر از بر کردن ویرجیل جایزه گرفته بود، احساس غرور کرد.

شب هنگام به سبب عدم دسترسی به ساحل شنی، روی قله سنگ‌ها خوابیدند. آب تا کناره چادر بالا آمد و جلبک‌های دریایی پوسیده را با خود به آنجا آورد. چارلز آشکارا در ناراحتی به سر می‌برد.

در موقع بازگشت به وولیا، گروهی از بومیان را دیدند که لباس سستی پوشیده بودند. همراه آنها زنی بود که جامه کتانی گشادی متعلق به فوجیا با مسکت به تن داشت. دیگران جامه‌های سفید کتانی و نوارها و تکه‌هایی از لباس اسکاتلندی پوشیده بودند که ماتیوز با خود آورده بود.

فیتزروی گفت: «بهر آن است که هر چه زودتر بیش افراد خودمان برویم.»

هنگام ظهر، قایق‌های آنها آماده ترک ساحل شدند. ماتیوز برای خداحافظی آمد. یورک و جمعی لباس انگلیسی پوشیده بودند. فوجیا از یک چادر سرخپوستی بیرون آمد، بدون تغییر به نظر می‌رسید. یورک و فوجیا گزارش دادند که شب را به خوبی گذرانده‌اند؛ اما جمعی، بیچاره، همه چیزش را بجز لباسی که پوشیده بود دزدیده بودند. هر آنچه به دست آورده بود، از دست داده بود.

آقای ماتیوز بیش از همه ناراحت بود. سرش را به زور خم کردند و آنچه داشت، جز لوازم بزرگتر را، که در پای کلبه‌اش و در غاری که کنده بود، پنهان کرده بود، دزدیدند. نه روزی را بدون درگیری می‌گذراند و نه شبی را. مردها هر چیزی را که

می‌دیدند، از او می‌خواستند. چند نفر از آنها در حالی که سنگ‌های بزرگی در دست داشتند، تهدیدش می‌کردند که اگر جواب رد به آنها بدهند او را خواهند کشت؛ دیگران او را در میان می‌گرفتند و اگر چیزی نداشت به آنها بدهد ریشش را می‌گرفتند و به این طرف و آن طرف می‌کشیدند. متقاعد شده بود که اگر آنچه را که دارد به آنها ندهد، او را خواهند کشت.

زنان مهربان بودند. در حالی که جمعی از کلبه حفاظت می‌کرد، زنان نزدیک آتشی که افروخته بودند به کشیش جایی تعارف می‌کردند و از خوراک خود به او می‌دادند.

البته کاپیتان فیتزروی، مبلغ مذهبی را از پیشامدهای غیرمنتظره آگاه کرده بود.

«ماتیوز! فکر نمی‌کنم، هر قدر که مایل باشی، بتوانی در اینجا بسمانی و کمکشان کنی. در اینجا کار تبلیغ، عملی نیست و نباید بار دیگر به میان این وحشی‌ها برگردی.» به صدها فونگویی نگاه کرد که چمپاتمه زده، مراقب او بودند.

«آیا صلاح است صندوق و باقیمانده لوازم شما را، جلو این مردان که از ما قوی‌ترند، به داخل قایق منتقل کنیم؟» چارلز به خود جرأت داد و گفت:

«بهرتر است نگذاریم، که بفهمند چه کاری می‌خواهیم انجام دهیم.»

این کار به سرعت برق انجام شد؛ کلبه و غار خالی شدند، محتوای آنها را به قایق‌ها انتقال دادند. موقعی که آخرین نفر سوار می‌شد، فیتزروی با انداختن چند تبر واره و میخ، هوش خود را نشان داد. فونگویی‌ها سنگ‌ها را به زمین انداختند و امکان دادند که دو قایق به دور از ساحل هل داده شوند.

چارلز در حالی که دور می‌شد، همچنان مراقب ساحل و کوچکتر شدن مردم آنجا بود، از این غمگین بود که فونگویی‌های همراه خود را در میان هم میهنان خود رها کرده بودند؛ آنها در میان مردم متمدن زندگی کرده بودند؛ و نمی‌توانستند خود را با زندگی قدیمی سازگار کنند. چگونه رفتار محبت آمیز کاپیتان فیتزروی، به بی‌رحمی تبدیل شد؟

شب را در مدخل تنگه پون سوینای خوابیدند. غروب روز بعد، پس از طی چهار صد و پنجاه کیلومتر به کشتی بیگل رسیدند.

چارلز وقتی به کابین خود در عقب کشتی وارد شد، در حالی که می‌خندید گفت: «من احساسی مثل یک جهانگرد کار کشته دارم.»

گنج‌های درون کیف چرمی خود را روی میز نقشه کشی پهن کرد: یک چکاوک، یک آب چلیک، یک سهره، حشرات بالدار، توتیای دریایی، حلزون‌های آب شیرین؛ نمونه‌هایی عالی از سنگ لوح.

توده‌هایی از صدها نقشه و نمودار که در طول سه هفته سفر به کانال پیگل تهیه شده بود روی بقیه میز نقشه کشی قرار داشتند.

در نقطه‌ای از یکی از نقشه‌ها، گستره‌ای از دریای آبی وجود داشت؛ گستره‌ای به نام دریای داروین.

کتاب پنجم

بهترین وقت تدارک ازدواج است

(۱)

تا دریای پرکلی در جزایر فالکلند، تقریباً به طور مستقیم در شرق تنگه ماژلان سه روز راه در پیش بود. جزایر فالکلند را اخیراً گروهی از بوئنوس آیرس‌ها، که براساس گزارش‌های موجود ظاهراً برای کمک به بهبود زندگی مردم آنجا، اشغال کرده بودند. عجیب آنکه یک پرچم انگلیسی هم بر بالای این مستعمره در اهتزاز بود. فقط یک کشتی صید وال در بندر دیده می‌شد. چارلز که نزدیک یکی از فرورفتگی‌های عقب کشتی ایستاده بود، قایقی را دید که از ساحل دور می‌شود. دستیار رئیس وارد کشتی شد. به کاپیتان فیتزروی سلام کرد و توضیح داد که کشتی او به نام لوماژلان، گرفتار توفان شده و نزدیک ساحل افتاده است، کارکنان کشتی بی‌صبرانه می‌خواهند به یک بندر که مردم آن متمدن باشند، منتقل شوند.

«ما آذوقه‌های خود را که ممکن است به درد شما بخورد، از توفان به در بردیم.»

وقتی افراد کشتی پیگل قدم به ساحل گذاشتند، با یک شهر کوچک مخروطی و تعدادی کلبه سنگی نیمه ویران گشته، چند کلیه کلوخ چمنی از هم پاشیده و معدودی انسان‌های افسرده روبرو شدند. آقای دیگسن (Dixon) نماینده انگلیسی، که مردی میانسال با چشمانی نرله‌ای بود و دندان‌های طرف چپ دهانش در اثر استعمال پیپی که همیشه بر لب داشت، ساییده شده بود، توضیح داد که اینجا شهری آباد بود... تا اینکه قربانی درگیری‌های قومی شد...

«این جزیره‌ها هزاران سال غیر مسکون بودند تا اینکه حکومت بوئنوس آیرس آنها را مستعمره خود اعلام کرد و مهاجر نشین‌هایی به آنجا فرستاد. جزیره‌ها آباد شدند. ماه قبل، کشتی سلطنتی کلیو (Clío) وارد این منطقه شد تا آن را به تصرف انگلستان درآورد. معلوم شد که لکزینگت (Lexingt) ناو جنگی تندرو امریکایی، یک

در مدتی که نقشه‌برداران پیگل به کار خود در بیرون کشتی و در ساحل مشغول بودند، چارلز سه روز را در هوای سرد، سوار بر اسب در حومه آن شهر که از چمن قهوه‌ای رنگ نرم و محکم، و سرشار از کود گیاهی پوشیده بود، به گردش مشغول شد. اگرچه از این بابت گله‌مند بود، که چیز کمی برای گزارش روزانه‌اش فراهم آورده است. در طول هفته‌های بعد، موفق شد یک نوک دراز‌ع‌غازهای وحشی، یک روباه شبیه گرگ، یک جغد، یک پنگوئن، چند ستاره دریایی، تعدادی ماهی که درون سنگ‌ها و جلبک‌های دریایی به دام افتاده بودند و حلزون‌های بی‌صف که تخم‌های خود را به صورت نواری در لبه سنگ‌ها می‌ریختند، جمع‌آوری کند.

کشتی‌های دیگری وارد بندر شدند. به نظر کاپیتان فیتزروی کشتی اونیکورن مهمترین آنها بود. ویلیام بووکه سهمی از آن را داشت، مدیر عامل شرکت بود و گاهی به دزدی دریایی و تجارت برده نیز می‌پرداخت؛ او در اتاق ناهارخوری با فیتزروی و افسران دیدار کرد.

«هوا چنان مخالف من بود که پس از شش ماه گردش در دریا، ورشکسته، با کشتی خالی باز گشته‌ام. بدترین فصلی بود که در طول تجربه بیست ساله‌ام دیده‌ام. حتی یک فک هم صید نکرده‌ام. تصمیم گرفته‌ام فوراً بفروشم. کاپیتان! شما کسی را می‌شناسید که بتواند یک کشتی بادی پر قدرت، به قیمت ارزان بخرد.»

چشم‌های فیتزروی درخشید.

«به چه ارزانی؟»

«شش هزار دلار، با تحویل فوری پول در موته ویدو که به شریک‌های من تحویل خواهد شد.»

افکار فیتزروی تندتر از باد به ذهنش راه یافتند. وقتی لوور رفت، بالای میز ناهارخوری نشست، روزه‌های ذهنش باز شدند و به افکارش امکان دادند که از عرشه وارد دریای توفانی کلماتش شوند.

«در نخستین سفر، یک کشتی دوم، به نام ادوانچر همراه داشتیم که به عنوان مراقب و کمک کارهای نقشه برداری، همیشه با ما بود. کاملاً متقاعد شده‌ام که کشتی پیگل نمی‌تواند کارهایی را که به آن محول شده‌اند، انجام دهد؛ بدون آنکه مهمترین بخش سفرش را که عبارت است از تأمین زنجیره‌ای از فواصل نصف النهاری اطراف جهان، از دست بدهد. سفر اقیانوس آرام و بازگشت به انگلستان از راه استرالیا و

سال پیش بی‌خبر به این جزیره حمله کرده و بدون هیچ دلیلی تمامی هستی مردم و ساختمان‌ها را از بین برده است. گاوچران‌ها که از این خشونت بیمناک شده بودند، به بخش‌های داخلی جزیره پناه بردند. جای خوبی برای لنگر انداختن است. آب شیرین و حیوانات شکاری فراوان دارد و می‌تواند مستعمره‌ای برای تأمین نیازهای کشتی‌های گرداگرد هوون باشد، نه بیش از آن.»

هلیه دفتر دار، طناب‌های نو، نان، گوشت نمک سود و ذخایر کوچکی را به کشتی آورد که مردان فرانسوی از چنگ توفان رها شده بودند. کاپیتان فیتزروی موافقت کرد بیست و دو نفر خدمه کشتی و افسر را با خود به موته ویدو ببرد. آنها می‌توانستند در عرشه کشتی بخوابند در این احوال، ادوارد هلیه که برای شکار به ساحل رفته بود، ناپدید می‌شود. کمی بعد، قنق و ساعت و لباس‌هایش را در ساحل پیدا می‌کنند. ظاهراً یک مرغابی می‌زند که در آب می‌افتد، لباس‌هایش را درمی‌آورد و شناکنان برای به دست آوردن آن می‌روند. پایتو که برای یافتن او خود را به آب می‌زند، گرفتار جلبک‌های دریایی می‌شود و ناگزیر می‌شود آنها را قطع کند؛ اما زمانی به هلیه برمی‌خورد که مدتی از مرگش می‌گذشته است.

روز بعد او را در یک بلندی مشرف به کشتی پیگل به خاک سپردند. یک پرچم انگلستان روی تابوتی که آقای می ساخته بود، انداختند. کاپیتان فیتزروی، مراسم ادعیه خاکسپاری را بجا آورد. لحظه غم‌انگیزی بود. وقتی چارلز به کابین کاپیتان فیتزروی رفت، او را با حالتی افسرده در صندلیش یافت و به آرامی گفت:

«من هم به اندازه همقطاران بسیار متأثر شده‌ام. آقای هلیه جوانی با نزاکت و حساس بود. اکنون تنها کاری که می‌توانم برای او انجام دهم، نوشتن نامه همدردی به خانواده او در انگلستان است. تحمل این فقدان برای من دشوارتر است؛ زیرا احساس می‌کنم، او به خاطر کامل شدن کلکسیون من، خود را به آب زده است.

چارلز بستهای را که در پارچه بادبان پیچیده شده و روی کف اتاق قرار داده شده بود، باز کرد.

«آقای پایتو مرغابی را از جلبک‌ها جدا کرد. این یک جور مرغابی است که من هرگز ندیده‌ام. این هم گلوله هلیه که آن را سرنگون کرده است.»

فیتزروی سرش را تکان داد و گفت: «من گلوله را نگه می‌دارم و شما هم مرغابی را برای کلکسیون خود نگه دارید. مرغابی سرکش گرانبها.»

درباره کرایه قایق‌ها بگیری؟»

«در اوضاع و احوال عادی چرا. ولی این‌ها از موارد غیرعادی‌اند. مراقبت بدون شک در راه است. از این گذشته، فرصت خرید یک چنین کشتی عالی به این ارزانی هیچ گاه دست نخواهد داد. اراده من برای خرید آن قطعی است.»

معامله انجام شد. یک هفته بعد، پس از کمی تعمیر و نامگذاری آن به عنوان کشتی سلطنتی ادونتچر (Adventure)، شافرز و تعدادی از خدمه داوطلب، کشتی پیگل را به قصد ریونگرو در هزار و دوپست کیلومتری شمال فالک لند ترک کردند تا ویکهام و استاکس را پیدا کنند. در این فاصله، نجارهای پیگل، قایق کشتی را تعمیر کردند. بادبان‌ها را باز کردند تا خشک شوند. طناب‌سازها و اسلحه‌سازها در قسمتی از ساحل، که هر روز گروه کوچکی برای شستن لباس و نئوی خود به آنجا می‌رفتند، به کار خود مشغول شدند. یک کلاف طناب کلفت برای هوادادن آوردند؛ بازوهای افقی دکل مهار شدند؛ چارلز مشغول کالبد شکافی، رده‌بندی و خشک و آماده ساختن پرندگان خود بود.

تقریباً ۳۵۰ کیلوگرم گوشت تازه به کشتی آوردند؛ بشکه‌های کوچک را از آب پر کردند و روز ششم آوریل ۱۸۳۳ کشتی را آزاد کردند، لنگر را بالا کشیدند و بادبان‌ها را گشودند. چارلز از این خوشحال بود که بار دیگر به طرف شمال می‌روند. آرزوی گرما و شاخ و برگ‌های باشکوه گرمسیری را داشت.

در سر راه خود به ریونگرو کمی توقف کردند؛ دور از ساحل پاتاگونیا، تندبادی در جهت راست می‌وزید و مانع حرکت آنها بود. طی دو روز، مسافت درازی را پیمودند که با راحتی و آسودگی همراه بود. چارلز بیشتر اوقات، کنار دیواره کشتی استفرای می‌کرد. بعد هوا بسیار خوب شد... چارلز آن را بهشتی نامید. آسمان بی ابر و آبی و آب دریا آرام بود. ستوان سولیوان که به عنوان نفر دوم فرماندهی کشتی سلطنتی پیگل برگزیده شده بود، کمتر تمایلی به شوخی کردن نشان می‌داد.

«چارلز! این زندگی دریانورد است؛ ظرف ۲۴ ساعت از توفانی سرد به آرامشی گرم و سپس توفانی سهمگین، در حرکت است. این بهترین زمان برای تدارک ازدواج است.»

فقط چند صد کیلومتر با خشم تیرادل فونگو فاصله داشتند. پنج روز طول کشید تا به دهانه ریونگرو رسیدند. کاپیتان فیتزروی از اینکه توانسته بود دو قایق بادبانی را

دماغه گودموپ می‌تواند سرانجام، قربانی ریزه کاری‌های نقشه‌برداری سواحل شود، که گرچه خسته کننده است، ولی کمتر از آن سود ندارند.»

در اتاق ناهارخوری سکوت عمیقی حکمفرما بود.

«جایگاه فعالیت ما دور از بندرهایی قرار دارد که نیازمندی‌های ما باید از آنجاها تأمین شود و ما ناگزیریم ماه‌ها وقت خود را برای رفت و آمد و تأمین نیازها هدر دهیم. من مدت‌هاست با نگرانی در آرزوی داشتن همراهی هستم که بتواند برای حمل بار چنان مجهز باشد که با معدودی افراد به کار پردازد و بتواند با کشتی پیگل همسفر شود.»

فیتزروی و شافرز برای بازرسی کشتی اونیکورن رفتند. آقای می ساختار داخل را معاینه کرد. فیتزروی به افسران گزارش داد: «کشتی مناسبی که به زحمت پیدا می‌شود، با صد و هفتاد تن بار، از چوب بلوط با مس به هم تافته شده، بسیار جادار... و خلاصه یک کشتی خوب دریایی. به نظر من ساختار و ساز و برگ آن، دست کم شش هزار پوند می‌ارزد. یک هزار و سیصد پوند مفت است.»

راولت، متصدی امور مالی که مسئول پرداخت صورت حساب بود، پرسید: «مجهز کردن آن چقدر تمام خواهد شد؟»

«ما می‌توانیم آنچه لازم داریم از کشتی شکسته لوماژلان بگیریم. لنگرها و کابل‌ها و دیرک‌های کوچک، اندکی بیش از چهارصد پوند که کمتر از یک سوم قیمت‌های معمول در بازار بنادر است.»

افسران یکدیگر را متقاعد کردند که ارزانش بی‌شابهت به اجناس دزدی نیست. چارلز که در خانمای بزرگ شده بود که حساب هر پوند را داشتند، ناراحت شد. وزارت دریاداری هنوز موافقت خود را با پرداخت صد و چهل پوند کرایه ماهیانه دو قایق آقای هریس اعلام نکرده بود. آنها شش ماه با پیگل بودند و هشتصد و چهل پوند کرایه آنهاست.

وقتی چارلز، در اتاق ناهارخوری کوچک فیتزروی با او روبرو شد، پرسید:

«کاپیتان! اجازه می‌دهید سوالی مطرح کنم که ارتباطی با موقعیت و حق من ندارد.»

«چرا که نه. شما مرد تو داری هستید.»

«آیا علاقه‌مند نیست که پیش از خرید اونیکورن، موافقت وزارت دریاداری را

صبح، نسیم خنکی می‌وزید. کاپیتان فیتزروی تصمیم گرفت به سوی موقته‌ویدو براند. به چارلز گفت:

«چون ما باید کشتی ادونچر را مرتب کنیم به نقشه برداری در آن ناحیه بپردازیم، دو ماه می‌توانید به ساحل بروید. نزدیک آبادی مالدوناو را ترجیح می‌دهید یا مونه ویدو یا پوتوس آبرس را؟»

چشم‌های چارلز، از تصور دو ماه بررسی بی وقفه طبیعت و رهایی از آشوب دریا، درخشید. آموخته بود که چگونه در گوشه کابین بین قفسه کشتودار و کابینت محل نمونه‌های جمع‌آوری شده بدون زخمی کردن آرنج‌ها، ایجاد خراش در ساق پا و گرفتگی کردن یا کشیدن عضله‌ای از پشت به سرعت لباس بپوشد و بکند. چندی پیش به هم کابینش استاکس گفته بود: «من می‌توانم حرکات عجیب و غریبی مثل هنرمندان این فن انجام دهم.» ولی در آنجا چیزی شبیه آنچه در خانه خشکی هست وجود ندارد. «به نظر من مالدوناو مزیت بزرگ دارد: خلوت است و تازگی دارد.»

«شما باید محلی برای سکونت نزد دوفینافرانسیسکا، که خانم معروفی است پیدا کنید. نمی‌خواهم در این باره زیاده روی کنم و بگویم که آن خانم، وسایل راحتی شما را فراهم خواهد کرد؛ ولی سقف اتاق دست کم چکه نمی‌کند.»

چارلز در مونه ویدو پیاده شد تا به ملاقات اگوستوس ارله برود. ارله پس از چهار ماه استراحت، بهتر به نظر نمی‌رسید.

به ارله گفت: «جای شما خالی بود. آیا می‌توانید نقاشی کنید؟»

ارله با چهره‌ای در هم ریخته لبخند زد.

«آخرین دینار خود را روی آن شرط ببندید، رفیق! من یک بُرس بین انگشتان متورم خود محکم بستم و هر روز که هوا بارانی نباشد بیرون می‌روم.»

چارلز، توده نقاشی‌های رنگ و روغن را برابر دیوار دید، یکی یکی برداشت و بررسی کرد. مناظر طبیعی زیبا، تصاویری از بندرها، قایق‌های کوچک تجاری و تصاویر بسیار ارزنده‌ای از سیاهان در اسکله که بار را روی سر حمل می‌کردند.

«اگوستوس، زیباست. دست‌هایتان، مهارت خود را در عرضه کردن آنچه چشم‌هایتان می‌بیند، از دست نداده‌اند.»

«متشکرم، فیلسوف! من به انتظار شنیدن خبر خوشی بودم. وقتی به لندن باز

آنجا لنگر انداخته بود، ببیند، ناراحت به نظر می‌رسید. ولی کاپیتان و هیچ یک از افسران نمی‌پذیرفتند که بلایی سر آنها آمده باشد. روز بعد نگهبان، یک کشتی بادی را در جنوب غربی دید. ییگل به تعقیب آن پرداخت. کشتی ادونچر بود. آقای شافرز گزارش داد که با وجود تندبادهای شدید، هوا خوب است. فیتزروی خوشحال بود.

«بنابراین، آقای شافرز! لطفاً به مالدوناو درویدولاپلانا بروید و منتظر ورود ما باشید. ما به جستجوی ویکهام و سولیوان ادامه می‌دهیم.»

یک کشتی کوچک تجاری خبر آورد: کاپیتان کشتی، ویکهام و سولیوان را دیده و با آنها صحبت کرده است. آنها به سمت جنوب خلیج سنت جوزف دورتر از خلیج سان ماتیاس در حرکت بودند. همه چیز خوب بود جز آنکه یک ملوان به نام ویلیامز از کشتی به بیرون پرت شد و غرق گردید. فیتزروی از غرق شدن ملوانش ناراحت شد ولی از اینکه قایق‌ها به سلامت بودند، از نگرانی بسیار رهایی یافت. مسئولیت آنها بر عهده او بود.

برای پیوستن به قایق‌ها به سوی خلیج سنت جوزف راندند، اما آنها را نیافتند. موجی آنچنان قوی وارد خلیج شد که مجبور شدند برای مهار کشتی، یک لنگر که مخصوص آب آرام بود، بفرستند. چارلز توانست نگاهی به پرتگاه‌های سنگی مجاور بیندازد، ظاهراً پر از فسیل صدف بود؛ ولی راهی برای رفتن به ساحل وجود نداشت.

سرسب به هسلو نوشت:

.... وقتی خود را شاگرد شما به حساب می‌آورم، هیچ چیز برای من بیش از این لذت بخش نیست که از بخت خوش خود برایتان بگویم. بی‌صبرانه منتظرم از شما خبری داشته باشم. وقتی دچار دریازدگی می‌شوم، آنچه به من تسلی می‌بخشد، تصور آینده‌ای است که بار دیگر بتوانیم با هم در جاده‌های اطراف کمبریج قدم بزنیم.

فکر می‌کنم مگاتریومی که به انجمن زمین‌شناسی فرستاده شده است، به همان تشکیلات زمین‌شناختی تعلق داشته باشد که من فرستاده‌ام و از پرتگاه سنگی به وسیله آب به رودخانه برده شده است.

تمامی اعضای خانواده دور میز چوب ماهوگانی تیره رنگ، که بوی ملایم موم زنبور عسل می‌دهد، جمع شده‌اند؛ بعد از ظهرهای گرم در گرمخانه با بوی نسناک خزه‌ها؛ کتابخانه ستون دار پر از کتاب‌های ادبیات باستانی روم و یونان همراه کتاب‌های جدید اسکاوت و تاگبری و منظره اتاق خوابش که مشرف به جاده ویلز شمالی و قصر سر به فلک کشیده بالای آن سوی شروزیری بود.

برخلاف میلش آهی عمیق کشید و شروع کرد به بسته بندی چیزهایی که باید به ساحل می‌برد. به دست گرفتن کیف چرمی، تور و چکش کافی بود که بار دیگر روحیه‌اش را تقویت کند.

(۲)

چارلز به راحتی خانه دونافرانسیسکا را در روستای کوچکی، که بیشتر جمعیتش اسپانیایی تعدادی دو رگه اسپانیایی و سرخپوست بودند، پیدا کرد. دونافرانسیسکا زنی قدیمی بود و چنان رفتار می‌کرد که صرفاً قدیمی به نظر برسد. در پوشیدن لباس چنان وسواس داشت که گویی جزء جعبه‌هایش است. به چارلز خوش آمد گفت و او را از ساعتی که غذا آماده می‌شد آگاه کرد و سپس او را به اتاق بزرگی برد که سقفی بلند و پنجره‌های بسیار کوچک داشت. همه اتاق‌ها در طبقه همکف به یکدیگر راه داشتند و این خود مانعی بر سر خلوت او بود. آنچه نفس چارلز را بند آورده بود، اثاثیه اتاق بود: یک تختخواب باریک با پایه‌های چوبی زمخت، یک صندلی حصیری نیمه ریش ریش و چند جعبه چوبی متعلق به کشتی‌های قدیمی که روی هم قرار داده شده بودند تا قفسه‌ای بسازند. چارلز تمام روز و قتش را بیهوده صرف کرد تا در اتاق، جای راحتی بسازد. توانست میز زهوار در رفته رنگ نشده‌ای بخرد تا وسایل کار و بطری‌های خود را روی آن قرار دهد. چند کتابی که همراه داشت، روی کف اتاق در دو طرف تختخواب قرار داد. با ورق زدن کتاب «بهشت گمشده» میلتون به این سطرها برخورد:

اینجا را انتخاب کردید

بعد از جان‌کندن در راه کسب آرامش

شما که برای آسوده بودن به جان آمده‌اید

همین جا، انگار که دره‌های بهشت است، بخوابید.

روی تخت خواب دراز کشید، پاهایش از انتهای تخت آویزان و دست‌هایش

گرم، می‌خواهم اینها را به آکادمی سلطنتی نشان دهم.»

چارلز نیز منتظر یک خبر خوش بود و از اینکه خبری از پروفیسور هتسلو نداشت، دلشنگ بود. انتظار داشت که نخستین محموله‌اش که هشت ماه پیش به وسیله کشتی امولوس فرستاده شده بود، به کمبریج رسیده باشد. با ناامیدی احساس می‌کرد نیاز به انتقاد و اندرز دارد. او یک غیر حرفه‌ای آموزش کافی ندیده بود که با هزاران جریان طبیعت روبرو بود. راهی برای ارزیابی اینکه کارش و آنچه جمع‌آوری کرده، صورتی حرفه‌ای دارد یا نه نمی‌شناخت. بیش از همه لازم بود بداند انواع نمونه‌هایی که به درستی حفاظت و مرتب و صورت برداری و در صندوق جا داده شده‌اند، به همان صورت به دست پروفیسور هتسلو رسیده‌اند یا نه.

خواهرانش، کارولین، سوزان و کاتی، نامه‌های گزارش گونه خود را همچنان ادامه داده بودند. نامه کارولین ۱۲ سپتامبر نامه کاتی ۱۴ سپتامبر و نامه سوزان ۱۲ نوامبر پست شده بودند. خبرها ۵ تا ۷ ماه دیرتر رسیده‌اند ولی آه! وقتی می‌رسند چقدر حیات بخش‌اند. اما از مرهال خبرهای بد خرد کننده‌ای رسیده بود. فانی وچ‌وود، که نیمی از شادی دوولیز از آن زن سالخورده بود، به طور ناگهانی بر اثر عارضه تب صفراوی مرده بود. اما تسلی‌ناپذیر بود. خاله پتی به قدری متأثر بود که دیگر به امور مرهال نمی‌رسید. عمو جوس به صورتی عجیب پس از سر رسیدن توفان ماتم، خانواده را در برابر آن حفظ می‌کرد. چارلز نسبت به امای حساس و دوست داشتنی، احساس همدردی می‌کرد. اکنون فقط او و الیزابت مصیبت زده در خانه مانده بودند چو جوان آمد و رفت.

گزارش ماوت مایه تسلی خاطر بود. پدر او بیشتر اوقات کاملاً سرحال، زیر درخت موزی که به پیشنهاد چارلز به دست خود در گرمخانه کاشته بود می‌نشست؛ با این عمل احساس می‌کرد با پسرش در گرمسیر است. هنوز از بعضی بیماران پیر بازدید می‌کرد؛ ولی دیگر هیچ مسافتی را کالسکه نمی‌راند. دکتر جدیدی که از یورک آمده بود، بیشتر کارها را انجام می‌داد.

چارلز فکر کرد: «مایه شرمساری است. از خانواده داروین، پدر بزرگ و پدرم حدود یک قرن به کار پزشکی پرداخته‌اند. اواسموس باید کار پدرش را بر عهده گیرد... شاید... حتی من.»

نامه‌های ماوت مثل یک «شهر فرنگ» تصاویر رنگی در ذهنش به وجود آوردند:

مشغول بودند. از گله‌ای شتر مرغ رد شدند. فرار بسیار زیبایی آنها به نظر چارلز جالب آمد. اکنون آن اندازه از دریانوردی اطلاع داشت که منظره را بدین صورت توصیف کند: «در هوا با سکان خود و با گسترده بال‌ها بادبانی کامل در برابر باد می‌سازند.»

از کوه‌های پست بی‌سکنه که به نظر از سنگ لوح بودند، گذشتند. نمونه‌هایی نیز از گودال یک معدن طلای متروک برداشت. صبح زود از خواب برخاستند تا از سیر ادولاس آنیاماس بالا روند و از آنجا منظره گسترده مونت‌ویدو را در سمت غرب و دشت‌های مالدونادو را در سمت شرق مشاهده کنند. اسب‌هایشان را طوری با افسار بسته بودند که چارلز فرصت جمع‌آوری داشته باشد. دون فراتسیکو، از اینکه چارلز مارهای سمی و غیرسمی را به خوبی از هم تشخیص می‌داد، او را مورد تحسین قرار داد؛ ولی از اینکه می‌دید چارلز، عقرب‌ها، عنکبوت‌ها، شپش‌ها و کرم‌های پهن پلاتاریا را در لایه‌های پنبه درون شیشه‌های کوچک قرار می‌دهد مات و مبهوت مانده بود. وقتی دید که چارلز شکم خوکچه هندی را که با تیر زده بود، باز کرد و از داخل معده‌اش یک کرم روده در آورد و آن را با دقت در پنبه قرار داد، گفت:

«آقای داروین! شما مردی خنگ (Tatua) نیستید. شما بسیار زیرک هستید. چرا کرم خوکچه هندی را برداشتید؟»

چارلز هنوز از تلاش برای یافتن تعریف طبیعی‌دان شانه خالی می‌کرد. خنگ بودن را بر «مردی که همه چیز می‌داند» ترجیح می‌داد. به طور مختصر، برای راهنمایش توضیح داد و به منظور جلوگیری از ناراحتی بیشتر او وقتی به دریاچه‌ای رسید، به جمع‌آوری گیاهان پرداخت: کاکتوس‌ها، آگاو، بوته‌های کوتوله گلداری، یک گیاه دارای برگ‌های گوش‌شمار، علف‌های آب شیرین، و نیز قورباغه‌ها، مارمولک‌ها و غوک‌هایی جمع‌آوری کرد که زمانی در فئس نزدیک کمبریج، پروسور هتسلو را وادار کرد از چارلز بپرسد: «داروین چه نقشه‌ای داری نکنند می‌خواهی کلوچه غوک تهیه کنی؟» تقریباً نه نوع مار مختلف و هشت قسم موش جمع‌آوری کرده بود. دون فراتسیکو با بلند نظری ادعا کرد که توجهی به آنچه دوست «متأسفانه دیوانه»‌اش انجام می‌دهد، ندارد.

قطب نمای کوچک جیبی‌اش شگفتی بسیار آفرید. نخستین میزبانش پرسید:

«آقای داروین! این وسیله عجیب چه کاری انجام می‌دهد؟»

«به من می‌گوید که هر جاده کشور شما در چه جهتی ادامه دارد.»

پشت سرش به هم گره خورده بودند. از ننویش ایمن‌تر نبود! «جای نگرانی نیست! به زودی به حومه خواهم رفت و روی زمین خواهم خوابید، هزارها ستاره بالای سرم، و زین اسب بالشم خواهد بود.»

به آن زودی رخ نداد. باران‌های سیل آسا باریدند. سطح آب رودخانه‌ها بالا آمد. مالدونادو هنوز پل نساخته بود. در فواصل ریزش باران در شهر قدم می‌زد. دست و پا شکسته، اسپانیایی حرف می‌زد. شهر تقریباً بی‌سکنه بود. مثل همه شهرهای اسپانیایی، خیابان‌ها موازی یکدیگر بودند. در طول و عرض خیابان‌ها قدم می‌زد و راضی به نظر می‌رسید. روزها در اتاقش به تمرین بودبازی و آموختن زبان اسپانیایی می‌گذراند و هنگامی که به مطالعه مشغول می‌شد، می‌توانست صدای باران را نشنیده بگیرد. آیا همیشه به این اندازه بردباری داشت یا متین‌تر شده بود؛ زیرا رضایت خاطر داشت.

باران بند آمد. هوا آفتابی شد. برگ‌ها به گل و سپس به گل رس خشک تبدیل شدند. چارلز در این فاصله، یک رفیق پیدا کرد. نامش دون فراتسیکوگوئلز بود که با مستخدمش موراته به عنوان راهنما چارلز را در گردش‌های داخلی همراهی می‌کردند.

صبح یک روز آفتابی، سه نفری شهر را ترک کردند. در جلو آنها یک گله اسب سرزنده در حال حرکت دیده می‌شد. این خود نعمتی بود؛ زیرا اطمینان داشتند که اگر اسب یکی از آنها خسته یا لنگ شود، اسب تازه نفس موجود است. اسب فراوان و ارزان بود. سه اسب قیمت یک زین متوسط را داشت. هیچ کس، حتی گندها پیاده نمی‌رفتند. پسرهای جوان، سوار بر کره اسب‌های بی‌زین، یکدیگر را روی تپه و دره تعقیب می‌کردند. به نظر چارلز، آنها جذابترین سوارکارهای جوانی بودند که تا آن زمان دیده بود. با پرداخت دو دلار برای تمامی هزینه‌های سفر موافقت کرد. دون فراتسیکو و موراته به تپانچه و شمشیر مسلح بودند، که به نظر چارلز زیادی می‌آمد و خودش فقط یک تفنگ داشت. نخستین خبری که از جاده به آنها رسید، این بود که مسافری از مونت‌ویدو را پیدا کردند که گلویش را بریده بودند.

زمین تپه دار و ناهموار و پوشیده از چمن سبز کوتاه بود. از آنجا که مقصد معینی نداشتند، چارلز برای معاینه چند لایه مرمر با چکش، ضرباتی به آنها وارد ساخت که باعث خنده بسیار دون فراتسیکو شد. تعداد زیادی گاو به آرامی در دشت‌ها به چرا

«بله، آقا.»

مرد جوان سرش را به نشانه تأسف تکان داد.

چند بار به گروه‌هایی از گوشوها برخوردند که برای به دست آوردن گوشت تازه با بولاها شکار می‌کردند. یکی از مردان به چارلز آموخت که چگونه گوی‌ها را به سرعت می‌چرخانند و رها می‌کنند. چارلز که در شکار حشرات تیز پرواز با مگس‌گیرش یا صید پرندگان مهارت داشت، در آموختن کاربرد بولا کند بود. گوی آزادی که چرخاند و رها کرد، با یک پوته برخورد کرد؛ به زمین افتاد و به پای عقب اسپش اصابت کرد. دومین گوی از دستش رها شد و پای اسپش را بیشتر آزد. گوشوها قاه قاه خندیدند. جوانی که آموزش می‌داد فریاد زد:

«شکار کردن حیوانات را دیده‌ام ولی هرگز ندیده‌ام که کسی خودش را شکار کند.» شبی به یک میخانه، پولپر، رفتند. جایی برای نشستن وجود نداشت. داروین متوجه گوشوهای جوان، که سیگار می‌کشیدند و گروهی از مردان بلند قامت، خوش اندام شد که قیافه‌ای از خود راضی داشتند و سبیل‌های آویزان و موهای سیاه بلند و فرفری آنها تا پائین گردنشان آویخته بود. مهمیزهای آنها در پاشنه پاها صدا می‌کردند و چاقویی شبیه خنجر به کمر بسته بودند. آنها نسبت به چارلز زیاد از حد مزدب بودند. تک‌تک آنها به نوبت از نوشیدن الکلی خودداری می‌کردند؛ مگر بعد از آنکه چارلز جرعه‌ای می‌نوشید... چارلز می‌دانست کاملاً مست خواهد شد و نخواهد توانست چند ساعتی برای خوابیدن بیرون برود، زیرا امکان داشت قانون شکنی به حساب آید.

دوازده روز در حومه شهر سواری کردند. چارلز از سوار شدن بر اسب‌های قوی و با شکوه در هوای گرم و زمین سخت پامپاس لذت می‌برد. از سنگ‌های متبلوری که از قله تمامی تپه‌ها بیرون زده بودند، یادداشت‌هایی برمی‌داشت. در چند جا آثاری از حیوانات بزرگ منقرض شده یافت که نشان می‌دادند زمانی این دشت‌های وسیع از آب‌های شور ریودو لا پلاتا پوشیده بوده‌اند و سپس تدریجاً بالا آمده‌اند. سعی کرد این مطلب را در حالی برای دون فرانسسکو توضیح دهد که دستش را به طور مستقیم در جلو او نگه داشته بود:

«امیگو نگاه کن! دست چپ من آب است. دست راستم خشکی است. وقتی آب عقب می‌نشینی، خشکی بالا می‌آید و وقتی آب بالا بیاید خشکی ناپدید می‌شود.»

«می‌توانید به من نشان دهید که جاده در چه جهتی به استانسای من منتهی می‌شود؟»

«حتماً». روی ایوان رفت، قطب نما را با کوره راهی که بدان سو منتهی می‌شد، میزان کرد و گفت:

«به سمت شمال شرقی.»

میزبان با تحسین گفت: «شما، یک بیگانه دقیق، می‌توانید جاهایی را بشناسید که هرگز آنجاها نبوده‌اید!»

در کشورهای ابتدایی دوردست، خبرها سریعاً پخش می‌شوند. در اواخر بعد از ظهر روز بعد، هنگامی که از یک دوست در دون فرانسسکو توقع مهمان نوازی داشتند، به آنها گفته شد که یک دختر جوان بیمار است. مادرش خواهش می‌کرد:

«آقا ممکن است لطفاً به اتاق دخترم بیایید. او از جادوی شما چیزهایی شنیده. فکر می‌کنم درمانش کند.»

در خانه یک خانواده پرجمعیت اسپانیایی که پدر بزرگ و مادر بزرگ با بچه‌های بزرگ گرد میز ناهارخوری جمع شده بودند، پدر بزرگ سؤال کرد:

«آقای داروین! زمین می‌چرخد یا خورشید؟»

«زمین، آقا.»

یکی از پسران پرسید: «آقای داروین! جادوی دیگری دارید؟»

چارلز یک چوب کبریت دراز از قوطی کبریت بیرون آورد. نوک آن را بین دندان‌هایش فشرد. چون بومی‌ها برای آتش افروزی از سنگ چخماق کرمی رنگ استفاده می‌کردند. تمامی افراد خانواده بهت زده شدند.

پدر گفت: «آقای داروین! یکی از آنها را به من می‌دهید؟ یک دلار تمام برای آن به شما می‌دهم.»

میزبان‌هایش از شنیدن داستان‌هایی که دون فرانسسکو درباره اینکه داروین چگونه سنگ‌ها را با چکش می‌شکند و حشرات را جمع‌آوری می‌کند، شادمان شدند. فقط معدودی از افراد خانواده به خاطر مهمان نوازی پول قبول کردند.

در یک استانسیا یک پسر خانواده، که از گفته‌های چارلز چیزی نمی‌فهمید، پرسید:

«آقای داروین! شما با ناتوانی اسپانیایی حرف زدن به دنیا آمده‌اید؟»

«شما از کجا می‌دانید؟»

«از روی سنگ‌ها و ساختمان آنها. کوه‌ها، کتاب‌های تاریخ گذشته‌اند. به همین جهت است که من فسیل‌ها و صدف‌هایی را جمع‌آوری می‌کنم که زمانی زیر آب بودند.»

دون فرانیسکو تعظیمی جدی کرد. چارلز هرگز نفهمید که این مرد مؤدب مطلب را درک کرده یا نه.

چارلز در ۷۵ تا ۹۰ کیلومتری شمال، در دره تاپاس، از چکش خود برای معاینه قطعه نسبتاً بزرگی سنگ آذرین استفاده کرد که تمامی حفره‌هایش را بلورهای دُر کوهی پرکرده بودند. و آتشفشانی بودن منشأ آنها را نشان می‌دادند؛ اجزای آنها در طول تغییر تمامی ناحیه، ترتیب جدیدی پیدا کرده بودند. اظهار داشت:

«همه ما این طور فکر می‌کنیم که کوه‌ها و سنگ‌ها همیشه جامد و بدون تغییر بوده‌اند، حال آنکه در زمان‌های دور حالت گازی و مایع داشته‌اند.»

چارلز به دون فرانیسکا بازگشت و کلکسیون ۱۲ روزه جانداران پامپاس را در اتاقش قرار داد. هیچ گاه برایش اتفاق نیفتاده بود که سنگ‌هایش را چون کاکتوس‌ها یا عقرب‌ها و مارهایی که گرفته بود، زنده نهد.

زندگی در مالدونادو ساده و بی‌پیرایه بود. برخلاف شهر بندری نسبتاً بزرگ یونوس آیرس که در ۲۰۰ کیلومتری بالای ریودولاپلاتا و دارای رستوران، تئاتر، کنسرت و زنان زیبای اسپانیایی بود که شانه بزرگ به موهای خود می‌زدند، نتوانست دوستی پیدا کند. تنها غذا می‌خورد. مجبور بود با دوستان خودش معاشرت نماید. غذایی که می‌دادند، مثل اتاق خواب لخت و بی‌اثاثیه‌اش ساده و بی‌مزه بود. بخش‌هایی از ریش او که برای طبیعت پاتاگوینا بلند کرده بود، از موهای سرش تیره‌تر شده بودند. شاید سرعت رشد ریش بدن جهت بود که هر روز چند بار بروس می‌زد به این تصور که، «این ریش مرا خوش قیافه‌تر از یک سگ دریایی نمی‌کند؛ ولی دست کم می‌توانم آن را پاکیزه نگه دارم.» دلش برای کشتی بیگل تنگ شده بود و همواره به فکر دیدار آن بود.

اگر مالدونادو جمعیت کمی داشت، در عوض دارای پرندگان فراوان و متنوع بود. چارلز از پرندۀ شناسی غافل نبود و همواره به فعالیت‌های دام‌گستری و ابداع مشغول بود؛ ظرف چند روز، هشتاد نوع مختلف گردآوری کرد: یک مرغ مورچه

بهترین وقت تدارک ازدواج است / ۲۸۹

خوار که لانه خود را کاملاً در معرض عوامل طبیعی بنا می‌کند؛ پرندۀ ای شبیه مرغ سلاخ که مثل شاهین شکار می‌کرد؛ طوطی‌هایی که به صورت گله‌هایی پرشمار در دشت تغذیه می‌کردند؛ کرکس، سُتُر، مرغ قُلْد، دارکوب، شاهین مردارخوار، خشک و آماده ساختن آنها کار بسیار وقت‌گیری بود. در نتیجه، ناگزیر بود به خاطر مارها و خزندگان و حشرات، سخت‌پوستان آب شیرین و ماهی‌هایی که در طول ساحل پیدا کرده بود، سریع‌تر کار کند.

فشار کار، چارلز را به این نتیجه رسانید که به کمک نیاز دارد. دستمزد و هزینه خورد و خوراک آن کمک را تقبل کرد. با محاسبه سریع به حدود ۶۰ پاوند در سال بالغ می‌شد. یک سال و نیم از وقتی می‌گذشت که انگلستان را ترک کرده بود و هزینه‌هایش در سال از ۲۰۰ پاوند بیشتر نبود. مطمئن بود که پدرش با این هزینه اضافی موافق است. ذهنش متوجه سیمز کُپینگتن شد. نمی‌خواست یک مرد بیست ساله انتخاب کند؛ ولی کُپینگتن خوب آموزش دیده بود و با او در حفظ نمونه‌های جمع‌آوری شده کمک کرده بود. پرندگان را با مهارت شکار می‌کرد و خشک و آماده می‌نمود. اگر خود پسر مایل بود، می‌توانست از کاپیتان بپرسد که با انتقال او از ملوانی به سمت دستیار او موافق است یا نه.

کشتی بیگل در اواخر ماه مه وارد شد. چارلز، پس از تقریباً یک ماه انزوا تشنه دیدار رفقایاش بود. فقط سه روز بعد جان ویکهام و فیلیپ کینگ، با یک کشتی کوچک، که فیتزروی برای بازگرداندن آنها از ریونگرو اجاره کرده بود، رسیدند. ستوان ویکهام مأمور سرپرستی و آماده سازی کشتی ادونچر برای همراهی و کمک به حمل سوخت و آذوقه کشتی بیگل بود. استاکس به عنوان فرمانده دو قایق بادی همچنان مشغول نقشه‌برداری بود. ورود ویکهام و کینگ باعث شد جشتی در اتاق افسران جزء برپا شود.

چارلز به کینگ گفت: «فیلیپ! از پنج ماه پیش تا کنون سی سانتیمتر بلندتر شده‌اید.»

پسر با نیشخندی اندوهبار جواب داد: «نمی‌دانم چگونه. در کابینی به بلندی ۷۵ سانتیمتر و چنان کوتاه که ناگزیر مثل مار چنبر می‌زدم می‌خوابیدم.» چارلز برای صرف چای به کابین کاپیتان رفت. بازگشت به اتاق آراسته به اثاثیه چوب ماهوگانی عالی و رومیری تمیز کتان، لیوان‌های درخشان، چینی استخوانی

یکی از مهمترین تغییراتی که بعد از استخدام سیمزگوینگتن به عنوان دستیار رخ داد این بود که چارلز داروین که بزرگترین شادمانیش ماه‌ها شکار کبک در مرهال و در جنگل ویلیام اوون در فصل بهار با دوستش تام آیتون بود و در اتاقش در کالج کریست جلو آینه ساعت‌ها مشق دوش فنگ می‌کرد، اکنون تمایلی به شکار نداشت. چارلز به درستی نمی‌دانست چرا این عشق اولیه تدریجاً از بین رفته است و به یاد می‌آورد که آدام سجویک در اتاق آفتاب روی ماونت گفته بود:

«من یک ورزشکار مشتاق بودم تا اینکه استاد زمین شناسی شدم. به محض اینکه بر کرسی استادی وودواردیان نشستم، سگ‌ها و تفنگم را ترک کردم. چکشم ماشه تفنگم را شکست.»

«گمان می‌کنم همین جریان برای من هم پیش آمده باشد.»

کشتی سلطنتی پیگل کرسی وودواردیان او شده بود.

(۳)

ماه ژوئیه، ناراحتی پیش آورد. کاپیتان فیتزروی که با نقشه‌ها و نمودارهایش بسیار شادمان بود، از نیروی دریایی یک واکنش شدید دریافت کرد. نامه از کاپیتان پیوفورت بود. نامه بازتاب اندیشه‌های دیگری در نیروی دریایی بود، غیر از آنچه پیوفورت می‌اندیشید؛ ولی ضربه سختی بود. چارلز، کاپیتان را در کابینش کاملاً دلتنگ یافت.

«اداره نیروی دریایی با اجازه و نوسازی دو قایق بادی هریس مخالفت کرده است. آنها گفته‌اند که پا را از حد خود فراتر گذاشته‌ام. با یک پنی هزینه موافقت نکرده‌اند. بدتر از همه، کاپیتان پیوفورت را ناراحت کرده‌ام. ظاهراً به سوابق خودم، در نیروی دریایی لطمه زده‌ام.»

چارلز به طور آزمایشی گفت: «اما آنها نتایج عالی حاصل از دو قایق بادی، یعنی، نقشه‌ها و عمق‌سنجی‌ها را که همراه آورده‌اند، ندیده‌اند.»

کاپیتان فیتزروی سرش را از روی تأسف حرکت داد.

«چگونه می‌توانستیم نقشه‌ها و نمودارها را از سرزمین وحشی پاتاگونیا بفرستیم؟ از این گذشته، قبل از آنکه اداره نیروی دریایی آنها را ببیند، کارهای زیادی باید انجام گیرد. می‌خواهم کاپیتان پیوفورت، نتیجه کامل نقشه‌برداری این ساحل را ببیند. جامع‌ترین نقشه‌ها خواهد بود. ولی تا قبل از پایان سال آماده نخواهند شد.»

ظریف و کارد و چنگال‌های نقره‌ای براق، مایه خوشحالی بود.

«کاپیتان! انگار که به خانه خودم آمده‌ام. هفته‌ها گذشت و یک کلمه انگلیسی و در واقع کلمه‌ای از زبانی دیگر حرف نزده‌ام. گویی که در صومعه ایزوله، جایی که کشیش‌ها منعقدند سکوت اختیار کنند، به سر برده‌ام.»

فیتزروی در حالی که با دهان بسته می‌خندید، گفت: «فیلسوف! جای شما هم خالی بود. هشتاد نوع پرنده! این یک رکورد است.»

«کاپیتان! می‌خواهم درباره آن با شما بحث کنم.»

«آماده‌ام.»

چارلز به کاپیتان فیتزروی گفت که ساعت‌های متمادی کار دشوار، نه تنها برای حفظ، پرکردن، خشک سازی، در الکل قرار دادن، بلکه برای رونویسی از دفترچه‌های کوچک یادداشت، که با شتاب تندنویسی شده‌اند به منظور توصیف کامل بعدی لازم‌اند. سپس از کاپیتان خواست در صورت امکان سیمزگوینگتن را برای کمک به کارهایش به خرج خود، در اختیارش بگذارد. گوینگتن، غالباً در ساحل همراه کاپیتان فیتزروی بود و بعضی فرمان‌های او را به درستی اجرا می‌کرد که کسی نمی‌توانست به تنهایی اجرا کند.

فیتزروی لحظه‌ای اندیشید.

«بله، امکان دارد. در کابین شما کارهای ضروری روی عرشه ندارد چیز نواختن ویولون، نانی داوسن در ساعت ۸ صبح زنگ را به صدا درمی‌آورد: اعلام آماده بودن نوشابه الکلی. او از ادامه کارش راضی خواهد بود. من او را متصدی ثبت امور آذوقه خواهم کرد و برای کسب اجازه به وزارت دریاداری خواهم نوشتم. شما آن را انجام یافته به حساب آورید.»

سیمز تمایل بسیار به این کار داشت. به خانه دونافرانسیسکا انتقال یافت و یک میز کار در ایوان بیرونی ساخت. وقتی هوا نامساعد بود، چارلز در خانه خود می‌ماند و با نمونه‌هایی که جمع‌آوری کرده بود، به کار می‌پرداخت. وقتی هوا خوب بود، چارلز به حومه شهر می‌رفت و سیمز تفنگ بزرگش را حمل می‌کرد و چارلز به شکار و جمع کردن آموهای کوهی و گرازهای دریایی پنجاه کیلویی، جووندهایی که عادت‌های موش کور را داشتند و حیواناتی شبیه اوپوسوم و خوکیچه هندی مشغول می‌شد.

چارلز، بی‌پولی کاپیتان را پیش خود مجسم کرد.

«به محض پایان یافتن این ماه، هر دو قایق بادی را باز می‌گردانم. من اجازه باربری آنها را به مدت یازده ماه ترتیب داده‌ام. به ۱۷۰۰ پاوند بالغ خواهد شد، گذشته از مصالحی که برای بازسازی آنها خریده‌ام.»

در حالی که روحیه خود را باخته بود، به اطراف کابین نگاه کرد؛ گویی به جستجوی یک راه چاره بود و چون راهی پیدا نکرد، به چهره دلسوز چارلز چشم دوخت.

«بسیار خوب. به خدمت و قایق بادی پایان خواهم داد. ولی کشتی ادونچر را دارم. اداره نیروی دریایی نمی‌تواند خرید ادونچر را نیز تأیید نکند؛ اگرچه آن را برای هدفی بسیار ارزنده‌تر خریداری کرده‌ام ولی می‌تواند در نقشه‌برداری سراسر جهان به ما کمک کند.»

از روی صندلی بلند شد، در حالی که ستون مهره‌هایش سفت شده بود، در کابین قدم زد.

«باید به کاپیتان پوفووت بنویسم و از ناراحتی‌ای که برایش ایجاد کرده‌ام عذر خواهی کنم. بار دیگر به ادونچر می‌رسم و به نقشه‌برداری در دو ساحل شرقی و غربی آمریکای جنوبی خواهم پرداخت. نقشه‌برداری از ساحل‌ها بر عهده من است. بعد از آن کمی *Quien sabe*، داروین عزیزم! معذرت می‌خواهم لازم است تنها بمانم.»

چارلز به عرشه آمد. با چشم‌های بسته در آفتاب نشست. او که با شخصیت برجسته دیگری چون دکتر واپر و داوین زندگی کرده بود، درباره مسئله اجازه دو قایق بادی پازو و لیبر بدون اجازه اداره نیروی دریایی، از طرف کاپیتان فیتزروی ناراحت بود. ولی از اینکه کاپیتان آرمانی‌اش با مخالفت کشتیران‌های پشت میز نشین لندن، که هرگز امواج سرکش اقیانوس اطلس را تحمل نکرده بودند، روبرو شده است سخت خشمگین بود.

اواخر ماه ژوئیه، کشتی سلطنتی پیگل سفر دریایی ۷۵۰ کیلومتری خود به سوی جنوب را آغاز کرد؛ تا جان استاکس و خدمه کشتی‌اش را که در قایق بادی لیبر بودند، همراه خود برای نقشه‌برداری ساحل‌های خارجی نزدیک ریونگرو و باهیا بلانکا ببرد. کاپیتان فیتزروی، شی به ظاهر آشفته را برای عزیمت انتخاب کرد.

آسمان از برق زدن‌های پی در پی روشن بود؛ ولی بعد از سه ماه توقف در مالدونادو و موته‌ویدو و احساس سنگینی حکم اداره نیروی دریایی در پشت گردن خود، با بی صبری پیش می‌رفت تا نقشه برداری ساحل شرقی را به پایان برساند. ستوان ویکهام عقب آنها از کشتی ادونچر، که بار دیگر نوسازی شده بود، مراقبت می‌کرد.

چارلز نگاهی به آسمان انداخت و به نرمی گفت: «همه ما آواز نیایش‌های هریس، خدای رعد و برق» را بخوانیم.»

باد نکبت باری چند روزی جلو پیشرفت آنها را گرفت. چند تند باد پشت سرهم کاپیتان را در طول نه روز کشتیرانی ناراحت کرده بود. در پی سخت‌ترین توفان و باد و باران، پوستش قرمز و لکه‌دار شده بود و فقط هنگامی نرمی ساختار پوستش را بازیافت که هوا آرام و آفتابی شد. در دهانه ریونگرو آتش توپخانه پیام کشتی را اعلام کرد. کشتی لیبر به سرعت به آنها پیوست. چارلز فوراً از نردبان طنابی پایین آمد و وارد انبار عقب کشتی شد تا از آنجا به قایق بادی برود. استاکس را که هم کابین پیشین او بود، سخت در آغوش گرفت. باورش نمی‌شد که ۸ ماه از زمانی گذشته است که دو روز را با هم در اوایل دسامبر خوش گذرانده بودند. استاکس که اکنون ۲۱ سال داشت، بُرنزه و دارای اندام متناسب یک مرد کامل شده بود. چشم‌هایش ثبات قدم و چهره‌اش منظر مردی مقتدر را نشان می‌داد.

«جان! شما چگونه توانستید از تندبادهای ساحلی جان سالم به در ببرید؟ ما یک قایق وال از دست دادیم و بسیاری از کشتی‌های دیگر غرق شدند.»

«کوچکی ما محافظ ما بود. دریا به جای آنکه به ما ضربه بزند، ما را جلوتر می‌راند.»

استاکس نقشه‌هایش را از ساحلی که تا آن وقت نقشه‌برداری نشده بود و برایش تحسین آفرید، تحویل داد. کاپیتان فیتزروی به عنوان پاداش کارهایی که انجام داده بود، یک کابین کوچک در کنار کابین نقشه‌کشی در اختیار آنها گذاشت. به این ترتیب، هر دو نفر اکنون خلوت بیشتری پیدا کردند. چارلز بعد از اظهار شادمانی از اینکه در اتاق افسران جزء غذا می‌خورد، با استاکس به قایق بادی بازگشت. به سوی دهانه ریونگرو راندند و در محل آرامی لنگر انداختند. باد قطع شد. چارلز و استاکس بیشتر وقت شب را روی عرشه نشستند و برای یکدیگر داستان تعریف کردند.

چارلز روز بعد چند کیلومتری در طول ساحل پیاده روی کرد تا راهی برای

دستیابی به فلات بالای پرتگاه سنگی پیدا کنند. وقتی به آن بالا رسید، در حالی که از نفس افتاده بود، با چشم اندازی لم یزرع روبرو شد: زمینی ماسه سنگی با گودال‌های طبیعی نمکی، علفهای خشک و انواع بوته‌های پر از تیغ. در کتابچه یادداشتش ثبت کرد:

این دشت‌های نامناسب، هرگز مورد استفاده انسان قرار نخواهند گرفت.

روز بعد جان استاکس آزاد بود. دو نفری اسب کرایه کردند و پانزده کیلومتر به سوی بالا رود به پاتاگونس رفتند، بالای پرتگاهی سنگی که مشرف به رودخانه بود. شهر کوچکی بود که ساکنانش را اسپانیایی‌ها و سرخپوستان تشکیل می‌دادند. اگرچه در بقیه کشور جنگ زمینی بین اسپانیایی‌ها و سرخپوستان ادامه داشت، اما در این شهر آنها در صلح و صفا با هم می‌زیستند. بسیاری از خانه‌ها تا عمقی با ماسه سنگ ساخته شده بودند. رودخانه عریض و عمیق و سریع بود. نه زراعتی در کار بود، نه گاو‌داری و نه بازرگانی. ظاهراً هیچ کس کار نمی‌کرد، با وجود این، سرخپوستان جوان، لباس‌های تمیز و شاداب می‌پوشیدند.

همه رفتاری دوستانه داشتند. جمعیتی گرد آمدند. چارلز از استاکس، که مقدار زیادی اسپانیایی در ده ماه گذشته یاد گرفته بود دریافت، که حکومت بوئنوس آیرس از آنها حمایت کرده و اسب‌های پیر را برای استفاده از گوشت آنها برایشان فرستاده است. زنان با گرفتن چند سکه، برای گوشه‌ها پتوی کوچک مخصوص اسب و از پوست پای عقب اسب پوتین تهیه می‌کردند؛ ولی کلمه بسیار متداول یال یعنی نمک بود که پیوسته تکرار می‌شد. سوار بر اسب به سوی سالیانها رفتند. هر سالیان دریاچه بزرگ کم عمقی بود که در تابستان خشک می‌شد و نمک سفید برقی برای برداشت به وجود می‌آورد. مردان پاتاگونس با گاری‌های چهار چرخ که به وسیله گاو تر آخته شده کشیده می‌شدند، به دریاچه می‌رفتند و نمک استخراج می‌کردند. ضخامت نمک در بعضی نقاط تا حدود دو متر می‌رسید.

استاکس گفت: «آنها آن قدر نمک در اینجا دارند که برای تمام جهان کفایت می‌کند.»

چارلز در جواب گفت: «نمک انگلیس را از موته‌ویدو صادر می‌کنند. من بسته‌های نمک را دیده‌ام.»

آن قدر در آنجا ماندند که چارلز در کتابچه یادداشتش نوشت: بلورهای بزرگ

زیس درون گل دیده می‌شد. و در بعضی جاها کرم‌ها گل را بیرون ریخته بودند.

«جانی! این جانوران چگونه می‌توانند در مایعی که از نمک اشباع شده، زندگی کنند؟ اگر این کرم‌ها نبودند فلاینگوها چگونه در این دریاچه‌های نمکی زندگی می‌کردند؟ کرم‌ها از چه تغذیه می‌کنند؟ جانوران تک سلولی اولیه؟»

استاکس گفت: «چقدر سؤال می‌کنی؟»

چارلز جواب داد: «واقعاً توجه مرا به خود جلب کرده است. فکر می‌کنم آنچه می‌بینم، جهان کوچکی است که با این دریاچه‌های نمک داخل خشکی سازگار شده است.»

«وقتی به کالج کریست باز گردید، به دریافت مدال نایل خواهید آمد.»

«من به کمبریج بر نمی‌گردم، مگر آنکه در آنجا کشتی قادر به کار نباشد و جایش را به یک کشتی جوان بدهند.»

قایق لیر به هریس پس داده شد. چارلز و استاکس به کشتی پیگل بازگشتند و فهمیدند که کشتی چند روز دیگر به منظور کامل کردن عمق سنجی در همان جا توقف خواهد کرد، سپس، در پی یک توقف کوتاه در پاهایلانکا، که با موته‌ویدو ۷۵۰ کیلومتر فاصله داشت، و بوئنوس آیرس، به منظور آماده ساختن تمامی نقشه‌هایی که می‌بایست پس از ترک پلیموت تهیه می‌کردند بازگشتی کرده و آنها را با کشتی به دفتر نیروی دریایی در لندن بفرستند. وقتی این کار تمام شد، کشتی ادونچر را برای سفر هشت ماهه بازگشت به تیرادل فونگو و عبور از تنگه مازلان و ورود به اقیانوس آرام، برای هر دو کشتی از خواربار و دیگر وسایل پرکنند.

چارلز! کاپیتان را پیدا کرد و گفت:

«کاپیتان! این یک فرصت عالی برای من است که گردشی در پاهایلانکا بکنم. اندکی بیش از صد و پنجاه کیلومتر است.»

«فکر بسیار خوبی است، فیلسوف! ولی باید اطمینان حاصل کنید که یک راهنمای قابل اعتماد و اسب‌های تازه نفس در اختیار دارید. به نظر من جیمز هریس می‌تواند همراه شما بیاید. من کرایه دو قایق را به او داده‌ام. عازم بوئنوس آیرس است.»

چارلز، جیمز هریس مشتاق را در خانه‌اش، در پاتاگونس پیدا کرد. راهنمایی آموزش دیده، اسب‌های فراوان و گروهی مرکب از پنج گوشو که پوتین‌های سفید و

برسانند. گاوی پیدا کردند و با سرعتی سرسام‌آور با اسب دنبالش کردند، با کمندی او را تا محل توقف کشیدند. سرش را بریدند و قطعه قطعه‌اش کردند و گوشتش را برای شام کباب کردند. وقتی هوا تاریک شد، آتش را جمع و جور کردند، پاهای اسب‌ها را به یکدیگر بستند و زین‌ها را به صورت دایره‌ای گرد آتش قرار دادند.

چارلز روی زمین دراز کشید و سرش را روی زینش گذاشت و پتوی زین را روی خود کشید. شاد و راحت بود. هریس به خواب رفته بود. سکوتی مرگبار در دشت حکمفرما بود. سنگ‌های گوشوها نگاهیانی می‌کردند. چارلز اندیشید: «این منظره در ذهنم به صورت تصویری قوی باقی خواهد ماند و بزودی فراموش نخواهد شد.» او نیز موفق شد به زندگی کاملاً مستقل صحرایی عادت کند.

یک هفته طول کشید تا این گروه به ریوکولورادو رسیدند. پانزده کیلومتر دورتر، دشت ماسه سنگی را ترک کردند و وارد سرزمین حاصلخیز پوشیده از چمن و شیدرو دارای جغدهای کوچک شدند؛ وجود آنها باعث آرامش چشم‌ها و سم اسب‌ها می‌شد. اردوگاه ژنرال روزاس چسبیده به رودخانه بود. ششصد سرخپوست همراه سواره بوتنوس آیرسی بودند. اردوگاه شکل مربعی داشت به ضلع حدود چهارصد متر که با گاری‌های حمل خواربار و کلبه‌های کاهگلی محصور شده بود. بخش بزرگتر سواره نظام را ترکیبی از اسپانیایی‌ها و سیاهپوست‌ها و سرخپوست‌ها تشکیل می‌داد. هیچ کدام از آنها لبخندی بر لب نداشتند و خوش برخورد هم نبودند.

به نظر چارلز «اگر دقیق‌تر گفته شود، درنده‌خو بودند.»

گوشوها اجناس خود را تحویل دادند. چارلز و هریس فقط یک آلونک پیدا کردند که یک اسپانیایی قدیمی در آن زندگی می‌کرد، آنها را پذیرفت و داستان طولانی شرکت خود در حمله به روسیه تحت فرماندهی ناپلئون را بازگو کرد. چارلز به منشی ژنرال روزاس معرفی شد و سفارشنامه‌ای را که پنج ماه پیش گرفته بود، به او نشان داد. نمی‌دانست پاسخش چه خواهد بود. شنیده بود که ژنرال جوان مانوئل روزاس مرد بی‌رحمی است. و تمامی افراد قبیله‌هایی از سرخپوستان را که نمی‌خواهند از سرزمین خود بیرون رانده شوند، قتل عام می‌کند. زنان و مردان را می‌کشد و کودکان را به بردگی می‌گیرد. نیز معروف بود که روزاس ملکی دارد که در آن ۳۰۰ هزار گاو نگه می‌دارد و فرت فراوان کشت می‌کند. آموزش رسمی ندیده بود؛ ولی طی سال‌ها بسیار چیزها آموخته و برای خود آقایی شده بود و انگلیسی صحبت می‌کرد. لباس

زیرشلواری گشاد و جامه‌ای سرخ پوشیده بودند، با اسب‌ها و سگ‌هایشان برای کار عازم اردوگاه ژنرال جوان روزاس در ریوکولورادو به فاصله تقریباً صد و سی کیلومتری بودند. ژنرال روزاس و یک ارتش کوچک به وسیله حکومت بوتنوس آیرس برای قلع و قمع قبایل سرکش سرخپوستان سواره فرستاده بود.

هریس اعلام کرد: «این گوشوها به اندازه ما از همراه بودن با ما خوشحال‌اند. تمامی این ناحیه در ناآرامی به سر می‌برد.»

اگرچه کیلومترها روی علف‌های قهوه‌ای پژمرده و بوته‌های تیغ‌دار اسب رانددند اما هوای تازه و خنکی نفس می‌کردند. چارلز بشکه فلزی سنگین مخصوص آب آشامیدنی را به همراه داشت آن را از آب بارانی که روزانه در چاله‌ها جمع می‌شد، پر می‌کرد. چون چند تا از اسب‌های آنها را شب از اصطبل دزدیده بودند، ناگزیر بودند به کندی پشت سر اسبانی حرکت کنند که آذوقه ژنرال روزاس را روی آنها بار کرده بودند. شتر مرغ‌ها، گواناکو، یک شتر بی‌کوهان شبیه گوزن و خرگوش‌هایی در مسیر خود دیدند؛ ولی به ندرت جاندار دیگری دیده می‌شد. آنها به درختی برخوردند که سرخپوستان آن را به عنوان خدا می‌پرستیدند. چارلز از اسب پیاده شد و خود را در میان استخوان‌های سفید شده اسبانی دید که در آنجا قربانی کرده بودند. نان، گوشت و لباس به شاخه‌های درخت آویزان بود؛ مردم فقیر از روپوش ضخیم خود نخ‌های در می‌آوردند و در آنجا رها می‌کردند.

چارلز گفت: «چرا زحمت ساختن یک کلیسا به خود بدهید، در حالی که طبیعت آن را برایتان فراهم ساخته است؟»

گروه کوچکی از سرخپوستان ظاهر شدند. از اسب پیاده شدند و ضمن ادای احترام، مقداری برگ چای سبز در سوراخی ریختند که به درخت منتهی می‌شد و سپس دولا می‌شدند و دود سیگارهایی را که می‌کشیدند، به سمت شاخه‌های درخت فوت می‌کردند.

چارلز سرش را از حیرت تکان داد. «جنگجویان قدیم یونان، براساس شعر ایلیاد منسوب به هومر، ران‌گاونر را چنان کباب می‌کردند که دودش به آسمان می‌رسید و باعث شادمانی خدایانشان می‌شد. آیا این نوع عبادت در طول سه هزار سال، مستقیماً تا به امروز رسیده است؟ یا هر ملتی آن را خود ابداع کرده است؟»

پس از طی حدود ۱۰ کیلومتر، گوشوها تصمیم گرفتند شب را در آنجا به صبح

انگلیسی‌ها از پوئنوس آیرس در سال ۱۸۰۷ کمک کرد. ولی من به کشورتان احترام می‌گذارم. روزی آنجا را خواهم دید. نامه شما پیش از آنکه هوا تاریک شود، آماده خواهد بود. موفق باشید.»

چارلز به آلونک گلی بازگشت. هریس را دید که روی تخت سفری زُمخت دراز کشیده است.

فریاد زد: «روزاس مرد بزرگی است! به ما اسب تازه نفس و جا در پست‌های خود تابوئنوس آیرس می‌دهد.»

هریس سرش را با تأسف تکان داد و گفت: «هاروین! من حالم بسیار بد است و نمی‌توانم با شما بیایم. باید در اینجا بمانم تا تیم قطع شود. با خودتان راهنما بپس. تنها سفر کردن بسیار خطرناک است.»

چارلز صبح زود برای کاری آنجا را ترک کرد که آن را «چهار نعل هیجان انگیز» نامید؛ و از طریق باتلاق‌های شوره‌زار و مرداب‌ها به سمت بالای ریوگولورادو به راه افتاد. متأسفانه اسبش سکندری خورد و چارلز با سر به داخل گل و لای افتاد. وقتی بلند شد، اعلام کرد: «حسابی خیس شده‌ام.»

سر شب، خیس و سراپا کثیف به باهیابلانکا رسیدند. کشتی پیگل می‌بایست آنجا دیده شود. در خانه دون پابلو یکی از دوستان هریس خوابید. صبح روز بعد، فرمانده باهیابلانکا را راضی کرد که یک سریاز و دو اسب در اختیار او بگذارد. آنها دو ساعتی راه پیمودند. بدون آنکه اثری از کشتی ببینند. وقتی تلاش کردند برگردند، اسب‌های خسته از پا درآمدند. چارلز و سریاز همراهش یک آرمادیلو شکار کردند و گوشت آن را برای شام کباب کردند. در حالی که سرش روی زمین اسب بود لباس آلوده به گل، او را از هوای سرد شب محافظت می‌کرد، بدون دسترسی به آب آشامیدنی به خواب رفت.

دون پابلو گفت: «شما باید یک اسب جوان برای خودتان بخرید.»

«پس از چانه زدن زیاد، یک مادپان جوان به مبلغ چهار پاوند خرید. همچنین یک شلوار مناسب، پیراهن و کت برای خود خریداری کرد و با راهنمایش به پونتآلتا، جایی که فسیل مگاتریوم را سال قبل پیدا کرده بود، رفت. باران شروع شده بود. لباس‌های نو او کاملاً خیس شدند. شب را زیر پتری زمین خوابیدند. وقتی به باهیابلانکا بازگشتند، جمر هریس را در خانه دون پابلو پیدا کرد، تبش کاملاً قطع نشده

گوشویی می‌پوشید و فرمانروای مطلق بود که از شهرت نامحدودی در میان سوارانش برخوردار بود و در سوار کاری تالی نداشت.

یک نگهبان مسلح، چارلز را به چادر ژنرال روزاس، که جایی مرفه دارای میز و نوش‌ت افزار بود، هدایت کرد. چارلز انتظار نداشت با مردی چنین خوش چهره که بیشتر به اروپایی‌ها شبیه بود تا به مردم امریکای جنوبی، روبرو شود. ژنرال، موهایی مشک‌ی مجعد، چشم‌ها مشک‌ی نافذ دور از هم، و چانه‌ای نیرومند داشت. چارلز را با اشاره دست به یک صندلی تاشو برزنتی هدایت کرد.

«شما یک طبعیدان کشتی سلطنتی پیگل هستید؟»

«بله، ژنرال و تقریباً دو سال است که به این کار مشغول هستم.»

«به اردوگاه من چه آورده‌اید؟»

«می‌خواهم سرزمین شما را ببینم. امیدوارم کتابی درباره زمین شناسی امریکای جنوبی بنویسم.»

روزاس با متانت گفت: «ارثش پوئنوس آیرس برای یک طبعیدان انگلیسی چه کاری می‌تواند انجام دهد؟»

«می‌خواستم از پاتاگونس به پوئنوس آیرس بروم؛ ولی به من گفته شد که ناحیه بعد از باهیابلانکا به خاطر سرخپوستان غارتگر ناامن است...»

«اکنون امن است. من پست‌هایی در سرتاسر ۷۵۰ کیلومتر تأسیس کرده‌ام که مردان مسلح و اسب‌های یدکی در آنها هستند.»

«پس تقاضایی دارم. چون می‌توانم برای چیزهایی که نیاز دارم پول بدهم، اجازه می‌دهید شب‌ها در پست‌های شما بخوابم و اسب‌های تازه نفس به دست آورم؟»

جوان روزاس به چهره لاغر و آفتاب سوخته چارلز خیره شد. موقعی که جواب می‌داد، صدایش پر شور و جدی بود.

«منشی من اجازه نامه را خواهد نوشت. ایمن خواهید بود؛ زیرا شما با سریازان من که پیام‌های مرا به پوئنوس آیرس می‌رسانند، آشنا خواهید شد. شما دستمزدی نخواهید پرداخت؛ زیرا اسب‌هایم را به پست بعدی پس می‌دهید.»

چهره چارلز شکفت.

«ژنرال! نمی‌دانم چگونه از شما تشکر کنم.»

«با نوشتن کتابتان درباره امریکای جنوبی از من تشکر کنید. پدر من به خروج

بود.

به چارلز گفت: «باید به شما بگویم که شب قبل، یکی از پست‌های ژنرال روزاس به وسیله سرخپوست‌ها قلع و قمع شد و سربازان کشته شدند. اگر اصرار دارید از راه خشکی بروید، به خاطر داشته باشید که باید با چشمان باز بخوابید.»

شب روز گذشت تا کشتی بیگل ظاهر شد. تا دو روز بعد، چنان بادی وزید که کشتی نتوانست قایقی به ساحل بفرستد. بالاخره شافرز یک قایق وال به آب انداخت. چارلز به او کمک کرد که گوشت برای کشتی بخرد و سپس به قایق بازگشتند. چهارده روز از آخرین دیدار چارلز با هم قطاران کشتی گذشته بود. در اتاق افسران جزء غذا می‌خورد. هر یک از حاضران، یک بطری به چارلز تعارف می‌کرد. وقتی به اتاق نقشه کشی وارد شد، سیمز گوینگتن را دید که او را با چنان محبتی پذیرفت که چارلز، در او سراغ نداشت.

وقتی چارلز به کاپیتان فیتزروی گفت که میل دارد از طریق خشکی به باهیاپلاتکا و آنجا به یوتوس آیرس برود، در چهره فیتزروی خواننده می‌شد که دو دل است.

«هیچ مرد انگلیسی به چنین سفری نرفته است.» وقتی نامه ژنرال روزاس را خواند، دلواپسی چشمانش را ترک کرد.

«شما باید تأثیر خوبی بر ژنرال گذاشته باشید. او به خاطر صمیمیتش معروف نیست. حقه بازی است که با نام فالکنر چند سال پیش، کشور را نقشه برداری کرد. من یک نسخه از آن را پیدا کرده‌ام. به منشی‌ام خواهم گفت آن را جزء نامه‌هایم برای شما قرار دهد.»

فیتزروی بر آن شد که بار دیگر در طول ساحل‌های خطرناک خلیج آنگادا عمق سنجی کند. علاقه‌مند بود که حداکثر سعی خود را به کار برد تا کشتی در آینده دچار شکست نشود. هنگامی لنگر خواهند انداخت که بتوانند ایستگاه را برپا و مثلث‌ها را مرتبط کنند؛ ولی غالباً مجبورند در فواصل کوتاه لنگر را بالا بکشند و همواره مواظب وضع نواحی عمیق دریا باشند.

چارلز موقع گفتن «خداحافظ» به فیتزروی، لبخند بر لب داشت.

«کاپیتان فیتزروی عزیزم! کالج دریایی سلطنتی... و دفتر نیروی دریایی، به وجود شما افتخار خواهند کرد.»

(۴)

چارلز بار دیگر آزاد بود تا از گوشه‌هایی پیروی کند که همواره از آنها تمجید می‌کرد؛

اسب او را به خوبی جلو ببرند و بگویند «شب را در اینجا خواهیم گذرانید.»

راهنمایی پیدا کرد که یوتوس آیرس را به خوبی می‌شناخت. پاسپورتش را در فرماندهی قلعه تجدید کرد. مسجوز سواری با اسب‌های ژنرال روزاس را در جای مطمئنی گذاشت. نقشه آن ناحیه را که ژنرال روزاس تهیه کرده بود در کیسه زین قرار داد و به سمت شمال به راه افتاد. از نخستین پست نگهبانی با توقیفی کوتاه گذشتند و از ریوسوس، که آتش تا شکم اسب بود عبور کردند. دره سوس که یک کیلومتر عرض داشت حاصلخیز بود و ردیف‌هایی از شلغم خودرو در آن روییده بود که خوراکی از آب درآمد، ولی مختصری ترش مزه بود. وقتی مطلبی برای نوشتن نداشت، کتابچه یادداشت مستطیل شکلش را می‌بست و آن را در جیب جا دار کتش می‌گذاشت. در اواسط بعدازظهر، به پست نگهبانی دوم رسیدند. چارلز از ستوان مأمور پرسید:

«از اینجا تا سیرادولانتانا چقدر راه است؟»

«حدود سی کیلومتر، من یک راهنمای دیگر با شما می‌فرستم.»

سیرادولانتانا، دژ کوهی خاکستری رنگ که به سفیدی می‌گرایید، موجب دل‌سردی شد: بی‌درخت، دورافتاده و ویرانه به نظر می‌رسید. پیش از آنکه آب شیرین پیدا کنند، هوا تاریک شد. سه نفری کنار جویباری در پای کوه توقف کردند. وقتی نتوانستند، تکه چوب‌هایی برای به سیخ کشیدن گوشت پیدا کنند ناچار از کنگر فرنگی استفاده کردند. شب صاف و سرد بود. شبی که روی زمین‌ها نشسته بوددم صبح یخ زد و آب درون کتری هم یخ بسته بود. از این در شگفت بود که چگونه روی زمین با یک پتو راحت خوابیده است. سپس با غرور به خود گفت: «دارم یک گوشو می‌شوم.»

نخستین راهنمای چارلز که فهمیده بود او چیزهایی برای نوشتن یک کتاب زمین شناسی جمع‌آوری می‌کند، گفت: «به بالای کوه بروید. در طول آن قدم بزنید تا به قله برسید. در آنجا غار، زغال سنگ، طلا و نقره هست. ما همین جا کنار آتش می‌مانیم.» صعودی سخت و خسته‌کننده بود. آب آشامیدنی خود را در گوشه‌ای از بارانی لاستیکی خود با تسمه بست. وقتی به قله رسید، فهمید که چشمانش گولش می‌زنند؛ بین او و چهار قله‌ای که می‌خواست به آنها برسد، یک دره پر شیب وجود

داشت. دو اسب مشغول چرا دید. با دوربینش به آنها دقیق شد؛ در همین حال، پیش از آنکه به نخستین قله برسد، یک گرفتگی در قسمت ران پایش احساس کرد. در آنجا نه غاری بود نه زغال سنگی، نه طلایی و نه نقره‌ای.

پیش از آنکه به دومین قله برسد، دو ساعت از ظهر می‌گذشت. اندیشید: «نیازی به صعود به دو قله دیگر نیست. دو قله نخست پاسخ منظور مرا داده‌اند.» دریافت که باید بیمناک باشد؛ زیرا امکان داشت گروهی از سرخپوستان یک دوجین تیر در پیکرش فرو کنند. اما در حالی که با دهان بسته می‌خندید اندیشید:

«اندکی خطر، مثل نمکی که به گوشت می‌زنند، آن را خوشمزه می‌کند.»

راه راحت‌تری برای بازگشت پیدا کرد. موقع غروب به دو همراه خود پیوست. در حالی که با مداد سفیدش در کتابچه یادداشت مطالبی می‌نوشت، چای مبسوطی نوشید، چند نخ سیگار دود کرد و محل خوابش را در حالی مرتب کرد که تند بادی بر فراز سرش می‌وزید.

نیمه‌های روز به پست نگهبانی سوس رسیدند. پست کاملاً مرتبی بود؛ زیرا راهنمایش به او گفت:

«وقتی سرخپوست‌ها مردان زیاد کشت، من اینجا بود. زن‌ها به پشت زمین‌ها دوید، سنگ‌های بزرگ به سرخپوست‌ها انداخت و خود را نجات داد.»

شام چیزهایی بود که سربازها شکار کرده بودند: گوزن، شترمرغ، آرمادیلو. روی ساقه‌های کنگر فرنگی وحشی خوابیدند. اینجا همان جایی بود که ژنرال روزاس به چارلز گفته بود یک افسر با تعدادی سرباز با او ملاقات خواهند کرد و همراه او در سفر خواهند بود. دو نفر با آنها همراه شدند و بسته‌ای برای فرمانده به همراه آوردند. آن شب سربازها دور آتش جمع شدند و شروع کردند به ورق بازی. یکی از آنها مردی سیاه و خوش قیافه و دیگری نیمه سرخپوست و نیمه سیاه، یک معدنچی پیر اهل شیلی و دیگران از نژاد مخلوط. چارلز از یک پرتگاه سنگی کوتاه بالا رفت تا وضع آنها را ببیند: در اطراف آنها مردها سگاها و تفنگ‌ها قرار داشتند، بقایای گوزن و شترمرغ در گوشه‌ای ریخته بود. نیزه‌های دراز را به طور قائم در زمین فرو کرده بودند. اسب‌ها را آماده برای هر خطر ناگهانی بسته بودند. سگی پارس کرد. یکی از سربازها از آتش دور شد و گوشش را روی زمین قرار داد.

روزهایی که سپری می‌شد، سرشار از تجربه بودند. در دشتها سه نوع کبک و

دشمن نابودکننده آنها، نوعی روباه کوچک، فراوان بود. در شکار شرکت جست، از بولا استفاده کرد؛ ولی ناموفق بود. دو تا از سربازها یک شیر کوهی را کشتند و فقط زبان آن را خوردند. شانزده تخم شترمرغ پیدا کردند که شامی عالی از آن تهیه شد. چارلز و راهنمایش به مردانی که مأمور نگهبانی بعدی بودند، ملحق شدند و از سرزمینی پست و باتلاقی بسرعت گذشتند تا به سیراتاپالکن رسیدند: ابتدا از چمنزاری مرطوب، سپس دشت‌هایی نرم و سیاه و بعد از نزارهای پست گذشتند.

پنجمین پست نگهبانی، خانه‌ای کاهگلی بود که در کنار دریاچه بزرگی ساخته شده بود. پرنده‌گان زیادی در دریاچه بودند؛ از جمله قوهای گردن سیاه. سرشب، سربازها هفت گوزن و کبک و آرمادیلو و سه شترمرغ آوردند. حرکت سواران به سوی ششمین پست نگهبانی از روی خاکی نرم و سیاه که سفر را دشوار می‌کرد انجام گرفت؛ محل سکونت از تیر و تخته و بامی نئی ساخته شده بود. شب قبل، توفانی از تگرگ به درشتی یک سیب بسیاری از حیوانات کوچک را از پا درآورد؛ دشت‌ها از اجساد گوزن و اردک و شترمرغ پوشیده بود. برای شام از پست نگهبانی هشتم پرسید:

«شام چه خواهید خورد؟»

افسر مأمور پاسخ داد: «یکی از دلپذیرترین خوراکی‌های کشور ما... چارلز قطعه گوشتی را که سهم او بود در بشقاب گذاشت. می‌دانست که یکی از دلپذیرترین خوراکی‌هایی است که با گوشت گوساله تودلی می‌پزند.»

پرسید: «گوساله تودلی؟»

«نه، شیر کوهی. گوشت سفید خوب.»

حالش به هم خورد. سربازها گفتند که این بهترین گوشت پلنگ یا گربه است.

چارلز، پنهانی، گوشت را پشت سر خود در دهان سگی که به انتظار ایستاده بود، داد.

به آبادی‌های آن سرزمین نزدیک می‌شدند. نهمین پست نگهبانی در ریوتاپالکن بود، که گرداگرد آن کلبه‌های تنور مانند تولدوس خانواده‌های سرخپوستانی قرار داشت که شوهرانشان در خدمت ژنرال روزاس بودند. در آنجا چند دکان بود که توانست از آنجا مقداری بیسکویت بخرد و این، نخستین چیزی بود که از باهایابلانکا به بعد خورده بود. از جلو قبیله کوچکی از سرخپوستان گذشت. آنها عازم گاردیادل موته بودند تا پوست حیوانات و لباس‌های دستباف، بند جوراب‌های خوشرنگ و زینت آلات ظریف را در آنجا بفروشند.

همچنین، چند نامه برای چارلز آورده بود. «چهار ماه بود که از خانواده‌اش نامه‌ای نرسیده بود. نامه‌گانی به تاریخ ۲۹ ماه مه ۱۸۳۳ نوشته شده بود. تعطیلات را با سوزان در لندن گذرانید:

اواسموس را زیاد می‌بینم. محل سکونت ما زیاد دور نیست. سر حال و شادمان است و ما از ملاقات او بسیار خوشحال می‌شویم. درشکه‌اش را، حتی در شلوغی لندن، خوب می‌رانند. ظاهراً بیش از همیشه، عاشق فانی زن هنسلای وچ‌وود است و تقریباً همیشه در خانه او به سر می‌برد. بسیاری از مغازه‌ها بسته‌اند. پدر مدت‌هاست که دلواپس عواقب کار توست و به انتظار رسیدن خبری در نامه‌هاست.

عمر جوس نیز در لندن مبتلا به آنفولوآنزا و تب‌دار بود.... لندن چنان به نظر می‌رسید که گویی طاعون زده است. تمامی تأثیرها بسته بودند؛ زیرا بیست و چهار نفر از خواننده‌ها در اثر آنفولوآنزا بستری بودند. بسیاری از مغازه‌ها بسته بودند. نود منشی بانک انگلستان بیمار بودند.

فانی اوون بیدالف بیچاره، به طور اسف انگیزی بیمار و ضعیف و در خانه خود در لندن تنها بود.

آقای اوون به خاطر یک هوس عجیب اجازه نمی‌داد خانم اوون به اتاق خود در طبقه بالا برود. از این رو بیچاره کاملاً تنها بود. ظاهراً آقای بیدالف به او علاقه‌مند و مهربان است؛ ولی او همجنس باز، بی بند و بار و بسیار خودخواه است.

چارلز گمان برد که هنسلای می‌داند که اواسموس خطر یا تهدیدی به شمار نمی‌رود؛ عشق اواسموس به فانی فقط یک محبت خانوادگی است. اواسموس هم پیشتر عاشق اما وچ‌وود بود «که به نظر می‌رسد یا خودش می‌داند...» چارلز از برادر خود در پلیموت شنیده بود:

«من خودم و دنیا را آن قدر دوست ندارم که بتوانم زنی را دوست بدارم.» درباره فانی اوون بسیار متأسف بود. ظاهراً ازدواج بدی کرده بود. خودش سرنوشتش را انتخاب کرده بود، یا سرنوشت او را برگزیده بود؟

مسافتی طولانی را در آبی طی کردند که از زانوهای اسب بالاتر بود. سپس به یک چمنزار رسیدند که در آنجا گاوها می‌چریدند و زنی سفید پوست دیده می‌شد. پس از عبور از ریوسالادو به یکی از قلعه‌های ژنرال روزاس رسیدند و در آنجا از چارلز همچون مهمانی مخصوص پذیرایی شد. گاردیادل مونتته شهر کوچک دلپذیری بود، با باغ‌هایی پر از هلو و به. در دریاچه آب شیرین نزدیک شهر، یک فسیل کامل مگاتریوم پیدا کرد.

پس از آن، به دشت‌های سبز حاصلخیز دارای گاو و اسب و گوسفند فراوان رسیدند. اکنون که به یک شهر متمدن بازگشته بود به او اطلاع دادند که باید در پست نگهبانی بخواهد؛ زیرا «آن قدر دزد در آنجا وجود دارد که به هیچ کس نمی‌توان اعتماد کرد.» افسر مأمور از دیدن پاسپورت چارلز متعجب شد، پرسید «طبیعی‌دان یعنی چه؟» و چون تحت تأثیر این عنوان قرار گرفته بود، اجازه عبور داد.

چارلز روز سیزدهم سفرش صحیح و سالم در حالی به یوفونس آیرس رسید که کیسه‌های زین و کیف چرمی‌اش پر بود از نمونه‌هایی که جمع‌آوری کرده بود. ویژگی‌های این شهر را پرچین‌هایی از بوته‌های بلند آگاو و باغات زیتون و هلو و بیدستان‌هایش تشکیل می‌دادند. مستقیماً به خانه آقای لومپ، بازرگان انگلیسی رفت. آقای لومپ، اتاق خوابی با تخت‌خواب و روتختی انگلیسی که با پرده‌هایش جور بودند و یک قفسه با طبقات زیاد به او نشان داد و در ضمن به او خبر داد که کشتی سلطنتی بیگل چهار روز زودتر به مونتته ویدو رسیده است. چارلز را به صندلی گهواره‌ای که در ایوان مشرف به شهر بود هدایت کرد، هیچ گاه نگاهش را از چهره چارلز بر نمی‌گرفت.

با شگفتی گفت: «هیچ کس جز سربازها این هفتصد و پنجاه کیلومتر را برای رسیدن به اردوگاه ژنرال روزاس طی نمی‌کند.»

نامه‌ای به کاپیتان فیتزروی به مونتته ویدو نوشت و به او خبر داد که صحیح و سالم رسیده است و از او پرسید امکان دارد که سیمز گوینگتن را از بالا رود به یوفونس آیرس بفرستد. هزینه‌های سال گذشته را ثبت کرد و چکی کشید و برای خرید لباس و بوتین و دارو و کاغذ و جوهر و جعبه به بازار رفت.

سیمز گوینگتن به سرعت از راه رسید و پیامی از کاپیتان فیتزروی به همراه داشت. مبنی بر اینکه در نخستین هفته نوامبر از رود پلاتا بیرون خواهد رفت و

بهترین وقت تدارک ازدواج است / ۳۰۷

قیافه سیمز بار دیگر به بی تفاوتی از عدم پذیرش پیشنهادش گریبید. چارلز به ادارات دولتی رفت تا برای آتوریوس و اووگوئه ویزا بگیرد. پس از خریدن یک کیسه گلوله برای اسلحه کمری بزرگش و یک عدسی برای دوربینش که خراش برداشته بود. وقتی به خانه آمد، آقای لومب را دید که با یک مرد بوئوس آیرسی میانسال با صورت بُرنزه در لباس کارگری نشسته‌اند.

«داروین! اجازه بدهید «جوآن» را به شما معرفی کنم. او راهنمای پیشین کاپیتان فرانسیس هد است که ده سال پیش در این کشور به گردش پرداخت.»
«کاپیتان هد که کتاب «سفری گذرا در پامپاس» را نوشته است؟ به گمانم سال ۱۸۲۶ بود. در کتابخانه پیگل این کتاب را داریم. در سفر دریا آن را خوانده‌ام.» به اندازه یک کودک هیجان زده بود.

جوآن گفت: «کاپیتان هد، کمی انگلیسی به من یاد داد. چند کلمه. همه را نه.»
چارلز گفت: «مطمئنم حرف یکدیگر را خواهیم فهمید. دستمزدت را تعیین کنیم و سپس لیست چیزهایی را که لازم داریم، بنویسیم. آقای لومب! شما بهتر از هر کس می‌توانید در این مورد به من کمک کنید.»

صبح روز بعد، دیروقت سفر خود را آغاز کردند، روز اول فقط یازده کیلومتر پیمودند تا به شهر لوکسان رسیدند. برنامه این بود که در طول راه در قرارگاه‌های پست توقف کنند، چارلز و جوآن در ۵ کیلومتری بین قرارگاه‌ها کارشان زیاد بود. با وجود این چارلز، تصمیم گرفت همانجا توقف کنند.

سحرگاه از یک پل چوبی باریک روی ریولوکزان گذشتند. اسب‌هایشان در دشت‌های مسطح سرعت گرفتند. استانسیا کیلومترها دورتر بود. زمین چنان از کنگر فرنگی وحشی پوشیده شده بود که جنگل کوچکی به نظر می‌رسید، ارتفاع آنها از پشت اسب بالاتر بود. جوآن به چارلز هشدار داد که اسلحه کمری خود را آماده نگهدارد و تفنگش را روی شانه چپ آویزان کند نه در پشت.

«کنگر فرنگی وحشی جای خوبی برای دزدان است. اینجا زندگی می‌کنند.»
غروب آفتاب، سوار بر قایق ساده‌ای که از بشکه‌های خالی بسته به یکدیگر ساخته شده بود، از ارسیفس گذشتند و وارد اداره پست شدند. پستی به زبان اسپانیایی گفت:

«شما از بوئوس آیرس می‌آیید؟ پس باید برای ۱۵۰ کیلومتر پول بپردازید.»

باز هم به خاطر اینکه از پروئوسر هسلو درباره سالم رسیدن نخستین محموله‌اش خبری نداشت، ناراحت بود.

چارلز پس از خواندن نامه‌هایش، به تقویم مراجعه کرد و به سیمز گفت:
«امروز بیست و سوم سپتامبر است، اگر پیگل پیش از نخستین هفته نوامبر موئته ویدو را ترک نکند، بیش از یک ماه فرصت خواهم داشت که به سمت شمال، گردشی در خشکی بکنم.»

چشم‌های چارلز از هیجان برق می‌زد. وقتی آقای لومب از دفتر کارش برگشت تا جای بنوشد، چارلز را در ایوان دید که نقشه‌ای را روی میز بیضوی حصیری پهن کرده بود.

«آه، میزبان عزیزم! کمکم کنید تا ترتیب سفری را بدهم. می‌خواهم ریوپارانا را تا مسافتی دور دنبال کنم...»

لومب ناخنش را روی نقشه به سمت شمال حرکت داد: «تا سانتافه، درست اینجا. یک معرفی نامه به شما می‌دهم که به دوست خوبم در ریوپارایو بدهید. نیازمندی‌های شما را رفع خواهد کرد. در سانتافه از رود عبور کنید و به آتوریوس بروید. سرزمین حاصلخیزی است که هم از پارانا مشروب می‌شود و هم از ریو اووگوئه. وقتی به اووگوئه رسیدید، می‌توانید به سمت پایین رود برانید تا محل تقاطع آن با پلاتا و از آنجا به بوئوس آیرس بازگردید و به موئته ویدو بروید. مدت سفر؟ بی‌رودر بایستی سه هفته است.»

سیمز با قیافه که به لبخند بسیار نزدیک بود، پرسید:
«می‌توانم در این سفر همراه شما بیایم؟ برایتان پرندگان جوان و حیوانات کوچکتر می‌گیرم...»

چارلز مدتی ساکت ماند. ترجیح می‌داد به تنهایی همراه راهنمایی برود که هیچ‌گونه مزاحمتی برایش ایجاد نکند. میل داشت احساس استقلال کند و در عین حال، مسئولیت کسی را برعهده نداشته باشد که از او فرمان ببرد. او به راستی به این احساس نیاز داشت...

آقای لومب، معنی سکوت چارلز را به خوبی درک کرد.
«گوینگتن! شما نمی‌خواهید در غیاب آقای داروین بیکار بمانید. من شما را به استانسیا می‌فرستم، آنجا پر از پرنده است.»

و ارتباط ارزشمندی میان بوئنوس آیرس و مونته ویدو برقرار می‌ساختند. مستقیماً تا خانه دوست آقای لومپ سواری کردند. وقتی نامه چارلز را خواند، گفت:

«آقای لومپ، دوست بسیار خوب من است. به من زبان انگلیسی و چگونگی داد و ستد انگلیسی‌ها را یاد داد. به خانه محقر من افتخار دادید.»

چارلز را با خود برای گردش در شهر بزرگ برد، غذای خوبی برایش آماده کرد و پرسید: چه مدت افتخار مصاحبت با شما را خواهم داشت. چارلز جواب داد:

«نه چندان زیاد. متشکرم. من میل دارم از آنترپو عبور کنم و از اوروگونه به بوئنوس آیرس بروم. نیاز به عنایتی دارم. کسی تپانچه مرا دزدیده است. آیا ممکن است یکی در اختیارم بگذارید؟ آن را با پست برایتان پس می‌فرستم.»

«حتماً ولی آن را با پست پس نفرستید. به آقای لومپ بدهید.»

در نور ماه سفر را آغاز کردند و در طلوع آفتاب به ریوترسو رسیدند. به چارلز گفته شده بود که در پرتگاه‌های ساحلی مجاور استخوان‌های قدیمی پیدا می‌شود. به آنجا رفت و یک دندان نیش بزرگ جالب پیدا کرد. جوآن گفت:

«استخوان‌های بزرگ در پرتگاه سنگی بالا رود هست.»

«مرا آنجا ببر. یک قایق کرایه می‌کنیم.»

جوآن گزارشش دقیق بود. چارلز در پای یک پرتگاه سنگی از قایق پیاده شد و دو مجموعه استخوان در آنجا دید.

جوآن پرسید: «این استخوان‌ها متعلق به چه حیواناتی هستند؟»

«گمان می‌کنم متعلق به ماستودون باشند.»

استخوان‌های فسیلی اگرچه بزرگ، اما کاملاً متلاشی شده بودند. به طوری که چارلز نتوانست یکی از کوچکترین آنها را سالم بیابد. با نومییدی به قایق بازگشت و آنچه را که دیده بود، یادداشت کرد.

احساس کرد تب دارد. هوا بسیار گرم بود. جاده زیبا و پر از پرنده و گل بود. از دیدن روستای کوچک کوروند با باغچه‌های شادابش لذت برد؛ ولی از آنجا به بعد، جاده از جنگلی بزرگ مرکب از درختان کوتاه نیغ دار می‌گذشت با خانه‌های زیادی که همه ساکنان آن، بر اثر حمله سرخپوستان کشته شده بودند. جوآن تپانچه خود را به یک دست گرفت و مهار اسب را به دست دیگر!

چارلز می‌دانست که ۱۳۵ کیلومتر هم سواری نکرده است. این اشتباه حساب ناشی از تفاوت واحد مقیاس طول در انگلستان (مایل) و در امریکای جنوبی (لیگ) بوده است. پول خودش و جوآن را به همان نرخ پرداخت که برای محموله‌ها بین دو قرارگاه پست مقرر کرده بودند. شام ناجور ولی قابل تحمل بود. تختخواب‌ها پاکیزه بودند. چارلز راضی بود.

غروب روز بعد به شهر سان نیکولاس رسیدند که در یک شاخه از ریوپارانا بود. چارلز نگاهی به چشم انداز اطراف انداخت و گفت: «آه، رودخانه شکوهمندی است. ارزش رفتن و تماشا کردن دارد. نگاه کن در پای پرتگاه سنگی ساحل کشتی‌ها لنگر انداخته‌اند.»

جوآن قبلاً کشتی‌ها را پای پرتگاه سنگی دیده بود.

«روز بعد به ایالت سانتافه رسید. مردم خوب... دزد‌های بهتر... سربریدن نه. گوش‌ها را از سر دزدید.»

گوش‌های چارلز را از سرش نددیدند؛ ولی در میان انبوه جمعیت میدان بازار، اسلحه کمربندش را از میان کمربند چرمی‌اش ربودند. زمانی متوجه این سرقت شد که از آب پاپون و آبشار زیبای شش متری‌اش عبور می‌کرد. موقعی که محو تماشای آبشار بود دستش به طرف جای اسلحه کمربندش رفت. آن را خالی دید. ناسوایی بر زبان آورد که معمولاً دانشجویان تنبل کمبریج پس از مردود شدن می‌گفتند. جوآن با لبخند اظهار تأسف کرد.

«به شما گفت گوش دزدید. ما تپانچه بیشتر لازم داشت تا گوش.»

«حق با شماست. سفر بدون راهنما بسیار خطرناک است. تا روزاریو چقدر راه است؟ من نامه‌ای برای یک آقای اسپانیایی ساکن آنجا دارم. شاید کسی را برای راهنمایی بقیه سفر، همراه ما بفرستد.»

جوآن، دستش را مقابل چشم‌هایش گرفت تا از تابش آفتاب در امان بماند و گفت: «ده پانزده کیلومتر؛ سواری تند و تیز.»

روزاریو شهری با چشم‌انداز جالب بود که در دشتی هموار، بلندتر از ریوپارانا ساخته شده بود و در آن، جزایر پست و جنگلی بسیاری وجود داشت. پرتگاه‌های سنگی قائم ساحل ریوپارانا به رنگ قرمز روشن بودند و در فواصل آنها توده‌های بزرگ گل حساس و کاکتوس روییده بود. تعدادی کشتی از رود بالا و پایین می‌رفتند

جزیره‌ای می‌یست و به انتظار آرام‌تر شدن جریان آب، توقف می‌کرد و همه تأخیرها را با رضایت خاطر می‌پذیرفت. او یک اسپانیایی سالخورده بود که سال‌ها در آن بخش‌ها به سر برده بود. نسبت به انگلیسی‌ها محبتی خاص داشت؛ ولی سخت معتقد بود که جنگ ترافالگار را با خرید کاپیتان‌های اسپانیایی فتح کردند. این نکته به نظر چارلز بسیار جالب بود که آن مرد، ترجیح می‌داد هم میهنان خود را خائن بخواند، اما غیر ماهر به حساب نیامورد!

جزیره‌هایی که از مجاورت آنها عبور می‌کردند، از درخت بید پوشیده بودند و به جنگلی شباهت داشتند که پر بود از گیاهان خزنه. چارلز، موقعی که بارش متوقف شد، تصمیم گرفت به بازدید جزیره برود؛ ولی هنوز صد متری جلوتر نرفته بود که پلنگی را در برابر خود دید. به سرعت خود را به کشتی رساند. به او گفته شد که پلنگ اخیراً چند نفر از چوب‌بُرهارا کشته و گاهی هم به روی کشتی می‌جهد.

طی دو روز بعد تن‌بید و باران همچنان ادامه داشت. چارلز در این مدت در تخت‌خواب دراز کشید. زیرا، بلندی کابین او فقط ۱۲۰ سانتیمتر بود و امکان نشستن به او نمی‌داد. وقتی هوا خوب شد، به عرشه آمد و ماهی گرفت. ماهی‌های بزرگ و غریبی در رودخانه بودند که حتی جوآن آنها را نمی‌شناخت. گاهی هم به سوی پرتگاه‌های سنگی ساحلی پارانا می‌رفت تا صدف‌های فسیلی پیدا کند.

سرسب هوا گرم‌سیری و دما در حدود ۲۷ درجه بود. هوا پر بود از پشه و حشره شب تاب که در ظرف پنج دقیقه دستش را کاملاً کبود کرده بودند. شب را روی عرشه خوابید و سر خود را در پرده‌ای از پارچه توری محفوظ نگه داشت. سرانجام، چون نگران رسیدن به بوئنوس آیرس بود، در لاس کونشاس از کشتی پیاده شد و قایقی گرفت. او و جوآن به سوی پایین رود تا پونتادوسان فرناندو پارو زدند.

وقتی به حومه بوئنوس آیرس رسیدند، چارلز با حیرت تمام دید که شورشی رخ داده است و اجازه ندارد وارد شهر شود؛ زیرا بوئنوس آیرس در محاصره دریایی بود. با فرمانده دربارهٔ محبت ژنرال روزاس نسبت به خود صحبت کرد. وضع فوراً عوض شد. به او اجازه دادند که وارد شهر شود؛ ولی بدون آنکه جوآن را با خود ببرد و بی‌آنکه اسبی تهیه کند. پیاده به راه افتاد تا به تابلوهای راهنمای بوئنوس آیرس در جهت مسیرش به خانه آقای لومپ رسید. آقای لومپ توضیح داد که افسران و سربازان ژنرال روزاس که از حکومت کنونی ناراضی بودند، سر به شورش

غروب آفتاب به سائتافه رسیدند. چارلز حسابی خسته و کوفته شده بود؛ اتاقی یک تخت‌خوابه کرایه کرد و به خواب ناراحتی فرو رفت.

دو روز تمام با بدحالی رختخواب را ترک نکرد. بعد از آن همه عذاب کشیدن روی زمین اسب با آقای لئون در سفر به یرویل، در یک سال و نیم پیش، این نخستین باری بود که حالش این طور بد شده بود. ولی اکنون دچار سردرد عجیبی شده بود. یک پیرزن خوش برخورد که وابسته به این خانه بود، پزشک و پرستار چارلز شد. ابتدا یک برگ پرتقال روی هر شقیقه‌اش قرار داد. وقتی برگ‌ها افتادند، تکه‌ای از مشمع سیاه جای آنها گذاشت. وقتی مشمع در جایش باقی نماند یک باقلا را نصف کرد، آنها را خیس نمود و هر کدام را روی یک شقیقه قرار داد که به خوبی به آنجا چسبیدند. به چارلز اطمینان داد که این، درمان بی‌چون و چرای سردرد است.

روز سوم توانست با جوآن از طریق ریوپارانا به پارانا پایتخت آنتریوس برود. پس از چهار ساعت عبور از راه‌های مختلف پریپچ و خم، به بندر پر جنب و جوش رسید. سفارشنامه آقای لومپ را به مردی از اهالی کاتالونی داد و مورد استقبال او قرار گرفت و به خانه‌اش دعوت شد. ولی چارلز، برنامه خود را تغییر داد.

من برنامه‌ریزی کرده بودم که از ایالت آنتریو بگذرم و از راه ریوآوروگوئه به بوئنوس آیرس برگردم. ولی حالم کاملاً خوب نبود فکر می‌کنم بهتر آن باشد فوراً بازگردم، می‌توانم قایقی کرایه کنم که مرا ببرد؟

«اگر نشود آقای داروین! شما می‌توانید همیشه یک کشتی کوچک ساحلی (بالاندرا) بگیرید. شما را به راحتی به آنجا خواهد رسانید.»

اسب‌ها را فروخت و یک بالاندرا پیدا کرد. مالکش گفت فردا به سوی پایین رود خواهم رفت. ولی هوا خراب شد و مالک بالاندرا خوشحال شد که نمی‌تواند برود. چارلز رفتنش به تأخیر افتاد و پنج روز پیش میزبان کاتالونی خود ماند. در این مدت، حسابی پیاده‌روی کرد و با کاوش‌های زمین‌شناختی، روزهای خوشی را گذراند. از آنجا که ایالت، از همه سو به وسیله رودهای پارانا و اوروگوئه محصور شده بود، زمینهایش حاصلخیز بود و این دو رود، مانعی بر سر تهاجم سرخپوستان بودند.

سرانجام روز دوازدهم اکتبر او و جوآن توانستند بر یک بالاندرا که یک مالک و صد تن ظرفیت داشت و با جریان باد به سمت پایین رود حرکت می‌کرد سوار شوند. مالک بزدل کشتی، هر چند کیلومتر یک بار به بهانه خرابی هوا، کشتی را به درختان

بهترین وقت تدارک ازدواج است ۳۱۳/

بفرستد. محموله سوم در اواخر ژوئیه از ریودلاپلاتا فرستاده شده بود. چارلز و سیمز روی عرشه عقب کشتی جایی باز کردند. آقای می یک خرک اره کشتی موقت پوشیده از الوار ساخت که نمونه‌ها را روی آن قرار دهند. انقلاب بوئنوس آیرس به پایان رسیده بود و آقای لومب موفق شده بود پرندگان سیمز را باز یابد. بار دیگر دست کم به سه صندوق بزرگ نیاز داشت.

آقای می پیشنهاد کرد: «چرا از یکی از آن بشکه‌های پر از قند یا الکل را که به کشتی می آوریم، استفاده نکنیم؟»

«می توانید در یک بشکه گرد، بخش‌های جدا از هم بسازید؟»

می داخل یکی از صندوق‌ها را با ورقه‌های قلع پوشاند و سپس به بشکه ساز کمک کرد تا نوارهای فلزی محکمی به دور بشکه ببندد. چارلز با دست‌های مشتاق و با نهایت دقت دویست پوست پرند و حیوانات و یک نمونه موش آمریکای جنوبی را در صندوقی قرار داد که داخلش را با قلع پوشانده بود. در صندوق بزرگتر اسکلت‌ها و نمونه‌های زمین شناختی، که همه برچسب داشتند و فهرست شده بودند، جا داده شدند. درون بشکه، شیشه‌های بزرگ و کوچک حاوی ماهی‌ها، بطری‌های حیوانات نرم‌تن دریایی، یک بسته دانه گیاهان، و یک کیسه زباله انبار غله جا داد. یک قایق پستی مأمور شده بود که ظرف دو سه روز حرکت کند؛ رفقای چارلز در کشتی به او کمک کردند تا صندوق‌ها و بشکه‌ها را روی عرشه قایق پستی قرار دهند.

قایق پستی بسته‌ای برایش آورده بود. بهترین خبر این بود که روزنامه مورنینگ هرالده عنوانی داشت مبنی بر اینکه کشتی سلطنتی بیگل در جزایر فالک لند است و همگی در کشتی سالم‌اند. خبر دوم بار عظیمی را از دوش چارلز برداشت. نخستین محموله‌ها صحیح و سالم به کمبریج رسیده بود. ظاهراً سوزان نیز از کمبریج دیدن کرده بود؛ زیرا گزارش کرده بود که:

پروفسور آدام سجویک جالبترین و فصیح‌ترین سخنرانی خود را درباره اختصاص دادن دفتر کارش به ریاست «انجمن بریتانیایی» ایراد کرده است.

لب‌های چارلز با طرح لبخندی گرم تغییر شکل داد. آیا هر محموله پسنی او را به داشتن دامادی اهل دانش نزدیکتر می‌کرد؟ حال پدرش بسیار خوب بود. یک کالسکه سبک جدید خریده بود و از اینکه ادوارد راندن کالسکه را در حومه بر عهده داشت،

برداشته‌اند. تا به کشور نشان دهند هیچ کس جز ژنرال روزاس نمی‌تواند کشور را در صلح و آرامش اداره کند. چارلز گفت:

«سیمز گوینگتن را چگونه می‌توانم در شهر پیدا کنم؟ مهم این است که بتوانیم در اسرع وقت یک کشتی برای حرکت به موته ویدو به دست آوریم.»

«باید به بعضی‌ها رشوه بدهید، تا او را از میان گروه‌های در حال جنگ بیاورند.» سیمز وحش زده، دو روز بعد رسید. نزدیک بود در باتلاق شنی جاننش را از دست بدهد. یکی از تفنگ‌های چارلز کاملاً در باتلاق فرو رفت. تمامی لباس‌های سیمز را دزدیدند؛ وسایل کار و نمونه‌هایی که سیمز شکار کرده بود، توقیف شدند.

(۵)

در موته ویدو به کشتی بیگل پیوستند؛ تجدید دیدار با گروهی که قائم مقام خانواده‌اند، شادی آفرین است. کابین عقب کشتی به صورت مرکز اعصاب کشتی درآمد. نه تنها ویکهام و استاکس بلکه چند نفری از دو کشتی کوچک در آنجا به کار مشغول بودند. میز نقشه کشی پر بود از نقشه، نمودار و ثبت وقایع کشتیرانی، اوراق ارقام ساعت به ساعت. جایی برای کارکردن یا خوابیدن چارلز وجود نداشت.

کاپیتان فیتزروی رو به چارلز کرد و گفت: «یک ماه تمام پیش از حرکت وقت داریم، یعنی مدت زمان لازم برای اینکه بررسی‌ها را به پایان برسانیم و آن را به لندن بفرستیم.»

«... یک ماه تمام! من نگران بودم که عبور کند ما به سوی پایین رود پارانا سبب شود که بدون من به راه خود ادامه دهید.»

ویکهام در حالی که پای چارلز را می‌کشید، گفت: «کشتیرانی در اقیانوس آرام و دریا‌های جنوب بدون طبیعتدان ما؟ چه کسی را می‌توانیم پیدا کنیم که این همه اسکلت مرده و سنگ روی عرشه پاکیزه ما بریزد؟»

چارلز، شرمنده از این حرف، با خنده گفت:

«برای یک لحظه فراموش کردم که چقدر برای بیگل ارزشمندم!»

فعالیت‌های دسته جمعی در کابین عقب کشتی را زیر نظر گرفت.

«اگر من این یک ماه را در ساحل بگذرانم، بهتر نخواهد بود؟ من نامه‌ای برای یک بازرگان انگلیسی فرستاده‌ام و او ظاهراً یک تخته‌خواب برای من می‌فرستد.»

اما او می‌بایست چهارمین محموله صندوق‌ها و جعبه‌های نمونه‌ها را به انگلستان

....نوع بهره‌ای که از این سفر می‌برم، احساس دیگری است

متفاوت با آنچه تاکنون نسبت به چیزی داشته‌ام....

لحظه‌ای درنگ کرد تا ببیند دقیقاً منظورش از این جمله چیست. ترسی گذرا بر او چیره شد. احساس کرد که از درون می‌لرزد. تصمیم جوانانه‌ای که، به طور سرسری در مورد اینکه کتابی درباره زمین‌شناسی آمریکای جنوبی بنویسد؛ آن هم فقط ۳۰ روز بعد از عزیمت از پلیموت در پای یک پر تگاه سنگی ساحلی در سنت جاگو، موقع صرف ناهار که شامل چند تکه، بیسکویت و تمبر هندی بود، نه فقط کانون شادمانی او شده بود. بلکه به صورت دل مشغولی حقیقی او درآمده بود.

فکر کرد: «دل مشغولی نه! بلکه دلبستگی. این فکر بر من مستولی شده است. من مرکز فکر نکرده‌ام که به سنگ‌ها و کوه‌ها و دشت‌ها و دره‌ها، بیش از سوسک‌هایم عشق بورزم.»

میزبان انگلیسی او به عنوان راهنما یک واکرو را معرفی کرد و یک اصطبل را برای کرایه کردن اسب. آنچه از وسایل سفر لازم داشت، از کشتی بیگل برداشت تا به ساحل برسد. وقتی به راه افتادند، صبحی افتخارآمیز بود. چارلز ابتدا فکر می‌کرد که پامپاس هموار است؛ ولی اکنون می‌دید مجموعه‌ای است از پستی‌ها و بلندی‌های پوشیده از چمنزار سبز ضخیم.

آن شب را در کلبه واکرو خوابیدند و سحرگاه به این امید بیدار شدند که سواره در عمق اوروگوئه نفوذ کنند. ولی رودخانه‌ها طغیان کرده بودند. چارلز مراقب سربازهای پیاده بود که لباس‌هایشان را در می‌آوردند و آنها را به هم می‌بستند و بر اسب‌های خود سوار می‌شدند. به محض آنکه اسب از قسمت عمیق آب رد شد، یک سرباز پیاده به عقب سر خورد؛ در نتیجه، دم اسب را گرفت و به این ترتیب، عرض رودخانه را پیمود. چارلز در کتابچه یادداشتش نوشت:

مردی برهنه روی آسیبی برهنه؛ صحنه‌ای بسیار تماشایی بود.

نمی‌دانستم دو حیوان چگونه با هم جور درمی‌آیند. چهار نعل رفتن

آنها، پیش از لباس پوشیدن در ساحل، مرا به یاد مجموعه پیکر

تراشی‌های آتن در «موزه بریتانیا» می‌انداخت.

شب را در ساختمان اداره پست توقف کردند. چون چارلز سفارشنامه دیگری به همراه داشت، در یک خانه دامپروری که از آنها به خوبی پذیرایی شد، خوابیدند. به

خوشحال بود. ولی خاله پسی وچ وود سخت بیمار بود. پروفیسور هتسلو جمعه شب نیامد؛ زیرا همسرش در خانه استراحت می‌کرد. فانی اوون دختری به دنیا آورد. یک خبر، گردونه خاطرات چارلز را، به انگیزه عشقی از دست رفته به چرخش وا داشت. سوزان نوشت:

چهار روز در وود هاوس ماندیم. جمع‌آوری علف خشک باعث شد چند رمان، شراب سیب و میوه به دست آوریم و دو روز تمام روی توده‌های علف خشک بگذرانیم... فصل ثوت فرنگی بود و کارولین به اوون گفت که هرگز از یاد نمی‌برد که شما و فانی بین کرت‌های ثوت فرنگی کنار هم دراز می‌کشیدید و در همان حال ساعتی ثوت فرنگی می‌خوردید.

میز نقشه‌کشی کابین عقب کشتی را دور زد، نامه‌ها را در قفسه قرار داد، لباس‌هایی را که باید در ساحل بپوشند، جمع‌آوری کرد. اکنون باید به فکر سفر به سوی بالای ریوآوروگوئه و تشکیلات خارق‌العاده زمین‌شناختی آنجا باشد. تصمیم گرفت به راهی از آنتریوس بازگردد که تب و سردرد مانع بازدید آنجا شده بود. با حالتی آمرانه به خود گفت نباید این کار را بکند، زیرا پنجاه پاوند دیگر هزینه خواهد داشت، در حالیکه او مقرری سالیانه‌اش را خرج کرده بود. این اسراف خواهد بود. آیا پدرش خشمگین خواهد شد؟ به کارولین نوشت:

... اکنون یک هفته تمام است که با خودم در مبارزه‌ام؛ ولی یک سلسله تشکیلات زمین‌شناختی بسیار جالب در ساحل اوروگوئه است و هر روز مطالبی درباره اهمیت آن می‌شنوم. وقتی فکر می‌کنم دیگر هیچ وقت در این سرزمین نخواهم بود، ندیدن این جالب‌ترین بخش زمین‌شناسی برایم تحمل‌ناپذیر است. آرزوی من این است که یکی از شماها بتواند احساس شادمانی بی‌حد و حصر مرا از زمین‌شناسی درک کند... من یک چک پنجاه پاوندی کشیده‌ام. به خوبی می‌دانم که با در نظر گرفتن لباس و وسایل زندگی، امسال بیش از آنچه می‌بایست خرج کرده‌ام. اگر پدرم، همانطور که غالباً به شوخی می‌گوید، حسابداری واقعی را علیه من اعمال کند....

سپس جمله‌ای نوشت که واقعاً شگفت زده‌اش کرد:

یک استانسیا، یک سر تقریباً کامل مگاتریوم پیدا کرد، زحمات دیروزش جبران شد. چارلز بسیار شادمان بود. چنین فسیلی در تمام انگلستان وجود نداشت. آن را به مبلغ چند شیلینگ خرید.

از چمنزارها و سپس از ناحیه‌ای دارای تپه سنگی گذشتند تا به ریموردیدو رسیدند. کیف‌های چرمی او پر از سنگ‌هایی بود که از پرتگاه سنگی و ساحل رودخانه کنده بود. در ساختمان اداره پست خوابیدند. بام ساختمان منفذ داشت. نصف شب خیس شدند. مدیر پست، آن قدر مست بود که در حال اشاره به چارلز گفت:

«او یک گالگو هست و به کشتنش می‌ارزد.»

چارلز حرف مدیر را جدی نگرفت زیرا یک همراه با خود داشت. راهنمای چارلز در تمامی شب اسلحه به دست از او محافظت کرد. صبح زود که چارلز بیدار شد، راهنمای او نخستین لطیفه را بعد از دو هفته سواری برای او تعریف کرد:

«آن سربازهای فراری گمان می‌کردند که کشتن شما با ارزش است. ولی من بهتر از آنها می‌دانم.»

سرانجام به موته ویدو بازگشت؛ در حالیکه از یافته‌های خود سخت مسرور بود. اگوستوس اوله با کشتی پستی به انگلستان باز می‌گشت. او دیگر آن نقاش سرزنده‌ای نبود که در اتاق محل سکونت داروین در شماره ۱۷ اسپرینگ گاردنز با حرارت تمام از فیتزروی پیام می‌آورد و به انتظار صرف چای می‌ماند. صورتش تکیده و از بیماری مداوم بی‌رمق شده بود.

چارلز به او گفت: «اگوستوس! ما از اینکه شما را از دست می‌دهیم، ناراحتیم. پس از بازگشت از نخستین نمایشگاه شما دیدن خواهم کرد.»

صحبت از فرستادن جورج راولت با او به انگلستان بود. راولت صندوق دار پرکاری بود که کشتی پیگل را، با فراهم کردن میوه و سبزی و ترشی و لیمو، از بیماری اسکوریوت نجات می‌داد.....

آقای یائو گزارش داد: «راولت به اتاق بیماران کشتی نخواهد آمد؛ ولی من در حالی مراقبش بودم که دچار ناراحتی‌های متعددی شده بود. خوشبختانه تاکنون نشانه‌های مرضی دو بیماری با هم در او دیده نشده‌اند. شرط احتیاط آن است که مرخص شود و به انگلستان باز گردد.»

هر شهر و ناحیه‌ای که می‌رسیدند، منظره و نحوه زندگی مردم بسیار متفاوت بود. یک شهر قدیمی دیوارهای مخروطی‌ای داشت که نشان می‌داد شهری دارای استحکامات نیرومند بوده است. هویت اولیه‌اش در جنگ اسپانیایی‌های پونئوس آپرس و پرتغالی‌های پریز، از بین رفته بود. آروبودوسان جوآن بندر پر رونقی برای کشتی‌های کوچک داشت که چوب برای سوخت پونئوس آپرس می‌آوردند. شبی نزدیک یک کوره آهک پزی خوابید. در جاده پوئتاگوردا جای پنجه کشیدن‌های پلنگ را روی تنه درختان دید، اما نه خود حیوان را گرچه تفنگش آماده شلیک کردن بود. در استانسیای دیگر دید که واکرو با کمند، میمونی را به دام انداخت، کشت و پوستش را کند. عجیب است که پوست میمون به قیمت ۵ دلار خریداری می‌شود. در توقفگاه بعدی که آخرین منزل پیش از رسیدن به تشکيلات زمین شناختی بود، صاحبخانه غایب بود؛ ولی برادرزاده‌اش و یک سرباز فراری از آنها پذیرایی کردند. گفت و شنود سر میز بسیار دلپذیر بود.

از چارلز پرسیدند: «به نظر تو آیا زن‌های پونئوس آپرسی زیباترین زنان جهان نیستند؟»

«بسیار جذابند.»

«آیا در نقاط دیگر دنیا، زن‌ها شانه‌هایی به این بزرگی روی موهای خود قرار می‌دهند؟»

«به شما اطمینان می‌دهم که چنین نمی‌کنند.»

با طلوع آفتاب، عبور از کرت‌های عظیم کنگر فرنگی وحشی و ارتیشوک را، که به بلندی سر آنها بودند، آغاز کردند. بعد از ده روز به چشم انداز مورد نظر، یعنی به پرتگاه‌های سنگی ساحل ریواوروگوته رسیدند. چارلز، تشکيلاتی از یک گل رس قرمز خاکی یافت، که گره‌هایی از رس آهکی پوشیده از سنگ آهک سفید حاوی صدف‌های خوراکی و دیگر صدف‌های دریایی منقرض شده داشت. چارلز می‌دانست که هر لایه‌ای نمایانگر زمانی خاص، یعنی عصری جداگانه است. استخوان‌های بزرگی به سبب شسته شدن پرتگاه سنگی از آن بیرون زده بودند. برایش مسلم شد که استخوان‌ها به مگاتریوم تعلق دارند. در هر حال، به کلکسیون فسیل‌های او نمونه‌های مهمی افزوده شد؛ هر چند که جنس سنگ‌های محتوی فسیل‌ها، برای استخراج قطعات، او را بسیار به زحمت انداخت. روز بعد وقتی، در

راولت داخل کابین کاپیتان شد در حالی که اندکی فرسوده ولی شادمان و پرتحرک بود. وقتی از او سؤال شد میل دارد به خاطر سلامتش به خانه برود، فریاد زد:

«هرگز! کاپیتان، بیگل خانه من است. این حملات گذرای بیماری ناراحت نمی‌کنند. می‌آیند و می‌روند.»

کاپیتان فیتزروی بی یک نقاش در کشتی به سفر نمی‌رود. یک لندن به نام کونراد ماتزا استخدام کرد که طراحی مناظر طبیعی را از کوپلی فیلدینگ آموخته بود. مارتز در قایق یک دکله هیاسنت بود که در ریودوآنیرو آقای هاموند، یک افسر نیروی دریایی را که سابقاً در بیگل کار می‌کرد، سر راه خود به انگلستان ملاقات کرد. به او گفته شد که کشتی بیگل به یک نقاش نیاز دارد که در باقی مانده سفر به دور دنیا با آن همراه باشد. فوراً هیامسنت را ترک کرد و عازم مونت ویدو شد. فیتزروی تبسم کنان به چارلز گفت:

«آقای مارتز، نقاشی است سنگ نورد که در خواب گفته است: «مرا در قله کوه‌های آند یا به هنگام طراحی یک یخچال طبیعی در فونگو مجسم کنید. بر اساس اعتقادی که به مجموعه شناسی دارم، معتقدم که از او خوششان می‌آید. نقاشی‌های او در مقایسه با نقاشی‌های لندن به راستی خوبند؛ اگرچه از نظر حرکات تمایشی به پای ارله نمی‌رسند.»

چارلز، مارتز را مردی خوش برخورد یافت؛ به بیان دقیقتر، استادتر از آنچه دیده بود.

دو سال از سفر چارلز با کشتی بیگل می‌گذشت. لباس‌های چارلز زیاد شده بود. مقداری از سختی لاغری را از دست داده بود و عضلات و ضخامت اعضای بدنش بیشتر شده بود. وزنش در حدود ۷۵ کیلوگرم بود. پس از حملات طولانی در یازدگی، که طی آن، جز مختصری کشمش و بیسکویت بی‌نمک چیزی نمی‌توانست بخورد، ده کیلو وزنش را از دست داده و آشکارا لاغر شده بود. گونه‌هایش تکیده و شانه‌هایش استخوانی و خم شده بودند. در هوای خوب و گردش علمی، اشتیهای بیشتری داشت و به سرعت وزنش زیاد می‌شد. وقتی برای غذا خوردن با کاپیتان لباس می‌پوشید، می‌دانست که درهای کت دراز قهوه‌ای روشنش کشیده شده‌اند. شلوار قهوه‌ای کوتاه و کمزش تنگ بود. فقط زنجیر طلای ساعتش که به جلیقه آویزان بود، از این رشد

جدید در امان مانده بود.

تمام مونت ویدو را زیر پا گذاشت تا یک دست لباس خوب برای مراسم یک شنبه و صرف غذا با کاپیتان پیدا کند. پیراهن‌ها و لباس‌های خواب، زیرپوش گرم و سرد. شلوارهای ضخیم و جوراب‌های نازک و پوتین‌های سنگین... همه و همه، بزرگتر از اندازه‌های مورد نیاز بودند که در لندن خریداری کرده بود.

کشتی‌های نیز بار دیگر از کالا پر شدند. دست کم شش ماه گذشت تا هورن را دور زدند و به یک بندر بزرگ ساحل غربی امریکای جنوبی رسیدند. وقتی در بندر بودند، کاپیتان فیتزروی مراسم یک شنبه را به سولیوان محول کرد. مقرر شد ماتیوز، مبلغ مذهبی، که اکنون به عنوان یک ملوان کار می‌کرد به انگلستان باز نگردد، بلکه تا زمان عبور از اقیانوس آرام در کشتی بماند. در آن موقع ماتیوز می‌توانست به برادرش که در شمال نیوزیلند، مبلغ مذهبی و صنعتکار بود، بپیوندد.

روز ششم دسامبر کشتی ادونچر آماده حرکت بود. فیتزروی بیست ملوان دیگر را استخدام کرد که تحت فرماندهی ویکهام کار کنند؛ هر چند که دفتر نیروی دریایی هنوز به او اجازه چنین کاری نداده بود. هزینه‌اش قابل توجه بود. نقشه‌ها، نمودارها و طرح‌های کشتی بیگل آماده ارسال به لندن بودند. دو کشتی باهم به سوی جنوب در طول ساحل عازم پورت دیزایر که در هزار و پانصد کیلومتری سر راه کپ هورن قرار داشت شدند. باد مساعد بود. در خارج از رود ایستادند و شب هنگام، وارد آب زلال شدند. کشتی ادونچر جلو کشتی بیگل حرکت می‌کرد.

چارلز که در عقب کشتی ایستاده بود، رو به سولیوان کرد و گفت:

«داشتن همراهی که آدم بتواند همیشه ناظر او باشد، سرگرمی بزرگی است.»

چارلز و سولیوان به صحبت ایستاده بودند که بیگل روی آب پایین و بالا می‌رفت و بادبان‌هایش کاملاً پر باد بودند. چارلز درباره سفر اخیرش به اوروگونه حرف می‌زد که مردم فقیر آنجا از میوه درختان و ماهی رودخانه تغذیه می‌کنند.

«وقتی از تو تا زمردها که لباس ژنده پوشیده بودند، پرسیدم چرا کار نمی‌کنید، اولی جواب داد: چون روز بسیار دراز است و دومی گفت: من خیلی بیچاره‌ام.»

سولیوان خنده کنان گفت: «آه، چارلز! من جوانم و این داستان ساده‌ای نیست.» سپس حالت جدی به خود گرفت و ادامه داد: «ما دو افسر جزء از دست دادیم. آنها ترک خدمت کردند. دفتر نیروی دریایی در لندن با دو سال دستمزد منتظر آنها بود!»

مولیوان که هنوز فقط ۲۳ سال داشت، به نظر غمگین آمد.

«من نمی‌خواهم این امر تکرار شود، ولی دریانوردان همواره خواستی کودکانه دارند.»

زمانی که چارلز در ساحل موته ویدو زندگی می‌کرد، کاپیتان فیتزروی را فقط گاهی می‌دید؛ ولی متوجه شده بود که مضطرب و افسرده است. از اینکه محموله حاوی صندوق‌ها و بشکه چارلز، بدون نقشه‌ها و نتیجه بررسی‌های بیگل، ناگهان به انگلستان فرستاده شده بود، کاملاً ناامید به نظر می‌رسید. روی آنها، به منظور اثبات فعالیت دو ساله خود و هزینه‌های اضافی، حساب می‌کرد. سرانجام تصمیم گرفت آنها را به وسیله کنسول ژنرال انگلیس، آقای هود، که نمی‌دانست چه موقع به دفتر نیروی دریایی می‌رسد، بفرستد. چهره فیتزروی برافروخته بود و کف دو دست مرطوبش را به هم می‌سایید.

وقتی با چارلز چای می‌خورد، گفت: «آشکار است که آنها برای کشتی ادونچر و بیست خدمه آن که استخدام کرده‌ام پولی نخواهند پرداخت. بازتاب این مسئله تهورآمیز است. کشتی کوچکی چون بیگل که در عرض جغرافیایی توفانی جنوب به کار گماشته شده وظایف سنگینتری نسبت به هر کشتی دیگر مأمور نقشه کشی در ایستگاه بیگانه دارد و حق دارد کمکی داشته باشد، نه کارخانه‌های کشتی سازی و کشتی‌های جنگی. کاپیتان کینگ در نخستین سفر ما، که دستورات کمتری برای انجام داشت، دارای سه کشتی بود: بیگل، ادونچر و ادلاید، که آسیب پذیر بود و در موته ویدو به مبلغ دو هزار پاوند به وسیله دولت خریداری شده بود. حالا چرا دفتر نیروی دریایی نمی‌خواهد دو هزار پاوند برای ادونچر من که این همه بدان نیاز داریم، بپردازد؟ داروین، یک فنر خوب باید خم شود و قابل ارتجاع باشد من فنر خوبی هستم. امیدوارم که هرگز نشکنم.»

چارلز، لرزشی در سراسر بدنش احساس کرد.

در طول هفته روزی که از کنار ساحل تا پورت دیوایر می‌رفتند، فیتزروی غذایش را به سرعت می‌خورد و زودتر می‌خوابید. چارلز حدس می‌زد که شبی چهار ساعت می‌خوابد. لحظه‌ای استراحت نمی‌کرد، آرام نمی‌گرفت و تجدید قوا نمی‌کرد. با شدت توان فرسایی روی نقشه‌های بزرگ و زمان سنج‌هایش کار می‌کرد. اطلاعاتی را که به دست آورده بود، ده بار مرور می‌کرد تا کوچکترین جزئیات نادرست نداشته

باشند. گاهی حالی از خود نشان می‌داد که چارلز آن را «غلیان» کار، اندیشه، و تصمیم گیری می‌خواند. در طول این حملات، دو سه باری که در روز غذا می‌خورد، مقابل چارلز می‌نست؛ نه به او نگاه می‌کرد و نه کلمه‌ای حرف می‌زد. چارلز در این مواقع در ناهارخوری افسران جز، که سر و صدایش خوشایندتر بود، غذا می‌خورد. می‌دانست مسئله‌ای شخصی در میان نیست. فیتزروی با افراد دیگر هم در کشتی حرف نمی‌زد؛ مگر با ناوی‌های سوم، آن هم موقع ریختن «قهوه داغ» پیش از صبحانه، زمانی که برای بازرسی به عرشه می‌آمد.

چارلز مشغول انجام کارهای خود بود. از روی کتابچه قرمز یادداشت، درباره زمین شناسی و زندگی گیاهان و حشرات می‌نوشت. سپس به سرعت به موضوعاتی می‌پرداخت که بیرون از قلمرو کار یک طبیعی‌دان بود: برتری گوشوها نسبت به شهرنشین‌ها؛ مهمان نوازی توام با روحیه عالی؛ کشت و کشتار حاصل از استفاده زیاد از کار، که همیشه آن را به همراه داشتند. از جنگ‌ها و ویرانی‌هایی که به بار آورده بودند؛ انقلاب‌های مداوم؛ نبود مفهوم عدالت که کلاً برای فروش بود؛ پرداخت رشوه برای همه کارهای زندگی روزانه در ادارات، حتی اداره پست که به دلخواه پول چاپ می‌کرد. درباره جوامع ناهمگون، نبود تعلیم و تربیت، بی‌اعتنایی نسبت به دین، مگر به خاطر استفاده از تعطیلاتش، مطالبی نوشت. ارزش استانی‌ها و تعداد ژنرال‌هایی را که جنگ به جامعه تحمیل می‌کند، محاسبه کرد و اینکه حکومتی به شکل دموکراسی، که مردان فاسد آن را اداره می‌کنند، می‌تواند مانع استبداد شود؟

گفته الکساندر پوپ را به یاد آورد:

«بررسی شایسته بشریت، انسان است.»

او نمی‌توانست «انسان» را مثل ماهی و دیگر جانداران دریایی در شیشه الکلی حفظ کند؛ یا او را مثل سوسک‌هایش با سنجاق در جعبه‌های کوچک تثبیت نماید. ولی در نتیجه سفر به داخل خشکی‌ها و نیز سرزدن به بندرها، افق اندیشه خود را آن چنان گسترده یافت که دیگر نمی‌توانست خود را فقط به نوشتن فلسفه‌های طبیعی راضی کند. در حالی که نه خانواده داروین و نه خانواده وجووه، از ته دل با این باور دینی موافق بودند که خداوند، زمین و هرچه را که در آن است، برای استفاده بشر خلق کرده است. او فکر می‌کرد که نژاد خاصی مثل گوشوهای دیدنی به اندازه سلسله

باينو با شگفتی فریاد زد: «تیراندازی عالی. همین یکی آن قدر بزرگ است که تمامی خدمه کشتی گوشت تازه برای شام کریسمس خواهند داشت.»

به فرمان کاپیتان، همه کارکنان کشتی روز را در ساحل گذرانند. فیتزروی برای بهترین دونده و جهنده، و کشتی گیر، از میان خدمه و افسران جایزه برابری تعیین کرد. همگی مثل بچه مدرسه‌ای‌ها شروع به جست و خیز پرداختند. چارلز در مسابقه دو شرکت کرد، ولی برنده نشد.

گفت: «خیلی بد است که ما مسابقه پیاده‌روی دراز مدت نداریم؛ مثلاً ۳۰ کیلومتر من در این مسابقه، حتماً مدال طلا می‌گرفتم»

چارلز تمام روز را صرف بررسی زمین شناسی گل سفید ماسه‌ای و شن آن سرزمین کرد. تمام روز را تا تپه‌های دور پیاده روی کرد بدون آنکه درختی برای استراحت زیر سایه آن پیدا کند. سرزمینی بایر بود، ولی با خود گفت: «احساس لذتی می‌کنم که توان بیان و درکش را ندارم.»

چند پرنده و حیوان دیگر به دست آورد. با فشار سنج، ارتفاع دشت را اندازه گرفت. تقریباً ۷۵ متر بود. گواناکوی دیگری را که شبیه گوزن بود با تیر زد، و زنش ۱۰۰ کیلوگرم می‌شد.

کاپیتان فیتزروی، که در انتظار روبه راه شدن ادونچر بود، تصمیم گرفت صد و هفتاد کیلومتر به سمت جنوب به طرف بندر سان جولیان براند و از ساحل بینابین نقشه برداری کند. با سر رسیدن مدی قوی از بندر بیرون آمدند، از مجاری تنگ عبور کردند و به راه افتادند... بلافاصله، پیش از آنکه از روی صخره‌ای عبور کنند، دو بار سخت با آن برخورد کردند. فیتزروی، که روی پل فرماندهی ایستاده بود، فریاد زد:

«لعنتی! این همان صخره‌ای است که در سفر اول پیگل با آن برخورد کردیم! به ورقه‌های مسی چقدر خسارت وارد آمد؟»

سولیوان پوتین‌هایش را از پا درآورد و از پهلوی کشتی وارد آب شد. به نظر چارلز، این طور رسید مدت زیادی زیر آب بوده است؛ ولی از طرف دیگر کشتی به سطح آب آمد. بر اثر برخورد با ورقه مسی که کنده شده بود، خونی شده بود.

«چیز مهمی نیست کاپیتان! حاشیه بعضی از ورقه‌های ناهموار مسی در قسمت سینه کشتی به سنگ برخورد، ولی رخنه یا نشن دیده نمی‌شود.»

«متشکرم، ستوان! خودم می‌روم و دیدی می‌زنم تا کاملاً مطمئن شوم.»

کوه‌های سرادولونانا جالب‌اند و می‌توانند به اندازه نمونه‌های سنگی، که با چکش خود به دست می‌آورد، منشأ و تاریخی داشته باشند.

آیا برآستی دوره کمون کشیش شدن را می‌گذرانید؟

(۶)

با ارسال توده بزرگ نقشه‌ها و نمودارها به لندن، کابین عقب کشتی بار دیگر از آن او شد. چارلز، در یکی از نخستین صبح‌ها که در دریا بود، با سیمز کوینگتن، در بخشی از میز نقشه کشی، که متعلق به آنها بود، محصول دو هفته گردش در ریوآوروگوئه را گسترند: فسیل‌ها، سنگ‌ها، کنگر فرنگی‌های وحشی، خزندگانی که شرح آنها در کتابچه مخصوص یادداشت چارلز ثبت شده بودند. سیمز ۲۱ ساله روی چهارپایه‌ای که نشسته بود، چرخید و با حالتی خانوادگی به چارلز نگاه کرد.

«آقای داروین! نمی‌توانم یگویم چقدر خوشحالم از اینکه به اتفاق کار خود بازگشته‌ایم. من دوست دارم دستیار شما باشم.»

استاکس که در طرف دیگر میز نقشه کشی به طراحی مشغول بود، با تعجب نگاه کرد. چارلز گفت:

«خدا مهربان است. به هر یک از ما چیزی برای خوشحال شدن می‌دهد. بخصوص وقتی دریا را آرام می‌کند.»

۱۷ روز به سمت جنوب به قصد پورت دیزایر کشتیرانی کردند. باد عموماً سبک بود. هنگامی که هوا ناپایدار و به قول چارلز «نامساعد» بود، تلاش می‌کرد که فکر دریازدگی را، با نادیده گرفتن آن، از سر بیرون کند؛ ولی این تمهید مؤثر نبود.

وقتی دو کشتی به بندر رسیدند ستوان ویکهام به کاپیتان فیتزروی اطلاع داد که ادونچر موقع پیچیدن کشتی خوب عمل نمی‌کند. چند روزی لازم است که بادبان‌ها را تغییر دهد. چارلز و باينو برای یک راه‌پیمایی طولانی در مناطق دورافتاده پاتاگونیا، که بیابانی لم یزرع و شنی بود، پیاده شدند. در سطح دشت تعدادی از انواع مختلف صدف پیدا کردند. چارلز گفت:

«مسلم است که در حدود چند قرن پیش دریا این دشت را پوشانیده بود. دریا عقب نشست، یا دشت بالا آمد؟»

در همان لحظه متوجه دو گواناکوی خول پیکر شد. ننگش را به سرعت بالا آورد و آن را که جلوتر بود، با تیر زد.

فیتزروی، در حالی که چارلز با شگفت او را می‌نگریست، به پهلوی کشتی رفت. پس از گذشت چند دقیقه، چارلز متوجه شد که کاپیتان بر اساس تجربه و بیش خود درست عمل کرده است. کاپیتان کشتی، مسئول هر پیشامدی است که برای کشتی رخ می‌دهد. فیتزروی اعلام کرد که آسیب وارد شده به کشتی باید ترمیم شود.

جلو بندر در سان جولیان لنگر انداختند، با یک قایق وال به ساحل رفتند. چارلز و فیتزروی و دو خدمه کشتی فردا صبح زود برای پیدا کردن آب شیرین جهت پرکردن مخازن آب کشتی، وارد خلیج کوچکی شدند که از روی یک نقشه قدیمی اسپانیایی «محل آب شیرین» - آگوادولسه - تعیین شده بود. کاپیتان، تنگ دو لول و خدمه کشتی چند وسیله اندازه گیری و چارلز تنگ و دو کیسه آب همراه داشت. جستجو بی حاصل بود در آنجا آگوادولسه وجود نداشت. هوا بی نهایت خشک و پس از چند ساعت آب کیسه‌های چارلز ته کشیده بود. وقتی به بالای تپه دیگری رسیدند، فیتزروی روی زمین دراز کشید. «از خستگی و تشنگی نمی‌توانم حرکت کنم».

چارلز گفت: «در سه کیلومتری دو دریاچه آب می‌بینم. به آنجا می‌روم و کیسه‌هایم را پر می‌کنم.» و شما دو خدمه کشتی «پیش کاپیتان بمانید».

سرسختانه پیش می‌رفت و خستگی نمی‌شناخت؛ گاهی اوقات می‌شد که در بعضی از پیاده‌روی‌ها، بی‌وقفه یازده ساعت راه می‌پیمود. پس از سه کیلومتر راه، به دریاچه اول رسید؛ با غرور ممتی آب برداشت. آب شور بود و آن قدر نمک داشت که آشامیدنی نبود یا ناامیدی به دریاچه دوم رفت آن هم دریاچه آب شور بود. شب فرا می‌رسید. اندوهبار از اینکه نتوانسته است آب شیرین پیدا کند، بازگشت تا کاپیتان راه که خوابیده بود، پیدا کند. مسئولیت را بر عهده گرفت.

«من به کشتی بر می‌گردم، یکی از شما دو نفر باید پیش کاپیتان بمانید.» به خدمه دیگر رو کرد و پرسید:

«آن قدر قوی هستی که با من تا کشتی برویم؟»

«از عهده آن بر می‌آیم آقا!»

راه کوتاه‌تری پیدا کرد. با وجود این، چند ساعتی طول می‌کشید. هوا تاریک شده بود. وقتی به پیگل رسیدند، چارلز دو نفر را برای کمک به کاپیتان فرستاد و اصرار ورزید آتش بزرگی در ساحل روشن کنند تا برای گروه مراجعت کنند، کار فانوس دریایی را انجام دهد. لنگ لنگان در سینه‌دم، خسته و فرسوده وارد ناحیه‌ای

شدند که آتش روشن بود. ولی چارلز دو روز بعد در حالی که تب داشت، به استراحت در نئوی خود گذراند. آقای یانو برایش شربت آبلیمو آورد و دستمال سرد روی پیشانی می‌گذاشت.

چارلز کمتر درباره آن حادثه فکر می‌کرد، بخصوص از آن رو که نتوانسته دریاچه‌های آب شیرین پیدا کند. ولی داستان قدرت پایداری و بردباری او زبان زد تمامی افراد کشتی بود. تغییری ظریف ولی قابل توجه هم در افسران و هم در خدمه کشتی به وجود آمد.

چارلز داروین، دیگر اهل تفنن نبود؛ بلکه «مردی بود که همه چیز می‌دانست». ملوان حکمازل بلند پایه بود.

روز ۱۳ مارس ۱۸۳۴، کشتی پیگل نقشه برداری ساحل شرقی پاتاگونیا و تیرادل فونگو را به پایان رسانید. از آنجا که کشتی ادونچر در کار سهیم بود و هوای مساعد ادامه داشت، فیتزروی تصمیم گرفت از کانال پیگل به تنگه پون سون یای برود تا ببیند سه نفر فونگویی چه رفتاری داشته‌اند. از سلسله جبالی به بلندی ۹۰۰ متر که به قله‌های نوک نیز و گسیخته منتهی می‌شدند گذشتند، سپس کوهی بود که بالاتر از همه قد کشیده بود. فیتزروی که درخششی در چشمانش ظاهر شده بود، اعلام کرد:

«این بلندترین کوه تیرادل فونگو است و در حدود ۲۱۰۰ متر ارتفاع دارد و هم اکنون کوه داروین نامیده شده است.» چارلز که پیروز شده بود، زیر لب گفت: «اول یک تنگه بودم، اکنون هم یک کوهم. فقط خدا می‌داند که بعد چه خواهیم شد!»
سولیوان موزیانه گفت: «شاید یک اقیانوس؟ کاری که باید انجام دهی این است که کشف جدیدی بکنی.»

در بخش شمالی پون سون یای لنگر انداختند. وقتی به سرزمین جمی باتن رسیدند نشانی از آبادی کوچکی که ساختمان‌ش برای جمی، یوک میتستر و فوجیا باسکت آغاز شده بود، وجود نداشت. نگهبان فریاد زد: «قایقی نزدیک می‌شود. یک پرچم بالا کنید.»

وقتی قایق به پهلوی آنها رسید، جمی را شناختند، که کاملاً برهنه بود و جز پوست مختصری که اطراف کمرش را می‌پوشاند، لباس دیگری نداشت. موهای بافته شده‌اش روی شانه‌هایش آویزان بودند.

فیتزروی که به او خیره شده بود، به زحمت توانست جلو احساسات خود را

بگیرد.

«چقدر مصیبت باز، لاغر شده است. در قیافه‌های شما می‌بینم که من تنها کسی نیستم که از ظاهر نکبت بارش متأثر شده است.»

آقای پاینو که نزدیکترین دوست جمعی در کشتی بود گفت: «فاجعه است! وقتی از ما جدا شد، چاق و مشکل پسند بود. می‌ترسید کفش‌هایش کثیف شوند.»

جمعی از نردبان طنابی بالا آمد با لبخندی بر چهره. توام با شرمندگی که در چشم‌های قرمز تیره‌اش دیده می‌شد، در عرشه ایستاد، کاپیتان با صدای بلند فرمان داد:

«جمعی را پایین ببرید. حمامش کنید. موهایش را بشویید و مرتب کنید. بهترین لباسی که داریم به او بپوشانید.»

فقط نیم ساعت طول کشید تا خدمه کشتی دستورهای کاپیتان را اجرا کردند. منشی کاپیتان صندلی سومی به کابین او آورد و کاپیتان و چارلز و جمعی برای صرف غذا با هم نشستند. چارلز و کاپیتان با رد و بدل کردن نگاه به یکدیگر حالی کردند که جمعی چه خوب از کارد و چنگالش استفاده می‌کند.

«جمعی، باید به شما تبریک بگویم. رفتار شما از هر جهت چنان درست است که گویی هیچ وقت ما را ترک نکرده‌اید.»

جمعی به عنوان تشکر با دهان کاملاً باز خندید. چارلز پرسید:

«به اندازه کافی غذا خورده‌اید؟»

«زیاد خورد. زیاد میوه، زیاد مرغ، شلغم، سیب زمینی. من اینجا مرد بزرگ.»

فیتزروی پرسید: «فوجیا پاسکت و یورک مینستر کجا هستند؟»

چهره جمعی گرفته شد. دندان‌های آسیای خود را به هم فشرد.

«رفت. قایق بزرگ. کشورشان. یورک زیاد چانه زد. سنگ بزرگ برداشت. همه مردان ترسید. فوجیا را فرستاد لباس‌های مرا بگیرد. من بیدار شدم. آنها رفت. جمعی لخت باقی گذاشت. یورک دزدید ابزار، پتوها، دانه... همه چیز را...»

پس از مدتی سکوت، فیتزروی پرسید:

«جمعی، اگر ما بخواهیم، میل دارید در کشتی بیگل بمانید و به انگلستان برگردید؟»

جمعی سرش را چرخاند. موقع حرف زدن نگاهش پایین بود.

بهترین وقت تدارک ازدواج است / ۳۲۷

«نه. ماند همین جا. دوستان من مردم خوب. انگلیسی می‌داند. برای جمعی اینجا خوب.»

صبح کشتی را با انبوهی از هدایا ترک کرد: دو پوست ظریف سمور آبی، یکی از فیتزروی، دومی از افسر سر رشته داری «چمز پُنت» که با او دوست شده بود؛ از چارلز دو سر نیزه ظریف که شخصاً برای خود ساخته بود و چند هدیه از پاینو. او زن سرخپوست زیبایی با خود داشت که به آرامی گریه می‌کرد. تا اینکه جمعی گفت:

«گریه نه. من نرفت.»

اشاره جمعی و دیدن روسری‌ها، نوارها و دستمال‌ها و یک کلاه توری طلایی اشک‌هایش را خشک کرد.

جمعی با فرستادن دومین مبلغ مذهبی سخت مخالفت کرد. فایده‌ای نخواهد داشت. از این گذشته، مطمئن بود که ماتیو از طرف پاتاگونی‌های پابره‌نه، که برای دزدی سر می‌رسند، در خطر خواهد بود؛ از سوری مردم همراه جمعی نیز همین طور.

کشتی بیگل در بیرون از تنگه پون سون بای ایستاد. جمعی آتشی به عنوان خداحافظی روشن کرد. کاپیتان فیتزروی که با چارلز در سینه کشتی ایستاده بودند، با اظهار تأسف گفت:

«هنوز امیدوار نیستم که سودی، هر چند مختصر، از معاشرت جمعی و یورک و فوجیا پاسکت با دیگر بومی‌های تیرادل فوئگو حاصل شود. شاید ملوانی از یک کشتی غرق شده، در آینده، از جمعی باتن یا بچه‌هایش کمک بگیرد و با رفتار دوستانه آنها روبرو شود.»

با حرکت در پیشاپیش یک تندباد، سفر کوتاهی به جزایر فالک لند کردند. کاپیتان بیوفورت دستور داده بود که فیتزروی نخستین نقشه برداری بی‌سابقه خود را از ساحل شرقی آنها انجام دهد. وقتی به تنگه پرکلی رسیدند، ستوان اسمیت فرمانده آنجا به کشتی آمد؛ با داستانی وحشتناک: سه گوش و پنج سرخپوست پنج انگلیسی را کشتند و هیجده مرد و زن و کودک را ربودند و خانه‌های آنها را غارت کردند. سه نفر از اشرار را گرفتند. کاپیتان، سردهسته آنها را به زنجیر کشید تا یک قایق گشت برسد و آنها را به ریودوژانیرو ببرد؟

کاپیتان این کار را می‌کند.

بعد از بیست و هفت ماه سفر نخستین نامه پروفور هسلو رسید و داروین را

بسیار خوشحال کرد. تاریخ نامه پانزدهم ژانویه ۱۸۳۳ بود. یعنی متجاوز از یک سال بعد به دست او رسید.

چارلز، ضمن آماده کردن نامه برای خواندن، به فکر فرو رفت: «نمی‌توانم حدس بزنم چه فاجعه‌ای باعث شده است که زودتر نرسد.»

داروین عزیزم!

... قصد داشتم نامه را با قایق پستی دسامبر برایت بفرستم. ولی درست در موقعی که می‌خواستم این کار را بکنم، نامه شما رسید مبنی بر اینکه یک صندوق در راه است. فکر کردم بهتر است صبر کنم تا محتوای آن را ببینم بعد نامه بنویسم. صندوق در حال حاضر اینجا است و همه چیز صحیح و سالم رسیده است... درباره یادداشت‌هایی که در واقعیت‌های مربوط به زمین شناسی - که همه آنها ممکن است سودمند نباشند - کرده‌اید و بیشترین آنها از اوضاع نسبی سنگ‌ها کلیاتی به دست می‌دهند، نمی‌خواهم درست یا غلط بودن آنها را بر عهده گیرم.

... نه تنها از محتوای صندوق مأیوس نشدم؛ بلکه، فکر می‌کنم شما شگفتی آفریده‌اید. تا آنجا که می‌دانم، خودتان را محدود به جمع‌آوری نمونه‌ها نکرده‌اید؛ بلکه با دقت تمام توضیح داده‌اید.

بیشتر گیاهان بسیار مورد پسند من‌اند. از ارسال خورده ریزه‌ها خودداری کنید. نمونه‌ها را تا آنجا که میسر است، کامل بفرستید. بنا ریشه، گل و برگ‌ها، کار نادرستی نیست. لازم نیست که برای بهتر عرضه کردن چیزهای زمین شناسی آنها را در الیاف کاغذ بپیچید. نمونه‌هایی مثل آنها که بسیار خوب حمل می‌شوند، کافی است هر یک در یک کاغذ و تنگ هم چیده شوند.

احتیاط کاری دیگری که می‌خواهم تذکر دهم این است که شماره را همیشه در داخل پوشش قرار دهید، نه در خارج آن. حرکت و مالش یکی دو تا را از بین برده است. من اجناس مختلف فاسد شدنی را کاملاً خشک می‌کنم و سپس در جعبه‌های مقوایی همراه کافور قرار می‌دهم و گوشه‌های جعبه‌ها را چسب می‌زنم و آنها را در

محل بررسی یا جای خشک دیگر نگهداری می‌کنم. از پرنده‌ها، بسیاری برچسب نداشتند - بهتر آن است که برچسب به پای آنها بسته شود. از چارپایان، آنکه از همه بزرگتر بود، عالی بود؛ دو موشی که فرستاده بودی، کپک زده بودند. حشرات کوچک عالیترین بودند. گل‌سنگ‌ها چیزهای خوبی هستند که معمولاً افراد، به ندرت زحمت ارسال آن را به خود می‌دهند. هر نمونه که به اینجا می‌رسد، مورد علاقه قرار می‌گیرد و زمانی که ده بار و هر بار تعداد زیادی بفرستید وقتی به اینجا می‌آید با دیدن آنها فکر خواهید کرد که چگونه توانسته‌اید این همه را بفرستید؛ چیزهایی را که به نظر بی‌ارزش می‌آیند ولی اکنون بسیار با ارزش‌اند. با وجود این، امکان ندارد کسی بگوید شما فعال نیستید و صندوق‌های شما اهمیت ندارند.

ارادتمند جی. اس. هنسلو

همچنین، نامه‌ای از خواهرش کاتی رسیده بود؛ درست چهار ماه بعد از آخرین نامه‌اش. چارلز غالباً درباره خانه می‌اندیشید و وقتی نامه‌ای به خط خواهرش دید، عشق دیدار ماونت را همچون پنجه‌های خفه کننده‌ای دور گلوی خود احساس کرد. نامه را چون لقمه‌ای گلوگیر قورت داد.

پدرش بیشتر به سفر می‌رفت و کمتر کار می‌کرد. او اسموس، خانواده هنسلای و جود را به هر جاکه می‌رفتند، دنبال می‌کرد؛ به خانه پدر مادری هنسلای، مرهال و نیز به ماونت، هنگامی که خانواده و جود برای بازدید می‌آمدند... حتی وقتی که خانم و جود دختری به دنیا آورده بود. فانی ویدوالف برای دیداری به ماونت آمده بود و هر وقت از چارلز سخنی به میان می‌آورد، چهره‌اش رنگی دلپذیر پیدا می‌کرد. با احساس و به گرمی، می‌گفت چقدر مایل است بار دیگر شما را ببیند و چقدر آرزوی شادمانی شما را می‌کرد.

با بی‌اعتنایی اندیشید: «خیلی دیر، بسیار دیر»

چشمگیرترین سطرها از کاتی بود:

وقتی شما با شور تمام از گرمسیر حرف می‌زنید، نمی‌توانم غمگین باشم؛ زیرا می‌ترسم این حرف‌ها نشانه مدت دراز دور ماندن

چارلز اعلام کرد: «این یک مسابقه بردباری است.»
به پیگل بازگشت. ولی همچنان خیس بود. باینو رادر بخش بیماران ملاقات کرد و به او گفت آماده هر نوع فوریت پزشکی است.

باینو پرسید: «مثل؟»

«ذات‌الریه مضاعف.»

«نسخه: دو قسمت مجاز مشروب الکلی قوی.... همراه با جای. کسی در فکر کشتن شماست؟»

«فقط من.»

(۷)

اکنون همه چشم انتظار بودند که به اقیانوس آرام بروند و نیم دیگر کره زمین را ببینند. اما پیگل می‌بایست اول در دهانه رود سانتاکروز به ساحل برود و مس ته کشتی را تعمیر کند.

عبور از جزایر فالک لند و رسیدن به قاره مستلزم شش روز کشتیرانی سبکال در برابر باد غربی بود. چارلز هیچ‌گاه کشتی را در حال پیشروی تحت فشار بسیار زیاد ندیده بود. در دهانه رود سانتاکروز، کشتی به ساحل برده شد. توپ‌ها لنگرها و قایق‌های کوچک آن برداشته شدند. معلوم شد که تکه‌ای از دومین مس زیر کشتی، در قسمت جلو آسیب دیده است.

وقتی وارد اقیانوس آرام شدند، کاپیتان فیتزروی برای چارلز توضیح داد که اگر تخته‌ها بی‌حفاظ باشند، کرم‌ها آنها را می‌خورند. کار تعمیر را باید در موقعی که آب دریا پایین می‌رود (جزر) پایان داد.

در هر ۲۴ ساعت دو بار آب پایین می‌آمد و مدت هفت ساعت، آب رود با سرعت از دهانه محدودش وارد اقیانوس می‌شد؛ پیش از آنکه بالا بیاید و مصب رود را بپوشاند. آنها دقیقاً به پنج ساعت وقت نیاز داشتند.

اسلحه‌ساز، کوره‌اش را روشن کرد. آقای می و نجارهایش مشغول پاک کردن تخته‌هایی شدند که بی‌حفاظ مانده بودند. در کشتی، همیشه ورقه‌های مسی یدکی برای این گونه مواقع اضطراری وجود داشت. اسلحه‌ساز آنها را اندازه گرفت. نجارها ورقه مس آسیب دیده را قطع کردند و ورقه تازه‌ای را با دقت به جای آن قرار دادند. درست بعد از ظهر بود که آب اقیانوس بالا آمد و کشتی پیگل روی آب شناور شد.

شما باشد. ترسم بیشتر از این است که مدتی دراز نخوابید توانست به زندگی آرام روحانیت، که همواره از آن صحبت می‌کردید، بازگردید.
چارلز، با خود اندیشید «همواره می‌گفتم، هیچ همیشه می‌گویم. من تغییری در ذهنم ایجاد نشده است. من صبور و پرمطاقتم.»

از آنجا که کشتی پیگل دست کم برای دو هفته به نقشه‌برداری مشغول بود، چارلز تصمیم گرفت کمی درخشکی گردش کند. فیتزروی درباره آن هشدار داد. کارکنان کشتی مردد به نظر می‌رسیدند.

«از آنجا که آدمکش‌های آنجا گوشو نیستند، می‌توانید اطمینان بیشتری داشته باشید؛ اما باید یک راهنما داشته باشید.»

دو گوشوی اسپانیایی پیدا کرد که به وسیله ستوان اسمیت سفارش شده بودند. آنها می‌خواستند چند روزی بیرون بروند. چارلز شش اسب کرایه کرد و آماده شد که فردا صبح آنها را ترک کند. هوا متلاطم و سرد و همراه آن تگرگ می‌بارید. با وجود این، گروه او به خوبی به راه افتادند. گوشوها نشان دادند که مهرباند و یکی از آنها به نام سنت جاگو، به چارلز وابسته شده بود و زمانی که چارلز با چکش خود به محدوده اصلی تپه در کوهی حمله‌ور شد و موقعی که در کتابچه یادداشت خود درباره دسته‌های غاز که در دره به چرا مشغول بودند، می‌نوشت، با کنجکاو تمام به او نگاه می‌کرد.

سنت جاگو موقع غروب آفتاب، یک گاو چاق آورد؛ ولی برای کشتن این حیوان خشمناک با مشکل روبرو شد. زمین نمناک و بوته‌های کمی برای پختن شام یافت می‌شد. سنت جاگو، مسئله را با پیدا کردن استخوان‌های یک گوساله نر حل کرد. آتشی به داغی ذغال سنگ برپا کردند.

باران ادامه یافت. چارلز آنچه قابل عرضه بود، از آنجا جمع‌آوری کرد؛ ولی کار دشواری بود. زمین باتلاقی بود؛ بدون نقطه‌ای خشک برای نشستن و خوابیدن با این حال، هر طور که بود خوابید. از زین به جای بالش و از پتوی اسب به جای پالاپوش استفاده کرد. اسب‌ها در گل فرو می‌رفتند و وقتی تلاش می‌کردند از جویبارها بپرند، روی زمین می‌غلتیدند. بیچارگی آنها هنگامی تکمیل شد که می‌بایست از شاخه‌ای از دریا که تاگرده اسب‌ها آب داشت، عبور کنند. بادهای شدید، امواج را به سه مرد می‌کوبیدند.

توب‌ها، لنگرها و قایق‌ها را به جای آنها منتقل کردند. سولیوان کشتی را در جای ایمنی بست.

کاپیتان فیتزروی از صنعتکاران خود تشکر کرد و یک هیأت برای بازدید و نقشه کشی رود سانتا کروز در سه قایق وال سازمان داد. آذوقه سه روز را به این امید با خود برد که بتواند به سرچشمه رود در کوه‌های آند برسد و شروع به نقشه‌برداری کند. چارلز از نردبان طنابی پایین آمد و در قایقی که کاپیتان آن را هدایت می‌کرد، جا گرفت. چادر و پتوها و وسایل نقشه برداری در همین قایق جا داده شدند. هر قایق شش پاروزن داشت. بادبان نداشتند. دو قایق دیگر، تحت رهبری ادوارد شافرز و جان استاکس بود. بر روی هم بیست و یک نفر کاملاً مسلح و آماده دفاع بودند.

آقای پاینو و نیز گوترادمارتیز سی و سه ساله در قایق کاپیتان بودند. چارلز، مارتیز را مردی تحصیل کرده با دو خط ریش و سبیل ظریف و برخوردی خوشایند یافت. به محض آنکه قایق به سوی بالا رود حرکت کرد، چشم‌ها و چهره او حالت بی‌تفاوت خود را از دست دادند و او با اشتیاق شروع به طراحی کرد. تمام روز را با مهارت تمام و علاقه‌مندی از چشم اندازه‌های در حال تغییر طراحی می‌کرد و در پای آنها توضیحاتی درباره رنگ‌های متفاوت و ساختارهای خشکی می‌نوشت تا بعداً آنها را با آب رنگ نقاشی کند. آب رنگ‌ها بڑ یا قهوه‌ای خوش‌رنگ بودند تا بتوانند نمای سرزمین و حتی کشتی بیگل را در موقعی باشد که آن را برای تعمیر ته مسی آن یک‌برکرده بودند، نشان دهند.

هنگامی که جریان آب سانتا کروز سرعتی معادل چهار تا شش گره دریایی داشت، قویتر از آن بود که سه قایق، که به هم بسته شده بودند، بتوانند، به کمک پارو به سمت بالا رود پیشروی کنند. پاروزن‌ها به ساحل رفتند تا یراق گردن وسینه بند کتانی را که بادبان دوزها در کشتی دوخته و به طناب‌های دراز متصل کرده بودند، بپوشند و قایق‌ها را به سمت بالا رود بکشند. مدت کشیدن طناب برای هر نفر یک ساعت و نیم بود. کاپیتان فیتزروی به چارلز و پاینو و مارتیز گفت:

«شما سه نفر متخصص. از کشیدن معافید.»

چارلز پرسید: «شما چی؟»

«مسلماً، شافرز و استاکس نیز خواهند کشید.»

«چرا من نتوانم یراق گردن بپوشم؟»

چارلز چهار بار به نوبت طناب کشید و از تقلایی که می‌کرد خوشش می‌آمد. تن او نیروی مردان لاغر و پُر عضله را داشت و با استفاده از آن لذت مبارزه با رود متلاطم را احساس می‌کرد. در آن سوی ذهنش، مثل همیشه، اندیشه‌ای مبهم وجود داشت:

«من یک مرد خشکی هستم. باید احترام مردان دریا را نگهدارم.»

چون شب فرا رسید جای همواری برای اقامتگاه خود پیدا کردند. سه چادر برپا کردند. افسران و خدمه و وسایل هر قایق در یک چادر جا گرفتند. هنگام قرعه‌کشی برای کشیک یک ساعته شبانه و مراقبت از قایق‌ها و آگاهی از نزدیک شدن غارتگران، چارلز داوطلبانه کشیک نیمه شب شد.

ساعت کشیک را با شوق و ذوق سپری کرد. او و پن پاینو کلمه‌ای بر زبان نیاوردند. در سکوت شب، آتش را روشن نگهداشتند و به کمترین صدای غیرعادی گوش دادند.

روز سوم در ترائینگوگیتا بودند. سرزمینی که به نظر آنها کسی جز گروه‌های سرخپوستان آنجا را ندیده و وارد آن نشده بود. چون نفرین بی‌حاصلی دامنگیر خشکی پاتاگویتا شده بود، نه ماهی در آب دیده می‌شد و نه پرندگان ماهیخوار، تنها جاننداری که به صورت گله‌های صدتایی در آنجا می‌چریدند، شترهای وحشی گواناکوها بودند. که با صید آنها گوشت تازه به دست می‌آوردند.

به نظر چارلز، چشم انداز کلاً به وضع زمین شناختی بستگی داشت. با تنگتر شدن بستر رود از قطعات بزرگ گدازه‌ها عبور کردند که یکی از آنها با بدنه یک قایق اصابت کرد و دو سوراخ در آن پدید آورد. سرانجام به زحمت جلو رفتند و قایق‌ها تا جایی بالا رفتند که قله‌های پربرف رشته کوه‌های آند دیده می‌شدند. در آنجا در بستر رود، قطعات بزرگ سنگ لوح و سنگ خارا یافتند.

پاینو پرسید: «اینجا از کجا آمده‌اند؟»

«باینو، از آند در دوره‌های پیشین آشوب.»

«گدازه‌ها چگونه به اینجا رسیده‌اند؟»

کاپیتان فیتزروی زمانی به آنها ملحق شد که چارلز داشت به آن سنگ ضربه می‌زد تا نمونه‌هایی از آن به دست آورد.

چارلز گفت: «حدس من این است که در گذشته‌های دور، این دشت‌ها در دل

نوبت آن را که از عواطف او نسبت به پدرانشان داشت. سوزان اضافه بودجه مختصری را به او اطلاع داد و امیدوار بود که پول خارجی اش کافی باشد. همچنین، رمانی به نام «دارچین و مرواریدها» درباره سیلان را که به تازگی تمام کرده بود برای چارلز فرستاد. آقای هوول کفش‌هایی را که سفارش داده بود فرستاد و اواسموس چند کتاب تاریخ طبیعی، از جمله جلد سوم «اصول زمین شناسی» لایل مورد درخواست را به کاپیتان پیوفووت تسلیم کرد. خواهرانش خبر دادند که نامه‌هایش پیوسته دست به دست می‌شوند و مورد بحث قرار می‌گیرند.

در حالی که خبرهای رسیده از انگلیس را مبادله می‌کردند، به پایتوگنه کرد که «جالب است. کلکسیون‌ها و مشاهدات من دارند شناخته می‌شوند، حال آنکه سفرم فقط به نیمه رسیده است!»

خبرهای سیاسی خوبی رسیده بود. برده‌داری، با پرداخت بیست میلیون پاوند به برده‌داران در ماه اوت سال ۱۸۳۴ ملغی شد. خانواده جزوه‌هایی درباره اینکه پارلمان دنباله‌رو «قوانین بد» ایرلند است، سوزان نوشت که چارلز لانگتون و همسرش شالوت وچ‌وود، در کشوری جذاب «...زندگی خود را می‌گذرانند.»

خبرهای سؤال برانگیز نیز رسیده بود. هنسلای وچ‌وود که به عنوان قاضی دادگاه پلیس با حقوقی معادل ۸۰۰ پاوند در سال کار می‌کرد، شغلش را به خاطر اینکه سیستم اداری انگلیس از دیدگاه مذهب، توهین به مقدسات است، از دست داده است. نمی‌توانست این توهین‌ها را با وجدان خود تطبیق دهد. او و همسر و فرزندش اکنون فقط همان چهارصد پاوند سالیانه‌ای را دارند که عمو جوزیا به عنوان هدیه عروسی به آنها داده است. به نظر کاتی آنها با تنگدستی زندگی خواهند کرد. هنسلای پیشتر از آن، دستکاری در کمبریج را، در نتیجه ثبت نکردن نام خود بر اساس ماده سی و نه کلیسای انگلیس، نپذیرفت.

کارولین چند کتاب کوچک، که در انگلیس سر زبان‌ها افتاده بود، نیز برایش فرستاد. مؤلف این کتاب‌ها دوشیزه هریت مارتینو بود که در لندن چون شیرینی در ادبیات شناخته شده و مورد تحسین اواسموس قرار گرفته بود. اگر چارلز کتاب‌های او را خسته کننده تشخیص می‌داد، آنها را به دریا می‌ریخت. کارولین با همان پُست کتاب «افشاگری نوشته‌های مذهبی» نوشته ارک پشاپ از دوپلین را برای چارلز فرستاده بود.

اقیانوس قرار داشتند. گدازه‌ها بر اثر آتشفشانی در آند به طرف اقیانوس سرازیر شدند. وقتی دشت‌ها بر اثر طغیان بالا آمدند، یا دریا عقب نشست و سنگ‌های گدازه‌ای که اینجا دیده می‌شوند، بالا آمدند. آیا این به نظر تان عجیب می‌آید؟

فیتزروی سرش را با حیرتی پُر تنش تکان داد. به دشت دیگری از آوار آبرفتی و سنگ و خاک حاصل از یک سیلاب عمومی یا از دوره فاجعه آفرین عمل آب، نگاه می‌کرد. موقعی که حرف می‌زد صدایش خشک و لرزان بود.

«این هرگز نمی‌تواند نتیجه اثر یک سیلاب چهل روزه باشد.»

«کاپیتان! پس به این ترتیب، به نظر شما این دشت‌های گدازه‌ای و دشت‌های سیلابی به ۴۰۰۴ سال قبل از میلاد مسیح باز می‌گردند؟»

فیتزروی ظاهراً آنچه را که بر زبان می‌آورد دوست نداشت، ولی کلمات خود به خود جاری می‌شدند.

«ما به سنگ‌های منفرد فرسایش یافته و غلتیده در دریا و ریگ‌های فرسایش یافته آبرفتی نگاه می‌کنیم. اینها قسمت اعظم این دشت را تشکیل می‌دهند. عمل آن آب‌هایی که سنگ‌های مدفون در این بیابان‌های پاتاگوینا را صاف کرده‌اند، می‌بایست بسیار گسترده و دراز مدت بوده باشد؟»

آن شب چارلز هنگام کشیک شبانه درباره سخنان کاپیتان و استنتاج او مبنی بر اینکه زمین شناسی این بخش از خشکی، «دوره‌ای بسیار دراز مدت» را گذرانده است، می‌اندیشید.

اواسط ماه مه ۱۸۳۴ بود که به سوی تنگه ماژلان راندند. چهار روز طول کشید تا به کیپ ویرجیتز، در دهانه تنگه رسیدند. هوا سرد و توفانی بود و به همان تناسب، چارلز را ناخوش و دلگیر کرده بود. فقط در ۱۸۰ کیلومتری از ساحل پاتاگوینا، که هوایش خشک، آسمانش صاف بود، تکرگ و برف و بوران را تحمل کردند. کشتی پیگل در اطراف مدخل تنگه، راه خود را یاز کرد و به عمق سنجی و بررسی و نقشه برداری یک ساحل خطرناک پرداخت. صبح روز بعد، با طلوع آفتاب ادونچر را دیدند که از فالک لند می‌آید. یک ناو جنگی انگلیسی زندانی‌ها را از تنگه پرکلی گرفت و یک بسته پستی از انگلستان به ستوان ویکهام تحویل داد.

چارلز چهار نامه از خواهرانش داشت که در ماه اکتبر و نوامبر گذشته نوشته شده بودند. آنها نخستین بخش یادداشت‌های روزانه را دریافت کردند و شب هنگام به

سرمای هوا به پایین‌تر از درجهٔ یخبندان افت کرده بود و مقداری برف نیز باریده بود. چارلز وضع را بدین گونه توصیف کرد: «کار فلاکت بار در کشتی‌ای که عرشه بالایی آن پوشیده از برف در حال ذوب شدن است و نشانی از آتش وجود ندارد، مثل سالن خانه خودتان است.» ولی فقط یک جنبهٔ زندگی بسیار بهتر شده بود. چند روزی آب شور نوشیده بود و مثل کسی که مسهل خورده باشد، تشنگی‌اش رفع نمی‌شد. در خلیج گرگوری آب شیرین لازم برای شش روز را تهیه کردند. اگر چه در این فکر نبودند که آب بسیار بدی است، اما آن را کاملاً جوشاندند و درون دیس ریختند. چارلز تا آن وقت نفهمیده بود که نوشیدن آب شیرین چقدر شادی بخش و تا چه حد برای تندرستی لازم است.

سه روز دیگر طول کشید تا با زحمت از تنگه عبور کردند و به پورت فامین (بندر قحطی) رسیدند. این نام را از آن جهت به این بندر داده بودند که بیشتر مهاجرنشینان اسپانیایی آن که در سال ۱۵۸۵ به دستور پادشاه فیلیپ دوم در آنجا ساکن شده بودند، در نخستین زمستان از بیماری و گرسنگی مرده بودند. جای غم‌انگیزی بود. جنگل‌های تاریک که با بودن برف، ابلق به نظر می‌رسیدند و از پشت مه و باران به خوبی مشخص نبودند. یکی از نامساعدترین نواحی جهان بود که نوع آدمی می‌توانست در آن زندگی کند. با وجود بدی هوا نقشه برداری در ساحل آن ادامه داشت.

فیتزروی، تنگه ماژلان را از طریق کانال ماگدالن، که این اواخر کشف شده بود، ترک کرد. با بادی مساعد که از پشت می‌وزید، در حرکت بودند. ولی هوا سنگین بود. ابرهای تیره «سرگردان» از بالای کوه‌ها و قله‌های تیز و مخروط‌های برفی در حرکت بودند و حدود یخچال‌های طبیعی آبی رنگ از آسمان سرخ فام به خوبی تشخیص داده می‌شد. در وسط این منظرهٔ طبیعی در کیپ تورن نزدیک کوه ساممیتو لنگر انداختند. در اینجا چارلز فرصت پیدا کرد که بررسی دقیقی از جانداران دریایی به عمل آورد که به گمان او درباره‌اش می‌شد یک کتاب نوشت: جلبک قهوه‌ای. این گیاه روی هر سنگی، از پایین‌ترین حد جزر آب تا عمق زیاد می‌روید و در بعضی نقاط، چنان تودهٔ ضخیمی را تشکیل می‌داد که می‌توانست جان آدمی را به خطر بیندازد. کلرک هلیه در آن مرده بود. چارلز حتی یک تخته سنگ نزدیک سطح آب ندید که پوشیده از جلبک شناور نباشد. با کمک چند خدمه کشتی، مقدار زیادی از

جلبک قهوه‌ای جمع کرد که در عرشه عقب کشتی جا داده شد.

ستوان سولیوان فریاد زد: «داوین! شما اصلاح پذیر نیستید!»

«عجله نکنید سولیوان! هم اکنون یکی از بزرگترین معجزات طبیعت را برایتان آشکار می‌کنم. تعداد جانداران همهٔ راسته‌ها که حیاتشان وابستگی تنگاتنگ با جلبک‌های قهوه‌ای دارد، بی‌نهایت زیاد است.»

چارلز به آرامی برای مردانی که به دورش حلقه زده بودند، صحبت می‌کرد. تقریباً همهٔ برگ‌ها را لایهٔ ضخیمی از بقایای مرجان‌ها پوشانیده بود. با تراشیدن سطح برگ‌ها، صدف نرم تن و دو کفه‌ای را از آنها جدا کرد. تعداد بی‌شماری از سختپوستان کوچک در همهٔ نقاط گیاه دیده می‌شدند. وقتی ریشه‌های درهم پیچیدهٔ بزرگی را تکان داد، توده‌ای از ماهی‌های کوچک، صدف، ماهی مرکب، خرچنگ، تخم‌های حیوانات دریایی، ستاره دریایی و کرم‌های پلانتاریا، روی عرشه افتادند. وقتی به شاخه دیگری از جلبک نگاه کرد، حیواناتی با ساختار جدید و جالب دید. چارلز ادامه داد:

«در میان برگ‌های این گیاه، نوعی ماهی زندگی می‌کند که در جای دیگر غذا یا پناهگاه به دست نمی‌آورد. اگر این ماهی‌ها از بین بروند، بسیاری از پرندگان ماهیخوار غواص و نیز سمور آبی و فک و خوک دریایی از بین خواهند رفت. فونگویی‌های وحشی که ساکنان بدبخت این سرزمین مفلوک‌اند، نیز تعدادشان رو به کاهش خواهد گذاشت و احتمالاً نابود خواهند شد.»

چارلز متوجه سولیوان شد، دست‌ها و شلوارش از جلبک‌ها و جاندارانی که با آن زندگی می‌کردند، خیس و کثیف شده بود.

«می‌بینید که این جلبک برای خود دنیایی است. هر بخش آن با کُل در ارتباط است. به نظر شما چند هزار سال طول کشیده تا طبیعت چنین ساختار جالب و ظریفی را به وجود آورده است؟»

سولیوان غرولندکنان گفت: «پاسخ این را کسی می‌داند که می‌تواند همه چیز را پاسخ دهد. به شما یک ساعت وقت می‌دهم که نمونه‌های قیمتی خود را به روی میز نقشه کشی انتقال دهید.»

فیتزروی پس از صرف وقت کافی برای تنظیم زمان‌سنج‌ها از کیپ تورن حرکت کرد. روز بعد به سوی غرب راندند و از کانال گوکل بورن گذشتند. موقع غروب به

گروهی که با او روی پُل بودند، گفت:

«شب را اینجا لنگر می‌اندازیم. جای امنی است.»

ستوان سولیوان گفت: «سمت آرنج راست شما ظاهراً خلیج کوچک امنی وجود دارد.»

«این خلیج کوچک است و بهتر است آن را برای ادونچر بگذاریم. در کشتی خواهیم ماند.»

چارلز اعتراض کرد. منظورش حرکت دایم بود.

فیتزروی لیخن زد.

شب با دوستان روی عرشه ماندن به نظر چارلز دراز و تاریک آمد. تقریباً تمام وقت، نم نم باران می‌بارید. باد و بوران فراوان از غرب می‌وزید فقط نه کیلومتر مربع را می‌شد جلو عقب رفت. هر بخش این ناحیه را چهارده ساعته طی کردند. فیتزروی همیشه طرفدار فاصله‌های کوتاه قابل پیشروی بود زیرا کشتی او موقعی بی‌خطر اداره می‌شد که در آب حرکت کند؛ نه آنکه بالا و پایین برود. دو کشتی راحتی‌المقدور نزدیک به هم نگه می‌داشت. ساکنان کشتی نیز هشیارتر از زمانی بودند که خود کشتی نیمه خواب به نظر می‌رسید.

چارلز بعد از دو سال چشم دوختن به عملیات ملوانان، همچنان شگفت زده، مهارت در دستکاری بادبان‌ها بود. در این شب ساکت، شکستن و خش خش توده‌های عظیم یخ در حالت حرکت یخچال‌های طبیعی تیرادل قوتگو را به وضوح می‌شنید. همین نیرو است که جنگل کاملی از درختان سر به فلک کشیده را از ریشه واژگون می‌کند یا قطعات بسیار بزرگ سنگ‌ها را نیز از بدنه کوه‌ها جدا می‌سازد. نیز در زیر هر یخچال طبیعی صدای حرکت سیلاب یخچالی را، که از ذوب یخ‌های بخش بالایی تولید می‌شد، می‌شنید. در کتابچه یادداشت اختصاصی خود درباره زمین‌شناسی امریکای جنوبی نوشت:

در این سرزمین، باید روند تخریب حاصل از امواج متوالی و سقوط درختان جنگلی و سنگ را به این اثرات که در همه موارد مشترک‌اند، افزود. وقتی به یاد می‌آوریم که این عامل، شب و روز طی قرن‌ها ادامه دارد، نمی‌تواند کم اهمیت تلقی شود. هر بخش کوه را، در طول برخاستن تدریجی‌اش، باید همواره در معرض اثرات

توام با این نیروها بدانیم.

وقتی روز یازدهم ماه ژوئن ۱۸۳۴ آغاز شد کاپیتان دستور داد سهمیه‌ای از مشروب الکلی به همه خدمه کشتی بدهند و اعلام داشت:

«کشتی ادونچر از خلیج کوچکی که شب را در آن گذرانده خارج شده و به سمت ما می‌آید. هر دو کشتی با سرعتی که بادبان‌ها امکان دهند، از کانال بیرون خواهند رفت و از کوه اسکای رینگ و تمامی فوریز خواهند گذشت. موقع غروب باید در نزدیکی ناو واگز، که چندان از کیپ نوار دور نیست به هم برسیم و با مقابله ساتیمتر به ساتیمتر بادبان‌ها با باد شدیدی که از جهت شمال غربی می‌وزد، وارد اقیانوس آرام شویم.»

اقیانوس آرام! چارلز گرفتگی‌ای در قلب خود احساس کرد. بعد از قریب دو سال و نیم کشتیرانی از وقتی که پلیموت را ترک کردند! چنین روزی را در رؤیا می‌دید.

ولی او همان مردی نبود که دو سال و نیم پیش پلیموت را ترک کرده بود.

در حالی که روی نئوی خود در کابین عقب کشتی دراز کشیده بود و دریا در زیر او کشتی پیگل را به آرامی حرکت می‌داد، به این نتیجه رسید که از دوران بی‌خیالی جوانی گذشته و به بلوغ و بزرگسالی رسیده است. چیزی ندانسته وارد زندگی او شده بود که می‌بایست خود را وقف آن کند، اگرچه هنوز به روشنی نمی‌دید که آن چیز چگونه می‌تواند به صورت یک مسئولیت شغلی تکامل یابد. شور و شوقی فزاینده، با نشانی از شادمانی درباره اینکه توانسته است با جهان سازگار شود و احتمالاً در آن به تلاشی ناچیز دست بزند، احساس می‌کرد. این ماه‌ها و سال‌هایی را که در کشتی پیگل و در ساحل با گردش‌های علمی و شناخت طبیعت گذرانده است، در واقع کارآموزی سودمندی برای آینده بوده‌اند.

برای نخستین بار فهمید که جوانی بی‌هدفش را برای همیشه پشت سر گذاشته و با شتاب، نه که به تدریج، به بزرگسالی وارد شده است. زمانی را به یاد آورد که پسر جوانی بود و در پلیموت وارد کشتی شده بود. حتی زمانی را که پسر بچه‌ای بود و مرهال و ماونت را برای ورود به کمبریج، پشت سر گذاشته بود. از این موضوع بسیار خوشنود بود که از ورطه‌ای بیرون آمده و با پاهای بلند خود به افقی بی‌پایان رسیده است. با دانشی که در طول سفرهای دریایی، با وسایل نقشه برداری خود به سختی کسب کرده، توانسته است به صورتی حیرت‌انگیز با آفریده‌های بی‌شمار طبیعت،

مجموعه‌ای از موجودات جدید، که امکان دسترسی به آنها وجود نداشت، آشنایی پیدا کند.

همه اینها را با خود به اقیانوس آرام می‌برد..... سفری که هر مردی در آرزوی آن بود.

کتاب ششم

چه جانداران گوناگونی در اینجا آفریده شده‌اند

(۱)

شادمانی چارلز از بودن در اقیانوس آرام دیری نپایید. اقیانوس همه چیز بود جز آرام. تندبادهای شمالی سرسام‌آور پشت سر هم، کشتی بیگل را به بدترین وضع دچار کرده بود؛ به طوری که از زمان ترک پلیموت چنین وضعی پیش نیامده بود؛ حتی از توفانی که در کپ هوون نزدیک بود کشتی را غرق کند. کشتی با استفاده از تغییر بادبان‌های سینه کشتی و بادبان مثلثی روی آب شناور مانده بود. دریای عظیم مانع پیشروی آنها در طول ساحل غربی شد. چنین هوایی، چارلز را از دست زدن به هر کاری باز می‌داشت؛ قادر به کار کردن، خواندن، بلع غذا یا پیدا کردن مانعی برای خوابیدن نبود.

جورج راولت بیش از همه رنج می‌برد. با شدت گرفتن متناوب ناراحتی‌اش، حالش بدتر می‌شد به طوری که آقای پاینو فکر می‌کرد دچار سل یا یک بیماری عفونی شده است. راولت از خوردن داروهایی که دکتر معتقد بود حتی سالخورده‌ترین افسر کشتی را هم نجات خواهد داد، خودداری می‌کرد؛ کالومل، مورفین، تارترات پتاسیم، آنتیموآن قی‌آور. هوای سهمگین اقیانوس آرام، مرگش را جلوتر می‌انداخت؛ به حالت اغماء فرو رفت و مرد. او مرد سی و هشت ساله پُربهت و باوقاری بود.

جسد او و گلوله سربی در ننوی دوخته شد و در کریاس اضافی پوشیده از یک پرچم روی یک تخته قرار داده شد. افسران و خدمه در عرشه عقب کشتی اجتماع کردند و از درگذشت راولت اندوهگین شدند. کاپیتان فیتزروی، مراسم تشییع جنازه را با لحنی یکنواخت انجام داد:

«ما جسد رفیق مرحوم خود را به گور دائم تغییر و اسرارآمیز ملوان می‌سپاریم.»

تخته را کج کردند. جسد سنگین به قعر دریا سپرده شد. صدای غم‌انگیز و با ابهت پاشیده شدن آب، حاکی از پایان زندگی یک ملوان بود.

پایو بعداً گفت: «من مسئول مرگ او هستم. می‌بایست او را در موته ویدو از خدمت معاف می‌کردم و به انگلستان می‌فرستادم.»

چارلز بوالحنی آرامبخش گفت: «راولت می‌دانست که در حال مرگ است. نمی‌خواست در انگلستان بمیرد. من هرگز نشنیدم که در آنجا خانه، خانواده یا دوستی دارد. با نخستین ادونچر، مدت پنج سال و در اینجا دو سال و نیم با ما بود. پیگل خانه‌اش بود و ما خانواده‌اش بودیم. به همین علت او می‌خواست در کشتی بمیرد.»

کاپیتان فیتزروی می‌خواست در طول ساحل به سوی کوکین بو براند، که از والپارسو مهم‌ترین بندر ساحل جنوب غربی بسیار دور بود؛ ولی بعد از طی نهصد کیلومتر در دریای توفانی، وارد بندر حفاظت شده سان کارلوس در جزیره شیلو شد. چارلز پس از ۱۸ روز بدبیری گفت:

«امیدوارم جزیره به صورتی استوار به ته اقیانوس متکی باشد.»

بومی‌ها که در خانه‌های کوچک گالی پوشی زندگی می‌کردند، با فایق‌های کوچک پاروزنان و با شادی بی‌ریا برای خوشامدگویی به سوی پیگل آمدند. زیرا تنها معدودی از کشتی‌ها در این بندر دور افتاده توقف می‌کردند. آنها مخلوطی بودند از نژاد سرخپوست و اسپانیایی. خوک، سیب‌زمینی و ماهی برای فروش آوردند. لحظه‌ای همگان در تنگنا قرار گرفتند؛ زیرا متوجه شدند که جووچ راولت در آنجا نیست تا چانه بزند و خرید کند. ادوارد شافرز جلو ایستاد و به آرامی وظایف راولت را انجام داد.

چارلز گردش کوتاهی در خلیج‌های پیچاپیچ جنگل زیبا کرد. در کتابچه یادداشتش نوشت که در هیچ جا جز در برزیل گرمسیر، این گونه فراوانی جانداران زیبا ندیده‌ام. خاک آنجا، از جنس خاکستر آتشفشانی و حاصلخیز و باعث رشد فراوان درختان جنگلی، خیزران و پیچک‌هایی که به صورتی شگفت‌انگیز تا ارتفاع دوازده متر به دور درختان پیچیده بودند، شده بود.

ادونچر، با دیرک اصلی شکسته، که نتیجه توفان بود، به زحمت وارد بندر شد. ویکهام که همیشه خونسرد بود، ناراحت به نظر می‌رسید.

شکوه کنان گفت: «روح را آزاده است.»

چارلز به کنایه گفت: «عرشه آراسته شما کمتر از آن نیست.»

در روستای سان کارلوس، تختخواب پاکیزه‌ای در کلبه‌ای پیدا کرد که چمنزارها و درختان بلند همیشه سبز، آن را در میان گرفته بودند. بومی‌ها لباس‌های پشمی زیر پوشیده بودند که هر خانواده‌ای خودش آن را می‌بافت و با نیل به رنگ آبی تیره درمی‌آورد.

ابتدا باران‌های سیل‌آسای مخصوص ماه‌های زمستان باریدن گرفت و سپس به مدت سه روز تمام، هوا ملایم شد.

چارلز، ساختار سنگ‌ها را بررسی کرد. چکش خود را به افتخار آدام مسجویک «چکش خداوند رعد» نامید. متقاعد شده بود که این سنگ‌ها بسترهای زیر دریایی هستند و در دوره‌ای نه چندان دور بالا آمده‌اند و زمین خشک را به وجود آورده‌اند چه مدت پیش؟ پنج هزار سال؟ پانصد هزار سال؟ پنج میلیون سال؟

طرف‌های عصر همان روز، به بارانداز کشتی بازگشت، در عرشه کشتی ادونچر با ویکهام که خونسردی خود را بازیافته بود، شام خورد و دیرک اصلی جدید را دید.

چارلز ضمن خوردن استیک و سیب‌زمینی آب پز گفت: «جان، با شما موافقم که بعد از بازگشت سریع از هورن، چنان غمزده بودم که قسم خوردم کشتی را رها خواهم کرد و به افتخارات شروپشایر باز خواهم گشت. ولی شیلوته آن را برای من روشن کرد.»

ستوان ویکهام با لحنی سرزنش‌آمیز گفت:

«شما با نشستن در مقابل بخاری دیواری در مافوت و ورق بازی با خواهرانتان، که مطمئناً هر سه جذاب‌اند، نمی‌توانید مرجع صلاحیت داری در زمین‌شناسی امریکای جنوبی بشوید.»

ده روز کشتیرانی به سمت شمال به سوی والپارسو برای چارلز به قدر کافی با آرامش توأم بود. در نتیجه او توانست به دور از حملات طولانی دریازدگی، در کتابچه‌های مخصوصش، یادداشت‌هایی درباره کارهای روزمره‌اش بنویسد. تنها مسئله خارج از موضوع، رؤیت چند کشتی و «حرف زدن» با دو تا از آنها بود.

در حالی که با تلسکوپ خود در کنار عرشه به آسمان نگاه می‌کرد، گفت: «کشتی‌ها چون پرندگان بزرگ دریایی به نظر می‌رسند.»

کلیفت دریافت داشت که تقاضا کرده بود همه آنها را برایشان بفرستم تا همه آنها را با دقت تمام مرمت کنند و همراه شرح ماهیت آنها و اینکه تا چه حد در مجسم ساختن استخوان شناسی این جریان بزرگ سودمندند، بازگردانند.

حیوانات گوناگونی را که در بشکه و داخل شیشه‌های پر از الکل بودند، در زیرزمین جا دادم. چیزهای ظریفتر مثل حشرات، پوست‌ها و غیره را در خانه خودم یا ریختن کافور درون استخوان‌ها حفظ می‌کنم. گیاهانی که فرستاده‌ای بسیار خوشحالم کردند، اگر چه آنها را از جاهایشان بیرون نیاوردم. ولی امیدوارم با کنترل و کمک هوکر به زودی به بررسی آنها بپردازم...

هنسلو، مثل داروین در آرزوی روزی بود که با هم باشند و درباره همه رویدادهای سفرش بحث کنند؛ ولی او امیدوار بود چارلز تا مدتی که امکان دارد، کار خود را دنبال کند.

اگر قصد دارید پیش از پایان یافتن دوره کامل سفر بازگردید، در این کار عجله نکنید - بلکه بگذارید یک ماهی از آن بگذرد؛ بدون آنکه حتی یک بار میل به ادامه سفر به ذهنتان راه یابد... ولی به گمان من شما همیشه چیزی برای حفظ شهادت خود پیدا می‌کنید. هر قطعه‌ای از مجموعه مگاتریوم که به چشمتان می‌خورد و همه فسیل‌هایی را که به دست می‌آورید، به انگلستان بفرستید. از تور به دام انداختن حشرات به خوبی استفاده کنید؛ زیرا می‌بینم حشرات کوچکی که فرستاده‌اید همه از انواع جدیدند.

نامه را تا کرد و در کشو بالایی قفسه قرار داد. سپس جلو میز نقشه‌کشی نشست تا خیرهای نامه‌ها را در ذهن خود مرور کند. سوزان، که در درست هجی کردن کلمات وسواس داشت، نوشته بود که در گزارش روزانه چارلز، تعدادی خطای کوچک به چشم می‌خورد و هفت کلمه‌ای را که با املا غلط نوشته بود، تذکر داده بود، ولی سطری را افزوده بود که نه تنها جبران تذکرش را می‌کرد، بلکه برای چارلز بسیار تکان دهنده بود:

اگر این یادداشتها چاپ شود، کتاب مشغول‌کننده زیبایی درباره

روز ۲۳ ژوئیه وقتی به والپارسو، بندری که نیروی دریایی سلطنتی آن را به صورت ایستگاهی در امریکای جنوبی، برای انبار آذوقه کشتی‌ها و دریافت اطلاعات و مراسلات پستی در آورده بود، رسیدند. برای همه افراد کشتی ییگل که خانواده‌ای در انگلستان داشتند نامه رسیده بود. چارلز سه نامه داشت، یکی از کارولین به تاریخ سوم نوامبر ۱۸۳۳، دومی از کاتی به تاریخ ۲۷ ژانویه ۱۸۳۴ و سومی از سوزان که آن را در ۱۲ فوریه، در سالروز تولد چارلز نوشته بود. سه خواهر و پدرش، تاریخ تولدش را به یادش آوردند و با آن نامه «بهترین محبت و رحمت الهی را برای بیست و پنج ساله شدن او، آرزو کردند».

خانواده خوب بودند. در زندگی مشترک آنها رفت و آمدهای خیال انگیز و ارتباط‌های حیاتی چون همیشه برقرار بود: دکتر هنری هلند چنانکه در لندن به چارلز اشاره کرده بود، در جریان ازدواج با دختر سیدنی اسمیت بود. دختران داروین از این موضوع خوشحال نبودند... عمو جوس، هنسلای وچ‌وود را متقاعد کرده بود که از کارکردن در دفتر کارش استعفا ندهند... سوزان با یک دفترچه مفصل صورت حساب و تعداد زیادی برات خوشحال بود؛ کاتی اکنون فرد کاملاً خوش گذران خانه، مشتاق شب نشینی‌ها و همه نوع دید و بازدیدها بود. او اسموس مرد مجرد، در اختیار همگان بود و زندگیش را با دیدارهای مختلف در لندن می‌گذرانید...

فانی پیدوالف «به شیخ خود نگاه می‌کند...» روزنامه‌های بریتانیا گزارش‌هایی از انقلاب بوئنوس آیرس داده بودند...

یک نامه طولانی نیز از پروفیسور هنسلو داشت که در تاریخ ۳۱ اوت ۱۸۳۳ نوشته شده بود، محموله دیگری از صندوق‌ها و جعبه‌ها به سلامت به کمبریج رسیده بودند.

...به استثنای چند قلم در بشکه الکل، که به علت خروج الکل از سوراخ سرپوش، فاسد شده بودند. بخش‌های فسیلی مگاتریوم، برای مجسم ساختن بعضی از بخش‌های پیکر حیوان، که با نمونه‌های قبلی موجود در کشور و در فرانسه امکان پذیر نبود؛ بی‌نهایت جالب بودند. باکلند و کلیفت آنها را در بخش زمین‌شناسی سومین گردهمایی انجمن بریتانیایی، که تحت ریاست آدام سجویک برگزار شده بود، در معرض تماشای عموم قرار دادند و من نامه‌ای از

سفرها خواهد بود.

آرنج هایش روی سطح چوبی میز نقشه کشی قرار داشتند و دست هایش دو چشمش را پوشانیده بودند. آیا به راستی توان انتشار دومین کتاب را دارد؟ به چاپ رسانیدن خاطرات روزانه اش را حتی در خواب هم نمی دید. جسارت کافی برای نوشتن کتابی درباره زمین شناسی امریکای جنوبی را داشت؛ زیرا درباره آن سخت کوشیده بود و همچنان مطالب جالبی جمع آوری می کرد که اکنون تصمیم به انتشار آن گرفته بود. ولی گزارش روزانه اش؟ طی چند سال، گزارش ها و کتاب های بسیاری در این زمینه ها خوانده بود؛ ولی هرگز به ذهنش نرسیده بود که می تواند چیزی به آن دانستنی ها بیفزاید، این کار به نظرش عجولانه آمد. با وجود این، آن قدر احمق نبود که کمرویی نشان دهد. در طول دو سال و نیم، چند صد صفحه گزارش خود جوش و صریح و خودمانی نوشته بود که سوزان غلط های املائی آنها را تصحیح کرده بود نوشتن درباره چیزهایی که می دید و به آنها اعتقاد داشت و احساس می کرد، از جمله اوضاع و احوال زندگی آدمی در فرهنگ ها و سرزمین های گوناگون که در طول سفر از آنها عبور کرده بود همچنان برایش پر جاذبه بود.

رایرت فیتزروی با نامه هایی که دریافت کرده بود، چندان خوش اقبال نبود. وقتی چارلز برای خوردن ناهار به او پیوست، او را کاملاً افسرده دید. پوستش زرد و یک چشمش قرمز شده بود. نامه ای از کاپیتان بیوفورت روی میز تحریرش قرار داشت. سرش را در حالی بلند کرد که جایی را نمی دید و سپس آه کشید.

«تمامی خبرهایی که دارم بد است. باید ادونچر را بفروشم، و بیست دریانوردی را که در مونت ویدو استخدام کرده ام بیرون کنم و حقوق و هزینه های آنها را شخصاً بپردازم. هفتصد پاوندی را که برای نوسازی کشتی پرداخته ام، باید از حساب شخصی ام باشد.»

از جا پرید و شروع به قدم زدن در کابین کوچک شیک و مرتب کرد.

«این یک شکست تلخ است. چارلز! شرمساری عذابم خواهد داد. اگر دفتر نیروی دریایی به من اجازه می داد ادونچر را نگه دارم، می توانستیم تمامی جاهای خالی نقشه های ساحل غربی بیرونی پاناکونیا را پر کنیم و سپس در طول ساحل به سوی استوا شروع به نقشه برداری کنیم و بعد از آن جزایر گالاپاگوس، مارکازاس، سوسایتی، فرنرندی و جزایر فی جی را به هر دو کشتی می توانستیم همه این نقاط را در سال

۱۸۳۶ و بخشی از سال ۱۸۳۷ مورد بررسی قرار دهیم.

هزار و هشتصد و سی و هفت؛ در این صورت، سفر ۶ سال طول می کشید! بدن چارلز شروع به لرزیدن کرد، گرچه چهره اش آرام بود.

«نقشه ها و نمودارهای شما نمایانگر حقانیت شما هستند. شما یکی از بزرگترین کارهای نقشه برداری جهان را انجام می دهید.»

فیتزروی چنان غرق در مایخولیا بود که نمی توانست شیرینی این تشویق را احساس کند.

«اکنون خدایان دفتر نیرو دریایی را در مقابل خود می بینم. آنها هر سه پیشنهاد مرا درباره ترفیع رد کرده اند: جان استاکس، و یک سرباز از بین ملوان ها... با وجود این، به کار من لطمه ای وارد نخواهد آمد.»

«در نظر دارم، این هفته های ماه ژوئیه و اوت زمستان را در همین جا، والپارسو، بمانم. در ساحل اقامت می کنیم. استاکس و کینگ را با خودم می برم. به قضا و نور و سکوت بیشتر از آنچه در کشتی فراهم است، نیاز داریم. ستوان ویکهام را برای سرویس کردن پیگل و تهیه خواربار آزاد می گذارم.

«پس من می توانم بیش از یک ماه در ساحل بمانم! گردش طولانی به سوی کوه های آند.»

نمی توانست شادمانی خود را در صدایش منعکس نکند. شبی از لبخند در چهره افسرده کاپیتان ظاهر شد.

فیتزروی قبلاً قصد داشت یک هفته در سانتیاگو، این پایتخت جالب، گردش کند. اما اکنون سرش را به علامت عدم موافقت تکان می داد.

«من می توانم بروم. سانتیاگو هزار چیز بدیع دارد که به مشکلی اجتناب ناپذیر توجهم را از محاسبات خسته کننده روزمره و اطلاعات جدیدی که به وسیله دو کشتی جمع آوری کرده ایم، منحرف خواهد ساخت. ویکهام را برای گرفتن اجازه نقشه برداری از ساحل از دولت شیلی خواهم فرستاد.»

چارلز اعتراض کرد: «هزار چیز بدیع، درست همان چیزی است که شما نیاز دارید، آقا! آنها ذهن شما را از وجود یأس پاک خواهند کرد و برای فعالیت یک سال دیگر، تجدید قوا خواهید کرد.»

فیتزروی با بی حوصلگی چشم هایش را بست. چارلز تردیدهایش را با اینجانبین

بایانو در میان گذاشت.

«بایانو، راهی نیست که بتوانید او را به فعالیت کمتر وادار کنید؟ از کار زاید نیمه جان شده است. بخصوص که اخیراً از طرف اداره نیروی دریایی هم تنبیه شده است...»

بایانو پاسخ داد: «اگر کاپیتان یک بازویش بشکند، به من اجازه جا انداختن آن را می‌دهد. اگر رانش بریده شود، اجازه دارم آن را زخم‌بندی کنم. ولی درباره کارهای ذهنی‌اش نباید دخالت کنم. از پا درآمدن و افسردگی از حیطه کار من، که پزشک کشتی هستم، بیرون است.»

چارلز گفت: «متأسفم.»

از آنجا که پنج هفته می‌بایست در والپارسو بماند، به ساحل رفت تا اتاقی پیدا کند. از بخت خوش به یک هم مدرسه‌ای سابق شروزی به نام ریچارد کورفیلد برخورد. در آن سال‌های ابتدایی با هم آشنا بودند و چارلز خانواده او را در «بیچ فور»، روستای کوچکی نزدیک شروزی ملاقات کرده بود. ریچارد کورفیلد که دو سال از چارلز بزرگتر بود، از سال‌ها پیش به عنوان بازرگان نماینده کارخانه‌های صنعتی انگلستان به شیلی آمده و ثروتمند شده بود.

وقتی دو مرد جوان از فشردن دست یکدیگر و اظهار شگفتی و خوشحالی از این ملاقات اتفاقی دور از انگلستان فارغ شدند، چارلز موقعیت شغلی خود را به عنوان طبیعی‌دان در کشتی سلطنتی پیگل برای او شرح داد و از او پرسید، یک انگلیسی سر به راه می‌شناسید که اتاقی در اختیار من بگذارد.

کورفیلد خندید.

«با کمال میل من این کار را می‌کنم. من در خانه زیبایی در آل مندرال، حومه ساحل دریا زندگی می‌کنم. اتاق‌های زیادی دارد. ساعت هشت با وسایلی که دارید، اینجا بیاوید. من شما را شب به خانه می‌برم. با هم شام می‌خوریم و شما در خانه من اقامت کنید.»

هو خوب و آسمان آبی و آفتاب گرمی بالای سرمان بود. چارلز از وضع والپارسو. خیابان اصلی‌اش که موازی ساحل بود و خانه‌های روی هم انباشته شده‌اش در دو طرف، که دره‌های کوچکی به طرف ساحل آنها را از هم جدا می‌کرد، خوشش می‌آمد. همه اتاق‌های خانه کورفیلد مشرف به فضای مستطیلی دارای

چه جانداران گوناگونی در اینجا آفریده شده‌اند / ۳۴۹

باغچه‌ای کوچک بودند. تصاویری از شکار در انگلستان که روی دیوارها آویخته بودند، مردانی را با نیم تنه کوتاه قرمز روی اسب‌های قشو زده و دسته‌ای تازی تمیز که پیشاپیش برای صید روباه عو عو می‌کردند، نشان می‌داد. مرد دیگری در هزینه خانه با او سهم بود. کورفیلد توضیح داد که بابت اجاره خانه، خوراک و شراب و دو مستخدم و چهار اسب، چهارصد پاوند سالیانه می‌پردازد. وقتی چارلز در پرداخت سهمیه خود اصرار کرد، کورفیلد پلوند چشم آبی پاسخ داد:

«اگر راحت تری، بسیار خوب، اگر چه افتخار می‌کنم شما مهمان من باشید. شما با همان محاسبه‌ای که کرده‌ام، تسهیم به نسبت کنید.»

«ریچارد، شروزی هرگز به من جمع و تفریق را یاد نداد. من آن را از دیدن دفترداری دقیق روزانه پدرم یاد گرفته‌ام: چه مبلغی از چه محلی به دست می‌آورد و چه مبلغی برای چه خریده‌ها و خدمات می‌پردازد.»

روز بعد یک شنبه بود. کورفیلد ضیافت شامی به افتخار چارلز ترتیب داد. بخت عمده انگلیسی‌های مقیم والپارسو و نیز کاپیتان فیتزروی را دعوت کرد. چارلز مهمانان را عموماً و الاثر از انگلیسی‌های مقیم شهرهای دیگر امریکای جنوبی دید. علاقه آنها محدود به عدل‌های مال التجاره و پاوند و شیلینگ و پنی نبود. یک بازرگان سالخورده‌تر به میز تکیه داد و پرسید:

«آقای داروین! ممکن است عقیده شما را درباره کتاب اصول زمین شناسی لاپل جویا شوم؟ ما با کتابخانه‌های لندن ارتباط داریم و توفیق خواندن نخستین جلد از این دو جلد کتاب را یافته‌ام.»

چارلز، که از ملاقات با افرادی در شیلی که کتاب لاپل را خوانده باشند شگفت زده شده بود پاسخی مفصل داد.

کورفیلد گفت:

«می‌دانید، چارلز! شما می‌توانید یک معلم درجه یک بشوید. هیچ وقت فکر نکرده‌اید در دانشگاه کمبریج تدریس کنید؟»

«من برای کنش شدن آموزش دیده‌ام، ریچارد! این چیزی است که پدرم از من انتظار دارد... اما باید بگویم که دوست دارم به کار ارتباط ذهن بپردازم.»

شیلی سرزمینی است چون یک مداد باریک و دراز که بین سلسله جبال ناهموار آنند و اقیانوس آرام قرار دارد. چارلز می‌خواست فوراً و پیش از آنکه آن ناحیه از برف

زمستانی پوشیده شود، گردشی علمی تا پای کوه‌های آند ترتیب دهد. ولی پس از مرارت‌هایی که از دریا دیده بود و آب و هوای دلپذیر روزها، دو هفته کم تحرک و توأم با آرامشی را در مهمان نوازی والپارسو گذرانید.

روز هفتم اوت بستای به بندر رسید. که حاوی نامه‌هایی برای کشتی بیگل و چارلز بود. یکی از نامه‌ها را کارولین نوشته بود که تاریخ آن به نهم مارس ۱۸۳۴ برمی‌گشت و حاوی خبرهای عجیب بود، در روزنامه تایمز لندن، خبری به این شرح درج شده بود:

چند بسته از فسیل‌ها، پرندگان، چارپایان، پوست و نمونه‌های زمینی شناختی که داروین طبعیدان جمع‌آوری کرده است، برای پرفسور هیندون در کمبریج فرستاده شده است.

چارلز فریاد زد: «چه خوب! نخستین بار است که نام من در روزنامه‌ای انگلیسی نوشته شده است. تا چه حد توانسته‌ام آن را درست هیجی کنم.»

از اینکه سومین محموله‌اش به سلامت رسیده بود و مسئله رسیدن آنها به انگلستان، با وجود آنکه روزنامه تایمز نامی از پرفسور هنسلور را نبرده بود، خاطرش بسیار آسوده شد. خبر جالب دیگر در نامه کارولین بود. او اسموس به نمایندگی از چارلز در لندن اقداماتی کرد و به نتیجه رسید. به کارولین نوشت:

من به آقای کلیفت، متصدی موزه کالج جراحان خبر دادم که بخشی از نامه چارلز مربوط به استخوان‌ها را بخواند. شما مرد کوچکی با این همه شادی ندیده‌اید. به کمبریج نوشتم فسیل‌هایی را که به لندن فرستاده شده است، بگیرند. متصدی حدود دو ماه در هر ساعت فراغت، روی فسیل‌ها کار کرد و تقارن عجیبی بود بین نیاز کالج به قسمت پیشین مجموعه مگاتریم و ارسال بقایای آن به وسیله چارلز به انگلستان. این رویداد به آنها امکان می‌دهد که طراحی را کامل کنند.

کارولین افزود:

چارلز عزیزم! مایه خوشحالی است که استخوان‌های پیدا شده، اهل علم را این همه شاد کرده است.

تام آیتون، که به گفته خانواده‌اش هر سال برای مدتی به شکار می‌رود، چند

روزی در مآونت بود و سپس به کمبریج رفت.

اگر بدانید مردم درباره نمونه‌هایی که شما به انگلستان

فرستاده‌اید چه می‌گویند!

تام آیتون از کجا می‌توانست بفهمد که درباره کلکسیون‌هایش در کمبریج چه بحث‌هایی به میان آمده است؟ سومین مطلب تکان دهنده در نامه خواهرش این بود که پدرش به کارولین دستور داده است که بنویسد آخرین پنجاه پاوند را بدون غرغر یا اما و اگر برای محبوبترین فرزندش فرستاده است. چارلز درباره پول نباید نگران باشد؛ ولی باید تا آنجا که ممکن است خوب و با احتیاط به سر ببرد. دکتر داروین از دخترش پرسید:

«درباره شهرتش به چارلز چیزی گفته‌ای؟»

وقتی چارلز متوجه شهرت آقای راوسن شد، که تمام کلکسیون‌ها را برای پرفسور هیندون در کمبریج فرستاده است، از ته دل خندید.

(۲)

ریچارد کورفیلد در تهیه اسب برای سفر به آند به چارلز کمک کرد و بومی (گوازو) قابل اعتمادی به نام ماریانوگوئالز به عنوان راهنما به او معرفی کرد. همراه کورفیلد و گوئالز برای خرید وسایل سفر سه هفته‌ای رفت. مرد بومی (گوازو) بر خلاف گوشوهای پامپاس دور در حومه شهر زندگی نمی‌کرد و گوشت گاو خرد شده، نوشیدنی ماته، میوه و سبزی با خود آورده بود.

به کشتی آمد تا فیتزروی را از رفتنش آگاه کند. گاه و بیگاه کاپیتان را در شب نشینی‌های شام والپارسو می‌دید. کاپیتان، مثل چارلز، باعث خوشحالی آنها می‌شد. اکنون چارلز، سیمای فیتزروی را خاکستری رنگ می‌دید. شام را در سکوت با هم خوردند، در پایان حرف شام، کاپیتان نیم نگاهی به چارلز انداخت.

با لحنی ناراحت و گله‌آمیز گفت: «واقعاً تحمل این کار را ندارم ولی باید شب نشینی بزرگی برای همه ساکنان اینجا، که از من پذیرایی کرده‌اند، ترتیب بدهم.»

چارلز می‌دانست که کاپیتان فیتزروی برای «مقابله به مثل» شب نشینی‌ها چقدر انرژی مصرف خواهد کرد. او هم اکنون شکست خورده بسیار نحیف و بی‌روحیه است. چارلز به این امید که با لحنی چاره ساز به او اعتراض می‌کند، گفت:

«در وضع موجود، من چنین الزامی نمی‌بینم، کاپیتان.»

«چرا ما را یاقوت؟ وقتی تنها با هم در کشور سفر می‌کنیم با هم غذا می‌خوریم.»
گوئزالز در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت: «درست نیست. شما کار فرما، من کارگر. مزد بگیر بعد از مزد بده می‌خورد.»

پس از طلوع آفتاب و نوشیدن ماته داغ، راه دره کیلوتا را، که فضایی باز بود و به وسیله دره‌ها و جویبارهای کوچک از هم جدا می‌شدند، در پیش گرفتند. در آبراهه‌ها درختان همیشه سبز رویده بودند. وقتی به سرایشی رشته کوه ناهموار رسیدند، دره پایینی را گسترده و هموار و پر آب یافتند و باغ‌هایش را پر از درختان پرتقال و زیتون و انواع سبزی.

در یک مؤسسه کشاورزی پای کوه‌های آند خوابیدند. صبح روز بعد، بزرگتر خانواده اسب‌های تازه نفس و یک راهنمای دیگر برای صعود به کامپانا یا پل که کوهی به ارتفاع تقریباً دو هزار متر در آن نزدیکی بود در اختیار چارلز قرار داد. دومین راهنما اسب‌ها را مهار کرد و گفت:

«مسیر بدی است. سرایشیب است. آهسته بروید. تا هوا روشن است، برگردید.»
سواره رفتن خطرناک بود؛ ولی تشکیلات زمین شناختی، ساعات صعود از سنگ‌ها را جبران می‌کرد. ساعتی در قله ایستاد سپس از دامنه جنوبی، از نیزاری شبیه خیزران که به بلندی چهار متر بود و نخل‌هایی که در ارتفاع غیر معمول هزار و سیصد و پنجاه متری روئیده بودند، پایین آمد.

راهنما در آن اطراف، چشمه آب خنکی می‌شناخت. زین اسب‌ها را در پرتو غروب با شکوه برداشتند. قله پوشیده از برف آند، از دور با رنگی یاقوتی می‌درخشید. وقتی هوا تاریک شد، زیر درخت خیزران آتش افروختند. چارلز به خوردن ورقه‌های نازک گوشت خشک شده گاو، هلو، انجیر و انگور مشغول شد و سپس در چند متری، جایی که زین اسب و پتو انداخته بود، به استراحت پرداخت.

راهنما، بعد از او غذا خورد.
چارلز در حالی به خواب فرو رفت که صدای جیغ خرگوش بزرگ کوهستانی و فریاد مرغ «چوپان فریب» همچنان شنیده می‌شد. آخرین فکری که ذهنش را به خود مشغول کرد، احساس لذت و صف ناپذیر زندگی در هوای آزاد بود.

وقتی هوا روشن شد، در بالاترین خط‌الرأس به توده‌ای سنگ سبز صعود کردند که به صورت قطعات زاویه‌دار پراکنده و بعضی به نظر چارلز آشکارا تازه بودند یا به نازکی

فیژزوری، بسیار خشمگین شد و صندلی ظریف ناهارخوری خود را روی فرش پس زد. صورتش ارغوانی رنگ شده بود. گفت:

«این نظر مردی مثل شماست؟ همه عنایات را می‌پذیرید، ولی نم پس نمی‌دهید؟»

چارلز پاسخی نداد. در گفته کاپیتان بی‌احترامی احساس نکرد؛ خشم بسیار کاپیتان نتیجه فرسودگی اعصاب بود. بدون آنکه کلمه‌ای بگوید، کابین را ترک کرد و به سرعت به ساحل رفت. متجاوز از دو سال بعد از ماه مارس سال ۱۸۳۲، که کاپیتان پاگت بحث برده‌داری را به میان کشیده بود، برای نخستین بار، چارلز و کاپیتان با هم نزاع کردند. در آن مجادله نخستین، چارلز از این می‌ترسید که بعد از نزدیک سه ماه اقامت در پلیموت مجبور به ترک سفر شود. این بار چنین احساسی از بیم و هراس نداشت. می‌دانست وقتی به کشتی باز می‌گردد توفان خشم فرو خواهد نشست. چند روز بعد، وقتی وارد پیگل شد، با شگفتی تمام دید که ستوان ویکهام فریاد زد:

«لغت بر شما، فیلسوف! خواهش می‌کنم با فرمانده درگیر نشوید روزی که شما کشتی را ترک کردید، من بسیار خسته بودم و او مرا تا نیمه شب در عرشه به قدم زدن با خود کشاند و برای من از بدرفتاری شما صحبت کرد.»

برای رفتن به پای کوه‌های آند در نیمه ماه اوت آماده شد. گوئزالز شلواری معمولی با ساق پوش پشمی سیاه و سبز و یک روپوش (پونچو) پرنرنگ روی آنها پوشیده بود. زیست آلات پرزرق و برقش مهمیزهای بسیار بزرگش بود. در کمندانازی مهارت داشت. در این سرزمین ناهموار، استفاده از بولا (وسیله پرتاب سنگ) ممکن نبود. چارلز بالای پوتین‌های ساقه بلند و شلوار باد کرده ملوانی‌اش، پیراهن سفید و کت کوتاه مستعملی، که در پیاده‌روی‌های زمان اقامت در انگلستان از آن استفاده می‌کرد، پوشیده بود. آنها بر پشت اسب‌های نیرومند سوار بودند.

طولی نکشید که به طبقات صدف‌داری رسیدند که در چند متری بالاتر از سطح دریا قرار داشتند، و بسیار گسترده بودند و سال‌ها برای تهیه آهک زنده، استخراج و پخته می‌شدند. بعد از گرم کردن گوشت خرد شده و نوشیدنی، روی آتشی که از بوته‌ها افروخته بودند، زیر ستاره‌ها دراز کشیدند. گوئزالز از غذا خوردن با چارلز خودداری کرد و اصرار داشت که بعد از پایان یافتن غذای چارلز غذا بخورد.

بالا آمده بودند. دیگر سنگ‌ها آن قدر قدیمی تر بودند که روی آنها گل‌سنگ روئیده بود. برای چارلز مسلم بود که اینجا ناحیه‌ای زلزله خیز است؛ خود و دو گوشو را ناخود آگاه از توده سنگ‌های سست دور ساخت. بدون آنکه به ماهیت دو همراه شیلیایی خود فکر کند، پرسید:

«چه کسی می‌تواند نیروی عظیمی را که سبب برخاستن این کوه‌ها شده و حتی اعصار پیشماری را که لازم است تا آنها متلاشی شوند، حمل گردند و تمامی توده هم تراز گردد را به تصور آورد و حیرت نکند؟»

گوتزالز و همقطارش بدون آنکه مطلب زیادی دستگیرشان شده باشد، به او خیره شدند و به حماقت او که پشت خود را به پوست زیر درختی تکیه داده بود و در کتابچه یادداشتش همین سؤال را می‌نوشت، خندیدند.

آن شب به جای آنکه به خواب برود، کمی دورتر از آن محل انتظار کشید تا دو شیلیایی شام خوردند، ظرف‌ها را شستند و آنها را داخل خورجین‌های زین قرار دادند. سپس دور آتش به آنها پیوست. پرگو نبودند؛ ولی وظیفه‌شناس و مراقب امنیت چارلز بودند. چارلز از نحوه سخن گفتن آنها فهمید که این دو شیلیایی فهمیده‌تر از گوشوها پامپاس هستند و این موضوع برای چارلز این مفهوم را داشت که آنها بعضی از خصوصیات فردی خود را از دست داده‌اند و به راحتی درجات و مقام‌ها و ثروت را در جامعه خود پذیرفته‌اند. گوشوها که هم آدمکش بودند و هم معقول، فقط وقتی سوار بر اسب بودند خود را نشان می‌دادند. شیلیایی‌ها برای کار در مزرعه یا معدن طلا مورد استفاده قرار می‌گرفتند و همه بخش‌های این کوه‌ها را به قصد پیدا کردن فلزات قیمتی سوراخ سوراخ کرده بودند.

از شهر کیلو تا گذشتند و به معدن مس *Tajuel* که در یک دره عمیق و باریک در پای کوه‌های آند قرار داشت، رسیدند. مدیر معدن، اهل گورنوآل که با یک زن اسپانیایی ازدواج کرده بود، از چارلز دعوت کرد که شب را در آنجا بماند. سر میز شام که سنگی و ناصاف بود، از چارلز درباره مرگ جورج چهارم، که به تازگی خبرش را شنیده بود پرسید:

«اکنون که جورج وکس مرده است، آیا رگس دیگری شاه خواهد شد؟»

چارلز با لبخندی کوتاه پاسخ داد: «مسلماً. ویلیام شاه! من خودم مراسم تاجگذاریش را چند سال پیش در لندن دیده‌ام.»

مرد با لحنی گلايه آمیز گفت: «در والپارسو این را می‌دانند. هیچ خبری به کوه‌های آند نمی‌رسد.»

چارلز گل‌ها و گیاهان و بوته‌هایی جمع‌آوری کرد که بوی زننده مخصوص داشتند. همین‌طور، خیزران، نخل، گل‌سنگ، انواع مختلف کاکتوس، آفاقیا و صدف‌هایی دریایی که قبلاً ندیده بود. از پرندگان نوعی از خانواده باسترک (*lapaculi, elnuro*) یا «کَفَلْت را پیوشان» چون دمش را همیشه بالا می‌گیرد، دو نوع مرغ مگس. یا توجه به توصیه منسلو عنکبوت‌ها را از زیر سنگ‌ها جمع‌آوری کرد. همچنین، تعدادی مار و عقرب و زالو و مارمولک زرد کمرنگ.

از بخت بد کارگر شیلیایی متأثر شد. در تابستان و زمستان در مزرعه و معدن از مفیده صبح تا غروب کار می‌کند. حتی برای غذا خوردن وقت کافی ندارد. حقوقش ماهی یک پاوند است و غذایش عبارت است از: شانزده انجیر و دو قطعه کوچک نان برای صبحانه؛ لوبیای پخته. گندم خرد شده بو داده برای شام. به ندرت گوشت نصیبش می‌شود.

وضع کارگر معدن از کارگر مزرعه بدتر بود. حقوقش بیست و پنج شیلینگ و مختصری گوشت خشک شده در ماه بود؛ ولی اجازه داشت فقط در هر دو هفته یا سه هفته یک بار از آلرنک کوه بی حفاظ، برای دیدار زن و فرزندش برود. چارلز آداب و رسوم زندگی خصوصی همه مردم را با کار جمع‌آوری در زمینه تاریخ طبیعی می‌آمیخت.

بارش برف سنگینی او را از رسیدن به قله نزدیکترین رشته کوه محروم کرد، اگر چه پیش از آنکه گرفتار برف شود، به ارتفاعات زیادی دست یافته بود. پنج روز در اطراف معادن *Tajuel* به اکتشاف پرداخت و از همه بخش‌های کوه‌های عظیم و سنگ‌های خرد و پخته شده، که از دیوارهای سنگ سبز خوب شده بیرون زده بودند، دیدن کرد. این وضع نمایانگر آشوبی بود که می‌بایست در موقع تشکیل این رشته کوه رخ داده باشد.

چارلز و ماریاتوکوتزالز در سر راه خود به سانتیاگو و خانه ریچارد کووفیلد، که برای آنها اتاقی رزرو کرده بود، در یک روز بسیار روشن، از حوضه‌های سان فلیپ و سِرودل تالگوئن عبور کردند.

شب را در کلبه‌ای کوچک خوابیدند. یکی از شیلیایی‌ها توضیح داد:

به خاطر بارش باران سنگین، ناگزیر دو روز دیگر هم در آنجا توقف کنند. تنها سرگرمی او تماشای کرکس‌هایی بود که در ارتفاع زیاد روی ناحیه معینی چرخ می‌زدند.

گوئزالز توضیح داد:

«شیر کوهی، گاو را می‌کشد. یکی از آنها می‌میرد. اگر کرکس جیغ بکشد، شیر کوهی و همه به سرعت فرار می‌کنند.»

شیرها و پلنگ‌های زیادی به وسیله سگ‌های کوچکی که به گلولی آنها حمله‌ور می‌شوند، کشته می‌شوند.

روز ۱۴ سپتامبر در یاکیل به معدن طلا رسیدند. آقای نیکسون صاحب آنجا به چارلز گفت:

«این معدن خاص بر روی هم صد و سی و پنج متر عمق دارد. هر کارگر روی کولش ۵۰ کیلوگرم سنگ حمل می‌کند که قطعات بزرگش متجاوز از ۲۵ کیلوگرم است. بار را از روی شکاف‌هایی که روی تنه درخت ایجاد کرده و در گودال جاسازی نموده‌اند، بالا می‌آورند. به آنها نان و لوبیا می‌دهیم. آنها ترجیح می‌دهند که نان خالی بخورند. ولی چون نان تنها باعث تضعیف نیروی آنها می‌شود، شرکت وادارشان می‌کند که لوبیا بخورند؛ حتی اگر دوست نداشته باشند.»

چارلز در حالیکه دقت می‌کرد صدایش لحن انتقادی نداشته باشد، پرسید:

«نظر شما درباره پادشاه انگلستان، که جوانی را به شیلی می‌فرستد تا مارمولک و سوسک جمع کند و سنگ بشکند، چیست؟»

مرد سالخورده فکری کرد و جواب داد:

«کار درستی نیست. به نظر من اینجا کاسه‌ای زیر نیم کاسه است. هیچ آدمی آن قدر ثروتمند نیست که اشخاص را برای جمع‌آوری این گونه آشغال‌ها بفرستد. من یکی این جور کارها را دوست ندارم.»

در حالی که نفوس می‌گفت:

«چند سال پیش، من چند تا نوزاد پروانه را در یک خانه در سان فرناندو تحت مراقبت مستخدم رها کردم تا به پروانه کامل تبدیل شوند. در شهر درباره این کار بحث شد. سرانجام کشیش و فرماندار با هم مشورت کردند و نتیجه گرفتند که این کار باید کفرآمیز باشد و وقتی به سان فرناندو بازگشتم، بازداشت کردند.»

«آقای داورین! در مقایسه شیلی با دیگر کشورها احساس حقارت می‌کنم. بعضی‌ها با دو چشم می‌بینند و بعضی با یک چشم؛ ولی من فکر نمی‌کنم شیلیایی با هیچ یک از چشم‌ها نگاه کند.»

دو روز بعد به سانتیاگو رسیدند. حدود یک هفته در جهات مختلف دشت‌های گرداگرد شهر در جستجوی پدیده‌های زمین‌شناسی اسب تاخت. شب‌ها با دوستان انگلیسی کووینلد شام می‌خورد. در میان آنها آقای الکساندر کالدکلگ در سال ۱۸۲۵ کتابی تحت عنوان «سفرهای امریکای جنوبی در سالهای ۱۸۱۹، ۱۸۲۰، ۱۸۲۱» نوشته بود. کتاب به نظر چارلز کم مایه آمد.

چارلز و گوئزالز که تصمیم گرفتند از یک مسیر درازتر به والپاراسو باز گردند، خود را مقابل یک پل معلق پوستی دیدند. در حالی که اسبش را از آن عبور می‌داد، پل شدیداً نوسان می‌کرد. نخستین شب به یک خانه اربابی زیبا رسیدند که چند زن زیبا در آن به سر می‌بردند.

هنگامی که چارلز با خوشرویی گفت از چند کلیسای جالب بازدید کرده است، با حالتی که بیانگر ترس از دین بود، به بالا نگاه کردند.

یکی از زنان پرسید: «چگونه توانستید وارد کلیسا شوید و به اطراف خود نگاه کنید؟ کلیساها مقدس‌اند.»

زنی دیگر پرسید: «چرا شما مسیحی نمی‌شوید؟ دین ما قاطعیت دارد.»

چارلز به آهستگی گفت: «من یک مسیحی هستم.»

«نه، نه. روحانی‌های شما، کشیش‌های شما زن نمی‌گیرند؟ زن گرفتن برای یک کشیش حرام است؟ نمی‌دانم باید به این وحشیگری بخندم یا از آن بیمناک باشم؟»

با این حال، همگی به او احترام گذاشتند و وسایل یک استراحت خوب شبانه را برای او فراهم کردند.

در ضمن سفر، همواره با او خوشرفتاری می‌شد؛ ولی در اینجا از مهمان‌نوازی بی‌حد و حصر پامپا برخوردار بود. از اینکه هر روز صبح میزبانش، حتی اگر ثروتمند بود، مبلغ ناچیزی، مثلاً دو یا سه شیلینگ از او انتظار داشت، تعجب می‌کرد.

به سوی دره ریوکاشاپول، آبگرم کاوکنش که به خاطر خواص درمانی‌اش معروف بود، صعود کردند.

چارلز تصمیم گرفت دو روزی از آبگرم استفاده کند؛ و وقتی آماده ترک آنجا بود،

سپیده دم بود که چارلز فهمید به پایان سواری رسیده است. شش روز با حالت ضعف سواری کرد؛ ولی نتوانست از عهده آخرین بیحالی در والپارسو برآید.

«ماریانو، نمی‌توانم حتی یک روز دیگر سواری کنم. هر چه سریعتر به والپارسو بران و با یک اسب و یک درشکه برگرد!» در حالت چرت زدن، صحنه‌هایی کابوس‌وار از ایام گذشته در نظرش مجسم می‌شد که ظاهراً هیچ ارتباطی با دوران جوانیش نداشت؛ غیر از مورد تب مخملک که در نه سالگی به آن مبتلا شده بود. همیشه از تندرستی کامل برخوردار بود.

گوئزالز با یک درشکه از راه رسید، چارلز را در پتوی تمیزی که از کورفیلد گرفته بود، پیچید و از جاده‌های پر دست‌انداز عازم والپارسو شد.

کورفیلد به دو بیرون آمد، نگاهی به چارلز انداخت و گفت:

«چارلز عزیزم! رنگتان کاملاً پریده است و نصف بدنتان آب شده است.»

کورفیلد و گوئزالز، لباس‌های چارلز را درآوردند و یک لباس خواب بلند و گرم به او پوشانده و او را در بستر خواباندند.

کورفیلد به بیگل پیام فرستاد. باینو چون گلوله‌ای از توپ‌های بیگل، سر رسید. دمای بدن چارلز و نبض او را اندازه گرفت. به ضربان قلبش و افسانه شراب خام گوش داد. به آرامی چند ضربه به ناحیه ریه او زد، معده و روده‌هایش را معاینه کرد و باعث شد که چارلز احساس درد کند. دستور داد چارلز را با آب ولرم بشویند. سرش را اصلاح کنند و ریش آشفته پاتاگونایی‌اش را بتراشند. سپس مقداری کالومل به او خوراند. چارلز با ناله گفت: «اتلاف وقت دردناکی است. من امید داشتم حیوانات دریایی بسیاری جمع‌آوری کنم.»

باینو پاسخ داد: «اگر مراقب راه رفتن خودتان نباشید، خودتان هم یک حیوان دریایی خواهید شد. چند هفته‌ای طول خواهد کشید تا بتوانید حرکت کنید. تا آنجا که بتوانم به شما سر می‌زنم و خواهم گفت که چه وقت می‌توانید از جا بلند شوید.»

سپس در طرف پای تختخواب نشست و به چارلز گفت که کاپیتان فیتزروی کشتی ادونچر را فروخته است و صد پاوند بیش از آنچه خریده بود به دست آورده است. ولی وقتی خرج بازسازی کشتی و اجرت و تدارکات بیست خدمه کشتی را محاسبه کرد، مبلغی معادل ۷۰۰ پاوند زیان دید چارلز سرش را با حالتی غمزه تکان داد:

چارلز مدت چهار روز با آقای نیکسون ماند، در دو روز اول حالش خوب نبود. روز ۱۹ سپتامبر بار دیگر کار را آغاز کرد.

سپس بدجوری دچار شکست شد.

موقعی که در معدن طلا بود مقداری شراب (شی شی) خورد که به نظرش ضعیف و ترش مزه و تازه آمد؛ ولی معلوم شد یک نوشابه الکلی قوی است که از میلاس و ذرت تهیه می‌شود و نوعی ویسکی است که سرخپوستان امریکای جنوبی آن را تقطیر می‌کنند. چند شبی دیرتر از خواب بیدار شد، در طول ساعات دردناک تا سپیده دم احساس می‌کرد مخاط معده و روده‌هایش در آب آهک یا اسید حل شده‌اند. آن روز صبح میزبانان که یک مالک ثروتمند بود به او اطمینان داد که اگر تخم مرغ و نان و نوشیدنی ماته بخورد، معده‌اش آرام خواهد گرفت، ترسیده بود. تنها آرزویش این بود که نیرویش را تا رسیدن به شهر حفظ کند.

صبح روز بعد، پس از کمی سواری، نتوانست خود را روی اسب نگهدارد. گوئزالز پتویی برایش روی زمین پهن کرد و پتوی دیگری هم رویش انداخت. چیزی نخورد و شب را فقط با حملات تب گذرانید. دهانش خشک و لب‌هایش ترک خورده بود. خوشبختانه روز بعد به یک مالک دیگر برخورد که او را به خانه خودش در نزدیکی دریا برد و یک داروی محلی به او داد. دو روز تحت توجه محبت‌آمیز میزبان و همسر او قرار گرفت.

روز سوم از جا برخاست و تعدادی از بقایای جانداران دریایی از لایه‌های مربوط به دوران سوم را که از همان دشت‌های نزدیک دریا بودند، جمع‌آوری کرد.

نزدیکی‌های اواخر سپتامبر بود. شش هفته از ترک کشتی می‌گذشت. احساس می‌کرد حالش تا آن اندازه خوب هست که بار دیگر کارش را آغاز کند؛ ولی شب بعد دچار ضعف شدیدی شد و حالتی به او دست داد که به قول خودش امکان استثنایی به دست آوردن بستری از کاه تمیز برای خوابیدن را در اختیارش گذاشت. وسایل آسایش به راستی چقدر متفاوت بودند.

با خود اندیشید: «اگر در انگلستان بودم و حالم خوب نبود، کاه تمیز و لباس آزار دهنده سواری، بستری شرم‌آور انگاشته می‌شد.»

ناگزیر باید راه می‌افتاد. آن شب با ماریانو گوئزالز به کازابلانکا رسیدند. راهنما مدام یک دستش روی شانه چارلز یا دور کمرش بود تا بتواند روی اسب قرار بگیرد.

«از کجا آن را تأمین خواهد کرد؟»

«نه به این آسانی‌ها. دسته‌بندی نقشه‌ها به کندی پیش می‌رود و آماده فرستادن به دفتر نیروی دریایی در لندن نیست. از این گله دارد که کار سنگینی است، هم‌ماش کار است و وقت تفریح و سرگرمی وجود ندارد، این یک واقعیت است. جان ویکهام به ییگل بازگشته است و شما را بسیار خوشحال خواهد کرد. اما به علت فشار نبود جا، دوست نقاش ما مارتینز را مرخص کرد.»

کالوئل باعث اسهال شد؛ باقلای پخته که کورفیلد آماده کرده و چارلز را راضی به خوردن آن کرده بود، باعث تهوع شد. ولی معده چارلز ظاهراً در حال بهبود بود و این امر باعث دلگرمی او شد. آنچه بیشتر به او نیرو بخشید، نامه‌ای از سوزان بود؛ مبنی بر اینکه «موزه صاحب نام بریتانیا» که علاقه‌ای به کلکسیون ارسالی شما نشان نمی‌داد، اکنون از مشاهده قسمتی از مجموعه مگاتریوم که برای پروفیسور هنسلو فرستاده‌اید و شایع شده است که از شانس فاروین آن بخش مجموعه با بخشی که موجود بوده است جور در می‌آید بسیار خوشحال شده است. دو بخش قبلی و بعدی چنان با هم جور درآمده‌اند که گویی متعلق به یک حیوان است! چارلز بی‌اندازه خوشحال شد و با خود اندیشید:

«نه، احتمالاً اسکلت هزارها مگاتریوم در امریکای جنوبی مدفون است.»

روز بعد کاپیتان فیتزروی به دیدن چارلز آمد. چارلز از دیدن کیودی دور چشمان او حیرت زده شد.

چارلز گفت: «کاپیتان! شما خسته به نظر می‌رسید. آرزویم این است که بتوانید کار نقشه‌ها را تمام کنید و با یک کشتی سریع‌السیر به انگلستان بفرستید.»

فیتزروی یک صندلی برداشت، صدایش دو رگه بود:

«گرفتاری و مشکلات، مرا به ستوه آورده و نگرانم کرده‌اند. از وقتی مجبور شدم کشتی‌ام را بفروشم، بار دیگر ییگل شلوغ شده؛ ما فقط نصف کاری را که انتظار داشتیم در اقیانوس آرام انجام دهیم، می‌توانیم پیش ببریم.»

از جا بلند شد در حالتی که گویی چیزی را نمی‌بیند در اتاق قدم زد این همان وضعی بود که چارلز بارها در کابین او دیده بود. سپس ایستاد و به چشم‌های بی‌روح چارلز خیره شد:

«دفتر نیروی دریایی، همه چیز را از من دریغ کرد. کار سخت مداوم و هزینه

سنگین، اینها و بسیاری چیزهای دیگر بیمار و غصه دارم کرده‌اند.»

بعد از ۱۳ اکتبر چارلز توانست در تخت‌خواب بنشیند. شانزده روز طول کشید تا به این حد از بهبودی دست یافت.

افسران ییگل و همچنین سیمز گوینگتن، هر وقت به ساحل می‌آمدند، از چارلز دیدار می‌کردند.

باینو روز چهاردهم اکتبر، در دیدار روزانه‌اش از چارلز به او گزارش داد که کاپیتان فیتزروی محرمانه به او گفته است از آن می‌ترسد که دچار آشفتگی ذهنی شود و ظاهراً این حالت را به ارث برده است. دایی او لرد Castleragh چند سال پیش خودکشی کرده بود.

چارلز تندرستی خود را باز یافت. وقتی باینو از او جدا شد، چارلز کاملاً نگران شد. وقتی چارلز ساعت‌ها با فیتزروی در کابین او گذراند، فرایندی را مشاهده کرد که فیتزروی را به ژرفا فرو برده بود. آیا امکان داشت که او خودش را بکشد؟ واپسرت فیتزروی، کاپیتانی آرمانی، خوش صورت، تیزهوش، بسیار کارآزموده، ثروتمند، از خانواده سلطنتی... و مردی ملکوتی بود.

چارلز مرتباً غلت می‌زد، متکارا به صورت توده‌بی‌شکلی در آورد، آن شب خوابش نبرد.

ظهر روز بعد بود که باینو و ویکهام احضار شدند. ویکهام فوراً اعلام کرد:

«خبر بد فیلسوف! کاپیتان از خدمت استعفا داده و مرا به فرماندهی منصوب کرده است.»

چارلز پرسید: «از خدمت استعفا داده؟»

«با نوشتن نامه‌ای در حضور من. در شرایط عادی باید به انگلستان باز گردد. اما در

این موقع نه. من باید فقط نامه را نادیده بگیرم.»

باینو گفت: «ما معتقدیم باید به استراحت اجباری بپردازد.»

چارلز، که از ناراحتی شکم و هیجان‌هایش خلاص شده بود، گفت: «پس به این

ترتیب من تصمیم به ترک ییگل خواهم گرفت.»

ویکهام پادرمیانی کرد:

«این قدر عجله نکنید به اعتقاد من بیشتر افسردگی کاپیتان، ناشی از این است که

مدت درازی است که در این ساحل وقت گذرانده‌ایم. در حال و هوایی که دارد فکر

چه جانداران گوناگونی در اینجا آفریده شده‌اند / ۳۶۳

را تنظیم نمی‌کرد، کشتی و خدمه را مورد بازرسی قرار نمی‌داد... ویکهام افزود: «نگرانی تمامی افراد کشتی پیگل از تصمیم فیتزروی عمومیت دارد.»

چارلز گفت: «امیدوارم مبلغ مذهبی ما نیایش‌های درست را بداند.»

وقتی یائو و ویکهام، آخر هفته با شادمانی تمام وارد اتاق چارلز شدند و فریاد زدند، «کاپیتان استعفای خود را پس گرفت.» چارلز از خود پرسید: «با حمله خفیف ولی قاطع ویکهام؟»

ستوان ویکهام پیروزمندانه اعلام کرد: «استعفانامه را پاره کردم و به دریا ریختم.» بعد از ظهر همان روز، چارلز با شگفتی بسیار کاپیتان را دم در اتاق خوابش با لباس رسمی دید: کت آبی یقه بلند و سرآستین قرمز روشن، دو ردیف دکمه طلایی برجسته، سردوشی‌های طلایی، یراق طلایی روی کت و «سرآستینها. جلیقه جلیو گرد، دو دکمه سفید از پارچه کشمیری، که باکت جور در می‌آمد، کراوات سیاه ابریشمی و شلوار آبی رنگ با یراق طلایی در سرتاسر درز خارجی، کمربند نیماج آبی. کلاه آبی با یراق طلایی دور آن... راست ایستاده بود با غروری تمام و لیختندی دوستانه بر چهره.

چارلز، به سرعت از روی صندلی بلند شد. فیتزروی دستش را به سوی او دراز کرد.

«مگس گیر پیرا از اینکه مدتی است شما را ملاقات نکرده‌ام، پوزش می‌خواهم. اکنون میل دارم درباره سفرتان به آند برایم صحبت کنید.»

چارلز پرسید:

«چه وقت حرکت خواهیم کرد؟»

«بعد از ده روز. آماده ساختن پیگل برای حرکت هنوز تمام نشده است.»

چارلز در حالی که با نشاط تمام می‌خندید، گفت: «پاهای من هنوز می‌توانند حرکت دهند.»

روز بعد، هنگامی که یائو برای دیدن چارلز آمد، چارلز گفت:

«خوشحالم که پیگل ده روز دیگر نمی‌تواند حرکت کند. در این فاصله، احساس اطمینان بیشتری می‌کنم.»

یائو با خنده شیطنان آمیزی گفت: «چارلز، هم اکنون کشتی پیگل آماده حرکت است.»

نمی‌کند دستور دریایی این باشد که شما هر چه وقت دارید، به این ساحل غربی بپردازید. به ایشان پیشنهاد خواهم کرد فوراً به آن طرف اقیانوس آرام، به سوی جزایر گالاپاگوس، تاهیتی، نیوزیلاند، استرالیا و از اقیانوس هند به نوک آفریقا برانیم و سپس به انگلستان باز گردیم.»

چارلز پیشنهاد کرد: «من می‌دانم که ایشان تمایل بسیاری به نقشه برداری از جنوب اقیانوس آرام دارند.»

ویکهام دندان‌هایش را به هم فشرد.

«وقتی من کاپیتان کشتی سلطنتی پیگل می‌شوم، علتش انتخاب من از طرف دفتر نیروی دریایی است، نه به خاطر آنکه فرماندهی از خدمت کناره‌گیری کرده است.»

«یائو، می‌توانم به کشتی بروم؟»

«همین جا خواهید ماند.»

وقتی ویکهام و یائو رفتند، چارلز روی تخت‌خواب دراز کشید و به اضطرابی که به او دست داده بود اندیشید. او غالباً از طولانی بودن مدت سفر ناراحت بود؛ ولی هرگز پیگل را ترک نمی‌کرد. او از خود پایداری نشان می‌داد. آری. نیز می‌دانست لذت دیدار شروزرری و خانواده‌اش را نمی‌تواند جبران کند زیرا تیرادل فونگو را تحمل کرده بود و در اقیانوس آرام دست به اکتشاف و جمع‌آوری نزده بود. احساس می‌کرد... گول خورده است! به هر حال، می‌بایست بیماری و عدم آمادگی خود را برای رفتن به انگلستان بپذیرد.

روزهای درماندگی با دقایق پایان ناپذیرش به کندی سپری می‌شد. کاری از دستش ساخته نبود جز آنکه نگران کاپیتان فیتزروی باشد. برای گذراندن وقت، نامه‌های سرسری درباره چند رمانی که ویکهام کورفیلد از رفیق انگلیسی‌اش قرض کرده بود به انگلستان نوشت. سرانجام توانست لباس بپوشد و سری به باغچه حیاط خلوت بزند. در اواسط هفته یائو مایه دلگرمی دیگری داشت.

ویکهام از کاپیتان سؤال کرد که استعفای شما چه پیامدهایی خواهد داشت؟ چرا چنانکه کاپیتان بیوفورت دستور داده است، فقط به انجام و بازگشت از طریق اقیانوس آرام، قناعت نکنند؟ جان مردی کاملاً زرنک است و می‌داند فیتزروی چقدر برای بیوفورت اهمیت قابل است. کاپیتان با حسن تفاهم به سخنان ویکهام گوش می‌داد. از این گذشته، در حال استراحت بود... نمودارها را با هم مقایسه نمی‌کرد، هیچ نقشه‌ای

چارلز، مات و مبهوت پرسید: «پس چرا...؟»

«کایتان می‌داند که نباید بگذاریم به دریازدگی دچار شوید، مگر وقتی که وضع معده‌تان به حالت طبیعی بازگردد.»

اشک در چشمان چارلز حلقه زد.

«من عمیقاً از اینکه می‌خواهد ده روز سفر را به عقب بیندازد متأثرم...»

پاینو با خوشحالی گفت: «معنی‌اش این است که کشتی ما بار دیگر از روحیه‌ای عالی برخوردار است و این خود نمایانگر بلند نظری‌یی است که ما همه در این سال‌ها داشته‌ایم. این رست خیر خواهانه به او کمک می‌کند که از نظر روحی بهبود یابد.»

چارلز به تماشای تصاویر شکار که روی دیوار نصب شده بود. اسب‌ها و سگ‌های خوش و سر حال، و مردانی که کت قرمز پوشیده بودند پرداخت. احساس کرد دوباره نیرویش را به دست آورده است.

با ملایمت به پاینو گفت: «این برای روحیه من نیز لازم است.»

کشتی سلطنتی سامارانگ در پورتسموت مشغول دریافت محموله‌های خود، شامل: دو صندوقچه حاوی استخوان و سنگ، یک جعبه حاوی شش بطری کوچک و یک شیشه دهن گشاد بزرگ بود. چارلز با کمک سیمز، اکنون دو جعبه دیگر را نیز آماده کرده بود که به وسیله کشتی سلطنتی چالنجر حمل می‌شد؛ ولی این کشتی، ژانویه آینده راهی انگلستان می‌شد. همچنین، تعداد زیادی پوست پرندگان، یک بسته کاغذی حاوی جعبه‌های کوچک حامل حشرات، چند کرم گرد خشک شده. بوته‌های همراه برگ و یک بطری محتوی آب و گاز حمام آبگرم کوکس، که امیدوار بود کسی در کمبریج به تجزیه شیمیایی آن بپردازد. نیز همراه با نامه‌ای، با همان کشتی برای هسلو فرستاد و پنج دقیقه پیش از بستن جعبه، بخشی از شرح روزانه زندگی خود را برای مأمور انضباط دانشگاه فرستاد:

اگر مایل باشید، مسلماً می‌توانید هر بخش از شرح روزانه را که نوشته‌ام، بخوانید، لطفاً آن را به وسیله دلجان برای دکتر داروین به سروربری بفرستید.

(۳)

آماده بازگشت به بیگل بود.

چه جانداران گوناگونی در اینجا آفریده شده‌اند / ۳۶۵

کشتی سلطنتی بیگل روز دهم نوامبر سال ۱۸۳۴ لنگر کشید و از والپارسو خارج شد.

ماه دسامبر و کریسمس به زودی سر رسید؛ حالا دیگر سه سال از سفرش گذشته بود. طی این سالها بازی نداشتند؛ زیرا هیچ جا رقابت‌های قهرمانی وجود نداشت. سال جدید ۱۸۳۵ با توفانی بسیار سخت آغاز شد. بیگل مسیرش را به سمت جنوب به شیلوه آغاز کرد و سپس به کندی راه شمال را در پیش گرفت تا در والدی ویا لنگر بیندازد. چارلز و سیمز در جنگل‌ها به راه پیمایی طولانی پرداختند و نمونه‌هایی از جانداران، اعم از حیوان و یا گیاه و حتی کنای‌ها را گردآوری کردند. در یکی از گردش‌های علمی، پیش از ظهر، چارلز روی زمین برای استراحت دراز کشید.

هنوز چیزی نگذشته بود که احساس کرد زمین می‌لرزد. متوجه یک حرکت نوسانی و موجی شکل در زیر خود شد؛ گویی بیگل دچار موجی خشمگین شده باشد. فکر کرد که خودش تکان خورده است. بدون زحمت سر پا ایستاد؛ ولی حرکت نوسانی زیر پاهایش ادامه یافت و باعث شد دچار سرگیجه شود. این چرخش، پیچ و تاب و بالا و پایین رفتن دو دقیقه تمام طول کشید.

«سیمز، زمین لرزه بود. به والدی ویا باز گردیم ببینیم چه رخ داده است.»

بیشتر افسران بیگل را در شهر دید. خانه‌های چوبی به شدت تکان خورده بودند. میخ‌ها تا حدی از جای خود درآمده بودند. ولی هیچ یک از خانه‌ها فرو نریخته بود. بعد از ده روز نقشه برداری از ساحل که به کونسپ سیون رسیدند، نتایج زمین لرزه را مشاهده کردند. بیگل وارد بندر تالکاهو آنوی در کونسپ سیون شد. در جزیره کویری کویتا از آنچه دیدند، بسیار شگفت زده شدند. کشتی‌های کوچک به ساحل پرت شده بودند. زلزله، تمامی خانه‌های روستا را خراب کرده بود. ساحل پر بود از الوار و وسایل خانه، گویی یک کشتی غرق شده بود. انبارها از بین رفته و کیسه‌های پنبه پراکنده شده بودند. یک موج مدّ آب همه خرابی‌ها را با خود برد.

چارلز در پی یافتن شکاف‌های زمین به اینجا و آنجا سر می‌کشید. بزرگترین شکاف نزدیک پرتگاه سنگی ساحلی بود که حدود یک متر عرض داشت. توده‌هایی از سنگ از پرتگاه سنگی به پایین ریخته بود. صخره‌های دیگری به درازی قریب دو متر زیر آب دیده می‌شدند که در سطح خود جانداران دریایی داشتند، حسابی در ساحل گیر کرده بودند.

جادوگری جلو آتشفشان را گرفتند و اکنون زمین لرزه آمده است.»

مردان خندیدند. چارلز گفت:

«مردم شهر در اساس درست می‌گویند. تجربه به آنها، رابطه بین فرونشانی فعالیت آتشفشان و زمین لرزه را نشان داده است. دلایلی وجود دارد که نشان می‌دهد زمین فقط قشری است روی یک توده مایع مذاب.»

وقتی به پیگل بازگشت، تا غروب آفتاب برای ثبت ویرانی تالکاهو آندو کونسپ سیون وقت صرف کرد و با این دآوری، مطالب را به پایان رسانید.

تا آنجا که به خاطر دارم، از زمانی که انگلستان را ترک کرده‌ام به ندرت با منظره‌ای چنین پُر جاذبه رو به رو شده‌ام. زلزله و آتشفشان، در زمره بزرگترین پدیده‌هایی هستند که این جهان در معرض آن قرار دارد.

کشتی سلطنتی پیگل در یازدهم ماه مارس، یک روز سرد پاییزی به والپاراسو بازگشت. کاپیتان فیتزروی به جای آنکه طبق صلاحدید ستوان ویکهام از اقیانوس آرام عبور کند، تصمیم گرفت وقت بیشتری برای نقشه برداری، نقشه کشی و تهیه نمودارهای این ناحیه‌های مهم ساحلی جنوب غربی صرف کند؛ زیرا کاپیتان بیوفورت اطلاع داده بود که این ناحیه قبلاً به قدر کافی نقشه برداری نشده است.

نوشت: «در واقع، تنها اطلاعاتی که در دست داریم، از نقشه‌های اسپانیایی‌هاست، که به استثنای بعضی از بندرها، ظاهراً حاصل نظر سریعی است که به ساحل انداخته‌اند... علم امروز، که وسایل گسترده‌ای در اختیار ما گذاشته است، خواستار آن است که آنچه اکنون انجام می‌دهیم باید صورتی نهایی داشته باشد و نقشه سواحلی که مرتباً به وسیله کشتی‌های انگلیسی مورد بازدید قرار می‌گیرند، نباید مثل لک و پیس پوست، تناوبی از خطا و دقت باشد.»

همه اینها بخشی از هدف جاه طلبانه بریتانیا بود تا مصنوعات خود را بفروشد و مواد خام لازم برای انقلاب صنعتی بریتانیا وارد کند. جنوب آمریکا تحت حکمرانی اسپانیا و پرتغال بود ولی اکنون در ناآرامی سیاسی به سر می‌برد و برای نفوذ بریتانیا آزاد است.

ریچارد کوئیلد با لحن پرشوری به چارلز خوشامد گفت. کوئیلد اجباراً یک حواله‌ای بانکی به مبلغ شصت پاوند، که همه‌اش را برای تدارک و لوازم و راهنمای سفر جدید علمی یک ماهه‌اش به آند لازم بود صادر کرد... سفری که چارلز مشتاق آن

تجربه مبهوت کننده‌ای در زمین‌شناسی می‌بینم! وحشتناکترین منظره‌ای که تا آن زمان دیده بود، در کتابچه یادداشت خود نوشت: ... از این پس، هر جا بخشی از ساختار زمین‌شناسی را ببینم که در آن شکاف‌هایی وجود دارد، علتش را خواهم فهمید. به عقیده من، این زمین لرزه، در تلاشی کردن و کاستن از اندازه جزیره، بیش از صد سال فرسایش معمولی عمل کرده است.

صبح فردا، چارلز همراه کاپیتان فیتزروی و چند افسر دیگر، دوازده کیلومتر از رود بیوبیو بالا رفتند تا به شهر کوتسپ رسیدند. خیابان‌ها انباشته از آوار و الوار خانه‌هایی بود که به سمت خیابان فرو ریخته بودند. فقط یک تاق و بخشی از دیوار کلیسای بزرگ میدان سر پا مانده بود. به سختی می‌شد باور کرد که اینجا زمانی سرزمین مسکونی بوده است. از آنجا که زمین لرزه، ساعت یازده و چهل دقیقه صبح رخ داده بود، فقط تعداد کمی از ساکنان شهر مرده بودند. با وجود این، مردم شهر زیر آوارها به دنبال اجساد می‌گشتند.

آقای روکنسول انگلستان، مشغول خوردن صبحانه بود که نخستین حرکت آغاز شد. وقتی یک پهلوی خانه فرو ریخت، به سرعت خود را به وسط حیاط رسانید. لرزش زمین به قدری شدید بود که او ناچار شد چهار دست و پا روی زمین حرکت کند. آسمان به وسیله ابری از گرد و خاک تیره شده بود، وقتی به خیابان رسید، چشم‌هایش چیزی را نمی‌دید و احساس خفگی می‌کرد.

آتش سوزی آغاز شد. بام‌های گالی پوش درون آتش فرو ریختند. تمامی شهر در آتش می‌سوخت. مردم نیمه دیوانه به جستجوی خویشتانندان خود بودند. دزدان مشغول غارت اشیای قیمتی از نقره و جواهر بودند.

مردم شهر، طرح‌هایی برای بازسازی پیشنهاد کردند و به سرعت مشغول بازسازی شدند.

فیتزروی گفت: «زمین لرزه‌ها نیرومندند، اما آدمیان قوی‌ترند.»

آقای رو با حرکت سر موافقت خود را نشان داد.

«تفاوت عجیبی وجود دارد، بدیاری جهانی است. آدمی حقیر نشده است. ما همه بدون پناهگاهیم؛ تمامی ثروتمان را از دست داده‌ایم. البته مردم علت زمین لرزه را می‌دانند: زنی سرخپوست، دو سال پیش، رفتاری بی‌ادبانه کرد؛ با استفاده از

بود، ولی دوستانش در پیگل به آن امید چندانی نداشتند.

ماریانو گونزالز، راهنمای قبلی او در ساتیاگو بود. چارلز در کالسکه‌ای یک اسب با لباس‌های سواری، رکاب‌ها و مهمیزها و دیگر اشیای خریداری شده حرکت کرد. در ساتیاگو، الکساندر کالدکلوگ نویسنده انگلیسی سفرنامه، که چارلز کتابش را کم مایه تشخیص داده بود او را به خانه خود برد و در همان حال، گونزالز به دنبال یک قاطرچی و ده قاطر، و یک قاطر ماده (مادرینا) که زنگی به گردنش آویزان بود، رفت. گونزالز توضیح داد: «قاطرها همه نرند. فقط یک ماده همراه آنهاست. قاطرهای نر، قاطر ماده را دنبال می‌کنند نه زنگ را. زنگ فقط اطلاع می‌دهد که ماده کجاست. به سرعت راه می‌روند و نزدیک هم می‌ایستند.»

شش قاطر برای سواری بود و چهار قاطر برای حمل بار و مواد غذایی، زیرا نمی‌خواستند وابسته به اهالی کوه‌های پرشیب آند شوند و اگر در توفان شدید برف گرفتار شدند، چنانچه با خود خواربار نداشته باشند، گرسنه خواهند ماند. چارلز علاوه بر گوشت گاو خرد شده، انواع لوبیا، میوه‌های خشک معمولی و مغزدار، شکلات، قهوه، ماته، کاکائو، ادویه، قند و مشروب الکلی فراهم کرده بود. کالدکلوگ، چارلز را به رئیس جمهور شیلی، جوآکین پریو Joaquin Prieto معرفی کرد و ایشان سفارشنامه‌ای در گذرنامه چارلز نوشتند.

چارلز از دیدن منظره‌ای که هنگام ترک ساتیاگو داشتند، خنده‌اش گرفت: قاطرهای سواری، خودش و گونزالز و قاطرچی و سه قاطر دیگر با افسار بسته در عقب و پشت سر آنها قاطرهای حامل بار همراه کیسه‌های پُر آویخته به زین، که با تسمه زیر شکم آنها بسته بودند.

چند ساعتی از دشتی سوخته عبور کردند تا به دهانه دره ویومی پو رسیدند که به کوهستان‌های بلند ردیف اول محدود بود. پیش از آنکه شب فرارسد، نزدیک اداره گمرک بودند. کیسه‌های زین و سلاح‌های کمربند آنها را بازرسی کردند. موقع غروب کلبه‌ای پیدا کردند که صاحب آن حاضر شد و اتاق برای اقامت شب به آنها اجاره بدهد. شب بعد مقداری هیزم از یک کشاورز خریدند و چراگاهی برای حیوانات اجاره کردند. سپس در گوشه‌ای از مزرعه اردو زدند و وسایل پخت و پز را به راه انداختند. چارلز بار دیگر سرحال و شاد بود و از آزادی سفرش و اینکه صبح نمی‌دانست شب را کجا خواهد خوابید لذت می‌برد. مسلماً بعد از چهار ماه

محدودیت در نود در گوشه شلوغ کابین عقب کشتی، یک آزادی بود.

سپیده دم صبحانه را آماده کردند. قاطرچی زنگ قاطر ماده را به صدا درآورد. قاطرهای نر با حوصله قطار شدند تا روی آنها زین قرار دهند.

پیشرفتشان کند بود. از بلندترین خانه داخل دره که ۳۰ متر بالاتر از ویومی پو، سیلابی کوهستانی که آبش رنگ گل داشت و غررش مانند دریا بود، گذشتند. از صخره‌ای شیبدار که به کلی برهنه، ارغوانی رنگ و دارای شبی وحشتناک بود و با اندازه گیری چارلز، متجاوز از یک کیلومتر بالای آنها امتداد داشت، بالا رفتند. وقتی از گله‌های گاو که به سبب نزدیک شدن زمستان آنها را از دره‌های مرتفع‌تر به پایین می‌آوردند، گذشتند، از قاطرچی‌اش خواست تا آنجا که ممکن است، سریعتر پیش بروند. با وجود این، گاهی از قاطر پیاده می‌شد و نمونه‌های سنگ‌ها و گیاهان کوهستانی را که نمی‌شناخت، برمی‌داشت و در بار جا می‌داد. از این موضوع ناراحت بود که به ندرت پرند یا حشره‌ای دیده می‌شد. این رشته کوه‌ها منظره بدیعی از قله‌های عمومی را نشان می‌دادند. چارلز هیچ وقت چنین توده عظیم، یکپارچه‌ای ندیده بود.

با نزدیک شدن شب به دره دل یزو رسیدند، که به نظر چارلز زمانی دریاچه بزرگی بوده است. قطعاتی از سنگ گچ خالص سفید را از زمین درآورد. آن شب با گروهی از مردان که قاطرهای خود را سنگ گچ بارزده بودند تا به ساتیاگو ببرند، و گله‌ای گاو را پایین می‌بردند، اردو زدند. همچنانکه ریوریزو را دنبال می‌کردند، به پای پشته‌ای رسیدند که آب‌های برف و باران را از هم جدا می‌کرد، بخشی از آن به سمت غرب تا اقیانوس آرام جریان داشت و بخش دیگر به سمت شرق در اقیانوس اطلس می‌ریخت. هنگام عبور از راه میان دو رشته کوه اصلی، که حدود سه هزار و شصت متر ارتفاع داشت، به بالا نگاه می‌کردند و خود را در کوره راهی پریچ و خم و شیبدار می‌دیدند. فراتر از این دو رشته کوه، قله‌های بلندتری نیز دیده می‌شدند که احتمالاً متجاوز از شش هزار متر ارتفاع داشتند و سال‌های سال همچنان پوشیده از برف بودند.

صعود به بزرگترین رشته کوه آند، کند و خسته کننده بود. قاطرها پس از هر پنجاه متر بالا رفتن، می‌ایستادند تا نفسی تازه کنند. هر سه مرد در اثر رقیق‌تر شدن تدریجی هوا به دشواری نفس می‌کشیدند.

چه جانداران گوناگونی در اینجا آفریده شده‌اند / ۳۷۱

«نه رعد، نه برق، بد نخواهد شد.»

در لحظات اولیه سیده دم، گونزالز و قاطرچی ریشه‌های زیادی برای افروختن آتش جمع کردند و توانستند گوشت گاو خرد شده و لوبیا را اندکی گرم کنند و ماته ولرم بنوشند.

تا پای رشته کوه‌های پورتیلو رفتند. صعود آنها بین تپه‌های لخت و مخروطی سنگ خارای قرمز بار دیگر سنگین و طولانی شد. کوره راه‌های پرپیچ و خم و تعدد قلعه‌ها باعث شده بود که عبور قاطرهای بارکش از آنها دشوار شود. مردان ناچار شدند بار بعضی از قاطرها را کم کنند. این گذرگاه‌های صعب‌العبور در کوه‌های آند از آن جهت پورتیلو نام گرفته که شکاف‌های تنگی در آن ارتفاع وجود داشت که کوره راه از آنها می‌گذشت. وقتی از پشته عبور کردند، گرفتار ابری شدند که بلورهای سوزن مانند روی آنها فرو می‌بارید.

دوباره پایین آمدن و پیدا کردن گیاهان و جای خوبی برای اردو زدن زیر سایه صخره‌ها آرامشی دلخواه بود. ابرها از بین رفتند. ماه و ستارگان با درخششی بیشتر در ارتفاع زیاد و هوای شفاف جلوه گر بودند. هوا چنان خشک بود که حتی نان و شکر هم سخت شده بودند و قتی چاولز چکشش را بیرون کشید، از دیدن انقباض دسته چوبی شگفت زده شد.

پایین آمدن از دامنه مشرف به اقیانوس اطلس سلسله جبال آند و رسیدن به سرزمین مسطح، سفری دشوار بود. در روزهای بعد، از باتلاق‌ها و دشت‌های خشک پست عبور کردند و به سمت شمال به شهر مندوزا رسیدند. قاطرها ۶۵ کیلومتر تا ایستاکادو راه پیمودند. روز دوم ۷۵ کیلومتر طی کردند. دشت‌های لم یزرع گرم و گرفته به نظر می‌رسیدند؛ ولی در شب دوم به باغ‌های سبز اطراف روستای لوکسان رسیدند. از جنوب، ابری قهوه‌ای رنگ متمایل به سرخی بلند شد. گونزالز گمان کرد دودی است از یک آتش سوزی پامپاس. اما به نظر چاولز آفت ملخ بود که با سرعت ۱۵ تا ۲۰ کیلومتر در ساعت حرکت می‌کرد و قسمت عمده آن از ۶ تا ۶۰۰ متری بالای زمین گسترده بود. صدایی که تولید می‌کردند، شبیه عبور نسیمی قوی از طناب‌های بادبان کشتی بود و آسمان به نظر مثل گراوور سایه روشن می‌آمد. وقتی ملخ‌ها رفتند مزارع سبز به رنگ قهوه‌ای مایل به قرمز درآوردند؛ تمامی درختان را از برگ لخت کردند. سه مرد، مراقب آتش‌های افروخته کلبه نشینان بودند و با فریاد کشیدن و تکان

گونزالز اعلام کرد: «این بیماری پوتا نامیده می‌شود. هرکجا که برف باشد پوتا نیز هست. صلیب‌های گورها را نگاه کنید. اینجا مدفن مردانی است که از پوتا مرده‌اند.» چاولز اگر چه نفس عمیق و دشوار بود، اما چیزی جز فشرده‌گی در ناحیه سر و سینه احساس نمی‌کرد. در این فکر بود که چگونه همبولت و دنباله‌روهای او توانسته‌اند صدها کیلومتر به سوی شمال در کوهستان‌ها، نفس بکشند. در بالاترین پشته به تعداد زیادی فسیل صدف برخورد. مقداری از آنها را در کیسه جرمی خود جا داد. نزدیک قله روی یخ‌های همیشگی، باد شدید و بی‌نهایت سرد شد. چاولز ماده‌ای دید که دریانوردان قطب شمال آن را «برف قرمز» نامیده‌اند. یک نمونه خوب از آن برداشت تا پس از بازگشت به بیگل آن را زیر میکروسکوپ خود بررسی کند. در قله، هوا کاملاً صاف، آسمان آبی پر رنگ و چشم انداز شکوهمند بود. در زیر پای آنها دره‌ها، شکستگی‌های ساختار کوهستانی و سنگ‌های رنگین، در زمینه کوهستان یخ، متبلور به چشم می‌خورد. فقط گهگاه کرکسی دیده می‌شد. تصور نمی‌کرد در هیچ جای دنیا تصویری عجیب‌تر از این شگفتی قشر کره زمین، که در این قله‌های مرکزی رشته کوه‌های آند دیده می‌شد، وجود داشته باشد.

از دو مرد دیگر فاصله گرفت و متجاوز از یک کیلومتر به تنهایی روی پشته راه رفت تا مژه حرکت را بچشد.

چشم انداز شکوهمند، همانند شنیدن آواز دسته جمعی حواریون مسیح به صورت ارکستر کاملی بود.

ششصد متر از دامنه مقابل رشته کوه پائین آمدند، در ارتفاعی کمتر از ۲۰۰۰ متر اردو زدند. هیچ نوع گیاهی در آنجا نرویده بود. گونزالز تلاش کرد سیب زمینی را روی ریشه‌های ضخیم یک گیاه ناشناخته به جوش آورد؛ ولی ریشه همچنان سخت و سرد باقی ماند. پس از یک ساعت با صدای بلند به قاطرچی گفت که چاولز ظرفی برای سفر خریده است:

«این ظرف نکیتی که مناسب پختن سیب زمینی نیست!»

چاولز از پارچه‌های زیر زین برای خود بستری ساخت. در اثر ارتفاع زیاد دچار سردرد شده بود. حوالی نیمه شب از خواب بیدار شد تا ببیند آسمان ابری شده است یا نه. قاطرچی را بیدار کرد.

«آیا اینجا خطر توفان وجود دارد؟» قاطرچی پس از مشاهده آسمان گفت:

فقط شامل جزیره‌های آتشفشانی پوشیده از جنگل بوده است. در لایه‌های دریایی، تنه‌هایی از درختان پیدا کرد که یکی از آنها محیطش ۴/۵ متر و سیلیسی شده بود. کوه‌ها به تدریج بالا آمدند، تغییر اقلیم، آنها را سرانجام خشکانده بود. بخش بزرگی از رشته کوه احتمالاً فقط در زمانی تشکیل شده است که امریکای جنوبی مسکونی بوده است. شاید ده هزار سال یا بیست هزار سال پیش؟ از این استنتاج دفاع می‌کرد.

سرانجام راه اصلی منتهی به سانتیاگو را در پیش گرفتند، از کوئستادوشاکاپوکو گذشتند و شب را در روستای ساکت گولینا توقف کردند. چارلز در حالی بیدار شد که از حمله‌های پراکنده لرزش ناحیه شکم و سطح پوست ناراحت بود. این بار شراب ترش نخورده بود؛ بلکه همان غذای عادی هفته‌های پیش را صرف کرده بود، آب آلوده‌ای هم نیشامیده بود. از گونزالز پرسید:

«بیمار دیگری در این ناحیه دیده‌اید؟»

«امکان دارد ساس سیاه خونتان را مکیده باشد. بسیاری از مردم لوکسان همیشه از این بیماری در عذابند».

به حاقظه خود مراجعه کرد؛ دو هفته پیش ساس سیاه او را گزیده بود. ممکن است حدود دو هفته، دورهٔ کمون بیماری باشد. در طول دو روز بعد، چیزی ندید و از چیزی لذت نبرد. احساس می‌کرد از مشاهداتی که می‌توانست انجام دهد محروم مانده است. اما وقتی ظهر روز دهم آوریل به سانتیاگو رسیدند، احساس کرد حالش بهتر است. تصمیم گرفت یک روز پیش آقای کالدکلو بماند تا کاملاً مطمئن شود حالش کاملاً خوب شده است و بعداً به والهارسو برود. وقتی به والهارسو بازگشت، به گورقیلد گفت:

«فنا آرامی مرا به خوبی جبران کرد؛ اما برای شناخت آن رشته کوه ناهموار صد مرد در طول صد سال لازم است. به سوزان نوشت از زمانی که انگلستان را ترک کرده‌ام؛ چنین سفر توفیق‌آمیزی نداشت‌ام. اگر چه گران تمام شد و نمایانگر شادمانی‌ای است که از چنین کوه پیمایی مشهور در تمامی تحقیقات زمین‌شناسی‌ام در جنوب امریکا به من دست داده است».

...برای یک زمین‌شناس، مدارک آشکاری دال بر وقوع شدت بیش از حد وجود دارد. لایه‌های قله‌های مرتفع، مثل پوسته پاره شدهٔ نان مربایی به این سو و آن سو پرت شده‌اند.

دادن شاخه‌ها تلاش می‌کردند مسیر ملخ‌ها را منحرف کنند. آنچه روییدنی بود، خورده و عریان شدند.

لوکسان شهری کوچک ولی مطبوع در انتهای جنوبی یک سرزمین حاصلخیز قرار داشت. چارلز اتاقی در خانه‌ای اجاره کرد. چند ساعتی دیرتر با احساس دل به هم خوردگی بیدار شد. روی دستش ساس سیاه بزرگ (پن شوکا) پامپا نشسته بود. از مشاهدهٔ آن حشره نرم بی‌بال ۲/۵ سانتیمتری که از دستش بالا می‌رفت و خونش را می‌مکید حالت انزجاری به او دست داد. حشره ظرف ده دقیقه از حالت نازک به حالت باد کرده در آمد. دردی احساس نمی‌کرد. به موضوع بسیار علاقه‌مند شد. فکر می‌کرد خونی که مکیده است چه مدت حشره را چاق و چله نگه می‌دارد. دو هفته؟ یک ماه؟ سپس آن را له کرد و از پوست خود کند و توانست بخوابد. روز بعد، یک نمونه زنده را پیدا کرد، آن را درون پنبه در یکی از جعبه‌های کوچک قرار داد.

بعد از دو روز استراحت و افراط در خوردن هندوانه و هلو، کاروان کوچک قاطرها بازگشت به سوی سانتیاگو را آغاز کرد. اگر چه هنوز هزارها متر از سطح دریا بالاتر بودند، آفتاب با قدرت بر پشت آنها می‌تابید و کاروان در ابری از گرد و خاک به راه خود ادامه می‌داد. بار دیگر می‌بایست از رشته کوه اوپالاتا عبور کنند، که بایر و فاقد آب آشامیدنی بود. چارلز در پشت کوه، سنگ‌های رسوبی سفید و قرمز و ارغوانی و سبز دید که با گدازه‌های سیاه و نیز با لایه‌هایی که به وسیلهٔ تپه‌هایی از سنگ سماق قطع شده بودند، مخلوط بودند، نیز لایه‌هایی که سنگ سماق به رنگ‌های مختلف قهوه‌ای و بنفش روشن آنها را قطع کرده بودند. اینها نخستین کوه‌هایی بودند که چارلز آنها را شبیه بخش رنگی زمین شناختی یافته بود.

صبح روز بعد، تند بادی سرکش و ابری از گرد و خاک، زین کردن قاطرها را دشوار ساخت. آنها برای نخستین بار علاقه‌مند نبودند به دنبال قاطر ماده راه بیفتند. سر شب به ریودولاس واکامی رسیدند که دشوارترین، گل آلودترین نهر کوهستانی شناخته شده بود و با سرعت زیاد جریان داشت. قاطرچی اصرار کرد در ساحل آن اردو بزنند و یک ساعت بعد از طلوع آفتاب، که جریان آب نیروی کمتری پیدا می‌کند، از آن به سلامت بگذرند.

روز بعد چارلز به زمین‌شناسی فشرده‌ای با سنگ‌های رسوبی حاوی صدف‌های فسیلی پرداخت. چارلز به این نتیجه رسید که در زمانی بسیار دور این رشته کوه آمد

بخشوده شده‌اند. دیگر از این مسئله نازاحت نخواهم بود که باعث رنجش کاپیتان یوفورت شده‌ام؛ یا در دفتر آب نگاری برای خودم دشمن تراشیده‌ام. چشم‌انز از شادمانی برق می‌زدند. افسردگی‌اش را هزارها گره دریایی پشت سر گذاشته بود.

چارلز آخرین محموله را آماده کرد تا به انگلستان بفرستد. یک صندوق را با نمونه‌های نرم پر کرد که نیاز به مراقبت مخصوص داشت، صندوق دوم را با سنگ‌هایی که جمع‌آوری کرده بود. آخرین گردش علمی‌اش به اندازه نصف بار یک قاطر نمونه‌های سنگی به محموله افزوده بود؛ زیرا بدون مدارک کافی انتظار نداشت که کلمه‌ای از تئوری‌هایش درباره رشته کوه‌های آند پذیرفته شود.

هزار و هشتصد کیلومتر به سمت شمال تالیم را با سرعت باد آلیزه ثابتی پیمودند. چارلز از آرامش دریا استفاده کرد و مدت سیزده روز به نوشتن یافته‌های زمین‌شناختی خود پرداخت. وقتی به شهر بندری کالائو، چند کیلومتری لیما رسیدند، چارلز آماده رفتن به ساحل بود که شهری بود دلسردکننده «بسیار فلاکت بار با هوایی متعفن»؛ پرودر متن انقلابی دراز مدت به سر می‌برد که چهار دسته از نظامیان برای کنترل آن با هم در رقابت بودند. آقای بلقورد هیتون ویلسن کنسول بریتانیا، که چهل ساله به نظر می‌رسید و در لباس خدمت، چنان می‌نمود که لباسش تا سوراخ‌های بینی‌اش می‌خکوب شده‌اند، به چارلز گفت:

«تنها به ساحل یا حومه شهر نروید. چند روز پیش که لرد کلیتون، یک مرد فرانسوی و من برای سواری به بیرون شهر رفته بودیم، مورد حمله تعدادی سرباز، یا در واقع دزد، قرار گرفتیم. آنها چنان غارت‌ها کردند که لخت لخت، فقط با یک زیر شلواری توانستیم به شهر بازگردیم. دزدان پرچم پرو را با شور وطن پرستانه‌ای به اهتزاز در می‌آوردند و فریاد می‌زدند: «ویوالا پاتریا» همراه «روپوشان را به من بدهید» «لیبر تادا لیبر تادا» شلواری‌تان را درآورید.

چارلز توانست جلو خنده خود را بگیرد.

«به طوری که خوانده‌ام، لیما شهری کوچک ولی عالی است چگونه می‌توانم به آنجا نروم؟ باید این شهر را ببینم»

«دلجانی که خوب محافظت می‌شود، روزی دو بار به آنجا می‌رود. من با شما می‌آیم»

ده روز بعد، چارلز به لیما، شهری که ریه دشت کوچکی حاصل از عقب نشینی

روزهای بعد را صرف اصلاح سر، شستن و اتو کردن لباس، خرید الکل برای نمونه‌هایش و وسایل لازم و دارو کرد. با وجود گردش علمی سخت و بیماری طولانی احساس تندرستی کامل می‌کرد، گونه‌هایش گل انداخته بودند و چشم‌هایش از موفقیتی که به دست آورده بود، می‌درخشید. وقتی صورتش را می‌تراشید مثل بیشتر مردان هیچ وقت در آینه به چشم‌هایش نگاه نمی‌کرد؛ اما متوجه گونه‌ها و بالای لب و چانه‌اش بود که تراشیده شده بودند. وقتی در آینه بزرگ اتاق مهمان نگاهش به صورتش افتاد، کاملاً جلو آینه قرار گرفت و متوجه شد که دیگر صاحب قیافه آن مرد جوانی نیست که از پلیموت با کشتی حرکت کرده بود، چهره‌اش جا افتاده بود و چشم‌هایش دیگر حالت چشم‌های افراد صاف و ساده را نداشت و دهانش خصوصیتی پیدا کرده بود که دماغش دیگر برجسته به نظر نمی‌رسید. موهایش مختصری در ناحیه پس سر کمتر شده بود و ابروان پر هیبت‌ترش با چانه کاملاً گرد و استخوانی‌اش هماهنگ بود.

با خود گفت: «تغییر کرده‌ام، اگر چه روز به روز متوجه آن نشده‌ام. مرد شده‌ام. اما چگونه مردی؟»

کشتی ییگل به والپارسو بازگشت. چارلز به کشتی رفت و شنید که از انگلستان نامه دارد. مثل جاندار گرسنگی کشیده‌ای که به خوراک دست یافته باشد، سطر سطر خبرهایش را بلعید. حتی خواهر بزرگ‌ترش ماریانا که وقتی چارلز پانزده ساله بود، با دکتر هنری پارک از دواج کرده بود، برایش نامه‌ای فرستاده بود و از کارولین خواسته بود که در حاشیه نامه‌اش بنویسد که مرا فراموش نکرده است. یک سطر نامه کارولین باعث شد که چارلز خود را با عجله به کابین فیتزروی برساند. بدون آنکه در بزند، در کابین را به شدت باز کرد. فیتزروی بسیار شگفت زده شد. چارلز توضیح داد:

«شما مورد تشویق قرار گرفته‌اید. خواهرم خبر را در یکی از روزنامه‌های لندن خوانده است! بالاخره دانستیم که دفتر نیروی دریایی، ارزش نقشه‌ها و نمودارهای شما را به خوبی درک کرده است»

چهره فیتزروی گلگون شد و دسته صندلی را به چنگ گرفت. بعد از لحظه‌ای گفت:

«خبر بسیار خوبی است، داروین! معلوم می‌شود که دفتر نیروی دریایی، دیگر از دست من خشمگین نیست و گناهانم در مورد ادونچر و دو قایق بادی دیگر

دریا ساخته شده بود، رسید.

شهر را در حال تلاشی فلاکت بار یافت. خیابان‌ها بدون سنگفرش و پر از آشغال بود. داد و ستدی نمی‌شد و چند درشکه، گاری یا حتی قاطر بارکشی در آن دیده می‌شدند. اما چند کلیسای زیبا وجود داشتند. کنسول بریتانیا یک ضیافت شام به افتخار چارلز ترتیب داد. انگلیسی‌ها و اروپایی‌های مقیم آنجا هوشمند و تحصیلکرده بودند. ولی چارلز، بیشتر از زن‌های جوانی خوشش آمد که پیراهن کشسان آنها چنان به تشنه‌ی چسبیده بود که ناچار بودند با قدم‌های کوتاه راه بروند و جوراب‌های سفید ابریشمی و پاهای بسیار زیبای خود را نشان دهند. روپند ابریشمی سیاه دور سرشان بسته بودند که از پشت به کمر متصل می‌شد، فقط یک چشم عشو‌گر پوشیده نبود.

چارلز به ویلسن که می‌خندید، گفت: «ولی همان چشم، آن قدر سیاه و درخشان و چنان نافذ است که با قدرت زیاد اثر می‌کند».

«همین جا بمانید و با یکی از آنها ازدواج کنید».

«نمی‌توانم این کار را بکنم. ولی از قراری که خواهرم نوشته است دختران زیبای انگلیسی دارند ازدواج می‌کنند و امکان دارد زمانی برگردم که حتی یکی از آنها هم برای من باقی نمانده باشد».

ناگهان نیاز دردناکی به فشردن دست‌های گرم یک‌زن، یک چهره‌ی دلربا که به آن خیره شود، در خود احساس کرد. او ماه‌ها از چهار سال محرومیت خود را گذرانده بود. زمانی طولانی در دنیای مردانه، بی‌آنکه با زنان جوان‌تر عشق ببازد.

(۴)

چارلز در انتظار بازدید گالاپاگوس، جزایر لاکتشان بود. این نام را از لاک پشت غول پیکر زمینی گرفته بودند. که بر حسب تصادف به وسیله‌ی اسقف برلانگا کشف شده بود و به وسیله‌ی چارلز پادشاه اسپانیا، فرستاده شده بود. کشتی از راه بازمانده او حدود ۹۰۰ کیلومتر از قاره آمریکا جنوبی منحرف شد... و در نتیجه، به گروهی از جزیره‌های آتشفشانی رسید. چارلز، چنانکه به جان استاکس گفته بود شور و شوقش این است که: «از یک کوه آتشفشانی بالا برود».

پس از بازدید غیر منتظره‌ی اسقف از گالاپاگوس یک قرن و نیم گذشت و هیچ کشتی برای رفتن به آنجا خطر نکرد، اگر چه موضع در نقشه‌های اورتلیوس و مرکاتور

در سال ۱۵۸۷ تعیین شده بود. معدودی از کشتیران‌ها که اطلاعاتی درباره‌ی گالاپاگوس داشتند، به خاطر صخره‌های دریایی خطرناک گرداگرد آنها و منظر مرموز شناور بودن در اقیانوس آرام، از نزدیک شدن به آن خودداری می‌کردند. تا آنکه صیادان وال و دزدان دریایی فهمیدند که در آنها آب شیرین وجود دارد و هزاران لاک پشت غول پیکر در آنها زندگی می‌کنند که می‌توان شش تا از آنها را در عرشه‌ی پایینی کشتی جا داد و ماه‌ها از گوشت تازه آنها مصرف کرد. سپس آن قدر مسافر به این جزیره‌ها رفتند که در آنجا حتی اداره‌ی پست تأسیس شد. شبکه‌ای در محل اتصال شاخه درختی به تنه آن قرار دادند. ملوانان نامه‌های خود را در آن می‌انداختند. نخستین کشتی‌ای که به آنجا می‌رسید، نامه‌هایی را بر می‌داشت که می‌توانست به کشور مقصد برساند.

طی هشت روز، متجاوز از هزار و پانصد کیلومتر کشتی رانندند و با نگرانی به جستجوی خشکی بودند که دیدبان کشتی از نوک دکل فریاد زد: «آقا، جزیره‌ی کوچکی مرده». قله‌ی ماونت پیت را در انتهای جزیره‌ی شاتام دیده بود. به تدریج که باد و جریان آب آنها را به جلو می‌برد، تپه‌های دیگر ظاهر شدند. لحظه‌ای در جزیره‌ی هود توقف کردند، تا یک قایق وال را پیاده کنند و آقای شافرز و ملرزش ناوی سوم، محلی برای انداختن لنگر پیدا کنند. در خلیج کوچکی در شاتام یک قایق وال پایین کشیده شد و ستوان سولیوان و ده ملوان مأمور نقشه برداری از جزایر مرکزی این هیجده باقی‌مانده آتشفشان شدند. همه مردان در نور عمودی و سوزان آفتاب استوایی و هوای شرجی دریا، لباس‌های سنگین خود را درآورده بودند.

در نگاه نخست، جزیره‌ها در نظر چارلز به شکل کاملاً مخروطی به مخروط‌های قرینه‌ی پر شیب گدازه‌های سیاه آمدند که از بومته زارهای بی‌برگ و درختان از رشد بازمانده پوشیده شده بودند. این پایان یأس او بود، زیرا وقتی کشتی پیگل در بندر ست استقن از جزیره‌ی شاتام لنگر انداخت، تعداد زیادی ماهی کوسه و لاک‌پشت دید که سر خود را از آب بیرون می‌آوردند. قلاب ماهیگیری او و دیگر ملوانان در پهلوی کشتی به آب انداخته شد و چارلز فوراً ماهی‌زیایی حدود ۶۰ تا ۹۰ سانتیمتر از آب بیرون کشید. صید سنگین روی عرشه مرتباً می‌جنبید. بعد از صرف ناهار، همراه کینگ و استاکس به ساحل رفت. هوا بسیار گرم بود. گدازه‌ها چون بخاری آبی در ماونت داغ بودند. از این در شگفت بود که چگونه خانواده بزرگی از خزندگان، روی گدازه‌ها زندگی می‌کنند نه تنها لاک پستان کند حرکت با سر کوچک و گردن کلفت و

بالایش رسیده‌اند زمانی زیر دریا بوده است. نمونه‌های از ماسه سنگ سخت که از خاکستر آتشفشانی ساخته شده بود جمع‌آوری کرد.

هر روزی که در گالاپاگوس می‌گذشت، در نتیجه تغییر محل لنگر انداختن پیگل به منظور نقشه‌برداری از جزایر مختلف آن: شاتام، جزمز، چارلز، ناربورو و آلبرمال، ماجراهای جداگانه‌ای داشتند. بلندترین و چشمگیرترین قله‌های آتشفشانی، که دامنه شرقی آنها از گدازه سیاه شده بود، بایر و خشک و دارای دهانه‌های فرعی آتشفشانی کوچک بود که گدازه‌های سیاه رنگی از آنها بیرون می‌ریختند. چارلز غالباً رختخواب سفری و یک چادر به ساحل می‌پرد و یک یا دو نفر از خدمه کشتی را نیز به همراه داشت. زیر چشمه کوچکی در دره‌ای چادر زدند، با وجود پوشیدن بوتین‌های ضخیم با ناراحتی از ماسه سیاه و ماسه قهوه‌ای داغ گذشتند. وقتی دماسنج را در ماسه قرار داد 57° درجه سانتیگراد یعنی حداکثر درجه ممکن نشان داده شد!

گردش آنها در جزیره جزمز طولانی بود. حدود ۹ کیلومتر به ارتفاع ۶۰۰ متر، بسیار خشک و گرم، درخت‌ها کوتاه و کج و کوله و تقریباً بی‌برگ، ولی بزرگتر از آنچه چارلز دیده بود. در ۶۰۰ متری، چشمه‌های آب معدنی جزیره را پیدا کردند. بالای این مرتفع‌ترین سرزمین، ابر جمع شده بود. بخار آبی که به وسیله درختان متراکم شده بود، مثل باران به زمین می‌چکید و بسیار فرجبخش بود. گاهی در سواحل باریک کم عمق، پایین شلوارشان را تا زانو بالا می‌زدند و بند بوتین‌ها را به هم می‌بستند و آنها را به گردن آویزان می‌کردند، در لیه قایق وال می‌نشستند و پاهایشان را بیرون می‌انداختند و به انتظار سر رسیدن موج دریا می‌ماندند و در حالی که روی سنگ پاوشن قرار داشتند، آب تا بالای ساق پای آنها بالا می‌آمد. گاهی نیز به تخته سنگی از گدازه که شبیه تقریباً عمودی داشت، نزدیک می‌شدند و انگشتان و ناخن‌های پایشان را در شکاف‌های سنگ فرسایش یافته آن بند می‌کردند.

از آنجا که خدمه کشتی روزی ۱۰ تا ۱۵ لاک‌پشت غول پیکر به کشتی می‌آوردند، چارلز و سیمز سعی کردند به کمک همدیگر، یکی از آنها را بلند کنند. آنچه پس از تلاش بسیار به دست می‌آوردند، صدای فش فش محکمی بود که از جاندار غول پیکر متعلق به عصر پس از توفان نوح شنیده می‌شد، در حالیکه سرخود را به درون لاک می‌کشید و با لاک سفشش از محل دور می‌شد. چارلز روی لاک ضخیمش ایستاد ولی این عمل مانع حرکت کند آن به جلو نشد. با خنده گفت: «انگار لاک پشت عین

کوتاهشان که از پوسته سخت بیرون زده بودند، بلکه هزاران حیوان خرنده در پنج یا شش ردیف روی هم تلنبار شده بود: سوسمارهای نفرت انگیز بدقواره که مانند گدازه‌هایی که روی آن قرار گرفته بودند، سیاه بودند». چارلز با شگفتی گفت: «نمی‌دانستم زنده‌اند! تا اینکه به چند قدمی آنها رسیدم».

استاکس با نگاهی غیر عادی و چهره‌ای درهم گفت:

«من شنیده‌ام که آنها را جن‌های تاریکی نامیده‌اند».

چارلز، بدون آنکه سعی کند یکی از آنها را بگیرد، بازگشت. تا به گیاه‌شناسی بپردازد. از دامنه یک آتشفشان خاموش بالا رفت و نمونه‌های ده گیاه مختلف را جمع‌آوری کرد و با صدای بلند گفت: «آن قدر ناچیز و زشت‌اند که پروفیسور متسلو، فکر خواهد کرد من آنها را از قطب شمال جمع‌آوری کرده‌ام نه از گرمسیر».

بوی نامطبوعی در فضا پراکنده شده بود.

آنچه در همان روز نخست، چارلز را خوشحال کرد، انواع گوناگون پرندگانی بود که قبلاً ندیده بود.

«همه جدید، همه متفاوت! دوستان پرنده شناس من در انگلستان از دیدن آنها لذت خواهند برد».

پرندگان چنان نسبت به انسان بی تفاوت و بی‌ترس بودند که کینگ با کلاهش یکی را گرفت و کشت و چارلز یک شاهین بزرگ را از روی یک شاخه درخت هل داد.

یافته‌های روز بعد از لنگرگاه دیگر شاتام نیز عالی بودند: سنگ‌های سیاه خط ساحلی پر بودند از خرچنگ‌های صورتی رنگ؛ ناحیه ماسه‌ای ساحل پر بود از شیرهای دریایی که در فاصله شنوری در دریا سر و صداکنان به سر و کول همدیگر می‌پريدند.

چارلز گفت:

«جزیره از دور مرده به نظر می‌رسید، ولی چه جانداران متنوعی در اینجا آفریده شده‌اند».

همراه استاکس به بالای یک دهانه عریض ولی کوتاه آتشفشان رفت. تعداد زیادی مخروط سیاه کوچک دیدند که به گفته چارلز «دودکش‌های قدیمی مایع مذاب درونی» بوده‌اند. پس از به کار بردن چکش خود، فوراً متوجه شد، آتشفشانی که به

چه جانداران گوناگونی در اینجا آفریده شده‌اند / ۳۸۱

چارلز هرگز نمی‌توانست زیبایی خیره‌کننده این مجمع‌الجزایر را پیش‌بینی کند: آسمان و دریای آبی درخشان و پرهای جالب هزاران پرند را که با اعضای پر باد شونده خود یا کیسه‌های قرمز زیر گلولی خود از کشتی‌ها پسانداری می‌کردند؛ پنکون‌ها، بویی‌های سفید چهره با پاهای آبی، مرغان ماهیخواری که با بال‌های کوتاه خود قادر به پرواز نبودند؛ مرغ توفان، مرغ نوروزی به رنگ گدازه و دم چلچله‌ای، پرندۀ قرمز منقار گرمسیری، حواصیل شب و سهره‌ها؛ آبگیرهای کوچکی که بچه فک‌ها در آنها سرگرم بازی بودند؛ شیر دریایی غول‌پیکر که بر بالای صخره‌های تخت، جایی که ماده‌هایش گرد هم می‌آمدند، ولو شده بود؛ لاک‌پشت دریایی در حال کندن گودالی در ماسه برای تخم‌گذاری؛ پرندگانی که تخم‌های خود را در لانه‌های ساده متشکل از خرده چوب روی زمین گدازه‌ها یا در محل جفتگیری خود، بر فراز پرتگاه‌های سنگی پای می‌گذارند؛ لاک‌پشت‌های بزرگ پا کوتاه، که گویی از ساکنان سیاره دیگری آمده‌اند؛ صداها، پرندگان، خزندگان و ماهی‌ها و حیوانات دریایی و در ارتفاعات، گیاهان سبزی چون پالواتو و ماتازانو را دید که در خاکی ریشه دوامده‌اند که قرن‌ها در معرض باد قرار داشته است؛ کاکتوس‌های بلند بد قواره، یک کاکتوس مخصوص پُرچین و چروک که برگ‌های بزرگ بیضی شکل آن به صورت شاخه‌های به هم پیوسته درآمده بودند. سوراخ‌هایی که آب دریا از آنها مثل آبفشان بیرون می‌زد؛ صخره‌های قائم که سه کیلومتر تا کف اقیانوس امتداد داشتند؛ دریاچه‌های دایره‌ای، پرتگاه‌های سنگی که تحت تأثیر باد و آب دریا به صورت ستون‌های زیبا در آمده بودند.

صدها نوع ماهی به شکل باور نکردنی دیده می‌شد و در خط ساحلی، علاوه بر خرچنگ‌های گرد سبک پا، ستاره‌های دریایی، توتیاهای دریایی، توتیای تخت دریایی، خیار دریایی که همگی در گرمای بسیار زیاد می‌درخشیدند.

فقط یک آتشفشان فعال که دود از آن بر می‌خاست، پیدا کرد. وقتی تا اطراف دهانه آن بالا رفت، آتش شعله‌ور یا گدازه مایع ندید. آشکار بود که آن آتشفشان‌ها و خود جزیره‌ها در یک زمان به وجود نیامده‌اند. هر جزیره عبارت بود از چند گدازه در حال جریان که از دامنه‌های آتشفشان‌های جدا از هم سرازیر شده بودند و بسیاری از آنها به سطح دریا رسیده بودند. ساختار عجیب چند آتشفشان در جزیره‌ها و جانداران پریاهوی ساکن دریا و هوا، و قشر جامد ساحل‌ها، ظاهراً در طول یکی

خیالش هم نیست! نمی‌دانم چند ساله است. گفته می‌شود که لاک‌پشت صدها سال عمر می‌کند. کاکتوسی که این جانداران می‌چوند، باید همان «چشمه آب حیات» باشد که پونس دولنون در جستجوی آن بوده است.

زمین‌شناسی گالاپاگوس آموزنده و سرگرم‌کننده بود: دهانه‌های آتشفشان به اندازه‌ها و شکل‌های مختلف در همه جهات؛ بعضی از آنها به قدری کوچک بودند که چارلز آنها را دهانه‌های نمونه نام داد. لایه‌های ماسه سنگ آتشفشانی، گدازه‌های عربان و سیاه و زبر و بد منظره‌ای که در حال جریان منجمد شده بودند؛ ناحیه‌های وسیع سنگ‌های تراکیتی حاوی بلورهای بزرگ فلدسپات شیشه‌ای ترک دار. جویبارها عموماً بی‌آب بودند و عمر آنها از بودن یا نبود گیاه در آنها معلوم می‌شد. چارلز بر این عقیده این بود که هر بوته یا درخت که گل یا برگ دارد، عمدتاً به رنگ قهوه‌ای است. بعضی از دهانه‌های آتشفشان به صورت تپه‌های بلند بودند و هر چه به قله آنها نزدیکتر می‌شدند، سبزتر بودند. دره‌های سبز این نقاط مرتفع غالباً در معرض باد نشاط بخش آلیزه قرار داشتند.

چارلز به معاینه مخروط‌های سیاه دهانه‌های آتشفشان، که شبیه دودکش‌های آهنگری و قور، همپتون بودند، پرداخت. دودکش‌ها به صورت چاله‌هایی گشاد و دایره‌ای بودند که احتمالاً بر اثر حجمی از گاز در زمان مایع بودن گدازه تولید شده‌اند.

با شادمانی اعلام داشت:

«دیدن هر چیزی که مدت‌ها فقط با توصیف آنها آشنا بوده‌ایم، همیشه لذت‌بخش است.»

شبی در ساحل خوابید و روز بعد را صرف جمع‌آوری انواع گدازه بازالتی سیاه، خاکستر آتشفشانی، صدف‌های قدیمی و حشراتی که نام آنها را نمی‌دانست کرد. از کاکتوس، بوته‌ها، پرندۀ‌ها، ایگوان دریایی که ابتدا چندش آور به نظر می‌رسید، ولی بعداً به سبب آنکه با مهارت در آب دریا سر می‌خوردند و از دست تنها دشمن خود کوسه‌ها جان به در می‌بردند، مورد توجه قرار گرفت، نیز نمونه برداری کرد. سپس برای پختن غذا در آفتاب داغ بازگشت. موهای چارلز در زیر تابش این آفتاب سوزان گرمسیری، به رنگ قرمز متمایل به طلایی درآمده بود، حال آنکه در سرمای تیرادل لونگو بر اثر یخ زدن به تیرگی گراییده بود.

از مراحل آزمایش خداوند و پیش از آنکه او باندند چگونه می‌خواهد به زمین شکل بدهد و آن را مسکون سازد، آفریده شده‌اند.

بعد از آنکه کشتی ییگل در یک خلیج کوچک جزیره چارلز لنگر انداخت، نخستین تصویر اجمالی از مفهوم واقعی جزایر گالاپاگوس در ذهن او ایجاد شد. بخشی از تصویر را خود او کشف کرده بود؛ هنگام بررسی سیهره‌هایی که از دو جزیره به دست آورده بود، متوجه شد که منقارهای آنها شکل‌های متفاوتی دارند. و بخش دیگر آگاهی او از اینکولاس لاوسن، فرماندار بریتانیایی به دست آمده بود که فقط دو سال پیش از آن، اکوآدور آن جزیره‌ها را به مالکیت خود در آورده بود. موها و چهره لاوسن در اثر آفتاب سوخته بود؛ ولی جزیره‌ها را به خاطر زیبایی پرنگاه‌های سنگی سیاه عمودی، تالاب‌های زلال و تنوع حیات وحش دوست داشت.

چارلز موقعی که در بندر جزیره چارلز از یک کشتی صید وال بازدید می‌کرد، نحوه اسکان دادن دویست نفر را که در اکوآدور به خاطر توطئه‌های سیاسی علیه امنیت کشور تبعید شده بودند، مشاهده کرد. در طول شش کیلومتر راه‌پیمایی روی مسیر خاکستر آتشفشانی به سمت مرکز جزیره، لاک‌پشت‌هایی را می‌دید که با سرعت شش کیلومتر در ۲۴ ساعت در حرکت بودند.

لاوسن گفت:

«فکر می‌کنم فوراً بتوانم بگویم که هر یک از این لاک‌پشت‌ها از کدام جزیره آورده شده‌اند.»

چارلز فوراً پرسید:

«آقای لاوسن! شما می‌خواهید بگویید که هر جزیره نوع مخصوص خود را تولید می‌کند؟»

«مسلماً، آقای داروین! بیش از یک سال پیش، یاد گرفتم چگونه آنها را بشناسم. لاک‌پشتان جزیره‌های مختلف از نظر شکل و نوع لاک تفاوت دارند. برای مثال بعضی از آنها دارای لاک بلند یا پست و بعضی، دارای لاک چتری در حاشیه جلو یا عقب هستند. در عین حال خود لاک هم از نظر ضخامت و رنگ تفاوت دارد. لاک‌پشتان جزیره‌های مختلف نیز جثه‌های مختلف دارند و گردن و پاهای آنها درازتر یا کوتاه‌تر است.»

چارلز، که از این پدیده، مبهوت شده بود، پرسید:

«چرا و چگونه آنها لاک خود را تغییر می‌دهند؟»

صدای کنسول چنان بود که گویی حنجره‌اش هم در اثر آفتاب سوزان تاول زده است.

«نمی‌توانم بگویم آقای داروین! من فقط چیزی را می‌توانم بگویم که چشم‌هایم دیده‌اند.»

این معما، ذهن داروین را همچون تیغ‌های گیاهان که موقع قدم زدن در طول رود سِوِن، به لباسش می‌چسبیدند، رها نکرد. چند ساعتی که چارلز با لاوسن در کلبه گالی پوشی (پوئیلو) محل اقامت موقتش روی تیرها، با چند قطعه سیب‌زمینی و بارهنگ کاشته بود؛ معمای لاک‌پشت‌های متفاوت از یکدیگر کلافه‌اش کرده بود. روی کنده‌ای در کنار چشمه‌ای نشست که لاک‌پشتان در آنجا آب می‌نوشیدند. آب شیرین در جزیره‌ها بسیار کمیاب بود. زیرا گدازه‌های سوراخ سوراخ آب باران را نگه نمی‌داشتند. بسیاری از این هیولاها قبل تاریخ با گردن‌های کاملاً بیرون زده از لاک به سمت چشمه بالا می‌آمدند؛ در حالی که تعدادی دیگر، که سیراب شده بودند باز می‌گشتند، لاک‌پشتانی را مشاهده کرد که سر آنها تا بالای چشم‌ها در زیر لاک مخفی بود و یا دهان پر آب می‌نوشیدند.

چارلز به این نتیجه رسید که:

«من مسامحه کرده‌ام: یافته‌هایم را در این جزیره‌ها، بدون آنکه منشاء آنها را یادداشت کنم، در همان خورجین دیگر یافته‌هایم ریخته‌ام. اگر منقار لاک‌پشتان و لاک آنها متفاوتند، می‌بایست با نهایت دقت آنچه را که در هر جزیره جمع‌آوری کرده‌ام به نام همان جزیره ثبت می‌کردم. با این عمل می‌توانستم همه انواع پرندگان و سوسماران و گیاهان جزیره‌ها را مقایسه کنم و تفاوت‌های آنها را از جزیره‌ای به جزیره دیگر تعیین کنم. این کار می‌توانست مهم‌ترین کشف سفر من باشد. چه چیزی باعث این تفاوت‌هاست؟ آری، مشکل همین است.»

از صبح و شش روزی که ییگل برای نقشه برداری از گالاپاگوس صرف کرد، چارلز بیست روزش را در ساحل گذراند. نقب‌های ایگوانای ساکن خشکی که در حدود ۳۰ تا ۶۰ سانتیمتر درازی داشت و با آمیزه‌ای از رنگ‌های زرد و صورتی و ارغوانی، ریخت زشتش را زیبا می‌نمود، چنان پر شمار بود که خدمه کشتی، برای پیدا کردن جایی برای برپا ساختن چادرهایشان دچار اشکال می‌شدند. این سوسمارهای بزرگ

وقتی چارلز، نخستین بار به ساحل جزیره شاتام رفت، ستوان ویکهام پرسید:

«جزیره به نظر شما چگونه می‌آید؟»

«آنچه می‌توانیم به تصور آوریم، بخش کشت شده ناحیه جهنمی آن است.»

اکنون، چارلز یک دور کامل زده بود؛ هر جزیره‌ای را که بازدید می‌کرد، نه تنها پر از حیات وحش فراوان و زیبا بود، بلکه به استثنای هزاران لاک‌پشت که به وسیله کشتی‌های صید وال و دزدان دریایی صید می‌شدند، تمامی انواع جانداران به خوبی زندگی می‌کردند. گویی از میلیون‌ها سال پیش که سلسله انفجارهای آتشفشانی، مجمع‌الجزایر گالاپاگوس را به وجود آورده بود، به وسیله انسان مورد آسیب یا برداشت قرار نگرفته بودند. چارلز می‌دانست که جای دیگری در جهان وجود ندارد که طبیعت آن مانند روز آفرینش به نظر برسد: در اینجا آزمایشگاهی از جانداران اولیه، دست نخورده، آلوده نشده، تغییر شکل نیافته وجود داشت که میلیون‌ها سال پیش، از اعماق اقیانوس به بیرون تراویده ... و سپس به کندی طی قرن‌ها مسکون شده بود. ولی هر جزیره چگونه انواع جانداران متنوع خود را به وجود آورده است؟ و با این فوریت، چرا؟

(۵)

برای یک بار، اقیانوس آرام به راستی آرام به نظر می‌رسید باد آلیزه مساعد، کشتی پیگل را در مدتی کمتر از چهار هفته تمام، یا پر باد کردن بادبان‌های دو پهلوی و سرعتی معادل ۲۲۵ کیلومتر در هر شبانه روز، از جزایر گالاپاگوس به سوی هائیتی در اقیانوس آبی به پیش می‌راند. روزها شادی بخش بود: چارلز به نوشتن خصوصیات گیاهان و پرندگان و خزندگانی مشغول بود که در گالاپاگوس جمع‌آوری کرده بود و ثبت نظریاتش درباره اینکه جانداران گالاپاگوس را به کدام «مرکز آفرینش» باید منسوب کرد. چارلز و فیتزروی، هر شب بعد از شام به سبب علاقه‌ای که به نقش مبلغان‌های مذهبی انگلیسی در جنوب اقیانوس آرام داشتند، بخش‌هایی از کتاب «پژوهش‌های پُلی نزیایی» نوشته ویلیام الیس را که برای مبلغان مذهبی مطلوب بود و کتاب «شرح به اقیانوس آرام» از اف. دیلبویچی که دید مذهبی نداشت و کتاب «سفری جدید به دور دنیا» اثر کوتریزو را که از تأثیر سفید پوستان بر بومی‌ها سخت انتقاد می‌کرد، به صدای بلند می‌خواندند.

منحصراً از میوه‌های توت مانند و برگ‌ها که برای به دست آوردن آنها گاهی به بالای درختان می‌رفتند، تغذیه می‌کردند و به جای آب از کاکتوس‌های گوشتی می‌خوردند. جمع‌آوری نمونه‌ها در طول روز، چارلز را به سرگیجه مبتلا می‌کرد: متجاوز از ۲۰ نوع از پرندگان خشکی، که مطمئناً تا آن زمان شناخته نشده بودند. همه گیاهان گل داشتند؛ چرا که فصل گل دادن آنها بود: علف‌های زیر، کاکتوس‌ها، خزرها، سرخس‌های گوشتی نمک دوست. وقتی قایق‌های وال یکی به سرپرستی شافرز و ملرش و دیگری تحت فرمان ستوان سولیوان برای نقشه‌برداری از جزیره‌ها حرکت کردند. برای خود چیزهایی گردآوری کردند: لاک‌پشت‌های کوچک، مار و پرندگانی مثل مرغ نوروزی، لاشخور، جغد، چکاوک، کبوتر وحشی و انواع سهره و همه نوع گیاه. چارلز به آنها تعلیم داده بود که با دقت یافته هر جزیره را در کیسه جداگانه‌ای قرار دهند.

کشتی پیگل فقط یک بار دچار کمبود شد و آن نداشتن آب شیرین بود. چشمه‌هایی که از آن آب تهیه می‌کردند و در نزدیکی ساحل قرار داشتند، به وسیله امواج دریا از بین رفته بود. به هر نفر نیمی از جیره آب می‌رسید در آلبمارلز، چارلز خود را به بالای یک دهانه آتشفشان رسانید و در ته آن، دریاچه‌ای دایره‌وار دارای آب زلال یافت که در اطرافش گیاهان سبز نمک دوست رویده بود. از دامنه خاکستر آتشفشانی آن پایین رفت و در حالی که گرد و غبار، او را بسیار ناراحت می‌کرد، به آب رسید، مشی از آن را به دهان برد. آب آن همانند آب دریا شور بود، مثل آب شوری که در بندر سان جولیان، پس از تلاش فراوان برای رفع عطش کاپیتان فیتزروی ناتوان از ادامه راه‌پیمایی، پیدا کرده بود.

به کمک یک کشتی امریکایی صید وال، که افسران با محبت تمام به آنها سه بشکه آب و یک سطل پیاز به عنوان هدیه دادند، نجات پیدا کردند. کاپیتان فیتزروی از امریکایی‌ها تشکر کرد و سپس به چارلز گفت:

«بار اول نیست که امریکایی‌ها خود را، دست کم، اگر نه بیشتر، چون مردم کشور ما متعهد نشان می‌دهند.»

«آنچه بیشتر مرا به تحسین و امید دارد، کاپیتان! نحوه پیشکش صمیمانه و بلند نظرانه آنها بود.»

«نمی‌دانم تعصب آنها علیه انگلیسی‌ها مثل تعصب ما نسبت به آنها زیاد است یا نه؟»

چه جانداران گوناگونی در اینجا آفریده شده‌اند / ۳۸۷

سرستون کورین تیان؛ خط خال‌ها از ستون مهره‌ها شروع می‌شدند و دو پهلوی را در میان می‌گرفتند. متوجه شد که تشبیه او تخیلی است؛ ولی بدن این مردان را، چون تنه درختی شکوهمند که گیاهی پیچنده از آن بالا رفته باشد، به تصور آورد. نقاشی‌های زشت و وحشی‌های تیرادل فونگورا به خاطر آورد و به جان درینگ که در جمع‌آوری پرندگان مهارت داشت و به جای راولت آمده بود، گفت:

«این مردها کارشان فقط، چیدن میوه از درخت، صید ماهی و میگو و مارماهی از صخره‌های مرجانی است. به نظر من مانند اهالی بهشت خدا می‌آیند.»
درینگ که در آن صبح در ساحل بود و خوک و میوه خریده بود، پس از مکث کافی گفت:

«چرا زنان تاهیتیایی چندان زیبا نیستند؟ به نظر من بسیار ساده می‌آیند. این اندوهبار است.»

صبح روز بعد، چارلز از یک کوه نزدیک بالا رفت و چکش خود را به کار انداخت تا بلکه بتواند منشاء آن را بیابد. در خانه مبلغان مذهبی توقف کرد تا دو راهنما پیدا کند که بتوانند با او و سیمز به گردش چند روزه در اعماق رشته کوه بروند. وقتی از یک مبلغ دارای رفتار نسبتاً غیر طبیعی، شکم گنده موبور پرسید نظر «مبلغان مذهبی درباره بومی‌ها چیست،

«آنها بی‌دین بودند. عمدتاً برهنه و احتمالاً انسان قربانی می‌کردند. به آنها لباس پوشانیدیم و آنها را مسیحی کردیم و پای‌بندی به آنها آموختیم. نوشیدن عصاره ریشه «آوا» را که اثرات قوی مسموم‌کننده داشت ترک کردند. به آنها زبان انگلیسی و خواندن کتاب مقدس را آموختیم. به رقص‌ها و آوازهای وحشیانه آنها، جز در مورد امور مذهبی پایان بخشیدیم.»

«از این کارها خوشحالتند؟»

«ظاهراً. می‌بینید که همه آنها چقدر شوخ و مهماندوست‌اند. یک شنبه‌ها به کلیسا می‌آیند. و این خود دلیلی کافی است.»

سیمز کیه‌ای حاوی مواد غذایی، یک شیشه مشروب الکلی و چند پتو آماده کرد و سپس همگی راهی شدند. دو راهنمای جوان که فقط لنگ بسته بودند، کیسه سنگین و پتوها را به هر یک از دو انتهای چوب درازی بستند و به نوبت روی شانه حمل کردند. چون کل جزیره ظاهراً از یک رشته کوه تشکیل شده بود، تنها راه نفوذ

چارلز در سپیده دم روز ۱۵ نوامبر از عرشه کشتی، برای نخستین بار دور نمایی از تاهیتی، سرزمین آفتاب، آب گرم و نسیم ملایم را که برای هر مسافر دریا‌های جنوب باید خاطره‌ای جاودانه باشد، مشاهده کرد. کشتی پیگل در خلیج ماتاوانگر انداخت. تمامی پرچم‌ها، از جلو کشتی تا عقب آن آویزان شده بودند. چارلز خود را در مقابل یک زیبایی دلنشین و پردمای از رشته کوه بی‌روح و ناهمواری یافت که چون دیواری بی‌کران جلو آنها ایستاده بود. بومیان جزیره، صمیمانه از آنها استقبال کردند و آنها را به خانه مبلغان مذهبی آن ناحیه بردند. سپس چارلز بعد از یک راه‌پیمایی اکتشافی که در طول مسیرهای پیچ در پیچ، از سایه درختان اطراف، خنک بودند و از بین خانه‌های پراکنده دلباز، انجام داد، با شگفتی تمام گفت:

«اینجا باید بهشت باشد. آیا از اینکه بهشت را روی زمین تجربه می‌کنند، ناقص بند ۳۹ مقررات جامعه روحانیت انگلیس نیست؟»

تنها زمین کشت شده، باریکه‌ای از خاک آبرفتی در پای کوه‌ها بود که وسیله حلقه‌ای از صخره‌های مرجانی کاملاً محافظت شده بود. راه یک باغ میوه با درختان گرمسیری را در پیش گرفت: در آنجا موز، نارگیل، پرتقال، درختان نان و گواوا و بین آنها بوته‌های سیب‌زمینی، نیشکر و آناناس دیده می‌شد. باغ بهشت!

بعد از ظهر، کاپیتان عرشه‌ها را پاکیزه کرد تا مردهای تاهیتیایی بتوانند با قایق‌های پارویی خود برای فروش اجناس‌شان وارد کشتی شوند. آنان، چون زنبورهای عسل روی عرشه پیگل ازدحام کرده و کشتی را به بازاری تبدیل کرده بودند؛ خوک، سبدهای پر از صدف، میوه، قلاب ماهیگیری و توپ‌های پارچه‌ای. وقتی می‌دیدند عده‌ای دور و برشان جمع شده‌اند، فریاد می‌زدند:

«یک دلار، یک دلار.»

سکه‌های انگلیسی نمی‌گرفتند و فقط پول خرد امریکایی می‌خواستند و به ندرت چیزی پیدا می‌شد که قیمتش یک دلار باشد؛ مثل خوک و قلاب ماهیگیری. چارلز فکر می‌کرد آنها خوش قیافه‌ترین مردانی هستند که تا به حال دیده است: بلند قامت و دارای شانه‌های عریض، نیرومند، با پوستی مسی و طلایی رنگ و ریختی بسیار متناسب. روی بازوهای آنها خال کوبی شده بود و طرح خال‌ها با خطوط بدن آنها به خوبی تناسب داشت و جلوه‌ای با وقار به آنها می‌داد.

یکی از خال‌ها به نظر چارلز قطعه‌ای از برگ درخت خرما آمد و خالی دیگر

تی مثل ملاس شیرین بود. بعد از صرف غذا، سیمز پتوها را تا کرد. در طول رودخانه به آبشاری رسیدند و بازگشتند. سپس با تاریک شدن هوا، زیر پناهگاه‌هایی که دو راهنما از برگ‌های موز ساخته بودند خوابیدند. صبح روز یکشنبه، فیتزروی، چارلز و چند افسر را دعوت کرد که برای نیایش به درگاه پروردگار به پای تی، که زیر نظر پریچار رئیس مبلغان مذهبی اداره می‌شد، به جزیره بروند. نیایش ابتدا به زبان تاهیتیایی و سپس به زبان انگلیسی اجرا شد. آقای پریچار به نظر چارلز مردی تحصیلکرده، خوش برخورد و حساس و بر روی هم بسیار شایسته آمد. با مبلغ سومی به نام آقای نوت آشنا شد که مردی بود مهربان و محقق علاقه‌مند که مدت چهل سال در تاهیتی به سر برده و مشغول پایان بردن ترجمه کتاب مقدس به زبان تاهیتیایی بود.

چارلز به کاپیتان فیتزروی گفت:

کوئزیو از اینکه مبلغان مذهبی ما را بی‌رحمانه به باد انتقاد می‌گرفتند، اشتهاء می‌کرد. من از اینان دفاع می‌کنم.

پس از انجام مراسم کافی مذهبی یک قایق کرایه کرد و بقیه روز را با چند مرد به بررسی صخره‌های مرجانی، که باعث تشکیل تالاب شده بودند پرداخت. مرجان‌ها فوق‌العاده به گل شبیه بودند و کیلومترها صخره به وجود آورده بودند که کاپیتان جمزگک در سال ۱۷۶۹ یک مدخل منحصر به فرد برای آن پیدا کرده بود. مردان تاهیتیایی، از محل بست پاروها به داخل دریا سر می‌خوردند و مشتاقانه، قطعات بزرگی را برای بررسی او می‌شکستند.

صخره‌های مرجانی به نظر، حدیث شاعرانه آفرینش می‌آمدند. این موجودات زنده، ساختارها و اندازه‌های باور نکردنی پدید آورده بودند: اسفنج‌ها، ستاره‌ها، خوشه‌های گل بوته‌هایی شبیه شاخ‌های به هم بافته گوزن، لوله‌های عضوی، اسکلت‌های آهکی بی‌رنگ، چوب دریایی سنگی، شاخک‌های پولیپ‌ها به صورت تارک برج کلیسا، ظروف، سینر یزها، بادبزن‌ها و آرایش‌های گل سرخی... در آنجا محل‌هایی پر از ساقه‌های قابل استفاده، لوله‌ها، درختانی با شاخه‌های ضخیم لخت، طبقات گدازه، فرش‌های به درستی بافته شده، شکل‌های عجیبی که نام معینی نمی‌توان به آنها داد؛ هر نوع ترکیبی که ذهن آدمی می‌تواند به تصور آورد، وجود داشت. ته رنگ‌های ظریف انواع مرجان‌ها از سفید خالص گرفته تا کهربایی و قرمز و زرد و گل سرخی، آبی، سبز، قرمز سیر، ارغوانی و سیاه و تمامی

به داخل آنها عبور از دره‌های رودخانه‌ای بود. از جنگل‌هایی عبور کردند که در کنار رود بودند، به زودی دره تنگ‌تر و دامنه کوه‌ها شیب‌دارتر شد. پس از چهار ساعت صعود مداوم، خود را در دره‌ای چنان عمیق و تنگ یافتند که سیمز گفت:

«جای تأسف است. به پایان رسیده‌ایم.»

«نه سیمز، راهنماها می‌گویند می‌توانند ما را به قله برسانند.»

آنکه بزرگتر بود، فریاد زد:

«می‌توانیم. نگاه کنید. طاقچه‌های سنگی. از طناب استفاده کنید.»

تاهیتیایی‌ها از دیوار سنگی مثل بز کوهی بالا رفتند و چارلز و سیمز را تا طاقچه سنگی، که از انبوهی موز وحشی و گیاهان گرمسیری پوشیده بود، بالا کشیدند و از آنجا به پشته‌های باریکی رسیدند که دره‌های عمیق و تنگ زیر آنها بود. از پرتگاهی سیصد متری بالا رفتند و به گردنه زیبای کوهستانی رسیدند.

اواخر بعدازظهر به ناحیه مسطحی رسیدند و در آنجا توقف کردند. وقتی چارلز به دو راهنما گفت: که غذا و پوشاکشان را باید خودشان تهیه کنند، آنها با لبخند جواب دادند:

«پوست بدن لباس است. و غذای فراوان هم در کوه هست.»

تاهیتیایی‌ها، با یک توری به داخل رودخانه مجاور شیرجه رفتند. ماهی‌ها و میگوها را در گوشه و کنار دنبال کردند و با صید قابل توجهی از آب بیرون آمدند. قطعات ماهی و موز را به صورت بسته‌های کوچک در برگ‌های تازه پیچیدند، آتشی از چوب‌های خشک افروختند، بیست سنگ کوچک جمع‌آوری کردند و آنها را روی چوب‌های مشتمل قرار دادند، سپس هر بسته سبز کوچک را بین دو سنگ گذاشتند. روی همه را با لایه‌ای از خاک پوشاندند؛ به طوری که دود یا بخار از آن بیرون نیاید. بعد، از برگ موز یک سفره ساختند. چند نارگیل شکستند تا با آنها بتوانند از جویبار آب بیاشامند. وقتی چارلز بطری مشروب الکلی را به آنها تعارف کرد. آنها انگشتی جلو دهان خود گذاشتند و پیش از آنکه جرعه‌ای بنوشند، زیر لب گفتند «مبلغ مذهبی!» هر دو راهنما وقتی آماده خوردن شدند، به زانو افتادند و شروع به نیایش مسیحی کردند.

چارلز پرسید: «کوهستان برای دسر چه دارد؟»

«تی، ریشه یک گیاه است.»

هرگز صفحه‌ای از آن را به من نشان نمی‌دهید. ممکن است لطفاً نگاهی به بعضی از این نوشته‌ها بیندازم؟»

مستخدم کاپیتان میز را پاک کرد. چارلز آخرین بخش‌های یادداشت روزانه‌اش را مقابل فیتزروی گذاشت و سپس روی نیمکت دراز کشید و مشغول مطالعه پلّی فرو «نظریه زمین» نوشته هوتون، یکی از کتاب‌هایی که برادرش اواسموس برایش به والپاروسو فرستاده بود، شد. ساعتی مشغول فرا گرفتن نظریه‌های مؤلف بود که فیتزروی از پشت میز بلند شد و با لبخندی ارضاء کننده که بر چهره عبوسش پرتو افکنده بود گفت:

«از سفر اکتشافی ما مطالب خوبی ثبت کرده‌اید، داروین عزیز! به نظر من جا دارد چاپ شود.»

چارلز از نیمکت پرید، کاپیتان را کاملاً صمیمی یافت. گرچه سوژان آنها را مورد تحسین قرار داده و پیشنهاد کرده بود چاپ شود؛ ولی نظر فردی از خانواده باید توأم با تعصب به حساب آید. خواهران دوست داشتنی چارلز، به خاطر دادن خبری از خود او و شادمانی سهمی بودن در ماجراهای او و آرزوی بازگشت از سفر طولانی‌اش، گزارش روزانه او را می‌خواندند. این کار آنها را یک انتقاد کننده صریح ادبی نمی‌کند. ولی وقتی کاپیتان فیتزروی، که کتاب‌های پرشماری درباره سفرهای دنیا خوانده است، آن را ارزشمند بداند، «ماهی خوشرنگ دیگری از صخره‌های مرجانی در دیگ ماهی پزی است!» چارلز در گزارش خود هر کاری را که در این سفر خارق‌العاده انجام می‌داد به طور کامل ثبت می‌کرد. هیچ‌گاه به فکر چاپ شدن آن نبود.

چارلز پذیرفت: «با وجود این که من مدت چهار سال در فاصله کوتاهی از قفسه کتاب کابین عقب کشتی، که پر از کتاب‌های مربوط به سفر مردان بود، زندگی کرده‌ام. از نثری من در تاریکی، فقط عنوان‌های آنها را می‌توانستم بخوانم. اگر به این فکر بیفتم که من نیز می‌توانم کتابی جالب و معتبر بنویسم، بیار پر مدعا به حساب خواهم آمدم؟»

چارلز می‌دانست که کاپیتان فیتزروی، گزارش خودش را از این سفر در آینده به چاپ خواهد رسانید. دفتر نیروی دریایی از این موضوع، پیش از عزیمت کشتی ییگل از پلیموت آگاه بود. کتاب کاپیتان فیتزروی بخش مهمی از تاریخ دریانوردی

ترکیب‌های این رنگ‌ها در بین آنها، منظره‌ای غیر قابل تصور پدید آورده بودند که با عالیت‌ترین گلستان در فصل گل برابری می‌کرد.

وقتی به کشتی ییگل بازگشت، به نمونه‌های مرجان برچسب زد و در کتابچه یادداشت روزانه‌اش نوشت:

عقیده من این است که علاوه بر چهل مورد اعتراف درباره ساختار خرد تک تک انواع مرجان‌ها، با وجود همه آنچه درباره ساختار و منشأ جزایر و صخره‌های مرجانی نوشته‌اند، هنوز اطلاعات ما درباره آنها اندک است.

جلد دوم کتاب «اصول زمین‌شناسی» چارلز لایل را، که سال ۱۸۳۲ در مونت ویدو به دستش رسیده بود، برداشت و در آن خواند:

دایره‌ای یا بیضوی بودن شکل جزایر بی‌شمار مرجانی اقیانوس آرام با تالابی که در وسط آنهاست، طبیعتاً این فکر را به ذهن متبادر می‌کند که چیزی جز قله آتشفشان‌های زیر دریایی نیستند که مرجان‌ها در حاشیه‌ها و ته دهانه آنها به فراوانی رشد کرده‌اند.

چارلز یک نکته را مسلم می‌دانست. چارلز لایل سخت در اشتباه بود! صخره‌های مرجانی به روشی کاملاً متفاوت پدید آمده‌اند. تصمیم گرفت، پیش از آنکه به انگلستان بازگردد، آن فرایند را پیدا کند.

افسران و خدمه کشتی هنگامی که تاهیتی را ترک می‌کردند، شادمانه، عازم نیوزیلند بودند. ملکه جزیره‌ها با خوشنامی در آنجا خودنمایی می‌کرد. بومی‌های آنجا گرم و مهمان نواز و در هنگام لزوم سختکوش بودند. جان استاکس با یک خانواده تاهیتیایی زندگی می‌کرد و از این تجربه شادمان بود؛ کاپیتان فیتزروی با زیرکی توانست، سه هزار دلاری را که کومودور ماسون سال ۱۸۳۱ در والپاروسو به ایشان خبر داده بود، برای کشتی غارت شده بریتانیایی ترووو، جمع‌آوری کند، چارلز شدیداً در اندیشه نهیه پاسخی به استنتاج لایل درباره ماهیت صخره‌های مرجانی بود. فیتزروی پس از صرف یک شام حسابی از گوشت تازه خوک و سیب زمینی تاهیتی، در صندلی خود آرام گرفت؛ بازوان خود را بالا برد و در حالی که خمیازه می‌کشید، گفت:

«فیلسوف! شما درباره گزارش روزانه‌تان چهار سال است که کار می‌کنید و

استاکس که در حالت دل به هم خوردگی، مشغول کشیدن نقشه روی میز نقشه کشی بود، با ناله گفت:

«تاکنون خوشی و درد زمین‌شناسی و دریا زدگی با هم همراه بوده‌اند؛ اما اکنون که به استوا نزدیک می‌شویم، من تمامی خوشی‌هایم را به آینده، حدود ۸ ماه پیش از آنکه به شروزبری برسم، به آنجا موکول کرده‌ام.»

هنوز راه دریایی درازی در پیش داشتند ولی عملاً مأموریت سنگین آنها به پایان رسیده بود.

در دسامبر ۱۸۳۵ در «خلیج جزیره‌ها» لنگر انداختند. چارلز از تلسکوپ خود آن سرزمین را اندکی سبز رنگ و پر از تپه و ماهور ولی پیرامونش را هموار یافت که با دو بازوی خشکی، خلیج را در میان گرفته بود. فقط یک قایق به پهلوی کشتی آمده که چند بومی ساکت در آن نشسته بودند. چهره‌های آنها کاملاً خشک شده و از چانه و بینی تا پیشانی، با حلقه‌ها، منحنی‌ها و دایره‌های سیاه خالکوبی شده بود.

ستوان ویکهام، که بر روی هم از درگیر شدن با ناحیه‌های خشکی هرگز خوشحال نبود گفت:

«منظره چندان جذابی نیست.»

سه کشتی صید وال در آنجا لنگر انداخته بودند. دورتر از آنها، گروه‌های کوچکی از خانه‌های مربع خوش منظر محصور در گُل دیده می‌شدند.

فیتزروی گفت: «به نظرم انگلیسی می‌آید، اما تا آنجا که اطلاع دارم، بومی‌ها در خانه‌های سفید کاری شده دارای باغچه‌های گل سرخ زندگی نمی‌کنند.»

چارلز متوجه شد که تمامی تپه‌ها دارای تراس‌های شیبدارند. وقتی به ساحل رفت، فهمید که تراس‌ها در واقع استحکامات بودند، مانوری‌های نیوزیلند از درنده خوترین قبیله‌های روی زمین به شمار می‌رفتند و قرن‌ها یکدیگر را از بین می‌بردند و از میان شکست خورده‌ها برده می‌گرفتند.

آن شب، چارلز با فیتزروی و آقای پیکر، مبلغ مذهبی که برای خوشامدگویی به کشتی آمده بود به ساحل رفتند. آقای پیکر که مردی بود روشن، نه تلخ در قایق وال گزارش داد که، گر چه بعضی از قبیله‌های کافر داخل جزیره به مسیحیت روی آورده‌اند، ولی در کوروروا دیکا بزرگترین روستای نیوزیلند، موفقیت چندانی نداشته‌اند. وقتی پیاده شدند دیدند که ساکنان انگلیسی آنجا، بیشتر از مجرمان تبعید

خواهد شد. اما کتاب چارلز داروین چه؟ جوانی بیست و شش ساله که در آخرین لحظه به عنوان طبیعی‌دان نیمه کاره با سفرش موافقت شده بود؟

با خود گفت: «در هر صورت، من یک غیر حرفه‌ای هستم. من هرگز چیزی جز نامه به خانواده‌ام و دوستانم ننوشته‌ام، جای تأسف است.» ناگهان پرسید:

«کاپیتان! برای من خیلی زود است که بخشی از گزارش روزانه شما را بخوانم؟»
«به طور استثنایی، نه». فیتزروی قفل کشوی میز تحریر خود را باز کرد و دست نوشته پر حجمی را از آن برداشت.

«خواهش می‌کنم. آن را همین جا در کابین بخوانید. و به من بگویید چه وقت آن را بار دیگر می‌توانم قفل کنم.»

هنگامی که فیتزروی برای انجام وظایفش رفت، چارلز دو ساعتی در تنهایی به سر برد. نخستین واکنش او این بود که: «چقدر عالی می‌نویسد! البته این نکته را به او نخواهم گفت.» آنچه را که به فیتزروی نخواهم گفت، پس از آنکه بازگردد و دست نوشته خود را در کشو میز قرار دهد و آن را قفل کند، این است که به نظر من، گر چه گزارش او تا حدی ساده و پرمحتوی است، ولی پراکنده است و دلبستگی‌اش نیز به امور مربوط به دریانوردی چندان زیاد نیست.

آن شب اندکی بعد، در حالی که روی سنوی خود آرمیده بود، درباره کاپیتان فیتزروی فکر می‌کرد:

«من در دوازده ماه اخیر، با او بسیار صمیمی بوده‌ام. فقط دو بگو مگو در ظرف چهار سال... در چنین اقامتگاه شلوغی داشته‌ایم جالب است! او شخصیتی خارق‌العاده و اصیل است. متأسفانه سخت تحت تأثیر خصیلت غیر عادی بدخلقی‌اش قرار دارد. خودش بهتر از هر کس دیگر به این ویژگی آگاهی دارد و همواره تلاش می‌کند بر آن چیره شود. من غالباً به پایانش تردید می‌کنم؛ در بسیاری از اوضاع و احوال مطمئنم پایان درخشانی خواهد بود و در اوضاع و احوال دیگر، بسیار ناخوشایند...»

روز ۲۶ نوامبر، تاهیتی را ترک کردند. با نزدیک شدن پنجمین کریسمس در کشتی، همه دچار دریا زدگی شدند. کاپیتان فیتزروی نیز مثل چارلز به شدت دریا زده بود. امری که وضع آنها را بدتر می‌کرد این بود که کشتی بیگل در حال پیچ و تاب قرار گرفتن سینه خود در برابر دریایی توفانی بود. چارلز در حالت دریا زدگی‌اش، به

سانتیمتر چهره‌شان را خالکوبی کرده بودند به طوری که برای چارلز سؤال برانگیز بود. فیاغه‌های آنها سخت انعطاف‌ناپذیر و چشمانشان پر از نیرنگ و وحشیگری بود. چارلز با خود گفت:

«ولی چنانکه آقای بیکر می‌گوید، این احساسی مسیحی نیست. امکان دارد خال‌هایی که در صورتشان حک کرده‌اند، جز سرسختانه خیره شدن، چیز دیگری برایشان عاید نکند.»

مزرع‌ای که به وسیلهٔ مبلغان مذهبی آماده شده بود، به نظر چارلز زیبا بود. در آن مزرعه جو، گندم، شیدر، کاشته بودند. در باغ بیشتر انواع میوه و سبزی خانگی مثل لوبیا، خیار، ریواس، سیب و گلابی، انگور فرنگی، انگور پیدانه، رازک و گورس برای پرچین و بلوط انگلیسی دیده می‌شد.

نزدیک غروب آفتاب، به خانهٔ آقای ویلیام رسید که مهمانی بزرگی برای صرف جای داده بود. بچه‌های انگلیسی، تر و تمیز با لباس روز تعطیل، چون پرنده‌گانی از درخت‌های جدا از هم، با یکدیگر حرف می‌زدند. جیر جیر می‌کردند. شور و نشاط صحنه مهمانی چارلز را به فکر مرهال و پسر عموهایش وج‌وود انداخت. جای نماد دور هم بودن انگلیسی‌ها بود. تمامی وضع موجود نمونه کاری بود که ریچارد ماتیوز می‌توانست در تیرادل فونگو به اجرا درآورد.

چارلز با یادآوری خطرهای سختی‌های ماتیوز به این نتیجه رسید که: «یک شکست بود.»

ویلیامز فریاد زد: «نه، نه. آن نخستین مرحله بود. شیه نخستین مرحله ما در نیوزیلند؛ ولی به لطف خداوند، سرانجام بیش از انتظارمان توفیق یافتیم.»

روز بعد، روز بازار ویمیت بود. بومی‌ها با ذخایر سیب زمینی و ذرت و خوک به بازار می‌آمدند و به جای آنها پتو و توتون و گاهی قطعه‌ای صابون می‌خریدند. روزهای بازار، برای ذهن‌گیرای چارلز، همیشه تماشایی بود.

راه‌پیمایی برای بازگشت به «خلیج جزیره‌ها» دلسرد کننده بود؛ زیرا فقط معدودی پرنده جنگلی و از آن کمتر تعدادی حیوانات بومی پیدا کرد.

وقتی به پایا بازگشت در انجام مراسم نیایش به فیترووی پیوست.

زمزمه کتان گفت: «این پنجمین کریسمس ما بیرون از انگلستان است.»

فیترووی به آرامی افزود: «و آخرین! کریسمس بعدی را در انگلستان خواهیم

شده از انگلستان‌اند و از نیوساوت ویلز فرار کرده‌اند. آقای بیکر یواشکی گفت:

«از اینکه این جوری می‌گویم، ناراحت می‌دانم که این، یک احساس درست مسیحی نیست، ولی خصوصیات این انگلیسی‌ها زیاد جالب نیست. آنها معتاد به باده گساری و همه نوع فسادند. ما مبلغان مذهبی، اینجا قدر و اعتبار زیادی نداریم.»

در خانه آقای بیکر، اجازة خواسته شد که ریچارد ماتیوز، به برادرش در شمالی‌ترین بخش نیوزیلند ملحق شود. بعد از مشاوره با دیگر مبلغان مذهبی حاضر در آنجا با این پیشنهاد موافقت شد. چارلز از اینکه ماتیوز به مقصود خود می‌رسد، خوشحال بود او مرد تنهایی بود که حدود سه سال در پیگل به عنوان یک ملوان کار آمد، در لیست خدمه وارد شد، ولی نتوانست مقام مناسبی برای خود در کشتی پیدا کند.

وقتی فهمیدند که معدودی از مبلغان مذهبی، در داخل جزیره در ویمات برای کشاورزی زمین خریده‌اند، چارلز پرسید، میل دارد، سری به آنجا بزنند.

«خوشحالم پسر عزیز! بخشی از راه با قایق و بعد از آن فقط چهار ساعت راه پیمایی تا مزرعه است. حتماً راهنما هم با خودتان ببرید. راه‌های این سرزمین توسعه نیافته‌اند و به دشواری شناخته می‌شوند.»

آقای پوشی انگلیسی مقیم نیوزیلند که کنسول آنجا بود، چارلز را برای ملاقات با یک رئیس قبیله، که قبلاً جنگجوی مشهوری بود، با خود برد. تنش کاملاً خالکوبی شده بود. وقتی چارلز از او درخواست کرد که دو نفر از مردان خود را به عنوان راهنما همراه او بفرستد. جواب داد:

«خودم می‌آیم، چند پاوند می‌پردازید؟»

«پاوند نه، دو دلار.»

«دو دلار، بسیار عالی!»

راه پیمایی طولانی آنها روی زمین آتشفشانی، غیر قابل کشت، پوشیده از سرخس‌های بلند و بوته‌های کوتاه بود. وقتی از روستاهای بومی‌ها می‌گذشتند، چارلز دید که کلبه‌ها بسیار کثیف‌اند. آقای بیکر به او گفته بود:

«هرگز به فکر شستن نیستند. از تولد تا مرگ، چیزی را که بکار می‌برند، هرگز پاک نمی‌کنند. در فرهنگ آنها این چیز وجود ندارد.»

بومی‌ها شبیه اهالی تیرادل فونگو به نظر می‌رسیدند. شکل عجیبی داشتند و هر

گذراند.

چارلز در آخرین روزی که در بندر بود، یعنی روز ۲۹ دسامبر ۱۸۳۵ یک راه‌پیمایی طولانی به سوی بالا رود انجام داد. در مراسم خاکسپاری دختر یک رئیس قبیله شرکت کرد. دختر پنج روز پیش مرده بود. کلیه‌ای که دختر در آن بود سوخته بود. جسدش را میان دو قایق ایستاده نهادند و اطرافش تصاویر خدایان بومی‌ها قرار داشت. همه چیز قرمز رنگ شده بود. موی دختر در پای قایق‌ها افشاند و لباسش به تابوت ایستاده بسته شده بود. خویشاوندان دختر، چنان صورت و بازوها و تن خود را خراشیده بودند که چهره‌شان، از خون لخته شده پوشیده شده بود؛ منظره‌ای اندوهبار!

اگر پاداش کمی در نیوزیلند برای یک طبیعیدان وجود داشت، در عوض برای مردم‌شناسی، که در اندرون او در حال رشد بود، چیزهای بسیاری در حال تکوین بود.

(۶)

سیزده روز طول کشید تا به خلیج سیدنی، هلندنو (استرالیا)، که بندری زیبا، پر از کشتی‌های بزرگ و مانند پلیموت محصور در انبارهای بزرگ بود، رسیدند. فیلیپ کینگ که تازه به هیجده سالگی رسیده بود، با شادمانی پهلوی چارلز ایستاده بود. سیدنی زادگاهش بود. او پس از چهار سال پیش پدرش، کاپیتان کینگ و مادر و برادرانش، که به مدت ده سال آنها را ندیده بود، می‌آمد.

فیلیپ گفت: «چارلز یک وقتی نجاتمان دادید، به خانه ما بیایید و با خانواده ما دیدار کنید.»

چارلز، خندید: «نگران نباش! بعد از آنکه بازدید از داخل کردم، دو روزی را پیش شما خواهم ماند.» تمامی افراد کشتی، از نگر انداختن در خلیج سیدنی خوشحال شدند؛ چون یقین داشتند، تعداد زیادی نامه در انتظار آنهاست. ولی وقتی مراقب از ساحل آمد. حتی یک نامه برای افراد کشتی بیگل نداشت. افسران و ملوانان چنان ناراحت شدند که گویی دکل اصلی فرو افتاده است. چارلز، همراه کاپیتان فیتزروی به کابین خود بازگشت.

چارلز با لحنی اندوهبار گفت: «در نیوزیلند حدس زدم دارای به سوی دستورهای بازگشت به انگلستان، که با پست رسیده‌اند، می‌رویم.»

چه جانداران گوناگونی در اینجا آفریده شده‌اند / ۳۹۷

فیتزروی به اندازه آنها ناراحت نبود.

«متأسفم! با این وضع، چند هفته زودتر به انگلستان خواهیم رسید.»

چارلز طرف‌های عصر به یک خیابان عریض و تمیز سیدنی سر زد. محکم بودن این شهر به نظرش جالب آمد. خانه‌ها خوش ساخت و مغازه‌ها پر از اجناس مختلف بودند. به حومه‌های شهر لندن شبیه بود. بسیاری از خانه‌ها کامل شده بود و تعداد زیادی هم در دست ساختمان بودند. سیدنی شهر ثروتمندی به نظر می‌رسید. هنگام عبور از خیابان، کالسکه‌ها و درشکه‌ها به وسیله افراد اونیفورم پوش رانده می‌شدند.

فکر می‌کرد: «عجیب است! یک مستعمره که فقط چهل و هشت سال پیش دایر شده است، گواهی است بر توانمندی ملت بریتانیا. نمی‌توانم به خودم تبریک بگویم که یک انگلیسی زاده شده‌ام. شادمانی او طولی نکشد.»

یک مرد با دو اسب کرایه کرد تا او را به بازدید روستای باتوست ناحیه حاصلخیز کشاورزی، در حدود ۱۸۰ کیلومتری داخل جزیره ببرند. جاده‌ها اسفالت و خوب بودند، از دو دلیجان بارگیری شده، از نوعی که خودش در انگلیس سوار می‌شد و تعداد زیادی مشروب فروشی گذاشتند. برای حضور در مهمانی مجرمان آمادگی نداشت. دریافت که اکثر آنها را به جرم ناچیزی که در اینجا، استرالیا، مرتکب شده‌اند. به زنجیر کشیده‌اند. نیز درباره جانی‌کارانی شنید که با کشتی از انگلستان به این سرزمین جدید تبعید شده‌اند. این گروه پر شمار و خطرناکند و بیشتر افراد این جمعیت را تشکیل می‌دهند.

برای مشاهده چشم انداز و یکنواختی شدید گیاهان به زمین‌های جنگلی باز و زمین‌هایی که قسمتی از آنها از علف‌های کم پشت پوشیده شده بودند، بازگشت. سرزمینی که شهر پروونقی چون سیدنی دارد، به نظر چارلز عجیب آمد که حومه‌اش تا این درجه خشک و بی حاصل باشد.

موقع غروب آفتاب، دسته‌ای از بومی‌های سیاه‌پوست از نزدیکی چارلز عبور کردند. هر کدام چند نیزه یا خود داشتند. نیمه لخت بودند و بسیاری از آنها مختصری انگلیسی صحبت می‌کردند. خوش خلق به نظر می‌رسیدند. به یک مرد جوان خوش قیافه نزدیک شد و پرسید:

«اگر یک شیلینگ به شما بدهم، به من نشان می‌دهید با چه دقت نیزه می‌پرانید؟»

«همه آنها»

«می‌بینم که نگاهی‌نان مسلح از آنها مراقبت نمی‌کنند.»

«لازم نیست. معدودی فرار کرده‌اند؛ ولی بیشتر آنها مایلند مدت تبعیدشان به پایان برسد و رسماً آزاد شوند. سپس بسیاری از آنها به بازرگانی روی می‌آورند و ثروتمند می‌شوند. البته در اجتماعات آبرومند پذیرفته نمی‌شوند، ولی هر چیزی دلشان بخواهد می‌توانند بخرند.»

چارلز گرچه کانگورو پیدا نکرد، ولی گله‌های طوطی کاکلی زیبایی را دید که در یک مزرعه ذرت مشغول بودند؛ کلاغ‌ها و پرندگانی شبیه کلاغ زاعی و بعداً در غروب آفتاب پلاتیوس معروف را پیدا کرد که از پستانداران نادر تخمگذار است و لب‌های بسیار بزرگی دارد و در مجاورت سطح آب استخر به شناوری و بازی می‌پردازد.

ده روز از وقت خود را صرف جمع‌آوری نمونه‌هایی از هر نوع جاندار وحشی که در دسترس بود و اندیشیدن دربارهٔ حیوانات عجیب استرالیا یعنی کانگورو، پلاتیوس، خرس کوالا، مورچه‌خوار خاردار، وُمبات (خرس کبسه‌دار) و باندیکوت کرد. به خود می‌گفت:

«لامذهبی که چیزی را فراتر از منطق خود باور ندارد، می‌تواند بگوید، مطمئناً دو نوع آفریننده باید دست اندر کار باشد. یک زمین‌شناس احتمالاً نظر می‌دهد که دوره‌های آفرینش، متمایز و دور از یکدیگر هستند؛ و آفریننده در آن فواصل به استراحت می‌پرداخته است.»

در راه بازگشت به سیدنی، کاپیتان کینگ، چارلز را به خانه خود در دون هود، که در ۴۵ کیلومتری شهر قرار داشت برد. کاپیتان به خاطر محبتی که چارلز به فیلیپ کرد، از او تشکر نمود. سپس گفت که فیلیپ می‌خواهد ترک خدمت کند و با آنها به کشاورزی بپردازد و تمامی خانواده از این کار او خوشحالتند.

کاپیتان کینگ گفت: «کاپیتان فیتزروی به من می‌گوید، بخش‌هایی از گزارش روزانه سفر شما را خوانده‌است و بسیار خوب‌اند. من مشغول تنظیم گزارش خودم با نخستین سفر بیگل، از ۱۸۲۶ تا ۱۸۳۰ هستم؛ ولی پیشرفتم کند است. کاپیتان فیتزروی این مطلب را نیز گفته است که امکان دارد بعضی از مطالب گزارش شما را با گزارش خود تلفیق کند.»

سکه را گرفت و به رفیق خود داد. فریاد موافقت از بومی‌ها برخاست. اینها به ندرت سکه دیده‌اند؛ زیرا راضی به کشت و زرع نبودند و از گوسفندانی که به آنها می‌سپردند، حفاظت نمی‌کردند، خانه نمی‌ساختند و در یک محل نمی‌ماندند. ترجیح می‌دادند همواره گردش کنند و گوشت حیوانات وحشی بخورند. مرد جوان فریاد زد: «کلاه بگنارید.»

یکی از همراهانش حدود ۷۵ متر دورتر رفت و کلاه را روی یکی از شاخه‌های پایینی درختی قرار داد. هر یک به نوبه خود نیزه را به سرعتی که تیر از کمان رها می‌شود. می‌انداخت و هر یک به نوبت کلاه را بار دیگر در جایش قرار می‌داد. چارلز گفت: «نمایش خوبی بود. شما نیزه اندازان بزرگی هستید. جا دارد هر کدام، یک پنی از شلینگ من سهم ببرید.»

برایشان دست زد. بومی‌ها هم در مقابل برایش دست زدند و سپس خنده‌کنان به راه افتادند. آن شب در یک خانه مرتب و تمیز، مجاور ایستگاه قایق‌های حمل بار و مسافر در امو، که پنجاه و پنج کیلومتر با سیدنی فاصله داشت، خوابید.

در طول چند روز بعد، به کوهستان‌های پلو رفت. که فقط تپه‌های پای کوه پر شیب بودند. از آنجا نمونه‌هایی از ماسه سنگ در کیف خود ریخت. اگر چه در دو طرف جاده‌ها درخت اوکالیپتوس، که در همه جا دیده می‌شد، رویده بود؛ اما خانه یا کشتزاری وجود نداشت. شب را در خانه پلاک هیت خوابید و صبح روز بعد، نزدیک به پنج کیلومتر تا گووتزلیپ، که منظره جنگلی جالبی در پایین آن بود، پیاده‌روی کرد. بار دیگر که بر اسب سوار شد، از مسیری انحرافی به مزرعه والراونگ رفت که ۱۵ هزار گوسفند داشت و برای غذا دادن به محکومانی که برایش کار می‌کردند، گندم می‌کاشت. چارلز معرفی نامه‌ای برای سرپرست مزرعه، از مالک آنجا که مقیم سیدنی بود، همراه داشت.

«چرا شب اینجا نمی‌خوابید؟ صبح می‌خواهیم برای شکار کانگورو برویم.»

«من با کمال میل حاضرم. ولی بیشتر دوست دارم یک کانگورو پیدا کنم و پوست آن را با خود به انگلستان ببرم.»

پس از شام، چارلز پرسید:

«آقای پروو، آیا تمامی محکومان تبعیدی کارگر شما از انگلستان فرستاده شده‌اند؟»

کنم؛ ولی دوست دارم دو تا از این آب رنگ‌ها را با خود به انگلستان ببرم. این یکی که در سانتاکروز قایق‌ها را در جهت مخالف جریان رود می‌کشند و آن یکی در تیرادل فونگو. راستی قیمت آنها چقدر است؟»

«برای شما دوست من چارلز، به عنوان یک یادگاری. سه لیره هر یک.»
«قبول!» بعد پرسید: «راستی ماوتینزا شما چرا به ندرت، تصاویر انسان‌ها را در نقاشی‌هایتان تصویر می‌کنید؟»
مارتینز لحظه‌ای به فکر فرو رفت.

«تعلق خاطر من به اوضاع طبیعی و چشم اندازها بیشتر است. گاهی اشخاص را ضمیمه چشم انداز می‌کنم. من از خانواده کلود فرانسوی نقاش چشم‌اندازها هستم؛ او همیشه می‌گفت: من اشخاص را هم با همان قیمت در تابلو وارد می‌کنم و از این بابت پول اضافه‌ای نمی‌گیرم.»
درست پیش از آنکه کشتی بیگل راهی هوپارت تاون در تاسمانیا شود، چارلز به پروفور هتسلو نوشت:

...من باید برای آینده برنامه‌ریزی کنم. وقتی مطمئن می‌شوم که ظرف هشت ماه، بار دیگر با آرامش در کمبریج اقامت خواهم کرد، بی‌نهایت خوشحال می‌شوم. مسلم است که من هرگز قصد سفر نداشتم؛ اندیشه‌های من همواره چشم‌اندازهای بی‌هدفی را در گذشته و آینده ترسیم می‌کرد. نمی‌توانم از شادی فعلی برای انتظارات آینده سرخوش باشم؛ احمقانه‌است اگر مثل سگ، استخوان را رها کنم و سایه او را بگیرم.
به گامی نوشت:

...اعتراف می‌کنم هیچ‌گاه یک کشتی تجاری نمی‌بینم که بدون تمایل به استقبال خطر، عازم انگلستان شود. این یک واقعیت مسلم و اندوهناک است که چهار ماه گذشته به نظر من، به اندازه دو سال طول کشیده است. هرگز کشتی‌ای مانند بیگل، پر از این همه قهرمان دریازده وجود نداشته است. باید از خود خجالت بکشم.

شهر هوپارت برای یک زمین شناس، شهر رؤیاهاست. نخستین بار که چارلز

چارلز لقمه‌ای به سختی قورت داد و چیزی نگفت.

روز بعد، خانواده کینگ، چارلز را برای صرف ناهار به پارمنا خانه برادر زن خود برد. چارلز خود را در خانه‌ای یافت که حتی در انگلستان نیز ممتاز به نظر می‌رسید. در میان گروهی از دختران جوان جذاب که لباس‌های بلند اورگاندی، وال و تور ابریشمی بر تن داشتند وول می‌خورد.

چارلز پرسید: «آخرین بار چه وقت در لندن بوده‌اید؟»

چند تا از خانم‌های جوان با هم پاسخ دادند.

«اوه، ما استرالیایی هستیم و چیز زیادی درباره انگلستان نمی‌دانیم.» و افزودند که: محققاً نمی‌توانند نسبت به آن بی‌علاقه باشند!

چارلز، به این نکته نیز در سیدنی توجه یافت که شهر از روی کینه توزی در همه زمینه‌ها به بخش‌های مختلف تقسیم شده است. خدمتکاران، مجرمانی بودند که به قید سوگند شرافتمندانه آزاد شده بودند. اما دشمنی آنها عمیق و کمابیش آشکار بود. تنها چیز مورد بحث ثروت و پشم بود. موقعی که در شهر قدم می‌زد کتابفروشی‌ها را خالی از همه چیز، بجز زیاله می‌دید. به کنراد ماوتینز نقاش که به خاطر کمی جا بیگل را ترک کرده بود، سر زد. مارتینز به تاهیتی رفت و در آنجا برای چند هفته به نقاشی‌های سردستی پرداخت و سپس به «خلیج جزیره‌ها» در نیوزیلند رفت. در ماه آوریل سال ۱۸۳۵ به بندر سیدنی آمد. در اینجا رأی مردم بر این قرار گرفت که او نخستین کسی است که ویژگی‌های تصویری این بندر را کشف کرده است و او را به عنوان نقاش رسمی در مجامع شهری پذیرفته‌اند. چارلز از خانه راحت او که نیمی از آن به کارگاه نقاشی تبدیل شده بود بازدید کرد. احساس پذیرش و ثبات، مقداری از سرسختی را از مشرب او کاسته بود. دستی به روی شانه چارلز انداخت و این کرداری بود که دو سال پیش امکان نداشت از او سر بزنند. گفت:

«من از ترک کردن شما و بیگل دل تنگ بودم؛ ولی به نفع من تمام شد. من نقاشی‌هایم را خوب می‌فروشم و تمامی خانواده‌ها مرا صمیمانه می‌پذیرند.»

چارلز در کارگاه نقاشی قدم زد و چنین گفت:

«اینها نقاشی‌هایی هستند که شما از بیگل الهام گرفته‌اید؛ بی‌نهایت خوب‌اند؛ دو قایق بادی ما در یک تالاب وسیع زیر آتشفشانی که از آن دود برمی‌خیزد؛ بادبان‌های ما، بین دیگر بادبان‌ها و الوارسو در زمینه دیده می‌شود. در واقع من نباید ولخرجی

چه جانداران گوناگونی در اینجا آفریده شده‌اند / ۴۰۳

«گاهی می‌شنوم که افراد درباره نوشته‌هایشان تردید نمی‌کنند؛ به همین خاطر است که ما نویسنده بزرگ کم داریم.»

کاپیتان فیتزروی نیز مشغول تنظیم گزارش سفرش بود. واضح بود که روز به روز شادمانتر می‌شد.

شبی بعد از صرف شام، محرمانه به او گفت:

«من با شور و اشتیاق به آینده، این نوشته را که جلو من است، نگاه می‌کنم.»

«شاید علت آن این باشد که نباید او را تحویل دفتر آب‌نگاری بدهید.»

فیتزروی، یکی از نیشخندهای نادر خود را به چارلز نشان داد.

«فیلسوف! از شما می‌خواهم که چند فصل آخر گزارش مرا بخوانید. در عین حال من هم میل دارم گزارش شما را بخوانم.»

دو مرد، دست نوشته خود را مبادله کردند. چارلز، سبک نوشتن فیتزروی را عمدتاً ساده و خواندنی و اندکی خسته کننده یافت.

فیتزروی صفحات گزارش خود را بازگرداند.

«داروین! این دویست صفحه بسیار خوب تهیه شده‌اند! بیشتر مطالب آن جالب است. پیشنهاد می‌کنم مطالب غیر ضروری را حذف کنید.»

«تمامی پیشنهادهای شما عملی هستند، کاپیتان!» چارلز می‌دانست مقصود چیست.

«...پیشنهاد می‌کنم در چاپ گزارش‌هایمان همراه من باشید، تا بهتر بتوانم به حذف و تنظیم مطالب گزارش شما و آمیختن آن با گزارش خودم پردازم.»

کاپیتان کینگ حق داشت.

دل و روده‌های چارلز از تباهی امیدهایش به هم گره خوردند و سپس چون قطعه‌ای سرب فرو ریختند. بدترین موقعیت ممکن پیش آمده بود. نه تنها کتاب خودش نابود می‌شد، بلکه تمامی طرح کار بی‌مصرف و اشتباه‌آمیز از کار در می‌آمد. گزارش فیتزروی، حدود پانصد صفحه و متجاوز از مقدار مقرر برای کتاب‌های مفصل بود. افزودن چند صد صفحه از گزارش چارلز، چاپ آن را غیر عملی می‌ساخت و اگر کمتر افزوده می‌شد، به معنی بی‌اعتباری آن بود. به علاوه، هیچ ناشری حاضر نمی‌شد بخش بی‌سر و ته گزارشی را که کامل آن قبلاً انتشار یافته است به چاپ رساند.

کوشید از کوه نهصد متری ولینگتن بالا رود، دچار یکی از شکست‌های نادر خود شد و بعد از چند ساعت جنگل زندگی بازگشت. روز بعد یک راهنما اجیر کرد. راهنما او را از دامنۀ مرطوب کوهستان به بالا هدایت کرد. وجود درخت‌ها و شاخه‌های خشکیده سر راه، صعود به ارتفاع را دشوار ساخته بود. پنج ساعت و نیم طول کشید تا به قله رسیدند؛ ولی در آنجا فریاد برآورد:

«ارزشمند است! سکندری خوردن در هر قدم! چه طرح جالبی از سرزمین پُر حادثه و خلیج‌های درخشانده.»

خرمنی از سنگ‌ها در مقابل خود دید: بازالتی که چون گدازه جریان یافته بود، توده‌های سنگ‌های سبزی که لایه لایه نبودند، سنگ‌های آهکی زرد کمرنگ که آثاری از برگ‌ها، گیاهان و درختان منقرض شده در آنها بود. باینو که دید چارلز، مدت درازی با ذره بین خود، روی چیزی خم شده است، به او هشدار داد:

«هر وقت دو یا چهار یا شش یا هشت بار صدای زنگ شنیدید، از جا بلند شوید و در عرشه قدم بزنید، وگرنه به صورت یک آدم قوز کرده به انگلستان باز خواهید گشت.»

باینو برگ‌ها و گیاهان فسیلی را با ذره‌بین معاینه کرد.

«چقدر قدمت دارند؟»

«احتمالاً مربوط به سیلورین اروپا، هستند؛ یعنی میلیون‌ها سال پیش.»

هفته روز برای نقشه برداری از سواحل جنوبی استرالیا در آب‌های آرام کشتی رانند. در طول این کشتیرانی طولانی در آب‌های بی‌سر و صدا خود را با مطالبی که قبلاً در زمینه زمین‌شناسی یادداشت کرده بود مشغول داشت. در جریان تنظیم مطالب، متوجه شد که باید همه آنها را بازنویسی کند. در این موقع بود که به دشواری بیان نظریه‌هایش روی کاغذ پی برد. با بیانی گله‌آمیز به سولیوان گفت:

«تا وقتی نوشتن فقط شامل توصیف چیزی است، کار بسیار آسان است؛ ولی وقتی مسئله جنبه استدلالی به خود می‌گیرد و من باید روان و روشن بنویسم برایم آن قدر مشکل می‌شود که نمی‌دانم از کجا باید شروع کنم.»

سولیوان دچار شگفتی شد.

«فکر می‌کنم شما، بعد از چهار سال ثبت گزارش روزانه‌تان، درباره آن تردید پیدا کرده‌اید.»

علمی بکشم؛ زیرا علم مرا لو خواهد داد. من به راستی با تمام انرژی که دارم کار کرده‌ام.»

خلیج کینگ جورج نشان داد که آبادی جدیدی دارای حدود سی خانه کوچک سفید کاری شده در وسط سرزمینی ملال آور بایر است که مردم آنجا از گوشت نمک سود تغذیه می‌کنند. تنها ماجرای که چارلز داشت این بود که وقتی همراه فیتزروی به سوی والدهد راه‌پیمایی کرد، در آنجا به محلی رسیدند که چند درخت در جای خود، به همان صورت طبیعی به سنگ تبدیل شده بودند.

فیتزروی گفت: «عجیب است! شما که زمین شناسید، این پدیده، یعنی جنگلی را که در جای خود، دست نخورده، سنگ شده است، چگونه توضیح می‌دهید؟»
 «اوه، جنگل تغییر یافته است! در اثر بسیاری از عوامل طبیعی. لطفاً یک ساعت به من وقت بدهید تا با سر چکش کار کنم و نتیجه را به شما بگویم.»
 بعد از آنکه درباره مسئله اندیشید، نتیجه را برای فیتزروی منتظر و حیرت‌زده بیان کرد:

«این درختان در مدتی بسیار طولانی به وسیله بادی که انبوه ماسه‌های آهکی را با خود به جنگل آورده و باران‌های شدیدی که باریده‌اند و باعث نفوذ آهک به درون پیکر درختان شده به سنگ تبدیل شده‌اند. بدین ترتیب، درختان و ریشه‌هایشان کاملاً محصور بوده‌اند. چوب درختان در درون پوسته‌های سنگی‌شان پوسیده‌اند و آهک به درون حفره‌ها نفوذ کرده است و مثل ستون‌های سنگی که در غارها دیده می‌شود (استالاکتیت‌ها) سخت شده‌اند. هوا سنگ‌های نرم پوشاننده درختان را فرسوده است و شما اکنون قالب سختی از درختان و ریشه‌هایشان را می‌بینید، که بدلی است از یک جنگل مرده.»

چشم‌های فیتزروی از شادی و غرور درخشید. به راستی که چارلز در بیان اندیشه‌هایش بسیار ماهر بود.

«فیلسوف! دوست شما آدام سجویک راست می‌گفت. شما یک زمین شناس بی‌نهایت هستید.»

سه هفته بعد که در جزایر کپلینگ بودند و هیجده روز بعد از کشتیرانی به سوی شمال غربی در اقیانوس هند، ادعا کرد که می‌زمین‌شناس حرفه‌ای است. مدت‌ها بود که به نظریه لایل، مبنی بر اینکه صخره‌های مرجانی در حاشیه‌های

مهمتر از همه اینکه محتوای دو کتاب نمی‌توانستند چون نفت شناور و آب شور زیرش با هم بیامیزند؛ گرچه چشم‌های نافذ فیتزروی، دقیق بودند، اما کتابش تکنیکی و در حوصل و حوش عملکرد کشتی سلطنتی بیگل و تمامی نکات مربوط به نقشه‌برداری و نقشه‌کشی دور دنیا دور می‌زد که به جای خود لازم و ارزشمند بود ولی خشک و خسته‌کننده به نظر می‌رسید. دست نوشته خودش به علت آنکه همراه جمع‌آوری نمونه‌ها و اینکه او با تمام مسایل زندگی و آداب و رسوم و اخلاقیات انسان شناختی و مردمی سر و کار داشت که خودش از آنها بازدید کرده بود، جالب و خصوصی و در برگیرنده گستره‌ای از ذوق و علاقه علمی بود.

با وجود این، راهی وجود نداشت که او بتواند این پیشنهاد را رد کند! کاپیتان فیتزروی، او را به این سفر دعوت کرده بود و هم او بود که چارلز را مورد تشویق و حمایت قرار داده و حتی آن چنان آزادش گذاشته بود که توانسته بود کلکسیون جمع‌آوری کند که در جهان منحصر به فرد بود.

قیافه و رفتار خود را سخت تحت کنترل قرار داده بود؛ به طوری که فیتزروی نتواند فکر او را بخواند و از آنچه در ذهنش می‌گذشت، بویی ببرد. به آرامی گفت:
 «اگر فکر می‌کنید در بیان مطالبی که نوشته‌ام، زیاد وراجی نکرده‌ام و گزارش من ارزش چاپ شدن دارد، البته مایلم کاپیتان!»

«از صمیم قلب متشکرم داروین! اطمینان داشتم که موافقت می‌کنید.»
 چارلز در حالی که با لباس در تنی خود در اتاق نقشه‌کشی دراز کشیده بود و می‌لرزید، از خود پرسید:

«آیا من آدمی محافظه کار و ترسو هستم؟ در این موارد چه کار دیگری می‌توانم بکنم؟»

ولی او صاحب کتاب زمین‌شناسی خود بود! اثری خوش اقبال و نادر؛ زیرا از میان انبوه طبعیدان‌های جهانگردی که با کشتی سر کرده بودند، هیچ کدام زمین شناس نبوده‌اند. او بلا معارض در این عرصه به تاخت و تاز می‌پرداخت.

لباس‌هایش را از تن درآورد و روی نو دراز کشید.
 «بدون کمترین نگرانی، به آینده، یعنی به زمانی می‌اندیشم که هستلر با چهره‌ای جدی درباره اعتبار علمی یادداشت‌های من فتوا خواهد داد. اگر سرش را به علامت خودداری از تصویب تکان دهد، خواهم فهمید که بهتر است فوراً دست از کارهای

باشد و بین دو عمقی که اشاره شد، میلیاردها و هزارها میلیارد پولپ، طی قرن‌های متمادی، روی هم انباشته شوند و به صورت جزیره‌های حلقوی عظیم و تالاب‌ها (مانند آنهایی که در پامپای ته و اینجا، یعنی جزایر کیلینگ، وجود دارد و آنهایی که باعث بسته شدن راه خلیج‌های گرمسیری و سواحل جزیره‌ها می‌شوند)، درآید.

چارلز دریافت که دهانه آتشفشانی در زیر سطح اقیانوس، زیر بنای ساختار مرجانی نیست؛ بلکه زیر بناها کوه‌هایی هستند که زمانی قله‌های آنها بالاتر از سطح آب بوده‌اند و تدریجاً به زیر آب رفته‌اند و زمینه را برای رشد پولپ‌ها فراهم ساخته‌اند.

چارلز به فیتزروی گفت: «من درباره لایل متأسفم؛ ولی اگر به لندن بازگردم به ایشان خواهم گفت که فرضیه حاشیه دهانه آتشفشان اکنون منسوخ شده است. همچنین می‌توانم بسیار چیزهای دیگری را که خودم مشاهده کرده‌ام به ایشان بگویم.»

چهره‌اش گلگون شد و در حالی که با انگشتان دستش چیزی را حساب می‌کرد، گفت:

«اول آنکه مرجان‌ها فقط در آب گرم می‌توانند زندگی کنند. دوم آنکه رو به باد رشد می‌کنند و هنگامی رشدشان زیاد است که بیشتر در معرض امواجی که مواد غذایی می‌آورند باشند. سوم آنکه رسوبات سست در آب به رشد مرجان‌ها، آسیب می‌رسانند. چهارم آنکه آب شیرین را نمی‌توانند تحمل کنند و پنجم، که بررسی بسیار نیاز دارد، آن که صخره‌های مرجانی از چند نوع مرجان دارای شکل‌ها و اندازه‌ها و ساختارها و رنگ‌های متفاوت تشکیل شده‌اند و این خصوصیات، به طبیعت و دریا بستگی دارند.»

فیتزروی گفت: «هشتمین شگفتی جهان...»

«آری کاپیتان! اهرام مصر در مقایسه با این کوه‌های سنگی که به وسیله انواع مختلف حیوانات کوچک و ظریف ساخته می‌شوند، چقدر ناچیزاند.»

از مسیر طولانی اقیانوس هند تا موریتوس، پیش رفتند، شهری که قبلاً مستعمره فرانسه بود و از سال ۱۸۱۰ به تصرف بریتانیا درآمده بود و به خاطر مناظر زیبایش شهرت داشت؛ خانه‌هایش در زمینه سبز روشن نیشکر پراکنده بود و در مرکز کوه‌های پوشیده از جنگلی قرار داشت که سنگ‌های آتشفشانی قدیمی در قله آنها دیده

دهانه آتشفشان‌ها تشکیل می‌شوند، شک داشت. این نظریه که جزیره‌ای حلقوی به قطر ۴۵ کیلومتر دارای تالابی در وسط روی دهانه آتشفشان زیر دریایی هم قطرش به وجود آمده است، به نظرش فرضیه‌ای نادرست بود. چارلز در تاهیتی صخره‌های مرجانی را دیده بود که کیلومترها وسعت داشتند. در روی زمین و در زیر دریا، دهانه‌ای آتشفشانی با چنین وسعتی وجود ندارد. از روزهای نخستین بررسی‌هایش در امریکای جنوبی تلاش می‌کرد یک نظریه معتبر درباره چگونگی تشکیل صخره‌های مرجانی عنوان کند. اندیشه‌هایی در این زمینه به ذهنش راه می‌یافت، اما نظریه‌ای منسجم با ساختار منطقی نبود. اکنون وقت افشا رسیده بود، نه به صورت یک فرضیه هوشمندانه؛ بلکه بر اساس مدارک مستند.

در پیرامون پر شیب یکی از جزیره‌های کیلینگ، که جزیره حلقوی مرجانی پستی بود، کاپیتان فیتزروی با لایه‌ای از پیه که به گلوله سربی عمق یاب بسته بود، ژرفکاوای مفصلی انجام داد. در عمق ده فالوم یعنی ۱۸ متری، گلوله سربی، همواره نشانه‌هایی از آثار مرجان‌های پولپی، یعنی گُلنی پولپ‌ها، داشت... چنان بی نقص و عیب که گویی روی فرشی از چمن افتاده باشد. دلیلی بود بر زنده بودن پولپ‌ها.

وقتی عمق افزایش می‌یافت، چارلز دید که آثاری که از مرجان‌های زنده روی پیه باقی می‌ماند از ذرات ماسه که به آن چسبیده بود، بیشتر می‌شد. در محلی که عمق آن بین ۳۶ متر و ۵۴ متر بود، پیه نشان می‌داد که ته آب شامل لایه نر می از ماسه است.

داروین در حالی که هیجان زده شده بود، پرسید:

«کاپیتان! آیا می‌توانیم به عمق پیمایی‌هایی که بین ۹ متری و ۱۸ متری انجام داده‌ایم، باز گردیم؟»

پس از چند ساعت آزمایش و ثبت نتیجه‌ها حقیقت مسلم آشکار شد. حداکثر عمقی که پولپ‌های مرجانی می‌توانند در آن صخره مرجانی بسازند ۵۴ متر است. اکنون هر جا که یک جزیره مرجانی حلقوی (آتول) یا صخره مرجانی وجود دارد، یک زیر بنای ماسه‌ای یا سنگی اقیانوس می‌بایست در ۴۰ تا ۶۰ متری سطح آب وجود داشته باشد.

چارلز متوجه شد که صخره مرجان‌های زنده، مادام که یک زیر بنای خشکی یا کوه زیر دریایی، موجود باشد می‌توانند صدها و حتی هزارها کیلومتر ادامه داشته

شوند. به وضوح می‌بینم که لازم است یک سالی در لندن به سربرم. اطمینان دارم که با سخت کوشی، بخش بزرگی از آنچه گرد آورده‌ام، به پایان خواهد رسید.

(۷)

از انتهای جنوبی ماداگاسکار گذشتند و به ساحل افریقا در ناتان رسیدند. و در طول بخشی از ساحل جنوبی آن کشتی راندند. به خاطر وجود باد مخالف از کیپ لاگولاس هفته‌ای را از دست دادند و سرانجام در آخرین روز ماه مه در خلیج سیمون در کپ کُنی متتالیه قاره افریقا، لنگر انداختند.

تمامی افراد کشتی پیگل پس از ۹ ماه محرومیت زجرآور از خبرهای خانوادگی، بار دیگر به این امید بودند که انبوهی نامه در انتظار آنها باشد. متأسفانه کوهی از نامه به دوازده نامه تقلیل یافت؛ ولی دست کم یک نامه برای چارلز، از کاتی خواهرش رسیده بود که چهار ماه پیش آن را نوشته بود. فکر می‌کرد که «نامه‌هایش نه ماه در آب‌های پهناور اقیانوس سرگردان خواهند بود».

آگاهی از اینکه تا روز ۲۹ ژانویه، حال همه خوب بوده و پدرش هر روز مدت درازی در شروزی راه‌پیمایی می‌کند، امیدوارکننده بود. کاتی اتاق خواب چارلز را در ماونت اشغال کرده بود؛ ولی خوشحالت‌تر بود از اینکه به اتاق خودش بازگردد و آن را به صاحب عزیز دیرینه‌اش باز پس دهد.

سپس یک پاراگراف عجیب در نامه بود:

...ما یکی از کتاب‌های کوچک را همراه خلاصه‌ای از نامه‌های

شما برای ویلیام فاکس فرستاده‌ایم. هر کس که آنها را دیده خوشش

آمده است. پروفیسور هسلو شش تا را برای دکتر باتلر فرستاده است.

یکی را هم ما برای دوست شما تام آیتون فرستاده‌ایم. او می‌گوید که

نظرش را درباره آنها، برای سیدنی فرستاده است.

با چشم‌مانی زلال و حیرت‌زده به سطرهای آخرنامه خیره شد. کتاب کوچکی از من! چه کتاب کوچکی؟ خلاصه‌ای از نامه‌هایش؟ نامه‌هایش به چه کسی؟ پروفیسور هسلو شش کتاب کوچک برای دکتر باتلر، دشمنش رئیس مدرسه شروزی فرستاده بود. این مرد جلو دیگران او را فردی معرفی کرده بود که دارد وقتش را صرف چیزهای بی‌فایده‌ای مثل شیمی می‌کند. در مدرسه به او بر چسب «بی‌توجه» زده

می‌شد. شهر پورت لوئیس زیبا بود، خیابان‌های پاکیزه، کتابفروشی‌های مملو از کتاب و یک تأثیر جذاب، که در آن آپرا می‌خواندند و مغازه‌ها پر از بهترین کالاهای فرانسوی. چارلز از لاپوس. کوهی که حدود هشتصد متر ارتفاع داشت و در عقب شهر خودنمایی می‌کرد، بالا رفت؛ ولی در آنجا به چیز تازه‌ای برخورد. کاپیتان لوید، نقشه‌بردار کل را ملاقات کرد که به خاطر نقشه‌برداری تنگه پاناما معروف شده بود.

لوید از چارلز و استاکس دعوت کرد دو روزی در خانه‌اش در شش کیلومتری بندر اقامت کنند. از باغ‌های زیبا، مزارع نیشکر در وسط سنگ‌های گدازه‌ای عبور کردند و بر فیل کاپیتان لوید سوار شدند.

چارلز موقعی که روی ایوان خانه کاپیتان لوید نشسته بود، گفت:

«موریتیوس سیمای وقار و هماهنگی دارد. گذراندن سراسر زندگی در چنین اقامتگاه ساکتی چقدر لذت بخش است.»

چهره چرمی شده کاپیتان لوید در هم رفت:

«با وقار، آری! هماهنگ، نه! از ۲۵ سال پیش که انگلستان اینجا را از فرانسه گرفت، ما از هنر زیرسازی آسفالت با سنگ، استفاده کرده‌ایم و جاده‌های عالی ساخته‌ایم که شما از روی آنها گذشتید. و بر صادرات قند، به نسبت ۷۵ به ۱، افزوده‌ایم. در حالی که در پوریون، جزیره مجاور، که هنوز مستعمره فرانسه است، جاده‌ها وضع بدی دارند، فرانسوی‌های مقیم آنجا از طریق افزودن بر تولید فرآورده‌های جزیره ما ثروتمند شده‌اند؛ حکومت بریتانیا محبوب مردم نیست. حسادت، حسرت و نفرت شایع است.»

چارلز که به فکر فرو رفته بود، گفت:

«افسوس، جایی که این گونه احساسات راه‌گزینی نیابند، بهشتی زمینی وجود ندارد. رژیمال هربرت یک کشیش انگلیسی که در اکسفورد تحصیل کرده بود، زمانی نوشت:

«با این که هر چشم‌اندازی لذت بخش است، فقط آدمی شرم‌آور است.»

پیش از آنکه چارلز، موریتیوس را ترک کند، روز ۲۹ آوریل ۱۸۳۶ نامه‌ای به خواهرش کارولین که انتظارات آینده‌اش را به خوبی آشکار ساخته بود، نوشت:

من درباره زمین‌شناسی روحیه‌ای نیرومند دارم و حتی امیدوارم

که مشاهداتم از نظر صاحب نظران زمین‌شناسی سودمند واقع

حومه شهر باشد. جوان بومی انگلیسی حرف می‌زد و لباسش مرتب بود. یک کت بلند، کلاهی از خز بیدستر و دستکش‌های سفید پوشیده بود. و رنگ پوستش روشن‌تر از سیاهپوستان آفریقایی بود. چشم‌انداز محل جالب نبود. مغدودی حیوان و گیاهان کمتری برای جمع‌آوری وجود داشت. حتی یک درخت هم در آنجا برای برهم زدن یکنواختی تپه‌های ماسه سنگی دیده نمی‌شد. تعداد کمی از بومی‌های سیاهپوست دیده می‌شدند، معلوم بود که بیرون از ساحلی که محل زندگی قبیله آنهاست، زندگی می‌کنند. آنچه دیده می‌شد، صدها بوئر بود که کپک گئنی را، با زن و بچه‌ها و لوازم زندگی خود در ارايه‌های پر سر و صدایی که با گاو کشیده می‌شدند، به سوی شمال ترک می‌کردند تا محل جدیدی برای سکونت خود بسازند. گاوها و گوسفندان آنها پیشاپیش گاری‌ها در حرکت بودند. اگر چه تعداد کسانی که انگلیسی حرف می‌زدند زیاد بود، اما به زودی متوجه شد که با وجود مهاجرهای هلندی که از حکمرانی بریتانیا بهره می‌بردند، بوئرهای نظامات بریتانیایی را دوست نداشتند، به خصوص از مبلغان مذهبی بیزار بودند؛ زیرا سیاهپوستان بومی را برای حفاظت خود در برابر استثمارگران دست چین می‌کردند. بنابراین، هنگامی که مجلس بریتانیا برده‌ها را آزاد کرد، بوئرهای احساس کردند در مقابل زیان‌هایی که دیده‌اند، غرامت کافی نگرفته‌اند.

چارلز، آن شب را در خانه یک کشاورز انگلیسی خوابید و روز بعد، از گذرگاه *میرلاوی* که در دامنه یک کوه پرشیب احداث کرده بودند، به کپک *تاوون* بازگشت. روز جالبی را با دکتر *اندريو اسمیت* گذرانید. دکتر اسمیت به تازگی از یک سفر اکتشافی داخل آفریقای جنوبی بازگشته بود. چارلز بعداً چند بار با او به منظور زمین‌شناسی راهپیمایی کرد و اطلاعاتی درباره سنگ‌ها و کوه‌های ناحیه‌های دور مبادله کرد؛ یک روز با تامس مک لیر، ستاره‌شناس سلطنتی ناهار خورد و سپس شادمانه با *میرجان هرشل* دیدار کرد. *داوین*، قبلاً کتاب *هرشل* را تحت عنوان «مقدمه‌ای بر تحقیق فلسفه طبیعی» در آخرین سال تحصیل خود در *کمبریج*، با علاقه تمام خوانده بود. هیچ یک از دوازده کتابی که در این زمینه‌ها خوانده بود، به اندازه دو کتاب «گزارش شخصی» *هومبولت* و «تحقیق فلسفه طبیعی» *هرشل* او را تحت تأثیر قرار نداده بودند. *میرجان*، *چارلز* و *کاپیتان قیتزروی* را به خانه خود که در محوطه‌ای باز میان درختان صنوبر و بلوط قرار داشت، به شام دعوت کرد. بعد از نوشیدن مشروب

بو. بنابراین، باید همان نامه‌هایی باشد که به پروفیسور *همنسلو* نوشته است. آیا پروفیسور عزیز خودش آنها را به چاپ رسانیده؟ چه نامه‌هایی و با چه محتوایی؟ در گوشه‌ای از میز نقشه‌کشی نشست و با حالتی آشفته به کاتای نوشت:

من از یک جمله نامه شما، آنجا که از «کتاب کوچک با خلاصه‌ای از نامه‌هایتان»، نوشته بودید، بسیار بیمناک شدم. فقط می‌توانم حدس بزنم مقصودتان چند مطلبی است که درباره زمین‌شناسی نوشته‌ام. ولی من همیشه با همان بی‌دقتی که معمولاً برای شما نامه می‌نویسم، برای *همنسلو* هم نوشته‌ام و در نتیجه، چاپ کردن چیزهایی که بدون دقت کافی یا درستی نوشته شده‌اند، در واقع بازی با شمشر تیز است. به قول اسپانیایی‌ها «من چاره‌ای ندارم».

سپس یک کیسه کوچک پارچه‌ای ترتیب داد. یک کالسه کرایه کرد و سی و سه کیلومتر در کپک *تاوون* راند. روز اول ژوئن سال ۱۸۳۶ بود. دیدن گیاهان جدید در حین راندن ذهنش را منحرف کرد و شب هنگام دیروقت، به جایی رسید که معمولاً چند کشتی که صبح‌ها از هندوستان به بندر می‌رسیدند، مسافرانشان را در آنجا پیاده می‌کردند و در یک هتل خوب و چند خانه جا می‌دادند. چارلز به جستجوی یک مدرسه شبانه روزی بود تا یک اتاق تمیز و با روح پیدا کند.

صبح زود برای دیدن شهر به راهپیمایی پرداخت. از دیدن ارايه‌هایی که گاوهای نر آنها را می‌کشیدند، در خیابان‌ها، تعجب کرد. بعضی از ارايه‌ها را گله‌ای مرکب از ۲۴ گاو نر با یوغ می‌کشیدند. شهر با دقت و مستطیلی شکل طراحی شده بود که او از شهرهای اسپانیایی انتظار داشت. خیابان‌ها سنگفرش شده و در دو طرف آنها درخت کاشته بودند و خانه‌ها سفیدکاری شده بودند. نشان‌هایی از آبادی بوئرهای اولیه در آنجا دیده می‌شد. در مخفیگاه‌های لنگرگاه، پیه وال و شراب برای صدور انبار شده بود.

پای کوه معروف به *تپیل ایستاد* و در حالی که دهانش اندکی باز مانده بود، به ارتفاع هزار متری آن که همچون دیوار کاملی تا ابرها بالا رفته بود خیره شد. کوه که از لایه‌های افقی تشکیل شده بود، به کپک *تاوون* عظمتی جاویدان بخشیده بود. در اسب کرایه کرد و یک مهر جوان بومی (*Hotenot*) گرفت تا راهنمای او در

«من نیز نمی‌دانستم کاپیتان! نمی‌دانستم.»

تاجزیره سنت هلن، نیمه راه بین قاره‌های عظیم آفریقا و آمریکای جنوبی، به نظر چارلز، هزار کیلومتر سخت و تحمل‌ناپذیر آمد. در محدوده‌ای از قبر ناپلئون، در مسافتی کوتاه، در بُرد پرتاب سنگ، محل‌هایی برای سکونت یافت و نوشت: وضع خانه‌ای که ناپلئون در آن در گذشته است، اقتضاح است؛ رؤیت اتاق‌های کثیف و مخروبه منقوش به نوشته‌های نام‌بازدید کنندگان، به نظر من مثل دیدن خرابه‌ای باستانی است که در اثر بی‌اعتنائی بدنما شده است.

چهار روز به گردش در این جزیره کوچک پرداخت. راهنمایش مرد سالخورده غیر نظامی بود که می‌گفتند قبلاً بُرده بوده و مثل یک پسر بچه هرزه می‌نمود. جهان کوچک سنت هلن در وسط اقیانوس وسیع، کنج‌کاری چارلز را برانگیخت. او و راهنمایش، هر کدام، غذا و پیاله آب‌خوری مخصوص خود را همراه داشتند. آنها از دره‌های دست نخورده و متروکه عبور می‌کردند. سنگ‌های کوهستان، تغییرات تدریجی و پیچیده‌ای از خود نشان می‌دادند چارلز به این نتیجه رسید که «این قسمت در آغاز یکپارچه از آب خارج شده است.» از بی‌هدفی گردش بین سنگ‌ها و کوه‌ها لذت می‌برد و برای پروفیسور هنسلو یادداشتی نوشت که به نظر او، می‌توانست وسیله دیگری برای رقم زدن سرنوشتش باشد. درجه اشتیاق خود را، بدین گونه که «بار دیگر، نه با یک چیز بدیع نزدیک خود... در آرامش به سر می‌برد، توصیف کرد.» کسی نمی‌توانست آن را به تصور آورد. مگر آنکه پنج سال تمام در یک کشتی کوچک مجهز به ده توپ، گرد جهان گردیده باشد.

ولی پس از دوباره خواندن نامه، از همان نخستین پاراگراف ذهنش به سوی او یورش آورد:

از شما خواهش می‌کنم لطفی در حق من بکنید. من بسیار نگرانم از اینکه به انجمن زمین‌شناسی وابسته‌ام، نمی‌دانم؛ لازم است مدتی پیش از آنکه برای عضویت من رأی گرفته شود، پیشنهاد شوم. در این صورت، آیا لطف می‌کنید مراحل مقدماتی را انجام دهید. پروفیسور سجویک پیش از ترک انگلستان، عنایت کرد و مرا پیشنهاد نمود. اگر اتفاقاً در لندن باشد، به عقیده من دست به این کار خواهد زد.

(اشتها آور) باغ خود را که پر بود از پیازهای کپ، که شخصاً گردآوری کرده بود، به آنها نشان داد.

سرجان هرشل، مردی چهل و چهار ساله و جدی بود کم ولی سنجیده حرف می‌زد. در میان مردم کپ تاون به عنوان کسی معروف بود که چشمانش بر اثر خیره شدن به ستاره‌ها همواره روشن ولی دست‌هایش در اثر کاشتن پیازهای کپ کُلفتی در باغش همیشه خاکی است. بعد از خوردن دسر آن قدر خودمانی شده بود که کشفیات جدیدتر خود را در ستاره‌شناسی، در طول دو سال و نیم، پس از ترک انگلستان به آنها نشان داد. چارلز سیاری چیزها درباره ستاره‌ها و کهکشان‌ها به هنگام رؤیت آنها از عرصه بیگل آموخته بود.

هرشل موقع خداحافظی در ایوان جلویی به سوی چارلز برگشت و به گرمی و علاقه‌مندی، که هیچ وقت در او دیده نمی‌شد، گفت:

«داروین! من در جریان گردهمایی ماه نوامبر «انجمن فلسفی کمبریج» شنیده‌ام که ما با هم همکاری می‌کنیم.

چارلز فقط توانست بگوید:

«...ما با هم؟... چگونه، سرجان؟»

«خلاصه‌هایی از نامه‌هایم در زمینه اخترشناسی، همان گونه که در کپ کُلفتی دیده شده، خوانده شده است.

ظاهراً خلاصه‌هایی نیز از نامه‌های شما که به پروفیسور هنسلو درباره زمین‌شناسی آمریکای جنوبی نوشته‌اید نیز خوانده شده است.»

چارلز به لکنت زبان افتاد و در همان حال گفت:

«سرجان، چه تحسینی برای من... که همراه گزارش شما خوانده شده است. من آن یادداشت‌ها را با عجله و سرسری برای دوست استادم نوشته‌ام.»

هرشل از فروتنی مرد جوانتر از خودش خوشش آمد.

با لبخندی ساختگی گفت: «او، نمی‌دانم، شنیده‌ام که «انجمن فلسفه» خلاصه نامه‌های شما را در یک رساله چاپ کرده است. نمی‌شود گفت که انجمن در مورد من هم سخاوتمندانه اقدام کرده باشد.»

کاپیتان فیتزروی هنگام بازگشت به کپ تاون مشتاقانه گفت:

«تبریک می‌گویم. نمی‌دانستم به افتخار شما یک کتاب چاپ کرده‌اند.»

سپس بار دیگر کلمات نامهٔ آدام سجویک را خواند:

به مرد بیکاره‌ای تبدیل شدن برایش خطرناک بود...

آیا این چیزی بود که مردم دربارهٔ او فکر می‌کردند؟ چون نمی‌خواست پزشک شود، به مطالعه در حوزهٔ الهیات رضایت داد؟ همیشه در صحراها و تپه‌ها راه‌پیمایی می‌کرد و نمونه‌هایی جمع‌آوری می‌کرد و به آنها سخت علاقه‌مند بود. آیا عمل «انجمن زمین‌شناسی» باعث شده که بینش دیگری نسبت به او پیدا شود؟

با کتابچه‌های یادداشت و گزارش‌های روزانه‌اش، همراه با مشاهدات خامی که انجام داده و پذیرش یک شغل جدید، اعتبار قولی که به پدرش داده بود چه خواهد شد؟

زندگیش، مثل یک آتشفشان، در حال انفجار بود. اتاق به صورت خفقان‌آوری گرم شد. از روی صندلی بلند شد، به روی عرشه آمد تا هوای تازه تنفس کند.

(۸)

کاپیتان فیتزروی به جای آنکه مستقیماً رو به شمال به انگلستان برود، تصمیم گرفت و به پاهای در پریل براند. زیرا در طول جغرافیایی، اختلاف‌های فوق‌العاده‌ای وجود داشت. اگر چه نگران تکمیل دایره نیمکرهٔ جنوبی بود اما بار دیگر در مسیری افتاد، که از انگلستان راهی شده بود. چارلز روز چهارم اوت از پاهای به سوزان نوشت:

این روش پیشرفت زیک زاگی بسیار ناگوار است و باعث شده

است که پایان کار به احساساتم لطمه بزند. من میل ندارم، از دریا و

تمامی کشتی‌هایی که در آن سیر می‌کنند، متنفرم.

آخرین توقفشان در پرنامبوکا، در برآمدگی برزیل خواهد بود و سپس از طریق آژورو به انگلستان باز خواهند گشت. هر چند برای بازگشت به انگلستان بی‌تاب بود، اما رسیدن خبرهای خوش هرگز قطع نمی‌شد.

نامه‌ای به تاریخ ۲۹ دسامبر از کارولین دریافت کرد. این نامهٔ دیگری بود که مدت‌ها در پی کشتی بیگل، در پهنهٔ دریا شناور بود. در حالی که روی نیمکت کابین کاپیتان دراز کشیده بود، با چشمانی نمناک خواند:

... اکنون باید بشنوی که چگونه به شهرت رسیده‌اید. روز

کریسمس، یادداشتی از پروفیسور هنسلو به دست پدرم رسید که در

آن با صمیمیت از شما سخن گفته و اظهار شادمانی کرده بود که شما

جزیرهٔ آسانسیون نیز در نیمه راه اقیانوس اطلس، بین خارجی‌ترین برآمدگی‌های افریقا و امریکای جنوبی، قرار دارد. فقط افراد نیروی دریایی انگلیس در آنجا سکونت دارند. در ساحل گدازه‌ای آن، چیزی نمی‌روید؛ ولی چارلز در داخل جزیره نزدیک قله مرکزی آن، یعنی در گرین هیلز، چند خانه، باغ و مزرعه یافت. گیاهانی که از آنها روغن می‌گیرند (Castor oil)، ملخ، گوسفند، بز، گاو و اسب هم دیده می‌شدند که همگی شاداب بودند. برای نمونه برداری چیز قابلی وجود نداشت؛ مگر خرچنگ خشکی، موش و مرغ شاخدار. با راهنمایی مردان نیروی دریایی، به راه‌پیمایی طولانی در داخل جزیره که ترسناک بود، پرداخت: لایه‌های سنگ پا، خاکستر، ماسه سنگ آتشفشانی و بمب‌های آتشفشانی کاملاً ملتهب که از دهانه آتشفشان پرتاب شده، همچنان در سطح زمین پراکنده بودند. چارلز هرگز چنین منظرهٔ لخت و مخوفی ندیده بود؛ و آنچه را که مردم بدله‌گوی سنت هلن به او گفته بودند به یاد می‌آورد:

«ما می‌دانیم روی سنگ زندگی می‌کنیم؛ ولی مردم فقیر آسانسیون روی چوب نیم سوز زندگی می‌کنند.»

روز ۱۸ ژوئیه ۱۸۳۶ در آسانسیون نامه‌ای از سوزان دریافت کرد که در تاریخ ۲۲ نوامبر نوشته بود.

اراسموس شنیده است که بعضی از نامه‌ایان را در «انجمن زمین شناسی» لندن خوانده‌اند. دکتر پاتلر خلاصه‌ای از یک نامه پروفیسور آدام سجویک را که به او نوشته بود، برای پدر فرستاد. در آن نامه دربارهٔ شما چنین نوشته بود: «کارهای تحسین‌آمیزی در امریکای جنوبی می‌کند و تاکنون یک کلکسیون بی‌نظیر به انگلستان فرستاده است. بهترین کار ممکن برای او این بود که به سفر اکتشافی رفته است. به مردی بی‌کاره تبدیل شدن برایش خطرناک بود، ولی اکنون شخصیتش تثبیت شده و اگر خداوند او را حفظ کند، بین طبیعی‌دان‌های اروپا بلند آوازه خواهد شد.»

نامه‌ها را در مشت فشرد و به پشت روی صندلی جلو میز نقشه افتاد، میل‌ها، بیم‌ها و سردرگمی‌ها مثل توپ‌های بولینگ بر سر نحیفش فرود می‌آمدند. وقتی آرامش پیدا کرد، از خود پرسید «آن نامه‌ها چگونه از «انجمن زمین شناسی» لندن سر در آوردند؟ چه نظریات بیجانانه‌گذرایی عنوان کرده‌ام؟»

وصف ناپذیر بود. پدرش دیگر او را جوانی متمرد نمی‌پنداشت که بگوید: «تو به هیچ کاری جز شکار و سگ و به دام انداختن موش علاقه نداری و نتگ خود و خانواده‌ات خواهی شد» دیگر یک «مرد بی‌کاره» به حساب نمی‌آمد.

با خود اندیشید، «وقتی کسی بزرگ می‌شود؛ ظاهراً با طرح و نقشه‌ای همراه نیست. با وجود این، در نقطه‌ای معین تمامی درجات عقربه‌های دستگاه‌های کشتی با هم، به کاپیتان نشان می‌دهند در کجای دریا قرار دارد و می‌تواند بی‌خطر به بندر مورد نظرش برسد»

به روی عرشه کشتی آمد. شب فرا رسیده بود. هلال ماه و کهکشان‌های مرکب از ستارگان درخشان دیده می‌شدند. به دماغه کشتی رفت و دید که کشتی بیگل، با بادبان‌هایش که پیشاپیش آن پر باد بود، آب‌های شب‌تاب اقیانوس اطلس را چون چاقوی تیزی می‌شکافت و پیش می‌رود.

تصویری از خودش در ذهنش مجسم شد که در یکی از روزهای گرم و دلشین بهاری که گل‌های کوکب زرد قرمز و نارنجی و صورتی در کرت‌های باغ خودنمایی می‌کنند زیر درخت توت‌میلتون در باغ فلو و، کالج کریست نشسته، و شعری از ویلیام کوپر می‌خواند:

خداوند باروشی اسرارآمیز

اعجاز‌های خود را آشکار می‌کند

از دل امواج دریا می‌گذرد.

و توفان‌ها را در می‌نوردد.

تمامی وجودش از شور و شوق بازگشت به خانه‌اش در ماونت، به مرهال و کالج کریست و دیدار تمامی عزیزان خانواده‌اش، دوستانش و همکارانش در کمبریج و لندن سرشار بود و در عین حال، آمیدی گرم از عمق تجربه‌هایش می‌تراوید.

به زودی باز می‌گردید و «جایزه پستکاری را که به خرج داده‌اید خواهید گرفت و به عنوان نخستین طبیعیدان‌های روز جایگاه ویژه‌ای خواهید داشت.» با یادداشت خود و نسخه‌هایی از خلاصه نامه‌هایتان را که برای توزیع خصوصی چاپ کرده بود برای پدر فرستاده است. در مقدمه کوتاه خلاصه نامه‌های شما اشاره کرده است که این کتاب، برای توزیع بین اعضای «انجمن فلسفه کمبریج» به چاپ رسیده است، زیرا بعضی از خبرهای زمین شناختی آن که در گردهمایی روز ۱۵ نوامبر ۱۸۳۵ انجمن خوانده شده است، بسیار مورد توجه قرار گرفته‌اند. پدرم تا تمامی کلمات کتاب شما را یک به یک نخواند، از جایش نجنبید و از مطالعه آن بسیار خشنود شد. از سادگی و روشنی بیان اطلاعاتی که داده‌اید، بسیار خوشش آمد. به خصوص صراحت نوشته‌های شما برایش بسیار دلپذیر بود... پدرم چند نسخه از آن را برای دوستانی فرستاد که بیش از همه به شما علاقه‌مند هستند.

تکان‌های یک زلزله سراسر تن تکیده و بلند او را در نور دید. آدام سجویک گفته است که در بین طبیعیدان‌های اروپا معروف خواهد شد. نیز پروفیسور هنسلو گفته است که در زمره بزرگترین طبیعیدان‌های روز جای خواهد گرفت. خدای بزرگ آسمان‌ها! چه به سرم آمده است؛ بی‌آنکه از آن آگاه باشم؟ آیا ممکن است حقیقت داشته باشد؟

آیا برای حرفه خاصی آماده شده‌ام؟ آیا نباید دیگر بین درختان گرداگرد یک مقر کشیش بخش متزوی باشم؟ با سرافرازی، نسخه‌هایی از آن را به دست چاپ سپرده بود. آیا این بدان معنی است که به پسرش اجازه خواهد داد در تمامی عمر خود به عنوان یک دانشمند به کار مشغول شود، و آن را یک عهد شکنی دیگر به حساب نمی‌آورد؟ کمک خرجی را که از پدرش می‌گرفت، نه فقط برای مدت دو سالی خواهد بود که یک پست خادم کلیسا به دست می‌آورد، بلکه سال‌های سال در آینده نیز قابل دریافت بود تا بتواند یادداشت‌های زمین شناختی و گزارش‌های روزانه و مقالاتی را که به چاپ آنها امید دارد، بنویسد.

چشم انداز کار خلاصه در طبیعت، چنان مورد علاقه‌اش بود که شادمانی‌اش

بخش دوم

جهانگردی

کتاب هفتم

بازگشت به بهشت

(۱)

تمامی افراد کشتی روی عرشه بودند تا از نخستین دیدار انگلستان لذت ببرند. فریاد بلند یکی از ملوانان، نزدیک شدن خشکی را نوید داد، ولی دیدن انگلستان، هیچ گونه احساس خوش آیندی در چارلز به وجود نیاورد. آیا چشم انتظاری او را از پای در آورده بود؟

در شبی توفانی، در بارانداز فالماوت پیاده شدند. وقتی که چارلز خود را به هتل رویال رسانید کت بلند پاره پوره اش کاملاً خیس شده بود؛ به سختی جایی در دلجان پست سلطنتی به دست آورد. بیست و نه ساعت تا لندن راه بود و تا رسیدن به اسوان باید از دو گردنه عبور می کردند. حدود ساعت هفت و چهل و پنج دقیقه بود که سوار دلجان تالی هو شدند. سیمز گوینگتن از چارلز پرسید که آیا می تواند تا پایان کار تکمیل کلکسیون ها در خدمتش باشد. چارلز نیز پس از قبول، تا شروع کار اصلی به او مرخصی داد؛ سپس از هم جدا شدند.

شانزده ساعت تکان خوردن و به تناوب چرت زدن تا رسیدن به تالی هو ادامه داشت. حدود نیمه شب به شروزبری رسید و در راون این پراید هیل توقف کرد. در آن ساعت، خانواده در خواب بودند و گرنه چنان هیجان زده می شدند که تمامی شب را به صحبت می گذرانند. چارلز هم که بعد از چهل و شش ساعت دلجان سواری خسته و کوفته شده بود، بهتر دید که قبل از برخورد با خانواده، استراحت کند و لباس تمیز بپوشد.

مثل یک مرده به خواب رفت، ولی حدود ساعت شش صبح بیدار شد. در یک وان فلزی استحمام کرد، با یک تیغ تیز، ریشش را با احتیاط تراشید و آخرین پیراهن باقیمانده از دوازده پیراهنی را که ناسی برایش دوخته بود پوشید. جلیقه مخملی

زیبای آبی رنگ او، دیگر از رنگ‌ورو افتاده بود و کت بلند و شلواری که در موته‌ویدو خریده بود، به تنش زار می‌زد. پوتین‌های قهوه‌ای روشن‌اش، که پنج سال قبل برای خوش‌آمدگویی به پروفیسور آدام سجویک، پیش از سفر علمی‌شان به ویلز شمالی، پوشیده بود، کهنه، رنگ‌ورورفته و چین و چروک دار بود. چاره‌ای نداشت و خانواده‌اش می‌بایست او را درون این پوشش نامناسب می‌دیدند.

یکی از آن صبح‌های اوایل اکتبر شرویشایر بود، با اندکی مه و آفتابی سرد و هوایی خنک و تمیز. هنگام عبور از چند خیابان شیب‌دار تا رسیدن به رود سیورن و گذر از پُل ولش و ورود به باغ پایینی ماونت با گل‌های پاییزیش و درختانش که برگ‌های فندقی و ارغوانی رنگ خود را از دست می‌دادند، احساس خوبی داشت، چرا که زمین آرام شوزیوی بی‌حرکت بود و نه مثل دلیجان تکانی داشت و نه چرخش.

ادوارد، با شنیدن صدای کوبه در، در سنگین جلو را به سرعت باز کرد، با دیدن چارلز چنان فریادی زد که در سرتاسر خانه طنین انداز شد. پدرش، که به تازگی از «پیاده روی دکتر» بازگشته بود نخستین کسی بود که بعد از ادوارد با او روبه رو شد. «چارلز عزیزم! چقدر طول کشید! ما از اول سپتامبر، هر روز منتظر ورودت بودیم.»

خواهرانش پله‌ها را دو تا یکی طی کردند و خود را به بغل چارلز انداختند و شروع کردند به بوسیدن او. در این کار آن قدر کش و قوس به خودشان می‌دادند که چهره‌هایشان در هم و برهم شده بود. چارلز بعد از لحظه‌ای خود را عقب کشید تا بتواند نگاهشان کند.

ظاهراً در طی این پنج سال تغییری نکرده بودند: کارولین در ۳۶ سالگی، چین و چروک‌های پیشانی‌اش به نظر عمیق‌تر شده بودند، با وجود این هنوز موهایش سیاه و پرپشت و براق بود. سوزان بلند قامت شنگول، مختصری از زیبایی‌اش را از دست داده بود، اگر چه گیسوانش که تا شان‌هایش می‌رسید، اندکی طلایی شده بودند. کاتی دیگر آن دختر بچه سابق نبود، بلکه به یک دختر خانم کاملاً بالغ تبدیل شده بود و چهره زیبایش مصمم بود. چارلز تغییراتی را که به نظرش رسیده بود به او گفت. خواهرانش نوشته بودند که کاتی خوش‌گذران است، برای ملاقات با دوستان به خانه آنها می‌رود، دعوت به مجالس رقص و خرید را می‌پذیرد و خواستگاری ندارد. ولی

این امر، هیچ او را ناخشنود نکرده است.

اشک شوق دیدار برادر در چشمان همه جمع شده بود، حتی دکتر داروین که چارلز گریه او را، بعد از مرگ همسرش، ندیده بود.

خدمتکاران خانه نیز از راه رسیدند. آئی گفت: «آقای چارلز آیا غذاهای توی کشتی خوب بود» جوزف باغبان به گرمی با او دست داد. نانسی، پرستار قدیمی‌اش، از بغل کردن چارلز خودداری نکرد. مارک راننده کالسکه پدرش در حالی به دیدن چارلز آمد که دست همسرش، رخت شوی خانواده داروین، را در دست داشت. او در غیاب داروین ازدواج کرده بود.

کارولین واقع‌بین پرسید:

«صبحانه خورده‌اید؟»

«آخرین وقتی که به یاد دارم غذا خورده‌ام، صبح دیروز در لندن بود.»

دکتر داروین هفتاد ساله که معدودی بیمار را می‌پذیرفت، آثار سال‌خوردگی نشان می‌داد. سرش طاس شده بود و فقط توده‌ای از موی سفید در بالای هر گوشش باقی مانده بود. حملات مکرر نقرس و کمردرد قدم‌هایش را کوتاه کرده بودند. نیمه پایینی چانه مضاعفش اندکی شل شده بود، اما اندکی از وزن ۱۷۰ کیلوگرمی خود کاسته بود. طنین صدایش مثل همیشه در سراسر ماونت شکوفا بود.

«همگی به اتاق ناهار خوری برویم! آئی عالیترین صبحانه زندگی شما را برای پسر دست و دلبازمان آماده کرده است.»

چارلز در جای همیشگی، دست راست پدرش، پشت میز ماهوگانی پایه ضخیم پنجه‌ای، نشست و فوراً بوی خودمانی موم را احساس کرد. به پنجره‌ای که رو به رودخانه سیورن و چراگاه گاوه‌ای هر فوردد برد خیره شد. ماهی با بخار پخته، چهار تخم مرغ، قلوه بره و ژامبون و نان‌های مثلثی تست شده را با فنجان‌های قهوه و شیر داغ، که ادوارد با پارچ نقره‌ای پشت سر هم برایش می‌ریخت، خورد.

خواهرانش با چشمانی که از خوشحالی اشک آلود بودند به او خیره شدند. هیچ یک از آنها در فکر خوردن صبحانه نبود. او اسموس آن قدر کم مورد علاقه خانواده‌ای بود که به چارلز بسیار علاقه داشتند. چارلز از نامه‌ای که خواهرانش به او نوشتند می‌دانست که شدیداً جایش را در خانه خالی می‌دیدند. به شدت دوستش داشتند. وقتی در صندلی مدل قرن هجدهم جا گرفت فریاد زد:

«وقتی اینجا می‌نشینم احساس زندگی گذشته را می‌کنم. آنچه در گذشته روی داده در حال تکرار است. انگار من هرگز از اینجا بیرون نبوده‌ام و هیچ چیز تغییر نکرده است.»

دکتر داروین گفت: «یک چیز تغییر کرده است.»

«آن چیست، پدر؟»

(شکل سر شما کاملاً تغییر کرده است.)

چارلز و خواهرانش لحظه‌ای مبهوت ماندند. سپس شلیک خنده سر دادند.

چارلز با شگفتی گفت:

«با تمامی چشم‌اندازها و اطلاعاتی که در آن جای داده‌ام چگونه نمی‌تواند تنبیر کند؟ اکنون مسئله این است که آیا می‌توانم این گنجینه را بگشایم؟ و پس از بیرون آوردن آن از صندوقچه با آن چه کار خواهم کرد.»

لحظه‌ای به سکوت برگزار شد، سپس دکتر داروین خم شد و دست سنگین خود را روی دست لاغر پسرش قرار داد.

«او، فکر می‌کنم شما پاسخ آن را بدانید. نیز می‌دانید با کلکسیون‌های خود چه کار کنید. سخت بکوشید. ولی هیچ‌گاه عجله نکنید. سال‌ها وقت دارید کاری را انجام دهید که ظاهراً طبیعت پیش روی شما قرار داده است.»

چارلز از جا بلند شد و در حالی که دو دل بود، پیشانی پدرش را بوسید.

آزاد گذاشته شده بود! پدر زندگیش را به خود او سپرده بود.

سپس شنید کاتی می‌گوید:

«اگر ادوارد در کتابخانه آتش روشن کند بسیار عالی خواهد بود. اطمینان دارم

چارلز بعد از فرستادن نامه‌اش از برزیل داستان‌هایی برای گفتن دارد.» چارلز گفت:

«بهترین خبرهای ممکن. و آن این است که در خانه خودم هستم. چرا جلو آتش چهار نفری ورق بازی نکنیم؟ در آن صورت من به راستی احساس خواهم کرد که در آغوش خانواده داروین هستم.»

در اواسط صبح فردا به حیاط پشت خانه رفت و سگ خود پینچر را صدا زد. سگ به دو آمد و با هم در طول ساحل رود قدم زدند. بدون آنکه هیجان یا تعجبی نشان دهد از اینکه، با چارلز دیروز قدم زده است یا پنج سال پیشتر.

نه روز گذشت تا پاهایش با حرکت روی خشکی سازگار شدند، پول‌هایی را که

به خاطر روزهای جابه‌جا کردن چیزها در کشتی بیگل خرج کرده بود به دست آورد، رخت و لباس‌هایش را هوا بدهد، در خلاصه چاپ شده نامه‌هایش دخل و تصرف کند و آنها را در دفتر کار خود، که می‌توانست غالباً بدانجا مراجعه نماید، نگهداری نماید. نامه‌های محبت‌آمیزی به عمویش جوس و جودود، به ویلیام اوون در وودهاوس، به پروفیسور هنسلو و کاپیتان فیتزروی نوشت. کاپیتان همپتان در کشتی خود در فالموت به سر می‌برد و ظاهراً در هیجان ترک کشتی و ازدواج با مری اوبرین (Mary O'Brien)، همان دختری بود که در ضیافت‌های پلیموت افسران به خاطر کشتی بیگل، با او رقصیده بود. ماریان سالخورده‌ترین خواهرش، همراه چهار پسر و دختر نه ماهه‌اش برای خوش‌آمدگویی به چارلز از نزدیکی‌های اوورتون، آمده بود. در ساعات اولیه روز بعد با یک سینی صبحانه به اتاق خواب پر پنجره پدرش، که مشرف به رودخانه و مزارع فراتر از آن بود، رفت. چای برای هر دو ریخت و در کنار تخت‌خواب نشست:

«پدر، من مبالغی را که در طول سفر خرج کرده‌ام به دقت ثبت نموده‌ام. اجازه می‌دهید آنها را برای شما شرح بدهم.»

«چارلز فکر نمی‌کنم نیازی به این کار باشد، شما زیرک محتاطی هستید که به آنچه پیش از رفتن بر زبان آورده بودید عمل نمودید و فقط برای اهداف سودمند خرج کردید.»

«خوشحالم از اینکه از مبالغی که برای گردش‌های اکتشافی در داخل خشکی‌ها خرج کرده‌ام ناراحت نیستید. براساس ارقام هزینه‌هایی که ثبت کرده‌ام از جمله خرید سلاح‌های گرم، تلسکوپ و میکروسکوپ و قطب نما، پیش از آغاز سفر، اندکی بیش از نهصد پاوند در پنج سال بوده است. امیدوارم به شما ثابت شده باشد که پول به جا خرج شده است.»

«پسر کوچک عزیزم. من هفتادمین سالروز تولدم را جشن گرفته‌ام؛ در فکرم که از سال‌های آخر عمرم لذت ببرم و از هیچ کس و هیچ چیز ناراحت نشوم. لباس‌هایتان کهنه شده‌اند، حتی اگر به نظرتان این طور نیاید. اگر میل دارید به تبعیت از سنت آدم سجویک زمین‌شناس بشوید، به چند دست لباس نیاز خواهید داشت. ما نمی‌توانیم شما را از امتیازات نجابت خانواده داروین محروم کنیم. آنچه را برای ادامه کارتان لازم دارید خرج کنید. چهارصد پاوند فوق‌العاده شما ادامه خواهد داشت.»

فروغ شادی بر چهره پدر و پسر نشست. حقیقت این است که پدرش او را دانشمند خطاب کرد و از این تحول بسیار خوشحال به نظر می‌رسید. دکتر داروین افکاری را که در پس چشم‌های پسرش جریان داشت خواند و از جوانمردانه بودن اشاراتش لذت می‌برد.

«چارلز گذشته گذشته است. شما متن کامل جدیدی نوشته‌اید. پنج سال سفر و فعالیت شما معادل بالاترین درجه است که می‌توانستید در کمبریج کسب کنید. اکنون من و دخترانم، همگی با علاقه تمام مراقب دستیابی شما به نتیجه مطلوبیم.»

اسب و درشکه‌ای را که ناگزیر شد در بیرک هیل کرایه کند به اصطبل‌های ردلاین این سپرد و قدم زنان چمدان در دست مستقیماً به خانه هنسلو در کمبریج، جایی که برای اقامت دعوت شده بود، رفت. خانه سه طبقه آجر ساخت قهوه‌ای روشن خیابان ریجنت با پنجره‌های کمائی و درگاه طاق نمای سنگی آبی رنگ همچنان از هوا زندگی بی تغییر مانده بود. تعداد افراد خانواده به سه دختر و دو پسر افزایش یافته بود. به کوبه در پنج ضربه سریع و سپس دو ضربه کند زد. هویت و جان هنسلو با هم در جلو را باز کردند. چارلز به جمع خانواده آنها پیوست. چهره درشت و همدل جان هنسلو از همیشه دلچسب‌تر بود. رگه‌های خاکستری موی انبوه فرفری او را در چهل سالگی جذباتر از زمان جوانی کرده بود.

تجدید دیدار شادمانه‌ای بود. فرزند بزرگتر، او را به خاطر داشت. می‌بایست به سه فرزند کوچکتر شناسانده شود. شب‌نشینی‌های جمعه شب، به خاطر هجوم پیوسته کودکان ترک شده بود ولی هنسلو بیکار ننشسته، کتاب «اصول توصیفی و فیزیولوژیکی گیاه‌شناسی» را به چاپ رسانیده بود که در گیاه‌شناسی مرجع، اعلام شده بود. زندگی‌اش از کار در مؤسسه کولسی کوم ماولسفورد در برکشایر، که به او یک اضافه سیصد و چهل پاوندی در سال می‌پرداخت، تأمین می‌شد. این کار نیاز به سفری ۱۵۰ کیلومتری داشت ولی هنسلو خانواده‌اش را تایستان‌ها به مقر کشیش بخش در ۶۰ کیلومتری اکسفورد، که جای آرامی بود، می‌برد و سراسر تعطیلی کمبریج را در آنجا به سر می‌بردند. برای تأمین زندگی خود نیاز به روزی شش ساعت تدریس خصوصی نداشت.

بعد از صرف شام دو نفری روی صندلی‌های گشاد کهنه کتابخانه نشستند. هنسلو

هیزم تازه در آتش انداخت و آن را برحسب آداب و شعائر مذهبی به هم زد. چارلز اعتراف کرد: «هنسلوی عزیز من، در آرزوی دیدار شما بودم. شما صمیمی‌ترین دوستی هستی که ممکن است نصیب انسانی شود. به راستی همواره مورد لطف شما بوده‌ام و خواهم بود.»

«من شما را برای سفر با کشتی بیگل پیشنهاد کردم. وظیفه من بود که کلکسیون‌های شما را دست نخورده حفظ کنم. چه وقت ممکن است گیاهانی را که از جزایر گالاپاگوس جمع آوری کرده‌اید ببینم؟»

«به محض آنکه کاپیتان فیتزروی کشتی را به گرین‌ویچ بیاورد. من می‌خواهم آن جعبه‌ها را در اختیار شما بگذارم و فوراً روی کتاب زمین‌شناسی خودم کار کنم.»

«به کمبریج بیایید و مدتی در اینجا اقامت کنید. تیره‌های مختلف را مرتب کنید و با هم گروه‌بندی نمایید، سپس صبر کنید تا کسانی که در رشته‌های مختلف کار می‌کنند، بخواهند نمونه‌های شما را ببینند. راستی ماه گذشته سجویک و من، گواهینامه شما را برای انجمن زمین‌شناسی امضا کرده‌ایم. فقط در دوم نوامبر باید به عنوان عضو پیشنهاد شده اندکی بعد باید انتخاب شوید.»

لفوار جنین، برادر هویت هنسلو از خانه مخصوص کشیش بخش به نزدیکی فنس آمد تا روز را در آنجا بگذراند. ایشان دومین نفری بودند که به عنوان طبیعیدان برای سفر با کشتی بیگل پیشنهاد شده بودند ولی به علت اشکالات خانوادگی و شغلی آن را رد کردند. هیچ یک از دو مرد ذره‌ای حسادت یا کینه نسبت به چارلز نداشتند و خشنود بودند که سفرش پریار بود. ریش پریش جنین از چانه‌اش پایین تر رفته ولی، چنانکه چارلز به یاد دارد، چشم‌هایش همچنان، مهربان ولی دارای پلک‌های سنگین باقی مانده بودند که اندکی با طبیعت اطرافش جور در نمی‌آمد.

نسخه‌ای از کتاب جدیدم را، تحت عنوان راهنمای حیوانات مهره‌دار بریتانیا، که به تازگی به وسیله چاپ دانشگاه کمبریج انتشار یافته برایتان آورده‌ام. من نیاید درباره ارزش اثرم سخنی بگویم ولی حیوان‌شناسان معتبر آن را خوب تشخیص داده‌اند. من در زمینه عادات حیوانات، سوای توصیف آنها تحقیق کرده‌ام، از این رو می‌تسم که فقط نظر طبیعیدان‌های آگاه را جلب کند...»

چارلز به خود جرأت داد و گفت: «ما هیچ یک چارلز دیکتو نیستیم که بسیار ساده

و یا گشاده دستی پاورقی بنویسیم.»

صبح روز بعد هتسلو او را به زیرزمین خانه خود برد. چارلو از دیدن نتیجه زحمات پنجساله خود در پیگل به نفس نفس افتاد. به طبقه بندی جمعیه ها، بشکه ها و صندوق ها خیره شد؛ چشم هایش از تصاویر دریاها و کوه ها و بیابان هایی که پیموده بود و گوش هایش از صداهای بی پایان میدان های فروش کالا و زبان های مختلف و صدای چکش می نجار کشتی که نخستین صندوق را می ساخت و صدای اعتراض ستوان و یکهام که فریاد می زد آشغال هایی را که صید کرده اید از عرشه تمیز بردارید، پر شدند.

اتاق های زیرزمین سرد ولی خشک بودند. بویی از آنجا برمی خاست که مخلوطی بود از بوی میدان ماهی فروشان در صبح زود و مرغدانی پر از ماکیان ها. هتسلو گزارش روشنی درباره همه چیز، از ماهی های دریایی گرفته تا نمونه های سنگ ها به چارلو داد، ضمناً از اینکه «ماهی های خارق العاده رنگارنگ را به خوبی در الکل حفظ کرده بود» از او تمجید نمود.

«چنانکه می دانید فسیل ها را برای آقای کلیفت به سورچئونز هال در لندن فرستاده ام تا آنها را مرمت و حفظ کند. محموله پوست ها با تأخیر رسید، ولی همه چیز هوا داده شد و سالم است. هنگامی که این خاکروبه های سبوس دار رسیدند من بیرون شهر بودم. بعضی از دانه ها، پیش از آنکه آنها را بکارم، خراب شده بودند. به خاطر خدا این عدد ۲۳۳ چیست؟ به بقایای یک انفجار الکتریکی و توده ای از دوده می ماند. پرندگان، خزندگان، گیاهان و سرخس ها را به خوبی حفظ کرده اید. فقط یک خرچنگ گرد عالی را از دست داده ایم که هیچ یک از پاهایش نیست و این یک پرنده را که پره های دمش می جاله شده اند.

چارلو یک بازویش را با حالت شیفتگی دور شانه مری خود انداخت. «هیچ فرد دیگری در جهان تمامی این هزارها نمونه را بررسی و حفظ نکرده است، هتسلو عزیزم...»

هتسلو، برای مخفی کردن احساسات خود، با لحنی خشن پاسخ داد: «من پنج فرزند پرورش داده ام، چرا شش می نه؟»

(۲)

اراسموس در اقامتگاه خود، خیابان مارلیبوروی لندن به او خوشامد گفت. چارلو

از کمبریج راهی استار شد، سپس از پل سوواژ با اتوبوس به لورگیت هیل رفت و وقتی خود را در رنگارنگ ترین و بی تشریفات ترین ناحیه های شهر یافت شگفت زده شد. خانه ها به وضعی آشفته روی هم ساخته شده بودند و خیابان هایش کج و معوج بودند، مغازه ها و دفتر های کار با رنگ های زرق و برق دار تقریباً زنده رنگ شده بودند.

چارلز با شگفتی گفت: «کولی وار، ناب و ساده است.»

حتی مردم کوچه و بازار متفاوت به نظر می رسیدند. لباس قدیمی و مخصوص بازرگانان بریتانیایی به تن داشتند. در واقع از کولی های جامعه لندن و تعدادی از آنان نقاش بودند و کت و شلوار مخمل کبریتی پوشیده بودند که انسان را به یاد آگوستوس اوله می انداخت.

عده ای دیگر نویسنده، هنرپیشه بودند که با شور و حال حرف می زدند، سلاته سلاته و بی خیال در موقع حرف زدن سر و دست تکان می دادند و راه می رفتند.

اراسموس در منطقه اهل هنر، دور از میدان اکسفورد، چند خانه دورتر از میدان کاوندیش، که گرانترین بخش شهر است زندگی می کرد.

دو برادر، شادمانی دیدار یکدیگر را پس از پنج سال دوری بر زبان آوردند و سپس در گوشه ای ایستادند و به بررسی آنچه که گذشت زمان به بار آورده بود پرداختند.

اراسموس با شگفتی گفت: «خدای من، چه خوب حال آمدید. شکل سرتان تغییر کرده است، شاید صورت شما پر شده است. آخرین باری که به چشم های مهربان و ملوکوتی شما خیره شدم، فانی اوون یا آخرین کیکی را که شکار کرده بودید، در آنها دیده ام. اما اکنون با... چه نام دارد؟ دانش، بلند پروازی و طرح هایی که در پیش دارید... عظمت یافته است.»

«کار، اراسموس عزیزم، چشم ها و سرم لبریز از آنند. اکنون با اجازه، نگاهی به شما می اندازم: «ابروانی مختصر اکم پشت تر ولی همچنان زیبای شیطنتم آمیز دارید. ساعت یک بعد از ظهر در لباسخانه چه کار می کنید؟»

«من از زندگی لذت می برم و می گذارم زندگی برایم لذت بخش باشد. به این نتیجه رسیده ام که خوش گذرانی، که معمولاً آن را بطالت می نامند، مشغول کننده ترین چیز در جهان است. من زن، معشوقه و فرزند یا مسئولیت دیگری ندارم.

امیدی به موزه حیوان‌شناسی نبود؛ آنچه جمع‌آوری کرده بود در آنجا رطوبت می‌کشیدند نادیده گرفته می‌شدند یا گم و گور می‌شدند. متوجه شد که هیچ کلکسیون بی به نمونه‌های نامگذاری نشده توجه ندارد.

به اراسموس گفت: «وقتی به انگلستان بازگشتم، فکر کردم کارم به پایان رسیده است. اکنون می‌فهم تازه شروع شده است.»

اراسموس جواب داد: «این همان چیزی است که من درباره کار دوست ندارم. کار گرایش به تداوم بخشیدن دارد.»

«فقط باید به کمبریج بروم، آنجا می‌توانم و برای تعیین هویت نمونه‌های کلکسیون کمک بگیرم.»

جورج واترهاوس که اخیراً به سمت متصدی انجمن حیوان‌شناسی منصوب شده بود، از چارلز دعوت کرد که در یک گردهم‌آیی شبانه انجمن شرکت کند. نخستین کسی که به محض ورود ساختمان، که در میدان پرکلی واقع بود به او خوشامد گفت جان گولد بود که مدت‌ها متخصص پوست آکن (Taxiderm) انجمن بود و به دیدن پرندگان چارلز علاقه نشان داد. این آخرین تجربه دلپذیر آن شب بود زیرا وقتی اعضا شروع کردند به خواندن مقالات خود، به یکدیگر غرولند می‌کردند. به زودی متوجه شد که حوصله حیوان‌شناسان و روح ستیزه‌جویی آنها را ندارد. انجمن تمایلی به کلکسیون حیوان‌شناسی او ندارد، حال آنکه پروفیسور هنتسلو آرزو می‌کرد چارلز بتواند نمونه‌های بیشتر گیاه‌شناسی جمع‌آوری کند! درست پیش از ترک سالن آشفته سخنرانی با خود اندیشید:

«دلم می‌خواست بدانم که چرا گیاه‌شناسان این همه علاقه‌مندند و حیوان‌شناسان این همه بی علاقه؛ نسبت تعداد نمونه‌های دو رشته می‌بایست ظاهراً بسیار متفاوت باشد.»

ولی درست به همان صورت که طلوع آفتاب تاریکی را به روشنایی تبدیل می‌کند و امواج دریا، ساحل را می‌شویند، بخت چارلز یک تغییر مغناطیسی صد و هشتاد درجه پیدا کرد. صبح زود از خواب برخاست و درست در لحظه‌ای که لباس هایش را پوشید، صدای چند ضربه به در خانه اراسموس به گوشش خورد. وقتی چهره و اندام مردانه آدام سجویک را دید شگفت زده شد.

سجویک با تعجب گفت:

جز لباس پوشیدن و آماده بودن برای صرف شام، پس از ورود مهمان‌هایم به خانه. امروز شما تاسمس کارلایل و همسرش جین و هریت مارتینو خشم ادبی لندن و میدنی اسمیت شوخ طبع بزرگ را ملاقات خواهید کرد...»

«خوش به حال شما اراسموس. شما شیرهای ادبیات را جمع‌آوری کرده‌اید، حال آنکه من به جمع‌آوری خرچنگ‌ها و مارها مشغول بوده‌ام.»

اراسموس با قیافه‌ای غیرمعمول به او خیره شده بود.

«می‌دانی چارلز، گمان می‌کنم کوتاه‌تر از زمانی شده‌اید که به سفر رفته‌اید!»

«مهمل می‌گویید، مردها وقتی به شصت یا هفتاد سالگی می‌رسند، کوتاه‌تر می‌شوند و من چهار ماه مانده تا بیست و هشت ساله بشوم. قد من موقع رفتن به سفر یک متر و هشتاد سانتیمتر بود و در این لحظه نیز یک متر و هشتاد سانتیمتر است.»

«شرط می‌بندید؟ من آن نئوی شما را در کابین عقب کشتی دیده‌ام. به اتفاق عقبی بیایند. من یک قد سنج دارم.»

اراسموس حق داشت. قد سنج نشان داد که چارلز، با پای برهنه یک متر و هفتاد و هشت و سه چهارم سانتیمتر بود.

چارلز زیر لب گفت: «بسیار خوب، مسئله‌ای نیست، سفر پیگل برای من بیش از ۱/۲۵ سانتیمتر کوتاهی قامت تمام شده است. این کوتاه‌شدگی را نمی‌توانم به خاطر هیچ افشا کنم.»

چارلز فوراً شروع کرد به بازدید موزه‌ها و دانشمندان. نخستین تلاش‌هایش مایوس‌کننده بودند؛ به ندرت کسی پیدا می‌شد که خواستار گنجینه‌های جمع‌آوری شده طبیعی‌دان شود. ویلیام یارل که پنج سال پیش این همه به او کمک کرده بود، دچار مشکلات شغلی خود بود و از این گذشته در تلاش توزیع کتاب جدیدش به نام «تاریخچه ماهی‌های بریتانیا» بود. چارلز، پیش از آنکه تصمیم بگیرد به خاطر خودخواهی خود مزاحم او نشود، دو بار به کتابفروشی او تلفن زده بود. توماس پل (Thomas Bell) به تازگی به عنوان استاد حیوان‌شناسی کینگز کالج استخدام شده بود و چارلز با علم به اینکه او چنان سرگرم کار است که احتمالاً توجهی به نمونه‌هایش نمی‌کند، امیدوار بود که به خزندگانش علاقه‌مند گردد. موزه حیوان‌شناسی، که چارلز در شماره ۳۳ خیابان پروتون بازدید کرد، بیش از هزار نمونه مرتب نشده داشت.

«دیروز پس از یافتن آدرس شما، قدم زنان به طور مستقیم، چون بز کوهی که از کوهی بالا می‌رود، به اینجا آمده‌ام.»

«پروفسور عزیزم، چه خوشحالی بزرگی. شما به من بیش از آنچه در آن گردش سراسری ویلز شمالی می‌دانستید، آموختید.»

«دانش از من چون آب از غریال فرو می‌ریزد. بیا با هم به لندن برویم و بهترین صبحانه را با هم بخوریم و مرا با خود به سفر رشته کوه‌های آند ببرید.»

«بسیار خوشحال خواهم شد و اگر گوش‌های شما هنوز طاقت شنیدن دارند، میل دارم درباره کتاب زمین‌شناسی پیشنهادی من با شما صحبت کنم.»

پشت میز صبحانه ساعت‌ها به گفتگو نشستند. سجویک اکنون متجاوز از پنجاه سال داشت، خوش ریخت، با قیافه‌ای مردانه و کلکیونی بود از داستان‌ها و نقل و قول‌ها... ولی همواره از رومانیسم رنج می‌برد. زمانی که چارلز در ماونت بود، سوزان، آدم سجویک را گذرا دیده بود و سجویک اساساً او را به یاد نداشت. چارلز شکبیا بود.

سجویک نتیجه گرفت که: «آنچه اکنون اهمیت دارد آن است که من ترتیب ملاقات شما را با چارلز لایل بدهم. او می‌تواند شما را از جنگلی از واقعیت‌ها عبور دهد... آیا می‌دانید دسامبر گذشته به من چه نوشته است؟ چقدر در آرزوی بازگشت داروین هستم. امیدوارم او را در کمبریج به خود اختصاص ندهید.»

چارلز احساس کرد که دهانش باز مانده است؛ اما دهانش باز نبود بلکه حسابی بهت زده بود. صدایش، موقع صحبت، اگر چه از اعماق سینه می‌آمد به راحتی شنیده نمی‌شد.

«چارلز لایل آن را به شما نوشته؟ چگونه... چرا...؟»

«او از آنچه من و هنسلو از نامه‌ایتان چاپ کرده‌ایم خوش آمد و فکر می‌کند ممکن است در زمین‌شناسی به درک جدیدی توفیق یافته باشید.»

یادداشتی ساده ولی صمیمانه به خط یک زن ولی امضای چارلز لایل از او دعوت به عمل آورد در هر ساعت از بعدازظهر که می‌تواند سری به او بزنند. جلیقه زیبایی تیره رنگ یقه بلند و دارای برگردان کلوش و کت چهار دکمه و شلوار تسمه داری که هامپلتن و کیمپتن، خیاط‌هایش در استراند درست به قامت او دوخته بودند و پوتین‌های تازه دوخت هوول را پوشید. تانسی دو پیراهن سفید با محبت تمام

برایش دوخته بود. اراسموس یکی از کراوات‌های غیر زنده خود را به او قرض داد. صورتش را به خوبی اصلاح کرده بود فقط خط ریش دراز دو طرف صورتش یادآور ریش کاملی بود که در پاتاگوئیا داشت. موهای طلایی مایل به قرمزی‌اش از بخش پایینی پهلوی چپ به خوبی به عقب شانه زده شده بود. چشم‌های قهوه‌ای اراسموس از شادی درخشید.

«شیطان تو دل برو! مگر نیستید! لطفاً جلو مهمان‌های من، که تاکنون فرصت دیدارشان را نکرده‌اید این طور لباس بپوشید.»

«بماند برای وقت دیگر، اراسموس. حالا باید به ملاقات دانشمند بزرگی بروم. به خاطر کلکسیون من جداً به کمک نیاز دارم.»

تا شماره ۱۶ خیابان هارت، راه درازی نبود. لایل خانه‌ای آجری سه طبقه در نزدیکی میدان بلومس بوری با همسایگانی نامتعارف اجاره کرده بود. دانشمندان همکار لایل از خود می‌پرسیدند چرا، او که خانواده‌اش ثروتمند بود و همسرش ماری که دختر یک تاجر ثروتمند ادینبوروی است، در خانه‌ای ساده، بدون اسب و درشکه و مستخدم زندگی می‌کند.

چارلز لحظه‌ای در جلو خانه خیابان هارت دچار تردید شد سپس کوبه در را به صدا در آورد و فوراً خود چارلز لایل، سی و نه ساله و بلند قامت با چشمانی خسته را در مقابل خود دید که به او خوشامد می‌گوید.

«داروین عزیزم چقدر خوشحالم. من به انتظار بازگشت شما بودم. بفرمایید تو. همسرم ماری را به شما معرفی می‌کنم. چنانکه از یادداشتی که دیروز برایتان فرستاده‌ام توجه یافته‌اید ایشان تمامی مکاتبات مرا انجام می‌دهند.»

لایل، چارلز را به یک اتاق پذیرایی نه چندان بزرگی راهنمایی کرد. همان مبلمانی را که قبل از ازدواج در ریموند بیلدینگ مورد استفاده قرار می‌داد به اینجا آورده بود و بقیه از پدر زنش لئونارد هورتر رسیده بود. ظاهر خوبی نداشتند ولی لایل به این مسئله کمتر توجه داشت. دیوارهای اتاق به تازگی از کاغذ دیواری پوشیده شده بودند و اتاق روشن به نظر می‌رسید.

لایل گفت: «نزدیک سامرست هاوس و آنتانوم بودن با توجه به امکانات مالی من، بسیار دلپذیر و با روح است.»

چارلز دوست آینده‌اش را مورد بررسی قرار داد. خط ریش او چنان پهن بودند

چارلز از اینکه در حضور استاد زمین‌شناسی، مقصودش را قاش می‌سازد خجالت زده شد و به لایل گفت که علاوه بر مطالبی که در دفتر روزانه‌اش نوشته در حدود نهصد صفحه یادداشت‌هایی در زمین‌شناسی کرده است.

«من گردش‌های طولانی در پامپاس و رشته کوه‌های آند کرده‌ام. یکی از انتظارات بزرگ من این است که بعد از به پایان رسانیدن پاکتویس یادداشت‌هایم، بتوانم کتابی درباره زمین‌شناسی امریکای جنوبی بنویسم.»
لایل، موافقت کرد.

«هیچ کس در زمین‌شناسی حق انحصاری ندارد. هرچه بیشتر در این زمینه کتاب به دست آوریم، به خصوص که حاصل مشاهدات دقیق باشند، علم ما بهتر پیشرفت خواهد کرد. یکی از مواردی که در آن به شما حسادت می‌ورزم، فرصتی بود که شما داشتید و از تاهیتی و دیگر جزایر مرجانی حلقوی بازدید کردید و توانستید بررسی دست اول درباره صخره‌های مرجانی انجام دهید. من هرگز، مرجان‌های فراوان را ندیده‌ام. درباره آنها برای من صحبت کنید.»

چارلز به صورت جدی به قیافه لایل خیره شد و چند لحظه‌ای آن را بررسی کرد. این نخستین ملاقات با مردی بود که به نظرش رئوف و بسیار دوست‌داشتنی آمد و ظاهراً در شرف برقراری ارتباط سودمندی با او بود. آیا آنچه را که در جزایر کیلینگ دیده به او بگوید، آزرده خاطرش نخواهد کرد؟ اعتقادش به آنچه که اکنون می‌داند جزایر مرجانی حلقوی چگونه به وجود می‌آیند، به صورتی نیست که لایل نوشته است؟

تصمیم گرفت حقیقت را بگوید، تعظیم و تکریم در شأن او نبود.
«احتراماً، اجازه می‌دهید نظریه‌ام را درباره مرجان‌ها بگویم؟ با نظر شما مبنی بر اینکه جزایر حلقوی مرجانی در حاشیه دهانه‌های آتشفشانی زیردریایی ساخته می‌شوند، تفاوت دارد. شاید بخواهید به ضعف یا اشتباه آن اشاره کنید.»

چشمان ترحم‌آمیز لایل تار شدند.

«شرح بدهید.»

لایل که آماده غرقه شدن در اندیشه بود، زستی غیرعادی گرفت، در حالی که ایستاده بود سرش را روی نشیمنگاه یک صندلی قرار داد، چشم‌هایش کاملاً بسته بودند. برای مرد بلند قامتی چون او، این حالت، مانند آکروبات بازی بود که خون را

که تا گوشه لبانش امتداد داشتند، صورت و چانه‌اش به خوبی ترانسیده شده بودند، سر بزرگش اندکی طاس می‌نمود و موهای شقیقه‌اش در شرف خاکستری شدن بودند. چشم‌هایش اگرچه دید ضعیف دارند، اما رنگ خاکستری روشن و خال‌های زرد مایل به قهوه‌ای آنها به نظر هر بیننده‌ای جلوه می‌کنند. بینی سفت و برآمده او دهان باریک و حساس او را تحت الشعاع قرار نمی‌داد.

ماری هورنر لایل سری اشرافی و پوستی بی‌نقص، سینه‌ای پهن و موهای خوش ترکیب قهوه‌ای رنگی داشت که به عقب، پشت گوشه‌های چشم شانه کرده بود تا همه جا را جز گوشواره‌های مروارید آویخته به نرمه گوش‌هایش را بپوشاند. از چارلز دعوت کرد روی صندلی دسته‌دار پهلوی میز رنگ و رو رفته‌ای بنشیند و از او پرسید مشروب الکلی‌اش را شیرین مصرف می‌کند یا خالص. چهار سال قبل که بیست و سه سانه بود با لایل ازدواج کرد و در تمامی سفرهای خارج لایل به فرانسه و آلمان جهت مطالعات زمین‌شناسی به عنوان کاتب همراه او بود تا لایل از چشم‌های ضعیفش کمتر برای خواندن استفاده کند.

لایل گفت: «پروفسور هسلو به من گفت که شما دلباخته سوسک هستید و یک باشگاه سوسک در کمبریج دایر کردید. حقیقت این است که یک نوع کاملاً کمیاب پیدا کردید که استغن در صورت اسامی «تصاویر حشرات بریتانیا» این کلمات جادویی را نوشته است. «از آقای ج. داروین»
چارلز کاملاً سرخ شد.

«نخستین باری بود که نامم چاپ شد. از کتابک سمی‌تر بود.»

«شرط می‌بندم که آخرین نبود: من نیز از طریق حشرات وارد علم شدم. در هامپایر مرا به خاطر مسایل تندرستی از مدرسه به خانه بردند. مدت کوتاهی پیش از آن، پدرم به تحصیل حشره‌شناسی پرداخته بود. این هوس فقط آن قدر طول کشید که وادارش ساخت چند کتابی در این زمینه بخرد. در آغاز توجه من محدود به پروانه‌ها و بیدها و مانند آنها به عنوان زیباترین حشرات بود ولی به زودی، به مراقبت عادات خاص حشرات آبرزی علاقه‌مند شدم و معمولاً تمام صبح را کنار استخر می‌نشستم و خوراک می‌ریختم تا به پرواز در آیند و تلاش می‌کردم که آنها را به دام بیندازم...»
«حالا به من بگویید چه طرح‌هایی دارید. من آماده‌ام به هر طریق ممکن به شما کمک کنم.»

لایل به چرخش هایش پایان داد، دست چارلز را در حالی که تبریک می گفت سخت تکان داد و به صدای بلند گفت:

«من از نظریه جدید شما درباره جزایر مرجانی بسیار راضیم. من به ویلیام هیوول (W. Howell) که از ماه فوریه آینده به جای من رئیس انجمن زمین شناسی خواهد شد، توصیه خواهم کرد که شما را برای خواندن آن در گردهم آیی آینده دعوت کند.»

«آقای لایل باید اعتراف کنم که شما مردی هستید با حسن نیت خارق العاده و همدل صمیمی غیر حرفه ای های تازه کاری مثل من.»

«من در امور علمی با احتیاط عمل می کنم. موضوع مورد تحقیق شما را با چنین وضوحی بررسی نکرده ام و تمامی انتقادات ممکن را خواهم پذیرفت. تحصیل حقوق در لینکلن این، آن، را به من آموخته است. اکنون می بینم که باید از نظریه دهانه آتشفشان برای همیشه دست بکشم؛ اگرچه برایم گران تمام می شود، زیرا به این همه توضیح نیاز داشت.»

لایل میل داشت داستان هایی نیز درباره کلکسیون های حیوان شناسی بشنود. چارلز آن را به تفصیل برای لایل شرح داد. سپس فکر کرد اگر عذرخواهی کند ادب را مراعات کرده است. لایل اعلام کرد:

«امروز بعد از ظهر، به تمام معنی، با منبع سرشاری از علم رو به رو شده ام. شما باید روز شنبه ساعت ۸ برای ضیافت جای بیایید. من ریچارد اوون (R. Owen) را دعوت خواهم کرد. ایشان به عنوان استاد پژوهشگر کالبدشناسی و فیزیولوژی در کالج سلطنتی جراحان منصوب شده اند و بهترین شخصیت در لندن است که می تواند در تنظیم و چاپ حیوان شناسی شما را راهنمایی کند.»

«من صبح شنبه باید به گرینویچ بروم و بقیه نمونه هایم، از جمله گیاهان جزایر گالاپاگوس و ابزارهای علمی را بگیرم. ولی مطمئناً به موقع باز خواهم گشت.»

(۳)

ملاقات با دوستانش در کشتی سلطنتی پیگل تجدید دیدار شادمانه ای بود، زیرا ماری اویرین (M. O'Brien) خواستگاری کاپیتان قهپتروزی را پذیرفته و در صدد برگزاری سریع مراسم ازدواج بودند. دختر جوان در یادار یونگ خواستگاری ستوان جیمز سولیوان را قبول کرده بود و قرار شد در ژانویه ۱۸۳۷ ازدواج کنند. ستوان ویکهام خوشحال به نظر می رسید زیرا از طرف دفتر دریاداری اعلام شده بود که به

متوجه سرش می کرد. چارلز، مشاهداتش را درباره صخره های مرجانی و تالاب ها در دریا های جنوب، به خصوص تاهیتی، مرحله به مرحله شرح داد و سپس آزمایش های منظم جزایر کیلینگ را، که برایش مسلم ساخت مرجان ها فقط در آب های گرم زندگی می کنند و پولیپ ها در دانه رو به دریا، که از آنجا خوراک به دست می آورند، رشد می نمایند و فقط در عمق ۳۶ تا ۵۴ متری می توانند زندگی کنند، برای لایل شرح داد.

«آقای لایل در هیچ موردی لبه دهانه آتشفشانی وجود نداشت. و به نظر من لبه دهانه هیچ آتشفشانی نمی تواند، مثل جزایر مرجانی حلقوی پو، کیلومترها طول و عرض داشته باشد. هیچ دهانه آتشفشانی نمی تواند مثل جزیره منچیکوف ۹۰ کیلومتر درازا داشته باشد. تئوری دهانه آتشفشانی نمی تواند وجود صخره های مرجانی سدی کالدونی جدید را، که ششصد کیلومتر درازی آن است یا سد بزرگ مرجانی استرالیا را، که درازیش ۱۸۰۰ کیلومتر است، توضیح دهد. و با در نظر گرفتن عمق هایی که پولیپ های مرجانی در آن باید زندگی کنند، قبول اینکه آتشفشان های زیر دریایی، حاشیه های دهانه خود را در پهنه اقیانوس تا ۳۶ متری سطح آب بالا آورده اند، دشوار است. نظریه من این است که دهانه های آتشفشانی زیر سطح آب اقیانوس ها، پایه ساختارهای مرجانی نیستند، بلکه رشته کوه های به زیر آب فرو رفته و قاره هایی که زمانی قلّه آنها بالای سطح آب بوده اند و سپس تدریجاً فروکش کرده اند، پایه هایی برای رشد پولیپ ها فراهم ساخته اند.»

پس از پایان یافتن صحبت چارلز، سکوتی حکمفرما شد که طی آن لایل صورتش همچنان روی نشیمنگاه صندلی بود تا نکات متفاوت با نظریه اش را تحمل کند. ماری لایل در گوشه دوری ساکت نشسته و مراقب همسرش بود. لایل بعد از لحظاتی که به نظرش بی پایان می آمد، ناگهان از جا پرید و تمام قد ایستاد و به صدای بلند گفت:

«من با خوشحالی مغلوب شده ام.»

سپس شروع کرد به رقصیدن در اتاق پذیرایی و ژست های عجیب و غریب گرفتن. ماری آهسته به چارلز، که در وسط اتاق ایستاده بود و باور نمی کرد چشم هایش چه می بیند، گفت:

«همسرم هر وقت بسیار خوشحال می شود، این ژست ها را نشان می دهد.»

و دارای رفتاری آمرانه است.

«شما همان جوانی هستید که دو همکار من از او بسیار صحبت می‌کنند.»
 ضیافت جای مری لایل به یک شام سبک تبدیل شد. مهمانان از بوفه اتاق ناهار خوری غذا بر می‌داشتند؛ در آنجا ماهی و برنج، نیمروی هم زده با ژامبون، چای و یخ در بهشت شکلات‌دار تدارک شده بود. همه میل داشتند داستان‌هایی درباره‌ی جاهایی که ندیده‌اند مثل رشته کوه‌های آند، پاتاگوئیا، تیرادل فونگو، یوزیلند، دماغه گودهوپ نیز درباره‌ی دوست عزیزشان سر جان هرشل (*S.J. Herschel*) که لایل او را برای احراز ریاست انجمن سلطنتی تشویق کرده بود، بشنوند. ولی او به انتهای افریقا فرار کرد. بحث تا جایی پیش رفت که چارلز می‌بایست کارش را انجام دهد. لایل جواب داد:

«لندن بهترین جایی است که می‌توانید نوشتن کتاب زمین‌شناسی خود را آغاز کنید. اما در حال حاضر کمبریج است که می‌توانید کارهایتان را در آنجا متمرکز کنید.»
 چارلز با نیش باز گفت: «شما دارید به اسب مشتاقی مهمیز می‌زنید.»
 ویلیام یارل که متوجه شد رفتار خشکی با چارلز داشته است یادداشتی برای او فرستاد و فردا شب او را در انجمن لینه به شام دعوت کرد. انجمن لینه یکی از معتبرترین انجمن‌های دانشمندان در بریتانیا بود که در سال ۱۷۸۸ به فرمان مقام سلطنت تأسیس شد. یارل، او را با یک درشکه از خیابان آگس‌فورد به ساختمان سنگی تیره رنگ در میدان سوهو هدایت کرد.
 وقتی از طاق نمای سر در سنگی سفید وارد شدند، یارل گفت: «شما تمامی شخصیت‌های بزرگ را در اینجا خواهید دید.»

نخستین آنها پروفیسور توماس بل پنجاه و شش ساله، دندان پزشک بسیار سر حال و راحت طلب بیمارستان گوی (*Guy*) بود، که مجذوب حیوان‌شناسی شد و اکنون مشغول تکمیل کتابش به نام «تاریخ چهار پایان بریتانیا است.»
 «آقای داروین، طبیعی است که به سخت پوستان و خزندگان شما علاقه‌مندم. نمی‌دانم که کسی به شما گفته است که من نیز دست اندرکار حیوان‌شناسی بودم. من شیفته دیدن چیزهایی هستم که شما در جهانگردی جمع‌آوری کردید.»
 چارلز جرعه‌ای مشروب نوشید و درباره‌ی طرح آینده‌اش به بل گفت:
 «به محض آنکه نمونه‌هایم را جدا کردم، قصد دارم سلسله کتاب‌هایی درباره‌ی

سمت فرمانده کشتی بیگل در سفر اکتشافی بعدی منصوب خواهد شد. درینگ، که به عنوان متصدی خرید در والپارسو به کشتی آمده بود، چارلز را به نماینده‌ای معرفی کرده بود که موافقت نمود چهار صندوق باقیمانده را با «بارکش مارش» به پروفیسور هسلو برساند. چارلز تصمیم گرفت که گیاهان گالاپاگوس خود را به خطر نیندازد؛ آنها را خودش به لندن حمل کرد و سپس با دلیجان کوچ برای هسلو فرستاد.

شب، در ضیافتی که خانم و آقای لایل ترتیب داده بودند شرکت کرد. در اینجا با ریچارد اوون آشنا شد که پنج سال از او بزرگتر بود؛ چشمانی درشت و باریکه‌ای موی کهربایی سیاه داشت که به سبک اشراف آن را چسبیده به سرش شانه زده بود. در ادیتورو تحصیل کرده بود و درس پزشکی را در سنت بارتولومو در لندن به پایان رسانیده بود و دستیاری ویلیام کلیفت را پذیرفته بود. هنگامی که متصدی موزه کالج جراحان شد، با دختر کلیفت ازدواج کرد. سلسله کاتالوگ‌های مهمی برای کالج سلطنتی تهیه کرد و حیواناتی را که در باغ حیوان‌شناسی می‌مردند کالبد شکافی می‌کرد و در این رشته مهارت بسیار کسب کرد. وی طبیعتاً کناره گیر بود. به آرامی گفت:

«آقای داروین من فسیل‌های پستانداری را که از جنوب آمریکا به انگلستان فرستاده‌اید دیدم. پدر همسرم آقای کلیفت به آنها علاقه‌مند شد. می‌گوید دو سری که فرستادید با استخوان‌هایی قدیمی که او قبلاً جمع‌آوری کرده بود جور در می‌آید.»
 «چون آقای کلیفت آنها را با ارزش یافت، بسیار مایلم وسیله‌ای فراهم کنم که آنها به موزه تعلق گیرند.»

اوون ادامه داد: «کاری که برایتان می‌توانم انجام دهم این است که پس از آماده شدن کلکسیون شما، با میل آن حیوانات را کالبد شکافی می‌کنم.»
 چارلز گمان کرد همکاری برای چاپ حیوان‌شناسی که آغاز کرده بود پیدا کرده است، ولی بهتر دید که آن را بر زبان نیاورد. در عوض جواب داد:
 «در ظرف چند ماه، صورت‌برداری و رده‌بندی آماده خواهد شد.»

لایل سپس او را به رود ویک مورچیسون (*R. Murchison*) معرفی کرد. ایشان زمین‌شناسی بودند که با سجویک و لایل در سفرهای اکتشافی ویلز شمالی و خارج از انگلستان همکاری داشتند. مورچیسون از آگس‌فورد و کمبریج فارغ‌التحصیل شده بود. چارلز دست خود را در دست مردی دید که قامتی بلند دارد، پر طاقت و عضلانی

پستانداران فیلی، پرندگان، ماهی‌ها و خزندگان و گیاهان، هر یک به کمک یک متخصص همان رشته... پس از آنکه متقاعد شدند نمونه‌های من، نو و جالب توجه‌اند، انتشار دهم. زمین‌شناسی را خودم انجام خواهم داد.»
«عالی است! من کار خزندگان را بر عهده می‌گیرم.»

روز بعد، لایل او را با یک درشکه یک اسبه برای صرف غذا به انجمن زمین‌شناسی، با بخش‌های وسیعش، در سامرست هاوس دور از ساحل برد. چارلز از دیدن مدخل با شکوه ساختمان مبهور شد: دو راهرو دارای سقف مرمری قرمز و خاکستری و تراس عریض، هر یک با هشت ستون شیار دار و در وسط، راهی برای عبور کالسکه. وقتی داخل شد، دید که مجتمع دارای دو ساختمان دراز سه طبقه است که ۶ ستون در مدخل هر یک به چشم می‌خورد. مستقیماً رو به جلو، ساختمان رابط دیده می‌شد که درست روی رود قائم قرار داشت.

لایل، کرایه درشکه را پرداخت. از سالن ورودی با سقف بلند و ستون‌های مرمری و پنجره‌های نیم دایره‌ای با شیشه‌های کوچک، عبور کردند.
چارلز زیر لب گفت: «به نظر بسیار جالب آمد. معمارهای ما مسلماً به مقیاس بزرگ ساختمان می‌کنند.»

لایل صمیمانه جواب داد: «چرا نه؟ مگر ما ملت بزرگی نیستیم؟ مگر نمی‌خواهیم دنیا را تسخیر کنیم؟ بخش‌های انجمن زمین‌شناسی ما نیز با عظمت‌اند. از کار کردن در اینجا و ملاقات‌هایی که انجام می‌دهید، لذت خواهید برد.»

ویلیام کلیفت به چارلز خوشامد گفت و از او به خاطر هدیه کردن فیل هایش تشکر کرد. ویلیام وول رئیس آینده انجمن با او دست داد و گفت: «به خوبی به یاد دارم که، جمعه شب‌ها از خانه هتسلو قدم زنان با هم به خانه باز می‌گشتیم. انتخاب شما را تبریک می‌گویم. در پایان سال درباره شما رأی خواهیم گرفت.»

وول و لایل به نوبت او را به اعضای که برای صرف شام می‌آمدند معرفی می‌کردند. انجمن به داشتن یک سرآشپز عالی و یک انبار شراب معروف بود. پیشخدمت، در یک سینی نقره‌ای، گیلانی مشروب به او تعارف کرد. از آنچه چارلز توانست در کتابخانه و در اتاق ناهارخوری، که تصاویر قاب شده به دیوارش نصب شده بودند مشاهده کند، معلوم شد که این مردان یکدیگر را بسیار محترم می‌شمارند. به یاد شب جنجالی انجمن حیوان‌شناسی افتاد، و از لایل که در کنار میز

بزرگ چوب ماهوگانی پهلوی او نشسته بود پرسید:

«چرا مردانی که با ماهی‌ها و پرندگان و حشرات و خزندگان سروکار دارند از یکدیگر خوششان نمی‌آید ولی مردانی که به اکتشاف سلسله کوه‌ها می‌پردازند و کانی‌ها را جمع‌آوری می‌کنند، مثل اشخاص محترم با هم رفتار می‌کنند؟»
لایل خندید.

«دروین، علت اصلی آن کوهنوردی است. سفرهای اکتشافی دراز مدت به آپ، پیرنه و آپن، ویلز شمالی، پاها و روح ما را نیرومند کرده است.»
وقتی به خیابان گرت مارلیورو بازگشت، اراسموس را سر حال ندید زیرا چارلز تاکنون حتی یک شب در خانه نمانده است تا با دوستان ادیب دیدار کند. لواسموس غرغرکنان گفت:

«چارلز، به نظر این زمین‌شناس‌ها شما را مثل ماهی‌هایی که در گالاپاگوس با قلاب گرفته‌ای، به دام انداخته‌اند. خوشحالید؟»
«چنانکه اِما دختر عمومی ما می‌گوید، شادمانی مثل سعادت یک حالت است نه جایی معین، آری زمین‌شناسان مرا پذیرفته‌اند؛ هیچ چیزی همچون بهبودگی باعث عدم تعادل روح نمی‌شود.»

متجاوز از یک ماه بود که به خانه بازگشته ولی هنوز از خانواده و ج‌وود در مرهال دیداری نکرده بود. از آنجا که تا آماده شدن کلکسیون‌هایش کار دیگری در لندن نداشت، چمدان‌هایش را بست و تصمیم گرفت مستقیماً به مرهال برود. گزارش روزانه هشتصد صفحه‌ای خود را همراه برد. با دل‌بختان «پست سلطنتی لیورپول» که عازم نیوکاسل - اندر - لایم بود و تمامی شب به راه ادامه می‌داد، حرکت کرد. در خانه‌ای به استراحت پرداخت و برای بقیه راه اسبی کرایه کرد. برف سنگینی تمامی بوته‌ها و شاه بلوط‌های اسپانیایی پر شاخ و برگ را پوشانیده بود. پرتقال و نارون و بلوط و آتش، در برابر آسمان اواخر پاییز سفید شده بودند؛ معدودی مرغابی در دریاچه شناور بودند. گاوها در تپه مقابل در لابه لای برف زیر آتش سبز و بلوط سرخ، می‌چریدند. آهی ناشی از تنش زیاد از دل برکشید.

جوزیا و ج‌وود را در کتابخانه‌اش یافت. یکدیگر را در آغوش کشیدند.

«عمو جوس، نخستین رئیس دفتر نیروی دریایی!»

«و شما نجسم برادرم، تام.»

از پله‌ها پایین آمد شنید که اما پیانو می‌نوازد. تصویری از آخرین بازدیدش از مرهال در ذهنش احیا شد که دوولی‌ها دوتایی با هم آواز می‌خواندند. از مرگ فانی متجاوز از چهار سال می‌گذشت. فکر کرد:

«باید بدون آنکه غم‌اما را تازه کنم، به او بگویم که وقتی در موته‌ویدو این خبر به من رسید چقدر ناراحت شدم.»

چارلز در اتاق پذیرایی غافلگیر شد، خواهرش کارولین نخستین کسی بود که به او رسید. جورج و جود دست او را فشرد و الیزابت و جود او را بوسید. هری و فوانک و جود سواره با همسر و فرزندانشان رسیدند. دکتر هتری هُلند نیز با همسر دومش، سایا اسمیت در آنجا بود. در همین اتاق بود که دکتر هُلند به چارلز توصیه کرده بود سفر بیگل را قبول نکند چون توضیحات کافی داده نشده بود و چارلز ناگزیر می‌شد گوش به فرمان در خدمت کشتی باشد. تنها کسی که جایش خالی بود دوست خوبش شارلوت و جود، نقاش بود که با چارلز لانگتون کشیش ازدواج کرد. دو روز به انتظار ورود چارلز ماندند و سپس به خانه رفتند.

خانواده، شروع به سؤال پیچ بی‌امان چارلز کردند. اما، که بازویش را در بازوی او حلقه زده بود درگوشی گفت:

«من خواستم که شام ساعت شش داده شود. این کار شب درازی را در اختیارمان می‌گذارد تا از روی کتابچه گزارش روزانه، شما بخوانید و من بشنوم.»

چارلز بازویش را به آرامی دور کمر اما قرار داد.

«چه به سر دختر خانم کوچولوی شلخته آمده است؟ ظاهراً این روزها شما مرهال را اداره می‌کنید. باید بگویم که خانه هیچگاه زیباتر از این به نظر نمی‌رسید.»

اما با خوشدلی سرخ شد.

«من و الیزابت کارها را تقسیم کردیم. جالب است وقتی کسی مسئولیت قبول می‌کند، انتظارهایش چقدر تغییر می‌کنند.»

وقتی غذای کباب بره، سوس سیب و تارت مِلَس، در روشنایی شمع کشیده شد. عمو جوس پیشنهاد کرد که در کتابخانه تکمیلش می‌کنیم. قتیله داخل چراغ‌های پارافینی، بالاتر آورده شدند. سایه‌های کاملاً وسیع شیشه شیرینی کدر و شفاف مرمین و زعفرانی، حوضچه‌هایی از نور واقعی ایجاد می‌کردند. جوزیا، اصرار

وقتی چارلز قدمی پس رفت جوزیا را سالخورده‌تر از یک مرد شصت و هفت ساله دید.

«چارلز، بسیار خسته و کوفته‌ام؛ شاید ناشی از دو دوره پر جنب و جوش نمایندگی مجلس شورا باشد که مجبور شدم دور از خانه زندگی کنم.»
فریادی از خوشحالی از پله‌ها به گوش رسید. اما با گیسوانی در امتزاز به داخل اتاق پرید.

«چارلز، بالاخره! ما هر ساعت انتظار ورودتان را داشتیم.»

چنان مشتاقانه یکدیگر را در آغوش گرفتند که اساساً مسئله دختر عمو پسر عمو در میان نبود. وقتی از هم جدا شدند، احساساتشان بین حیرت و ترس آمیخته به احترام سیر می‌کرد. روی نیمکت چرمی پهلوی یکدیگر نشستند.

اما گفت: «همه ما فکر می‌کردیم خبرهایی برایتان آماده کنیم. ولی مطالعه عمیق پیشرفت سریع کاپیتان هِد، چیزی بود که هرگز قبلاً انجام نداده بودم.»

چارلز با نیشخندی زیر لب گفت: «سفر شتابزده‌ای اطراف پامپا و تا حدودی بسیار سریع. یکی از راهنماهای هِد در سراسر ریویارانا همراه من بود.»

«چارلز، امیدوارم گزارش روزانه‌تان را آورده باشید. خواهر شما کارولین - که غالباً اینجا می‌آمد - درباره بعضی از ماجراهای شما برای ما صحبت کرده است.»

«آیا او و برادر بی‌انگیزه شما، جو، پیشرفت چشمگیری کرده‌اند؟»

اما با خنده‌ای زیرکانه گفت: «ما امیدمان را از دست نمی‌دهیم. آیا شما در دلیرجان پشت سلطنتی لیورپول خوابیدید؟»

«نه، متأسفانه پاهایم زیاد درازند. جایی برای قرار دادن آنها نبود.»

عمو جوس داوطلبانه گفت: «اتاق خواب سابق شما برایتان آماده شده است. اما مقداری خوراک و شکالات داغ بالا فرستاده است. حسایی بخوابید زیرا ما افراد خانواده‌مان را که در اینجا ساکن نیستند، برای ملاقات شما دعوت کرده‌ایم.»

«عمه بسی چگونه گذران می‌کند؟»

«بد جور، چارلز. خیلی نگران او هستیم.»

«من برای مدتی دستش را خواهم گرفت.»

نزدیکی‌های غروب بیدار شد، سرحال بود. آب گرم آماده کردند، با ابر شست و شو کرد. صورتش را اصلاح نمود، لباس شیک جدید و پوتین‌هایش را پوشید. وقتی

ادبیات سفر هستیم. آنچه برای ما خوانده‌اید نه چیزی سرگرم کننده دارد نه سودبخش.»

سکوتی سهمگین بر کتابخانه مستولی گردید. همه حاضران آن را حس کردند جز دکتر هلند که شروع کرد به شرح ماجراهای یکی از سفرهای خودش. همسرش ساها که با احساس تر بود. پهلوی شوهرش آمد و گفت:

«عزیزم، دیر شده است، بهتر نیست برویم؟»

وقتی هلند رفت، جنجالی در اتاق برپا شد:

«... باورم نمی‌شود که او تاکنون داوری کرده باشد... او از ابتدا میل نداشت شما به سفر بروید... شما همه چیز را زنده می‌کنید: خشکی، دریا، مردم آن سرزمین‌های ناآشنا...» اما گفت: «من مطمئنم کتاب زیبایی خواهد شد.» چند نفری پیچ می‌کردند: «من هم موافقم! صحیح است!»

چارلز به سوی عمو جوس برگشت. چشم‌های جوزیا و جود درخشیدند. بیست سال جوانتر از آنچه آن روز صبح بود، به نظر می‌رسید.

«چارلز، شما نباید اجازه بدهید گزارش روزانه شما با گزارش کاپیتان فیتزروی مخلوط شود. این کار گزارش شما را از بین می‌برد. شما کار مهمی انجام داده‌اید. هر مرحله از علم طبیعی‌دان به صورتی متحرک وصف شده است. از این گذشته، شما مثل یک انسان‌شناس، به بررسی زندگی و ماهیت نژادهای دورافتاده پرداخته‌اید. عالی است.»

چارلز، عمویش و اما را بوسید. در حالی که بسیار هیجانی و سراسیمه حرف می‌زد، تعظیمی کرد و شب‌بخیر گفت و از پله‌ها بالا رفت و خود را به تخت‌خواب رسانید... و تا صبح، بدون آنکه چیزی را ببیند به سقف خیره شد.

بعد از دو روز اقامت در مرهال، او و کارولین به سمت غرب حدود ۳۸ کیلومتر پیمودند تا به اورتون برای دیدار خواهرشان ماریان برسند. چارلز هرگز با خانواده پارکر صمیمی نبود ولی گاهی این ۳۸ کیلومتر را برای دیدن چهار پسر خواهرش با اسب طی می‌کرد. به خصوص پاکی یازده ساله را دوست داشت که برای دنبال کردن سفر دایی خود به دور دنیا جغرافی خوانده بود.

به خانواده قول داده بود، پیش از رفتن به کمبریج و تنظیم نمونه‌ها و گزارش روزانه‌اش و زمین‌شناسی آمریکای جنوبی که معلوم نبود یک یا دو سال طول

می‌کرد که چارلز روی صندلی چرمی بنشیند. وقتی همه نشستند، چارلز بسته‌ای را باز کرد که کتابچه گزارش روزانه‌اش را در آن حفظ می‌کرد. وقتی هفتصد و هفتاد و نه صفحه آن را نشان داد، نفس همگان از تعجب پند آمد.

«چیزهایی را که به نظر من هیجان انگیزترند، انتخاب می‌کنم.»

اتاق کاملاً در سکوت فرو رفته بود. صدای چارلز خوشایند و دارای لحنی متغیر و بسیار شمرده بود. از صفحات اولیه، خواندن را آغاز کرد: وفور نعمت در جنگل‌های برزیل؛ منظره‌ی باور نکردنی ریودوژانیرو؛ درخشیدن نور ماه در آب شیشه مانند هنگامی که باد مساعد برای پیشرفت کشتی نمی‌وزید؛ دسته‌های گراز دریایی که از جلو دماغه کشتی ما عبور می‌کردند؛ دریای پرتو افکن هنگامی که کشتی بین دو موج شب تاب عبور می‌کرد؛ بیرحمی امواج و باد در کیپ هورن؛ وحشی‌های تیرادل فوئگو و واماندگی آنها در نگهداشتن یک مبلغ مذهبی بین خود؛ شرح گوشوها و زندگی مستقل آنها؛ زمین لرزه فاجعه آمیز در کونسپسیون؛ سفر بیست و سه روزه‌اش با ماریانو گونزالز در رشته کوه‌های گیچ کننده آند؛ بی‌قاعدگی‌ها و وفور حیات وحش در جزایر گالاپاگوس؛ جایی که آدمی طبیعت هزاران سال پیش را می‌دید؛ زیبایی رنگ‌های طبیعی صخره‌های مرجانی و ماهی‌هایی که بین آنها زندگی می‌کردند...

وقتی شرح قطعات منتخب سفرش را به پایان رسانید، نیمه شب شد. در ضمن شرح‌ها، مختصر صحبت‌های درگوشی نیز می‌شد. هیچکس سخنان او را با پرسیدن مطلبی قطع نکرد. از او صمیمانه تمجید کردند.

چارلز پرسید: «چه مدت مشغول خواندن گزارش بودم؟»

«در حدود چهار ساعت.»

«بقیه گزارش نه بهتر است و نه بدتر.»

چارلز توضیح داد که کاپیتان فیتزروی از او خواسته است که مقداری از مطالب این گزارش را با گزارش خودش در هم بیاویزد.

دکتر هنری هلند، با لطفی خاص، شروع به صحبت کرد.

«چارلز عزیزم. یک گزارش روزانه، وقتی شخص از خانه دور است، همیشه یک سرگرمی است. ولی ارزش آن همانجا پایان می‌پذیرد. باید با صداقت تمام به شما بگویم که آن نوشته‌های شتابزده ارزش چاپ کردن ندارند. من یک داور با تجربه

بود.»

خانه کم عرض چهار طبقه، برای منظور چارلز عالی بود. از دیدن اتاق‌ها به وجد آمده بود و در عین حال فکر می‌کرد هر اتفاقی را برای چه کاری مورد استفاده قرار دهد. زیرزمین که مشرف به خیابان بود یک پنجره و یک بخاری دیواری داشت. «آشپزخانه خوبی است برای سیمز که غذاهای مرا تهیه کند.» طبقه اول، یک اتاق نسبتاً بزرگ داشت، پنجره بزرگ، نور مشرق را به درون راه می‌داد. پشت آن، بهترین اتاق خانه قرار داشت که طول و عرضش ۳/۵ در ۳ متر بود. و در هر سمتش پنجره‌ای مشرف به باغ بود. در این اتاق یک تختخواب و یک قفسه کشودار پُر سر و صدا وجود داشت.

«اینجا اتاق من است. سیمز یکی از اتاق‌های گریدور را می‌تواند در اختیار بگیرد.»

از پلکان کم عرض دارای پیچ تند و پر شیب بالا رفت. در آنجا دو اتاق در قسمت جلو یافت. آن که سمت راست بود می‌توانست جانداران دریایی او را، سخت پوستان، عروس دریایی، حلزون‌های دریایی و ماهی‌ها را در خود جای دهد و آن دیگری برای حشرات و خزندگان مناسب بود. سیمز می‌بایست میزهای چوبی بسازد.

اتاق بزرگ عقبی را برای حیوانات، مهره‌داران و بی‌مهرگان در نظر گرفت. طبقه سوم، دو اتاق داشت که پنجره عمودی روی شیروانی داشتند.

به صدای بلند با خود گفت: «یکی از اتاق‌ها برای پرندگانم و اتاق دیگر برای کلکسیون گیاه‌شناسی: گیاهان، گل‌ها، علف‌ها، دانه‌ها، گیاهان انگل روی درختان جنگلی.»

صدف‌هایش در یکی از دو اتاق کوچک پهلویی جا خواهند گرفت. اتاق زیر شیروانی سقفی با شیب تند داشت. ولی دو اتاق دیگر نیز در آنجا بود.

به صدای بلند گفت: «البته جای سنگ‌هایم!»

سیمز گوینگتن را از هتل کوچکش فرا خواند. دستور داد از ردلاین این یک اسب و یک ارابه کرایه کند و دو باربر بگیرد و دم در خانه هسلو منتظرش باشد.

سیمز و دو باربر دو روز برای بسته بندی و علامت گذاری بیست و یک صندوق و جعبه و بشک‌های که برای هسلو فرستاده بود و پنج جعبه دیگر که با خودش از

خواهد کشید، دو هفته در ساونت بماند. دلش می‌خواست دو هفته را در آرامش بگذراند، ولی پدر و خواهرانش اصرار داشتند ضیافت‌های خوشامدگویی بازگشت برای او برپا کنند. او را به دعوت دوستان شروزی و ناحیه‌های دور افتاده شروپشایر نزد آنها می‌بردند. بیشتر دو هفته به دیدار آدم‌های کم‌مایه که چیزی برای گفتن نداشتند، سپری شد. چارلز از این وضع گله نمی‌کرد؛ پدر و خواهرانش از داشتن او احساس غرور می‌کردند و با اشتیاق تمام او را به دیگران نشان می‌دادند؛ تنها کاری که چارلز می‌توانست بکند این بود که با آنها خوش برخورد کند. وقتی فکرش آزاد بود ادای سال‌های جوانی خود را در می‌آورد ولی وقتی ناچار بود معاشرتی باشد، سوسک‌ها و شکار، بخش فطری خلق و خوی او بودند.

می‌دانست چه به سرش آمده است! با ناامیدی مشتاق بود کارش را آغاز کند. کار، خون بیشتری از انسان می‌مکد تا ساس لوکسان.

(۴)

فضای بسیار بزرگی برای چند هزار نمونه لازم داشت و نمی‌توانست از خانه شلوغ هسلو سوءاستفاده کند. دوستان همشاگردیش در کالج کریست او را به شام دعوت کردند و تشویق کردند که اتاق‌هایی در کالج برای سال تحصیلی اجاره کند. چارلز پاسخ داد: «من نمی‌دانم چه مدت اینجا خواهم بود. آنچه که باید پیدا کنم جایی است که بتوانم ماهانه و با مختصر اثاثیه مورد لزوم در اختیار بگیرم.»

درست همان چیز را که می‌خواست در بن بست زیبایی در خیابان فیتز ویلیام، کنار جاده ترومپینگتن، که در انتهایش زمین تنیس قرار داشت، پیدا کرد. متوجه شد که چند خانه متصل به هم در هر طرف خیابان ساکت و اشراف مآب وجود دارد که جلو پنجره بعضی از آنها، گل‌های رنگارنگ به چشم می‌خورد. فقط یک ناهماهنگی جزئی در میزان رنگ و سبک وجود داشت. به دفتر سرپرستی خانه فیتز ویلیام، که صاحب بسیاری از خانه‌ها و قطعه زمین بزرگی تا ترومپینگتن بود، مراجعه کرد. در این قطعه زمین، قرار بود، پس از پایان یافتن رقابت معماران، به زودی موزه فیتز ویلیام ساخته شود. موزه اختصاص به همان کلکسیون هنری داشت که آنها را در خانه اولیه خود، «مدرسه ابتدایی پرسی»، جا داده بود.

منشی سالخورده ماجر خانه گفت: «خوشحالم از اینکه مستأجری چون شما دارم، ولی باید اجاره سه ماه را پیش پرداخت کنید. خانه فوراً در اختیار شما خواهد

اختیار شما بگذاریم.»

«لطف مادرانه شما پاینده باد هریت عزیز. ولی مستعمل‌ترین آنها را بدهید. به شما اطمینان می‌دهم آنها را به صورتی به شما بازگردانم که بسیار بدتر از وضعی باشند که در موقع خروج از آشپزخانه شما داشته اند.»

روزها و هفته‌های بعد زمان مناسبی بودند برای جمع و جور کردن مطالب کتاب پنج سال دور دنیای او. صندوق‌های حاوی عروس‌های دریایی کوچک آبی سیر و آب پران‌های دریایی را که در نخستین صیدش با تور، در مسیر ترفیفات تاست جاکو گرفته بود؛ آن کتل فیش که در جزایر کپ ورد صید کرده بود و در چشم‌های چارلز آب پرانده بود؛ عنکبوت‌ها و حشراتی که در ریودوواتیرو به دام انداخته بود، مثل پروانه‌ها و سوسکه‌ها و مورچه‌های دارای رنگ‌های درخشان. خزنده عجیبی که او و فیتزروی در بیرون از مونتو ویلو کشف کرده بودند، به مار شبیه بود ولی فقط دو پا یا باله عقبی داشت. کلکسیون پرندگان‌ش که از مالدوئادو به دست آورده بود عبارت بودند از طوطی‌ها، کرکس‌ها، مرغ‌های مقلد، دارکوب‌ها و مرغابی‌ای که باعث مرگ ادوارد هلیه در جزایر فالکلند شد. پوست‌های حیوانات عبارت بودند از گواناکو، که به یادش آورد در پورت دیزایر دو تا بودند که به دنبال هم می‌رفتند و او آن را که جلوتر بود با تیر زد؛ گیاهان و سهره‌ها و ماهی‌های گالاپاگوس که ثبت شده بود هر یک در کدام جزیره گرفته شده است؛ کلکسیون جامع سنگ‌ها که عبارت بودند از سنگ‌های آتشفشانی سنت جاکو، شن‌هایی که مخلوط با صدف‌های جدید، در پاهای پلاتکا به دست آمده‌اند و او نخستین فسیل‌هایش را در آنجا پیدا کرد؛ نمونه‌های گدازه‌هایی که در سفر به رود سانتاکروز به دست آورده بود. از گردش علمی رشته کوه‌های آند، سنگ گچ خالص سفید از دره دل‌پزو، سنگ‌های قله، جایی که از کثرت خشکی دسته چوبی چکش او از شکل افتاده بود؛ سنگ‌های رموبی سفید، قرمز، ارغوانی و سبز اوسپالاتاس؛ گدازه سیاه گالاپاگوس.

سیمز، اندکی بعد از سپیده دم برایش صبحانه آورد. سپس لباس خشن و گرم دریایی خود را پوشیدند و با نهایت دقت با محتوای هر جعبه و صندوق به کار پرداختند. به طوری که هیچ آسیبی به نمونه‌ها نرسد. خانواده‌های مختلف را از هم جدا و دسته‌بندی کردند.

هر جعبه‌ای که خالی می‌شد به اتاق مخصوصی می‌رفت تا برای ساختن میز کار

بیگل آورده بود، وقت صرف کردند. بیشتر جعبه‌ها از زیرزمین خانه هنسلو حمل شدند و بقیه از انباری در کنار شهر. چند صندوق سنگین و جعبه‌های کوچکتر در اتاق بزرگ جلویی که برای دفتر کارش به منظور چاپ گزارش روزانه‌اش در نظر گرفته بود، جا گرفتند و در دو انبار عقبی آشپزخانه زیرزمین و نیز دو اتاق کوچکتر سالن ورودی، چند بسته دیگر. دو باربر با تردستی بشکه‌ها و جعبه‌های سبکتر را کجکی از پلکان دارای پیچ تند و پر شیب بالا بردند. آنچه باقی مانده بود، مثل سربازهای چوبی، در گریدور پای پله به ردیف قرار داده شدند.

فکر کرد: «اول این‌ها را خالی کنم تا جای رفت و آمد داشته باشیم و سپس در اتاق جلو، خدمت صندوق‌ها می‌رسم. دو سبد ارزان خواهیم خرید تا بتوانیم اقلام کوچک را به بالای پلکان ببریم. گوینگتن، بر پلکان پیچ در پیچ غلبه کرده بود و برچسب‌ها را به خوبی می‌توانست بخواند.»

جا به جا کردن هزارها نمونه، که تعداد زیادی از آنها در الکلی بودند، در اتاق مخصوص‌شان کار سختی بود. اما وقتی صدها نمونه زمین شناختی را بالا به اتاق زیر شیروانی می‌برد به خود لعنت کرد:

«احمق! چرا سنگ‌ها را در اتاق همکف نگذاشتی؟ در آن صورت کمربت برای کشان کشان بالا بردن این اشیای سنگین به طبقه سوم خرد نمی‌شد.»

ولی از اینکه به این امتیاز جدید دست یافته است بینهایت خوشحال بود. اکنون کار حرفه‌ای‌اش آغاز می‌شود. سیمز که بهتر بود ویولون زن می‌شد تا نجار، موقع اوره کردن تخته سفت، برای ساختن میز کار، دیوار خودش را زخمی کرد؛ همیشه نیشخند ملایمی در صورت عریض و مسطحش داشت.

«آقای داروین اینجا مثل یک موزه کوچک است؛ کار کردن در اینجا مایه دلخوشی است.»

در اینجا کاری وجود نداشت که برای خانه باید انجام داده شود و چیزی وجود نداشت که چارلز و قش را برای آن تلف کند. پرده‌های رنگ و رو رفته‌ای جلو پنجره‌ها آویزان بود و ملاقه و پتو روی دو تختخواب سفری را پوشانیده بود. نه حوله‌ای وجود داشت نه ظرف‌های غذاپزی و نه غذاخوری. وقتی بعد از شام خوردن در خانه هنسلو به این مطلب اشاره کرد، هریت گفت:

«مطمئنم می‌توانیم یک دیگ، یک تابه، چند عدد بشقاب و قاشق و چنگال در

یا میز معمولی مخصوص چیدن، مرتب و پهلوی هم قرار دادن، از آن استفاده شود. ساعت‌ها به سرعت می‌ری می‌شد. چارلز به سیمز گفت: «مثل آن است که همواره روی خشکی سفر می‌کنیم. از وقتی که نخستین جعبه حاوی جاندارانی را که در ریودوژانیرو با تور گرفته‌ام باز کردیم، یک بار هم دچار دریازدگی نشده‌ام!»

کمبریج دو هفته اول پیش از فرا رسیدن کریسمس را در سکوت می‌گذرانید، زیرا کارکنان دانشکده و دانشجویان کالج به مرخصی رفته بودند. این تعطیلی برای چارلز کاملاً مناسب بود. شام را زودتر خورد و به سر وقت گزارش روزانه سفر رفت. گزارش روزانه را با دقت بسیار نوشته بود. کار عمده او در حال حاضر این بود که خلاصه‌ای از مهمترین نتایج علمی را تهیه کند. بدین منظور، بیست و نه صفحه اول دست نوشته را، که مربوط بود به ناراحتی‌ها و تیش قلبش در پلیموت در طول دو ماه تأخیر آزار دهنده، پیش از آنکه باد به کشتی سلطنتی بیگل، اجازه خروج از بندر را بدهد، حذف کرد.

نامه‌ای از لایل مبنی بر پذیرش عضویتش در انجمن زمین‌شناسی دریافت کرده وی را تشویق کرد که مقاله‌ای در زمینه مطلبی بنویسد که در انجمن مورد بحث قرار گیرد:

«مشاهداتی مبتنی بر تأیید بالا آمدن ساحل شیلی در چند سال اخیر.» این مقاله تقریباً به طور کامل در کتابچه یادداشت‌های جامع زمین‌شناسی نوشته شده بود؛ فقط می‌بایست آن را روش‌تر و به زبانی رسمی‌تر بنویسد. آن را در شش صفحه مختصر کرد و با پست سلطنتی به خانه لایل فرستاد.

برای رفع خستگی، ساعتی قبل از شام با هنسلو پیاده روی کرد. در طول پاک‌هاوا سرد بود، از پیتروهاوس، کوینگز کالج، کینگز، کلر، ترینیتی و سنت جانز عبور کردند. پالتو و شال کردن داشتند و چارلز کلاه پشمی دریایی بر سر داشت. از علم صحبت می‌کردند، باد جملات آنها را با خود می‌برد ولی توجهی بدان نداشتند. چارلز به هنسلو گفت:

«من به تازگی نامه‌ای از لایل دریافت کردم مبنی بر اینکه مقاله مرا با میل تمام خوانده است ولی چند توضیح لازم دارد. از من خواست دوم ماه ژانویه به لندن بروم تا نیم ساعتی برای تصحیح مقاله اختصاص دهیم و سپس آن مقاله را در گردهمایی

انجمن زمین‌شناسی بخوانم.»

هنسلو با تأکیدی خاص به او گفت: «حتماً این کار را بکنید.» به طوری که باد نتوانست کمترین حرف جمله را با خود ببرد. «میل دارم آنها نه تنها با کار شما آشنا شوند بلکه شخصیت شما را نیز بشناسند.»

«البته این کار را خواهم کرد. لایل، آتافوم را نیز به من پیشنهاد کرد. گفت که اگر مایل باشم می‌توانم در باشگاه شام بخورم. محل خالی وجود ندارد ولی من نخستین نفری خواهم بود که برای پذیرش در می‌زند.»

«کار بسیار خوبی است. آتافوم بهترین باشگاه خصوصی لندن است. در آنجا با دانشمندان، آدبا و هنرمندان بزرگ، همچنین با اصیل‌زادگان و نجیب‌زاده‌ها و دوستان علم و ادب و هنرهای زیبا، آشنا خواهید شد.»

کار گزارش روزانه‌اش هنگامی بسیار لذت بخش‌تر شد که نامه‌ای از رابرت فیتزروی دریافت کرد و بهترین خبر ممکن را در برداشت.

هنگامی که چند روزی در لندن بودم، توانستم با هنری کولیورن (H. Colburn) ناشر معروف در خیابان گروت مارلبورو درباره گزارش کاپیتان کینگ و گزارش من مشورت کنم. او توصیه کرد که گزارش کینگ و گزارش شما و گزارش من، هر یک در یک جلد با هم چاپ شوند. سود حاصل، اگر داشته باشد، به سه قسمت مساوی تقسیم خواهد شد. آیا این پیشنهاد را قبول کنم یا صبر کنم تا یکدیگر را ملاقات و درباره آن صحبت کنیم؟

نامه را با درود محبت‌آمیز پایان داد.

کریسمس شادمانه‌ای را برای شما آرزو می‌کنم، فیلسوف عزیز من. ارادت‌مند شما.

با سرعت گلوله‌ای که از توپ بیگل رها می‌شود، پیشنهاد او را پذیرفت.

چنانکه پیشنهاد شده بود، ساعت ۵ بعدازظهر، به سرعت خود را به لایل رسانید و نیم ساعتی به بازنویسی جمله‌ها و پس و پیش کردن پاراگراف‌ها مشغول شد. به زودی متوجه شد که تمامی پیشنهادهای چارلز لایل کاملاً به جا بوده‌اند. ساعت پنج و نیم با والدین ماری لایل سر میز نشستند. لئونارد هورنر (L. Horner) به چارلز خوشامد گفت؛ چارلز او را در ادینبورو در یکی از گردهمایی‌های انجمن پلینیان، که

شده بود. به بسیاری از ضیافت‌ها دعوت شد، که تعدادی از آنها، به افتخارش ترتیب داده شده بودند. یکی از آنها از آدام سجویک بود به خاطر مهمان‌نوازی از او در مونت. دیگری از جورج پیکاک (*G. Peacock*) بود که به تازگی به سمت استاد نجوم در لوندین انتخاب شده بود. او و هنسلو، توصیه کرده بودند که چارلز به عنوان طبعیدان با کشتی سلطنتی بیگل سفر کند. جز ضیافت سجویک که تا پاسی از نیمه شب ادامه داشت، چارلز دعوت‌ها را به شرطی می‌پذیرفت که ساعت ۱۰ شب مرخص شود تا بتواند دو ساعتی قبل از استراحت، روی گزارشش کار کند. صبح روز یکشنبه، با خانم و آقای هنسلو به سنت لیتل ماری، برای شنیدن آواز دسته جمعی به کلیسای کینگز کالج رفت.

بزرگترین خوشی چارلز غیر از کار شخصی‌اش، ملاقات همکلاسی‌های سابق کالج کریست بود. بیشتر مقامات عالی‌رتبه‌ای که می‌شناخت بر سر کار بودند؛ جان گراهام کشیش؛ استاد راهنمای تحصیلی و سازمان سرپرستی. و نیز چهارده همکلاسی سابق که خانه‌های شخصی زیبای آنها در عقب فلور گاردن قرار داشت و درخت مشهور توت سفید در وسط آنها بود. جوزف شاو (*J. Shaw*) کشیش، رئیس کلیسای دانشکده، از او دعوت کرد که شام را در هال با آنها صرف کند. چارلز اعلام کرد:

«تا چند سالی را در دریا نگذرانده بودم، نمی‌دانستم چه اثرات عمیقی کالج در من گذاشته است.»

شب، به محض ورود به نخستین چهار دیواری، زنگ به صدا در آمد و پیشخدمت، در بزرگ چوبی را باز کرد و اعلام نمود شام حاضر است. شاو رئیس کلیسای دانشکده با یک خرقة مشکی منتظر او بود. در شاه نشین میز نشست. اتاق سرد بود، چارلز بی‌صبرانه منتظر بود دعای طولانی فیض و برکت تمام شود. پایین‌تر از او دانشجویان و متجاوز از شصت فارغ‌التحصیل مقیم آنجا نشسته بودند. پس از پایان یافتن صرف غذا خوشحال بود از اینکه به اتاق تلفیق، که مخصوص کارکنان دانشکده بود می‌روند. چرا که آنجا برای نوشیدن شراب و گردو و بذله‌گویی و ملاقات یکدیگر بود. این اتاق درست بالاتر از سالن غذاخوری قرار داشت و بین آنها دو پرده آویخته بود؛ اتاقی بود مربع با سقفی کوتاه‌تر و بخاری بزرگ دیواری که اتاق را قبلاً گرم کرده بود. در پنجره بزرگ صندلی‌هایی درکنارش داشت که مشرف به

چارلز مقاله‌ای درباره «تخمک‌های فلوسترا» در آن جا خوانده بود ملاقات کرده بود. هورنو که به این پسر بچه بلند بالای شکوفان علاقه‌مند شده بود، چارلز را با خود به یک گردهمایی انجمن سلطنتی ادینبورو برده بود.

کمی بعد، در همان شب، چارلز همراه لایل و هورنو به انجمن زمین‌شناسی آمد و در آنجا مقاله‌اش را خواند. بعد از گردهمایی ده سال قبل در انجمن پلیسین ادینبورو، این نخستین باری بود که در حضور جمعیت، سخنرانی می‌کرد. وقتی رئیس لایل، او را معرفی کرد نگران بود، ولی شروع به خواندن مقاله بالا آمدن ساحل شبلی شد، انگار که به آمریکای جنوبی بازگشته، کاملاً آرامش خاطر داشت. صدايش که در موقع خواندن جملات نخستین کشیده بود، کاملاً رسا و دقیقاً شمرده شد و اتاق بزرگ سخنرانی را پر کرد.

مفصلاً برایش دست زدند لایل خندان بود. اگرچه چارلز فقط دوازده سال از لایل جوانتر بود، پسری جانشین او شد. به آنتانوم برویم. گیلای با هم بنوشیم.

چارلز هیچ وقت وارد باشگاهی که در سال ۱۸۲۲ سر والتر اسکات (*Sir W. Scott*) و توماس مور (*T. Moore*) آن را تأسیس کرده بودند، نشده بود. این خانه اعیانی که شمال شرقی گوشه پال مال (*Pall Mall*) قرار دارد در این دیر وقت تقریباً خلوت بود. چارلز توانست سری به اتاق‌های عالی بزند و چند لحظه‌ای در کتابخانه پر از کتاب طبقه دوم وقت بگذراند. پس از آنکه دو گیلای کنیاک نوشید و درست قبل از آنکه دربان اعلام کند: «آقایان، وقت تعطیل کردن است»، لایل به جلو خم شد و با صمیمیت تمام گفت:

«چارلز، شما اکنون کار در انجمن را آغاز کرده‌اید، در شروع کار باید چند توصیه مهم به شما بکنم.»

«تا می‌توانید، هیچ شغل علمی رسمی نپذیرید، این توصیه مرا به کسی بازگو نکنید. من تا جایی که می‌توانستم یا قاجعه ریاست انجمن جنگیده‌ام. سال‌ها فقط برای شخص خود و برای علم کار کنید و پیش از موقع، برای خود پاداش یا تنبیهی رسمی به وجود نیاورید. کسانی هستند که از داشتن این گونه وظایف سود می‌برند زیرا غیر از این کار دیگری راضی شان نمی‌کند. شما از آنها نیستید.»

وقتی به کمبریج بازگشت، ترم تحصیلی و فصل فعالیت‌های اجتماعی آنها آغاز

چهار دیواری دوم بود. یک میز پذیرایی رو به روی دیوار ورودی دیده می‌شد که گیلان‌ها و ظرفی پر از گردو روی آن قرار داده بودند.

آقای شاو به صدای بلند گفت: «پیشنهاد می‌کنم به سلامتی داروین جوان که از سفر بازگشته است بنوشیم.»

رئیس گفت: «من نیز می‌نوشم. شاو مشروب شما طبق معمول شراب شیرین پرتغال است؟ پیشنهاد من یک بطری مانزاتیل است.»

چارلز به خاطر پذیرایی بسیار گرمی که از او کرده بودند کاملاً پراگنیکته بود. ظاهراً کسی از این در شگفت نبود که وی بازگشته، و کسی فکر نمی‌کرد که بار دیگر به سفر برود.

آغاز یک دوره شادمانی فوق العاده بود. هفته‌ای چند بار برای صرف شام به کالج دعوت می‌شد. اگرچه همچنان لاغر و مبتلا به سوء تغذیه به نظر می‌رسید. پس از نوشیدن چند گیلان شراب در اتاق تلفیق، در بازی شرط بندی شرکت کرد و نخستین پول شرط بندی درباره بلندی کف تا سقف اتاق را باخت.

با تعجب تمام گفت: «من پول بطری خود را همین امشب خواهم پرداخت.»
دوستانش رفته رفته شروع کردند به مراجعه به خانه خیابان فیتز ویلیام برای تماشاى کلسیون‌هایش. چارلز توضیح داد که سعی می‌کرد مسیر خود را از حیوان‌شناسی ییگل آغاز کند.

«قوامی بل در لندن موافقت کرد تا نگاهی به خزندگان و سخت پوستان من بیندازد، ریچارد اوون استخوان‌های فسیلی و جان گولد پرندگان مرا ببیند. فقط امروز صبح لئونارد جینتز (L.Jenyns) با بازدید ماهی‌هایم موافقت کرد. اگر بتوانم مبلغ قابل توجهی برای تصاویر رنگی فراهم کنم، امید خواهم داشت که هر یک از این شخصیت‌ها کتابی درباره یافته‌هایم خواهد نوشت.»

رئیس کلیسای دانشکده پرسید:

«آیا نسبت به گزارش خود حساسیت خاصی دارید؟ میل دارم چند صفحه‌ای از آن را ببینم.»

«باعث افتخار من است. لطفاً با من بیایید.»

یک ساعت بعد چارلز همانطور که پشت میز کارش مشغول بود، لحظه‌ای سرش را بلند کرد، متوجه شد که همه با چشم‌های باز به او خیره شده‌اند. چه کسی انتظار

داشت، «مردی که با هتسلو قدم می‌زند»، و فقط ۵ سال پیش در فینس قورباغه جمع می‌کرد، بتواند چون یک فرشته بنویسد؟»

چهره چارلز گلگون شد. شب بعد، وقتی به اتاق تلفیق رفت، خود را یک قهرمان یافت. همه اینها مسلماً به جان هتسلو باز می‌گردد. یک شنبه بعد که با هتسلو جلوی کلیسا صبحانه می‌خورد، هتسلو آهسته به او گفت:

«در کریست خوشحالید، این طور نیست؟»

«بی نهایت خوشحالم. اینها گروه مؤدب و خوش رفتاری هستند.»

«فکر می‌کنید مایل باشید به آنها ببینید؟... به عنوان یک همکار دانشی، تدریس و سخنرانی کنید؟ آینده دراز مدت است و شخص نیاز به زمینه قوی دارد. آنجا از اینجا بهتر نیست.»

چارلز حس کرد نقشش بند آمده است.

«تصور می‌کنید آنها مرا بپذیرند؟»

هتسلو تبسمی کرد و گفت: «شاید امروز صبح که زنگ، ساعت هشت را اعلام می‌کند نه. بلکه بعد از آن که شما گزارش و زمین‌شناسی آمریکای جنوبی را چاپ کردید. کسی که کتاب می‌نویسد در درجه اول قصدش تعلیم دادن است. تغییر موضوع، درباره کتاب‌هایی که در نظر دارید از حیوان‌شناسی بنویسید، چرا از وزیر دارایی درخواست کمک مالی نکنید؟ بالاخره نتیجه نهایی کاری است که یک کشتی سلطنتی انجام داده است. انجمن زمین‌شناسی، مسجویک، پیکاک و من نیز از شما حمایت خواهیم کرد. لطفاً کمرو نباشید، اقدام کنید.»

زمستان با برف سنگین از راه رسید. تا چند روز، گل و شل جاده‌ها را پوشانیده بود. شب هنگام، ماه با درخشش بسیار سرد در بالای بام‌های خیابان فیتز ویلیام دیده می‌شد. خانه به صورتی آزار دهنده سرد بود. چارلز ییلچه‌های پر از زغال سنگ را در بخاری دیواری اتاق خوابش می‌ریخت که سراسر شب روشن باشد.

در آغاز ماه مارس به این نتیجه رسید که این جنبه مخصوص کارش پایان یافته است. پروفیسور هتسلو نمونه‌های گیاه‌شناسی را برداشت و هر وقت گیاهی را سالم و با ریشه و گل و برگ می‌دید اظهار خوشحالی می‌کرد. ویلیام میلر (W. Miller) استاد کانی‌شناسی از چارلز خواست در صورت امکان بعضی از نمونه‌های سنگ‌ها را در کمبریج نگه دارد. ماهی‌ها را که به خوبی حفظ کرده بودند به بخش شهر اسواق‌ها

«اگر این مبلغ را از حق التألیف‌های کتاب‌هایم پس بگیرم، خوش شانس خواهم بود.»

(۵)

اراسموس از اینکه انرژی فراوان پیدا کرده است خوشحال بود. ساعت‌ها به دنبال یافتن منزلی برای چارلز در حوالی خانه خود وقت صرف می‌کرد. از پله‌ها بالا و پایین می‌رفت، اوضاع آپارتمان‌های مختلف را بررسی می‌نمود و به عنوان این که مناسب سکونت برادرش نیست نمی‌پذیرفت. پس از چند روز جستجو، آنچه چارلز می‌خواست پیدا شد، درست دو خانه پایین‌تر از خانهٔ اراسموس در شمارهٔ ۳۶ خیابان گرت مارلبورو بالای یک مغازه. آپارتمان پنج اتاق داشت. دو اتاق مشرف به خیابان گرت مارلبورو، پرده‌های آبی رنگی داشت که از مستأجر قبلی باقی مانده بود و گرنه لخت بود. صاحبخانه چیزی در حدود صد پاوند برای هر سال می‌خواست. چارلز نامه‌ای امضا کرد، اجارهٔ دوماه را پیش پرداخت. نگران هزینه خرید وسایل زندگی محل بود.

«پس این کار را نکنید. فقط برای دو اتاق لوازم بخريد یکی برای اتاق پذیرایی - مطالعه و دیگری اتاق خواب.»

اراسموس آن حوالی را خوب می‌شناخت. با چارلز در سرمای لندن برای خرید یک میز تحریر، چند صندلی، یک کاناپهٔ راحت، فرش‌های ارزان، قفسهٔ مستعمل ولی آبرومند، یک تختخواب مرفه، چند ملافه و پتو و بالش و یک کمد برای لباس‌هایش تلاش کرد. پدرش به او گفته بود کالای لوکس بخريد ولی از چیزهای لازم خودتان را محروم نکنید. به سیمز پول داد تا آشپزخانه را مجهز کند؛ اگر قرار بود تا آنجا که ممکن است صرفه‌جویی کند، ناگزیر بود در خانه غذا بخورد.

کتاب‌هایش را روی تاقچه‌های قفسهٔ کتاب چید. یک تابلوی آب رنگ مارتینز را در اتاق «پذیرایی- مطالعه» خود آویخت. تابلویی که نشان می‌داد ملوان‌ها کشتی بیگل را کشتان کشتان به ساحل رود سانتاروزا می‌برند. تابلوی دیگری را در اتاق خواب خود نصب کرد که صحنهٔ تیراندازی فوئگو را با کشتی بیگل، که با اطمینان در پونسونای پای ساوند لنگر انداخته بود نشان می‌داد. اراسموس دو تصویر چاپی از حومه‌های انگلیس با مزارع سرسبز به او قرض داد. اتاق‌ها کم‌کم روبراه و خودمانی شدند.

بالیک که چنین در آنجا اقامت داشت انتقال دادند. او و سیمز، خزندگان و سخت پوستان را بار دیگر بسته‌بندی کردند و با دلیجان مارش برای توماس پل به دانشگاه لندن فرستادند. با این کار چند تا از اتاق‌ها خالی شدند.

رئیس کالج کریست، وقتی فهمید که چارلز آمادهٔ حرکت به لندن است، او را به شام دعوت کرد. در اتاق تلفیق، تمامی چهارده همکار و همنسل و سجویک حضور داشتند.

آدام سجویک گفت: «اجازه می‌خواهم یک بطری شراب پیشکش کنم. به اعتقاد من این روزها شراب پوردو را ترجیح می‌دهند.»

چارلز تغییری محسوس در خلق و خوی خود احساس می‌کرد. با تشریفات خاص سیگار برگ به او تعارف کردند که روشنش کرد. عادت گوشه‌های پامپا را کسب کرده بود. رئیس موقرانه جلو بخاری دیواری ایستاده بود.

«آقای داروین ممکن است لطفاً جلو بیایید؟»

وقتی به سوی بخاری دیواری که آتش افروخته داشت می‌رفت تمام نگاه‌ها متوجه او بودند.

«آقای داروین، به عنوان رئیس افتخاری کالج کریست پس از بحث و مشورت با همکارانم به این نتیجه رسیدیم که به خاطر فعالیت‌های علمی که شما در پنج سالی که از ترک سالن اوگوست و گرفتن درجهٔ دیپلم از کالج کریست می‌گذرد، انجام داده‌اید، باید درجه‌ای در خور آن بگیرید. به داوری کالج کریست، شما درجه‌ای عالی تر کسب کرده‌اید. فردا از طرف دانشگاه، این درجه به شما اهدا خواهد شد.»

اشک در چشم‌های چارلز حلقه زد.

«این افتخاری است که هرگز در رؤیا نمی‌دیدم. نظر بلند شما را دربارهٔ من گرامی می‌دارم و سعی می‌کنم لیاقت داشتن آن را داشته باشم.»

ضربه‌های فراوانی به پشت خود دریافت کرد. بطری‌های بیشتری شراب سفارش دادند و به سلامتی او نوشیدند.

صبح فردا هنگامی که چمدان‌هایش را می‌بست یادداشتی از طرف مدیر آموزشی دانشگاه دریافت کرد. درجهٔ استادی، کاملاً مجانی نبود. می‌بایست شش پاوند بابت تمیر به دولت و پنج پاوند و چهار شیلینگ و شش پاوند به مأمور انضباط دانشگاه بپردازد. از روی شیطنت به هسلو گفت:

اطلاع داد که به آنها علاقه‌ای ندارد ولی استخوان‌های فسیلی او را که مسحور کرده‌اند دوست دارد و بررسی آنها را همراه با حیوان‌شناسی انجام می‌دهد.

بخت به چارلز روی آورد. در جهان علمی شایع شد که چارلز داروین جوان، چنان کلکسیون بزرگ و متنوع و جالبی از علوم طبیعی با خود آورده است که هیچ کس تاکنون نظیر آن تهیه نکرده است. متخصصی به نام ام. جی. برکلی قارچ‌های چارلز را بررسی کرد و چند مقاله در «سالنامه تاریخ طبیعی» درباره آنها نوشت. فردریک ویلیام هوپ، بنیانگذار و رئیس پیشین «انجمن حشره‌شناسی» کلکسیون حشرات چارلز را برای پژوهش پیشنهاد کرد.

چارلز در طول ماه مه، دو مقاله دیگر در «انجمن زمین‌شناسی» خواند. اولی مربوط به استخوان‌های فسیلی مگاتریوم بود که از حفاری پرتگاه ساحلی سنگی پونت‌آلتا به دست آورده بود و دومی نظریه وی درباره تشکیل صخره‌های مرجانی. هر دو مقاله هیجان‌انگیز بودند.

حال که پنج شخصیت در طرح حیوان‌شناسی‌اش با او کار می‌کردند - جنیتز اوون، بل، گولد و واتر هاوس - چارلز به مسئله انتشار کتاب‌های تک موضوعی پرداخت. از آنجا که تصاویر زیادی برای آنها لازم بود و تمامی پرندگان گولد رنگی بودند، می‌دانست که پیدا کردن ناشری که جرأت چنین کاری را داشته باشد، دشوار است. جان گولد کتاب‌های خودش را با موفقیت چاپ کرده بود. چارلز به خانه گولد، که دورتر از میدان برکلی قرار داشت رفت و درباره فرایند چاپ سؤالاتی مطرح کرد. «ساده است داروین. طبیعی‌دان‌های لندن به کلکسیون‌های شما علاقه‌مند شده‌اند. چرا نمی‌گذارید از شما حمایت کنند؟ با مشترک شدن. تا جایی که بودجه اجازه می‌دهد، اثر را به صورت بخش‌های کوچک چاپ کنید. از این طریق زیانی متحمل نمی‌شوید.»

چارلز در حالی که جلو میز ویلیام پاول در وسط کتابفروشی‌اش نشسته بود، طرح گولد را به وی ارائه داد.

پاول با شگفتی گفت:

«من نظر شما را در این مورد که راه بیفتید و مشترک پیدا کنید، نمی‌پسندم.»

«فکر می‌کنید نظر هسلو را اجرا کنم و از وزارت دارایی کمک دولتی بگیرم؟»

پاول ناگهان از جا بلند شد.

اواسموس گفت: «هر وقت از پخت و پز گوینگتن خسته شدید، جایی که من هر روز به آنجا می‌روم، کباب خوبی از گوشت گوسفند تهیه می‌کند و همیشه یک بطری شامپانی هست که آن را لذیذتر نماید.»

«کباب گوشت گوسفند و شامپاین! پیش از عزیمت بیگل به سفر، ناهار من در پلیموت بود، زندگی هم برای خودش دوره‌ای دارد.»

سیمز، آشپزخانه را مجهز کرد، برای خودش یک تختخواب و یک قفسه کثودار خرید و در یکی از اتاق‌های عقبی قرار داد و به کاری که از آن خوشش می‌آمد یعنی مستخدم و دستیار بودن پرداخت. چارلز صبح زود از خواب بیدار شد، صورتش را با تیغی که درون جعبه چوب آبتوس بود و لیوان دسته‌داری که نقش گل‌های آبی رنگ داشت و از اتاق خود در مانت آورده بود، تراشید. یکی از لذیذترین صبحانه‌های سیمز را که شامل فرنی، ماهی دودی، تخم‌میغ‌های آب پز، نان قهوه‌ای و کره بود، خورد و سپس به کار آماده ساختن گزارشش مشغول شد. یک یا دو هفته‌ای بعد از ضیافت‌های شام، مشغله اجتماعی‌اش فروکش کرد و به آرامشی بی‌پایان تبدیل شد. برای ملاقات جورج واتر هاوس (G. Waterhaus) دبیر انجمن و جان گولد (J. Gould) که به پرندگان علاقه نشان می‌داد به انجمن حیوان‌شناسی رفت. سه نفری، ضمن نوشیدن قهوه، موافقت کردند که کلکسیون پوست پرندگان و پستانداران به انجمن حیوان‌شناسی انتقال یابد و مورد حفاظت و استفاده علمی قرار گیرد. چارلز از این خوشحال بود که کلکسیون‌هایش جای شایسته‌ای پیدا کرده‌اند.

چند هفته پیش، جورج واتر هاوس موافقت کرده بود که مطالبی درباره کلکسیون پستانداران و نیز مقالاتی درباره حشرات بنویسد. جان گولد، که به خاطر چاپ کتاب‌هایش درباره پرندگان اروپا با تصاویر عالی با استفاده از چاپ سنگی که همسرش الیزابت تهیه کرده بود، معروف شده بود، داوطلب بررسی پرندگان ناشناخته داروین گردید. توماس بل استاد حیوان‌شناسی کینگز کالج نیز مشغول بررسی خزندگان بود.

«کلکسیون جالبی است، داروین. شما نمونه‌هایی به دست آورده‌اید که هیچ فکر نمی‌کردم وجود دارند.»

«بنابراین شما کتاب خزندگان را خواهید نوشت؟»

ریچارد اوون، پس از دیدن حیواناتی که در الکال حفظ شده بودند، به چارلز

«البته! وزارت دارایی! شما اکنون با کلکسیون‌های خود در جوامع علمی تحولی ایجاد کردید. فعالیت‌های شما برای دولت بریتانیا انجام گرفته‌اند؛ بنابراین باید هزینه‌های حیوان‌شناسی کشتی ییگل را بپردازد»
«چگونه می‌توان با وزارت دارایی تماس گرفت؟»

«ابتدا طرح خود را با دقت می‌نویسید. سپس آن را به دوک سمرست، رئیس پیشین و سپس ویلیام وول رئیس انجمن زمین‌شناسی ارائه می‌دهید. آنها نامه‌ای برای شما خواهند نوشت. پنج اعانه دهنده مورد اعتماد دولت نیز می‌دانند تصاویر رنگی و حتی تصاویر سیاه و سفید چقدر خرج دارند. اگر طرح شما به درستی عرضه شود می‌توانید کمکی هزار پاونده دریافت کنید».

چارلز حس می‌کرد که قلبش درون سینه می‌تپد.
«آقای یارل، امید من این است که شما پیشگویی خوبی باشید».

هر سه شخصیت نظر دادند که با تضمین اعانه او موافقت دارند ولی به او اطلاع دادند که این گونه امور باید از مجراهای مخصوصی انجام گیرد و باید حوصله داشته باشد و کار را همچنان دنبال کند.

شب بیستم ماه ژوئن ۱۸۳۷، پادشاه ویلیام چهارم، هفتاد و دو ساله، که چارلز برای دیدن مراسم تاجگذاریش یک پاونده و ۵ سنت پرداخته بود، درگذشت. ویکتوریا دختر خواهر ویلیام، دختر دوک کنت ظاهراً وارث او بود. آخرین ملکه‌ای که شخصاً حکومت را در دست داشت، حدود دویست سال پیش الیزابت بود. ویکتوریا که در قصر کترینگتن زندگی می‌کرد، وقت لباس پوشیدن نداشت و ساعت پنج صبح، اسقف اعظم کانتربری و لرد چمبرلین را با روپوشی که می‌پوشید، به حضور می‌پذیرفت. لرد چاتسلر سوگند نامه‌های سلطنتی را به اجرا در آورد. هفته‌های پشت سر هم، ستون‌های کامل روزنامه‌های لندن، مثل تایمز، مورنینگ ادورتایزر، مورنینگ کرویکل و استاندارد، به قلمفرسایی دربارهٔ مناتن و لیاقت ملکه هجده ساله و نقش عالی او در برگزاری تشریفات سلطنتی اختصاص یافته بود. همه از این نظریه هیجان برانگیز شادمان بودند که حماسه بزرگی در تاریخ سلطنتی انگلستان در شرف وقوع است و سود آن به تمام بریتانیای کبیر خواهد رسید.

تبلیغات پر سروصدای سلطنتی باعث شد کار اعانه دولتی چارلز ماه‌ها به تأخیر بیفتد.

نامه‌ای از ماونت دریافت کرد که حاکی از خبرهای خوش بود و از او پرسیده بودند برای شرکت در جشن خراهی آمد یا خیر؟ هفت ماه از دیدار خانواده‌اش می‌گذشت! در اواخر ماه ژوئن، گزارشش به جز فصل نهایی یعنی جمع بندی، کامل شده بود. پس از مشورت با مسئولان تصمیم گرفت برای دیدار پدر و خواهرانش به ماونت برود و مدتی پیش آنها بماند. با دلیجان صبح زود تالی‌هو راه افتاد و از دیدن مناظر انگلستان لذت برد. از اراسموس دعوت کرد همراهش برود. اراسموس عذر خواست؛ به نظر او سالی یک بار دست زدن به چنین سفری بسیار زیاد است. خبرها در واقع خوب بودند. جو وچ‌وود سرانجام از کارولین خواستگاری کرد. جو چهل و دو سال داشت و کارولین ۳۷ ساله بود. کارولین وقتی در سالتن وسیع ماونت به چارلز خوشامد می‌گفت بسیار بشاش بود.

«ما اول ماه اوت، فقط پنج هفته بعد، ازدواج خواهیم کرد».

شروپشایر در لباس بهاریش زیبا بود. آفتاب تمام عیار روی مزارع سرسبز شیدر و گندم و جو، که با قطعاتی مستطیلی از خردل زرد از هم جدا بودند، می‌درخشید. چارلز تا خرخره غاز و اردک و کبوتر، شاه ماهی و کلوچه گوشتدار سبب‌زمینی خورده بود و دیر خوابید. دخترها را با خود برای صید ماهی در رود سیورن و سواری اسب در حومه برد. بعد از شام دور میز قمار نشستند و «حکم» بازی کردند. اما وچ‌وود برای بازدید کارولین که پنج ماه پیش به دیدنش آمده بود، وارد ماونت شد. هنگامی که چارلز دست او را گرفت که از کالسکه وچ‌وود پیاده کند، به صدای بلند گفت:

«چه شانس غیرمنتظره‌ای برای من که در آخرین دو روز تعطیلی با شما هستم».

اما به طرزی دلنشین ولی با درخششی در چشمانش جواب داد:

«تصادف، این طور نیست؟» کارولین لبانش را به صورت تبسمی مبنی بر تأیید گفته او جمع کرد.

اواسط ماه ژوئیه بود که گزارشش برای ناشر فرستاده شد. چارلز حمله به موضوعی را آغاز کرد که زمان درازی کنجکاوی او را برانگیخته و سر درگمش کرده بود. شروع کرد به نوشتن آنچه ذهنش را مشغول کرده بود. ولی می‌دانست که کار دشواری است زیرا وارد قلمرویی از پژوهش می‌شد که بسته بود. «تغییر انواع جانداران» هنگامی که از پلیموت رهسپار سفر شد، مثل غالب دانشمندان بدین باور بود که انواع جانداران تغییر ناپذیرند. خداوند تمامی آفریده‌ها را در آسمان‌ها و زمین

بازگشت تا آنچه را که از ماه مارس قبل در زمینه «خصوصیات فسیل‌های آمریکای جنوبی» و انواع جانداران مجمع الجزایر گالاپاگوس «سخت در او اثر گذاشته بود» بنویسد.

در این کتابچه که آن را «ب» نام گذاشته بود، هر روز، نه براساس رشته علمی، بلکه هر نظری را که به ذهنش می‌رسید ثبت می‌کرد و درباره‌اش از خود می‌پرسید:

«چرا زندگی کوتاه است؟ چرا فرد می‌میرد؟ می‌دانیم که جهان دستخوش چرخه تغییر دعا و تمام حوادثی است که بر جانداران اثر می‌کنند. می‌بینم که نوزادان جانداران پیوسته تغییر شکل می‌دهند یا برحسب اوضاع و احوال زندگی، گوناگونی حاصل می‌کنند.»

غوطه‌ور در این افکار به کتاب ژوئونیومیای پدر بزرگش مراجعه کرد و از مشاهدۀ اینکه دکتر اراسموس داروین درباره آدمی و جانداران جهان چه شناخت وسیعی داشته، بسیار خوشنود شد. دکتر داروین به نوعی تکامل حیات اعتقاد داشت و به این باور رسیده بود که قشر زمین میلیون‌ها سال قدمت دارد. ولی نه وقت اثبات این استنتاجات نوراً داشت و نه حوصله آن را. تمام وقت خود را به بیماران و کتاب شعر پر حجمی که به چاپ رسانیده بود اختصاص داده بود. برای مشاهدۀ جهان بیرون نرفته بود و به جمع‌آوری واقعیتهایی که نظریه‌اش را تأیید می‌کردند نپرداخته بود.

چارلز به فصل دهم جلد دوم کتاب «اصول زمین‌شناسی» نیز مراجعه کرده بود. لایل، در آن «توزیع انواع جانداران» را نوشته بود. لایل به تغییر همه انواع جانداران تحت تغییرات اقلیمی یا اوضاع جغرافیایی اعتراف کرده بود. ولی نوشته بود:

جزّ و بحث بر سر امکان تبدیل یک نوع جاندار به نوعی دیگر به

این دلیل بیهوده است که علل شناخته شده بسیار فعالتری در طبیعت

آنها وجود دارد که همیشه باید دخالت کنند و جلو وقوع چنین

تغییری را بگیرند.

در کتابچه یادداشت «انواع» خود با وجد تمام، به روشی دیگر از آنچه در کتابچه گزارشش و در صفحات اولیه آزمایش زمین‌شناسی جنوب آمریکا ثبت کرده بود، نوشت. در این دو دست نوشته، گرایش به چیزی داشت که قبلاً ثبت کرده بود. در کتابچه یادداشت «انواع»، به حفاری ذهن خود می‌پرداخت تا نظریه‌ها، فرضیه‌ها و محاسبات و امور انتزاعی جدید و ارتباط و یکپارچگی‌ای را بیابد که در هیچ اثر

و دریا آفریده، «چمن‌ها، علف‌ها و درختان میوه؛ وال‌های بزرگ و پرندگان و هر جاننداری که می‌جنبید؛ گاو و خزندگان. و خدا گفت «آدمی را به صورت خود بیافرینم.» از آن روز خلقت تا هجدهم ژوئیه ۱۸۳۷، خدا نوع جدیدی نیافرید. اگرچه فاجعه‌هایی مثل توفان نوح رخ داده‌اند، ولی هر جاننداری دقیقاً همان است که خدا از آغاز آفریده است!

اکنون اعلام می‌کند که: «آشکارا درست نیست!»

زمانی را به یاد آورد که بیگل در خلیجی از جزیره چارلز دو مجمع الجزایر گالاپاگوس لنگر انداخته است، کشف کرده بود که سهره‌های ساکن جزایر مختلف، متغیر متفاوت داشتند. به یاد آورد شش کیلومتری را که با نیکولاس لاوسن پیموده بود و لاوسن از مشاهداتش می‌توانست بگوید کدام یک از لاک‌پشته‌های غول پیکر به کدام یک از جزیره‌ها تعلق دارد، سپس پرسیده بود:

«می‌خواهید بگویید که هر جزیره‌ای نوع لاک‌پشت مخصوص خود را به وجود می‌آورد؟»

لاوسن با اطمینان جواب داد:

«شک ندارد، آقای داروین.»

سپس فسیل‌هایی بودند که در پرتگاه‌های سنگی ساحل پوتاکتا از خاک بیرون آورده بود: مگاتریوم، ماستودون و توکسودون و دیگر حیوانات جونده. بعضی از انواع، منقرض شده و انواعی دیگر به صورتی چشمگیر تغییر یافته بودند. چرا؟ چگونه؟ بر اثر چه فرایندی؟ نمی‌دانست. ولی احساس کرد که به چیز مهمی دست یافته است.

در کشتی بیگل عادت کرده بود با کتابچه‌های یادداشت زندگی کند. تقریباً همه روزه نه تنها چیزهایی را که می‌دید، بلکه واکنش‌های هیجانی و ذهنی خود را نیز ثبت می‌کرد. داشتن کتابچه یادداشت دیگری به عنوان محرم راز، همراه خوبی بود. «ابتدا می‌بایست تخم فکری در ذهنم کاشته می‌شد و سپس ذهن و دست من با هم تیمی تشکیل می‌دادند.»

روز گرم ماه ژوئیه بود و او در میان انبوه مردم در خیابان گرت مارلبورو قدم می‌زد تا نوشت افزار فروشی دلخواه خود را یافت. کتابچه‌ای قهوه‌ای رنگ با ۱۷ سانتیمتر در ۱۰ سانتیمتر طول و عرض خرید که ۲۸۰ صفحه داشت و به خانه

ولی مسلم بود که نخواهد رفت. آن روز، بعد از آنکه در کتابچه «انواع» خود، تا غروب آفتاب مطالبی یادداشت کرد، دیگر حال آنکه در جمع حضور یابد را نداشت. ذهنش کاملاً دگرگون شده بود، بدنش در نتیجه خستگی ضعیف و ناتوان گشته بود. یک تخم مرغ و نان برشته و چای خورد و خوابید.

در گرما گرم تمرکز حواس، از وول رئیس انجمن زمین شناسی به او پیشنهاد شد که یکی از دو پست دبیری انجمن زمین شناسی را بپذیرد. این پست در انگلستان مقام علمی مهمی محسوب می شد، اگر چهواجبی به آن تعلق نمی گرفت. دبیر دیگر انجمن، ویلیام همیلتن (W. Hamilton)، زیر نظر رودریک مورچیسون (R. Murchison) مشهور، زمین شناسی آموخته بود و بار پاسخگویی به نامه هایی را که از سراسر دنیا به انجمن می رسید، بر دوش داشت. کار چارلز این بود که خلاصه ای از هر مقاله ای را که انتخاب شده و بنا بود در انجمن خوانده شود، تهیه کند، و اگر مجبور باشد شخصاً آن مقالات را در انجمن بخواند، با دقت بررسی نماید، و در تمام جلسات شورا و انجمن حضور یابد. لایل مدت سه سال دبیر انجمن بود و بعد به ریاست انجمن انتخاب شد. چارلز فوراً لایل را از عدم قبول هر پیشنهاد رسمی علمی، به شرطی که بتواند از آن اجتناب ورزد، آگاه کرد. و سپس اینگونه به نامه وول پاسخ داد:

«آقای وول، مفتخرم که مرا برای پست دبیری انجمن زمین شناسی در نظر گرفته اید. ولی آیا برای احراز مقام، کم سن و سال و بی تجربه نیستم؟»

«آقای داوین ما مردان جوان را برای احراز آن مقام ترجیح می دهیم.»

آقای وول رئیس انجمن زمین شناسی، در ضیافت شام انجمن سپرده بود جای چارلز پهلوی او باشد.

«شما به سرعت خواهید آموخت. همکارانم بر این باورند که شما توان آن را دارید. در ماه فوریه به کار مشغول خواهید شد. این مهلت شش ماه به شما فرصت می دهد که خود را آماده کنید.»

قدم اول این بود که دفتر انجمن را از نزدیک بررسی کند. دکتر جان وویل جراح و طبیعیدان و دبیر پیشین انجمن به چارلز گفت:

«دفتر، بیشتر وقت مرا می گرفت، سه روز یا بیشتر، در هر دو هفته.»

چارلز نمی توانست انکار کند که این پیشنهاد او را بسیار خوشحال کرده است ولی آیا با این همه کار انجمن، وقت و انرژی کافی برای مشغولیت جدیدش باقی

چاپ شده یا در ذهن آگاهترین دانشمندانی که می شناخته وجود نداشته است. بالطبع، کار تحقیقی بسیار خسته کننده ای بود، خواه تمامی روز را به آن می پرداخت خواه چند ساعتی در روز.

زاد و ولد و انتشار بیانگر آن است که چرا حیوانات جدید، نظیر انواع منقرض شده اند و این یک قانون تقریباً ثابت شده است. مثل سیب های زرد که بدون آنکه تغییر کنند می میرند. تولید انواع، مانند تولید افراد است.

اگر انواع، انواع دیگری به وجود آورند، دودمانشان سمراتجام از بین نمی رود.

در صفحه ای دیگر نوشت:

اختر شناسان قبلاً گفته اند که خداوند فرمان داده است که هر سیاره براساس سرنوشتی که برایش مقرر شده است حرکت کند. بر همین روال، خداوند هر حیوانی را به شکلی و برای سرنوشتی خلق کرده است. ولی چه نیروی ساده و اعجاب انگیزی امکان می دهد جاذبه براساس بعضی قوانین اثر کند، اینها نتایج اجتناب ناپذیرند - حیوانات آفریده شوند و سپس با قوانین ثابت تولیدمثل کنند تا اعقابشان نیز همین گونه باشند.

برادرش اواسموس، که دیگر از کار شبانه روزی وی به تنگ آمده بود روزی جلوی او را گرفت و با گله مندی به او گفت:

«چارلز، شما شخص نافرمانی هستید، شما از یک عادت بد، یک مزیت می سازید.»

«چه عادت بدی؟»

«کار، یله کار، یک ماده مخدر برای شماست. یک اعتیادآور است.»

«به راستی این طور نیست. من مشغول کشف زمینه ای از اندیشه هستم، که تاکنون روشن نشده و مرا مسحور کرده است.»

«این نمی تواند بهانه ای برای گوشه گیری باشد. امشب شام پیش من بیایید. بعضی از مشهورترین نویسندگان مهمان من هستند.»

«خواهم آمد.»

می‌ماند؟

اواسط ماه اوت بود که از طرف وزیر دارایی احضار شد. با خودش فکر کرد:

«حتماً مرا برای یک مصاحبه و حشمتاک احضار کرده است.»

وقتی به دفتر توماس اسپرینگ - وایس (T.Spring-ice) وزیر دارایی رسید، جورج پیکاک را در آنجا دید. پیکاک اطمینان داد، طبعیدان جوانی که وی برای سفر با کشتی پیگل توصیه کرده است، حتماً کمک دولتی خواهد گرفت. دست چارلز را به گرمی فشرد و او را به وزیر دارایی معرفی کرد. توماس اسپرینگ - وایس بر عکس آن چیزی که چارلز فکر می‌کرد، با رضایت خاطر به چارلز تبسم کرد.

«داروین: صمیمانه‌ترین تبریکات مرا بپذیرید. ابتدا باید به زبان رسمی به شما اطلاع بدهم...» و سپس از روی یادداشتش خواند:

«از بخش‌های مختلف به اعضای عالی‌رتبه خزانه داری سلطنتی اظهار شده است که از علم تاریخ طبیعی سود بزرگی می‌توان برد، به شرطی که ترتیبی داده شود که چاپ آن به شکلی مناسب و به قیمت ارزان تمام شود. عالی جنابان، اعضای عالی‌رتبه، نتیجه فعالیت‌های شما در آن رشته از علم را، پسندیده و موافقت فرموده‌اند که کمک به نشر این گونه کتاب‌ها، کلاً از هزار پوند تجاوز نکند.»

هیجانی بین راهی، شادمانی و اضطراب، قلب چارلز را در سینه به تپش درآورد و وزیر دارایی ادامه داد.

«داروین ما محدودیت‌هایی به شما تحمیل نمی‌کنیم. فقط بدانید که بیشتر این پول از بودجه دولتی است. پرداخت این وجه براساس گواهی پیشرفت کار گراورسازی به طور تدریج انجام می‌گیرد.»

چارلز، صمیمانه از این فرصتی که به ایشان داده شده تشکر کرد. جورج پیکاک را تا باشگاهش همراهی نمود و از او به عنوان «دوست درباری» تشکر کرد.

پیکاک به سادگی جواب داد: «ما باید در علم به یکدیگر کمک کنیم. این خواسته عصر ماست.»

اکنون می‌توانست قراردادی برای چاپ کتاب‌های حیوان‌شناسی پیگل با شرکت نشر اسمیت الدر، که علاقه‌مند به متن‌های علمی بود، امضا کند. موافقت شد که چارلز بر پیشرفت سریع کار نظارت کند؛ بخش‌های مختلفی را که آماده می‌شوند و

نیز جلد‌های کامل شده را ویرایش کند و یک مقدمه جغرافیایی برای هر جلد کتاب و پیشگفتاری برای تمام اثر بنویسد که در بخش اول پستانداران فسیلی چاپ شود. پنج همکار، حق التألیفی جزئی خواهند گرفت و چارلز پاداشی نخواهد گرفت. اسمیت الدر موافقت کرد که زمین‌شناسی آمریکای جنوبی او را نیز چاپ کند. و قرار شد برای این کتاب حق التألیف بگیرد.

نیمه شبی در اوایل ماه سپتامبر، از درد معده از خواب بیدار شد. قلبش به شدت می‌تپید، بدون آنکه علت آن را بداند، فوراً ذهنش متوجه تپش قلب شدیدی شد که در پلیموت در طول دو ماهی که در هوای بد و سرد و نکبت‌بار به انتظار آغاز سفر پیگل می‌گذرانید به او عارض شده بود. چرا حالا، شش سال بعد بازگشته است؟ در آپارتمان‌اش راحت بود، از غذا و مشروبات امساک می‌کرد. از راهی که انتخاب کرده بود و مقدار پیشرفت آن، راضی بود و حتی احساس غرور می‌کرد. پیشرفت‌ش در نگارش مطالب مربوط به «تغییر انواع» در کتابچه «انواع»، خوب بود و اندیشه‌های خود را در جهت‌هایی سوق می‌داد که کمتر کسی جرأت آن را داشت. فقط همان روز نوشت:

ما اطلاع قطعی داریم که انواع منقرض می‌شوند و انواع دیگر

جای آنها را می‌گیرند.

آنچه را که در آغاز «نظریه انتشار» می‌نامید، اکنون «نظریه من»، «نظریه من درباره انتشار» می‌گوید. خداوند را از چارچوب نظریه خود دور نکرد. خداوند قوانین را آفریده است. قوانین، حاکم بر کار فرایندهای طبیعی اند.

ناراحتی‌اش رفع نشد. تپش قلب بازگشت و تلاطم معده‌اش نیز بر همان روال بود. گاهی در طول روز و گاهی در طول شب، اما نه بطور منظم. مایه تسلی خاطرش این بود که حالش ظاهراً بدتر نمی‌شد و می‌توانست با وجود آزدگی جسمانی کار کند.

در اواخر سپتامبر حالش آن قدر بد شد که به دیدار هتری هلند برای مشاوره پزشکی رفت. دکتر هلند پزشک مخصوص ملکه ویکتوریا شده بود. با اینکه ویکتوریا هنوز تاجگذاری نکرده بود، مقام رسمی دکتر هلند، او را پزشک پر طرفدار لندن ساخته بود.

تشخیص دکتر هلند، التهاب معده و زخم لوله گوارش بود. وقتی چارلز برنامه کار

خود، از جمله پیشنهاد دبیری انجمن زمین‌شناسی که تمامی تابستان آزارش داده را تشریح کرد، دکتر هُلند عینک رو دماغی خود را، که با بند مشکلی دور گردنش بسته بود، برداشت و در جیب خود گذاشت و با قیافه از خود راضی گفت:

«حالا می‌فهمم و می‌توانم درمانتان کنم. دو یا سه روز اضطراب پیوسته، در تمامی فعالیت‌های اعضای گوارش اختلال و ضعف ایجاد می‌کند، اگرچه سالم باشند. حتی فعالیت‌های ذهنی ضروری، بدون آنکه هیچانی دخالت داشته باشد، معارض گوارش راحت و کامل غذاست.»

چارلز با نگرانی به صدای بلند گفت: «می‌خواهید بگوئید که فعالیت‌های ذهنی دشمن من است؟ آیا با وجود این می‌توانم به کارم ادامه دهم؟»

«نباید ادامه دهید. مگر وقتی که با پرهیز غذایی معروف من، درمان شوید. براساس یک قاعده کلی، غذای حیوانی مناسب‌تر است؛ باید گوشت بخورید. گوسفند و همه انواع شکارها به راحتی هضم می‌شوند. قسمت‌های چرب مشکل‌تر هضم می‌گردند. گوشت آهو بهترین است. نان تازه بسیار دیر هضم است. قطعاتی که در تابه سرخ شده باشند غیر قابل تحمل‌اند. پنیر و شیر و کره عموماً آزار می‌رسانند. سبزی‌های تازه زیان آورند به خصوص کلم، نخود، لوبیا، خیار، گلابی و خربزه...»

چارلز که از تشخیص دکتر هُلند راضی نبود به دیدار دکتر جمز کلارک، که در یک گردهمایی انجمن با او آشنا شده بود، رفت. مطلع شد که کلارک کتابی تحت عنوان «اثر اقلیم بر تندرستی» می‌نویسد. چارلز فاش کرد که، با تپش آزار دهنده قلب، احساس ناراحتی می‌کند. دکتر کلارک گوشی را روی قلب و سپس سینه و پشت او قرار داد.

«داروین، من عارضه‌ای نمی‌بینم. ضربان‌های قلب شما قوی و منظم‌اند. فقط ناراحتی شما از خستگی است. من جداً به شما توصیه می‌کنم که همه کارها را تعطیل کنید و چند هفته‌ای از خارج از شهر به سر ببرید. بهبود حاصل از نقل مکان از شهر به بیرون آن، حتی به مدتی کوتاه، و درمان بیماری‌های گوناگون بر اثر تغییر مکان از جایی به جای دیگر، چیزی است که بر کسی پوشیده نیست.»

دو روز بعد با دلچسبی از لندن به مرهال رفت. خانواده وچ‌وود از دیدن او تعجب کردند ولی خوشحال شدند. چارلز غرولندکنان گفت:

«صحبت یک سال نیست. مرا سال‌ها از کار باز می‌دارد.»

اما یکی از پنجره‌های کتابخانه را باز کرد تا هوای خنک وارد شود. سپس به آرامی روی کاناپه کنار خود لغزید و چهره غمناکش را با دو دست پوشاند.

«چارلز، شما بی دل و جرأت شده‌اید. دیگر آن چارلز سابق نیستید. یک تکه نخ کلفت تهیه کنید و هر وقت که به پیشرفت علمی دیگری رسیدید، گره‌ای به آن بزنید.» عمو جوس گفت: «نظر من این است که پشت میز تحریر من بنشینید و عدم موافقت خود را با دبیری انجمن زمین‌شناسی بنویسید...»

وقتی چارلز نگاهی به چهره‌های عمو و دختر عموش کرد، سپس در آینه به چهره لاغر خود خیره شد، نیشخندی حاصل از شرمندگی در لبانش ظاهر شد. «شما دارید به خاطر عدم رضایتی که دارم، با من شوخی می‌کنید؟ این طور نیست؟»

اما و جوزیا همزمان گفتند: «داریم امتحان می‌کنیم، چارلز.» «یک نامه به پروفیسور هسلو خواهیم نوشت و نظرش را در این باره از او خواهیم پرسید.»

جوزیا پرسید: «شما که می‌دانید او چه جوابی خواهد داد. نمی‌دانید؟» «آری، تق تق نکنید و به سرکار بروید.»

پس از آنکه عمو جوس رفت بخوابد، چارلز و اما به اتاق پذیرایی رفتند. اما قطعاتی از موتزارت و هایدن را با پیانو تواخت. چارلز مسئله تپش قلب را محرمانه به او گفت.

«از شنیدن این خبر متأسفم، چارلز.» از صدایش علاقه حقیقی آشکار بود. شما باید بیشتر به فراغت بپردازید.

«آزار دهنده است اما، من از فراغت لذت نمی‌برم. یادش به خیر آن کس که گفته است، ما همان قدر از مزایای خود لذت می‌بریم که از عیب‌هایمان.» «درست وضع شماست. فکر می‌کنید زندگی در لندن فشار زیاد به شما وارد می‌سازد؟»

«آری، ولی من به لندن احتیاج دارم زیرا دسترسی به دانشمندانی دارم که با آنها مشورت می‌کنم. به کتابخانه‌های انجمن زمین‌شناسی و انجمن لیته... و ناشران نیاز دارم.»

سه هفته در ماونت وقت گذرانید. به زادگاهش شروزبری رفت. با خانواده در رود

سیون قایق سواری کرد. به اسب سواری و پیاده روی پرداخت. تنها کارش تصحیح نمونه‌های چاپی گزارشش و بررسی تصحیح غلط‌های املائی و موضوع دست نوشته طولانی‌اش بود که هتسلو آن را انجام داده بود. بحث خانوادگی چندانی به میان نمی‌آمد جز آنکه تمامی اعضای خانواده برای تماشای تاجگذاری ملکه ویکتوریا در ماه ژوئن به لندن سفر کنند یا نه. پدرش با قیافه‌ای ناخرسند از اراسموس که در سی و سه سالگی سفر لندن تا شروزیبری را با کالسکه بسیار خسته کننده می‌پنداشت، خبر می‌گرفت.

«اراسموس شما را حاکم می‌نامد. حاکم، او دوستدار مصاحب خوب است. او اساساً به خاطر آن زندگی می‌کند. او دوست دارد مهمان‌هایش به محض فرا رسیدن نیمه شب او را ترک کنند. چرا که روز بعد، موقع خوردن صبحانه، میل ندارد چهرهٔ کسی را ببیند.»

«حتی زنی را؟»

«به خصوص زنی را.»

«چارلز امیدوارم، شما همین گونه احساس نداشته باشید.»

«ابدأ. ازدواج، حتی به صورت اندیشه‌ای گذرا، همواره فکر مرا به خود مشغول می‌دارد.»

«شما دارید سی ساله می‌شوید. باید زود دست به کار شوید. اگر دیر ازدواج کنید دیگر آنچنان وقتی برای خوشگذرانی سالم نخواهید داشت.»

(۶)

اواخر ماه اکتبر بود که سرحال به لندن بازگشت. نمونه‌های چاپی گزارشش را برای هنری کولبورن ناشر، فرستاد. هتسلو نیز مثل جوزیا وچ‌رود، تمام مخالفت‌های وی را دربارهٔ دبیری انجمن زمین‌شناسی نفی کرد. تنها راه چاره برایش لایل بود. خانوادهٔ لایل برای مطالعات زمین‌شناسی به اروپا رفته بودند. هنگام ورود به آپارتمان، یادداشتی به چشمش خورد که در آن، همان شب ورود به لندن وی را به شام دعوت کرده بودند. وقتی وارد سالن خانهٔ لایل شد، لایل با خوشرویی به شانه‌اش زد.

«تبریک می‌گویم چارلز! شما نخستین نفری بودید که برای آن پست در نظر گرفته بودم. تمامی دانشمندان جهان را با شخص شما آشنا خواهد ساخت.»

«ولی شما توصیه کرده بودید شغل رسمی نپذیرم.»

«درست است ولی انجمن زمین‌شناسی را شامل نمی‌شود. این همان زمانی است که باید فداکاری کنید!»

«ولی تبدیل نهصد صفحه یادداشت‌های زمین‌شناسی و مشاهدات من به یک کتاب منسجم و خواندنی، کار بسیار سنگینی است.»

«یک راه به شما نشان می‌دهم که کار را ساده می‌کند، و آن راهی بود که من سرانجام وقتی که قصد داشتم تمامی مطالب جلد دوم و سوم کتاب اصول زمین‌شناسی را در یک جلد جا دهم در پیش گرفتم. طرح خود را به چند بخش قسمت کنید. در یک فاصله زمانی روی یکی از آنها کار کنید. در این صورت کار کمتر دشوار به نظر می‌رسد.»

«منظورتان این است که تمامی کتاب را به چند واحد سازمان یافته قسمت کنم و هر یک را پس از آماده شدن به چاپ رسانم؟»

«دقیقاً همین طور. هر جلد علاقه به جلد بعدی را بر می‌انگیزد.»

چارلز دست‌هایش را به هوا بلند کرد.

«لایل عزیزم شما کار مرا درست به یک سوم تقلیل دادید. من ابتدا نخستین کتابم دربارهٔ صخره‌های مرجانی را به پایان خواهم رسانید؛ کتاب دوم جزایر آتشفشانی خواهد بود و کتاب سوم بالا آمدن و نشست کردن ساحل آمریکای جنوبی.»

لایل تبسم کرد.

«من احتمالاً آن را افزایش داده‌ام زیرا شما اکنون می‌توانید در هر زمینه‌ای دقیق‌تر عمل کنید.»

روز اول نوامبر، درست یک ماه و یک سال بعد از آنکه قدم به انگلستان گذاشت، پیکتی از هنری کولبورن، برایش یک سری از صفحات پاکیزه و اصلاح شدهٔ «گزارش روزانهٔ چارلز داروین طبعیدان کشتی بیگل» همراه نقشه‌های تا شدهٔ نشان دهندهٔ تمامی مسیر کشتی سلطنتی بیگل به دور دنیا آورد. ششصد صفحهٔ ارسالی صحافی شده و حتی بدون جلد بودند، زیرا می‌بایست منتظر باشد تا مجلدهای کینگ و فیتزروی از این سری، آمادهٔ چاپ شوند. با این احوال به هتسلو نوشت:

«شب قبل نشستم و با تحسین توأم با سکوت به نخستین

صفحات کتاب خودم، که از ناشر گرفته بودم خیره شدم.»

نمی‌توانم با بی‌حالی در کشور خانه اربابی داشته باشم و کاری انجام ندهم - اگر ثروت متوسطی داشتم در لندن و در خانه‌ای بزرگ زندگی می‌کردم - ولی آیا می‌توانم با داشتن فرزندان و فقر چنین کنم؟ نه.

سپس استادی کمبریج، و آن را به بهترین صورت انجام دادن. وظیفه‌ام را انجام دهم و در اوقات فراغت کار کنم.

سرنوشت من استادی کمبریج است یا مردی فقیر باقی خواهم ماند.

از این تحلیل‌هایش راضی نبود. هیچ یک از آنها قاطع یا مسلم نبود. خوب، مسئله زناشویی را روزی دیگر حل خواهد کرد. در عوض به اتاق‌های اشیای مختلف رفت که سیمز در آنجا یک میز کارگاه ترتیب داده بود. روی میز یک بوری، یک شمع بزرگ با قتیله دراز و چند سنگ قرار داشت. وقتی در کمبریج بود از ویلیام میلر استاد کانی‌شناسی سنت جونز روش تشخیص ماهیت یک کانی را به کمک دمیدن هوای داغ از یک شمع روشن به وسیله یک بوری آموخته بود. بعضی از کانی‌ها در حرارت کم ذوب می‌شوند و بعضی دیگر در حرارت زیاد، می‌لرگفته بود:

«تمامی کانی‌ها متبلورند جز چیزهایی مثل صخره‌های مرجانی یا گدازه‌ها. تمام علم کانی‌شناسی، بلورشناسی است. سرعت ذوب کانی‌ها برگه معتبری است برای شناختن ماهیت و هویت آنها.»

پروفسور میلر بعضی از سنگ‌های چارلز را در کمبریج نگهداشت و گزارش‌هایی از ماهیت و طبقه آنها به چارلز داد.

چارلز برای اراسموس توضیح داد: «ولی به سود من است که بتوانم آزمایش‌هایی انجام دهم به طوری که خودم هویت سنگ‌ها را مشخص کنم.»

اراسموس گفت: «بی خود نیست که به شما معرفی می‌گویم.»

ماه ژانویه ۱۸۳۸ بحبوحه کار آغاز شد. گزارش ماهیانه‌ای از کتاب‌هایی که خوانده بود تهیه کرد تا تجربه خود را گسترش دهد. و کتاب زمین‌شناسی را بنویسد. در طول هر هفته به غیر از کار کتاب، کمتر به چیزهای دیگر می‌پرداخت. روزها و هفته‌ها و ماه‌ها به صورت توقانی از جد و جهد با هم جفت و جور شده بودند؛ تنها اوقات اضافی خود را صرف خوردن غذا و خواب می‌کرد.

در ماه ژانویه، شرح زمین‌شناسی مجمع الجزایر گالاپاگوس و اسانسیون را تمام

در خواب با بیقراری غلت می‌زد، چند بار بلند شد و از پنجره، خیابان گرت مارلورو را، که تاریک و خلوت بود نگاه کرد. نمی‌دانست چرا به فکر مآووت و گفته پدرش افتاده است:

«چه وقت ازدواج خواهی کرد. زود یا دیر؟ پسر باید زود اقدام کنید... خلق و خوی اشخاص انعطاف‌پذیر است... این همه شادمانی سالم را از دست می‌دهید.»

در نور چراغ تا سپیده دم خواند، سپس پشت میز تحریر قرار گرفت. در طول شش سال گذشته، آنچه می‌نوشت، جز نامه‌های خانوادگی، در کتابچه‌های محکم و مرغوب بود. از آنجا که یادداشت‌های کنونی‌اش درباره زندگی شخصی‌اش بود، دو پاکت مستعمل را، که مدت‌ها قبل باز کرده بود برداشت بالای یکی از آنها نوشت: اگر ازدواج نکنی؛ و بالای دیگری نوشت: اگر ازدواج کنی. چون زن جوانی وجود نداشت که چارلز خواستار ازدواجش باشد یا او مایل به ازدواج با چارلز باشد. جنبه منفی مسئله را آغاز کرد:

اگر ازدواج نکنی مسافرت می‌روی؟ اروپا - آری؟ آمریکا - چطور؟؟؟

اگر سفر کنم باید به خاطر زمین‌شناسی باشد.

اگر سفر نکنم - کار روی تغییر انواع - میکروسکوپ - ساده‌ترین جاندار.

زندگی در لندن - در خانه کوچکی نزدیک پارک ریچمونت. نگهداری اسب - رفتن برای تور تابستانی - جمع‌آوری نمونه‌ها، شکلی از حیوان‌شناسی. تحقیقات نظری درباره کارهای جغرافیایی و زمین‌شناسی - بررسی و سازمان دادن پیوستگی‌ها.

شنید که سیمز در آشپزخانه راه می‌رود. پاکت مستعمل دوم را برداشت و نوشت:

اگر ازدواج کنی - معنی‌اش محدودیت است. - احساس وظیفه کار کردن برای به دست آوردن پول. زندگی در لندن، هیچی جز معاشرت، نه گردش در کشور، نه تور، نه کلکسیون بزرگ حیوان‌شناسی نه کتاب نوشتن.

استادی کمبریج، زمین‌شناسی یا حیوان‌شناسی.

ولی بهتر از زمستان خوابی در کشور است - و کجا؟ من

نارضایتی از وقتی که در گردهم آیی‌ها صرف می‌کند، از این خوشحال بود که از آپارتمان‌ش خارج شود و حواسش را متمرکز استفاده از فرصت همکاری صمیمانه با دانشمندان همتای خود نماید.

نامه‌ای سرگرم‌کننده از کاپیتان فیتزروی دریافت کرد که نوشته بود:

کار کتاب من به سرعت پیش می‌رود، اگرچه به سرعت ترن نیست. عادات و افکار من کهنه‌اند، بنابراین چون کالسکه کند پیش می‌رود.

لایل انگشتانش را در موهای چین‌دار سرش فرو برد.

«من نمی‌دانستم کاپیتان دوست داشتنی و شوخ طبع است.»

نخستین بخش مربوط به ریچارد اوون «حیوان‌شناسی سفر کشتی سلطنتی پیگل، پستانداران فسیلی» به پایان رسیده بود. کتاب زیبایی با قطع بزرگ و رو جلدی چشمگیر. چارلز برای چاپ آن با ناشر مرتباً کار می‌کرد، زیرا جلد اول الگوی معرف جلد‌های بعدی است. هفت تصویر و سیزده صفحه مقدمه به قلم چارلز و بیست و هفت صفحه هم نوشته اوون داشت. قیمتش هشت شیلینگ، قیمتی مناسب برای هر یک از سه جلد تعیین شده بود. تفاوت قیمت آنها فقط به تعداد تصاویر و مقدار متن مربوط می‌شد.

وقتی چارلز وارد کتابفروشی یارل، نش خیابان‌های پوری و لیتل رایدر شد، با صدایی لرزان که خاص همه نویسندگان درباره نخستین اثرشان هست، پرسید:

«با کتاب‌های من چه جوری برخورد می‌شود؟»

«منظورتان از برخورد چیست؟ همه را فروخته‌ام.»

چارلز نفس راحتی کشید.

«من احساس مادری را دارم که به او گفته‌اند نوزادش به طور معمول پنج انگشت دارد، شش انگشتی نیست.»

«برای بخش‌های آینده شما پیش آگهی خوبی است.»

دانشمندان انجمن‌های لیته و حیوان‌شناسی و زمین‌شناسی از این کار آغازی خوششان آمد. نسخه‌های متعددی از آن خریدند و به خاطر توصیف دقیق محل‌های جمع‌آوری نمونه‌ها آن را مورد تحسین قرار دادند. انجمن زمین‌شناسی فوراً به ریچارد اوون مدال طلای ولاستون اعطا کرد. اوون از پذیرش آن، که نامش را «فسیل داروین» گذاشته بود بسیار هیجان زده شد.

کرد؛ در ماه فوریه، کار سنت هلن و جزایر کوچک اقیانوس اطلس را به پایان رسانید. در همین ماه، آخرین صفحات یادداشتش درباره تغییر انواع را پر کرد و کتابچه دومی خرید و به کار ادامه داد.

ماه مارس را به منظور بررسی حیوان‌شناسی، عمدتاً صرف رده پستانداران کرد؛ در همین دوران مقاله‌ای درباره زمین لرزه برای انجمن زمین‌شناسی تهیه کرد که مورد تحسین قرار گرفت.

در ماه آوریل، با کلکسیون پرندگان، برای تهیه حیوان‌شناسی پیگل، به جان گولد کمک کرد و از اعانه‌ای که برای تصاویر گرفته بود مبلغی به گولد داد. گولد طرح کلی پنجاه پرنده را آماده کرده بود. الیزابت گولد آنها را روی سنگ منتقل می‌کرد. تصاویر، بسیار عالی و عمدتاً به اندازه طبیعی بودند.

چارلز به صدای بلند گفت: «رساله شما دارد مثل رساله آدوبون (Adubon) زیبا و عالی می‌شود.»

گولد از پشت میز پوست آکنی (Taxidermy) با مختصر اندوهی گفت:

«داروین ما داریم متن نخستین بخش و تمامی تصاویر رنگی را تمام می‌کنیم ولی به زودی به استرالیا خواهیم رفت تا به جمع‌آوری و طراحی و یادداشت‌برداری بپردازیم و این امکان دارد دو سالی طول بکشد...»

الیزابت گولد وقتی قیافه افسرده چارلز را دید فوراً گفت: «با جورج گری پرنده شناس موزه بریتانیا صحبت کرده‌ایم. او متن را برایتان کامل خواهد کرد.»

چارلز کار مربوط به دماغه گود هوپ و خلیج کینگ جورج و سیدنی را شروع کرد. زمان زیادی را هم صرف نوشتن دومین کتابچه تغییر انواع کرد ولی احساس کرد که حالش خوب نیست. تپش قلب و حرکات و سیلان شدید روده‌هایش بازگشتند. امکان داشت علتش زمین‌شناسی باشد زیرا مشغول نوشتن بخش‌های هواپرات تاوان و نیوزیلند، سنت جاگو و جزایر کیپ ورد بود.

در کمال تعجب، از کار در دبیرخانه انجمن زمین‌شناسی خوشحال بود. مقالاتی را ویرایش می‌کرد که از زمین‌شناسان می‌رسیدند و خلاصه آنها را برای خبرنامه آماده می‌کرد و به انتظار گردهم آیی اعضا و خواندن مقالات دانشمندان از سراسر انگلستان بود که نمی‌توانستند پست خود را ترک کنند. به زودی آگاه شد که دو منشی انجمن را اداره می‌کنند. تجربه‌ای بود برای اینکه ثابت کند کدام یک برتراند. به جای

چارلز، شادی‌کنان گفت: «برای مجموعه سه جلدی چه طلبه‌ای!» دولت که هزینه تصاویر را تأمین کرده بود، از اینکه تشخیصش درست بود رضایت داشت.

رابرت براون گیاه‌شناس و کتابدار انجمن لیته، چارلز را برای صرف صبحانه روز یکشنبه دعوت کرد. چارلز برای او قطعاتی از چوب فسیل خلیج کینگ جورج آورده بود.

براون قطعه را خرد و آسیا کرد تا از ماهیت اجزای آن اطمینان یابد. براون که شصت و چهار ساله بود، در آزمایشگاه خود، با دم پایی این سوآن‌سو می‌رفت و دیگر به این فکر نبود که مثل جوان‌ها عمل کند. لب پایینی او مثل لب پایینی بولدگ آویزان بود.

یکی از دربان‌های انجمن لیته، صبحانه آورد. صبحانه را در آزمایشگاه براون، که صدها نمونه گیاه‌شناسی در آن بود، خوردند. براون با صدای کلفت و خشن خود گفت:

«داروین خوشحالم می‌بینم در این فرصت کوتاه کتابی چاپ کرده‌اید.»
«آقای براون، جای تعجب است! شش سال قبل که اینجا خدمتتان رسیدم، گفتید هرگز میل ندارید، گفته‌های من را به صورت چاپی ببینید، زیرا یک غلط چاپی، محکومیت به چوبه دار است و من نیز دچار اشتباه می‌شوم.»
براون آرواره مربع شکل خود را به کار انداخت.

پلک‌های پف کرده‌اش باز شدند. «شما از دست آنها جان سالم به در خواهید برد. من زاده شدم تا مثل دوست شما هتسلو برای علم گیاه‌شناسی شالوده‌ای محکم بسازم. هیچ یک از ما فراتر از کاتالوگ‌های توصیفی، چیزی به چاپ نخواهد رسانید. شما زاده شده‌اید تا با اکتشافات خلافت خود به تعداد زیادی خواننده دست یابید. بنویسید، چاپ کنید؛ اشتباهاتی مرتکب خواهید شد. سرنوشت خود را با شادمانی بپذیرید.»

خود را به هفته‌ای یک بار شرکت در ضیافت شام محدود کرد و شبی را هم به ادای دین به میزبانان. گاهی ناهار را با اراسموس می‌خورد. غیر از اینها، زندگی اجتماعی‌اش محدود بود به گردهمایی‌های انجمن زمین‌شناسی و سخنرانی‌هایش در آنجا. در ماه مه، پیوسته در دومین کتابچه یادداشتش مطالبی نوشت ولی بیشتر

اوقات حالش خوب نبود. به حدی که در اواسط ژوئن، وقتی خواهرش کاتی و اما و چند عضو دیگر خانوادهٔ وچ‌وود، پس از گذراندن تعطیلات در پاریس، به لندن آمدند، دخترها را فقط یک بار و آن هم چند لحظه‌ای برای عذرخواهی دید. وقتی فهمید اما گمان کرده است که تعمداً او را نادیده گرفته، بسیار آزرده شد. از خود پرسید: «چرا این کار را کردی؟ و بلافاصله به عنوان جوابی به خود گفت: نمی‌توانستم تحمل کنم او مرا یک هفته تمام بیمار ببیند.»

برای درمان خود با قایق پستی به ادینبورو رفت، به تنهایی در سالیسپوری کرگ به راه‌پیمایی پرداخت، دو سالی را به یاد آورد که در دانشگاه آنجا بود و چقدر از درس زمین‌شناسی پروفیسور رابرت جمسون بدش می‌آمد و چقدر رابرت گرات و ویلیام مک‌گیلوری، از موزه تاریخ طبیعی، فلسفه طبیعی به او آموخته‌اند. مدتی در گلاسکو ماند و بعد به گلن روی رفت و در آنجا به مقایسه تراس‌ها، جاده‌ها و چینه‌هایش با آنچه در شیلی دیده بود پرداخت. بعد از یک هفته از راه دریا به لیورپول بازگشت و از آنجا به شروزبری رفت.

کاتی پس از دیدن چهره آفتاب سوخته چارلز با صدای بلند گفت: «اوه! پس از سفر تقریبی چقدر سرحال به نظر می‌رسید. من و اما دربارهٔ اقامتتان در لندن نگران بودیم.»

«در بازگشت به لندن به مرهاال خواهم رفت و ملاقاتش خواهم کرد.»
پس از ۱۶ روز تعطیلی سرحال بود. ولی برای نخستین بار، تصور زندگی آپارتمانش در لندن، نوعی وحشت در او به وجود آورد.

«خدای من، چقدر کسل‌کننده است! فقط سیمز برایم غذا می‌پزد و سنگ‌هایی را که برای فصل‌های کتابم لازم دارم، می‌آورد. مثل زندگی گوشه گیرها در غار است، نه مثل زندگی یک آدم متعارف. نمی‌توانم فکر بازگشت به آن سکوت بی‌حاصل را تحمل کنم.»

آنجا را برای بیست ماهی که گذشت می‌خواست. ولی بیست ماه دیگر؟ صد و بیست ماه دیگر؟ احساس کرد که در تبعید بسر می‌برد. آنچه را که روی دو پاکت مستعمل نوشته بود به یاد آورد: «اگر از دواج نکنم.» «اگر از دواج کنم.» باز هم تلاش خواهد کرد.

به کتابخانه رفت، دو ورق کاغذ از کشو میز تحریر برداشت و شروع کرد به

نوشتن:

پرسش این است
لحظه‌ای درنگ کرد، به یاد آورد که در لندن «اگر ازدواج نکنم» را اول قرار داده بود.
ولی اکنون «ابتدا ازدواج کنم» را اول قرار داده است.
از خود پرسید: «اگر این معکوس شدن، معنایی داشته باشد، جای تعجب است؟»
سپس به سرعت شروع کرد به نوشتن:

فرزندان، (اگر خدا بخواهد) - همراه ثابت، (دوست دوران
سالخوردگی) که احساس خواهد کرد به یکی علاقه‌مند است -
چیزی که محبوب باشد و با او بازی کند.

خانه، و کسی که از آن حفاظت کند. فریبایی‌های موسیقی و
وراجی زنانه. این چیزها برای تندرستی انسان خوب اند.

خدای من، فکر اینکه کسی در تمام زندگی مثل زنبور عسل نازا،
کار کند و کار کند و دیگر هیچ، غیر قابل تحمل است. نه، نه، نباید
عملی شود - فقط به تصور آورید زن زیبایی رثوفی را بر روی یک
کاناپه و آتشی روشن و کتاب‌ها و شاید موسیقی - این پندار را با
حقیقت بی رنگ و روی خیابان گرت ماولیورو مقایسه کنید.

ازدواج کن - ازدواج کن - ازدواج کن.

از کتابخانه خارج شد و در طول مسیر باغ‌های وسیع داروین که پر از گل‌های
تابستانی بود، قدم زد.

بدون فرزند، (نه نسل بعد) بدون آنکه کسی در سالخوردگی از او
مراقبت کند - آزادی رفتن به هر جا که دوست دارد - انتخاب انجمن و
تعداد کم آن، گفتگو با مردان خردمند در باشگاه‌ها.

بدون اجبار دیدن خویشاوندان و تسلیم شدن به امور ناچیز -
تحمل خرج و نگرانی فرزندان - شاید هم دعا کردن - اتلاف وقت -
عدم امکان مطالعه در شب - چاق و بیکاره شدن - اضطراب
مسئولیت - پول کمتری برای کتاب و غیره - اگر فرزند زیاد باشد
ناگزیری تأمین معاش.

در صفحه مقابل آن صفحه، جمع بندی را نوشت:

ولی اگر فردا ازدواج کنم، دردسر و هزینه بسیار زیادی برای به
دست آوردن و میله کردن یک خانه پیش خواهد آمد - دردسر هیچ
انجمنی وجود نخواهد داشت - احضارهای هر روز صبح و اتلاف
وقت نخواهد بود... چه خوب - نمی‌شود این زندگی منزوی همراه
ضعف پیری را بدون دوست، به سردی و بی فرزندی، یا خیره شدن
به چهره یکدیگر، در حالی که پیدایش چین و چروک آغاز شده
است، تحمل کند. بی خیال، به بخت خود اعتماد کن - با دقت گوش
به زنگ باش، برده شادمان کم نیست.

چارلز همیشه زمین‌های بین شروزبری و مانت، با آن مزارع مرسبز و زردش را به
خصوص در اواخر ماه ژوئیه که تقریباً آماده برداشت اند، دوست داشت. ولی این
بار، چیز زیادی نمی‌دید زیرا افکارش در اندرونش سیر می‌کرد. به استثنای لایل و
پراون و یازل و معدودی دیگر از دوستان دانشمندش، خود را از تمامی زندگی
اجتماعی دور نگه داشت. از زمان ورودش به انگلستان به هیچ زن جوان جذاب یا
شوخ یا حتی قابل توجه رو به رو نشد. می‌دانست در لندن از این زنان فراوانند! آنها را
در رفت و آمد با کالسکه می‌دید.

همه چیز، جز کار متمرکز را ترک کرد. فردی دوست داشتنی و تقریباً نیمه منزوی
شده بود. زندگی مجرد اراسموس را جالب نیافت. چنانکه پدرش یادآور شده بود،
ماه فوریه آینده سی ساله می‌شد، دیگر جوان نبود. اگر ازدواج نمی‌کرد و فرزندی
نمی‌آورد، دودمان داروین که به هزار و پانصد نفر بالغ بود به پایان می‌رسید. این یک
وظیفه دستوری نبود؛ ولی از وجود خانواده پر جمعیت خودش و خانواده وچ‌وود و
هسلو، بسیار شادمان بود. ازدواج کردن، داشتن یک خانه و چند فرزند، روال معمول
زندگی بود. او هم یک مرد معمولی بود.

چه باید کرد؟ در روزنامه لندن تایمز اعلام کنم: زن می‌خواهم؟ شروع کنم به دیدن
زنان هر زن جوانی که در ضیافت‌های شام با او رو به رو می‌شوم، به چشم خریدار، نه
چشم‌هایی پر مشغله؟ از دوستان دانشمند و آشنایان بخواهم که مرا به خانم‌های
جوان جذاب معرفی کنند؟ او فقط یک بار عاشق شد، معشوقه‌اش فانی اوون بود و
زمانی که با بیگل سفر می‌کرد از عشق او می‌سوخت. به خواهرانش بگوید خاتم‌های
جوان را به او معرفی کنند؟ به مرهال برود و از الیزابت و اما بپرسد کسی را

می‌شناسند؟

محرك اصلی درون مغزش از حرکت افتاد. اِما! خداوند قادر مطلق، اِما! با چشمان قهوه‌ای جذاب و موهای قهوه‌ای فردار، صدای ملیح و اندام دوست داشتنی، شخصیت دلسوز، نزدیکترین دوست و محرم اسرارش از کودکی. اِما، که به او حق داده بود که با کشتی بیگل سفر کند تا گزارش روزانه‌اش به چاپ برسند، در مواقع مقتضی و هنگامی که تشخیص می‌دهد وجودش لازم است از محبت فروگذار نمی‌کند...

اِما. او همیشه اِما را دوست داشت و اِما هم او را دوست داشت. آیا به عنوان آموزاده؟ ولی او فهمیده بود که کارولین و اِما، اشارات زیرکانه می‌کنند! به صدای بلند در مزارع سیب زمینی داد زد: اِما! عزیز. پاسخ پرسش من است! او سال‌های سال برایم مفهوم داشت!

اکنون به یاد می‌آورد که او چهار خواستگار شایسته را جواب کرده است. یکی از آنها کشیش جوانی بود که وقتی جواب رد شنید به گریه افتاد. چرا او این کار را کرد؟ آیا نمی‌خواست دوست داشته باشد یا ازدواج کند؟ این طور نباید باشد. او قلبی گرم و با محبت داشت. همیشه به صورت‌های مختلف به کودکان و بزرگسالان محبت می‌ورزید. آیا فکر می‌کرد مناسب زندگی خواستگاران نیست؟ او نظر سالمی نسبت به خودش داشت. آیا انتظار می‌کشید؟... برای چه کسی؟ اگر چه جوانان شایسته بسیاری در استافورشایر بودند، او هیچ نامی از کسی نشنیده بود. خانوادهٔ وچ‌وود یکی از بهترین خانواده‌ها برای وصلت بود.

با کمرویی از خود پرسید: «برای من؟ اگر این طور است چگونه توانسته است این قدر شکپا باشد.»

ناگهان بر قدم‌های اسب افزود.

چه لطفی! آیا من نیز مدت درازی انتظار کشیده‌ام؟ آیا در زیر باران، بدون بارانی در حرکتیم؟ باید امتحان کنم. هرچه زودتر. هم اکنون! نباید برای خود مایه امید بسازم ولی باید امتحان کنم. از بیست و دو زمان سنج استفاده خواهم کرد، وقتی موقعیت من روی نقشه دقیقاً معلوم شد، کشتی را مستقیماً به سوی بندر هدایت خواهم کرد. در حالی که مرهال رسید که روحیه‌ای عالی داشت. از ملاقات یکدیگر خوشحال شدند. در طول دو روز بعد متجاوز از ده بار در مقابل مطرح ساختن موضوع اصلی

مقاومت کرد، فقط به منظور خودداری.

«اگر مرا از خود براند، چه؟ من آدم مغرور و توداری هستم، پس هر دو بسیار ناراحت خواهیم شد.»

هنگام جدا شدن از هم، اِما او را موقرانه بوسید و گفت:

«چارلز، اوقات دلپذیری را با هم گذرانیدیم. زود برگردید.»

«این کار را خواهم کرد، اِما.»

در طول راه لندن، به خاطر کمرویی مرتباً خودش را سرزنش می‌کرد.

(۷)

وقتی به خیابان گرت مارلبورو رسید، تمرکز حواس برایش دشوار شد زیرا فقط به اِما وچ‌وود فکر می‌کرد. تصویر او را در طول روز و بیشتر شب‌ها همراه داشت. از اینکه از او خواستگاری نکرده بود، خود را کاملاً ابله می‌شمرد. می‌خواست به هر وسیله این کار را انجام دهد و هر چه زودتر، زیرا سخت عاشق او شده بود و فکر می‌کرد که تنها زن دلخواه اوست. مصمم شد به محض آنکه بتواند به دقت کلمات و جملاتی را که باید بر زبان آورد و مطمئن شود که بار دیگر پرت نمی‌شود، به مرهال باز گردد.

با تمرکز ذهن خود به زمین‌شناسی تا حدودی از اضطراب رهایی یافت. شروع کرد به نوشتن مقاله‌ای دربارهٔ جاده‌ها یا زمین‌های پست و بلندی که در گلن روی مشاهده کرده بود. نخستین بخش «پستانداران» جورج واترهاوس، مشتمل بر شانزده صفحه و ده تصویر در ماه مه به پایان رسید. نخستین تعداد «پرنندگان» جان گولد همراه ده تصویر رنگی عالی به چاپ رسید. سری حیوان‌شناسی خودش به خوبی پیش می‌رفت.

نسخه‌ای از کتاب «پایه‌های زمین‌شناسی» لایل را که به تازگی از چاپ خارج شده بود، روی میز کارش در انجمن دید. لایل در کپتوودی اسکاتلند سرگرم دیدار پدر و مادر خود بود. چارلز بعد از آنکه کتاب را با و لعل تمام خواند فوراً به دوستش نوشت:

من آن را کلمه به کلمه خواندم و کاملاً تحسین‌آمیز یافتم... دربارهٔ

آن باید با شما صحبت کنم. خواندن یک کتاب هنگامی لذت بخش

است که بتوان درباره‌اش صحبت کرد. در بسیاری از بخش‌ها، در

زمینهٔ اینکه زمین‌شناسان چگونه برای اثبات آنچه تا به این درجه

آشکارا محتمل است، چنانکه بیان کرده‌اید، زحمت کشیده‌اند و مبارزه کرده‌اند؛ احساس شرمساری کرده‌ام...

سطری در پیشگفتار کتاب لایل، او را ناراحت کرد. لایل نوشت که چاپ «گزارش» داروین دربارهٔ پژوهش‌هایش، با کمال تأسف برای جهان علم، به خاطر کوتاهی رابرت فیتزروی در تکمیل جلد‌های همراه آن به تأخیر افتاد. فکر کرد که لایل او را مورد تحسین قرار می‌دهد ولی دربارهٔ واکنش فیتزروی ناراحت بود. امیدوار بود که فیتزروی آن پیشگفتار را نبیند ولی می‌دانست که کاپیتان تمام کتاب‌های علمی مهم را می‌خرد.

فقط چند روزی گذشته بود که در آپارتمانش را کوبیدند. سیمز، کاپیتان فیتزروی بلند قامت و لاغر را با لباس اشرافی‌اش، کت و شلوار آبی سیر و جلیقهٔ خاکستری روشن به داخل راه داد. یقه‌اش را روی کراواتی که گرهٔ شل داشت، برگردانده بود و کلاه سبک جدید هومبورگ بر سر داشت. اگرچه هنوز در نیروی دریایی خدمت می‌کرد، اما شباهتی به یک فرماندهٔ گشتی نداشت. چهره‌ای برافروخته داشت که بی‌شک ناشی از خشم بود.

چارلز، ضمن احوالپرسی گفت: «کاپیتان فیتزروی چه خوب شد بعد از این مدت طولانی به دیدارتان موفق شدم»

«من به دلخواه خود اینجا نیامده‌ام. به من توهین شده و اصالت من مورد حمله قرار گرفته است.» یک نسخه از کتاب لایل را جلو چارلز انداخت و ادامه داد: «شما این حملهٔ سخت به من را دیده‌اید؟»

«آری، کاپیتان. و بسیار متأسف شدم.»

«از آن متأسف شدید؟ یا احتمالاً او را به این کار وا داشتید؟»

پلک‌های چارلز گُر گرفتند.

«چرا باید این کار را کرده باشم؟»

«برای جهان علم ثابت کنید که مشتاقانه کار می‌کنید و من در انجام وظیفه‌ام بی‌عرضه و نامنظم هستم.»

«هیچ کس دربارهٔ شما این چنین فکر نمی‌کند، قربان. شما یکی از فداکارترین و وظیفه‌شناس‌ترین کسانی هستید که من می‌شناسم.»

«با وجود این گذاشتید که لایل در یک نشریهٔ عمومی به من حمله کند؟»

«به شما قول می‌دهم که من هرگز پیشگفتار را ندیده‌ام. اگر می‌دیدم لایل را متقاعد می‌کردم که اساساً اشاره‌ای به کتاب‌های ما نکند. سیمز بین کنیاک داریم.» با لحنی آرامش‌بخش به فیتزروی گفت: «لطفاً بنشینید. در این باره مثل دو دوست قدیمی صحبت کنیم. می‌دانید که من هرگز شما را آزرده خاطر نمی‌کنم. نمی‌دانم چرا لایل آن چند سطر را نوشته است ولی با آن مقابله خواهیم کرد.»

با لحنی خشک گفت: «چگونه می‌توانید این کار را بکنید؟»

«با اعلام اینکه شما مشغول نوشتن کتاب کاپیتان کینگ و کتاب خودتان بودید و اگر من ناگزیر بودم دو کتاب بنویسم یک یا دو سال بیشتر طول می‌کشید.»

فیتزروی که خشمش فرونشسته بود، کنیاک را از سیمز گرفت.

«بسیار خوب. ولی میل دارم به لایل بگویم از اینکه پای مرا در میان کشیده رنجیده‌ام و می‌خواهم که در چاپ‌های بعدی آن را حذف کنند.»

چارلز از وقتی که فیتزروی با خشم وارد شده بود، برای نخستین بار به رویش لیخن زد.

«پیش از آنکه هر سه کتاب ما آماده شود به چاپ دوم اقدام نخواهد شد... یک سال دیگر، خواهید گفت؟»

صدای فیتزروی طبیعی شده بود.

«برای تکمیل هر دو کتاب فقط چند ماهی کار داریم. در ظرف این یک سال، کتاب‌های ما باید در کتابفروشی‌ها باشد.»

چارلز گفت: «در دریایی آرام و بادی ملایم در بادبان‌هایمان خواهیم بود.»

فیتزروی کنیاک خود را نوشید، با یکی از تبسم‌های سرعش، که چارلز آنها را خوب به خاطر داشت، گفت:

«به طوری که شما دیده‌اید، من گاهی از جا در می‌روم. این را می‌دانم که با اشارهٔ تحقیرآمیز لایل کاری نمی‌توانید بکنید و وقتی آن نوشته را دیدید تقبیح کردید. بنابراین... از این که شما را متهم کرده‌ام عذر می‌خواهم.»

«فراموش کنید.»

مدتی صمیمانه گپ زدند. سپس فیتزروی با چارلز دست داد و خداحافظی کرد. چارلز به لایل نوشت:

من فیتزروی را، پس از خریدن کتاب شما، دیده‌ام، از دیدن پیشگفتار بسیار

کنجکاوی نسخه‌ای از کتاب «اصول جمعیت» توماس مالتوس را خریدم، که در سال ۱۸۳۸، چهل سال از انتشارش می‌گذشت. چارلز در مدت کوتاه اقامتش در لندن پیش از سفر کشتی ییگل، مالتوس را ندیده بود. ولی با تعدادی از دوستانش آشنا شده بود. مالتوس در کمبریج تحصیل کرده بود و متجاوز از بیست سال در «کالج شرکت هند شرقی» در هیلی بوری به تدریس اشتغال داشت.

در غروب که نور آفتاب از دود بیرنگ شده بود، در حالی به سوی خانه باز می‌گشت که کتاب جدید را محکم زیر بغل گرفته بود. سیمز شام سبکی جلو آتش اتاق نشیمن برایش آماده کرد. نخستین فصل کتاب را، که عنوانش «نسبت‌های افزایش جمعیت و غذا» بود باز کرد.

شروع کرد به خواندن؛ در صفحه دوم کتاب گویی دچار برق زدگی شده باشد، بارقهای عقلانی، که برایش بسیار نکان دهنده بود، او را متحیر ساخت. درست پانزده ماه از زمانی می‌گذشت که به صورتی منظم درباره منشأ تغییرات و انحرافات انواع حیوانات و گیاهان تحقیق می‌کرد، اکنون به کلید معما دست یافته است. این مطلب را خواند:

علتی که اشاره می‌کنم، گرایش ثابت تمامی حیوانات است به افزایش تعداد خود، بیش از غذای موجود.

مشاهده شده است... که مرزی برای طبیعت تولید گیاهان یا حیوانات وجود ندارد، ولی نتیجه افزایش جمعیت و تعارض آنها با یکدیگر در امرار معاش چه خواهد بود...

در این مسئله تردیدی وجود ندارد. طبیعت پذیرای زندگی را، از طریق سلسله حیوانات و گیاهان با وفور و گشاده‌دستی، همه جا پاشیده است ولی از نظر جا و غذای لازم برای بار آمدن آنها بالنسبه مضایقه کرده است. اگر تمامی نطفه‌های جاندارانی که روی زمین به وجود می‌آیند، می‌توانستند آزادانه رشد کنند، میلیون‌ها زمین را در ظرف چند هزار سال پر می‌ساختند. نیازمندی، این قانون تحکم‌آمیز و گریزناپذیر طبیعت، آنها را در مرزهای مقرر شده محدود می‌کند. نژادهای گیاهان و حیوانات، در نتیجه این قانون محدود کننده بزرگ، کم می‌شوند و آدمی با هیچ تلاش عقلانی از آن رهایی نمی‌یابد.

خشمگین شد... ولی بعداً خشمش فرو نشست. بخشی از مغزش نیاز به درمان دارد. نوشتن مقاله گلن روی را ادامه داد. مطلبی طولانی و مفصل بود که بهترین ساعات شش هفته او را گرفت، اگرچه او در همین مدت، در کتابچه سوم مربوط به «تغییر انواع» مرتباً چیز می‌نوشت. در ماه ژوئن به ویلیام داروین فاکس، پسر عموی خود نوشته بود:

خوشحالم که شنیده‌ام شما آن قدر خوبید که سؤال مرا درباره جفت کردن حیوانات فراموش نکرده‌اید. آرزوی عمده من این است که روزی بتوانم، چیزی درباره این مهمترین موضوع، یعنی «انواع و اصناف»، تحقیقاتی انجام دهم.

اکنون ماه سپتامبر است و مقاله گلن روی به پایان رسیده و آماده چاپ است و دومین شماره «پستانداران» و «ترهاوس» از چاپ خارج شده است. تمامی فعالیت‌هایش را در کتابچه «تغییر انواع» متمرکز ساخت. با دوستانش درباره موضوعاتی فنی مثل تولید جانداران دو رگه صحبت کرد. هدف خود را از این علاقه‌مندی فاش ساخت. به لایل نوشت:

در این اواخر با کمال تأسف کمی تنبل شده‌ام، یعنی تاجایی که به زمین‌شناسی مربوط می‌شود، تعدادی نظریه جدید دلبذیر، که به رده‌بندی و شباهت‌ها و غرایز حیوانات، سخت ارتباط دارند، وارد مسئله «انواع» می‌شوند. کتابچه‌های یادداشت یکی پس از دیگری از واقعیت‌هایی پر شده‌اند که «به روشنی» دارند خود را در قوانین جزء جای می‌دهند.

هوای سپتامبر و اکتبر آن چنان خوب بود که به چارلز امکان داد به گردش در شهر بپردازد. هدفش معمولاً کتابفروشی‌های یازلی، جان تالیز با هاچارد بود. روی میزهای کتابفروشی‌ها به جستجوی خرید چیزی بود که شب را با خواندن آن بگذراند. زیرا خواندن تصادفی را دوست داشت تا ذهنش را از دست مطالب آبکی برهاند. سلیقه‌اش گسترده بود؛ در ماه‌های سپتامبر و اکتبر، علاوه بر شروع کتابش درباره مرجان‌ها، کتاب «خرد خداوند» جان ری، کتاب «کشاورزی» لیستر و «تاریخ انسان» هورن و «دور دنیای» لیزپالسکی و «قدرت هوشمند» آپر کرومبی و «چگونه باید مشاهده کرده» هاربت ساتیوز را خوانده بود. برحسب تصادف و از روی

... جمعیت این گرایش به ازدیاد را، فراتر از وسایل امرار معاش

دارد...

چارلز نمی‌توانست شادمانی خود را از یافتن کلید دَر جهان مقدس «اصل انواع»، مخفی کند. در دو اتاق جلویی قدم زد، آنچه از سفر پیگل و بررسی‌هایش پس از بازگشت در ذهنش جریان داشت به تصور آورد. در حالی که کاملاً خسته بود، و قدرت لغت شدن و استراحت در تخت‌خواب برایش نمانده بود، خود را با لباس روی کاناپه انداخت.

اکنون نظریه‌ای دارد که می‌تواند از آن استفاده کند از این دلواپس بود که پیشنهادی کند و بر آن شده که برای مدتی، هیچ طرحی روی کاغذ نیاورد. تا وقتی که کاملاً متکی به اسناد باشد.

جمعه شب، نهم نوامبر، برای بازدید به مرهال رسید. بعضی از افراد خانواده خوابیده بودند، از جمله خواهرش کاتی. اما در آشپزخانه دنبال چیز خوردنی می‌گشت و برایش لقمه‌ای غذا و یک پارچ کاکائوی داغ آورد. چون خسته و کوفته بود، در آن شب پیشنهادش را به اما نگفت. می‌خواست تمام روز فردا را با او باشد، در جنگل‌ها با او قدم بزند و دوستی و ساعات خوشی را که در ماه ژوئیه با هم داشتند تجدید کند.

روز یک شنبه، پس از شنیدن موعظه جان الن و چووه، پسر عموی اما به نیابت مر، لحظه مناسب فرا رسیده بود. واعظ «خدا را به خاطر بعد از توفان در دریا به سلامت ماندن، شکر می‌کرد.» اما بیخ گوش به چارلز گفت که این جمله را به خصوص به خاطر بازگشت «نمک کار آز موده» خانواده بیان کرده است.

اتاق پذیرایی سرد ولی دلپذیر بود. چارلز و اما پهلوی هم روی نیمکت پیانو نشستند. اما برای چارلز قسمتی از آهنگ‌های لایدر موتزارت را به نر می‌نواخت. چارلز، که بی‌نهایت تسکین یافته بود آهی کشید، زیرا اما دقیقاً مناسبترین نوت را اجرا کرده بود.

اما، اجازه می‌خواهم با شما چند کلمه حرف بزنم؟

اما در حالی که از جا پرید گفت: «چرا چارلز؟ از کی قرار بود که برای حرف زدن با من اجازه بگیری؟»

«جداً می‌گویم. مسئله مهمی است.»

«از سیمای شما می‌فهمم که مسئله مهم است.»

اما، ما مدت‌ها با هم دوست بودیم...

«از زمانی که پسر عمو، دختر عمو بوده‌ایم.»

«نمی‌دانم موضوع را چگونه خواهید دریافت. بی‌پرده بگویم، از هر چه مزاح که کرده‌ایم بیم دارم.»

اما به سوی او برگشت. کمی رنگ از رخسار پریده بود.

«چارلز ماه ژوئیه گذشته که آمده بودید پیش ما بمانید بسیار سرحال بودید و من از اینکه با شما بودم بسیار خوشحال بودم و این احساس را داشتم که اگر مرا زیاده‌تر ببینید بیشتر دوست خواهید داشت.»

تقلاً در چهره‌اش منعکس شد. دو دست اما را در دست‌هایش گرفت.

اما، عزیزترین من. همیشه شما را از هر فرد دیگری بیشتر دوست داشتم. اکنون آگاهم - از اینکه این قدر به کندی و دیر اظهار می‌کنم مرا ببخشید - که از مدت‌ها پیش دوستان داشتم. لطفاً از آسیب رسیدن به احساسات من بیم نداشته باشید. می‌دانم مرد زیبایی نیستم. راستش را به من بگویید.»

«قول می‌دهم، چارلز.»

«می‌خواهم بیرسم که مایلید با من ازدواج کنید؟»

اما نه خودداری کرد و نه سکوت.

«چرا نه، البته که می‌خواهم چارلز. من سال‌ها انتظار کشیدم که به من پیشنهاد کنید. تمام افراد خانواده من و شما به انتظار ازدواج ما بودند. شما این را نمی‌دانستید؟»

«نه من نمی‌دانستم... هیچ چیز...»

از دیدن قیافه چارلز آهسته خندید.

چارلز به آهستگی گفت:

«من دوستان دارم. شما گفتید که با من ازدواج می‌کنید، ولی آیا دوستم دارید؟»

دست‌هایش را به گردنش آویخت و او را بوسید.

چارلز زیر لب گفت: «چه پاسخ زیبایی. زندگی خوبی با هم خواهیم داشت.

امیدوارم شما به اندازه من خوشحال باشید.»

«از اینکه ناگهان احساس شادمانی کامل کرده‌ام بسیار شگفت‌زده شده‌ام. ولی

می‌خواهم بگویم شما گشاده‌روترین و صاف و ساده‌ترین مردی هستید که من دیده‌ام. هر کلمه‌ای که می‌گویید بیانگر اندیشه‌های حقیقی شماست. شما نسبت به خواهرانتان مهربان و بسیار دوست و کاملاً خوش خلقید.

«من، مثل کودکی که چیزی را بی‌اندازه دوست دارد، آرزو می‌کنم روی کلمات امای عزیز خودم فکر کنم.»

نوبت چارلز بود که امّا را ببوسد، بوسه‌ای عمیق و مشتاق، دومین بوسه‌ای که تجربه می‌کردند، آن دو را به سوی هم کشید و اطمینانی در آغوش گرم یکدیگر به آنها بخشید که عشقشان پایدار بماند. وقتی خود را از آغوش او بیرون کشید پرسید:

«نباید به پدر و کاتی بگویم؟»

وقتی جوزیا و کاتی وارد اتاق شدند، امّا با تبسمی تابناک گفت:

«مسلماً از چهره‌هایمان باید حدس زده باشید؟ چارلز به من پیشنهاد ازدواج داده است. ما با هم ازدواج خواهیم کرد.»

چشمان جوزیا و ج‌وود با اشک‌های بی‌پروای شعف درخشید. امّا و سپس چارلز را در آغوش فشرد.

با صدایی که از هیجان گرفته بود گفت: «این شادمانه‌ترین لحظه زندگی من است. من سال‌ها امیدوار بودم و دعا می‌کردم که این لحظه فرا رسد. چارلز می‌داند که من همیشه برای شما عزت بسیار قائل بودم.»

«و من، عمو جوس، همیشه به شما با احترام و علاقه شدید می‌نگریستم.»

تعدادی از خویشتندان و ج‌وود برای یکشنبه شب به صرف شام دعوت شدند. هنسلای و همسرش فانی از لندن آمدند. یا وجود آنکه هنسلای از سیمت قاضی دادگاه استعفا داده بود و نزدیک یک سال از خدمت معاف بود، مانند بقیه شرکت کنندگان، هر دو سر حال بودند.

چارلز، به امّا که پهلویش در کنار میز شام نشسته بود بیخ گوشش گفت: «به راستی خنده دار است. فکر نمی‌کنم بخواهیم نامزدیمان را در وسط این شلوغی اعلام کنیم.»

«موافقم.»

چارلز از زیر میز دستش را فشرد.

«من به قدری خوشحال و آسوده خاطریم که تمامی بلا تکلیفی‌هایم از بین رفته‌اند و ما یکدیگر را خوب درک می‌کنیم.»

«من هم همین طور دارم عزیزم.»

مشغول در آوردن لباس‌هایش برای خوابیدن بود که ضربهای به در اتاق زده شد. در را باز کرد، هنسلای و ج‌وود را در آستانه در دید.

«به اتاق خواب ما تشریف بیاورید، خبری در آنجا هست.»

چارلز پایین به سالن رفت. صداهای هیجان زده‌ای شنید. وقتی وارد اتاق شد، امّا از صندلی کنار آتش بپاخواست.

«چارلز ما در موقع شام آن قدر غمگین به نظر می‌رسیدیم که هم عمو من فانی و هم جشی همسر هریس، ناراحت بودند از اینکه چیزی رخ داده باشد. فانی حدس زد. راز ما بر ملا شده است.»

فانی به صدای بلند گفت: «راز شما چند ساله است. فقط ما آن را حفظ کرده‌ایم.»

چارلز را زن‌های خانواده‌اش صمیمانه بوسیدند. فروغی از خوشبختی و احساسی سرمست کننده به او دست داده بود زیرا می‌دید همه چیز به خوبی پیش می‌رود. امّا دستش را کشید تا روی صندلی مجاور صندلی خودش بنشیند.

«چارلز، عزیز من، این پیوند مناسبی است که همه چیزها به خاطر ما آماده شده است.» چارلز گفت:

«با وجود این، من و کاتی فردا سواره به شورتبری می‌رویم تا به پدر و سوزان بگوییم. مطمئناً پدر به اندازه عمو جوس از این خبر خوشحال خواهد شد.»

چشم‌های امّا درخشیدند.

«هنسلای، گرسنه‌ام، لطفاً خوراکی برای ما بیاورید.»

خود را مشغول بحث درباره مزیت‌های یک دوره دراز یا کوتاه نامزدی یافتند.

چارلز فریاد زد: «کوتاه! من به قدر کافی از شادمانی نصیب برده‌ام.»

امّا به آرامی گفت: «دراز، من نمی‌توانم ایوبت را برای مراقبت از مادر تنها بگذارم.»

ایوبت رنجور درخواست کرد: «چرا نه؟ من شادمانی را از شما کسب می‌کنم.»

هنسلای با یک دیس نان، یک کارد و مقدار زیادی کره تازه وارد شد. شروع کردند به خوردن و چنان که امّا اعلام کرد «تجدید قوایی عالی بود.»

جوزیا و چارلز نخستین کسانی بودند که صبح روز بعد از خواب بیدار شدند. برف بلورین ظریفی روی مرهال می‌بارید. جوزیا بعد از نوشیدن قهوه پیشنهاد کرد

اسب‌ها را زین کنند و برای سواری به جنگل بروند. هوا تند و تیز و سرد، اما دلپذیری احساس می‌شد. در طول دریاچه سواری کردند و سپس به جنگل رفتند و به شکار کبک و دیگر پرندگان پرداختند.

صدای جوزیا در سکوت سفید صبح زود رسا بود.

داشتن یک دختر خوب، سرحال و مهربان، بزرگترین نعمتی است که، پس از داشتن یک همسر خوب می‌تواند نصیب یک مرد شود. من می‌توانم چیزی را با اما قسمت کنم که نسبت به هیچ کس دیگر کاملاً پدرا نه احساس نمی‌کنم. در چهره‌ی پر از چین‌های عمیقش تبسمی صمیمانه ظاهر شد. «چارلز، لحظه‌ای به امکانات توجه کنیم. پیشنهاد می‌کنم برای اما، آنچه را انجام دهم که برای شارلوت و پسرانم کرده‌ام. تضمینی به مبلغ پنج هزار پوند به او بدهیم و سالی چهارصد پوند در اختیارش بگذاریم و این، تا وقتی ادامه داشته باشد که اندوخته من اجازه می‌دهد و دلیلی نمی‌بینم که تا پایان عمر نباشد.»

چارلز سرخ شد. هیچ فکری درباره‌ی جهیزیه اما نکرده بود، اگرچه مسلماً همراه می‌آورد. خانواده‌ی وچ‌وود به خاطر شهرت جهانی خود در کروزه‌گری در اتورویا، ثروتمند شده بود.

«عمو جوس این سخاوتمندی شماست. برای استفاده از سرمایه پنج هزار پاوندی اما از شما و پدرم راهنمایی می‌خواهم. آن را به زودی تحویل می‌گیرم و امید من آن است که سرمایه اما و سود آن را دست نخورده برای بچه‌هایمان بگذاریم، همان کاری را که پدرم درباره‌ی ما انجام داده است.»

اما هنوز مشغول خوردن صبحانه بود. یکدیگر را بوسیدند، چشم‌هایشان پر فروغ بود. سپس اما برایش فرن، یک ماهی دودی، تخم‌مرغ‌های آب پز، در بشقاب‌های کوچک آبی رنگ وچ‌وود و مقداری نان تست شده، قهوه با شیر داغ آورد. چارلز هم با میل خورد.

«اما، می‌توانیم به کتابخانه برویم؟ آنجا، کنار آتش بخاری دیواری، جای بسیار خوبی برای صحبت کردن است.»

وقتی داخل کتابخانه قرار گرفتند، چارلز گفت: «بیم آن دارم که چند سالی باید در لندن زندگی کنیم تا کارهای زمین‌شناسی چاپ شوند. نظرت در این باره چیست؟» «من در خانه خودمان شادمان خواهم بود، هر جا که زندگی کنیم. قدرت من برای

شادمانه زیستن زیاد است.»

«این، یکی از استعدادهای شماست. مرکز شهر لندن را ترجیح می‌دهید یا حومه آن را؟»

«به نظر من مرکز لندن مناسبتر است زیرا شما دبیر انجمن زمین‌شناسی هستید.»

«دوست دارم که نزدیک خانواده لایل باشیم. لایل بزرگترین کمک من است، هم در زمین‌شناسی و هم در اقتصاد. محل سکونت لایل، اشراف نشین نیست ولی خوب است، نزدیک «موزه بریتانیا» و دانشگاه جدید لندن است.»

«وقتی چند خانه مناسب پیدا کردید به لندن خواهم آمد و در انتخاب آن به شما کمک خواهم کرد.»

پس از بحث مختصری، اما تاریخ ازدواجشان را روز ۲۹ ژانویه ۱۸۳۹، دو ماه و نیم دیگر، تعیین کرد. تشریفات ازدواج در کلیسای خودشان، واقع در تپه بالای محل سکونتشان انجام خواهد گرفت.

(۸)

اراسموس نه تنها تعجب نکرد، بلکه خندید.

«چارلز متأسفم، شما استعداد مجرد زیستن را ندارید. از وقتی این قدم مصیبت بار را برداشته‌اید، با خانواده نیز مسئله خواهید داشت.»

برای پیدا کردن خانه‌ای، خیابان‌های بلومزبری، ناحیه اطراف «موزه بریتانیا» و «دانشگاه لندن» از اوستون رود تا خیابان گرت راسل، از توتینهام کورت رود تا گمزیاین رود را با هم زیر پا گذاشتند. چارلز در کتابچه یادداشت سنت هلن خود، هر خانه‌ای را که می‌دیدند با نشانی، انجاره، اندازه و مبلغ، لایه‌لای یادداشت‌هایش درباره‌ی غبار آتشفشانی و اسکلت‌های کبوتران، ثبت می‌کرد. آقای فوئر در شماره ۸ میدان آلبانی نزدیک پارک ریجنت، سالانه دویست پوند خواست. در همین خیابان، خانه‌ای بدون اثاثیه به مبلغ هفتاد پوند در سال پیدا کردند ولی خیلی کوچک بود. یک دلال برای خانه‌ای دیگر صد پوند پیشکی می‌خواست. خانه‌های دیگری در میدان موتانی، پشت موزه، میدان راسل نزدیک خانه لایل در خیابان هارت، نیز در میدان گوردون شماره ۴ که در همان سال ساخته شده بود. یک خانه زیبا در شماره ۲۵ میدان ووبورن ولی بسیار گران؛ دو خانه جدید دیگر در میدان تاوینتوک؛ یک خانه در شماره ۱۲ خیابان اپرگور که تا حدودی به دل نشست و باغچه‌ای در پشت خانه

و چند اثاثیه داشت.

کاری انجام نداد و از این بابت خشمگین بود؛ هفته را با احساس ناامیدی به پایان رسانید. به اما نوشت:

صاحبخانه‌ها همه دیوانه شده‌اند، قیمت‌های آنچنانی پیشنهاد می‌کنند. سرانجام لایل در ماه اگوست ۱۸۳۸ وسیله پذیرش چارلز را در اتناوم فراهم کرد. با خوشحالی تمام به اما نوشت:

مثل یک اشراف زاده یا آئرد در اتناوم غذا می‌خورم. نخستین شبی که در آن اتاق پذیرایی روی کاناپه نشستم، احساس یک دوک به من دست داد. در اتناوم کاملاً به من خوش می‌گذرد. بسیار کسان را می‌شود در آنجا دید. شنبه شب با خانواده لایل شام خورد. به اما نوشت:

لایل از اینکه فکر می‌کند همکاری در زمین‌شناسی دارد، با بی‌پروایی پیشنهاد کرد شام را با هم در اتناوم بخوریم و همسرانمان را در خانه بگذاریم. طفلکی به زودی با این کارش به دردسر دچار خواهد شد.

یک شنبه شب، اواسموس چارلز را به صرف چای با توماس کارلایل دعوت کرد. اواسموس، اما را در سفر قبلی‌اش در ماه ژوئن با کارلایل آشنا کرده بود. کارلایل به اواسموس گفته بود که اما یکی از نازنین‌ترین دخترانی است که دیده است. توماس کارلایل چهل و سه ساله و در محیط‌های ادبی انگلستان به خوبی شناخته شده بود. او سارتور سارتوس را به چاپ رسانیده بود و درست سال پیش از تحصیل پر تلاش، «انقلاب کبیر فرانسه» را. این محقق علاقه‌مند به آلمان، کتاب ویلهلم مایستر گوته را به انگلیسی ترجمه کرده بود. کارلایل و همسرش، اگر چه دوازده سال از ازدواجشان می‌گذشت، فرزندی نداشتند و در خانه با صفایی در جلسی مشرف به رود تاینز زندگی می‌کردند. اواسموس از آنها قهرمان ساخته بود. جین کارلایل، چارلز را به صرف چای و یک دعوت کرد ولی چارلز او را زنی بد خلق یافت زیرا «نوعی خنده هیتسریکی می‌کرد که او را معقول نشان نمی‌داد».

نصمیم گرفته شد که اما به لندن بیاید و برای انتخاب خانه‌ای مناسب کمک کند. می‌توانست پیش فاتی و برادر او هنسلای در ناتینگ هیل بماند.

چارلز، به پیشواز او در ایستگاه اوستون رفت. تجدید دیدار در انتظار عموم

محدود بود. با کالسکه او را به خانه هتسلو برد. به محض آنکه اما کلاه لیه پهن خود را از سر برداشت، یکدیگر را در آغوش گرفتند و به گرمی بوسیدند. اما گفت:

«می‌دانید پدر چه چیزی به عنوان هدیه عروسی به ما می‌خواهد بدهد؟ هر پیانویی را که در لندن انتخاب کردم! مادر با ازدواجمان خیلی راحت برخورد کرده و با طراحی خانه، جهیزیه و کیک عروسی خود را مشغول می‌دارد. امیدوارم که در این باره راه افراط نرود زیرا درگیری بی استفاده و پرخرج است».

هر روز صبح زود اما را با درشکه برای دیدن خانه‌هایی که با اواسموس دیده بودند و نیز بسیاری خانه‌های دیگر می‌برد. تنها خانه‌ای که به راستی خوششان آمد در شماره ۱۲ خیابان اپرگور، ۵ طبقه، با نمای آجر قرمز، چسبیده به دیگر خانه‌ها بود، که با نهایت دقت از آن حفاظت به عمل آمده بود. در عقب خانه باغچه‌ای وجود داشت که چارلز آن را «باغچه فضا دار و زیبا» توصیف کرده بود. محل خانه بسیار عالی بود؛ مقابل باغچه در آن طرف خیابان «دانشگاه لندن» قرار داشت. «موزه بریتانیا» فقط چند قدمی دورتر بود. خانه لایل یک خیابان دورتر بود. تا پارک عالی ویجنت با دریاچه‌اش که در آن قایقرانی می‌کردند، ده دقیقه پیاده راه بود. چارلز برای اما توضیح داد که:

«زن مالک خانه اصرار داشت که پشت دری‌های زشتش و پرده‌ها و قالی‌های پاره پوره و چند مبلی نه چندان خوب را به بهای گزاف بخریم».

اما از طرح خانه اظهار رضایت کرد. یک زیرزمین نسبتاً جادار داشت که دیوار مقابل آن کوتاه بود به طوری که از جلو و عقب ساختمان نور می‌گرفت؛ «... قسمت عقبش برای آشپزخانه مناسب بود». اما موافقت کرد. طبقه همکف، یک سالن و پله با فضای کافی در جلو و عقب داشت. طبقه اول را هر دو پسندیدند، اتاق بزرگی داشت مشرف به خیابان اپرگور با سه پنجره ظریف که نور و هوای کافی به اتاق می‌رساندند و مناسب اتاق پذیرایی بود. اتاق فضا دار دیگری در عقب آن با سه پنجره وجود داشت که مشرف بود به باغچه‌ای با درخت و گل. هر دو اتاق بخاری دیواری مرمر سبز با روکش مرمر سیاه داشت.

اما گفت: «این می‌تواند اتاق نشیمن ما باشد برای پیانو».

اتاق‌های خواب در طبقه دوم نیز جالب بودند. چارلز گفت: «حتی اتاق زیرشیروانی می‌تواند به درد بخورد. من میز کارهای خودم را آنجا می‌برم تا

نمونه‌های حیوان‌شناسی و زمین‌شناسی را روی آن قرار دهم.»

با زن مالک خانه نتوانستند کنار بیایند. وقتی چارلز به او صد پاوند اجاره سالانه نقد، و قیمت مناسبی برای اثاثیه مستعملش پیشنهاد کرد، زن نپذیرفت. سه بار به آن زن مراجعه کردند و اجاره دو ساله را تضمین نمودند به شرطی که اثاثیه‌اش را بردارد یا به قیمت کمتری بفروشد. زن مالک خانه دید که آنها بسیار مشتاق تصاحب خانه‌اند.

اعلام کرد: «یا همین جوری اجاره کنید یا دست بردارید.»

متأسفانه آنها ناچار شدند از آن دست بردارند. دو هفته مهلت اما به سر آمده بود. ناچار بود به برهال بازگردند تا تجهیزه‌اش را ترتیب بدهد و آماده برگزاری تشریفات عروسی شود. ۲۱ ماه دسامبر بود. چارلز او را با درشکه به ایستگاه راه آهن برد. هشت روز بعد را به دیدن خانه‌های دیگر گذراند. روز نهم، پیکی برایش یادداشتی آورد مبنی بر اینکه در اسرع وقت به خیابان اپرگور باز گردد. یادداشت از زن مالک خانه بود. چارلز کت پوشید و کلاه بر سر گذاشت راه طولانی خیابان گرت پورتلند را پیاده پیمود، خیابان هولاند و توتنهام کورت رود را قطع کرد. هیچان زده و امیدوار بود.

رفتار زنده زن مالک خانه کاملاً تغییر کرده بود.

«آقای داروین، به نظر من شما و دختر خانم وچ‌رود مقرر، مستأجران خوبی هستید. اجاره همان صد پاوند سالانه باشد ولی در مورد اثاثیه می‌توانید آنها را ارزیابی کنید. مایلید به پیرسال و جردن بگویید که قیمت آنها را برآورد کنند؟» «آری، پذیرفتنی است.»

«بنابراین، خانه متعلق به شماست.»

از دسته چکی که داشت چند چک کشید و به او تسلیم کرد. اجاره نامه را امضا نمود و موقع بازگشت کلید خانه را گرفت. جالب اینکه زن سالخورده‌ای هم قبول کرد تا پایان کار از ادواچشان از خانه حفاظت کند.

به خیابان گرت مارلبورو بازگشت پشت میز تحریر قرار گرفت و به اما نوشت:

اما عزیزم، نمی‌توانم بگذارم پستی حرکت کند بدون آنکه برایتان پیغام بفرستم. خانه خیابان گور از آن ماست با پرده‌های زرد و تسمای اثاثیه... دیدن شما در کنار آتش خانه خودمان چقدر

شکوه‌مند خواهد بود...

آن شب چنان غرق در افکار آینده سعادت‌مند خود بود که تا دو ساعت بعد از نیمه شب نتوانست پلک‌هایش را روی هم بگذارد. ساعت پنج صبح از خواب بیدار شد ولی ذهنش مشغولتر از آن بود که بگذارد بخوابد؛ تختخواب را ترک کرد. تصمیم گرفت روز را با آرامش بگذراند. سپس زنگ سیمز را به صدا در آورد.

«سیمز، متأسفم روز یکشنبه شما را خراب می‌کنم. بسته بندی را شروع کنید.»

«چه چیزی را، قربان.»

«می‌خواهم اسباب‌کشی کنم. خانه خیابان اپرگور را اجاره کرده‌ام. نمونه‌ها را طوری ترتیب بدهید که در ظرف مخصوص خودشان انتقال داده شوند. من انبوه کاغذها را دسته بندی می‌کنم.»

اراموس برای کمک آمد. در ساعت سه و نیم بعدازظهر دو گاری پر از اثاثیه آماده شده بود.

اراموس گفت: «من از زیاد بودن بار و بنه شما تعجب می‌کنم.»

«من هم همین طور.»

باربرهایی که نمونه‌های زمین‌شناسی را از پله‌ها پایین می‌آوردند و در گاری جای می‌دادند نیز از وزن زیاد آنها شگفت زده بودند.

«در این جعبه‌ها چه حمل می‌کنید قربان، سنگ؟»

در ساعت شش بعدازظهر همه اثاثیه انتقال پیدا کرد. چارلز که بسیار خوشحال بود، برای قدم زدن به باغچه خانه رفت.

ساعت ۸ بعدازظهر، مارگارت، زن سالخورده‌ای که مالک خانه برای حفظ آن معرفی کرده بود، برای چارلز، تخم مرغ، گوشت دودی شده خورک و چای آماده کرد و چارلز با تشکر آنها را پذیرفت. پیش از آنکه بخوابد، بالای ورقه‌ای نوشت، «۱۲» خیابان اپرگور!! و به اما خبر داد که:

می‌نشینم و نامه‌ای را با رضایت خاطر بی پایان به همسر عزیزم می‌نویسم که نخستین شب ورود من به خانه ماست. هرگز خانه‌ای به این خوبی نداشته‌ام.

میل داشت خانه تا سر حد امکان برای اما جذاب باشد. چند کلفت روز مزد برای تمیز کردن پنجره‌ها و شستن پرده‌ها و تمیز کردن قالیچه‌های سالن و راه پله‌ها، شستن دیوارها و کف اتاق‌ها و برق انداختن آنها، گرد و خاک‌گیری کامل مبلمان، و

و مست با این خبر ساکت شدند که اما توان حضور در کلیسا را ندارد؛ بچه اول کارولین و جو، که مدت دو ماه است در بیماری به سر می‌برد، حالش بدتر شده است.

با وجود این، مراسم ازدواج به درستی انجام شد. اما در لباس عروسی ابریشمی سبز متمایل به خاکستری و کلاه سفید بنددار که با گل‌های خرمایی آراسته شده بود بسیار زیبا به نظر می‌رسید. کلیسا سرد ولی با ورود، نور خورشید از شیشه‌های رنگین پنجره‌ها، مطلوب بود. جان و جود کیش مرهال با صدای رسایی که تمام کلیسا را پر کرده بود، خطبه عقد را خواند.

«دوستان عزیز، ما در اینجا گرد آمده‌ایم تا در پرتو عنایات پروردگار، این آقا و این خانم را، در حضور دوستان و آشنایان با برگزاری مراسم ازدواج، که موقعیتی شرافتمندانه است، شریک زندگی یکدیگر سازیم.»

چارلز چنان هول شده بود که موقع امضا کردن نخستین گواهینامه ازدواج مقداری مرکب روی نام وسطای او پخش شد. صدای خنده حضار اندکی از رسمیت تشریفات کاست.

در اواسط صبح بود که جمعیت از تپه سرازیر شد، چارلز و اما بازو در بازو کیک پفکی را تقسیم کردند. اما پس از تغییر لباس عروسی، با دو خواهرش چند دقیقه‌ای در اتاق ناهارخوری، جلوی آتش نشست. سپس به طبقه بالا به اتاق مادرش رفت تا از او خداحافظی کند. وقتی مادرش را خفته دید، از اینکه او را از ناراحتی مفارقت هم بربانند، آرامشی در خود احساس کرد. از پله‌ها پایین آمد و به چارلز گفت: «آماده‌ام که حرکت کنیم.»

با کالسکه خانوادگی به سوی ایستگاه جدید راه آهن در وایت مور، در حدود دو کیلومتری مرهال حرکت کردند. در ترن ساندویچ مرغ و خیارشور و گوجه فرنگی، که الیزابت برایشان آماده کرده بود، خوردند و از نوشیدن آب خنکی که همراه داشتند لذت بردند.

شب، دیر وقت به خیابان اهرگور رسیدند. بخاری‌های اتاق پذیرایی و شمعین در عقب آن، و در اتاق خوابشان در طبقه بالاتر کاملاً روشن بودند. با دیدن ادوارد، سر پیشخدمت قدیمی ماونت و رفیق چارلز در درگاه، که برای گفتن تبریک آمده بودند، سراسیمه شدند.

موم اندود کردن آنها به کار گماشت. رنگ‌های داخل خانه را هماهنگ ساخت: قرمز تیره، پرده‌های زرد، دیوارهای زرد کمرنگ مایل به قرمزی، سبز براق یا آبی کمرنگ. نام این خانه را به خاطر آن طوطی رنگارنگ ماکاو کوچ گذاشت.

اتاق زیر شیروانی جلویی را، به خاطر کلکسیون‌هایش «موزه» نامید. اتاق خواب عقبی را برای مطالعه خود انتخاب کرد. کتاب‌هایش را روی تاقچه‌های کتاب چا داد، میز تحریر را در آنجا قرار داد و نقاشی‌های آب رنگ سارتنز به اضافه چند نقاشی سیاه قلم را به دیوار آویخت. وسایلی را که در کشتی بیگل داشت روی میز قرار داد. آرزویش این بود که بتواند اتاق پذیرایی را جای راحتی بسازد.

فانی و جود به خانه چارلز خبر فرستاد که آشپز مناسبی تقاضا کرده است و جین را به او معرفی کرده‌اند و توصیه کرد که او را استخدام کند. «اجرتش با جای و قند چهارده پاوند و ده شیلینگ در سال است.»

چارلز زن را استخدام کرد و به او دستور داد که بخاری هر چهار اتاق اصلی برای سه شبه شب، هنگامی که او و اما بعد از مراسم ازدواج به خانه می‌آیند کاملاً روشن باشند. سیمز کوینگتن به اتاق کرایه‌ای خود رفت. چارلز به او اطمینان داد که برای یافتن کاری دیگر توصیه نامه خوبی به او تسلیم کند.

زغال سنگ سفارش داد و ماوگارت را برای خرید خواربار فرستاد و سپس آماده رفتن به شروزیبری شد. آقای امستووارت، خیاط جدیدش میل داشت یک کت آبی و شلوار سفید برای مراسم ازدواجش بدوزد ولی چارلز عهده کرده بود فقط آنچه را بپوشد که به طرز مناسبی در سفر بتواند از آن استفاده کند. لباس مسئله مهمی نبود. او به عنوان همکار انجمن سلطنتی پذیرفته شده بود، این یک وجه تمایزی بود که انگلستان به دانشمندان با استعدادش اعطا کرده بود، یعنی عالی‌ترین افتخار محافل آکادمیک و حرفه‌ای را! این یک هدیه ازدواج بود که با غرور به مرهال می‌برد که با اما در آن سهیم باشند.

دو روز را در ماونت ماند، سپس با پدرش و سوزان و کاتی به مرهال رفت و بعد از ظهر به آنجا رسیدند و خانه را، پیش از مراسم ازدواج پر از انبوهی از خویشتن‌دان دو طرف یافتند. اما در حالی که لباس عروسی‌اش به خوبی به او می‌آمد، چنان مشغول بود که فقط یک بار توانست چارلز را در آغوش بگیرد و بیخ گوشش گفت: «شما را صبح در کلیسا خواهم دید.» شب، گروه پر سر و صدا و خندان

چارلز گفت: «ادوارد در لندن چه کار می‌کنی؟»

«دکتر داروین مرا فرستاده است. فکر کردند که می‌توانم به مدت دو هفته، تا خانم داروین، خوب مستقر شوند به شما کمک کنم.»

اما به صدای بلند گفت: «اوه، ادوارد، شما چون گل بهاری خوش آمدید. دکتر داروین چه کار خوبی کرده است.» و در حالی که دست اما در دست چارلز بود اتاق به اتاق سرکشی کردند.

«چارلز شاید علتش این باشد که نور چراغ‌ها را کمتر کرده‌اند، آتش کاملاً فروخته است، در هر صورت خانه بسیار راحت به نظر می‌رسد و مبلمان را کاملاً با سلیقه می‌بینم.»

«خانم داروین، همان طور است که با سلیقه به نظرتان رسیده است.»

ادوارد جلو بخاری اتاق مطالعه داروین برایشان شام آماده کرد و سپس شب خوشی را برایشان آرزو کرد. چارلز یک بیلچه زغال سنگ در قسمت عقب بخاری دیواری اتاق خواب ریخت به طوری که در تمام طول شب روشن بماند.

زود به رختخواب رفتند زیرا روز درازی را گذرانده‌اند. در حالی که یکدیگر را در آغوش داشتند و لب‌های او مجاور لب‌های اما بود گفت:

«وقتی فانی با پسر عمویش هنسلای ازدواج کرد، از خدمتکار فانی نظرش را درباره عروسی پرسیدند. او جواب داد: «بسیار خوب» سرکار خانم، فکر می‌کنم تفاوتی نکرده است.»

«امای، عزیز من، آن خدمتکار در اشتباه بود. این بزرگترین تفاوت در دنیا است.»

کتاب هشتم

عشق تب خون است

(۱)

بعد از آنکه صبحانه را با فرصت تمام خوردند، اما لباس پوشید و گفت:

«چارلز عزیزم، باید یک لباس صبحانه بخرم. نمی‌خواهم آن را از استافوردشایر تهیه کنم. زیرا می‌ترسم شما از آن خوششان نیاید.»

«من شما را با همه چیزتان دوست دارم...»

ازدواج به نظرش دلپذیر آمد.

با هم به اهمیت روی یک صندلی دسته‌دار نشستند. زیرا در خانه خیابان گوور

فقط یکی از آنها وجود داشت. که برای اما جایی راحت بود ولی برای چارلز نه.

درشکه‌ای کرایه کردند و به فاصله کوتاهی به هوتسون، میل تر و تکستون در توتنهام کورت رود، مرکز فروش مبلمان خانه رسیدند. در مغازه سوم یک صندلی بزرگ از

چوب ماهوگانی پیدا کردند که روکش مخمل قرمز داشت. چارلز گفت:

«آن را برای کتاب خوانی چاق و عاشق کتاب خواندن ساخته‌اند. پشتم به راحتی

در آن جا می‌گیرد در حالی که پاهایم آزاد می‌مانند.»

روز سردی بود. خیابان‌ها لغزنده و پوشیده از برف بودند. کار مختصر دیگری

انجام دادند ولی در کتابفروشی توقف کردند و ژمانی با خود به خانه آوردند که در

اتاق مطالعه به صدای بلند خواندند.

صبح روز بعد روی برف‌های آب شده قدم زدند تا لباس صبح اما، ساتن قهوه‌ای

مایل به قرمزی یقه بلند را خریدند.

«چارلز، از آن خوششان می‌آید؟ بسیار جالب است.»

«اگرچه فکر نمی‌کنم ساتن گرم‌تان کند ولی برای شما زیباست.»

«گرم کردن من بر عهده شما است، عزیزم!»

خروج بعدی آنها از خانه با درشکه به سوی لامیرت و راولینگز در شماره ۱۱ خیابان کاوتری، درست بعد از میدان ریجنت بود تا بشقاب و قاشق و کارد و چنگال نقره‌ای بخرند. اما ترجیح می‌داد طرح کینگ ساخت برادران هریمون و هاوسون، فرآورده کارخانه واقع در شقیلد باشد و قاشق و چنگال و کارد مارک هرماجستی. یک سرویس ۱۲ نفره خرید، ۱۲ سوپخوری بزرگ، ۱۲ قاشق چایخوری و ۱۲ قاشق اندکی بزرگتر برای دسر؛ ۱۲ کارد فولادی دسته نقره‌ای نیز برای بریدن گوشت و ۱۲ کارد برای نان و کره؛ چنگال‌های بزرگ برای برداشتن قطعات بزرگ خوراکی، و چنگال‌های کوچکتری برای پودینگ نیز انتخاب کردند. سرویس ماهی خوری دسته عاج و یک کارد و چنگال بزرگ ماهی خوری برای خوردن سیب و گلابی و دیگر میوه‌ها، کارد و چنگال‌های کوچک نقره‌ای دسته سفید انتخاب کردند. هر دست در جعبه مخملی جاسازی شده‌ای قرار داده شد.

وقتی اما بهای آنها را جمع زد، بیخ گوشی به چارلز گفت:

«نیمه خانه خراب شدیم!»

چارلز با بلند نظری گفت: «به نیمه دوم برویم. کاسه و قندح نقره‌ای را انتخاب کنید. پدر دوستان پاوند به عنوان هدیه موقت ازدواج داده است. تا وقتی که خانه‌ای در شهر پیدا کنیم، آن، هدیه واقعی او خواهد بود.»

دیگر اعضای خانواده نیز پول نقد هدیه داده بودند تا آنها بتوانند ظروف لازم را بخرند. اما در انتخاب دیس‌های نقره‌ای، سوپخوری‌ها، پارچ و سرویس چایخوری بینهایت دقت می‌کرد تا اطمینان یابد چارلز انتخاب‌هایش را پذیرفته است. کارد و چنگال و قاشق را براساس آنچه از آشپزخانه مرهال می‌دانست انتخاب کرد. بعد از ساعت‌ها مقایسه و پرس و جو، خرید لوازم اتاق ناهارخوری و آشپزخانه را تمام کردند. صد و هشتاد پاوند برای ظروف نقره‌ای و کارد و چنگال و قاشق خرج کردند، شصت پاوند دیگر برای بشقاب‌ها. چارلز وقتی همه آنها را با هم درخشان و تجملی دید، گفت:

«این کالا باید سراسر عمر برایمان باقی بماند.»

«خواهد ماند. من تا حدودی احساس می‌کنم، اکنون که ازدواج کرده‌ام بهتر می‌توانم میز را چنانکه باید ترتیب بدهم.»

وقتی سواره به خانه باز می‌گشتند خوشحال بودند و مثل همه عروس و دامادها

شام آن شب چنگی به دل نمی‌زد. اما از جین، جوان مو قرمز پررو خوشش نمی‌آمد.

پرسید: «پخت و پز بسیار خوب است. این طور نیست؟»

«نه بسیار خوب.»

«باید در محدوده خودش با او رو به رو شوم. از چه چیز شام کمتر خوشتان آمده است؟»

«سیب زمینی بیش از اندازه آب پز شده بود.»

«بسیار خوب، من مسئله سیب زمینی آب پز را نقطه ضعف می‌گیرم. آغاز خوبی خواهد بود و مرا اندکی آماده خواهد ساخت.»

روز بعد با هم به برادوود محل فروش پیانو رفتند. اما به دنبال پیانویی می‌گشت که پدر روحانی توماس استونس، دوست خانواده و ج‌وود انتخاب کرده بود و به او درس می‌داد. پیانویی پیدا کرد که کارت آقای استونس رویش بود. وقتی اما جلو پیانو نشست و قطعاتی از آهنگ‌های دلخواهش را نواخت، تبسمی در چهره‌اش نمایان شد.

«اوه، چارلز، چه صدای عالی دارد! دارای هیچ یک از نقص‌های ضربان‌های پیانوی ما در مرهال نیست. با اعتماد به پدر روحانی آقای استونس مسلماً بهترین پیانویی است که می‌توانم انتخاب کنم.»

چارلز به مدیر فروشگاه دستور داد هر چه زودتر پیانو را به شماره ۱۲ خیابان اپرگورر حمل کند.

تابلوی آب رنگ بسیار زیبایی از کارهای باوماونت، از طرف شارلوت خواهر اما برایشان رسید. آن را در اتاق نشیمن، یک طرف بخاری دیواری آویزان کردند. طرف دیگر بخاری دیواری تابلو نداشت. اما بدون آنکه بنخواهد مستقیماً از شارلوت تابلوی دیگری بنخواهد، به الیزابت نوشت:

اگر شارلوت کنجکاو اندازه تابلوی باوماونت باشد، اندازه‌اش ۳۶ در ۲۴ سانتیمتر است.

در مدت بسیار کوتاهی تابلوی آب رنگ دیگری درست به اندازه تابلوی اولی، آن هم اثر باوماونت، دریافت کردند. آن را در طرف دیگر بخاری دیواری آویزان کردند. دیوار آبی با آثار چاپی و تابلوهایش مناظر شارلوت را به خوبی مجسم می‌کردند.

وقت آزاد کافی برای پژوهش خواهم داشت. در طول سالی که کاری نداشتم، نمی‌توانستم ذهنم را در زبان‌شناسی متمرکز کنم. وقتی جایی در این جهان نداشتم منشأ و اشتقاق کلمات به نظر بی‌معنی می‌آمدند. ولی الان آن کار را، اگرچه کوچک باشد، انجام می‌دهم.»

هنسلای از میان پسران وچ‌وود به جوزیا نزدیکتر بود. بلند قامت ولی لاغر با توده‌ای از موهای سیاه مجعد و چشمان هوشمند فاصله دار، بود. از کودکی کتابخوان بود و پدرش تشویقش می‌کرد مطالعه کند؛ در کالج کریست همواره به بحث و مجادله می‌پرداخت و به او سمت دستیاری پیشنهاد کردند. او آن را نپذیرفت زیرا در دانشگاه کمبریج متعهد شده بود.

فانی نخستین دخترخاله‌ی اما، بلوند خاکستری با چشمانی خاکستری رنگ و بسیار شکیبا، نمایانگر «من همه چیز را تحمل می‌کنم»، بود. فانی در تصمیم‌گیری هنسلای برای استعفا دادن از شغل پردرآمد قاضی دادگاه از او حمایت کرد. و از خانه‌جا دار کلافام به خانه‌ای دیگر نایتینگ هیل نقل مکان دادند.

چون هنسلای و فانی شب را در آنجا می‌گذراندند، اما اتاق خوابشان را نشان داد. وقتی به اتاق مطالعه بازگشت، چارلز پرسید: «فکر می‌کنید هنسلای این رفتار وسواس گونه با دیگران را از کجا کسب کرده است؟»

«پدر سعی کرد علت آن رفتار را پیدا کند ولی هنسلای آن را جزء سرشت خود به حساب می‌آورد.»

«درست. با وجود این سخت آرزومند است که یک پژوهشگر شود و کتاب انتشار دهد. دستیاری در کمبریج چنین موقعیتی را برای او فراهم خواهد ساخت.» ادوارد که در بهترین اونیفورم ماونت خود، معشوق ونوس (Adonis) به نظر می‌رسید، میز غذاخوری را با ظروف چینی و کریستال‌های وچ‌وود محصول کارخانه اتروویا آراسته بود. پدر اما و دو برادرش که در کارخانه کار می‌کردند، آرایش گیاهی ظروف حاشیه‌قرمز و آبی سیر با گل‌های سرخ در زمینه‌ای سفید را طراحی کرده بودند. سرویس نقره‌ای، دیس‌ها و پارچه‌ها، روی بوفه‌ای نه چندان زیبا، که جزء اثاثیه خانه بود، می‌درخشیدند.

ساعت هفت اراسموس آمد در حالی که با ظرافت خاص کت پشت بلند با

یکدیگر را می‌بوسیدند، چون می‌دانستند که از دید راننده که بالاتر روی صندوق نشسته بود، به دور هستند.

ادوارد در را به رویشان باز کرد. نامه‌ای روی میز راهرو قرار داشت. اما گفت:

«از الیزابت است. من خطش را در توفان شن بیابانی هم می‌شناسم.»

نامه را باز کرد، چند سطر از آن را خواند و ناگهان گریه سر داد.

«بچه‌کارولین، آن کوچولوی بدبخت مرد. و وی سخت متأثر و پریشان حال است.»

چارلز برای تسلی خاطر اما گفت: «فقط تا به دنیا آوردن بچه تندرست بعدی، که امری قطعی است.»

چارلز، روز شنبه، هنگامی که بیرون از خانه قدم می‌زد متوجه یک گاری حامل پیانو در نزدیکی خانه خود شد. به دنبال آن تا خانه آمد، مراقب مردانی شد که او را انتقال می‌دادند و همگی در کار خود مهارت داشتند. پیانو را از پهلوی حمل کردند تا بتوانند آن را از پله‌ها به طبقه اول ببرند. در کنج بین دو دیوار عقبی و پهلویی اتاق نشیمن قرار دادند. اما فوراً جلو آن نشست و چند قطعه از هندل و هایدن نواخت. به صدای بلند گفت: «هر شب مقدار زیادی موسیقی برایتان خواهم نواخت.» «مگر ویلیم کونگرو نگفته است که موسیقی با افسونگری به قلب‌های وحشی آرامش می‌بخشد.»

«شما می‌بایست در تیرادل فونگو، پیانو می‌داشتید.»

اما تصمیم گرفت که دست پخت خود را برای نخستین بار در شامی که برای خانواده‌اش آماده می‌کند نشان دهد. سوپ صدف خوراکی، سفره ماهی، کباب بوقلمون و یک خوراک مخصوص فصل (Vitings) آماده کرد. هنسلای و فانی سه شنبه شب بعد آمدند. هنسلای از خوشحالی سر پای خود بند نبود:

«اثر شگفت‌انگیزی از بخت خوش. من مأمور ثبت تاکسی‌ها هستم. نیازی به قسم خوردن نیست. پانصد پاوند سالیانه دریافت می‌کنم و این مبلغ سیصد پاوند کمتر از آن است که قاضی دادگاه بودم ولی می‌گذرد.»

چارلز دستش را فشرد، گونه فانی را بوسید. می‌دانست که سال قبل چقدر رنج کشیده است.

هنسلای گفت: «من از ساعت ده تا چهار، چهار روز در هفته استخدام شده‌ام.

«من آن را از سروالتر اسکات آموختم که می‌گفت: «همین که به پهلوی غلتیدید، کار تمام است.»

در اتاق مطالعه را از پشت بست. به سوی کتاب مرجان‌ها کشیده شد. این مسئله را پیش کشید که جزایر حلقوی مرجانی روی دهانه‌های آتشفشان قرار ندارند. اما ساعت ده برای صرف صبحانه احضارش کرد و غذاهایی برایش آماده کرد که در مرهال دوست داشت. ضمن خوردن صبحانه تا ساعت یازده کُلی با هم گپ زدند. چارلز به اتاق مطالعه بازگشت و شروع کرد به نوشتن و مراجعه به کتاب‌های مرجع تا ساعت دو. بعدازظهر پنج ساعت تمرکز، بنا به توصیه لایل برای یک روز کافی بود.

بعد از صرف ناهار به اما گفت: «باید بعدازظهر در انجمن زمین‌شناسی باشم. انبوهی مقاله هست که باید بخوانم و خلاصه کنم. از وقتی شما مرا پذیرفتید، در آن کار مسامحه کرده‌ام. از همه چیزهای دیگر نیز غافل مانده‌ام. من نمی‌دانستم عشق این گونه تب در خون ایجاد می‌کند.»

اما به طور جدی جواب داد: «شما آن را جبران خواهید کرد. از وقتی که اجباراً صرف معاشقه با دختران می‌کردید، صرفه جویی خواهید کرد.»

«معاشقه من با شما آغاز شد و پایان گرفت.»

اما حالت جدی به خود گرفت:

«فکر می‌کنم باید ادوارد را در یکی دو روز آینده به ماونت بازگردانیم. می‌دانم پدرتان چقدر به او وابسته است. البته من با کمک الیزابت، مرهال را اداره می‌کردم. این خانه در مقایسه با آنجا ساده است. ما غالباً متجاوز از ده مهمان داشتیم. باید اضافه کنم، در اینجا شما تنها مهمان و بهترین کمک من هستید.»

«هدیه خوبی از جانب دو نفرمان به ادوارد می‌دهیم. میل دارید، پیش از آنکه خود را قربانی انجمن زمین‌شناسی کنم در ویجنت پارک با هم قدم بزنیم؟»

اما آماده شد ولی وقتی شروع کردند به قدم زدن، باران شروع شد. از بخت خوش در اوستون رود، بیرون پارک یک درشکه پیدا کردند و کلاه اما آسیب نندید. چارلز به انجمن زمین‌شناسی رفت و در انبوه مقالات علمی غوطه ور شد.

به کتابچه یادداشتش درباره انواع مراجعه کرد. نوشتن آن را از

اکتبر سال ۱۸۳۸ آغاز کرده بود. از مالتوس این طور نقل قول کرده

برگردان پهن و جلیقه پوشیده بود و کراوات سیاهی دور یقه سفیدش بسته بود. موهایش از پیشانی عقب کشیده بودند به طوری که در بالای هر گوشش انبوه به نظر می‌رسیدند. چشم‌هایش نمایانگر لبخندی اندیشمندانه بودند. در حالی که برای نخستین بار به همه جای خانه سر می‌زد، وارد اتاق ناهار خوری شد و شگفت زده گفت:

«او، چه با شکوه!»

پنج عضو خانواده برای صرف شام نشستند. بیرون پنجره‌ها، باغچه تاریک بود ولی اتاق را جادارتر به نظر می‌رسانید. ادوارد قدحی سوپ داغ، که بخار از آن متصاعد بود آورد و با ملاقه در سوپخوری‌های گود کشید. سفره ماهی و کباب بوقلمون و سپس خوراک فصل و سیب زمینی کباب شده غذاهای بعدی بودند.

اراسموس با تیشخندی طعنه‌آمیز گفت:

«ها! تقلیدی اساسی از شام من در خیابان مارلیورو.»

اما مات و متحیر شد.

«اراسموس، باید بپذیرم که این همانندی بسیار عجیب است.»

سپس قدحی پودینگ آلو ظاهر شد. اراسموس چند قاشق چشید و در حالی که تسلیم شده بود گفت:

«اما، اطمینان دارم که سرافکننده شده‌ام. اقرار می‌کنم که شکست خورده‌ام.»

چارلز برای خود هشت روزی را به عنوان ماه غسل در نظر گرفت. اوقاتش را با اما به خرید، راه پیمایی طولانی در هوای خوب، حضور در کنسرت‌ها از جمله کنسرت بلاگ روو گذراند. روز نهم چنان مصمم از تختخواب بیرون جست که اما را از خواب بیدار کرد. اما چشم‌هایش را مالید، او را در مقابل خود، با قامتی بلند، شانه‌های پهن، در لباس خواب راه راه ایستاده دید. موهای طلایی‌اش بر اثر در هم برهمی شبانه، روی پیشانی پهن شده بودند.

«... چارلز، چه خبره؟»

«رختخواب را ترک کرده‌ام.»

«این را می‌بینم. آیا در رویای ناخوشایندی از دست کسی فرار کرده‌ای؟»

«من همیشه برای شروع کار این جور رختخواب را ترک می‌کنم.»

روی اما خم شد او را بوسید و گفت صبح به خیر.

بود:

آزاد اندیش‌ترین روح فلسفه با این نظر موافق است که هیچ سنگی نمی‌تواند بیفتد یا گیاهی بروید مگر به خواست خداوند متعال. ولی ما به تجربه می‌دانیم که این کارها که ما آن را به طبیعت نسبت می‌دهیم، تقریباً همیشه تابع قوانین ثابت‌اند و از زمانی که جهان آغاز شد علل افزایش و کاهش جمعیت، احتمالاً مثل دیگر قوانین طبیعت، که ما با آنها آشنا هستیم، ثابت بوده است. - من می‌خواهم آن را نه تنها در افزایش و کاهش جمعیت بلکه در انقراض و پیدایش جانداران جدید، تعمیم بدهم...

مطالعه جدی را بار دیگر آغاز کرد. سه تا چهار ساعت در روز را به خواندن کتاب «مشاهداتی درباره اخلاق»، جلد چهارم از پوپ اوژنیوم و «رساله‌ای در زمین‌شناسی» از جان فیلپ مشغول شد. به هر صورت همه اینها کار بود. با هم قدم زنان به خانه لایل می‌رفتند تا با هم جای بخورند. ماری لایل اعلام کرد:

«چارلز من بسیار خوشحالم که همسری پیدا کردید. اکنون نمی‌خواهم که شما همه‌اش درباره زمین‌شناسی حرف بزنید. اما من می‌خواهم دیداری شاد درباره امور انسان‌ها داشته باشیم.»

دکتر هنری هُلند و همسرش سایا به افتخار چارلز و اما ضیافت شام مفصلی ترتیب دادند. هُلند گفت:

«پسرم، ازدواج با شما سازگار است. اما، شما خدمت بزرگی به ما کرده‌اید. چارلز پاسخ داد:

«من نیروهای ضمیر و قلبم را به همسرم سپرده‌ام.»

چارلز فقط زمانی اما را تنها گذاشت که مقاله‌اش درباره گلن روی در انجمن سلطنتی خوانده می‌شد، و هنگامی که به انجمن زمین‌شناسی برای کمک به برگزاری جشن سی و دومین سال تأسیس رفت و سخنان پول رئیس انجمن را درباره صدف‌های فسیلی شنید.

در ماه ژانویه، دومین بخش «پرنندگان» جان گولد با ده تصویر رنگی به چاپ رسید. بخش دوم «فسیل‌های پستانداران» ریچارد داوون با ده تصویر آماده توزیع بود. جورج واترهاوس از سریع‌ترین کارگران بود؛ و سه بخش پستانداران را به چاپ

رسانیده بود و بخش چهارم نیز در دست چاپ بود. هر بخش به مبلغ ده شیلینگ به خوبی فروش می‌رفت. چارلز غالباً به دیدار نویسندگان می‌رفت و پول دولت را با نهایت دقت خرج می‌کرد.

چارلز که می‌خواست از مرجان‌ها به مسئله دیگری بپردازد، فصلی درباره زلزله را آغاز کرد که آخرین جلد کتاب سه جلدی‌اش بود. فعلاً کنجکاوی‌اش را برانگیخته بود، اما آمد تا به او خبر دهد خوراک ساعت دو حاضر است - چارلز به ندرت به ساعت طلای خود نگاه می‌کرد. وقتی انبوه کتابچه‌های یادداشت پر از نوشته‌های ناخوانا را که روی میز ریخته شده بود، دید گفت:

«چارلز کار آزموده عزیز من. هرگز نمی‌دانستم شما به راستی چقدر پراکارت. دیدارتان از مرهال برای استراحت یا گذراندن تعطیلات بود. خوشحالم که می‌بینم شما از نوشته‌هایتان کاملاً ارضا می‌شوید.» اما را روی زانوهایش نشاند و بوسید.

«امای عزیز، در زندگی فقط دو چیز مهم وجود دارد عشق و کار یا کار و عشق، به هر ترتیبی که این دو را ترجیح دهید.»

اما ضمن پاسخ دادن به بوسه چارلز گفت: «عشق را در اول قرار دهیم. مرکب انگشتانتان را بشوید. برایتان سفره ماهی آماده کرده‌ام.»

«دختر خوبی هستید که همیشه غذایی را برایم آماده می‌کنید که بیش از همه دوست دارم.» اما با تغییر جواب داد:

«من دختر نیستم، عزیزم، من زنم. از این گذشته فکر نمی‌کنم یک عضو انجمن سلطنتی، دستور زبان را رعایت نکند.»

چارلز، مثل پدرش عادت کرد کتابچه‌ای مخصوص ثبت تمام پول‌هایی که خرج می‌کند تهیه نماید: هزینه‌های خوراک، شراب، آبجو، زغال سنگ، اصلاح سر، سواری درشکه و حمل بار، خرید کتاب و لباس را تا پنی آخر؛ دستمزد آشپز و خدمتکار و شوهر جدیدش که اما دوست نداشت.

«کارش خوب است ولی دستمزدش برای همه کارهایی است که می‌کند، جز فرمان دادن به مارگارت و چین. من به خصوص از این اکراه دارم که دو برابر زنان خدمتکار ما به خاطر نصف کار آنها دستمزد می‌گیرد.»

«اگر دوستش ندارید یکی دیگر استخدام کنید. ولی باید ۳۵ پاوند سالیانه

پیردازیم. این دستمزد استاندارد است.»

اما گفت: «من آن را می دانم. در لندن داشتن مرد خدمتکار رسم است ولی من با زن خدمتکار خوشحالترم.»

در اواخر ماه فوریه بار دیگر سر زدن به کتابفروشی ها را آغاز کرد. از کتابفروشی یازل کتابی درباره زندگی هایدن و موتزارت برای اما خرید. برای خودش کتاب «آمار پلیدآ» نوشته ویلیام هربرت را خرید که درباره گیاهان دو رگه بود و در حاشیه صفحات آن مطالبی یادداشت کرد؛ سه جلد کتاب «انقلاب فرانسه» نوشته کارل لایل که باعث خوشحالی اواموس شد؛ گفتارهای ولز درباره «غریز»؛ کتاب «جفت کردن حیوانات» نوشته کلاین. رساله ای درباره کیوتران اهلی؛ و برای رفع خستگی جلد اول کتاب زوونومهای پلر بزرگش.

صبح های یک شنبه، بدون در نظر گرفتن وضع هوا، با هم به یک کلیسای نزدیک می رفتند تا عبادت کنند و آواز دسته جمعی بشنوند. چارلز می دانست، اما طبیعتاً مذهبی است. بیشتر خانواده وچ وود، مثل خانواده چارلز، یکتاپرست بودند. پدر بزرگ مشهورش دکتر اراسموس داروین زمانی گفته بود «یکتاپرستی بستری از پز است که علاقه مندان به مسیحیت را حفظ می کند.» چارلز فکر نمی کرد در دو خانواده داروین و وچ وود، دینداری وجود داشته باشد. اکنون متوجه شد که همسرش سخت معتقد است. برای رضایت خاطرش هر یک شنبه او را به کلیسا می برد. در اوایل ماه مارس، حدود دو کیلومتر راه پیمایی کردند تا به کلیسای کینگز کالج برسند. در عبادتگاه سرد آنجا فقط چند نفری حضور داشتند. در وسط برگزاری آیین عبادت چارلز دچار لرز شد.

«اما اینجا بسیار سرد است. می توانیم برویم؟»

«به محض پایان گرفتن مراسم عبادت.»

خوشبختانه بیرون از سامرست هاوس، نزدیک کینگز کالج درشکه ای پیدا کردند و به سرعت به خانه رسیدند. اما او را در رختخواب خواباند، چای و آب لیمو به او داد، و بعد از چند روز حالش کاملاً خوب شد.

چارلز علاقه شدید اما به تأثر را نیز تحمل کرد. او را به برنامه جدید ریشلیو با هنرپیشگی ماکریدی معروف برد. صندلی های عقب پر بود از جمعیت، که در سکوت کامل گوش می دادند. اما بیخ گوشش به چارلز چیزهایی می گفت. چارلز

صمیمانه دست می زد. در بازگشت به خانه گفت:

«داستان جالب بود و خوب نمایش داده شد. از شما متشکرم که مرا به یک تأثر رو تبدیل کردید. از آن چشم پوشیده بودم.»

در اواسط ماه مارس چارلز متوجه شد که اما همیشه نگران است. توضیح داد که:

«میل دارم از جین جدا شوم. احساس واقعی من این است که او بسیار ناقلست و با ما رور است نیست.»

«دله دزدی می کند؟»

«من به خصوص نمی خواهم نادرستی های او را برملا کنم بلکه میل دارم با خوشنمایی از پیش ما بپردازد.» چارلز گفت:

«شما نباید در خانه کسی را داشته باشید که با او احساس ناراحتی کنید.»

اما با خوشحالی لبخند زد.

«متشکرم، چارلز، آقای سالخورده. فردا به خود جرأت خواهم داد و به او خواهم گفت که به درد ما نمی خورد. خواهر شما سوزان در شروپشایر زنی را می شناسد که فکر می کند قبول کند. داشتن یک فرد روستایی راحت تر است.»

«صحبت از غذای روستایی نکنید!»

روستایی سوزان، به نام سالی به زودی رسید. تپلی، میان سال و خوشحال از این بود که برای نخستین بار در لندن زندگی می کند. اما از او خوشش می آمد و با داشتن او در خانه خود راحت بود.

موفقیت آنها همچنان ادامه داشت. اما دو مستخدم مرد را امتحان کرد ولی هیچ یک به درد خور نبود.

با قطعیت به چارلز گفت: «یک بار دیگر آزمایش می کنم و سپس مفت را مراعات نمی نمایم و بدون خدمتکار مرد زندگی می کنیم.»

جوزف پارسلو را توصیه کردند. از لحظه ورودش به خانه به نظر می رسید که به درد این خانواده می خورد. بیست و هفت ساله، لاغر اندام، خودمانی، بی آزار و چون گربه روی پاهایش ثابت بود. به چند کار دست زده بود ولی استعداد هیچ یک از آنها را نداشت. سپس به خدمتکاری در خانه روی آورد. از دو خانه ای که در آنها کار کرده بود خوشش نمی آمد؛ زیرا سرد و نجوش بودند.

«خانواده ای را دوست دارم که بتوانم با آنها بجوشم. مثلاً همیشگی باشد. عضوی

از آن باشم. آنها را دوست بدارم. رفتار محترمانه داشته باشند نه تحقیرآمیز. علاقمند به خانه و افرادش باشند...»

«جوزف پارسلو شما را استخدام می‌کنم. اگر آنچه گفته‌اید نظر شماست، شما یک خانواده پیدا کرده‌اید.»

پارسلو با مارگارت و سالی به خوبی همکاری کرد، ظروف نقره‌ای را برق انداخت، قتیله شمع‌ها را چید و چراغ‌ها را مرتب کرد، غذاها را کشید، برای چارلز پادویی و برای اما خرید کرد. مردی خستگی‌ناپذیر و مهربان بود. چارلز و اما و دوستان آنها را موقعی که در خانه را به روی آنها باز می‌کرد دوست داشت و در اتاق نشیمن چای می‌داد.

اما گفت: «پارسلو یک ادوارد جوان است. ما اکنون خانواری هستیم که بی دردسر زندگی می‌کنیم.»

یک روز پنج‌شنبه اواخر ماه مارس، آدام سجویک موقع صرف چای به خانه چارلز آمد. از کار کلیسایی خود به عنوان کشیش و استادی زمین‌شناسی در کمبریج خوشحال بود. درباره دست پرورده‌اش احساس غرور می‌کرد. او و اما یکدیگر را قبلاً ندیده بودند. در جریان نوشیدن سه قهوجان چای با گفتن داستان‌هایی از پیروزی‌های صعود خود به کوهستان، اما را مشغول کرد. موقع رفتن، ضمن تمجید از ساندویچ خیار و شاهی آبی و کیک‌های شیرین اما، چارلز گفت:

«هنوز هم کوهنورد و پوینده میدان‌های شعر انگلیس است.»

«او مردی بسیار شاداب است، ولی چیز عجیبی در او هست.»

«چیز عجیب؟ علت آن این است که به طور مسلم یک مرد مجرد است. تمامی مجردهای مسلم عجیب اند. به او اواسموس نگاه کنید. برای همین است که با شما ازدواج کرده‌ام تا عجیب به نظر نیایم.»

(۲)

چارلز نامه‌ای از جان هسلو دریافت کرد. او و هریت عازم لندن بودند و میل داشتند چارلز و اما را ملاقات کنند. اما هرگز هسلو را ندیده بود ولی می‌دانست نقش مهمی در زندگی چارلز ایفا کرده است.

اما پرسید: «چرا دعوتشان نکنیم پیش ما بمانند؟ اتاق اضافی ما اکنون که عکس‌های جدیدی به دیوارهایش نصب کرده‌ایم، شیک است.»

دعوت نامه را نوشت و فوراً با نگرانی گفت.

«چه کار کنیم که به آنها خوش بگذرد؟ ضیافتی ترتیب بدهیم و از دانشمندانی که او از دیدنشان خوشحال می‌شود دعوت کنیم. شاید کالسکه‌ای برای چند روز رزرو کنم...؟»
اما خندید.

«شما به پسری می‌مانید که دارد برای نخستین بار پدر و مادر پرتوقعش را به خانه خود دعوت می‌کند. نگران نباشید. همه چیز به خوبی خواهد گذشت.»
هیچگاه مهمان‌هایی به این راحتی نداشتند. چهار بعد از ظهر وارد شدند. هریت به اتاق مهمان رفت تا استراحت کند.

چارلز و هسلو به اتاق مطالعه رفتند. اما آزاد ماند تا بتواند به جزئیات نهایی نخستین ضیافت بزرگ شام بپردازد. میز شام با سرویس غذاخوری وچ‌وود، و ظروف نقره‌ای دارای طرح صدف و برگ و کریستال‌های درخشان و سفره رومیزی کتان ظریف گلگون، هدیه دیگر ازدواج، بسیار زیبا شده بود. وقتی از آن فارغ شد، استحمام کرد و سر فرصت لباس پوشید. پیراهن مخمل آبی را پایتتر از شانه که با قیافه‌اش به خوبی جور بود پوشید.

خانم و آقای لایل زودتر از دیگران آمدند و لئونورا خواهر ماری لایل را با خود آوردند. خانواده‌های هسلو و لایل از دوستان قدیمی بودند. بلافاصله بعد از آنها واپرت پراون آمد؛ هسلو و پراون که دو تا از گیاهشناسان مشهور انگلستان بودند با خوشحالی زیاد با هم رو به رو شدند. دکتر ویلیام فیتون زمین‌شناس مشهور و رئیس سابق انجمن زمین‌شناسی، دیر آمد. اما ناراحت شد. به آشپزخانه رفت تا مطمئن شود سالی غذاها را نسوزانده باشد.

«به من اطمینان داشته باشید، خانم. من همیشه فکر آخری‌ها را می‌کنم. در شروپشایر همه وقت مواظب بودم به خصوص وقتی جاده‌ها خراب بودند.»

ویلیام فیتون، بعد از نوشیدن یک گیللاس شراب عذرخواهی کرد، سپس مهمانان به سوی میز شام رفتند. انواع غذاهای اما عالی بودند.

از چارلز پرسید: «از اینکه قدری خودنمایی کرده‌ام بدتان که نیامد؟»

پارسلو با کت جدید و شلوار سیاه و پیراهنی که چارلز و اما برایش خریده بودند، سوپ پوره کنگر فرنگی و کله ماهی روغن، در سوس صدف خوراکی، کتلت و نان

بودند، جان اعلام کرد:

«من خبرهای حقیقی را برای لحظه آخر گذاشتم. ما داریم خانه خود را در کمبریج می‌فروشیم و برای یک زندگی عالی در هیچام، سافولک، جایی که کشیش بخش هستم، کوچ خواهیم کرد. هر بهار به کمبریج باز می‌گردم تا گیاهشناسی تدریس کنم.» از روی کاناپه به جلو خم شد، دست‌هایش را به هم قفل کرده بود.

«در هیچام باید کارهای زیاد انجام دهم. آن بخش که متجاوز از هزار نفر جمعیت دارد، وضع خوبی ندارد و مردم بی‌سوادند. آیین غسل تعمید و ازدواج را چیزی زاید و لوکس به حساب می‌آورند. کلیسا خالی است. از نظر خوراک و لباس و وسایل پاکیزگی زندگی، از حد متوسط بسیار پایین‌تر از طبقه کشاورز انگلستان‌اند. این یک چالش جدی است که من آن را پذیرفته‌ام. این مردم را باید به کلیسا بازگردانید. یک راه آن معرفی روش‌های جدید کشاورزی است که استاندارد زندگی آنها را بالا ببرد. به عنوان یک مرد خدا، این کارها را انجام خواهم داد.»

ماهی شادمانه و پر بار به دنبال آمد که در آن نقشه‌ها و نمودارهای مخصوص بخش جزایر مرجانی حلقوی کینگ و صخره‌های مرجانی سوریتوس آماده شدند و نمایانگر سرعت رشد و عمقی بودند که مرجان‌ها در آن زندگی می‌کنند و جایگاه صخره‌های مرجانی مرده است. چارلز بیشتر روز را کار می‌کرد. اما از آن خوشش می‌آمد، زیرا در تنهایی زندگی در لندن را یاد بگیرد. شب‌ها برایش مطالب فکاهی از گفته‌های آقای اسلیک اسلیک ویل می‌خواند یا آهنگ‌های آرامبخش با پیانو می‌نواخت.

در اواخر ماه آوریل، خواست تغییری در نحوه کارهایش درباره مرجان‌ها بدهد، به ادامه پژوهش در قلمرو انواع روی آورد. در کتابچه چهارمیش نوشت:

وقتی دو نژاد آدمی با هم رو به رو می‌شوند، مانند دو نوع حیوان رفتار می‌کنند: می‌جنگند، یکدیگر را می‌خورند، بیماری‌ری و... به یکدیگر انتقال می‌دهند ولی بعد از آن، جنگ مهلک به راه می‌اندازند، مثلاً آنکه بهترین سازمان یا غریزه (یعنی هوش در آدمی) را دارد پیروز می‌شود...

باورش دشوار است که جنگی وحشتناک ولی بی سروصدا بین جانداران جنگل‌ها و مزارع ساکت و خندان به راه است. ما باید تعداد

شیرینی درون سوس سفید برای مهمانان کشید. سپس قلوه گوسفند و پس از آن میوه و پنیر و پودینگ یخی، گوشت شیرین و کمپوت آلو. با یک دیس نقره‌ای کیک‌های کوچک آورد. شراب قرمز خوبی هم بود.

با وجود لذیذ بودن غذا حال و هوای مجلس خسته‌کننده بود. لایل، که هنگام بحث درباره زمین‌شناسی در خانه‌اش صدای نافذی داشت، به دلایلی به نرمی سخن می‌گفت به طوری که دیگران هم با همان آهنگ صحبت می‌کردند. کسی چیزی نمی‌شنید. رابرت براون، که هومبولت او را «افتخار بریتانیای کبیر» می‌خواند، چنان خجالتی بود که در خود فرو رفت، انگار که در مجلس مهمانی نیست.

اما پیشنهاد کرد: «عزیزان، این ضیافت شام علمی با دو وزنه سنگین خود دارد به سودی می‌گراید.»

زنان وضع را تغییر دادند. هریت هنسلو که صدایی خوش و رسا داشت شروع کرد به ذکر چند داستان جدید درباره دانشکده‌های کمبریج. ماری لایل، که از نفس افتادگی همسرش در شگفت بود، با رجز خوانی درباره زمین‌شناسی فنی تلافی ساعتی را که در سکوت گذرانده بود درآورد و با حاضر جوابی جانشین شوهرش شد. چارلز که وضع را چنین دید در مباحثه شرکت کرد و نظر هر یک از دوستانش را به نوبت جلب نمود. لایل و براون به جای سکوت شروع کردند به صحبت. به همه خوش گذشت و به اما به خاطر غذای شاهانه‌اش تیریک گفتند.

صبح روز بعد، هنسلو از خانه بیرون رفت تا به مشاوره بپردازد. هریت درشکه‌ای کرایه کرد و به اداره مخابرات رفت. چارلز، از اینکه به زنان کمک کرده بود تا ضیافت را به خوبی برگزار کنند خسته و کوفته بود.

برای صرف چای دور هم جمع شدند. هریت و اما فوراً با هم گرم گرفتند. هریت محرمانه گفت:

«چارلز، می‌دانید که من همیشه نگران شما بودم. که می‌خواهید زن ناجوری داشته باشید یا می‌خواهید مثل آدام سجویک مجرد زندگی کنید؟ باید به شما تبریک بگویم.»

چارلز صمیمانه پاسخ داد: «موافقم.»

خانم و آقای هنسلو فقط چند روزی ماندند. روز چهارشنبه، لایل ضیافت شامی به خاطر آنها ترتیب داد. و روز بعد ویلیام فیثون از آنها پذیرایی کرد. هنگامی که عازم

اما باز هم پاسخی نداد. اگر چارلز کاملاً غرق در مسئله مورد نظرش نبود، می توانست تشخیص دهد که این سکوت با سکوت های دیگر تفاوت دارد. آنچه مسئله را به نقطه اوج رسانید، بحث دراز مدتی بود که طرف های غروب یک روز با لایل داشت و آن را در کتابچه یادداشتش نوشته و همان شب برای اما خوانده بود:

«لایل توجه داده بود که وقتی یک نوع منقرض می شود، هرگز دوباره ظاهر نمی گردد و عقیده داشت که از دوره های بسیار قدیمی همواره جانداران جدید به وجود آمده اند. بررسی ها و مشاهدات من این نظریه را تأیید می کنند. لایل این نظریه را نیز اظهار کرده بود، انواعی قبلاً روی زمین زندگی می کرده اند که منقرض شده اند. مثل فسیل های مگاتریوم، که من در آمریکای جنوبی پیدا کرده ام.»

اما با قیافه ای نگران پرسید:

«می خواهید بگویند که خدا وجود ندارد؟»

«نظر من این است که خداوند، در آغاز، چند قانون وضع کرد. سپس کناره گیری نمود و اجازه داد قانون هایش به کار ادامه دهند.»

چارلز برای نخستین بار متوجه نگرانی اما شد. ولی آماده نتیجه آن نبود. شب بعد هنگامی که برای خوابیدن لباس در می آوردند اما به آرامی گفت:

«چارلز، عزیز من، نامه ای روی میز تحریر شما گذاشته ام که در واقع یک نامه نیست بلکه یک پیام است. میل دارید آن را امشب بخوانید یا فردا صبح؟»

«اولین بار پس از ازدواج ماست که شما به من پیام می نویسید. بهتر است آن را فوراً بخوانم.»

رویدوشامیر پوشید و به اتاق کارش رفت، پیام اما را که با دقت تمام نوشته شده بود خواند. فکر کرد:

«بسیار با دقت نوشته؛ می بایست چند بار آن را رونویس کرده باشد.»

حالت ذهنی من نسبت به شما، این احساس است که، وقتی شما دارید با آگاهی و از روی صداقت تلاش می کنید حقیقت را بیاموزید، نمی توانید در اشتباه باشید. دلایلی وجود دارند که به من فشار می آورند و مانع می شوند که همیشه بتوانم خود را راحت ببینم. گمان می کنم شما غالباً درباره آنها از پیش فکر کرده اید. ولی می خواهم در زیر چیزهایی را بنویسم که در ذهنم هست و می دانم که

زیاد گیاهانی را که وارد باغ های ما می شوند (به منظورهایی از رشد آنها و ورود حشرات خارجی) و به راحتی پراکنده می گردند و امکان دارد که مثل گیاهان خود روی ما گسترش یابند، جمع آوری کنیم. ما اکنون می بینیم که در تمامی طبیعت، هر جاندار به دقت در جای خود زندگی می کند.»

سپس درباره همه تغییرات حکمی کلی می دهد:

نظریه من نابودی همه جاندارانی است که ضعیف ترند و حفظ آنها که تصادفاً قوی ترند.

در دآوری اشتباه بزرگی مرتکب شد. کسی را جز چارلز لایل، که خود معتقد به تغییر و تنوع بود، نداشت تا مسئله انواع را با او در میان بگذارد. دلیلی ندید که به اما بگوید زیرا اما می دید که کتاب هایی درباره جفتگیری و تولید مثل حیوانات می خرد و نامه هایی به پرورش دهندگان حیوانات، که به کار جفت کردن اقسام مختلف و تولید دودمان های مفید اشتغال داشتند، می نویسد. گاهی، در موقع نگارش کتابچه جدید به سه کتابچه قبلی مراجعه می کرد تا بعضی از آنها را که خام و تاکنون مورد تردید بودند و تمامی ذهن او را به خود مشغول داشته بودند، مورد تجدید نظر قرار دهد. چارلز توضیح داد که:

«مالتوس، با نوشتن اینکه گرایش ثابتی در تمامی جانداران وجود دارد که بیش از آنچه خوراک برایشان وجود دارد، افزایش یابند، آخرین حلقه زنجیر را به دستم داد. بنا بر نظریه من، مقدار تغییرات حاصل در انواع جانداران از آغاز تاریخ ثبت شده تا کنون، بسیار کم است. پس نمی تواند مورد اعتراض قرار گیرد. تغییر یک نوع، نتیجه تغییر حوادث است. این بدان معنی است که وقتی یک نوع جاندار کمیاب می شود، چون به سوی انقراض پیش می رود، نوع دیگری باید زیاد شود تا این خلأ را پر کند.»

اما گفته های او را مورد تردید قرار نمی داد ولی در حالی که سرش پایین و مشغول قلاب باقی بود چنان سکوت می کرد که چارلز با اشتیاقی که نسبت به موضوع داشت، آن را نشانه موافقت می پنداشت.

شب دیگر به اما گفت:

«هر ساختاری می تواند در جریان سازگار شدن کامل به رویدادهایی که با گذشت زمان رخ می دهند، تغییرات پر شمار متحمل شود.»

عزیزترین کس من مرا خواهد بخشید.

آیا این عادت پژوهشگران علمی، که چیزی را باور ندارند مگر اینکه تأیید شود، بیش از اندازه ذهن شما را درباره چیزهای دیگری که نمی‌توانند از این راه تأیید شوند تحت تأثیر قرار نداده است؟ و اگر براستی مافوق درک ما باشد چه؟ این را نیز باید بگویم که نپذیرفتن وحی، خطری است که بیم آن می‌رود شما را در طراحی آنچه به سودتان و جهان انجام شده، ناسپاس نشان دهد و این باید شما را محتاط سازد و از این بیمناک کند که مبدا همه رنج‌های داوری را درست تحمل نکرده باشید.

من پاسخی برای ایتها نمی‌خواهم - نوشتن آنها مرا ارضا کرده است. فکر نکنید که مسئله به من ارتباط ندارد و من آن را چندان درک نمی‌کنم. هرچیز که مورد علاقه شما باشد من نیز بدان علاقه‌مندم و اگر فکر کنم که برای همیشه به یکدیگر تعلق نداریم، بسیار ناخوشایند خواهد بود. از آن بیم دارم که عزیز من فکر کند، قولی را که برای تأمین آرامش او داده‌ام فراموش کرده‌ام ولی اطمینان دارم دوستم دارد و باید اقرار کنم که بسیار مایه خوشحالی من است و عزیزش می‌دارم و از همه محبت‌هایش، که شادمانی روز افزون به زندگی من داده است، سپاسگزارم.

چارلو احساس کرد که از اظهار عشق اِما به او و از نگرانی او از خطر ترک خداوند و قول پای بندی دایمی به زندگی مشترک، اشک‌هایش روی گونه‌هایش غلتیده‌اند. «از ترس خود از قادر متعال به خاطر نپذیرفتن «وحی» و طراحی آنچه به سود خود و تمامی جهان انجام داده» نوشته بود.

آشفته شد. مدت درازی جلو میز تحریرش نشست، سپس از اتاق کار بیرون رفت. وقتی به اتاق خواب نگاه کرد دید اِما کاملاً خواب است. وظیفه‌اش را انجام داده و توانسته بود آرامش خود را به دست آورد. نامه را به خاطر شور و کمال عشقش بوسید، سپس جلو پنجره ایستاد و به باغچه تاریک نگرست. چه کاری باید بکند؟ نمی‌توانست به کارش درباره «انواع» و احتمال خطا بودن آن، به خاطر ترس همسرش ادامه دهد. شمشیری بود که ازدواجشان را تهدید می‌کرد و احتمال داشت

چنان زخمی به بار آورد که آن را از هم پاشد.

«نمی‌توانم چنین بار خرد کننده‌ای را به او تحمیل کنم. او از من انتظار بهتری دارد. او فقط می‌خواهد مرا از عذاب ابدی نجات دهد.»

به خاطر اِما هیچ از خود گذشته‌گی نشان نداده؛ فقط عشق صمیمانه او و رفاهی را که زندگی پدید می‌آورد پذیرفت. درست آن بود که او زندگی شادمانه‌ای به عنوان یک زمین شناس داشته باشد و دنبال چیزی نرود که اصل سی و نهم کلیسای انگلستان را، که مربی‌اش «پروفسور هنسلو» به همه آنها باور داشت، زیر سؤال بیود.

این، می‌بایست پایان ارتدادش باشد. دست کم این درک درست را داشت که این یافته جدید خود را به انجمن‌های سلطنتی و زمین‌شناسی گزارش ندهد و نگذارد به خارج درز کند و خود را با خطری رو به رو سازد که از نتایج نهایی آن غافل بود. اِما او را متوجه مسئولیت‌هایش کرد. صبح تمامی کتابچه‌هایش را خواهد سوزاند. اِما دیگر هرگز به این موضوع اشاره نمی‌کرد. در، به طور «همیشگی» بسته شده بود.

به رختخواب رفت و در تاریکی می‌لرزید. می‌توانست با پناه بردن به آغوش همسرش خود را گرم کند ولی احساس کرد که در این شب حق چنین کاری را ندارد. هر دقیقه و هر ساعت را با احساس مبارزه گذرانید و تا سحرگاه همچنان بیدار بود. رختخواب را ترک کرد و به اتاق سرد مطالعه، جلو میز کارش بازگشت... و هشت صفحه دیگر در کتابچه «انواع» خود نوشت.

می‌توان گفت که حیوانات وحشی براساس نظریه مالتوسی من، قراتر از حد معینی تغییر می‌کنند ولی نه بیش از آن. جرو بحث بر سر آن است. شباهت محققاً امکان می‌دهد که تفاوت‌هایی بین انواع، مثلاً کبوتران، تشخیص داده شود. سپس مسئله جنس خودنمایی می‌کند. چنین به نظر می‌رسد که تعداد چلچله‌ها کاهش یافته است. علتش چیست؟

به اِما نگفت که نیروی قویتر او را با پرسش‌هایش به جلو می‌راند. به خواندن دو کتاب جدید جلب شد: «در باب اثر عوامل فیزیکی» و «داستانی آشنا از پرندگان». بعد از آن نتوانست کاری انجام دهد. چند روزی در بیکاری آزار دهنده گذشت. فکر

نمی‌کرد که خود خوری می‌کند یا لجبازی. به راستی که نمی‌توانست کار کند.

بیمار شد. تب و تپش قلب به سراغش آمد و استفراغ می‌کرد. اما پرسید:

«چارلز، چه شده است؟ از غذاست، ورزش کافی نکرده‌ایم؟ نگران پدر یا خواهرانتان هستید؟ مربوط به خانه است؟» نزدیکش شد و دستی به رویش گذاشت.

«اشتباهی مرتکب شده‌ام؟ متن نامه‌اش را در ذهنش داشت.»

«آری. بینهایت دوستان دارم.»

اما پیشانی گرمش را بوسید.

«ما تا جایی که در قدرت داریم با عشق زندگی بی‌رنجی خواهیم داشت، تا وقتی که به همان صورت اسرارآمیزی که آمد، از بین برود.»

(۳)

به توصیه‌ی چندی پیش دکتر کلارک عمل کردند. روز ۲۶ آوریل به مرهال رفتند. دوست داشتنی‌ترین اوقات سال را در استافوردشایر بودند. درختان گیلاس و بادام شکوفه‌های صورتی و سفید داشتند. لاله‌های رنگارنگ سر از خاک بیرون آورده بودند. نارون‌ها در طول جاده و در مزارع خودنمایی می‌کردند. ضمن عبور از جاده تپه‌های سبز یکی پس از دیگری چون موج به عقب می‌رفتند.

الیزابت به تنهایی از پدر و مادر بیمار مراقبت می‌کرد و به باغچه‌ها می‌رسید. وقتی وارد شدند او را مشغول کار در قطعه‌ای دیدند که زعفران کاشته شده بود. با دشواری روی زانوهایش بلند شد.

«داشتم گل می‌کاشتم که ناگهان احساس تنهایی غریبی به من دست داد. غصه گلویم را گرفت؛ ولی شخص باید باغبانی را، مثل هر هنر دیگر، به خاطر آن دوست داشته باشد... از دیدنشان بسیار خوشحال شدم. از سه هفته‌ای که با شما خواهم بود لذت خواهم برد و آخرین هفته را با شما به سرورزی خواهم آمد. یکی از دختر عموهایم از مادر مراقبت خواهد کرد.»

اگرچه کتاب خودش مربوط به شرح سفرهای نقشه‌برداری کشتی سلطنتی به نام «کار پر مخاطره» و پیگل تا تابستان رسماً انتشار نمی‌یافت، توانست رونوشت‌های جدیدی در مرهال و ماونت بردارد. جوزیا وچ‌وود در طول سه روزی که مجذوب خواندن کتاب شده بود، دلش نمی‌خواست با کسی صحبت کند.

چارلز گفت: «عمو جوس، به خصوص برای شما، ارزنده خواهد بود. شما یک

عمر دوستی با پدرم را به خطر انداختید تا او را راضی کنید که من به سفر بروم.»

جوزیا از صندلی چرمی‌اش به زحمت بلند شد و دستی روی شانه‌ی چارلز گذاشت:

«می‌دانستم دارم اما را از همسر احتمالی‌اش چند سالی محروم می‌کنم ولی نظرم این بود که سفر شما را به راه درست هدایت خواهد کرد. همان طور هم شد. سرنوشتی عالی؟ مثبت الهی؟»

دو هفته بعد، در اواسط ماه مه، سی کیلومتر فاصله تا سرورزی را سواره رفتند. دکتر رابرت داروین، پسرش را معاینه کرد و برای ناخوشی مداومش پاسخ موجهی یافت.

«به نظر من شما دارید اثر تقلای زیاد همه جانبه‌ای را که در طول سفر به خرج داده‌اید احساس می‌کنید. حقیقت این است که زندگی و کار شما در پنج سال جهانگردی، به اندازه بیست سال در انگلستان سخت بود. باید مواظب باشید که ذهن خود را سخت مشغول نکنید.»

آن شب بعد از آنکه اما به خواب رفت و چارلز توانست نفس آرامش را بشنود، به کند و کاو ذهن خود پرداخت. در تمامی پنج سال سفر پیگل فقط سه یا چهار بار بیمار شد و بدترین آن وقتی بود که ویسکی خام بومی‌های والپارسو را نوشیده بود. با وجود نوشیدن آب شور و خوردن غذاهای عجیب و غریب بومی و تحمل گزش حشرات، همیشه کاملاً تندرست بود. اکنون چرا، بدون علتی معلوم بیمارم؟ در کار موفق بود.

زیر لب گفت: «فکر نمی‌کنم نظر پدر درباره‌ی اینکه توانم را از دست داده‌ام درست باشد. من بیشتر روی عرشه کشتی بوده‌ام یا روی نیمکت اتاق فیتزروی کتاب می‌خواندم یا به استراحت می‌پرداختم. من در مدتی که ماه‌ها در کمبریج گذرانده‌ام و در خیابان گرت مارلیورو زندگی کرده‌ام بسیار قوی بوده‌ام تا اینکه گرفتار نخستین حمله در سپتامبر ۱۸۳۷ شدم. در آن زمان چه کار می‌کردم؟»

آهسته از جا بلند شد تا اما را بیدار نکنند. از پله‌ها پایین آمد، چراغی را در کتابخانه گرم بدون هوا روشن کرد. سپس تمام آنچه را که در آن دوره گذشت مرور نمود. درگیر گزارش سفرش بود، دو مقاله برای انجمن زمین‌شناسی نوشته بود، یکی درباره‌ی مرجان‌ها و دیگری درباره‌ی پستانداران منقرض شده؛ نیز به کار گرفتن کمک از

دوست برای چاپ کتاب حیوان‌شناسی بود.

سپس، نه ناگهانی، بلکه مثل کلافی از نخ که تدریجاً باز می‌شود، آن کارها را متوقف ساخت و شروع کرد به بررسی نخستین کتابش دربارهٔ «انواع» بدین قصد که اندیشه‌هایش را - که از لاک‌پشت‌های گالاپاگوس و سهره‌های چهار جزیره متفاوت و فسیل‌های پوتالنا آمریکای جنوبی سرچشمه گرفته بودند - سازمان بدهد. آن را بسیار هیجانی و از دیگر نوشته‌هایش خسته‌کننده‌تر یافت. زمین‌شناسی عمده‌تأثیر مشاهده استوار است؛ حتی برای یک نظریه افراطی که نظر لایل را دربارهٔ رشد جزایر حلقوی مرجانی مردود می‌ساخت، دلایلی در دست داشت. یافته‌هایش نطقی بودند. ولی تحقیقات نظریش دربارهٔ اینکه انواع جانداران چگونه به وجود می‌آیند و سازگار می‌شوند و می‌میرند یا شکوفا می‌شوند، او را تا ابروها در زمینی باتلاقی فرو برده بودند. تقریباً همهٔ آنها مفروضات، احتمالات، حدس و فرضیه بودند. به دستاویزی برخورد بود که به جای چکش، با آن نمونه‌هایی را از جریان حیات از دل سنگ بیرون می‌کشید. از این گذشته در اندیشهٔ مسائل و پاسخ‌هایی بود که از جانب خدا آشکار شده و برای همیشه برقرار شده بودند.

یک لیموناد خنک از زیرزمین آورد و جرعه جرعه نوشید.

«ولی من هرگز قصد چاپ یا بازگو کردن اندیشه‌هایم را برای هیچ کس جز لایل، که از پرسش‌هایم آزرده خاطر نمی‌شود، نکرده‌ام. در واقع برای من تمرینی بود که افکارم را مرتب کنم.»

از پلم‌های عریض پایین آمد، در سمت چپ وارد اتاق خواب شد. باز هم خواب به سراغش نیامد. ضمن آنکه خود را به آرامی به پشت اما می‌چسباند تا احساس آرامش کند، همچنان در فکر یافتن علت وضع عجیب خود بود.

یک پاسخ در بیداری به نظرش آمد و آرامشی در او به وجود آورد.

«ولی، البته ناخوشی من کاری با چهار کتابچهٔ «انواع» ندارد. حقیقت این است که من هرگز به سوی آنها باز نمی‌گردم مگر اینکه از گسترش دیگر کارهایم خسته شوم. تا وقتی که دربارهٔ زمین‌شناسی و حیوان‌شناسی مدرک جمع می‌کنم از کتابچه‌های «انواع» فرار خواهم کرد.»

با این فکر به خواب عمیقی فرو رفت. صبح عطر آگین و گرم اواسط ماه مه از خواب بیدار شد. سر حال و کاملاً تندرست بود. وقتی اما، با لگن فلزی گود و

پارچ‌های پر از آب داغ از حمام بیرون آمد، چارلز خبر داد:

«امای عزیزم، من حالم کاملاً خوب شده است. اکنون علاقه‌مندم به لندن بازگردم و به کارهایم برسم.»

«خوشحالم چارلز، دل و جان من، نمی‌دانی چقدر باعث ناراحتی ما شده بودی.» خداحافظی بسیار پر شور و شوق بود؛ چارلز به خانواده‌اش گفت که در ماه اوت یا سپتامبر باز می‌گردند.

به لندن بازگشتند و از روزنامه‌ها فهمیدند که لندن در تب و تاب رسوایی دربار ملکه ویکتوریا است. اتهامات انحراف اخلاقی علیه خانم قلورا هستینگ خدمتکار مادر ملکه، بر سر زبان‌ها افتاده بود. خانم هستینگ در محافل عمومی بینهایت محبوب بود. شایعات رسوایی متوجه خود ملکه ویکتوریا بود - و بعداً معلوم شد که کلاً نادرست است - مطبوعات و مردم از فرمانروا عدول کردند و نخست وزیرش لرد ملبورن را متهم ساختند.

روز بعد که چارلز از میدان ترافالگار عبور می‌کرد چهره‌ای آشنا به سوی او آمد. چارلز ایستاد و فریاد زد:

«دکتر رابرت مک کورمیک! من شما را از زمانی که در ریودوژانیرو از خدمت در ارتش کناره‌گیری کردید تاکنون ندیده‌ام؛ تقریباً باید هفت سال از آن زمان گذشته باشد. آیا هنوز آن طوطی خاکستری را که می‌خواستید با خود به انگلستان بیاورید، دارید؟»

«چارلز داروین! چه حافظه‌ای دارید. آری. آن طوطی لعنتی آن قدر بلند بلند حرف می‌زد تا از نفس می‌افتاد. جوزف هوکر را به شما معرفی می‌کنم. او با من به عنوان دستیار جراح با کشتی سلطنتی اریوس (*Erebus*) برای اکتشاف قطب جنوب می‌آید. چهرهٔ مک کورمیک لبخندی پیروزمندانه نشان می‌داد. «این بار به من طبیعیدان می‌گویند.»

چارلز پاسخ داد: «شما عاشق هیأت اکتشافی عازم هوای سرد بودید و به ندرت در گرمسیر تاب می‌آوردید.» چارلز سرش را به طرف جوزف هوکر، جوان خوش قیافهٔ حدود بیست و دو ساله که عینک دور فولادی او چشم‌های قهوه‌ای تیزی‌بش را اندکی بزرگتر نشان می‌داد، برگرداند و گفت:

«آیا شما نیز با کشتی اریوس به عنوان دستیار طبیعیدان سفر می‌کنید؟»

«نه آقای داروین، به عنوان گیاه‌شناس سفر چهارساله من می‌خواهم شغل پدرم را دنبال کنم. او استاد گیاه‌شناسی دانشگاه گلاسگو است.»

«طبیعتاً از کارهای چارلز داروین اطلاع دارم.»

«کارهای من؟ از کجا؟ از آن بسیار کم به چاپ رسیده است.»

«من نمونه‌های چاپی گزارش روزانه شما را خوانده‌ام. چارلز لایل مجموعه آن را برای پدرم، که علاقه‌مند به رشته پیشنهادی من به عنوان طبیعی‌دان شده بود به کینوردی فرستاد و پدر آنها را در اختیار من گذاشت. من در جریان گرفتن درجه دکترای پزشکی در دانشگاه گلاسگو بودم و چنان‌وقت کم بود که صفحات گیاه‌شناسی شما را زیر بالشت قرار می‌دادم و در فاصله بین بیدار شدن و ترک رختخواب می‌خواندم. بسیار تحت تأثیر آنها قرار گرفتم... با ناامیدی و انواع نیازمندی‌های روانی و بدنی لازم برای طبیعی‌دانی که می‌خواهد دنبال رو شما بشود! شما محرک اشتیاق من به سفر و مشاهده شده‌اید.»

چارلز این مرد جوان را نه فقط برای احساسات تحسین‌آمیز او بلکه به خاطر رفتار بی‌پرده و بی‌ریایش دوست داشت.

«هوکر، وقتی از سفر بازگشتید به دیدن من بیایید. انجمن زمین‌شناسی آدرس مرا دارد. دکتر مک کرومیک کلکسیون عالی با خودتان بیاورید. سفر به خیر آقایان.»

چارلز از علاقه هوکر خوشحال بود ولی نزدیکی‌های غروب، هنری کولبورن ناشر او را مایوس ساخت. نخستین آگهی دستی، نام کتابش را در انتهای لیست و با حروف کوچکتر چاپ کرده بود؛ گویی ضمیمه کتاب‌های کینگ و فیتزروی؛ و در واقع کم ارزشترین آنها است.

هنری کولبورن در دفتر کارش در طبقه دوم خیابان گرت مارلیورو طفره می‌رفت و مگ و بی‌خبر بود. آری، او هزار و پانصد نسخه چاپ کرده بود؛ ولی همه آنها را صحافی نکرده بود. چه تعدادی را صحافی کرده بود؟ به درستی نمی‌دانست. کتابفروشی‌ها باید به اندازه کافی از مجموعه داشته باشند تا کار را آغاز کنند. اگر این نخستین دسته به خوبی فروش نرود چه خواهد شد؟ نمی‌دانست، شاید اوراق باقی مانده به خمیر کاغذ تبدیل گردند، انبار جای کم داشت و کتاب‌های تازه می‌رسیدند...

وقتی به خانه بازگشت، سیمز گوینگتن منتظر او بود. چارلز گوینگتن را از زمان ازدواجش ندیده بود، اگرچه سیمز یک نامه تبریک همراه یک هدیه مناسب برای

ازدواج فرستاده بود. گوینگتن لباس تمیزی پوشیده بود ولی چارلز متوجه شد که رفتارش نومیدانه است، با دیدن چارلز تبسم شادمانه‌ای در چهره‌اش ظاهر شد. چارلز به گرمی به او خوشامد گفت. سیمز کارمند دفتری یک اداره بزرگ مسئول دفاتر حساب بود.

«از قیافه‌تان معلوم است که از کاری که دارید خوشتان نمی‌آید.»

«نه، بعد از شکار و تهیه کلکسیون با شما، این کاری بسیار محدود است. من از حقوق مثل خسیس‌ها صرفه‌جویی کرده‌ام و به اندازه سفر به استرالیا پول دارم. «استرالیا، معلوم می‌شود این سرزمین بیش از همه مورد توجه شما قرار گرفته است.»

«آری، آقای داروین، بزرگ... و تقریباً خالی است. به نظر من جایی است که یک مرد می‌تواند برای خودش زندگی کند... در خارج و آزاد. آمدم از شما بپرسم می‌توانید لطفاً یک معرفی نامه برایم بنویسید؟»

«حتماً.» چارلز نوشت:

من سیمز گوینگتن را بیش از هشت سال است که می‌شناسم؛ در طول این مدت اخلاق و رفتارش کاملاً رضایت بخش بود. سپس به عنوان منشی به من کمک می‌کرد و این تنها کار استخدامی‌اش بعد از سفر بود. در پیشامد مشکلات همیشه با احتیاط رفتار می‌کرد من همواره عادت داشتم دربارهٔ مبالغ زیاد و کم پول به او اعتماد کنم.

سیمز به خاطر نامه از او تشکر کرد. چارلز گفت:

«وقتی مستقر شدید حتماً به من بنویسید و بگویید که چگونه به آنجا رسیدید.»

«مطمئن باشید آقای داروین، اگر شما روزی به من نیاز داشتید من به سرعت باد باز خواهم برگشت.»

چارلز به برنامه کاریش بازگشت. در کتاب مرجان‌ها و کتابچه «انواع» چیزهایی نوشت و با ولع تمام به مطالعه پرداخت. از کتاب‌های «رساله‌های بریج واتر» و «دست» مکانیسم و موهبت حیاتی آن به عنوان طرحی علامت دار، سر چارلز بل در کتابچه انواع خود مطالبی یادداشت کرد. کتاب «تاریخ طبیعی دنیا» پلینی؛ جلد دوم «فلسفه حیوان‌شناسی» لامارک را نیز مطالعه کرد.

اول ماه ژوئن یک پسر بچه، پیک مجله‌های صحافی شده کینگ و فیتزروی و

نخستین آگهی، که در اتناثوم، یکی از مجلات مشهور بریتانیا، چاپ شده بود آورد. فقط از کتاب‌های کپنگ و فیترزوی در آن نام برده شده بود؛ و هیچ نقدی همراه نداشت. طی یادداشتی به خوانندگان یادآور شده بود که کتاب داروین به زودی تجدید نظر خواهد شد.

چند هفته بعد اتناثوم گزارش داد که:

نقص این کتاب‌ها آن است که شرح داستان نیستند بلکه گزارش روزانه کسانی است که سرزمین‌های معینی را با هم و به دنبال هم بازدید کرده‌اند. گاهی در آنها نیاز به وحدت و علاقه مداوم دیده می‌شود و مسائل تکراری زیادند.

چارلز می‌بایست بپذیرد که این انتقاد مستدل است؛ ولی آن را در مورد خود قبول نداشت.

... ولی نباید تلویحاً بگوییم که گزارش روزانه آقای داروین در گفته‌های پیشین هست یا در آنها مستحیل شده است. منظور ما فقط اظهار تأسف از این است که به اثری ضمیمه شده است که ماهیت ترکیبی و پر طول و تفصیل دارد. ایشان می‌بایست مطالبشان را، تا حد امکان به زمینه تخصصی خود و حتی تحت عناوین تاریخ طبیعی، محدود می‌کردند و از بسیاری جزئیات چشم می‌پوشیدند.

اتناثوم سپس به نادرستی استنتاج او مبنی بر اینکه قاره آمریکای جنوبی، تدریجاً از اعماق اقیانوس، بیرون آمده است و دست کم یک میلیون سال از زمانی گذشته است که امواج دریا پای رشته کوه‌های آند را فرسایش داده‌اند، پرداخت. این کار آشکارا غیرممکن است زیرا اسقف اوسر (Ussher) در قرن هفدهم اظهار داشته است که جهان در ۴۰۰۴ سال پیش از میلاد مسیح آفریده شده است. مشاهدات و تعمیم‌های «داروین هر قدر جلدی باشند، بی اعتبار و ارزش‌اند. بعد از آن، کتاب محکومیتی پیدا کرد که چارلز آن را «بی‌عدالتی حقیقی» توصیف نموده بود: «گزارش روزانه» گستاخانه و فرآورده «آت و آشغال‌ها و یاره‌های کتابچه‌های یادداشت مؤلف» بود.

لایل خشم خود را با خنده فرو نشاندد.

«هنسلو درباره نخستین جلد کتاب «اصول زمین‌شناسی» من به شما چه گفته بود؟ کتاب را مطالعه کنید ولی به هیچ وجه نظریاتی را که لایل تبلیغ نموده نپذیرید.

ولی این هنسلو و دیگر معتقدان به «فاجعه‌های پی در پی آفرینش به وسیله پروردگار» اند که روی شاخه‌های تیز معما نشسته‌اند، نه زمین‌شناسان.

اما خبرهایی از خودش داشت که به نظرش مهمتر بودند. با تبسمی در گوشه لبانش گفت:

«می‌خواهم، پیش از آنکه طبیعت آن را به همه جهان اعلام کند، خودم به شما بگویم.»

چارلز با چشم‌های باز به او خیره شد.

«آری، عزیز من، شما، احتمالاً پیش از پایان سال پدر می‌شوید.»

«اما، مطمئنید؟»

«اکنون پاسخش عادی نیست. البته که مطمئنم. از آن روز صبح در مرهال دچار ناراحتی صبحگاهی شده‌ام.» جلو صندلی او زانو زد و چهره او را به آرامی در میان دو دستش گرفت. او را با محبت یوسید و گفت:

«اما، عزیز من. برای شما و برای من و برای ما و برای همه کس خوشحالم. از شما عاشقانه مراقبت خواهم کرد.»

اما جواب داد: «نیازی نیست. من از خانواده وچ‌وودم؛ و بسیار محکم و استوار خبر دیگری هم دارم. هنسلو و فانی خانه‌ای در خیابان اپرگووور پیدا کرده‌اند که چهار خانه از ما فاصله دارد. ولی تا شما تأیید نکنید اجاره نامه را امضا نخواهد کرد. اکنون که دارم مادر می‌شوم این موقعیت بسیاری راحتی است. نظر شما چیست؟»

«به نظر من بسیار عالی است نه شما آدم بیکاره‌ای هستید نه فانی که هر ساعت بیخودی از خانه خارج شوید.»

«متشکرم، عزیزم. مثل اینکه هدیه‌ای به من داده‌اید.»

«شما به من یک هدیه داده‌اید. این طور نیست؟»

چارلز با وجود پیام اما و میل شدیدش به اینکه به هیچ وجه او را آزرده خاطر نسازد، نمی‌توانست از نظریه رو به کمال «انواع» و تغییرات آنها و پیدایش انواع تکامل یافته غافل بماند. مردی بود صاحب اطلاعات بسیار؛ یک حساب ساده نشان می‌دهد که از ژوئیه سال ۱۸۳۷، یعنی دو سال قبل که نوشتن نخستین کتابچه «انواع» خود را آغاز کرد، صدها مقاله، رساله و کتاب خواننده و مطالبی در آن یادداشت کرده است و مشترک بیشتر روزنامه‌های سودمند شده است مانند: «بررسی‌های انجمن

در مورد تغییر جانداران داشت و به خاطر آنکه درباره هر دو موضوع اطلاعات جالب داشت احساس رضایت می کرد.

در طول روزهای گرم ماه اوت خود را به خواندن کتاب مشغول کرد: مثل کتاب های تورویل، ماریون، دیکسون و دامپیه. هر یک از این کتاب ها چیزی درباره زمین لرزه، آتشفشان، زمین شناسی و سرزمین های دور به او می آموخت. خود را به خواندن روزنامه های فنی و هفت جلد کتاب «فعالیت های انجمن باغبانی» مستغرق ساخت. گاهی که مطالب کتاب مورد مطالعه را مبهم یا دور از رشته کار خود می یافت، کتاب را فقط ورق می زد و می گذشت.

اواخر ماه اوت اما را به مرهال برد و خودش به بیرمنگام برای شرکت در گردهم آیی «انجمن بریتانیایی پیشرفت علم» رفت. در آنجا بیشتر دانشمندان جمع می شدند، مقاله می خواندند، تبادل نظر و اندیشه می کردند. اعضای انجمن از استادان دانشگاه، کتابدارها، بایگان ها، پژوهشگران، هنرمندان غیر حرفه ای بودند که درآمد زندگی آنها از راه های دیگر تأمین می شد. چارلز بسیاری از آنها را می شناخت و بعضی دیگر را برای بار اول می دید. معدودی از آنها کتاب «گزارش» داروین را خوانده بودند؛ از نحوه نگارش و توصیف سرزمین ها و مردم بیگانه تمجید می کردند. با نظریه های زمین شناختی او درباره فرونشینی و برخاستن و این نظریه که آب های وسیعی طی میلیون ها سال بالا آمدند و فرو نشستند و شاید بار دیگر بالا بیایند و خشکی ها نیز چنین می شوند، مطلقاً مخالفت می کردند. آنها مشاهداتش را می پذیرفتند و در عین حال، مثل جان هنسلو که نظریه لایل را نمی پذیرفت، از قبول فرضیه های داروین سرباز می زدند.

با لایل در یک پیاله فروشی نزدیک سالن گردهمایی آبجو نوشید. لایل کف گوشه دهانش را پاک کرد.

«چنانکه یک خردمند گمنام گفته است، به تغییر همسالان خود امیدوار نباش، نسل آینده شما را باور خواهد داشت.»

وقتی با آرامش و بدون پر خاشگری به مرهال بازگشت و در همان قدم های اولیه مرغ های غواص تاجدار را دید که به جستجوی خوراک اند، با خود اندیشید.

«من در برزخ هستم. چگونه می توانم تطهیر شوم و وارد بهشت گردم؟»

در پایان ماه اکتبر به لندن بازگشتند. یادداشتی از یازل به دستش رسید: «چارلز

لیته»، «فصلنامه علمی»، «روزنامه فلسفی ادینبورو»، «سالنامه ها و مجلات تاریخ طبیعی». اگر چه می توانست افکارش را در مرجان ها تمرکز دهد، اطمینان داشت که شماره سوم شرح پرندگان با تصاویر رنگی عالی به چاپ رسیده باید خود را به ویرایش نهایی شصت صفحه بررسی پستانداران جدید مشغول دارد، اما لحظه ای که این کارها انجام می شدند، ذهنش متوجه چیزی شد که در جزایر گالاپاگوس آغاز شده و با مشاهدات و بینش های جدید روزمره اش پیش می رفت. او مسیری را طی می کرد خائنه پنداشته می شد و افراد خائن را در انتظار عموم اعدام می کردند... مثل گالیله. در کتابچه یادداشتش نوشت:

ضعیف ترین بخش نظریه من این ضرورت مطلق است که هر جاندار باید با جاندار دیگری جفتگیری کند. به هر صورت برای فرار از آن باید به این استنتاج نامعقول برسم که هر عضوی وضع ثابتی دارد و نمی تواند تغییر کند. تمامی واقعیت ها نشان می دهند که این استنتاج باطل است. من کلاً هر گفته ای علیه نظریه ام را تکذیب می کنم، زیرا جهان را بسیار قدیمی تر از آنچه زمین شناسان می اندیشند، نشان می دهد. سیاره ها چه رابطه زمانی با زندگی ما دارند؟

در ماه ژوئیه، چهارمین کتابچه «انواع» را، با به دست آوردن یافته های اسامی به پایان رسانید و راه خود را در خلوت ذهن به سوی استنتاجات آزمایشی ادامه داد. نمی خواست به کار دیگری بپردازد ولی در ذهنش می خواست نظریه روشنی را تنظیم کند که می دانست روزی باید آن را بنویسد و چاپ هم بشود.

اما بچه خواهد آورد و موجب نشاط خانواده های خود خواهد شد. ولی مسائلی که چارلز با آنها سرگرم بود... چه کسی را شادمان می کرد؟

(۴)

هوای تابستان بسیار دلپذیر بود. چارلز و اما در باغچه خانه قدم می زدند. اما آبیستی راحتی داشت. برای سرگرمی، کتاب زندگی کوپر و یکی از کتابچه های ثبت نامه های را به صدای بلند برای یکدیگر می خواندند. اما هر شب ساعتی پیانو می نواخت. چارلز در اتاق مطالعه کتاب «ازدواج» نوشته والکر و مقاله ای در باب «مجمع الجزایر هند شرقی» را می خواند که اطلاعاتی درباره مرجان ها و مثال هایی

می‌توانید سری به کتابفروشی بزنید؟»

پیرمرد که کلاهی پشمین برای حفاظت از سرما بر سر گذاشته بود و لبخندی در گوشه لب داشت گفت:

«داروین، تمامی کتاب‌های شما فروخته شد. تبریک می‌گویم. مقدار دیگری سفارش داده‌ام. کتابفروشی‌های دیگر هم کتاب شما را تماماً فروخته‌اند.»

چارلز در جای خود میخکوب شد. آگهی‌های بعد از نقد *اتناتوم*، اندکی از یک سطر بیشتر و فقط گاه و بیگاه مساعد بودند. یازل ادامه داد:

«کتاب‌های کینگ و فیتزروی، به خوبی کتاب شما فروش نمی‌روند. اکنون وقت آن است که از کولیورن بخواهید بقیه اوراق شما را صحافی کند. از این گذشته شما باید یک صفحه مناسب برای نام خود داشته باشید. فعلاً نام شما در یک صفحه عنوان فرعی است.»

هنری کولیورن فوراً پذیرفت که پانصد نسخه دیگر را برای انتشار صحافی کند.

چارلز فکر می‌کرد، خوشحال بود:

«عالی است! امسال از *اما و کولیورن* دو نورسیده خواهم داشت.»

در صفحه عنوان جدید نوشته بود «گزارش روزانه پژوهش‌های زمین‌شناختی و تاریخ طبیعی سرزمین‌های مختلفی که مورد بازدید کشتی سلطنتی بیگل، تحت فرماندهی کاپیتان فیتزروی، از سال ۱۸۳۲ تا سال ۱۸۳۶ به وسیله چارلز داروین، منشی انجمن زمین‌شناسی انجام شده است.» چارلز دستور داد ۳۰ جلد را، پس از آماده شدن، به خانه‌اش بفرستند. سرانجام پولی از نوشته‌اش دریافت کرد. از یازده بخش چاپ شده «حیوان‌شناسی سفر کشتی سلطنتی بیگل» گرچه صدها ساعت برای ویرایش و تصاویر آنها صرف کرده بود، پولی عایدش نمی‌شد. بخش نخست چنین مربوط به ماهی‌ها، در ژانویه تأدیه شده بود. چارلز با احتیاط تمام هزار پاوند کمک دولت را خرج می‌کرد ولی نقشه‌ها و تصاویر بینهایت گران بودند. موقعی که با لایل جلوی آتش نشسته بودند و چای می‌نوشیدند پرسید:

«اگر تمامی بخش‌های حیوان‌شناسی از چاپ خارج شوند، فقط مختصر پلوندی باقی می‌ماند. آیا می‌توانم پول باقی مانده را برای حدود ده نقشه و گراور چوبی لازم برای کتاب مرجان خرج کنم؟»

لائل جواب داد: «چرا که نه. وزارت دارایی و دانشمندان لندن به جای خود،

معترفند که شما برای کسب نتیجه‌ای عالی به بهترین وجه نظارت کرده‌اید.»

«البته، من اجازه خواهم گرفت. من وقتی هیچ فرد آدمی کتاب را نخواند، بیزارم از اینکه پولی از جیب خودم خرج کنم... اگر چه شیفته زمین‌شناسی باشم.»

«او، دوست جوان من، ما باید آتش را روشن نگه داریم. ما هر دو داریم جهان را متقاعد می‌کنیم که همه ما جهانیان در بالای گوی لغزنده‌ای از گِل زندگی می‌کنیم.»

روزها همچنان می‌گذشتند. در پایان ماه نوامبر، اتاق کوچک جلویی را برای بچه‌ای که در انتظارش بودند آماده کردند. مارگارت تقاضا کرد تا اجازه بدهند مرخص شود زیرا برای خانهای که دارای نوزادی باشد، بسیار سالخورده است. ماری لایل دختری را به آنها معرفی کرد، بلند قامت جیغ جیغو با سینه تخت و دندان‌های نامرتب لباس‌های پستی مرتب به نظر نمی‌رسیدند ولی *اما صداقت* او را دوست داشت و اینکه جایی دایمی برای زندگی لازم دارد. جوزپا *وج‌وود و الیزابت* آمدند تا موقع به دنیا آمدن بچه پیش آنها بمانند. *اراسموس* از شور و شوق عمو شدن گیج شده بود.

اراسموس گفت:

«هرگز تصورش رانمی‌کردم که یک داروین مرد دیگر هم می‌تواند باشد... منظورم این است، اگر پسر باشد.»

اما در حالی که سعی می‌کرد خنده آگاهانه خود را فرو نشاند، گفت: «ولی این فقط اول کار است.»

خانواده *وج‌وود* تصمیم گرفتند همه با هم جشن کریسمس را در شماره ۱۲ خیابان *اوپرگوور* برگزار کنند. *الیزابت* و *فانی* درخت کریسمس را خریدند، *پارسلو* آن را جلوی پنجره اتاق نشیمن جا داد. همه کمک کردند شمع‌های مومی کوچک را که در شمع‌دان‌های برنجی قرار داشت با گیره روی شاخه‌ها نصب کنند. صبح روز کریسمس، سه بچه فرزند *وج‌وود* جوراب‌های ساقه بلند پر از هدیه خود را با غریو شادی برای هر اسباب بازی جدید یا تکه‌ای شیرینی خالی می‌کردند. سپس خدمتکاران هدایای خود را که عبارت بودند از: یک لباس گرم، یک جلیقه پشمی زیبا، دستمال، اودکلن در زیر درخت پیدا می‌کردند. برای مردهای خانواده، کتاب یا جعبه سیگار برگ و برای زنان زیور آلات طلایی ارزان، گردن بند با آویز، دستبند جواهر نشان؛ برای *الیزابت* پاکت‌های دانه‌های گیاهان کمیاب، تا در بهار آنها را بکارند.

گرافه گویی کنم، متناسب با بچگی اش هست.»

چارلز با نیش باز و حالتی خجالت زده گفت:

«بینی همه افراد خانواده داروین بزرگ است.»

مادر شدن اما به چشم‌های قهوه‌ای رئوف او زیبایی با طراوتی بخشیده بود. چنان سر حال بود که فانی و ج‌وود و سه بچه‌اش را با خود برای تماشای چراغانی یک هفته پیش از ازدواج ملکه ویکتوریا با نخستین پسر عمویش، «پرنس آلبرت ساکس - کوپورگ - گوتا» برد.

«چارلز، مطمئناً میل نداری با ما بیایی؟»

«متشکرم، نه. من چراغانی تاجگذاری ویلیام چهارم را تماشا کرده‌ام. شما هم یک چراغانی ببینید...»

چارلز با تولد نخستین پسرش شروع کرد به مشاهده دقیق و ثبت واکنش‌های هیجانی او مانند اینکه چه وقت و چرا گریه می‌کند، وقتی مجاری اشکی فعال شدند، گریه تا چه مدتی ادامه می‌یابد؛ هیجان شور و شوق یا خوشحالی در چشم‌های کوچکش، واکنش‌هایش نسبت به خوراک و بازی، بغل گرفته شدن و نوازش دادن پدر و مادر. او هرگز چیزی درباره هیجان‌های کودکان از زمان تولد ندیده و نخوانده بود و به نظرش آمد که موضوعی قابل بررسی است.

غیر از خلاصه‌هایی از مقالات رسیده به انجمن زمین‌شناسی، برای چاپ در صورت جلسه، کلمه‌ای دیگر نمی‌نوشت. کار کتاب مرجان‌ها متوقف شده بود.

لایل به او اطمینان داد که: «به نفع ما است. بگذار مثل پودینگ آلو جا بیفتند.»

تنها تمرکز حواسش، در حالی که روی کاناپه اتاق مطالعه‌ای دراز می‌کشید به خواندن این کتاب‌ها بود: «ارکان فیزیولوژی» از یوهانس مولر و «چارتیس» کارل لایل که ظاهراً در همه انگلستان خواننده پیدا کرده است، از جمله اش. این کتاب اما را بی‌حوصله کرده بود، با اعتراض گفت:

«کتاب پر است از شور و شوق و نظرات خوب ولی کاملاً غیر منطقی است.»

چارلز حیرت زده شد:

«صحبت‌های کارل لایل دلپذیر است، مردی بسیار طبیعی است.» اما افزود:

«... ولی نوشته‌هایش اساساً این طور نیست.»

«شاید اصلاً ننویسد بهتر باشد.»

بعد از کلیسا به خانه بازگشتند تا سرودهای کریسمس را با پیانوی اما بخوانند. سپس دسته جمعی به طبقه پایین به اتاق ناهار خوری رفتند، چارلز سر یا ایستاده بود تا بر اجرای آیین کریسمس نظارت کند.

دکتر هنری هلند مامائی را معرفی کرد. بچه دو روز بعد از جشن کریسمس به دنیا آمد. اما با درد زیاد زایید ولی هیچ مشکل دیگری نداشت. وقتی چارلز عرق پیشانی اما را با پارچه‌ای نم دار پاک می‌کرد، اما زیر لب گفت:

«این شدیدترین دردی است که تحمل کرده‌ام.»

چارلز تبسم‌کنان گفت: «روحیه شما را دوست دارم.»

دو سری نام از پیش انتخاب کرده بودند. مناسبترین نام ویلیام اراسموس داروین بود. چارلز اعلام کرد:

«تولد ویلیام اراسموس روز ۲۷ دسامبر، هشتمین سال عبور من با کشتی از تنگه پلیموت، شگون دارد. آنچه از آن روز برای من رخ داده خوب بوده است.»

اما به نوزاد خود که در گهواره بود خیره شد. گهواره از چوب پیچ خورده متصل به هم ساخته شده بود که یک فتر ساعت به آن ضمیمه کرده بودند تا به مدت چهل و سه دقیقه به آهستگی تاب بخورد. این هدیه پدرش بود.

«من چشمان آبی تیره او را دوست دارم وگرنه عین یک بچه مفلوک به نظر می‌رسد.»

اراسموس به شوخی گفت:

«با افزایش سن بهتر می‌شود. مثل شراب... و پنیر.»

پدر و خواهر اما چند روز دیگر ماندند، آنقدر از بودن با اما و بچه‌اش خوشحال بودند که جدا شدن از آنها برایشان ناراحت کننده شده بود. اگرچه ویلیام اراسموس را غسل تعمید داده بودند، ولی برخلاف دستور «کتاب نیایش همگانی» هیچ یک از والدین اظهار نکرده‌است که با مسیحیت بار خواهد آمد، زیرا خانواده‌های وچ‌وود و داروین با آن موافق نبودند.

یشت ماه ژانویه را اما در بستر ماند. یک دایه بسیار خوب استخدام کرد و ترتیباتی داد که شیر کافی ترشح شود. به داروین گفت:

«پدر و الیزابت زود رفتند، پیش از آنکه چهره ویلیام خود را نشان دهد. اکنون بسیار زیبا به نظر می‌رسد، دهانی قشنگ و کوچک دارد. بینی‌اش، نمی‌خواهم

اما به خود جرأت داد و پرسید:

«چارلز، عزیز من، چرا نمی نویسد؟»

«نمی دانم. بیکاری برایم دردناک است.»

«من می دانم چرا. وقتی شما بیمارید، بسیار خوش مشرب می شوید و این خوشحالی بزرگ من است.»

اما را به خود نزدیک کرد و گونه های خود را به گونه های او مالید.

هوای ماه های اول سال ۱۸۴۰ بد، و همراه برفابه کثیف شده زیر پا بود. چارلز و اما به ندرت جرأت می کردند بیرون بروند. سوزان برای اقامت یک هفته ای آمد و هنگام شرح داستان های جالب از مردم گرداگرد شروزبری، موهای طلایی پرچین خود را به جلو و عقب حرکت می داد. چارلز همچنان شیفته پسر خود بود؛ ویلیام را آقای هودی دادی صدا می کردند. این لقبی بود که به شخص کوتاه و قوی می دادند. ملکه، ویکتوریا و پرنس آلبرت دهم ماه فوریه در کلیسای سلطنتی سنت جمز ازدواج کردند. ملکه لباس ساتن سفید مزین به توری هائیتون انگلیسی و یک گل سینه یاقوت کبود، هدیه پرنس آلبرت بر تن داشت؛ پرنس، اونیفورم ساکس - کوبورگ پوشیده بود. بعد از مراسم ازدواج برای گذراندن ماه عسل به قصر ویندسور رفتند. در اواخر ماه مارس این خبر از کاخ سلطنتی منتشر شد که ملکه و پرنس آلبرت، در پایان سال صاحب فرزند خواهند شد و برای سلطنت انگلستان وارثی به وجود خواهند آورد.

دبیری انجمن زمین شناسی برای چارلز نعمتی بود، کاری که آن را به خوبی انجام می داد، شاید به این دلیل که خواندن و خلاصه کردن مقالات علمی دیگران نیاز به انرژی خلاقه نداشت. چاپ سه کتاب حیوان شناسی او که دو تای آنها به وسیله جنتینز درباره ماهی ها و سومی یعنی آخرین بخش «پستانداران قسلی» به وسیله ریچارد اوون تنظیم شده به پایان رسیده بود. کولبورن دومین سری «گزارش» را فروخته و آخرین پانصد نسخه را صحافی کرده بود تاریخ صفحه عنوان سری سوم را ۱۸۴۰ چاپ کردند.

چارلز در اواخر ماه مارس، خود را ملزم ساخت که نوشتن کتاب مرجان را از سر بگیرد.

به اما گفت: «من فقط نیرو لازم دارم ولی وقتی شخص به چیزی نیاز دارد، آن را

به حد قابل تحمل می طلبد.»

اما پیشنهاد کرد: «چرا طرح یک تعطیل دراز مدت تابستانی به مرهال و ماونت را نریزیم؟»

«من با آن موافقم. نقشه فعلی من این است که نزدیک ایستگاه سوری، تقریباً سی کیلومتری شهر زندگی کنم. اوایل ماه ژوئن برویم.»

«عالی است. عمة من جسی سیموندی و همسرش به لندن خواهند آمد که یک ماهی اینجا بمانند. من با آنها در سویس زندگی کرده ام. آنها در غیاب ما می توانند در اینجا سکونت کنند. اطمینان خواهم داشت که خانه باب طبع آنها خواهد بود.»

چمدان هایشان را بسته بودند به مرهال بروند که لندن با خبر سوء قصد به جان ملکه تکان خورده. ملکه و پرنس سوار بر یک کالسکه رو باز از کاخ بوکینگهام عازم گوستی تیوشن هیل بودند، که پسری هفده ساله با هفت تیری که به هر دو دست داشت به سوی ملکه تیراندازی کرد. جمعیت فریاد می زدند «بکشیدش! بکشیدش!» ولی به زندان بیماران روانی انتقال یافت و به حبس ابد محکوم شد.

روز دهم ماه ژوئن، لندن را ترک کردند. پسی را با خود بردند تا از پسر بچه مراقبت کند. الیزابت از دیدن آنها بسیار خوشحال شد.

«نمی دانید پس از ازدواج شما و جو، و رفتن شماها این اتاق ها چقدر ساکت شدند.»

مادر و پدر اما با ورود آنها حسابی سر حال آمدند. ساعت نواختن آن پیانوی قدیمی، که با آن آموزش می دید و دیدار نوه برای آنها چون داروی تقویت بود. چارلز در کتابخانه جوزیا به جستجو پرداخت. در این کتابخانه نه تنها کتاب های تاریخ طبیعی متعلق به جوزیا وجود داشت، بلکه کلکسیون جامع پدرش و نخستین چهار جلد جوزیا وجود درباره فسیل ها نیز بود. با ولع تمام به خواندن کتاب مشغول شد، به خصوص کتاب هایی را که رابطه ای با تئوری «انواع» او داشتند. نه جلد ترجمه کتاب «تاریخ طبیعی» بوگون برای او در حکم منابع اصلی مورد استفاده در بررسی هشت کتاب سفرنامه سرزمین های پراکنده ای مثل سیبری، یوانت، بنگال و آمریکای شمالی بود. کتاب لغت پرنده شناسی مونتاگ، دو کتاب درباره گل سرخ، یک کتاب مربوط به تورب (زغال سنگ نارس) و کتاب جوئز درباره درختان میوه را خواند.

حتی یک یادداشت بر نداشت ذهنش در تکاپوی دست یابی به استنتاجات کار

قول دادند دو هفته‌ای ویلیام را به ماونت ببرند تا بچه با خانه پدرش آشنا شود. سوزان پرسید: «شما همیشه خانه خودتان را دوست داشته‌اید. این طور نیست چارلز؟»

«سال‌های زندگی من در آنجا با شادمانی سپری شدند، جز آن مدرسه لعنتی شروزبری.»

«اکنون، اکنون، دکتر باتلر به شما به عنوان برجسته‌ترین شاگرد خود می‌نازد.»

چارلز یا خنده گفت: «حرف مفت.»

از جسی عمه‌ای و جین سیموندی، تاریخ‌دان مشهور سوئسی نامه‌ای دریافت کردند:

... ایمای من، خانه شما پرایمان شانس آورد. در حالی که اینجا همه چیز بر وفق مرادمان پیش آمد. پارسلو به راستی صمیمانه‌ترین، مهربانترین و فعالترین و مفیدترین خدمتکاری است که دیده‌ام. امیدوارم شما هرگز از او جدا نشوید.

سیموندی پس از خواندن کتاب «گزارش» همسر شما بسیار مشغوف شد. می‌گفت پرچاذه‌ترین چیزی است که خواننده و با وجود عدم آگاهی‌اش از تاریخ طبیعی بسیار به مطالب آن علاقه‌مند شده است.

در اواسط ماه ژوئیه، چارلز، ایما و ویلیام و جسی را از همان جاده آشنا به شروزبری، که مزارع سبز آن، در پای تپه‌های پر درخت قرار داشتند، بُرد. خانه برای خوشامدگویی به آنها پرگل شده بود. دکتر داروین «پیاده روی صبحگاهی» را پیش از صبحانه قطع کرده بود و دیگر با فراغ خاطر به گردش در اطراف شهر با صفای شروزبری نمی‌رفت.

به چارلز گفت: «من هر روز بعد از ظهر به مدت یک ساعت سلاته سلاته در اطراف باغ قدم می‌زنم. ظاهراً پاهایم بعد از هفتاد و چهار سال متوجه وزن صد و هفتاد کیلوگرمی من شده‌اند، ولی قرار است که درباره سلامتیتان شما صحبت کنیم نه سلامتی من. شاید استفراغ کردن عامل ناتوان کننده شما باشد. ایما مطمئنم ساخت که شما آشپز خوبی دارید. معلوم است که از خوردن صبحانه یا شام صرف نظر نمی‌کنید.»

آمد بود. هنگامی که در اطراف دریاچه «دم ماهی» قدم می‌زد یا سوار بر یکی از اسب‌های مرهال از جنگل عبور می‌کرد، به پالایش اندیشه‌هایش پرداخت، آنها را در ذهن خود بازنویسی و اصلاح کرد، به روشنی و کمال بازنویسی و اصلاح روی یک صفحه کاغذ سفید!

«اگر انواع حیوانات کنونی اجداد مستقیم انواع حیواناتی باشند که در زیر هزارها متر ماده مدفون اند یا وارث اجدادی قدیمتر باشند، به راستی با عظمتی شکوهمند رو به رو خواهیم بود...»

«اگر فکر کنیم که آفریننده جهان، هر یک از هزاران انگل خزنده و کرم‌های لزجی را که گروه گروه زندگی خود را روی خشکی و آب این کره می‌گذرانند، جدا از یکدیگر آفریده است، فکری توهین‌آمیز است. زیرا گروهی از حیوانات می‌بایست مستقیماً در روده یا درون گوشت حیوانات دیگر خلق شده باشند...»

«می‌توان دید که از مرگ، قحطی، غارت و جنگ پنهانی طبیعت، بهترین حیوانات عالیتر، مستقیماً به وجود آمده‌اند...»

«اگر به تصور آوریم که همه جانداران با قدرت رشد، جذب مواد و تولید مثلشان، در آغاز به صورت یک یا چند جاندار خلق شده‌اند، و در حالی که سیاره ما تحت قوانین ثابتی در گردش است و خشکی‌ها و آب‌ها بارها، جای یکدیگر را گرفته‌اند، از چنین آغاز ساده‌ای به کمک فرایند انتخاب تدریجی تغییرات ناچیز، زیباترین و اعجاب‌انگیزترین انواع جانداران بی‌شمار تکامل یافته‌اند، در آن عظمتی ساده خواهیم دید...»

پدر و دو خواهر چارلز با کالسکه داروین، مشتاق دیدار داروین جدید، به مرهال آمدند. سوزان و کاتی خیلی سر و صدا راه انداختند، دکتر داروین اندکی شگفت زده شد. چارلز پرسید:

«پدر، چرا این طور جدی به پسر نگاه می‌کنید؟»

«دفعته‌ای به ذهنم رسید. که خواهرتان ماریان، پنج بچه دارد ولی همه آنها پارکو هستند. این نخستین نوه من است که نامش داروین است. فکر می‌کنم متعلق به من است ولی من سخت کوشیده‌ام که نام خوبی برای خودم بیافرینم و دلم می‌خواهد آن جاویدان بماند. متشکرم چارلز.»

«همه زحمات را ایما متحمل شده است.»

«من فورمولاسیون شما را آماده کرده‌ام. این یک پاکت از آن است. شما باید هر روز مقداری از آن را بخورید.»

«پدر، این معجون سحرآمیز چیست؟»

«اجزای آن را می‌شناسید: بی‌کربنات پتاسیم برای رفع ترشی معده؛ بَقَم و دارچین، برای گوارا کردن آن.»

از اینکه به خانه خود بازگشتند، اگرچه مانند جعبه‌ای پنج طبقه چسبیده بود که در دو سمتش به دیگر جعبه‌های پنج طبقه محدود بود خوشحال بودند. خانه کاملاً تمیز و خوراکی دلخواه آنها روی اجاق بود.

سخت مشغول خواندن شد، بیشتر در مورد «انواع» مطالعه کرد ولی از اقتصاد سیاسی، فلسفه، مسیحیت و تاریخ نیز مطالبی خواند. او و اما به منظور بلند خواندن برای یکدیگر به ادبیات روی آوردند: اشعار گری، «رؤیاهای شبانه اواسط تابستان» از شکسپیر، «کشیش و یک فیلد» از گولد سمیت و «کمدی الهی» از دات و «سفرهای گولبور».

در آرزوی آغاز کردن پنجمین کتابچه یادداشت مربوط به «انواع» بود که مسایل جدیدی در ذهنش می‌جوشیدند. با عزمی راسخ، که برای ذهن و تن دردناک بود، دست از کاری که بسیار دلخواهش بود کشید. در زمینه واکنش نسبت به بدعت‌گذاری‌های جزئی زمین شناختی خود، تردیدی نداشت که با خطر از دست دادن موقعیت خود روبه‌رو است و دوستی ارزشمندش با جان هنسلو و آدام سجویک و تمامی گروه انجمن زمین‌شناسی و انجمن سلطنتی به مخاطره می‌افتند. برایش غیرممکن بود روزی برسد که نتواند چیزی انتشار دهد... جامعه مسیحی انگلستان، دولت، دانشگاه‌ها، به مرش خواهد کوبید. جامعه ریشه دار.

سه مقاله کوتاه رضایت خاطر او را فراهم ساختند. یکی از آنها را می‌توانست در تهیه کتاب زمین‌شناسی آمریکای جنوبی مورد استفاده قرار دهد. دیگری مربوط به صخره‌ای بود که درون یک کوه یخ جا داشت و مسئله «صخره‌های سرگردان»، که مدت‌ها زمین‌شناسان را گیج کرده بود - زیرا در ناحیه‌هایی پیدا می‌شدند که به آنجا تعلق نداشتند - روشن می‌ساخت. در انجمن زمین‌شناسی وقت زیادی صرف خلاصه کردن مقالات رسیده برای نشریه انجمن کرد و به نامه‌های رسیده که به خاطر ماه‌ها اقامت در بیرون از شهر در مدت غیبت او روی هم انباشته شده بود پاسخ داد. می‌خواست همه چیز منظم باشد، زیرا روز ۱۹ ماه فوریه ۱۸۴۱ سه سال

«پس من چرا استفراغ می‌کنم؟»

«شما به من بگویید. آیا چیزی در زندگی شما وجود دارد که موجب ملال خاطر تان می‌شود؟ گاهی دیده‌ام که بیماران من از سختی کار ناراحت‌اند یا کارشان را دوست ندارند یا از داشتن آن غمناک‌اند...»

«این وضع در مورد من صدق نمی‌کند.»

«پس باید به جستجوی چیز دیگری باشم. من بهترین فورمول آرامش یخش را تنظیم می‌کنم.»

در اوایل ماه اوت اما خبر داد که بار دیگر آبستن شده است.

«ویلیام از داشتن یک همبازی خوشحال نخواهد شد؟»

چارلز او را در آغوش کشید.

«اکنون که آبستن هستید امیدهای بهتر برای خود دارم.»

در ماه اکتبر، با دریافت شماره‌ای از مجله «اسکاتزن» با مقاله‌ای از گلن روی تحت عنوان «کشف وجود یخبندان پیشین در اسکاتلند، به خصوص در های‌لندز به وسیله لویی آگاسیز، پروفیسور تاریخ طبیعی سویس، کسالت او آغاز شد. چارلز، با مقالات آگاسیز، که در سال ۱۸۳۳ انتشار یافته بود و از روی آن توانست نزدیک به هزار نمونه ماهی فسیلی را بشناسد، به خوبی آشنا بود. آنچه او را ناراحت کرد این بود که لویی آگاسیز مدارکی ارائه داد مبنی بر اینکه مسیرها و تراس‌های گلن‌روی، که چارلز آنها را ساحل‌های پیشین دریا اعلام کرده بود، دره‌هایی بودند که یخچال‌های طبیعی جلوی آنها را سد کرده و دریاچه‌ای به وجود آورده و بعداً از رسوبات پر شده‌اند. چارلز و لایل مطلبی علمی درباره اثر زمین شناختی یخچال‌های طبیعی در حالت حرکت به گوششان نخورده بود.

«اگر آگاسیز درست گفته باشد مقاله من درباره گلن روی کاملاً غلط است! وحشتناک خواهد بود. داورى مرا زیر سوال خواهد برد و از ارزش دیگر کارهایم خواهد کاست. گفته آگاسیز نمی‌تواند درست باشد. من مدارکم را علیه او ترتیب خواهم داد...»

چارلز تشخیص داد که باید به لندن برود. دکتر داروین اتاق مجاور اتاق خواب را به دفتر کارش تبدیل کرده بود. دکتر داروین پشت میز کارش بود که چارلز از پله‌های عریض بالا رفت.

می شد به عنوان منشی انجمن کار کرده است و می خواست روزگردهمایی پایان سال از این کار دست بکشد.

وقتی دوست عزیزش چارلز لایل در ماه های نوامبر و دسامبر ۱۸۴۰، در مقابل جمع، مقاله ای دو قسمتی مربوط به تأیید نظریه لویی آگاسیز درباره یخچال های طبیعی و نقش آنها در جغرافیای اسکاتلند خواند، اعصابش به شدت خرد شد. آدام سجویک به تئوری آگاسیز درباره یخچال های طبیعی سخت حمله نمود، چارلز صحبت نکرد ولی تا نصف شب در این فکر بود که نتیجه این پگو مگوی زنده ای که در انجمن حیوان شناسی رخ داده چه خواهد شد. همان یک شبته اما گفت:

«چارلز، ماری لایل ما را مرتباً به صرف چای دعوت می کند. دوست دارم کمی به مهمانی بیرون برویم.»

چارلز و لایل با شور تمام درباره ی لویی آگاسیز و یخچال های طبیعی بحث کردند. لایل گفت:

«وقتی آگاسیز و باکلند گردش خود در گلن روی و ارتفاعات آنجا را به پایان رسانیدند، باکلند برای ملاقات ما به گینوردی آمد و خوشه های زیبایی از رسوبات یخچالی و توده هایی از خاک و سنگ به من نشان داد که به وسیله یخچالی طبیعی حمل شده و در سه کیلومتری خانه پدرم ته نشین شده بودند. من نظریه آنها را پذیرفتم. این نظریه بسیاری از دشواری هایی را که در طول عمرم ناراحت می نمود حل کرده است.»

چارلز به نرمی پرسید: «آن یک تغییر ناگهانی نبود؟»

لاایل صورتش را روی جایگاه نشستن صندلی مورد علاقه اش قرار داد، سپس بلند شد، چهره اش گلگون گشت و برق ضعیفی در چشمانش ظاهر شد. «آری به همان اندازه ناگهانی که نظریه انقلابی شما را درباره مرجان ها را پذیرفتم و معلوم شد که نظر من نادرست بوده است.»

«دقیقاً.»

«شما می خواهید که من تکذیب کنم؟»

«سرانجام این کار را خواهید کرد. هرچه زودتر بهتر. کتاب «بررسی یخچال های طبیعی» آگاسیز را که به تازگی چاپ شده به شما قرض می دهم.»

لایل از روی محبت بازویش را در بازوی چارلز حلقه زد.

«در هنر یا ادبیات هیچ وقت کسی نمی پذیرد که اشتباه کرده است. ولی در علم، آری. دوست ما رابرت براون از چاپ انگلیسی آن خودداری می کند. علم از این راه نمی تواند پیشرفت کند. ما باید جرأت کنیم از یافته های خود نظریه سازی کنیم و تدریجاً بیاموزیم. ماری اشاره می کند که چای حاضر است. او برایتان گوشت سرد و کیک زیره مورد علاقه تان را آماده کرده است.»

چارلز در حالی که با لایل به طرف میز اتاق ناهارخوری می رفتند، لبخندی خجولانه ای بر لب داشت.

«این موضعی است که مردم نمی توانند درباره آن اشتباه کنند. به به، چای عالی با ساندویچ کوچک گوجه فرنگی و شاهی آبی و خیار، کلوچه داغ که داخلش کرمه مالیده اند و با مربای توت فرنگی!»

(۵)

با فرا رسیدن سال ۱۸۴۱ مرتب کردن یادداشتها و مشاهداتش درباره «تغییر انواع» را شروع کرد. با خود گفت: «نمی توانم شور و شوقی را که درباره آن دارم کنار بگذارم.»

تیز تصمیم گرفت بار دیگر یک آزمایشگاه کالبد شکافی ترتیب دهد؛ شاید خوابگاه زیر شیروانی، که می تواند او را قفل کند، جای مناسبی باشد.

به پسر عمویش فاکس، که سالهاست کشیش دلاورفورست و به لئونارد چنینز کشیش و طبیعیدانی که قبل از چارلز قرار بود با کشتی سلطنتی بیگل سفر کنند، نوشت:

من همچنان به جمع آوری همه انواع و واقعیت های مربوط به

«اصناف و انواع» ادامه می دهم تا روزی که کارم تحت همین عنوان

پایان یابد؛ تاجیزترین کمک را با عرض تشکر می پذیرم. توصیف

نوزادان، جفتگیری های بین همه پرندگان و حیوانات اهلی، سگ ها،

گریه ها برایم ارزشمند است. فراموش نکنید اگر گربه دو رگه آفریقای

شما بمیرد من بسیار ممنون خواهم شد که جسدش را در یک سبد

برایم بفرستید. آن یا هر کبوتر و مرغ خانگی و اردک دو رگه و مانند

آنها، از عالیترین ران آهو یا بهترین لاک پشت قابل قبولتر خواهد بود.

تفصیل می‌نوشت، خود را به داوری مطالبی که در کتاب‌ها می‌خواند سرگرم می‌کرد. کتاب‌هایش دربارهٔ همه نوع موضوع بودند: «سفرها» از پیترو تالاسی. «طبیعت نور تعقیب شده» از آبراهام توکر که از فرط پرگویی غیرقابل تحمل بود.

همچنان از وودز و ورت، خوشش می‌آمد، ولی پژوهش هدف اصلی مطالعاتش بود. با خواندن مطالبی از بررسی‌های گوزن شمالی، حشرات زیانبار، کرم ابریشم، پیدایش و ریزش برگ‌های گیاهان، اقتصاد طبیعت، کاج‌های سوئد و گوسفندان پرو بر دانش خود می‌افزود.

چارلز و ماری لایل بسیار شادمان بودند؛ از لایل دعوت به عمل آمد که یک سلسله سخنرانی در انستیتوی لوول شهر بوستون ایراد کند به اضافه مبلغ شایسته‌ای پول که به آنها امکان بدهد بتوانند به آمریکای شمالی، که در آرزوی دیدارش بودند، سفر کنند.

«مقدم بر همه میل دارم ناحیهٔ دریاچه‌های بزرگ و آبشارهای تیاگارا را بررسی کنم. دربارهٔ منشأ زمین شناختی آن نظریه‌های افراطی دارم.»

چارلز گفت: «شما تئوری‌های افراطی دربارهٔ بسیاری چیزها دارید.»

اما متوجه شد که، گرچه ساری گاهی از صحبت‌های فنی همسرش اظهار بی‌حوصلگی می‌کند، ولی مقدار زیادی هم زمین‌شناسی آموخته است. ماری به اما گفت: «سفرهای زمین‌شناسی به خارج از کشور بهترین اوقات من است.» چارلز از مشاهداتش صحبت می‌کند و من آنها را به عجله در کتابچهٔ یادداشت ثبت می‌کنم و او بعداً از روی آن می‌نویسد. ما از این همکاری لذت می‌بریم. زندگی در لندن بسیار پراکنده است.»

هنگامی که سر ویلیام هوکر به مدیریت باغ‌های گیاهی سلطنتی کیوگاردن منصوب شد و در اواخر بهار سال ۱۸۴۱ از گلاسکو به لندن آمد، چارلز با اما و دو بچه‌اش با یک درشکه به گردش رفت. سر ویلیام، تصادفاً چارلز را در یک انجمن بریتانیایی دیده بود ولی از پسر خود جوزف تعریف کتاب «گزارش» را شنیده بود. جوزف به پدرش گفته بود که این کتاب بهترین راهنمای سفرش به کشتی سلطنتی اربوس بوده است. سر ویلیام پنجاه و پنج سال داشت ولی جوانتر و سرزنده به نظر می‌رسید. چهره‌اش جذاب بود و چشمانی درشت داشت. خانوادهٔ داروین را با خود در حدود هشت هکتار باغ گیاهی، گرداند. معدودی اشخاص متفرقه مجاز بودند وارد

دومین فرزند اما، نخستین دختر آنها، روز دوم مارس به دنیا آمد. نامش را آنّا گذاشتند که فوراً به آنی تحریف شد. آنی از آغاز بچه‌ای دلریا بود. اما به چارلز اعتراف کرد که:

«پیش از زایمان، از بچه آن قدر اخطار قبلی گرفتم که اندازهٔ سر سوزن به مراقبت از من نیاز نداشت.»

چارلز در حالی که او را تسلی می‌داد گفت: «من به خاطر شما ناز او را می‌کشم.» به تدرت عدم توافق داشتند حتی بسیار کمتر با هم بگرمگو می‌کردند. یک عامل مشاجره وجود داشت و آن بسی جوان بود که پرستار بچه شد. چارلز گله داشت که: «بسی از کلاه استفاده نمی‌کند، و این شایسته نیست.»

«او از کلاه متنفر است. او را به حال خودش بگذارید. من می‌خواهم با بچه‌ها خوشحال باشد.»

«موضوع مهم‌تر از آن است. بسی در واقع کثیف به نظر می‌رسد. منظورم لباس‌هایش است. نمی‌توانید او را موظف کنید که لباس‌هایش را زود به زود بشوید؟»

«این کار را خواهد کرد. اتفاقاً این دختر کوچولوی شلختهٔ لندن، خیلی با خودش ور می‌رود.»

سری حیوان‌شناسی، همچنان به موقع دریافت می‌شد. آخرین شمارهٔ پرندگان در ماه مارس و سومین بخش ماهی‌ها در آوریل به چاپ رسیدند. این اوراق به صورت کتاب‌های جلد مقوایی خاکستری متمایل به سبز صحافی شدند به طوری که چارلز اکنون ویراستار و سرپرست سه کتاب دیگر شناخته شد: «پرندگان» نوشتهٔ جان گولده، «پستانداران قسبلی» توسط ریچارد اوون و «پستانداران» به وسیلهٔ جورج واترهاوس. فقط معدودی از بخش‌های ماهی‌ها و خزندگان مانده بود تا سری کامل شود. برای کمک به تهیهٔ تصاویر کتاب‌های آینده‌اش پول کافی باقی مانده بود.

ماه مه برایشان ماه خوبی بود. چارلز مقاله‌اش دربارهٔ «صخره‌های سرگردان» و «رسوبات غیر لایه‌لایه» را در انجمن زمین‌شناسی خواند و در آنجا درباره‌اش اظهار نظر شد. اما روزی یک ساعت نواختن پیانو را ادامه داد. صدای موسیقی خانه را بر می‌ساخت ولی او بیشتر وقت خود را صرف پسرش می‌کرد تا عشق و اعتماد او را به خود جلب کند. چارلز به نوشتن مقالات کوچکش ادامه می‌داد، حساب مخارج را به

آن شوند و تحت نظر نگهبانان بود.

مدیر جدید محرمانه گفت: «این نخستین چیزی است که تغییر خواهم داد. به محض آنکه این دیوارهای آجری قسمت کنند باغ را برداشتم، مردم را دعوت خواهم کرد که هر وقت بخواهند می‌توانند وارد آن شوند. اطمینان دارم ویرانی به بار نخواهد آمد. به خصوص وقتی زمین‌های اطراف را به دست آورم و آنها را به باغچه‌های زیبای دارای گردشگاه‌ها و چشمه‌ها و قطعات گلکاری شده تبدیل کنم.»

چارلز در حالی که به یک سری خانه شیشه‌ای نا زیبا نگاه می‌کرد پرسید: «با این فیل‌های سفید شیشه‌ای چه کار خواهید کرد؟»

«ما آنها را با طرحی جدید بزرگتر می‌کنیم، وسایل جدید گرم کننده، شبکه لوله‌های آب گرم برای خانه‌های شیشه‌ای کاکتوس دار و ثعلبی‌ها و سرخس‌ها... در واقع برای تمامی گیاهان گرمسیری فراهم خواهیم ساخت. سپس آنها را به هم متصل می‌کنیم و حوضچه‌هایی برای نیلوفر آبی و دیگر گیاهان آبی می‌سازیم. مطمئنم که جوؤف برایمان کلکیونی عالی از سفر سیاحتی کشتی سلطنتی اربوس خواهد آورد.»

«خواهشمندم سلام مرا به ایشان برسانید. من در انتظار بازگشت ایشان خواهم بود.»

«من هم همین طور، آرزومندانه امیدوارم معاون من بشود. اینجا جایی طبیعی برای کار کردن و زیستن او خواهد بود.»

در پایان ماه مه به مرهال بازگشتند. در مرهال همیشه آنها را با آغوش باز می‌پذیرفتند. خانواده داروین عاشق آتی شدند. الیزابت زیر لب گفت:

«هر بهار یا تابستان یک بچه می‌آورید. مسئله‌ای جدی برای شماست. می‌دانید ما انتظارش را داشتیم.»

اما یک بازویش را در بازوی خواهرش حلقه زد و با تسمی انده‌بار گفت:

«جرات می‌کنم بگویم که انتظارتان برآورده خواهد شد، الیزابت عزیز.»

الیزابت ستون مهره‌هایش را که ناراحت بود، مالید.

«چیزی درباره شارلوت به شما می‌گویم که نشنیده‌اید، شارلوت آبستن است، بعد از ده سال ازدواج با آقای لنگتون. آیا این یک معجزه نیست؟ از کیشی اونی پوری

دارد استعفا می‌دهد. می‌خواهند بیایند اینجا زندگی کنند. از پدر و مادر مراقبت خواهند کرد.»

اما با محبت تمام خواهرش را بوسید.

«اوه، الیزابت، موقعی که من در لندن زندگی راحتی داشتم ولی شما به تنهایی از مادر و پدر مراقبت می‌کردید سخت احساس شرمندگی می‌کردم.»

اما‌ی عزیز، هر کس وظیفه خودش را انجام می‌دهد. من خوشحالم کاری انجام می‌دهم که خداوند برآیم مقرر کرده است. برای شما از آن جهت خوشحالم که از عزیزمان چارلز مواظبت می‌کنید و مخلوطی از وچ وود - داروین به دنیا آورده‌اید.»

چارلز با وجود آنکه در هوای پاک مرهال به سر برده بود، در اواخر ماه ژوئن محرمانه به اما گفت:

«گاهی در حدود ساعت چهار بعد از ظهر احساس لرز می‌کنم.»

یک هفته قبل پسرشان را همراه بسی با درشکه به شروزبری فرستاده بودند.

«چرا نمی‌روید ویلیام را بیاورید و پدرتان را ببینید؟ سال پیش به شما کمک کرد.»

دکتر داروین هرگز نمی‌خواست درباره تندرستی خودش با پسر خود گفتگو کند.

«من حالم خوب است. جرقه حیات در وجود من برای چند سال دیگر همچنان ادامه می‌یابد.»

ولی وقتی چارلز آخرین حملات توام با لرز خود را شرح می‌داد او با علاقه تمام گوش می‌داد.

چارلز به نظر من چند سالی طول خواهد کشید که توانایی خود را بازیابد. من فرسودگی‌هایی را که در طول سفر دراز مدت خود تحمل کرده‌اید، دست کم گرفته‌ام. شما انرژی پائیزه و شاید بیست سال را در آن سفر مصرف کرده‌اید. این باعث شده است که مدت درازی طول بکشد تا جبران گردد.»

چارلز افسرده و آشکارا علیل بود... از توان افتاده بود.

«پدر، برای من قبول اینکه بُرد با قوی است یک سرافکندگی دردناک است، من احتمالاً اندکی بیش از آنچه مرا راضی می‌کند برای تمجید گام‌های بلندی که دیگران در علم برمی‌دارند تلاش می‌کنم. من باید مدت درازی در هوای پاک، به دور از گرد و خاک، سر و صدای شهر لندن، که ویلیام گویت آن را در کتاب «سواری‌های روستایی»

صبح روز بعد، هوای مایل به کاملاً آفتابی شد. خانواده داروین بعد از صرف صبحانه در سرتاسر باغ پر گل داروین، که در فصل تابستان همه گل‌های آن شکفته بودند قدم زدند و هر یک به نوبه خود به بچه نام گلی را می‌آموخت. کاتی، چارلز را به کناری برد و گفت:

«چارلز، متأسفم که فرصت دست نداد به شما بگویم. مسئله، یک بگو مگوی خانوادگی است. من یقین ندارم که نصف فتنان خامه به بچه زیان برساند. اگر در طول شب آب بخواید، در اتاقش باز است و می‌تواند کسی را صدا بزند.»
دکتر داروین، که ظاهراً به خاطر بدرفتاری زیاد با تنها پسرش، که به دیدنش آمده بود، احساس شرمندگی می‌کرد، ساعتی بعد در همان روز گفت:

«چارلز، درباره خانه‌ای که می‌خواهید بخرید، حق با شما بود. شش سال برای بررسی خوشایندی یک محل در بیرون از شهر، طولانی است. هر وقت خانه را پیدا کردید و شما و اما خواستار آن بودید به من خبر بدهید. پول خانه کنار گذاشته شده است.»

چارلز یک بازویش را به آرامی روی شانه عریض ولی خمیده پدرش قرار داد. در لندن پیامی با واسطه سه نفر، یا دقیق‌تر گفته شود در ظرف سه ماه به او رسید که ظاهراً از جان منسلو بود و به وسیله آدام مجویک به چارلز لایبل منتقل شده بود. پیام چه بود؟ زمان آن رسیده است که ترتیب پیوستن دائم خود را به کالج کریست بدهد. شاید منتظر است بعد از به پایان رسانیدن سه بخش زمین‌شناسی خود به این کار اقدام کند. ولی نمی‌تواند زمان آمدنش به کمبریج و دیدار گسترده از آنجا و تجدید حمایتش از آن و روشن ساختن اهداف خود را به تأخیر بیندازد. بعضی از طرفداران کالج کریست اظهار کرده‌اند که چارلز داروین آنان را از زمستان سال ۱۸۳۷ به این طرف، یعنی از ۵ سال قبل تا حال، ملاقات نکرده است، بلکه فقط چند ساعتی که از لندن دور شده بود با دلچسبی ناراحت از کمبریج دیدن کرده است.

شنیده بود که دانشکده و مسئولان کالج از دیدن کتاب «گزارش» و مقالات فراوانش به خود می‌بالیدند. و پنج جلد کتاب حیوان‌شناسی، مورد تمجید آنان قرار گرفته است. از انتخابش به سمت دبیر انجمن زمین‌شناسی و عضویت انجمن سلطنتی خوشحال بودند. این افتخاری بود که حتی به ندرت نصیب استادان دانشگاه کمبریج می‌شد. این که او در کالج کریست نه به عنوان استاد بلکه عضو آن خانواده،

توصیف می‌کند زندگی کنم. پیشنهاد شما مبنی بر اینکه برای ما خانه‌ای در بیرون شهر به عنوان هدیه ازدواج بخرید هنوز پابرجاست؟»
«مسلماً.»

«پس ما جستجوی خانه‌ای در سوری و گنت را آغاز می‌کنیم.»
«پیشنهاد من این است که پیش از خرید خانه، دست کم مدت شش سال آن را اجاره کنید. با این کار هر دوی شما اطمینان خواهید یافت که در آن ناحیه خواهید ماند یا نه.»

«شش سال! پدر، برای اجاره نشینی در بیرون شهر مدتی طولانی است. ما می‌خواهیم زودتر بخریم، ولی بدون شتابزدگی.»

بعد از شام، همه در اتاق سقف شیشه‌ای سرد، که بوی خزه می‌داد، جمع شدند. با وجود وراجی با حرارت کاتی مجلس خفه کننده بود؛ سوزان غمگین بود. وقتی پشی وارد شد و خبر داد که ویلیام خوابیده است و از اتاق خارج شد، دکتر داروین گفت:

«شرم‌آور است که پشی کلاه به سر نمی‌گذارد. از این گذشته ظاهر کثیفی دارد.»
سوزان به صدای بلند گفت: «مثل خدمتکارهای خواربارفروشان.»
پدرش با خشم فراوان افزود: «اگر لباسی متفاوت با همه خدمتکارهای زن بپوشد مردها به او تذکر خواهند داد.»

چارلز نخواست همسرش را لو بدهد.
«وقتی به لندن رسیدیم وضعیتش را مرتب خواهیم کرد.»
سوزان اظهار ناراضایتی کرد: «به بچه هم هر روز صبح نصف فتنان خامه می‌دهد.»

دکتر داروین اضافه کرد: «این یکی از زیباترین چیزهایی است که می‌توانید به او بدهید. او بچه‌ای آسیب‌پذیر به نظر می‌رسد.»

چارلز با تعجب گفت: «آسیب‌پذیر؟ هرگز این طور نبود.»
سوزان سرسختی نشان می‌داد: «شب گذشته وارد اتاق خوابش شدم ولی آبی کنار تخت‌خوابش ندیدم. چارلز، در واقع، پشی یا هر خانه‌دار یا پرستاری باید برای مراقبت از بچه دقیقاً آموزش ببیند.»

چارلز با بهت زدگی زیر لب گفت: «آموزش خواهد دید.»

پذیرفته شد، مسئله مهمی نبود. و براساس نظر هنسلو و سجویک، همگام انتظار داشتند چارلز در موقع مناسب به صورتی دایمی به فهرست اسامی استادان آنجا بپیوندد.

چارلز و اما درباره این موضوع نه بسیار جدی بحث کردند. اکنون وقت آن بود که کالج کریست می‌خواست به صورتی جدی به مقصودش دست یابد.

«وقتی با روبدوشامبر، جلوی آتش اتاق خواب نشستند بودند به اما گفت: «به راحتی می‌توانم به کمبریج بروم ولی مسئله این است که می‌توانم زندگی‌ام را در دانشگاه کمبریج بگذرانم؟»

به درون صندوق‌های اش فرو رفت و یک دستش را با آشفته‌گی روی پیشانی پهن و موهای تیره‌اش لغزاند. «کمبریج شهر قرون وسطایی جذابی است، با ساختمان‌های عالی و چمنزارهای وسیع و باغ‌های پرگل و قایق‌هایی که در رودخانه‌کام در پاکس در حرکتند و شکوه کلیسای کینگ و آواز دسته جمعی صبح یک‌شنبه‌اش. حقوق سالیانه فقط صد پوند است که احتمالاً بعداً دویست پوند خواهد شد ولی چون ما پول شخصی داریم ساعات آزادمان را، مثل هنسلوی بیچاره صرف تدریس خصوصی نمی‌کنم. در آنجا ملاقات کافی با همتراهای خود خواهم داشت که رضایت خاطر را فراهم می‌کند. فقط چند ساعتی برای راهنمایی دانشجویان و کمک به امور اداری کالج به من کار خواهند داد؛ بخش بهتری از روزها و سال‌ها را برای کار شخصی‌ام خواهم داشت. کالج هم همین را می‌خواهد.»

چون خشونت در شخصیت وی نبود و چون پرخاشگر، خودبین، مغرور و بی‌علاقه نسبت به کارهای دیگران نبود و در عوض خونگرم و صمیمی بود، هیچ دشمنی در کالج کریست سراغ نداشت. او را چون دانشجویی دوست داشتند و پژوهشگر نمی‌پنداشتند. تا کنون زندگیش را در این طرف و آن طرف گذرانده بود و بر اثر حسن اتفاق و شکیبایی خود توانست سرانجام یک دانشمند شود.

اما گفت: «شما آن را جداً مورد توجه قرار داده‌اید.»

چارلز به آرامی گفت:

«زندگی در کمبریج خوب می‌گذرد. بعضی از بهترین مغزهای جهان، عالیتین کتابخانه‌ها و پروژه‌های تحقیق دارد. جای عالی برای بار آمدن بچه‌هاست و موقعیت‌های خوب آموزشی و پرورشی برای آنها دارد.»

جامعه‌ای است که اما داروین معاشرتی، در محیطی پرجنب و جوش و فرح بخش اجتماعی می‌توانست سنت‌های مهمان نوازی و ج‌وود را ادامه دهد.

«شما می‌توانید عضو ارشد انجمن کمبریج شوید.»

صورت خود را کاملاً روبه‌روی صورت همسرش گرفت و ادامه داد:

«مطمئناً شما با داشتن قدرت شادمانی و موهبت دوست داشتن مردم، به آموزش این دختر کوچولوی شلخته تمایل دارید.»

اما با چشم‌های کاملاً باز به او خیره شد و نمی‌دانست چه جهتی اختیار کرده است. چارلز با قاطعیت حرف می‌زد.

«با همه این احوال، هر قدر هم که این نوع زندگی جالب و ارزنده باشد، برای من تناسب ندارد. من به راستی به سکوت، انزوا در بیرون شهر با مختصری زندگی اجتماعی نیاز دارم، تا احساس نکنیم گوشه نشین شده‌ایم. دلیل‌هایی دارم که می‌خواهم با اصطلاحات ساده برای شما بیان کنم. من کتاب‌هایی باید بنویسم، نظریه‌هایی به اثبات برسانم و منتشر کنم که اجازه کارهای کالج و دانشگاه و فعالیت‌های اجتماعی را نمی‌دهند.»

اما نظر خود را تغییر داد.

«من در هر جا یا هر نوع زندگی خوشحالم. تنها امر مهم من خانواده من است: همسرم، بچه‌هایم و تندرستی همه ما. اگر شما باید لندن بمانید من آنجا را قبول می‌کنم. اگر کمبریج را ترجیح می‌دهید آنجا خواهم بود. اگر بسیار دور از شهر برای شما و کارهایتان بهتر است، آنجا را می‌پذیرم. حتی اگر همه ما را به تیرادل فوئگو ببرید شادمان خواهم بود.»

چارلز در حالی که می‌خندید، فریاد زد: «تیرادل فوئگو نه! ولی من به جای دور افتاده، عاری از گرفتاری نیاز دارم. من موقعیتی می‌خواهم که بتوانم با تمام تمرکز ذهن به کار مداوم بپردازم. خورد و خوراک، کارهای رسمی، بحث‌های طولانی و پر شور مرا از بین می‌برند و آنگاه به درد هیچ کاری نمی‌خورم.»

«عزیزم، متوجه شدم.»

«با پدرم درباره خرید خانه‌ای دور از شهر صحبت می‌کنم. من در حومه شهر بیش از همه شادمان هستم، فقط صدای پرندگان و زمزمه یاد ضمن عبور از درختان را می‌شنوم. اینها عوامل رفع حملات بیماری من‌اند که تا کنون توجیه نشده است.»

تشخیصش نادرست بوده است. نیز ثابت شد که من یک مریض خیالی نیستم.»
«چه کسی این فکر را کرده است؟»

«خود من.»

ایما یک کلاه به سر پستی گذاشت. دو دست او نیفورم جدید و یک جعبه پر از پیش بند سفید برایش خرید و او یاد گرفت که هر موقع روز تا کمی کثیف شود، آن را عوض کند. پارسلو، سر پیشخدمت انگلیسی که ضد آداب خشک رسمی بود، برای مخفی کردن نشاطش از اینکه خانه خوبی پیدا کرده است، کمترین تلاشی نمی کرد. در سراسر روز به آماده کردن غذا و پذیرایی و برداشتن قالی ها می پرداخت تا کف اتاق ها را برق بیندازد. کفش ها را واکس می زد، زودتر به کتابفروشی ها می رفت تا «رویدادنامه» و روزنامه تایمز را برای چارلز ببرد و او بتواند بعد از صبحانه مطالعه کند. سالی دستورالعمل هایی را که از آتی در ماولت با موفقیتی نه چندان زیاد دنبال می کرد.

چارلز و ایما بعد از ناهار همراه بچه ها به پارک ریجنت رفتند و در سایه درختان پارک قدم زدند. چارلز به ویلیام، که از یک سال و نیم پیش خوش بینه و قوی شده بود، آموخت چگونه قایق بادی خود را در دریاچه برانند. از چمنزاری طولانی گذشتند و به باغ وحش رسیدند. در آنجا کرگدنی را دیدند که پایکوبی و حرکت می کرد. فیل با خم و راست کردن خرطومش به این سو و آن سو می رفت و صدای ناهنجار برای تماشاچیان در می آورد. ویلیام، بیشتر مجذوب اوران اوتان ها شده بود. وقتی محافظ به حیوان یک سیب نشان می داد ولی سیب را به او نمی داد مثل یک کودک شرور خود را به پشت می انداخت، پایکوبی و فریاد می کرد. وقتی سرانجام سیب را به دست می آورد روی یک صندلی دسته دار می جهید و شروع می کرد به خوردن.

چارلز گفت: «قیافه ای به خود گرفته که بیشترین رضایت خاطر قابل تصور را نشان می دهد.»

ساخترهای مختلف صخره های مرجانی را بخش بندی کرد و با رسم طرح های کلی آن ساختارها آنها را قابل فهم تر ساخت.
روز یکشنبه بعد از رفتن به کلیسا، با راه آهن مسافت کوتاهی تا سوری و کنت رفتند تا خانه هایی را که برای فروش عرضه کرده بودند ببینند. خانه مناسبی نیافتند؛

نمی دانم آن حملات از کجا می آیند و تا چه مدت ادامه خواهند داشت. اگر در کالج باشم و یکی از این حملات دست دهد، نخواهم توانست وظایفم را انجام دهم و ناراحت خواهم شد و احساس گناه خواهم کرد. اگر وابسته نباشم و فقط به کار خودم مشغول باشم، چنانچه هم حال خوب نباشد، می توانم با بچه ها بازی کنم و بین درختان قدم بزنم، بخوانم، به موسیقی شما گوش بدهم و کسی را از خود مأیوس نکنم. به نظر شما منطقی می آید؟»

«آری. شما می خواهید... از وظایف ثابت آزاد باشید تا کاری را انجام دهید که به نظرتان وظایف مهمتری هستند.»

«کاملاً. من جان هنسلو را به خاطر توانایی تدریس به دانشجویان جوان، دوست دارم - و از او به خاطر زحماتی که برای من کشیده است ممنونم - ولی این کار من نیست. من می خواهم یافته هایم را در کتابم بیاورم تا به یک نسل کامل درس بدهم. می خواهم کتاب هایم پایگاه قدرتم باشند. آیا این به نظرتان گستاخانه است؟»

«هر یک از ما باید بهترین راه انجام کارهایی را که خداوند به ما محول کرده است کشف کند. پدر من یک طبیعی دان «کتاب خوان» شد و پدر شما یک پزشک «گوش کننده»؛ و شما می خواهید یک دانشمند «نویسنده» بشوید. آیا این همان چیزی است که شما می خواهید؟»

«صادقانه می گویم، بله.»

(۶)

دست نوشته خود درباره صخره های مرجانی را، که مدت ها فراموش کرده بود، برداشت، آنچه را که قبلاً نوشته بود به طور کامل خواند، مطالب و استنتاجات خود را منطقی یافت.

پیش خود فکر کرد: «سیزده ماه غفلت! برگزیده افسوس نمی خورم. کتاب را تا پایان سال به اتمام خواهم رسانید.»

همان روز صبح فکر خود را به مدت دو ساعت متمرکز نوشتن رشد رو به بالای صخره های مرجانی کرد. هر روز بر مقدار کارش می افزود. چشم هایش درخشندگی ای پیدا کردند که از دست داده بودند. وقتی این موضوع را ایما به چارلز گفت او پاسخ داد:

«پدر با پیشگویی درباره تندرستی من، مرا به نفهمی متهم کرد. معلوم شد که

توصیف منشأ شکل‌های خاص آنهاست. در اینجا از خود پولپ‌ها که این صخره‌های گسترده را می‌سازند صحبتی نمی‌کنم، جز مطالبی که مربوط به توزیع و شرایط مساعد رشد فراوان آنهاست.

اما از او اجازه خواست بخش‌هایی از دست نوشته را بخواند. انگشتان دو دستش را پس گردن چارلز به هم قفل کرد و زیر لب گفت:

«عزیزم شما یک شاعرید. من موقعی که «گزارش» شما را می‌خواندم این طور فکر کردم ولی می‌ترسیدم که چگونه سنگ‌ها و مرجان‌ها را توصیف می‌کنید.»
«عشق من، در طبیعت نیز احساس شاعرانه هست.»

نمونه‌های چاپی را تصحیح کرد. چون تصاویر رنگی و طرح‌های بخش نوزدهم پنج جلد حیوان‌شناسی گران بودند به جای صد و سی پاوند، صد و چهل پاوند تمام شد، از مأموران عالی‌رتبه خزانه داری اجازه گرفت که این مبلغ را به حساب نقشه‌ها و نمودارهای کتاب‌های آمریکای جنوبی بگذارد. تصاویر «صخره‌های مرجانی» به تنهایی پول باقیمانده را تمام کرد. با حزن و اندوه به اما گفت:

«پول دولت سریعتر از آنچه فکر می‌کردم تمام شد.»

اما با نیشخندی شیطن‌آمیز جواب داد: «همه پول‌ها.»

وقتی به جلد دوم که مربوط به جزایر آتشفشانی بود رسیدند، هم داروین و هم ناشران می‌بایست برای تصاویر کتاب شخصاً پول بدهند. یازل به چارلز گفت: «کتاب‌ها به وسیله کتابفروش‌ها و اهل علم و غیره به فروش خواهند رفت.»

چارلز با اندوه فراوان گفت: «متأسفانه پول کافی موجود نیست. نباید حق چاپ را بفروشم.»

یازل با نظر موافق جواب داد: «به محض آنکه سه جلد را در یک جلد صحافی کنید. طبعاً این کار را خواهید کرد.»

«بسیار خوب. من به راستی قصد گله نداشتیم. اگر می‌خواستیم مرد ثروتمندی بشوم می‌بایست مثل پدر بزرگ و پدرم، پزشک می‌شدم.»

اما از آغاز آبدستی احساس ناراحتی می‌کرد. چارلز ساعات فراغت را با او می‌گذرانید. برایش رمان‌های تخیلی می‌خواند، مرتباً داستان‌های خنده‌دار می‌گفت. اما اصرار داشت برای شام خوردن لباس بپوشد. ویلیام غالباً سر میز غذا می‌نشست و رفتارش چنان خوب بود که از یک بچه دو ساله بعید می‌نمود. تلفظ W برایش

خانه‌ها بسیار بزرگ یا بسیار کوچک، بسیار گران یا بسیار ارزان بودند. بعضی از خانه پر زرق و برق و بعضی دیگر به قدری متروک مانده بودند که به کلی مخروبه به نظر می‌رسیدند. سرانجام خانه فشنگی به نام وست گواقت پیدا کردند که چند هکتار زمین داشت و با یک ساعت و سه ربع فاصله از پل واگسهال در ده کیلومتری قصر ویندسور قرار داشت. اما صاحب خانه هزار پاوند بیش از آنچه به نظر چارلز می‌آورد می‌خواست.

در راه بازگشت به خانه گفت: «قیمتش بیش از ارزش خانه است. مسلماً بیش از آنچه که اجازه می‌دهم پدرم باید خرج کند. روز جمعه یک ارزیاب با خود همراه خواهم برد.»

ارزیاب اعلام کرد که خانه بیش از آنچه می‌آورد قیمت داده شده است. چارلز قیمتی متناسب با ارزیابی او پیشنهاد کرد. صاحب خانه فقط سکوت کرد.

سراسر پاییز را به دنبال خانه گشتند. گاه با کالسکه به ایستگاه می‌رفتند و روزی چند خانه می‌دیدند. هیچ یک مناسب نبود.

چارلز گفت: «یک جایی خانه‌ای مخصوص و زمینی وجود دارد که مناسب ماست.»

اما با تمسخر جواب داد: «چرا چارلز، به عقیده من شما دارید یک تقدیرگرا می‌شوید.»

در پایان سال چند رویداد به وقوع پیوستند. اما بچه سوم را آبستن شد. برای ویلی دومین سالروز تولدش را ترتیب داد. چارلز کتاب مرجان را به پایان رسانید و آماده چاپ کرد؛ به اضافه شش گراور چوبی و سه نقشه تاشو از جزایر مرجانی حلقوی به رنگ آبی تیره و صخره‌های مرجانی به رنگ آبی کمرنگ و جزایر ساحلی مرجانی به رنگ قرمز. این کار به او امکان داد که حدود بالا آمدن‌ها و پایین رفتن‌های پیشین ناحیه‌های مختلف سطح زمین را مشخص کند.

پیش از فرستادن آن به شرکت اسمیت آلدر، پیشگفتاری به قصد روشن ساختن موضوع نوشت:

هدف این کتاب شرح مشاهدات شخصی من و بررسی‌های دیگران درباره انواع مهم صخره‌های مرجانی، بخصوص آنها که در پهنه اقیانوس رشد می‌کنند و

دشوار بود و آن را ۷ ادا می کرد.

«نام من William داروین است.... اشک های بچه را Vipe (پاک) کنید... Window را باز کنید.»

چارلز توجه داد که: «این کارِ هوای لندن است. ولی به نظر من، بعداً بارش ذرات زغال سنگ در پایان جهان مسئول آن خواهد بود.»

آنی کوچولو به علتی نامعلوم سراغ پدرش نمی آمد.

اما، چارلز را تسلی می داد.

«این یک مرحله گذراست. دارم می فهمم که بچگی زنجیره بی انتهای از مراحل گذراست. او را به حال خودش بگذارید. وقتتان را صرف ویلیام کنید که به جای Darwin, Darwin بگوید.»

از طرفی وقت خود را صرف تبلیغ برای انتخاب اراسموس به عنوان عضو آتنانوم می کرد و برای این کار در شب نشینی های دوشنبه شب شرکت می نمود، زیرا بیشتر شخصیت های ادبی و علمی لندن عضو آن بودند. دو خصوصیت اراسموس عبارت بودند از اینکه او یک سائل پذیرایی برای اهل ادب داشت و برادر چارلز داروین بود. چارلز در گرد هم آیی انتخاب اعضا شرکت کرد و با وجود موانع قانونی، بسیار امیدوار بود.

محرمانه به اما گفت: «امیدوارم کسی نرسد که اراسموس چه چیزی نوشته است. فقط یک نظر مخالف کافی است که شخص انتخاب نشود و این برایش بسیار مهم است؛ زیرا مقامی در جامعه لندن به او می دهد که حسرت آن را می خورد.»

در حالی که برادرش را تا خانه همراهی می کرد، دیر به خانه بازگشت. مثل دو نوجوان می خندیدند و کزوک می کردند.

اما با بی اعتنائی گفت: «لازم نیست پیرسم چه رخ داده است؛ در چهره های شما خوانده می شود.»

از بخت خوش، یک زن پرستار بسیار خوب اسکاتلندی به نام پرودی پیدا کردند. آبلهرو، دارای موهای زرد متمایل به قرمزی، چشم های آبی چینی بود و با وجود آثار آبله بر چهره، لبخندی دلنشین داشت. مثل پارسلو از یافتن یک خانواده جدید بسیار خوشحال بود. از ویلیام و آنی با مهارت و مهربانی مراقبت می کرد. ویلیام توانست W را درست تلفظ کند و آنی مرتباً به سوی پدرش می رفت.

اکنون که چهار نفر برای مراقبت از بچه ها و خانه هستند، اما از چارلز اجازه خواست به مدت یک هفته به موهاش برود؛ خواهرش شارلوت در ماه نوامبر بچه خواهد آورد ولی همچنان بی حال و ضعیف است.

چارلز در سالروز سی و سومین سال تولد خود، روی برف های نیمه آب شده ماه فوریه از خیابان گوت مارلیورو عبور کرد تا با ناشر کتاب «گزارش» ملاقات کند. بعد از یک ساعت صحبت معمولی به خانه بازگشت تا با تأسف به سوزان در مآونت بنویسد:

صحبت از پول است. روز پیش تمامی سودی که می توانستم از کتاب «گزارش» به دست آورم وصول کردم. این مبلغ ۲۱/۱۲ پوند و مربوط به نسخه هایی بود که از کولبورن گرفتم و به اشخاص مختلف عرضه کردم، ۱۳۳۷ نسخه به فروش رفته. برنامه درستی است، این طور نیست؟

در همان موقع یادداشتی از رودریک مورچیسون دوست نزدیک آدام سجویک و چارلز لایل، افسر سابق ارتش که زمین شناس شده بود، رسید. در یادداشت آمده بود که مورچیسون موقعی که از الکساندر فون هومبولت پذیرایی می کرد، ایشان اظهار تمایل کردند که با چارلز داروین جوان آشنا شوند. چارلز، لطفاً صبح فردا صبحانه را با ایشان صرف کنید.

چارلز فریاد زد: «هومبولت، خدای جوانی من، مایل است مرا ملاقات کند! شاهبازی به دیدار مگسی می آید.»

مورچیسون مرد ثروتمندی بود که در خانه مجللی در خیابان پلگوئیو، با خدمتکارهای اونیفورم پوشیده زندگی می کرد. از آنجا که یکی از رؤسای سابق انجمن زمین شناسی بود، چارلز او را خوب می شناخت. هومبولت هفتاد و سه ساله، حتی بعد از انتشار سی جلد کتاب، سرحال و فعال بود. موهای بور ژولیده، پیشانی بزرگ و گرد چون یک نیمکره و چشمانی مشاهده گر و نافذ به رنگ خاکستری مایل به آبی داشت که برای کشف و درک طبیعت ساخته شده بودند. دهانی گرم و بزرگ داشت و به روشنی مردی بود که زندگی خود را دوست داشت و بهترین آن را برای علم مورد علاقه اش فراهم می کرد. لباس خوش قواره پوشیده بود. کت بلند مخمل با برگردان عریض، کراوات سفیدی که متظاهراً نه زده بود و انتهایش را در زیر جلیقه خوش برشش جا داده بود.

جوس قرار داد، نیمه لبخندی بر لبان او دید. عمه بستی بعد از دو بار سبکت مغزی به ندرت او را به جا می آورد.

هفته های اول را به قدم زدن در کوره راه های گذرگاه عمومی بین مزارع پرداخت و ذهنش را در تهیه رساله ای از اطلاعات مربوط به «انواع» متمرکز ساخت. با پرسش هایی اساسی کار را آغاز کرد: انواع چگونه پیدا می شوند؟ چگونه تغییر می کنند؟ چرا تغییر می کنند؟ چرا بعضی ها پرجمعیت می شوند و بعضی دیگر منقرض می گردند؟ آیا برای جاندارانی که به زندگی ادامه می دهند... و منقرض می شوند قانون هایی وجود دارد؟ آن قانون ها کدامند؟

یک ماه در مرهال ماند، سپس از اما پرسید که به او اجازه می دهد چند هفته ای برای بازدید بعضی از نقاط ویلز شمالی برود که در آنجا یازده سال قبل با آدم سجویک بوده است. چون با خواندن کتاب لویی آگاسیز علاقه مند شده است که از آثار یخچال های طبیعی قدیمی بازدید کند. لویی آگاسیز قبلاً ادعا کرده است که این یخچال های طبیعی تمامی دره های بزرگ را سد کرده اند. از زمانی که او به گردش زمین شناسی در گلن روی رفته، چهار سال گذشته است.

«نخستین بار است که به راستی احساس کمبود می کنم. در ماونت برای دیدار خانواده توقف می کنم و یک اسب به امانت می گیرم.» متصدی اصطبل وچوود، چارلز را با یک درشکه به شروزبری برد. خانواده او از اینکه حالش خوب بود اظهار خوشحالی کردند. و اوراق مالیاتی که دولت از لندن برای او فرستاده بود به وی تسلیم کردند. از زمان جنگ های ناپلئون در سال های ۱۸۰۳ تا ۱۸۱۵ این نخستین مالیات بر درآمد بود که وضع شده بود. مالیات هفت پنس از هر پاوند بود. چارلز حساب کرد که عایداتش در سال گذشته یک هزار و سیصد پاوند بوده است. بنابراین مالیاتش در حدود سی پاوند می شد. امیدوار بود که نرخ مالیات بیشتر نشود زیرا او و اما بسیاری چیزها لازم داشتند، به خصوص اکنون که بچه ها را بزرگ می کردند.

بعد از سه روز از جاده ویلز شمالی که درست از پایین خانه آنها شروع می شد با اسب راه افتاد و از آن فقط برای رفتن به جاهایی که می خواست بازدید کند استفاده می کرد. سپس اسب را به اصطبل یک مهمانسرای نزدیک سپرد، و از کوه های اطراف کاپل کورینک و کرناوون و بانگور بالا رفت و سراسر روز را در طول دره های دراز حرکت کرد تا نشانه هایی از یخچال های طبیعی قدیمی پیدا کند. پاهایش قوی و

به نظر چارلز بر روی هم «یک مرد جذاب» آمد.

چارلز متوجه شد که هومبولت، در موقع تمجید از کتاب «گزارش» و چند جلد کتاب حیوان شناسی و مقاله صخره های مرجانی او که ناشر برایش فرستاده است به این امید که سطری در تعریف آنها بنویسد، دستش را در دست خود می فشرد. هومبولت به خصوص به گیاهانی علاقه مند بود که چارلز از گالاپاگوس جمع آوری کرده بود.

چارلز با لکنت زبان گفت: «... ولی... این من هستم که باید... منظورم این است که شما به نظر من بزرگترین دانشمند هستید... شما را ستایش می کنم.»

مورچیسون، چارلز و مهمان محترم خود را پهلوی هم نشاند تا بتوانند به راحتی با هم صحبت کنند. چارلز توانست کلمه دیگری بگوید. هومبولت به مدت سه ساعت از سفرهایش از نظریه های جدیدش و کلکسیونش که سالم مانده بود صحبت کرد که همه جالب بودند و ضمناً از خوردن صبحانه مفصل باز نایستاد. هنگامی که چارلز از دانشمند بزرگ جدا می شد باز هم دستش را فشرد.

«داروین، من از دیدن شما و چیزهایی که درباره شما فهمیدم بسیار خوشحال شدم.»

چارلز هنگام بازگشت به خانه از این در شگفت بود که:

«چگونه او توانست چیزهایی درباره من بفهمد؟ حتی من مجال دهان باز کردن نیافتم...»

اقامت یک هفته ای اما در مرهال برایش سودمند بود، اگرچه کمی لاغر شده بود. در آغاز ماه مه، همراه دو بچه و پرودی، با ترن به ایستگاه ویتامور و از آنجا به مرهال بازگشت. چارلز در لندن ماند تا «به کار چاپ کتاب ها برسد.» خواهرش کاتی از ماونت پیش او آمد.

چارلز در اواخر ماه مه در مرهال به اما پیوست.

اما از چارلز تقاضا کرد: «هر قدر ممکن است پیش پدر بمانند. ایوبت می گوید، در ماه گذشته ندیدم بیش از دو بار لبخند بزنند.»

پدر زنش که اکنون هفتاد و سه ساله بود، نمی توانست جلدو لرزش دستش را بگیرد؛ گونه هایش گود بودند و چشم های تیره اش نشان می دادند که درد می کشد و نگران وضع مزاجی خود است. چارلز وقتی دستش را یواشکی روی شانه عمو

نفسش پایدار بود.

«امکان دارد آگاسیز در مورد آثار یخچال‌های طبیعی قدیمی حق داشته باشد.

ولی من هنوز فکر نمی‌کنم دربارهٔ گلن روی درست گفته باشد.»

مدت ده روز از همان مسیرهایی حرکت کرد که آدام سجویک در گردش قبلی او را با خود برده بود. سعی کرد در همان مهمانسراهایی که با سجویک شام خوردند و خوابیدند توقف کند. گاهی صاحب مهمانسراها را به خاطر می‌آورد گاهی آنها او را به خاطر داشتند. وقتی در مهمانسرای کاپل کورینک به لایم‌ای سنگی مرتفع صعود نمود احساس کرد که آنجا را دیده است و همه چیز به یادش آمد.

به فکر فرو رفت: «خوشبختانه برای من همه آنها رخ داده است.»

به مرهال بازگشت و تصمیم گرفت نوشتن دربارهٔ «انواع، منشأ و قوانین حاکم بر آنها را آغاز کند و پاسخ‌های سؤالاتی را که در طول سه سال گذشته از خود کرده بود تنظیم نماید.

اتاق خوابی را که مورد استفاده نبود انتخاب کرد و میزی را به آنجا برد، چهار کتابچه یادداشت «انواع» را روی آن پهن کرد. آماده شد که به دین متعهد باشد، مثل گالیله ۵: نابت کرده بود زمین به دور خورشید می‌چرخد و به خاطر آن محاکمه شد و به او تکلیف کردند یا یافته‌های ضد دینی خود را پس بگیرد یا کشته خواهد شد.

گالیله گفته‌هایش را پس گرفت. چاوز داوین در موقعیت مشابهی چه کاری باید بکند؟ این سؤالی بود که جوابش را فقط آینده می‌داد. در این بین، نخستین قدم هماهنگ و منطقی خود را برداشت. جز این کاری از او ساخته نبود.

کاغذی که در اختیار داشت مرغوب نبود ولی اهمیتی نداشت. یک مداد نرم برداشت، و آهسته و با دقت و بی دردمر شروع کرد به نوشتن و تدریجاً که پیش می‌رفت اصلاح می‌کرد. برای بخش اول رساله‌اش عنوان «درباب تغییر در اهلیت و اصول انتخاب» را اختیار کرد.

هنگامی که جاننداری در اوضاع و احوال جدید چند نسل، زاد و ولد می‌کند، مقدار تغییر بیشتر، یا اقسام تغییرات بیشتر است... و هنگامی بهتر حفظ می‌شود که افراد، مدت درازی در اوضاع و احوال جدید قرار گرفته باشند.

برای بخش دوم عنوان «در باب تغییر در حالت طبیعی و وسایل طبیعی انتخاب»

را برگزید.

تجربه ما را بدانجا رهنمون می‌شود که هر یک از این جانداران و

همه آنها در اوضاع و احوال جدید تغییر می‌کنند. زمین‌شناسی دور

ثابتی از تغییر را نشان می‌دهد و هر تغییر ممکن در آب و هوا، با

مرگ ساکنان قبلی و تغییرات اوضاع و احوال زندگی همراه خواهد

بود.

هر روز در اتاق کار خود را در موقع خروج می‌بست و هیچ کس مزاحم آسایش او نبود. هر روز مطالبی از منابع عظیمی را، که در طول سفر پیگل و در سال‌های مطالعه جهان گیاهان و حیوانات خشکی و ماهی‌ها و پرندگان و حشرات و خزندگان جمع‌آوری کرده بود، استخراج می‌کرد؛ و از فسیل‌های کهن به عنوان چارچوب منبع استفاده می‌نمود؛ با این هدف که انبوه واقعیت‌ها را به صورت یک نظریهٔ منضبط دربارهٔ هزارها تغییر انواع از آغاز زمان، عرضه کند.

از این در شگفت بود که خود را کاملاً تندرست می‌دید. هیچ علامتی از تهوعی که همه روزه به سراغش می‌آمد وجود نداشت. در پایان یک بخش نوشت:

شباهت گروه‌های مختلف، وحدت اقسام ساختارها، شکل‌های

مخصوص جنین‌ها، تغییر شکل اعضای بدن و سقط بعضی جنین‌ها

نمی‌توانند مجازی باشند، بلکه واقعیت‌هایی روشن‌اند. ما دیگر یک

حیوان را مثل یک انسان وحشی که با یک کشتی یا یک اثر هنری

بزرگ رو به رو می‌شود، نمی‌بینیم، بلکه آن را چیزی کاملاً فراتر از

درک می‌یابیم و به بررسی آن علاقهٔ بیشتری احساس می‌کنیم.

(۷)

در وهلهٔ اول، مزارعی به مساحت شش هزار متر که فراتر از خانه قرار داشتند مورد توجه او نبود، با این احوال آن مکان به نظرش «خانه‌ای در بیرون شهر بود که، گرچه فقط ۲۵ کیلومتر از سنت پاول فاصله داشت، فوق العاده روستایی می‌نمود.» قیمت آن مناسب بود، و هزار و دویست پاونده، یعنی مبلغی بود که می‌توانست با وجدان راحت از پدرش بخواهد که بپردازد. با ترن بیست کیلومتر تا ایستگاه سیدنهام را طی کرد. سپس درشک‌های کرایه کرد و سیزده کیلومتر باقیمانده را با آن از تپه‌های پریچ و خم، دره‌های سبز و جنگل‌های عالی‌گشت زیر آسمان آبی بدون ابر گرم

اواخر ماه ژوئیه طی کرد.

چند دقیقه‌ای در روستای کوچک داوون توقف نمود. خانهٔ فروشی، پانصد متری بالای کوره راه قرار داشت. روستا حدود چهل خانه، یک قصایی، یک نانوايي، یک خواربار فروشی، یک ادارهٔ پست، یک دبستان، یک تجاری و یک مسافرخانهٔ کوچک بالای خواربار فروشی داشت. روستا خیابان اصلی نداشت، مرکز آن ناحیهٔ صاف شده‌ای بود که یک درخت گردوی بسیار بزرگ و یک کلیسای کوچک و گورستانی در آن بود و سه کوچه به آنجا راه داشت. کلیسا با سنگ آتش زنهٔ محلی ساخته شده بود که قطعاتش مثل صدف‌های خالی بسیار بزرگ به نظر می‌رسیدند. مرکز آنها خاکستری کمرنگ، گراگرد مرکز، تیره تا سیاه و لبهٔ خارجی آنها سفید بود. آنچه از ساکنان داوون دید خوشش آمد؛ بسیار آبرومند به نظر می‌رسیدند. مردها با دیدن او، طبق رسم مردم ویلز دست به کلاه می‌بردند. به داخل درشکه بازگشت و از مسیر باریکی به خانه‌ای خالی، که روی زمینی نسبتاً مرتفع قرار داشت رسید. اکنون به خانهٔ داوون معروف است ولی سابقاً به خانهٔ بزرگ معروف بود. در وهلهٔ اول، خانه به نظرش زشت آمد، از آجر ساخته شده بود و از دوغاب آهکی رنگ رفته‌ای پوشیده شده بود. و اینکه نزدیک کوره راه بود و طبقهٔ همکف آن را هم هم‌تراز سطح زمین گرفته بودند که آرامش را برهم می‌زد. از خود پرسید: «مگر رفت و آمد در این کوره راه چقدر است؟ گاهی یک اسب شخم‌زنی یا یک درشکه.»

خانه را خوب تعمیر کرده بودند. سه چهار سال پیش هزار و پانصد پاوند برای محکم ساختن بام و دیگر تعمیرات خرج کردند. در انتهای خانه جایگاه خانهٔ روستایی اولیه بود که در سال ۱۶۵۰ ساخته بودند. آشپزخانهٔ فضا داری در زیرزمین بود. پهلوی آن اتاق سردی بود برای نگهداری کره، پنیر و شیر و شراب. در این ناحیه یک اتاق کوچک و انباری گوشت نیز بود. قلدری دورتر یک کلبهٔ کوچک روستایی، یک اصطبل با تعدادی آشور و باریکه‌ای سبزیکاری پڑمرده. پشت خانه که مشرف به مزارع شش هزار متری و بیشترش یونجهٔ خشک و دارای چند درخت سالخوردۀ گیلاس و گردو و سرخدار، شاه بلوط اسپانیایی، گلایی، سیاه کاج، صنوبر اسکاتلندی و نقره‌ای و توت بزرگ نزدیک هم بود، جذاب به نظر می‌رسید.

وارد خانه شد، آمادهٔ ثبت دقیق اوضاع آن برای اِما. سالن وسیع بود. یکی از

اتاق‌های متوسط که مشرف به کوره راه بود برای اتاق مطالعه‌اش خوب بود. اتاق پهلوی آن برای ناهارخوری مناسب بود. اتاق نشیمن مشرف به گروه درختان و مزرعه یونجه بود. متوجه شد که می‌توان خانه را با ساختمانی دارای شیشه‌های قوسی به سمت باغچه گسترش داد.

غروب که به خانه بازگشت به اِما گفت: «آنچه بیشتر خوشم می‌آید تعداد اتاق‌های خواب است. هنسلای و فانی و ج‌وود، سوزان، کانی، الیزابت، اراسموس را با هم می‌توان جا داد.» لحظه‌ای مکث کرد. «محل آرمانی است، بسیار ساکت و بسیار نزدیک لندن است. حومه گرداگرد کنت با شکوه است؛ خانه جای افزودن چیزهایی دارد که می‌توانیم به دلخواه خودمان در آن احداث کنیم.»

«فردا با هم بیرون می‌رویم. اگر از خانهٔ داوون خوشمان بیاید و در آنجا اقامت کنیم آرامش بسیار زیادی خواهیم داشت.»

روز با هوای ابری و سرما باد شدید شمال شرقی آغاز شد. اِما اصرار داشت که به آنجا برویم. چمدان کوچکی برداشتند به طوری که بتوانند شب را در داوون بمانند. اِما از اوضاع طبیعی گرداگرد خانه دلسرد شد.

«چارلز این ناحیه مخروبه نیست؟»

«چرا. تمامی ناحیه‌های گل سفیدی این طورند. من به کمبریج شایر که ده بار بدتر از این است عادت کرده‌ام.»

با وجود این اِما از ساختمان و مزرعه یونجه بسیار خوشش آمد. خانه در وضعی قرار داشت که او مایل بود، نه زیاد نزدیک دیگر خانه‌ها و نه زیاد دور از آنها.

صبح روز بعد، آفتابی بود. بعد از یک بازرسی مجدد خانه و زمین‌ها با کالسکهٔ خود سیزده کیلومتر تا ایستگاه راه‌آهن را پیمودند. اِما از این چشم‌انداز خوشحال بود. «چارلز، وجود تپه‌های سبز پیچ در پیچ، جاده‌های باریک با پرچین‌های بلند، در من احساس آرامش و رضایت خاطر به وجود می‌آورد. شاید این خانهٔ داوون قسمت ما باشد.»

چارلز پس از دلگرم شدن از حمایت اِما به صدای بلند گفت: «کوره راه‌های عمومی زیبا در سراسر مزارع وجود دارند. یعنی ما می‌توانیم با استفاده از آنها به بعضی از مسحور کننده‌ترین جنگل‌ها و دره‌های سبز انگلستان دست یابیم. شما و من و بچه‌ها، سال‌ها به پیاده‌روی با شکوه و بدون مزاحم خواهیم پرداخت.»

دقت بسته بندی نمود. کتاب‌هایش را عاشقانه در روزنامه‌های کهنه پیچید. بیشتر نمونه‌های باقیمانده را جدا از هم بسته‌بندی کرد ولی بعضی از آنها را که مورد نیازش نبودند، مثل رنگ‌هایی که فونگویی‌ها با آنها بدن خود را رنگ می‌کردند، دو نیزه که با آنها لاک‌پشت، ماهی، سمور آبی و گواناکو صید می‌کردند و یک قلاب دولفین اقیانوس آرام را در یک بسته جا داد و برای پروفیسور هنسلو فرستاد تا در کلکسیونش جا دهد.

بعد از ظهر در حالی که اِما چرت می‌زد، حساب‌هایش را که یادداشت کرده بود جمع زد. این کار را از سپتامبر هر سال تا سپتامبر سال بعد انجام می‌داد. با افزودن صدها رقم به یکدیگر معلوم شد که مخارج سالی که در شماره ۱۲ آپرگور بودند از اجاره خانه گرفته تا غذا و پخت و پز و خدمتکارها ۴۶۵ پاوند شد و ۲۴ پاوند دیگر برای زغال سنگ و ۱۴ پاوند برای آبجو، ۴۵ پاوند برای خدمتکار مرد، ۲۰۰ پاوند برای دکتر، ۱۱ پاوند برای نوشت‌افزار و پست، ۶۵ پاوند برای اثاثیه و تعمیرات، ۲۲ پاوند برای کرایه اسب و کالسکه، ۷۶ پاوند برای سفر، ۱۴ پاوند برای مالیات، ۳۳ پاوند برای خیریه... پاوندهای بسیار برای کتاب و ابزارهای علمی... بر روی هم ۱۰۶۲ پاوند شد که ۶۷ پاوند بیشتر از سال پیش بود. ولی درآمدشان آن قدر زیاد بود که توانستند ۴۷۵ پاوند و ۱۱ شیلینگ در بانک پس‌انداز کنند. با افزودن این مبلغ به صرفه‌جویی‌های سال‌های گذشته، اکنون می‌توانست ۶۰۰ پاوند اوراق بیمه دولتی را به مبلغ ۵۳۸ پاوند ۵ شیلینگ بخرد که سالیانه برایشان ۵۰ پاوند سود می‌آورد. با بد خلقی به خود گفت که خرج‌های انتقال به خانه داوون و تغییر دادن آن، از صورت جوجه مرغابی زشت به یک قوی سفید، زیاد خواهد بود. ولی نباید یک پاوند برای خانه و تجهیزاتش خرج کنند. بدهکاری نفرت‌انگیز بود.

خبرهای بدی از مرهال رسید. فلج عمو جوس اکنون عود کرده و زمین گیر شده است. دکتر داروین هر دو سه روز یک بار از شروزبری می‌رود تا هر کمکی که بتواند به او بنماید. دکتر هُلند به اِما اجازه نمی‌داد به سفر طولانی تا مرهال برود. و اِما از این بابت بسیار اندوهگین بود.

چارلز راحت‌ترین و بزرگترین کالسکه موجود را کرایه کرد و روز ۱۴ سپتامبر سال ۱۸۴۲ با اِما همراه ویلیام تقریباً سه ساله و آئی هجده ماهه به داوون حرکت کرد. بزودی خدمتکار - پرستار اسکاتلندی، که اکنون وجودش برای خانواده ضروری بود

دکتر داروین فوراً با خرید ملک در داوون موافقت کرد زیرا چارلز او را مطمئن ساخت که قیمت خانه و ساختمان‌هایش با شش هزار متر مزرعه، که به خوبی پرچین شده و محفوظ است و سالیانه چهل پاوند یا بیشتر از یونجه آن که خریدار خود قطع می‌کند و می‌برد و نیاز به کود دادن ندارد عاید می‌شود. اکنون که آماده خرید بودند، چارلز قیمت را به دو هزار و دویست پاوند پایین آورد و برایش صد و هشتاد پاوند باقی ماند تا کارهای نجاری اتاق مطالعه خود را، که نیاز به جاکتایی‌ها و قفسه‌های محکم بایگانی داشت به انجام رساند.

خرید تمام شد، اسناد به امضا رسیدند و پول هم بعد از چند هفته پرداخت شد. چارلز گفت:

اِما عزیز، اکنون خانه مال ماست ولی فکر می‌کنید که باید تا بعد از به دنیا آمدن بچه و بهبود حال شما انتظار بکشیم؟ می‌دانید که کارهای زیاد و دست کم فعالیت بسیار در پیش است. مطمئنید این جور دلتان می‌خواهد؟
«من میل دارم آن کار هر چه زودتر انجام گیرد و بچه را در خانه جدید به دنیا بیاورم. به نظرم برایم آسانتر است. اگر ما در اینجا مستقر شویم اوقاتم را به استراحت می‌گذرانم.»

با یک شرکت حمل و نقل ترتیب بسته‌بندی اثاثیه خانه و حمل آنها به داوون را دادند. از آنجا که شرکت نمی‌توانست کار حمل اثاثیه را در ظرف یک هفته یا بیشتر انجام دهد، چارلز در این فرصت پشت میز کارش در خیابان آپرگور نشست و مقاله‌اش را درباره اثرات یخچال‌های طبیعی بر زمین و یلز شمالی نوشت. قبول کرد که یخچال‌های طبیعی در آنجا وجود داشته‌اند ولی هنوز معتقد بود که جاده‌ها و سواحل گلن روی علل دیگری غیر از سد شدن دریاچه‌ها به وسیله یخچال‌ها دارند. «مجله فلسفی لندن، ادینبورو و ویلین و روزنامه علم» فوراً مقالات داروین را پذیرفتند و این امر چارلز را بسیار خوشحال کرد، زیرا این انتشارات مخصوص بر خوانندگان آثار او می‌افزود. خبرهای خوشی نیز از شرکت اسمیت الدر درباره «صخره‌های مرجانی» رسیده بود. کتاب نیاز به تجدید نظر جدی داشت و برای کتابی چنین فنی، فروش بسیار خوب بود. ناشران به او تضمین دادند که به انتظار چاپ کتابش درباره جزایر آتشفشانی‌اند.

چارلز اوراق خود را مرتب کرد و آنها را پیش از آنکه در جعبه‌ها جا داده شوند با

نوعی آشفتگی داخلی بود. چارلز برای رهایی از نگرانی از وضع بچه و مشغول کردن ذهنش، به توفانی از کار دست زد، نجاری را که در بالای خواربار فروشی اقامت داشت، جایی که او و اما شبی را در آن گذراندند، آورد. اندازه گیری‌های اتاق مطالعه را انجام داد؛ برای تاقچه‌های جای کتاب و فضای بین انتهای تاقچه‌ها و درِ اتاق، که نجار برای آنجا چند کتو ساخت، نقشه کشید و با دقت تمام علامت گذاشت.

اما یک خدمتکار - پرستار سیزده ساله به نام بَسی هاردینگ استخدام کرد که خانواده‌اش را از استافورد شایر می‌شناخت. بَسی هاردینگ کوچک خوش خلق و منظم و مرتب و کمک برودی در خرده کاری‌های خانه بود. چارلز باغبانی به نام کومفورت گرفت که آدم راحتی بود. کومفورت فوراً باغچه مخروبه را با سنگ آهک و قطعات سنگ آتش زنه در هم کوبید. آن را در محل بهتری ترتیب داد و مقدار زیادی خاک کود دار بدانجا حمل کرد. چارلز در طول روزهای مرتب کردن خانه یک درشکه و چند اسب و گاو و خوک خرید که کومفورت از آنها مراقبت می‌کرد. یک زین، یک افسار، ذرت، جو دو سر و تعدادی قیچی باغبانی نیز برای استفاده کومفورت خرید.

ماری الی نور پس از یک ماه مرد. او را در گورستان کوچک جنب کلیسای روستا، که از سنگ آتش زنه ساخته بود دفن کردند. چارلز به خاطر وحشتی که از مراسم خاکسپاری داشت دچار اندوه فراوان شد. اما فاجعه را با آرامشی غم‌انگیز گذراند. او بود که همسرش را با همان کلماتی تسلی می‌داد که به کارولین پس از مرگ بچه‌اش، گفته بود.

«شما فقط تا وقتی غمگین خواهید بود که بچه آینده مان، که مسلماً خواهد آمد، تندرست باشد.» و افزود: «ما باید بچه را فراموش کنیم و به زندگی متعارفمان بپردازیم. تأسف ما در مقایسه با ادامه زندگی و رنج بیشترش قابل مقایسه نیست. ما دو بچه عزیز دیگر داریم. نباید بگذاریم که از این فاجعه رنج ببرند. من امروز سرحال و قوی هستم. به طبقه پایین برای شام خوردن می‌آیم.»

«این بهترین خبر ممکن است. تاکنون کار زیادی برای خانه انجام ندادیم و هنوز به آن خو نگرفته‌ایم. اکنون باید زندگی در این خانه را آغاز کنیم و از آن لذت ببریم و آن را به صورتی در آوریم که خانه خود ما باشد.»

اما لباس بلندی پوشید. چارلز او را به طبقه پایین برد. بازو در بازوی یکدیگر سراسر اتاق‌ها را پیمودند، مشخص کردند که کجا فرش جدید یا مبلمان می‌خواهد و

و پارسلو که اداره امور خانه داوَن بر عهده او بود و سالی آشپز نیز همراه اما بودند. بَسی تصمیم گرفت در لندن بماند. دو روزی پیش چارلز مانند تا پیش از تحویل دادن خانه به مالک و انجام دادن کارهای جزئی باقیمانده از او مراقبت کند. اتاق خواب روی اتاق نشیمن، که اما در آن جا گرفت دلپذیر و راحت بود جز اینکه پنجره مشرف به مزرعه بسیار کوچکتر از آن بود که نور و آفتاب به اتاق راه یابد.

چارلز به او اطمینان داد:

«نگران نباشید. من برای تمامی این گوشه طرح‌هایی دارم. سال دیگر در این موقع نور و هوای کافی و منظره خوبی از تپه‌های دورتر خواهیم داشت.»

اما بچه سوم راه که دختر بود، درست نه روز بعد از ورود به خانه جدید به دنیا آورد و نامش را ماری الی نور (Mary Eleanor) گذاشتند. دکتر ادوارد کوکل، عضو کالج سلطنتی جراحان که دو سال قبل از لندن به داوَن آمده و ملکی در حدود دو مزرعه دورتر از خانه داروین خریداری کرده بود، داروین را در خیابان کوچک روستا ملاقات کرد و خود را معرفی نمود. معلوم شد که دوستان مشترکی دارند. روستاییان برای دکتر کوکل احترام بسیار قایل بودند. چارلز او را برای زایمان اما خبر کرده بود.

زایمان طبیعی بود. اما کمتر از زادن دو بچه دیگر رنج برد، شاید بدان علت که آسایش فراوان همراه درد طاقت فرسا وجود داشت. با وجود این، ماری الی نور از همان آغاز تولد بیمارگونه بود. پیوسته گریه می‌کرد جز وقتی که در خواب بود. دکتر کوکل برای آنها یک دایه خوب جوان پیدا کرد ولی بچه کم شیر می‌خورد. دکتر هر روز به اما و بچه سر می‌زد. راهی برای تشخیص ناراحتی بچه نتوانست پیدا کند.

اما محرمانه به چارلز گفت: «من نگرانم. بچه رنگ پریده است. هیچ بهتر نمی‌شود. چهره‌اش نکیده است. فکر نمی‌کنم لحظه‌ای آرامش داشته باشد.»

چارلز در کنار تخت‌خواب نشست پیشانی‌اش را با دلداری بوسید و گفت:

«خوب عزیزم، هر روز می‌توانیم تغییری در جهت بهتر شدنش بدهیم.»

«چارلز، من او را بسیار دوست دارم، شبیه مادرم است. من در روزهای اول انتظار داشتم که زیبایی و شخصیت مادرم را نیز داشته باشد.»

«دکتر دیگری در نزدیکی هست. او را برای مشاوری بفرستیم.»

اما ساعت به ساعت حالش بهتر می‌شد. ولی بچه بهبود نمی‌یافت. بچه دچار

کجا دیوارها نیاز به رنگ کاری یا کاغذ دیواری مناسب دارد. چارلز سپس او را برای یک راه پیمایی کوتاه در کوره راه سراسر مزرعه شان برد. اگرچه اواخر اکتبر بود، هوا همچنان گرم باقی مانده بود. برگشتند و به ساختمان خود نگاه کردند.

چارلز به او گفت: «در واقع این جلو خانه است که وقتی هوا خوب است می‌توانیم زیر درختان بنشینیم. من برای این چهار صد تا هشتصد متر نقشه‌هایی دارم. می‌توانیم در اینجا بوته‌های گلدار، یک چمن و در بهار آینده، برای هر سه طبقه، پنجره‌های قوسی بسازیم. این کار بر فضای اتاق‌های نشیمن و خواب خواهد افزود و منظره اطراف را همیشه پیش رو خواهیم داشت. وقتی خانه را خریدم در واقع زشت و بی‌تجمل بود. اکنون ما این فرصت را خواهیم داشت آن را مثل مراهات یا هاونت زیبا سازیم و به ما تعلق خواهد داشت... و هر چیزی که در آن رخ دهد نیز زیبا خواهد بود، اما را در بازوان خود جا داد و بوسید. در حالی که آهسته قدم می‌زدند و بازویشان اطراف کمر یکدیگر بود، و در چشمانشان عشق و مهر خوانده می‌شد و امید بسیار به سال‌های آینده داشتند، به خانه داون بازگشتند.

کتاب نهم

همه زندگی

(۱)

خانه داون به کانونی خانوادگی تبدیل شد. ولی هسته خلاقه‌اش اتاق مطالعه داروین بود، اتاقی وسیع که با بخاری دیواری مرمر سفید به صورتی زیبا تزئین شده بود و یک پیش بخاری مرمرین بلند و آینه‌ای عریض با قابی طلایی در بالای آن. تاقچه‌های جای کتاب در سرتاسر دیوار مقابل بخاری دیواری ساخته شده بود که بخش‌هایی برای مجلات علمی و رساله‌ها داشت و در گوشه آن، نزدیک درِ اتاق، حدود سی کتو در اندازه‌های مختلف برای جا دادن یادداشت‌ها، بریده جراید و مکاتیب‌ها وجود داشت. اما دیوار، گرداگرد پنجره و بالای بخاری دیواری را با پارچه‌های گلدار خاکستری و آبی پوشانیده بود.

وقتی که چارلز ساعت هشت صبح وارد اتاق مطالعه شد، تا نخستین کارش را آغاز کند، آتشدان را پر از زغال سنگ افروخته یافت که پارسلو یک ساعت پیش روشن کرده بود تا اتاق در هوای سرد پاییز گرم شود. پارسلو پرسید: «آقای داروین دوست دارید میز تحریرتان کجا قرار داده شود. بین دو پنجره پشت به جاده؟»

پارسلو، خانه جدید عادات جدید به همراه دارد. نمی‌خواهم میز تحریر اساساً داخل اتاق مطالعه باشد. من روی صندلی دسته دار مورد علاقه‌ام، که از خیابان آپرگور آورده‌ام، خواهم نوشت.»

پارسلو، تکه‌ای تخته صاف که روی دو دسته صندلی به خوبی جا می‌گرفت برید. تخته به اندازه کافی پهن بود که مداد و قلم و مرکب، کاغذ و یادداشت‌ها روی آن جا بگیرد و تخته را از پارچه سبز پوشانند. صندلی دسته دار را در گوشه عقبی دیوار بخاری دیواری، پهلوی قفسه‌های دیگر پرونده‌ها قرار داد. تاقچه‌های جا کتابی

بالا تر بودند و یک قفسه که پایین تر ساخته شده بود، سطحی جلو آمده داشت برای نگهداری چراغی که شیشه اش یشمی بود. روی یک قالی قرمز روشن که به صورت چارگوش های لوزی شکل بافته شده بود، چهارپایه ای با کوزه جهان نمای زرد چارلز روی آن و میز گردی قرار داشت که دوازده کثو داشت. کثوها حاوی گنجینه هایی بودند مثل بطری های حاوی نمونه ها، سنگ های جالب، مخلوط پودرها، لوله ها و بطری های مواد شیمیایی که از بیگل آورده بود.

اما داخل اتاق مطالعه شد تا برای چارلز آرزوی موفقیت نماید. گفت:

«می بینم همان کنج کابین بی روح را باز آفریده اید.»

«این جووری است! اوه، بسیار خوب، من در آن فضای تنگ کارهای خوبی انجام داده ام.»

«چارلز، شما اینجا احساس آرامش می کنید.»

«امیدوارم سال ها ادامه داشته باشد. پوشش جدید دیوارها به اتاق حالتی شناور... در دریایی آرام می دهد.»

اما لبخند زد، خوشش آمد.

«عزیزم، نمی فهمم چگونه می توانید شناور باشید، در حالی که پشت تخته نوشتنی گیر افتاده اید... البته جز برای کتاب آتشفشان آمریکای جنوبی.»

اما بقیه افراد خانواده را در اتاق ها مستقر کرد. اتاق نشیمن و اتاق های خواب آنها دیگر وضعی معمولی نداشت زیرا دیوارها را با یک پارچه زیبا پوشانده بود و گلدان های اختصاصی و ج وود را روی پیش بخاری ها قرار داد و فرش هایی به رنگ شاداب، کف اتاق ها پهن کرده بود و میزهای کوچک قهوه خوری و صندلی، که از خیابان آپرگوور آورده بود به آنها افزوده بود و دو نقاشی آب رنگ کولزاده مارتن از بیگل را به دیوار آویزان کرده و نمای بیرون خانه را خاکستری مروارید رنگ ساخته بود.

به چارلز اطمینان داد که فقط یک مشکل وجود دارد و آن آشپزخانه زیرزمین است که پارسلو باید غذا را از تعداد زیادی پله و از سالن به اتاق ناهارخوری بیاورد. ما به قدر کافی ظرف و دیس داریم که باید آنها را گرم نگهداریم ولی سرانجام باید آشپزخانه را به طبقه بالا منتقل کنیم. در این ساختمان کهنه فضای زیادی وجود دارد که بتوانیم در آنجا آشپزخانه و اجاق وسیعی احداث کنیم.

«در طول سال، عزیزم، ما باید فقط آن قدر پول برای تجدید ساختمان اختصاص بدهیم که با درآمد سالیانه مان متناسب باشد.»

«نه سالی گله دارد و نه پارسلو. آنها به اندازه ما از زندگی در بیرون شهر خوشحالند. من آینده را بهتر از گذشته می بینم.»

به پنجره نزدیک خود خیره شد: «عزیزم همین طور است؟ من نیز یک مشکلی دارم و آن کوره راه بیرون اتاق مطالعه من است. هر کسی که سوار بر اسب یا گاری مزرعه یا درشکه از آنجا می گذرد می تواند داخل اتاق مطالعه را ببیند.»

«طرح بالا بردن اطاق مطالعه را می ویزید یا پایین تر بردن جاده را؟»

با خنده گفت: «جاده را حدود ۶۰ سانتیمتر پایین می آورم و در آن سمت دیواری می سازم.»

«در کنت برای پایین تر بردن جاده چه کار می کنند؟ در میداستون از مسئول استان باید اجازه خواست؟»

اما ناباورانه به او خیره شد.

«کسی مخالفت نمی کند؟»

«اگر جاده را مثل حالا خوب یا بهتر از آن بسازم، نه.»

کارهای روزمره را چنان ترتیب دادند که هرکس به طور هماهنگ با دیگران انجام می داد. چارلز پیش از ساعت هفت بیدار می شد، احتیاط می کرد که اما را بیدار نکنند. صورتش را می تراشید، لباس می پوشید، یک شنل بر می داشت و بین باغچه ها و مزارع قدم می زد. چون که این قدم زدن در تاریکی و پیش از طلوع آفتاب بود گاهی روباه ها را، که پس از گشت شبانه به خانه خود می رفتند غافلگیر می ساخت. در ساعت هفت و چهل و پنج دقیقه به تنهایی صبحانه سبکی می خورد و در ساعت هشت در اتاق مطالعه را می بست. یاد سرد از شمال می وزید. با وجود آتش فراوانی که پارسلو می افروخت، غالباً شانه ها و پشتش را با یک شال می پوشانید. نوشتن درباره جزایر آتشفشانی را آغاز کرد. هیچ کس در اتاق مطالعه را نمی زد، او هم تا ساعت نه و نیم همچنان به کارش ادامه می داد. در این ساعت از سالن به اتاق نشیمن، که اما در آنجا منتظرش بود، می رفت.

«کوچولوها کجا هستند؟»

«بسی آنها را به گردش برده است. هوا بارانی نیست. بچه ها برای مقابله با سرما

خوب پوشیده‌اند.»

«نامه داریم؟»

«یکی از مرهال و یکی هم از ماونت.»

اگر پست نامه نمی‌آورد، اما برای او یک فصل از چاپ جدید کتاب «جاک هیتون نگهبان» نوشته چارلز لور، که آمیزه‌ای است از ماجراجویی‌های آدمی بی پروا در ایرلند یا کتاب «شب و صبح» ویلیام بولور را برای چارلز می‌خواند. ساعت ده و نیم به اتاق مطالعه بازگشت و گزارش‌های فراموش شده مسافران یا زمین شناسان را که حاوی نظریه‌ها و فرضیه‌ها بودند، برداشت. موقع ظهر کارش را متوقف کرد، اما از قیافه‌اش می‌توانست بگوید که نگارشش چگونه بوده است.

«امروز خوب کار کردم!»

«عالی است. قدمی بزنید. آن همه نشستن برای شما اشتباهی ناهار خوردن نمی‌آورد. برای ناهار خوراک گوشت گوسفند، سوس و پودینگ داریم.»

شنلش را پوشید. کلاه نرم سیاهش را بر سر گذاشت، عصای خود را، که شاخه‌ای از درخت زبان گنجشک بود و در سرتاسرش مارپیچی دندانه دار اثر گیاه پیچنده جنگلی بود، برداشت و پیاده روی سریع سه کیلومتری را آغاز کرد، ابتدا تا پایان مزرعه خودش و سپس از کوره راه دره‌ای سبز وارد جنگل کوه‌ها شد.

ناهار، که غذای اساسی روز بود، ساعت یک بعدازظهر آماده شد و طبق معمول با گیلانی شراب آغاز گردید. چارلز بعد از خوردن ناهار، روزنامه‌اش را برداشته و به اتاق پارسلو از روستا ضمن آوردن نامه‌ها از پست خریده بود، خواند. سپس به اتاق مطالعه بازگشت تا به مکاتبات خود بپردازد، زیرا نتیجه پرس و جویهایش از کشاورزان و پرورش دهندگان دام و کسب اطلاعات مربوط به نظریه «انواع» خود، همچنان رو به افزایش بود.

ساعت سه بعدازظهر به اتاق خوابش رفت، روی کاناپه به استراحت پرداخت و یکی از دو سیگاری را، که به خود اجازه می‌داد هر روز بکشد روشن کرد. گاه و بیگاه چرت می‌زد، سپس برای یک ساعت کار به اتاق مطالعه بازگشت. این نحوه کار منقطع را چارلز لایل به او توصیه کرده بود.

دیرتر فقط یک چای ساده با یک تخم مرغ یا یک تکه گوشت می‌خواست.

سپس مسابقه حقیقی روز شروع می‌شد که عبارت بود از دو بازی تخته نرد با

اما. در خیابان اپرگورور وقت کمی برای پرداختن به این نوع سرگرمی داشتند. وقتی اما برد او به راستی عصبانی شد و گفت:

«به راستی که خیلی خوش شانس هستید.»

اما بعد از بازی تخته نرد به مدت یک ساعت پیانو نواخت. چارلز سپس کتاب‌ها و مجلات علمی آلمانی یا فرانسوی خواند و تا ساعت ده و نیم، وقت خوابشان، به خیالبافی مشغول بود.

دوره‌ای بود توام با آرامش، رضایت و ثبات و چارلز عمیقاً به بچه‌هایش وابسته بود. در مدتی که بیرون از اتاق مطالعه بود با ویلیام و آنی پرچنب و جوش بازی می‌کرد و هنگامی که پرودی آنها را در تختخوابشان می‌خوانید چارلز همیشه به آنها شب بخیر می‌گفت.

هر دو هفته یک بار به لندن می‌رفت تا در گردهم‌آیی‌های انجمن زمین‌شناسی، که برای شورای آنجا انجام وظیفه می‌کرد، و جلسات انجمن سلطنتی، شرکت کند و دوستی خود را با دوستان و همکاران حفظ نماید.

وقتی در لندن پیش اراسموس می‌ماند، چای و شام را با هم در آتائوم می‌خوردند.

اما از اراسموس پرسید: «چه وقت به داوون می‌آیید. ما اتاق‌های زیادی داریم؟»

«به محض آغاز بهار. ولی باید قول بدهید که مرا به هیچ یک از آن راه‌پیمایی‌های طولانی به جنگل نبرید. هوای آنجا گردش خون مرا مختل می‌کند.»

اما نمی‌توانست خود را راضی کند که با چارلز به لندن برود. چارلز نگران آن بود که اما زندگی در حومه شهر را کسل کننده احساس کند. مردم روستا می‌دانستند آنها چه کسانی هستند و به آنها احترام می‌گذاشتند؛ جان ویلوت کشیش بخش و جماعت کلیسای کوچک که در چهارراه قرار داشت، با نزاکت بودند ولی آنها نتوانستند در داوون با کسی دوست شوند. در نواحی روستایی انگلستان دوست به کنندی، با احتیاط و با گذشت یک دوره یک ساله پیدا می‌شود.

اما، من این را موقعی که در لندن بودم از شما سئوال کردم ولی اکنون صد برابر مهم‌تر است: آیا در این نقطه منزوی دور از خانواده و دوستان، بدون نشاط صنعتی، خوشحالید؟

اما بسیار آهسته و درون گلویش خندید.

پیش آنها بودند، پنج جوراب ساقه بلند از پیش بخاری آویزان کرده بودند. چارلز، اما را با سنجاق سینه‌ای که در یکی از سفرهایش به لندن برای او خریده بود شگفت زده کرد و اما با دو کتابی که سفارش داده بود چارلز را خوشحال کرد. هوای بیرون سرد ولی صاف بود.

وقتی هنسلای در اوایل ژانویه سر کار رفت، سه بچه‌اش به خانه خود بازگشتند. اما خبر داد که خانواده‌هایشان اکنون فکر می‌کنند که خانواده ما کاملاً مستقر شده است و برای بازدید خواهند آمد.

چارلز با دریافت یک نسخه از «روزنامه جدید فلسفی ادینبورو» خوشحال شد زیرا در آن نقدی طولانی درباره «صخره‌های مرجانی» خود از چارلز مک لارن، یکی از رقیبانش، چاپ شده بود. او گفته است که «این نظریه، پدیده مورد نظر را، بهتر از دیگر نظریه‌های عنوان شده توضیح می‌دهد...» سپس، پیش از آنکه استثنایی برای بعضی از نظریه‌هایش قائل شود، زیرکانه به محتوای عمده کتاب اشاره نموده بود.

چارلز به مک لارن نوشت، هرگز نباید از چالش امتناع کرد. نامه‌اش فروتنانه بود و حتی پذیرفت که یکی از انتقادهای مک لارن «مهم و گنج‌کننده بوده است».

هم انتقاد و هم پاسخش در محیط علمی انگلستان خوانده شد و دوستانش به او تبریک گفتند. لایل که از سفر آمریکای شمالی با دلباختگی بسیار به کشور بازگشته بود، پیش از همه از خواندن آنها خوشحال شد.

وقتی با داروین در آنتانوم بود، موقع نوشیدن آخرین جام به او گفت: «برای سه تایی شما یک آغاز بسیار خوبی است. داروین وضع جزایر آتشفشانی چگونه است؟»

چارلز کنیاک خود را جرعه جرعه نوشید.

«تا پایان امسال تمامش خواهم کرد و کتاب، سال آینده در کتابفروشی‌ها خواهد بود.»

ماه مارس عجیب گرم بود. چارلز، نجار و بنا را برای ساختن حفاظ بزرگ قوسی شکل در بیرون اتاق نشیمن، اتاق خواب خودشان و اتاق خواب بالایی با پنجره‌های عریض خبر کرد. این توسعه در حدود یک سوم دیگر به فضا و نور اتاق‌ها افزود و اتاق نشیمن متوسط را به اتاق پذیرایی واقعی تبدیل کرد. حفاظهای قوسی آجری، با گچکاری سطحی پوشیده و رنگ زده شدند تا با بقیه خانه جور در بیایند.

«همسر عزیزم، در اینجا به تعداد افراد، شادی‌های گوناگون وجود دارد. من دوست ندارم درون هیچ یک از آن شهرها زندانی شوم.»

در ماه نوامبر، فعالیت بسیار زیادی در خانه بود. هنسلای و جود به بیماری سختی دچار شد که تشخیص داده نمی‌شد. فانی مثل پرستار از هنسلای مراقبت می‌کرد. اما گفت:

«برای فانی بسیار دشوار است که هم از هنسلای مراقبت کند و هم با یک خدمتکار پرستار از پنج بچه. چارلز فکر می‌کنید دو یا سه تا از بچه‌ها را مدتی در اینجا نگهداریم؟ این کار زندگی آنها را آسان‌تر می‌کند.»

«طبیعتاً، کومفورت نامه شما را به روستا می‌برد و آن را به دلیجان پست بعد از ظهر می‌دهد.»

دو روز بعد، ایزابلا خدمتکار پرستار و جود با اسنو دختر نه ساله و برو پسر هشت ساله و اولی پنج ساله به داون آمد. بچه‌های داروین پر جنب و جوش بودند. اما سه بچه را در اتاق خوابی که روی اتاق خودش در سالن بود جا داد. همه چیز به خوبی می‌گذشت تا روزی که اما اجازه داد، بستی هاودینگ چهارده ساله هر پنج بچه را به دره معجور و جنگل کودهام به گردش ببرد. زمین پرگیل و جنگل کاملاً تاریک بود. بستی جوان نمی‌توانست پنج بچه را با هم نگهدارد، یک علتش این بود که آبی دو ساله را با خود داشت. اسنو و ویلیام با هم از آنها جدا شدند، ولی جهت‌یابی اسنو خوب بود و ویلیام را به خانه آورد. بقیه دیر کردند. اما و چارلز، همراه پارسلو و کومفورت به جستجوی آنها رفتند. همه انتظار داشتند که بچه‌ها را در حالی که فریاد می‌زنند، درون گودالی با هم پیدا کنند. ولی وقتی در نخستین خانه روستایی توقف کردند مالک آن گفت که بچه‌ها از ما راه بازگشت به خانه را پرسیدند و بعد از چند لحظه به بستی، که هنوز بچه را به همراه داشت و مقابل دومین خانه روستایی یا دو پسر دیگر ایستاده بود، رسیدند.

به خانه داون بازگشتند و برای گرم شدن جلوی آتش بخاری اتاق نشیمن که صدای جرق و جوروق از آن بلند می‌شد، نشستند.

کومفورت برای نخستین کریسمس در داون یک درخت صنوبر متناسب در جنگل پیدا کرد و آن را در اتاق نشیمن کار گذاشت. در شب کریسمس چارلز و اما، تصاویر و نیز پیش بخاری را با برگ‌های راج آراستند. چون سه بچه و جود هنوز

کو مغفورت گیاه رونده‌ای با گل ارغوانی روشن کاشت تا دیوارهای جدید را پوشاند. اما از شهر اورپینگتون که در نزدیکی قرار داشت، مقداری پارچه برای پوشانیدن سه پنجره جدید خریداری کرد. پرده‌های توری و مخمل‌های گلدان برای پنجره‌ها انتخاب کرد. پرده‌ها طوری نصب شدند که در روز کنار کشیده می‌شدند تا حداکثر روشنایی و آفتاب به اتاق‌ها بتابد و در شب بسته شوند تا جلو سرما را بگیرند.

اما با شادمانی فریاد زد: «جوجه اردک زشت ما تغییر شکل داده است.»

چارلز کارش را تعطیل کرد تا سری به کارگرا بزند. گروهی دیگر از کارگران به پیشنهاد اما مشغول ساختن یک آشپزخانه بزرگ در طبقه اول بودند. گروهی دیگر از کارگران داو، به خواست چارلز مشغول پایین‌تر بردن جاده بیرون خانه بودند. هیچ کس مخالفت نکرد زیرا برای کسانی که از آنجا عبور می‌کردند هیچ گونه اشکالی به وجود نیامد. خاک‌هایی که از جاده برداشته شدند، با چرخ دستی به باغچه پشت خانه حمل و در آنجا به صورت دوتل زینتی روی هم ریخته شدند. اتاق مطالعه، با پست‌تر کردن جاده مرقه‌تر شد. سپس بنایی آورد تا دیواری به بلندی سه متر با سنگ‌های آتش زنه رنگی محلی، در طول جاده بسازد. سطح صاف و نامنظم سنگ‌ها به سمت بیرون و قسمت گرد آنها، درون دیوارها جا داده شدند. این دیوار جلو بخشی از باد سرد را می‌گرفت و بر اختفای خانه می‌افزود. از همه تغییراتی که داده بود خوشحال بود تا اینکه دفتر صورت حسابش نشان داد که توسعه سه اتاق، آشپزخانه جدید با اجاق بزرگش و پست‌تر کردن جاده و احداث دیوار متجاوز از چهارصد پاوند تمام شده است.

یک جالیز در پهلوی خانه که خاکش خوب بود ترتیب داده شد تا خانواده داروین از سیب‌زمینی و سبزی‌های خودشان استفاده کنند. شیر کافی برای بچه از گاوها می‌دوشیدند، و کره و پنیر نیز داشتند و همه آنها را با شراب‌های چارلز در اتاق سرد زیرزمین انبار می‌کردند.

به اتاق مطالعه بازگشت. دست نوشته مربوط به جزایر آتشفشانی با فصاحت پیش می‌رفت. به مطالعه روی آورد. کتاب «تأحیه‌های گیاهی» نگارش ریچارد هیندز که به تازگی منتشر شده بود را خواند و از چند جلد کتاب «خلاصه مذاکرات انجمن لیته» مطالبی خلاصه کرد و از کتاب «حشرات» ویلیام اسپنسر یادداشت‌هایی برداشت.

در ماه آوریل که به لندن رفت به خانه زیبای فیتزروی در میدان بلگریو سر زد تا با خانواده‌اش خداحافظی کند، زیرا کاپیتان فیتزروی به فرمانداری ژیلندنو منصوب شده بود. از زمانی که چارلز در خیابان گرت مارلبورو با فیتزروی خشمگین به خاطر اظهار نظرهای چارلز لایل درباره گزارش‌های روزانه وی رو به رو شده بود، روابط دوستانه‌ای پیدا کرده بودند. چارلز وقتی ماجرای نامزد شدن فیتزروی به عنوان نماینده دورهام را در مجلس شورا شنید، خوشحال شد. فیتزروی درگیر مبادله نامه‌هایی تند با فردی به نام ویلیام شپارد شده بود که کار به دوتل در مال خارج از «باشگاه خدمات متحده» کشید. شپارد در حالی که شلاقی در هوا حرکت می‌داد به سوی فیتزروی رفت و فریاد زد:

«کاپیتان فیتزروی، من نمی‌خواهم به شما شلاق بزنم ولی خود را اسبی شلاق خورده به نظر بیاورید.»

فیتزروی با حرکتی تند شپارد را با چتر خود به زمین زد!

عجیب است که فیتزروی بعد از سال‌ها دریانوردی، در مجلس شورا به خوبی کار کرد و در کمیته‌های مهم مجلس، انجام وظیفه نمود و قوانین مربوط به امور دریاداری سلطنتی را به تصویب رسانید.

چارلز بعد از آنکه با فیتزروی و همسرش ماری چای نوشید، از میدان بلگریو تا خانه اراسموس را، که به تازگی در خیابان پارک اجاره کرده بود، قدم زنان طی کرد. خانه اراسموس با صفا بود زیرا او پنجره‌هایش را با پارچه نخی گلدان روشن پوشانیده بود. چارلز شب را در آنجا ماند.

روز بعد اما که چند ماهه آبیستن بود در حالی با چارلز قدم می‌زد که چارلز مشغول بررسی زمین‌شناسی و یادداشت کردن ویژگی‌های حومه بود. از سرزمین ناصافی پر از تپه ماهر با دره‌های شیبدار ته گرد و دره‌هایی که به احتمال زیاد خلیج‌های دریایی قدیمی بودند، عبور کردند، چارلز متوجه جنبه‌های جالب آن سرزمین شد.

اما پرسید: «در نظر دارید درباره کنت چیزی بنویسید؟»

«فقط دستم در آن زمینه کار می‌کند.»

اما در اوایل ژوئیه نامه‌ای از الیزابت دریافت کرد مبنی بر اینکه حال پدرشان بسیار وخیم شده است. وقتی، بعد از سفر طاقت فرسای نه تا ده ساعت، از طریق

لندن به مرهال رسید، عمو جوس می‌توانست چند کلمه‌ای حرف بزند ولی چشم‌هایش نشان می‌دادند که از دیدن آنها در کنار بسترش آرامش حاصل کرده است. عمو جوس چهار روز بعد، در هفتاد و چهار سالگی هنگام خواب در گذشت. مراسم خاکسپاری در کلیسای بالای مرهال، جایی که اما و چارلز در آنجا مراسم ازدواجشان برگزار شد، انجام گردید. عمه بسی قدرت ترک بستر و انجام کار نداشت. کسی گریه نمی‌کرد و غم و اندوه نشان نمی‌داد. وقتی چارلز با خانوادهٔ وچ‌وود و خانوادهٔ خودش به خانه بازگشت - دکتر داروین مسافت سی کیلومتری تا ماونت را هر چند روز یک بار، به منظور تسکین دادن به ساعات پایانی زندگی جوسیا با کالسکه می‌پیمرد. همگی زیر سایه درختان نشستند و لیموناد خنک نوشیدند. جو وچ‌وود گفت:

«او هرگز کوزه‌گری را بیش از من دوست نداشت. خوشحالی او از کتاب‌ها و خانواده‌اش بود.»

چارلز افزود: «او یک طبیعی‌دان علاقه‌مند به طبیعت بود و زیبایی‌های ماونت و جنگل‌ها او را همیشه سرزنده نگه می‌داشتند.»

چارلز و اما پس از یک بازدید کوتاه از ماونت در اواسط ماه ژوئیه به داون بازگشتند. الیزابت یک هفته دیرتر به دیدارشان آمد. چون اما مصاحب داشت، چارلز تصمیم گرفت در گردهمایی ماه اوت «انجمن بریتانیا» در گرک، ایرلند شرکت کند. بسیاری از مردان جوان را دید که در زیست‌شناسی کار می‌کنند و اکنون همکاران جدیدی دارد که وقتی اطلاعات مخصوصی نیاز داشته باشد می‌تواند با آنها مکاتبه کند.

اواخر تابستان هوا بسیار گرم شد. ولی خود خانه خنک بود. چارلز بعد از چند جلسه که دربارهٔ جزایر آتشفشانی کار کرد، نخستین چهار جلد «تاریخ کیئون»، چند جلدی از «سالنامه‌ها و مجله‌های تاریخ طبیعی» و یک سفرنامه دربارهٔ سالمون در شرقی‌ترین نقطهٔ کرهٔ را خواند.

در همان دوران در انتهای ملک خود به حفاری دست زد. کارگران در آنجا حفره‌ای پُر از گل رس در عمق حدود چهار متر، و یک گودال پُر از ماسه پیدا کردند.

چارلز از خود پرسید: «این همه ماسه اینجا چه کار می‌کند. امکان دارد موقعی که گنت زیر آب بوده این ناحیه ساحل بوده است؟»

یک مرد اسکاتلندی به نام کمپ برای چارلز بسته‌ای پُر از دانه آورد که آنها را در

ته لایه‌های عمقی گودال پُر از ماسه پیدا کرده بود و گفت:

«هیچ زمین‌شناسی نمی‌تواند حدس بزند چند هزار سال پیش، از زمانی گذشته است که این دانه‌ها با مواد گیاهی در ته ماسه‌ها مدفون شده‌اند.»

چارلز تعدادی از دانه‌ها را برای هنسلو و دیگران در «انجمن باغبانی» فرستاد. با شگفتی بسیار دانه‌ها به راحتی جوانه می‌زدند و بوته‌ای که از آنها حاصل می‌شد رومکس نام داشت که چارلز و هنسلو و انجمن آن را هرگز ندیده بودند. همه بر این توافق داشتند که رومکس گیاهی بریتانیایی نیست. پس اگر بریتانیایی نیست از کجا آمده؟ آیا در اعصار گذشته، اینجا انگلستان دیگری وجود داشته؟ اگر بومی انگلستان بوده اکنون کجا هست؟ به یاد صدف مناطق گرمسیری افتاد که کارگران سال‌ها پیش از درون گودال شنی در آوردند و به او دادند. اگر صدف‌های گرمسیری در زیر سطح زمین‌های انگلستان وجود دارد، پس این جزیره زمانی می‌بایست آب و هوای گرمسیری می‌داشت. مدارک مربوط به گذشته در حال افزایش بود. لویی آگاسیز ماهی‌های فسیلی پیدا کرده بود که به هزارها سال پیش تعلق داشت. تمامی جانداران در حال تحول بودند، شاید قاز‌ها و دریا نیز تحول یافته‌اند. چارلز مات و مبهوت بود.

در ماه سپتامبر باغبان با کمک چارلز کار مرتب ساختن مسیر شنی را از محل خانه و سرتاسر باغ تا مزرعه و انتهای ملک به پایان رسانید. باغ میوه با درخت‌های گیلان و گلابی و آلو و سیب و کونیس (میوه سفت و ترش گلابی شکل) که در آن کاشته بودند به خوبی در حال رشد بود. چارلز هلو نیز به آنها اضافه کرد.

اما دختر دوم را به دنیا آورد. نامش را هنریتا گذاشتند. حال مادر و بچه بسیار خوب بود. چارلز گفت:

«هرگز دختر کوچولوی شیرینی مثل هنریتا داروین وجود نداشته است.»

سوزان از شروزیبری آمد تا یک ماهی پیش آنها بماند در حالی که چارلز مشغول نوشتن آخرین صفحات جزایر مرجانی و تکمیل دست نوشته‌اش بود به چارلز لایل نوشت:

«امیدوارم که کتاب مرا بخوانید، زیرا اگر شما نخوانید، فکر نمی‌کنم دیگری آن را بخواند.»

ماه اکتبر که سوزان پیش اما بود، تصمیم گرفت چند روزی را با پدرش و کاتی در

شروزبری بگذراند. دکتر داروین اکنون هفتاد و هفت سال داشت. تندرست و سرحال بود ولی برخلاف گذشته راهپیمایی چندانی نمی‌کرد. وقتی چارلز درباره گاه و بیگاه کرخ شدن نوک انگشتانش با پدرش صحبت کرد، دکتر داروین با لبخندی بی تفاوت گفت:

«آری، آری، درست، آخ، یک درد عصبی است. خود به خود خوب می‌شود.»

چارلز دفتر حسابش و مقدار پولی را که برای کتاب‌هایش و توسازی خانه داون خرج کرده بود، به پدر نشان داد.

«احتمالاً و لخرجی کرده‌ام؟ مسلماً نمی‌خواهم یا نابودی رو به رو شوم.»

پدرش دستش را به علامت نادیده گرفتن در هوا تکان داد و گفت:

«چرند و بی معنی است، چارلز. غصه پول را نباید خورد. شما هنوز بیش از در آمدتان خرج نمی‌کنید؛ چگونه نابود خواهید شد؟ پول کافی برای همه ما وجود دارد. به کار علمی خود بپردازید نه به دفترچه حسابان.»

پاییز روز ابری نداشت. چارلز ناظر پرندگانی بود که به صورت گروه‌های ده تا سی تایی روی درختان نشسته بودند. پرندگان درخت زی نیز پرشمار بودند. پسر عمیش ویلیام داروین فاکس برای ملاقاتش آمد. چارلز، که از داشتن همکاری در خانه خوشحال بود، تصمیم گرفت دوستان لندنی خود را دعوت کند. در ایستگاه سیدنهام در سیزده کیلومتری، آنها را ملاقات کرد. در این موقع خانواده داروین مرتباً برای بازدید می‌آمدند. وقتی اما متوجه شد که بروی و پارسلو به خاطر نبودن وسیله تفریح کمی بی حوصله شده‌اند، آنها را با درشکه به پروملی، حدود شش کیلومتری، فرستاد تا کنسرت یا بازی تماشا کنند. تصادفاً خانم لویسوک را دیدند که خانواده‌اش صاحب ملکی در آن نزدیکی‌های المز اند. چند بار رفت و آمد صورت گرفت.

چارلز اعلام کرد: «ما داریم جای پای خود را محکم می‌کنیم. راضیم از اینکه این پناهگاه ماست.»

(۷)

گذشت دقیقه‌ها و ساعت‌ها با ساعت بلند آونگی مدخل خانه اعلام می‌شد. ورقه‌های تقویم به آسانی چون برگ‌های درختان افرا و نارون می‌ریختند. زمان چون سیلاب سپری می‌شد؛ یا گاهی چون نهری خشک از حرکت باز می‌ایستاد.

پس از گذشت سال ۱۸۴۴، چارلز دست نوشته کتاب «جزایر آتشفشانی» را به ناشرش سپرد. در ماه فوریه آخرین اوراق چاپی را تصحیح کرد. مشاهدات نهصد صفحه‌ای زمین‌شناسی خود از نقاطی که در طول سفر با کشتی سلطنتی پیگل انجام داده بود و مطالب پراکنده‌ای را که در کشتی با مرکب روی کاغذهای یک شکل تقریباً ۳۰ در ۲۴ سانتیمتری ثبت کرده بود به چاپ رسانید.

چارلز به صدای بلند گفت: «این اکنون یک کتاب و نیم است و سازمان گسترده‌ای لازم دارد.»

صفحات کتاب را خواند و سپس بسته‌های لفافدار را به کناری گذاشت.

به اما که می‌خواست برایش ساعتی آهنگ بنوازد، گفت: «شروع کتاب بعدی بسیار زود است. من زمان درازی بین مجلدها نیاز دارم.»

به اما گفت که بی تاب از سرگیری «تغییر انواع» است. از زمان تکمیل سی و پنج صفحه رساله در مهال، در تابستان سال ۱۸۴۲، که آن را در یکی از کشورهای میز تحریرش قفل کرده بود چیزی ننوشت. این بار می‌خواهد کتابی بنویسد نه تنها براساس کشفیاتش گرداگرد جهان بلکه درباره همبستگی‌های علوم زیستی که در هفت سال گذشته به آزمایش در زمینه آنها اشتغال داشت. لایل، مثل پسر عموی او فاکس، مختصری از آن آگاهی داشت. دوست جوان جدیدی به نام جوزف هوکر را انتخاب کرد که موضوع را محرمانه با او در میان بگذارد. با جوزف هوکر نخستین بار توسط دکتر رابرت مک کورمیک و هنگامی آشنا شده بود که او می‌خواست به عنوان گیاه شناس با کشتی سلطنتی اربوس به سفر برود. هوکر مدت چهار سال در سفر بود ولی نامه‌ای عالی درباره کلکسیون روز افزونش نوشته بود. جوزف هوکر که هشت سال جواتر از چارلز بود، به نظر وی دلباختگی و از خود گذشتگی و بینش عمیق لازم برای آنکه گیاه‌شناس تراز اول و طبیعیدانی درجه یک شود داشت. پس از بازگشت هوکر، این دو مرتباً به هم نامه نوشتند و چارلز، هوکر را تشویق می‌کرد که درباره گیاهان و گل‌هایی که در سفرش جمع آوری کرده بود به طور کامل بنویسد.

اما به شوخی گفت: «از او خوششان خواهد آمد زیرا از کتاب و گزارش شما چنان تمجید می‌کرد که با نمونه‌های چاپی در زیر بالشتش، می‌خوانید.»

«وجودش کمکی است. دفعه دیگر که به لندن می‌روم او را دعوت می‌کنم که در خانه اراسموس با هم ناهار بخوریم.»

روز یازدهم ژانویه ۱۸۲۴، هنگامی که کار «انواع» را از سر گرفت، با صراحت به هوکر نوشت:

از زمان بازگشتم درگیر کار بسیار گستاخانه‌ای شده‌ام و کسی را نمی‌شناسم که نگوید دیوانگی است. نحوه توزیع جانداران گالاپاگوس و خصوصیات فسیل‌های پستانداران آمریکای جنوبی چنان توجه مرا جلب کردند که تصمیم گرفتم هر قسم واقعی را که بتواند راهی برای درک اینکه «انواع» چه هستند، کورکورانه جمع‌آوری کنم. تعداد زیادی کتاب کشاورزی و باغبانی خوانده‌ام. سر آخر روزنه امید پیدا شد و من تقریباً متقاعد شده‌ام (کاملاً برخلاف نظری که در آغاز داشتم) که انواع جانداران (مثل اقرار یک جنایتکار) غیرقابل تغییر نیستند... فکر می‌کنم راه ساده‌ای یافته‌ام (این یک گستاخی است) که انواع جانداران، از آن طریق، با اقسام مختلف محیط‌ها به خوبی سازگار می‌شوند. شما اکنون اعتراض خواهید کرد و به خود خواهید گفت: «وقت خودم را با چه مردی تلف می‌کنم. به او می‌نویسم.» باید پنج سال پیش به این فکر می‌افزادم.

پیش از پایان ماه پاسخ دلگرم‌کننده‌ای از جوزف هوکر دریافت کرد:

... گیاهان یک محل، بی‌شک با گیاهانی که اکنون وجود دارند کاملاً متفاوت بوده‌اند... به عقیده من، یک سلسله تولیدات در محل‌های مختلف وجود داشته است همراه تغییر تدریجی انواع. خوشحال خواهم شد نظر شما را در مورد چگونگی پیدایش تغییر بدانم، زیرا در حال حاضر هیچ نظریه قابل قبولی درباره این موضوع مرا راضی نکرده است.

چارلز از مطالعات گسترده خود می‌دانست که از سال ۱۷۴۹ پوفون طبیعیدان فرانسوی برآورد کرده بوده که عمر زمین می‌تواند هفتاد هزار سال باشد. در سال ۱۷۵۵ امانوئل کانت فیلسوف آلمانی، بر این باور بود که عمر زمین می‌تواند میلیون‌ها سال باشد. هیچ یک از این دو شخصیت مدرکی برای باور خود ارائه نداده است. نخستین کسی که با یک نظریه قابل فهم، تغییرات تکاملی را توضیح داد

لامارک طبیعیدان فرانسوی بود که در سال ۱۸۰۹ درباره ماهیت تغییر تمامی جانداران، از گیاهان گرفته تا حیوانات و آدمی نوشته است. چارلز نخستین بار تئوری‌های لامارک را از معلمان خود درموزه علوم طبیعی دانشگاه ادینبورگ آموخت. آنچه در نظریه‌های لامارک نادرست بود و چارلز مدت‌ها بدان توجه داشت، این بود که تکامل را به یک غریزه طبیعی نهفته در همه جانداران نسبت می‌داد که «سائقه‌ای اجتناب‌ناپذیر به سوی کمال هر نوع است».

اما در طول ماه‌های سرد و توفانی ژانویه و فوریه برای چارلز چند رمان از نویسنده سوئدی فردریک بومر و نیز بخشی از نامه‌های لود چسترفیلد را خواند. برای سی و پنجمین سالروز تولدش کتاب «تاریخ قانون اساسی انگلستان» نوشته هنری هالام را به او هدیه کرد. برای پنجمین سالروز ازدواجشان به اما یک دوره جالب رمان پورلی از سر والتر اسکات داد، ولی از شرکت در جشن بزرگ شام خانوادگی عذر خواست. چون انتخاب معدودی افراد برای شرکت در جشن غیر ممکن بود، دو بچه بزرگتر را سر میز شام نشانند و هنریتای چهار ماهه را با همان تخت نوزادی کنار میز قرار دادند. پارسلو عالیترین ظروف نقره، رومیزی کتانی و سرویس وچ‌وود را روی میز قرار داد. سالی دو روز در آشپزخانه کار می‌کرد تا سوپی تمام عیار و خوراک صدف و جوجه، کباب بوه یا سوس نعنای، سیب زمینی سرخ کرده در کره، آناناس و برنج آماده کند. به ندرت می‌توانستند از همه انواع غذاها بخورند. سالی یک کیک مخصوص با انگور فرنگی، کشمش خرد شده، پوست میوه، جوز هندی و بادام نیز پخت.

سالی پیروزمندانه گفت: «دو ساعت برای محفوظ کردن و پختن آن لازم است ولی به زحمتش می‌آرزد.»

اما زیر لب گفت: «یک بچه دیگر بزرگ کردن. فکر می‌کنم خواهم توانست. سه بچه سهمیه کامل ما نیست، بهتر است یک سال یا در این حدود استراحت کنم.» چارلز دست او را در دستش گرفت.

«به نظر من ظالمانه است که زن همه درد را تحمل کند ولی مرد سهم عادلانه را نتواند بر عهده گیرد.»

«عزیزترین کس من، شما نیز سهم دارید. درد شما در تأمین زندگی، تقریباً مثل درد من غیرقابل تحمل است.» و در حالی که به ویلیام و آئی و هنریتا خیره شده بود

گفت: «اینها شادمانی بی حد و حصری به زندگی ما می بخشند.»

فانی **وج** وود به زودی ششمین فرزندش را به دنیا می آورد. اما از او خواهش کرد پنج بچه اش را به خانه داوَن بیاورد.

«عزیز من این پنج بچه فقط خواهرزاده های شما نیستند، بلکه از طریق مادر **وج** وود من هم به من تعلق دارند.»

هنسلای بچه ها را با یک درشکه بزرگ، همراه معلم سر خانه فرستاد. **ویلیام** که از داشتن اندازه یک مدرسه همبازی خوشحال بود، با شالگردن های پشمی و کلاه های دست بافت به بازی گرداگرد درخت توت بزرگ جلو پنجره قوسی جدید مشغول شد. روزهایی که هوا بد بود، اما در یک اتاق بازی طبقه بالا برایشان بازی ترتیب می داد. و به مرور متوجه شد که خانه قدیمی خوب ساخته شده است، زیرا جیغ و داد و خنده های هفت بچه مشغول بازی «بشین و پاشو»، یا بازی «حدس زدن با تپله ای که در پشت یک بچه مخفی می کنند» یا بازی «مارها و نردبان ها» یا یک جفت تاس که مبلمان و کف و دیوارهای اتاق را به لرزه در می آورد، در بقیه خانه نفوذ نمی کند.

چارلز به جار و جنجال سالن و اتاق های خانواده توجهی نداشت. او و اما، هفته ها و گاهی ماه ها در خانه عمه یا عمو با همین تعداد پسر و دختر عمه و عمو، زندگی و بازی می کردند. با بازی و هیجان هایی که در بچه های خودش و **وج** وود می دید عادت کرده بود و به دوستانش می نوشت و از آنها می خواست که به مشاهده بچه های کوچک خود بپردازند. بر تعداد کتابچه های یادداشتش افزوده می شد؛ سپس ذهن کنجکاوش به قلمرو حیوانات رسید. آیا آنها نیز هیجان دارند؟ از خوردن غذا لذت می برند؟ بازی می کنند؟ نسبت به صاحب و مراقب خود و به یکدیگر محبت دارند؟ از حمله، ترس و درد آگاهی دارند؟ شروع کرد درباره واکنش های قابل تشخیص حیوانات، که در طول سفر کشتی بیگل، در گردش های روی خشکی ها و در باغ وحش لندن دیده بود و نیز از دانستی های مربوط به حیوانات در کتابخانه اش یادداشت های شتابزده برداشتن. مطالب فراوان در اختیار داشت ولی هیچ یک از آنها راهنمای پژوهش برای علل یا نشان دهنده وسعت تغییر قیافه حیوانات نبود. مطمئن بود که مطالب روشنگر وجود دارند و احتمالاً ارتباط معتبری بین هیجان های کودکان و حیوانات وجود دارد.

اکتون پیوسته مشغول نوشتن درباره «انواع» بود. آنها را روی اوراق جدا از هم می نوشت و گاهی صفحه کاغذ پهنی را به سه ستون تقسیم می کرد و مطلقاً از حافظه خود یادداشت می کرد. عناوین فصل های عمده رساله اش را که در مرهال تنظیم کرده بود همچنان حفظ کرد: عنوان فصل اول را «تغییر جانداران در حالت اهلیت» انتخاب کرد ولی هر روز بیشتر به عمق مسئله می پرداخت و گسترده ترش می کرد:

اثرات شرایط زندگی بر جثه و رنگ و ریخت که به ندرت می توان در طول زندگی یک فرد تشخیص داد، پس از چند نسل آشکار می شود. مثل تفاوت های جزئی که غالباً با دشواری قابل توصیف است و جانداران اهلی سرزمین های مختلف و حتی ناحیه های مختلف یک سرزمین را از هم متمایز می کند. اینها ظاهراً ناشی از تداوم این عمل است.

... وقتی نژادهای مختلف آدمی نیاز دارند و خواهان

خصوصیات دلخواه حیوانات اهلی خود هستند، هر نژادی با این

روش، اگرچه ناخودآگاه، زاده های متفاوت را انتخاب می کند.

در دومین فصل کتابش که بدین گونه شرح داده شده، درباره «عوامل طبیعی تغییر» این طور خوانده می شود که:

دوکاندول در یک جمله عالی اعلام کرده است که تمامی طبیعت در حال جنگ است، یک جاندار با جاننداری دیگر یا با عوامل محیط زندگی. وقتی به سیمای رضایت بخش طبیعت نگاه کنیم، این نکته در وهله اول مشکوک به نظر می رسد، ولی اندیشه آن را درست خواهد یافت. اما روال این جنگ ثابت نیست بلکه در کوتاه مدت کمی فروکش می کند و در دراز مدت بسیار شدت می یابد و از این رو اثراتش نادیده گرفته شده اند. این همان نظریه مالتوس است که در غالب موارد با قدرتی ده برابر اصرار می شود... حتی نوع آدمی که زاد و ولدش کند است در ظرف ۲۵ سال جمعیتش دو برابر شده است و اگر آدمی بتواند خوراک خود را به راحتی تأمین کند در زمان کمتری جمعیتش دو برابر می شود. ولی برای حیوانات، که وسایل مصنوعی در اختیار ندارند، مقدار غذای هر نوع حیوان، به طور میانگین باید ثابت باشد؛ حال آنکه افزایش تعداد تمامی انواع

جانداران، گرایش به تصاعد هندسی دارد و در اکثر موارد این نسبت فوق العاده است. فکر می‌کرد:

«هر جاننداری که به دنیا می‌آید برای خوردن و خورده شدن است.»

در اواخر ماه مارس، حاشیه‌های گرداگرد خانه داون از بنفشه‌های آبی کم‌رنگ پوشیده شده بود. گل‌های پامچال همه جا به چشم می‌خورد. وقتی از بیشه‌زارهای مجاور عبور می‌کرد، خود را در میان شقایق جنگلی و استلاریا محصور می‌دید. ناحیه‌های وسیعی با گل‌های آبی «زنگوله خرگوش» رنگین شده بودند. پرندگان همراه گل‌ها بودند. چکاوک‌ها فراوان بودند و آواز خوش آنها از هر سو به گوش می‌خورد. بلبل فراوان بود و تعداد زیادی کبوتر وحشی در جنگل صدای بگ بگو سر می‌دادند.

اما گفت: «چیزی شبیه صدای خرخر گربه می‌شنوم.»

در حالی که راه می‌رفتند دستش را آهسته درون دست چارلز جاداد.

«اوه چارلز، وقتی خانه را خریدیم، ملک ما چقدر مخروبه بود. تقریباً ناامید کننده می‌نمود. اما اکنون دوست داشتنی‌ترین جایی است که تاکنون دیده‌ام.»

در تمامی گوشه و کنارهای داون گل می‌روید. رفت و آمد از کوره راه افزایش یافته است. مردم روستا صمیمی‌تر و مهمان‌نوازتر شده‌اند. خانواده داورین چند دعوت ما را به شام پذیرفته‌اند. چارلز، خوشحال بود که اما با چند بزرگسال ممتاز آشناست.

چارلز در ماه آوریل چند بوته سوسن و چند نوع بوته دیگر را به «روش علمی و غیر علمی» کاشت. کوفوفورت با او همکاری می‌کرد. در هوای گرم ماه ژوئن، بیرون از ساختمان روی نیمکت نشستند، پارسلو برایشان جای آورد و بچه‌ها در نور قرمز ارغوانی غروب آفتاب، برای خوردن انگور فرنگی قرمز بدانه‌ها ملحق شدند.

تا روز چهارم ژوئیه، نزدیک به یکصد و نود صفحه رساله خود درباره «انواع» را کامل کرد. بیشتر جمله‌بندی‌های سابق را به کار می‌برد ولی مشاهدات و بینش‌های جدیدی بدانه‌ها می‌افزود.

...وقتی منشأ همه غریزه‌ها را عادات موروثی یا تغییرات جزئی غریزه‌های قبلی، که به وسیله فرد دارنده آن ماندنی شده‌اند در نظر

بگیریم، چقدر جالب خواهد بود. به خصوص وقتی هر غریزه و مکانیسم پیچیده را حاصل جمع تدبیرهایی به تصور آوریم که هر یک برای دارنده‌اش سودمندتر بوده است. تقریباً مثل آن است که یک اختراع بزرگ مکانیکی را حاصل جمع کار، تجربه، عقل و حتی اشتباهات بزرگ تعداد پرشماری کارگر در نظر گرفته‌ایم...

... زیرا در همه این جریان‌ها، نتایج اجتناب‌ناپذیر یک قانون بزرگ را می‌بینم و آن «قانون تولید مثل جانداران» است که تغییرناپذیر آفریده نشده‌اند.

حتی زمانی که در کنج خلوت و ایمن خود خوشحال بود این گونه حل و فصل کرد:

«من قصد ندارم این اثر را به شکل فعلی‌اش منتشر کنم، با وجود این باید در صورت مرگم از آن حفاظت شود. چرا در این لحظه خاص به فکر مرگ هستم، در حالی که ماه‌هاست حالم خوب است؟ همه ما خواهیم مرد. مردم در انگلستان می‌خوانند و در جهان زیرین بیدار می‌شوند. و سپس...»

«نمی‌دانم اما آنچه را که از آغاز امسال نوشته‌ام درک می‌کند یا نه. احتمال دارد که درک کند. زنان در برابر این گونه مسایل پیشگویی می‌کنند. با وجود این، روزی باید از آن آگاه شود، زیرا من باید این دست نوشته را به او بپردازم.»

ساعت هشت صبح روز بعد روی صندلی بزرگ دسته‌دار خود در اتاق مطالعه نشست، تخته روپوش پارچه داری را روی دو دسته آن قرار داد تا نامه‌ای به اما بنویسد.

یکی از خاطرات خوش گذشته را نوشت: «در کشتی بیگل گفته می‌شد، من در نور آتشفشان سکاندار خواهم بود.»

من کلیات نظریه «انواع» خود را به پایان رسانیده‌ام. به عقیده من اگر نظریه من اکنون حتی به وسیله یک داور صلاحیت دار پذیرفته شود، گام مهمی در علم خواهد بود.

بنابراین من این نامه را در صورت پیشامد مرگ ناگهانی به عنوان جدی‌ترین و آخرین خواهش می‌نویسم و اطمینان دارم شما آن را خواست قانونی تلقی خواهید کرد که مبلغ ۴۰۰ پوند را وقف چاپ آن کنید و از این گذشته خود شما به کمک

خانه‌ای دوست داشتنی باشم و محترمانه رفتار کنند، من به مراد قلبی‌ام دست یافته‌ام.»

«بسیار خوب، بروی. شما را با سالی چهل پاوند استخدام می‌کنم ولی فراموش نکنید که انضباط بچه‌ها تنها مسئولیت من است.»

اما بچه‌ها را برای صرف صبحانه به اتاق ناهارخوری آورد؛ شب هنگام اگر آنها هنوز نخوابیده بودند، آنها را روی بالشتک‌هایی روی میز ناهارخوری می‌نشاند و به آنها تخم مرغ و چای و تکه‌ای کیک می‌داد. اگر پدرشان زیاد خسته نبود یک بار غذای اصلی را با او می‌خوردند در مواقع دیگر زودتر غذا می‌خوردند. محیط خانوادگی در خانه داون مثل محیط حومه‌ای که در آن قرار داشت آرام و بارور بود.

چارلز با وجود چند سال گردش در فنیس کمبریج و جمع‌آوری گیاهان و گل‌ها در طول سفر کشتی بیگل، خود را یک گیاه‌شناس غیر حرفه‌ای به حساب می‌آورد. این نقصی بود که می‌بایست رفع کند زیرا مقدار زیادی از مدارک تکامل انواع می‌بایست از جهان گیاهان جمع‌آوری می‌شد. از آنجا که هوگر گیاه‌شناس جوان برجسته بریتانیای کبیر، قبلاً به طور محرمانه از بخشی از نظریه‌های تکاملی او آگاه شده بود، چارلز از این موضوع استفاده کرد و به او روی آورد.

از اراسموس خواست که هوگر را برای صرف صبحانه به خیابان پارک دعوت کند. اراسموس صبحانه‌ای مرکب از کباب قلوه و گوشت خوک نمک سود، خاگینه، شاهی آبی و توت فرنگی آماده کرد. اراسموس به خاطر اینکه تا دیر وقت می‌خوابید با آنها در صبحانه شرکت نکرد. از این گذشته نمی‌توانست از سخنان دو مهمان سر در بیاورد. پس، از آنها معذرت خواست و به اتاق خواب رفت. وقتی خوردن صبحانه پایان یافت چارلز و هوگر از اتاق ناهارخوری به اتاق پذیرایی رفتند. با اینکه خانه اراسموس وضعی تفاخر آمیز نداشت، او از خیابان پر زرق و برق گرت مارلیورو و خیابان مجاورش کارنابای بی‌م‌فر که گرانتر و از نظر موقعیت اجتماعی در سطحی بالاتر بود اسباب‌کشی کرده بود.

چارلز و هوگر اگرچه فقط هشت سال تفاوت سنی داشتند ولی به نظر چارلز، هوگر به نسلی جدیدتر تعلق داشت. عنیکی دور فولادی به چشم داشت که دسته‌هایش زیر موی سیاه پرپشت او، که از وسط سر دو قسمت و به راست و چپ

هستلای، زحمت تبلیغ آن را بر عهده خواهید گرفت. تقاضای من این است که «کلیات نظریه انواع» مرا با مبلغ فوق به فردی شایسته بدهید و او را ترغیب کنید که زحمت تبلیغ و گسترش او را بر عهده گیرد... خواهش دیگر من این است که شما تمامی کاغذ پاره‌هایی را که در هشت یا ده پوشه قهوه‌ای جا داده‌ام در اختیار او بگذارید. در مورد ویرایشگرها آقای لایل، اگر بپذیرند، بهترین است، به خصوص اگر با کمک هوگر این کار را انجام دهند.

نامه را در کشو میز قرار داد و آن را قفل کرد. کشو حاوی آخرین تقاضا و وصیتنامه‌اش فقط بعد از مرگش باز خواهد شد. بعد از این کار، دست نوشته را به کارمند دفتری به نام فلچر داد تا از آن یک نسخه رونویس کند بدون آنکه بفهمد چه موضوعی را دارد کپی می‌کند.

چارلز درگیر کار خود بود. کار اما تربیت بچه‌هایش بود. ویلیام پیش از چهار ساله و آنی سه ساله و هنریتا، که او را ایتی صدا می‌کردند نه ماهه بود. اگرچه هم اما و هم چارلز در خانواده‌ای بزرگ شده بودند که بچه‌هایشان را به خاطر خطاها یا شوخی‌های بیجگانه‌شان تنبیه بدنی نمی‌کردند ولی در غالب خانه‌های سراسر انگلستان، لاله‌ها و دایه‌ها و معلم‌های سرخانه افرادی آزارگر و عصبی بودند و تلافی سرخوردگی‌ها و ناخوشنودی‌های خود را سر بچه‌های تحت تعلیم یا سرپرستی خود در می‌آوردند، آنها را می‌زدند، درون گنجه یا اتاق تاریک زندانی می‌کردند. اما بعد از به دنیا آوردن نخستین فرزندشان قسم خورده بود:

«نخواهم گذاشت هیچ یک از آنها در مورد بچه‌ما رخ دهد.»

روزها به اتاق بازی بچه‌ها سر می‌زد، برایشان قصه می‌گفت یا چیزی را می‌خواند. بچه شیرخوار را به اتاق کوچک نزدیک آشپزخانه می‌آورد، جایی که بتواند تحت مراقبت سالی و پارسلو و برودی پرستاری سرحال و کاردان سی و یکی دو ساله بود. اما از آن جهت او را انتخاب کرده بود که در چشم‌های او ناخوشایندی و سرکوبگری مشاهده نکرده بود. سخنانش با برودی، هنگامی که او را در سال ۱۸۴۲ استخدام کرد این بود:

«اگر از صمیم قلب بچه‌ها را دوست نداری یا از ناچاری این شغل را انتخاب کرده‌ای لطفاً از آن دست بردار.»

برودی با لهجه غلیظ اسکاتلندی جواب داد: «من آن طور نیستم. وقتی در

چارلز می‌دانست که لایل یک نسخه از کتاب «گزارش» او را برای هوکر فرستاده است. هوکر به لایل نوشته بود که: «هدیه دوستانه شما اکنون کتابی است که خواننده بسیار پیدا کرده است، زیرا همه افسران از من آن را خواسته‌اند.» هوکر به مادرش نوشته است: «... ابرها و تیرگی‌ها، باران و یرف تمامی اظهار نظرهای داروین را توجیه می‌کنند. چنان دقیق و گویا هستند که هر جا می‌رویم، هدیه دوستانه لایل، نه تنها لازم است بلکه یک دوست و راهنمای صمیمی است.»

به چارلز گفت چرا از دادن پست گیاه‌شناسی در کشتی سلطنتی اریوس به او تقریباً خودداری کرده‌اند، زیرا کاپیتان رُس کسی را می‌خواست که مثل آقای داروین در دنیا شناخته شده باشد...

«در این موقع من حرفش را قطع کردم و گفتم آقای داروین پیش از سفر چه بود؟ با جرات می‌گویم، او بهتر از من در حال حاضر، از موضوع مورد نظرش آگاهی داشت. ولی آیا دنیا او را می‌شناخت نه بلکه، سفر با قیتر روی راز موفقیت او بود.»

آنها فقط دو بار اختلاف نظر پیدا کردند و هر دو بار سخت هیجانی شدند. وقتی چارلز نظر داد که گیاهان زغال سنگ شده در آبهای کم عمق دریا می‌رویدند، هوکر نظر او را سخت مردود دانست. وقتی هوکر گفت که امکان دارد قاره‌ای قبلاً بین استرالیا و آمریکای جنوبی وجود داشته باشد، چارلز نظر او را با تمسخر رد کرد. هر دو مرد به زودی از حالت هیجانی بیرون آمدند و به خشم خود خندیدند.

چارلز اکنون به خوبی مشغول آماده کردن کتاب زمین‌شناسی آمریکای جنوبی بود. ترغیب لایل، مشوق او در این کار شد. همچنان وقت خود را به مطالعه درباره مطالب گوناگون می‌گذراند، مطالبی درباره شکار گوزن و آهو، ماهی آزاد، یک پستاندار بزرگ متقرض شده، فلسفه تاریخ طبیعی، کشاورزی، کتاب «اندیشه‌هایی در باب بررسی طبیعت» از لیته که او را «هیچ» نامید. یادداشت‌ها و خلاصه‌هایی از آنها برداشت و در ده‌ها پوشه قرار داد و آنها را با دقت برچسب زد و در کشورهای مخصوص پرونده جا داد.

اکنون که تعمیرات و توسعه خانه داوین به پایان رسیده است به اداره بیمه خبر داد، پیش از صدور بیمه نامه، نماینده‌اش ملک را بازدید کند. برای کل مبلغ بیمه که دو هزار و صد پوند بود، چهار پوند و شش شیلینگ برای یک سال پرداخت. بعد از چندی به لندن رفت و در خیابان هارت با لایل شام خورد. کتاب جدید

شانه می‌شدند، مخفی بودند. در سفر با کشتی سلطنتی اریوس خط ریش بلند پر پشت گذاشته بود. در طول سفر چهره‌اش لاغرتر، بود جز آنکه حزنی در چشم‌هایش دیده نمی‌شد و مجذوبیت مایه اصلی او بود. فرو رفتگی بزرگی در چانه داشت. بر روی هم صاحب بی‌آلایش‌ترین چهره‌ای بود که چارلز در بیشتر دانشمندان می‌دید.

هوکر سر و وضع دانشجویی را داشت که در راه رسیدن به مقام استادی بود. لباس جوانترها را بر تن داشت. برگردان‌های کت کوتاه‌ش باریکتر بودند. شال گردن سیاه ابریشمی یقه سفیدش را که به آرواره تحتانی نمی‌رسید، می‌پوشاند. طبع ظریفی داشت. گرایشی به جلوگیری از مصرف در خانواده‌اش وجود داشت. در بچگی او را «جو قارقار کن» می‌نامیدند زیرا صدایی شبیه بیمار مبتلا به خروسک داشت. با وجود این، سفر دشوار دراز مدت کشتی سلطنتی اریوس را بسیار خوب تحمل کرده بود. نخستین بار بود که چارلز با یک هم‌قطار جوان آشنا شد. هر سه هم‌قطار دیگر، هنسلو، سجویک و لایل، ده تا چهارده سال از چارلز مسن‌تر بودند. اعبانه دهندگان برای چاپ حیوان‌شناسی نیز همین وضع را داشتند. این یک تجربه نشاط برانگیز بود.

این دو نفر، تمامی صبح را به صحبت درباره گیاه‌شناسی گذراندند.

پدر بزرگ‌های پدری و مادری جوزف هوکر به گیاه‌شناسی علاقه‌مند یا دست اندر کار آن بودند. در کودکی خزّه جمع می‌کرد، همان گونه که چارلز به جمع کردن سوسک علاقه داشت. بعد از گیاه‌شناسی در ارتفاعات وقتی به خانه باز می‌گشت، یک کوه مینیاتور با سنگ‌ها می‌ساخت و نمونه‌هایی را که آورده بود در ارتفاعی بالنسبه بلندتر از دیگر گیاهانی که جمع‌آوری کرده بود قرار می‌داد.

هنگامی که پهلوی یکدیگر روی کانابه زیبای اراسموس نشستند به چارلز گفت: «این آغاز عشق من به گیاه‌شناسی جغرافیایی بود. من در بین همسالانم نه در پی شهرت بودم و نه ذاتاً برای این هنر ساخته شده‌ام. حقیقت این است که من دچار یک ناراحتی قلب هستم و از زمان مدرسه رفتن، هر وقت از جا بلند می‌شدم که در کلاس صحبت کنم به تپش قلب دچار می‌گشتم.»

چارلز با خود اندیشید: «او یک هم‌قطار دلچسب و بسیار خوش قلب است و آشکار راست که ذاتاً شریف است. او بسیار با هوش است و قدرت تعمیم او نیز زیاد است.»

لایل به نام «گردش‌هایی در شمال آمریکا» زیر چاپ بود.

لایل گفت: «ایالات متحده آمریکا کشور جالبی است. مردم خوش خلق و شوخ طبع دارد.»

«یادم هست وقتی در پیگل در مضیقه آب و آذوقه بودیم، ملوانان آمریکایی آنها را تأمین کردند. سخاوتمندی آنها باور نکردنی بود.»

«من هم به همین نتیجه رسیده‌ام. قسمت عمده جمعیت آنجا بین پانزده تا بیست سال جوانتر از کسانی هستند که همان فعالیت‌ها را در انگلستان یا اروپا می‌کنند. من تعجب می‌کنم که چرا در انگلستان این قدر کم درباره امور آنجا می‌دانند، در حالی که این همه ابتکار و خودداری در آنجا وجود دارد. شما و اِما باید زمانی از آمریکای شمالی بازدید کنید. چاپ کتاب «گزارش» شما در ایالات متحده، پذیرش گرم شما را تضمین می‌کند.»

چارلز دست‌هایش را بالا انداخت تا وحشی ساختگی نشان دهد:

«چی، و بار دیگر از اقیانوس اطلس گذشتن!»

درباره زمین‌شناسی ایالات متحده آمریکا و نیز زمین‌شناسی چارلز از آمریکای جنوبی، سه اکنون شصت صفحه آن را نوشته بود، به بحث پرداختند. چارلز به لایل گفت:

«من همیشه احساس می‌کنم که محتوای کتاب‌هایم نیمی از تراوش مغز شماست و من هیچ‌گاه چنانکه باید از آن قدردانی نکرده‌ام. همیشه در این فکر بوده‌ام که مزیت بزرگ کتاب «اصول» این بوده که نحوه اندیشه شخص را تغییر می‌دهد و بنابراین وقتی چیزی را می‌بینیم که شما هرگز آن را ندیده‌اید، تا حدودی از دید شما به آن می‌نگرم.»

«داروین عزیزم، مواظب باشید، روزی می‌رسد، به خصوص بعد از چاپ کتاب «اصل انواع» شما، که دانشمند جوانی این سخنان جذاب را عیناً به شما بگوید.»

چارلز به لایل نگفت که قصد انتشار کتاب «انواع» را ندارد و می‌خواست پیوسته روی آن کار کند و مدارک جامع درباره یک چنین زمینه گسترده زیست‌شناسی جمع‌آوری نماید تا کسی نتواند اظهاراتش را رد کند. ولی او نمی‌خواست در مقابل کلیسای رسمی هیاهو راه بیندازد. هر کسی که علیه کلمات وحی شده کتاب مقدس سخنی بگوید یا او با منطق و خرد برخورد نمی‌شود، بلکه با توسل به «ایمانی متکی

به قوه ادراک رفتار خواهد شد. دست کشیدن از یک طرح تحقیقاتی، از تریس ایس واکنش در واقع بزدلی خواهد بود. کار را تمام خواهد کرد، اگرچه تا پایان عمر طول بکشد... و سپس ترتیبی برای چاپش بعد از مرگ خواهد داد. بعد از آن توفان بر پا می‌شود.

(۳)

چاپ کتابش درباره جزایر آتشفشانی، به دلیل غیرقابل توضیحی تا ماه نوامبر به تأخیر افتاد، در حالی که اوراق چاپی را از مدتی قبل، لایل و لئونارد هورنر، پدر زن لایل، خوانده بودند. هورنر نامه خوشایندی به چارلز نوشته بود. چارلز به اِما گفت:

«اگر یک سوم آنچه هورنر می‌گوید درست باشد، نه نظر یک داور جانبدار، من از کتاب کوچکم راضی خواهم بود.»

هورنر نوشته است:

اگرچه کوچک، ولی برایم بسیار ارزنده بود. لذت مشاهده پاداش

فراوان دارد؛ مثل تدوین، نیازمند داشتن امید به سودی اندک در پایان

و کار طاقت فرسای تغییر دادن جملات انگلیسی بد به عباراتی بهتر نیست.

اما از کوره در رفت.

«منظورتان از انگلیسی بد چیست؟ از نظر اطلاعات فنی آری؛ ولی خواهش می‌کنم آنچه را که پس از خواندن کتاب صخره‌های مرجانی گفته‌ام به خاطر بیاورید. من شما را شاعر خواندم. من همواره به همین عقیده‌ام اگر شما آن را هرگز فراموش نکنید.»

چارلز در حالی که از دیدن شور و اشتیاق در چشمانش شاد شده بود با ملایمت پاسخ داد: «سعی خواهم کرد که فراموش نکنم.»

در طول ماه‌هایی که مشغول نوشتن مطالب مربوط به «انواع» بود، احساس آرامش می‌کرد. اکنون که رونوشت پاکیزه را تصحیح کرد و دست نوشته طولانی‌تر را با یادداشت‌های کوتاه‌تر در کثو قرار داد و آن را قفل کرد، احساس ناراحتی در او آغاز و سپس حالش بدتر شد، به خصوص شب هنگام که چند بار در نتیجه گرفتگی عضله از خواب بیدار شد.

هنگام صرف شام مختصری با اِما، از او پرسید: «مگر نحوه کارم چه تفاوتی کرده

که دوباره فرسوده شده‌ام؟

اما لحظه‌ای فکر کرد.

«چیزی به نظرم نمی‌رسد. شما هر روز یک ساعت در جنگل قدم می‌زنید. در آفتاب گرم به جستجو در باغچه می‌پردازید. من هم همان غذاهای همیشگی را برایتان آماده می‌کنم.»

به صدای بلند گفت: «خدای من، چه به سرم آمده است؟»

در اواسط ماه اکتبر سال ۱۸۴۴ بود که کتابی از شخص ناشناسی منتشر شد به نام «آثار تاریخ طبیعی آفرینش». این کتاب جنجالی برپا کرد و چارلز را نیز بسیار ناراحت ساخت. آیا این نویسنده ناشناس دسترسی به دست نوشته او داشته است؟ بی معنی است! از تقبیح کتاب که به «آثار» معروف شده بود نیز رضایت خاطری حاصل نکرد. یک انتقاد کننده، کتاب را به روسی‌ای کارآموده تشبیه کرده که توانسته چون آژیوری دلنشین پیام بفراستد ولی شخصیتی «پلید و هرزه است که به فساد اشاره دارد و نفسش آلوده ساز است.»

فصلنامه بریتانیایی آن را ارتداد معرفی کرد. آتناوم آن را مشابه فریب‌هایی چون علم کیمیا، طالع بینی، جادوگری، مسموم و جرمه‌شناسی دانست. چارلز کتاب را با دقت خواند و فهرستی از پرسش‌ها و مشاهدات به صفحات سنجاق کرد. به نظرش کتاب خوب نوشته شده بود ولی زمین‌شناسی آن بد و حیوان شناسیش بدتر بود. به تناوب خوشحال و وحشت زده از آن بود که کتاب «آثار» به او هم نسبت داده شده است. به رفقاییش در لندن گفت:

«من باید بسیار خرسند و ناخرسند باشم.»

کتاب «آثار» همچنان پرخواننده بود زیرا نظریه اساسی آن تکامل طبیعی بود. سوء استفاده از آن همچنان ادامه داشت. چارلز بیشتر مطالب آن را نامناسب دانست ولی از واکنش خشمگینانه آن تعجبی نکرد.

به هوکر، که اوایل دسامبر برای دیدن او به خانه داوود آمده بود و نخستین بخش کتاب خود فلورا آنتارکتیکا (فلور قاره جنوبگان) را همراه آورده بود، گفت: «کتاب ضعیف و فاقد استنتاج قطعی است، مثل کتاب ژوئونیهای پلدربرگم. هر دو نفر نوشته‌های موجود را خوانده‌اند ولی هیچ یک از آنها به بررسی تخصصی مسئله و مشاهداتی، که چارلز در پیگل انجام داده است، نپرداخته است. «آثار» یک بررسی

پنهانی است.

هوکر جواب داد: «خواندن آن کتاب بیشتر خنده آور بود تا ناراحت کننده.»

«موافقم که نظریه تبدیل یک ماهی به یک خزنده نامعقول است.» مکشی کرد و سپس تصمیم جسورانه‌ای گرفت.

«هوکر عزیزم، من دست نوشته‌ای متعلق به خودم دارم که در حدود دویست و سی صفحه است. درباره تکامل «انواع»، هیچ کس آن را ندیده، جز کاتبی که یک نسخه از آن رونویس کرده است. میل دارید آن را بخوانید؟ پس از آن می‌توانید آن را با کتاب «آثار» مقایسه کنید. می‌دانم که می‌توانم به رازداری مطلق شما اعتماد کنم.»

«مسلماً می‌توانید اعتماد کنید.»

هوکر دست نوشته را در اتاق مطالعه در بسته خواند. بعد از ظهر روز دوم برای قدم زدن طولانی از خانه خارج شدند. صدای هوکر، گرچه با تمام نیرو حرف می‌زد، آرام بود.

«من به خصوص با اشتیاق منابع شما را در زمینه تخصص خود خواندم، مثل: آیا کسی خواهد گفت که اگر کشاورزی همچنان به شکوفاشدن خود در چند قرن آینده ادامه دهد، اقسام جدید پر شمار سیب زمینی و کوکب نخواهیم داشت؟...»

«نظرتان درباره اصول انتخاب، ظهور تدریجی انواع جدید و انقراض انواع قدیمی، چیست؟»

هوکر نفسی عمیق کشید.

«من با فرضیه‌های شما موافقم... تا حدود معینی. البته شما درباره قابلیت تغییر نامحدود انواع، نحوه حرکت و جایگزینی آنها درست می‌گویید. من ارتباط میان انواع تغییر یافته و ارتباط آنها را با اجداد فسیلی آنها می‌پذیرم. ولی وقتی که به مسئله اساسی تبدیل انواع و تبدیل یک نوع به نوعی دیگر می‌رسم، متقاعد نمی‌شوم.»

خورشید در شرف ترک آسمان زمستانی بود. چارلز شال گردن پشمی را محکم دور گردن خود پیچید.

«هوکر عزیزم، در خانه راحت تر خواهیم بود.»

به سوی خانه و آتش فروزان بخاری اتاق نشیمن به حرکت افتادند. اما با وسایل آماده برای صرف چای منتظر آنها بود.

با فرا رسیدن سال ۱۸۴۵، خبر رسید که اما بار دیگر آبستن است. در ماه فوریه به مرهال رفت تا با مادر و خواهرانش دیدار کند و چارلز را با سه بچه در خانه باقی گذاشت. روزها با مه غلیظ، چنان گرفته و مرطوب بودند که بچه‌ها نمی‌توانستند در حیاط به بازی مشغول شوند. چارلز ساعت‌ها به بازی ورق مشغول شد و با آتی خود را سرگرم کرد. گاهی که بچه‌ها زیاد جست و خیز می‌کردند، روی مبل‌ها می‌رفتند و دور مبل‌ها به بازی گرگم به هوا می‌پرداختند، چارلز فریاد می‌زد:

«زمانی از شادی می‌جهم که زنگ حاضر بودن شام به صدا در آید.»

ویلیام افزود:

«من می‌دانم شما چه وقت بیشتر می‌جهید: وقتی مادر به خانه برگردد.»

با وجود آنکه بارها سوء هاضمه ناراحتش کرد، نخستین پیش نویس زمین‌شناسی آمریکای جنوبی را در اواخر ماه آوریل کامل نمود. در همین مدت نخستین حق‌الزحمه نسبتاً زیاد نگارش خود را، به مبلغ صد و پنجاه پاوند دریافت کرد. این مبلغ، حق‌الامتياز فروش کتاب «گزارش» است که به آقای جان موری ناشر داده است تا در کتابفروشی‌های انگلستان و مستعمرات توزیع نماید.

به اما گفت:

«با وجود این، باید برای دریافت صد و پنجاه پاوند دیگر از جان موری کار کنم زیرا هر دوی ما معتقدیم که کتاب «گزارش» به تجدید نظر گسترده و اختصار نیاز دارد.»

اکنون کتاب «گزارش» به قیمتی ارزان، ۲۵ شیلینگ، در دسترس عموم قرار می‌گیرد ولی با چاپ نامرغوب و حروف چاپی کوچکتر و حاشیه کم صفحات. موری نقشه‌ها را حذف کرده بود و این باعث تأسف چارلز شد ولی بر تعدادگراور چوبی افزوده بود. مجموعه پیامدی چشمگیر داشت. این محبتی بود از جانب لایل که موری را وادار به قبول انتشار کتاب کرد.

فوراً کار تجدید نظر را شروع کرد و مطالب زیادی دربارهٔ فوئگوئی‌ها افزود و مطالب مربوط به آب و هوا و یخچال‌های طبیعی را به نصف تقلیل داد. ارزنده‌ترین مطلبی که تصمیم گرفت بدان بیفزاید بحثی بی‌سر و صدا دربارهٔ انقراض انواع بود؛ زیرا از زمان چاپ کتاب «گزارش» در شش سال پیش، مطالب زیادی در این زمینه آموخته بود. اشاراتی قویتر دربارهٔ باورهای خود به تکامل در صفحات کتاب وارد

ساخت.

خانواده لایل برای بازدید به خانهٔ داوون می‌آمدند. چارلز کتاب «سفرهای آمریکای شمالی» لایل را از پست دریافت کرد و فوراً آن را مطالعه نمود. چشم‌های متقدانه او، نقص‌های ساختاری و نیز لغزش‌های اخلاقی در آن دید؛ مثلاً لایل ظاهراً برده‌داری را نادیده گرفته بود. چارلز این مطلب را هنگامی به لایل گفت که در جنگل قدم می‌زدند. لایل از شنیدن آن یکه خورد. بعداً در همان سال، لایل و همسرش برای دومین بار به مدت ۹ ماه به ایالات متحده سفر می‌کردند. قول داد که دقیق‌تر مسئله را مورد مشاهده قرار دهد.

لایل محترمانه گفت: «بسیاری از کسان، آمرانه مرا از کار زیاد منع کردند. آیا اما جداً شما را از کار زیاد برحذر می‌دارد؟»

در حالی که نگاه سریعی به چهره لایل کرد به صدای بلند گفت: «نیازی نیست. دستگاه هاضمه ضعیف من خود مانع کار زیاد است. فکر می‌کنم بسیاری از دوستان مرا مریض خیالی می‌پندارند.»

به فضای کوچک بیرون اتاق پذیرایی بازگشتند که مشرف به باغچه‌ها و یونجه زارها بود. آفتاب تابستان بازمانده رنگش را از قرمز روشن به ارغوانی تیره تغییر داده بود. لایل صندلی خود را به دوستش نزدیکتر کرد.

«نه داروین، ما فکر نمی‌کنیم شما یک مریض خیالی هستید. ما فقط از این متحیریم که پزشکان نمی‌توانند علت حملات شما را تشخیص دهند.»

«خودم هم همین طور.»

اندکی پس از بازگشت لایل به لندن، اما پسر دومی به دنیا آورد که نامش را جوج هوارد داروین، گذاشتند. او روز نهم ژوئیه ۱۸۴۵ متولد شد. اما به کندی توانایی خود را باز می‌یافت. چارلز به همان اندازه مراتب اما بود که اما در مواقع سررسید حملات چارلز از او مراقبت می‌کرد. هر دو از نوزاد کُپلی خوششان می‌آمد و هنگامی بیشتر خوشحال شدند که اما توانست بار دیگر با چارلز در جنگل و باغچه‌ها قدم بزند.

در پایان ماه اوت، متن تجدید نظر شده «گزارش» را برای جان موری فرستاد و سپس به اصلاح متن زمین‌شناسی آمریکای جنوبی همت گماشت. اراسموس برای بار دوم به ملاقات او آمد. بچه‌ها از او خوششان می‌آمد و از سر و کولش بالا

می‌رفتند.

اما خاطر نشان ساخت: «اراسموس با شکیبایی عجیبی بچه را تحمل می‌کند.»
اراسموس به راستی سرحال بود. صبح روز بعد چارلز را به بالای تل زیر سرخدارهایی بود که خودشان آن درختان همیشه سبز را کاشته بودند ولی وضع خوبی نداشتند. اراسموس گفت:

«بیش از یک سال پیش این نکته را به شما گفته‌ام. همواره اصرار داشته‌ام که این تل، نقص بزرگی در بخش پنهانی این ناحیه است و به سادگی از بین خواهد رفت.»
اراسموس در مقابل چارلز شگفت زده، کت و جلیقه و کراوات خود را در آورد، بیلچه‌ای به دست گرفت و شروع کرد به برداشتن خاک تل و بردن آن با چرخ دستی به نقطه‌ای اندکی دورتر از در عقبی و ریختن بین دو درخت لیمو ترش.

«اراسموس شما مرا مبهوت کردید. از زمانی که بچه بودیم تا حالا ندیدم شما این گونه کار کنید.»

«همه باید کمک کنند. این تل جدید، جلو بخشی از یاد غیرقابل تحملی را که از شمال می‌وزد، می‌گیرد. با وجود این اختیار با شماست.»

روز بعد، اراسموس طرح جدیدی ریخت، زمین را کند، دیرک‌هایی در آن فرو کرد. هیچ یک از این کارها برایش دشوار نبود.

اما گفت: «شما کاملاً تندرستید. چرا نمی‌آیید اینجا با هم زندگی کنیم؟»

اراسموس، از روی حسرت آهی کشید.

«یک بار باغچه شما را مرتب کنم تا سر حد مرگ خسته خواهم شد. یک تابستان دعوتم کنید تا ریه‌های من از دست فرات زغال سنگ در امان بمانند.»

جان موری «گزارش» چارلز را در سه بخش جدا از هم در ماه‌های ژوئیه، سپتامبر و اکتبر چاپ کرد. بخش‌ها بالنسبه خوب بودند. سپس پنج هزار نسخه از کتاب را صفافی نمود. حدود چهار سال طول کشیده بود تا کولبورن یک هزار و پانصد نسخه را به فروش رسانید.

چارلز با تعجب گفت: «افزایش زیادی در تعداد است و سپس با تأسّف افزود در آگهی‌های خود آن را «ارزان» عنوان کرده است. دلم می‌خواست کلمه «مناسب» به جای آن به کار می‌برد.»

به لندن آمد تا سری به کتابفروشی‌ها بزند و با لایل در آتناوم ناهار بخورد، اما بار

سنگین غیبت نزدیک لایل را احساس می‌کرد. با هم در طول دیواره رود تایمز قدم زنان به سوی باشگاه رفتند. در راه که بر اثر وزیدن باد شدید سرشان را خم کرده بودند، چنان سرگرم گفتگو شدند که عظمت ساختمان‌های دولتی سر راه را ندیدند. در آتناوم میزی را که در گوشه‌ای بود انتخاب کردند و درون صندلی‌های دسته دار جای گرفتند.

چارلز گفت: «من همچنان به خواندن و جمع‌آوری واقعیت‌هایی درباره تغییر انواع حیوانات و گیاهان اهلی مشغول بوده‌ام. درباره این که چه چیزی موجب پیدایش انواع است، اطلاعات بسیاری به دست آورده‌ام و می‌توانم نتایج منطقی بگیرم.»

«منظور این است که همه انواع قابل تغییراند و طی هزارها سال تغییر می‌کنند؟»

«کاملاً. و انواع وابسته به هم، اعقاب اجداد مشترک اند.»

«هنوز قصد چاپ این یافته‌ها را ندارید؟»

«اگر بشود، تا زمان درازی نه. نه سال است که در این زمینه کار می‌کنم، بزرگترین

سرگرمی من بوده است.»

پیشانی لایل چین خورد.

«سرگرمی؟ مطمئنید؟» شرایش را سرکشید و پرسید: اما درباره این حمله مداوم

به وحی چه نظری دارد؟»

چارلز در حالی که مراقب احساسات خود بود، گفت:

«او باید حدس بزند که من چه کار می‌کنم زیرا نامه‌ها و روزنامه‌های فنی و

کتاب‌های پرشماری را که از پرورش دهندگان، گیاه شناسان، حیوان شناسان...

می‌رسد، می‌بیند... و من یک زمین شناسم! با وجود این چیزی نمی‌گویم. من هرگز

موضوع را به او نمی‌گویم.»

در یکی از همین روزهای گردش در لندن بود که مطلع شد کاپیتان فیتزروی

توانسته با مهاجران مقیم نیوزیلند کنار بیاید و پس از گذشت کمتر از دو سال که

فرماندار بوده، احضار شده است. این تنها خبر تأسّف آور نبود. چارلز با وجود آنکه

در حومه، یک زندگی منزوی داشت، با خواندن روزنامه لندن تایمز با خبر شد که

انگلستان در شرف گذراندن بدترین دوران خود از بسیاری جهات در ظرف این یک

سال است. دستمزدها به پایین‌ترین سطح خود در یک قرن رسیده‌اند. قانون بسیار بد

منع ورود غلات به انگلستان، که هر دو خانواده داروین و وچ‌وود علیه آن مبارزه کرده بودند، چنان عوارض سنگینی برای وارد ساختن آن مقرر کرده بود که غله‌ای به کشور وارد نمی‌شد و قیمت داخلی نیز بسیار بالا بود. کم‌درآمدها دلهره فراوان داشتند زیرا درآمدشان به سختی می‌توانست خوراک خانواده‌هایشان را تأمین کند. بازده کشاورزی به خاطر انقلاب صنعتی بسیار کند شده بود. کشاورزان، به خصوص آنان که جواتر بودند، زمین‌های خود را رها کردند و به شهرها روی آوردند تا دستمزد حقیقی خود را از کارخانه‌ها بگیرند. برداشت کم غلات و قارچ آفتی که بیشتر محصول سیب زمینی را از بین برده بود وضع را بدتر ساخت. وقتی چارلز به سبب زمینی‌های کاشته خود نگاه کرد دید که بسیاری از آنها در داخل خاک فاسد شده‌اند. اما در حالی که تأسف می‌خورد گفت: «اگر سیب زمینی بذر نداشته باشیم، محصول سال آینده ما چه خواهد شد؟»

«من مقدار کمی از نوع خوب آن را ذخیره کرده‌ام. من ماسه را امروز در اجاق خشک می‌کنم و آنها را در ون سبدهای پر از ماسه حفظ می‌نمایم.» به اما، که علاقه کمی به خواندن نشریه‌های روز داشت، نگفت که به عقیده بعضی از روزنامه نگاران، انگلستان هرگز تا این حد به انقلاب نزدیک نبوده است. به جان هنسلو نوشت:

کارگر من در اینجا شکایت داشت که وقتی قیمت آرد بار دیگر بالا رفت، خانواده‌اش پانزده پنس بیش از دوازده شیلینگ درآمدش در هفته، آرد برای تهیه نان مصرف می‌کنند. این تقریباً به همان اندازه سخت است که یکی از ما ناگزیر شود ۵۰ تا صد پاوند اضافی برای خرید نان بپردازد. قانون منع ورود غلات باید ملغی شود! زمستان اندوهباری سراسر کشور را فرا گرفته بود، ماه ژوئن بعد قانون منع ورود غلات لغو شد. چارلز گزارش داد:

«قارچ کاری را انجام داد که بیست سال اضطراب نتوانست انجام دهد.» در آغاز سال ۱۸۴۶ تندرستی مادر اما به خطر افتاد. اما به مرهال آمد تا او را دلداری دهد. وقتی به خانه داوین بازگشت، چارلز به خاطر کاهش توان دکتر داروین به ماونت رفته بود. پسی وچ‌وود در پایان ماه مارس، در گذشت. الیزابت نوشت: خدا را شکر می‌کنم که مرگ او با آرامش بسیار توأم بود. شب هنگام شنیدم که، مثل سابق، می‌گوید: «خدایا اکنون بگذار خدمتکار تو به آرامش پیوندد.»

فکر می‌کنم که کم‌کم باید تصمیم به فروش مرهال بگیریم.» اما از این پیشنهاد بسیار متأثر شد.

در حالی که ماتم گرفته بود گفت: «مرهال از زندگی ما خارج خواهد شد، جای با شکوهی برای پرورش یافتن بود.»

دکتر داروین وضعش بهتر از عمه پسی بود. بهبود یافت و به زندگی عادی بازگشت و تحت مراقبت سوزان و کاتی قرار داشت.

ویلیام هفت ساله می‌شد. آشکار بود که خانه داوین با داشتن چهار کودک، به یک کلاس درس و یک زن معلم سرخانه، برای تعلیم آنها نیاز دارد.

چارلز گفت: «می‌خواهم استخدام معلم سرخانه را به تعویق بیندازم ولی درباره کلاس درس حق با شماست. ما دو ساختمان به خانه خواهیم افزود که یک طبقه کامل با یک کلاس درس بزرگ مشرف به باغ داشته باشد و عقب آن جای زندگی معلم سرخانه باشد.»

اما افزود: «وقتی آن کار را آغاز کردید، توجه داشته باشید که مالی از مزاحمتی که وجود دارد شکایت می‌کند و آن این است همه کسانی که می‌خواهند وارد خانه شوند، از پستی‌گری گرفته تا کارگران، مستقیماً از آشپزخانه عبور می‌کنند. آیا نمی‌شود آن محل را با آجر ببندیم و در جدیدی مجاور انباری آشپزخانه باز کنیم؟»

چارلز در حالی که به فکر بازسازی خانه بود، پیشنهادش را با دست می‌مالید. «انباری پارسلو هم بسیار کوچک است. مقداری به فضای آن اضافه می‌کنم. کار بد مالک اولیه این بود که برای صرفه‌جویی در مالیات پنجره محل آن را با آجر پوشانند. آجرها را می‌ریزم و به جای آنها شیشه می‌گذارم.»

«از عهده هزینه همه آنها بر می‌آیم؟» «به زحمت. امیدوارم جلسه محرمانه شروزی مرا به خاطر ولخرجی بسیار محکوم نکنند. اکنون که زندگینامه سروالتر اسکات را می‌خوانیم، گاهی فکر می‌کنم که داریم همان راه او به سوی تباهی را با آهنگی حلزون وار دنبال می‌کنیم.»

دکتر هنری هُلند در یکی از ملاقات‌هایی که چارلز در لندن داشت به او توصیه کرده بود که یک سیگار برگ و دو سیگاری را که در شبانه روز می‌کشد ترک کند، زیرا به تندرستی او آسیب می‌رساند. نتیجه این شد که به انقیه روی آورد که از آن خوشش می‌آمد و بر این باور بود که ذهنش را روشن و استعدادهايش را تیزتر می‌کند. ظرف

سفالین سبز تیره انفییه را در قفسه نزدیک دست راستش قرار داده بود تا به آسانی بدان دست یابد.

وقتی چارلز بار دیگر بیمار شد، اما فریاد برآورد: «بسیار آسانش کردید. انفییه مثل سیگار برایتان ضرر دارد. به خاطر من و شما خواهش می‌کنم مدت یک ماه آن را ترک کنید.»

انفییه را ترک کرد ولی همواره غرولند می‌زد:

«همسر سنگدل من! مرا به ترک انفییه راضی کرد و در نتیجه بیشتر بی‌حال و خرفت و مالیخولیایی شده‌ام»
در پایان یک ماه با هم مصالحه کردند.

چارلز پرسید: «چرا ظرف انفییه را بیرون از اتاق در راهرو نگذارم؟»

«زحمت برداشتن تخته نوشتنی از روی دسته صندلی و کنار گذاشتن آن و رفتن از اتاق مطالعه به راهرو، خود مقداری به ترک آن کمک می‌کند.»

«به یک سوم؟ بسیار خوب. با این عمل کمتر به شما آسیب می‌رساند. ولی هرگز نمی‌خواهم برای بچه‌ها فاش شود که عامل وسوسه‌انگیز را دور از دست‌رسان قرار داده‌اید.»

جوزف هوکر برای مدتی توقف با وسایل کارش وارد شد. او نزدیکترین و اطمینان بخش‌ترین دوستانش شد. چارلز جدیدترین نظریه‌هایش را درباره زندگی و مرگ انواع یا او در میان گذاشت. چون هوکر رنگ پریده و لاغر به نظر می‌رسد، چارلز با شگفتی گفت:

«شما باید زن داشته باشید تا مانع کار کردن زیاد شما شود.»

هوکر با رنگی پریده تبسمی کرد.

«من فقط بیست و هشت سال دارم. شما در ۳۰ سالگی ازدواج کردید. من می‌خواهم پیش از مستقر شدن یک سفر اکتشافی دیگر بروم.»
وقتی هوکر به کیوگاردن بازگشت، چارلز یک تصمیم گرفت.

به اما گفت: «من تصمیم به یک راه‌پیمایی گرفته‌ام، مثل راه پیمایی دکتر در شروزبری، تا انتهای ملک ما نزدیک مرزی که ما را از زمین‌ها لوئوک جدا می‌کند. من لزوم یک راه‌پیمایی خاص خودم را احساس می‌کنم. آن را «مسیر اندیشیدن» می‌نامم زیرا در جریان آن می‌توانم به طرح پرسش‌ها و جستجوی پاسخ‌ها سرگرم شوم. رساله‌ها

و کتاب‌ها پیش از آنکه روی کاغذ بیایند ابتدا در ذهن طرح ریزی می‌شوند.»
شانه‌هایش را به جلو خم کرد. «من می‌خواهم آن را در انتهای جنوبی مزارع ما قرار دهم. نیمی از آن در هوای آزاد و نیمی دیگر در جنگل، دورتر از یونجه‌زار و در واقع نوعی دور زنی غیرمستقیم خواهد بود. مایک گودالی پر از ماسه در جنگل پیدا کرده‌ایم. مقدار ماسه آنجا بسیار زیاد است. وقتی من و کومفورت جاده را درست کردیم دو کارگر خواهم گرفت که ناحیه را از وجود سنگ‌ها، بئ درخت‌ها، علف‌های هرزه پاک کنند، اندکی سطح آن را بالا بیاورند و سپس با ماسه بپوشانند.»

«امپراطوری تفکر شخص شما؟ وسعتش چقدر خواهد بود؟»

«حدود دو متر عرض و بر روی هم احتمالاً پانصد متر.»

متوجه شد که زمین کافی برای احداث معبر مورد نظر در آن سوی جنگل ندارد و اندکی به زمین همسایه‌اش سرجان لوئوک، بانکدار، ستاره‌شناس و ریاضیدان تجاوز می‌شود. باریکه زمین مورد تجاوز در های‌المز در فاصله دور ملک وسیع لوئوک قرار داشت و از آن استفاده نمی‌شد و دره‌ای سبز و زیبا بود که گاوهای لوئوک در آن می‌چریدند. خانواده‌های داروین و لوئوک با هم آشنا بودند و چند بار برای صرف شام به خانه یکدیگر رفته بودند. خانم لوئوک با اما صمیمیت خاصی داشت.

چارلز گفت: «دوست ندارم از همسایه‌ها تقاضا کنم.»

اما با خونسردی جواب داد: «سالیانه به او اجاره بها بدهید.»

چارلز قدم زنان به های‌المز رفت. مسئله مربوط به معبر ماسه‌ای را مطرح کرد و پرسید:

«می‌توانم آن زمین را از شما اجاره کنم؟ هر مبلغ مناسبی باشد خواهیم پرداخت.»

سرجان پاسخ داد: «تصور می‌کنم آن ناحیه خاص بخشی از ملک همسرم باشد. اجازه بدهید از ایشان سؤال کنم.»

دو روز بعد لوئوک سوار بر اسب مورد علاقه‌اش به خانه داوون آمد؛ موقع صرف جای به چارلز و اما گفت:

«همسرم می‌گوید که استفاده از آن زمین باریک برای شما عزیزان قابل بحث نیست. ایشان موافق گرفتن اجاره بها نیستند ولی پیشنهاد من این است که شما مبلغی جزئی بدهید تا خودتان را مدیون احساس نکنید.»

از زمین لوئوک حدود چهارصد و بیست متر مربع خریداری کردند. چارلز در طول بخش هوای آزاد «مسیر اندیشیدن» خود به باغبان توصیه کرد دو طرف آن از راج، فندق و توسکا و لیموترش و ممرز، مندارچه و زغال اخته بکارد. یک درخت بلوط و یک درخت راش، درست در قسمت داخلی یک دروازه چوبی در یک پرچین بلند در انتهایی‌ترین حاشیه باغچه آشپزخانه کاشتند. این بخش واقع در هوای آزاد، همان چیزی بود که خانواده به آن «مسیر ماسه‌ای» نام داده است و بین چمن‌های داروین و لوئوک قرار داشت و به خاطر مشخص بودن مرز، محصور شد. در این قسمت زمین بود که چارلز به نجار دستور داد یک کلبه کوچک تابستانی بسازد. «مسیر ماسه‌ای» از آن محل به سمت تاریک می‌پیچید و از جنگلی انبوه می‌گذشت و پیش از آنکه به گوشه روشن هوای آزاد مسیر برسد، از عرض و عقب جنگل عبور می‌کرد. زمین این مستطیل سرد و جنگلی پوشیده از انبوه خزه و بوته‌های کوتاه بود. سرانجام «مسیر ماسه‌ای» با رضایت خاطر کامل چارلز تکمیل شد. خاکش حاصلخیز و بکر بود. گیاهان و گل‌ها و پرچین‌های گیاهی که جدیداً کاشته بودند به سرعت رشد خواهند کرد.

چارلز با خوشحالی بسیار محرمانه به اما گفت: «اکنون باید راهی ابداع کنم برای آنکه بدانم چند بار دور این حلقه پُر درخت قدم می‌زنم.»
«نمی‌توانید آن قدر راه بروید تا خسته شوید؟»

«این کار بسیار ساده‌ای است. من باید یک فرمول پیدا کنم.»

اما خندید ولی او جدی گفته بود. در گوشه‌ای که سمت روشن «مسیر ماسه‌ای» به جنگل می‌رسید، چند تکه سنگ آتش زنه، از یک تا هفت عدد، قرار داد. هر تکه سنگ گویای یک بار عبور از مستطیل بود. هر وقت که یک دور گردش را تمام می‌کرد یک سنگ را از سر راه بر می‌داشت. وقتی آخرین دور را به پایان می‌رسانید، سنگ را دور می‌انداخت، از سمت روشن مسیر به سوی دروازه و پرچین می‌رفت و از باغچه سبزیکاری و گل‌ها، برای صرف ناهار به خانه باز می‌گشت. چارلز «مسیر ماسه‌ای» خود را بسیار دوست داشت، هرگز راه‌پیمایی روزانه از این مسیر را ترک نمی‌کرد، مسئله خستگی برایش اهمیتی نداشت.

یک بار که اما همراه چارلز برای راه‌پیمایی رفت به او گفت: «یک چیز برای من معماست. چگونه از پیش می‌دانید چند سنگ باید در آغاز راه‌پیمایی قرار دهید؟»

چارلز با قیافه‌ای جدی کاملاً ساختگی گفت: «به چند عامل مختلف بستگی دارد. درست مثل کاپیتان فیتزروی، که اوضاع و احوال را سبک و سنگین می‌کرد تا تصمیم بگیرد خلیج کوچکی پیدا کند و بدانجا پناه ببرد یا با وجود توفان همچنان به راه خود ادامه دهد. این یک معادله ریاضی است. چه مدت باید راه بروم تا سموم ناشی از کار فشرده ذهنی را از بدن بیرون کنم؟ وضع هوا چگونه است؟ موقعی که از باغ بیرون می‌روم، بوی کباب بره‌ای که سالی آماده کرده چگونه است؟ می‌بینی عزیزم. اکنون که دیگر به سوی مقصدی راه نمی‌روم، مثل کادام وود یا هولمس دیل، باید یک کار روزمره داشته باشم. وقتی به کارم سازمان می‌دهم به من آرامش می‌دهد. درست است؟»

«در مورد شما، آری. بعد از گردش وقتی به آخرین سنگ چخماق می‌رسم همیشه خوشحالم.»

(۴)

اما در ماه ژوئن ویلیام و آنی را برداشت و برای دیدار عمه‌های آنها الیزابت و شارلوت، که اکنون در پناهی، خلیج کارمارتن در ویلز جنوبی بودند رفت و چارلز را با دو بچه کوچکتر، هنریتا و جورج، که تقریباً یک ساله شده بود رها کرد. آنی، که چارلز در فاصله کارهایش با او بازی می‌کرد، دلربا تر بود، اگرچه او غالباً ترجیح می‌داد با عروسک‌هایش بازی می‌کند.

باغچه گل‌ها با گل سرخ‌ها، گل میمون‌های چند رنگ و لوبلیای آبی، بسیار رنگ وارنگ شده بود. چند روز بعد هوا توفانی و ابری شده بود. چارلز، با وجود احساس ناراحتی غیرعادی در احساس شکمی خود روزی پنج نامه به طرف‌های مکاتبه خود می‌نوشت. توضیحاتی درباره ماهیت زندگی و رشد جانداران بدانها می‌داد و نیز از آنها می‌خواست. وقت زیادی برای مطالعه کتاب «ویژگی‌های کالبدشناسی مقایسه‌ای حیوانات مهره‌دار» از واگنر و کتاب «تناوب نسل» از استینس تروپ و کتاب «سفر تحقیقاتی» جان چارلز فرمونت امریکایی، کتاب «تاریخچه‌ای از پستانداران و پرندگان فسیلی بریتانیا» از دوستش ریچارد اوون، صرف کرد.

شب‌ها که از شنیدن موسیقی و بازی تخته نرد سخت محروم بود برای کسب آرامش کتاب «نامه‌ها و سخنان اولیور کرومول» از کار لایل را می‌خواند و از خلایقیت و پژوهش و نگارش او لذت می‌برد. تا آنجا که به کار او مربوط بود خود را لاک‌پشتی

از گالاپاگوس در مقابل خرگوش کار لایل احساس می کرد. به اما نوشت:

من سنگ سالخورده ناپسندی هستم که زوزه می کشم زیرا در کلیه تابستانی نشسته‌ام و در حالی که مراقب توفان تندی هستم، فکر می کنم به راستی مردی خوشبختم زیرا از نظر اوضاع و احوال مادی در رفاهم و بچه های کوچک، عزیز و بالاتر از همه همسری مثل شما دارم.

آقای لایل و خانمش از ایالات متحده بازگشتند و از خیابان هارت به خیابان هارلی، که همسایگان شایسته تری داشت، نقل مکان کردند. هفتمین چاپ کتاب «اصول زمین شناسی» او منتشر شد که احترامی بود به شخصیت لایل در زمینه زمین شناسی. از چارلز خواست در طرح در دست اقدامش «تغییرات جهان آلی کنونی در حال پیشرفت» به او کمک کند.

سو وائتر هوکر در نیمه راه ساختن «خانه درختان بلند خرما» در کیوگاردن بود. این ساختمان بزرگترین محل حفظ گیاهان در جهان خواهد شد. جوزف هوکر بخشی دیگری از «مجموعه گیاهان ناحیه قطب جنوب»، که چارلز آن را برای کار خود پنهانیت سودمند یافت، منتشر ساخت. در نامه ای تحسین آمیز به هوکر نوشت:

با در نظر گرفتن این که این نامه از جانب مردی رسیده است که به زحمت گل مینا را از گل قاصد تشخیص می دهد آن را منحصر به فرد خواهید یافت!

تصمیم گرفت که در گردهم آیی ماه سپتامبر انجمن بریتانیایی در ساوتامپتون شرکت کند و از اما پرسید او را همراهی خواهد کرد یا نه. اما اندکی مکث کرد و سپس پرسید:

«می توانیم گردش نیز در پورتسموت و جزیره وایت بکنم؟»

بسیار خوشحال شدند که آقای لایل و خانمش را در ساوتامپتون همراه لشونارد جینز دیدند. جینز یک نسخه از کتاب جدیدش به نام «مشاهداتی در تاریخ طبیعی» را به چارلز هدیه کرد. چارلز تعدادی از دوستان ادنیووری خود را و گروهی از طبیعتدانها را در آنجا ملاقات کرد. طبیعتدانهایی که در همان نزدیکی ها زندگی می کردند داوین و خانمش را به تماشای جاهای دیدنی و جشن و شام های بحث انگیز به خانه های خود دعوت می کردند. بعد از آنکه یک مقاله فنی خشک خوانده شد، چارلز رو به اما کرد و گفت:

«می ترسم مقاله برایتان بسیار کسل کننده باشد.»

اما با بردباری جواب داد: «نه بیشتر از بقیه مقاله ها.»

چارلز از ته دل خندید و داستان را به دوستان نزدیکش تعریف کرد. اما را به گردشی که به او قول داده بود برد. در راه خانه خاطر نشان ساخت:

«این هفته به من خوش گذشت.»

اما چهره همسرش را مورد توجه قرار داد، گونه های گلگون، چشم های درخشنده بودند و سرزندگی نمایانگر تندرستی کامل او بود.

اما گفت: «شاید ما باید بقیه عمرمان را با حضور در گردهم آیی های خشک بگذرانیم و به گردش برویم. شما دیگر هرگز رنج بیماری را نخواهید داشت.»

چارلز به تندی گفت: «می دانم شما به شوخی می گوید. زندگی بدون کار برایم غیرقابل تحمل است.»

قرار بود کتاب «مشاهدات زمین شناختی در امریکای جنوبی» در اواخر سال به چاپ برسد. چارلز سرش را از روی ناباوری تکان داد زیرا از زمانی که کار را شروع کرده بود ده سال می گذشت. چنان هسلو پیشتر درباره آن پیشگویی کرده بود که توصیف آنچه مشاهده و جمع آوری شده دو برابر مدت مشاهده و جمع آوری طول خواهد کشید. درست می گفت. ده سالی پر بار بود ولی آینده چه؟ از خود پرسید:

«چگونه آن را خواهم گذراند و به تکمیل چه چیزی می توانم امیدوار باشم.»

ذهنش متوجه بارناکل های جهان شد که در گروه معروف به سیری پدیا تعلق دارند. در ساحل شیلی قسمی از آن را یافت که بسیار جالب و متفاوت با همه اقسام دیگر آن بود. برای آگاهی از ساختار سیری پدیای جدید خود، به بررسی و کالبد شکافی بسیاری از اقسام معمولی آنها پرداخت ولی دریافت که دانش مربوط به بارناکل ها مایه تأسف است. هنگامی برنامه زمان بندی شده کار را ترتیب داد که جوزف هوکر چند روزی به ملاقاتش آمد. به هوکر گفت:

«بارناکل ها چند ماه و شاید یک سال وقت مرا خواهند گرفت. سپس مرور یادداشت های طولانی ده ساله درباره انواع و اصفاف را شروع خواهم کرد. به جرأت می گویم که نوشتن آن پنج سالی برایم طول خواهد کشید. اگر چاپ شود، اطمینان دارم که به عقیده همه طبیعتدان های برجسته، پنهانیت بی ارزش خواهم شد.»

هوکر پاسخ داد: «دوستانان که شاهد دقت و نظم پژوهش شما بوده اند از شما دفاع خواهند کرد. دشمنان شما یا دشمنان نظریه های شما حمله کنندگان طبیعی

شما هستند. نقش زندگی آنها همین است.»

ماه اکتبر سال ۱۸۴۶، که مصادف با آغاز دومین دهه حریفه تخصصی او بود روز آفتابی مطبوعی را به همراه آورد. با سوت سگس را صدا زد، سالانه در «مسیر ماسه‌ای» قدم زد و هفت سنگ در گوشه شروع راه‌پیمایی قرار داد، زیرا خود را بسیار سرحال احساس می‌کرد. ساعت یک بعدازظهر، موقع صرف ناهار به اما گفت:

«من یک قسم سیری پدیای بسیار جالب در ساحل شیلی پیدا کرده‌ام که تفاوتش با تمامی اقسام دیگر بارناکل‌ها در این است که عضوی دارد که می‌تواند صدف کونکولیپاس - نرم تنی که احتمالاً تنها منبع غذایی آن است - را سوراخ کند و از آن تغذیه نماید. اگر این عضو سوراخ‌کننده در این قسم بارناکل مخصوص نباشد، متقرض خواهد شد. من این بارناکل را زیر میکروسکوپ، کالبد شکافی می‌کنم تا ببینم چگونه کار می‌کند.»

روی صندلی دومین پنجره اتاق، که از صندلی مخصوصش برای نوشتن دور بود، میکروسکپش را قرار داد و وسایل زیر را آماده کرد: یک قیچی دراز و ظریف کالبد شکافی را با وسیله‌ای برای باز کردن یا گشاد کردن برش، یک سوهان مثلثی دارای نوک سوزنی، چند بروس کوچک و میله درازی از جنس عاج که در انتهایش قلابی فولادی داشت، یک سوند یا سوزن مخصوص جدا کردن قطعات کوچک بافت برای مشاهده میکروسکپی، یک چاقوی کوچک و بارناکل مورد توجهش همراه چند نمونه معمولی که در الکل قرار داده شده بود. به زیرزمین سرد رفت، یکی از چند بطری معدود نمونه‌هایی را که در این ده سال برای خودش نگه داشته بود به اتاق مطالعه آورد و آن بارناکل را از شیشه بیرون آورد. به آرامی پوسته آن را جدا کرد، داخلش همچنان نرم مانده بود. آن را در یک بشقاب توگود شیشه‌ای کوچک درون آب گذاشت و بشقاب را روی سکوپ میکروسکوپ قرار داد. چشم راستش را به میکروسکوپ نزدیک کرد و آینه زیر میکروسکوپ را طوری چرخاند که حداکثر نور به درون میکروسکوپ راه یابد.

نتیجه مشاهده مایوس‌کننده بود. بخش‌های داخلی بدن بارناکل گرچه کمتر از سه میلی متر درازی داشت؛ آن قدر ضخیم بودند که میدان دید میکروسکوپ را کدر کرده بودند به طوری که چارلو نتوانست تک تک احشا، حتی نازکترین لایه‌های آنها را، روی سکوپ لرزان میکروسکوپ، چنان میزان کند که اطلاعات لازم درباره آنها را

بدست آورد: سر حیوان را از ته آن تشخیص دهد؛ سوراخ کوچکی که دیده می‌شد دندان دارد یا نه عقب رفته است؛ رنگ عضلات یا دیگر بخشهای داخلی نیز قابل تشخیص نبود. میکروسکوپ برای بررسی اش ناقص بود. برای بررسی این حیوان که از پرو به دست آورده بود و با سوراخ کردن صدف نرم‌تنان از آنها تغذیه می‌کرد و کالبد شکافی دیگر بارناکل‌ها که به بدنه کشتی‌ها، کنده درختان و سنگ‌ها می‌چسبیدند و ذرات غذایی را با پاهای پرمانندشان به دهان می‌برند، سکری ثابت برای قرار دادن بشقاب شیشه‌ای لازم بود. میکروسکپی که در اختیار داشت پیشرفته‌ترین میکروسکوپ موجود برای سفر بیگل بود. از آن به خوبی استفاده کرد. اکنون که می‌خواست به داخل کالبد شکافی شده حیوانات مهره‌دار و بی‌مهره نفوذ کند به چیزی عالیتر نیاز داشت.

لندن تنها جایی بود که می‌توانست آن را پیدا کند. پارسلو ساک آبی کهنه او را مرتب کرد. شب را پیش اراسموس می‌ماند. کومفورت او را با درشکه تا ایستگاه سیدنهام برد. معمولاً از سفر با این درشکه از جاده‌های باریک پریچ و خم خوشش می‌آمد و نظاره به درختان نارون و زبان گنجشک و راش دو طرف جاده به او سکون و آرامش می‌بخشید. ولی امروز برای پیدا کردن آنچه می‌خواست بی تاب بود. در ایستگاه بریج لندن یک درشکه کرایه کرد تا به کوونت گاردن و به خصوص خیابان کاریک و خیابان‌ها نیوگیت و کولمان، محل مغازه‌های فروش وسایل نور شناختی برود. برای هر چیزی در شهر لندن از کلاه فروش گرفته تا خیاط و از بازرگانان چای گرفته تا ماهی‌فروش‌ها، خیابان‌های مخصوص وجود داشت.

به چند تا از بهترین مغازه‌ها سر زد و آنچه می‌خواست به آنها گفت. صاحبان مغازه‌ها مؤدب ولی متأسف بودند.

«آقای داروین ما فقط همان میکروسکویی را داریم که شما در سال ۱۸۳۱ داشتید. ما اطلاعی از مدل بهتر نداریم.»

در یکی از مغازه‌های بزرگتر به نام اسمیت و یک در شماره ۶ خیابان کولمان، نزدیک بانک انگلیس، صاحبان مغازه به چارلز پیشنهاد کردند، اگر طرح‌ها و خصوصیات چیزی را که می‌خواهد به آنها بدهد، آن را خواهند ساخت.

«متشکرم آقایان. ولی من طرح‌هایی برای آن ندارم و متأسفانه صلاحیت ترسیم آنها را ندارم.»

دنبالش هستید باشد.»

صبح فردا، کتابدار یکی از انجمن‌های تاریخ آن طرح لوله شده را جلو چارلز پهن کرد و روی هر گوشه‌اش کتاب سنگینی قرار داد. چارلز شرحی را که شوالیه به زبان فرانسوی با مرکب در چند سطح راجع به خصوصیت جدیدافزار نوشته بود، خواند. شوالیه نقاشی علاقه‌مند به طرح‌های علمی بود و از طرف شخصی به نام آقای پروکه مأمور رسم آن طرح شده بود.

چارلز به صدای بلند گفت: «زیباست! این سکوب بشقابی به قطر داخلی متجاوز از هفت سانتیمتر را نگه می‌دارد، ثابت و محکم است.»

اجازه خواست طرح را تا زمانی نگه دارد که اسمیت و بک از روی آن کپی بردارند.

صاحبان مغازه اسمیت و بک نقشه‌کشی را از کارگاه خود احضار کردند. نقشه‌ها را در ویتروینی که دوربین‌های دو چشمی و عینک‌های آن را برداشته بودند، پهن نمودند. چارلز چند پیشنهاد اضافی نیز کرد. وقتی نقشه‌کش کپی لازم را برداشت، چارلز پرسید:

«ساختن آن چقدر طول می‌کشد؟»

«گفتش دشوار است آقای داروین. قالبی برای ریختن آن خواهیم ساخت و عدسی جدید را می‌ساییم و نصب می‌کنیم. سه تا چهار ماه طول می‌کشد.»

چارلز پرسید: «... قیمتش؟»

«آن را نیز نمی‌توانیم بگوییم. ولی بهای مواد مصرفی و کاری که انجام می‌شود حساب می‌کنیم و سود متعارف مغازه را به آن می‌افزاییم. موافقت؟»

«موافقم.»

چند بار بی‌صبرانه به لندن رفت تا از پیشرفت کار اسمیت و بک آگاه شود. در خانه با همان میکروسکوپ بیگل به زحمت کار می‌کرد. در طول دوره انتظار جیمز سولیوان دوست بیگل خود را با همسرش، جورج واترهاوس نویسنده کتاب «بستانداران» برای سری کتاب‌های حیوان‌شناسی و تامس بل که کار خزندگان را انجام داده بود، برای اقامت چند روزه به خانه داوین دعوت کرد. سولیوان به فرماندهی کشتی قیلولم منصوب شد و سال‌ها به نقشه‌برداری از جزایر فالک لند مشغول بود. خانه‌ای در کنار ساحل داشت و همسرش نخستین فرزند بریتانیا را در این جزیره به دنیا آورده بود.

غروب آفتاب مایوسانه به سوی خانه اراسموس رفت. به موقع به خیابان پارک رسید و سالن خانه اراسموس با بخاری دیواری روشن و میزهای کوچکی که ساندویچ، چای، نان قهوه‌ای پوشیده از کره، کنسرو گوشت، خوراک جوجه، انواع مربا، کلوچه گرم، قوری‌های چای و آبجوش پوشیده از رو قوری، روی آنها چیده بودند، اتاق پذیرایی پر سروصدا ولی شادی بخش بود.

اراسموس که دم در با چارلز رو به رو شد فریاد زد: «عالی است! روز کاملاً مناسبی وارد شدید. خدمتکارم مرا سرافراز کرده است. باید احساس کرده باشد که آمده‌اید. برویم مهمان‌هایم را به شما معرفی کنم.»

چهره اراسموس به خاطر این شادمانه‌ترین رویداد روز می‌درخشید. چارلز موقع سلام و احوالپرسی با توماس کار لایل فکر کرد «اراسموس میزبان زاده شده است. این حرفه اوست. هیچ کس بهتر از او قادر به این کار نیست.» و به خانم رمان نویس معرفی شد که رمان‌های مردم پسند سبک خاص آنها را ادا برایش خوانده و با نامشان آشنا بود و چند مرد دیگر یکی ارشیتکت و دیگری مجسمه ساز، در گوشه‌ای روی صندلی نشست و چای برداشت و مشغول استراق سمع مکالمات آنها شد. وقتی آخرین مهمان رفت اراسموس پرسید:

«چرا این قدر افسرده‌اید چارلز؟»

چارلز موضوع را به او گفت.

«مایوس نباشید. فردا ناهار را در آتناوم و شام را در یکی از انجمن‌های شما خواهیم خورد. به همه خواهیم گفت که شما دنبال چه می‌گردید. شبکه‌ای برای پیدا کردن بهترین میکروسکوپ در هر جا که باشد به وجود خواهد آمد.»

فکر نمی‌کرد که فردا او و اراسموس از چند دانشمند خواهند خواست، شاید بیست نفر؛ هیچ کس جز آن میکروسکوپ ساده را، که هوکر و اوون و بل متخصص خزندگان و گولف پرنده شناس به کار می‌بردند، نمی‌شناخت. مشغول نوشیدن آخرین گیلای شراب در آتناوم بودند که ویلیام کار پتر سی و سه ساله که «فیزیولوژیست بنام» خوانده می‌شد وارد گردید.

«داروین من شنیده‌ام شما دنبال چه می‌گردید. چند روز پیش برحسب اتفاق به چند طرح برخورد که از پاریس بود و شخصی به نام شوالیه آنها را رسم کرده بود. من فقط نگاهی به آنها انداختم ولی فکر می‌کنم ممکن است بین آنها آنچه شما به

وقت فکر نمی‌کردم وجود دارند. هیچ کس دیگر هم نمی‌دانست! به این دندان‌های زیبا طراحی شده اِزغوانی رنگ ظریف نگاه کنید. اکنون احساس می‌کنم وقتی گاليله از تلسکوپ به آسمان خیره شد، چه حالی به او دست داده است.»

اراسموس پرسید: «شما باوناکل‌ها را با اختران آسمان‌ها برابر می‌دانید؟»

چارلز سرش را به یک طرف کج کرد و گفت: «شاید نه اراسموس. بررسی باوناکل‌ها به خوردی خود پایان کار نیست بلکه یک وسیله است. اگر به کالبد شکافی و مشاهده ساختار داخلی صدها باوناکل سراسر جهان بپردازم، امکان دارد برایم روشن شود که طبیعت چگونه تدریجاً تغییر می‌کند و انواع جدید به وجود می‌آورد.»

لبه شخصت سانتیمتری دومین پنجره بسیار کوچکتر از آن بود که میکروسکوپ جدید را در خود جای دهد. نجار را از روستای داوون احضار کرد تا تاقچه‌ای متناسب با جایگاه نشستن جلو پنجره بسازد. وقتی تاقچه ساخته شد عمق آن حدود یک متر شد؛ از لبه اولیه پنجره حدود سی سانتیمتر و از هر سمت پنجره و دیوار یک متر و سی سانتیمتر بیرون زده بود.

وقتی نجار کارش را به پایان رسانید چارلز با تعجب گفت: «عالی است. اکنون یک میز کار شایسته دارم.»

میکروسکوپ را که روی پایه‌ای محکم از چوب بلوط نصب شده بود در جای مناسب قرار داد. یکی از نوآوری‌های او پنجه‌ای باریک بود متصل به ساقه عمودی میکروسکوپ برای قرار دادن ذره‌بین‌ها. پنجه می‌توانست به‌چرخد و جلو و عقب برده شود. از اتاق خواب خود چهار پایه‌ای چرخان پایین آورد که محکم ساخته شده بود و پدرش به عنوان هدیه به خانه داوون فرستاده بود. به مستطیل شبیه‌تر بود تا به مربع و رویش را با بالشی نرم به ضخامت چند سانتیمتر پوشانیده بودند. بلندی آن درست به اندازه‌ای بود که با کار میکروسکوپ جور در می‌آمد.

آنچه نوشته در مورد بارناکل‌ها بود خواند. اطلاعات موجود ناچیز بودند. دو کتاب در این زمینه وجود داشت یکی به زبان فرانسوی «نکاتی چند درباره سازمان سیری پدیا» و دیگری به زبان آلمانی و معدودی مقاله.

به دو واقعیت خارق‌العاده برخورد. اول اینکه، به استثنای چند مورد معدود، هیچ طبیعی‌دانی به خود زحمت نداد درچه‌ها و اعضای نرم سیری پدیا را تشخیص

سولیوان در دفتر نیروی دریایی مورد احترام بسیار بود و به مأموریت دیگری متصوب شد. می‌گفت:

«انگلستان فرمانروای دریاها خواهد شد و سپس فرمانروای جهان!»

جوزف هوکر غالباً به دیدن چارلز می‌آمد و همیشه کارهای خصوصی‌اش را با خود می‌آورد. در ماه فوریه مأموریتی را به عنوان گیاه‌شناس یک نقشه‌برداری زمین‌شناسی پذیرفت تا وقع مجموعه گیاهان بریتانیا را نسبت به زمین‌شناسی آن مشخص کند. حقوقش صد و پنجاه پاوند بود به اضافه هزینه سفر. بیشتر کار را در خانه انجام می‌داد. هر روز صبح بعد از صبحانه دوتایی به اتاق مطالعه چارلز می‌رفتند. چارلز در آنجا اظهار داشت:

«اکنون به مدت نیم ساعت می‌خواهم از شما اطلاعاتی کسب کنم.»

تعداد زیادی اوراق به هم بسته شده آورد که پرسش‌های گیاه‌شناسی روی آنها ثبت شده بود.

هوکر گفت: «من همیشه اینجا را با این احساس ترک می‌کنم که چیزی به شما منتقل نکرده‌ام ولی بیش از آنچه می‌توانم فراگیرم با خود همراه برده‌ام.»
هوکر در اتاق خواب بالای اتاق مطالعه چارلز کار می‌کرد. موقع ظهر صدای گرم چارلز را شنید که او را از پنجره اتاقش به نام صدا می‌زد تا برای گردشی در «مسیر ماسه‌ای» به او ملحق شود.

اندکی از سال جدید ۱۸۴۷ می‌گذشت که اراسموس، برای گذراندن روزهای آخر هفته، فاتحانه همراه میکروسکوپ کامل شده وارد خانه داوون شد.

«اسمیت و یک از شما اجازه می‌خواهند یک مدل دیگر بسازند و سوال می‌کنند به طبیعی‌دان‌هایی که می‌شناسید توصیه کنید. موقعی که وارد مغازه اسمیت و یک شدم تا آن را بگیرم، دوست بدعنت شما را بروت براون در آنجا بود از من خواست به شما بگویم که یک اسباب بازی بسیار عالی است.»

وارد اتاق مطالعه چارلز شدند. چارلز با عشق تمام میکروسکوپ پرزرق و برق را از جعبه چوبی محکم‌ش بیرون آورد. لایه‌ای از بارناکل را در بشقاب شیشه‌ای پُرآبی روی سکوب هفت سانتیمتری میکروسکوپ قرار داد و عدسی را میزان کرد. به صدای بلند گفت: «به راستی اسباب بازی بسیار عالی است! بی‌نهایت آسانتر میزان می‌شود. من بخش‌هایی از کفه‌ها و عضلات کیسه بیضه را می‌بینم که هیچ

دیگر بروی به او توجه نمی‌کرد زیرا او همیشه تمامی وقت خود را صرف جدیدترین بچه می‌نمود. وقتی هوا خوب بود بچه‌ها در «مسیر ماسه‌ای» به جست و خیز مشغول می‌شدند. بروی در کلبه تابستانی می‌نشست و مشغول بافتن می‌شد. میل‌های بافتنی را، به سبک اسکاتلندی در دسته‌ای پرخروس فرو کرده بود که محکم به کمرش بسته بود.

خانه داو، مثل مرهال و ماونت مرکز رفت و آمد خرویشاوندان داروین و وج‌وود شد. بخشی از خانواده تقریباً همیشه در آنجا بودند. مثل الیزابت خواهر اِما، هنلای بردارش با قانی و بچه‌هایشان؛ فرانک و هاری برادرانش با همسران و بچه‌هایشان، جو و ج‌وود و کارولین خواهر چارلز که با سه بچه‌اش به لایت هیل پلیس نزدیک وُتون در سووی اسباب‌کشی کردند که از داو چندان دور نیست؛ خواهرش شارلوت و چارلز لانگتون با یک بچه‌اش به نام ادموند. سوزان و کاتی خواهران چارلز، از شوژبری، جدا از هم گاهی می‌آیند. چارلز از همه اینها به خاطر اِما خوشحال بود. پیوندهای خانوادگی اِما ریشه‌دار بودند. مهمانان مزاحم کار چارلز نمی‌شدند. نیز اگر مایل نبود، سر میز غذا حاضر نمی‌شد و با آنها صحبت نمی‌کرد. مهمانان خانوادگی از چارلز انتظار نداشتند که دعوت‌های خود به ضیافت‌های شام یا دعوت‌های دوستان خود را به خاطر آنها اجابت کند.

به اِما گفت: «شما مادر خانواده شده‌اید. هر دو خانواده برای حل مشکلات خود به شما مراجعه می‌کنند.»

همچون خانم جا افتاده تبسم‌کنان گفت: «شادی‌ها و خوشی‌های خود را نیز. خوشحال می‌شوم مادر میانجی خانواده داروین و وج‌وود باشم، اگرچه از همه آنها، جز کاتی جوانترم...»

«عقل ارتباطی با سن ندارد.»

«من عاقل نیستم بلکه فقط حوصله و محبت دارم.»

با نزدیک شدن به پایان دهه سی عمر در قیافه شان تغییراتی به وجود آمد. موهای قرمز کم‌رنگ چارلز تیره‌تر شدند. موی پر پشتش که در زمان ازدواجش شروع به عقب نشینی کرده بود، اکنون در سی و هشت سالگی بسیار عقب رفته بود. برای جبران آن خط ریش خود را دراز و پهن و پر پشت نگه می‌داشت. رنگ ابروانش نیز تیره و پیشانی‌ش وسیع‌تر شده بود. با اعتراض به اِما گفت:

دهد ولی آنها را براساس خصوصیات ظاهری آنها و تفاوت‌های پوسته خارجی نامگذاری و رده بندی کرده‌اند. دوم اینکه نامگذاری صدها، بلکه هزارها صنف این حیوان با بی نظمی کامل صورت گرفته است. به طوری که یک پارتاکل معین به وسیله طبیعتان‌های مختلف به نام‌های متفاوت نامیده شده است. چارلز خاطر نشان ساخت:

«من قصد دارم به این وضع غیر علمی خاتمه دهم، حتی اگر یک سال یا بیشتر طول بکشد. کاری است که به انجامش می‌ارزد. یک بار و برای همیشه یک روش‌شناسی در این زمینه ارائه شود.»

(۵)

زمین دور محورش می‌چرخید و خانواده داروین به زندگی صمیمانه خانوادگی خود ادامه می‌داد و چارلز کارهایش را در پارتاکل‌هایش متمرکز ساخته بود. از آنجا که او کالبد شکافی می‌کرد، چیزهای نو کشف می‌نمود و با تمامی جزئیات توصیف می‌کرد و زمینه‌ای را فهرست می‌کرد که نادیده گرفته شده بود. فعالیتش صمدتاً مکانیکی بود و مجذوب چیزهایی بود که در میکروسکوپ می‌دید. ولی وقتی در اتاق مطالعه را در پایان روز می‌بست کسی از او چیزی نمی‌خواست.

به نمو شخصیت تک تک فرزندانش، که تفاوت بسیار با هم داشتند، توجه داشت. ویلیام هشت ساله کاملاً مستقل بود و تمایل داشت که اندیشه‌ها و فعالیت‌هایش را به دیگران نگوید. آئی که تقریباً هفت سال داشت، بسیار مورد علاقه‌اش بود بچه‌ای حساس، مهربان و شادمان بود. غالباً با کمی انقیاد که دزدیده بود، لبخند زنان وارد اتاق مطالعه می‌شد زیرا با این عمل پدرش را شاد می‌کرد. وقتی چارلز استراحت می‌کرد روی دامنش می‌نشست و نیم ساعتی مشغول «زیبا کردن موهایش» می‌شد. همراه چارلز برای راه‌پیمایی به «مسیر ماسه‌ای» می‌رفت، گاهی دست او را در دست می‌گرفت و درمواقع دیگر جست و خیز کنان جلوتر حرکت می‌کرد. پدر و مادرش هم عقیده بودند که او عشق خانواده است.

هنریتا، آئی که می‌رفت چهار ساله شود درست عکس او بود. بچه‌ای آرام و اهل مطالعه بود که همواره مشغول خواندن بود و وقتی اِما مشغول خواندن کتابی برای چارلز بود، پهلوی او می‌نشست و از اینکه به خوبی داستان را دنبال می‌کرد هر دو را شگفت زده می‌نمود. نیز تنها بچه حسود بود. وقتی جورج به دنیا آمد ناراحت شد،

دکتر هنری هلند گفته بود:

«اما، شما پرستاری کامل برای بیماری آرمانی هستید.»

اما متهورانه پافشاری کرد: «ما را متهم می‌کنید که کسالت چارلز را تدارک می‌کنیم؟»

چارلز با حرف‌های نامناسب پسر عموی آنها آشنا بود. پیشتر به اما گفته بود: «خویشاوند دور ما ظاهراً برای ایفای نقش دشمن در زندگی ما مقدر شده است. اگر به حرف‌هایش گوش می‌کردم، به دنبال سوسک‌ها در خانه کشیش محلی دور دست مدفون شده بودم.»

از کلکسیون سیری پدیا، که پس از بازگشت از کمبریج به ریچارد اوون داده بود فقط چند نمونه‌ای باقی گذاشته بود. در میان آنها جنس‌های کوینا، بالانوس، آکاستا و کلیزیا بودند که شاید به سه ماه بررسی نیاز داشتند. این یارن‌اکل‌ها که چارلز از سراسر دریا‌های گرمسیری و معتدل جمع‌آوری کرده بود، سوراخ کوچکی داشتند الماس شکل یا بیضوی به رنگ تقریباً سفید یا ارغوانی، گاهی هم سیاه یا صورتی. درپچه‌های اسکو تا نیمه مثلی بود. بخش نرم بدن به وسیله دیوارهای ضخیم به چند قسمت تقسیم شده بود و تعداد زیادی لوله داشت. از اینکه نمونه‌هایی را به دیگران داده بود بسیار ناراحت بود.

تصمیم گرفت از اوون پرسد «کالج سلطنتی جراح‌هان کلکسیونش را برای بررسی به داون خواهد فرستاد.»

در ماه فوریه ۱۸۴۷ مدت کوتاهی کارش را متوقف کرد و به ملاقات پدرش به شروزبری رفت و سرافش به لندن به انجمن سلطنتی سر زد. روزنامه‌ها با کمال رضایت خاطر نوشته بودند که مجلس عوام ساعت کار زنان و کودکان را ده ساعت در روز در کارخانه‌ها تصویب کرده است و این احتمالاً آزادخواهانه‌ترین قانونی است که بعد از لغو «قانون منع ورود غلات» از مجلس عوام گذشته است. وقتی به خانه بازگشت اما محرمانه به او گفت که بار دیگر آستن شده است و گفت:

«تقریباً دو سال است که جورج به دنیا آمده است. ما خواستار خانواده‌ای پرجمعیت بودیم. باید خدا را شکر کنیم که یک بچه دیگر به ما داده است.»
پیشانی اما را بوسید و زیر لب گفت: «از اینکه چاره‌ای نداریم نگرانم، مگر آنکه

«من نمی‌بایست در ظرف هشت سال این قدر شکسته شده باشم. موقعی که با من ازدواج کردید موه‌های کمرنگ داشتم و چهره‌ام روشن بود، جوانی خوش رو بودم. اکنون که به چهل نزدیک می‌شوم نگاهم کنید؛ با ابروان پاجه بزی و سر تقریباً تاس...»

اما به شوخی گفت: «سخت اندیشیدن باعث آن شده است. به نظر من اکنون خوش روتر از وقتی هستید که با هم ازدواج کردیم. چهره شما بسیار قدرتمند است و سر شما، چنانکه پدرتان گفته است در بیگل تغییر شکل داده و بزرگتر شده است اوایل شما خوش سیما بودید. اکنون قدرتمندید.»

«آه، عشق! بسیار دلربا، بسیار نابینا.»

صبح روز بعد از جریان اصلاح صورت فکر کرد: «وقتی سن شخص بیشتر می‌شود، چهره‌اش، درونش را با دقت بیشتر منعکس می‌کند.»

اما با وجود آنکه تا سال ۱۸۴۷ پنج بچه آورد چندان شکسته نشد. موه‌هایش همچنان درخشش قهوه‌ای داشت، پوستش صاف و ظاهری سالم داشت. خانواده‌های وچ‌وود و داروین هیچ گاه او را زیبا به حساب نمی‌آوردند. نیز او را صریح تصور نمی‌کردند. چشم‌های درخشان او هنوز از حجاب قهوه‌ای همدردی، که با طبع خوشبین او هماهنگی داشت، پوشیده بود. چهره‌ای داشت که مردم از روزی به روز دیگر و از سالی به سال دیگر از دیدنش شاد می‌شدند. نیز ریختش تغییر نکرده بود.

اگر چهره‌اش، چنانکه اما گفته بود، قدرتمندتر می‌نمود، نمی‌توانست درباره تندرستی‌اش بداندان چیزی اظهار کند. دیگر آن مردی نبود که می‌توانست روزی چهارده ساعت سواری کند، روی زمین مرطوب بنخوابد و زین اسب را به جای بالش به کار برد. گوشت لاما بخورد... همه اینها با حال و هوای آزادی و استقلال تقویت می‌شدند. به جوزف هوکر گفت:

«درباره تندرستی من، که همیشه یک وضع داشت، چند روزی بهتر و چند روز دیگر بدتر بود، چیزی ندارم که بگویم.»

همواره نگران بود که دوستانش او را مریض خیالی بپندارند.

اما به او گفته بود، باعث خوشحالی من بود که وقتی حالتان بدتر می‌شود، خوش برخورد، گرم و صمیمی می‌شوید به طوری که احساس آرامش می‌کنم.

تعهدات را تحمل کنم و وارد صومعه شوم.»

چون کار فردایش روی میکروسکوپ آماده بود، درباره آن نمی‌اندیشید. ذهنش متوجه زمینه قلمروهای علمی بود که بررسی نموده بود و اطلاعاتی که درباره تغییر انواع ناشی از جفتگیری انتخابی به او می‌رسید. پیوسته واقعیت‌های شناخته شده را دسته‌بندی می‌کرد تا به یک فرضیه قابل اثبات برسد.

ده سال پیش در کتابچه یادداشتی نوشته بود:

اگر بگذاریم حدس ما بی بند و بار پیش برود، حیوانات ممکن است از نظر منشأ، با ما در یک جد مشترک سهم گردند. همه با هم خویشاوند خواهیم شد... ما هدایت شده‌ایم که تلاش کنیم علل تغییر را کشف نماییم.

وقتی به شتر مرغ‌های پاتاگونیا که پیوسته کمیاب‌تر می‌شدند می‌اندیشید؛ این فکر برایش حاصل شد که «تغییرات مساعد گرایش به حفظ شدن دارند و تغییرات نامساعد به از بین رفتن». فصل کنترل جمعیت کتاب مالتوس این باور بدیع و شهودی را تقویت کرده است.

از هر دو جنبه کارش لذت می‌برد. کار عملی بررسی و تعمق تئوریکی هنگام گردش در «مسیر ماسه‌ای» اش. در ماه ژوئن به گردهمایی انجمن بریتانیایی در اکسفورد رفت. ظاهراً همه هم‌قطارانش آنجا بودند: آدام سجویک، جورج پیکاک، ریچارد اوون، چارلز لایل، هوی ول، پاکلند، مورچیسون، مایکل فاراده، سر جان هرشل و جان هریت هسلو با دختر بزرگشان فرانسیس، یا به فول جوزف هوکر، دختر رسیده بیست و دو ساله زیبا، زیرا موقع رفتن به سالن برای استماع سخنرانی لایل درباره زمین‌شناسی، این مطلب را به چارلز گفته بود:

«چیز غیر عادی این بود که من فرانسیس را بارها در خانه هسلو دیده بودم و همیشه دوستش داشتم. ولی شب گذشته سر میز شام احساس کامل وجود دوست داشتنی‌اش چشمانم را روشن کردند... یا احساسی در گودال معده‌ام بود. انگار به من وحی شده بود؛ برایم مسلم بود که دوستش داشتم و مایل بودم با او ازدواج کنم. امروز صبح با او صحبت کردم. هسلو و همسرش موافقت کردند...»

«این طور باید فکر کنم که آنها بهترین گیاه‌شناس جوان کشور را پیدا کرده‌اند. جالب، آمیزش ما با هم بود خواه از طریق خانواده خواه شغل.»

تعریف و تمجید به سوری جوزف هوکر چون قطرات باران روی بارانی ملوان

روان بود.

«... ولی ما چند سالی با هم ازدواج نخواهیم کرد. دفتر نیروی دریایی در صدد طرح یک سفر علمی به پورتو است و امکان دارد مرا به عنوان طبیعی‌دان استخدام کند. اداره بیشه‌ها و جنگل‌ها یک سفر دریایی با هندوستان به من پیشنهاد کرده است.»

هوکر خبر آورد که باغ‌های گیاه‌شناسی سلطنتی در کیوگاردن، مثل موزه جدید گیاه‌شناسی اقتصادی، برای بازدید عموم آزاد شده است. باغ گیاه‌شناسی بیرون کمبریج، سرانجام تأسیس شد و نخستین درختان را در آن کاشتند.

چارلز در بخش زمین‌شناسی، همراه آدام سجویک و وایرث چمبرز، درباره نویسنده کتاب «آثار» - کتابی که شدیداً مورد حمله قرار گرفته بود - صحبت کرد. وقتی به خانه برگشت به اما گفت:

«من از این گردهمایی خوشم آمد. ولی آنچه بیشتر خوشحالم کرد این بود که متخصص حیوانات سخت پوست با خبر شد که من مشغول کالبد شکافی و توصیف همه جنس‌های بارناکل‌ها هستم. هنری میلن - ادوارد نویسنده سه جلد کتاب درباره سخت پوستان که از مدت‌ها مدیر لطف و آموزش ایشان بوده‌ام به من پیشنهاد کرد که کلکسیونش را بررسی کنم و این کلمه را اشاعه دهم که من خواستار به امانت گرفتن نمونه‌ها هستم.»

«ببخشید اگر در این لحظه، بچه‌ها بیش از بارناکل‌ها مورد توجه من هستند.»

روز هشتم ژوئیه دختری به دنیا آمد که نامش را الیزابت گذاشتند. سومین دخترشان بود به اضافه دو پسر. اما از لحظه زادن به بعد حالش خوب بود. چارلز کار با تویی سینلاکوروئولا و کالبدشناسی میری پدیای ساق دار را دنبال کرد.

«وقتی کتابم درباره صخره‌های مرجانی را به پایان رسانیدم، از این ناراضی بودم که هیچ فرد آدمی آن را نخواهد خواند. اکنون چه کسی در جهان کتابم درباره کالبدشناسی میری پدیا را خواهد خواند؟»

«همه‌اش صحبت از بارناکل‌ها! مگر شما نگفته‌اید به آفرینش کتاب‌های مرجع علاقه‌مندید؟»

«ولی من از فروش آنها نیز لذت می‌برم. جان موری، نسخه‌های تجدید نظر شده «گزارش» را فروخته است. می‌دانم وقتی حق چاپ کتاب را به ناشر می‌دهم،

حق التألیف دیگری دریافت نمی‌کنم ولی دانستن اینکه کتابم به فروش خواهد رفت به شهرتم وابسته است.»

درستی علمی چند تئوری چارلز، در نخستین چهار جلد کتابی که چاپ شده و پنج کتابی که ویرایش کرده، همیشه بی‌سر و صدا و محققانه مورد سؤال بود. اکنون در ماه سپتامبر ۱۸۴۷ در «خلاصه مذاکرات انجمن سلطنتی ادینبورو» مقاله‌ای درباره جاده و ساحل گلن روی نوشته شده بود که در آن، به مقاله پیشین چارلز برای انجمن سلطنتی لندن و به شخصیت او به عنوان یک دانشمند، که عزیزترین و ارزنده‌ترین بخش شهرتش بود، سخت حمله شد. چنانکه به هوکر اعتراف کرد: «به طرزی وحشتناک ناراحت‌م کرد.»

جر و بحث فقط همان حمله خرد کننده نبود، با این همه چارلز لعنت به روزی فرستاد که نه سال پیش به اسکاتلند رفته است.

به صدای بلند به اما گفت: «من تحمل انتقاد ندارم و اطمینان دارم که این نقطه ضعف من است. باید قویتر باشم، وقتی مورد حمله قرار می‌گیرم ماهرانه بجنگم.» به اتاق مطالعه‌اش رفت و نامه‌ نه صفحه‌ای تکذیب به ویراستار اسکاتزمن نوشت. صفحات نوشته شده با تصحیحاتی که به عمل آورد سیاه شده بودند. تقریباً همه جملات را پاکتویس کرد. ویراستار اسکاتزمن آن نامه را چاپ نکرد.

لایل و همسرش در ماه اکتبر برای دیدار یک هفته‌ای پیش چارلز آمدند. لایل کلکسیون از پارتاکل‌ها برای چارلز آورده بود و ماری عکس زیبایی قاب شده از لایل. چارلز فوراً عکس را بالای آینه دیوار مرکزی طرف بخاری دیواری آویزان کرد. ماری را به اتاق مطالعه برد تا نتیجه کار را به او نشان دهد.

«من از داشتن آن بسیار خوشحالم.»

لایل انبوه یادداشت‌های چارلز را درباره سیری پندیا خواند. به تماشای کالبد شکافی در آب ایستاد و دید که بخش کیسه مانند و نرم بدن حیوان را جدا کرد. «با ظرافت انجام دادید، داوین. در استفاده از آن ابزارهای تیز مهارت پیدا کرده‌اید. ولی آنچه بیشتر تحسین مرا برانگیخته، جزئیات توصیف آنهاست. این کار یک متخصص و دانشمندی دقیق است که همه باید بدان ارج نهند، بهترین پژوهش علمی است.»

چارلز آهی کشید و کلاهیک میکروسکوپ را روی آن قرار داد و گفت:

«میل دارید کت‌هایمان را برداریم و گردشی در «مسیر ماسه‌ای» بکنیم؟ چند تا سنگ در آنجا قرار خواهیم داد؟ آیا می‌توانیم تعداد آنها را به ده برسانیم؟ در تمام طول سال هیچگاه ده دور پشت سر هم نرفته‌ام.»

وقتی هشت دور گردش کردند چارلز گفت:

«لایل، هرگز تصور نمی‌کردم چند قسم پارتاکل در جهان هست. صد تا را می‌شناختم ولی هزارهاست! کالبد شکافی و توصیف کامل آنها سال‌ها وقت مرا خواهد گرفت.»

در چهره دوست داشتنی لایل تبسمی با شکوه ظاهر شد.

«آیا سال‌های زندگی شما برای اینها نیست؟»

چارلز اندکی درباره آن گفته اندیشیم. لایل سنگ آتش زنه بعدی را با پا به کنار زد. فقط یک بار گردش را انجام ندادند. هوا داشت سرد می‌شد و آثار بارش در هوا احساس می‌شد.

لایل افزود: «باید پذیرفت که پارتاکل‌ها کسل کننده‌اند. کاری جز کثیف کردن بدنه کشتی‌ها انجام نمی‌دهند. ولی طبیعت آنها را به دلیلی یا هدفی طرح کرده است. با بررسی سازگاری‌های کالبد شناختی آنها به اقلیم‌ها و دریاها، مختلف، تغییر مواد خوراکی، می‌توانید چیزهایی در تأیید عارفانه شما، یعنی تغییر انواع کشف کنید...»

مدتی مکث کرد و سپس دست خود را به تندوی ولی با صمیمیت به دور شانه‌های چارلز انداخت.

«... آنچه باور دارم فقط نیمی از چیزی است که می‌گویید.»

وقتی کالبد شکافی پارتاکل‌هایی را که لایل آورده بود تمام کرد به لندن رفت تا ریچارد اوون را ببیند. دفترهای کار اوون در گالچ سلطنتی جراحان با یکدیگر تفاوت کامل داشتند: یک اتاق گرم و دارای کتاب کافی برای مطالعه بود که حال و هوای تحقیق و بوی توتون پپ داشت. اتاق دیگر آزمایشگاهی سرد بود که روی میز آن تمامی چاقوهای راست و خمیده و قیچی لازم برای کالبد شکافی حیوانات زنده درون قفس‌ها و حیوانات مرده درون کتوهای پر از یخ، قرار داشت. چارلز پرسید:

«آقای اوون، آیا می‌توانم کلکسیون پارتاکل‌هایی را که به گالچ داده‌ام به اسانت پس بگیرم؟ برای توضیح قابلیت‌های تغییر در ساختار آنها، به تعداد بیشتری از جنس‌های آنها نیاز دارم.»

«مسلماً، کلکسیون شما در موزه قرار داده شده است و کاری جز گرد و خاک خوردن ندارد.»

«اشتباهاً کلمه «امانت» را به کار بردم. زیرا در فرایند کالبد شکافی از بین می‌روند. راهی برای بازگرداندن آنها به داخل پوسته شان پیدا نکرده‌ام.»
اوون به تلاش بامزه چارلز لبخند زد، لحن سرد او مدت‌ها مانع بلند خندیدن شد.

«مقاله شما برایمان ارزنده‌تر است تا بازگرداندن پارتاکل‌ها.»

آنچه چارلز را شگفت زده می‌کرد مدت زمانی بود که ذهنش را متمرکز کار می‌نمود. چشمش به تناوب روی میکروسکوپ و صفحه یادداشتش بود. در دفتر یادداشت زمان دقیقی را که برای هر جنس پارتاکل صرف می‌کرد ثبت می‌نمود.
به اما گفت: «با اکراه متوجه شدم که لازم است برای چند دریچه و معدودی بخش نرم بدن نام وضع کنم.»

«قبلاً کسی برای آنها نامی وضع نکرد؟»

«هیچ کس قبلاً آنها را ندیده است.»

یک جنس مخصوص سی و شش روز وقت او را گرفت با بیست و دو صفحه شرح خصوصیاتش. جنسی دیگر به نوزده روز مشاهده نیاز داشت ولی پاداشش بیست و هفت صفحه مطالب تازه بود. وقتی در اتاق نشیمن جلو آتش نشست غرولندکنان گفت:

«با این سرعت، پایانی برایم نخواهد بود. متجاوز از یک سال است که با این جانوران کوچک مشغولم.»

اما جواب داد: «کار، کار است، آنچه انجام می‌دهید دوست دارید، این طور نیست؟»

«پارتاکل‌های محبوبم؟ مجذوب آنها شده‌ام.»

(۶)

بعد از آنکه چند بار اقدام دفتر نیروی دریایی برای فرستادن جوزف هوکر به یونثو، جزایر ماله یا هندوستان به عنوان مطالعات گیاه‌شناسی به نتیجه نرسید، نامه‌ای از یارون فون هومبولت، این کار پردردسر را به واقعیتی ناگهانی تبدیل کرد. هومبولت، سالخورده ولی همیشه فعال، بود. سود هیأت اعزامی به هندوستان و

هیمالیا را برای علم چنان مستدل بیان کرد و اظهار داشت که رسوبات فسیل‌دار آنجا، نشان داده‌اند که این دو مرتفع‌ترین قله روی زمین، زمانی زیر آب بوده‌اند، که خزانه دولت به هوکر کمکی دولتی به مبلغ چهارصد پاوند سالیانه برای همراهی با هیأت به هندوستان داده است. هوکر که هنوز حقوق انتظار خدمت از نیروی دریایی می‌گرفت، برای سفر با کشتی سلطنتی سیدون پذیرفته شد. این کشتی فرمانده کل جدید انگلیسی هندوستان را به محل مأموریتش می‌برد. چارلز به دوست جوانش گفت:

«صمیمانه به شما تبریک می‌گویم. سفر شکوهمندی خواهد بود ولی در آرزوی پایان یافتن آن هستم. من خودخواهانه جایتان را خالی خواهم دید و از ادامه یافتن آن به هر طریقی بیمناک خواهم بود.»

یادداشتی از طرف سرجان هرشل رسید و از چارلز خواست هر وقت به لندن می‌آید شام را با او صرف کند. هرشل نخستین کسی بود که به چارلز خبر داد مقاله کوچکش به وسیله انجمن فلسفه کمبریج به چاپ رسیده است. ایشان دو سال به دنبال کشتی سلطنتی پیگل در سال ۱۸۳۸ از کیپ تاون به انگلستان بازگشتند و نه سال بعد را مشغول نوشتن شاهکار خود «مشاهدات کیپ» بودند. به زودی رئیس انجمن سلطنتی اخترشناسی شد. با دیدن هرشل یک احساس گرما و غربت، به خاطر پنج سال سفر دریایی، سراسر بدن چارلز را فراگرفت.

هرشل موقع صرف شام به چارلز گفت شما را به خاطر انجام کار مهمی برای لردهای عضو عالی‌رتبه وزارت دریاداری دعوت کرده‌ام. «از من خواسته‌اند یک کتاب راهنمای مسایل علمی برای افسران نیروی دریایی سلطنتی و طبیعیدانها و به طور کلی مسافرها، تألیف کنیم. کتاب چند فصل خواهد داشت از جمله اخترشناسی، آب‌نگاری، هواشناسی و البته حیوان‌شناسی که باید به وسیله دوست شما ریچارد اوون نوشته شود و گیاه‌شناسی به وسیله سر ویلیام هوکر. همه ما موافقت کردیم که نوشتن فصل زمین‌شناسی به شما محول کنیم. نظرتان چیست؟»

اگرچه فقط دو سال از زمانی می‌گذشت که دست نوشته‌اش درباره زمین‌شناسی امریکای جنوبی را به پایان رسانیده و به خاطر آن دچار بیماری قلبی شده بود، فکر نمی‌کرد. نوشتن آنچه آموخته است در بیست و پنج یا سی صفحه، که کمکی خواهد بود به نسل افسران و طبیعیدانها، دشوار باشد.

سرجان گفت: «وزارت دریاداری آن را چاپ خواهد کرد. جان موری توزیع آن را قبول کرده است. حق التألیف یا حق الترجمة پیشنهاد نشده است. فکر نمی‌کنیم این موضوع شما را منصرف کند.»

«من به وزارت دریاداری بسیار مدیونم، در واقع همه چیز را. مایه افتخار است که در کتابی با شما و ریچارد اوون و سر ویلیام هوکر باشم.»

در حالی که سوار بر ترن پر سر و صدای دودزا از روستای کنت به خانه باز می‌گشت در میان صدای تلق و تلقو چرخ‌ها با خود گفت:

«این، جمله «خلاصه مذاکرات انجمن سلطنتی ادینبورو» را جبران می‌کند. آن آسیب می‌رساند؛ این التیام می‌دهد.»

میکروسکوپش را پوشاند، وسایل کار را به کناری گذاشت و جای همیشگی خود را، روی صندلی گوشه اتاق، با تخته پوشیده از پارچه که روی دو دسته‌اش قرار می‌داد، دوباره اشغال کرد... خوشحال از اینکه برای مدتی به کابین حقیقی عقب کشتی بازگشته است. فصل زمین‌شناسی خود به خود در ذهنش نوشته شد و تجربه‌های زمین‌شناختی و بینش‌هایی که از پنج سال سفر بیگل کسب کرده بود. نوشته فقط دو تا سه هفته وقتش را گرفت. از این نگران بود که مطالب زیادی در آن آورده است ولی سرجان هم از سخت‌کوشی چارلز خوشحال بود و هم از کیفیت کارش. در حالی که روحیه‌اش تقویت شده بود، فوراً به نامه‌ای پرداخت که لایل و انجمن زمین‌شناسی از مدت‌ها پیش به انتظار آن بودند: در باب انتقال سنگ‌های سرگردان از ترازوی پایین به ترازوی بالاتر.

شب هنگام اما برایش موسیقی رنگارنگ از نورمای بلینی و ویلیام تل روسینی نواخت. یکی از آهنگ‌های محبوب چارلز که کاملاً انتظار می‌رفت، امای اویر بود. سال خوبی نیز برای خواندن کتاب به صدای بلند بود، زیرا جین ایر شارلوت پروته و وایتی فیر نخستین بخش تاکرای و ووترینگ هایتز امیلی پروته، در لندن انتشار یافته بود.

تعداد پیاده‌روی‌های تا ایستگاه راه‌آهن سیدنهام نیز به خاطر آشنا شدن همقطاران در لندن با خانه داوون افزایش یافته بود.

روز نوزدهم آوریل سال ۱۸۴۸ شام را در انجمن زمین‌شناسی با لایل و مورچیسون و هورنر و ویول صرف کرد. مدتی بود که در جلسات انجمن شرکت

نمی‌کرد. درباره اینکه من «آریاب بازنشسته‌ای از کشورم که به زندگی خواب آلود روستایی خو گرفته‌ام» کلی شوخی کردند.

لایل اعتراض کرد: «اگر اتاق مطالعه داروین را می‌دیدید فکر نمی‌کردید که بازنشسته شده است. ایشان به عنوان مرجع درباره بارناکل‌ها از انتهای دیگر غار خود بیرون آمده‌اند.»

چارلز در جریان خواندن مقاله‌اش، تأییدیه تئوریش را مبنی بر اینکه، یخ‌های ساحلی، سنگ‌های سرگردان را به ترازوی بالاتر از تراز سنگ‌های مادر برده‌اند، عرضه کرد. مقاله به خوبی پذیرفته شد و بیشتر اعضای حاضر در سالن سخنرانی دستش را فشردند.

در حالی که با لایل قدم زنان به خانه او در خیابان هارلی بازمی‌گشتند، لایل به آرامی پرسید: «داروین، نمی‌خواهید در شهر زندگی کنید؟ گفتنی در لندن بسیار است. مثل پذیرش امشب شما. این عمل باید به اعماق قلب شما گرمی بخشیده باشد.» «آری. باید موافق باشم. لندن دارای جذابیت‌ها و دلگرمی‌های خاص خود است. ولی من کاملاً به زندگی در روستا متعهد شده‌ام. برای من بهتر است، خواهید دید.» صبح روز بعد با اراسموس صبحانه خورد، سپس به دیدن جان گری، مسئول بخش حیوان‌شناسی موزه بریتانیا، رفت. موزه کلکسیون بزرگی از سیری پدیا داشت که طی سال‌ها به وسیله طبیعیدان‌ها از جمله خود گری به آنجا فرستاده شده بودند ولی رده‌بندی و در نتیجه فهرست نشده بودند.

گری گفت: «نیاز واقعی به آنها در اینجا نداریم؛ کسی به خود زحمت بررسی آنها را نمی‌دهد. من با امانت دار صحبت خواهم کرد که در اختیار شما بگذاریم.»

آن بهار بار دیگر به لندن رفت تا فسیل‌هایی را ببیند که ژیدئون ماتل در یک سنگ قدیمی یافته بود. در سامرست هاوس، اتاق‌های انجمن سلطنتی با لایل یک مشروب اشتهاآور و شام خورد. ریچارد اوون کنار میز اتاق ناهارخوری نشسته بود. چارلز می‌دانست که اوون خود را بلند پایه‌ترین شخصیت انگلیسی در فسیل‌های زمین‌شناسی به حساب می‌آورد. در واقع کاملاً مشهور شده بود.

چارلز از دیدن نامه ماتل خوشحال شد و آن را نه تنها نوشته بسیار جالب و چیز نادری در محیط علمی دید بلکه آن را کاملاً منطقی نیز یافت. وقتی ماتل روی صندلی نشست، چارلز با کمال تعجب دید که ریچارد اوون به میان پاهایش پرید، از

را که کیلومترها دورتر در آن ناحیه بودند بشناسد. روزی که برای ناهار خوردن به خانه آمد، چیزی فکر او را به خود مشغول کرده بود.

«پدر، شما آقای موت پیچر را که در جنوب روستا زندگی می‌کند می‌شناسید؟ او تمام مدت صبح جلو پنجره باز کلبه خود می‌نشیند و پیپ می‌کشد و کاری انجام نمی‌دهد.»

«شاید او از کار کناره‌گیری کرده باشد، ویلیام.»

«پس چه وقت با بارناکل‌های خود کار می‌کند؟»

اما از ته دل خندید.

«می‌بینی چارلز چه اتفاقی افتاده است؟ بچه‌ها که دو سال اخیر شما را مشغول دیدند به این نتیجه رسیدند که همه مردها به کار کالبد شکافی بارناکل‌ها مشغولند و کار دیگری نمی‌شناسند.»

«اگر بتوانم به نحوی این کار ابدی را تمام کنم، خواهند شناخت. ولی تردید دارم. نامه‌ای از آقای استاچ پوری از پرستول رسیده که پیشنهاد کرده سیری پدپای جمع‌آوری کرده در تمام مدت عمر خود را، که به مجموعه‌ای عالی مشهور است، در اختیار من بگذارد.»

کلکسیون‌های دیگر از راه می‌رسند. هیوکومینگ طبیعیدان و دریانورد، مجموعه خود را فرستاد؛ آر. تی. لوو، از مادایرا کلکسیونش را با پست فرستاد. اگوست گولند نمونه‌های شخصی خود را از بومتون فرستاد. لویی آگاسیز نیز که اخیراً به عنوان استاد حیوان‌شناسی در هاروارد استخدام شده بود نیز همین کار را کرد. حتی میمز کوینگتن، که اکنون در استرالیا کار می‌کند یک جعبه بارناکل فرستاده است. نامه‌های پرشمار از فرانسه و آلمان از افرادی رسیده است که از او نتایج تجربیات خود را خواستار بودند همراه جعبه‌ها، صندوق‌ها و شیشه حاوی صد نوع دیگر، که قبلاً آنها را نمی‌شناخته است. هر رده‌بندی را از زمان نوزادی تا سراسر فرایند رشد و رسیدن به ریخت حیوان بالغ بررسی کرد. با کالبد شکافی مداوم ثابت کرد که بارناکل‌ها، بدون استثناء سخت پوستانی هستند که با خرچنگ گرد، میگو و خرچنگ دراز، از یک گروه‌اند.

پست خبرهای دیگری آورد. کاپیتان رابرت فیتزروی سه سال بعد از شکست کامل در فرمانداری نیوزیلند به سمت سرپرست وول ویچ داکسارد منصوب شده

خشم برافروخت و شروع کرد به سرمانتل فریاد زدن.

«این مقاله از توهین فراتر است! پژوهش آن سطحی و استنتاجش جعلی است. من این نوع ادا و اصول خاص را به عنوان چیزی بی‌ارزش برای انجمن سلطنتی به حساب آورم. باید به عدم مهارت محکوم گردد.»

دکتر ژیدئون مانتل پزشکی پنجاه و هشت ساله، که به خاطر کتاب «عجایب زمین‌شناسی، نشان‌های آفرینش» و موزه حاوی کلکسیون جالب فسیل‌هایش در انگلستان مورد احترام بود، بهت زده نشست. از همقطاران شرمنده، سکوتی چون وزوز حشره‌ای شبانه، که چارلز در عرشه کشتی بیگل در باهیا شنیده بود، در فضای سالن پیچید.

چارلز و لایل بدون آنکه کلمه‌ای بگویند قدم زنان تا آتناوم رفتند. چارلز، بعد از نوشیدن جامی شراب و فرو رفتن در صندلی چرمی جادار سرانجام سکوت را شکست:

«شهرت چه کارهای ناشایستی را باعث می‌گردد! عشق به حقیقت به تنهایی هرگز باعث نمی‌شود که مردی چنین سخت به دیگری حمله کند.»

لایل با دقت به چهره چارلز خیره شد و پرسید:

«شما دوستی خود را با اوون حفظ کرده‌اید، این طور نیست؟»

«آری.»

«از خانه داوون بازدید کرده است؟»

«بیش از یک بار.»

«ولی شما هیچ یک از تئوری‌هایتان درباره انواع را برای ایشان فاش نکرده‌اید؟»

«مطمئناً نه. چرا می‌پرسید؟»

«از اوون بزرگتر باشید. با شما بد خواهد شد. او با همه بد است. طبیعتش این طور است.»

چارلز به بچه‌های بزرگتر طرز استفاده از میکروسکوپ را آموخت و این کار برای آنها بسیار جالب بود، به خصوص وقتی که به اعضای خیره شدند که پدرشان با چاقوی کالبد شکافی آنها را آشکار می‌ساخت. از شنیدن کلمه «سخت پوستان» که پدرشان به کار می‌برد، آنها «بارناکل‌های پدر» را «مومیایی‌های سخت پوست» می‌نامیدند. ویلیام گوشه گیر، همواره در کوره راه‌های مجاور قدم می‌زد تا خانه‌هایی

است. چارلز لایل از طرف ملکه ویکتوریا در قصر سلطنتی پالمورال در اسکاتلند، عنوان شووالیه (Sir) گرفته است. اکنون نامش سرچارلز لایل و نام همسرش بانو (Lady) ماری است. خانواده داروین به سلامتی آنها شامپانی نوشیدند.

روزنامه‌ها خبرهایی نه چندان شاد، گزارش انقلاب‌هایی در آلمان، اتریش و ایتالیا داشتند. در لندن چارتیست‌ها، اعضای جنبش یک طبقه کارگر، خواهان حق رأی همگانی، برگ رأی مخفی، انتخابات سالیانه، طرح‌های سازمان‌دار برای یک تظاهر عظیم شدند. وزیران ملکه ویکتوریا، خانواده سلطنتی را راضی کردند به جزیره وایت (Wight) کوچ کنند تا از خشونت احتمالی در امان باشند. این طور به نظر می‌رسید که بر روی هم موقع مناسبی برای گذران زندگی در لندن نیست.

تابستان لذت بخشی بود؛ گرما آزار دهنده نبود. پیچک در سمت باغ خانه داوین به خوبی رشد کرده و آنجا را خنکتر ساخته بود. آزالیاها گل داده بودند. درختان سیب میوه فراوان آورده بودند. چارلز روزی چند ساعت را در هوای آزاد می‌گذرانید. گردش‌های او در «مسیر ماسه‌ای» نیز بارور بودند. از تعمقش نظریه‌های جدیدی در ذهنش جوانه می‌زدند، درست مثل گل‌های خودرو در مزارع. اما، فرانسیس سومین پسر را در ماه اوت به دنیا آورد.

چنانکه در دفتر خاطرات روزانه‌اش نوشت: چرا از آغاز ماه ژوئیه «بسیار بدحال» شده است؟ چرا سرش گیج می‌خورد، افسرده بود، می‌لرزید، نقطه‌های سیاه جلو چشم‌هایش می‌دید، حملات پی در پی تهوع و استفراغ دست می‌دادند؟

با وجود توجه مداوم اما از او با احتیاط فراهم ساختن غذاهای ساده مخصوص او، حالش بدتر می‌شد و احساس می‌کرد دستگاه عصبی‌اش از هم پاشیده است، دست‌هایش می‌لرزیدند و حرکات غیر ارادی در عضلاتش ظاهر می‌گشتند. تا پایان سال همچنان رنج می‌برد. با خود گفت:

«دارم به کلی تحلیل می‌روم.»

این محبت را به اما داشت که به او نگوید فکر می‌کند دارد می‌میرد ولی دست نوشته سال ۱۸۴۴ مربوط به انواع و نام‌ها همراه آن را که به او نوشته بود از کشور قفل شده بیرون آورد و آن را در جایی قرار داد که او آسانتر به آن دست یابد.

یک نامه از خواهرش کاتی او را از بی‌حالی رها کنید. دکتر داروین دیگر قدرت راه رفتن ندارد. اکنون روی یک صندلی چرخ دار نشسته است و در تختخوابی که در

کتابخانه قرار دارد می‌خوابد. باغبان او را هر روز صبح با همان صندلی چرخ دار به گرمخانه می‌برد زیرا او از به سر بردن در زیر درخت موز، که خود آن را، بعد از دریافت توصیف آن به وسیله چارلز در باغیا و برزیل کاشته بود، راضی‌تر به نظر می‌رسید. نامه کاتی تردیدی برای چارلز باقی نگذاشت که پدرش در شرف مرگ است. فوراً به ماونت رفت. نگذاشت اما همراهش باشد زیرا بچه خیلی کوچک بود. شب را با او اساموس در لندن توقف کرد. بعد از ظهر فردا به شروزبری رسید. به خاطر وضع پدرش در دل‌بجان چنان ناراحت بود که ناراحتی خودش را از یاد برد.

با دیدن دکتر رابرت داروین در صندلی چرخ دار در کتابخانه، مشغول خوردن چای کم‌رنگی که در یک سینی قرار داده شده بود، بسیار ناراحت شد. سوزان پهلوش تشسته بود و اشعار یکی از شاعران محبوب خود را می‌خواند. بسیار لاغر شده بود. وقتی چارلز دو گونه‌اش را می‌بوسید از چشمان مرد سالخورده اشک سرازیر شد.

«پدر، تصمیم دارم دو هفته تمام پیش شما بمانم. خبرهای عالی برای شما دارم. انجمن ری که چهار سال پیش به افتخار جان ری طبیعی‌دان مشهور انگلیسی تأسیس شده است، نخستین هدفشان چاپ گزارش‌ها و کتاب‌های علمی است. انجمن موافقت کرده است کتاب پارناکل‌های مرا، بعد از پایان تألیفش چاپ کنند. بیش از هفتصد و پنجاه نفر عضو دارد که بعضی از دانشمندان ممتاز بریتانیای کبیر از آن جمله‌اند. راستش را بگویم، هرگز اطمینان نداشتم که زمانی این کتاب چاپ شود.»

لبخندی در چهره رابرت داروین ظاهر شد. دستش را برای لمس پسرش دراز کرد، آنقدر هیجان زده بود که نتوانست سخن بگوید. همان شب کمی دیرتر، وقتی تحت مراقبت سوزان به خواب رفت، چارلز و کاتی سر میز اتاق ناهارخوری به صحبت مشغول شدند در حالی که دوست دیرینه‌اش آتی مشغول پختن شام بود.

«کاتی چه فکر می‌کنید؟»

«چارلز، چیزی ندارم که بگویم. ذهن پدر کاملاً خونسرد و آرام شده است. بسیار خوش و شکیباست. بسیار سرگرم دیگران، مثل خدمتکاران و فرزندان آنهاست. شب قبل سوزان تمام وقت بالا بود. به نحوی عجیب می‌تواند سخت‌ترین کارها را انجام دهد، تمامی دستورالعمل‌ها را به او می‌دهد.»

دو هفته به سرعت گذشت زیرا حضور پسر روحیه دکتر داروین را تقویت کرده

داروین که درگاه شمار شروزبری به چاپ رسید، بسیار تحسین‌آمیز و برای سوگواران سودمند بود. با وجود این چارلز دید که سوزان و کاتی بسیار غمگین‌اند. دکتر داروین همه زندگی آنها بود و اکنون چون دو کشتی بدون سکاندار در دریا تنها مانده‌اند. چارلز تصمیم گرفت که یک هفته پیش خواهرانش بماند و آنها را راضی کرد که بقیه زندگی خود را در ماونت بگذرانند. وقتی وصیتنامه دکتر داروین خوانده شد، معلوم شد که ارثیه‌ای کافی برای گذران زندگی آبرومندی در آنجا برایشان باقی گذاشته است. سهمیه‌ای ارثی اراسموس سخاوتمندانه بود. سهم چارلز چیزی متجاوز از چهل هزار پوند بود. که برای تعلیم فرزندانش و کمک‌های آغازین اشتغالشان و توسعه و زیباتر ساختن زمین‌های خانه داوین کافی بود.

دکتر رابرت داروین به راستی در فکر همه فرزندانش بود.

(۷)

پس از گذشت سال ۱۸۴۹ از سولیوان و ویلیام فاکس درباره آب درمانی جمر گولی در مال ورن خبرهایی شنید. کنجکاو شد و کتاب «آب درمانی در بیماری‌های مزمن» دکتر گولی را از لندن خواست. آن را خواند و به این نتیجه دست یافت که دکتر گولی چون آدمی فهمیده کتاب را نوشته است. سؤالات بیشتری کرد؛ متوجه شد که تقریباً همه کسانی که بدان عمل کرده‌اند، سود برده‌اند. به اما گفت:

«فکر می‌کنم باید آن را امتحان کنم.»

«اگر برای دیگران سودمند است.»

«ولی ما باید از شش تا هشت هفته در مال ورن بمانیم تا نتیجه خوبی برای من داشته باشد.»

«مدت زیادی است، دور ماندن از بچه‌ها. باید آنها را با خود ببریم، خدمتکاران را هم.»

مسئله‌ای نبود. مال ورن خانه بزرگی داشت به نام لوج که می‌توانستند آن را ماهیانه اجاره کنند. بعد از مکاتبه بیشتر لوج را اجاره کردند و دکتر گولی از ورود چارلز آگاه شد. سفری دراز به سمت شمال در جهت شروزبری، عمدتاً با ترن و سپس با دلیجان شلتن هم همراه سه پسر و سه دختر و پارسلو، پرودی، سالی، میس تورلی معلم سرخانه و یک خدمتکار زن. کومفورت را در خانه باقی گذاشتند که از باغچه‌ها مراقبت کند. لوج جای راحتی بود و به سبکی ساده و روستایی با اتاق

بود. با شنیدن داستان‌های چارلز درباره «مسیر ماسه‌ای» و اما و بچه‌ها، از اینکه او و آنی کوچک به هم انس گرفته‌اند و از میکروسکوپ جدید، نیرو گرفته بود. چارلز احساس می‌کرد حالش خوب است. به خود گفت که برای ناراحت نکردن پدرش درباره خود چیزی نباید بگوید.

ولی به محض ورود به اتاق مطالعه‌اش در خانه داوین تمامی علامات مرضی‌اش بازگشتند. هیچ کاری نمی‌توانست بکند. در ناخودآگاهش اندیشه فرساینده‌ای وجود داشت مبنی بر اینکه خبرهای بدی خواهند رسید. نوزده روز پس از بازگشت به خانه، دکتر رابرت داروین در هشتاد و دو سالگی با آرامش جهان را بدرود گفت.

چارلز سخت می‌گریست. بچه‌های بزرگتر، به خصوص آنی، که مفهوم مرگ را می‌دانست، پیش چارلز آمدند تا او را بپوسند و اشک‌های خود را با اشک‌های او بیامیزند. پدرش را دوست داشت به خصوص بعد از آنکه مرد سالخورده‌تر را متقاعد کرد که غیر از شکار و سگ به دام انداختن موش‌های صحرایی، چیزهای دیگری نیز می‌داند و مایه بدنامی خانواده خود نخواهد بود. در یک یادداشت کتبی خوانده می‌شد:

خداوند به شما آرامش بدهد چارلز عزیز من، شما برایش بسیار عزیز بودید. دو روزی حالش بسیار بد بود به طوری که نتوانست بستر را ترک کند.

به اما گفت: «ولی من باید برای خاکسپاری در شروزبری باشم.»

«قدرت این کار را دارید؟»

«قدرت ضمن انجام کار می‌آید. لطفاً به پارسلو بگویید لباس‌هایم را آماده کنند.»

سفر به لندن حالش را بهبود بخشید. احساس خستگی نمی‌کرد تا آنکه به نزدیکی خانه اراسموس رسید. اراسموس هنوز در شروزبری بود ولی مستخدمش جای و نان تست برای ناهار چارلز آماده کرد. ساعت سه بعدازظهر بود نه دلیجانی وجود داشت و نه ترنی که او را همان شب به شروزبری برساند. نامه‌ای به اما نوشت و مطمئنش ساخت که «حالش میانگین است.»

نخستین دلیجان پست صبح روز بعد را گرفت. برای حضور در مراسم کلیسای مونت فورد، که دکتر داروین را پهلوی همسرش به خاک سپرده بودند بسیار دیر شده بود. ولی در ماونت همراه خانواده و دوستان پدرش بود. یکی از خدمتکاران جوان، پس از بازگشت آنها به خانه با قهوه از آنها پذیرایی کرد. آگهی درگذشت دکتر رابرت

روی طولانی به سوی کوه می‌کرد ناگل و گیاه برای جوزف هوگر جمع کند. بچه‌ها با تعجب اظهار داشتند:

«ما اینجا بیش از وقتی که در خانه بودیم، با پدر هستیم.»

هوا مه آلود و تیره بود ولی خوشبختانه باران ماه مارس نمی‌بارید. تنها نتیجه نامطلوب درمان تحریک شدید پوست سراسر بدن بود که هر شب رخ داد به طوری که بعد از ساعت هفت، حتی یک دقیقه آرام نمی‌نشست. دکتر گولی، فرایند تعریق را آغاز کرد، که مؤثر واقع شد. اما از بهبود او خوشحال بود.

«عزیز من، اکنون شما قوی‌ترید و وضع معده شما بهتر است، زیرا حداقل، بیشتر غذا می‌خورید.»

در پایان یک درمان دو هفته‌ای دکتر گولی گفت:

«فکر می‌کنم می‌توانم بیشتر به شما کمک کنم. من به ندرت آن را به بیمار می‌گویم. اکنون شما برای دوره کامل درمان آماده‌اید.»

«دوره کامل درمان» عبارت بود از این که در ساعت شش و چهل و پنج دقیقه از خواب بیدار شود و تنش را در اتاق شستشو با حوله‌ای زیر و آب سرد ماساژ بدهد. چنانکه به اما گفت: «این کار مرا به صورت خرنج دراز در آورده است.» موقعی که چارلز با حوله و آب سرد جلو بدن خود را ماساژ می‌داد، مردی مشغول ماساژ دادن پشت او می‌شد. سپس می‌بایست یک لیوان آب بخورد و به سرعت لباس بپوشد و به مدت بیست دقیقه راه برود... به خانواده خود گفت: «همه این کارها را بسیار دوست دارم.»

دستور بعدی این بود که کمپرسی از پارچه کتان چند لای خیس بر سطح بدن بگذارد و یک بارانی روی آن بپوشد. هر دو یا سه ساعت یک بار کمپرس را در آب سرد فرو می‌بردند. چارلز تمامی روز آن را به تن داشت، جز موقع صرف ناهار. بعد از راه‌پیمایی صبح زودش، به خانه باز می‌گشت، صورتش را اصلاح می‌کرد و صبحانه‌ای می‌خورد که فقط نان تست و یک تخم مرغ مقداری گوشت بود. مجاز نبود مایع بنوشد. چون چارلز نمی‌توانست نان تست خشک را فرو برد، دکتر گولی اجازه داده بود نان تست را در کمی شیر نرم کند. اجازه خوردن قند، ادویه، کره و چای و گوشت دودی خوک را نداشت.

شکوه کتان گفت: «خلاصه همه چیز خوب است. ولی باید بگویم حالم بهتر

خواب کافی برای همه آنها. یک مزرعه و جنگل کوچکی داشت به سمت کوهستان.

چارلز گفت: «این محل برای بازی بچه‌ها عالی است.»

صبح روز بعد برای نخستین ملاقات پیش دکتر جمز گولی رفت. دکتر گولی چند ماهی از چارلز بزرگتر بود و سری تاس داشت. صورتش پهن و روشن و معمولی ولی به خاطر شغلش فشرده بود. چشم‌هایش بی فروغ و لب‌هایش تنگ بودند. کت مخملی مشکی گران قیمت با کراواتی مشکی که با کت هماهنگی داشت پوشیده بود. دیوارهای مطب ایوانی پر بود از گواهینامه‌های معروف از دانشکده‌های پزشکی مختلف، از جمله ادینبورو و پاریس و انجمن‌های پزشکی. آغاز کارش در لندن با موفقیت توأم بود. تألیفات زیادی در مسایل پزشکی داشت. ولی دکتر گولی در زمینه درمان، به عنوان اینکه روش کارش را «اگر جداً زیانبار نباشد، در ذهن‌ها پر کرد» و قدرت عجیب آب درمانی را در بیماری‌های حاد و مزمن متذکر شد، دکتر گولی نیرو گرفت. با همکاری دکتر ویلسن مؤسسه آب درمانی خود را در مال ورن افتتاح کرد و کارش رونق پیدا کرد.

مؤسسه آب درمانی در اساس به عنوان یک صومعه مسلک بندیکت، مدت‌ها از نظر خواص درمانی آب‌هایش معروف بود و مورد حمایت ملکه ویکتوریا و تنی سون بود. شامل یک خانه بزرگ متعلق به دربار و یک خانه صلیب مقدس بود که به وسیله چیزی به نام «پل حسرت» به هم مربوط بودند. این نام احتمالاً بدان جهت به آن بخش رابط داده شده بود که دکتر گولی زنان مجرد را در یکی از آن خانه‌ها نگه می‌داشت و مردان مجرد را در خانه دیگر. در پشت آن در قسمت مرکزی جماعت و صومعه، و بعد از آن مال ورن هیلز قرار داشت.

دکتر گولی، چارلز را معاینه کرد و با صدایی مبهم گفت:

«برای شما یک شست و شوی با آب سرد صبح، دو حمام آب سرد برای پاهای هر روز و یک کمپرس آب سرد روی معده تجویز می‌کنم. درمان را آهسته شروع خواهیم کرد.»

«دکتر، فکر می‌کنید که این فایده دارد؟»

گولی لبانش را بیشتر به هم فشرد و گفت:

«زمان خواهد گفت، آقای داروین، زمان خواهد گفت.»

هر روز احساس می‌کرد کمی بهتر شده است، بهتر غذا می‌خورد، با بچه‌ها پیاده

است. دست‌هایم دیگر نمی‌لرزند، گرفتگی عضله ندارم و ظاهراً معده‌ام آرام گرفته است.»

موقع ظهر می‌بایست پاهایش را به مدت ده دقیقه در آب سردی قرار دهد که به آن خردل افزوده بودند. سپس مرد شستشوگر پاهایش را محکم مالش داد. سرما پاهایش را درد می‌آورد ولی بر روی هم کمتر از وقتی که بیمار و در خانه بود سرما را حس می‌کرد. بیست دقیقه راه رفت و ناهار را در لوج یا اما و بچه‌ها خورد، تا ساعت ۵ بعدازظهر استراحت کرد، سپس درمان با آب سرد را برای پاها بار دیگر آغاز می‌کرد. دکتر گوئی سواری اسب را به او توصیه کرد. چارلز مادیان نجیبی خرید و بعدازظهر یک ساعت سواری می‌کرد. شامش در ساعت شش بعدازظهر عیناً همان صبحانه‌اش بود.

حالش چنان بهبود یافت که دکتر گوئی درمان را بیشتر برد ساعت شش هر روز صبح به مدت یک ساعت و نیم در پتویی پیچیده می‌شد و یک بطری آب داغ روی پاهایش می‌گذاشتند و سپس با پارچه‌ای آغشته به آب سرد مالش می‌دادند. در پایان ماه آوریل آن قدر حالش خوب بود که به پسر عمویش فاکس نوشت:

من باید آب درمانی را تحت نظر ایشان چند ماهی ادامه دهم. از نظر خود من، معتقدم که حال من بسیار خوب است ولی از این نظر که فعلاً زندگی غیر فعالی دارم خسته شده‌ام و آب درمانی عجیب‌ترین اثر را در تولید سستی و رکود ذهنی دارد؛ تا وقتی درمان را تجربه نکرده بودم باورم نمی‌شد که چنین امری امکان دارد. اکنون وزنم زیادتر شده سی روز است که بیماری رهایم کرده و این مدت برایم سه برابر مدتی به نظر رسیده که سال پیش گذرانده‌ام. دیروز در چهار راه پیمایی یازده کیلومتر راه رفتم. به یک ماشین رونده و خورنده تبدیل شده‌ام.

هوا که روز به روز بهتر می‌شد، مال وون پر از بیمار شد. چارلز متوجه شد که تابستان گذشته، دکتر گوئی صد و بیست بیمار تحت درمان داشته است.

چارلز اظهار داشت: «باید ثروت عظیمی عایدش شده باشد.»

اما به سادگی گفت: «هر شیلینگ آن می‌ارزد.»

«دکتر گوئی به من می‌گوید که چندان تردید ندارد، ولی به موقع درمانم خواهد کرد. اکنون تجربه من آنقدر هست که مطمئن باشم این آب درمانی شایدهی نیست. عامل بزرگ و مهم دگرگون‌کننده تمامی عادات جسمانی است. ولی چقدر

خوشحال خواهم شد که با باز یافتن تندرستی به خانه داوون بازگردم و کار بارناکل‌های محبوبم را دنبال کنم!»

همراهان داروین اوایل ماه ژوئن ۱۸۴۹ به خانه داوون بازگشتند. چارلز یک پسر بچه روستایی را مأمور بردن مادیان به داوون کرد. سواری را در اغلب روزها ادامه داد و به ویلیام آموخت پشت اسب بدون زین سوار شود. از روستا تجاری آورد تا یک دوش در بیرون ساختمان بسازد و او بتواند خود را با آب سرد مجموعه‌ای که از کوزه و پارچ، که پارسلو فراهم کرده بود، به عنوان ادامه بخشی از درمان دکتر گوئی بشوید. نیز تصمیم گرفت یک گزارش روزانه از تندرستی خود تهیه کند که در آن وضع خود در ساعات روز و شب‌های درازی را که به خاطر نفع بارها بیدار می‌شد، منعکس کند.

به اما گفت: «توجهی به ثبت منظم یا مداوم نداشتم. اکنون خواهم داشت. این روش علمی توجه به تندرستی است. الگویی کشف خواهم کرد و خواهم دانست چه چیزی آزار می‌رساند و چه چیزی سودمند است.»

اما برایش «آهنگ‌های بدون کلام» مثلث زون را نواخت و شروع کرد به بلند خواندن یک بخش کتاب دیوید کوپرفیلد، دیکنز.

«کار خوبی است که روزانه حال خود را ثبت می‌کنید؛ هم شما این کار را می‌کنید و هم پدرتان می‌کرد. حتی چهار بار هم در سال قد و وزن بچه‌ها را، با لباس و بدون آن، ثبت کرده‌اید. برای بچه‌های هنسلای نیز همین کار را کرده‌اید. شما یک گزارشگر حرفه‌ای خاطراتید و من اطمینان دارم که ثبت روزانه وضع تندرستی شما جنبه درمانی خواهد داشت.»

«احساس می‌کنم که پاهایم کشیده شده‌اند.»

«خانم کوچولوی شلخته، شما مرا می‌شناسید. تمامی یاده‌اشتم‌هایم در مغزم جا دارند.»

هر ماه خود را بهتر از پیش احساس می‌کرد. دوش گرفتن با آب سرد را، در هوای یخبندان و غیر آن همچنان ادامه می‌داد. پنج بار در هفته از چراغ استفاده می‌کرد و به دنبال آن حمام کوتاهی به مدت پنج دقیقه می‌گرفت. درمان را فوق‌العاده تقویت کننده یافت.

دکتر گوئی به وی اجازه داد روزی دو ساعت و نیم روی بارناکل‌هایش کار کند.

کارگران فقیر اختصاص داده، مریدان خود را، مثل چارلز و همکاران او به گردش های تاریخ طبیعی برده است و سرانجام وضعی پیش آورده که مریدان برای ازدواج، غسل تعمید، مراسم خاکسپاری مردگان و موعظه های روزهای تعطیل به کلیسا بروند. چارلز در حالی که با احترام به او فکر می کرد، پیش خود گفت: «به راستی مرد بزرگی است.»

دکتر هنری هُلند و همسرش آخر هفته را به خانه داوَن آمدند. شنیده بود که چارلز به صورتی معجزه آسا درمان شده است. بعد از یک شام به چارلز گفت:

«مسلم است که سرحال به نظر می رسید. رنگ چهره تان خوب و چشم هایتان شفاف است. حالا درباره شیوه آب درمانی برایم توضیح بدهید.»

دکتر هنری هُلند در پایان اعلام کرد: «چارلز عزیزم، ملاقه های آغشته به آب سرد و شستشوی پاها با آب سرد شما را درمان نکرده است. این خودتان بودید که خود را درمان کردید. با گذراندن نزدیک به چهار ماه تعطیل در نقطه زیبای کوهستانی بهبود یافته اید. آیا در آنجا کاری انجام داده اید؟»

«نه؛ حتی یک ذره.»

«آیا تحقیق و بررسی کرده اید؟»

«نه.»

«درباره چیزی نگران یا غمگین نبوده اید؟ تلاش نمی کردید تئوری های جدید علمی طراحی کنید؟»

«آب درمانی به عکس ذهن مرا به کلی از کار بازداشت.»

«مکاتبات زیاد نداشتید؟»

«چند یادداشت مختصر به هنسلو، هوکر و سوزان.»

«زیاد راه می رفتید؟»

«حدود روزی یازده کیلومتر.»

«شب ها زود می خوابیدید؟ تمام شب را می خوابیدید؟»

«آری.»

«بعد از یکی دو هفته تهوع دیگر دست نداد؟»

«هرگز. گردش های کامپلنگی در فُتس با دانشجویان هنسلو یادم آمد: انگار کسی

عضوی به نام معده نداشت، فقط دهانی بود و وسایل جویدن.»

چنان به سختی می توانست ذهنش را متمرکز کند که حتی کار کوتاه مدت خسته اش می کرد. به جوزف هوکر که هنوز در هندوستان به کشف گیاهان مشغول بود نوشت: درباره آب سرد درمانی سؤال کردید. بزرگترین ناراحتی آن این است که مجبورم اساساً هیچ چیز جز روزنامه بخوانم. زیرا دو ساعت و نیم کار با بارناکل ها فقط آن قدر کار می توانم بکنم که ذهنم بتواند بدان مشغول شود. در نتیجه از کتاب های علمی به صورتی وحشتناک عقب هستم...

اعتراف می کنم که کار غالباً خسته ام می کند. و گاهی نمی توانم از خود سؤال کنم فایده اینکه یک یا دو هفته از وقتم را صرف این کنم که محقق شود بعضی از تفاوت های مشهود با هم جمع می شوند و اصناف به وجود می آورند نه انواع را چیست... چه کار ناخوشایندی، باز هم پژوهش برای کسب نامی برتر. من تا حالا بررسی دو نوع را تمام کرده ام که دارای چند نام جنس اند و بیست و چهار نام اختصاصی دارند!

با وجود شکایتش، چند کشف جالب کرد. برخلاف گفته مؤلفان پیشین که معتقد بودند سیری پدیا دارای غده های بزاقی است، آنها تخمدان بودند نه غده های بزاقی؛ محتوای واقعی سلول های لوله های تخمدان وارد ماده ای چسبنده می شود. حقیقت این است که سیری پدیا از تخمک های شکل نگرفته خود چسب می سازند. پژوهشگران پیشین معتقد بودند که بارناکل ها سر ندارند. چارلز ثابت کرد که تمامی پیکر سیری پدیا، که از بیرون دیده می شود شامل سه قطعه پیشین سر است.

مشاهده عجیب دیگر این بود که به استثنای یک جنس، تمامی سیری پدیا، دو جنسی اند. و نرها بسیار ریز و میکروسکوپی اند. نوشت:

واقعیت عجیب این است که یک نر و گاهی دو نر، در زمانی که از صورت نوزاد متحرک خارج می شوند، به صورت انگل درون کیسه ماده زندگی می کند و به طور ثابت در بدن ماده جا می گیرد و تمامی عمر خود را در آنجا، بدون آنکه بار دیگر بتواند حرکت کند، به سر می برد.

اگر خودش به کندی گراییده، گفته جان هنسلو بیانگر آن است که دوست او چه مقدار در بخش عسرت زده بیسواد و خداشناس هیچام، پیشرفت حاصل کرده است. مدرسه ای ساخته و معلمی استخدام کرده است. به کشاورزان آموخته است که از زمین خود چگونه محصول بهتری به دست آورند. حدود پنج هزار متر مربع برای

در چهره دکتر هلند لبخندی فاتحانه ظاهر شد.

«مفهوم ضمنی آنچه را که گفته‌اید درک نمی‌کنید؟ آن ملافه‌های آغشته به آب سرد، سطل‌های آب سرد پاهایتان، همه صحنه سازی بودند.»
«می‌خواهید بگویید که دکتر گوئی یک کلاهبردار است؟»

«بله! من جسم‌گوئی را از زمانی می‌شناسم که در لندن مشغول بود. آدم شرافتمندی است که بی چون و چرا به ارزش آب درمانی اعتقاد دارد. وقتی صدها مردم مثل شما، تعطیلات دراز مدت را مجاور چشمه آب معدنی او بگذرانند و درمان شوند. چرا نداشته باشد؟ مسئله خوش باوری در میان است. ایشان حتی به مسمریسم و احضار ارواح و «درمان به مثل» (Homeopathy) اعتقاد دارد.»

«هنری، چه چیزی را می‌خواهید به من حالی کنید؟»

«اینکه آن چهار ماه استراحت کامل و داشتن آرامش در محلی زیبا و بدون ناراحتی، غصه، نگرانی و راه پیمایی طولانی و سواری، دور بودن از خانه و کار، شما را درمان کرده است.»

چارلز داروین خونسرد که اندکی خشمگین و به طور استثنایی هیجانی شده بود با تندی و گستاخانه گفت:

«در حدود ده سال پیش که به شما مراجعه کردم شما گفتید، تندرستی را به شما باز خواهم گردانید. دونسخه دارو به من دادید که آنها را بر طبق دستوران اجرا کردم، ولی درست مثل وقتی که به شما مراجعه کرده بودم حالم همچنان بد باقی ماند.»
همسر دکتر هلند دستش را برای مخالفت از درگیری روی بازوی شوهرش قرار داد ولی هنری هلند از جا در رفت:

«مسلماً همان طوری ماندید. زیرا پس از بازگشت فوراً شروع به کار کردید!»

«من مصرا نه نظر دیگری دارم. آب درمانی مطمئناً کشف بزرگی است. بسیار متأسفم که مجبور نشدم آن را پنج یا شش سال پیش انجام دهم.»
«جای تأسف است که در زمان حیات شما آب درمانی، مثل مسمریسم در حال حاضر، از اعتبار خواهد افتاد.»

همان شب، اما در اتاق خوابشان با تأکید گفت:

«خوب است که هنری هلند از تبار خانواده‌های وجووه و داروین است و هر یک از این دو خانواده را می‌تواند به خاطر او مقصر بداند.»

چارلز، اما را در آغوش کشید؛ آرامش خود را باز یافته بود.
«نباید نگران بود.»

در ماه فوریه سال ۱۸۴۹، سر چارلز لایل بار دیگر به ریاست انجمن زمین‌شناسی برگزیده شد؛ چارلز داروین به عنوان یکی از معاونان «انجمن سلطنتی پیشرفت علم» در گردهم آیی تابستانی انتخاب گردید. وقتی چارلز و اما، لایل را در بیرمنگام ملاقات کردند لایل به شوخی گفت:

«شما باید کاملاً گوش به زنگ باشید، داروین، به عنوان رئیس انجمن زمین‌شناسی جانشین من خواهید شد. و طولی نخواهد کشید که سر (شوالیه) خواهید شد.»

ایستار لایل در برابر چارلز با ایستار آدم سجویک کاملاً متفاوت بود. سجویک با او چون پسر یا شاگرد خود رفتار می‌کرد، درست مثل جان هسلو. برای لایل که تفاوتی سنی نمی‌دید بلکه فقط به مغز متفکر و رشته تخصصی توجه داشت، چارلز برایش دوست و همقطار بود.

اما نخستین ماه سال ۱۸۵۰ را با تولد هفتمین فرزندش جشن گرفت. چارلز از کشف کلروفورم و استفاده از آن به عنوان بیهوش کننده با خبر شد. از آنجا که دکتر داوین هنوز از آن برای عدم احساس درد زایمان استفاده نمی‌کرد، چارلز مقداری از آن از لندن سفارش داد. دکتر با استفاده از کلروفورم موافقت کرد و درباره اینکه چند قطره باید روی تنزیپ ریخت و چند بار باید قطره‌ها را تجدید کرد با چارلز به بحث پرداخت. ولی اما ناگهان دچار درد زایمان شد. چون احضار دکتر و آمدنش تا خانه داوین زمانی طول می‌کشید اما ناآزموده از چارلز خواست از کلروفورم استفاده کند. چارلز یک تنزیپ برداشت و ده قطره روی آن ریخت و آن را روی بینی و دهان اما گرفت.

اما آرام شد و دردش کاهش یافت. چارلز هر از گاهی قطره‌ای به تنزیپ می‌افزود. دکتر ده دقیقه پیش از زایمان رسید. وقتی اما به هوش آمد و چهارمین پسر خود را دید، گفت:

«از نخستین درد تا وقتی که شنیدم بچه به دنیا آمده است چیزی به یاد ندارم.»

چارلز با شگفتی گفت: «عالی نیست؟»

وقتی دکتر به خاطر استفاده از ماده شیمیایی خطرناکی که قبلاً چگونگی استفاده

از آن را ندیده بود، تیریک گفت، چارلز با اندکی فروتنی ساختگی گفت:

«من از خانواده پزشک هستم.»

پسر را لئونارد نامیدند. اعضای مختلف خانواده تلویحاً گفتند که اما وظیفه میهنی خود را انجام داده و نباید اولاد بیشتری بیاورد. دکتر رابرت داروین و سوزانا هر یک شش بچه داشتند، عمو جوس و عمه پشی نه بچه آوردند. اما و چارلز با اعلام هنری هلند با وی آشتی داده شدند:

«طبیعت برای مادر برنامه خاص خود را دارد. تعدادی بچه، آری؛ بعد از آن نه دیگر.»

چارلز پس از بازگشت از شش بار پیمودن «مسیر ماسه‌ای» گروهی از مردان داوون را با لباس‌های روز یک شنبه دید که منتظر دیدنش بودند. آنان «باشگاه دوستانه داوون» را تأسیس نموده بودند و برای کمک به اعضای به هنگام بیماری یا از کار افتادگی و خاکسپاری پس از مرگ، پول‌هایی جمع‌آوری کرده بودند.

جناب آقای داروین حاضرید خزانه‌دار باشگاه شوید و حساب آن را نگهدارید.

چارلز بدون لحظه‌ای تردید گفت:

«مسلماً خواهم پذیرفت. حسابداری یکی از چند خصوصیت من است که پدرم به من آموخته است. حساب‌هایتان را یک شنبه آینده برایم بیاورید. از آن پس می‌توانید رسماً مرا به عنوان خزانه‌دار به عضویت بپذیرید.»

خبر رسید که کاپیتان فیتزروی که سال پیش از مقام خود در وول و بیچ داکپارد به فرماندهی نخستین کشتی بخاری نیروی دریایی اژوگانت انتقال یافته بود، از خدمت دولتی استعفا داده و دلیل اعلام شده مسئله تندرستی و لزوم پرداختن با امور خصوصی بوده است.

چارلز با شک و تردید گفت: «باز مسئله نادرستی پیش آمده است.»

با فرانسس بیونفورت، که همچنان آب نگار نیروی دریایی سلطنتی بود، تماس گرفت تا رابرت فیتزروی را به عنوان عضو انجمن سلطنتی انتخاب کند.

در آن وقت واقعه پینهایت ارزشمندی روی داد. دانشگاه اکسفورد نخستین مدارج علمی را آغاز کرد. دانشگاه کمبریج به دنبال آن اذعان کرد که علم دیگر به عنوان زنده و مفسد عقیده و بی‌قاعده بودن مورد تنفر نیست. علم نه تنها باور کردنی بلکه لازم است! دوستان به نام چارلز و تلاش‌های او تغییر دادن افکار جهان را آغاز کرده بودند.

(۸)

در طول تابستان سال ۱۸۵۰، هنگامی که اما چهل و دو ساله و لئونارد هنوز بچه‌ای بغلی بود، متوجه شد که بار دیگر آبستن شده است. در همین حال آئی بیمار شد. آئی چند بار در سال‌های گذشته به قول افراد خانواده «کسالت» پیدا کرده است ولی کاملاً بهبود یافته بود. اما و داروین نگران او نبودند. زیرا بچه‌ای بود از نظر جسمی و روحی بسیار قوی. ولی این بار مثل سابق زود بهبود نیافت. تبش شدت گرفت، اشتهايش کم شد و دکتر نتوانست علتش را تشخیص دهد.

«به گمان من یک عفونت است، ولی از چه؟ جایی از بدنش بریده نشده یا زخم چرکی ندارد.» داروین می‌دهم که تبش را پایین بیاورد.

چشم‌های آئی شروع کردند به درخشیدن. کم‌کم می‌خورد ولی هیچ گاه شکایتی نداشت. چیزی در نیروی حیاتی اش تب را مغلوب کرده بود و او می‌توانست به پا خیزد، خوب غذا بخورد، با دیگر همسالان در هوای آزاد بازی کند. ولی بعد از هر حمله به صورتی فزاینده بی‌حوصله می‌شد.

دکتر گفت: «وضعش را بهتر کردیم ولی علتش را نیافتیم. باید مراقبش باشیم.»

چارلز و اما تصمیم گرفتند تمامی خانواده، برای گذراندن تعطیلات به رامس گیت، تفریحگاهی کنار دریا در جنوب شرقی انگلستان بروند. ماه اکتبر بود و جمعیتی که برای تعطیلات آمده بودند همه رفته بودند، هوای نمکین دریا فرح بخش بود. پیاده روی در طول ساحل. ظاهراً به حال آئی مفید بود ولی وقتی به خانه داوون بازگشتند بهبود حاصل دوام نیافت. تب می‌آمد و می‌رفت و او را از بهبود واقعی محروم می‌کرد. هنگامی که هنری هلند برای کریسمس به دیدار آنها می‌آمد، نیز آئی را معاینه کرد.

هنری هلند تصدیق کرد: «اقرار می‌کنم که متحیرم. به هیچ چیزی که تاکنون دیده‌ام شباهت ندارد.»

در آغاز ماه مارس سال ۱۸۵۱، تردیدی در مورد سخت بودن بیماری وجود نداشت.

چارلز از اما پرسید: «می‌توانم آئی را برای آب درمانی به سال ورن ببرم و او را تحت مراقبت دکتر گوئی قرار دهم؟»

«او تنها دکتر است که توانست به شما کمک کند.»

برودی، اتی را با دلیجان کلتن هام به لندن برد. ساعت یازده و نیم شب، دکتر گوئی آتی را خفته دید و گفت:

«حالش رو به بهبودی است.»

چارلز با این امیدواری تازه برای خوابیدن به اتاق مجاور رفت. صبح روز بعد دختر خود را در حالتی بسیار آرام دید و هنگامی امید خود را از دست داد که دکتر گفت نبضش بسیار شدید است. با وجود این هر ساعت اندکی سوپ جو می خورد. بعد از ظهر همان روز چند جرعه آب نوشید. هنوز آه و ناله نمی کرد. وقتی چارلز به او گفت، فکر می کند که حالش خوب خواهد شد آتی با بردباری جواب داد:

«متشکرم»

سپس از فانی یک پرتقال خواست. وقتی فانی به او جرعه ای چای داد و پرسید خوب بود یا نه، آتی جواب داد: «بسیار خوب است. اتی کجاست؟»

روز بعد که چارلز به آتی کمی آب خوراند او گفت:

«من از شما کاملاً ممنونم.»

اینها آخرین کلماتی بودند که آتی به پدرش گفت و نیمه شب بیست و سوم آوریل مرد.

چارلز و اما نامه تسلیت به هم نوشتند. میس تورلی را به لندن فرستاد. فانی وجوود برای مراسم خاکسپاری در آنجا ماند. آتی را در گورستان کوچک مال ورن به خاک سپردند. چارلز فوراً به خانه بازگشت تا اما تنها نباشد. آن دو در حقیقت تسلی ناپذیر بودند.

میس تورلی معلم سرخانه به خانه داوون بازگشت ولی برودی که به نوبت از بچه های کوچک مراقبت می کرد، از غمزدگی خانواده داروین سخت متأثر بود. به خانه خود در پورتسوی اسکاتلند بازگشت. هرازگاهی برای دیدار خانواده داروین به خانه داوون می آمد.

کمتر از یک ماه پس از مرگ آتی، پنجمین پسر اما به دنیا آمد، نامش را هوراس گذاشتند. خواهرش الیزابت برای مصاحبت با او به داوون آمد. چارلز امیدوار بود که تولد بچه، تسلی خاطری برای آنها خواهد بود.

وقتی «انجمن فسیل نگاری» در لندن با خبر شد که چارلز درباره سیری پندیای فسیلی، رشته ای که مدارک کم به دست آورده است، تحقیق می کند، به وی اطلاع

اما موافقت کرد: «به آزمایشش می ارزد. اتی را با او خواهم برد، همچنین برودی را. میس تورلی می تواند با ما بیاید، می ترسم عزیزم، شما زیاد نزدیک محموله های سفر نشسته اید.»

چارلز و گروه چهار نفری او در چند اتاق ساختمان اصلی مستقر شدند. دکتر گوئی گفت: «من آنچه را که می توانم برای او انجام خواهم داد. درمان را بسیار سبک شروع خواهیم کرد. هر روز از او دیدن خواهم کرد.»

چارلز که از تعهد دکتر گوئی و ورود معلم سرخانه برای مراقبت از دو دختر، دلگرم شده بود برای دو روز به لندن رفت تا پیش اراسموس بماند. روز یکشنبه ۳۰ مارس او و اراسموس با منسلای و فانی و ج ووود، در خانه جدیدشان در چسترتواس، که برای بچه هایشان، بهتر از خیابان اپرگوور بود ناهار خوردند. توماس کار لایل در آنجا بود به اضافه دیگر دوستان و خویشاوندان. کتاب «سنگ های ونیز» روسکین، کتاب روز بود و بسیار مورد تحسین قرار گرفته بود. کار لایل در پاسخ پرسش اراسموس درباره کتاب «سنگ های ونیز» با گستاخی گفت:

«تمامی کتاب یک موعظه اخلاقی است: که شما باید انسانی خوب و دوست باشید تا مشترکی برای سکونت بسازید.»

چارلز و اراسموس شروع کردند به سر به سر کار لایل گذاشتن.

فانی آن صبح اما اظهار داشت: «چارلز، چیزی غیر عادی و دلپسند در شماست. می نمی دانم کدامیک از شما دو برادر دلپذیرترید.»

صبح روز بعد به داوون بازگشت و اما را از وضع آتی مطمئن ساخت و کار را از سر گرفت. شانزده روز در خانه بود که تلگرافی دریافت کرد که از مال ورن به لندن و از آنجا با پیک مخصوص به داوون فرستاده بودند.

آتی دچار حمله سخت استفراغ شد. دکتر گوئی ابتدا آن را مهم ندانست ولی بعداً به تیبی خطرناک تبدیل گردید. چارلز فوراً به مال ورن رفت.

در لندن، فانی وجوود به خاطر رفع تنهایی او در سفر به مال ورن در لندن به او ملحق شد. وقتی چارلز وارد اتاق آتی شد نتوانست بچه را بشناسد. چهره اش سخت تکیده بود.

چشم هایش را باز کرد و با مهربانی گفت: «پدر،» با این گفته چارلز دخترش را به درستی شناخت.

و صدها هزار نفر از گالری‌ها دیدن خواهند کرد و این خود بازتاب عالیت‌ترین دستاورد تمدن جدید است. چارلز به اما گفت:

«یک هفته با اراسموس خواهیم بود و قصر بلورین را بازدید خواهیم کرد. دو تا از بچه‌ها را با ما ببریم. دلباخته آن خواهند شد.»

در پایان ماه ژوئیه با هنریتا و جورج به لندن رفتند. اراسموس یک روز بیشتر از خانواده برادرش پذیرایی کرد. صبح روز بعد در دو درشکه جای گرفتند. چارلز کلاه بلند ابریشمی بر سر، کت بلند تیره رنگ و شلوار روشن به تن داشت؛ اما کلاه بند دار نو، دامن سه تسمه‌ای کتانی سبک که کفش‌هایش را می‌پوشاندند، شال گردنی بزرگ از همان جنس روی شانه‌هایش پوشیده بود. بچه‌ها نیز مثل کشتی‌هایی که همه بادبان‌هایش پر باد بودند، با کلاه‌های بزرگی که بندهای آنها را زیر چانه بسته شده بودند، کت‌های دراز مخملی آبی سیر و جوراب‌های بلند سفید حرکت می‌کردند.

چارلز مجذوب رنگ جالب گالری‌ها شد. متجاوز از صد هزار کالای نمایشی از سراسر جهان در آنجا بود: از ترکیه، تونس، روسیه، و ایالات متحده. در گالری مجسمه «برده یونانی» ساخته هیرام پاور آمریکایی، «سرخپوست زخمی» بومتون، «شاه مبارز» بلژیک نظرشان را جلب کرد. و نیز منظره «سواپی هدف» مجسمه میگساری برهنه سیاه مست که به طرزی شهرت‌انگیز روی بستری از برگ‌های تاک دراز کشیده بود.

اما در حالی که بچه‌ها را از مجسمه برهنه دور می‌کرد گفت: این هم، مشارکت فرانسوی. اثنی تقریباً هشت ساله و جورج شش ساله به حیوانات توپُر، خانواده‌ای از گربه که روی صندلی‌ها نشسته بودند و چای می‌خوردند و قوری‌آغه‌ای دیگری را اصلاح می‌کرد، بیشتر علاقه‌مند شدند. بیشتر از آنها از بستنی و کیک شیرین خوششان آمد. چارلز خانواده خود را از یک گالری به گالری دیگر می‌برد و آخرین اختراعات مکانیکی را که جایزه گرفته بودند توضیح می‌داد. همچنین یک ماشین درو را که با یک موتور پت پت کننده کشیده می‌شد و چاقویی که هشتاد تیغه داشت، یک کلیسای شناور برای ملوانان از فیلادلفیا را به آنها نشان داد. دستگاهی که بیش از همه به نظر چهار داروین جالب آمد، رختخوابی بود که آژیر ساکت داشت. صاحب تختخواب آژیر را برای هر ساعتی که می‌خواست بیدار شود میزان می‌کرد. وقتی آژیر به صدا در می‌آمد، کسی که خواب بود از تختخواب به درون یک وان آب سرد پرت

داد که مقاله‌اش را در سالنامه خود به چاپ می‌رساند. چارلز نخستین بخش را در سال ۱۸۵۰ به پایان رسانید ولی هشتاد و هشت صفحه تحت عنوان رعب آور «مقاله‌ای در باب لپادیده فسیلی» یا «سیری پدیدای پایک دار بریتانیای کبیر» تا ژوئن سال ۱۸۵۱ به چاپ نرسید. چند ماه بعد انجمن ری نیمه اول تحقیقاتش را درباره سیری پدیدای امروزی، با تصاویر دقیق کالبدشناختی، برای اعضایش چاپ کرد. هیچ نسخه از آن در کتابفروشی‌ها به فروش نرفت و توجه مردم به آن جلب نشد زیرا موضوع برای کتاب خوان‌ها بسیار فنی بود. ولی تحقیق مورد استقبال محافل علمی قرار گرفت. توانست بیست و دو نسخه از انجمن بگیرد و این تنها اجزش بود که آنها را بین کتاب خوانها و پژوهشگران سخاوتمندی توزیع کند که به او کمک کرده بودند. اکنون که مشغول خواندن روزنامه بود با خبر شد که در اطراف ساختمان در نمایشگاه بزرگ کارهای صنعتی جهانی در هایدپارک جار و جنجالی برپاست. نامش را قبلاً «قصر بلورین» گذاشتند زیرا نزدیک به سیصد هزار متر اسکلت ساختمانی پیش ساخته شیشه‌ای در آن به کار رفته بود. لایل جزو کمیته اجرایی بود و تلاش می‌کرد که به نمایشگاه یک جنبه آموزشی بدهد و اصرار داشت که گالری‌های شاهکارهای هنری جدا باشند. جوزف هوکر که به تازگی از هندوستان بازگشته بود عضو هیأت بخش گیاه‌شناسی بود.

نمایشگاه «قصر بلورین» به وسیله پرنس آلبرت طراحی شده و مورد تأیید ملکه ویکتوریا قرار گرفته بود. گالری‌های عظیم نزدیک به اتمام بودند و بر روی هم هفت هزار و ششصد متر مربع فضا را اشغال می‌کردند. لندن پرس و یک بخش منتقد زبان آور انگلستان درباره‌اش نوشت: «هاید پارک ویران شده است... اردوگاه همه و لگردان لندن خواهد شد... بازدید کنندگان خارجی ترور ملکه را توطئه خواهند کرد... موش‌های صحرائی طاعون خیارکی را آغاز خواهند نمود. رخنه کاتولیک‌ها بت‌پرستی را رواج خواهد داد... تمامی ساختمان با نخستین توفان شدیدی فرو خواهد ریخت. بلندترین فریاد اعتراض از سرهنگ سیب توپ برخاست که اعلام کرد:

«بزرگترین مرکز زیاله، بزرگترین کلاهبرداری و بزرگترین تحمیل به مردم این کشور است.»

چارلز خندید. هم لایل و هم هوکر به او اطمینان دادند که ساختمان با ثبات است

می شد.

تمام روز را به تماشای «قصر بلورین» گذراندند. سرانجام بچه ها خسته شدند.

چارلز در طول هفته چند بار بدانجا بازگشت ولی با لایل یا هوکر، نه با خانواده خود. چارلز و جوزف هوکر در باغ های پاولیون یکدیگر را ملاقات کردند و با دلباختگی دوستی خود را، پس از چهار سال سختی و اکتشاف در هند و هیمالیا، از جمله زندانی شدن، تجدید نمودند. از سلسله کوه های وسیعی به ارتفاع پنج هزار و چهار صد متر و ناحیه هایی عبور کرد که غیر از بومی های پای هیچکس بدانجا نرسیده بود. مردی که این همه ظریف به نظر می آمده، مثل چارلز در سفر پنج ساله اش، نیرو، جرأت و استقامت بسیار نشان داده است. با خود کلکسیون عالی از گیاهان آورده که بیشتر آنها نه تنها قبلاً در انگلستان دیده نشده بودند بلکه اساساً نامی از آنها شنیده نشده بود. پس از مراجعات هوکر، او و فراتسیس دختر هسلو بی سر و صدا در کلیسای هیچام ازدواج کردند و برای اقامت به کیوگاردن رفتند.

چارلز، تصادفاً به جان هسلو که مشغول راهنمایی جماعت کلیسای بخش خود بود برخورد. او آنها را با صرفه جویی پولی که پیش از ورودش به هیچام، در نتیجه دعوی مستانه ناشی از مصرف نوشابه های الکلی مردان به هدر می رفت، به آنجا آورده بود. این فقط یکی از تعداد زیاد گردش هایی بود که به خاطر بالا بردن افق فکری خود انجام می داد. افراد لباس های پاکیزه پوشیده بودند و رفتاری داشتند که گویی نجات یافته و از نوزاده شده بودند، و به راستی چنین بود، زیرا هسلو در جنگ با مالک های بزرگ زمین، برای فروختن زمین های دهقانان بدانها به منظور خودکفا ساختن آنها، پیروز شده بود.

جان هسلو اکنون پنجاه و پنج ساله بود و موهای پر پشتش رو به سفیدی می رفتند. چارلز با شگفتی گفت:

«هسلوی عزیزم، وقتی به کارهایی که انجام داده اید می نگرم، نوشته هایم بی معنی می شوند.»

هسلو با لحنی جدی گفت:

«هر یک از ما کار خداوند را با گرایش شخصی خود انجام می دهد.»

چارلز همراه جوزف هسلو در «قصر بلورین» توماس هاکسلی بیست و شش ساله را ملاقات کرد. هاکسلی مدت چهار سال در آب های اقیانوس هند و استرالیا، به

عنوان دستیار جراح کشتی سلطنتی راتل استیک به سفر دریایی پرداخت. در بخش آخر سفرش سه مقاله حیوان شناسی نوشت و به لندن فرستاد. چارلز آن مقالات را در «گزارش های انجمن حیوان شناسی» و «کارهای فلسفی انجمن سلطنتی» و «گزارش علمی سالیانه و مجله تاریخ طبیعی»، خوانده بود. هر سه مقاله چنان عمیق و روشن و جدید بودند که هاکسلی، پس از بازگشت به لندن متوجه شد که شهرت یافته است. چارلز چنان غرق در سیری پدای خود بود که توماس هاکسلی را ملاقات نکرد ولی ماه ژوئن همان سال کمک کرد تا او به عضویت انجمن سلطنتی انتخاب شود.

جوزف هوکر، توماس هاکسلی را به گرمی به چارلز معرفی کرد.

«می دانم داروین به آسانی با کسی دوست نمی شوید ولی هاکسلی مردی است که از همان آغاز تا پایان دوستش خواهید داشت.»

«آقای داروین من در انگلستان کسی را نمی شناسم که بیش از شما مورد احترام من باشد. کتاب هایتان را از «گزارش» به بعد همه را مطالعه کرده ام، همچنین کتاب جدیدتان را درباره سیری پدای فسیلی.»

توماس هاکسلی از نظر بلندی قامت و ریخت عین چارلز بود. رنگ و رویش تیره و ابروانش مشکمی چشمگیر و موهای پریش و دراز و سیاه او گوش هایش را می پوشاند و در عقب سر توده شده بود. شخصیتش همه کسانی که او را می شناختند مجذوب خود کرده بود ولی نه به خاطر اینکه میل داشت دوستش داشته باشند. چهره جذاب او با چشم های تیره نافذ و بینی راست و دهان عریض حاکی از قدرتی درونی و عزم راسخ مردی پربار بود.

چارلز گفت: «هاکسلی از ملاقات شما بسیار خوشحالم، آنچه دوستانم درباره شما به من گفته اند، از پیش به آن توجه داشته ام.»

هوکر با عذرخواهی آنها را ترک کرد. چارلز، هاکسلی را به بستنی دعوت نمود.

«بچه های من می گویند بستنی ها عالی اند.»

وقتی بستنی را آوردند، چارلز این مرد جوان را از آن سوی میز گرد کوچکی که در کنار آن نشسته بودند مورد بررسی قرار داد. لباس تمیزی پوشیده بود. کت بزرگی از مخمل که گل و گشاد بود، یقه ای بلند چون یقه مردان روحانی که به جای کراوات یک گره پروانه ای پهن داشت. صورتش را با دقت تراشیده بود، جز دو خط ریش باریک که تا زیر یقه متحرکش ادامه داشت. رفتارش ظریف بود و سرحال به نظر

می‌رسید.

«هاکسلی از خودتان برابرم بگویید. کجا تحصیل کرده‌اید؟»

هاکسلی با نیش باز گفت:

«من تحصیل نکرده‌ام. اگر چه پدرم دستیار رئیس مدرسه‌ای در ایلینگ، جایی که به دنیا آمده‌ام، بود، من فقط دو سال تحصیلی یعنی از هشت تا ده سالگی درس خوانده‌ام. سپس پدرم شغلش را از دست داد. به روستای دیگری کوچ کردیم. در آنجا وضع نامساعدی داشتیم. افرادی که با آنها در مدرسه سر و کار داشتم بدترین مردمی بودند که دیده بودم. ما برویچه‌های معمولی، مثل دیگران استعداد خوب و بد شدن داشتیم، ولی کسانی که ما زیر دستشان بودیم به رفاه عقلانی و اخلاقی ما آن قدر اهمیت می‌دادند که گویی مأمور پرورشگاه کودکان‌اند.» لبخند هاکسلی تابندگی آفتاب اوایل بهار را پیدا کرد.

«به گمانم از روی غریزه متوجه شدم که باید خودآموزی کنم. در دوازده سالگی صبح زود بیدار می‌شدم، شمع را روشن می‌کردم، پتویی روی شانه‌هایم می‌انداختم و زمین‌شناسی هوتون را می‌خواندم... و سال بعد «اصول زمین‌شناسی» کار لایل را.»

چارلز به خاطر آورد که دو سال به وسیله دانشمندان مشغول موزه ادینبورو و سپس سه سال و نیم در کمبریج با تشویق دوستانه مردانی چون جان هنسلو، آدام سجویک، جورج پیکاک و ویلیام وول رو به رو بوده است.

«مطمئناً شما می‌بایست آموزش علمی دیده باشید.»

«به نحوی. هر دو خواهرم همسر دکترها شدند. یکی از آنها مرا با خود به بخش‌های بیمارستان می‌برد. از آنجا یک کمک هزینه تحصیلی سه ساله در بیمارستان کارینگ کواس گرفتم. سپس در دانشگاه لندن وقت صرف کردم و لیسانس پزشکی گرفتم. برای همین است که کارم دستیاری جراحی در کشتی سلطنتی راتل اسنیک بود و شانس بازدید سرزمین‌های دور را پیدا کردم. می‌دانید که من متخصص تهیه کلکسیون نیستم. آنچه در واقع دلم می‌خواست بشوم مهندس مکانیک بود. اینکه اکنون من یک حیوان‌شناسم، در حقیقت همان است. من کارم بررسی علم مکانیک داخلی حیوانات بی‌مهره است، مثل کاری که شما در مورد سیری پدیا انجام می‌دهید.»

«از اینجا به کجا خواهید رفت؟»

چهره هاکسلی برای نخستین بار افسرده شد.

«ویچارد اوون از روی لطف با وزارت دریاداری تماس گرفت و برای من کاری جزئی دست و پا کرد تا بتوانم نوشته‌هایم در هیأت اکتشافی کشتی سلطنتی راتل اسنیک به پایان ببرم. مقرری من ناچیز است، و من با یک برادرم زندگی می‌کنم. در علم کاری برای من پیدا نشد. به تمام همقطاران و مؤسساتی که مربی دانشگاهی استخدام می‌کنند مراجعه کرده‌ام. آنچه وضع مرا بدتر کرده این است که عاشق یک دختر انگلیسی شده‌ام که خانواده‌شان به سیدنی رفته‌اند. سه سال است که نامزد شده‌ام. نمی‌دانم چند سال دیگر طول خواهد کشید تا بتوانم او را از استرالیا بازگردانم و با هم ازدواج کنیم.»

چارلز نمی‌خواست خوش بینی دروغین نشان دهد.

«فقط دو سه سال. وقتی مقالات و کتابهایتان را از سفر راتل اسنیک به چاپ رساندید، یک جایی شما را خواهد خواست.»

موضوع انواع به میان کشیده شد. هاکسلی به وجود تمایز بین گروه‌های طبیعی و نبود انواع حد واسطه عقیده داشت.

چارلز آهسته و با لبخندی شوخ جواب داد:

«در مجموع نظر من این نیست.»

جوزف هوکر یک ساعت بعد آن دو را پیدا کرد. چارلز دستش را به سوی هاکسلی دراز کرد:

«امیدوارم شما را بار دیگر ببینم.»

هاکسلی به صدای بلند گفت: «اوه، شما میل دارید مرا ببینید؟ من غالباً در خانه برادران اراسموس هستم. با خانواده کار لایل ارتباط دارم. زبان آلمانی مرا تکمیل می‌کنند. شروع آموختن این زبان چنان بود که می‌توانم روزنامه‌های علمی اروپایی را بخوانم.»

وقتی هوکر و هاکسلی قدم زنان دور شدند، چارلز پیش خود فکر کرد که:

«این مرد جوان را دوست دارم. عمیقاً روی من اثر گذاشته است. احساس می‌کنم که می‌توانیم پشتیبان یکدیگر شویم.»

از زمانی که با جوزف هوکر آشنا شده بود، چنین فکری درباره دیگری به ذهنش

راه نیافته بود.

چارلز با توماس هاکسلی در خانهٔ اراسموس و لایل در لندن و هوکر در کیوگاردن ملاقات می‌کرد. هر وقت چارلز مسئله پیچیده‌ای در حیوان‌شناسی داشت، از هاکسلی می‌پرسید. ذهن او چنان قلب مسئله را می‌شکافت که چاقو یک را قطع می‌کند. مکالمهٔ آنها غالباً به ریچارد اوون، مشهورترین کالبد شکاف و حیوان شناس انگلستان می‌کشید. هاکسلی از اوون تشکر کرد که کمک نمود تا او عضو انجمن سلطنتی شود ولی اوون پاسخ داد: «شما چیزی برای تشکر کردن ندارید جز خوبی کارتان.» هاکسلی به چارلز گفت:

«اوون با من بسیار مؤدب است ولی ماهی مرموزی است با ادبی ترسناک، به طوری که در خانه با او کاملاً راحت نیستم.»

چارلز به وسوسه افتاد که به او بگوید هرگز چنان نخواهد کرد ولی به این نتیجه رسید که برای این جوان بهتر آن است که از کلاف سردرگم دانشمندان لندن، شخصاً سر در بیاورد. من مدت درازی او را تحمل نکردم. چارلز بعد از یک گردهم آیی یکی از انجمن‌ها هاکسلی را با خود به آتناوم برد تا لیبی ترکند.

هاکسلی بعد از خوردن کنیاک پا خنده گفت:

«ریچارد اوون آدم عجیبی است. هم از او می‌ترسند و هم متنفرند. من دیده‌ام که بعضی از ترفندهایش از روی بدقلقی است. به نظر من او آنقدر که خود می‌پندارد، بزرگ نیست.»

«تاکنون با شما چنین ترفندی به کار نبوده است؟»

«هنوز نه.»

طولی نکشید. هاکسلی گزارش علمی «در باب ریخت‌شناسی نرم تنان یا بر سر» برای انجمن سلطنتی نوشت، که به نظر وی بهترین مقاله و مهم بود. ریچارد اوون کوشید که نگذارد در «خلاصه مذاکرات فلسفی» وارد شود. هاکسلی با تعجب گفت: «او مأموریت دارد که نگذارد کسی ترقی کند. چرا این قدر آزمند است؟ مدت‌هاست چنین می‌کنم که بتوانم بی چون و چرا به شخصیت‌ها اعتماد کنم.»

چارلز عمیقاً از رنج هاکسلی ناراحت شد. و توضیح داد:

«اوون در بیست سال اخیر به عنوان شخصیت برجسته رشته علمی خود به حساب می‌آمد. کسی نبود که به پاشنه پایش لگد بزند تا اینکه شما سر رسیدید.

بدبختانه او جهان طبیعی را قلمرو اختصاصی خود دیده است.»

«... و همه ما شکارچی‌های غیر مجازیم.»

«درست است. ولی شما نباید زیاد ناراحت باشید. او نمی‌تواند تلاش‌های شما را متوقف کند. دوستان من و من محرمانه شما را برای دریافت مدال سلطنتی پیشنهاد کردیم.»

لحظه‌ای چنین به نظر رسید که توماس هاکسلی دارد به گریه می‌افتد. دو دست چارلز را در دست‌های خود گرفت و گفت:

«با بودن مردانی چون شما و جوزف هوکر و چارلز لایل در دنیای علم، من در مقابل ده ریچارد اوون مقاومت می‌کنم.»

چارلز با قیافه‌ای در هم کشیده گفت: «شما باید چنین کنید و من نیز چنین می‌کنم.»

شاید یک یا دو سالی را برای بررسی چیزی اختصاص داد که «بارناکل‌های محبوب» می‌نامید ولی اکنون به «بارناکل‌های تنفرانگیز» فکر می‌کرد. چاره‌ای نبود، می‌بایست دو جلد باقیمانده را بنویسد. تنها دلگرمی این بود که مطمئناً چاپ می‌شد. تمام تلاشش این بود که ناراحتی‌اش را از جانب خانواده پنهان کند و دست به کار پیدا کردن بهترین مدرسه برای ویلیام شد که داشت دوازده ساله می‌شد. پس از مشاکافی بسیار راگبی را سر راه شروزیی انتخاب کرد. دو پسر بزرگ هنلای وچ‌رود از پیش در آنجا تحصیل می‌کردند. هزینه مدرسه بین صد و ده تا صد و بیست پاوند در سال بود.

در هر بیست و چهار ساعت دو بار، یک بار در ساعات روز و یک بار در شب گزارشی از تندرستی‌اش در دفتر خاطرات ثبت می‌کرد که چند بار حملهٔ نفخ داشته، از جمله چند بار نفخ او را بیدار کرده است. چند بار سردرد، دندان درد، سرما خوردگی، دانه‌های جلدی، کورک داشته است. چند بار و چه مدت دچار تهوع، افسردگی، هراس، لرز، احساس ناامیدی، حملات تشویش شده است؛ چه وقت بی جهت احساس سنگینی و خستگی می‌کرده است. ثبت اوضاع بدنی خود را از ژوئیه سال ۱۸۴۹ آغاز کرده بود. در پایان هر ماه تعداد روزهایی را که لطف خدا شامل حالش شده و خود را کاملاً سر حال احساس کرده نیز ثبت می‌کرده است. روزهای خوب هر ماه از دو تا پنج در پایین‌ترین حد تا بیست و پنج در بالاترین

حد بود. بعد از هر روز خوش دو خط می‌کشید.

متوجه شد که ثبت اوضاع تندرستی‌اش، به اضافه چیزی که از پدر به او رسیده است نوعی اعتراف است. وقتی همه آنها را نوشت، شبیه آن بود که دارد به کسی می‌گوید. او با این وسیله می‌توانست توصیه خود را بپذیرد و مزاحم اطرافیان نشود. با گذشت زمان، آب درمانی دکتر گولی را فقط گاهی به کار می‌برد، دوش می‌گرفت و پاهایش را در آب سرد قرار می‌داد. ولی در جستجوی تندرستی کامل هنوز خوش باور بود و به درمان‌های جدیدی که در روزنامه‌های لندن می‌خواند عمل می‌کرد. در ماه اکتبر ۱۸۵۱ «زنجیرهای هیدرولیک» را که طرفدار پیدا کرده بود به کار برد. زنجیرها را با سرکه خیس می‌کردند، شوک‌های الکتریکی به وجود می‌آوردند. شب‌هایی که از زنجیرها استفاده می‌کرد، احساس بهبود می‌کرد و به خواب نمی‌رفت. به این نتیجه رسید که سود آنها مورد تردید است و از آن پس به کار نبرد.

درختان کنار «مسیر ماسه‌ای» به طرز اعجاب آور رشد کرده بودند؛ راج و تمشک جنگلی و مندارچه به صورت پرچینی بلند در آمده بودند. بچه‌ها زیاد شده بودند. دست نوشته‌ها زیاد شده بودند. خدا را شکر می‌کردند که اما بر تعداد بچه‌ها نیفزوده است. اکنون هفت بچه داشتند. اسمیت الدر و شرکت او سه کتاب او، «صخره‌های مرجانی» و «جزایر آتشفشانی» و «مشاهدات زمین‌شناسی در آمریکای جنوبی» را به هم پیوسته و در یک جلد جا دادند و جلدش را آبی یا ارغوانی رنگ نمودند و به قیمت مناسب ده شیلینگ و شش پنس. ویلیام پارل دوست دیرینه‌اش به او خبر داد که به خوبی فروش می‌رود و نظر عامه مردم را به او جلب می‌نماید.

ساعت‌ها به هفته‌ها، هفته‌ها به ماه، ماه‌ها به سال تبدیل می‌شدند. به دیدن ویلیام در راگی رفتند. وضع او در کلاس مثل دیگر شاگردانی بود که دور از خانه و خانواده زندگی می‌کنند تا بین گروهی از زورگوهای مسن تراز خود بار آیند. شش بچه‌ای که در خانه زندگی می‌کنند خوب و تندرست اند. بچه بزرگتر زیر نظر معلم قبلی ویلیام تعلیم می‌بینید. داروین به او سالی صد و پنجاه پاوند می‌داد تا «فقط گرامر لاتین به او بیاموزد».

خانه داوین پر بود از خویشتاوندان و دوستان. چارلز بدانه‌ها خوش آمد می‌گفت ولی خستگی مکاتبات همیشگی غالباً او را می‌آزرد. در آن حال کسی را نمی‌دید و به خود می‌پرداخت. هنگامی که احساس انزوا می‌کرد، پیام‌های اندوه می‌فرستاد،

چنانکه برای آقای جوزف هوکر فرستاد تا وارد «باشگاه فلسفی» که در لندن تأسیس شده است بشود.

فقط دو یا سه روز پیش به همسر اما اظهار تأسف می‌کردم که باعث شده‌ام از همه آشنایانم دور یمانم و درباره باشگاهی فکر می‌کنم، که به گمانم با حفظ آشنایان قدیمی و عضویت آشنایان جدید دقیقاً پاسخگوی هدف من باشد...

در ماه نوامبر سال ۱۸۵۳ به چارلز به خاطر انتشاراتش مدال سلطنتی اعطا کردند این عالیترین افتخاری بود که می‌توانست به اعطای آن چشم دوخته باشد. به جان هنسلو نوشت:

در ظرف یک یا دو سال، اگر به حمله ناگهانی دچار نشوم کار کتاب انواع مرا یکسره خواهم کرد.

او می‌دانست که دچار حمله ناگهانی نخواهد شد.

و وقتی آخرین دو جلد نهایی مربوط به بارناکل‌ها را به پایان رسانید، آزاد خواهد شد.

«آیا آزاد خواهم شد؟ یا به راحتی در دامی دیگر خواهم افتاد؟ بدون مانع ولی همچنان گرفتار زندانی که خود فراهم خواهم ساخت. شاید برای بقیه عمرم.»

از روی کاناپه بلند شد، پشت به آتش کرد و گفت:

«سعی می‌کنم تا مسئله را به خوبی برایتان روشن کنم. احساس من این است که اگر شما متوجه منظور اصلی بشوید، نظریه‌های مرا حساب نشده و احمقانه نخواهید یافت. من به تدریج به آنها رسیده‌ام و با جدیت به آن‌ها امید دارم. اما این نظریه‌ها اکنون با مخالفت رو به رو شده‌اند. مثالی می‌آورم: آخرین باری که دوست گیاه شناسم آقای هیو فالکونر را در لندن ملاقات کردم. سخت به من حمله کرد، اگرچه نه با لحن بد. او به من گفت: «شما پیش از ده طبعی‌دانی که نیکی می‌کنند، زیان می‌رسانید. می‌بینم که هوکو را منحرف و تقریباً فاسد کرده‌اید!»

اما هیچ عکس‌العملی نشان نداد.

«خلاصه چکیده نظریه‌هایم را درباره وسایلی که طبیعت به وسیله آنها انواع جانداران را به وجود می‌آورد، به شما می‌گویم. اینکه چرا فکر می‌کنم انواع جانداران تغییر می‌کنند به چند واقعیت کلی، وابسته است که از جنین‌شناسی، اعضای رشد نیافته و تاریخ زمین‌شناسی و توزیع جغرافیایی جانداران به دست آمده‌اند. متوجه شده‌اید؟»

«تقریباً.»

لحظه‌ای مکث کرد و گفت: «من خودم موضوع را روشن می‌کنم. مسئله اعضای رشد نکرده، تحلیل رفته یا عقیم مانده را در نظر می‌گیریم. اعضا یا بخش‌هایی از بدن که آشکارا وجودشان بیفایده است در سراسر طبیعت فراوانند. غیرممکن است یک حیوان عالی را نام ببریم که بخشی از بدنش، رشد نکرده نباشد. مثلاً جنس نر پستانداران، پستان‌های رشد نکرده دارند. یکی از دو ریه ماران رشد نکرده است. در پرندگان «بال غیر فعال» آشکارا یک انگشت رشد نیافته است، زیرا در پرواز به کار نمی‌آید. چه چیزی جالبتر از این است که جنین وال‌ها دندان دارد، حال آن که وال‌های بالغ دندانی در دهانشان نیست؟ یا دندان‌های پیشین آرواره بالایی گوساله که هیچ‌گاه از لثه بیرون نمی‌زنند؟»

«کاری که اصل انتخاب عمدی، یعنی گزینش صفات دلخواه جانداران اهلی به وسیله آدمی و تکثیر آن جانداران، به بار می‌آورد خارق‌العاده است. حتی خود پرورش دهندگان از نتیجه کار خود شگفت زده شده‌اند. من بر این باورم که انتخاب عمدی، عامل اصلی به وجود آمدن نژادهای جانداران اهلی شده است. آدمی با

کتاب دهم

«همه نابغه‌ها به نوعی احمق‌اند.»

(۱)

دومین جلد سیری پدیای زنده در ماه مه سال ۱۸۵۵، چاپ و منتشر شد و انجمن دیرین نگاری نیز در شرف انتشار دومین جلد مقاله سیری پدیای فسیلی بود. چارلز به اما اعتراف کرد که: «به صورتی زاید الوصف آزاد شده‌ام. اگر از این پس با مسئله دیگری رو به رو شوم، به آن پشت می‌کنم و از آن دور می‌شوم.»

با هم جلوی آتش بخاری دیواری اتاق خواب نشستند، و میل‌های بافتنی اما با صدایی آشنا به هم خوردند.

«اکنون مشتاق آغاز کردن طرحی جدیدم.»

«آن طرح چیست؟»

چارلز یکم خورد. اما هیچ وقت درباره طرح‌های کاری‌اش سؤال نمی‌کرد و از زمانی که نامه او را ۱۶ سال پیش از این خوانده بود، درباره نظریه «اصل انواع» خود با همسرش بحث نکرده بود. راهی برای مخفی کردن قصدش وجود نداشت، زیرا مصمم بود بقیه عمرش را در آن راه صرف کند. نمی‌خواست اما را ناراحت کند؛ ولی ریاکاری را توهین جدی‌تری می‌پنداشت.

به شعله‌های آتش خیره شده رویش را کاملاً به سوی اما برگرداند، وسایل بافتنی او را به کناری گذاشت و دست‌های او را در دست‌های خود گرفت.

«عزیز من. اکنون به شما می‌گویم که طرح‌های من برای سال‌های آینده چیست. تا آنجا که بتوانم حقیقت را به طور کامل برایتان توضیح می‌دهم. امیدوارم و تقاضا می‌کنم که ناراحت نشوید.»

چشم‌های رثوف و قهوه‌ای رنگ اما با سر برافراشته چارلز رو به رو شد.

«قول می‌دهم و به خود اجازه نگرانی نخواهم نداد.»

یکشنبه، که نیاز به استفاده از درشکه خانوادگی داشت می شد. نمی دانست که مجاز است روزهای یکشنبه به کار بافتنی بپردازد یا نه، اگرچه معتقد بود که اگر انگلستان بعضی تفریحات را در روز یکشنبه مجاز نماید از نظر اخلاقی بهتر خواهد بود. در سال های اول ازدواجش از این نگران بود که چارلز در ایمانش سهیم نمی شود. ولی این نگرانی کم کم رفع شد. به نظر او چارلز، نوعی زندگی نمونه داشت که با اعتقاد به خداوند توأم بود.

«قبول اینکه تمامی جانداران به همان صورتی که خداوند آنها را آفریده و از موهبت او برخوردار نیستند و ارزش شکوفایی ندارند، برایم دشوار است.»

«می دانم. برای من هم تا وقتی دشوار بود که مدارک انکارناپذیر ظاهر شدند. نه لایل آن را به طور کامل پذیرفته و نه هوکر.»

«باید به عقاید راسخ شما احترام بگذارم. ولی شما چگونه می توانید از چنین نظریه پذیرفته نشدنی پشتیبانی کنید؟»

«به منظور نگارش درباره تغییرپذیر بودن انواع و تغییر یافتن و رشد آنها، مشغول مطالعه و جمع آوری مدارک از تمامی جانداران هستم: چه گیاه، چه حیوان، حشره، ماهی، پرند، خزنده. نیز قشر زمین و رشته کوه هایش، دره ها، فلات ها و دریاهایی که آنها را در میان گرفته اند. این کاری غیرممکن است. هیچ کس نمی تواند از همه رازهای جهان، و پیگیری منشأ هر جاندار آگاهی حاصل کند، ولی بالاخره یک کسی باید این کار را آغاز نماید! براساس یک گفته عبری: «واجب نیست که تو کار را تمام کنی، ولی هیچ نیرنگی تو را آزاد نمی کند از آن دست برداری...» ناگهان دچار آشفتگی روانی و اندوهگین شد.

پیشانی اما بر اثر تمرکز ذهن چین انداخت. صدایش ناموافق نبود.

«احساس می کنید همان کسی هستید که برای این کار انتخاب شده اید؟»

چارلز با لبخندی ساختگی در گوشه ای از لبانش گفت: «من خودم انتخاب کرده ام.»

«چارلز، تفاوتی نمی کند. اگر شما انتخاب کرده اید، پس باید سرنوشتان را بپذیرید. حال که به ضرب المثل ها اشاره دارید، آرامش را در انجیل متی کسب کنید: «اگر امکان دارد بگذار این ساغر به دیگری داده شود؛ نه به خاطر آنکه من می خواهم بلکه به خاطر آنکه تو می خواهی.»

قدرت تجمع تغییرات بسیار جزئی یا بزرگتر، جانداران را با خواست های خود، سازگار می کند. می توان گفت که آدمی، پشم گوسفندی را برای قالی و گوسفندی دیگر را برای پارچه سازگار می کند.»

اما پرسید: «این نوع پرورش حیوانات فقط در زمان های اخیر انجام گرفته، این طور نیست؟»

«آری. با وجود این فکر می کنم بتوانم نشان دهم که نیرویی دقیق، یا انتخابی طبیعی، دست اندر کار است که مدت ها، فقط به نفع هر جاندار عمل کرده است. به این واقعیت فکر کن که هر جاندار، حتی فیل، با چنان درصدی تولیدمثل می کند که در ظرف چند سال، حداکثر چند قرن، سطح زمین برای جا دادن اعقاب هیچ نوع جاننداری گنجایش ندارد. قبول این فکر که افزایش هر نوع جاندار در بخشی از دوران حیاتش کنترل می شود به نظرم بسیار دشوار آمد. فقط معدودی از افرادی که سالیانه تولید می شوند باقی می مانند و تکثیر می شوند. به راستی چه تفاوت ناچیزی غالباً سبب می شود که عده ای باقی بمانند و عده دیگر از بین بروند؟»

رنگ اما پرید.

«آیا همه این ها ضد مسیحیت نیست؟»

«نه، اینها ضد تعصب اند. دسته ای از تعصبات، بیشتر در اواخر عمر به کلیسا غلبه می کنند. این نظریه وجود خداوند را زیر سؤال نمی برد، زیرا طبیعت فقط از قوانین الهی پیروی می نماید.»

«آیا وقتی می گوید فقط تعداد معدودی از زادگان زنده می مانند، به خداوند نسبت بیرحمی نمی دهید؟»

«اگر هر جاننداری که به دنیا می آید، چه گیاه باشد چه حیوان، زنده بماند، ظالمانه تر خواهد بود. این زمین ما میلیون ها سال پیش محکوم به مرگ بود. فقط با انتخاب طبیعی، یعنی مرگ آنهایی که کمتر شایستگی دارند، زمین ما مسکون خواهد ماند.»

اما با دقت به سوری او خیم شده بود، آرنج هایش روی زانو ها تکیه کرده بودند و چانه اش را محکم در دو دست گرفته بود. او نه فقط سخت مذهبی بلکه به باور هایش پای بند بود و مرتباً به کلیسا می رفت و آیین مقدس را از آقای ایٹس می آموخت. در بچگی کتاب مقدس را خوانده بود و مانع همه فعالیت های اجتماعی او در روزهای

اما را از روی صندلی بلند کرد و او را در آغوش کشید.

در کنج کابین سنگربندی شده‌اش نشست. تخته پوشیده از پارچه سبز را روی دو دسته صندلی راحت خود قرار داد. آغاز کردن شرح و بسط و باز دیگر اندیشیدن درباره کاری که مجذوبش کرده بود، مستقر شدن در اتاق مطالعه همواره برایش خوشایند بود. ژانویه قبل، چارلز و اما با دو پسر مبتلا به برونشیت خود، خانه‌ای در شماره ۱۷ میدان یورک خیابان بکر لندن اجاره کردند تا به تفریح و هواخوری بپردازند، به این امید که برای پسرها سودمند باشد. لحظه‌ای که وارد خانه اجاره‌ای شدند، شهر چنان سرد بود که حتی نیمی از وقت خود را نمی‌توانستند بیرون از خانه به سر برند. از سویی در آن زمستان وحشتناک انگلستان و فرانسه با هم با روسیه در جنگ بودند تا تزار را از تصرف بخش‌های سوق‌الجیشی ترکیه باز دارند. انگلیس از اینکه تعداد زیادی از جوانان خود را از دست داده بود در غم به سر می‌برد و تنها شعر تئی سون، تحت عنوان «یورش تیپ شاد» به مردم آرامش می‌بخشید.

لایل اظهار کرد:

«به یاد دارید ژنرال بوکس فرانسی چه گفته است: آن یورش، ولی نه این جنگ، عالی بود.» بی آبرویی ناشی از سوء مدیریت جنگ کریمه باعث شد که لرد ایردین از وزارت استعفا دهد؛ لرد پالمستون به نخست وزیری منصوب شود. مالیات روزنامه سرانجام ملغی شد؛ تعداد بیشتری از مردم تهیدست اکنون استطاعت خرید روزنامه‌ها، به خصوص روزنامه کثیرالانتشار دیلی تلگراف را داشتند. در همین اوان آقایان استراهام، پاول و بیس بانکداران برجسته، بیست و دو هزار پاوند اختصاصی ارزش تضمین‌ها را اختلاس کردند و از آنجا که افرادی با تحصیلات عالی بودند و می‌بایست بهتر از دیگران نسبت به عواقب کار خود آگاهی داشته باشند، دادگاه، حکم شدید چهارده سال تبعید در استرالیا را برای آنها صادر نمود.

چارلز، که این سرزمین را از بازدید کشتی بیگل به یادداشت، با تعجب گفت: «استرالیا! کشوری خوب و بالقوه ثروتمند. به آنها بسیار خوش خواهد گذشت. مالک چراگاه‌های غنی گوسفند خواهند شد. با دختران زیبای استرالیایی ازدواج خواهند کرد. آنها می‌بایست چهارده سال محکومیت خود را در زندان فقیرترین و پست‌ترین بخش‌های لندن، مثل برمودوسی، هولبورن و ایست اند بگذرانند. در این صورت تنبیه می‌شوند!»

معدودی خبر خوش نیز رسید. فلورانس نایتگل و گروهی پرستار در اسکورتای پیاده شدند تا از بیماران و زخمی‌های جنگ کریمه پرستاری کنند. برای نخستین بار در خیابان‌های لندن صندوق نامه‌های پستی نصب کرده بودند تا مردم مجبور نشوند برای دادن نامه به اداره پست بروند. ملکه ویکتوریا و پرنس آلبرت در ضیافتی در قصر ورسای شرکت کرده بودند. ویکتوریا اماتونل پادشاه ساردینیا که در طول جنگ کریمه متحد فرانسه و انگلیس بود، ملکه ویکتوریا و پرنس آلبرت را ملاقات کرد و فرمان «بزرگترین شوالیه بریتانیا» و برقراری روابط دیپلماتیک بین دو کشور را دریافت نمود.

اما و چارلز، هر وقت هوا مساعد بود به ملاقات جوزف و فرانسیس هوکر به کیسوگاردن می‌رفتند. هنرینای دوازده ساله را به کنسرتی بردند که لویی ژولین، فرانسوی، که برای ترویج موسیقی سفونی در انگلستان بسیار تلاش کرده بود و به خاطر جلیقه‌های گشادش مشهور بود، رهبری می‌کرد. در نخستین یکشنبه‌ای که در لندن بودند یک کالسکه محفوظ کرایه کردند تا ناهار را در خانه زیبای چهار طبقه‌ای که اواسموس چندی پیش در شماره ۶ خیابان ملکه آن خریده بود صرف کنند. خانه درست در فاصله کمی از میدان کاوندیش و پارک زیبایش، در نبش یک بن بست منزوی قرار داشت که فقط دو ساختمان دیگر در آن بن بست قرار داشت. آخرین خانه، چاندوس هاوس، اداره مرکزی انجمن مشهور پزشکی سلطنتی بود. در نزدیکی آن، خیابان هارلی بود که بهترین، یا دست کم گرانترین جراحان لندن در آنجا بودند. یک خیابان دورتر خیابان ویسپول بود که الیزابت پاورت شاعره، تربیت شده پدر ستمگر انحصار طلب خود در آنجا، با رابرت براونینگ ازدواج کرد که هم‌اکنون در فلورانس ایتالیا زندگی می‌کنند. پاورت غزل‌هایی از پرثغال را که با اقبال عمومی روبه‌رو شد، ۵ سال پیش به چاپ رسانیده بود. اواسموس اکنون در چند قدمی همه شخصیت‌های میدان لانگهام با دایره زیبای ستون‌هایش و مناره‌های باریک و نوک تیزش، زندگی می‌کرد.

چارلز و اما و بچه‌هایشان در سرمای نافذ فوریه، چند دقیقه‌ای تحسین‌کنان در مقابل خانه اواسموس توقف کردند. اما که شال گردن پشمی به دور گردن و دهانش پیچیده بود، زیر لب گفت:

«برادر ما در جهان ترفیع یافته است. از میراث خود لذت می‌برد»

«او، مسلماً، جوانترین اعضای پارلمان، غالباً در ناهار یکشنبه او حضور می‌یابند. اراسموس با چارلزورید نمایشنامه نویس، که «ماسک‌ها و چهره‌های» او طرفدار بسیار پیدا کرده، دوست شده است. مهمان‌هایش غالباً شامل تعدادی از هنرپیشه‌های پرشور مرد و هنرپیشه‌های زیبای زن بودند. اراسموس بیش از همه، مؤلفان را دوست داشت، مثل چارلز کینگسلی، که کتاب «او به سوی غرب» او را دارید می‌خوانید؛ انتولی ترولوپ که رمان واردن او در حال چاپ است. ویلکی کولینز که کتاب آتوتیا و هایدوسیک او را در خانه برایم خواندید.»

از پله‌های جلو در بالا رفتند. یک پیشخدمت تر و تمیز با لباس مشکی، پیراهن سفید آهارزده و کراوات سفید یا شنیدن نخستین صدای کوبه در، آنها را به داخل پذیرفت. پالتوهای آنها را گرفت. به سوی بخاری دیواری مرمری اتاق پذیرایی بزرگ سقف بلند با قاب‌های چوبی کهنه کاری شده و یک سطل برنجی پر از زغال سنگ در هر طرف بخاری، حرکت کردند. اما رو به آتش ایستاد و دست‌هایش را به طرفین باز کرد تا خود را گرم کند. چارلز پشت به آتش ایستاد. اما اظهار داشت:

«سلیقه‌ها چقدر تغییر می‌کنند. خانه قبلی اراسموس با نور طبیعی روشن بود. از وقتی که ملکه ویکتوریا سبک را عوض کرد، اتاق پذیرایی از نظر رنگ مایه، تاریکتر است. پنجره‌هایش با پرده‌های مخملی سنگین پوشیده شده‌اند. کاغذ دیواریش ساتن رنگ تیره است.»

اتاق مهمانی مفصل اراسموس، با مقدار اثاثیه‌ای که آن را شلوغ کرده بود جلب توجه می‌کرد، مثل کلکسیون چینی. پرده‌های کوچک مليله کاری شده، ظرف‌ها و مجسمه‌های بزرگ و کوچک، ساعت‌های تزیین شده و گیاهان. پشت صندلی‌های کهنه کاری شده، پارچه‌های گل دوزی شده‌ای آویزان بود. چیز ساده انگلیسی بسیار زیبا، کابینت یا میزی بود که رومیزی از آن آویخته بود. اراسموس به مغازه‌های عتیقه فروشی زیاد رفت و آمد می‌کرد.

اراسموس از برادرش پرسید: «آیا آن را دوست دارید؟ بسیار زیباست. درست دو سال طول کشید تا آن را به دست آوردم.»

به اتاقی وارد شد که بوی اودکلن می‌داد؛ در حالی که کت مخمل آبی رنگ و شلوار خاکستری خوش دوخت، که تسمه‌ها آن را با دقت بسیار، تا پوتینهای براقش نگاه می‌داشتند، پوشیده بود.

اما زیر لب گفت: «درباست اراسموس، شما استعدادی عالی دارید.»

چارلز، در حالی که وانمود می‌کرد جدی است گفت: «چیزی که نمی‌فهمم این است که شما مهمانان پر شمارتان را، با این همه مبلغان مد روز که فضای بسیاری را اشغال کرده‌اند، کجا جا می‌دهید؟»

اراسموس که در چهره معمولاً مالیخولیایی خود، نیش خندی داشت گفت: «صندلیها سبک و کاناپه‌ها جمع شدند. خواهند دید چگونه معجزه آسا عمل می‌کنند. علاوه بر این، مهمانان من بعد از آنکه دو ساعت با دل و جان به موعظه گوش دادند، گرسنه خواهند شد.»

نخستین کسی که وارد شد توماس هاکسلی بود، با شخصیتی پرهیجان که دیوارها و نیز باورها را به حرکت در می‌آورد. تعظیمی به اما کرد و دست چارلز را فشرد.

هاکسلی محرمانه گفت: «من تماماً زود آمده‌ام داروین. انتظار داشتم شما را تنها گیر بیاورم تا بتوانم عذرخواهی کنم.»
«خدای من، به خاطر چه چیز؟»

«به خاطر احمق بودن. وقتی شما را ملاقات کردم نظرم را درباره دقیق بودن مرز حد فاصل بین گروه‌های طبیعی و نبود انواع حد فاصل اظهار کردم. با اطمینان کامل و جسارت جوانی و دانش ناقصم با شما صحبت کردم. پاسخ متین شما مبنی بر اینکه نظر شما این نبوده، مدتها ذهنم را به خود مشغول و متحیرم کرده بود. سال‌ها کار سخت به من امکان داد که بفهمم منظورتان چیست؟»

«هاکسلی، از شنیدن آنچه گفتید خوشحال شدم. آدمی، به دوست نیاز دارد.»
«داروین، لطفاً هم اکنون مرا به عنوان یک پیرو خود به حساب بیاورید. من کمترین انتقادی علیه شرح آفرینش که در کتاب بهشت گمشده میلتون آمده و مفهوم طبیعی تکوین را با وضوح تمام در آن گنجانده، ندارم. برای من بعید است که بگویم درست نیست زیرا غیر ممکن است.»

در حالی که چارلز به شدت می‌خندید، اما با نگرانی پرسید:

«از نامزدتان دختر خانم هیت هورن چه خبر؟»

در چهره گشاده و زیبای هاکسلی لبخندی شاد ظاهر شد.

«او و پدر و مادرش دارند با کشتی از سیدنی به انگلستان باز می‌گردند. هفت سال انتظار کشیده‌اند. نظر من این است که فوراً از دواج کنیم. اکنون اگر چه با دوپست پاوند

در آمد سالیانه، که از تدریس در مدرسه دولتی معادن و مبلغی که از نقشه برداری زمین‌شناسی دریافت می‌کنم، می‌توانم به سختی زندگیش را تأمین نمایم.»
چشم‌های درشتش درخشش خود را از دست دادند، که نشانی از دلواپسی در چهره او بود.

«من از غصه نیمه جان شده‌ام. پدرت بی من نوشت که بیمار شده است. ظاهراً پزشکان استرالیا فقط حجامت کردن و کالومل خوردن تجویز کرده‌اند.»

مهمانان اراسموس یکی پس از دیگری می‌آمدند. نمایشی از مدر روز بود که چارلز و اما به ندرت دیده بودند. زنان لباس‌های زیبا به تن داشتند و کلاه‌های بند دار آراسته به گل و تور و نوارهای مخملی خود را در قسمت عقب سر جا داده بودند تا صورت خود را بیشتر نشان دهند و با بالا تنه چین دار که در ناحیه کمر آن را تنگ کرده بودند و دامن والان دار خود، پر کرده بودند. آنها که امروزی تر بودند رنگ‌های جدید روشتتر، از آبی و طلایی متمایل به سبز گرفته تا صورتی و زرد را انتخاب کرده بودند آنها که محافظه کارتر بودند، لباس‌های قهوه‌ای سیر، سبز، دارای نوارهای پر زرق و برق و شاخه‌های کوچک گل روی وال‌های سبک وزن پشمی پوشیده بودند. حتی مد جدیدتر دامن پف کرده آهاردار ابریشمی، بیشتر جلب توجه می‌کرد. هر خانمی که وارد می‌شد کیف دستی توری و دستکش سفید کوتاه چرمی، که مدر روز شده بود، به دست و کفش ساتن سفید یا سیاه به پا داشت.

اما با تعجب به چارلز گفت: «با دیدن این زنان آراسته خودم را یک روستایی چشم و گوش بسته احساس می‌کنم.»

چارلز زیر لب گفت: «در طبیعت طاووس نر است که رنگارنگ‌ترین پر را دارد. موقعی که وارد می‌شوند به پالتوهای کمرسفت دو ردیف دگمه‌ای و فراگ آنها که به پهلوها شیب دارد، نگاه کنید!»

مردها تلاش کرده بودند در استفاده از کشمیر، ابریشم و مخمل به رنگ‌های سرمه‌ای و سبز تیره توأم با پارچه‌های پیچازی، زنان را تحت تأثیر قرار دهند. جلیقه‌های پر زرق و برق آنها حاشیه‌ای از قیطان داشتند که با ظرافت سرزن دوزی شده بود و جلویقه پیراهن پیلی دار آنها روی شال گردن‌های گره خورده، برگشته بود. پوتین‌های آنها که از چرم نرم و تا قوزک پا بود چون آینه می‌درخشیدند. معدودی از دوستان هنرمند اراسموس کت گشاد جدید راحت و کلاه دودی رنگ یا کشمیری

پوشیده بودند.

چارلز با تبسمی بامزه اظهار داشت: «لباس، معرف یا دست کم نمای خارجی مرد است. بعد از چند ساعتی خواهیم فهمید که در داخل این جلیقه‌های زیبا چه هست. باید قبول کنید که آنها فقط دکوراند.»

از بین گروهی به گروه دیگر می‌رفت تا به حاضر جوابی آنها گوش دهد. وقتی کتاب‌های جدید، نمایش‌ها، موسیقی، مورد بررسی قرار می‌گرفتند، سیاست وایت هال و آخرین اراجیف درباره دربار و رسوایی‌های بین اشراف، سخت برملا و به صورتی قاطع تجزیه و تحلیل می‌شد و وضعی شادمانه، سرزنده، توأم با شوخی، گاهی زنده و گاه و بیگاه وحشیانه، پیدا می‌کرد.

آماده بودن ناهار اعلام شد. اتاق ناهار خوری اراسموس نیز، با کاغذ دیواری‌های دارای راه راه طولی و پرده‌های ابریشمی سبز راه راه، عالی به نظر می‌رسید. پیش بخاری کنده کاری شده سفید، آتشی فروزان، میز دراز زرد مایل به قرمزی زیر چلچراغ کریستال با نور ملایم شمع‌ها نیز در آنجا بود. از مستخدمان آزموده برای دادن پیش غذا، ماهی توربووت با سوس میگو، جوجه پخته در قابلمه لعابی، قراول سرد، گوشت گوساله، سالاد، لوزانک سیب با کرم، ژله میوه و کرم کارامل استفاده شده بود.

چارلز در گوشه‌ای به اما گفت: «تغییری کامل از «غذای روزانه» خوراک گوشت گوسفند!»

هوای سرد بیرون و شادی مکالمه در اتاق پذیرایی، به مهمانان اراسموس اشتیایی جانانه بخشیده بود، آنها در ساعت سه بعدازظهر. چارلز و اما از این در شگفت بودند که آنها با چه شور و شوقی می‌خوردند. باور نکردنی بود که تمامی بشقاب‌های پر با بطری‌های به ظاهر بی پایان شراب ناب سفید به کلی خالی شدند و نه تنها تسخیر بلکه نابود شدند؛ میز پادیواری قرن هجدهم انگلیس نیز، چون میدان جنگی که سربازانش رفته‌اند، خالی بود.

اما سپس به طرف در رفت.

چارلز گفت: «اراسموس، به جاه طلبی زندگی خود دست یافتید.»

«چارلز، اکنون برای من افاده نکنید. من درست به اندازه شما کمال گرا هستم. من با دقت تمام می‌کوشم هر گردهمایی را فراموش نشدنی کنم. آدم‌های حساسی، غذا و

مشروبات حساسی و جو شایسته‌ای که مکالمه و دوستی در آن می‌تواند شکوفا شود. تعجب خواهید کرد که چه تعداد مردان و زنان درجه یک، نخستین بار یکدیگر را در اینجا ملاقات می‌کنند و ارتباطی برقرار می‌نمایند که زندگی آنها را پربار می‌کند.»

چارلز با لحنی که او را تسلی دهد گفت: «مطمئنم همین‌طور است.»

(۲)

در اواسط ماه فوریه، پیش از آنکه برف‌های آن سال آب شوند، به خانه داون بازگشتند. بچه‌ها پالتوها و شال گردن و کلاه پشمی پوشیده بودند. درون محوطه‌ای چمنی که نرده‌های آهنی آن را در میان می‌گرفت قدم می‌زدند، حال آنکه چارلز مشغول نوشتن مقاله‌ای درباره قدرت یخچال طبیعی در حال حرکت و ایجاد شیار در هر چشم‌اندازی که از آن عبور می‌کرد، بود. این مقاله در «روزنامه علم» چاپ شد. سپس به خواندن کتاب جدید دوستش توماس ولاستون درباره حشرات مایوریا مشغول شد. در آن کتاب توصیف حشرات قابل تحسین بود، ولی استدلالش به اندازه قایق زیاده کش رود تایمز توضیح واضح‌تر بود. ولاستون یک حشره شناس و صدف شناس، فارغ التحصیل کالج کریست کمبریج بود. فرض‌هایی درباره دودمان بزرگی از حشرات، که بال‌های رشد نکرده داشتند کرده بود که چارلز نمی‌توانست آن را از ذهن ولاستون بیرون کند. وقتی جوزف هوکر برای ملاقات چارلز آمد، چارلز فصل مورد بحث را به او نشان داد.

«هوکر اینها، گروهی از فرضیه‌های عالی نیستند؟»

«عالی چرا. ولی هیچ یک از آنها درست نیست.»

دودمانی از حشرات که بال رشد نکرده دارد، ذهن چارلز را به مرغ‌های ماهی‌خوار جزایر گالاپاگوس که قادر به پرواز نبودند متوجه کرد. او، مثل کاپیتان فیتزروی و جان ریکهام و بنجامین باینو سخت متحیر بود که چرا این پرندگان قادر به پرواز نیستند. هیچ یک از افراد کشتی سلطنتی بیگل نمی‌توانست توضیحی قانع‌کننده بپاید ولی اکنون چارلز، با واقعیت اعضای رشد نکرده توضیحی برای آن یافته بود.

با هوکر درباره روزی صحبت کرد که در آلیماول مسئله را دقیقاً مورد بررسی قرار داده بود. ذخیره آب کشتی آن قدر کم بود که به هر نفر نصف سهمیه دو لیتر، داده می‌شد و گذراندن با این مقدار در آفتاب عمودی استوا بسیار سخت بود. چارلز به

ساحل رفت تا آب شیرین پیدا کند ولی فقط آب نمک یافت. در همین آلیماول بود که دید مرغ‌های ماهی‌خواری که روی سنگ‌های کم ارتفاع تغذیه می‌کنند، بال‌های بسیار کوتاه دارند و هر بال به تعداد مختصری پر تبدیل شده است. غذای بسیار فراوان روی سنگ‌ها وجود داشت و آنها نیازی نداشتند که برای گرفتن ماهی پرواز کنند. ضمناً حیوانات شکارگر که آنها را از بین ببرد در آن ناحیه وجود نداشتند. بال‌های مرغ ماهی‌خوار از آن جهت تحلیل رفته بود که به آنها نیاز نداشتند! بال‌هایی که مورد استفاده قرار نگرفتند و نیازی نبود که پیکر بزرگ آنها را در هوا جلو ببرند، مثل هر عضو دیگری که در هر جاندار مورد استفاده واقع نشود، تقریباً از بین می‌رود. جوزف هوکر موهای ابروی خود را که مانند گیاهان گرمسیری کیوگاردن پر پشت بودند، به آرامی بالا زد.

«نه، هوکر، نمی‌شود. خداوند پرنده‌ای با بال‌های رشد نکرده، که نتواند پرواز کند نیافریده است! زمان و تغییر، مرغ ماهی‌خوار بی بال به وجود آورده است.»

چارلز در آغاز سال ۱۸۵۵، ثبت وضع تندرستی روزانه خود را، که پنج سال و نیم ادامه داشت، رها کرد. از ثبت آن خوشش می‌آمد، ولی آن نوشته‌های روزانه نتوانست چیزی درباره آشوب مزمن او به دست دهد.

فقط بخشی از وقت خود را در اتاق مطالعه صرف می‌کرد؛ نیمه دیگر وقت خود را بیرون از خانه با اسکلت مرغ و اردک، بوقلمون می‌گذرانید تا ببیند در هر نوع حیوان چند صنف وجود دارد. به پسر عموی خود فاکس نوشت:

خوشحال خواهم شد که یک جوجه اردک هفت روزه و یک

اردک پیر که به مرگ طبیعی مرده باشد برایم بفرستید.

در حالی که جوجه‌های کوچک را مورد بررسی قرار می‌داد به یک سلسله اندازه‌گیری پا و بال از روی مقاصل اقدام می‌کرد. خصوصیات اسکلت بوقلمون‌های پیر وحشی را ثبت می‌کرد. اندازه‌گیری‌های دقیقی از اسب‌های بارکش و اسب‌های مسابقه به عمل آورد. با خبر شد که یکی از طبیعی‌دان‌های همکارش، چهل صنف از اردک معمولی جمع‌آوری کرده است. پژوهش ساختار چشم و گوش صدها پرندۀ اهلی و وحشی، خزندگان و پستانداران را آغاز کرد و پیوسته از ظرافت و پیچیدگی آنها آگاه می‌شد.

ناله کنان با خود گفت: «دارم از قلب پژوهش دور می‌شوم.»

شروع کرد به جوشاندن اردک‌ها در آبی که روی همیز به جوش آمده بود. باغبان جدیدش لئینگون جوان، که به جای کومفورت بازتخته آمده بود، در انبار بیرون ساختمان این کارها را ترتیب می‌داد. هفت بچه‌اش - چون ویلیام هم از واگی برای مدت کوتاهی به خانه آمده بود - نسبت به کارش با پرندگان کنجکار شده بودند؛ آنها که مدت‌ها پیش از پدرشان از بارناکل‌ها خسته شده بودند، با قریاد پدرشان را دست می‌انداختند:

«او، بوی مرغابی بو گرفته پخته!»

اما به جای اعتراض به بوی گند، خواهش کرد انبار کوچکی برای جوشاندن در انتهای باغ آشپزخانه بسازد. چارلز با نیش باز گفت:

«نه، من اکنون وارد مرحله جدیدی شده‌ام که بررسی کیوتران است. پاژل به من یاد خواهد داد وقتی برای خرید پیش پرورش دهندگان می‌روم خیلی صاف و سادگی نشان ندهم. دیگر به جوشاندن آنها احتیاج ندارم.»

از بیلر فروشنده عمده لندن، چند جفت پرندۀ دستچین، کبوترهای دم چتری، با قفس خرید. اگرچه هرگز توجهی به کیوتران نداشت، اکنون مجذوب آنها شده بود و به خاطر بچه‌ها لانه‌ای برای آنها ساخت.

جوزف هوکر در فصل بهار به عنوان دستیار مدیر باغ‌های گیاه‌شناسی در کیوگاردن منصوب شد. خانه نزدیک دروازه ورودی باغ‌ها را برای سکونت در اختیار جوزف و همسرش فرانسیس هسلو، که صاحب دو فرزند شده بود و سومین فرزندشان در راه بود، گذاشتند. چارلز به هوکر، که به نظر لاغرتر می‌آمد و پشت عینک بدون قابش، استادی درشت چشمتر می‌نمود، گفت:

«من از استخدام شما از صمیم قلب خوشحالم. می‌دانم که در آمدتان هنوز ناچیز است ولی با وجود این در سال‌های آینده این استخدام باید به مدیریت بینجامد.»

احساس هوکر نسبت به چارلز همان احساس چارلز نسبت به هسلو بود. اگرچه کارش زیاد بود و تلاش می‌کرد کمک خرجی‌ای از کارهایی مثل، معاینه کردن گیاهانی که قرار بود در پزشکی مصرف شوند و نتیجه‌گیری از تلاش‌های خود برای چاپ مجموعه گیاهان نیوزیلند و هندوستان به دست آورد، ولی برای پاسخ دادن به نامه‌های چارلز با ده‌ها پرس و جو در قلمرو وسیع گیاه‌شناسی، هیچ گاه مشغله ذهنی خامی نداشت یا خسته نبود.

چارلز و میس توری، معلم سرخانه بچه‌ها، کلکسیون از تمامی گیاهان مزرعه‌ای که به حال خود رها شده بود، ولی قبلاً در آن کشت می‌شد، تهیه کردند. سپس کلکسیون از گیاهان مزرعه مجاور که کشت شده بود فراهم نمودند تا معلومشان شود، چه گیاهانی جدیداً وارد شده‌اند و چه گیاهانی از بین رفته‌اند.

چارلز، در حالی که به غنائم به دست آمده نگاه می‌کرد، با تعجب گفت: «پیدا کردن نام گیاهان بینهایت دشوار است. ما برای رفع این مشکل به کمک آقای هوکر نیاز خواهیم داشت.»

وقتی توانست نخستین گیاه علفی را بین علف‌های پر شمار تشخیص دهد، فریاد زد:

«هورا، هورا! هرگز انتظار نداشتم که بتوانم در تمام عمرم گیاهی را تشخیص دهم. به هوگر باید بگویم.»

در طول سفر با کشتی بیگل و نیز در سال‌های بعد که سخت مطالعه می‌کرد، دریافت که انواع گیاهان و همچنین حیوانات و پرندگانی در جزایر دور دست پیدا می‌شوند که سفر به آنجاها برای آنها، جز بزرگترین پرندگان، غیرممکن است. سنت‌گرایان توضیح قابل توجهی برای آن داشتند:

«خلق الساعة همه انواع جانداران در تمامی ناحیه‌های زمین، به وسیله خداوند.» چارلز این توضیح را باور نداشت. برای آن پاسخی نسبتی اندیشیده بود: «حرکت دانه‌ها و تخم پرندگان در دریا، روی الوار یا مجموعه‌ای از تعداد زیادی تنه درخت یا توده علف هرز، یا در چنگال یا روده پرندگان دور پروازی که مدفوعشان را در جزیره‌ها می‌ریزند، امکان‌پذیر است.»

از هوکر پرسید:

«آیا ممکن است دانه‌ها و تخم پرندگان یا نطفه جانداران صدها کیلومتر در آب شور زنده بمانند و روزها، هفته‌ها، ماه‌ها بعد در ساحلی دور رشد کنند؟»

هوکر جواب داد: «ممکن است ولی برعهده شماست که آن را نشان دهید.»

«قصدم با تمام قدرتم این واقعیت‌ها را به ثبوت رسانم. می‌دانم شما مرا ریشخند نخواهید کرد ولی مثل یک مسیحی مؤمن آزمایش‌ها را مدنظر قرار دهید. من انواع دانه‌ها و نیز تخم‌های تازه پرندگان را تهیه خواهم کرد، آنها را درون بطری‌ها و بشکه‌های آب شور قرار خواهم داد و مدتی را که زنده می‌مانند یادداشت خواهم

فرانسوی، جو، جو دو سر و چغندر. پس از دو هفته ماندن در آب نمک و سه هفته بعد، آنها را کاشت. می‌دانست که این فواصل زمانی بسیار کوتاه‌تر از آن است که دانه‌ای با فایق کوچک به جاهای دور منتقل شود. ولی وقتی دانه‌های جان سخت پیاز و کرفس بعد از ۸۵ روز ماندن در آب شور جوانه زدند، به صدای بلند گفت:

«این یک پیروزی است! این بدان معنی است که بعضی از انواع جانداران می‌توانند به صورتی شناور اقیانوس را طی کنند و در جزیره‌ها و نیز در سرزمین‌های دور برویند.»

به هتسلو، معلم قدیمی خود نوشت و از او خواست به دخترهای خردسال بخش خودش، هر یک شش پنی بدهد تا آنها برایش دانه گیاه جمع کنند آنها مقدار زیادی دانه جمع کردند و چارلز برای آنها تمبر فرستاد در این حین آزمایش دیگری با کمک انجمن حیوان‌شناسی لندن به راه انداخت.

به هوکر نوشت:

ماهی انجمن حیوان‌شناسی، تعداد زیادی دانه خیس شده،

خورد. پیش خود تصور کردم حوصلی آن را بلعیده و دانه‌ها با وی،

صدها کیلومتر حمل شده و در ساحل دریاچه‌ای تخلیه گشته و به

خوبی جوانه زده‌اند. افسوس که ماهی تمامی دانه‌ها را دفع کرد.

پسر عمویش فاکس، برایش دو قسم کیوتر دم چتری فرستاد. اما را از محل کار دور کرد ولی به بچه‌های بزرگتر اجازه داد بمانند. به فاکس نوشت:

کار بدی کردم و یکی از هر دو نوع کیوتر چتری کوچک فرشته مانند را، که فقط ده روزه بودند، کشتم. برای اولی از کلروفورم و اتر استفاده کردم. برای کشتن دومی، تکه‌هایی از سیانیدیتاسیم را در یک بطری بزرگ ریختم، گاز اسید پروسیک حاصل به سرعت حیوان را کشت.

چارلز می‌خواست بداند تخم‌های تازه از مادر جدا شده مارمولک‌ها و مارها می‌توانند، در دراز مدت روی آب دریا شناور بمانند و به خشکی‌های دیگر منتقل شوند و در آنجا رشد نمایند یا نه. از فاکس پرسید:

چون شما در زمین ماسه‌ای زندگی می‌کنید، مارمولک در دسترس دارید. اگر هست، برایتان خنده‌آور نخواهد بود که جایزه‌ای برای جمع‌آوری تخم مارمولک به پسران مدرسه‌تان پیشنهاد کنید. برای هر شش تخم، یک شیلینگ و اگر بسیار نادر

کرد، آنها را از ظرف بیرون می‌آورم و به صورت طبیعی می‌روبانم. یعنی بدون آنکه مورد اعتراض شما باشد.»

هوکر فریاد زد: «لعتی، نه. فکر می‌کنید بتوانم معدودی از این آزمایش‌ها را در کیوگاردن به راه بیندازم؟ من نیز می‌خواهم ببینم دانه، چطور شناور می‌ماند.»

«به موازات آزمایش‌های من آزمایش کنید. دانه‌ها شناور خواهند شد و باید شناور شوند.»

چند بطری و بشکه چوبی کهنه بزرگ و کوچک خرید، آنها را در کنار باغچه آشپزخانه ردیف کرد. آنها را از آب شور پر ساخت و دمای شان را بین ۳۲ تا ۳۳ درجه سانتیگراد ثابت نگه داشت. این دمای میانگین آب دریا در طول سال است که چارلز محاسبه کرده بود. بچه‌ها این بازی جدید پدر را دوست داشتند و خیال می‌کردند برای آنها دست و پا کرده است. اما، که نمی‌خواست در کالبدشکافی حیوان، پرندۀ اهلی و وحشی، به استثنای باوناکل‌ها، سهمی داشته باشد، اکنون به این کار چارلز علاقه‌مند شده بود. بچه‌ها روی بطریها و بشکه‌ها برچسب نام دانه‌ها را می‌چسباندند. اما وضع روزانه دانه‌ها را بررسی می‌کرد و هیچ نمی‌دانست که این کار او یکی از مبانی رساله شوهرش درباره اصل انواع خواهد شد.

کار را با دانه‌های ترب، شاهی، کلم، کاهو، هریج، کرفس و پیاز آغاز کرد. یک هفته در چلیک نگهداری شدند و سپس در زمین کاشته شدند. بچه‌ها که در بررسی به او کمک کردند، صدا می‌زدند:

«پدر، پدر، بیایید ببینید کرفس و پیاز جوانه زده‌اند.»

چارلز دید که شاهی و کاهو رشد سریعتر دارند ولی دانه‌های کلم یکسان رشد نکردند.

«فکر می‌کنم بسیاری از آنها مرده‌اند.»

بچه‌ها از اینکه شکست خوردند متأسف بودند.

بعد از سه هفته، شاهی و کاهو همچنان به خوبی رشد می‌کردند.

چارلز گفت:

«به عقیده من، موفقیت چندانی کسب نکرده‌ایم.»

بچه‌ها پرسیدند: شما دکتر هوکر را تنبیه خواهید کرد؟

دسته دیگری از دانه‌ها که در آب نمک قرار داده شده بود، عبارت بودند از اسفناج

بگویید.»

بچه‌های چارلز شکارچیان پروانه‌ها، بخصوص مثل بیشتر متخصصان جوان و پرشور، حشرات پولک بال (*Lepidoptera*)، از کسانی که کلکسیون حشرات تهیه می‌کنند بیزار بودند. از سویی این راهی بود برای کشاندن پای پدرشان به این کار. گرچه با پند و ایجاد دلبستگی در بچه‌های خود ذوق تاریخ طبیعی به وجود آورده بود ولی بهتر آن می‌دید که خودش به آنها نمونه‌های حشرات ندهد. بچه‌ها برای خودشان کلکسیون تهیه می‌کردند تا شور و شوق پیدا کنند. اما بچه‌هایش را وظیفه شناس و مؤدب بار آورده بود. با وجود این در هر بچه‌ای، یک احساس استقلال به وجود آمده بود. روزی وقتی که چارلز در اتاق نشیمن بود، دید که لئونارد پنج ساله روی کاناپه جست و خیز می‌کند.

«لئونارد، به تو گفتم که نمی‌خواهم بینم روی کاناپه جست و خیز کنی.»

«بسیار خوب، پدر، اگر نمی‌خواهید ببینید، به شما پیشنهاد می‌کنم از اتاق بیرون بروید.»

در طول تابستان و پاییز به بررسی خروسها و مرغها پرداخت تا تفاوت‌های ساختار استخوان‌ها، وزن و تعداد پرهاي دم آنها را بیابد و اصناف اصیل آنها را تشخیص دهد. در تهیه نمونه‌ها به اشکال برخورد کرده بود زیرا، برخلاف جمع‌کنندگان نمونه‌های پارناکل‌ها، مردم ظاهراً میل نداشتند که پرنده‌های مرده را در جعبه قرار دهند و برایش بفرستند. متوجه شد که کشتن پرندگان جوان اما و بچه‌ها را ناراحت می‌کند. آقای بکر که کارش پرورش حیوانات بود حاضر شد در ازای دریافت پول، کبوتر، خرگوش و اردک مرده برایش بیاورد. بزرگترین تهیه‌کننده وفادارش، پسر عمیش فاکس بود که با وجود ابتلای به درد کمر و پا، برایش پرنده‌های متنوع می‌فرستاد. چارلز، بیست نامه نیز به پرورش دهندگان و پوست فروشان مشهور نوشت تا پوست‌های مرغ و خروس و کبوتر فراهم آورد. فکر می‌کرد:

«تا حدود سی سال قبل صحبت از این بود که زمین شناسان باید فقط مشاهده کنند نه آنکه نظریه بسازند؛ و من به خوبی به یاد دارم کسی می‌گفت که به خاطر مشاهده یک چیز شخص باید وارد گودالی پر از شن شود و سنگریزه‌ها را بشمرد و رنگ آنها را توصیف کند. واقعاً عجیب است زیرا که مشاهده باید برای تأیید یا نفی نظریه‌ای انجام گیرد، در این صورت است که سودمند خواهد بود.»

است مبلغ بیشتر بدهید تا اینکه حدود بیست تا سی تخم جمع کنند تا برایم فرستید. اگر اشتباهاً تخم مار آوردند، بهتر است زیرا از آن هم می‌خواهم. در اینجا نه مارمولک هست و نه مار.

با گذشت هفته‌ها و ماه‌ها، صدها مطلب، که حاکی از نتایج آزمایش‌هایش بودند روی هر کاغذی که دم دستش بود، حتی روی پاکت کهنه یادداشت کرد. ده‌ها کشوی بایگانی که در اتاق مطالعه ساخته بود در شرف پر شدن بودند. آنها گنجینه‌های مشاهدات و اطلاعاتش بودند. وقتی نظریه و واقعیت با هم هماهنگ نبودند، به ندرت مأیوس می‌شد.

چارلز وقتی که در کپوگاردن با آزاگری آمریکایی، که هوکر به او معرفی کرده بود، آشنا شد، ارتباط پرثمری با او برقرار کرد. دکتر گری، استاد گیاه‌شناسی دانشگاه هاروارد، مؤلف کتاب «راهنمای گیاه‌شناسی ایالات متحده شمالی»، اطلاعات با ارزشی درباره گیاهان آمریکا فراهم کرده بود. چارلز در لندن نیز به ساوت واری کولومبارین یا اتجمن کپوتربازان ملحق شد. ساعت هفت بعدازظهر، در پورکشارپ تاورن شماره ۴ خیابان پارک، پورومارکت، که پیاده حدود ده دقیقه از ایستگاه «پل لندن» فاصله داشت و نزدیک رود تایمز بود رفت. اینجا بخشی از لندن بود که از زمان اقامت خود در این شهر به ندرت دیده بود. میخانه بین نانوایی و کافه تریا قرار داشت.

موقعی که به سمت شمال به راگی می‌رفت تا سری به ویلیام بزند که به سرخک مبتلا شده بود، در راه به پسر بزرگترش گفت:

«من مردان عجیبی را در میخانه دیدم که زنی آنها را به طرزی غیرعادی اداره می‌کرد؛ میس ویکتوارآردن.»

ویلیام با لبخندی شیطنت‌آمیز پرسید: «میس آردن کدام را می‌پسندد، مردان عجیب یا کبوترها را؟»

«مردان عجیب را. آنها برای خوردن آبجو پول بیشتری می‌پردازند تا کبوترها. آقای برنت یکی از سر دسته‌های آنها که مرد بسیار مرموزی بود، بعد از شام، پیپی گلی به من داد و گفت: «این پیپی است که می‌خواهید.» گویی که مرسوم بود من آن را بکشم. روز شنبه برای گرفتن کبوترهای بیشتری خواهم رفت. زیرا فعالیت شریف و با شکوه است و کبوتران بید و پروانه را از بین می‌برند، حال هرچه بخواهید

چارلز در پاییز سال ۱۸۵۵، نسخه‌های جدید «سالنامه‌ها و مجله‌های تاریخ طبیعی» را که مشترک شده بود دریافت کرد. خواندن مقاله‌ای را شروع کرد که از آلفرد واصل والس (Alfred Russel Wallace) تحت عنوان «در باب قانونی که پیدایش انواع جدید را تنظیم کرده است» بود. عنوان مقاله به تنهایی سخت تکانش داد. حتی گمان نمی‌کرد شخصی دیگر در زمینه‌ای که مردم پسند نیست و خود او از هیجده سال پیش، یعنی از سال ۱۸۳۷، پروراندن آن را آغاز کرده بود، کار کرده باشد. مقداری انقباض سرسرا برداشت و شروع به خواندن مطالب کرد، ناگهان ضربه روحی دیگری به او وارد شد:

توزیع جغرافیایی وابسته به تغییرات زمین شناختی

هر طبیعی‌دانی که توجهش به موضوع توزیع جغرافیایی حیوانات و گیاهان جلب شده باشد می‌بایست به واقعیت‌هایی استثنایی علاقه‌مند شده باشد که برایش آشکار می‌گردد...

... سرزمینی که دارای انواع و جنس‌ها و تیره‌های مخصوص به خود است، نتیجه الزامی منزوی ماندن آن سرزمین در دوره‌ای به قدر کافی دراز مدت برای تولیدمثل انواعی است که در آنجا قبلاً وجود داشته‌اند و نیز انواعی که منقرض شده‌اند و نتیجتاً گروه‌ها را منزوی به نظر می‌رسانند...

از جا بلند شد و در اتاق قدم زد، کاملاً نگران بود. به جستجوی فهرست مندرجات پرداخت، متوجه شد که مقاله را مرد جوانی نوشته که دو سال پیش او را در «موزه بریتانیا» ملاقات کرده است و در خانه لایل یک یا دو فصل از کتاب «سفر به آمازون» او را خوانده است. فکر می‌کرد او یک طبیعی‌دان آگاه و منضبط است. آلفرد واصل والس که اکنون ۳۲ سال داشت، همراه یک هیأت اکتشافی عازم سنگاپور، پالی، سلیس و مالاکا شده بود. ناحیه مجمع‌الجزایر مالی را تا آن موقع طبیعی‌دان‌ها یا دیگران، به طور علمی نمونه‌برداری نکرده بودند.

چارلز به یاد آورد که والس گفته بود: «بررسی یخش‌های حشرات و پرندگان موزه باعث شد تا تصمیم بگیرم به عنوان آغاز تهیه کلکسیون تاریخ طبیعی به سنگاپور بروم. میل دارم مثل شما که با کشتی پیگل سفر کردید و هوکر که با کشتی اریوس

رفت، چند سالی بیرون بروم. من از دواج نکرده‌ام و بنابراین وقت نامحدود دارم.» قیافه او را در ذهن خود مجسم کرد: «ساده و تپلی، دارای شانه‌ها و سینه سنگین، موهای سیاه ژولیده، خط ریشهای سیاه و عینکی بدون دوره، که برای چشم‌های درشت و کنجکاوش، که هنوز پرخاشگر نشده بودند، بسیار کوچک بود. چارلز او را فردی خجالتی با آهنگ نرم سخن گفتن و فرهیخته دید. والس به خاطر بنیه همیشه ضعیف مالی خانواده خود مجبور شده بود در ۱۴ سالگی مدرسه را ترک کند. آنچه از آلفرد والس در ذهن ناخودآگاه او بود احیاء شد. چارلز به یاد آورد که چون والس تهی دست بود، نقشه‌هایش را با رودریک هوچینسون، که رئیس «انجمن سلطنتی جغرافیه» بود در میان می‌گذاشت و یا درخواست او از دولت در اوایل سال ۱۸۵۴ با کشتی عازم اقیانوس آرام و شرق به سنگاپور شده بود. چارلز مقاله را بار دیگر خواند. فقط ۱۸ ماه بعد از عزیمت والس از انگلستان به چاپ رسیده بود.

در حالی که قلبش به شدت می‌زد، اظهار داشت: «باور کردنی نیست که او این همه مشاهده را در مدتی به این کوتاهی انجام داده باشد.» سپس خواندن مقاله را تا استنتاج آن، در بند پایانی مشاهدات و مثال‌های والس در صفحه نوزدهم ادامه داد: اکنون، گرچه به طور مختصر و ناقص، این قانون نشان داده است که «ظهور هر نوع جاندار، از نظر زمانی و مکانی با بودن انواع قبلی خویشتانند، مطابقت دارد و تعداد زیادی از واقعیت‌های جدا از هم و غیرقابل توضیح را به هم ربط داده است.»

آنچه را که به چشم خود دیده و خوانده بود نمی‌توانست باور کند. آلفرد واصل والس به این نظریه انقلابی دست یافته بود و آن را از زبان او بیان کرده بود. بنابراین باور کردنی نبود! در مدتی که مقاله را می‌خواند آزرده، مبهوت، ناامید، خشمگین و سرانجام مأیوس شده بود. از اتاق مطالعه بیرون رفت. شنل و کلاه نرم و عصای راه‌پیمایی چوب زبان گنجشکی خود را برداشت و به سوی «مسیر ماسه‌ای» رفت. به خود زحمت شمردن سنگ‌های آتش زنه را نداد ولی دو دوری آن مسیر را پیمود تا احساس آرامش کند. والس واقعیت‌ها را مشاهده و به صورت یک نظریه گروه‌بندی کرده بود ولی از مکانیسم «انتخاب طبیعی» اطلاعی نداشت.

با قیچی دیگر مقالات را از مجله برید و آنها را به دور ریخت. مقالات والس را

«البته، نه! با صدایی که شنیده می‌شد به تاقچه‌های حامل کتاب اتاق مطالعه‌اش اعلام کرد: «کاملاً بی معنی است و کاملاً خودبینانه. والس یک طبعیندان برجسته و متعهد جوان است. آنچه در قدرت دارم به او کمک می‌کنم؛ درست همان گونه که لایل به من کمک کرده است.»

ژانویه سال ۱۸۵۶ ماه ناخوشایندی برای خانواده بود. اما دچار سردردی غیرعادی شد. بچه‌ها سرماخورده بودند و در خانه به سر می‌پرند. ارتفاع برف در مزارع چنان بود که در بیرون از خانه کمتر می‌توانست کار انجام دهد. در اتاق مطالعه جلو آتشی که پارسلو افروخته بود، بگیر افتاده و مشغول حاشیه نوشتن به کتاب‌های تازه رسیده و نوشتن نامه و دقت در آنچه نوشته است و ثبت خصوصیات استثنایی و متمایز از یکدیگر جهان، رنگ‌های گوناگون اردک‌ها و گوسفندها بود. کمتر کسی می‌توانست بفهمد که او با این هزاران واقعیت جدا از هم درباره زندگی حیوانات و گیاهان چه کاری می‌خواهد انجام دهد یا آنها را برای چه منظوری به کار خواهد گرفت.

فقط خودش از نقشه بزرگش آگاه بود. گاهی، که پژوهشش در مسیری ناموفق بود تردید می‌کرد و در فکر فرو می‌رفت. با وجود این، اعتقاد بنیادیش به نظریه پیدایش، تغییر و سازگار شدن انواع از آغاز زمان در زمین، از نخستین جاندار در میلیون‌ها سال قبل به قوت خود باقی بود. شدیداً اعتقاد داشت به اینکه نظریه‌اش قابل تأمل است. ولی تلاش می‌کرد محتاط، رک و راست و به دور از تعصب باشد.

خبر ناراحت کننده‌ای از لندن رسید مبنی بر اینکه جسدی متعلق به جان ساولایرام. پی در همپتید هیت پیدا شده که خودکشی کرده بود، زیرا درگیر کلاهبرداری به مبلغ نیم میلیون پوند از بانک بود. این حادثه مردم بریتانیا را سخت ناراحت کرد و سرآغاز یک سلسله پرده‌برداری از فعالیت‌های افراد والامقام جامعه بود که در خالی کردن صندوق بیت‌المال مقصر شناخته شدند و باعث کاهش بی‌حساب تعداد سپرده‌گذارها، کشاورزان و بازرگانان شده بود. کمی بعد در همان سال، لئوپولد پات سهام‌های ثبت شده راه آهن گرت نووت را به مبلغ ربع میلیون پوند، دزدید و به تاراج برد. چارلز از این اختلاس سخت ناراحت شد زیرا در نظر داشت سهام راه آهن گرت نووت را، با اندوخته‌های خود بخرد.

تصمیم گرفت: «منتظر خواهم ماند زیانشان را جبران کنند. سرمایه‌گذاری خوبی

عیناً درون یک پشه، داخل یک کشوی کابینت گذاشت. با بایگانی کردن آن، مقاله را به صورتی جدی از ذهن خود بیرون کرد.

ولی نه برای مدتی دراز.

قبل از آغاز گردهمایی انجمن، موقع صرف شام، لایل از چارلز پرسید: «آیا مقاله آلفرد والس را در سالنامه خواندید؟»

«خوانده‌ام.»

«عملتاً.»

«با تری کفشتان کرده، این طور نیست؟»

«تقریباً، ولی هیچ نظریه‌ای درباره آنچه باعث تغییر انواع است ندارد.»
«شما دارید؟»

«جواب آن را دیرتر خواهم داد. من مراجعه به کتابچه یادداشتی درباره انواع را بعد از خواندن مقاله والس آغاز کردم.»

«شما شروع کردید... بعد از سال‌ها که من درباره انواع با شما بحث کرده‌ام، تازه بعد از خواندن مقاله والس مراجعه به یک کتابچه یادداشت را آغاز کرده‌اید؟»
«موقعی که تنها در این زمینه کار می‌کردید، نیازی به آن نمی‌دیدم. اکنون که دو نفر شدید...»

دومین یادآوری از جانب، ادوارد پلیت، دوستی طبعیندان انجام گرفت که متصدی «موزه انجمن آسیایی بنگال» و مرجع پرندگان و پستانداران هندوستان بود. پلیت در نامه‌ای حاوی اطلاعاتی در زمینه مجموعه گیاهان هندوستان برای چارلز فرستاد و از او پرسید:

درباره مقاله والس در سالنامه انجمن نظرتان چیست؟ خوب! بر روی هم... فکر می‌کنم والس موضوع را خوب بیان کرده است؛ و براساس نظریه او، نوادهای گوناگون حیوانات اهلی، به کلی به انواع تبدیل شده‌اند.

این نامه ناراحت کننده‌تر از بحث با لایل بود زیرا پلیت، استنتاج والس را به عنوان «پیروزی واقعی به حساب آورد که دوستش والس به آن دست یافته بود.»
آیا والس به اصل انتخاب طبیعی دست یافته است؟ پس چه به سر سال‌ها کار و اکتشافات من خواهد آمد؟ آیا تقدم او درباره نظریه مهمش در شرف از بین رفتن بود؟

است و چیزی عایدمان خواهد شد.»

کسانی بودند که می‌گفتند این رسوایی‌ها اعتقاد مردم بریتانیا را به طبقات بالاتر مسست کرده است. سوختن تأثر کوونت گاردن، که مورد علاقه مردم بود، در نتیجه افراط در میگساری در یک مجلس رقص با ماسک به این تشویش دامن زد. از طریق ترمیم جزئی، آپرای جدیدی به نام پیک کولومینی با موفقیت افتتاح شد. چارلز به هنریتا قول داد او را به آپرا ببرد. بچه‌ها را غالباً به میدان کریستال می‌برد. آنجا را در سال ۱۸۵۴ به مبلغ هفت هزار پاوند شرکت راه‌آهن پرایتون خریداری کرده بود و به سیدنهام سیزده کیلومتری شمال شرقی داون منتقل گشته بود. بچه‌ها دلباخته نمایشگاه‌های گوناگون شدند.

در پایان ماه مارس، یک معاهده صلح امضا شد و جنگ کریمه پایان یافت. ولی در موافقتنامه‌هایش اعلام جنگ علیه ایران و به دنبال آن به توپ بستن کاتون، که نشانه آغاز جنگ تسخیری ناوگان سلطنتی علیه چین بود، وجود داشت.

چارلز، غرولندکنان اظهار داشت، گفته قدیمی: «هیچ چیز مسلم نیست جز مرگ و مالیات» را باید به «مرگ و مالیات و جنگ» گسترش داد. آیا مالتوس ادعا خواهد کرد که جنگ برای کاستن از تعداد جمعیت آدمیان لازم است؟

چارلز وسیله‌ای شد برای رساندن خبرهای روز به بچه‌ها؛ آنها را با دقت ویرایش می‌کرد تا با سن آنها جور در بیاید. از دادن خبرها به اما دریغ نمی‌کرد زیرا، برعکس وی، از نظر عاطفی آشفته شده بود. جایی در ذهن ناخودآگاه اما این فکر بود که روزنامه‌ها اسباب‌بازی‌های ترکیبی هستند که هر روز برای سرگرم کردن مردان بی‌ریا تهیه می‌شوند. روزها از پی هم می‌گذشت، ولی آنچه برای اما همیشه مهم بود، رفاه همسر و فرزندان و خانه بود.

آخرین هفته ماه آوریل ۱۸۵۶ بود که چارلز تصمیم گرفت تمام مطالب پیش گفته را برای داوری به بحث بگذارد. چارلز لایل، جوزف هوکر، توماس هاکسلی و توماس ولستون را با همسرانشان به خانه داون دعوت کرد. هفته‌ها طول کشید تا این چهار مرد در خانه داون گرد هم آمدند. لتینگتون را با درشکه به ایستگاه راه‌آهن سیدنهام فرستاد، او در آنجا یک وسیله دیگر کرایه کرد تا همه آنها را با هم بیاورد. چارلز منتظر تأیید چهار دوستش نبود بلکه فقط در انتظار تمام انتقادات ممکن به یز اساسی خود بود.

لایل تا سال ۱۸۵۶ فقط یک مقاله چاپ کرده بود ولی کتاب «اصول زمین شناسی» او، با تجدید نظر و اضافات به چاپ نهم رسیده بود. جوزف هوکر کار بررسی مجموعه گیاهان تاسمانیا را ادامه می‌داد. توماس هاکسلی کمتر از یک سال بود که ازدواج کرده بود. یک پزشک مشهور، شش ماه بود که میس هنریت هیتون را از مرگ نجات داده بود. عروسی با توماس هاکسلی قوی بنیه و در عین حال مهربان او را شفا داد. تا دو سال پیش در مدرسه معادن دولتی خیابان جرمین تدریس می‌کرد و طبیعیان ارشد «نقشه برداران زمین‌شناسی» بود. کُرسی تاریخ طبیعی دانشگاه ادینبورو را نپذیرفت زیرا ترجیح می‌داد در لندن کار کند و از او خواسته شده بود که سلسله سخنرانی‌هایی در «بنیاد سلطنتی» ایراد کند. تامس ولستون سی و چهار ساله خود را وقف بررسی سوسک‌های مادیرا، کیپ دووورد و سنت هلن کرده بود و از آنجا نشانه‌هایی برله نظریه قاره زیر دریایی آتلانتیس، پندار محبوبش، استنتاج کرده بود. نخستین مقاله علمی‌اش زمانی نوشته شد که دوره لیسانس را در کالج جزوس کمبریج می‌گذرانید.

حوالی غروب روز جمعه، مهمانان به خانه داون وارد شدند. اما چهار اتاق خواب برای آنها ترتیب داد. یک زن هم از روستا آورد که به آشپز کمک کند. وقتی تمامی مهمانان تجدید قوا کردند و به اتاق نشیمن آمدند تا گیلانی شراب بنوشند، اما به آنها گفت:

«فکر کردم در طول چنین روز پر جنب و جوشی وقت کافی برای صرف ناهاری حسابی نداشتید. اگر از راهرو به اتاق ناهارخوری بروید، می‌توانم آن را برایتان آماده کنم.»

اتاق ناهارخوری با نور شش شمع زیبا شده بود. سالی کباب ماهی آزاد، گوشت گوساله با سیب زمینی، پودینگ، مارمالاد سیب پوشیده از خرده‌های نان آماده کرده بود. مهمانان غذاها را با علاقه خوردند. امشب همگی برخلاف نخستین پذیرایی از دوستان چارلز در خانه شماره ۱۲ خیابان اپرگور، که مردها چنان آهسته حرف می‌زدند که صورت مکالمه نداشت، شادمانه با هم حرف می‌زدند و می‌خندیدند. هنوز خوردن ماهی آزاد را تمام نکرده بودند که بحث عصر یخبندان به میان کشیده شد. آیا امکان داشت که گیاهان شمالی به سمت جنوب، مثل قبیله‌های آدمیان، تا استوا مهاجرت کنند؟ آیا جاندارانی که پس از ذوب یخ‌ها باقی ماندند، همان‌هایی

مدت ۸۰ روز زنده بمانند و پس از رسیدن به ساحل جوانه بزنند. این مطلب در مورد تخم سوسمارها و مارها نیز صادق است. من دیده‌ام که مدفوع پرندگان دور پرواز، حاوی دانه‌هایی است که وقتی روی خاک حاصلخیزی قرار گرفتند، رشد می‌کنند، فاصله آنجا تا سرزمین مبدأ هرچه می‌خواهد باشد. همین امر در مورد پرندگان بزرگی صادق است که با چنگال‌های آغشته به گِل پرواز می‌کنند. درون آن گِل دانه‌های زنده وجود دارد.»

هاکسلی غرش‌کنان گفت: «درست است یا دست کم درست‌تر وقتی است که از دیدن گیاه یا پرند یا خزنده‌ای هزارها کیلومتر دورتر از خویشاوندان نزدیک خود متحیر می‌شویم، قاره‌ای اختراع می‌کنیم.»

لایل پیشنهاد کرد: «به سراغ نظریهٔ انواع شما برویم. داروین نظر شما دربارهٔ افراد آدمی چیست؟»

چارلز که یکه خورده بود پاسخ داد:

«دربارهٔ چه چیز آنها؟»

«آنها از یک نوع نیستند؟»

«البته.»

«بنابراین داستان تکامل آنها چیست؟»

با هیجان گفت: «اوه، نه! آدمی موضوعی غیرملموس است.»

لایل با ملایمت پرسید: «چرا این طور فکر می‌کنید؟ آیا امکان ندارد که از یک اوران اوتان نتیجه شده باشیم که از بورنئو یا سوماترا آمده باشد. قد نرهای آنها متجاوز از یک متر و بیست سانتیمتر بود، و چندان کوتاهتر از رقاچه‌های عالی‌کرت نیستند. روزی خواهد رسید که ناگزیر شوید مسئلهٔ پیدایش انسان را حل کنید. برای همین است که نمی‌توانم نگرش شما را بپذیرم، زیرا آدمی با آن الگو جور در نمی‌آید. باور عمومی این است که تمامی نژادهای عمدهٔ خاتوادهٔ انسان از یک جفت آدمی نتیجه شده‌اند؛ این نظریه‌ای است که به نظر من با انتقاد مهمی روبه‌رو نیست.»

چارلز به جای تله‌ای که گسترده شده بود ترجیح داد بپرسد:

«آیا در این اتفاق کسی هست که با نظریهٔ من، مبنی بر اینکه تنازع بقا عامل اصلی تکامل جانداران جدید است، موافق باشد؟»

چهار مهمانش به یکدیگر نگاه کردند. سپس لایل و هوکر گفتند که چارلز برای

هستند که توانستند، چنانکه در کوهستان‌های سیلان، جاوه و اورگان برزیل دیده می‌شود، نسل به نسل به بالای قله‌ها بروند. خانم‌ها مکالمهٔ هیجان‌زدهٔ آقایان را بریدند و مکالمهٔ خودمانی را به راه انداختند. بعد از صرف غذا، مهمانان به اتاق نشیمن، جایی که اما برایشان پیانو می‌نواخت، بازگشتند. چارلز دو تخته نرد آورد که داوطلبان انتخابی با آنها بازی کنند. همگی زود برای استراحت رفتند زیرا چارلز از دوستانش خواهش کرده بود که ساعت هفت برای صرف صبحانه پایین بیایند. ساعت ۸ صبح پنج نفری پشت در بستهٔ اتاق مطالعه خلوت کردند. از آنجا که لایل پنجاه و هشت ساله عضو ارشد گروه بود، چارلز به او اصرار کرد روی صندلی دسته دار گوشه اتاق بنشیند. چارلز که چهل و هفت سال داشت سمت راست لایل نشست؛ هوکر سی و نه ساله در سمت چپ لایل و هاکسلی سی ساله که جوانترین آنها بود به نشستن روی صندلی زیرپایی بالشتک دار، که چارلز سال‌ها برای کالبد شکافی بارناکل‌ها از آن استفاده می‌کرد، رضایت داد.

چارلز به صورت‌های کاملاً تراشیده، چشم‌های هشیار و سرهایی که حاوی ذهن‌های کنجکاو بودند، خیره شد. هر پنج نفر به سرزمین‌های دور خارجی سفر کرده بودند، با خطرهای روبه‌رو شده بودند و با گنجینه‌هایی از دانش بازگشته بودند.

«میل دارم عقیدهٔ شما را ابتدا دربارهٔ توزیع جغرافیایی انواع گیاه و حیوان جهان بدانم. به اعتقاد من برای شباهت‌های جانداران ساکن خشکی یا جزیره‌های کاملاً دور از یکدیگر توضیحی وجود دارد.»

جوزف هوکر پاسخ داد: «وجود دارد، ولی آن نظریهٔ شما دربارهٔ دانه‌های شناور در سراسر اقیانوس نیست. در زمانی از تاریخ زمین شناختی ما قاره‌های وسیعی وجود داشتند که نقاط دوری مثل نیوزیلند و امریکای جنوبی را به هم مربوط می‌کردند. قاره‌های دیگری نیز بودند که اکنون وجود ندارند، یک دایرهٔ کامل دور جهان فراهم می‌ساختند؛ صدها جزیرهٔ کوچک قله‌های قاره‌های به زیر آب رفته‌اند.»

ولاستون با عزم راسخ گفت: «من موافقم. من متقاعد شده‌ام که «قارهٔ ایتالیک» افلاطون، خشکی رابطی بود که امکان داد انواع گوناگون سوسک‌ها بدون خطر همه جا حرکت کنند و در ناحیه‌های بسیار دور از هم پیدا شوند.»

چارلز تصمیم گرفت که به هوکر پاسخ دهد.

«آزمایش‌های من با دانه‌ها ثابت کرد که بعضی از آنها می‌توانند در آب نمک به

اثبات نظرش دربارهٔ انقراض اصناف و انواع پیشین به اطلاعات معتبر بسیار نیاز دارد. توماس هاکسلی اظهار داشت که خود او در این زمینه به بررسی بیشتر خواهد پرداخت. توماس ولاستون تنها کسی بود که از گفته چارلز ناراحت شد. نگرش داروین به حرمت «سفر تکوین» لعنه وارد می‌ساخت. لحن او اندکی انتقادآمیز بود.

«حقیقت این است که جهان ما و آفریده‌هایش همواره در تغییر بوده‌اند. همهٔ ما قبول داریم که یک عصر یخبندان و بسیاری از اعصار، پیش از آن وجود داشتند. اکنون آنها را به صورتی منطقی توضیح داده‌اند. وقتی خداوند تصمیم گرفت به دلالی که خود بهتر می‌دانست، تغییری چشمگیر در زمین ما به وجود آورد، فقط قاره‌های مختلف، دریاها، ماهی، پرنده، گل‌ها و درختان را آفرید. اگر در وهلهٔ اول توانست در ۶ روز جهانی بیافریند، چرا نتواند به خواست خود در آن جهان جانداران گوناگون بیافریند؟ این مسئله‌ای قابل تأمل است.»

گفتگوی آنها تا ظهر طول کشید، سپس چارلز آنها را برای پنج بار راه‌پیمایی در «مسیر ماسه‌ای» برد. پس از صرف ناهار برای استراحت کردن از هم جدا شدند. ساعت سه بعدازظهر به اتاق مطالعه بازگشتند. چارلز دربارهٔ بررسی پانزده صنف کبوتر معمولی با آنها صحبت کرد.

«این همان کار رده‌بندی است که به وسیلهٔ شخصیت‌هایی چون هنسلو، براون، شما، هوکر و آزاگری در هاروارد به خوبی انجام گرفته است. این کاری عظیم است زیرا روی زمین در دریا و هوا صدها هزار تغییر اندک در تمامی جانداران حاصل می‌شود که به نظر من، ناشی از نیاز شدید و دردناک به تغییر است به منظور سازگار شدن به محیط زندگی تا بتوانند به زندگی خود ادامه دهند. براساس این رده‌بندی است که نظریهٔ انتخابی طبیعی من تثبیت می‌شود یا شکست می‌خورد.»

صبح روز یک شنبه در حالی که دیگران منتظر مراسم کلیسایی آقای ایثی در روستا بودند، چارلز از لایل خواست در عقب جمعیت بماند تا بتواند مدارک فزاینده خود را به او نشان دهد.

«لایل، می‌توان انتخاب طبیعی را بقای نژادهای شایسته در تنازع بقا تعریف کرد؟ در این موقعیت صنفی از یک نوع، بهترین امکان را برای بقا خواهد داشت که تغییرات عضوی مساعد برای تغییر غذا، تجاوز به دیگر انواع، محیط و بیش از اندازه زیاد شدن جمعیت، در آن به وجود آمده باشد و آن اصنافی که سازگاری ضروری را

نداشته باشند، از بین خواهند رفت. شما به اندازهٔ کافی در زمان حیات خود دیده‌اید. چرا آنها منقرض شده‌اند، حال آنکه تغییر یافته‌ها همچنان به زندگی ادامه می‌دهند؟ لایل جستجوی صندلی مناسبی را آغاز کرد که صورت خود را روی آن قرار دهد و پس از قدم زدن در اتاق، نشست.

چارلز مؤکداً گفت: «من دندان‌های عقلم را با خواندن کتاب اصول زمین‌شناسی لایل در آوردم. معلم بزرگ، شاگردان کودن بار نمی‌آورد.»

بزرگواری لایل با سرخی چهره‌اش عیان شد. شانه‌های بزرگش را به جلو خم کرد. «داروین، آنچه می‌خواهم قویاً به شما توصیه کنم این است که نوشتن کتابی دربارهٔ نظریات خود را، مشروح‌تر از رساله‌هایی که چند سال پیش نوشته‌اید، آغاز کنید.»

چارلز پاسخی نداد.

لایل پافشاری کرد.

«اطلاعاتی به کار بیزید که کارهای جدید شما را به بهترین صورت عرضه کند. باید هرچه زودتر، پیش از آنکه کسی در این زمینه خودنمایی کند و افتخار تمامی نظریه را کسب نماید، کار را آغاز کنید.»

چارلز با اکراه گفت:

«اگر کسی نظریهٔ مرا پیش از من چاپ کند، مسلماً باید آزرده شوم.»

پس از صرف ناهار و پیش از عزیمت مهمانان به ایستگاه راه‌آهن برای برگزاری یک جلسهٔ دیگر در اتاق مطالعه وقت بود.

چارلز به آنان گفت: «آنچه مورد نیاز من است، واکنش‌های اختصاصی به نظریهٔ من است. لطفاً پرسش‌های سخت از من بکنید.»

آنها این کار را کردند. پرسیدند: «چه مراحل، یک حشره‌خوار زمینی طی کرده است تا صاحب بال‌های وسیع یک خفاش شود؟ در مورد پنگوئن که در موقع فرو رفتن در آب از بال‌هایش مثل پارو استفاده می‌کند؟ خزندگان را که قبلاً پرواز می‌کرده‌اند چگونه می‌توان توضیح داد؟ یا فراوانی حیوانات پستی که یک قسم مایع و بافت در آنها به کار گوارش، تغذیه و تنفس می‌آید؟ چگونه ۶۰۰ نوزاد کرمی شکل در بخش مشابهی از دره آمازون به صورت ۶۰۰ نوع مختلف پروانه تکامل یافته‌اند؟»

توضیح دهد چرا یک نوع جاندار در وسعت زیادی گسترده و تعدادش بسیار است و چرا نوعی دیگر که هم خانواده اوست در محدوده‌های باریک و به تعداد بسیار کم است؟ اما این ارتباطها بسیار مهم‌اند زیرا مشخص‌کننده بهزیستی فعلی و، به اعتقاد من، توفیق در آینده و تغییر هر جاندار در این جهان است. اطلاع ما از ارتباطهای متقابل ساکنان بی حساب جهان در طول دوره‌های گذشته تاریخ زمین از این هم کمتر است...

قلم و صفحات همچنان در جنبش بودند. فقط روی یک روی هر ورق کاغذ می‌نوشت ولی گاهی باز می‌گشت و بین سطرها چیزی ثبت می‌کرد. اگر از فکری خوشش نمی‌آمد روی آن قلم می‌کشید. برای افزوده‌ها به متن از نماد استفاده می‌کرد. جملاتی در حاشیه اضافه می‌کرد، گاهی ورق کاغذ را برمی‌گرداند و بند جدیدی به آن می‌افزود. برای یادآوری خود با مداد چیزهایی می‌نوشت، مثل «بگذار هاآکسلی این را بخواند». باریکه‌هایی از کاغذ نیز به صفحات سنجاق می‌کرد یا می‌چسباند. دست نوشته‌هایش، به گفته خودش، «بسیار بد» بود ولی می‌دانست که به صورتی روشن می‌اندیشد و سازمان می‌دهد. یک کاتب برایش پاکتویس می‌کرد. این را نیز می‌دانست که در هجی کردن کلمات و نقطه گذاری ضعیف است. این مسئله ناراحتش نمی‌کرد. یک کارش این بود که دلیلی قوی و روشن ارائه دهد و در عین حال عیب‌ها و شرایط و دشواری‌های آن را می‌پذیرفت تا فرض‌های خود درباره آنچه را که فیلسوفان «رازها» می‌نامند، اثبات کند.

در ساعات فراغت درباره خاک‌ها به بررسی می‌پرداخت و برای مشاهده گیاهانی وقت صرف می‌کرد که در ریشه‌های درختان محصور بودند. به بچه‌هایش نشان داد که ۲۹ گیاه از یک فاشق غذاخوری گِل که از ته آبگیر کوچکش برداشته بود رشد کرده‌اند و با این عمل آنها را شگفت زده کرد. تعداد صفحاتی را که نتیجه یک ماه تلاش او بود به فاکس نوشت. فاکس با شیفتگی تمام درباره ارزش کارهایش به او پاسخ داد. چارلز در پاسخ نوشت:

... آنچه شما درباره رساله من می‌گویید، به گمان من کاملاً درست است؛ در من شوقی دیگر ایجاد می‌کند. امیدوارم که در متعادل ساختن آن توفیق یابم.

چارلز به آرامی، در حالی که به «نظریه انتخاب طبیعی برای بقا» تأکید می‌کرد پاسخ داد: «قابلیت تغییر انواع». و سپس به آرامی به انکار آنها گوش فرا داد. «وقتی مهمانان را به داخل کالسکه آنها هدایت می‌کرد به آنها گفت: «تجربه‌ای عجولانه بود. از شما بسیار ممنونم، به خصوص از شکبیایی شما». جوزف هوکر، همسرش را در کالسکه یک اسبه‌ای که مقابل خانه ایستاده بود نشاند، سپس برگشت:

«همان گونه که قبلاً یک بار گفته‌ام، همیشه با این احساس اینجا را ترک می‌کنم که چیزی نگفتم ولی بیش از آنچه که می‌توانم کسب کنم با خود می‌برم.»
«آیا مرا به انتشار نظریه انواع تشویق می‌کنید؟»
«آری، داروین.»

«اما چگونه؟ من مطالبی که به اصطلاح مفسد عقیده‌اند در اختیار ناشر یا انجمنی قرار نمی‌دهم، که به خاطر آن ممکن است مورد بی‌عدالتی قرار گیرند.»
هوکر جواب داد: «همه نظریه‌های جدید مورد بی‌عدالتی قرار می‌گیرند، ویراستارها و انجمن‌ها می‌دانند که حق انتشار دارند و می‌توانند چاپ کنند یا نه ولی یادداشتی ضمیمه آن هست مبنی بر اینکه نظریه‌های ایراد شده از مؤلفانند نه انجمن یا ناشر.»

«من نمی‌دانم تحمل آغاز کردن آنچه را که لایل توصیه کرده به صورت کتابی بزرگ دارم یا نه؟ برای من آسانتر است که آن را به صورت کتاب کوچکی آغاز کنم.»
هوکر مصرأً گفت: «به هر صورتی دوست دارید آغاز کنید ولی فوراً آغاز کنید.»

(۴)

آنچه را که ثبت کرده بود جمع‌آوری کرد. کار شاقی بود که بیش از دو هفته طول کشید. روز چهاردهم ماه مه روی صندلی بزرگ خود نشست، تخته نوشتنی را روی دو دسته آن قرار داد. برای ثبت مطالب از هر تکه پاره کاغذ موجود استفاده کرد. از میز پادیواری کاغذی برداشت به ابعاد ۲۰ و ۳۰ سانتیمتر. دوات و قلم را روی میز قرار داد و نوشتن آغاز کرد:

با توجه به جهل عمیق ما درباره ارتباطهای متقابل جاندارانی که گرداگرد ما زندگی می‌کنند هیچ کس نباید از اینکه اصل انواع و اصناف تاکنون روشن نشده است تعجب کند. چه کسی می‌تواند

فرانسوی‌ها می‌گویند: «آشتها در حال خوردن به وجود می‌آید.» انگلیسی‌ها می‌گویند: «اندیشیدن موقع نوشتن رخ می‌دهد.» اوایل ماه ژوئیه، پس از دو ماه نگارش مداوم، به حل یک مسئله آزار دهنده توفیق یافت. به لابل نوشت:

من ارائه مدارک مربوط به سرمای ناحیه‌های گرمسیری در دوره یخبندان و پیامد آن، مهاجرت جانداران، را به پایان برده‌ام.

به هوکر اظهار داشت:

یک کشیش اهریمنی، چه کتابی می‌تواند درباره کارهای دست و پاگیر و اسراف گرایانه و اشتباه‌آمیز و کند فوق‌العاده بیرحمانه طبیعت بنویسد.

ارتباط چارلز و هوکر صورتی استثنایی پیدا کرده بود. یکدیگر را دوست داشتند و ستایش می‌کردند و تا آنجا که امکان داشت با هم بودند، هر چند روز یک بار نامه‌هایی طولانی به هم می‌نوشتند. با وجود این درباره باورهای یکدیگر جنگ به راه می‌انداختند. چارلز در حالی که روی صندلی راحت اتاق مطالعه‌اش لم داده بود، هوکر را با پرس و جوهایش بمباران کرد:

شما درباره آفرینش‌های پر شمار جدا از هم به وسیله خداوند، که مخالف عقیده من است، صادقانه صحبت می‌کنید. اگر یک مورد آن ثابت شود من باید خرد شوم. ولی من تا جایی که می‌توانم به خود زحمت می‌دهم و قویترین مواردی را نام می‌برم که مخالف نظر من است.

اکنون تقاضای بزرگترین لطفی را دارم که فردی می‌تواند از دیگری بکند و آن، خواندن نسخه رونویس شده خوش خط نوشته من (حدود ۴۰ صفحه!) درباره مجموعه گیاهان و حیوانات آلپ، قطب شمال و جنوب و دوره‌های سرد احتمالی آنها است. به راستی برای من بزرگترین مزیت خواهد بود، زیرا اطمینان دارم در غیر این صورت مطمئناً دچار اشتباهات گیاه‌شناسی خواهم شد.

چهل صفحه او تقریباً نیمی از آنچه را که ابتدا برای «کتاب کوچک» در نظر گرفته بود، در برداشت. با گذشت هفته‌ها به کپی دست نوشته‌هایش نگاه می‌کرد که رفته رفته بلندتر می‌شد.

مطالعه پیگیرش بیشتر باعث سوزش سر دل او می‌شد نه کمک به آموزش او. کتاب جدید توماس ولاستون به نام «در باب تغییر انواع» شالوده‌اش بیشتر الهیات بود تا طبیعت. از طرفی ولاستون هر کسی را که فراتر از تفکر خود او پیش می‌رفت به «شیطن»... «پوچی»... «نادرستی» محکوم کرده بود.

وقتی چارلز بعداً در لندن او را ملاقات کرد به وی گفت: «شما مثل کالوین دارید یک فاسد العقیده را می‌سوزانید.»

ولاستون با تغییر گفت: «صداقت فوق‌العاده از خصوصیات شماست.»

نامه‌ای از ساموئل وودوارد، دستیار دیپارتمان زمین‌شناسی و معدن‌شناسی «موزه بریتانیا» که قبلاً کتابی عالی درباره صدف‌ها نگاشته بود، دریافت کرد. وودوارد معتقد بود که تمام جزیره‌های اقیانوس آرام و اقیانوس اطلس از بقایای قاره‌هایی بوده‌اند که همراه انواع جانداران خود به زیر آب رفته‌اند. چارلز کاملاً از جا در رفت. به لابل اعتراض کرد:

اگر تمامی قاره‌هایی که در سال‌های اخیر به وسیله وودوارد و هوکر و ولاستون و شما آفریده شده‌اند به هم اضافه کنیم... بر روی هم گسترش جالبی از خشکی خواهد بود.

به هوکر نوشت:

باید دست از تعصب بکشم و سعی کنم فروتن باشم و نگذارم همه شما، مثل آشپزها که کلوچه می‌سازند، قاره بسازید.

اکنون پنج سال و نیم از زمانی می‌گذشت که اما، هوراس را به دنیا آورده بود. او و چارلز متقاعد شده بودند که هتری هلند حق داشت که می‌گفت طبیعت زمانی برای متوقف ساختن آبستنی دارد. ولی امای چهل و هشت ساله در ماه ژوئن ۱۸۵۶ بار دیگر آبستن شد.

در کنار پنجره اتاق خوابشان نشسته بودند. چارلز دستش را روی شانه اما گذاشت. تعدادی جمله حاکی از پشیمانی به نیمه راه لبانش رسیدند ولی سرانجام زیر لب گفت:

«همه امکانات را برای زندگی آسانتر و شادتر فراهم خواهیم ساخت.»

اما سرش را روی شانه چارلز قرار داد.

«پندار من این نیست که با خواست خداوند بجنگم.»

به منظور تقویت خود گفت: «بسیار خوب، ماهیت مطالب من اجازه نمی‌دهد که در یک کتاب کوچک جا بگیرد.»

نامه لایل حاکی از آن بود که «با سرعت ترن دارد به قابلیت تغییر انواع نزدیک می‌شود.»

لائل در اواسط ماه ژوئیه به چارلز اجازه داد که در مقدمه کتاب پیشنهادش بنویسد که کارش مورد تأیید من است، چارلز بسیار خوشحال شد. تأییدیه سر چارلز لایل به مقدمه کتاب اصل انواع، که آن را بی نهایت فراتر از کار اکتشافی دکتر اراسموس داروین، لامارک و کووین دانشمندان فرانسوی و کتاب «آثار» رابرت چمبرز که بعد از ۱۲ سال هنوز خوشنام نیست، می‌برد، برای دانشمندان همکارش چقدر حیرت‌انگیز خواهد بود! به کتاب اعتبار خواهد داد. ولی چه وقت آن را به چاپ خواهد رسانید؟ فقط مشغول نوشتن دومین صد صفحه آن بود!

هر آنچه وقت فراغت داشت در باغچه با بچه‌هایش می‌گذرانید، حتی با هوراس پنج ساله به دورگه کردن گل‌ها می‌پرداخت. در مورد نخود و ثعلب یا ختمی توفیق چندانی نمی‌یافت. موقعی که هوکر در گیوگاردن دریاچه جدیدالتأسیس را، که از رود تایمز آب می‌گرفت، به داروین و اما و بچه‌ها نشان می‌داد، داروین با ناراحتی گفت:

«آن قدر غافل بودم که حتی نمی‌دانستم که شما نمی‌توانید بدون آسیب رسانی سخت به نخودها آنها را نازا کنید.»

«هیچ کس دیگر هم نمی‌تواند، ولی من نمی‌گذارم آن را به تنهایی انجام دهید. من دورگه کردن را در گیوگاردن آغاز خواهم کرد. از این گذشته، وقتی خواندن صفحانی را که به من دادید تمام کردم معلوم شد که تمامی افراد یک نوع، که شما گفتید به هم شبیه‌اند، به صورتی پیوسته توزیع شده‌اند.»

«خلاصه آنکه... تکامل یافته‌اند؟»

«این طور به نظر می‌رسد.»

چهره لاغر چارلز شکفته شد.

«بسیار خوشحال می‌شوم وقتی شما را، حتی تا حدودی، موافق می‌بینم.»

چارلز که با این گفته تقویت شده بود و فکر کرد اگر بتواند شرحی ولو مختصر درباره کار مهم زندگی‌اش ارائه دهد مفید خواهد بود. بدین منظور به فکر افتاد به آزاگری در هاروارد، که گیاه شناس برجسته آمریکایی بود، پاسخ دهد. به دوستش

نوشت:

... خواه انواع مستقل از یکدیگر آفریده شده خواه از انواع دیگر اشتقاق یافته باشند... به نظر من می‌توان نشان داد که آدمی متمایزترین اصناف را، از طریق حفظ آنهایی که ارزش دارند و از بین بردن بقیه به دست می‌آورد... من باید صادقانه به شما بگویم که به نتیجه نامتعارفی دست یافته‌ام مبنی بر اینکه چیزی وجود ندارد که به عنوان انواع جدا از یکدیگر آفریده شده باشد و انواع در واقع اصنافی کاملاً جدا هستند...

به منظور توجیه مسئله باید اضافه کنم (زیرا اطمینان دارم که گرایش شما به تنفر از من و نظریه عجیب من است.) که تمامی نظریه‌های من درباره چگونگی تغییر انواع از بررسی طولانی و پیوسته کارها (و گفتگو) با کشاورزان و پرورش دهندگان گل حاصل شده است و به روشنی می‌بینم و معتقدم که طبیعت با چه وسایلی انواع را تغییر می‌دهد و آنها را با امکانات شگفت و فوق‌العاده زیبایی که هر جاندار در آن زندگی می‌کند سازگار می‌نماید...

بار دیگر که هوکر را دید به او گفت:

«وقتی در گورهایمان خفته‌ایم قوانین تغییر یکی از مهمترین بخش تاریخ طبیعی پنداشته خواهند شد و تاریخ طبیعی به صورت علمی در خواهد آمد!»

چارلز دعوتنامه‌ای از آزاگری دریافت کرد که به ایالات متحده آمریکا سفر کند - نامه چارلز احتمالاً در این دعوت بی تأثیر نبوده است - و درباره یافته‌هایش سخنرانی نماید، رفت و بازگشت رایگانی با کشتی بخار.

در این لحظه، بررسی‌اش در ذهنش متوقف شد و خود را در کشتی سلطنتی بیگل، جوان، در تنوی کابین عقب کشتی، اقیانوس غلطان در زیر، به خوردن پیسکویت و کشمش، به توصیه پدرش مجسم کرد.

اما تابستانی دشوار را می‌گذرانید. چارلز هر شب برایش چیز می‌خواند. خوشبختانه سال پُرریاری برای ادبیات مردم پسند بود. از کتابفروشی‌های لندن کتاب «کالیستا» نوشته جان هنری نیومن و رمانی به شعر (Aurora Leigh) از الیزابت بارت بروئینگ، آقای جان هالیفاکس از دیناه ماریا مولوک و «ریش تراشی شاگپات» از

مشخص می‌زنند تا دودمان یا نسلی جدید پیدا کنند که عالی‌تر از هم‌نوعان خود باشند.

همین وضع در جهان گیاهان نیز صادق است. افزایش اندازه و زیبایی گل سرخ، کوبک و بنفشه سه رنگ و دیگر گل‌ها، وقتی با گل‌های مادر آنها مقایسه شوند چشمگیر است. سبزی‌های باغچه آشپزخانه، درختان سیب و گلابی و بوته‌های توت فرنگی بسیار بهتر شده‌اند، علت آنها مهارت باغبان‌ها است که وقتی می‌بینند، صنف بهتری به طور تصادفی ظاهر شده است آن را انتخاب و کشت می‌کنند.

روز ۱۳ اکتبر فصل مربوط به «تغییر در اهلیت» و قسمتی از بحث «توزیع جغرافیایی» را به پایان رسانید. برای حصول اطمینان، این بخش دست نوشته را با خود به خانه هوکر برد و پیش از آنکه در ساعت نه و نیم به ایستگاه راه آهن برود سر شب را با او خوش گذرانید و به زحمت خود را به خانه رسانید. هوکر نامه بلند بالایی از ارزیابی فرستاد:

من خواندن دست نوشته شما را به پایان رسانیدم و بسیار خوشحال شدم و چیز آموختم. مطلب مورد اشاره شما بسیار محکم است و ذهن مرا در مورد تغییر بسیار روشنتر از آنچه می‌اندیشم ساخت... نیمه اول را اگر بهتر کنید، روشنتر خواهد شد. در چند جا بامداد، لغت‌ها را تغییر دادم تا بتوانم آن را بهتر دنبال کنم؛ بخشی از آن خواندنش دشوار است. یکی دو صفحه‌ای برای بحث کردن یادداشت کرده‌ام ولی پاسخ آنها را بعداً در دست نوشته شما خواندم.

مدت کوتاهی به بررسی قوش پرداخته بود؛ سپس بار دیگر توجهش را به پراکنده شدن دانه‌ها در اقیانوس متمرکز کرد. دانه‌هایی که یک عقاب به مدت ۱۸ ساعت در معده‌اش داشت چنان تازه بودند که وقتی آنها را کاشت دو بوته جو، یک شبدر و یک چغندر از آنها نتیجه شدند. در ضمن قدم زدن‌هایش، در مدفوع پرندگان کوچک، شش قسم دانه مختلف یافت. یک کبک یافت که به یکی از پاهایش خاک خشک محتوی تعدادی دانه زنده چسبیده بود. وقتی به میلیون‌ها بلدرچین مهاجر فکر کرد، به نظرش عجیب آمد که دانه‌های همه گیاهان نتوانند از شاخه‌های منشعب از دریاها انتقال داده نشوند. یک دانه دیگر او، بعد از دو ساعت و نیم در معده یک جغد جوانه زده بود. دوستان پرنده شناسش به وی اطمینان دادند که جغد می‌تواند

جورج مردیت را خریداری کرد.

وقتی اما به هوای آزاد و ورزش نیاز داشت او را به قدم زدن در «مسیر ماسه‌ای» می‌برد و سه یا چهار بار آن را دور می‌زدند. از جورج پسر دوم خود که اکنون یازده ساله بود، خبرهای خوش رسید. در مدرسه کلافان که به وسیله آقای پریچارد، دوستدار علم، اداره می‌شد، بسیار خوب تحصیل می‌کرد. جورج، به قول پدرش «یک حشره‌شناس علاقه‌مند» بود و فقط یونانی و لاتین نمی‌خواند بلکه مقدار مناسبی ریاضیات، نقاشی و زبان‌های جدید می‌آموخت و برای تهیه یک کلکسیون سوسک و حشره تشویق شده بود. ماهی یک روز اجازه داشت به خانه باز گردد.

چارلز هیچ جا نمی‌رفت. گذشته از نوشته رو به رشدش، گیاهان را در آب نمک شناور می‌ساخت، به بررسی کبوترها و خرگوش‌هایش می‌پرداخت. یادداشت‌هایی درباره تفاوت‌های موجود در استخوان‌بندی خرگوش‌های اهلی بر می‌داشت و از این در شگفت بود که هیچ حیوان‌شناسی این تفاوت‌ها را مسئله‌ای اساسی در ساختار استخوان‌بندی حیوانات و پرندگان اهلی به حساب نمی‌آورد. متقاعد شد که گیاه‌شناسی روحیه فلسفی بیشتری نسبت به حیوان‌شناسی پیدا کرده است. به ندرت به یک مطلب کلی در حیوان‌شناسی، بدون جلب موافقت گیاه‌شناسان اعتماد می‌کرد. تمام روز را کار می‌کرد و برای مدتی طولانی احساس کسالت نمی‌نمود. تنها مسئله جسمی او مختصر درد کمر و پا بود که احساس سفتی کمر را در او باعث می‌شد. تصمیم گرفت که در بهار آب درمانی را در مورپارک، که در نزدیکی آنجا قرار داشت، به مدت دو هفته انجام دهد. نمی‌توانست به مال ورن برود زیرا آبی در گورستان آنجا به خاک سپرده شده بود.

در ماه‌های پاییز به روی هم انباشتن صدها صفحه کاملاً مستند ادامه داد و آن قدر نامه پرس و جو برای پرورش دهندگان و دورگه سازان و سفر کرده‌ها می‌نوشت که نامه نگاری به تنهایی تقریباً هر مرد دیگری را در انگلیس از پا در می‌آورد. با موضوعی کار را آغاز کرد که پیش از همه درباره آنها اطلاع داشت و آن تغییر جانداران در حالت اهلیت بود. نشان داد که، پرورش دهندگان چگونه در پرتو اصل انتخاب، دودمان‌های جدید گاو، گوسفند، اسب‌های مسابقه و کبوترهای دم چتری به وجود آورند.

در حال حاضر، پرورش دهندگان بزرگ دست به انتخاب با قاعده و دارای هدف

دانه‌ها را، خدا می‌داند، چند کیلومتر حمل کند؛ اگر هوا توفانی باشد، شاید ۶۰۰ تا ۷۵۰ کیلومتر.

تعجب او بعد از شنیدن این مطلب یک «هورا»ی پیروزمندانه بود.

اگرچه تلاش می‌کرد فشرده بنویسد، نقطه ضعف آزار دهنده رضایت خاطرش این بود که هر فصلی طول و تفصیلی نامعقول پیدا می‌کرد. فصل فعلی‌اش، فصل سوم، که درباره علل باروری و نازایی و پیدایش دورگه در طبیعت بود، به صد صفحه دست نوشته بالغ شد. با وجود این فکر نمی‌کرد که هیچ فصلی مطلب اضافی داشته باشد. اما دهمین بچه خود را روز ششم دسامبر به دنیا آورد. پسری دیگر که نامش را چارلز وارینگ گذاشتند. پزشک آنها کلروفورم تجویز کرد که در انگلستان به صورتی گسترده مورد استفاده بود. زیرا ملکه ویکتوریا آن را مورد تأیید قرار داده بود و به هنگام به دنیا آوردن چهارمین پسر، که هشتمین فرزندش بود، او را با کلروفورم بیهوش کرده بودند. زایمان اما چنان ناگهانی و سریع انجام گرفت که پزشکش اظهار کرد:

«چیز جالبی بود. من پهلوی شما نشسته بودم که پسر جدیدتان بدون کمک من به دنیا آمد.»

چارلز در اواسط ماه دسامبر، سومین فصل بزرگ را به پایان برد و نامش را «در باب امکان دورگه شدن همه جانداران، قابل تغییر بودن تولید مثل» گذاشت. یک دلیل ادامه فوری کار این بود که از صفحاتی استفاده می‌کرد که در کتابچه یادداشت سال ۱۸۳۷ نوشته بود و نیز از دومین کتابچه یادداشتی که از فوریه تا ژوئیه سال ۱۸۳۸ ثبت کرده بود.

با خود گفت: «این مطلب را امروز نمی‌توانم به صورت بهتری بنویسم، پس چرا عیناً همان را به کار ببرم؟»

یک شب که اما کاملاً سرحال بود، چارلز در کنار تختخواب نشست و دست او را در دست خود گرفت.

«شش پسر! خدای مهربان، باید به فکر مدرسه فرستادن آنها و فکر مشاغل بعدی آنها بود.»

اما به شوخی گفت: «جهیزیه‌های دو دخترمان به جای خود. آیا فکر می‌کنید بتوانیم از عهده همه آنها برآییم؟»

کتابچه‌های حساب دخل و خرج خود را به طبقه بالا برد. فبلیه چراغ نفتی را بالا کشید. این حساب‌ها را از نخستین سالی که در خیابان اپرگوور زندگی می‌کرد نگه داشته بود. هنوز هزینه‌ها را به دوازده قلم جداگانه تقسیم می‌کرد: خوراک، نفت، صابون، چای مستخدم‌ها، کتاب، لباس‌های اما و دخترها، لباس پسرها، دستمزد آموزش... درآمدهایش نیز به دقت ثبت می‌شدند به طوری که خانواده هیچ گاه به اندازه درآمدها از اوراق قرضه راه‌آهن‌های مختلف و دوک لندن و کارخانه‌های وچ‌وود خرج نمی‌کرد.

«به خوبی از عهده بر خواهیم آمد. در سال ۱۸۵۴ در آمدمان ۴۶۰۳ پوند بود که از آن ۲۲۷۰ پوند برای سرمایه‌گذاری صرفه‌جویی کردیم. سال گذشته کل در آمدمان ۴۲۶۷ پوند بود ولی صرفه‌جویی برای سرمایه‌گذاری بیشتر، یعنی ۲۲۵۰ پوند بود. اگر اشتباه نکرده باشیم، در آمد ما، با بزرگتر شدن بچه‌ها، افزایش خواهد داشت و مازاد سالیانه ما هم بیشتر خواهد بود.»

اما با آرامش ساختگی گفت: «از صمیم قلب ممنونم که به من اطمینان مجدد دادید. لحظه‌ای فکر می‌کردم که داریم بچه‌های تحصیل نکرده به عمل می‌آوریم.»

«این مسئله بیش از هر چیز مرا غصه‌دار می‌کرد.»

با هم خندیدند.

ماه ژانویه ۱۸۵۷ را صرف تکمیل چهارمین فصل «حصول تغییر در حالت طبیعی» کرد. دشواری و فشار تنظیم مطالب باهم به صورتی کاملاً منطقی او را سخت خسته کرده بود. به اما اعتراف کرد:

«حالم مثل گذشته خوب نیست.»

«شما سخت مشغول کار هستید.»

«راه دیگری وجود دارد؟ کتاب بزرگی خواهد شد. می‌خواهم دست نوشته‌ام تا آنجا که در قدرت دارم کامل باشد. من مثل گروفسوس در ثروت‌هایم غرق شده‌ام. قدری اسید معدنی که درباره‌اش مطالبی خوانده‌ام، خورده‌ام، فکر می‌کنم سودمند باشد.»

اما به او پیشنهاد کرد در چشمه آب معدنی مورپارک، که فقط شصت کیلومتر تا اینجا فاصله دارد، چند روزی آب درمانی و استراحت کند و منتظر فرا رسیدن بهار نماند.

«نمی‌دانم چگونه می‌توانم تمامی نوشته‌ها و آزمایش‌هایم را ترک کنم؟»

به چهره چارلز کاملاً دقیق شد.

«چارلز، عزیز من، در همه اینها مختصری خودبینی وجود ندارد؟ در پی کسب شهرت زیاد از کتابتان نیستید؟»

چارلز شانه‌اش را بالا و پایین برد، گویی که می‌خواهد بپرسد، «کسی چه می‌داند؟»

«اصل مسئله این است که من سخت به موضوع علاقه‌مند شده‌ام. اگرچه دلم می‌خواهد کمتر از آنچه فکر می‌کنم، برای شهرت چشمگیر در حال حاضر یا پس از مرگ من قایل شوم. ولی نه، من به درجه نهایی آن فکر می‌کنم. چنانکه خودم می‌دانم سخت خواهم کوشید، اما اگر می‌دانستم کتابم روزی به طور ناشناس چاپ خواهد شد با شوق و ذوق کمتری کار می‌کردم.»

یکی از دلایل او برای منزوی ساختن خود دور از شهر، اجتناب از رقابت و حسادت‌های دانشمندان لندن بود. به این نکته، در روزهای اولیه حضور در گردهم‌آیی انجمن حیوان‌شناسی و به خصوص در گردهم‌آیی انجمن سلطنتی بهار سال ۱۸۲۸، موقعی که ریچارد اوون به گیدئون مانند حمله کرده، پی برده بود. اکنون که سال ۱۸۵۷ است جنگی شدید بین ریچارد اوون و توماس هاکسلی به راه افتاده است. ریچارد اوون پس از بازگشت هاکسلی از سفر چهار ساله با کشتی سلطنتی واتل استیک، به سر فرمانده وزارت در یاداری نوشت که برای هاکسلی پست و حقوقی در کشتی سلطنتی فیس‌گارد در نظر بگیرد.

هاکسلی به چارلز گفت: «اوون بدان جهت که سیگار برگ خود را بکشد و چون یک آدم با معرفت فقط به حرف‌های خودش توجه داشته باشد، مردی بزرگ است.» اوون با چارلز و دیگران در انتخاب هاکسلی به عنوان عضو انجمن سلطنتی نیز کمک کرده است. با وجود این چارلز خود را ناگزیر دید که توصیه لایل به خود را عیناً به هاکسلی انتقال دهد.

«مواظب اوون باشید. با شما چپ خواهد افتاد. این کار را با همه می‌کند. این یک نیاز سرشت اوست.»

شناختن سرشت دو گانه ریچارد اوون، که هم عصرهای او، به خاطر ترفندهای زشت و ریشخند کردن زیر دستان خود، هم از او می‌ترسیدند و هم بیزار بودند، برای

هاکسلی طولی نکشید. اوون مردی برتر بود و مخفی نمی‌کرد که او از این امر آگاهی دارد. با هاکسلی مؤدب بود تا آنکه متوجه شد این مرد جوان می‌تواند او را، که استاد بی چون و چرای رشته حیوان‌شناسی است، از مقام خود بیندازد. نخستین برخورد آنها هنگامی بود که اوون مانع شد که در «خلاصه مذاکرات انجمن سلطنتی» مقاله «در باب ریخت‌شناسی نرم‌تنان پا بر سر» هاکسلی چاپ شود. هاکسلی اظهار داشت: «اوون به جهان طبیعی مثل ملک شخصی خود می‌نگرد، و به هیچ شکارچی اجازه ورود نمی‌دهد.»

چارلز مراقب مخالفت فزاینده این دو مرد بود تا آنکه در اوایل سال به اوج خود رسید و آن وقتی بود که اوون ضمن برخورداری از مقام خود در مدرسه معدن، بدون آنکه مجاز باشد، عنوان استادی دیرین‌شناسی را پذیرفت و با این عمل موقعیت هاکسلی را سخت تضعیف کرد. هاکسلی ارتباط خود با اوون را قطع کرد و با اظهار تعجب خاطر نشان ساخت:

«اوون تصمیم دارد به نفع خود، نگذارد من یا هر فرد دیگری ترقی کنیم. او باید مواظب خود باشد. در این رشته، من استاد او هستم و کاملاً آماده‌ام با شش اژدها بجنگم. اگرچه قلمی نیشدار دارد، به خود اطمینان دارم که در موقع مقتضی می‌توانم با او در گروه خودش برابری کنم.»

چارلز دریافت که از این دو مخالف در حال جنگ، که گارد پیر سعی دارد وضع موجود را حفظ کند و مرد جوانتر می‌خواهد راه خود برای پیشگامی را باز نماید، روزی وارد جنگی تمام عیار خواهند شد، جنگی که تمام جهان علمی را متأثر خواهد ساخت و اثری پاک نشدنی در تاریخ باقی خواهد گذاشت. چیزی که نمی‌توانست بداند، یا با شتابزدگی گمان می‌کرد، این بود که خودش نه تنها در کانون انفجار قرار داشت بلکه محرک واقعی آن بود.

(۵)

چندی بعد رابرت فیتزروی افسر مأمور نیروی دریایی را با همسرش به خانه داوون دعوت کرد. نخستین همسر فیتزروی ماری اُبرین درگذشته بود و چهار فرزند برایش باقی گذاشته بود. سپس با دختر پسر عموی خود ازدواج کرده بود. خانواده فیتزروی دعوت چارلز را پذیرفتند و چارلز به این فکر بود که بار دیگر خاطرات سال‌هایی را که با کشتی سلطنتی پیگل سفر می‌کردند زنده کنند. فیتزروی فوراً فاش

ساخت برای منظور دیگری آمده است. دو مرد در اتاق مطالعه به استراحت پرداختند. چارلز یک صندلی پشت نردبانی بلند برای فیتزروی که خیلی پیر شده بود آورد. موهایش خاکستری شده بودند و چشم‌هایش به سختی می‌دیدند. با وجود این مردی خوش ریخت بود.

«داروین، یادتان هست که در سال ۱۸۳۴ با قایق وال در سانتاکروزریو به گردش رفته بودیم؟ وقتی از چند دشت پوشیده از سنگ‌های غلظیده که در خرده سنگ‌های توفانی فرو رفته بودند عبور کردیم که حدود سه متر عمق داشتند، به شما گفتم «این هرگز به وسیله یک طغیان چهل روزه آب به وجود نیامده است.»

«یادم هست. داستان در آخرین فصل کتاب شما است.»

«آن گفته به خاطر کمی اطلاعاتم از کتاب مقدس بود. زیرا نمی‌دانستم در کتاب مقدس چه نوشته شده است. با بعضی از نظریه‌های شما آشنا شدم. شما بعضی از حقایق عینی باب «تکوین» را رد می‌کنید. این طور نیست؟»

«طبیعت آن را تکذیب می‌کند. من فقط آنچه را مشاهده می‌کنم ثبت می‌نمایم. طبیعت هرگز دروغ نمی‌گوید.»

«ولی کتاب مقدس دروغ می‌گوید! این مایه انزجار است.»

«مدارک فزاینده از سراسر جهان به دست آمده‌اند مبنی بر اینکه سیاره ما چند میلیون سال از عمرش گذشته است و تمامی جانداران روی زمین تکامل یافته‌اند، تغییر حاصل کرده‌اند و با کم و کیف افزایش جمعیت و غذای موجود و جانداران صیاد و اقلیم، سازگار شده‌اند. بسیاری از انواع که نتوانستند با اوضاع زمان خود سازگار شوند، منقرض شده‌اند. شما استخوان‌های فسیلی را در پونت‌آلتا دیده‌اید. بعضی از انواع سازگاری اساسی پیدا کردند، به این دلیل که اعضای داخلی بدن آنها، ریخت ظاهریشان به جای خود، در طول هزاران سال، چنان تغییر کردند که به زحمت شناخته می‌شوند که همان انواع قبلی‌اند. هر نوع جاندار که امروز روی زمین زندگی می‌کند، باقیمانده انواعی است که بهتر سازگاری یافته‌اند.

چهره فیتزروی سرخ شد.

«و شما نتیجه می‌گیرید که آدمی ابتدا به صورت کودک یا یک وحشی آفریده شده است؟ به نظر من این غیر ممکن است. بعد از چند ساعت زندگی بی احساس می‌بایست از بین رفته باشد. تنها نظریه‌ای که با عقل جور در می‌آید این است که

آدمی با تنی کامل و ذهنی کامل آفریده شده و بینش کافی برای نقشی که باید ایفا کند داشته است.»

فیتزروی در ادامه توضیحاتش گفت: «نخستین آوارگان متمدنی که آسیای صغیر را ترک کردند، از مدت‌ها قبل توشت‌افزار، لباس نداشتند و بچه‌هایشان فقط رفع نیازهای روزمره را می‌آموختند و از اصل کامل خود به انحطاط گراییدند و وحشی شدند»

چهره‌اش عیوس شد.

«آیا مختصر دلیلی در دست داریم مبنی بر اینکه حیوانات و گیاهان وحشی، بعد از آفرینش بهتر شده باشند؟ یک مرد منطقی می‌تواند باور داشته باشد که نخستین جاندار هر نژاد، نوع یا قسم، پست‌ترین بوده است؟ فیلسوفانی که اشتباه می‌کنند، نمی‌شود لحظه‌ای تصور کنند که نژادهای وحشی در زمان‌های مختلف و در جاهای مختلف آفریده شده‌اند...»

نتوانست جلو خود را بگیرد.

«گزارش آفرینش به وسیله حضرت موسی کاملاً با توفان نوح ارتباط دارد. دانش موسی ابر انسانی بود. اینکه روشنایی پیش از خورشید و ماه خلق شده الهامی الهی بوده است. مگر فصل اول تکوین نمی‌گوید که «خدا روشنایی را از تاریکی جدا کرد. و خدا روشنایی را روز و تاریکی را شب نامید و شب صبح نخستین روز بودند؟ مگر تا آیه روز ششم خدا دو منبع بزرگ نور آفرید، بزرگتر را برای حکومت پر روز و کوچکتر را برای حکومت بر شب؟...»

چارلز هیچ میل نداشت با مهمانش درگیر شود، کاپیتان پیشین و دوستش بودن او به جای خود. با لحنی دوستانه گفت:

«دوست من نمی‌خواهم حدیث شگفت‌انگیز شاعرانه «تکوین» را نادیده بگیرم. مثل هر انسان دیگری آن را ارزشمند می‌دانم.»

فایده‌ای نداشت. فیتزروی یک ساعت تمام همچنان با حرارت از کتاب مقدس فصل به فصل و آیه به آیه مطالبی نقل می‌کرد تا ثابت کند که بخش تکوین کتاب مقدس با تمام جزئیاتش درست است و کارهای خداوند بی‌نقص بوده‌اند. چارلز عمیق‌تر در صندلی‌اش فرو رفت و آن را به عنوان خلیج کوچکی در توفان، پناهگاه خود ساخت. همسر اول فیتزروی سخت مذهبی بود. یاد او را به خاطر آنکه بر سر

دارد نه اما. بچه بیمار نبود و دردی هم نداشت. زیرا به تدرت گریه می‌کرد و شیر می‌خورد، از نظر بدنی رشد می‌کرد و ظاهراً متعارف ولی بی‌حال بود. انگشتانش را جلو چشمانش حرکت نمی‌داد تا از وجود آنها آگاه شود، کاری که دیگر بچه‌ها انجام می‌دادند. نیز وقتی چارلز یا اما او را بلند می‌کردند تا نوازش کنند چشم‌هایش نمی‌درخشیدند.

وقتی چارلز و اما در دو طرف تخت او ایستاده بودند، چارلز گفت: «در چهره‌اش حالات مختلف دیده نمی‌شود. من بازی هیجان‌ها را بر چهره بچه‌هایمان مشاهده کرده‌ام و از انواع آنها یادداشت‌هایی برداشته‌ام. آرزو مندم که میس پوکم کاری نکرده باشد. از معلم جدید سرخانه خوشم نمی‌آید.»

اما فوراً گفت: «مستخدم پرستار از او مراقبت می‌کند نه میس پو.»

«من می‌دانم سرعت رشد بچه‌ها متفاوت است. شاید تخت او محدودش می‌کند. یک روز که هوا گرم است باید او را از تختش بیرون بیاوریم و روی فرش قرار دهیم و بگذاریم حرکت کند.»

اما پیشنهاد کرد: «من اسباب بازی یا صدای موسیقی و کارت‌های پر رنگ برای جلب توجهش فراهم خواهم کرد. آیا یک بچه چهار ماهه ممکن است بی‌حال باشد؟» هنریتا نیز مایه نگرانی بود. از ناخوش احوالی خوشش می‌آمد. گاهی بی‌حوصله و بی‌اشتها بود. با از دست دادن آنی که همواره به یادشان بود، از آتی صمیمانه مراقبت می‌کردند و مرتباً به او توجه داشتند. گاهی که به او می‌گفتند باید صبحانه را در تختخوابش بخورد، چنان از این فکر خوشش می‌آمد که هرگز از آن دست نمی‌کشید. به پدر و مادرش می‌گفت:

«حتی وقتی ازدواج کنم همیشه صبحانه را در تختخواب خواهم خورد.»

چارلز در هفته آخر ماه آوریل به چشمه آب گرم درمانی مورپارک در سواری نزدیک آلدوسهالت رفت. دکتر ادوارد لین و همسر و مادر او را که مالک آنجا بودند دوست داشت. به چارلز خوش آمد گفتند. درمان سبک و شامل دوش ساده و وان صندلی‌دار بود. دکتر لین بسیار جوان بود؛ چارلز این را تنها نقطه ضعف او یافت. ولی اطلاعاتش بسیار خوب بود. و چارلز او را به دکتر گولی ترجیح می‌داد زیرا به این کار مثل بسیاری از نظریه‌های عجیب و غریب نگاه نمی‌کرد و از سویی سعی نداشت چیزی را توضیح دهد که نه او و نه دیگر پزشکان می‌توانستند توضیح دهند.

عقیده‌اش می‌جنگید گرامی می‌داشت.

فیتزروی ناگهان به موعظه خود خاتمه داد. چارلز از جای خود بلند شد.

«عالیجناب بیایید قدمی بزنیم. این حومه کنت دارای یکی از بهترین چمن‌رونده انگلستان است. بعداً می‌توانیم برای خوردن کلوچه و چای، در جلو آتش در اتاق نشیمن بازگردیم. باید با ماریای شما بیشتر آشنا شوم.»

باخوش رفتاریش روز به‌خوبی گذشت. مکالمه را در حد چای و شام نگه داشت. اما نیز مکالمه را درباره آرایش سرهایشان حفظ کرد. صبح روز بعد، فیتزروی و همسرش به لندن بازگشتند. چارلز آنها را با درشکه خود به ایستگاه نزدیک و جدید راه آهن در بکنهام فرستاد. فیتزروی بدون آنکه لب‌خندی بر لب داشته باشد، دست مردد چارلز را، در مقابل در جلو ساختمان به سردی فشرد. وقتی رفتند چارلز با خود گفت:

«من این پیش‌آگهی ناخوشایند را دارم که بار دیگر رابرت فیتزروی زیبا و آرمانی‌ام را ملاقات نکنم.»

کار همچنان پیش می‌رفت. روز سوم ماه مارس ۱۸۵۷، فصل پنجم، «تنازع بقا» را به پایان برد و فقط چهار هفته بعد فصل مهم ششم، «انتخاب طبیعی» را تمام کرد. اینکه نتوانست مقدار کار روزانه‌اش را ثابت نگه دارد، ناراحتش کرد. به اما گفت:

«وقتی صبح از خواب بیدار می‌شوم، هرگز نمی‌دانم چه مقدار مطلب را تا شب به پایان می‌رسانم.»

اما او را مطمئن ساخت: «چرا روش «مسیر ماسه‌ای» خود را به کار نمی‌برید؟ پیش از آغاز تصمیم بگیرید چند صفحه رامی خواهید به پایان برسانید. تعدادی سنگ ریزه یا هم جمع کنید و هر وقت که یک دور را تمام کردید یکی را کنار بگذارید. وقتی سنگ ریزه‌ای باقی نماند کار آن روزتان تمام است.»

اما شما یک نابغه‌اید. این به شرطی امکان دارد که گشت زدن در یک اندیشه به اندازه راه رفتن در یک «مسیر ماسه‌ای» آسان باشد.»

با وجود این، پیشنهاد اما، به طور استعاری در او مؤثر شد. هر وقت احساس می‌کرد نکته‌ای را به اثبات رسانیده و بر مرجع حاشیه نوشته و از آن حمایت کرده، از مجموعه سنگ ریزه‌های تعیین شده یکی را بر می‌داشت.

نه چارلز به خاطر داشت چه وقت متوجه شده که بچه جدید وضعی غیر عادی

محصور نشده بود، در کیلومترها وسعت یک صنوبر جوان نبود. مسافتی دورتر رفت و خلنگ‌ها را از نزدیک مشاهده کرد. باز هم ده‌ها هزار صنوبر اسکاتلندی جوان دید، در هر متر مربع حدود ۳۰ نهال، که سرشاخه‌های آنها را، گاوهایی که در اطراف خلنگ‌ها پرسه می‌زدند، خورده بودند. به جوزف هوگر نوشت:

«نقش نیروها در تعیین نوع و نسبت رویش هر گیاه در یک متر مربع چمن، مسئله‌ای شگفت‌انگیز است! با وجود این وقتی می‌بینیم که بعضی از حیوانات یا گیاهان منقرض شده‌اند، تعجب می‌کنیم.»

چارلز در پایان هفته دوم احساس کرد که خستگی اش رفع شده و تجدید قوا کرده است. از دکتر لین و خانواده‌اش خداحافظی کرد.

پیش از آنکه هوا تاریک شود درشک‌اش برای بردنش آمد، ولی وقتی در پایان روز به خانه داوون رسید مبتلا به سرماخوردگی شد. صبح روز بعد که وارد اتاق مطالعه شد، درست مثل وقتی که به مورپارک برای استراحت رفته بود احساس کسالت می‌کرد. استفراغ او شروع شد. به اما اعتراف کرد که:

«پسر عموی ما دکتر هنری هُلند حق داشت که مخالف بود. جالب است که وقتی در تعطیلات در کنار چشمه دلپذیر آب معدنی با میزبانان مهربان و حومه‌ای که مناسب راه‌پیمایی است، به سر می‌بریم چقدر سرحالم. وقتی شروع به کار می‌کنیم تندرستی من به هم می‌ریزد.»

«چه کاری می‌توانید بکنید؟»

«اغرو لند. می‌ترسم سرم تحمل هیچ اندیشه را نکنند، ولی ترجیح می‌دهم معلول بدبخت و در خور سرزنش باشم ولی زندگی یک مالک بیکاره را نداشته باشم.»

علاقه‌مندی‌های گسترده او پایان‌ناپذیر بودند. حتی تلاش می‌کرد بفهمد که جفتگیری یک خوک با خوک «چینی» یا «نیپولیتان» بارور خواهد بود یا نه. سپس به یک بررسی درباره رنگ و نشانه‌های پدربزرگ‌های قدیمی اسب و خر و گورخر دست زد. در چمنزار شخصی‌اش، از ۱۶ نوع دانه‌ای که کاشته بود، ۱۵ دانه روییدند؛ در یک قطعه زمین ۶۰ در ۹۰ سانتیمتری روزانه هر گیاه هرزه نورسته را به مدت سه ماه علامت گذاری کرد. ۳۵۷ تا از آنها عمدتاً به وسیله حلزون‌های بی صدف از بین رفته بودند.

این شکمپایان کُند حرکت لزج، خوراک چه حیوانی هستند؟ حیوانات کوچک

آن حومه برای راه پیمایی بسیار مطبوع بود. در پایان هفته اول از این تعجب کرد که روزهای گذشته چقدر به حال او مفید شدند و بار دیگر متقاعد شد که تنها چیز برای موارد مزمن، آب درمانی است. چون کتابی با خود نیاورده بود و کاری در زمینه انواع انجام نداده بود، آن قدر احساس سرحال بودن می‌کرد که روز اول ماه مه که هفته دوم را در مون پارک آغاز می‌کرد تصمیم گرفت به نامه آلفرد راسل والس که از سلبس، تنگ ماکاسار در پورتنو به تاریخ ۱۰ اکتبر سال پیش نوشته شده و بعد از ۵ ماه و نیم، درست موقعی که چارلز به مور پارک می‌رفت به داوون رسیده بود پاسخ بدهد. به والس نوشت:

آقای محترم

... آشکارا می‌بینم که ما یکسان فکر کرده‌ایم و تا حدودی به استنتاج مشابه رسیده‌ایم. با توجه به مقاله «گزارش علمی سالانه» من با درستی تقریباً همه آنچه در مقاله نوشته‌اید موافقم و به جرأت می‌گویم که به ندرت می‌توان کسی را پیدا کرد با یک مقاله نظری کاملاً موافق باشد؛ زیرا متأسفانه هر کسی از یک مجموعه واقعیت، استنتاج شخصی می‌کند. این تابستان بیستمین (!) سال است که من کتابچه یادداشت‌ها را که در آن مسئله «چگونه و از چه راهی انواع و اقسام با یکدیگر تفاوت پیدا می‌کنند؟» مرور می‌کنم. اکنون دارم نتیجه بررسی‌هایم را برای چاپ آماده می‌کنم ولی مسئله به قدری گسترده است که با وجود نوشتن چند فصل، فکر نمی‌کردم تا دو سال دیگر زیر چاپ برود. هیچ گاه نشنیده‌ام که چه مدت قصد اقامت در مجمع الجزایر مالایا را دارید. امیدوارم بتوانم از چاپ کتاب «سفرهای» شما پیش از انتشار اثرم استفاده ببرم. زیرا بیشک خرمی از واقعیت‌ها را درو خواهید کرد.

در طول دومین هفته، یک راه‌پیمایی طولانی در حومه سوری انجام داد و ضمن آن به مشاهده تأثیر حیوانات بر گیاهان پرداخت. هشت تا ده سال پیش، یک بخش عمومی دارای ردیف‌هایی از صنوبرهای اسکاتلندی قدیمی محصور شده بود. در داخل بخش محصور شده صنوبرهای جوانی روییدند که بسیاری از آنها هم سن بودند، گویی که به دست آدمی کاشته شده‌اند. در قسمتی از آن بخش عمومی که

خشکی، خزندگان و پرتندگان؟... این به راستی یک تنازع بقا است، همان نامی که او برای فصل پنجم کتابش تعیین کرده بود. در حالی که صفحات دست نوشته را زیر و رو می‌کرد به یک عنوان جزء رسید به نام «کنترل دو جانیه حیوانات و گیاهان». از روی ورقه این طور خواند:

تا اینجا فقط روش کنترلی را در نظر گرفته‌ایم که حیوانات، افزایش تعداد یکدیگر را کنترل می‌کنند. ولی گیاهان و حیوانات از این نظر ارتباط مهمتری با یکدیگر دارند. زندگی همه حیوانات، مستقیماً یا به طور غیر مستقیم وابسته به گیاهان است و زندگیشان از غذاهای گیاهی می‌گذرد به طوری که ارتباط دو سلسله گیاهان و حیوانات به مقیاس بزرگ کاملاً آشکار است. فرض این است که حیوانات علفخوار تقریباً همه گیاهان را یکسان می‌خورند. ولی از گیاهان کشور سوئد معلوم شد که گاوها ۲۷۶ جور گیاه را می‌خورند و از خوردن ۲۱۸ جور خودداری می‌نمایند. بزها ۴۴۹ جور را می‌خورند و ۱۲۶ جور را نمی‌خورند؛ خوک‌ها ۷۲ جور گیاه را می‌خورند و ۲۷۱ جور را نمی‌خورند و بر این قیاس. در قسمت جنوبی لاپلاند، من مثل دیگران از این تعجب کردم که در نتیجه جلوگیری از چرای گاوها، نمای دشت‌ها تغییر می‌کند و گرچه مدت‌ها باورم نمی‌شد، می‌بایست ناشی از ماهیت زمین شناختی سرزمین بوده باشد. اینکه چونندگان کوچک از چه گیاهانی تغذیه می‌کنند روشن نیست. ولی همه شنیده‌اند که موش‌ها و خرگوش‌ها تمامی گیاهان محلی را از بین برده‌اند... گاهی فکر کرده‌ام که خاردار بودن بوته‌های بیابانی عمدتاً ناشی از حفاظت بیشتر از دست حیواناتی است که از هر گیاهی که پیدا کنند تغذیه می‌نمایند... فورسکاگل نیز به تفصیل نشان داده است، گیاهانی که خوراک گاو نیستند، به صورتی خارق‌العاده مورد حمله حشرات قرار می‌گیرند؛ گاهی از ۳۰ تا ۵۰ نوع حشره به یک گیاه معین آسیب می‌رسانند. به نظر من گیاهی که هم چارپایان از آن تغذیه می‌کنند و هم حشرات نابود خواهد شد.

در ماه ژوئن ۱۸۵۷ خبر خوشی شنید؛ آقای ایثس و لوتوک، پدر و پسر به خانه داوون می‌آیند تا از او خواهش کنند، پست قضاوت دادگاه بخش یا امین صلح را بپذیرد. چارلز با تعجب گفت:

«من؟ یک قاضی؟ من درباره قانون اطلاعاتم ناچیز است.»

سرجان لوتوک با تبسم گفت:

«در آنجا نه جنایات بزرگ صورت می‌گیرد و نه حکمیتی برای اختلافات ملکی بزرگ. غالباً دعوی بین همسایگان بر سر مرزها، پرچین‌ها، گاوهای آواره، منازعه بعد از باده‌گساری و شکار قاچاق است. فکر نمی‌کنم در آنجا قوانین جدی مورد لزوم باشند. تشخیص شما، بعد از گوش دادن به سخنان دو طرف دعوا به احتمال زیاد به مصالحه آنها کمک می‌کند.»

چارلز احساس کرد کمابیش خرسند شده است.

«کجا باید جلسه برگزار کنیم؟»

کشیش محل جواب داد: «در بروملی که نزدیکترین محل است. شاید گاهی در میدستون، کوسی مرکز استان کشت. آنها موافقت کردند، طرف‌های دعوا را در این ناحیه گرد آورند و هر روز که شما داشته باشید به آنها گوش بدهید.»

چارلز از دادن پاسخ مثبت خودداری نکرد؛ زیرا در ناحیه انتخابی خود احساس وفاداری کرد و دید که از پذیرفتن پست خزانه داری «باشگاه دوستان داوون» آنها را بسیار خرسند کرده است. به حساب‌های آنها با همان دقت رسیدگی می‌کرد که به حساب‌های خود می‌رسید، به طوری که پس از هفت سال نام‌نویسی و تنظیم کارها، به دلگرم‌کننده‌ترین مبلغ دست یافتند.

به ایثس و لوتوک گفت: «حتماً می‌پذیرم. چه وقت باید قسم بخورم؟»

«سوم ژوئیه را تاریخ غیر قطعی آن در نظر گرفته‌اند.»

اما و بچه‌ها تحریک شده بودند. اصرار داشتند خانوادگی در برگزاری تشریفات، با لباس یک‌شنبه حضور پیدا کنند. از آن به بعد هر وقت پدرشان دستوری صادر می‌کرد که خانواده داروین در موقعیت معینی چه کاری باید انجام دهد، یکی یا دیگری می‌پرسید:

«این تصمیم نهایی را قاضی گرفته است؟ ما حق فرجام داریم؟»

وقتی درباره یک اسباب بازی یا پس از برگزاری مسابقه یا حق تقدم بر سر میز

بگو مگو می‌کردند، یکی از آنها مجبور می‌شد بگوید:

«آقای قاضی بخش، ما همسایگان یک اختلاف پر در دسر داریم...»

چارلز از سر به سر گذاشتن خوشش می‌آمد. وظایفش در کمری قضاوت دشوار و معارض کارش نبودند. حقوقی بابت آن دریافت نمی‌کرد، صرفاً افتخاری بود ولی در آن ناحیه برای گماردن او، که با ارقام سر و کار داشت و در زمینه‌ای مبهم به کار می‌پرداخت، به عنوان عضو جامعه، که مردان با دیدنش با احترام کلاه بر می‌داشتند و زنان آن حدود از پیر و جوان آذای احترامی می‌کردند، پاداشی غیرمستقیم می‌دادند. او برای خود دشمن تراشی نکرد و تا پایان عمر همچنان قاضی دادگاه بخش بود.

هنریتا را با خود به مورپارک برد تا تابستان را با خانواده دکتر لین بگذرانند. در جریان ملاقات با او بازی بیلیارد را یاد گرفت و فریفته آن شد. این نخستین بازی بود که از زمان تحصیل در کالج کریست در بیست و یک سالگی به بعد او را به خود مشغول ساخته بود. چنان مجذوب دقت و مهارت چشم و دست، که لازمه کسب امتیاز در این بازی است، شده بود که قول داد یک میز بیلیارد برای خانه داوون تهیه کند.

چارلز، آخرین بچه خانواده داوویسن به آهنگ‌هایی که اما می‌نواخت، به مسابقه‌ها، به اسباب‌بازی‌ها علاقه‌ای نداشت و از آنها خوشش نمی‌آمد. حرکات کورمال کورمال اولیه کودکی و تولید صدا، که همه کودکان انجام می‌دهند در او دیده نمی‌شد. وقتی روی فرش راهپیش می‌کردند تلاشی برای خزیدن انجام نمی‌داد و سعی نمی‌کرد با گرفتن دیواره تختخواب کوچکش بایستد. ناراحت کننده‌تر از همه، بی‌حالتی چشم‌هایش بود. چارلز و اما بسیار نگران بودند، اگرچه یکدیگر را تا سر حد امکان کمتر ناراحت می‌کردند. پزشکی که زایمان او را انجام داد اصرار داشت که جای نگرانی نیست.

«از نظر اوضاع جسمی متعارف است و به خوبی در حال رشد است. وقتی آماده شد، هم راه خواهد رفت و هم حرف خواهد زد.»

چارلز، که با گذشت هفته‌ها و ماه‌های پشت سر هم، چهل و هشت ساله شده بود، مبارزه می‌کرد که جایزه مدال سلطنتی را به دانشمندان جوان اعطا کنند تا آزمایش‌هایشان را تشویق و تسهیل نمایند نه به عنوان پاداش به مردان سالخورده‌تر. پژوهش؛ جاده‌ای سر بالا، سنگی و پر از چاله‌های پر گِل است.

درباره اینکه حشرات بی‌ثمر چگونه کرده افشانی درخت راج ماده و دیگر گیاهان را انجام می‌دهند به بررسی پرداخت. این، در طرح پیچیده طبیعت فرایندی حیات بخش است نه نابود کننده حیات. هر جا که در زمینه حیوان یا گیاه تاکنون فهرستی وجود نداشت، خودش آنها را جمع‌آوری می‌کرد. این کاری است طولانی و خسته کننده که شخص به آسانی مرتکب خطا می‌شود. وقتی جوزف هوکر خاطر نشان ساخت که فهرست مجموعه گیاهان او ناقص بوده است چارلز با تأسف پاسخ داد:

«من گاهی از خودم متنفر می‌شوم که گردآوری کننده خوبی نیستم و مثل شما نمی‌توانم با تمام وجود عمل کنم، اگرچه از کُل کارم متنفر نیستم.»

هوکر در موقع تقسیم کردن گیاهان نیوزیلند، روشی برای رده‌بندی ابداع کرد که فقط به شاگرد غیر رسمی تیز هوشش که همسایه‌اش و بانکدار طبیعیدان بیست و سه ساله، پسر سرجان لوویوک، نشان دهد که در مورد بعضی از جنس‌ها اشتباه کرده است. به صدای بلند گفت:

«شما مرا از یک برخورد ننگین نجات دادید. کافی است که تمامی دست نوشته‌هایم را پاره کنم و به ناامیدی بسپارم. از صمیم قلب از شما متشکرم.»

توماس هاگسلی همیشه هشیار و سیار، با او به صورتی مساعد و سلطه‌آمیز برخورد کرد و نظریه‌اش را مورد پسند خواند.

«افسوس! یک شخصیت علمی نباید دستخوش میل و هوس باشد بلکه باید دلی از سنگ داشته باشد.»

وقتی نوبت چارلز رسید که با هاگسلی در خطای یک پذیرش برخورد کند، با خنده اعلام کرد:

«وقتی می‌بینم که خود من چه مترسکی برای شما ساخته‌ام، خوشم می‌آید، هنگامی که چند جمله انتقادآمیز و خوب می‌نویسم، با تجسم چهره من، مثل شبی زشت، باید برایتان ناخوشایند شود.»

چارلز دریافت که با گفتن اینکه گری وقتی از نظریه‌های من با خبر شود از من متنفر خواهد شد، دوست آمریکایی‌اش آزاگری را رنجانده است. گری احساس کرد که به حس وفاداری و دوستی او خدشه وارد شده است و همین را به چارلز گفت. چارلز به گری پاسخ داد:

گری عزیزم

کند. سال‌ها با میهن پرستی کورکورانه، به عظمت توأم با کرامت و گسترش امپراطوری بریتانیا فکر می‌کرد و در عین حال با بهره‌کشی از هندوستان مخالف بود. وقتی در ماه ژوئن سال ۱۸۵۷، ملکه ویکتوریا در مقابل جمعیت بزرگی که در هایدپارک گرد آمده بودند، به شصت و یک نفر باقیمانده جنگ کریمه نشان افتخار «صلیب ویکتوریا» را، که به تازگی مقرر شده بود، «به خاطر دلوری» داد، چارلز روزنامه را به کف اتاق پرت کرد و فریاد زد:

«چه کسی به مرده نشان افتخار می‌دهد؟ تمامی آن مردان در آن جنگ افتخاری کشته شدند!»

با وجود این، طبق معمول مختصری خبر خوش نیز وجود داشت. اتاق مطالعه «موزه بریتانیا» با ساختمان سقف گنبدی‌اش، برای جا دادن متجاوز از سیصد نفر خواننده افتتاح شد. دو ردیف آن مخصوص زنان بود. نخستین دادگاه طلاق افتتاح شد که انجام تشریفات طلاق طبقات پایین جامعه را انجام می‌داد. مدرسه‌های جدید برای دانش‌آموزان فقیر افتتاح شدند. کشتی اس.اس. گرت ایسترن، که پنج بار بزرگتر از دیگر کشتی‌هایی بود که در تایمز شناور بودند، به آب انداخته شد و شهرت داشت که می‌تواند با چنان ملایمتی سراسر اقیانوس اطلس را طی کند که کسی دچار دریازدگی نشود.

اما داوطلبانه گفت: «اکنون وقت آن است که دعوت آزاگری را برای دیدار از ایالات متحده و ایراد سخنرانی در دانشگاه‌های آنجا را بپذیرید.»

در پایان ماه سپتامبر که فصل هفتم «قوانین تغییرات» را به پایان رسانیده بود، کتابچه‌های حساب دخل و خرج را روی میز اتاق ناهار خوری پهن کرد تا ببیند می‌تواند توسعه دیگری به خانه داوون بدهد یا نه. از سال ۱۸۵۱ برای هر سال درآمدشان متجاوز از ۴۰۰۰ پوند بود و امسال نیز متجاوز از ۲۰۰۰ پوند اضافی برای سرمایه‌گذاری داشتند. علاوه بر اندوخته خود، ارثیه چارلز از پدرش و ارثیه اما نیز ۲۰۰۰ پوند بود. اوراق بهادار سرمایه‌گذار در حدود ۵۰۰۰۰ پوند در آمد داشت. چارلز پس از رسیدگی به ارقام، اظهار داشت:

«من یک مرد صرفه جو هستم. معتقدم که می‌توانیم اتاق‌های جدید را بسازیم. نظر شما چیست؟»

اما مدت‌ها فکر می‌کرد که می‌تواند خانه را توسعه دهند ولی ترجیح می‌داد که

فراموش کرده‌ام دقیقاً چه کلماتی را در نامه قبلی به کار برده‌ام؛ ولی به گمان من گفته‌ام که فکر می‌کنم وقتی عنوان کنم که به چه نظریه‌هایی دست یافته‌ام، و چون مردی رک و راست می‌بایست رفتار کنم، چنین کرده‌ام... شما سرانجام از من روی گردان خواهید شد... هیچ گاه فکر نمی‌کنم که وقتی شما دانستید گرایش من به چه سمتی است، مرا در کسب این نظریه‌ها بسیار حاد و دیوانه بپندارید (خدا می‌داند که من به تدریج و با وجدان آگاه به آنها رسیده باشم) و فکر کنید قابل اعتنا یا همکاری نیستم.

چون ظاهراً به موضوع علاقه‌مندید و این مزیتی بسیار بزرگ برای من است که به شما نامه بنویسم و حتی بسیار مختصر از نظرات شما آگاه شوم، خلاصه‌ترین نظریه‌های مرا درباره اینکه طبیعت با چه وسایلی انواع خود را به وجود می‌آورد، می‌فرستم.

ده صفحه به خط درشت و با این جملات پایان داد:

... این مختصر، فقط به قدرت فزاینده انتخاب طبیعی اشاره دارد، که من آن را مهمترین عامل تولید انواع جدید می‌دانم...

(۶)

۱۸۵۷، سالی بود، که می‌توانستند از داستان‌های تخیلی خود به نفع ادبیاتی جدی و عالی چشم بپوشند. وقتی خانواده‌های همسایه، می‌پرسیدند «چه چیز خوبی برای خواندن بیاوریم؟» نام کتاب‌های «پروفسور»، «برج‌های پارچستر»، «مادام بوواری»، «رومانی ری»، «روزهای مدرسه تام پراون» و «سفر میسیوناری» را بر زبان می‌آوردند.

آرام بخش‌ترین اوقات روز ساعات بی سر و صدای بعد از ناهار بود که در اتاق نشیمن دراز می‌کشید و تایمز لندن را، که همه روزه موقع ظهر به اداره پست داوون می‌رسید، می‌خواند. به خواندن روزنامه معتاد شده بود؛ هم خبرهای خوبش را می‌خواند و هم خبرهای بدش را. اشتراک روزنامه تایمز برایش در هر چهار ماه ۲۱ شیلینگ تمام می‌شد که بالنسبه گران بود ولی برای او قیمت خوبی بود. از خواندن آن با جهان خارج و سفرهایش در ارتباط می‌شد. گزارش‌های تایمز به او امکان می‌داد که جنگ‌های دایم سرزمین‌های دور و اعمال شرارت‌آمیز دولت‌ها را دنبال

چارلز این تصمیم را شخصاً و در موقع مقتضی بگیرد.

با لبخند کوچکی در گوشه‌ای از لبانش پاسخ داد:

«به شرطی که به نظر شما نیازی به همه دارایی‌مان به خاطر دعوای حقوقی نداشته باشیم.»

«چه کسی در جهان می‌خواهد ما را مورد تعقیب قانونی قرار دهد؟»

«همه کس، از پدر روحانی گرفته تا خادم کلیسای «جامعه روحانیت انگلستان.»

چارلز به شدت خندید و همسرش را در آغوش کشید.

«اما، چقدر عجیب است که شما شوخ طبعی خود درباره چیزهایی را که با آن مخالفید، حفظ کرده‌اید.»

«این مربوط به وقتی است که بسیار مورد لزوم باشد.»

آیا در سختی پرخاشش عقیده‌ای وجود داشت؟

چارلز نجار را احضار کرد تا یک اتاق پذیرایی جدید و بزرگتر در پهلوی سالن و دور از اتاق نشیمن قدیمی، به طول هشت متر و نیم و عرض شش متر با سه پنجره متناسب مشرف به باغچه پشتی و «مسیر ماسه‌ای» بسازد؛ در ورودی راه که بلافاصله وارد سراسرا و پلکان می‌شد، دو سه متری عقبت تر بیرد تا قبل از رسیدن به سراسرا، دالان سر پوشیده‌ای باشد. فضای بالای اتاق جدید پذیرایی را به چند اتاق خواب اضافی بچه‌ها اختصاص داد. وقتی قسمت جدید گچکاری شد تا با گچکاری بخش قدیمی هماهنگ شود و اثاثیه جدید در جای خود قرار داده شدند، متوجه شدند که پانصد پاوند برایشان تمام شده است.

وقتی صندلی‌های تازه روکش شده و چهار صندلی دسته‌دار راحت با رنگ‌های متفاوت، در اطراف میز مرمری قرار داده شده، اما با تعجب گفت: «به خوبی می‌ارزد!» پیاوئاش که با مهارت صاف و لاک الکل زده شده بود و نو به نظر می‌آمد، در کنج اتاق نزدیک آخرین پنجره قرار داده شد. آینه درازی با قاب طلایی روی پیش بخاری مرمری و یک میز کوچک با چسراغ نزدیک کاناپه جا گرفت. اما کاغذ دیواری خاکستری روشن با راه راه صورتی انتخاب کرد.

اما بدون آنکه قصد تظاهر داشته باشد، گفت: «اکنون چیزی داریم که می‌شود گفت اتاق پذیرایی، زیبا و جادار است. چند تصویر و یک تاقچه جا کتابی معلق اضافی برای کتاب‌های جلد چرمی ما...»

اثاثیه اتاق ناهارخوری را رو به روی جاده و سمت تاریکتر خانه بود، به اتاق نشیمن سابق که آفتابی بود و سه پنجره قوسی داشت انتقال دادند و اکنون بسیار روشنتر شده بود.

هر دو هم عقیده بودند که خانه داون و زمین‌هایش به زیبایی مرهال یا ساونت شده‌اند. زندگی و جای مخصوص خود را در جهان آفریده بودند و خانه را به سبک پیشینیان خود ولی با حال و هوای مشخص خود ساخته بودند. این همان چیزی بود که دو تایی انجام دادند.

وقتی چارلز ویرینگ ده ماهه شد و همچنان تلاشی برای راه رفتن و حرف زدن انجام نمی‌داد. چارلز و اما از دکتر هنری هُلند خواستند، در اولین فرصت به خانه داون سری بزنند. سر هنری مدت‌ها بود که رتبه شوالیه (Sir) گرفته بود و به عنوان پزشک معمولی و پزشک ملکه و یکتوریا بسیار مشغولتر از گذشته بود. وی از یک تعطیل ملی استفاده کرد تا با ترن به پکنهام، همان محلی برود که چارلز و درشکه‌چی او با او ملاقات کردند. ضمن عبور از جاده پر پیچ و خم ده کیلومتری کنت که از دو طرفش درختان نارون، بلوط، راش و شاه بلوط هندی صف کشیده بودند، از چارلز سؤالاتی کرد. در خانه داون یک ساعت تمام با پسر بچه در اتاق خوابش تنها ماند. سپس از پله‌ها پایین آمد تا چارلز و اما را در اتاق جدید پذیرایی پیدا کند؛ رنگ پریده و ساکت بود. وقتی وارد اتاق شد، چارلز و اما فوراً متوجه او شدند. پسر عموی همیشه دست و پا چلفتی آنها قیافه‌ای ترحم‌آمیز داشت.

سر هنری به آنها گفت: «از اینکه خبر بدی دارم ناراحتم، بچه سخت عقب افتاده ذهنی است.»

اما باتشویش فریاد زد: «چگونه؟ چرا؟»

«چگونه و چرا هر دو یک سوالند دختر عموی عزیزم. مغزش از رشد بازمانده یا آسیب دیده است. ممکن است موقع به دنیا آمدن آن اتفاقی افتاده باشد؟»

اما در حالی که چشم‌هایش پر از اشک بود پاسخ داد: «دکتر محلی ما آن را سخت گفته است.»

«صد علت وجود دارد که ما درباره آنها چیزی نمی‌دانیم. افسوس که نمی‌توانم داخل سر بچه کوچک را ببینم.»

چارلز پرسید: «آینده‌اش چه خواهد بود؟ برای زندگی کردن با او چه چیزی باید

بیاموزیم؟»

«از بچه‌ای باید مراقبت دقیق به عمل آورید که هرگز شما را نخواهد شناخت. این خواست خدا را باید بپذیرید.»

اما در حالی که گریه می‌کرد گفت: «من می‌توانم آن کار را بکنم. ولی آیا برای آینده هیچ امیدی نیست؟»

«همیشه امید هست. بعضی اوقات معجزه رخ می‌دهد ولی باید خود را با واقعیت تطبیق بدهید. شما چند تا بچه دارید، پنج تا، شش تا؟ همه تندرست و شاداند. رحمت‌های الهی‌تان را بشمارید. درباره چیزی که نمی‌تواند تغییر داده شود یا اصلاح گردد، خودتان را ناراحت نکنید.»

چارلز با اندوه تمام گفت: «سعی خواهیم کرد. پسر عمو هنری. از اینکه زحمت سفر را به خود دادید، از شما متشکریم. من با شما تا ایستگاه راه‌آهن خواهم آمد.»
«لازم نیست. من در راه چرت خواهم زد.»

اما را بوسید، با چارلز دست داد و در حالی می‌رفت که پدر و مادری آشفته، وحشت زده، غمگین را پشت سر می‌گذاشت، که نمی‌توانستند از خود بپرسند:
«بچه کوچک ما، به تلافی چه گناه ما باید به این صورت مصیبت بار محکوم شود؟»

والس، به خاطر پاسخ محبت‌آمیزی که چارلز در ماه اکتبر سال ۱۸۵۶ به نامه او از سلیس داده بود، چند بار نامه مفصل و طولانی به چارلز نوشت به طوری که رفته رفته متوجه شد که والس به این نتیجه دست یافته که چارلز داروین همکار و دوست اوست، به خصوص از این نظر که چارلز خواستار بحث درباره نظریه انواع خودش هست، اگرچه محدود باشد. در پایان سال ۱۸۵۷ هنگامی که چارلز یک سال و نیم بود که برای کتابش وقت صرف می‌کرد، متوجه شد که حق با لایل و هوکر و هاگسلی بود که تشویقش می‌کردند که یافته‌هایش را به پایان برساند. آخرین نامه والس، که روز ۲۷ سپتامبر ۱۸۵۷ نوشته بوده گفته است:

گزارش و توضیح آن مقاله در «سالنامه‌ها و مجله تاریخ طبیعی»، البته مقدمه اصل مشروح است که طرح آن را تنظیم کرده و در واقع نوشته‌ام...

والس برای نظریه انواع خود دلیل داشت! قبلاً آن را نوشته است! ولی مطمئناً

«انتخاب طبیعی» یا «بقای نژادهای بهتر در تنازع بقا نیست؟ پس از هزارها سال اندیشیدن و نوشته شدن قوانین طبیعی به وسیله آدمی، این تقارن که دو فرد در یک لحظه تاریخ به یک استنتاج هوشمندانه دست یابند، غیر ممکن است. اگر والس به راستی به همان نتایج رسیده بود که چارلز داروین به آنها دست یافته و در مقاله‌اش از پیش نوشته شده است، آیا امکان ندارد که مثلاً در ظرف یک ماه روزنامه‌ای به داوین برسد که راه حل والس درباره «راز رازها» در صفحات آن نوشته شده باشد؟

در کنار پنجره اتاق مطالعه ایستاد و به دیوار سنگ آتش زنه که محصورش کرده بود نگرست ولی آن را ندید و به تدریج آرام شد.

با خود گفت: «باید فوراً به آلفرد والس پاسخ بدهم و مراتب تحسین مرا به وضوح به او نشان دهم. از همکار با جرأت انتظار دارم که در آن سرزمین بدوی سه یا چهار سال دیگر باقی بماند!»

۲۲ دسامبر سال ۱۸۵۷

والس عزیز

از نامه ۲۷ سپتامبر شما متشکرم. بینهایت خوشحالم از اینکه

می‌شنوم شما توجهتان به طور ثوری به توزیع جانداران جلب شده

است. من جداً معتقدم که بدون پیش‌بینی، مشاهده‌ای خوب و

جدید وجود ندارد. معدودی از جهانگردان به نکاتی دست یافته‌اند

که شما اکنون به آنها اشتغال دارید؛ و کل موضوع توزیع حیوانات در

واقع به توزیع گیاهان وابستگی فوق‌العاده دارد. گفته‌اید از اینکه از

مقاله شما در سالنامه‌ها اشاره‌ای نشده، تعجب کرده‌اید. نمی‌توانم

بگویم که من متعجب هستم؛ زیرا طبعیان‌های انگشت شماری به

چیزی فراتر از توصیف محض انواع، علاقه‌مند هستند. ولی شما

نباید فکر کنید که مقاله شما مورد توجه قرار نگرفته است؛ دو مرد

بسیار شریف سرچارلز لایل و آقای ای بلیت از کلکته، به خصوص

توجه مرا به آن جلب کرده‌اند. اگرچه با استنتاج شما در مقاله موافقم،

به اعتقاد من از شما فراتر می‌روم؛ ولی موضوع بسیار طولانی‌تر از

آن این است که با اظهار نظرهای مبتنی بر گمان بتوان وارد آن شد...

مدت سه ماه صرف نوشتن «دورگه شدن» کرد. در اوایل سال ۱۸۵۸ مسئله

«فردریک کبیر» نوشته دوست پرکار خود توماس کاولایل، «صحنه‌های زندگی کشیش» نوشته جورج الیوت. و نوت موسیقی ابراهام: «لوسیا» از دونی ژتی، «کورا» از مِهول، «روندا» از ویر و «سونات» از هایدن برای آنها ارسال می‌شد. خانواده داروین، بدین طریق با آنکه که در حومه زندگی می‌کردند با زندگی فرهنگی لندن در تماس بودند.

چارلز چون یک کارگر خبرگزاری درباره فعالیت‌های جهانی، از خردمندان گرفته تا وحشی‌ها، دیدی کلی می‌یافت. قید و شرط برای دارایی اعضای مجلس حذف شد؛ قانونی از مجلس گذشت مبنی بر حکومت بهتر به هندوستان، کنترل اداری از کمپانی هند شرقی به هیأت دولت ملکه انتقال یافت. نخستین فرزند ملکه ویکتوریا، در کلیسای سلطنتی سنت جیمز پالاس با فردریک ویلیام از پروس ازدواج کرد. بوی تعفن رود تایمز چنان ناراحت کننده بود که مجلس را با پردهای آغشته به کلرید آهک در امان نگه می‌داشتند. آقای پنجامین دیسرایلی، رهبر مجلس عوام، این مسئله نفرت‌انگیز را با گرفتن بودجه‌ای سه میلیون پاوندی از مجلس برای پالایش رود و تکمیل سیستم فاضل آب برای شهر، حل کرد.

لرد الچین که به سفارت ژاپن منصوب شد، معاهده‌ای با آن کشور امضا کرد که پنج بندر ژاپنی برای تجارت با بریتانیا اختصاص دهد. انگلستان، عهدنامه صلح تین تسین را با امپراطور چین امضا کرد مبنی بر تضمین پذیرش اتباع انگلیسی و تعلیم مسیحیت. امپراطور موافقت کرد بخشی از هزینه‌های انگلستان را در صورت کمک در جنگ علیه چین بپردازد!

هنریتا که به پانزده سالگی نزدیک می‌شد همراه خواهر کوچکترش الیزابت به وسیله یک معلم جدید سرخانه میس گرانت، در کلاس درس روشن و دلپاز، که در سال ۱۸۴۵ بالای آشپزخانه ساخته شده بود، آموزش می‌دیدند. اتاق جادار ۷/۵ در ۴/۵ متری دارای قفسه‌ای بزرگ جاکتابی بود که بین دیوار جلو و عقب ساخته شده، پنجره‌اش مشرف به باغ بود. برای رفتن به کلاس درس از پلکانی استفاده می‌شد که نرده‌اش از چوب ماهوگانی ساخته شده بود... بچه‌های کوچکتر از سر خوردن روی نرده کیف می‌کردند. اما و چارلز کوشیدند برنامه منظمی برای کار دو دختر ترتیب بدهند تا آنها مثل برادرانشان که به مدرسه می‌رفتند خوب آموزش ببینند. وقتی هنریتا احساس کرد که حاشا برای درس خواندن خوب نیست؛ سر هنری هلند به او

«قدرت ذهنی و غرایز حیوانات» را آغاز کرد. مقادیر زیادی مطلب برای واریسی و تنظیم داشت؛ این مطالب فقط مربوط به سال‌ها مشاهده او نبودند بلکه از انتشارات مؤلفان چند زبان جمع کرده بود. غریزه‌ها، موضوعات جالبی هستند با ساختاری غیر مشخص. به اما گفت:

«فصل غریزه‌ها بسیار پیچیده است. مؤلفان بر سر تعریف آن توافق ندارند. اساساً جای تعجب نیست، زیرا اخیراً هر شور و شوق و پیچیده‌ترین طبایع، مثل شجاعت، خجالت و بدگمانی را غالباً غریزه می‌خوانند.»

هرچه بیشتر به عمق مطلب نزدیکتر شد، بیشتر احساس کسالت می‌کرد، به خصوص شب هنگام که می‌بایست خواب رفته باشد. به هوکر نوشت:

«اوه، تندرستی، تندرستی، تو، لولوی شبانه‌روزی من هستی و لذت بردن از زندگی را مانع می‌شوی.»

سپس برای آنکه نگویند به خود ترحم می‌کند، افزود:

«من به راستی عذر می‌خواهم، این جور روزه کشیدن، احمقانه نشانه ضعف است. در این دنیا هر کسی بار سنگین خود را بر دوش کشیده است.»

هریت هتسلو در اواخر ژانویه در گذشت. چارلز بسیار غمگین شد زیرا او در سال‌هایی که در کمبریج بود، چون مادر از او مراقبت می‌کرد. به هتسلو نوشت:

ایامی که من دوره لیسانس را می‌گذراندم و در خانه شما و همسر عزیزتان به سر می‌بردم مسلماً از شادمانه‌ترین روزهایی بودند که من گذرانده‌ام.

به خانواده هوکر و به خصوص فرانسیس که از سه سالگی هنریت را می‌شناختند پیامی محبت‌آمیز و مبنی بر تسلیت فرستاد.

یک راه انحراف ذهن او از ناراحتی جسمی، خواندن ادبیات جدید عامیانه و تایمز لندن بود. هر هفته که نامرسان داون به لندن می‌رفت، خانواده داروین فهرستی از کتاب‌هایی می‌داد که از کتابفروشی قرض کنند یا بخرند. اعضای خانواده داروین، اراسموس و هتسلای وچ‌وود در لندن، سوزان و کاتی در ماونت، الیزابت وچ‌وود و شارلوت و چارلز لانگتون در نزدیکی هارت فیلد، به فرستادن هر کتابی که خود از خواندنش لذت برده بودند به خانه داون دریغ نمی‌ورزیدند. گذشت سال با این روش، چون رود تایمز پیوسته بود. چارلز و اما این کتاب‌ها را به صدای بلند برای یکدیگر می‌خواندند: «سه منشی» و «دکتر توون» نوشته اتونی ترلوپ، دو جلد اول

(۷)

انجمن لپته، آخرین گردهم آیی بهار خود را روز ۱۷ ژوئن معین کرده بود تا ۵ مقاله در آن خوانده شود. ولی وقتی راپرت براون کتابدار انجمن، که بعداً ریاست آن را بر عهده داشت، روز دهم ژوئن درگذشت، گردهم آیی تا اول ژوئیه به تأخیر افتاد. چارلز پیش از عزیمت کشتی سلطنتی پیگل با پراون دوست شده بود. در آن موقع قرار بود از پراون تجلیل به عمل آید و یک عضو جدید نیز برای انجمن انتخاب شود. هشت روز بعد از مرگ پراون، روز ۱۸ ژوئن، چارلز یک پاکت ضخیم از آلفرد والس از ترنات، جزیره کوچکی در مالزی دریافت کرد. وقتی پاکت را گشود و از آن نه تنها یک نامه بلکه مقاله‌ای طولانی نیز بیرون کشید: «در باب گرایش اصناف به انحراف نامحدود از نوع اولیه».

وقتی چارلز صفحات اولیه والس را خواند کلمات چاپ شده جلو چشم‌هایش شروع کردند به چرخیدن. نمی‌دانست از ناراحتی است یا از معده است. روی نزدیکترین صندلی افتاد و متن والس را با دید تار خواند:

... زندگی حیوانات وحشی تنازعی است برای بقا... اصلی کلی در طبیعت هست که باعث می‌شود بسیاری از اصناف به جای نوع به وجود آورنده خود باقی بمانند و تغییرات پی در پی به وجود آورند و هر چه بیشتر از نوع اولیه متمایز شوند...

... یک محاسبه ساده نشان می‌دهد که یک جفت پرنده پس از ۱۵ سال زاد و ولد نزدیک به یک میلیون پرنده تولید خواهند کرد! حال آنکه ما دلیلی نمی‌بینیم که تعداد پرندگان هر کشوری در ۱۵ سال یا صد و پانزده سال اساساً افزایش یابد. با آن قدرت افزایش، جمعیت می‌بایست به حدود خود رسیده و ثابت مانده باشد... تنازعی برای بقا در جریان است که در آن ضعیف‌ترین افراد و آنها که ساختار ناقص دارند همیشه از بین می‌روند...

اگر والس دست نوشته سال ۱۸۴۴ چارلز را در دست داشت، خلاصه‌ای بهتر از این نمی‌توانست تهیه کند!

آنچه چارلز از آن می‌ترسید رخ داد. سلسله هیجاناتی، از تردید عمیق گرفته تا خشم آزار دهنده و احساس بی‌پناهی در برابر سرنوشت بی‌رحم به او دست داد. فقط با نیروی اراده توانست بر هیجانات خود غلبه کند. نامه‌ی والس را که روی کف اتاق افتاده بود برداشت و خواند که او انتظار دارد نظرش را تأیید کند و اگر مورد تأیید

اطمینان داد که این نوع کسالت مربوط به رشد دختران و ناشی از سرعت رشد است. هنریتا صد سال عمر خواهد کرد.

فصل غریزه‌های چارلز یکی از هیجان‌انگیزترین و گیج‌کننده‌ترین فصل کتاب بود. بسیاری از داستان‌هایش مربوط به خانواده خودش بود و به راستی عجیب بودند. ساختار حیرت‌انگیز ریاضی در سلول‌های مومی‌کندوی زنبور عسل؛ قدرت برقرار کردن ارتباط در مورچه‌ها؛ توان تشخیص هم لانه‌های خود موقعی که با هم‌نوعان خود بر سر لانه نزاع می‌کنند؛ هوشمندی حلزون‌ها در پیدا کردن علف بهتر و بازگشت پیش افراد ضعیف‌تر و هدایت آنها به وسیله لایه‌ای از ماده لزج که در طول مسیر برجای گذاشته‌اند؛ و صدف که به محض خارج ساختن آن از آب، دو کفه خود را به خوبی می‌بندد و با این عمل امکان زندگی طولانی‌تری پیدا می‌کند؛ پیدسترها که قطعات چوب راه، حتی در جای خشک، یعنی محلی که امکان ساختن سد وجود ندارد، جمع می‌کنند؛ غریزه راسو که بخش عقبی سر موش صحرایی را در محل بصل‌النخاع گاز می‌گیرد و به آسانترین راه او را می‌کشد؛ روشی که زنبورهای حفار، طعمه‌های خود را به دام می‌اندازند و قبل از آوردن غذا برای نوزادان خود، به بازرسی نقب‌هایی که احداث کرده‌اند می‌پردازند؛ سگ‌های جوان گله گوسفند، بدون آنکه آموخته باشند، دور گله می‌دوند و آنها را با هم نگه می‌دارند. مهاجرت شگفت‌انگیز پرندگان جوان از دریا‌های وسیع و مهاجرت ماهی آزاد جوان از آب شیرین به آب شور و بازگشت به زادگاه خود برای تخم‌ریزی؛ ایگوان‌های هم‌رنگ گدازه گالاپاگوس‌ها که فقط برای تغذیه از جلبک‌های دریایی وارد آب می‌شوند و به سرعت روی سنگ‌های ساحلی می‌روند تا از دست کوسه در امان بمانند و...

در اوایل ماه مارس فصل غریزه‌ها را به پایان برد.

گاهی به لندن می‌رفت و در اتناوم یا دومنتاش و اواسموس غذا می‌خورد. شیفنگی محفل آنها در آن لحظه کتاب «تاریخ تمدن» نوشته باکل بود که به نظر چارلز «بسیار هوشمندانه و بدیع» آمد.

در اواخر ماه آوریل، که دست نوشته‌اش به حدود تقریباً دو هزار صفحه بالغ شده بود، واقعاً احساس کرد که توان کار را از دست داده است.

زمان چند روز آب درمانی فرا رسیده بود.

قرار گرفت آن را برای چارلز لایل که نخستین، مقاله‌اش را در سالنامه پسندیده بود بفرستد.

با رنگ پریده و کاملاً آشفته از اتاق مطالعه بیرون آمد. شل سیاه بلند و کلاه سیاه خود را از کمد برداشت؛ از جایگاه چترها عصای ضخیمی برداشت و از باغچه‌ها و مزارع به سوی «مسیر ماسه‌ای» رفت. تکه سنگ‌های آتش زنه را برای تعیین تعداد دفعاتی که از این مسیر مستطیل جنگل می‌گذشت در آغاز مسیر قرار نداد و هنگامی به خانه بازگشت که احساس خستگی به او دست داد. کاری را که در عمرش انجام داده بود در ذهنش همانند کشتی شکسته تپس شد.

اما فوراً متوجه شد که اتفاق بدی افتاده است.

«چارلز چه اتفاقی افتاده است؟»

روی نیمکت دور افتاده‌ای در آفتاب نشستند. موضوع نامه‌ی والس را با او در میان گذاشت.

با تعجب گفت: «حتی اصطلاحاتش اکنون عنوان فصل‌های من است!»

«چطور ممکن است؟ آیا از جزئیات کارتان چیزی برای او نوشته‌اید؟ امکان دارد که لایل یا هوکر ناخواسته از مطالب کتابتان چیزی به او گفته باشند؟»

«او هرگز از مطالب کتاب من استفاده نکرده است و دست نوشته‌هایش را به منظور اظهار نظر برای من می‌فرستد.»

«شما چه خواهید کرد؟»

«مقاله را برای لایل خواهم فرستاد زیرا این طور خواسته است.»

چارلز همراه دست نوشته والس نامه‌ای به لایل نوشت:

گفته‌های شما کاملاً درست بودند - می‌بایست پیش بینی

می‌کردم. شما آنها را وقتی به من گفتید که من در اینجا به صورتی

بسیار مختصر نظریات خود را درباره‌ی اینکه «انتخاب طبیعی» به

تنازع بقا وابسته است، برایتان توضیح داده‌ام... خواهشمندم دست

نوشته او را به من بازگردانید؛ او نمی‌گوید می‌خواهد آن را چاپ کند

ولی من البته دست نوشته‌ام را چاپ خواهم کرد و فوراً می‌نویسم و

به هر روزنامه‌ای که شد می‌دهم وگرنه خلاقیت من زایل خواهد

شد...

امیدوارم شما طرح والس را تأیید کنید تا من بتوانم نظر شما را به او بگویم.

ناراحت بود و شکوه می‌کرد، نه می‌توانست کار کند و نه ساکت بنشیند، غذا بخورد و خواب برود. با تهوع بیش از معمول سازگار شده بود.

حدود ساعت نه صبح روز شنبه، چارلز لایل و جوزف هوکر در مقابل خانه داون از درشکه پیاده شدند. لایل از هوکر خواسته بود همراه او به داون بیاید، زیرا دوست خوب عالیقدرشان در وضعی بحرانی قرار گرفته بود و می‌بایست راه‌حلی عملی و متصفانه برای چارلز داروین و آلفرد والس پیدا کنند. چارلز با دیدن آنها در جلو در ورودی خانه چنان شگفت زده شد که تصویر دو مرد برای همیشه در ذهنش، به وضوح حجاری پیش بخاری، بخاری دیواری، تثبیت شد. هوکر چهل ساله موهای فرق سرش کمابیش ریخته بود. اگرچه موهای باقیمانده هنوز سیاه بودند، دو خط ریش انبوه و بلندش که تا زیر چانه‌اش ادامه داشتند، سفید شده بودند. دو چروک عمیق ناشی از کار در گونه‌هایش بودند که از سوراخ‌های بینی به طرف پایین در کنج دهانش امتداد داشتند. عینک بی دوره‌اش جلو چشم‌های بزرگ و ابروان پر پشت او کوچکتر از همیشه به نظر می‌رسید.

موهای لایل که اکنون سنش از شصت سال می‌گذشت بر روی هم سفید شده بود. خط ریش دو طرف صورتش تقریباً به چانه‌اش می‌رسید. دایره‌های تیره غم انگیزی زیر چشم‌هایش دیده می‌شدند که نشانی بودند از استرس ولی ظهور آنها در چهره او غیرعادی بود زیرا او مردی نبود که گذشت توفان‌ها ناراحتش کند.

چارلز گفت: «من نمی‌خواهم بهرسم این افتخار چگونه نصیب من شده است. بعد از حدس‌های زیاد مطمئنم که آن را خواهم فهمید.»

لایل پر خاش کنان گفت: «اگر متوجه تشوی ابلهی بیش نخواهی بود. اما این را بدان که همه نابغه‌ها به نوعی احمق‌اند.»

هوکر با صدایی خشن‌تر از معمول گفت: «ما برای یک بحث نظری نیامده‌ایم. من مقاله‌ی والس را خوانده‌ام. لایل و من از لندن در ترن طرحی عملی ریخته‌ایم.»

چارلز با مشکل پاسخگویی رو به رو شد.

«شما هر دو می‌خواهید مرا از این مصیبت احمقانه برهانید. می‌خواهم برایتان در

اتاق مطالعه قهوه بیاورم.»

اتاق پر از کتاب با قفسه‌های پر شمار پرونده‌ها، با میکروسکپی روی تاقچه و

میزی که رویش بطری‌ها، قوطی و شیشه‌ها و ذره‌بین و توده‌هایی از یادداشت‌ها قرار داشتند، آنها را به صورت رحیمی که جنینی را در برمی‌گیرد، ایمن در میان گرفته بود. چارلز نفس عمیقی کشید.

«در مقالهٔ یازده صفحه‌ای والس چیزی بیش از طرح دویست و سی صفحه‌ای من که در سال ۱۸۴۴ نوشته بودم و هوکو آن را سال‌ها پیش خوانده است وجود ندارد. حدود یک سال پیش من خلاصه‌ای از نظریه‌هایم را برای آزاگری فرستادم، به طوری که می‌توانم به درستی ثابت کنم که چیزی از والس اقتباس نکرده‌ام. بسیار خوشحال خواهم شد که اکنون طرح کلی از نظریه‌های مرا در حدود ده دوازده صفحه به چاپ برسانم؛ ولی آیا این کار من شرافتمندانه خواهد بود. والس در واقع خواهد گفت - شما قصد چاپ خلاصه‌ای از نظریه‌های خود را نداشتید تا اینکه کلیاتی از نظریه‌های مرا دریافت داشته‌اید، آیا منصفانه است، بدون آنکه شما بخواهید، من آزادانه نظریه‌هایم را برایتان بنویسم و شما از آنها سود ببرید و مانع شوید بر شما پیشدستی کنم؟» - سودی که برده‌ام این است که ترغیب شده‌ام، پس از آنکه به طور خصوصی یا خبر شدم، والس در این زمینه نظریه‌هایی دارد به چاپ آن اقدام کنم. اگر والس یا هر کس دیگر فکر کند که من کار ناجوانمردانه‌ای کرده‌ام حاضرم تمام کتابم را بسوزانم. فکر نمی‌کنید ارسال نظریه‌هایم برای من دست‌هایم را بسته است؟»

هوکو با پرخاش گفت: «مسلماً نه. شما از او سالخورده‌ترید و در این زمینه بیست سال پیشتر از والس بررسی کرده‌اید.»

چارلز از او با حرکت سر تشکر کرد ولی روی گفته خود پافشاری کرد. «اگرچه والس چیزی دربارهٔ چاپ نمی‌گوید، اما برای من مشکل است که مجبور شوم سال‌ها حق تقدم خود را از دست بدهم ولی به هیچ وجه مطمئن نیستم که این قضیه تغییری در عدالت به وجود آورد.»

لایل و هوکو، تحت تأثیر استدلال چارلز قرار نگرفتند. هوکو پرسید: «آیا طرح سال ۱۸۴۴ را دارید؟»

«البته. شما با مداد، کلی آن را خط خطی کرده‌اید. به یکی از بزرگترین کشورهای حاوی پرونده‌ها، نزدیک در مراجعه کرد و آن را بیرون کشید و گفت: «بفرمایید.» ۱
هوکو طرح را گرفت، صفحات آن را نگاه کرد. لایل پرسید:

«می‌توانم نامه‌ای را که به آزاگری نوشته‌اید ببینم؟»
از پروندهٔ آزاگری یک نامه بیرون آورد و به لایل داد و او شروع کرد به خواندن. چارلز ساکت ماند.

«من نمی‌توانم خودم را متقاعد کنم.»
لایل گفت: «ساکت باشید و گرنه به پدرتان حق می‌دهم که می‌گفت به درد هیچ کاری جز شکار و سگ بازی و صید موش نمی‌خورید.»
چارلز برای نخستین بار در آن روز به خنده افتاد. سپس شروع کرد در اتاق قدم زدن و سرانجام روی تشکچه‌اش فروافتاد. لایل و هوکو به او نگاه کردند و سپس با حرکت سر یکدیگر را مورد تصدیق قرار دادند.

هوکو به صدای بلند گفت: «دارد به جایی می‌رسد.»
لایل موافقت کرد: «مسئله‌ای نیست. رسالهٔ آزاگری و طرح سال ۱۸۴۴ شما آمیزه‌ای کامل به وجود می‌آورند.»

چارلز پرسید: «برای چه کاری؟»
«برای ارائه به گردهم آیی اول ماه ژوئیه انجمن لیته.»
چارلز فریاد زد: «من نمی‌توانم این کار را بکنم. ماه‌ها وقت لازم دارم...»
لایل اعتراض او را ندیده گرفت و گفت:

«در گردهم آیی مقاله والس را هم خواهم خواند.»
چارلز جویده جویده گفت: «ما موافقت او را در دست نداریم و موافقت من هم که بسیار دیر است.»

هوکو با بی‌تفاوتی گفت: «ابتداً، لایل و من از طرح سال ۱۸۴۴ شما و نامه‌ای که آزاگری نوشته‌اید یک گزارش متقاعد کننده‌ای تهیه می‌کنیم. گزارش را درست به اندازهٔ مقالهٔ والس ترتیب می‌دهیم.»
چارلز، مات و مبہوت نشست.

«شما طرح می‌ریزید... تمامی این کارها را می‌کنید... به خاطر من؟»
هوکو گفت: «کار کشته‌ای نیست. شما مدت درازی بر اطلاعاتمان دربارهٔ انواع افزوده‌اید.»

چارلز لحظه‌ای ساکت ماند سپس زمزمه کنان گفت:
«شما مهربانترین مردانی هستید که من می‌شناسم. این تقارن را چگونه می‌توانم

به انجمن لیته توضیح دهم؟»

لایل پیشنهاد کرد: «ما به آنها حقیقت را خواهیم گفت. هوگر و من توضیحات خودمان را در ترون نوشتیم.» کاغذ تا شده‌ای را از جیب داخلی کتش بیرون کشید و شروع کرد به خواندن:

«مقالاتی را که، افتخار داریم با هم به انجمن لیته ارائه دهیم و مربوط به یک موضوع‌اند، اشاره به قانونی دارند که باعث پیدایش اصناف، نژادها و انواع جانداران‌اند و حاوی نتایج تحقیقات دو طبیعی‌دان خستگی ناپذیرند، آقای چارلز داروین و آقای آلفرد راسل والس.»

این آقایان، بدون آنکه یکدیگر را بشناسند، مستقل از یکدیگر به نظریه هوشمندانه یکسانی درباره ظهور و ادامه زندگی اصناف انواع جانداران سیاره ما دست یافته‌اند. امتیاز ابتکار در این رشته تحقیق به درستی حق مسلم هر دوی آنهاست. هیچ یک از آنها نظریه‌های خنثی را چاپ نکرده است اگرچه آقای داروین در چندین سال پیش برای چاپ آن مورد ترغیب ما قرار گرفته بود. هر دو نویسنده بدون قید و شرط مقالاتش را در اختیار ما گذاشته‌اند. به نظر ما این به نفع پیشرفت علم است که انتخاب یکی از آنها بر عهده انجمن لیته گذاشته شود.

چارلز درباره این معرفی فکر کرد و آن را فوق‌العاده پخته یافت.

«عالی است! من فقط کمی وقت برای تصحیح مقاله پیشین لازم دارم.»

هوگر اخطار کرد: «باید زود بجنبید. ما فقط چند روزی تا گردهم آیی اول ماه ژوئیه وقت داریم.»

«من پارسلو را برای دادن بسته به شما به کیوگاردن خواهم فرستاد.»

پارسلو اعلام کرد که ناهار حاضر است. چارلز گفت:

«پارسلو برو زیرزمین و دو بطری از بهترین شامپانی بیاور.» به اما و دوستانش که وارد اتاق آفتابگیر ناهارخوری می‌شدند گفت:

«من نمی‌دانم آینده درباره ما چه قضاوت خواهد کرد ولی ما داریم حال را جشن می‌گیریم.»

روز دوشنبه که از خواب بیدار شد با آشوبی رو به رو گشت که یک هفته طول کشید. تب مخملک در داوون شایع شده بود. چند بچه کوچک در روستا مبتلا شده بودند. وقتی روستاییان به معاینه بچه‌ها پرداختند متوجه شدند که آنها تب دارند و التهاب گلوئی هنریتا به یک دیفتری کامل تبدیل شده بود. به دنبال دکتر فرستادند. در حالی که الیزابت خواهر اما که برای دیدن آنها آمده بود، پیشنهاد کرد بچه‌های دیگر را با او به هارت فیلد ببرد.

چارلز شب را تا صبح به مراقبت از یک بچه و سپس بچه دیگر پرداخت... روز سه شنبه نتوانست وارد اتاق مطالعه‌اش شود. نمی‌توانست به تصحیح مقاله‌هایش برسد.

اما گفت: «یک فنجان چای با من بنوش.»

روز بعد خبر رسید که یکی از بچه‌های داوون از مخملک مرده است. هیجان چارلز و اما از نگرانی به ترس تبدیل شد. ولی پیشنهاد الیزابت را نپذیرفتند. شش بچه دیگر از ویلیام که ۱۸ ساله بود تا هوراس هفت ساله کاملاً تندرست بودند.

ولی وضع پرستارشان که از هنریتا مواظبت می‌کرد آن طور نبود. به التهاب گلو و ورم لوزه دچار گردید. چارلز ترتیبی داد که او به خانه خود برود و پرستار دیگری را استخدام کرد. در همان شب تب هنریتا فروکش کرد و راحت‌تر نفس می‌کشید، ولی تب بچه کوچک شدت پیدا کرد.

اما گفت: «یک شنبه غم انگیزی بود.»

«من جداً می‌خواهم برای شرکت در مراسم کلیسای داوون بروم و برای بچه کوچکم دعا کنم.»

چارلز گفت: «شما نباید به خودتان اجازه این کار را بدهید. شش بچه در داوون تب دارند.»

از زمانی که لایل و هوگر اینجا بودند یک هفته می‌گذشت.

دکتر قبل از غروب آفتاب آمد، کاملاً خسته بود. مخملک در تمام آن ناحیه به صورت همه گیر در آمده بود. از اتاق چارلز کوچک در حالی بیرون آمد که نگران بود.

«متأسفم به اطلاعاتان برسانم که بچه به تب مخملک مبتلاست. کار مهمی از دست ما ساخته نیست. متأسفم که پرستار شما هم بیمار است. جداً توصیه می‌کنم که کسی وارد اتاق بچه نشود. تب مخملک بسیار ساری است.»

فکر می‌کنم خیلی دیر است. من درباره آن نگرانی ندارم. ولی شما با عنایات بی پایان خود این همه وقت صرف کرده‌اید... به راستی حوصله نگاه کردن به طرح خود را ندارم. وقتتان را زیاد برای آن هدر ندهید. اساساً انتظار ندارم، حق تقدم به من داده شود. خداوند به شما، دوست عزیز و مهربانم، توفیق عنایت فرماید. چیز دیگری نمی‌توانم بنویسم.

گذشت ساعات تا روز اول ژوئیه، موعد گردهم آیی انجمن لینه بسیار طولانی شده بود. نمی‌توانست در خانه بماند و چون اسبی با داشتن خارخسک زیر زین در مسیر ماسه‌ای چهار نعل برود. تلاش ارزشمند اما برای منحرف ساختن فکر او کارایی نداشت. ذهنش با پرسش‌ها تنیده شده بود. اعضای انجمن چه عکس‌العملی درباره مقاله او و والس خواهند داشت.

مقالات، انقلابی و تقویت‌کننده یکدیگر بودند. آیا ممکن است خشمگین شوند و به عنوان اینکه توهین به مقدسات است او را محکوم کنند؟ یا بگویند یک ابله است؟ آیا آنها مظنون به تبانی بین او و والس می‌شوند؟ آیا تقاضای استعفا او از انجمن را خواهند کرد؟ امیدوار بود که استتاجات خود را تا چند سال دیگری سر و صدا نگهدارد و آن را مستحکم‌تر کند تا بحث برانگیز نباشد. ولی تقدیر در قیافه آلفرد راسل والس او را مجبور ساخته است.

دوران انتظار کمتر از نتایج وحشتناکتر تحمل پذیرتر شد. برای شرکت در گردهم آیی به لندن نخواهد رفت. با خاکسپاری بچه کوچکش دو روز قبل، آن را شایسته ندید. در عوض به موسیقی‌هایی از اما گوش داد، کتاب‌هایش را پهلوی خود قرار داد به رختخواب رفت. بیشتر وقت شب را وول خورد و غلتید. چه وقت لایل و هوکو پاسخی به او خواهند نوشت؟

روز دوم ژوئیه، جوزف هوکو با درشکه به خانه داوون آمد در حالی که چهره‌ای رنگ پریده داشت.

«هوکو چرا به من خبر ندادید که دارید می‌آیید؟ درشکه‌ام را برایتان می‌فرستادم.»

«می‌خواستم هر چه زودتر برایتان گزارشی را بیاورم.»

لرزی سراسر بدن چارلز را فرا گرفت.

«چیزی را از من دریغ نکنید.»

شب طولانی و وحشتناک بود. چارلز و اما گاه گاهی می‌خوابیدند. بارها بیدار شدند و بیرون اتاق بچه ایستادند و به صدای او گوش می‌دادند.

دکتر روز دوشنبه صبح زود آمد. پرستار هم به تب مخملک مبتلا شد و می‌بایست به اتاق خواب دیگری انتقال داده شود. دکتر گفت:

«من پهلوی بچه کوچک می‌نشینم. من آن قدر با بیماری تماس داشتم که باید ایمن شده باشم.»

روز غم‌انگیز و تلخی بود. بچه همان شب در گذشت. صبح روز بعد او را در حیاط کلیسای کوچک داوون به خاک سپردند. همانجایی که ۱۶ سال پیش ماری‌الی‌نو را به خاک سپرده بودند.

با حزن غیر قابل توصیف، مثل بسیاری دیگر از خانواده‌های آن ناحیه به خانه بازگشتند. به خاطر بیماری همه‌گیر به بچه‌های دیگر اجازه ندادند در مراسم خاکسپاری شرکت کنند. آنها را در اتاق پذیرایی دور میز مرمرین جمع کرد. اما نمی‌خواست که به آنها بیش از این آسیب برسد.

به بچه‌هایش گفت: «این خواست خداوند بود. باید آن را با رحمت بپذیریم. چارلز کوچک رفت؛ بقیه ما اینجا هستیم که محبت و راحتی برای یکدیگر فراهم کنیم.»

تصمیم گرفتند بچه‌ها را خانه الیزابت بفرستند و کمی دیرتر خودشان هم به آنجا بروند.

بعد از ظهر همان روز، پیغامی فوری از هوکو دریافت کرد مبنی بر اینکه فقط دو روز به گردهم آیی انجمن لینه باقی مانده است و تمامی رساله را باید فوراً برای او بفرستد تا لایل و او بتوانند گزارش توام داروین - والس را به انجمن بدهند. چارلز بعد از یک ساعت دو دلی مقاله والس و رساله سال ۱۸۴۴ خود و نامه‌ای را که به آژاگری نوشته بود در یک پاکت بزرگ جا داد و پارسل را احضار کرد.

«خواهشمندم فوراً لباس بپوشید. می‌خواهم شما شخصاً این پاکت را به آقای دکتر هوکو در کیوگاردن بدهید.»

چارلز روی صندلی مخصوص نگارش نشست و تاریخ شب سه‌شنبه ۲۹ سال ۱۸۵۸ را ثبت کرد.

هوکو عزیزم

«هیچ اتفاقی نیفتاد. رک و راست.»

«منظورتان چیست؟ مقاله‌ها خوانده نشدند؟»

«مقاله‌ها به خوبی خوانده شدند. مقاله‌ها شما اول بود. لایل و من لزوم توجه عمیق حضار را به مقاله‌ها و تأثیر آنها را بر آینده تاریخ طبیعی خواستار شدیم ولی احتمال قوی بحث وجود نداشت.»

چارلز با شگفتی پرسید: «بحثی در نگرفت؟ برایشان جالب نبود؟»

«به نظر من جالب آمده است. ولی موضوع برای معتقدان به نظریه‌های سستی چنان تازگی داشت و بدشگون بود که پیش از گرفتن موضع دفاعی نمی‌شد وارد بحث گردند. بعد از آن شب طولانی حرف‌های پراکنده‌ای زده می‌شد ولی تأیید لایل و تا حدودی تأیید من، اعضایی را که ممکن بود علیه آن صحبتی بکنند مرعوب کرده بود. در پایان گردهم‌آیی چند نفری به طور پراکنده به عنوان تشویق دست زدند. سپس به خانه‌های خود رفتند.»

هوکر در حالی که غرق در فکر بود سرش را تکان داد.

«گویی که انقلاب خونین فرانسه در پاریس رخ داده ولی هیچ یک از آنها که عادتاً کنار خیابان برای صرف قهوه می‌نشینند به خود زحمت ندادند سرشان را از شیرینی و قهوه‌ای که می‌خورند، بلند کنند تا ببینند چه روی داده است.»

چارلز در جای خود می‌خکوب شد، سپس ناگهان به قهقهه افتاد. وقتی سرانجام آرام شد، با تعجب گفت:

«روزهای شور و شوق درونی تلف شدند! من نیز می‌بایست با جان هستلو به صحرا می‌رفتم و برای تهیه نان شیرینی قورباغه، قورباغه جمع می‌کردم! هوکر خوشحال نبود.

«لائل و من دیشب موافقت کردیم که لازم است شما اکنون علاوه بر این، گزارشی مختصر به چاپ برسانید. مطالب خود را به صورتی سازماندار، همراه بهترین مثال‌ها به منظور اثبات نظریه‌های شما، خلاصه کنید. باید حق خود را در این زمینه تثبیت کنید.»

چارلز فوراً سر عقل آمد.

«این کار را خواهم کرد.»

کتاب یازدهم

«آری شجره‌نامه خوشایندی برای نوع آدمی وجود دارد»

(۱)

روز نهم ژوئیه سال ۱۸۵۸ تصمیم گرفتند به خانه الیزابت در هارتفیلد، پیش بچه‌های خود بروند. خانواده داروین یک هفته را در آفتاب گرم ساسکس گذراندند و سپس آنجا را به قصد جزیره وایت در نزدیکی ساحل جنوب انگلستان، که از آب و هوای معتدلی برخوردار بود و مناظر زیبا و جلگه‌گچی مرتفع داشت، ترک کردند. چارلز این جزیره را از ایام جوانی به یاد داشت. برای گذراندن تعطیلات با ویلیام داروین فاکس در طول ساحل خلیج‌های آن قدم زد و در خلیج‌های کوچک حفاظت شده آن شنا کرد. این بار در هتل کینگزهد، در سن داون که جالبترین ورزش‌های آبی در آنجا انجام می‌گرفت، جازرو کردند. خانواده نه نفری داروین به اضافه یک معلم سرخانه برای مراقبت از بچه‌های کوچکتر، هوراس هفت ساله و لئونارد هشت ساله، فونسیس ده ساله و الیزابت یازده ساله در شش اتاق مجاور در انتهای راهرو همکف جا گرفتند. یکی از اتاق‌ها را به عنوان نشیمن خانواده در نظر گرفتند، ناهار را روی ایوان چوبی صرف کردند. سر شب نیز که هوارو به سردی می‌رفت، شام میکی در داخل هتل خوردند. از پنج پسر، ویلیام هجده ساله، که به زودی به مدت یک ماه برای گردش به اروپا می‌رفت، و بعد از آن وارد کالج کویست می‌شد، راهنمای چهار پسر دیگر در بازی کنار ساحل، قایق سواری و ماهیگیری بود؛ طی مدت اقامت، صورت همه آنها آفتاب سوخته شده بود. چارلز و اما که از تنش‌های بیماری و مرگ در این محیط تندرستی بخش رهایی یافته بودند، با دو دختر خود قدم می‌زدند یا در ایوان طرف سایه هتل می‌نشستند و چارلز برای آنها به صدای بلند می‌خواند و اما

شال گردن برای ویلیام می‌بافت.

چارلز، که این روزها از فشار روانی رهایی یافته بود، مثل موقعی که در مور پارک بود، احساس سرخوشی می‌کرد. بعد از چند روز، چمدان کوچکی را باز کرد که بخش‌های اولیه دست نوشته خود درباره «انواع» را در آن قرار داده بود و هوگر اصرار داشت که چارلز از آن خلاصه‌ای سی صفحه‌ای برای روزنامه انجمن لیته تهیه کند. در همان لحظه، مستخدم هتل پاکت بزرگی برای چارلز آورد که نام جوزف هوگر روی آن بود و از لندن فرستاده شده بود. پاکت را باز کرد و اوراق چاپی مقاله‌های خود و والس را به همان صورتی که به وسیله لایل روز اول ماه ژوئیه به انجمن لیته ارائه شده بود در آن یافت. از زمان خوانده شدن آنها تا چاپ روی اوراق چاپخانه ۱۹ روز گذشته بود.

روی یکی از صندلی‌های اتاق نشیمن نشست، مقدمه لایل و هوگر را، که به نظر او چون نمونه‌ای از حمایت پدری از فرزند نافرمان خود می‌آمد، خواند. با آنچه آنها در داوون آغاز کرده بودند، مختصری اختلاف داشت، از طرفی روشن می‌ساخت که مسئله حق تقدم آقای داروین و دوستش آقای والس منظور نیست بلکه جالب بودن موضوع از نظر علمی است؛ «نظریه‌هایی هستند که بر پایه استنتاجات گسترده از واقعیت‌ها به دست آمده و طی سال‌ها تحقق پخته شده‌اند و باید با هم هدفی را تشکیل دهند که دیگران کار را از آن آغاز کنند.»

چارلز اوراق چاپی را روی میز وسط پهن کرد. قلم و مرکب آورد تا آنها را تصحیح کند. ولی دید که لایل و هوگر چنان کار قشرده‌ای روی ویرایش دست نوشته او انجام داده‌اند که نیازی به تصحیح نداشت... جز سبک مخصوص او را به صدای بلند گفت: «من از نوشته بدم متفرم. جز با دوباره نوشتن نمی‌توانم بهترش کنم و این کار درست و ارزنده‌ای نیست.»

اما گفت: «شما همان برخوردی را دارید که بعضی از راهبه‌ها با آن پیراهن مخصوص خود دارند.»

چارلز سرخ شد و گفت:

«من هنگامی بهتر خواهم نوشت که خلاصه سی صفحه‌ای دست نوشته‌ام را، که چکیده نزدیک به دو هزار صفحه دست نوشته است خوب نوشته باشم. اگر چه نمی‌دانم آن را چگونه انجام خواهم داد.»

«آیا روزنامه می‌تواند جای بیشتری اختصاص دهد.»

«امکان دارد، اگر بسیار طولانی باشد هزینه‌های اضافی را خواهم داد.»

اوراق چاپی را به هوگر بازگردانید و خواهش کرد نسخه‌ای از آن برای والس فرستاده شود.

آن روز صبح، خانواده داروین از شنیدن خبر یک رسوایی که دکتر لین در مور پارک و یک زن شوهر دار که بیمارش بود، در آن دست داشتند، ناراحت شدند. آن زن در یک عمل بی سابقه، شرح تفصیلی رابطه پنهانی خود با دکتر لین را علنی کرد. دکتر لین نیز با خونسردی آن را انکار نمود، مدرک تأیید کننده نیز وجود نداشت.

چارلز اظهار داشت: «ظالمانه است. تمام کسانی که در آنجا هستند بر بی‌گناهی او باور دارند. با وجود این امکان دارد محاکمه شود. می‌توسم به زیانش تمام شود.»
«وقتی زنی شوهردار چنین تهمتی را علنی می‌کند، جزئیات شهرت‌انگیز همخوانی‌اش از کجا سرچشمه می‌گیرند؟»

«شاید از توهم. ممکن است او تهمت‌های خود را حقیقی گمان کند، اگر چه اتفاق نیتفاده باشند ولی در ناخود آگاه یک ذهن آشفته آن را داشته باشد.»

همه مثل چارلز فکر می‌کردند. شوهر آن زن نیز تهمت‌ها را مردود می‌دانست.
چارلز روزی دو ساعت صرف خلاصه کردن فصل‌های خود درباره «تغییر در حالت اهلیت» می‌کرد. متوجه شد که تلاشش بیراهه می‌رود ولی به قدری توأم با عدم رضایت بود که محلی برای منابع استنتاجاتش وجود نداشت. با شکوه گفت:
«من صد و شصت پا نوشت، از صدها شخصیت نوشته‌ام که به نام کتاب‌ها و شماره صفحات شصت و پنج مجله علمی و شصت کتاب اشاره شده است. اکنون باید آنها را نادیده بگیرم. هیچ دانشمند کارآموده‌ای تاب چنین فرایندی را ندارد.»
اما تمامی مسئله او را، اگر چه مصیبت بار بود، درک نکرد و با شیطنت گفت:
«تعی کنید معدودی نام را، مثل نمکی که روی تخم مرغ پخته می‌پاشید، اینجا و آنجا بپاورید؟»

مدت ده روز در هتل کینگزهد در سن داوون ماندند و از دریا لذت بردند و سپس با درشکه به شالاین، جایی که ردیفی از خانه‌های ساده ساحلی وجود داشت، رفتند. چارلز به بچه‌هایش گفت:

«این محل مثل قارچی از زمین سر در آورده است. وقتی پسر عمویم ویلیام

هوکر، این را نیز عنوان کرد که امکان دارد هر فصلی خوانده و سپس مستقلاً طی یکی دو سال در «روزنامه انجمن» چاپ شود.

چارلز در جواب هوکر دربارهٔ رهایی او نوشت:

اگر خلاصه به چند بخش تقسیم شود بسیار خوب خواهد شد. بنابراین من بخش «تغییر در حالت اهلیت» را که شامل چهل و چهار صفحه دست نوشته است به پایان رسانیده‌ام و آن برای یک شب «انجمن لیته» کافی خواهد بود. ولی من بینهایت متأسف خواهم شد اگر همهٔ آنها سرانجام با هم چاپ نشوند.

روز ۱۳ ماه اوت، سرحال از بودن در کنار دریا و آفتاب، به خانه بازگشتند و زندگی عادی خود، باغبانی و در شب‌های گرم در هوای آزاد نشستن را آغاز کردند. چارلز روزی دوبار به «مسیر ماسه‌ای» سر می‌زد. از سخنرانی کرونین، توماس هاکسلی در انجمن سلطنتی تحت عنوان «در باب تئوری جمجمه مهره داران» نسخه‌ای دریافت کرد. هاکسلی در این سخنرانی ریحارد اوون را از اسب به زیر انداخت و گفته شد که «با این کار لطمهٔ بزرگی به شهرت عظیم اوون وارد شد.» کسی نمی‌توانست از دستاوردهای اوون چیزی کم کند؛ ولی اشتباهش در عنوان کردن تئوری «جمجمه گسترش ستون مهره‌های پشت است» بود. هاکسلی با دنبال کردن بررسی‌های دیگر چنین شناسان، ثابت کرد که استخوان‌های جمجمه، پیش از پیدایش مهره‌ها، از ساختارهای دیگر نتیجه می‌شوند، بنابراین تئوری جمجمه‌ای اوون را باطل کرد.

چارلز خبردار شد که هاکسلی، به طور رایگان، سخنرانی‌های منظمی برای گروه‌های کارگرانی که آموزش ندیده‌اند، می‌کرده است. هاکسلی توضیح داد: «من می‌خواهم طبقات کارگری بدانند علم و راه‌های آن، اطلاعات ارزشمندی برای آنها است.»

چارلز چهار روز پس از بازگشت شروع کرد به سازمان دادن فصل اساسی کتاب: «انتخاب طبیعی». اگر چه تمامی منابع و پانوشته‌ها و مطالب پیرامونی را حذف کرد، ولی پاراگراف‌ها و صفحاتی از مطالب جدید و استنتاجات بدان افزود. موقعی که بخش‌های «در باب امکان دورگه شدن همهٔ جانداران و تغییر در حالت طبیعی» را آماده ساخت، فکر تهیهٔ کتاب کوچکی به ذهنش رسید. اما به خنده افتاد.

فاکس مرا برای گردش پیاده به این جزیره آورد، یک خلیج منزوی ماسه‌ای بیش نبود، حالا نگاهش کنید. سه هتل و بسیاری ویلاهای زیبا...»

ویلیام برای گردش به اروپا رفت. جورج سیزده ساله فعلاً بزرگترین پسر آنها و بنابراین پذیرفته مسئولیت‌های محولهٔ پدرش بود. پدر! تمپوس فیچتر مال قرن‌ها پیش بود؟

«تمپوس فوجیت، جورج. با وجود این درست می‌گویی، جهان نمی‌تواند ساکن بماند. بسیاری از نیروهای زنده کوبهٔ دروازهٔ آن را به صدا درمی‌آورند.»

در نور فورلک هاوس اقامت کردند. چارلز به خلاصه کردن دست نوشته‌اش ادامه داد. گاهی احساس می‌کرد معده‌اش قار و قور می‌کند ولی مسئله‌ای نبود. روزی در یک غروب زیبا که خطوط نارنجی و ارغوانی آفتاب به کندی رنگ می‌باختند، دست در دست اما در حال قدم زدن بود که گفت:

«من صمیمانه از هوکر و لایل ممنونم که مرا به تهیهٔ این خلاصه رهنمون شدند. وقتی تمام شد، خواهم توانست کار اصلی را با راحتی بیشتری به پایان رسانم.» سپس سرش را به علامت ناامیدی حرکت داد. «با وجود این، من فقط پنج صفحه از سی صفحهٔ پیشنهادی هوکر را نوشته‌ام و هشت یا نه فصل طولانی باقی است که خلاصه کنم.»

«شما غالباً دربارهٔ رمان نویس‌هایی که ما کتاب‌هایشان را می‌خوانیم می‌گویید، آنها در مسیر یک باغ پرت می‌زنند.»

«من در هیچ کاری که جنبهٔ علمی نداشته باشد وارد نمی‌شوم؛ اگر چه برای من تازگی داشته باشد. خلاصه کردن یک اثر چاپ نشده طرحی عجیب است.»

«از پند پدرم پیروی کنید: کاری را انجام دهید که ناگزیرید و باقی را بر عهدهٔ تقدیر بگذارید.»

روز پنجم ماه اوت از هوکر یادداشتی دریافت کرد که کارش را سبکتر می‌کرد. هوکر با جورج یاسک دستیار منشی حیوانشناسی انجمن لیته صحبت کرد؛ او گفت: «اگر به صفحات اضافی نیاز باشد، چارلز می‌تواند خلاصه‌اش را گسترش دهد.»

موقعی که در ایوان غذاخوری هتل بعد از صرف غذا پرت می‌زدند گفت: «من کار کمتری می‌کنم، اما هر موضوع را کوتاه‌تر نخواهم کرد. ولی سعی خواهم کرد که طول و تفصیل ندهم. برای دیگران هم باید در «روزنامهٔ انجمن» جا باشد.»

کشید؟»

«سه یا چهار ماه. برای روشن ساختن نظریه‌هایم، نمی‌توانم زودتر از این تمام کنم.»

هفتمین راه پیمایی خود را در مستطیل محصور در جنگل به پایان رسانیدند و سپس با چالاکی به خانه باز گشتند. اکنون چارلز سریعتر می‌نوشت و چشم انتظار چاپ آن و تثبیت موقعیت خود و مهتر از همه به اثبات رسانیدن تکامل همه جانداران بود. کارها همه رو به راه بود و بخوبی پیش می‌رفت. در دست نوشته‌اش با بررسی صریح جانداران در سال‌هایی که با بیگل سفر می‌کرد و ویرایش کتاب‌های حیوانشناسی رو به رو شد. با خلاصه کردن نتایج سال‌ها کالبد شکافی و رده بندی بارناکل‌ها، بررسی پروانه‌ها و سوسک‌ها و حشرات، تن کبوتران، کالبد شناسی خرگوش‌ها، اردک‌ها و ماکیان‌ها، اندازه‌گیری اعضای اسب‌ها، کاشتن دانه‌ها و شناور ساختن آنها در آب شور و تحقیق در زمینه انتقال آنها به سرزمین‌های دور، آگاهی از مشاهدات طبعیدان‌های کشورهایی که با آنها مکاتبه مرتب داشت، سالنامه‌های دورگه سازان، همچنان بر ارتقاع دیوارهای کاخ عظیم نظریه‌اش می‌افزود. تمامی سال‌هایی که به سختی دانش و بصیرت کسب کرده بود برای او در یک کانون متمرکز شدند. او در مرکز گیتی قرار گرفت و اشعه کانون خلایقیت او در همه جهات تابیدند.

در پایان ماه اکتبر، بخش پنجم، قوانین تغییرات، را به پایان برد و آماده نوشتن بخش ششم، «دشواری‌های ثوری» شد. فشار نفوذ در جنگل پر از موانع، او را به ناراحتی عصبی معده مبتلا ساخت که خود او آن را «بسیار بد» توصیف کرده است.

اگر چه درباره سال‌های اولیه دوری از خانواده خود ساکت بود ولی چون یک داستان سرای حرفه‌ای بچه‌هایش را با داستان‌هایی درباره شروزی‌ری، سفرهای اکتشافی در ویلز شمالی، کمبریج و فنس، بخصوص از بیگل، مسحور کرده بود. بچه‌های کوچک به نوبه خود، اتاق مطالعه را، حتی در موقعی که پدر به کار مشغول بود، چون انبار خانواده، برای برداشتن سنجاق و قیچی و نخ و چسب، خط کش و ابزارهای مختلف مورد تجاوز قرار می‌دادند: یک بار که پسرهای کوچکترش، هوراس و لئونارد و فرانسیس، ضمن بازی با شتاب وارد اتاق مطالعه شدند، چارلز با بردباری تمام گفت:

«فکر نمی‌کنید بهتر است دیگر وارد اتاق نشوید؟ ورود شما غالباً مانع کار من

«ای وسواسی! سی صفحه خلاصه در مدتی کمتر از سه ماه به کتابی کوچک تبدیل شد. احتمالاً مدتی بعد هم کتاب کوچک به یک کتاب بزرگ تبدیل خواهد شد؟»

چارلز آهسته خندید.

«مدت درازی طول نمی‌کشد. می‌خواهم بگویم که هنر من تهیه خلاصه‌ای بزرگتر از خلاصه‌ای کوچکتر است.»

وقتی مقاله او و والس، اواخر ماه اوت در «روزنامه انجمن لیته» چاپ شد، ماحصل چیزی جز سکوت نبود، چارلز از فرط خشم فریاد زد که:

«چه کسی در جهان، خلاصه جدید و طولانی مرا خواهد خواند؟ اصلاً چرا دارم آن را می‌نویسم؟»

جوزف، هوکر، در حالی که در اتاق خواب بالای اتاق مطالعه چارلز به سر می‌برد، احساس کرد دلش می‌خواهد تمام نیروی خود را صرف بخش انتهایی کتابش درباره گیاه‌شناسی سفر قطب جنوب و بخشهای مربوط به مجموعه گیاهان تاسمانیا و گیاهان سیلان کند و بعد از آن یک مجموعه چند جلدی دایره المعارف گیاهان دانه دار جهان را با دوست خود جورج بنتهام آغاز نماید. پیش از صرف غذا وقتی برای راه پیمایی به «مسیر ماسه‌ای» رفتند، چارلز گفت:

«از آنجا که شما فقط بخش‌های مجزا از هم دست نوشته مرا می‌بینید، ممکن است فکر کنید پژوهش‌های من نوعی آش شله قلم کار است.»

هوکر در محلی آفتاب گیر توقف کرد، با نگاهی صادقانه به چارلز خیره شد.

«داروین عزیزم، چگونه ممکن است فکر کنم که کار شما در هم و بر هم است؟» چارلز از او عذر خواهی کرد.

«حقیقت این است که من چنان خود را به انتظار رویارویی با مخالفت و حتی توهین عادت داده‌ام که یک لحظه فراموش کردم که شما یکی از معدود افراد سرزنش‌های هستید که همواره از من طرفداری و به من کمک می‌کنند.»

هوکر سرش را، با نشان دادن عدم رضایت، بین شانه‌هایش پایین آورد، عینکش را برداشت و شیشه‌های آن را پاک کرد.

«من ابتدا نتوانستم نظریه انتخاب طبیعی شما را بپذیرم ولی کاملاً تغییر عقیده داده‌ام. خواندن کتاب شما به توالی باید کار بعدی من باشد. چقدر طول خواهد

می‌شود.»

اما پیشنهاد کرد که هفته‌ای را برای استراحت به مورپارک برود. دکتر لین به او خوشامد گفت. راه پیمایی‌های طولانی کرد و بدون آنکه کاری انجام دهد، آب درمانی سبکی کرد. اندکی روی خلاصه کتابش دربارهٔ غریزه کار کرد و روز اول ماه نوامبر به خانه بازگشت. اما پرسید:

«دستگاه گوارشتان در چه وضعی است؟»

«بسیار طبیعی است.»

اوایل ماه نوامبر چارلز لایل، مدال کاپلی، هالترین درجهٔ افتخاری علم را از انجمن سلطنتی دریافت کرد. هوکر، لایل را ستود. چارلز شب را صرف ثبت مطالبی دربارهٔ شایستگی دوستانش نمود. روز بعد طرح خامی را که نوشته بود تکمیل کرد و آن را با «استعاره‌های بد» ولی با برداشت‌های اندیشه مند دربارهٔ شایستگی لایل پر ساخت و برای هوکر فرستاد.

ویلیام پسر آنها، بعد از مدتی تأخیر، اتاق‌های سابق چارلز را در کالج کریست به دست آورد. از طرفی ایملی فرانش چارلز را هم در خدمت گرفت. جمع‌آوری سوسک‌ها به وسیلهٔ پسر سومش فرانسیس در چارلز احساس تداوم به وجود می‌آورد. چارلز به فکر دیداری از جان هسلو در اواخر ماه بود. پیوند ازدواج فرانسیس هسلو با جوزف هوکر باعث نزدیکی آنها شده بود و فرانسیس نیمی از شب را به نوشتن نسخه‌ای خوش خط از روی دست نوشتهٔ چارلز دربارهٔ انواع برای چارلز لایل، پرداخت. سخنرانی‌های علمی هسلو در سافولک چنان مورد پسند عموم قرار گرفت که پرنس کونسورت از ایشان دعوت کرد که دورهٔ کوتاه درسی دربارهٔ گیاه‌شناسی در قصر باکینگهام برای اعضای جوان خانوادهٔ سلطنتی ترتیب دهد. جان هسلو مطمئناً از اینکه چارلز مشغول نوشتن کتابی دربارهٔ اصل انواع در نتیجهٔ انتخاب طبیعی بود آگاهی داشت. هسلو مردی دیندار و کشیش کلیسای انگلستان بود. آیا این نظریهٔ چارلز، همان جوانی را که خود، ذوق این حرفه را با اعزام وی همراه کشتی سلطنتی بیگل در او آفریده بود؛ یک روگردانی به حساب می‌آورد؟

جان هسلو که اکنون شصت و دو ساله بود و موهایش کاملاً سفید شده بودند و دایره‌های تیرهٔ پایانی عمر، زیر چشم‌هایش دیده می‌شدند و از زمان درگذشت همسرش تنها زندگی می‌کرد، بر خلاف کاپیتان فیتزروی ناخدای کشتی بیگل، برای

بحث با چارلز نیامده بود، بلکه آمده بود تا از محبت‌های بی دریغ چارلز و اما لذت ببرد. پیش از آنکه هسلو موضوع را هنگام صرف قهوهٔ صبحانه در اتاق مطالعه چارلز مطرح سازد، چند روزی را در محیطی صمیمانه در خانه داون گذرانده بودند. چارلز چنان با دقت چهرهٔ هسلو را زیر نظر داشت که هسلو با لبخند گفت:

«مطمئن باشید که هیچ چیزی نمی‌تواند به دوستی ما خدشه وارد سازد. وقتی شما مورد حمله قرار گرفتید، تا آنجا که می‌توانم از شما حمایت خواهم کرد.»

چارلز نفس راحتی کشید.

«هسلو عزیزم، شما مرا در حالی ترک می‌کنید که مشتاقانه تحت تأثیر شخصیت تحسین برانگیز شما قرار گرفته‌ام.»

چارلز تا روز قبل از کریسمس توانسته بود سیصد و سی صفحهٔ بزرگ بنویسد؛ صد و پنجاه صفحه دیگر لازم بود تا به صورت کتاب خوبی درآید. پایان یافتن فصل «در باب پیدایش دوره‌ها و توالی زمین شناختی» را با ادامهٔ کار در تمامی روز کریسمس، همراه خانواده‌اش، در حالی که دو پسر بزرگش از مدرسه به خانه بازگشته بودند، جشن گرفت. پارسلو که ازدواج کرده بود و بچه‌هایی هم داشت، در اتاق پذیرایی درختی بر پا کرد. روی پیش بخاری و عکس‌ها را آذین بندی کرد و هدیه‌ها را زیر درخت ترتیب داد. چارلز چنان مشغول کار بود که نتوانست هدیه‌ای بخرد؛ و در آخرین لحظات مأیوس شده بود.

اما به او اطمینان داد: «ناراحت نباشید. من صورت هدایا را به نامه رسان داده‌ام و او از لندن آنها را خریده است. حتی برای شما چیزی هست.»

موقع شام کریسمس، که گداگرد یک مرغ بزرگ بریان و یک پودینگ آلو نشسته بودند، چارلز گفت که چقدر از کتابش را به پایان رسانیده است.

«روزنامهٔ انجمن لیته منتشر شده است. مقالهٔ من بسیار طولانی شده است.»

«منظورتان این است که آن را شخصاً انتشار خواهید داد؟»

«این فکر خوبی نیست. یک مؤسسهٔ مشهور باید توزیع نسخه‌های آن را انجام دهد.»

جوزف هوکر اظهار امیدواری کرد تا کمک شود که چارلز یک اعانه برای انتشار از انجمن سلطنتی یا انجمن زمین شناسی یا از دولت بگیرد. و می‌گفت: شما هزار پاوند برای انتشار حیوان شناسی کشتی بیگل گرفته‌اید، چرا مجدداً این کار را

نمی‌کنید؟

«غیر ممکن است. نه یکی از انجمن‌ها بار مسئولیت محتوای کتاب مرا می‌پذیرد نه دولت ملی ما.»

در اواسط ماه ژانویه سال ۱۸۵۹، از شنیدن این خبر متعجب شد که انجمن زمین شناسی مِذال ولستون را، که مخصوص فرد پیش برنده پژوهش درباره ساختار معدنی زمین است، به او اعطاء کرده است. دیگر گیرنده‌های این مِذال، لویی آکاسیز ریچارد اوون و آدام سجویک بوده‌اند. لایل از روی جوانمردی، مشوق اعطای آن بود زیرا خودش هرگز به دریافت آن توفیق نیافته بود!

چارلز اکتون صاحب دو مین و سو مین، مِذال مهم علمی انگلستان شده بود. درباره واکنش آلفرد والس نسبت به ارائه همزمان مقاله‌اش با مقاله او ناراحت بود. دو نامه از ترینت رسید. یکی برای او و دیگری برای هوکر. فوراً نامه خود را باز کرد. والس از اقدام آنها بینهایت شادمان شده بود! ولی پاراگراف مهم نامه‌اش به هوکر این بود:

ابتدا اجازه بدهید از شما و سر چارلز لایل به خاطر اقدامات محبت آمیزتان در این موقعیت خاص تشکر کنم. من در این ماجرا طرفی هستم که مورد عنایت قرار گرفته‌ام زیرا سابق بر این در این گونه موارد تجربه بسیار لازم بود تا همه امتیاز را به نخستین کاشف واقعیت یا نظریه جدیدی اعطا کنند و برای دیگران که چند سال یا حتی چند ساعت بعد، کاملاً مستقل از او به همان نتیجه دست یافته‌اند، امتیازی کم یا هیچ در نظر می‌گرفتند...

چارلز به هوکر اظهار داشت:

«او باید دوست داشتنی‌ترین مرد باشد.»

اما تدارک جشن بیستمین سال ازدواجشان را برای روز ۲۹ ژانویه از آغاز سال شروع کرده بود و می‌توانست آن را به صورت کاملترین تجدید دیدار خانوادگی برگزار کند. از بخت خوش با روز شنبه هفته مصادف بود که او می‌توانست همه را برای گذراندن تعطیل پایان هفته دعوت کند. خواهرش الیزابت و لانگتون با هم از هارت فیلد و خواهران چارلز از ماونت همراه اراسموس از لندن آمدند. هتسلای و فانی وچ‌وود بچه‌های بزرگتر خود را هم آوردند، بقیه برادرهای وچ‌وود نیز همین کار را

کردند.

وقتی چارلز متوجه وسعت تدارکاتش شد. - اما حتی برای سرگرم کردن بچه‌ها عروسک گردان نیز دعوت کرده بود که در کلاس درس خانه به نمایش بگذارد - و مقادیر زیاد خوراک و آشامیدنی را که در خانه داوین ریخته بودند، مشاهده کرد، با تعجب گفت:

«واقعاً که به صورت ضیافتی بزرگ درآمده است. حالا که می‌خواهیم جشن پنجاهمین سالروز تولدم را روز ۱۲ ماه فوریه بر پا کنیم. چرا دو جشن را با هم برگزار نکنیم؟»

«چه فکر عالی! دو تا کیک خواهیم داشت. یکی برای روز شنبه بیستمین سال ازدواجشان و دومی روز یک شنبه برای پنجاهمین سال تولد شما.»

وقتی دور میز جشن نشستند، چارلز پیش خود مجسم کرد:

«ما اکنون نسل سالخورده‌ای شده‌ایم. بچه‌های ما دارند بزرگتر می‌شوند، همان گونه که ما در ماونت و مرهال بزرگتر شده‌ایم. ما جای پدر و عمو جوس و عمو یسی را گرفته‌ایم و پس از مدتی این جوان‌ها جاهای ما را خواهند گرفت. این اندیشه‌ای خشنود کننده است.»

کار به سختی پیش می‌رفت.

قصد چاپ و انتشار در زمان حیات خود را نداشت. سه سال پیش دوستانش را درست در همین اتاق مطالعه، متقاعد کرده بود... به هوکر گفته بود:

«وقتی خلاصه کتابم به پایان برسد و بتوانم استراحت کنم چقدر خوشحال خواهم شد.»

تندرستی‌اش به خطر افتاده بود و شدیداً استفراغ می‌کرد و سرش به صورتی عذاب دهنده گیج می‌رفت. حتی گاهی فکر می‌کرد کتابی را که نوشته و بتازگی به پایان برده، به دستش نخواهد رسید. مجبور شد کارها را بکلی تعطیل کند و به مورپارک باز گردد.

به بازی بلیارد مشغول شد. خوردن پپسین را برای کمک به شیره معده‌اش آغاز کرد. هفته اول احساس بهبود کرد، سپس افسون بلیارد و پپسین به سستی گرایید. روز تولدش را به خاطر نداشت تا اینکه به بستر رفت و دو ساعتی مطالعه کرد. کتاب «عذاب ریچارد فیول» را در حالی که صفحاتش باز بودند روی پتورها کرد و

آرزومندانه از خود پرسید:

«در پنجاه سالی که روی زمین زندگی کرده‌ام چه کاری انجام داده‌ام؟»

(۲)

تصمیم گرفت به مناسبت پنجاهمین سالروز زندگی‌اش، یک میز بیلارد به خود هدیه کند. می‌تواند در اتاق ناهار خوری پیشین، پهلوی اتاق مطالعه جا داده شود؛ آنچه را که می‌خواست، با پوششی از نمد سبز کانادایی در هاپکیتز و استافانز خیابان میسر لندن پیدا کرد. حفاظ اطرافش از سخت‌ترین چوب موجود و بخش‌های پایینی آن از اقایای کاملاً پرداخت شده ساخته شده بود. قیمت آن پنجاه و سه پاوند و هیجده شیلینگ بود چارلز از شنیدن این قیمت یکه خورد.

به اما گفت: «باید چیزی از مایملک مان را بفروشیم تا به این مبلغ دست یابیم.» «ولی چرا چارلز؟ درآمد سال گذشته مان تقریباً ۵۰۰۰ پاوند بود. اضافه‌ای در حدود ۱۲۰۰ پاوند داشتیم. ذخیره ما بر روی هم باید نزدیک به ۷۰۰۰ پاوند باشد.» «ما نباید به خاطر خرید چیز لوکسی مثل میز بیلارد از اندوخته‌مان برداشت کنیم. من ساعت طلای پدرم را خواهم فروخت. میل دارم شما یکی دو قطعه از وجوود را بفروشید.»

اما از این خشت او آزرده شد. چرا باید از ظروف، مدال‌های بزرگ و مجسمه‌های کوچک بی‌تظیر پدر بزرگش دست بکشد؟ ولی فوراً هر گونه فکر نافرمانی را از سر بدر کرد. وجوودها برایش ارزشمند بودند. بخصوص که میز بیلارد هم اساساً مورد استفاده او نبود. ولی به اندازه صفا و دوستی خانوادگی ارزش نداشت. «هر طور شما بخواهید، عزیزم.»

برای پایان دادن آخرین بخش همچنان پیش می‌رفت. در خلاصه آن، این طور نوشت:

گروه‌های واقعیت‌هایی که در این فصل مورد اشاره قرار گرفته‌اند به نظر من به روشنی نشان می‌دهند که انواع و جنس‌ها و تیره‌هایی که در این جهان به سر می‌برند، هر یک با رده خاص یا گروه خود، از اجداد مشترک نتیجه شده‌اند و همه در طول نسل‌های متوالی تغییر یافته‌اند، و من بدون تردید این نظریه را می‌پذیرم، حتی اگر واقعیت‌ها و مدارک دیگر آن را مورد تأیید قرار ندهند.

به فصل اول، که نسخه روشنی از آن را کاتب برایش نوشته بود، رجوع کرد تا

اصلاحاتی در آن به عمل آورد و سبک نوشتن را بهبود بخشد. به فاکس نوشت:

من مشغول اصلاح نهایی فصل‌ها برای ارجاع به چاپخانه‌ام، و امیدوارم نمونه اوراق چاپی بعد از یک ماه به دستم برسد.

ناگهان کار را متوقف کرد. تخته‌ای را که روی آن می‌نوشت به کناری گذاشت و شروع کرد به قدم زدن در اتاق مطالعه.

«... برای چاپ ... نمونه اوراق چاپی؟ چه نمونه‌های اوراق چاپی؟ اگر با میکروسکوپ بیگل هم، نگاه کنم، ناشری پیدا نخواهم کرد.»

درست چهار روز بعد، سر نوشت، غافلگیرش کرد. یادداشتی از خانم ماری لایل دریافت کرد مبنی بر اینکه لایل درباره کتابش با جان مؤری صحبت کرده است. ایشان تمامی حقوق انتشار «روزنامه»‌اش را برای انگلستان و کتابخانه‌های مستعمرات خریداری کرده و کارش گرفته است. چارلز تصمیم گرفت روز بعد به لندن برود.

کوبه در خانه ۵۳ خیابان هارلی را چند بار به صدا درآورد. مستخدمه خانه او را به اتاق مطالعه لایل راهنمایی کرد. وقتی لایل سرش را بلند کرد و او را در آنجا دید، چهره‌اش، چون آفتابی که از پس ابری ناگهان بیرون آید و به زمین پرتو افکند، درخشید.

«آه، داروین. درست سر موقع آمدید. ده دقیقه اجازه بدهید این قطعه را تمام کنم. برایتان جامی شراب خواهم آورد.»

چارلز جلوی تاقچه‌های پر شمار کتاب‌های لایل ایستاد و با اشاره انگشت یک یک آنها را از زیر نظر گذرانید. لایل فوراً کارش را به پایان رسانید و او را برای نشستن روی یک صندلی راحت راهنمایی کرد.

«من از نامه همسر شما متوجه شدم که شما با جان مؤری درباره من صحبت کرده‌اید.»

«بله این کار را کرده‌ام.»

«او اساساً از موضوع کتاب آگاه است؟»

«فکر می‌کنم اثر خوبی درباره آن در او گذاشته‌ام.»

«میل دارد آن را چاپ کند؟»

«بسیار مایل است. ولی میل دارد بخشی از دست نوشته را ببیند.»

«طبیعی است. می‌توانم سه فصل اول را در ظرف ده روز برایشان بفرستم.»
 «بسیار عالی است، موری بهترین ناشر کتاب‌های علمی است. به خاطر دارید که نخستین جلد «اصول زمین‌شناسی» مرا در سال ۱۸۳۰ چاپ کرده است.»
 «صلاح می‌دانید به ایشان بگویم کتاب من بیش از آنچه موضوع آن را اجتناب ناپذیر می‌سازد، حاوی نظریه‌ای نادرست نیست، و من مسئله خلقت را به بحث نمی‌آورم، بلکه فقط به واقعیت‌ها و استنتاجاتی از آن اشاره می‌کنم که به نظر من درست می‌آیند...»

لایل به آمیزه‌ای از امید و انگیزش و اضطراب دوستش لبخندی موافق نشان داد.
 «من چیزی نمی‌گویم، بگذارید خود دست نوشته، مطلب را بیان کند.»
 چارلز، چون سگی که به استخوانی برسد، چشم انداز انتشار کتاب را مورد توجه قرار داد.

«صلاح می‌دانید من شرایط چاپ و انتشار را بیان کنم یا از ایشان بپرسم چه شرایطی پیشنهاد می‌کنند؟»
 «ببینیم موری بعد از دیدن دست نوشته‌ها چه عکس العملی نشان می‌دهد. ظاهراً دیدی دیگر درباره اینکه چند نسخه از یک کتاب به فروش خواهد رفت، خواهد داشت»

«آری. البته. لطف می‌کنید به صفحات عنوان کتاب نظری بپردازید؟»
 لایل آنها را بررسی کرد. نوشته شده بود، «خلاصه‌ای از یک رساله در باب اصل انواع و اصناف». شروع کرد به نیمه خم کردن خود به جلو صندلی و پنهان کردن چهره‌اش روی یک صندلی روپوش دار. پس از لحظاتی که به نظر چارلز زمان پایان ناپذیری می‌آمد، راست ایستاد.

«نباید کلمه خلاصه را عنوان قرار دهید. خوانندگان را خواهد توساند. آنها فکر خواهند کرد که این مختصر فهرست وار یک کتاب است.»

«این تنها وسیله توجیه نبودن مراجع و واقعیت‌ها به طور کامل است.»
 «هیچ توجیهی لازم نیست. این را بر عهده موری بگذارید. اگر نخواهید آن را حذف کنید، مطمئن باشید که کلمه خلاصه، از تعداد خوانندگان خواهد کاست.»

روز بعد چارلز نامه‌ای به موری نوشت و عناوین فصل‌ها را در آن به اطلاع او رسانید. موری فوراً به او پاسخ داد و شرایط خوبی به او پیشنهاد کرد. چارلز با شور و

شوق نامه را برای امّا، که با هنریتا در اتاق پذیرایی از آفتاب نه چندان گرم بهاری لذّت می‌بردند، برد.

«امّا به این گوش بدهید. موری با چاپ کتاب موافقت کرد! بدون آنکه دست نوشته مرا ببیند! حق التالیف را هم پیشنهاد کرد.»
 اندکی از خوشحالی آشکار خود کاست.

«به او می‌گویم که پیشنهادش را تنها به شرطی می‌پذیرم که اگر یک بخش یا تمامی دست نوشته را خواند، اختیار تام برای قسح قرار داد دارد.»
 به نامه موری افزود:

«...ممکن است حمل بر غرور شود ولی اعتقاد دارم موضوع برای عموم جالب خواهد بود و اطمینان دارم که نظریه‌ها بدیع‌اند.»

جان موری سه فصل را خواند، سپس آنها را به یکی از مشاورانش، پدر روحانی وایت ول الوین، ویراستار کوارترلی ری ویو داد. الوین توصیه کرد که چارلز کتاب را جمع و جور کند و درباره کبوتران بنویسد. سپس موری آن را به جورج پولوک دوست حقوقدان خود داد. به نظر او «فراتر از درک دانشمندان معاصر» آمد ولی چاپ او را، به خاطر آنکه، آقای داروین به عالی‌ترین وجه بر موانع بزرگی که بر سر راهش قرار داشتند، شرافتمندانه، غلبه کرد، توصیه نمود.

خود موری فصل‌ها را پستید و چون لایل و هوکر شدیداً به او توصیه کرده بودند، به چارلز گفت که نیازی به دیدن بقیه دست نوشته ندارد و مایل است کتاب کامل را هر چه زودتر به چاپخانه بفرستد. ترتیبی برای هزار و دویست و پنجاه نسخه در چاپ اول داد. ولی کلمه خلاصه را از صفحه عنوان برداشت. عنوان تجدید نظر شده عبارت بود از «در باب اصل انواع از طریق انتخاب طبیعی یا حفظ نژادهای مطلوب در تنازع بقا.»

چارلز با خرسندی گفت: «این یک دستور چاپی بزرگ برای یک کتاب علمی است. هنری گولبورن فقط پانصد نسخه روزنامه را صحافی کرد.»

امّا پاسخ داد: «عشق من، آن بیست سال پیش بود. زمانی که شناخته شده نبودید. به جوزف هوکر نگویید که فکر می‌کردید کتاب شما تا حدودی بین دانشمندان و افراد غیر دانشمند مورد توجه خواهد بود.»
 چارلز، خجالت کشید.

جمله کارهایش بود. نوشته‌هایش معتبر بودند و در «آزمایشگاه داروین» مورد آزمون قرار گرفته بودند. کتاب‌هایش چندان خوب فروش نمی‌رفتند ولی همچون کتاب‌های دیگر نویسندگان علوم آزمایشی بودند. کتابهایش به نسخه‌های بذر افشان معروف بودند. بر این باور بود که بهتر از آن نمی‌تواند بنویسد، معه‌ذا این نتایج را با خونسردی مورد بررسی قرار داده و اطمینان داشت که نظریه‌ها، مدارک و بینش‌های او، مثل نظریهٔ انقلابی کوپرنیک در سال ۱۵۴۳، که ثابت کرد خورشید در مرکز یک منظومهٔ آسمانی است و زمین فقط سیاره‌ای است که به دور آن می‌چرخد، برابری می‌کنند.

او عقل سلیم و «زود باوری» را با هم داشت. در اعماق ذهنش می‌دانست که دکتر متری هلند حق داشته که بگوید استراحت و تغییر و نحوهٔ زندگی تندرستی را به او بازگردانده نه آب درمانی با آب معدنی که او در جستجویش بود و چارلز لایل درست می‌گفته که همراه بردن اما برای گذراندن تعطیلات در قارهٔ اروپا، ایتالیا، اسپانیا و فرانسه به او آرامش خواهد داد. غالباً می‌خواست مزاحمی نداشته باشد و چند روز یا هفته بعد کاملاً سرحال برای ادامهٔ کار بازگردد.

برای یدست آوردن وسایل پژوهش، کتاب، نمونه‌ها، میکروسکوپ و هزینهٔ پست و کاتب‌ها که به او رونوشت‌های خوش خط می‌دادند، برای هشت سال صرف وقت و سرمایه به منظور روشن ساختن زندگی بارناکل‌ها سخاوتمندانه و بدون چشم داشت خرج می‌کرد. با وجود این در دفترچه‌های حسابش با دقت تمام همهٔ حساب‌ها را ثبت می‌کرد.

تفریحات کوچک شخصی را مرتاض منشانه انجام می‌داد و حسایی جدا برای آن‌ها نگاه می‌داشت... همواره در این فکر بود که نکند سخت‌گیری‌های مالی، او را به نابودی بکشاند.

نیازی به دوست و اجتناب از معاشرت‌های اجتماعی احساس می‌کرد و بارها از سنگر انزوای خانه داوَن به بهانه‌های مختلف عازم لندن می‌شد. هر گذران وقت به بطالت را دورهٔ تکوین به حساب می‌آورد. در برابر انتقاد بر آثارش ساکت نمی‌نشست و نامه‌های طولانی تکذیب و توضیح می‌نوشت، حتی زمانی که کاملاً باور داشت که انتقاد گذراست و کار خلاقه ماندنی است. عشق او به تعجید چشمگیر بود و طرد مسئله‌ای در او یأس عمیق به یار می‌آورد. از اینکه همعصرانش و هم‌تایانش او را

اما پیشنهاد کرد: «اگر مایل باشید من اشتباهات چاپی را خواهم خواند و غلط‌گیری کرد.

با حیرت به همسرش خیره شد. او پیشنهاد کرده است صفحات چاپی را تصحیح کند، حال آنکه قبلاً با آن مخالف بود و تقریباً هر استنتاجش علیه اعتقادات تمام مدت عمرش است! چارلز او را از روی صندلیش بلند کرد، بازوان خود را دور گردن او قرار داد لبانش را از ته دل بوسید و سخت او را در آغوش فشرد.

«میس وچ‌وود عزیزم، بیست سال است که با شما از دواج کرده‌ام ولی هیچگاه بیش از اکنون از زندگی با شما لذت نبرده‌ام و دوستان نداشته‌ام.»

انبوه اوراق دست نوشته، روی میز کناری اتاق مطالعه‌اش قرار داشت. ابزارهای پژوهش، بطری‌ها، ظروف شیشه‌ای و جعبه‌ها، پیاله‌ها و وسایل اندازه‌گیری اتاق را پر کرده و بدن و ویژگی خاص داده بودند. حتی منابع مورد لزوم مطالب کتابش که بیست سالی با آنها سر و کار داشت، در مجموعهٔ باورهایش در زمینهٔ خود کوچک بینی، فروتنی و نیز اعتمادش به استعداد ذاتی خود به مشاهده و درک بیش از دیگر آدمیان تأثیر فراوان داشت. همچنان به کار مشغول بود و اندیشه‌های اعتماد کامل او به خود، راه را برای فکر شکست نکبت بار و دوره‌های شادمانی زایل کنندهٔ دوره‌های بیماری، باز می‌کرد. او با ناامیدی خواستار چاپ آن بود و نیز می‌دانست که نمی‌خواست کتابش در زمان حیاتش چاپ شود. علناً اعلام می‌کرد که موفقیت آمیز و مورد پسند همگان خواهد بود. سپس متقاعد می‌شد که نکند دچار شکست شود. هیچ کس آن را نمی‌خرد و نمی‌خواند. چیزهایی را به یاد آورد که به دوستانش دربارهٔ سبک بد نوشتنش می‌گفت. با وجود این کلمات همچنان از نوک قلمش جاری بودند تا آنکه به هزارها صفحه رسیدند، و از آنچه روی کاغذ می‌آورد خوشحال بود و مسلم می‌دانست که افشای قانون همگانی طبیعت در پیشرفت علم، انقلابی به وجود خواهد آورد.

در نامه‌هایی که به دوستانش می‌نوشت به زحمت نامه‌ای بود که از تحلیل رفتن نیروی بدنی‌اش، از معلول بودنش و حتی از فشار توان فرسای نوشتن، پژوهش و طرح ریزی، که غالباً نزدیک به یک ماه برای سازمان دادن و به توالی نوشتن یک فصل طولانی و مفصل در زمینه‌ای فنی، که قبلاً مورد پژوهش قرار نگرفته است گله‌مند نباشد. صعود طاقت فرسایش به بلندترین ارتفاعات رشته کوه‌های آند نیز از

به حساب نمی‌آورد. به نظر بیشتر دانشمندان انگلیس و بعضی از دوستانش، یک «خود بیمار بین» درمان ناپذیر بود. می‌دانست که پیگیری منشأ حیات در سراسر عمرش در ذهنش بوده و مغزش به جستجوی حقایق نهایی مربوط به طبیعت بود. تن او عمیقاً از این مشغولیت آزاده شده بود. درمانی برایش وجود نداشت. کسالت همیشگی او از مقدار باور نکردنی پژوهش و مکاتبات پر حجم، دست نوشته‌های چاپ شده چیزی نمی‌گاست. خست او نیز مانع نشد که هشت سال عمر و اندوخته خود را برای چهار جلد سیری پدیا صرف کند. هنگامی که آبهای رود سانتا کروز در پاتاگونیا فرو نشستند و کشتی بیگل را به ساحل بردند تا ته مسی آن را تعمیر کنند، جراثش کاستی گرفت؛ و یک موج موفقیت برای راه انداختن کشتی‌اش کافی بود. واقعاً چه کسی باعث آن شده بود؟ این را نمی‌خواست بداند.

(۳)

همه دست به کار شده بودند. فرانسیس هوکر، دختر جان هنسلو، هر وقت که دست نوشته مورد ویرایش جوزف هوکر، ناخوانا بود، «نسخه خوش خطی» از روی آن می‌نوشت. هوکر به خانه داوین رفت تا بحث نهایی درباره توزیع جغرافیایی انواع را انجام دهد. وقتی نود صفحه را روی میز غذا خوری پهن کردند، چارلز گفت:

«میل دارم بدانم با کدام بخش‌ها بیش از همه مخالفید، بخصوص میل دارم بدانم، چه مطلبی از شما آورده‌ام که شما آن را برای کتاب خودتان در نظر گرفته‌اید.»

اکنون که جوزف هوکر با گذشت ماه اوت چهل ساله شده بود، دو خط ریش زیبایش که از پهلوها تا زیر چانه امتداد داشتند چون گیاهان گلخانه‌های پدرش در اوج شکوفایی بودند. آنها را چنان نوازش می‌داد، گویی که گیاه نادری است که از هیمالایا با خود به میهن آورده است.

«شما عمده‌آثار چاپ شده مرا گرفته‌اید. برای همین منظور چاپ شده‌اند. ولی ما در مورد چند عنوان با هم اختلاف نظر داریم، به آنها می‌پردازیم و نظریه‌های خود را به بحث می‌گذاریم.»

در پایان ماه مارس، چارلز وضع بهتری پیدا کرد. یکی از دوستان اما و خانواده وچ‌وود، به نام میس جورجینا تولت که در بتلی هال درست در ۱۲ کیلومتری مرهال، زندگی می‌کرد، بر حسب اتفاق به شماره ۱۴ خیابان کوین آن، دو ساختمان دورتر از اراسموس، نقل مکان کرد و با او بارها رفت و آمد کرد. وی به خاطر خواندن دست

قبول داشتند به خود می‌بالید، با وجود این در پیگیری آنچه نامتعارف، افراطی و درک و باورش دشوار بود، غالباً آنها را مردود به حساب می‌آورد. تشکر از کسانی که محبت می‌کردند، و تمجید مبالغه آمیز از کار دیگر دانشمندان جزء عادات او بود، با وجود این در جایی به دنبال کسب دانش بود که کسی قبلاً در آنجا وجود نداشته است... قروتی و نخوت در او با یکدیگر همراه بودند.

آیا می‌دانست مثل عقربه‌های ساعت بزرگ سالن پدر بزرگ، همچنان به دور خود می‌چرخد؟ درست همانگونه که عقربه‌های ساعت تعیین می‌کنند حالا ساعت ۱۲ و ظهر است، یا زنگ را در نیمه شب به صدا در می‌آورند؟ دست کم می‌بایست از لحظات کوتاه و گذرا و جرقه‌های الهام - مثل آنچه از دستگاه چاقو تیزکن سرخیابان تولید می‌شوند - که چندان برایش سودمند نبودند، نشانی داشت. روزی به خود گفته بود:

«ترجیح می‌دهم بدبخت و علیل و در خور سرزنش باشم و زندگی یک ارباب بیکاره را نداشته باشم.»

چنانکه چارلز داروین اعتراف کرده حقیقت در همین جاست! پس چرا کار او را بیمار می‌کرد؟ تقریباً همه مردان کار کردند، گاهی دشوار و پرحزمت‌تر از کار او که بندرت خود انتخاب می‌کردند. او کارهای اصیل داشت. در تاریکی شبی ناآرام درباره نظریه‌هایش که بین سال‌های ۱۸۳۷ و ۱۸۳۹ در کتابچه یادداشتش نوشته بود و نیز رساله‌هایش در سال‌های ۱۸۴۲ و ۱۸۴۴، سخت نگران و بیمناک بود. زیرا ملتی مسیحی مثل بریتانیای کبیر را، که تار و پودش آکنده از آشوب‌های مذهبی است، از بند رها می‌کرد. چون فردی مهربان، و بردبار و دوست داشتی در مدرسه شروزبری، کالج کریست، و کشتی سلطنتی بیگل بزرگ شده بود. بدون داشتن حال و حوصله درگیری، از مادرزاده شده بود. حتی در هیچ ورزش مسابقه‌ای شرکت نکرده و ترجیح میداده در طول رودخانه سیورن راه پیمایی کند، اسب سواری نماید و از فیس کمبریج شایر قورباغه جمع کند. اگرچه با آگاسیز هم عقیده شد که طبیعت هیچ وقت دروغ نگفته است و همین امر باعث شد نقش ضد مسیح را به او نسبت دهند! ولی او ضد مسیح نبود؛ دنیا او را این گونه خواهد پنداشت و همین طور هم شد.

سرگیجه، تپش قلب، نفخ و تهوع، بهایی بود که برای تغییر دادن باور جهانیان پرداخته است. در برنامه رمزی دقیق هزینه‌ها، که به آن معتاد شده بود، این بها را گران

این اندیشه آقایان داروین و والس، اگر تحت حمایت شخصیت‌های بزرگی چون چارلز لایل و جوزف هوکر پیش کشیده نشده بود، ارزش عنوان کردن نداشت.

زیبایی مورپارک، استراحت، دوش گرفتن‌ها، قدم زدن‌ها و کتاب آدم بد، همگی تندرستی آفریدند. دکتر لین در ساعات فراغتش با چارلز بیلیارد بازی می‌کرد. برای احساس تندرستی و بازگشت به خانه فقط یک هفته لازم بود.

وقتی، اوراق چاپی، بسیار سریع رسیدند و او خواندن آنها را، در حالی که روی صندلی بزرگش نشسته بود آغاز کرد. نه تنها دچار ضربه روحی شد بلکه به وحشت افتاد. تفاوت بین صفحات دست نوشته‌ای که برای موری فرستاده بود و اوراق چاپی منظمی که در جلو خود می‌دید به اندازه تفاوت آفتاب ظهر با توفانی در نیمه شب بزرگ بود. با لحنی فروتنانه، چون همیشه، به موری گفت:

من در غلط‌گیری اوراق نمونه چاپی بسیار کُندم، به یاد دارم که به شما نوشتم چیز مهمی برای اصلاح ندارد. من بسیار در اشتباه بودم. سبک نوشته را بسیار بد یافتیم... اصلاحات بسیاریند. اینک چگونه توانستم این گونه بد بنویسم باور نکردنی است...

هفته‌های بعد را با قلم و مرکب صرف غلط‌گیری کامل اوراق چاپی نمونه، کرد و مطالب جدیدی در حاشیه‌های بالا و پایین افزود. به جان موری پیشنهاد نمود موافقت کند برای تصحیح اضافات، مبلغی در نظر بگیرد و از سودش کسر نماید. در پایان ماه ژوئن مایوسانه به هوکر نوشت:

...من حسابی اوراق چاپی نمونه را سیاه کردم و باریکه‌های کاغذ به آنها وصل کردم، زیرا سبک نگارش بسیار ضعیف بود. گویا که خواب دیده‌اید که کتاب من سرگرم کننده است؛ آن رؤیا در مورد من نیز صادق است. می‌ترسم که عامه مردم آن را به صورتی غیر قابل تحمل خشک و پیچیده پندارند.

اما که بخشی از اوقات روز را صرف پیدا کردن غلط‌های چاپی می‌کرد، دوست نداشت که او را در تلاش شدید نویسندگی ببیند.

روزی از او پرسید: «آیا در عدم مراعات حال خود افراط نمی‌کنید؟»

در ماه ژوئیه تهر و او بار دیگر آغاز شد. او «نمونه‌های چاپی لعنتی» را مقصر

نوشته نویسندگان و تصحیح و ویرایش متن‌ها، که در این زمینه آموزش کامل دیده بود، به آنها علاقه‌مند شده بود. از آنجا که چارلز او را در مرهال و خانه اراسموس ملاقات کرده بود، بر آن شد که از او بپرسد دست نوشته‌اش را می‌خواند یا نه. «آقای داروین، افتخاری است برای من. هر چند باید توجه کنید که آگاهی من از علم کم است، شیوه نگارش، تخصص من است.»

«میس تولت، واضح بیان شدن مطلب نیز خواست من است.»

جان موری سه فصل اول کتاب را برای ایشان فرستاد. در حالی که او مشغول تکمیل دستور زبان انگلیسی چارلز بود، چارلز فصل چهارم، انتخاب طبیعی، را برای موری فرستاد.

گمان من این است که شما میل دارید این بخش را بخوانید. این اساس نظریه من است.

«انتخاب طبیعی» به نظر جان موری مسحورکننده آمد. آن فصل را برای میس تولت فرستاد. ایشان به چارلز اطلاع داد که تا اینجا فقط به سه جمله مبهم برخورده و آنها را تصحیح کرده است. ولی جوزف هوکر که همچنان روی فصل آخر کار می‌کرد به چارلز نوشت، هنوز ابهاماتی در شیوه نگارش می‌بیند. چارلز باید چند بار آن را بنویسد تا او بتواند مفهوم کامل آنها را درک کند.

چارلز می‌دانست هوکر مردی وسواسی است. و در مورد دوستانش همان گونه سخت می‌گیرد که برای خودش. این مسئله باعث نگرانی او نبود ولی وقتی فرانسیس هوکر اطلاع داد که او نیز به بسیاری جملات مبهم برخورده است چارلز برخورد لرزید. چنان در روشن ساختن نظریه‌های بسیار پیچیده تلاش کرد که تندرستی‌اش به خطر افتاد... ولی نه تا موقعی که دست نوشته جامع را برای جان موری فرستاد.

اما دستور داد: «مورپارک برایتان لازم است. کتاب آدم بد جورج الیوت را با خودتان ببرید. برای آرامش ذهن شما از بیلیارد بهتر خواهد بود.»

روزنامه انجمن لیته، که حاوی مقاله او و والس بود، توزیع شد بدون آنکه کسی بدان توجه کند. بعد از مدتی نخستین انتقادی را که دلش نمی‌خواست، دریافت کرد. اما در اتاق درس بچه‌ها بود و به دو پسر جانش خوشنویسی می‌آموخت.

چارلز از جا در رفت و فریاد زد: «این یکی از نمونه‌های آینده است. پدر روحانی سامیوئل هاوت به انجمن زمین شناسی در دوبلین فرستاده است.»

در اختیار او گذاشته بود، ولی از آنجا خوشش نیامد. غذا خوب بود و اشتهايش زياد شده بود. حمام می‌گرفت، راه پیمایی می‌کرد... روزی مچ پایش رگ به رگ شد و از حرکت بازماند. پایش متورم شد. به دنبال آن کهیر و سپس کورک ظاهر گشت. هوا از بخت بد بسیار سرد شد.

تنها دلخوشی‌اش نامه‌هایی بود که از خانه داوَن فرستاده بودند. نامه‌هایی از لایل و هوکو و هاگسلی که به تفصیل پاسخ داد. از هاگسلی صورت اسامی دانشمندان خارجی را خواست که نسخه‌ای از کتابش را برای هر یک بفرستد، اگر چه نمی‌دانست چند جلد می‌تواند بگیرد زیرا جان موری قیمت آن را تعیین نکرده بود. خانواده‌اش آمدند و خانه‌ای پیدا کردند ولی بدببایی‌های چارلز ادامه داشت. صورتش باد کرد به طوری که چشم‌هایش تقریباً بسته شده بودند. دکتر ادموند اسمیت، جراح مقیم آنجا به او گفت در معرض یک بحران منحصر به فرد قرار دارد.

با ناخوشنودی گفت: «انگار که در جهنم زندگی می‌کنم.»

اما از چهره متحیر دکتر اسمیت این طور استنباط کرد که می‌گوید: «چه چیز این مرد، به طور صحیح کار نمی‌کند؟»

چارلز نیز می‌بایست از نگاه گذرای دکتر متوجه شده باشد، زیرا موقع رفتن او گفت:

«فکر نمی‌کنم دکتر اسمیت به اندازه ویزیت خود به بیمارش علاقه‌مند باشد.»

هنریتا درباره ایلکلی یا پدرش هم عقیده بود.

«اینجا یک پیواری منجمد شده است.»

اما همواره تلاش می‌کرد آنها را از دلتنگی برهاند. چارلز پی برد که بیماری‌های مهمش در زمان انتظارش به وجود آمده‌اند. نگرانی از امکان رو به رو شدن کتابش با شکست و جلوگیری از انتشار کتاب بزرگ‌ترش درباره انواع، و اینکه به آن توجهی نشود و کاملاً نادیده گرفته شود یا مورد حمله قرار گیرد و مغلوب گردد، از او بد بگویند و خودش در توفانی از تحقیر و لعنت غرق گردد.

یک منبع آرامش، سخنرانی ماه سپتامبر سال ۱۸۵۹ چارلز لایل در انجمن بریتانیایی در ابردین بود.

بزودی کتابی از آقای چارلز داروین انتشار خواهد یافت که نتیجه بیست سال مشاهده و آزمایش در حیوانشناسی، گیاهشناسی و

می‌دانست. تا روز ۱۹ ژوئیه تقریباً نیمی از صفحات را تصحیح کرد، سپس برای یک هفته به مورپارک بازگشت. این بار معدودی از اوراق مقدمه کتاب «فلور اتاسمانیا»ی هوکو را برای تصحیح و نیز هفت ورق چاپی کتاب خود را همراه برد. شب‌ها را به مطالعه کتاب «ژوفری هملین» هنری کینگلی و ترجمه کتاب «ریاضیات عمر خیام» به وسیله فیتزجرالد را که به تازگی از چاپ خارج شده بودند، می‌گذراند.

بعد از چند روز به موری نوشت:

فکر می‌کنم سبک نگارش را با زحمت بسیار به خوبی یاد گرفته‌ام. ولی اینکه کتاب تا چه حدی موفقیت آمیز شود و رضایت خاطر شما را فراهم سازد، براستی نمی‌دانم. صمیمانه آرزو مندم این طور شود.

موری پاسخ داد که تصحیح را با چنان دشواری انجام داده است که گویی کتاب دوباره نوشته شده است، می‌دانست که این گفته درست است، ولی می‌بایست انجام گیرد.

سرانجام روز موعود فرا رسید، دهم ماه سپتامبر آخرین غلطگیری را به پایان رسانید و فقط مختصری مانده بود و آن فهرست کتاب بود.

اعتراضی غیر منتظره به لایل کرد:

...من نمی‌توانم سندیت حقیقت کلی نظریه‌هایم را قویاً بیان کنم و خدا می‌داند که هرگز در برابر مشکل شانه خالی نکرده‌ام. من به صورتی احمقانه نگران عقیده شما هستم، نه اینکه اگر شما تغییر عقیده ندهید دلسرد خواهم شد؛ زیرا به خاطر دارم که سالیان دراز طول کشید تا تغییر عقیده داده‌ام، ولی عمیقاً خوشحال خواهم شد که شما نیز تغییر عقیده بدهید، به خصوص اگر سهم ناچیزی در آن داشته باشم. سپس احساس خواهم کرد که کار من به جریان افتاده است و کمتر به این فکر خواهم افتاد که می‌توانم بار دیگر در زندگی کاری انجام دهم.

روز دوم ماه اکتبر، به تنهایی به ایلکلی، تفریحگاهی سالم و چشمه معدنی در شمال لیدز رفت. خانواده‌اش چند هفته بعد دنبالش رفتند. اگر چه در این محل به مدت سه روز استراحت کرده بود و مسئول آنجا وسایل زندگی و اتاق خواب جادار

زمین شناسی است و او را به این استنتاج رهنمون شدند که نیروهایی طبیعی که نژادها و اصناف دایمی حیوانات و گیاهان را به وجود می آورند، همان نیروهایی هستند که در دوره های طولانی تر باعث ظهور انواع، و در سلسله اعصار طولانی تر، تفاوت های بزرگتر یعنی جنس ها می شوند. به نظر من ایشان با پژوهش ها و استدلالات خود موفق شده اند بسیاری از پدیده های مربوط به خویشاوندی ها، توزیع جغرافیایی و توالی زمین شناختی جانداران را روشن کنند. هیچ فرضیه دیگری نتوانسته و حتی تلاش نکرده است آنها را توضیح دهد.

برخوررداری لایل از پشتیبانی عمومی باعث شد چارلز احساس کند «سرافراز شده است». آنچه را که به خود اجازه نمی داد درباره اش فکر کند، این بود که لایل در پایان یک نامه طولانی اش گفت که:

من همچنان لزوم دخالت پیوسته «قدرت آفریننده» را احساس می کنم.

چارلز حیرت زده بود. لایل هنوز تغییر نیافته بود. او همچنان وجود نوعی خدای شخصی را برای تصمیم گیری لازم می دید. فوراً پاسخ داد:

من این لزوم را نمی توانم احساس کنم. به نظر من، پذیرفتن آن نظریه انتخاب طبیعی را بی ارزش می سازد. با پذیرفتن یک آفریده نمونه مثل ماهی که در گل به سر می برد. یا ماهی که هم آب شش دارد و هم شش و پنج حس و مختصری ذهن، به اعتقاد من انتخاب طبیعی می تواند عامل تولید هر نوع حیوان مهره دار بشود.

غروب آفتاب روز پایان نخستین هفته ماه نوامبر، یک نسخه کتاب اصل انواع را، که هنوز منتشر نشده بود در ایلکلی از جان موری دریافت کرد. دستش را دلسوزانه روی کتاب که جلدی از پارچه سبز داشت و مشتمل بر پانصد صفحه با چایی زیبا بود کشید. یادداشت موری آگاهش کرد که از چاپ اول، پس از توزیع پنجاه و هشت نسخه به چارلز و انتقاد کنندگان و برای گرفتن حق چاپ محفوظ، هزار و صد و نود و دو نسخه باقی مانده، کلاً در حراج پاییزه موری به فروش رفته است. موری افزود: «ما

فوراً به چاپ دیگری نیاز داریم».

این خبر، چارلز را بسیار خوشحال کرد.

حالش نیز با این خبر خوب شد. ورم چشم ها و صورتش از بین رفت و تورم پایش بهبود یافت. مچ رگ به رگ شده پایش التیام یافت. هوا نیز کم کم گرم تر شد. به طوری که می توانست بچه ها را به گردش های طولانی ببرد. یکپارچه فعالیت شد و به موری نوشت که می خواهد در هزینه زیاد حروفچینی مجدد، هفتاد و دو پاوند و هشت پنس، سهمیم شود. بیست نسخه برای خود سفارش داد و صورتی از اسامی اشخاصی که باید کتاب برایشان فرستاده شود تنظیم کرد. سپس به هر یک از آنها نامه ای نوشت مبنی بر اینکه از واکنش های آنها استقبال خواهد کرد.

در اواسط ماه نوامبر روحیه اش، پس از دریافت نامه ای از جان لوئوک جوان که سخت از کتاب تمجید کرده بود، عالی تر شد. این نامه باعث شد که «تفاخر کند». اگر چه با فروتنی تمام به لوئوک نوشت:

«خوشحالم که کتاب مرا خواندید ولی متأسفانه آن را بسیار

عالی ارزیابی کرده اید».

دو روز بعد، یادداشتی از ویلیام کارپتر فریولویست، که راهنمای چارلز برای به دست آوردن میکروسکوپ جدیدش بود، دریافت کرد. کارپتر از چارلز اجازه می خواست نقدی از کتاب در مجله «ناسیونال» بنویسد. چارلز در پاسخ نوشت که از این نقد استقبال می کند.

وقتی دکتر ادموند اسمیت بعداً چارلز را معاینه نمود، از تغییر بیماریش نکانی یاد داشت کرد.

با تعجب گفت: «مگر به شما اطمینان ندادم که بحرانتان رفع خواهد شد و حالتان بهتر خواهد شد؟»

«بله دکتر راست می گوید».

سه روز، بعد نخستین نقد چاپ شده را در آتناوم ۱۹ نوامبر دریافت کرد. منتقد ناشناس، خصمانه عمل کرد؛ بدون ذکر مدارکی که به نفع نظریه چارلز بودند، از «رضایت خاطر آشکار نویسنده» و اینکه همه اشکالات را «کمابیش با اطمینان» نادیده گرفته، صحبت کرد. بعد از اشاره به درگیری های کتاب از دیدگاه الهیات، نویسنده را به «رحمت های الهی، کالج، اتاق سخنرانی و موزه» سپرد.

«آثار» به کنایه گفته شده به وسیله آقای داروین به صورت آئینی در آورده شده است. آدمی، در نظر او، دیروز زاده شده - فردا خواهد مرد. ما به جای ابدی بودن، فقط موقتیم و گویی که اتفاقی بوده‌ایم. اکنون که پذیرفته بود، یا صدایی که به زحمت شنیده می‌شد گفت: «آن عقیده مدتی زبان زد بود. بعضی‌ها مرا تنها گوینده آن به حساب خواهند آورد.»

روز ۲۴ نوامبر، تاریخ انتشار، خانواده داروین هنوز در ایلکلی بودند. روز خوشی بود: جان موری، چاپ دوم کتاب را در سه هزار نسخه آغاز کرده بود. نامه‌های تبریک از لایل و هوکر و یک نامه جالب و تأیید و حمایت‌کننده از توماس هاکسلی رسید. چارلز وقتی نامه‌ها را برای اما خواند، اعلام کرد: «خانواده نزدیک و صمیمی ما با سه خانواده دیگر در جبهه واحد ایستادگی خواهیم کرد.»

یادداشت اعتراض آمیزی از سر جان هرشل، که همیشه صمیمی بود، رسید حاکی از اینکه کتاب را دریافت داشته ولی در جهت مخالف آن گرایش دارد. چارلز شگفت زده شد.

«هرشل به ایجاد علم اختر شناسی کمک کرده است ولی اجازه نمی‌دهد، علم دیگری کشف شود. آیا می‌دانید من چه فکر می‌کنم؟ به نظر من مغز آدمی، مثل کشورهای یک قفسه یا یک پرونده به بخش‌هایی تقسیم شده است. وقتی یکی باز شد، پذیرا و هوشمند می‌شود. دومی که باز شد سر سخت و خوددار می‌شود. فکر نمی‌کنم. روزی بتوانیم مغز آدمی را درک کنیم.»

یک شگفتی امیدوارکننده دیگر نامه‌ای بود از هیوت سی. واتسن گیاه‌شناس مشهور؛

وقتی شروع کردم به خواندن «اصل انواع» نمی‌توانستم آرام بگیرم تا آنکه تمامی کتاب را شتابان خواندم... نظریه اصلی شما یعنی انتخاب طبیعی، مطمئناً به صورت یک حقیقت مسلم علمی شناخته خواهد شد، خصوصیت حقایق بزرگ علمی را دارد، چیزهای مبهم را روشن ساخته و چیزهای پیچیده را ساده کرده و به دانش پیشین بسیار افزوده است. شما بزرگترین تحوّل آفرین در تاریخ طبیعی این قرن و احتمالاً همه قرن‌ها هستید...

چارلز که آزاده شده بود به هوکر نوشت و از او خواست اگر بتواند نویسنده را پیدا کند:

...لحن او که بی‌جهت ابدیت را به میان کشیده و مرا کشیش خوانده و به آنها سپرده، شرم آور است. به هیچ وجه مرا ناراحت نمی‌کند. ولی او دارد زمینه را آماده می‌کند تا به حیوان صفات بگوید چگونه با من برخورد کنند...

چند ساعت بعد نامه‌ای از دریادار رابرت فیتزروی دریافت کرد. فیتزروی اکنون «آمارگر هواشناسی» اداره هواشناسی هیأت بازرگانی بود؛ از فرماندهان کشتی‌های انگلیسی درباره بادها، فشار هوا و دما و رطوبت گزارش تهیه می‌کرد. چارلز بعد از باز دیدی ناهنجار از خانه داوون او را ندیده بود و از او خبر نداشت. فیتزروی نامه‌ای فوری به چارلز نوشت تا برای نظریه‌های افراطی اعلام خطر کند:

به نظر من تمامی وقت شما چند سالی مجذوب کارهای شخصی، کبوتران و دو رگه سازی خرگوش‌ها و پژوهش‌های میکروسکوپی شده است و به ندرت «تلسکوپی» برای کسب نظریه‌های گسترده و جامع به کار برده‌اید و تقریباً هیچ یک از آثار نویسندگان بعدی جز چند نفری را که از آنها در کتابتان استفاده کرده‌اید، نخوانده‌اید. این عادت شما نتایجی ناقص، به جای نتایج درست بوده است.

من، دست کم، در این اندیشه که حتی اولاد قدیمی ترین «میمون انسان ریخت» باشم چیزی احترام آمیز نمی‌بینم.

لحظه‌ای نامه در دست چارلز لرزید. کتابش هرگز از منشأ آدمی بحثی به میان نیاورده است! از خود پرسید: «چرا میمون‌های انسان ریخت نیروی ذهنی آدمی را کسب نکرده‌اند؟» و اظهار داشت: «علل گوناگون را می‌توان نام برد ولی چون فرضی‌اند، نام بردن آنها بیهوده است.»

بار دیگر به نقد آتناوم که آشکارا منبع اظهار نظر فیتزروی بود نگاه کرد و جمله توهین آمیز را یافت:

...خانم کنستانس راولی، در افسانه عالی دیسرایلی، به باوری اشاره کرد که آدمی زاده میمون است. این عقیده شوخ که در کتاب

(۴)

از ایلکی به شروزبری رفتند. بازگشت به ماونت، خانه‌ای که در آن زاده شد، خوب بود. به نقاط آشنای خانه سرزدند، اثاثیه خانه بدون تغییر، به صورتی بودند که از گذشته‌های دور به یاد داشت. کتابخانه بزرگ با ستون‌های مرمری‌اش به نظر اشرافی می‌رسید و «خانه داون» را خانه ساده روستایی به نظر می‌رسانید. برای سوزان و کاتی نسخه‌ای از «اصل انواع» فرستاد و خواهانش آن را به دیگر کتاب‌هایی که روی میزی قرار داشتند افزودند. دو کتاب نگهدار مرمری دارای رگه‌های صورتی از دو طرف کتاب‌ها را نگه می‌داشتند. نه سوزان تا آن روز کتاب چارلز را خوانده بود و نه کاتی. چارلز آن شب را خوب خوابید، کلوچه گوشت غاز و سیب زمینی، در اتاق ناهار خوری، که مشرف به رودخانه سیورن بود خورد و تصحیحات و اضافاتی برای چاپ بعدی کتاب به عمل آورد. دو پسر خود را برای گودش در مسیرهایی برد که در کودکی از آنها عبور می‌کرد. هفته خوبی بود. به اراسموس نوشت که خانواده در ششم ماه دسامبر برای چند روزی پیش شما به لندن خواهند آمد. اراسموس فوراً پاسخ داد که روز هفتم دسامبر یک ضیافت شام برای دوستان نزدیک چارلز ترتیب خواهد داد. اراسموس مبتلا به تب نوبه شده بود و می‌گفت: «احساس می‌کنم فعالیت‌های ذهنی‌ام ضعیفتر شده‌اند، یا وجود این، در پذیرایی از خانواده داروین چیزی کم نگذاشت. صمیمانه، برادرزاده‌هایش را بوسید، بر گونه‌های اما بوسه زد. سپس برادر کوچک خود را سخت در آغوش فشرد.

«چارلز، آن را به خوبی نوشتید! هر جمله‌اش حاکی از آموزشی است که در شیمی در آن آلونک کوچک ابزار در ماونت به شما داده‌ام. آن روز به خاطر دارید که تمامی همسایگی را با دی اکسید گوگرد متعفن کردیم؟»

در حالی که مستخدم‌ها اما و بچه‌ها را به اتاق‌هایشان راهنمایی می‌کردند، چارلز و اراسموس روی دو صندلی نزدیک هم نشستند.

«اراسموس، تمامی کتاب «اصل انواع» را خوانده‌اید؟»

اراسموس نفس عمیقی کشید و آهسته شروع کرد:

«به نظر من جالبترین کتابی است که خوانده‌ام و فقط می‌توانم آن را با نخستین دانش شیمی‌ام مقایسه کنم. انگار که وارد دنیایی جدید با پشت صحنه دنیایی قدیمی شده‌اید. به نظر من رابطه جزیره‌ها یا قاره‌ها قانع‌کننده‌ترین مدارک است. همین‌طور

است رابطه انواع قدیمی با انواع موجود. به جرأت می‌توانم بگویم که نبود اصناف قدیمی‌تر را احساس نمی‌کنم؛ ولی دست کم، نمی‌دانم که اگر تمامی جانداران زنده کنونی فسیل می‌شدند، دیرین‌شناسان می‌توانستند آنها را تشخیص دهند.»

دو پیغام برای چارلز رسیده بود، یکی از دکتر هنری هُلند، دیگری از ریچارد اوون. هنری هُلند، چارلز را در دفتر مجلل خود در خیابان هارلی پذیرفت.

«آه، چارلز، سر حال به نظر می‌رسید، ایلکلی باید استراحتگاهی مناسب‌تر از آنچه من فکر می‌کرده‌ام باشد. من هنوز بیش از نیمی از کتاب شما را نخوانده‌ام؛ بنابراین نمی‌توانم نتیجه‌گیری صریحی بکنم...»

چارلز به طعنه گفت: فکر می‌کنم بر سر دو راهی مانده‌اید و دو دل‌اید.

«خوب ... آدمی ... همین‌طور است. من به نظر شما با روحانیت وابستگی ندارم.»

«ناراحت نیستید که به هر دو شوق یک معما باور دارید؟»

«می‌دانید چه کار کرده‌ام؟ فصل تکامل چشم را خوانده‌ام، نظریه‌ای که عنوان شده تقسم را بند آورد. ولی قابل قبول نیست، می‌دانید که در نهایت غیر ممکن است زد ساخت و کنش را تا ماهی اولیه گرفتن... با وجود این تا حدودی قابل درک است... به هر صورت، پسر عمو، داستان را می‌فشارم و به شما تبریک می‌گویم، خواه محتوای کتاب درست باشد خواه نادرست.»

چارلز، در حالی که نیمه خوشحال از دفتر بیرون آمد در درشکه‌ای نشست تا به «موزه بریتانیا» برود و ریچارد اوون را در دفتر کارش ملاقات کند. با نگاهی به چهره اوون، پیش از آنکه این کالبد شناس و طبیعیدان برجسته سرش را از خواندن گزارش آزمایشگاهی بلند کند، دو صحنه متفاوت را پیش خود مجسم نمود؛ ملاقات اولش با مردی آرام، و دیگری ریچارد اوون انجمن سلطنتی تند خوی از کوره در رفته که مقاله یک عضو انجمن را پاره کرد و به اعتبارش لطمه وارد آورد.

ریچارد اوون با احترام به چارلز خوشامد گفت: چارلز برخوردی را از او انتظار داشت که جلو تلخی توأم باریشخند او را بگیرد. چهره ریچارد اوون به سرخی گرایید.

«از اینکه نام مرا در سیاهه «مدافعان تغییر ناپذیری انواع» آورده‌اید، سخت رنجیده‌ام،

«این احساس صادقانه من از شما و چند تن دیگر بوده است.»

«به گمان من هاکسلی شما، موقعیت عالی شما در میان دانشمندان و طبیعی‌دان‌های لندن، تثبیت شده است. آقای داروین، در اساس بسیار با شما موافقم. چارلز پاسخ داد:

«کسی نیست که تأییدش برایم ارزشی بیشتر داشته باشد.»

خشم به سرعت چشم‌های اوون را ترک کرد.

«توضیح شما بهترین اثر چاپ شده، درباره نحوه پیدایش انواع است. ولی نباید فکر کنید که من از همه جهات با شما موافق هستم.»
«احتمال ندارد که من تقریباً از همه جهات حق داشته باشم، درست مثل اینکه در بیست بار سگه انداختن هر بیست بار شیر باشد.»

«بنابراین باید بگویم، نمی‌خواهم بدانم که داروین به چه اعتقاد دارد، بلکه می‌خواهم بدانم چه چیزهایی را می‌تواند ثابت کند.»

«من کاملاً و بدرستی قبول دارم که احتمالاً در این جریان مرتکب گناه شده‌ام ولی من از مدارکی که دارم دفاع می‌کنم و بر این باورم که با آنها می‌توان نظریه‌ای ساخت که بسیاری از واقعیت‌ها را توضیح دهد.»

اوون به سردی با این نظر مخالفت کرد.

«مخالفت دیگر من این است که کتاب شما تلاش می‌کند همه چیز را توضیح دهد و این کاری بسیار غیر محتمل است.»

«صحیح است. فقط می‌توان آزمایش کرد. من به ندرت با قراتر از واقعیت‌هایم گذاشته‌ام و علتش دقیقاً آن است که با گذاشتن قدمی فراتر از واقعیت‌هایم به پیشرفت نایل آمده‌ام. بدون نظریه سازی بر پایه واقعیت‌های موجود، به نظر من مشاهده مفهومی ندارد. وقتی بدون شالوده محکم به واقعیت می‌اندیشم، به خود می‌گویم مواظب باش صرفاً فرضیه است.»

این گفته به نظر اوون یک عذرخواهی آمد. نرم شد و دست چارلز را به گرمی فشرد و مصاحبه را با این جمله پایان داد. «جذابیت کتاب این است که اندیشه داروین است.»

چارلز موقع بازگشت به خانه اراسموس، پیش خود فکر می‌کرد که چرب زبانی اوون می‌توانست چقدر توهین آمیز باشد.

چارلز لایل و همسرش هنگامی به خانه اراسموس رسیدند که چارلز با اما از

دیدار هنسلای و فانی وچ‌وود باز می‌گشتند. مری لایل لبخند وسیمی بر چهره داشت؛ لایل بازوان خوش قواره خود را دور گردن چارلز انداخت و به صدای بلند گفت:

«خوشحالم از اینکه من و هوکر و هاکسلی شما را راضی کردیم، قبل از اینکه به صد سالگی برسید، کتاب را چاپ کنید.»

چارلز سرخ شدن گونه‌های خود را احساس می‌کرد.

«می‌خواستم دست نوشته‌ام را به شما و هوکر بپارم که پس از مرگ قریب - الوقوع من، ویرایش کنید.»

مری لایل به او خندید.

«مردانی مثل شما که همواره به بیماری مزمن دچارند به خود خوب می‌رسند و جاودان می‌مانند.»

پیشخدمت اراسموس برایشان شامپانی آورد. لایل چند بار جام خود را به جام چارلز زد و قراوان نوشید.

وقتی توماس هاکسلی و همسرش وارد شدند، هاکسلی شادی کتان گفت:

«حدود نه سال پیش که چنین شناسی فن بر (Von Bear) را خوانده‌ام، هیچ اثری در تاریخ طبیعی به اندازه کتاب شما مرا تحت تأثیر قرار نداده است. درباره نظریه شما نیز آماده‌ام تا پای دیرک آدم سوزی بروم. اطمینان دارم خود را آماده کرده‌اید تا از سوء استفاده و تحریفی که از نظریه شما خواهد شد بیزار یا خشمگین نشوید. شما با تکیه به آنها، از حق شناسی ماندنی تمامی مردان اندیشمند برخوردار خواهید بود. در مورد اراذل‌هایی که بخواهند چون سگان عرو و وقوق کنند، باید به یاد بسپارید که دوستانان آنقدر جسارت دارند که، اگرچه شما غالباً و به حق از پرخاشگری آنها نفرت دارید، به خوبی از شما دفاع کنند. من متقار و چنگال‌هایم را تیز می‌کنم و آماده نگاه می‌دارم.»

جوئزف و فرانسیس هوکر آخر همه آمدند. قیافه هوکر بر خلاف همیشه جدی نبود. وقتی شانه‌های چارلز را گرفت چشم‌هایش برق می‌زد و لبانش زمزمه شادمانی داشت.

«متن کتاب، چقدر با دست نوشته تفاوت دارد. ما با خانواده لایل بودیم که کتاب اصل انواع را می‌خواندیم. لایل کاملاً شاد بود؛ و حسایی احساس غرور می‌کرد! از

دسترسی داشت به چاپ رسانید.

سجویک بعد از ادای احترام نوشت:

اگر شما را مردی خوش خلق و دوستدار حقیقت نمی‌پنداشتم، به شما نمی‌گفتم که... کتاب شما را با ناراحتی خواندم نه شادی. بخش‌هایی از آن را قابل ستایش یافتم، بخش‌هایی باعث خنده من شدند، انگار که قفلکم می‌دهند، دیگر بخشها را با تأسف کامل خواندم، زیرا به نظر من کاملاً نادرست و سخت شیطننت‌آمیز آمدند، شما نظام بدن ما را، مثل لوکوموتیو «أسقف ویلکینز» که می‌بایست همراه ما به ماه سفر کند، حساب نشده عنوان کرده‌اید.

... من خواست خداوند را اصل علیّت می‌نامم و می‌توانم ثابت کنم که فعالیت او در جهت خیر آفریده‌هایش است. ما در اینجا، در بیان مسائل و بیشتر در منطق صریح هستیم. در طبیعت، علاوه بر بخش‌های مادی بخش اخلاقی یا ما بعدالطبیعه نیز وجود دارد. کسی که این را منکر شود، در علق با تلاق حماقت جادارد... شما این رابطه را نادیده گرفته‌اید، و اگر درباره منظورتان اشتباه نکرده باشم، شما در دو مورد معنی دار، به بهترین صورت این رابطه را گسیخته‌اید.

عباراتی از کتاب شما اندیشه‌های اخلاقی مرا سخت جریحه‌دار کرده است.

چارلز در حالی که سخت آزرده شده بود، نامه را روی میز، نزدیک خود قرار داد. این حمله سخت، اما را چنان ناراحت کرد که با نشان دادن نامه به بچه‌های بزرگتر مخالفت نمود. چارلز، شب موقع خواب، با حالتی توأم با رنج به اما گفت: «بیشتر از این ناراحت شدم که گفته است «بخش‌هایی از آن را قابل ستایش یافتم؛ بخش‌هایی باعث خنده من شدند، انگار قفلکم می‌دهند.» این سطر به جای آنکه اظهار محبتی به من باشد، بدان جهت نوشته شده که مرا یک همتای دیوانه و مسخره‌ای بنمایاند که سال‌ها عمر خود را در راه انتشار چیزی صرف کرده است که به نظر او «کاملاً نادرست و سخت شیطننت‌آمیز» می‌آید. او می‌داند که من در تمام عمرم یک دانشجوی جدّی تاریخ طبیعی بوده‌ام. توهینی بزرگتر از تمسخر نمی‌تواند

نظر من کتابی است کاملاً افتخارآمیز که عالی نوشته شده است. توقیق‌آمیز خواهد بود. تمجید شما از من در مقدمه و تشکر از همکاری را به عنوان صمیمانه‌ترین پاداش محبت از مردی شریف، هر چند فریب خورده، می‌پذیرم.» هنگام احوالپرسی هوکو با دیگران، چارلز فوانسیس را به کناری کشید. «پدرتان کتاب را خوانده است؟» «آری.»

«استاد عزیز سابق من، آن را چگونه دیده است؟ می‌ترسم که در این مورد شاگرد خود را تأیید نکند.»

«بعضی از بخش‌ها آری، بخش‌های دیگر...»

«آیا به خاطر آن از من متنفر است؟»

«شما را مثل پسرش دوست دارد... و از خداوند برای گناهانتان طلب بخشش می‌کند.»

چارلز در چهره فوانسیس درست مینیاتوری از پروفیسور هتسلو می‌دید. حاضر بودن شام را اعلام کردند. پیشخدمت جام‌های آنها را با شراب سفید سرد پر کرد. اواسموس باقیافه‌ای موزیانه از جا برخاست، جامش را به افتخار چارلز بلند کرد:

«به سلامتی اصل انواع ما!»

چارلز لایل پاسخ داد:

«چنانکه امرسن آمریکایی گفته، وقتی خداوند بزرگ اندیشمندی را در این سیاره رها می‌کند مواظب باشید.»

خانواده، دو روز بعد به «خانه داون» باز گشتند. در آنجا، چنانکه جان میلتون - همتای چارلز فارغ التحصیل کانج کریست - در کتاب «بهشت گم شده»، که تقریباً دوست سال پیش چاپ شده، نوشته بود:

«جهنم واقعی آغاز شد.»

خبر به راستی وحشتناک، از آدام سجویک، دوست قدیمی‌اش که از قرار معلوم زمانی خواستگار خواهرش سوزان بود، رسید. سجویک اکنون حاکم شرع نورویچ (Norwich) و مرد مهم کلیسای انگلیس و دانشگاه کمبریج بود. نامه در واقع پیش‌نویس مقاله‌ای بود که سجویک آن را در با نفوذترین روزنامه بریتانیا، که به آن

باشد»

دو روز تمام در ذهن خود انواع بیشمار پاسخ‌ها را تحلیل کرد، ولی چیزی روی کاغذ نیاورد. بالاخره پاسخ ساده‌ای نوشت.

فکر نمی‌کنم شما خواستار آن باشید که هر کسی نتایج حاصل از کارهایی را که بر اساس بهترین استعداد ذاتی‌اش انجام داده است، پنهان کند. فکر نمی‌کنم کتاب من شیطنت‌آمیز باشد زیرا تعداد افرادی که در این زمینه کار کرده‌اند به قدری زیاد است که اگر من در اشتباه می‌بودم، فوراً مرا از میدان بدر می‌کردند؛ مطمئناً شما موافقید که حقیقت فقط هنگامی دانسته خواهد شد که از هر حمله‌ای پیروز برخیزد.

رویارویی بعدی با «نشریه ادینیورو» بود. بار دیگر نقدی بدون ذکر نام، ولی چنانکه چارلز، لایل، هوکر و هاگسلی، بعد از تبادل نظر در اتاتوم و تحقیق طولانی به این نتیجه دست یافتند که هیچ دانشمندی نمی‌تواند در بریتانیای کبیر گمناهم بماند. تمامی مدارک داخلی نشان می‌داد که این حمله از جانب ریچارد اوون ترتیب داده شده است. در این فکر بودند که چرا به صورت ناشناس حمله کرده است.

جوزف هوکر با تبسمی خشک گفت:

«شناختن طبیعت آدمی بسیار دشوارتر از شناختن گیاهان کمیاب گرمسیری و رشته کوه‌های متوالی است.»

چارلز زیر لب گفت: مقاله، بینهایت شروانه و زیرکانه نوشته شده و به نظر من بسیار زیانبار است. هاگسلی، او در برابر شما بیرحمانه سختگیر و از دست شما سخت عصبانی است. لایل، او شما را از ناسزاگویی معاف کرده است. باید خرسند باشید»

لایل با تبسمی صمیمانه پاسخ داد: ابداً بلکه بی‌نصیب مانده‌ام. شدیدترین انتقاد نسبت به ریچارد اوون این است که سالهای سال هرگز یک دانشجوی دنباله‌روی خود تربیت نکرده است.»

هر چهار مرد در اتاق آفتابگیر باشگاه بودند و پیش از ناهار جامی شراب نوشیدند. چارلز نشریه ادینیورو را ورق زد و برای دوستانش که در صندلی چرمی لم داده بودند، به صدای بلند خواند:

«... دنیای علم با علاقه فراوان به واقعیت‌هایی توجه کرده که آقای داروین سرانجام برای حمایت از نظریه‌اش درباره این مسئله مهم زیست‌شناسی، به قدر کافی مورد بررسی قرار داده است و در جریان پژوهش اصیل خود می‌خواهد، آن راز رازها را بگشاید. اما نویسنده پس از بر شمردن قسمت عمده مشاهدات اصیل خود، نه همه آنها، در کتاب خود که اکنون رو به روی ما است، تأسف ما را بر انگیزته است.»

هاگسلی فریاد زد:

«حسادت! حسادت محض! تمام وجودش گویی مثل گره باسیل‌های سل، آکنده از آلوده سازهای حسادت است.»

حملات داغتر و سنگین‌تر یکی پس از دیگری از جاهایی شدند که انتظار نمی‌رفت. نقد خردکننده‌ای در دیلی نیوز داروین را متهم کرد که از استاد خود، مؤلف کتاب «آثار» دزدیده است. وقایع نگار گاردنر مقاله‌ای غیر دوستانه منتشر کرد که چارلز را بسیار شگفت زده ساخت، زیرا چارلز برای آنها سال‌ها نقدهای کوتاه می‌نوشت. سپس انتقادی از «خلاصه مذاکرات انجمن سلطنتی ادینیورو» رسید، یک انتقاد آری و نه از «طبیعی‌دان کانادایی» و در «مجله شمال بریتانیا» نقدی که هر کس موافق باشد «وحشی است». به قلم جان دونز کشیش آزاد کلیسا و دوستدار تاریخ طبیعی.

چارلز با تعجب به اما گفت: «از تأثیری که کتاب من بر بسیاری از مغزهای متفکر گذاشته متحیرم. بیشتر حملات از جانب دست اندرکاران دین است تا علم. می‌بایست چنین انتظاری می‌داشتم. با وجود این انتقادات صمیمانه نیز از بهترین دوستانم داشته‌ام.»

آزگري نوشته که ضعیف‌ترین نکته کتاب تلاشی است که در زمینه نسبت دادن پیدایش اعضایی مثل چشم و گوش از طریق انتخاب طبیعی شده است. حتی هوکر گفته است که من با انتخاب طبیعی یک وسیله سرگرمی ساختم و احتمالاً به دشواری از عهده آن برمی‌آیم.»

با وجود این، جوزف هوکر یک مقاله توضیحی برای «وقایع نگار گاردنر» نوشته است؛ آزگري تمجیدی جانانه در «روزنامه امریکایی علم و هنر» و کمی بعد

مقاله‌ای طولانی‌تر و صریح برای تایمز لندن نوشت به دنبال آن مطلب امضاء شده‌ای برای مک میلان فرستاد. توماس ولستون در مقاله‌ای خصمانه استنتاجات چارلز را به صورتی نادرست تفسیر کرد. سامیوئل ماوتن که چاپ مقاله چارلز و والس را در «روزنامه انجمن لیته» مانع شده بود، حمله‌ای سخت در «خلاصه مذاکرات انجمن طبیعی دوبلین» به داروین کرد. جالب اینکه چارلز در نشریه «کشیش انگلیسی» مورد تمجید قرار گرفته و نویسنده از نظریه انتخاب طبیعی پشتیبانی کرده بود. جی.ای. گری، مرد سالخورده «موزه بریتانیا» که در حیواتشناسی صاحب نظر بود برای متعادل ساختن معادله گفت:

شما بدرستی نظریه لامارک را باز آفریدید و نه چیزی دیگر را، حال آنکه لایل و دیگران مدت بیست سال به او حمله کرده‌اند و چون شما همان چیز را می‌گویید، همه آنها به خود آمده‌اند. این مضحک‌ترین تناقض است!

هم خود داروین و هم کتابش از طرف اهل منبر سراسر انگلستان، از گلاسکو در شمال گرفته تا پلیموت در جنوب مورد لعن قرار گرفتند. از قرار معلوم چارلز ناگهان معروف و بدنام شده بود. کتاب اصل انواع، موضوع بحث‌های شتابزده کسانی در سرمیزهای غذاخوری بریتانیای کبیر شده بود که هیچگاه سطری از آن کتاب را نخوانده بودند. با وجود این، نامه‌ای تحسین‌آمیز از چارلز کینگسلی کشیش و داستان نویس مشهور، که اخیراً به عنوان قاضی عسگر از طرف ملکه ویکتوریا استخدام شده بود رسید.

آقای عزیز

از شما تشکر می‌کنم که به صورتی غیره منتظره افتخار دریافت کتابتان را پیدا کردم. اینکه طبیعت‌دانی از میان طبیعت‌دان‌های کنونی که مشتاق بودم بیش از همه بشناسم و از او چیز بیاموزم، کتابی برای اهل علمی چون من فرستاده، مرا بر آن داشته که در مشاهده دقیق‌تر باشم و با تأنی بیشتر ببیندیشم.

... همه آنچه را که در کتابتان دیده‌ام شگفت زده‌ام می‌کند؛ هم به خاطر مجموعه واقعیت‌هایش و هم شهرت و اعتبار شما و نیز الهام روشنی که، در صورت درست بودن، باید از آنچه که باور دارم و

نوشته‌ام چشم پوشم.

در این باره چندان ناراحت نیستم. خدا را اصل بدانید و هر مرد دیگری را دروغگو به حساب آورید. ببینیم چه هست ... تا جایی که استدلال ما را رهنمون می‌شود برویم اما مواظب قریب ظاهر آن باشیم تا از راه بدر نرویم.

از طرف بروی اینس کشیش داوین نیز حمایت شد. اینس با عزمی راسخ همچنان به داروین وفادار ماند و نسبت به هرکس از جماعت خود که می‌خواست درباره کتاب جزو و بحث کند بی‌اعتنایی می‌کرد. وقتی بعد از یک شام سبک جامی شراب با هم نوشیدند، اینس توضیح داد:

«آقای داروین حتی پیش از اینکه شما را بشناسم، به همه می‌گفتم که تاریخ طبیعی، زمین‌شناسی و علم به طور کلی باید بدون استناد به کتاب مقدس آموخته شود و کتاب طبیعت و دین به موازات هم پیش می‌روند و هیچگاه یکدیگر را حذف نمی‌کنند.»

چارلز با حرکت سر گفته او را تصدیق کرد و سپس، جزوه‌ای پر از دشنام، نوشته یک کشیش را به او داد. اینس از اتهاماتی که علیه چارلز بر شمرده بودند، خندید. با دیدن قیافه چارلز ناگهان ایستاد.

«آه، آقای داروین شما سخت از مطالب این جزوه رنجیده‌اید.

«آری. من هرگز مستقیماً به دین یا به روحانیت نتاخته‌ام. چرا از من بدگویی می‌کنند؟»

«زیرا بی‌محاکمه از آن می‌توانستند که کتاب شما به قیمت از دست رفتن خانه کلیسایی آنها تمام شود.»

هاکسلی به فریادهای نارضایی چارلز پاسخ داد:

«آه! شما به وسعت فضایی که کتاب اصل انواع به دست آورده و محرک جزو و بحث است توجه مخصوص ندارید. حتی نقدهای مخالف بر انگیز اظهار نظراند.» و این مزیتی برای زندگی آینده‌اش بود.

(۵)

شدت تغییرات حال و هوای انتقادات از توفان به هوای آفتابی و تندباد، چارلز را به حال و هوای سفر کشتی سلطنتی بیگل بازگردانید. از امواج شدید دریاها الهیات

و علم دچار دریازدگی شد. حسرت ننوی خود در اتاق نقشه کشی را می کشید که بتواند روی آن دراز بکشد و در حالی کشمش و بیسکویت بخورد که کشتی همچنان در پیچ و تاب بود.

اما، مثل چارلز از انتقادهای خصمانه عمیقاً آزرده بود. از حملاتی که به لیاقت چارلز، به عنوان دانشمندی واقع بین، و به شخصیت او می شد، رنجیده خاطر بود، زیرا او را با بدترین لغاتی که در فرهنگ لغت انگلیسی وجود داشت، خطاب می کردند. ولی در عین حال از نقدهای رضایت بخش شاد بود. با وجود این باطناً از اتهاماتی که روحانیون وارد می کردند مبنی بر اینکه نظریه های چارلز ایمان مردم را نسبت به خداوند سست می کند، موافق بود.

با خود گفت: «اگر آن را از دست بدهند، امید را از دست خواهند داد. مردم بدون ایمان نمی توانند زندگی کنند. بدون ایمان زندگی برآستی بسیار دشوار و غیرممکن خواهد شد. وقتی می بینم ماده گرایان بر روح گرایان پیروز می شوند کاملاً ناراحت می شوم.»

البته کسی به او شک نمی برد. اما اطمینان نداشت زیرا نمی خواست به خواهران و برادران و فرزندان و دوستانش بنمایاند که چه اندیشه هایی در سر دارد. مرتباً به کلیسا می رفت، مراسم دینی را انجام می داد و هر روز کتاب مقدس را می خواند و به بچه هایش تعلیم می داد.

چارلز نسبت به شرایط فکری او بی تفاوت نبود و گرچه اما داوطلبانه او را چاپی کتاب «اصل انواع» او را تصحیح کرد، چارلز همچنان بیمناک بود. نمی دانست اما از آنچه او نوشته است تا چه حد رنج می برد، زیرا هر چه احساسش حادث می شد، جبهه خانوادگی را دلیرانه تر حفظ می کرد و از همسرش با وفاداری بیشتری حمایت می نمود. حق شناسی او نسبت به جبهه دفاعی همسرش که عبارت بود از لایل، هوکر، هاکسلی، لویوک، و برادرش اراسموس، حد و مرزی نداشت. اما حق شناسی اش توأم با عذاب الیم، تردید و ناراضایی بود. تندرستی اش نیاز بدان داشت که باورهایش را همچنان محفوظ بدارد ولی در عین حال تندرستی و احساس آرامش چارلز را حفظ کند.

نامه ای به چارلز نوشت. آن را پاره کرد. نامه دیگری چند روز بعد نوشت. آن را در ظرف زیاده انداخت. تلاش های نامه نگاری در حالات مختلف خلق و خوی،

نتوانست نیاز او را به دادن پیامی تسلی بخش و در عین حال احساسی صریح مبنی بر اینکه او باید اندیشه های خود را به سوی خداوند هدایت کند، برآورده سازد. سرانجام نامه خود را، هنگامی که چارلز مشغول راه پیمایی در «مسیر ماسه ای» بود روی میز اتاق مطالعه اش گذاشت. این دومین نامه ای بود که به چارلز می نوشت. نخستین نامه را درست بعد از ازدواجشان، بیست و یک سال پیش نوشته بود. پیام آن نامه نیز همین بود.

نمی توانم احساس همدردی رنج هایی را که در این چند هفته گذشته به خاطر این همه ایراد، برده اید، بیان کنم. از سویی نمی توانم حق شناسی خود را از احساس و توجهات مشتاقانه و دلسوزانه شما نسبت به من، در حالی که می دانم وضعی قابل ترحم داشته اید، بر زبان آورم.

... اطمینان دارم که می دانید آن قدر دوستان دارم که رنج شما را همان اندازه احساس می کنم که رنج خودم را و تنها رهایی از رنج، به نظرم، توسل به خداوند است و بر این باورم که تمامی رنج ها و بیماری ها برای آن است که ذهن های ما را به تعالی برساند و با امید کامل به آینده بنگریم. وقتی بردباری و دلسوزی عمیق شما را برای دیگران می بینم و عزت نفس و بالاتر از همه حق شناسی نسبت به کوچکترین کمکی را که به شما شده است می بینم، نمی توانم فکر کنم که همه این احساس های پر بها را خداوند به خاطر شادمانی روزمره شما داده است... احساسات است که انسان ها را به سوی نیایش می کشد نه عقل.

آنچه او را بسیار خوشحال کرد، آماده شدن ترجمه آلمانی و فرانسوی کتاب اصل انواع بود. اپلتون ناشر آمریکایی ترجمه خود را خوب فروخت. نخستین چاپ او ۲۵۰۰ نسخه یعنی دو برابر چاپ اول جان موری بود. او «آمریکایی ها را مردم با جرأت می اندیشید». نظرش هنگامی تأیید شد که چکی به مبلغ بیست و دو پاوند از اپلتون دریافت کرد. این مبلغ بیش از آن بود که او از یک کشور خارجی انتظار داشت. موری محرمانه به لایل خبر داد که ۵۰ نسخه از «اصل انواع» را در چهل و هشت ساعت گذشته فروخته است. حقیقت این است، به مردی که در ایستگاه راه آهن «پل

تمامی خانواده بهتر می‌دانستند که چارلز مردی حساس و زود رنج است و هیچ تمایلی به مجادله ندارد. هر یک از نقدهای نادر، آن قدر خوشحالش می‌کرد که گویی بهترین کلماتی بودند که در زندگی حرفه‌ای‌اش شنیده است. هر حمله جدید او را چنان شگفت زده می‌کرد که گویی قبلاً هیچگاه با عدم پذیرش رو به رو نشده است. برای کار به اتاق مطالعه خود رفت. این نخستین باری بود که علاوه بر تصحیح چاپ دوم «اصل انواع» به آنجا می‌رفت، زیرا تصحیح اوراق چاپی نمونه ناشر را در نخستین روز ماه اکتبر سال پیش تمام کرده بود. در ماه‌هایی که می‌گذشتند اطلاعات گوناگونی به «خانه داو» می‌رسیدند: نامه‌هایی از متخصصان رشته‌های مختلف، مقالاتی در روزنامه‌های علمی، کتاب‌هایی که بتازگی از چاپ خارج شده بودند که رابطه نزدیکی با یازده فصل از دو هزار صفحه دست نوشته داشتند، که کتاب «اصل انواع» از آنها استخراج شده بود.

شروع کرد به تلفیق مطالبی که جدیداً به دست آورده بود و از این کار احساس خرسندی می‌کرد. حالت تهوع او از بین رفت و نفخ که او را شب هنگام چند بار از خواب بیدار می‌کرد نیز قطع شد.

در یکی از بعدازظهرهای سرد ماه ژانویه وقتی از ۸ پاره سنگ آتش زنه ابتدای «مسیر ماسه‌ای» ۶ تا را با پا به کنار زد. با خود گفت: «به چه دلیل حالم این همه خوب شده است؟ آیا پیشی گرفتن من از جارو جنجال جهنمی مطبوعات بدتر از واقعیت بود؟ آیا در نتیجه برملا کردن آن‌ها رهایی یافته‌ام؟ یا چنان گرفتار انگیزش تبرد و نگارش نامه‌های طولانی به انتقاد کنندگان و پشتیبانانم شده‌ام که بیماریم را فراموش کرده‌ام؟»

شاید معده‌اش به خاطر داشتن افکار فاسد، ناراحتش می‌کرد. به او توصیه شد که نزد پزشکی در لندن به نام دکتر یلیو هدلاند، برنده جایزه‌ای به خاطر چاپ کتابی به نام «رساله‌ای درباره اثرات دارو بر دستگاه» برود. چارلز برای مشاوره پیش او رفت. دکتر هدلاند به او توصیه کرد که روزانه مقداری کافی شراب بنوشد، از خوردن شیرینی بخصوص شکلات، که او و اما دل‌باخته آن بودند، خودداری کند و نسخه‌ای مبنی بر مصرف روزانه «اسید نیتروموریاتیک» نوشت.

نسخه خوبی بود و کاملاً مؤثر واقع شد.

در ادامه روزهای سرد ماه مارس، به ذات‌الجنب مبتلا شد، مرتباً سرفه می‌کرد و

واترلو» گفته شد، تمام شده است باید به انتظار چاپ دوم باشد. به کتابفروش گفت که این کتاب را نخوانده ولی شنیده است که کتاب جالبی است.

تعداد انتقادات و بدگویی‌های شهرت او و کتابش نسبت به پذیرش آنها به نظر چارلز صد در مقابل یک بود. نامه‌های پستی گویای آن بودند. این طور معلوم بود که تقریباً هر کسی لااقل بخشی از کتاب را خوانده و هیچ کس در برابر آن بی تفاوت نبوده است. ناسزا گفتن واکنشی طبیعی‌تر از تمجید کردن بوده است.

فقط چارلز لایل بیش ساده‌ای برای تحمل حملات را به او توصیه کرد:

«سعی نکنید هم‌عصران خود را متقاعد سازید. نسل آینده به شما اعتقاد خواهد داشت. مردم از این بیم دارند که شما به خدا و کلیسا حمله کرده‌اید. اگر انرژی‌های خود را صرف حمله به امپراطوری انگلیس می‌کردید، بینهایت بهتر از بن بست فعلی رهایی می‌یافتید.»

اکنون که چارلز به صورت یک ننگ ملی در آمده بود، غالباً به لندن می‌آمد و به راه‌های مختلف سر و گوش آب می‌داد تا ببیند نظر اعضای انجمن‌هایی که خود عضو آنهاست چیست: انجمن سلطنتی، انجمن لیته، انجمن حیوانشناسی، انجمن حشره شناسی، انجمن سلطنتی جغرافیا، و انجمن زمین شناسی. به استثنای انجمن حشره شناسی که با او به عنوان فرد مخالفت کرد، بیشتر اعضای آن این طور استنباط کردند که اینها عقاید شخص او هستند و باید مورد بررسی و ارزیابی قرار گیرند. این، به نظر داروین ابراز وفاداری زیبایی آمد. کسانی بودند که می‌گفتند آن را خوانده‌اند و به نظرشان جالب آمده و از آن جهت به او تبریک می‌گفتند. که موفق شده است کتابی علمی بسیار تخصصی را میان عامه رواج دهد. آنها که کتاب را نخوانده بودند رفتارشان با او چنان بود که گویی کتاب را قبلاً داشته‌اند.

موقمی که با لایل از باشگاه اتناوم بیرون می‌رفت به او گفت: «نه دوستم دارند و نه از من متنفرند. من این را یک حالت بینهایت رضایت بخش یافته‌ام.»

لایل پاسخ داد: «در حقیقت ما مردم متمدنیم. در لندن شخص می‌تواند از نظرات شما خوشش نیاید ولی کار به کارتان نداشته باشد.»

چارلز نگاهی به اطراف میز غذاخوری انداخت و سپس به بچه‌ها گفت:

«اخیراً حملات بیشتری به من شده است. فشار این حملات شدید و سخت را با خونسردی تحمل می‌کنم.»

وقت کالج تربیتی در کمبریج، مانع از آن شد که یک جلد از کتاب «اصل انواع» در کتابخانه کالج جا داده شود، چارلز بسیار ناراحت شد.

«درک ماهیت دوگانه آدمی برایم دشوار است... در حالی که با سانسور کتاب من جنایتی بزرگ را در دانشگاهی بزرگ مرتکب شده است، به من نامه‌ای دوستانه نوشته و اظهار داشته که تا کنون نتوانسته است تغییر عقیده دهد ولی در میان آنچه من نوشته‌ام آن قدر اندیشه و واقعیت وجود دارد که نمی‌توان بدون انتخاب دقیق زمینه و نحوه مخالفت، با آن رو به رو شد.»

هنسلو با تکان دادن سر، افزود:

«پس چرا به دانشجویان خود همین امتیاز انتخاب دقیق را نداد؟ سانسور همیشه موقت و محکوم به شکست است. من درباره کتاب شما در کلاس‌های درس خود بحث خواهم کرد.»

چشمان آبی رنگ پریده هنسلو درخشیدند.

«فیلسوف منشاء، با اندکی غرور به چارلز گفت، چرا به دیدار او نمی‌روید؟»

«بیست و سه سال از زمانی می‌گذرد که به من عنوان لیسانس داده‌اند.»

«وقتی آدام سجویک سخنرانی دانشگاهش را علیه «اصل انواع» ترتیب می‌دهد.

چرا نمی‌روید و خود را برای پاسخگویی به او آماده نمی‌کنید؟»

چارلز از این پیشنهاد بهت زده شد.

«من جرأت دفاع علنی از نظریه‌هایم را ندارم. فقط در سکوت

اتاق مطالعه‌ام می‌توانم»

هنسلو زیر لب گفت:

«پس من دفاع خواهم کرد.»

اما بسیار خوشحال بود که خانواده لایل پیش آنها آمده‌اند. ماری، از سه سال و نیم پیش، که اما در خیابان اپوگور زندگی می‌کرد، با خانواده لایل ساکن خیابان هارت، چند میدان دورتر، رفت و آمد داشت، دوست خوبی برای او شده بود. یاران شدیدی در داوود شروع به باریدن کرد. چارلز، لایل را روی صندلی راحتی مخصوص نوشتن خود نشاند. از روزی که لایل روی آن صندلی نشسته بود و با هوکر متقاعدش کرده بودند که باید فوراً کتابش را بنویسد و به چاپ رساند، تقریباً چهار سال می‌گذشت. با اینکه در شصت و دو سالگی حدود موهای سر لایل عقب رفته بود،

به دشواری نفس می‌کشید و تب داشت. کم‌کم و پس از چند روز حالش بهتر شده در این زمان به هوکر نوشت:

«مثل شیر آمد و مثل بزّه رفت.»

تاگردهم آبی اکسفورد «انجمن بریتانیایی پیشرفت علم» که طبق برنامه، روز ۲۷ ژوئن ۱۸۶۰ برگزار می‌شد، از سلامتی کامل لذت می‌برد. در این گردهمایی، سامیوئل ویلر فورس کشیش - معروف به «سام چرب زبان» به خاطر صدای ملیح و اینکه توانست در جنگ خانمان برانداز بین فرقه معتقد به پای بندی سخت به آداب و رسوم کلیسایی و فرقه‌ای که چندان به آنها پای بند نبود، از فرقه اول وارد فرقه دوم شود - وعده داده بود که «داروین را شکست می‌دهد.»

در این دوران چارلز با احساسی سرشار از تندرستی و ذهنی روشن، و مشتاق از سرگیری کار، تصمیمی گرفت که در جریان کارآیی او برای بیست سال آینده‌اش مؤثر بود. در ژانویه سال ۱۸۶۰ همچنان در تلاش بود دو هزار صفحه دست نوشته خود را به چاپ برساند. سرانجام وقتی فهمید غیر عملی است، طرحی ریخت تا هر فصل آن را یا زیرنویس در مجله‌ای جداگانه به چاپ رساند و بعداً هم مقدمه و فهرستی برایش تهیه کند. با این عمل خواهد توانست پژوهش خود و تمامی فصل‌های دست نوشته نخستین را تکمیل نماید.

در اواخر زمستان و اوایل بهار، بسیاری از دوستان به «خانه داوود» آمدند. جان هنسلو از بودن با شاگرد مورد علاقه ولی خطا کارش خوشحال بود. با هم برای راه‌پیمایی به جنگل‌ها می‌رفتند تا خزه و سرخس کمیاب جمع‌آوری کنند. روزی چارلز گفت:

«تنها چیزی که در کت کم دارم فنس کمبریج شایر است با مجموعه عالی جاندارانش که مینیاتوری از جهان است. من همیشه از جمع‌آوری لذت می‌بردم ولی در فنس بود که شما مرا طبعیدان ساختید.»

موهای دراز سر هنسلو از سفیدی مثل برف شده بود، اگرچه فقط ۶۴ سال داشت و گونه‌هایش اندکی فرو رفته بودند. با وجود این چارلز، زیباترین مرد بود: صمیمی، باگذشت و پرهیزکار. از نواد روزگار پراژ تعارض و اغتشاش.

هنسلو در موازنه هیچانی لازم برای چارلز، به منظور حفظ تعادلش در توفانی که او را در میان گرفته بود لازم داشت، کمک کرد. هنگامی که دکتر ویلیام پول، رئیس

برخاسته تنفر شدیدی در اجتماع وجود داشته و بسیاری از نوکیش‌های پوچ‌گرا، به سبب آنکه اکنون قضیه عیان شده است به طرفداران شما خواهند پیوست. اوون از دیدگاه مردان آگاه اهل ادب به خود زیان بسیار زده است... خواه به خاطر توهین ناحقی به هاکسلی کرد و خواه بدی رفتارش، «در حالی که به دوستی با شما تظاهر می‌کرد».

هوگر اشتباه می‌کرد، یا دست کم عجله به خرج داده بود. رساله مقدماتی او درباره فلور تاسمانیا در اساس مورد توجه منتقدان قرار گرفت. اما مخالفان چارلز به توافقی رسیدند که به هیچ وجه جالب توجه نبود. زیرا بخش‌هایی از این رساله، از انتخاب طبیعی حمایت می‌نمود.

چارلز به صدای بلند گفت: «اساساً باورکردنی نیست. من حملات آنها را تأیید ارزش کارمان می‌دانم. نباید امیدمان را از دست بدهیم. به عقیده من، زمان آن فرا خواهد رسید - اگر چه ممکن است زنده نباشم تا آن را ببینم - که شجره‌نامه درست هر سلسله بزرگ جاندار را در دست داشته باشیم».

سه مرد، با عصبانی که از جا چتری انتخاب کرده بودند در هوای نیمه تاریک فرح بخش ماه آوریل، قدم زنان به طرف «مسیر ماسه‌ای» حرکت نمودند تا تشریفات گردش هفت پاره سنگ آتش زنه را دور مستطیل جنگلی در حال تاریک شدن انجام دهند. هنگام آغاز مسابقه برداشتن گام‌های بلند در حین پیاده‌روی، هاکسلی یا صدایی که بیانگر استحکام درونی‌اش بود گفت:

«آنچه اکنون وجود دارد، جنگ خانمان براندازی است که در آن احساسات شخصی حاکم است نه مدارک منطقی. هیچ چیزی ذهن بسته را باز نمی‌کند مگر تن قوی. جالب این است که مخالفان ما کم کم به جان هم افتاده‌اند و... یکدیگر را متهم می‌کنند که سلاح نادرستی علیه ما به کار می‌برند».

چارلز تسلیم شد و گفت: «همه مثل هم‌اند. دردناک است که اوون که خود بی‌نهایت تنفر زاست، از من متفر باشد. لندنی‌ها می‌گویند او دیوانه‌ای است حسود، زیرا از کتاب من ناراحت شده است. چه مرد عجیبی که به طبیعیدانی چون من که بسیار از او پایین‌ترم حسادت می‌ورزد. به قول جان هسلو، فکر نمی‌کنم اساساً شدنی باشد که یک طبیعیدان علیه دیگری چنان آشفته شود که فرقه‌ای اعضای فرقه دیگر را داغ کند».

مردی خوش قیافه به نظر می‌رسید. و با دو خط ریش سفید پهن که تا استخوان‌های گونه‌اش پایین آمده بودند؛ چشمان درشت و دهان مصمم مردی جوان را داشت. لایل به خاطر طرح جدید خود بسیار بهت زده بود.

«داروین، فکرهایم را کرده‌ام. می‌خواهم کتابی درباره پیدایش انسان بنویسم. عنوانی که فکر کرده‌ام عبارت است از: «مدارک زمین شناختی قدمت انسان».

چارلز از این موضوع هم خوشحال شد و هم جا خورد. «خدا را شکر! شما مرا از زیر باری ترسناک رهانیدید. این کاری بی‌یاکانه است به وجود شما افتخار می‌کنم. بی‌شک این کتاب شما بسیار بحث برانگیز خواهد بود و دنیا را تکان خواهد داد. در همین اتاق بود که شما به من هشدار دادید درباره آدمی محتاط باشم. باید آن هشدار را صد برابر به شما بازگردانم. «من از خطر آگاهم. اما بالاتر از سیاهی رنگی نیست. از شما خواهم خواست تمامی صفحات دست نوشته‌ام را بخوانید، با این عمل بیمه خواهم بود».

چارلز یکه خورد. «به نظر من آدمی همان گرفتاری دیگر حیوانات را دارد. در این باره تردیدی وجود ندارد... جُذ ما حیوانی بود که در آب نفس می‌کشید و پادکنک شناوری داشت، مجموعه‌ای ناقص و دمی بزرگ برای شنا کردن داشت و دو جنسی بود. این شجره نامه خوشایند نوع آدمی است».

بودن جوزف هوگر و توماس هاکسلی در خانه داوون، همراه با همسرانشان، بسیار لذت‌بخش بود. اما و فرانسیس هوگر و نثی هاکسلی، هم در حل مشکلات شرکت می‌کردند و هم در خوشی‌ها. این سه مرد گروهی تشکیل داده بودند با خلاقیتی بی‌نظیر که در محیط علمی بریتانیا فعالیت می‌کرد. زیرا هر سه نفر به کشف رازهای طبیعت اشتغال داشتند و به جستجوی یافتن علل اصلی بودند. بیش از اندازه کار می‌کردند و در نتیجه غالباً بیمار نیازمند پرستاری بودند. هر سه نفر نظریات بُت شکنانه خود را دنبال می‌کردند و بدین سبب، زندگی خانوادگی خود را دچار تنش می‌نمودند. هر سه نیز افرادی خود ساخته بودند. در یک روز گرم بهاری که غنچه گل‌ها در حال باز شدن بود، در اتاق پذیرایی نشسته بودند، هوگر شروع به صحبت کرد:

«به گمان من، از مدت‌ها پیش، نسبت به عربده‌های بی‌معنی‌ای که اکنون

مردم فرانسه و آلمان بودند.

آلفرد راسل والس از مالزی، پس از آنک تمام کتاب را به دقت خواند نامه‌ای بسیار تحسین آمیز برای چارلز فرستاد. چارلز به دوستانش گفت: «نامه والس، بسیار قروتانه و به صورتی تحسین برانگیز عاری از حسادت و حسرت است.»

هر منتقدی، شوری در سر داشت. جملات سامیوئل هانتون از دبلین و ویلیام هاروی، پروفیسور گیاه‌شناسی کالج ترینیتی دبلین، چارلز را متقاعد کردند که نتوانسته است موضوع را به صورتی روشن عرضه کند. سپس با خبر شد که هنری توماس باکل نویسنده بزرگ کتاب «تاریخ تمدن انگلیس» کتاب را بسیار مورد تأیید قرار داده است. بار دیگر روحیه‌اش تقویت شد. نشریه کریستیان اکزاماینر، بوستون مقام و مرتبه عالی‌ای به او داد. ولی منتقد مجله «فریزر»، قدرت استدلال تمامی طبیعیدان‌ها را مورد حمله قرار داد.

با وجود این واقعیت که آدام سجویک مانند سگ حمله می‌کرد، ظاهراً پادزهری وجود نداشت. در نشریه «اسپکتاتور» مقاله‌ای سرشار از فحش و بدون امضاء انتشار داد:

... به خاطر ماده گرایی منهورانه‌اش بدون اظهار نفرت از نظریه، نمی‌توانم نتیجه‌گیری کنم. - زیرا مسیر القایی، تنها مسیری را که به حقیقت مادی رهنمون می‌شود رها کرده است - و علل نهایی را کلاً منکر شده و طرفدارانش از این راه به شناختی اشاره می‌کنند که غیر اخلاقی است.

باور ندارم که داروین یک ملحد باشد؛ ولی ماده گرایی او کفرآمیز است. هر سلسله واقعیت با سلسله‌ای از فرضها، پهلوی هم قرار گرفته و یک اصل غلط، بارها تکرار شده است. با حجاب‌های هوا نمی‌توان طناب یافت.

هاکسلی گفت:

«واقعاً که دنیای عجیبی است. روزی باستایش، آدم را به عرش اعلی می‌برند و روز دیگر سخت انتقاد می‌کنند!»
چارلز به زحمت لبخندی زد:

هوکر عینک خود را به دست گرفت آنها را دایره وار جلوی خود حرکت داد.
«گیاه‌شناسی یک رشته بحث انگیز نیست. فقط حاوی واقعیت‌ها است: واقعیت‌ها قابل بحث نیستند.»
هاکسلی با تعجب گفت:

«ها! واقعیت برای یک فرد که برای دیگری یک پندار است.»

تاریکی چون خاکستر فرو می‌ریخت. «مسیر ماسه‌ای» را ترک کردند، از دروازه کوچک گذشته و از مسیر باغچه آشپزخانه عبور کردند و به چراغ‌های خانه نزدیک شدند، هوکر پرسید:

«شما، همراه ما به گردهم‌آیی انجمن بریتانیایی آکسفورد خواهید آمد، این طور نیست؟ لایل قول داده که آنجا باشد.»
«چارلز با قاطعیت گفت، نه.»

(۶)

برای هر زهری، پادزهری وجود دارد. هنگامی که لویی آگاسیز، طبیعیدان مشهور جهان، استاد دانشگاه هاروارد اعلام کرد که «اصل انواع، کتابی، کم مایه، بسیار کم مایه» است و مقاله‌ای در «روزنامه آمریکایی علم و صنعت» نوشت و ناراحتی و نفرت خود را از آن به تفصیل بیان کرد، آزاگری، استاد دانشگاه هاروارد نیز پاسخی عالی نوشت و از این گذشته پیشنهاد کرد که تصحیحات چارلز برای چاپ دوم کتاب به زبان انگلیسی به اپلتون ناشر تسلیم گردد.

روزی که دوستش توماس ولاستون در نشریه «گزارش سالانه و مجله تاریخ طبیعی» حمله سختی نمود و ویلیام اچ. هاروی گیاه‌شناس، چارلز را در نشریه «وقایع نگارگاردنوز» مورد سرزنش قرار داد، مقاله‌ای طو لانی و تیز به حمایت از داروین در نیویورک تایمز انتشار یافت. وقتی «سِر رود یک مورچیسون» زمین‌شناس به چارلز گفت که «اصل انواع» او را مأیوس کرده است، نامه‌ای از لئونارد جینیو، کشیش و طبیعیدان رسید حاکی از اینکه او با چارلز، بیش از انتظار او موافق است. هنگامی که ریچارد اوون، پشت پرده ناشناس، حمله بیرحمانه خود را در نشریه «نقد ادینبورو» انتشار داد. نقدهای بسیار پر شور و شوق و صریح از ویلیام کارپتر فیزیولوژیست در نشریه «ناسیونال» و یک نقد کامل و عالی در نشریه «کتابخانه اولیورسل» ژنو از «پروفیسور اف. جی. پیکت» دیرین شناس، عوامل مهم جلب توجه

میدان به در رفت. و چهارده اوون، برای کاستن از شهرت چارلز داروین در حول و حوش لندن اظهار داشت:

«اصل انواع صرفاً یک کتاب روز است. هفته دیگر یا ماه دیگر یک کتاب روز کاملاً متفاوت انتشار خواهد یافت.»

هاکسلی شادمانه فریاد برآورد:

«کتاب امروز... و فردا... و فرداها.»

چارلز بعد از اینکه به الحاد متهم شد پاسخی دندان شکن در نامه‌ای به آزاگری داد:

دیدگاه تعلیم دینی درباره موضوع، برایم ناگوار است و براستی متحیرم. من به هیچ وجه قصد نوشتن مطالب کفر آمیز نداشتم. اعتراف می‌کنم که مثل دیگران نمی‌توانم به روشنی بینم و توجه من می‌بایست این باشد که شواهد تدبیر و احسان در همه اطراف ما وجود دارد. به نظر من، جهان پر است از مصیبت. نمی‌توانم خود را متقاعد کنم که خدای نیکوکار و قادر از روی تدبیر «یکنومونده» را آشکار چنان آفریده باشد که غذای خود را از درون تن نوزاد کرمی شکل زنده به دست آورد یا گریه‌ای موشی را بدرد. بر عکس، بدان گرایش دارم که همه چیزها را نتیجه قوانین طراحی شده تفصیلی، خواه خوب و خواه بد بدانم که اجزای آنها به چیزی محول شده است که ما آن را تصادف می‌نامیم. این عقیده به هیچ وجه مرا راضی نمی‌کند. احساس من این است که موضوع برای عقل آدمی بسیار پیچیده است. سگ نیز می‌تواند درباره عقل نیوتن تعمق کند....

از آزاگری با خبر شد که پیکار در ایالات متحده شدت یافته است. ولی جان لوپوک جوان از های الم سوار بر اسب آمد و گزارش داد که پدرش گفته است مقاله جالبی در نشریه «نقدی از دور دنیا» انتشار یافته است.

«اروپا بزودی مانند انگلستان و آمریکا و ایالات متحده از «اصل انواع» اطلاع خواهد یافت. ضمناً پدر، از یک ویراستار، در آنتاوم شنید که کاپیتان سابق، رابرت فیتزروی در صدد است در گرد هم آیی انجمن بریتانیایی آکسفورد، به ویلیام فورس کشیش بپیوندد...»

«مثل ملوانان کشتی بیگل، که به محض پیاده شدن در یک بندر از کثرت باده‌گساری سیاه مست می‌شدند، سپس، وژدست سر ملوان به پشت برهنه آنها شلاق می‌زد و پاداش لذتی را که برده بودند به آنها می‌داد.

توفان «اصل انواع» عمدتاً محدود به محیط‌های علمی و روحانیون بود. آدام سجویک آن را به تندبادی تبدیل کرد که هدفش غرق کردن کتاب «اصل انواع» مثل کشتی سلطنتی بیگل بود که در کیپ هورن گرفتار ضربه کاپوس ماندی شد و نزدیک بود غرق شود. چارلز از طریق هسلو با خبر شد که سجویک قصد دارد در «انجمن فلسفی کمبریج» به او حمله کند.

به اماگت: «اکنون مسئله گیج‌کننده برایم پیش آمده است. سجویک با نشان دادن نامه‌هایم، که از کشتی بیگل فوستاده بودم، به «انجمن فلسفی» و چاپ آن کار را آغاز کرده و اکنون قصد دارد با استفاده از همان انجمن مرا از میدان بدر کند» مبارزه در حضور تعداد زیادی شنونده سرشناس اتفاق افتاد. هسلو درباره آن به جوزف هوکو نوشت و هوکو نامه را به چارلز داد. چارلز نامه را، برای اما، در یک ظهر دلنشین روز ماه مه، به صدای بلند خواند. سخنرانی سجویک این بود:

«... به زور می‌خواهد نوشته‌ای آشفته را به کسانی عرضه کند که

از استقرای دقیق فرضیه می‌سازند و چنانکه خود درباره بعضی از نظرات داروین بیان داشته، به منطق شخص خود درباره درستی یا نادرستی پای بند نیست. دکتر ویلیام کلاوک استاد اخترشناسی، که دنباله‌روی او بود بسیار سخت علیه نظرات داروین سخن گفته است، که من متوجه شدم و ره‌ایش نکردم، زیرا داروین و من می‌توانستیم، قبول انگیزه‌های نادرست را مردود بدانیم و تصریح کنیم که خود او از نظرات ما مبنی بر وجود آفریننده‌ای که قدرت تحمیل قوانین خود را به جهان آلی دارد و به وسیله آنها کار خود را انجام می‌دهد تمجید کرده و آن را کم بها نیافته است ...

سنگی که آدام سجویک در دریای علم انداخته، باعث انتشار موج‌هایی شده که تا مسافتات بسیار دور سیر کرده‌اند. در حالی که هسلو در گفتارهایش در کمبریج از چارلز دفاع می‌کرد، بادن پاول، کشیش استاد هندسه آکسفورد، استنتاجات چارلز را برای اثبات نظریات علمی خودش پذیرفت. سجویک خشمناک، بعد از پاول از

«... ضربه‌ای خورد کننده به من بزند؟»

«بی شک شما به فیتزروی پاسخ خواهید داد.»

وقتی لوئوک، سوار بر اسب، خانه داون را ترک کرد، چارلز به درون صندلی کار خود فرو افتاد و به نوشیدن لیوانی لیموناد، که اما برایش آورده بود مشغول شد.

با خود گفت: «به آنها پاسخ بدهم، نفرین شده‌ها!»

گروه‌های انجمن بریتانیایی آکسفورد در سال ۱۸۶۰ به صورتی آبرومند، ترتیب داده شده بود. دو مقاله‌ای که قبلاً ارائه شده بودند، روشن می‌ساختند که موضوع اصلی چند جلسه را «کتاب روز» تعیین کرده‌اند و حتی دشمنان کتاب معترفند که مهمترین اثری خواهد بود که دنیای علم در سال‌های اخیر بیرون داده است. چارلز داوینی استاد اقتصاد روستایی آکسفورد مردی آگاه و محبوب، مقاله‌ای تحت عنوان «در باب علل غایی جنسیت در گیاهان با استناد مخصوص به اثر داروین در باب اصل انواع» ارائه داد. مقاله دوم از ویلیام دارپر استاد پیشین شیمی و فیزیولوژی و رئیس فعلی دانشکده پزشکی دانشگاه، «شهر نیویورک» بود تحت عنوان نمو عقلی اروپا با استناد به نظرات آقای داروین.»

ریچارد اوون آنجا حضور می‌یافت. از طرفی کشیش آکسفورد، ساموئل ویلیامفوریس، که اعلام کرده است با قبول مقام رسمی کلیسا، روز شنبه به عنوان سخنران اصلی پاسخ خواهد داد. ویلیامفوریس در ریاضیات مقام اول را کسب کرده بود و به این خاطر اطمینان یافت که همه امور علمی را می‌فهمد. یکی از محبوبترین سخنرانان ملی انگلستان و ذاتاً شوخ طبع بود و هر جا ظاهر می‌شد، انبوه مردم دورش جمع می‌شدند. آموزشی در تاریخ طبیعی ندیده بود و هیچ علاقه‌ای بدان نشان نمی‌داد. حمله‌اش شاهکاری از تفسیر غلط و مسخره کردن بود. تقریباً همگی شنوندگان را از پیروانش انتخاب می‌کرد. بحث با ویلیامفوریس مثل آن بود که شخص بخواهد با یک مگس کش جلوی ابرهای تندرو را بگیرد. چارلز باور نمی‌کرد که کسی حاضر شود به او پاسخ بگوید.

اما با نگاهی زیرکانه اما دلسوزانه متوجه حال همسرش شد.

«چون به آکسفورد نمی‌خواهید بروید، چرا چند روزی آب درمانی نمی‌کنید؟»

موسسه جدید دکتر لین در ریچموند، بسیار نزدیک و در ۲۵ تا ۳۰ کیلومتری اینجاست.»

دکتر لین و همسرش از دیدن چارلز خوشحال شدند. مدت کوتاهی پیاده‌روی کرد، کمی آب درمانی نمود... ولی همچنان ناراحت بود. وقتی نخستین بار از مال ورن و مور پارک دیدار کرد ناراحتی‌اش بزودی از بین رفت. اما در اینجا کمتر غذا می‌خورد و از بیخوابی رنج می‌برد و گذشت ساعت‌ها به نظرش طولانی می‌آمد. برای انحراف ذهن خود، روزنامه لندن تایمز دکتر لین را می‌خواند ولی مطالبش رغبت برانگیز نبودند. معه‌ها به این خوش بود که نامه‌ای به «شرکت گاز و روشنایی و زغال سنگ لندن» بنویسد مبنی بر اینکه روشنایی گازی شهر را که دارند تأمین می‌کنند، سال‌های سال طول خواهد کشید تا به داون برسد. ایستگاه راه‌آهن چارینگ کراس به عنوان ترمینال غربی راه‌آهن افتتاح شد و خانواده داروین از آن برای کوتاه کردن سفرشان استفاده می‌کردند و نصب بیگ بن زنگ ۱۳ تنی، بر بالای برج ساعت «مجلسین عوام و اعیان» توفیق بزرگی بود، زیرا صدای آن در سراسر لندن پخش می‌شد. اما انگلستان جنگ با چین را تجدید کرد و نیرویی مرکب از سیزده هزار نفر برای جنگ با پکن فرستاد. مردان قبیله مائوری در نیوزیلند، که چارلز بعضی از آنها را هنگامی دیده بود که کشتی سلطنتی بیگل در خلیج آیلندز لنگر انداخته بود، به خاطر اختلاف نظر ارضی قیام کردند و با خشم فراوان به دژهای نظامی انگلیسی حمله نمودند و ساکنان آنجا را از آن ناحیه بیرون کردند.

از خواندن روزنامه دست کشید و به خواندن دورمان تازه انتشار یافته پرداخت: «آسیابی روی نخ ابریشم» نوشته جورج الیوت و «انتظارات بزرگ» نوشته چارلز دیکنز. با کیفیت هر دو کتاب آشنا شد ولی هر بار نمی‌توانست بیش از چند دقیقه‌ای ذهنش را متمرکز سازد. در کمال ناامیدی به این نتیجه رسید که گرایش او به بیمار شدن زمینه‌ارثی دارد و آن را به بچه‌هایش انتقال داده است.

در حالی که به این نقص ارثی می‌اندیشید، با خود گفت: «تمامی داروین‌ها را باید از صحنه روزگار پاک کرد.»

بچه‌های داروین سهمیه بیماری‌های خود را از کودکی کسب کرده بودند: سرخک، اوریون، سیاه سرفه، سرماخوردگی طولانی زمستانی و دیفتری.. بیماری‌ها از بچه‌های بزرگتر به بچه‌های کوچکتر سرایت می‌کردند یا کوچکترها به عنوان عالیترین شکل تملق، از بزرگترها تقلید می‌کردند یا، نکند از پدر همیشه معلولشان، در زمان تولد تقلید می‌نمودند! شاید هم به نظرشان یک گروه هفت فرزندی قوی،

اوون تعلیم گرفته بود و چیزی نمی دانست و از خود چیزی نگفت، جز آنچه در تقدما خوانده بود؛ شما و هاكسلی را وحشیانه به باد مسخره گرفت. نبرد به شدت گرایید. لیدی پروستر از هوش رفت. با صحبت کردن دیگران، هیجان شدت گرفت؛ خونم به جوش آمد... قسم خوردم که اگر جانم به لیم برسد، استخوان های آما لگایت و سام را خرد کنم. نامم را به هسلو، رئیس جلسه دادم، و آمادگی خودم را برای نبرد اعلام کردم، سپس با آرنج دست راستم با سام برخورد کردم و در میان کف زدن ها، ضرباتی به او زدم. اثبات دو چیز را آغاز کردم (۱) این که او هرگز نتوانسته است کتاب شما را بخواند و (۲) از علم گیاهشناسی کوچکترین اطلاعی ندارد.

سام حتی یک کلمه نداشت در جواب من بگوید و گردهم آیی فوراً پایان پذیرفت و شما بعد از ۴ ساعت نبرد، فاتح میدان جنگ بودید. هاكسلی که قبلاً هرگز (خدا را شکر) رو در رو از من تمجید نمی کرد، به من گفت عالی بود و نمی دانست که من از چه خمیره ای ساخته شده ام. همه حاضران در گردهم آیی آکسفورد به من تبریک گفتند و از من تشکر کردند.

آن شب، بعد از گذشت هفته ها، با آرامش خیال خوابید. صبحانه جانانه ای خورد و راه پیمایی طولانی ای در کوره راه های اطراف کرد. دیگر خبری درباره گردهم آیی آکسفورد نداشت تا اینکه چهار روز بعد به خانه بازگشت. سر جان لوئیوک خانواده داروین را به صرف جای دعوت کرد.

(۷)

لنینگتن، باغبان راننده درشکه، آنها را چند کیلومتری تا های الم، ملکی به وسعت ۵۶۰ هکتار با چمن رونده، استخر، چشمه های جهنده، مجسمه ها، شیب های پلکانی و کوره راه هایی که از میان باغ های منظم پر از رنگ های ماه ژوئیه می گذشت، هدایت کرد. ساختمان مسکونی چون جعبه ای بود مستطیلی سه طبقه، بلند، با طبقه ای همکف که ۶ متر بالاتر از سقف اتاق پذیرایی و کتابخانه قرار داشت. لوئیوک در خیابان لوئیارد، سه نسل پشت سر هم به امور بانکی اشتغال داشت. جان لوئیوک، پسر لوئیوک به آنها خوشامد گفت. ۲۶ ساله، ولی مردی استثنایی

گرداگرد پدری این چنین آسیب پذیر خارج از نزاکت می آمد.

با وجود این، به یاد می آورد که در جوانی چقدر قوی، تندرست و خستگی ناپذیر بود و کیلومترها راه پیمایی می کرد و روزهای متمادی به جمع آوری نمونه می پرداخت. سال های تحصیل در کمبریج و سفر با کشتی پیگل در گردش های تحقیقاتی سرزمین های ناشناخته، و صعود به ارتفاعات پامپاس در پاتاگونی و آند در شیلی و جنگل های بوزیل چقدر نیرومند بوده است. به یاد می آورد روزهای طولانی فعالیت خود را، پس از بازگشت به لندن در بیست و هفت سالگی؛ کارهای قهرمانه خود را در خانه کوچک خیابان فیتز ویلیام کمبریج، جایی که کلکسیون های خود را جدا و رده بندی می کرد، کاری دقیق و طاقت فرسا، تا اینکه شروع کرد به تحقیق و ثبت رازهای نهفته طبیعت در دفترچه های یادداشت خود.

اگر بیماریش مادرزادی بود، از کجا سرچشمه گرفته است؟ مسلماً از جانب خانواده داروین نبوده است. دکتر اراسموس داروین و دکتر رابرت داروین، هم تندرست بودند و هم عمر طولانی داشتند. از جانب خانواده زنش یعنی وچ وود؟ یا از جانب مادرش؟ آیا از مادرش نبود که همواره بستری بود و پیش از نه سالگی او در گذشت؟ عمو جوس وچ وود در اوایل، زندگی هیچ گونه علامتی از بیماری نشان نداد. همه بقی سال ها بستری بود... ولی نه! او یک آئن بود نه وچ وود. در حالت ناراحتی همه چیز برایش بسیار سردرگم بود. همه اینها پنج روز طول کشید تا اینکه نامه ای از جوزف هوکو دریافت کرد که از آکسفورد همان روز صبح نوشته و با دلبران پستی به سوی پروک پارک فرستاده بود. وقتی خواندن نامه را تمام کرد، معده اش آرام گرفت، سردردش به صورتی معجزه آسا رفع شد. از بی باکی هوکو نیز شگفت زده شد. نامه را که دوبار خواند، بسیار شادمان شد.

هاكسلی و اوون، قبل از ورود من، در بخش «د» نبرد سختی را در غیاب شما یا هم داشتند. هاكسلی پیروز بود. شما و کتابتان بسرعت موضوع روز شدید... سوپی، روز شنبه به دراپر استاد دانشگاه نیویورک پاسخ داد. گرد هم آیی چنان شلوغ بود که آن را در کتابخانه برگزار کردند. جمعیت بین ۷۰۰ تا ۱۰۰۰ نفر بود.

بسیار خوب، سام برخاست و مدت نیم ساعت با دل و جرأت، قباح و پوچی و بی انصافی بی مانند و زاجی کرد. معلوم شد که از

می‌کرد و به حضار می‌گفت که می‌خواهد از دیدگاه فلاسفه به موضوع بپردازد. در حالی که از داروین به خاطر جرأتی که به خرج داد و نظریه‌اش را عنوان نمود تمجید کرد، نظرش این بود که به وسیله واقعیتهای باید آزموده شود تا به استنتاج درستی نظریه آقای داروین دست یابد.

«این نقطه‌ای بود که اوون حمله را آغاز کرد! او نتیجه گرفت که تمامی «اصل انواع» را، با اثبات نادرست بودن این اظهار شما که آدمی زاده میمون‌های انسان ریخت است، باید سرنگون کرد... چارلز در حالی که خشمگین بود گفت: «من چنین چیزی نگفتم. من تماماً از این زمینه تحقیق اجتناب می‌کردم. آنچه نوشته‌ام این بود که در آینده دور زمینه‌های باز مهمتری برای پژوهش می‌بینم. آن روشنایی به اصل انسان و تاریخش تاییده خواهد شد.»

«...اوون گفت که من به ساختار عالیترین چهار دستان و مقایسه آن با آدمی اشاره می‌کنم. در مقایسه مغز گوریل با مغز آدمی تفاوت موجود بیشتر است تا با مغز پست‌ترین و مسئله‌سازترین نوع چهار دستان»

چارلز گفت: «اکنون هاگسلی می‌بایست به مبارزه برمی‌خاست!»

لوئوک جوان گفت: «دقیقاً! اوون اظهار داشته بود که بزرگترین کالبد شناس و حیوانشناس انگلستان است. هاگسلی که بیست سال از او جوانتر بود، اجازه خواست تا جواب بدهد. او نظریه پروفیسور اوون را مبنی بر اینکه تفاوت مغز گوریل و آدمی بسیار زیاد است مردود دانست و به کتاب‌های کالبد شناسی تیدمان و دیگران استناد نمود. هاگسلی افزود، بررسی ساختار مغز چهار دستان نشان داده است. که تفاوت مغز آدمی و عالیترین میمون‌ها به اندازه تفاوت عالیترین و پست‌ترین میمون‌ها نیست و خصوصیتی که آدمی را از میمون‌ها متمایز می‌سازد، موهن سخن گفتن است.»

چارلز ساکت نشسته برد و از ارتفاع های الم، چراگاه‌های لوئوک را با گوهایی که در آنها مشغول چرا بودند، و دورتر از آنها به زمین‌های موج دار کشت، که به خاطر شباهتش به مرمال، استافورد شایر، شروپشایر، و رودخانه سیورن دوستش می‌داشت، نگاه می‌کرد. سو مین فنجان چای را نوشید و آماده شنیدن باقی گزارش شد.

سرجان ادامه داد: «این درآمد بود. داستان واقعی به همان صورت آغاز شد که هوگر از گردهم آیی سه‌شنبه برایتان نوشت و سخنرانی عمده سامیوئل ویلیزفوردس

بود. در چهارده سالگی که در اتون درس می‌خواند، از مدرسه بیرون آورده شد تا در بانک به کار پردازد زیرا چند شریک سرجان بیمار شدند و معلوم شد که پسر سرجان لوئوک تا مدتی خواهد توانست بانک را اداره کند. سرجان یک طبیعیدان آزموده نیز بود. پسر جوان پیش خود انسان شناسی و باستان شناسی می‌خواند و مشغول تحقیق و نگارش دو دست نوشته بود: «زمان‌های ما قبل تاریخ» که تصاویری از بقایای انسان‌های قدیمی داشت، و «رفتار و سنت‌های انسان‌های وحشی امروزی». پیشانی جذاب و چشم‌های درشت دور از هم و ته ریشی کم پشت داشت. موهای خود را از پیشانی به عقب به حالت فرفری بوس می‌زد.

لوئوک و پسرش در گردهم آیی آکسفورد حضور داشتند. بسیار مشتاق بودند بدانند هوگر چه گزارش داده است و نگران دادن گزارش خود بودند.

پسر کتابچه یادداشتش را باز کرد و در مقدمه اظهار داشت:

«شنبه در آکسفورد، روزی آفتابی و آبروی، گرم، لطیف، شاداب، روز بسیار زیبای آن شهر دوست داشتنی که جای مناسبی برای مبارزه نبود، ولی رخ داد. اوه، نه، ابتدا دوست شما پروفیسور هتسلو بی‌درنگ به عنوان رئیس بخش گیاه‌شناسی و حیوانشناسی منصوب شد. سپس به مقاله بی‌سر و ته آقای کارپتر کشیش درباره «پیشرفت علم طبیعی در ایالات متحده و کانادا» گوش دادیم. پروفیسور هتسلو، توماس هاگسلی را برای گزارش دو مقاله فرا خواند. هاگسلی عذر خواست زیرا احساس می‌کرد جمعیتی که در آن احساسات بی‌اندازه معارض عقل باشد، صلاحیت ندارد که در برابر آن چنین بحثی مطرح گردد...»

اما گفت: «از هاگسلی چنین انتظاری نمی‌رفت.»

سرجان گفت: «تا آن موقع هنوز مبارزه آغاز نشده بود.»

سپس سخنان آقای داوون از کورگ را شنیدیم که چند داستان درباره میمون‌ها بیان کرد تا نشان دهد که اگر چه این حیوانات چهار دست، ساختار عالی دارند، بوزینه، گوریل، بابون و لِمور از نظر خصوصیات عقلانی پست‌تر از سگ و قیل و دیگر حیوانات‌اند.»

بار دیگر سرجان افزود: «فکر می‌کنیم، ممکن است این یک پیام باشد.»

سپس دکتر رایت برخاست و درباره عادت گوریل‌ها گزارش داد. رایت، وقت نشستن نداشت زیرا ریچارد اوون پشت میز خطا به بود. ابتدا خیلی شیرین صحبت

پروفسور داوینی ترتیب داده بود، تنها موضوع مورد بحث، رویارویی هاکسلی با ویلبرفورس بود. کسی پرسید چطور شد که هاکسلی به خود آسیب نرسانید ولی معاون ریاست دانشگاه آکسفورد اعلام کرد که ویلبرفورس چیزی کسب کرد که سزاوارش بود.»

خورشید داشت مسیر کند و طولانی آسمان پاییزی را به پایان می‌رسانید، در افق غربی، آمیخته‌ای از رنگ‌های غروب خورشید از صورتی صدقی گرفته تا آبی نیلی دیده می‌شد. چارلز آرامش کاملی احساس می‌کرد. چگونه از دوستان خویش تشکر کند؟ آشکار بود که سپاسگزاری نه ضرورت داشت و نه مورد نیاز بود. اعضای گروهی به هم پسته به خاطر وفاداری و ایثار، از یکدیگر تشکر نمی‌کنند. این صفات در ساختار یک خانواده، بی‌چون و چرا هستند.

توماس و تئو هاکسلی به «خانه داو» آمدند تا تعطیلات پایان هفته را بگذرانند. تئو سه بچه آورده بود، کاملاً تندرست بود و همسرش را که بیش از ۵ سال پیش با او ازدواج کرده بود دوست داشت. هاکسلی موهای سیاه پرپشتش را از پشت سر تا روی یقه دراز کرده بود. موقعی که چارلز و هاکسلی در «مسیر ماسه‌ای» قدم می‌زدند، چنان با هیجان درباره‌ی گردهم‌آیی آکسفورد سخن می‌گفتند که نفهمیدند چند دور در آن به گردش پرداخته‌اند.

چارلز متوجه شد که هاکسلی ظاهراً به استعداد شخصی‌اش در دنیای پر از دشمنی و سوء اخلاق اعتماد فراوان دارد. با خود اندیشید: «کاملاً همین طور است، به مردم نشان داد که حریف خطرناک مناظره است و خود را نیرویی استوار در جهان علم، شناساند و نظریه تکامل را از تحریف و تمسخر نجات داد.»

چشمان هاکسلی از رضایت خاطر می‌درخشید. وقتی از «مسیر ماسه‌ای» وارد آفتاب داغ ماه ژوئیه شدند چارلز گفت:

«شما شرافتمندانه جنگیدید.»

«من قبلاً به شما اطمینان دادم که چنگال‌های تیزی دارم.»

وقتی نزدیک دروازه کوچک رسیدند، هاکسلی پرسید:

«لویوک‌ها به شما چیزی درباره‌ی دلقک بازی فیتزروی در آن گردهم‌آیی سرنوشت

ساز نگفته‌اند؟»

«...فیتزروی؟»

کشیش بود. چون از پیش گفته بود که قصد دارد داروین را خرد کند، همه پیروانش جمع شدند. حدود هزار نفر در آنجا بودند و در راهروها ایستاده بودند. زنان نسبتاً جوان با پیراهن روشن تابستانی و کلاه و دستمال سفیدی که برای باد زدن خود از آن استفاده می‌کردند، حضور داشتند. دانشگاه دایر نبود ولی گروه کوچکی از دانشجویان و گروه کاملاً بزرگی از روحانیون در وسط نشسته بودند تا از ویلبرفورس حمایت کنند.»

«به شما و هاکسلی بیرحمانه حمله کرد، هاکسلی فقط دو سه متری از او دورتر نشسته بود. سپس در حالی که از دست زدن‌های حضار و تکان دادن دستمال‌های سفید تهیج شده بود، اشتباه بزرگی مرتکب شد. به هاکسلی رو کرد و با وقاحت توأم با لبخند گفت:

«آقای هاکسلی، می‌خواهم بدانم شما از جانب پدر بزرگتان از میمون زاده شده‌اید یا از مادر بزرگتان؟»

هاکسلی به مردی که پهلوش نشسته بود رو کرد و با دست به زانوی او زد و با شگفتی گفت: «خدا او را در اختیار گذاشته است!» سپس از جاب‌رخاست و گفت:

«تأیید می‌کنم که دلیلی ندارد که شخص از داشتن یک میمون انسان ریخت به عنوان پدر بزرگش شرمگین باشد. اگر چیزی باشد که از نام بردن آن باید شرمگین باشم، انسانی است با نیروی عقلانی بی‌قرار و همه کاره، که در محیط فعالیتش ناموفق است و خود را درگیر مسائل علمی، که با آنها هیچ گونه آشنایی ندارد کرده، فقط به خاطر تعبیر غلط آنها از طریق لغازی بی‌هدف و منحرف ساختن توجه شنوندگان خود از نکات حقیقی موضوع به وسیله جملات معترضه فصیح و توسل ماهرانه به پیش‌داوریهای دینی.»

هاکسلی را دانشجویان به شدت تشویق کردند و ویلبرفورس هو شد. از آن پس هر کشیش یا غیر حرفه‌ای بر می‌خواست تا با اعتقادات دینی لغازی کند، هنسلو، رئیس جلسه فوراً با این گفته آنها را در جای خود نشاناد:

«فقط اظهار نظرهای علمی در این گردهم‌آیی مجازند.»

هنسلو، مبارزه طلبی ویلبرفورس را نیز به عالیترین شکل مهار کرد.

سرجان گفت: «بقیه را از نامه هوکر با خبر شده‌اید. همان شب در یک پذیرایی که

«جان هنسلو تلاش کرد که جلو او را بگیرد تا مردم را مخاطب قرار ندهد، ولی فایده نکرد. او ابتدا شما را «رفیق بیچاره‌ام». نامید که مدت ۵ سال در کشتی سلطنتی بیگل همسفره بودیم، سپس گفت که شما همیشه درباره ساختار زمین، گیاهان و جانورانی که روی آن زندگی می‌کنند جز و بحث و بگو مگو می‌کردید.»

چارلز حرف او را قطع کرد:

«ما در پنج سال، دقیقاً دو بگو مگو داشتیم، اولی درباره برده‌داری بود و دومی درباره لزوم مهمان نوازی در کشتی.»

هاکسلی در حالی که سرش را حرکت می‌داد گفت: «ذهنش محدود شده بود. پشت تریبون ایستاد و کتاب مقدس بزرگی را بالای سرش گرفت و از حضار خواهش کرد گفته‌های خدا را بپذیرند نه گفته‌های آدمی را و به ما التماس می‌کرد که از پذیرش گمان آدمی به جای وحی صریحی که پروردگار پس از آفریدن جهان و تمامی محتوایش فرستاد خودداری و ابراز تنفر کنید.»

چارلز، بدون آنکه چیزی بگوید قدم می‌زد، متأسف بود؛ به یاد مآجرها و خطرهای بزرگی افتاد که او و فیتزروی با هم شاهد بودند. همیشه از فرصتی که فیتزروی به او می‌داد تا یک طبعیدان بار آید و از او بیم داشت سپاسگزار بود. از مسیر باغچه آشپزخانه به طرف خانه رفتند. هاکسلی برای آنکه چارلز را پیش از ورود به خانه سرحال بیاورد گفت:

«می‌خواهم بهترین لطیفه گردهم آیی را برایتان بگویم. لوتوک‌ها به شما گفتند که من به ویلیام فورس پاسخ داده‌ام که انسان دلیلی ندارد که از داشتن یک میمون انسان ریخت به عنوان پدر بزرگ شرمگین باشد؛ اگر جدی باشد که از نام بردن آن باید شرمگین باشم...»

«بله گفتند.»

«باید به شما بگویم انگلستان صحبت کوتاه مرا چگونه تعبیر کرده است. نقل قول شده است که من گفته‌ام، من ترجیح می‌دهم پدر بزرگ یک میمون انسان ریخت باشد تا یک کشیش!» چارلز با شگفتی بسیار جلوی ایوان کوچک بیرونی در باغ ایستاد. سپس از ته دل خندید و یک دستش را روی شانه مدافعی انداخت.

«هاکسلی عزیزم! آن جمله که به صورت دلپذیری تحریف شده، جای مطمئنی در تاریخ به ما داده است.»

کتاب دوازدهم

من همچون یک قمارباز عاشق هیجانم.

(۱)

سال ۱۸۶۰ سالی بود که خانه داون، مانند دژی تحت محاصره درآمده بود. چارلز آینه‌ای را به طور مؤثر جلوی دیوار اتاق مطالعه، بین دو پنجره، نصب کرده بود تا نزدیک شدن افراد را از جاده به خانه ببیند. او مجبور نبود هر روز به اداره پست داون برود و نامه‌های خود را بگیرد. و وقتی بسته‌های پستی در اداره پست، دست و پاگیر می‌شد، پستی آنها را جلوی در ورودی می‌گذاشت؛ هر ماهی که می‌گذشت، بر تعداد نامه‌ها اضافه می‌شد. بیشتر نامه‌ها از اعضای خانواده بود. شعار مورد علاقه خانواده داروین این بود:

نامه بنویس؛ نامه بنویس.

ما را پند ده تا بهتر بشویم.

بخشی از نامه‌ها نیز از دیگر افراد بود. چارلز قسم خورده بود که فقط نامه‌های دوستان را بخواند. ولی این تصمیم درستی نبود، و پایدار نماند. هر چیزی را که فرستاده بودند می‌خواند، حتی تلخترین نوشته‌های خصمانه را. اما و دو دخترش هنریتا و الیزابت نیز آنها را می‌خواندند. کم‌کم احساس می‌کرد. مبارزی است که سینه‌اش پر است از مدال‌های رشادت در جنگ، و تنش پر است از آثار زخم‌هایی که برداشته است. فقط گاهی اجازه می‌داد تا گدازه جوشان خشم، که در زیر ظاهر شادش پنهان بود، فوران نماید. روزی به ویلیام اچ. هاروی، گیاهشناس ایرلندی، که به خاطر بد نام کردن او و «اصل انواع» یا سلسله‌ای از نامه‌های پر از استدلال‌های سفسطه آمیز، جنگی به راه انداخته بود؛ نوشت:

...فکر می‌کنم باید موقع خواندن هر بخش کتاب من، فوراً یک

داروی قی آور بخورید.

دیگر حیوانات سبیری متعرض شده‌اند... ولی آیا شما چیزی در ذهن خود دارید؟
چارلز روی یک صندلی کنار آتش نشست و زیر لب گفت:
«من می‌خواهم با شما مشورت کنم. به ذهنم رسیده که در چاپ سوّم «اصل انواع» تعداد زیادی زیر نویس را صرفاً به خطاهای منتقدان اختصاص دهم.»
«ابدأ! چرا می‌خواهید مخالفان جانبدار شوند؟»

چارلز، شگفت زده سر خود را حرکت داد.
«البته، حق با شماست. من می‌توانم به انتقادهای اینجا و آنجا، در پاراگراف‌های اضافی جواب بدهم. فقط بیست صفحه‌ای خواهم افزود.»

گردهم‌آیی آکسفورد، در نتیجه کشتانیده شدن بحث به بیرون از مجامع علمی، موضوع تکامل را بین مردم شایع کرد. لغت جدیدی وارد زبان انگلیسی شد: و آن داروینیسیم بود. لغتی که در تمامی بریتانیای کبیر، سپس از طریق محیط‌های علمی به ایالات متحده و اروپا گسترش یافت. یک ویرایش دیگر «اصل انواع» زیر چاپ بود. روزی یک طبیعیدان آلمانی پس از بازدید از خانه داوین به چارلز گفت، دانشمندان آلمانی مجذوب نظریه شما شده‌اند، با وجود این از آن می‌توسند که اگر به انتخاب طبیعی گرایش نشان دهند، حامیان مقام‌های خود را از دست خواهند داد. ترجمه فرائسوی اصل انواع نیز انتشار یافت. گزارش‌هایی که از هلند رسید گویای آن بودند که موجی از گرایش در آنجا به وجود آمده است.

آزادگری به توصیه چارلز، سه مقاله مندرج در «ماهنامه اتلانتیس» را در یک مجلد به چاپ رسانید و دویست نسخه از آن را برای چارلز فرستاد. چرا که چارلز در هزینه چاپ با او سهیم شده بود. چارلز نیز آن نسخه‌ها را برای روزنامه‌ها، مجلات و نشریه‌های علمی فرستاد.

جان هسلوکه در مجله مک میلان ماه دسامبر ۱۸۶۰ متهم به طرفداری از تکامل شده بود، در همان مجله، خلاصه‌ای از نامه‌ای را به چاپ رسانید از لئونارد جینیز کشیش، حاکی از اینکه، اگرچه تمامی نظریات داروین را نمی‌پذیرد ولی با قسمتی از آن موافق است.

قدرت تصورتان را تا آنجا حفظ کنید که بسیاری از گروه‌های کوچکتر، اعم از حیوانی و گیاهی، در یکی از دوره‌های گذشته تبار مشترک داشته‌اند.

روزی به خانواده گفت: «دلم می‌خواهد در الیرمان فیلدز، همان جایی که هرگز صدای خشم شنیده نمی‌شود، استراحت کنم.» و همان طور که روی یک صندلی ننویس، در اتاق پذیرایی نشسته بود، زانوهایش را نزدیک آتش بالا گرفت و گفت: می‌دانم چه جوری آنجا بروم. با نوشتن تاریخ طبیعی‌ای که بحث‌انگیز نباشد. مانند «تغییر حیوانات و گیاهان در حالت اهلیت». یا «رساله‌ای در باب لقاح فعلی‌ها به وسیله زنبورهای عسل، بیدها یا دیگر حشرات بالدار... من هرگز نشنیده‌ام که فعلی‌ها به وسیله زنبورهای عسل، می‌توانند لقاح شوند...»

اما پرسید: «آیا این یک فکر جسورانه نیست؟»

چارلز با لبخندی پاسخ داد:

«من همچون یک قمارباز، عاشق هیجانم.»

جان موری در فروش پاییزی اش ۷۰۰ نسخه از چاپ دوّم «اصل انواع» را فروخت و فقط حدود نیمی از آن تعداد، فروش نرفته بود. چارلز به سرعت تصحیح لازم برای چاپ سوّم را انجام داد و هنگامی که در لندن آنها را برای چاپ می‌داد به دیدار لایل رفت. باران اواخر ماه نوامبر، کم‌کم به مخلوطی از باران و برف تبدیل شده بود. لایل پای خود را جلوی آتش بخاری دراز کرده بود و به کاتبی که جدیداً استخدام کرده بود، دیکته می‌کرد. وقتی که خدمتکار، چارلز را به اتاق مطالعه لایل هدایت کرد، لایل با اخم به او نگاه کرد.

«لعنت بر شما داروین! جان فلیپس استاد زمین شناسی، با اشاره به مطالبی از کتاب «اصول زمین شناسی» من، به شما حمله کرده است. می‌خواهم در چاپ بعدی آنچه را که گفته‌ام تغییر دهم و آن را ثابت کنم. شما وقتی وارد شدید که من در نیمه راه خانه در برف گیر کرده بودم.»
چارلز با شرمندگی لیخن زد.

«هوگو می‌گوید شما تنها فیلسوف شصت، هفتاد ساله هستید که می‌تواند موضع خود را به طور مؤثره تغییر دهد.»

لایل غرغورکنان و با تمجیدی از روی ریا، به سوی میز تحریرش رفت و ابزارهایی از سنگ آتش زنه را به چارلز نشان داد، که در درّه سوم در آمپس و در درّه سین، از خاک بیرون آورده بود.

«این ابزارها گویای آنند که نژاد آدمی قدمتش به ایامی می‌رسد که کرگدن‌ها و

چارلز با خرسندی به اما گفت: «این نکته به دنیای بیرون نشان می‌دهد که گروه علمی موافق ما در حال رشد است.» افراد خانواده علمی او، در نتیجه کار بیش از حد، غالباً بیمار بودند. هوکر همواره ناخوش احوال بود؛ هاکسلی ده روزی به خاطر خستگی و آنفولانزا بستری شده بود. خانواده لایل هم به خاطر مسائل تندرستی به باواریا رفته بودند. خود چارلز هم، مثل زنبور عسل که از یک گل ثعلبی به گل دیگر می‌رود تا عمل لقاح آنها انجام گیرد، از موضوعی به موضوع دیگر می‌پرداخت. بررسی ثعلبی‌های ناحیه کنت و آنهایی را که هوکر توانسته بود برایش از کیوگاردن بفرستد آغاز کرد. دیگر همکارانش نیز بنا به تقاضای وی، گل‌هایی از پرو، اکوآدور، برزیل، ماداگاسکار و فیلیپین، جاهایی که ۱۲۰۰ تا ۲۴۰۰ متر ارتفاع داشتند، ناحیه‌هایی که سرمای آنجا شدید نیست و جاهایی که مه خیز بود برای او فرستادند. در جنگل‌های انبوه برزیل، سی تا چهل نوع متفاوت، روی یک درخت معین پیدا می‌شد. چارلز به کاسبرگ‌ها و گرده‌های گل، که در بالای غنچه‌هایی که به طریقی حفاظت شده بودند دقیق شد.

از ماه سپتامبر تا ماه نوامبر، خانواده‌اش را به ایست پورن برد. زیرا هنریتا بیمار شده بود. شب‌هایی که اما زود می‌خوابید، به بررسی پدیده عجیبی می‌پرداخت که در بوته روزرا مشاهده می‌شد و طبیعی‌دان‌ها به آن چندان توجهی نکرده بودند. گاهی فکر می‌کرد که این گیاه حشره‌خوار یک حیوان تغییر یافته‌ای است که برگ‌هایش مگس و دیگر حشرات را صید می‌کنند. روزی با خبر شد که در ناحیه‌های با تلاقی ایالات متحده گیاهی هست به نام مگس‌گیر ونوس که برگ‌هایی دایره‌ای شکل، پوشیده از تارهای بلند دارد و هر وقت که طعمه‌ای با آن تارهای بلند تماس پیدا می‌کند، دو نیم برگ، مثل تله‌هایی که برای به دام انداختن خرس‌ها می‌گذارند، روی هم تا می‌شوند و آن را در میان می‌گیرند. دیگر گیاهان حشره‌خوار، مثل تله موش عمل می‌کنند: سخت‌پستان و حتی قورباغه‌های کوچک نیز ممکن است به داخل عضو کیسه مانند این گیاهان بیفتند که در آن باز است و سپس هضم شوند.

چه دنیای عجیب و سحرآمیزی!

مادگی و گرده‌گل پامچال و گل گاو زبان را مورد بررسی قرار داد و فهمید که حشرات باید عمل لقاح، یعنی انتقال دانه گرده روی کلاله مادگی، را انجام دهند. در این باره به بچه‌های خود گفت:

«مشاهده کارهای جالبی که در طبیعت روی می‌دهند بسیار لذت‌بخش است؛ نوشتن، اسباب دردرس است. ولی اگر آنچه را که مشاهده کرده‌ایم روی کاغذ یادداشت نکنیم، چگونه خواهیم توانست معجزه تکامل و دوره زندگی پرندگان، چهارپایان، گل‌ها و آدمی را با مدرک به اثبات برسانیم؟»

روزی که از الیرمان فیلدز به خانه داوون بازگشت، مسئله تکامل سگ امروزی از چند صنف گرگ و شغال او را مسحور کرد. این شاخه از علم نیز ظاهراً مورد پژوهش قرار نگرفته بود. در پاسخ به سیل نامه‌هایی که جویای آن بودند تا بدانند وی در چه زمینه‌ای هم‌اکنون در حال مطالعه است. می‌نوشت:

«در حال بررسی سگ‌ها هستم.»

زمان، با افزایش سن، کوتاه می‌شود. قبلاً گذشت ماه‌ها به نظرش پراکنده می‌آمد؛ اما اکنون دیدی فلسفی به یکپارچگی سال دارد. نخستین کارش نوشتن کلیات تاریخی ۳۰ صفحه‌ای برای چاپ سوزم «اصل انواع» بود تا بزرگداشتی از طبیعی‌دان‌هایی به عمل آورد که نخستین گام‌ها را به سوی نظریه تکامل برداشته‌اند: مانند لامارک، ژوفروای سنت هیلر، دپلیو.سی. ولز، فن بوخ، هربرت اسپنسر، و چند طرفدار معاصر مثل ریچارد اوون، نویسنده آثار همچنین وایرث چمبرز و آلفرد والس. نام پدر بزرگ خود اراسموس داروین را ذکر نکرد، زیرا بیم آن داشت که به عکس، متهم به تبارنگاری شود. این گزارش، زمینه و چشم اندازی از کارش، برای خوانندگان ایجاد می‌کرد.

توماس هاکسلی نیز به جستجوی چشم انداز بود. برای از بین بردن غم از دست دادن نخستین بچه چهار ساله‌اش، کار جدیدی را به عنوان ویراستار ارشد نشریه «گزارش تاریخ طبیعی» پذیرفت. نخستین نسخه‌اش را به خانه داوون آورد تا چارلز آن را بخواند. هاکسلی به عنوان سرشناسترین فرد فعال علم در بریتانیا شناخته شده بود. علاوه بر اینکه منشی «انجمن زمین‌شناسی» بود، کسب اطلاعات کالبد شناختی برای کتاب خود درباره قدمت انسان، انجام سخنرانی‌های هفتگی برای کارگران در زمینه «ارتباط آدمی با بقیه سلسله حیوانات»، نیز دو پست مهم دانشگاهی را نیز بر عهده داشت.

چارلز مقاله هاکسلی را در نشریه «گزارش تاریخ طبیعی»، درباره «ارتباط حیوان شناختی آدمی با حیوانات پست‌تر» خواند. آن را عالی یافت و مورد تحسین قرار داد،

سپس اظهار داشت:

«من عموماً پیش بینی‌های بد می‌کنم. بیم آن دارم که شایستگی مقاله‌ها بیشتر از امکان استفاده خوانندگان عامی باشد.»

هاکسلی با تندى پاسخ داد: «مثل کتاب‌های شما! به شما نگفتم که نکنند سداً راه شما شود.»

جوئف هوکر غرق در تداوم کارهایش بود. علاوه بر آماده ساختن نخستین جلد دایرةالمعارف جنرا پلانتاروم درباره گیاهان دانه دار جهان، روزها را با پدر در کیوگاردن همکاری می‌کرد و تلاش بیهوده‌اش این بود که سر ویلیام هوکر نظر خود را درباره اداره باغ‌ها تعدیل کند. وقتی چارلز به ملاقات هوکر رفت، او بسیار خوشحال شد:

«سعی کنید گاهی هم به خود استراحتی بدهید.»

«همین کار را می‌کنم. البته موقع خواب، چرا که به من مجالی نمی‌دهد.»

«البته من موعظه‌گر خوبی هستم، زیرا تا آنجا که خواب من اجازه دهد نمی‌توانم بیکار بنشینم. من هرگز راحت نیستم مگر وقتی که دارم کار می‌کنم، کلمه «تعطیل» برای من معنی ندارد.»

سر چارلز لایل، استاد همه آنها، در شصت و سه سالگی به نوشتن دشوارترین، و به قول چارلز هدفدارترین کتابش، «مدارک زمین شناختی قدمت آدمی» دست زده است و زندگی خود را وقف بررسی مواد خام و جمع‌آوری مطالب لازم از میان آنها برای نگارش رساله‌هایی درباره «پشته‌های صدف‌های دانمارکی»، «حققاری‌های مصر»، «صدف‌های دریایی»، «ابزارهایی از سنگ آتش زنه»، «انسان فسیل عصر» (Nalchez) کرده است.

لائل هیچ صفحه یا فصلی از اثر جدیدش را برای چارلز نفرستاد و این مایه تعجب او شد، زیرا سال قبل از چارلز خواسته بود صفحات دست نوشته را بخواند و نظر بدهد. از سویی وقتی با هم بودند، درباره استنتاجات خود بحثی به میان نمی‌آورد. از این تعجب می‌کرد که چرا دوستش تغییر عقیده داده، اما از خودداری او نازاحت نبود. مطمئن بود که لایل تا پایان کار را ادامه خواهد داد تا نشان دهد آدمی نیز چون دیگر حیوانات تکامل یافته است و این جنبه‌ای بوده که خودش از بیان آن در کتاب «اصل انواع» خودداری کرده است. داشتن عنوان رسمی سیر بالاترین مقام

من همچون یک قمارباز عاشق هیجانم / ۷۸۳

علم در بریتانیا، او را قادر می‌سازد که کتاب را، بدون تحمل آنگ بدنامی، که چارلز را آزار می‌داد، انتشار دهد.

با تحسین بسیار به لایل گفت:

«کتاب شما بحث بزرگی را به میان خواهد کشید، ولی در ابتدا بیش از کتاب «اصل انواع» من، دنیا را وحشت زده خواهد کرد.»

لائل با متانت پاسخ داد: «من در پی وحشت زده کردن دنیا نیستم. فقط می‌خواهم مردم را آگاه کنم. واقعیت‌های ناخوشایند لازم‌اند. ولی استنتاجات من به خودم تعلق خواهند داشت. من آنچه را که درباره شما در آخرین فصل می‌خواهم بگویم به وقت دیگر موکول کرده‌ام.»

هر پنج پسر چارلز به خاطر تعطیلات سال نو، از مدرسه به خانه آمده بودند و شادمانه به استقبال سال ۱۸۶۱ رفتند.

چارلز بعد از قدم زدن وسط روز در «مسیر ماسه‌ای» و خوردن ناهار، روی کانایه اتاق پذیرایی دراز می‌کشید و کتاب «سفری در کشور عقب افتاده» نگارش اولمستد را می‌خواند که تصویری زنده از آدمی و برده داری در بخش‌های جنوبی ایالات متحده را مجسم می‌ساخت. علاقه‌اش به موضوع از طریق اخبار تایمز لندن بیشتر شد. این روزنامه گزارش داده است که جنگی داخلی بر سر برده‌داری بین جنوب و شمال در گرفته است.

چارلز با حرارت اعلام کرد: «من این مقالات تایمز را باور ندارم. چنین جنگی خودکشی است. مطمئناً هر دو طرف جنگ این واقعیت را خواهند فهمید!»

ویلیام با تردید پاسخ داد: «ایستادگی در مقابل عقل، آیا حکومت‌ها را عقل اداره می‌کند؟»

مشغول تجدید نظر کتاب بود. به فصل «در باب تغییر حیوانات و گیاهان در حالت اهلیت» رسید، احساس کرد که بار دیگر دست نوشته‌اش بسیار طولانی و مفصل است. بررسی خوک‌ها، گاوها، گوسفندها و بزهای جهان و نیز منشأ و نتایج جفت کردن آنها را در شرایط کنترل شده، کامل کرده بود. ولی لقاح و باروری ثعلبی‌های جهان، سلسله رویدادی چنان معجزه آسا به نظر می‌رسید که نوشتن رساله‌ای در این باب، مایه خوشحالی محض بود. درک شگفتی معجزات تکامل هوشمندانه طبیعت در تیره ثعلبی‌ها چنان جالب بود که اساساً هیچگاه احساس

تا هیچام صد و شصت کیلومتر راه بود. می‌بایست با درشکه خود به پکنهام، و با قطار به لندن و با دلیجان به ایپس ویچ و از آنجا با درشکه کرایه‌ای تا هیچام بروید؛ سفری دوازده ساعته بود. حملات تهوع او سه ساعت بعد از صرف غذا آغاز شدند. پیش خود فکر می‌کرد که آیا مهمانسرای در هیچام هست که بتواند در آنجا استراحت کند؟

احساس کرد که نمی‌تواند این سفر را انجام دهد. از خود پرسید چرا قدرت بدنی انجام این سفر را ندارد، و به هوکر نوشت:

...اگر فوراً نمی‌آمدم و هتسلو قبل از مرگ مرا نمی‌دید هرگز خود را نمی‌بخشیدم. هتسلو در اواسط ماه مه در گذشت و چارلز را گرفتار موجی از احساس گناه کرد. خوشبختانه چندی بعد از آن حال رهایی یافت؛ لشوفارد چنینز کشیش، نوشتن زندگینامه هتسلو را آغاز کرد. از چارلز پرسید خاطرات خود را از هتسلو در سال‌های نخستین تحصیلش در کمبریج می‌نویسد؟ چارلز فوراً آن کار را انجام داد:

هیچ چیز ساده‌تر و صمیمانه‌تر و بی‌تظاهر تر از کمکی نبود که نثار طبیعیدان‌های جوان می‌کرد... قدرت عجیبی در ایجاد احساس راحتی کامل در دانشجویانی داشت که با او سر و کار داشتند، اگر چه همه ما مبهوت مقدار دانش او بودیم. خطاطرات چنینز سال بعد توسط جان وان هورست، پاترنوستروو به چاپ می‌رسید و بدین ترتیب مقام جان استونس هتسلو را در تاریخ ثبت می‌شد. انتشار خاطرات چنینز موجب تسلی خاطر چارلز شد. (۲)

نامه‌ای از یکی از طرفداران چارلز، هیوت سی. واتسن گیاهشناس، رسید، در آن نوشته بود که مشغول بررسی چاپ سوم کتاب «اصل انواع» با دید انتقادی است. واتسن با خواندن مقدمه جدید کتاب، به چارلز یادآور شد که در چهار پاراگراف اول مقدمه، چهل و سه بار «من»، «مرا» و «متعلق به من» به کار برده است. وقتی اما و بچه‌ها چارلز را دست انداختند، با اعتراض گفت: «آه، این ضمیمه مستقیم بدبخت «من»، آیا براستی من این همه خود خواهم؟»

اما با بی‌اعتنایی پاسخ داد: «نه، عزیزم شما بسیار فروتن و محجوبید ولی باورتان چنان است که تنها فردی روی زمین هستید که می‌دانید هر نوع جاندار

خستگی نمی‌کرد و روزی چند ساعت می‌نوشت و احساس وجد او، مثل تعداد فزاینده اوراق دست نوشته‌اش، به سرعت افزایش می‌یافت. حتی به خود جرأت داد بر سر فرضیه‌ای شرط‌بندی کند که هنوز نمی‌توانست آن را ثابت کند. یک «ثعلبی ستاره» متعلق به ماداگاسکار، که دوستی برایش فرستاده بود، کیسه‌ای محتوی شهد داشت به طول سی سانتیمتر که شهد فقط در حدود ۳ سانتیمتری ته آن ملاحظه می‌شد. با توجه به این موضوع زنبور عسل، بید، یا حشره‌ای دیگر چگونه می‌توانست به آن دسترسی پیدا کند؟ فکر می‌کرد یک بید غول پیکر با خرطوم سی سانتیمتری موفق به نوشیدن شهد می‌شود. اما کسی بیدی با خرطوم سی سانتیمتری ندیده بود. ولی این مسئله‌ای نبود. اگر چنین بیدی وجود نمی‌داشت، نوع «ثعلبی ستاره» مدت‌ها پیش منقرض می‌شد.

حساب کرد که می‌تواند این موضوع را با حجمی در حدود صد صفحه دست نوشته آماده کند؛ نشریه انجمن لیته موافقت کرد آن را چاپ کند. به لندن رفت تا در انجمن با تامس بل، که کتاب خزندگان را در سری حیوانشناسی کشتی پیگل به چاپ رسانیده بود، شام بخورد. با آخرین قطار به خانه بازگشت. اما منتظرش بود. «شب چگونه گذشت؟»

«شام خوردن برای من چنان تازگی داشت که از آن لذت بردم.» «خوشحالم. شاید نرده‌های بسیاری گرداگرد خود ساخته‌اید؟» به او خبر رسید که سیمز گونگتن در چهل و هفت سالگی بر اثر بیماری فلج، جان سپرده است. از این خبر کاملاً غیرمنتظره و از دست رفتن دستیار سابقش در کشتی پیگل، در کمبریج و سالهای اقامت در خیابان مارلبورو، بسیار اندوهگین شد. با هم گاهی یادداشت‌هایی مبادله می‌کردند؛ چارلز برایش یک ترومپت جدید گوشی فرستاده بود؛ سیمز برایش جعبه‌های پر از بارناکل از نقاط مختلف استرالیا می‌فرستاد.

تقریباً بلافاصله بعد از آن، باخبر شد که جوزف هوکر و فرانسیس در خانه کشیش منطقه هیچام، در بستر مرگ جان هتسلو حضور یافته‌اند. هوکر سخت متأثر بود زیرا پدرزن گیاهشناس و مبلغ خود را بسیار دوست داشت. چارلز می‌خواست به آنجا سفر کند تا به آنها تسلیت بگوید.

به اما گفت: «من مدیون جان هتسلو هستم.»

چگونه تکامل یافته است؟

نتی هاگسلی که پسر دیگری به دنیا آورده بود، هنوز هم به خاطر از دست دادن نخستین بچه اش غمگین و بیمار بود. اما متقاعدش کرد «دو هفته ای با سه بچه دیگرش به خانه داوَن بیاید.

هیوفالکونر، که زمانی به چارلز گفته بود، «شما بیش از ده طبیعیدانی که سود می‌رسانند، زیان به بار می‌آورید» ضمن سفر به ایتالیا و آلمان گزارش داد:

... همه جا صحبت از تبلیغ نظریات و رساله تحسین آمیز شما بود؛ البته، بسته به تمایل خاص گوینده با آن مخالفت می‌شد ولی اثر و صداقت هدف، عظمت طرح و دلنشینی توضیح و آشکار سازی متهورانه آن همواره به عنوان عالیترین، نام برده می‌شد.

آیا این اعجاب هرگز پایان نمی‌پذیرد؟ آیا «اصل انواع» وضع موجود را به احترامی غیر هیجانی تبدیل نکرده است؟

چارلز که گمان می‌کرد شمال و جنوب ایالات متحده اختلافاتشان را حل می‌کنند، در اشتباه بود. جنوبی‌ها در ماه آوریل قلعه سومتر را به آتش کشیدند. جنگ بین ایالات بسرعت بالا می‌گرفت. چارلز از خواندن گزارش آن در لندن تایمز ناراضی بود. از پارسو خواست که روزنامه هرالد و تمامی روزنامه‌های دیگر را از اداره پست بگیرد. پس از صرف ناهار، هر روزنامه‌ای را که می‌خواند، به صورت نیم دایره‌ای گرداگرد کاناپه روی کف اتاق پذیرایی می‌انداخت.

گفت: «هرگز نمی‌دانستم روزنامه‌ها این همه جالب‌اند. فکر نمی‌کنم که آمریکای شمالی به ما حق بدهد. آنها از این می‌ترسند که ما طرفدار جنوبی‌ها هستیم. و این به خاطر نیازی که به پنبه آنها برای کارخانه‌هایمان داریم. از خدا می‌خواهم شمالی‌ها فوراً علیه برده‌داری قیام کنند.»

شادمانی او برای نوشتن درباره ثعلبی‌ها، با بررسی فرایند لقاح، همچنان باقی بود. نکته جالب توجه، وجود گلی بود که با در نظر گرفتن فراوانی دانه گرده می‌توانست فقط برای لقاح دو نوع خود به کار رود. در اصناف پرشماری که توانست جمع‌آوری کند و بخصوص در شکوفه‌های کوریانتس، تمهیداتی را مورد بررسی قرار داد که ثعلبی‌های بریتانیایی و دیگر نقاط، بدان وسیله لقاح می‌شدند و دانه‌های گرده به وسیله حشرات از گلی به گل دیگر انتقال داده می‌شدند. برای بررسی دانه‌های گرده

که در رأس گل، درون کیسه سطل مانند‌ی قرار داشتند از ذره بین و چاقوی جیبی استفاده می‌کرد. درون این کیسه مایعی غلیظ و معطر وجود داشت که بوی آن زنبور عسل و دیگر حشرات را جلب می‌نمود. مشاهده کرد که زنبور عسل ضمن داخل شدن درون کیسه برای دستیابی به مایع توهم‌زا و سیراب شدن، موقع خروج از آن، تعداد زیادی دانه گرده به پشتش می‌چسبید.

وقتی حسابی از شهد نوشید به گلی دیگر می‌رود و بدون آنکه بداند دانه‌های گرده را در آن پر جای می‌گذارد. هر نوع ثعلبی، کیسه سطل مانند خاص خود را دارد که بزرگ یا کوچک، عمیق یا کم عمق است. به طوری که فقط یک نوع حشره می‌تواند به دانه‌های گرده آن دست یابد.

چارلز اظهار داشت: «این فرایندهای ثعلبی، گل‌ها را مبتکرتر از نوع آدمی به نظر می‌رساند»

ویلیام که از کالج کریست برای گذراندن تابستان به خانه آمده بود می‌خواست بداند:

«ثعلبی‌هایی که نمی‌توانند حشرات را برای نوشیدن شهد جلب کنند، چه به سرشان می‌آید؟»

«خوب معلوم است، از بین می‌روند.»

هنریتا بار دیگر در ماه ژوئیه، بیمار شد. اما به این نتیجه رسید که شش هفته در کنار دریا برای تندرستی او لازم است. چارلز، اگرچه با این تغییر موافقت کرد، ولی ناگزیر بود بار بسیار سنگینی را به تورکی، در گوشه جنوب شرقی انگلستان مجاور کانال مانش حمل کند. خانه‌ای که اجاره کردند منظره‌ای عالی در کنار هلال خلیج داشت. هنریتا بسیار زود بهبود یافت. زمان بخوبی می‌گذشت. پسرها، از تعطیلات حداکثر لذت را می‌بردند؛ بازدیدکنندگان زیادی داشتند. اراسموس آمد. هوپ، دختر هسلای وچ‌وود نیز برای مصاحبت با هنریتا به آنها ملحق شد.

دکتر هنری هُلند نیز در اوایل ماه اوت به دیدار آنها رفت، پس از یکی دو روزی که هنریتا را دید، به پسر همه‌اش گفت:

«هنریتا مبتلا به اضطرابی ارثی است. ولی از کجا این بیماری به او رسیده، نمی‌دانم»

چارلز با ملایمت گفت:

«وقتی که یک نقد خوب از «اصل انواع» را هفته قبل در مجله «حیوانشناسی» خواندم، حدود سه کیلومتر در مجموع قدم زدم، که خود یک شاهکار است.»
 «لند به صدای بلند گفت: «هوم»

چارلز مدت‌ها با این فکر درگیر بود که نامه‌اش به گلن‌روی، که بیست و دو سال پیش او آن را انتشار داده، یک اشتباه فاحش بوده است. لایل با آگاسیز موافق بود که می‌گفت چارلز در اشتباه است که گفته جاده‌ها و جزیره نماها، ساحل‌های قبلی دریایی بوده‌اند که در ارتفاع کنونی دیده می‌شوند. چارلز آن زمان از سر لجبازی آن را نپذیرفت. اکنون با کسی رو به رو شده است که می‌خواهد سفری به اسکاتلند بکند و به اختلاف نظر خاتمه بدهد. آن شخص با مدرکی پذیرفتنی بازگشته که جزیره نماها و جاده‌ها نتیجه سدی است که یک یخچال طبیعی بسته و دریاچه‌ای به وجود آورده است. چارلز محرمانه به اما گفت:

«حسابی خورد شده‌ام. این موضوع باید فروتنی را به من بیاموزد.»

«عزیزم، ظرف یکی دو روز خواهی آموخت.»

بار دیگر که به لندن سفر کرد، به لایل اعتراف نمود که اشتباه کرده است. در آفتاب اواخر ماه اوت، در طول رود تایمز، از پل واترلو در چارینگ کراس، بعد از مجلسین عوام و اعیان و کلیسای وست مینستر شروع به قدم زدن کردند.

«یک اشتباه فاحش طی همه این سال‌ها؟ داروین عزیزم شما فقط یک غیر حرفه‌ای هستید. به سن شکوهمند من برسید تا ببینید چه تعداد اشتباه فاحش را باید اعتراف کنید. این جزء جدانشدنی زندگی یک جهانگرد است.

«شما شخص باگذشتی هستید. آیا واقعاً قدمت آدمی چقدر است؟»

«آنقدر هست که از من یک عتیقه بسازد.»

چارلز، افزود:

«به گمان من شما و آزاگری فکر می‌کنید که من برای سیر تغییرات به دست قدرتی عالیت‌تر، امکانی باقی نگذاشته‌ام.

لایل موافقت خود را با حرکت سر نشان داد و گفت:

«سرجان هرشل جمله‌ای درباره «اصل انواع» دارد مبنی بر اینکه قانون عالیت‌تر قدرت خداوند باید همواره بیان گردد.»

«با وجود این، هرشل و هیچ اخترشناس دیگری نگفته‌اند که این خدا است که

مسیر هر ستاره دنباله دار، سیاره و شهاب‌های ثاقب را هدایت می‌کند.»

لایل با خشونت پاسخ داد:

«این کاملاً حقیقت دارد.»

چارلز با اصرار تمام گفت:

«به نظر من شما نمی‌توانید به طور منطقی بگویید که دم دارکوب به اراده خداوند طراحی شده است. آیا می‌توانید ثابت کنید که بینی من به وسیله یک عامل هوشمند به این شکل درآمده است؟»

لایل خندید. سرحال آمده بود.

«نه، داروین، خداوند کار خود را متوقف نمی‌کند که طرح بینی شما یا بینی مرا بریزد. وقتی فصل پایانی مرا درباره شما می‌نویسم، آن نکته را در نظر می‌گیرم. هنوز دارید لقاح ثعلبی‌ها را با چاقوی جیبی خود انجام می‌دهید؟»

«من دارم عمل «دگر لقاح» صفحات دست نوشته را با مرکب و قلم انجام می‌دهم.»

مقاله ثعلبی‌ها را به پایان رسانید. با اینکه مطالب را تا حد امکان کوتاه کرد و مقادیر زیادی از جزئیات تأیید کننده را حذف نمود، دست نوشته صد و چهل صفحه شد، که مثل معمول برای نشریه «انجمن لیته» زیاد بود. چه کار باید کرد؟

شبی از شب‌های اواخر ماه اکتبر بود که نخستین سرمای زمستانی از پرده‌های اتاق خواب به داخل نفوذ می‌کرد. چارلز آتش بخاری را زیادتر کرد و در ساعت مقرر ده و نیم شب، به رختخواب رفت. خوابش نمی‌برد. چند بار به این پهلوی و آن پهلوی غلتید، بدون آنکه متوجه باشد اما را بیدار می‌کند. اما سر آخر گفت:

«آنچه اینک لازم دارید نواست نه تختخواب.»

«دارم مسئله‌ای را حل می‌کنم»

«نمی‌شود صبح آن را انجام بدهید؟»

بعد از صبحانه، اما را در باغچه دید که داشت پیازها را از زمین بیرون می‌آورد تا در زیر زمین برای بهار انبار کند.

«می‌آید در «مسیر ماسه‌ای» قدم بزنیم؟»

«چند قطعه سنگ آتش زنه؟»

«مثلاً پنج تا.»

من به هیچ وجه فکر نمی‌کنم که «یک اثر فوق‌العاده» به انجمن
لیته ارائه داده‌ام. ولی انجمن به وسیله جوو اثر فوق‌العاده‌ای در من به
وجود آورد. می‌ترسم که باید از خواندن هر مقاله یا صحبت کردن در
جمع دست بکشم. من نمی‌توانم مثل دیگران کار کنم.

وقتی او را به عضویت افتخاری «انجمن سلطنتی پزشکی» ادینبورو منصوب
کردند، با تعجب به انا گفت:

«یادتان هست چه شاگرد برجسته‌ای در دانشکده پزشکی دانشگاه بودم؟ بعد از
نخستین درس‌هایی که در هوای یخبندان ساعت هشت صبح به وسیله دکتر دولکان
در باب مفردات پزشکی و درس کسل‌کننده دکتر موئر و درباره کالبد شناسی و عمل
جراحی در بیمارستان، که روی بچه‌ها در بیمارستان انجام گرفت، اوقاتم را صرف
جمع‌آوری صدف خوراکی از قایق‌های وحشتناک صیادان تیوهاون، و ماهی لپ از
سنگ‌های سیاه در لایت و ستاره دریایی و دیگر جانداران دریایی از فیوت آف فورث
می‌کردم.»

در ماه نوامبر ۱۸۶۱ یک بسته پستی ترنت بریتانیا همراه دو مأمور عالی‌رتبه
دولت، که به جنوب می‌رفتند، به وسیله کشتی جنگی سن جاسیتو متوقف شدند.
کاپیتان کشتی دو مأمور عالی‌رتبه دولت را توقیف کرد. مجلس بریتانیا و هیأت
وزیران یادداشت تند اعتراض آمیزی برای دولت آمریکا فرستادند. از خبرهای
روزنامه‌ها و هفته‌نامه‌ها این طور به نظر می‌رسید که بریتانیای کبیر نه تنها «اتحادیه
ایالات جنوبی» را به عنوان ملتی جدا نمی‌شناسد، بلکه امکان دارد با آنها، که دیگر
جزء ایالات متحده نیستند وارد جنگ شود. چارلز اگر چه هیچ وقت در آمریکای
شمالی نبود ولی مردم آمریکا را دوست داشت.

منشأ این دوست داشتن، جوانمردی ملوانان آمریکایی بود که در سفر با کشتی
بیگل دیده بود و با گزارش‌های مشتاقانه لایل از روحیه جوان آنها و نیز به وسیله
دوستی پایدارش با آزاگری و حق شناسی از دی اپلتون ناشر در نیویورک که با وی
رفتاری محترمانه داشت، ادامه یافت.

در ماه دسامبر تقریباً همگی باور داشتند که جنوبی‌ها بر شمالی‌ها پیروز خواهند
شد. چارلز ناخشنودی و تأسف خود را از این موضوع برای آزاگری اینگونه نوشت.
...امکان دارد وقتی این نامه به دستتان می‌رسد ما در حال جنگ

وقتی پنج قطعه سنگ آتش زنه در ابتدای مستطیل جنگلی قرار داده شد، انا را به
حال خود گذاشت.

«چرا ثعلبی‌ها را در کتاب کوچکی چاپ نکنم؟ من کلی مطلب ارزنده برای
رساله‌ام را حذف کرده‌ام. اگر جان مؤری بخواهد آن را به چاپ رساند، کتاب حجمی
مناسب خواهد داشت و نه تنها ابتکاری، بلکه قطعی نیز خواهد بود. آیا آن قدر
فروش خواهد رفت که جبران هزینه مؤری را بکنند؟ بسیار امیدوارم. نکاتی که مورد
علاقه من‌اند عموماً مورد علاقه دیگران نیز هستند. مسئله زاد و ولد مورد علاقه
بیشتر مردم است، حتی اگر در مورد گل‌ها باشد. در بدترین وضع، زیان زیادی به بار
نمی‌آورد، اگرچه مسئله فروش زیاد در میان نیست. فکر می‌کنم یک کتاب کوچک به
تفع «اصل انواع» است.

جان مؤری حدس زد که کتاب ثعلبی‌ها مورد توجه طبعیدان‌ها قرار خواهد
گرفت. با استقبال خطر موافقت کرد هزینه تصاویر را بپردازد و سود را با چارلز نصف
کند. پیشنهاد منصفانه‌ای بود. چارلز گفت دست نوشته‌اش را در ظرف دو ماه کامل
خواهد کرد.

چارلز که مجذوب زیبایی و طرح‌های باور نکردنی تیره ثعلبی‌ها شده بود،
پژوهش‌های خود را کاری برجسته یافت. کار دو هفته‌ای از جمله نمودارهای
ثعلبی‌های پروانه‌ای و قتش را تلف کردند، زیرا مجاری کاسبرگ بالایی در جهت
نادرست قرار داشتند. با تأسف بسیار گفت:

«من هرگز به چنین موردی برخورداده‌ام. دستکاری ثعلبی‌ها را دیوانگی می‌پنداشتم.
اُنا با لحنی تسلی بخش گفت: «درباره هر کتابی که نوشته‌اید، گفته‌اید که چنین
وضعیتی داشته‌اید.»

به این نتیجه رسید که مقاله کوتاهی به انجمن لیته مدیون است آن را نوشت و
شخصاً در گردهم‌آیی انجمن خواند. وقتی خواندن به پایان رسید و حضار دوستانه
کف زدند، جوزف هوکر خود را اول از همه به چارلز رسانید و به او تبریک گفت.
«اثر فوق‌العاده‌ای به وجود آورده‌اید.»

«از جوو (Jove) باید دست بکشم و گرنه به یک گیاهشناس تبدیل خواهم شد.»
چارلز چنان خسته و فرسوده شده بود که به ندرت در خانه حرکت می‌کرد،
نمی‌توانست از رختخواب خارج شود. به هوکر نوشت:

«همراه جوو به دژ تعصب حمله کردید.»

هاکسلی با لبخندی عظیم که چهره سبز زورمندش را فرا گرفته بود، پاسخ داد: «با من چون عضو خاندان سلطنتی رفتار کردند. آنچه من به آنها نشان دادم داروینسم محض بود.»

در ظرف یک هفته، نتیجه معکوسی عاید شد. نشریه ۱۱ ژانویه ویثنس از این خشمناک شد که شنوندگان برای هاکسلی کف زدند.

...نظریه ضد کتاب مقدس و بسیار تحقیرآمیز بود. حاضران به صورتی کفرآمیز در مقابل نص صریح کتاب مقدس قرار گرفتند؛ به جای نشان دادن انزجار از بی حرمتی زشت نسبت به فرد فرد خود و به نوع آدمی، که «به صورت خدا آفریده شده» و ترک دسته جمعی سالن سخنرانی برای سخنران دست زدند.

این وضع الگویی عادی شده بود. ولی حملات بد و بیراه گفتن، به مردم عامی رسیده بود که در غیر این صورت خبری از اصل موضوع نداشتند و شدت عمل مخالفان به منظور دستیابی به منشأ، آنها را تحریک نموده بود.

از محکوم کردن هاکسلی در نشریه ویثنس طبیعیدان‌های لندن آگاه شدند؛ معدودی از آنها با او موافق بودند. از آنجا که هاکسلی متشی انجمن زمین‌شناسی بود، وظیفه اطلاع دادن سخنرانی سالیانه، در غیاب لئونارد هورنر رئیس انجمن به عهده او بود. چارلز در گردهم‌آیی خانه بورلینگتن شرکت نکرد ولی لایل برایش گزارشی آورد.

«من هرگز به سخنرانی‌ای گوش ندادم که این همه مورد علاقه با پذیرش شنوندگان و کف زدن‌های آنها باشد، هر چند اعتراض خصوصی به بعضی از عقاید جسورانه‌اش شد.»

«او یا من؟»

پرسش چارلز خود به خود پاسخ داده شد، زیرا هاکسلی را به عنوان «سگ داروین» می‌شناختند. لایل پاسخ داد: «اساس استدلالش الهام از «اصل انواع» است که با اندیشه و بررسی شخصی‌اش پُر بار شده بود. هاکسلی خاطر نشان ساخت که وقتی ما به مهره‌داران و بی‌مهرگان عصرهای بسیار دور باز می‌گردیم، با توجه به بقای بسیاری از جانداران عالی و پست در طی زمان، در می‌یابیم که درباره آغاز حیات در روی زمین اطلاعاتمان کم است؛ رویدادهایی که در زمین شناسی همزمان

باشیم و ما دو تا، به عنوان دو میهن دوست از یکدیگر متنفر گردیم. اگر چه متنفر شدن از شما برایم کار بسیار دشواری است. این که دو کشور، مثل دو مردنادران خشمگین، مسئله واحدی را با دو دید کاملاً مخالف بنگرند، برآستی بسیار عجیب است. و چقدر مصیبت‌بار خواهد بود که ما به نفع برده‌داری بچنگیم.

خبرهای جنگ، با مرگ غیر منتظره پرنس البرت فروکش کرد. چارلز هیچ یک از اعضای خانواده سلطنتی را نمی‌شناخت ولی لایل و پرنس البرت سال‌های متعددی با هم دوست بودند. لایل از این فقدان بسیار متأثر شد و گفت که این خبر مرا پیر کرد. بار دیگر کریسمس و سال نو رسید و بچه‌ها در خانه داوَن جمع شدند. چارلز و اما به هم رمان‌های مورد پسند هدیه کردند. قبلاً ایست لین را خوانده بودند. بنابراین به کتابفروشی لندن رمان‌هایی را سفارش دادند که تازه از چاپ خارج شده بودند: میلان مارنر نوشته جورج الیوت و «صومعه و قلب» که هنریتا بخش زیادی از آن دو کتاب را به صدای بلند خواند تا بر شادمانی خانواده بیفزاید.

سال ۱۸۶۲ با یک پیروزی ظاهری آغاز شد. توماس هاکسلی که دعوت شد تا در «انستیتوی فلسفی» ادینبورو سخنرانی کند، موضوع سخنرانی را «رابطه آدمی با حیوانات پست‌تر» انتخاب کرد. لایل که معمولاً رفتاری متین داشت در خانه اجدادی‌اش، کینوردی در اسکاتلند بود، علیه موضوع سخنرانی نظر داد.

«من پیش‌بینی می‌کنم که شما را سنگباران و از شهر بیرون خواهند کرد.»

چارلز به هشدار لایل پیوست. هاکسلی نیز چنگال، تسلیم بشو نبود. به شنوندگان دقیق ادینبورو گفت:

«...اندیشمندان، زمانی که از تأثیر کورکورانه پیشداوری سستی رهایی یافتید، در جایگاه پستی که آدمی از آن برخاسته، بهترین مدرک عظمت استعدادهایش را خواهند یافت؛ و در پیشرفت دراز مدت گذشته، زمینه منطقی ایمان به دستیابی آینده‌ای بزرگ منشانه را خواهند دید.»

چارلز داروین و چارلز لایل قبول کردند که در اشتباهند. شنوندگان ادینبورو صمیمانه برای هاکسلی دست زدند. هاکسلی یک‌شنبه بعد که به خانه داوَن سفر کرد، از چارلز پرسید، نباید این سخنرانی‌ها را نقطه شروع تألیف کتابی به نام «مقام انسان در طبیعت» به حساب آورد؟ چارلز پیش از همه دست او را به علامت تبریک فشرد.

یک از زیباترین سازگاری‌های سلسله حیوانات، گوناگون و کامل‌اند...

سال‌ها بود که دربارهٔ ثعلبی‌ها پژوهش می‌کرد، ولی نوشتن حاصل پژوهش‌هایش فقط نه ماه طول کشید و در این فاصله چند بار برای ویرایش چاپ دوم، «اصل انواع» به زبان آلمانی و نوشتن مقاله‌ای در باب ارتباط جنسی استثنایی بین دو نوع پامچال: دیزی و کاوزلیز وقت صرف کرد. نوشتن کتاب ثعلبی‌ها از جهتی لذت‌بخش‌تر بود که اما و بچه‌ها نیز علاقه‌مند شده بودند و از چارلز می‌خواستند دست نوشته را به صدای بلند بخواند.

چاپ کتاب روز پانزده ماه مه تمام شد. قیمت نه شیلینگ که موری برای آن تعیین کرده بود، و سوسه‌انگیز بود. در زمینه تخصصی خود خوب فروش رفت. چارلز انتظار داشت که به خاطر قبول وجود حشره‌ای با «خرطوم»ی به درازای سی سانتیمتر مورد تمسخر قرار گیرد و همین‌طور هم شد. تا اینکه یک مبلغ مذهبی در ماداگاسکار، بیدی را دید که با همین اندازه خرطوم وارد یک «گل ثعلبی ستاره» شد و با مقدار لازم گرده گل برای تلقیح دیگر ثعلبی‌های ستاره از آن بیرون آمد.

اگرچه آنتانوم او را «دوست داشتنی مایهٔ تأسف و تحقیر» نامید، گیاهشناسان به او اطمینان دادند که نقدنویسان از موضوع بی‌اطلاع بوده‌اند. بقیهٔ اظهار نظرهای عالی بودند، پارتنون مساعد بود، لندن ری ویو درجه یک بود. حتی لیتاری چرچ من اثر را مورد تحسین قرار داد.

آزاگری از هاروارد او را به گرمی ستود و اظهار داشت که اگر کتاب ثعلبی‌ها پیش از کتاب «اصل انواع» انتشار یافته بود، روحانیون به جای تکفیر به او مقام قدیس می‌دادند.

چارلز لایل به شوق آمده و اعلام داشته بود که این کتاب «بعد از اصل انواع» ارزنده‌ترین اثر داروین است.

بیشتر طبیعیدان‌ها با چنان شور و شوقی به او پیوستند که چارلز با تعجب گفت: «من از توفیق یافتن کتابم بسیار شگفت زده شده‌ام.» به آزاگری، بدون توجه به جنگ داخلی نوشت:

...اخیراً به ذهنم رسیده که با نگارش کتاب به سبک نیمه عامه پسند، کاری کاملاً احمقانه انجام داده‌ام. اکنون می‌توانم با آرامش

نامیده می‌شوند، ممکن است به فاصله ده میلیون سال از یکدیگر رخ داده باشند.» چرخهٔ زندگی با ضرورت‌های خود همراه بوده است؛ تنازع به پیروزی انجامیده، در مواقع دیگر، مرگ با دشنهٔ تیزش آماده بوده است.

ماریان خواهر چارلز در گذشت، سوزان، خاله و قیم بچه‌های پارکر شد. شارلوت خواهر اما که سی سال پیش با چارلز لانگتن، کشیش ازدواج کرده بود، دچار بیماری غیرقابل تشخیصی شد و در ماه ژانویه جهان را بدرود گفت.

در ماه فوریه، هوراس، جوانترین پسر داروین، که هنوز یازده ساله نشده بود به بیماری عجیبی دچار شد که دست‌ها و پاها و گردن خود را بدون اراده حرکت می‌داد. زمانی از این می‌ترسیدند که یک کانون آزارسانی در مغز بچه باشد، که نوعی فلج است. دکتر محلی نتوانست علتی برای این اختلال پیدا کند، دکتر هلند نیز که از روی استیصال از لندن فرا خوانده شد، نیز چیزی نیافت. حرکات بدنی هوراس در پایان ماه آوریل متوقف شدند ولی مدت یک سال قادر به حرکت نبود و سوء هاضمه شدید داشت.

چارلز زیر لب گفت: «از من به ارث برده است.» اما، تک‌دیب کرد: «اکتسابی است.»

آلفرد اسمل والسی، پس از هشت سال سفر و جمع‌آوری نمونه‌ها در مالزی، سوماترا، جاوه، بورنئو، سلبس، مولوک، تیمور، گینهٔ جدید، اول ماه آوریل به انگلستان بازگشت. چارلز او را قهرمانی به حساب می‌آورد که توانست هشت سال در سرزمین‌های بدوی دور و غالباً متخاصم به سر برد. والسی را به خانهٔ خود دعوت کرد. والسی ضمن تشکر از او گفت:

...اکنون مشغول مختصری دارو درمانی هستم، ولی به محض آنکه توانستم به دیدن شما خواهم آمد.

جان موری دو هزار نسخه از کتاب «در باب انواع مختلف تمهیداتی که ثعلبی‌های بریتانیا و دیگر نقاط به وسیلهٔ حشرات عمل لقاح را انجام می‌دهند» با جلد پارچه‌ای رنگی با عکس یک ثعلبی طلایی روی جلد به چاپ رسانید. چارلز در مقدمهٔ آن نوشت:

هدف از نگارش این کتاب، نشان دادن تمهیداتی است که ثعلبی‌ها به وسیلهٔ آنها لقاح انجام می‌دهند. این تمهیدات، مثل هر

(۳)

پذیرش رضایتبخش کتاب ثعلبی‌ها، نگرانی‌های چارلز را از بین برد. هیجان‌هایش به وضع متعارف باز گشتند، نه سرگیجه‌ای احساس می‌کرد، نه تپش قلبی و نه نفخی. ولی چرا دست‌هایش به اکزما دچار شدند؟ آیا نتیجه حمله مجدد ریچارد اوون به او بود؟ اوون با سخنرانی‌ها و انتشارات روزافزونش، با حقه‌بازی، در حالی که از همه بخش‌های نظریه انتخاب طبیعی چارلز چشم پوشیده بود، مشغول شکست دادن داروینیس بود. لایل، هوکر، داروین و هاکسلی که در آستانه برای صرف شام گردهم آمده بودند، قاطعانه بر این رأی دادند که کارهای اوون حاصل جنون ناشی از تحریک است.

آیا اکزما نتیجه استفاده از یک ماده شیمیایی در آزمایش‌هایش بود؟ به خاطر آورد زمانی که در کالج کریست دانشجو بود اطراف دهانش نظیر همین جوش‌ها ظاهر شده بودند و مقدار کمی ارسنیک برای خشکاندن آنها به کار برده بود. این دارویی بود که در زمان تحصیل در دانشکده پزشکی ادینیور در کتاب «دارو درمانی جدید» خوانده بود. پدرش در کاربرد این دارو به او هشدار داده بود. ولی جوش‌ها بدون استفاده از ارسنیک مثل حالا، از بین رفته بودند.

محفل آنها، هنگامی پُر رونق شد که توماس هاکسلی به استادی صاحب نام هوتریان در کالج سلطنتی جراحان منصوب شد. در اینجا بود که می‌توانست به دانشجویانش تئوری تکامل داروین را تلقین کند: آدمی از تکامل جاندارانی اولیه، که در دریاها و بسیار قدیمی ظاهر شده‌اند، نتیجه شده است. اکنون مقام حساستری برای اجرای نقش «سگ داروین» داشت.

در خانه داوون شادمانی کمتری وجود داشت. پسر کوچک آنها لئونارد که قرار بود به مدرسه کلاقم برود، و تحت نظر برادرش جورج که در کلاس اول درس می‌خواند، قرار گیرد، دچار کپیر شد و سپس گلو درد گرفت و پس از آن به باد سرخ مبتلا گردید، که به تب مخملک انجامید. دکتر الگه‌هارت را از داوون آوردند. اما و چارلز لئونارد را با دادن یک قاشق شراب پرتغالی هر سه ربع ساعت در طول یک شبانه روز نجات دادند. دکتر الگه‌هارت، معروف به اسپنگل، چند بار در روز به خانه داوون می‌آمد. بعد از مدتی لئونارد توانست مقداری حریره ببلعد.

اما در حالی که اتاق لئونارد را با یک دسته گل بزرگ تزئین کرده بود، زیر لب

وصف ناپذیر خاطر، به انتقاد کنندگانم لعنت بفرستم. آزادگی کتاب ثعلبی‌ها را با شور و اشتیاق فراوان در نشریه «آمریکایی علم و هنر» تقد کرد. از سویی چارلز را با این نوشته قلقلک داد:

احساس من این است که عمده دلبستگی شما در کتاب ثعلبی‌ها این بوده است که به جناح دشمن حمله کنید.

این گفته مطمئناً درست بود زیرا در بریتیش پرس از قول چارلز نوشتند: من بررسی ثعلبی‌ها را بسیار سودمند یافتم زیرا به من نشان داد چگونه، تقریباً همه بخش‌های گل برای تلقیح به وسیله حشرات با هم سازگار شده‌اند و بنابراین نمایانگر نتایج انتخاب طبیعی در پیش پا افتاده‌ترین جزئیات ساختمانی است.

«لقاح ثعلبی‌ها» شهرت چارلز داروین را، به عنوان گزارشگری دقیق و با شهامت، در کشف فرایندهای ناشناخته یا نادیده گرفته شده طبیعت، کاملاً افزایش داد و بعضی از نیش‌های سمی نقدها را از پیکر «اصل انواع» بیرون کشید. اگر چه بر حسب عادتش به آلفرد والس گفته بود «من تندرست نیستم و همیشه نخواهم بود؛ من همان حیوان بیچاره‌ای هستم که همیشه رنجور و ضعیفم» ولی آن قدر از تندرستی برخوردار بود که به یک کار کاملاً پر درد سر جدید مثل حرکات و عادات گیاهان بالارونده، و زمینه دیگری که تقریباً بکرمانده بود دست بزنند. چند سال قبل مقاله کوچکی درباره این موضوع از آزادگی خوانده بود.

لائل فکر کرد زمان آن رسیده که چارلز لقب شوالیه (Sir) بگیرد:

«این لقب معادل آن است که نخست وزیر ما به ملکه توصیه کند که «اصل انواع» را به مقام شوالیه برسانند»، چارلز پاسخ داد: «هیأت‌های وزیران چه بسا به علت‌های کوچک سقوط کرده‌اند.»

لائل با شکبایی پاسخ داد: «خواهیم دید. هوکر بعد از آنکه مدیر کیوگاردن شد نیز به این افتخار نایل آید. ولی هاکسلی هرگز. او مردی برجسته ولی بسیار خشن است. نمی‌داند چگونه باید برخورد کند.»

چارلز گفت: «این، بخش به هم بافته شخصیت اوست. او بر خلاف من به دام مردم چاپلوس نمی‌افتد.»

گفت: «از خطر جسته است.»

همان شب، لئونارد، در حالی که پدر و مادرش را شگفت زده کرد، با چشمان کاملاً بسته پرسید، تمبرهای من سالم‌اند؟

چارلز پاسخ داد: «آری، پروفیسور گری یک تمبر از آمریکا برایت فرستاده است. فردا آن را خواهی دید.»

«من خیلی میل دارم آن را هم اکنون ببینم.»

چارلز، برای آوردن تمبر رفت. لئونارد یک چشمش را با دشواری باز کرد، تمبر جدید را دید و سپس با رضایت خاطر گفت: «بسیار خوب.»

یک ساعت بعد چارلز تعدادی دیگر تمبر آورد که به تازگی از آمریکا رسیده بود. لئونارد روی یک آرنجش بلند شد و گفت:

«شما از پروفیسور گری خیلی تشکر کنید.»

روز بعد لئونارد حسایی بهبود یافت. زمانی که اما و چارلز در تاریکی هوای سرد باغ قدم می‌زدند، چارلز پیش خود فکر می‌کرد:

«بچه‌ها مایه خوشحالی بسیاری ولی غالباً بدبختی بزرگتری به بار می‌آوردند. یک اهل علم نباید بچه داشته باشد، شاید هم زن نداشته باشد بهتر است. زیرا در این جهان وسیع چیز ارزنده دیگری باقی نمی‌ماند و او خواهد توانست - بتواند یا نتواند مسئله‌ای دیگر است - مثل یک تروجان کار کند. آه، بسیار خوب، امیدوارم ظرف چند روز بتوانم به ذهنم نظم و ترتیب بدهم.»

با ادامه بهبود حال لئونارد، چارلز بار دیگر آلفرد والس را به خانه داون دعوت کرد. او در هفته اول ماه اوت به خانه داون آمد. چارلز نسبت به این مرد جوانتر احساسی قوی داشت و بر این باور بود که او نه تنها با خودش برابر است بلکه دارای اهمیتی سرنوشت ساز برای گسترش علوم طبیعی است و با گروه چهار نفری آنها بخوبی جور در می‌آید.

چارلز از آیندهٔ مورب بیرون خانه دید که والس از درشکه‌ای که برای آوردنش فرستاده بود، پیاده شده است. والس قدی بلند، بیش از ۱۸۰ سانتیمتر داشت، لاغر، دارای شانه‌های پهن و باسن باریک بود. پاهایی دراز و قوی داشت که او را به بالای رشته کوه‌های وسیع می‌برده است. موهای پر پشت سیاه داشت که روی پیشانی‌اش ریخته بودند. سیبیلی آراسته، خط ریش و ریش سیاهی داشت که از وسط دو نصف

من همچون یک قمارباز عاشق هیجانم ۷۹۹/

کرده بود. بعد از آنکه پارسلو ایشان را به اتاق مطالعه راهنمایی کرد، چارلز دید که چشم‌های بی‌حرکتش با عینک بی‌دوره‌اش، حتی کوچکتر از عینک هوکر، پوشیده است. پوتین‌های سیاهش به خوبی واکس نخورده بودند. در لندن با خواهر شوهر دارش زندگی می‌کرد. خواهرش اتفاقی در زیر شیروانی برای کلکسیون‌هایش در اختیار او گذاشته بود.

چارلز از پارسلو خواست یک پارچ پراز لیموناد خنک بیاورد. وقتی والس رفع تشنگی کرد چارلز گفت:

«والس شما پیش از ورود به انگلستان سی و پنج مقاله در روزنامه‌های تاریخ طبیعی، چاپ کرده‌اید! من از سبک روشن نوشته‌هایتان بهت زده شده‌ام. من برای نوشتن یک جمله ساده توضیحی، بسیار در زحمت هستم.»

والس که از خوشحالی سرخ شده بود، اعتراض کرد:

«اگر می‌توانستم دو کتاب با ویژگی‌های «گزارش سفر بیگل» و «اصل انواع» را در زمان حیاتم تولید کنم راضی بودم.»

«من بسیار علاقه‌مند بودم بدانم شما چگونه به نظریه انتخاب طبیعی، که فقط به وسیله ما دو نفر شناخته شده است، دست یافته‌اید.»

«آقای داروین، باورش مشکل است؛ ولی در آن زمان، یعنی فوریه سال ۱۸۵۸ من در جزیرهٔ مولوک و سخت دچار مالاریا شده بودم. یک روز که در بستر دراز کشیده بودم و با وجود تب شدید خود را در پتو پیچیده بودم، مسئله‌ای بار دیگر به ذهنم راه یافت و چیزی مرا به فکر «مهارکننده‌های مثبت» انداخت که مالتوس در کتاب «رساله‌ای در باب اصل جمعیت» آورده بود. من این کتاب را چند سال پیش خوانده بودم و اثری عمیق و دایم بر ذهنم گذاشته بود.»

«چنانکه در من هم گذاشته بود.»

والس عجولانه گفت:

«من زمینه فکری مناسبی داشتم. من کتاب «گزارش» شما را حدود سال ۱۸۴۷ خواندم. به عنوان گزارش یک گردشگر علمی، در مقایسه با داستان هومبولت درجهٔ دوم است؛ ولی به عنوان اثری مورد علاقه عموم شاید از آن بهتر باشد...»

چارلز سرخ شد: صادقانه تحت تأثیر قرار گرفته بود.

والس یکی از معدود مردانی بود که به سبکی صریح و جملاتی درست

کرده بود.

وقتی اما بهیود یافت و خانواده بار دیگر با هم بودند، از آفتاب، ماسه و دریای بورنماوت لذت بردند، و در آخر سپتامبر به خانه داوون بازگشتند.

چارلز مدت‌ها در آرزوی داشتن گلخانه‌ای بود که در آن کار کند. درست پیش از کریسمس، باغبان درجه یک سر جان لوئیوک به نام هوروود یک گاری دستی پر از گیاه و پیاز گل، از گلخانه لوئیوک به عنوان هدیه آورد. چارلز با صدای محزونی گفت:

«هوروود شما می‌دانید که من همیشه میل داشتم یک گلخانه کوچک شخصی داشته باشم.»

هوروود مردی باهوش و تیزبین بود و گیاهانش جایزه‌های بسیار برده بودند. «آقای داروین، فقط منتظر پیشنهاد شما بودیم. سر جان قبلاً اجازه کمک به شما را داده‌اند. اگر مایل باشید من برایتان نقشه‌هایی طرح می‌کنم. باید با صبر و حوصله پیش رفت.»

هوروود روزی یک ساعت می‌آمد. تصمیم گرفتند گلخانه را در محل خوبی به فاصله کوتاهی از خانه، نزدیک باغچه‌های آشپزخانه، آن طرف‌تر از ساعت آفتابی برپا کنند. چارلز ساعت طلای مچی خود و ساعت دیواری تالار ورودی را از روی ساعت آفتابی میزان می‌کرد. گلخانه روبه‌روی معبری عطر آگین درختان لیموترش قرار داشت، که از وسط باغ می‌گذشت و دو طرفش درخت داشت و تا «مسیر ماسه‌ای» ادامه می‌یافت. طول گلخانه ۱۵ متر و عرضش سه متر بود. بامش حلبی و شیب آن به طرف خیابان بود. هوروود درهای چوبی و ستونهای محکمی برای دو انتهای گلخانه در نظر گرفته بود که بدان استحکام بخشد. در سقف و دیوار جلوی گلخانه، شیشه‌های مربع نصب کردند تا نور و گرما به داخل برسد. در هر سمت راهروی داخلی گلخانه دو ردیف تاقچه و فضای کاشت وجود داشت و با بخاری گرم می‌شد.

چارلز، در طول روزهای برپا کردن گلخانه، مثل بچه مدرسه‌ای‌ها خوشحال بود. هوروود نشان داد که استاد راهنمای بسیار خوبی است. بعد از ساخته شدن خانه شیشه‌ای در اواسط ماه فوریه، چارلز سوار بر اسب به دیدن لوئیوک رفت.

چارلز اعلام کرد که: «گلخانه کوچک من ساخته شده و اجازه می‌خواهم از شما به خاطر اینکه اجازه دادید هوروود در کار ساختمان نظارت کند، تشکر کنم. اگر کمک او

می‌نوشت. گویی که سخن می‌گوید. «...این مهارکننده‌ها - جنگ، بیماری، قحطی و مانند آن - به فکرم رسید که می‌بایست، در حیوانات نیز مثل انسان‌ها عمل کنند. و چون حیوانات معمولاً بیش از نوع انسان زاد و ولد می‌کنند، نابودی سالیانه آنها باید بسیار زیاد باشد تا تعداد معینی از هر نوع باقی بماند. ناگهان به ذهنم رسید که این فرایند خردکار «نژاد را بهیود خواهد بخشید» زیرا در هر نسل، پست‌تر، الزاماً کشته می‌شود و برتر باقی می‌ماند - یعنی بقای اصلح.»

ظاهر شده بود. چارلز از والس پرسید میل دارد در «مسیر ماسه‌ای» قدم بزنند. «بسیار زیاد. می‌دانید در لندن مشهور است و آن را «مسیر پیروزی» می‌نامند. «به راستی این طور است! بسیاری از بهترین نظریه‌هایم، در آنجا به ذهنم رسیده‌اند.»

سر میز غذا والس بیشتر به اما و بچه‌ها، که شیفته رفتار مسحوبانه توأم با خنده‌های دوست داشتیش بودند، توجه داشت.

محرمانه گفت: «پیش از آنکه بتوانم پیرونم از مقاله‌ها و کتاب‌هایم زندگیم را گسترش دهم مدت درازی طول خواهد کشید. من همواره تنها بوده‌ام. دلم می‌خواهد زن و اولاد و خانه داشته باشم.»

وقتی لئونارد حالش آن چنان خوب شد تا بتواند سفر کند، خانواده ترتیبی داد که برای تعطیلات تابستانی به بورنماوت بروند؛ ولی وقتی به ساوتهمپتون رسیدند - جایی که پسرشان ویلیام ترتیبی داده بود که پس از پایان تحصیلاتش در کالج کریست، در آنجا در یک شرکت بانکی استخدام شود - اما دچار مضمحلک شد. چارلز اعضای تندرست خانواده را به بورنماوت فرستاد تا در خانه‌ای که اجاره کرده بود به سر برند؛ اما، لئونارد و یک خدمتکار سالخورده‌تر را با خود در خانه ویلیام در شماره ۱ کارلتون تریس در ساوتهمپتون نگه داشت. خانه، ساده ولی به اندازه کافی بزرگ بود که خانواده در آن جا بگیرد.

چارلز یک پرستار استخدام کرد ولی بیشتر ساعات روز و بخشی از اوقات شب از اما مراقبت می‌کرد. نگرانی و حشتناک وضع لئونارد و سپس اما داشت او را از پا درمی‌آورد. از زمانی که می‌توانست به همه کار، جز بیمارانش برسد، مدت‌ها می‌گذشت. خوشبختانه حمله بیماری اما زودگذر بود. چارلز، اما و لئونارد را به بورنماوت برد. قبل از حرکت یک خانه دیگر برای اقامت خودش و بیمارانش اجاره

وجود ندارد.» لایل کتابش با این جملات به پایان برد:

آنان که معتقدند منشأ هر فرد و منشأ هر نوع یا جنس، فقط می‌تواند تحت تأثیر مستقیم علت خلاق توضیح داده شود، می‌توانند تئوری مورد پسندشان را با نظریه تحول سازگار ببینند.

چارلز آنچه را که خوانده بود باور نکرد.

با دلی شکسته به خود گفت: «خلاصه آنکه حقیقت مسلم وجود ندارد. شخص می‌تواند آنچه را احساس می‌نماید باور کنند، مثل باور داشتنی که واقعیت‌های جلوی چشمش را نبیند.»

چارلز که کاملاً آشفتنه بود و قادر به تمرکز ذهنی نبود، گفته پیشتر لایل را پیش خود تکرار می‌کرد: «من منبع کتابم را در فصل پایانی به شما اختصاص دادم.» از روی صندلی بلند شد، کتاب لایل را کنار گذاشت و وارد هوای آزاد شد. هوا ابری بود و باد سردی در مزارع می‌ورزید. سرما را حس نمی‌کرد، فقط بی‌نظمی را احساس می‌نمود. به درمان‌کننده‌ترین مشغولیت روی آورد: «کندن علف‌های هرز باغ.» این کار از رشد گیاهان بیفایده جلوگیری می‌کند و تارهای عنکبوت را از ذهن پاک می‌نماید. بعد از نیم ساعت، احساس کرد حالش بهتر است، به اتاق مطالعه بازگشت و از صفحه اول شروع کرد به خواندن.

در آنجا مسئله‌ای وجود نداشت جز اینکه یک نظر اجمالی کامل درباره اینکه آدمی از مدارک زمین شناختی برخاسته، ارائه داده است. گزارش‌های خوبی از کارها و باورهای هوکر، هاکسلی و والس در آن بود. فصل شانزدهم به نظریه «اصل انواع» آقای داروین به وسیله انتخاب طبیعی اختصاص داده شده بود. از سویی شرح خوبی درباره نقطه عطف چارلز داده بود.

چارلز با ناخشنودی دید که لایل «در پایان کتاب کوتاه آمده و نمی‌توانسته با چالش مقابله کند.»

ناگهان فکری جنجالی به ذهنش رسید و به صدای بلند خندید.

«اما، آسوده خاطر خواهد شد! او همیشه از این وحشت داشت که لایل به جبهه من پیوندد.» در طول هفته‌های بعد، چند نقد از کتاب لایل خواند. این یک موفقیت فوری بود. از تشویق دوستش خوشحال بود، با وجود این، از آن دل شکسته بود که لایل به او اجازه نداده تا مدرکش درباره منشأ انسان را به او ارائه دهد و خود را به

نبودن من حال و هوای این کار را نداشتم و اگر می‌داشتم یک چیز افتضاحی می‌ساختم. این گلخانه نه تنها یک وسیله سرگرمی من است بلکه به من امکان می‌دهد بسیاری از آزمایش‌های کوچک را انجام دهم که در نبود آن غیر ممکن‌اند.»

بار دیگر که چارلز، جوزف هوکر را ملاقات کرد با اشتیاقی شتابزده گفت:

«گلخانه جدید آماده است و مدتی است که آن را رو به راه کرده‌ام. لطفاً بگویید چه گیاهانی را به من می‌دهید و تا بفهمم چه گیاهانی را باید بخرم.»

«ما گیاهان گرم‌خانه‌ای و خزانه‌های فراوان داریم.»

«امکان دارد که صبح زود، روزی که یخبندان نیست، گاری دستی‌ای با حصیر پوشانیده بفرستم و پیش از غروب آفتاب به اینجا باز گردد؟ نمی‌دانم قرار گرفتن در این درجه حرارت به گیاهان گرم‌خانه‌ای آسیب می‌رساند یا نه. تا رسیدن به اینجا پنج ساعت در راه خواهند بود.»

هوکر گفت: «آنها را طوری خواهیم پوشاند که گرم بمانند و آسیب نبینند.»

وقتی سوزان خواهر چارلز با خبر شد که هوکر یک جمع‌آوری کننده مشتاق اشیای وجود است و به اندازه وسیع مالی‌اش خواهد خرید، چند تا از قدیمی‌ترین ترنج‌ها و ظرف‌ها را از مانت فرستاد. جوزف هوکر از این هدیه بسیار خوشحال شد. چارلز به او نوشت:

نمی‌توانید تصور کنید گیاهان شما چقدر خوشحالم کردند. بسیار

بیشتر از آنچه اشیای وجود خوشحالتان نمودند. هورود و من به

داشتن آنها به خود می‌بالیم و اشتیاق خود را به یکدیگر می‌گوییم.

باور کنید اگر آن گیاهان به ما تعلق نداشتند، شاید چنین زیبایی

فوق‌العاده را در هر برگ نمی‌دیدیم.

کتاب «مدارک زمین شناختی قدمت آدمی» چارلز لایل در اوایل فوریه سال ۱۸۶۳ از چاپ خارج شد. نه صفحه‌ای از دست نوشته آن را به چارلز نشان داد و نه کسی سطری از آن را دید. وقتی چارلز نسخه‌ای از آن را که لایل فرستاده بود، دریافت کرد فوراً به فصل آخر مراجعه نمود و از اینکه دید در آن نه از او نام برده و نه از کتابش، حیرت زده شد. فقط اشاره مختصری به یک نقد «اصل انواع» کرده بود که در «مجله فریزر» وجود داشت، خلاصه پایانی کتاب به آزاگری ارائه شده بود، وی اظهار داشت که «در نظریه تغییر و انتخاب طبیعی، گرایشی به تضعیف بنیان الهیات طبیعی

چارلز پیشنهاد کرد: «موافقت در «مسیر ماسه‌ای» قدمی بزرگیم؟ هوای تازه ذهن ما را روشن می‌کند.»

لایل پاسخ داد: «ذهن من روشن است ولی در انتظار قدم زدن بودم.»
چارلز پیش از آنکه صحبت کند، قطعات سنگ آتش زنه را در گوشه جنگل محصور قرار داد.

«به نظر من نقد پارتنوم درست بود که گفت شما مردم را در مه رها می‌کنید.»
لایل از این اشاره خوشش نیامد.
«شما این کار را می‌کنید؟ شما و هاکسلی جلوتر رفتید و وارد قلمرو ناشناخته شدید.»

چارلز حرف او را قطع کرد.
«...شک نیست که خوانندگان نتیجه می‌گیرند، که چون شما به من و هوکر و والس بیش از لامارک مجال می‌دهید، به ما بیشتر فکر می‌کنید. ولی همیشه در این فکر بودم که داوری شما نقطه عطفی درباره موضوع خواهد شد.»
لایل متوجه شد که چارلز با پا یک قطعه سنگ آتش زنه را به کنار زد. گفت:
«حقیقت این است که من در استدلالم در زمینه فرآیند تغییر جانداران، از آنچه احساس می‌کنم فراتر رفته‌ام. شاید به همین دلیل مردم بیشتری را به سوی شما و هوکر رهنمون شدم تا به کسی که مثل لویوک جوان شما، دیرتر به دنیا آمده، نظریات بالنسبه قدیمی مورد علاقه را باید رها کند.»

چارلز از اینکه لایل پذیرفته است محافظه کار است تعجب کرد، ولی میلی به ناراحت کردن دوستش نداشت. پیشنهاد کرد برای صرف ناهار به خانه بازگردند. هر دو زن تعجب کردند که همسرانشان در موقع صرف غذا بحث علمی نکردند. هیچ یک از آنها نمی‌خواست دانسته شود که برای نخستین بار در مدت دوستیشان در موردی سخت اختلاف نظر داشته‌اند. بعد از نوشیدن گیلانی شراب و صرف پیش غذای ماهی ساردین، صدف خوراکی و نان برشته، اما برایشان خوراک ماهی، کباب ران گوسفند، اسفناج و سیب زمینی، کلوچه گوشت دار و سس آورد.

چارلز پرسید: «می‌توانیم کمی بیلبارد بازی کنیم؟»
سرسری بازی کردند، حتی موفقترین ضربات گوی، چندان خوشحالشان نمی‌کرد. چارلز بالحنی نیمه عذر خواهانه گفت: «لایل من بخوبی می‌فهمم. از این

شالوده زمین شناختی محدود کرده بود.

خانواده لایل در یک روز توفانی ماه مارس به خانه داوژ آمدند و در اتاق خواب جلویی که بالای اتاق مطالعه چارلز بود جا گرفتند. ماری لایل با اما ضمن صرف چای در اتاق پذیرایی به صحبت مشغول شدند. چارلز و لایل روی صندلی‌های اتاق ناهارخوری، کنار پنجره‌های مشرف به باغ و چراگاه‌های دورتر از آن، که در سکوت فرو رفته بودند، نشستند. لایل از داشتن یک کرسی نمایندگی دانشگاه لندن در پارلمان امتناع کرده بود و توضیح داد: «به عقیده من با ادامه پژوهش‌های زمین شناسی‌ام ارزشمندتر خواهم بود.»

«موافقم، این تصمیمی است که من نیز پیشتر گرفته‌ام و آن موقعی بود که می‌توانستم در کالج کریست استخدام شوم.»

یک گاری دو چرخ کشاورزی با چرخهای زه‌وار در رفته چوبی که از نداشتن روغن محور چرخ سر و صدا می‌کرد نزدیک شد. چارلز منتظر ماند تا اسب و راننده بیحال در پیچ جاده ناپدید شدند. می‌دانست که لایل منتظر واکنش او نسبت به کتاب «قدمت آدمی» است با وجود این از صحبت کردن خود داری کرد مبدا دوستش را پرنجاند.

سرانجام گفت: «من سخت علاقه‌مند کتابتان هستم. بر رویهم نمی‌توانم اظهار نظری که ارزشمند باشد بنمایم.»

لایل سرش را تکان داد و گفت: «بجانبید من بیست سال است که با حالت چهره‌تان آشنا هستم. می‌توانم بگویم که اظهارنظرهای ارزشمند بسیار دارید.»
چارلز به زحمت آب دهانش را قورت داد.

«چون به من اجازه دادید، ابتدا چیزی را خواهم گفت که از بیان آن نفرت دارم و آن این است که من بسیار دلسرد شدم از اینکه درباره اصل انسان منصفانه داوری و صحبت نکرده‌اید.»
لایل هشیار شد.

«می‌دانستم دلسرد خواهید شد که من بر خلاف شما جلوتر نرفته‌ام. فقط می‌توانم بگویم که من عقیده راسخم را به درجه کمال بیان داشته‌ام.»

باد فروکش کرد؛ با وجود ابر سیاه، خورشید شکافی برای نفوذ از آن پیدا کرده بود.

«فکر می‌کنید نقدکنندگان، غارتگران طبیعی نویسندگان کتاب‌اند؟ و برای مطیع ساختن جمعیت نویسندگان آفریده شده‌اند.»

با هم خندیدند. لایل اعتراف کرد که در مورد چالش کوتاه آمده است؛ چارلز نیز از طعنه زدن به دوست خود به خاطر اینکه نتوانست از منش خود پا فراتر نهد، دست برداشت... تا آنکه به اتاق مطالعه باز گشتند.

چارلز وقتی روی صندلی‌اش نشست به سمت جلو خم شد تا فاصله خود با لایل را کم کند:

«می‌ترسم هنوز کمی از من دلخور شده باشید.»

لیبختن لایل محبت آمیز بود.

«من هرگز نمی‌توانم بیش از یک لحظه گذرا نسبت به شما خشمگین شوم. من نسبت به شما همان احساسی را دارم که جان هنسلو داشته است. شما از بسیاری جهات پسر و وارث من، که هیچگاه نداشته‌ام بوده‌اید. در شرایط و اوضاع و احوالی که از هیچ چیز رضایت ندارم، از شما صداقت کامل می‌بینم.»

چارلز از ظرفی که از سالن آورده بود، کمی انفی پیرون آورد.

«من هنوز بر این باورم که یک توضیح روشن از جانب شما در خوانندگان مؤثر خواهد افتاد.»

سپس فکر خنده‌آوری به ذهنش رسید و با تمسخر از لایل پرسید:

«نخواهید گذاشت آخرین فصل کتابتان «پیدایش انسان» را بازنویسی کنم؟ این

طور نیست؟»

لایل فریاد زد: «شما خودتان راضی نمی‌شوید. شما کتاب خودتان را خواهید نوشت. اگر شما در برابر ناسزاگویی‌های نسبت به «اصل انواع» ایستادگی کردید، از جنجال و مزاحمت‌های پیدایش انسان از میمون‌های انسان ریخت... و حیوانات پست‌تر نیز جان به در خواهید برد. چارلز از جای خود بلند شد و شروع کرد به قدم زدن در اتاق مطالعه و دست زدن به چیزهایی که روی میز و تاقچه‌ها بود: میکروسکوپ، کانی‌های کمیاب، بطری‌های حاوی نمونه‌های جانداران، «به خاطر شما و تقریباً به همان اندازه به خاطر خودم، بسیار خوشحالم که وضع اعتقادی شما اجازه داده که جسورانه و با صراحت بگویند که نژادهای آدمی، نوع آدمی، جداگانه خلق نشده‌اند، بلکه مانند دیگر جانداران تکامل یافته‌اند.»

پس فقط به مهارت قابل تحسین شما که با استفاده از آن، نقاط حساس را انتخاب کردید و توضیح دادید، خواهم اندیشید. هیچ جایزه‌ای برای فصل غیر قابل تقلید شما درباره تحول زبان، در مقایسه با نوع، نمی‌تواند زیاد باشد.»

لایل تیز هوشتر از آن بود که تحت تأثیر نیمه جایزه‌ای قرار گیرد، بخصوص که از جانب طبیعیدانی که بیش از همه دوستش دارد، می‌رسد. چوب بیلارد را زمین گذاشت، آهسته و با دقت تمام صحبت کرد:

«من به آنچه مردم از درجه هماهنگی من با شما انتظار داشتند اهمیتی نمی‌دهم ولی محققاً نمی‌خواهم درباره خود ثابت قدم باشم. درست است که تدریجاً تغییر عقیده داده‌ام، ولی نمی‌توانم درباره آنچه می‌گذرد فوراً اصرار بورزم. وقتی بعضی از فصل‌های «اصول زمین‌شناسی» را بار دیگر مرور می‌کنم، همیشه در خطر تغییر عقیده نسبت به نظریه جدیدم هستم. وقتی در موقعیت خطرناک تغییرات جدیدی قرار می‌گیرم که آموزگار ایمانم را فراتر می‌برند با دشواری‌های بسیار رو به رو می‌شوم. هوکر می‌گوید که در علم، مردم دوست ندارند، آنچه را که باید معتقد باشند، بسیار بی‌پرده بشنوند، حال آنکه در مورد دین میل دارند به وضوح برایشان مطرح گردد.»

چارلز از اینکه سبب شد لایل متوجه شود که کتابش به اقامتگاه نیمه راه رسیده است پشیمان بود. او نیز چوب بیلارد را زمین گذاشت و به سوی انتهای دیگر میز، پهلوی لایل رفت.

«می‌دانم مرا به خاطر آنکه با آزادی کامل صحبت کرده‌ام خواهید بخشید، زیرا باید بدانید به عنوان راهنمای شریف من، فوق العاده مورد احترام من هستید.»

لایل سعی کرد با شوخ طبعی از این وضعیت رهایی یابد:

«متوجه شدید که ساتردی ری ویو کتاب مرا «گروه سه‌تایی در باب قدمت انسان، یخ و داروین نام گذاشته است؟»

چارلز به سهم خود گفت:

«چیزی به بدی نقد آتناوم از کتاب شما و کتاب هاگسلی، «مقام آدمی در طبیعت» خوانده‌اید؟ ظاهراً اهداف شما دیرینه ساختن آدمی بود و هدف هاگسلی تحقیر او. نویسنده بدبخت کوچکترین اطلاعی از مفهوم کشف حقیقت علمی نداشت.»

لایل تبسم‌کنان گفت:

اما گاهی اصطلاح اضطراب را بر زبان می‌آورد، ولی چارلز چنین چیزی احساس نمی‌کرد. پدرش و دکتر گولبی و دیگران اعلام کرده بودند که از نظر جسمانی تندرست است و «خود بیمار انگار» نیست و هرگز چنین نبوده است.

هرگز این چنین نیست؟ باید نقصی در جایی باشد.

چارلز می‌دانست که بیماریش دوره‌ای است، اگر چه کسی علت آن را نمی‌دانست. به همه درمان‌هایی که انجام داده بود و بعضی از آنها که موقتاً مؤثر بودند اندیشید: آب درمانی، گل سفید، اسید نیترومورفاتیک، کیسه محلول یخ، پرهیز غذایی، آب آوزون دار کوندی، برنج و روی خیس شده با سرکه که به دور کمر و گردن می‌پیچید...

اگر کشیش روستا بود و کلیسای کوچکی را اداره می‌کرد، سوسک و پروانه جمع می‌کرد، زندگی‌اش چقدر بهتر می‌شد. نه کشتی سلطنتی بیگل بود، نه «گزارش روزانه» فقط صلح بود و اعتقاد، احتمالاً در کلیسای عالی بالای مرهال، با اما به عنوان همسر، و مرهال دلریا محل سکونت. یا به عنوان همکار در کالج کریست زندگی برایش راحت‌تر نبود؟ با معاشران، بطری‌های شراب در اتاق گپ زدن بعد از صرف شام، ظرف‌های پر از گردوهایی که شکسته و خورده می‌شدند؟ نمی‌توانست از مصیبتی که انرژی و نیروی حیاتیش را به هدر می‌دهد، خلاص شود.

چه تقدیر اهریمنی در این موضع بسیار بحث انگیز دنیای جدید پرایم تعیین شده است؟ اصل انواع آغاز درد سر بوده است؟ پراستی نه، پایانش نیز نبوده است. لزوم نفوذ او در آشوب‌های عجیب ناشی از اعتقاد آدمی همچنان احساس می‌شد. این رنجی بود که نمی‌خواست تحمل کند، ولی دریچه فرار، قایق کوچکی که می‌تواند، به هنگام برخورد کشتی سلطنتی تیس با سنگ و فرو رفتن به قعر دریا وی را نجات دهد، کجا بود؟

چهره‌ای بی‌تشویش و وضعی رو به راه به همسر و بچه‌ها و کارکنانش نشان می‌داد. در آن مواقع نادر که بیماری جسمی یا افسردگی‌اش بسیار شدت می‌گرفت، کتاب «بهشت گمشده» را بر می‌داشت و دربارهٔ این سطرهای میلتون می‌اندیشید:

ذهن در جای مخصوص خود قرار دارد، و به خودی خود

می‌تواند از جهنم بهشت و از بهشت جهنم بسازد.

اما، محدودیت‌هایی برای بچه‌ها و خدمتکاران مقرر کرده بود.

لایل نشست و دستش را زیر چانه‌اش قرار داد. با این عمل شمرده صحبت می‌کرد.

«تخصص و وظیفه شماست. آن روز فرا خواهد رسید که این کار را آغاز کنید.» از ایستگاه بکنهام، جایی که خانم و آقای لایل را از درشکه پیاده کرد، به خانه بازگشت تا برای گذراندن تعطیلات آخر هفته آماده شوند. می‌دانست که الگوهای زندگی انسان تکرار می‌شوند. هر کتابی که بتواند دربارهٔ پیدایش انسان بنویسد و با اعتقاد جهان غرب جور درنیاید. با همان خشم و ناسزاگویی‌های رو به رو خواهد شد که «اصل انواع» شده است؛ خانواده‌اش را نکوهش بسیار خواهند کرد. نیز می‌دانست که جز اقدام به نوشتن، مسئله‌ای وجود ندارد. آیا به همین خاطر بود که با لایل رُک و با خشم صحبت کرد، چون امکان داشت نتواند آن را انجام دهد؟

بعد کلیسا و گورستان کوچک را دور زد و آهسته از سر بالایی کوره راه داروین عبور کرد. چارلز می‌دانست که بالاخره نظر عمو جوس را خواهد پذیرفت: «آنچه لازم می‌دانید انجام دهید، سرنوشت کار خود را خواهد کرد.»

(۴)

مقام قضاوت دادگاه بخش را همچنان در دست داشت، با اینکه به ندرت به بروملی خوانده می‌شد تا به دعوایی رسیدگی کند. حساب‌های باشگاه دوستانهٔ داون را نیز نگه می‌داشت. دوستان خود را همچنان به خانهٔ داون دعوت می‌کرد و از کار کردن در محیط گرم و مرطوب همراه با بوی خوش گل‌ها و بوته‌ها و گیاهان گلخانه، که روی آنها آزمایش می‌کرد، لذت می‌برد. سال ۱۸۶۳ را با دشواری و بدون اینکه بتواند چیزی بنویسد، پشت سر گذاشت. تندرستی‌اش به کلی از دست رفته بود. مرتباً به خاطر بد حالی، تهوع و ناراحتی معده و خستگی و کم خوابی در بستر بود. نه تنها شدیداً بیمار بود، بلکه حتی نمی‌توانست در اتاق مطالعه بماند و برای نوشتن قلم به دست بگیرد.

چارلز و اما اوایل ماه مه به هارت فیلد رفتند تا دو هفته‌ای در خانهٔ چارلز لنگتون کشیش و خواهرش کارولین و جو و جود به سر برند، شاید حالش بهتر شود. این استراحت و تغییر، نیز حالش را بهتر نکرد. پس از بازگشت به خانهٔ داون یک هفته‌ای در بستر استراحت کرد. وقتی خبر بیماری گولبی را شنید، فکر رفتن به مال ورن را از سر بیرون کرد.

من همچون یک قمارباز عاشق میجامم ۸۱۱

تماشا کنند و از دیدن پلیس شهر لندن که به جای کلاه‌های بلند غیر نظامی خود، کلاه‌های ایمنی بر سر گذاشته‌اند لذت ببرند.

چارلز نامزد دریافت مدال کویلی شد که در محیط علمی بریتانیا عالیترین افتخار بود. دوستانش در انجمن سلطنتی از او سخت حمایت می‌کردند، از سویی با مخالفت شدید اعضای سالخورده‌تر رو به رو بود. دریا سالار سابق و ابرت فیتزروی، این مطلب را شایع کرد که چارلز را ملزم کرده بوده است که کشتی سلطنتی بیگل را به علت دریا زدگی ترک کند. اراسموس که برای دیدار چارلز به خانه داون رفته بود، این حرف‌های خاله زنکی را به او گزارش داد. چارلز خشمگین بود.

«فیتزروی هیچگاه ندید که من به خاطر دریازدگی از ادامه سفر انصراف حاصل کرده باشم. خودم نیز به یاد ندارم که چنین کرده باشم. اگر چه سخت رنج می‌بردم، ولی باور ندارم که آن، علت بیماری بعدی من بوده باشد که اینهمه سال‌ها مرا رنج داد و بنابراین نیازی نبود که فکر کنم ارزش آشکار کردن داشته باشد.»

وقتی اراسموس چارلز را دید که حدود سه ساعتی بعد از غذا دچار تهوع می‌شود، به طعنه گفت:

«شاید بهتر آن باشد که به توصیه درمانی پدر، یعنی خوردن کشمش و بیسکویت، عمل کنی. در سالروز تولدتان برایتان یک نئو خواهم خرید.»

در خشکی یا دریا برایش تفاوت نمی‌کرد؛ مدال کویلی از دست رفت؛ نصیب دیگری شد.

به فکر کشفی دیگر و عشقی دیگر افتاد: گیاهان بالا رونده. بوته اکینوسیس تیس لویاتا در اتاق مطالعه داشت و با کمال تعجب می‌دید که بخش انتهایی هر شاخه گیاه، پیوسته و به کندی می‌پیچد و دایره‌ای در فضا تشکیل می‌دهد. گاهی دو یا سه بار می‌پیچد و سپس با همان سرعت باز می‌شود و در جهت عکس می‌پیچد. بین این دو حالت نیز معمولاً نیم ساعت استراحت می‌کند.

تمامی بچه‌ها، جز ویلیام، به خاطر تعطیلات فصل تابستان خانه بودند. از این فعالیت بسیار لذت می‌بردند. روزی از پدر پرسیدند که آیا کسان دیگری هم به این پدیده توجه کرده‌اند؟ چارلز در پاسخ گفت دو آلمانی و آراگری متوجه شدند ولی فرایند کاملاً ناشناخته است.

یک کتاب کوچک در این زمینه می‌خواهم بنویسم، اگرچه شگفت‌انگیز است

«ما باید همه اینها را فیلسوف متشانه بپذیریم. باید تلاش کنیم با یکدیگر مهربان باشیم. این شرط زیستن ماست و ما باید آن را به بهترین صورت انجام دهیم. این چیزی نیست که ما درباره‌اش صحبت کنیم، تحلیل نماییم یا جر و بحث کنیم یا حتی اخطار نماییم. تندرستی مثل هوا است، نه می‌توانیم. پیش بینی کنیم و نه آن را طبق میل خود تغییر دهیم. حملات پدر نمی‌تواند در بقیه شما صدق کند. من نمی‌خواهم هیچ «خود بیمار انگاری» در خانه داون ایجاد شود زیرا ممکن است فکر کنید، تقلید تملق است.»

چارلز از اظهارنظرهای همسر خود پیروی نکرد. به دوستانش کوچکترین جزئیات ناراحتی‌اش را توضیح می‌داد. فهمید که صحبت بی‌پرده، خود درمان ناراحتی‌هایش است، مثل ذکر جزئیاتی چون تهوع، صفرا، اسهال و بیحالی. این کار، مثل اعتراف، مقداری تسکین به بار می‌آورد. با وجود این، روشن ساخت که یک معلول است، نه یک گوشه نشین. آیا محصور ماندن بین دیوارهای خانه و زمین‌هایش را عذری موجه جستجوی غمخواری، به حساب می‌آورد؟ به هر صورت ادعایی مسخره بود. به این نتیجه رسید که یک معلول نمی‌تواند نظریه‌ای جدید درباره هر چیزی که در زمین و دریا زندگی می‌کند بیافریند، انقلابی در اندیشه آدمی به وجود آورد. نه، معلول نمی‌تواند چنین کند. این فقط کارمردی بی‌پاک و قوی است! معلول یعنی غیر تندرست. بیشتر جهان غرب می‌گویند چارلز داروین تندرست‌ترین مرد سرزنده است!

اگر چه سعی می‌کرد این موضوع را از ذهن هوشیار خود بیرون کند، آگاه بود که باید کتاب «پیدایش انسان» را بنویسد، تا به اثبات رسد که آدمی، بی‌تردید، مثل اسب و همه جانداران دیگر تکامل یافته و «به طور کامل به صورت خداه آفریده نشده است. حتی اگر زلزله و آتش ویران‌کننده‌تر از آنچه خود در شهر کونسپسیون شیلی شاهد بود، نازل شود. ولی چه وقت؟ و چگونه؟

در عین حال همه کاری انجام می‌داد تا زندگی را برای خود رضایت‌بخش سازد. اما و هنریتا، آخرین رمان‌های متداول را به صدای بلند می‌خواندند، رمان‌هایی همچون «عاشقان سیلویا» نوشته الیزابت کاسگل. اما بوته‌ها و درختچه‌های باغ را هرس می‌کرد. بچه‌های کوچکتر خود را به لندن می‌بردند تا آذین بندی و جمعیتی را که به پرنسس الکساندرای دانمارک، نامزد پرنس آف ویلز، خوشامد می‌گویند،

ولی با داد و قال همراه نخواهد شد.

کوچکترین بچه‌اش پرسید: «قشنگ است، پدر. چه طوری این کار را می‌کنند؟»
«قشنگ است. هوراس. پیچک هر یک ساعت و نیم تا دو ساعت دایره‌ای به قطر ۳۰ تا ۳۲ سانتیمتر در فضا به وجود می‌آورد، سپس با هر جسمی که تماس پیدا کرد، حساسیتش باعث می‌شود که آن را بگیرد و از آن بالا رود. باغبان لوئوک می‌گوید، گمان می‌کنم پیچک می‌تواند ببیند زیرا گیاه را هر جا قرار داده، چوبی در نزدیکی پیدا کرده و از آن بالا رفته است. پیچک‌ها نوعی حس نیز دارند زیرا دور یکدیگر نمی‌پیچند.»

در گرماگرم این دوره دارای انرژی و تمرکز اتفاقی به کتابش مراجعه کرد و تجدید نظر فصل «انتخاب» از بخش «تغییر حیوانات و گیاهان در حالت اهلیت» را در ۱۶ ماه ژوئن آغاز نمود. و در ۲۰ ژوئیه پایان داد. این فصل مطالب کاملاً پژوهش شده داشت. با وجود این به هوگر اعتراف کرد:

«من بسیار سرگرم پیچک‌هایم هستم. این از آن قسم کارهای پر دردسری است که مناسب من است و موقع نوشتن به من آرامش می‌دهد.»

اما که دید چارلز در اتاق مطالعه و گلخانه مشغول بررسی گیاهان بالارونده است و به آرامش کامل دست یافته است، دست به کاری زد که مدت‌ها ذهنش را به خود مشغول داشته بود: اختراع نوعی تله برای حیوانات که جنبه انسانی داشته باشد به جای تله فولادی که متداول است. حیوانات کوچکی که به تله می‌افتند ۸ تا ۱۰ ساعت زجر می‌کشند تا بمیرند. مقاله‌ای طولانی نوشت که در نشریه «خبری گاردنر» به چاپ رسید. سپس به خاطر «جلوگیری از بیرحمی نسبت به حیوانات» و تعیین جایزه‌ای برای ابداع کننده انسانی ترین تله، مورد توجه انجمن قرار گرفت. اما همچنین شروع کرد به جمع کردن پول برای تأمین بودجه جایزه. خانواده به خاطر او سر بلند بود.

رویداد غیر منتظره تابستان این بود که کاتی و آقای لنگتون کشیش، که با مرگ شارلوت وج‌وود بیوه شده بود، نامزد شده بودند و قرار بود در ماه اکتبر ازدواج کنند. خبر نامزدی خانواده چارلز را شگفت زده کرد. هنریتای بیست ساله نخستین کسی بود که از کوره در رفت.

«به نظر من در واقع زشت است که کسی بعد از پنجاه سالگی به چیزی مثل

من همچون یک قمارباز عاشق هیجانم / ۸۱۳

ازدواج فکر کند.»

چارلز توبیخش کرد: «این از اصل مطلب به دور است. کاتی نه تندرست است و نه سر زنده. هم او علاقه مند است و هم لنگتون. من درباره شادمانی کاتی تردید دارم.»

اما هم با وی هم عقیده بود: «این یک گزارش توأم با نگرانی است ولی آیا آنها می‌بایست مطمئناً بعد از سال‌ها رفت و آمد یکدیگر را درک می‌کردند؟ آیا واقعاً می‌خواهند مصاحب یکدیگر باشند؟»

«چرا کاتی همه این سال‌ها انتظار کشید تا اینکه پنجاه و سه ساله شد؟ دوست داشتنی بود، می‌بایست تعداد زیادی شانس برای ازدواج داشته باشد.»

اما نتیجه گرفت که «البته ما باید به عروسی برویم. آنها هیچوقت تردید ما را حدس نمی‌زنند.»

چارلز با اظهار تأسف گفت: «با این کار سوزان در ماوت تنها می‌شود.»

اما گفت: «از او دعوت می‌کنیم بیاید خانه داوون و با ما زندگی کند.»

چیز مورد علاقه چارلز در حال حاضر پیچک‌ها بودند. دیدن پیچکی که جوانه‌هایش را حدود سی سانتیمتر دراز می‌کند تا چیزی برای بالا رفتن از آن بیابد بسیار جالب بود. بالا رفتن از یک تکیه‌گاه نتیجه ساده حرکت خود به خودی دایره وار قسمت بین دو گروه بالایی است. متوجه شد که با مختصر تماس یک مداد با دو شاخه پیچک می‌تواند آنها را به هر شکلی که بخواهد درآورد. قبلاً گل ساعتی و موچسب و نخود معمولی را بررسی کرده بود و مرتباً با جوزف هوگر در تماس بود و از او می‌خواست که اگر گیاهی با پیچک عجیب یا دارای ساختار مخصوص می‌تواند به او بدهد یا موقتاً در اختیارش بگذارد یا بتواند بخرد به او اطلاع دهد.

انرژی نوشتن را از دست داده بود و به همین سبب به زنان خانواده دیکته می‌کرد. تنها ساعت آرامش او شب و موقعی بود که روی کاناپه پهلوی پیانو دراز می‌کشید و اما برایش آهنگ‌های اوپرایی دلخواهش را می‌نواخت. هرگز از هارمونیکس پالک اسمیت هتدل خسته نمی‌شد. وسط روز لندن تایمز را می‌خواند که غالباً او را عصبانی می‌کرد. بخصوص که تایمز موافق برده‌داری بود و از جنوبی‌های آمریکا در جنگ داخلی دفاع می‌کرد.

به بچه‌هایش گفت: «تایمز از همیشه نفرت انگیزتر شده است. مادر می‌خواهد

دیگر از آن نگیرد ولی من به او گفتم، این شجاعتی می‌خواهد که فقط مختص زنی همتای او است. نگرفتن تایمز کهنه کار لعنتی، نامی که کویت، به آن داده، مثل صرف نظر کردن از گوشت، آشامیدن و هوا است.»

تمام ماه سپتامبر و نیمی از اکتبر را در مال ورن به آب درمانی پرداخت. حالش بهتر نشد. اواخر سال تا اواسط آوریل سال ۱۸۶۴ همچنان بیمار بود. از خود سؤال می‌کرد، «هفته‌ها و ماه‌ها کجا می‌روند؟» از این هدر رفتن وقت، با این همه کاری که باید به پایان رسانم، برخود می‌لرزم. فکر می‌کنم هرگز حالم خوب نشود. زندگی من در اوایل پنجاه و پنج سالگی پایان می‌پذیرد.

صبح روز ۱۳ آوریل بعد از خواب عمیق شبانه، احساس کرد که حالش خوب است و بلافاصله بعد از صبحانه شروع به کار کرد و دربارهٔ حرکات و عادات گیاهان بالارونده نوشت. آن قدر احساس قدرت تمرکز داشت که به مدت چهار ماه تمام این مقاله را به پایان رسانید. بعد از اندوهی که به خاطر از دست رفتن توان فعالیتش در خانهٔ داوون حکمفرما بود، ایام خوش به خانواده رو کرد. به اما گفت:

«نوشتن این صد و هیجده صفحه مقاله، یک تفریح بود. آرزو می‌کنم همه نوشتن‌ها مثل این سرگرم کننده باشند.»

«حتماً این طور است. به کار مورد علاقه‌تان بچسبید.»

انجمن لیته بررسی او را در روزنامهٔ انجمن چاپ کرد و تعداد قابل توجهی از آن را به مبلغ ۴ شیلینگ برای فروش چاپ نمود. دویست نسخه از آن را برای ارسال به سراسر دنیا به کسانی که با آنها مکاتبه داشت در اختیار چارلز قرار دادند. دریافت کتاب «گیاهان بالارونده» مثل نوشتنش شادی آفرین بود. مورد توجه طبیعیدان‌ها قرار گرفت و از اشتباه درآمدند.

اکنون که می‌توانست نامه‌هایش را خودش بنویسد، نامه‌نویسی به دوستان نزدیکش در لندن را از سر گرفت. کتاب «قدمت آدمی» لایل به چاپ سوّم رسید. به ریاست «انجمن بریتانیایی» انتخاب شد و لقب اشرافی یاروفت گرفت. لایل وقتی در برلین بود، با پرنس سلطنتی انگلیس، که با پرنس پروس ازدواج کرده بود ملاقات نمود. پرنس به او گفت که بعد از کتاب «اصل انواع» داوین، عقاید قدیمی چنان سست شده‌اند، که هرگز پا نخواهند گرفت.

چارلز با صداقت به لایل اعتراف کرد:

«من مقام حقیقی شما در انگلستان را مقدس می‌شمارم.»

توماس هاکسلی از موفقیتی که در نشر کتاب «مدرک مقام آدمی در طبیعت» به دست آورده بود، دلخوش بود. این کتاب بزودی به چاپ دوّم رسید. به چارلز گله می‌کرد که:

«به جای آنکه مثل یک اسب، یا ترجیحاً مثل یک خر، کار کنم، به صورتی شرم آور از کار عقب افتاده‌ام. صبح با گفتن اینکه این کار انجام نشده آن کار انجام نشده، مرا بیدار می‌کنند، احساس کسی به من دست می‌دهد که طلبکارانش در خیابان منتظرش هستند.»

چارلز از اینکه بار دیگر با هاکسلی هست خوشحال بود.

«همهٔ کارهایی را که دارید انجام می‌دهید، به من بگویید.»

«ویرایش سخنرانی‌هایی که دربارهٔ مجموعهٔ مهره‌داران شده است و چاپ آنها در تایمز پزشکی؛ بازنویسی گفتارهایی که دربارهٔ فیزیولوژی مقدماتی شده است؛ اندیشیدن دربارهٔ درس بیست گفتاری پستانداران برای «کالج سلطنتی جراحان» در بهار آینده؛ نوشتن کتاب «مبانی کالبد شناسی مقایسه‌ای»، که ممکن است به یاد انتقاد گرفته شود و هفت سال است که مشغولش هستم؛ بالاخره تهدید شدن به مرگ در ملاء عام و به طور خصوصی چون به داروینی معروف شده‌ام.»

چارلز به خنده افتاد.

«باید در انتخاب کسی که از او حمایت می‌کنید محتاط باشید.»

کتاب توماس هاکسلی به نام «شش گفتار برای کسانی که دربارهٔ علل پدیده‌های طبیعت آلی تحقیق می‌کنند»، از چاپ خارج شد. چارلز در نسخه‌ای از آن که برایش فرستاده بودند خواند:

به اعتقاد من اگر شما اصل انواع را از بخش تئوریک آن جدا کنید، باز هم یکی از بزرگترین نظریه‌های زیست شناختی همه جانبه‌اش باقی می‌ماند که کسی تاکنون مطرح نکرده است؛ من معتقدم اگر شما آن را به عنوان تجسمی از یک فرضیه بپذیرید، راهنمایی برای تحقیقات نظری زیست شناختی، و روانشناختی سه تا چهار نسل آینده خواهد بود.

جوزف هوکو، عزیزترین دوستش، گزارش گیاهشناسی سوریه و فلسطین را برای

خوبی رشد می‌کند. اکنون صاحب ریشی کاملاً خاکستری شده بود. آن را به صورت بیضی، زیر چانه‌اش آرایش می‌داد. سیبیلی نیز در آورد که رنگی روشنتر از موهای دو پهلوی پشت سرش داشت. حتی با وسواس، بخش دایره‌ای روی گونه‌هایش را می‌تراشید تا سیبیلیش به سادگی آرایش گردد. چشم‌های قهوه‌ای تیره‌اش زیر ابروان پرپشتش عمیقتر به نظر می‌رسیدند.

روزی سر میز غذا از اما و بچه‌ها مغرورانه پرسید:

«من محترمانه به نظر نمی‌آیم؟»

هنریتا گفت: «به شما کشیش کمبریج خواهند گفت. مثل کشیش ویلیام فورس آکسفورد.»

«ولی نه چابلوس، چارلز!»

زمان را به صورت «فاصله‌ها» می‌دید. فاصله‌های کوتاه، فاصله‌های بلند، فاصله‌های تندرست و بارآور بودن، فاصله‌های عدم فعالیت. زمان بسته‌ای از یخ در قطب شمال بود. زمان یخی شناور بود که قطعه قطعه می‌شد و تدریجاً ذوب می‌گردید، گاهی آهسته و گاهی سریعتر و سریعتر حرکت می‌کرد. هنگامی که مطالب مربوط به نژادهای حاضر و قدیمی آدمی را ردیف می‌کرد و می‌خواند، ذهنش جهشی مناسب می‌کرد و او را به پیش می‌راند. این گمان برایش حاصل شد که انتخاب جنسی نیرومندترین وسیله تغییر دادن نژادهای آدمی بوده‌است؛ نوشت:

می‌توانم نشان دهم که نژادهای مختلف، استانداردهای زیبایی

بسیار متفاوت دارند. در میان آدمیان وحشی، قویترین مردان حق

انتخاب زنان را دارند و معمولاً اولاد بیشتر به بار می‌آورند.

با پرخاش به خود گفت: «در حقیقت شری در اینجا نهفته است! با پیگیری این روند انتخاب جنسی، بخش عظیمی از جامعه ما را عصبانی خواهم کرد، زیرا این کلمه وحشت‌زا هیچگاه، حتی در تخیلی‌ترین رمانها آورده نشده است. شرارتم را صد برابر خواهد ساخت.»

مدت کوتاهی بعد، نسخه‌ای از مقاله والس: «تحوّل نژادهای آدمی تحت قانون انتخاب طبیعی» را دریافت کرد که در «گزارش انسان شناختی» به چاپ رسیده بود. به جای آنکه مثل موقع خواندن نخستین مقاله والس درباره انتخاب طبیعی بسیار نگران شود، به همان اندازه ناراحت و مأیوس شد که با لایل شده بود. والس نوشته بود:

«فرهنگ کتاب مقدس اسمیت» به پایان برد. برای حفظ کیوگاردن از غارتی که به دست باغبان‌های بسی کفایت و حسابدارهای نادرست انجام می‌گرفت و پدر سالخورده‌اش از آنها بی‌اطلاع بود، آنچه در توان داشت انجام می‌داد. فاجعه‌ای به جوزف و فرانسس روی آورد. دخترش ساله خود، مینی را از دست دادند. جوزف مثل چارلز بعد از مرگ آئی، بسیار متأثر بود. به چارلز نوشت:

...سخت کوشیدم تا تفاوتی بین او و دیگر بچه‌هایم قایل نشوم

ولی تعلق خاطر بسیار به او داشتم. به چشم همه، گل سرسبدمان

بود، رفیق راه، نخستین فرزندم، عاشق موسیقی و گل، خوش اخلاق

یا محبت‌ترین خرد سالی بود که می‌شناختم. مدتی طول خواهد

کشید تا صدایش به گوشم نرسد و دست کرچکش را در دستم

احساس نکنم؛ در کنار آتش، در باغ به هر جا که می‌روم او را در آنجا

می‌بینم.

چارلز پاسخ داد:

«درک می‌کنم. آئی از بین بچه‌ها همدم من بود. چرا چیزی را که به ما نزدیکتر از همه است به این راحتی از دست می‌دهیم؟»

آلفرد والس عاشق دختر یکی از دوستان بازی شطرنج خود شد ولی وی بسیار خجالتی بود به طوری که زن جوان متوجه عشق او به خود نشد. بعد از یک سال با نامه از او خواستگاری کرد و جواب منفی شنید. اصرار کرد و زن جوان پذیرفت؛ ملاقات‌هایی برای تعیین زمان ازدواج صورت گرفت... ولی در لحظه آخر نامزدی را به هم زد. زیرا که شنیده، والس زن دیگری را نامزد کرده بوده است.

والس آن قدر احمق نبود که این را باور کند و آن قدر خرفت نیز نبود که نتواند بفهمد آن زن جوان نسبت به او احساسی ندارد. او هنوز با خواهرش زندگی می‌کرد و درآمد ناچیزی از دو کتابی که به چاپ رسانیده بود و از مقالاتی که برای مجلات می‌نوشت به دست می‌آورد. آن قدر مطلب از سال‌ها زندگی در سرزمین‌های ناشناخته همراه آورده بود که او را یکی از برجسته‌ترین طبیعی‌دان‌های زمان ساخته بود.

در طول ماه‌هایی که وقت چارلز تلف می‌شد، بر آن شد که چون هیچ کار بهتری نمی‌تواند انجام دهد ریش بگذارد. اگر او خوش و سرحال نیست، ریشش مطمئناً به

پسر دوشم، جورج، که اکنون نوزده ساله بود، امتحانش را در کالج ترینیتی کمبریج گذرانده است. جورج به ریاضیات علاقه‌مند بود و در نظر داشت برای گرفتن بورسی در ترینیتی تلاش کند.

فرانسیس شانزده ساله به این نتیجه رسید که می‌خواهد پزشک شود و راه پدر بزرگ و پدر پدرزگش را در پیش گیرد! از پنج پسر، فقط او هنرمند بود. به موسیقی علاقه داشت و پیش خود نواختن فلوت، قره نی و قره نی بسم را آموخت. وقتی خانواده به بازی شعر مشغول می‌شد شعرهای خوب می‌سرود.

کاریکاتورهای مضحک برای بازی تصویر می‌کشید. پسری جذّاب و بذله‌گویی صریح بود؛ اگر چه گاهی دچار حمله‌های افسردگی می‌شد. از پنج پسر داروین، بیش از همه به کار پدرش علاقه مند و کنج‌کاو بود. از پدرش می‌خواست طرز استفاده از میکروسکوپ و «دگر لقاح» گیاهان را به او بیاموزد. کتاب‌های پدرش را می‌خواند و توضیحاتی درباره مطالبی می‌خواست که برای درک آنها بسیار جوان بود. لئونارد چهارده ساله به عکاسی علاقه مند بود و عکس‌هایی از پدرش می‌گرفت که چارلز آنها را برای دوستانش می‌فرستاد. هوراس سیزده ساله که جواترین پسرها، بود. در مدرسه شبانه‌روزی زندگی می‌کرد و موفق بود.

الیزابت کوچکترین دخترشان هفده ساله و چاق و چله بود و از نظر نیروی عقلاتی به پای هنریتا نمی‌رسید، با وجود این حساستر از او بود. اگر در کارهای عملی تا حدودی ناتوان بود - برادرش جورج قادر نبود دقیقاً به او بقبولاند پنج درصد چه معنی دارد - تشخیص منش در او قوی تر از هنریتا بود. همیشه در مورد کسالت هنریتا تردید داشت و با جسارت آن را نشان می‌داد. هنریتا غالباً الیزابت را پایین‌تر از خود می‌شمرد و خود را خواهر بزرگتر و عاقلتر به حساب می‌آورد ولی خانواده متوجه شده بود که الیزابت در بسیاری از امور از او زیرکتر است.

هنریتا که اکنون بیست و یک ساله بود، استقلال خود را با خواندن کتاب‌های توماس هاکسلی و اظهارات انتقادآمیز درباره مطالب آن، نشان می‌داد. به تنهایی برای ملاقات اراسموس و هنسلای وچ‌وود می‌رفت. همچنین برای دیدار لنگستون که در ویلت شایر زندگی می‌کرد.

بچه‌ها به این نتیجه رسیدند که اکنون بزرگتر از آند که به پدر و مادرشان پاپا و مامان بگویند.

...آدمی در واقع، موجودی سوای موجودات دیگر است. زیرا تحت تأثیر قوانین عظیمی که بدون رو به رو شدن با مقاومت دیگر جانداران را تغییر می‌دهد، قرار نمی‌گیرد... آدمی نه تنها از دست خود انتخاب طبیعی فرار کرده است، بلکه می‌تواند جلو بخشی از نیرویی از طبیعت را بگیرد که قبل از پیدایشش در جهان حکمفرما بوده است.

مطمئناً والس آن را باور نداشت! هنوز جوان و سازگار بود. اگر نظریه جدیدش درباره انتخاب جنسی را به والس اطلاع می‌داد، آیا راهی به او نشان داده نمی‌شد که آدمی را از آغاز پیدایشش پیگیری کند؟ تغییر عقیده نمی‌داد؟ راهی بود برای رهایی از بار سنگینی که لایل بیرحمانه بر دوش او نهاده بود. به والس نوشت:

من چند نکته درباره آدمی یادداشت کرده‌ام ولی فکر نمی‌کنم بتوانم روزی از آنها استفاده کنم. آیا میل دارید در آینده مراجع و یادداشت‌های مرا در اختیار داشته باشید. مطمئناً نمی‌دانم که ارزشی دارند یا نه.

در فصل پاییز که به دوره کردن «تغییر حیوانات و گیاهان در حالت اهلیت» بازگشت و شروع کرد به مفصل کردن آن. احساس کرد که بسیار خسته است. اگر تن او از درد رهایی نمی‌یافت، روحیه شکوفایی بچه‌هایش را از دست می‌داد. ویلیام که اکنون بیست و چهار ساله بود، به سرنوشت کارمند بانک بودنش راضی بود. همان تابستان با چهار برادرش جورج، فرانسیس، لئونارد و هوراس به ساوت‌همپتون برای گذراندن ایام تعطیلات رفتند. به برادرانش جامی شراب و صبحانه‌ای مجلل داد و موقعی که لئونارد مشغول شنا بود شلوارش را از سنگ پر کرد. این نوعی بازی بود که در بچگی می‌کردند. پسرهارا با خود روز یک شنبه آفتابی به جزیره وایت برد و در آنجا اطراف بونچرچ و ونستور گردش کردند. شاد و آفتاب سوخته به خانه داوون بازگشتند.

اما به ویلیام نوشت:

...چه خوب توانستید سفری شاد برای آنها ترتیب بدهید...

چارلز از ویلیام بسیار خرسند شد، زیرا بهترین خواستش این بود که بچه‌هایش همواره ارتباط خانوادگی نزدیک و صمیمانه داشته باشند. از این نیز راضی بود که

بنابراین تصمیم گرفتند که از این پس آنها را مادر و پدر خطاب کنند. چارلز از این تصمیم تنفر داشت. و اعلام کرد:

«من ترجیح می‌دهم مرا سنگ خطاب کنید.»

نام‌های اختصاری بچه‌ها همچنان باقی مانده بود. ویلیام که از همان زمان بچگی ویلی نامیده می‌شد خواهش می‌کرد نام اصلی‌اش را صدا کنند و همان‌طور شد. هنریتا همچنان انی خوانده شد؛ الیزابت، اسی شد و فرانسیس، فرانک و لئونارد، لئون. جورج و هوراس نخواستند تغییر داده شوند.

اکنون که بچه‌ها از آب و گل درآمده بودند، اما آزادی بیشتری به دست آورد. در فصل‌های بهار و تابستان با درشک‌های که اسب کوتوله آن را می‌کشید به تنهایی به گردش می‌رفت و غالباً موقع غروب از های‌الم به خانه بازمی‌گشت. در آنجا لوبوک‌ها را مشغول بازی کریکت می‌دید. باغبانی خودش را گسترش داد و گاهی از دیدن اینکه مختصر کار بدنی در این راه چقدر نشاط‌بخش است تعجب می‌کرد. هرس کردن و تکثیر بوته‌ها را دوست داشت ولی عقیده‌اش درباره شکل آنها مخالف عقیده بقیه افراد خانواده بود. در حالی که بتازگی حس استقلال در او پیدا شده بود، با باغبان و خانواده می‌جنگید.

به آنها می‌گفت: «به نظر من شما بوته‌ها را تنگ هم قرار می‌دهید. من بخشی از باغ را چنان ترتیب خواهم داد که شکل‌های گرد بیشتر باشند.»

همچنین به تنهایی به باز دید آن حوالی می‌پرداخت. بدین منظور لباس جدیدی تهیه کرد که به گفته دو دخترش، «آبرومند و زیبا» بود. به دیدار خانواده دکتر روستا، که از لئونارد مراقبت می‌کردند، رفت. دکتر اسپنگل همواره با مشکل مالی، روبه‌رو بود، زیرا نسبت به بیماران فقیرش بسیار گذشت می‌کرد. وقتی اما دید که دکتر در چه تنگنایی زندگی می‌کند به چارلز پیشنهاد کرد که مبلغی برای خدمات پزشکی آینده به او قرض بدهد. از دیدن خانواده لوبوک درهای الم خوشحال شد. در آنجا این بحث در گرفت که لوبوک‌های جوان می‌توانند پدرشان را در بیلبارد مغلوب کنند. گاهی برای صرف چای در خانه بروی ایس کشیش توقف می‌کرد و ایشان و همسرشان را پس از مراسم کلیسایی روز یکشنبه برای صرف ناهار به خانه داون دعوت می‌نمود.

موقع دادن جایزه بعدی مدال کویلی رسیده بود. از چارلز خواسته شد، اطلاعات اضافی بدهد ولی عذر خواست و گفت: «یک بار گذر از آن آسیاب کافی است.»

هیونالکوتر ضمن گردش در اروپا با نوشتن یک معرفی نامه طولانی به «انجمن سلطنتی» پافشاری کرد:

من معتقدم که آقای داروین تنها یک طبیعیدان برجسته عصر خود است بلکه به عنوان طبیعیدان بزرگ تمامی کشورها و برای همیشه است.

...و در پایان رساله بزرگ آقای داروین درباره اصل انواع، به وسیله انتخاب طبیعی. این موضوع خطیر و اسرار آمیز قبلاً چندان سراسری و مسخره آمیز مطرح شد که به زحمت در قلمرو پژوهش‌های فلسفی مجاز به حساب می‌آمد. آقای داروین پس از بیست سال بررسی از نزدیک و پژوهش، نظریات خود را انتشار داد و کافی است که گفته شود بلافاصله توجه نوع آدمی را در سراسر جهان متمدن جلب کرد. اینکه تلاش‌های یک مغز متفرد درباره موضوعی در محاصره مشکلات، چنین گسترده به ثمر رسیده، بیش از آن بود که منطقاً انتظار می‌رفت.

این نامه و دیگر نامه‌ها مدال کویلی را نصیب چارلز کرد.

تصمیم گرفت به خاطر فشار هیجانی در گردهم‌آبی گرفتن جایزه شرکت نکند زیرا بعضی از سالخورده‌ترین شخصیت‌های انجمن با دادن جایزه مخالفت کرده‌اند. لایل پیشنهاد کرد بعد از شام به صحبت بنشینند و چارلز با تشکر آن را پذیرفت. مسئله جایزه، تقریباً یک آبروریزی به بار آورد. هوکر داستان را برای چارلز شرح داد. «ادوارد ساین رئیس انجمن در سخنرانش گفت که در مورد جایزه شما، تمامی ملاحظات کویلی درباره «اصل انواع» تعمداً به حساب نیامده است. هاکسلی از جا برخاست و پرسید چگونه ممکن است این چنین شده باشد و اصرار ورزید به یادداشت‌های جلسه، که خوانده شده و مسلماً چنین امری صورت نپذیرفته، مراجعه شود.

لایل تلاشی عالی برای خنثی کردن تحقیر «اصل انواع» به وسیله ساین از طریق اعترافی به ایمان در کتاب، به عمل آورد. اعلام کرد: «به وسیله کتاب «اصل انواع» مجبور شدم که ایمان قدیمی‌ام را از دست بدهم، بدون آنکه، راه وصول به ایمان جدید را کاملاً بشناسم. او پیغامی برای شما فرستاده است: «فکر می‌کنم شما با طول

هنریتا خواندن مطالب علمی را آغاز کرد. فوراً به دست نوشته‌هایی که از هاگسلی، هوکر و والس به خانه داون رسیده بودند مراجعه کرد و از لغاتی که به کار برده‌اند یادداشت‌هایی برداشت. بخصوص هاگسلی سرگرم کننده بود. بعد از آنکه هنریتا سخنرانی‌های او را درباره «مقدمات کالبد شناسی مقایسه‌ای» خواند، به او گفت:

«آرزو دارم کتابی بنویسد.»

«من یک کتاب بزرگ دربارهٔ جمجمه نوشته‌ام، میس هنریتا.»
«منظور من آن کتاب نیست. من چیزی می‌خواهم که مردم بتوانند بخوانند. فکر نمی‌کنید می‌توانید رساله‌ای عامیانه در حیوان شناسی بنویسید؟»
«میس هنریتا، آخرین کتاب من از دیدگاه شما یک کتاب است. کتاب «ماری بیاید!» آیا سرکار علیه آن را نیز یک جزوه حساب می‌کنید؟»
«فقط یک تک نگاری است؟»

چارلز که در صندلی مجاور لم داده بود گفت:
«گاهی فکر می‌کنم رساله‌های عامیانه مانند کتاب‌های اصیل برای پیشرفت علم مهم‌اند.»

«من به تازگی سخنرانی‌هایی دربارهٔ نژادهای مختلف آدمی را برای کارگران به پایان رسانیده‌ام، که از دیدگاه شما، میس هنریتا، یک کتاب خواهد شد.»
سال ۱۸۶۵ برای بسیاری از همکاران چارلز سالی مصیبت بار بود. هیوفالکونر، در اواخر ژانویه، پس از بازگشت از اروپا، درست سه ماه بعد از آنکه مدال کوپلی را برای چارلز دست و پا کرد، درگذشت. همسایهٔ عزیزش سر جان لوئوک، ماه ژوئن از بیماری قلبی مرد. سر ویلیام هوکر در ماه اوت درگذشت. رابرت فیتزروی، جانشین دریا سالار در سی‌ام ماه آوریل خودکشی کرد. آنچه چارلز را سخت متأثر کرد این بود که خودکشی را با بریدن حلقش به دست خود انجام داد.

«بین کاپیتان زیبا و آرمانی من و شخصی که با دست‌های خود کشته شود تفاوتی بسیار به نظر می‌رسد.» چارلز این جمله را با صدای بلند ادا کرد، اما صدای او را شنید. «با وجود این، من غالباً دربارهٔ او بیمناک بودم. عمویش لئون کاسل ری در حدود همین سن و سال خودکشی کرده بود. حتی در دههٔ سوّم عمرش چیزی ذهنش را عذاب می‌داد.»

و تفصیلی که داده‌ام راضی شده باشید.»
«آیا ساین قول داد که اظهار نظر هایش را در متن چاپی سخنرانی‌ش تصحیح کند؟»
«به این نتیجه رسید که خواهد کرد.»
ولی نکرد. وقتی چارلز نسخهٔ چاپی گفتار ساین رئیس انجمن را دریافت کرد، دید که ساین این جمله را آورده است:

اگر به طور کلی و جمعی صحبت کنیم، «اصل انواع» را بالضرّاحه از جایزه‌ها مان حذف کردیم.

این طفره رفتن مقداری از درخشندگی مدال کاست. اما اظهار داشت:
«ساین فقط سعی دارد خشم اعضای سالخورده‌تر را که علیه شما رأی داده‌اند فرو نشاند. فکر می‌کنم این یکی از کارهای ریاست باشد تا انجمن را در آرامش حفظ کند.»

چارلز با خشم گفت: «به هر قیمتی؟ تعمداً در نوشته دستکاری کند؟ این حيله گری است.»

وقتی نامه‌هایی از چند همکار دریافت کرد، به انا گفت: «مرا دلگرم کردند.» و سپس افزود: «تعجب می‌کنم سگ پیر زهوار در رفته‌ای چو من، کاملاً از یاد نرفته است.»

انا با این عادت «خود کم انگاری» او خو گرفته بود.
«پیر؟ زهوار در رفته؟ با نامه‌هایی مربوط به نیم دوجین کتاب که در اتاق مطالعه شما وجود دارند؟»
چارلز، آهی کشید.

«البته شما حق دارید. احتمالاً من همیشه زنده خواهم ماند.»

(۵)

انتظار نداشت که پیروزی کسب مدال کوپلی، حملات جدیدی، از طرف مخالفانش را که با این جایزه موقعیت خود را از دست داده بودند، باعث گردد. آنان لشگری از مقالات و موعظه‌ها حتی کتابها، به راه انداختند.

برای چارلز مشکل بود، به خاطر جایزه کوپلی بار دیگر مورد بمباران جدید قرار گیرد. در حالی که هنوز دانش کتاب «اصل انواع» به بسیاری از حوزه‌ها انتشار نیافته است. شورش ممکن است احتمالاً در دراز مدت انتشار آن را محدود کند.

«عالی است. باید به خودم بگویم، از اینکه فرضیه‌ام را در معرض آزمایش آتشین انتقاد شما قرار می‌دهم، قهر مانم.»

واکنش هاگسلی پس از خواندن دست نوشته این بود که: «به مقدار زیاد یاد آورندهٔ بوفون و بونه طبیعیدان‌های فرانسوی است.»

چارلز که دلسرد شده بود گفت: «به داورى شما تردیدی نمی‌کنم. من این را برای متقاعد کردن خودم نوشتم و نمی‌خواهم انتشار دهم. کل مسئله بسیار نظری است؛ با وجود این فکر می‌کنم یک چنین نظریه‌ای باید مورد قبول واقع شود. هاگسلی عذر خواهی کرد.»

«من منظورم اساساً این نبود که شما را از چاپ نظریه‌تان باز دارم و دوست ندارم آن مسئولیت را بر عهده بگیرم. شخص در میان اوراق دست نوشته شما تحقیقی نیم قرن را می‌بیند و پس از یافتن پان ژنز می‌گوید. «به این پیشدستی عجیب نظریه‌های جدید ما نگاه کنید و آن هاگسلی خنگ الاغ او را از چاپ آن باز داشته است.» نظریه‌های خود را چاپ کنید ولی نه به صورت استنتاجاتی هم ارز فرضیه‌هایی که تنها سر نخ موجود امروزی است. به فیلیستین فرصت بیشتر برای توهینی ندهید که تحمل آن را ندارید.»

چارلز کتاب‌های بونه و بوفون را مطالعه کرد و دید که آنها در مسیرهای دیگری بوده‌اند. با وجود این در یک زیر نویس طولانی، برای تلاشی که کرده‌اند، حق تقدّم قایل شد.

نظر اما و همچنین بچه‌ها این بود که صفت برتر چارلز، بیزاری از بیرحمی است. بردگی افراد آدمی از مدت‌ها مورد نفرت خانواده‌های داروین و وجوود بود. وقتی آبراهام لینکلن آزادی بردگان را اعلام کرد و خبر آن در سال ۱۸۶۳ در روزنامه‌های لندن به چاپ رسید، خانوادهٔ داروین بسیار خوشحال شدند و از اینکه جنگ داخلی ایالات متحده روز ۱۴ آوریل ۱۸۶۵ با تسلیم شدن ژنرال لی به ژنرال گوانت در روز نهم آوریل در آپوماتوکس پایان پذیرفت آسوده خاطر شدند. با وجود این، تایمز خبرهای بدی نیز داشت که چارلز سرانجام از پا درآمد و به اما دستور داد دیگر روزنامه را نخواند.

خانهٔ تاریخی ساوایل در لای ستر ماه فوریه آتش گرفت و با خاک یکسان شد. اعتصاب نجاران کشتی ساز، آسیب سخت به ساختمان‌های صنعت کشتی سازی

پس از مراسم خاکسپاری، پاسخ آشکار شد. فیتزروی تمام دارایش را مسرفانه از دست داد. نیاز به کمک مالی برای پرداخت قرض‌هایش داشت. ناگزیر شد بیش از آنچه در قدرت داشت کار کند. بیمار شد و امیدش را از دست داد زیرا از کار در ادارهٔ هواشناسی ناراضی بود. آنچه بیش از همه او را مأیوس ساخت، نادیده گرفته شدن کار برجسته‌ای بود که در سفر با کشتی پیگل تا سال ۱۸۳۶ انجام داده بود. با بررسی تمامی نقشه‌های آب و هوایی، که جمع‌آوری شده بود، به این نتیجه دست یافت که می‌توان وضع هوا را پیش‌بینی کرد. لندن تایمز آنچه را که آنها «اظهارات اسرارآمیز» می‌نامیدند به باد تمسخر گرفت. انتقادی سخت به عمل آمد و به دنبال آن فراموش شد. وایرث فیتزروی همچنان یکی از مهمترین و پا برجاسترین و زبان‌آورترین حمله‌کنندگان به «اصل انواع» باقی مانده بود.

چارلز گفت: «فیتزروی بیچاره، بعضی از تلخترین سوء استفاده را در مورد من کرد. نه، من از آن خوشحال نیستم که یک دشمن کمتر دارم.» گویی که به پرسش خود پاسخ می‌دهد، نتیجه گرفت که: «ذهن من متوجه آن سال‌های، عجیبی می‌شود که در کشتی پیگل بودم و به من صمیمیت نشان داد و شریک اکتشافات من بود. او دوست من بود و در حافظه‌ام دوست باقی می‌ماند.»

چارلز هرگز نمی‌دانست چه موقعی نظریه‌های جدید به وجود می‌آیند، با وجود این می‌توانست آغاز و رشد آنها را با قاطعیت طراحی کند. چند سالی مشغول بررسی جوانه و تغییر حاصل از تولد و تناسل، وراثت، بازگشت خصوصیت فردی در تولیدمثل برای مسئلهٔ پیدایش تفاوت‌ها بود. مشتاق ارتباط دادن تمامی این واقعیت‌ها با نوعی فرضیه بود. اکنون اصطلاح پان ژنز را برای توضیح پدیده‌های ارثی وضع کرد: «هر واحد یا سلول بدن جاندار ذره‌ای تولید می‌کند و آن را به نطفه یا جوانه می‌فرستد و بدین وسیله در اولاد آینده سهیم می‌شود.»

وقتی نظریهٔ پان ژنز خود را درسی صفحه نوشت، سفری به لندن کرد تا با هاگسلی صحبت کند و از او بخواهد که آن را بخواند.

«کمک بزرگی از جانب شخصی سخت‌کوش چون شماست. پان ژنز یک فرضیه بسیار شتابزده و خام است، با وجود این برای ذهن من یک تسکین فوق‌العاده است، زیرا می‌توانم با آن بسیاری از گروه‌های واقعیت‌ها را توجیه کنم.»

وقتی هاگسلی موافقت کرد، چارلز به صدای بلند گفت:

گفته می‌شد رهبر شورشیان است توقیف کرد و به طور غیر قانونی در حضور دو ستوان نیروی دریایی، بی‌درنگ به دار آویخت. اعدام گوردون، که ظاهراً کاری با شورش نداشت و انتقام بعدی ایر فرماندار از همهٔ سیاهپوستان، انگلستان را به دو بخش تقسیم کرد، بخشی موافق اقدامات ایر، بخشی دیگر مخالف آن. وقتی ویلیام برای دیدار، به خانه آمد، سر میز شام اظهار نظر کرد:

«در ساوتمپتون یک میتینگ عمومی به نفع ایر فرماندار داشتیم. سخنگوی ما، کمپته را، که در تعقیب او بود، محکوم کرد. ساوتمپتون سخت طرفدار حاکم است. باید بگویم من هم موافق او هستم.»

خشم از چشم‌های چارلز زبانه کشید. به سوی ویلیام برگشت و با خشمی ناشی از عدم رضایت فریاد زد:

«پس بهتر است به همان ساوتمپتون بروید!»

صبح روز بعد ساعت هفت پهلوی تختخواب پسرش ایستاد.

«ویلیام، متأسفم که تا این اندازه نسبت به شما خشمگین شدم. تمام شب را نتوانستم بخوابم. مرا ببخشید. اگر چه در مورد ایر فرماندار با شما کاملاً مخالفم ولی این بدان معنی نیست که مجاز نباشید عقیدهٔ مستقل خود را داشته باشید.»

چارلز ساعتی از وقت هر روز بعد از ظهر را صرف مطالعهٔ شماره‌های سابق نشریه‌های علمی ادواری کرد تا در فصل «تغییر در حالت اهلیت» کتاب خود از بررسی‌هایی که به عمل آمده‌اند اشاراتی بنماید. روزی یک ساعت هم اسب سواری می‌کرد. تغییر فصل‌ها همواره برایش هیجان‌انگیز بودند.

از دواج کاتی با چارلز لنگتون کشیش وصلتی خوب از آب درآمد ولی کاتی همواره بیمار بود و سخت رنج می‌کشید. وقتی سوزان در ماونت بیمار شد، کاتی به شورزبری بازگشت تا از او پرستاری نماید و او را از تنهایی در بیاورد. این کار به سوزان کمک کرد ولی دیگر نمی‌توانست بستر خود را ترک کند، خوابیده و در حال مرگ بود. چارلز از مرگ خواهر جوانترش، که بسیار شبیه او بود عزا دار بود. کاتی در سال‌هایی که در خانه به سر می‌برد همدم او بود.

به اما گفت: «بار دیگر سعی خواهم کرد از سوزان بخوام با ما زندگی کند. مصاحبت با شما به او اطمینان خاطر می‌دهد.

اتاق مطالعهٔ چارلز که غالباً میدان جنگ بود، به پناهگاه تبدیل شد. ذهن

کنار رود تایمز وارد ساخت و ناراحتی بسیار به بار آورد. انجمن جمهوری خواه فنیان‌ها، که هدفش آزاد کردن ایرلند از حکومت انگلستان بود، نخستین قیام علیه پایگاه انگلستان در ایرلند را طراحی کرد. وقتی خبر این توطئه به حکومت در لندن رسید، فرمانده فنیان را توقیف کرد و سر دسته‌های آنها را بازداشت نمود، یکی از آنها محکوم به زندان شد.

وقتی چارلز با خبر شد، در نزدیکی‌های خانه‌اش همسایه‌ای گذاشت چند گوسفند از گرسنگی بمیرند، سوار بر اسب در آن بخش به جمع‌آوری مدرک پرداخت. آن را به یک قاضی دادگاه بخش داد، مرد به خاطر بی‌توجهی محکوم شد.

حتی بدون خواندن روزنامه با خبر شد که گاوهایی که از هلند وارد کرده‌اند، با خود بیماری آورده‌اند که در قاره اروپا معروف است به طاعون گاوی. این بیماری با سرعتی تکران‌کننده منتشر می‌شد. خانواده داروین فقط دو گاو برای تهیهٔ لبنیات خانواده در خانهٔ داون نگه داشته بودند. ولی تعداد زیادی گاو در مزارع شاداب کنت چرا می‌کردند. پیش از سال ۱۸۶۵ تعداد ۵۵۹، ۷۵ گاو مبتلا شدند که از این تعداد ۴۲۲، ۵۵ رأس مردند یا کشته شدند. اضطراب، سراسر کشور را فراگرفت زیرا نابودی گاوها ضربه‌ای فاجعه‌آمیز برای انگلستان بود. گاودارانی که با دانشمندان کار می‌کردند و چارلز با چند نفر آنها آشنا بود، وسیله‌ای برای از بین بردن این بیماری و حشتناک پیدا کردند. وقتی ترس فرو نشانده شد، چارلز فاتحانه گفت:

«پارلمان همیشه علم را نادیده گرفته است. شاید درسی از ارزش علمی علم آموخته باشند. ما به لایحه‌های حمایتی و بودجه، بخصوص در پزشکی و در کنترل بیماری‌های انسانی، گاوی، گوسفندی، گیاهی و همهٔ جانداران نیازمندیم.

بحران‌های بعدی با کل خانوادهٔ داروین ارتباط داشت. اواخر سال ۱۸۶۵ که شورش جامائیکا آغاز شد. یکی از کشمکش‌های نادر را در خانهٔ داون به راه انداخت. شورش عبارت بود از تعدادی قریب ۱۵۰ سیاهپوست که سعی داشتند یک بومی زندانی را آزاد کنند. بیست و هشت سر دستهٔ آنها را توقیف کردند که پس از آن سیاهپوست‌ها به سفیدپوست‌ها حمله ور شدند، تعدادی از آنها را کشتند و زخمی کردند و اموال آنها را از بین بردند. ادوارد ایر فرماندار انگلیسی جامائیکا به سربرانش فرمان داد تا شورشیان را بکشند و به دار بزنند. شورش هنگامی انگلستان را تکان داد که ایر فرماندار جامائیکا، جورج گوردون، عضو سیاهپوستِ انجمن ایالتی را که

تصمیم گرفتند که دخترها را با خود ببرند.

اما از این بسیار خوشحال بود که چارلز کاملاً سرحال به نظر می‌رسید. اراسموس به تازگی یک حملهٔ مالاریا را از سر گذرانده بود ولی مثل همیشه دوست داشتنی و جذاب بود. همگی برای دیدن تأثر هاملت با شرکت فشتو هنرپیشه رفتند. او نقش خود را بسیار زیبا بازی می‌کرد.

وقتی اما اعتراف کرد که: «تأثر بسیار جالبی بود ولی من هر چیزی را به شکسپیر ترجیح می‌دهم. شرمندهم که این را می‌گویم» اراسموس به او پرخاش کرد. شب بعد، الیزابت خواهر اما همه آنها را به فیلارمونیک دعوت کرد. برنامه‌اش عالی بود، «سمفونی پاسچورال» به وسیلهٔ بتهوون، اگر چه همه آن را به خوبی می‌دانستند و یک کنسرتوی هومل بود.

مهمترین رویداد تمایل چارلز به شرکت در یک شب نشینی انجمن سلطنتی بود. لباسی ساده و مرکب از پیراهن نو، کراوات و پوتینی که روز قبل خریده بود و سر شب به سوی انجمن شتافت و نخستین بار پس از سال‌ها به بورلینگتون وارد شد. با چنان پذیرش صمیمی از جانب همکاران شگفت زده و خوشحال رو به روشد که او را بسیار شادمان کرد.

«چارلز داروین! چه قدر خوشحالم از اینکه شما را دوباره می‌بینم!... مثل پسری جوان لاغرید... دلمان برایتان تنگ شده بود!... تبریک برای گویلی. کسی بیش از شما شایستگی آن را نداشت...»

متوجه شد که چند مرد به طرز عجیبی به او خیره شده‌اند. لایل از ته دل خندید. «آنها شما را باریش نمی‌شناسند. بیاوید و بگذارید نام شما را مثل دان مرغ برای آنها بپاشم.»

لایل حق داشت. وقتی اعضای انجمن نام چارلز را شنیدند، لبخند زدند و دستش را فشردند و دربارهٔ کتابش صحبت کردند. ادوارد ساین که همچنان رئیس انجمن بود و ریاکاری خود را به خاطر داشت، دستپاچه شد و به او پشت کرد. وقتی پرنس ویلز وارد شد، احساس کرد که باید چارلز را به عنوان نخستین عضو حاضر در جلسه به او معرفی کند. فقط سه عضو معرفی شدند.

هوگو، درگوشی گفت و هاگسلی افزود: «ساین تلاش می‌کند خطایش را جبران نماید. آن ژست نجیبانه، او شما را عضو ارشد انجمن ساخت.»

جستجوگرش او را سرحال نگهداشته بود. در پیگیری استدلالش دربارهٔ انتخاب جنسی، مشاهده کرد که پروانه‌ها نمونه‌ای عالی هستند که زیبایی در آنها همیشه آشکارترین بخش کالبد شناختی است. نه، که عموماً از نظر رنگ درخشانتر از ماده است، عادتاً سطح پایینی بال‌هایش را که زرق و برق دار است، برای جلب ماده به او نشان می‌دهد. در ذهن چارلز پرندهٔ لاشخور جزایر گالاپاگوس احیا شد که در فصل جفتگیری، هزارها از آنها با باد کردن گلوی نارنجی قوز درخشان خود، برای جلب یک ماده، در کنار ساحل یا باتلاق جمع می‌شوند.

این کشفی بود شبیه آنچه دربارهٔ گل‌ها به عمل آورده بود: زیباتر می‌شدند تا بهتر نظر حشرات را جلب کنند.

شروع کرد به نامه نگاری به دو استاد گیاهشناسی آلمانی، که یکی در دانشگاه فرایبورگ بود و دیگری در دانشگاه مونیخ، دربارهٔ بوتهٔ مریم گلی و تغییر اعضای آن از حالتی به حالت دیگر. هدف تکامل زیبایی گل‌ها و میوه‌ها بود. چنان مجذوب گنجاندن مشاهدات آخرش در نظریهٔ کلی انتخاب طبیعی شد که اما پرسید:

«میل دارید که من به حساب‌های خانه برسم؟»

چارلز همیشه از ثبت کردن یافته‌ها لذت می‌برد ولی تشنهٔ وقت اضافی بود. جان موری به او نوشت که چاپ چهارم کتاب «اصل انواع» مورد نیاز است. از این ناراحت شد که به اصلاح و جا به جاییهای نیاز دارد. با همهٔ این احوال، موری، چاپ هزار و دویست و پنجاه نسخه دیگر را آغاز کرد، که از آن دویست و سی و هشت پاواند، به چارلز می‌رسید.

به اما گفت: «چیز خوبی برای کتابچهٔ حساب‌های خانه خواهد بود.»

دست نوشتهٔ «تغییر» را نیز تجدید نظر و تصحیح کرد و مطالب جدیدی به آن افزود.

هزار صفحه آماده شده بود ولی فصل استنتاج را باقی گذاشته بود تا بعد از فرستادن کل کتاب برای چاپ بنویسد. چنان پیشرفت شادی بخشی داشت و چنان سرحال بود که در اواسط ماه آوریل به اما پیشنهاد کرد برای گذراندن تعطیلات به لندن پیش اراسموس بروند. و آنها را برای این سفر تشویق می‌کرد.

اما خوشحال بود. مدت‌ها بود که به تأثر نرفته بود و فیلارمونیک نشنیده بود.

چارلز اخم کرد.

«پرنس، جوانی مهربان و سرحال و بسیار شریف به نظر می‌رسد. چیزی به من گفت که نتوانستم بشنوم، از این رو تعظیمی کردم و رفتم.»

صدایی از پشت سر گفت: «شنوایی شما عیبی ندارد.»

چارلز برگشت و خود را با دکتر هنری پنس جانز آخرین دکتر خود، که به او توصیه کرده بود کمی گوشت و نان تست شده بخورد و به همین خاطر هفت و نیم کیلو گرم لاغر شده بود رو به رو شد؛ او به چارلز دستور داده بود روزی یک ساعت، اسب خود، تومی، را سوار شود.

وقتی به خانه داون بازگشتند و از شور و شوق دیدن لندن سرحال آمده بودند، با سیدی پر از بچه گربه روبه‌رو شدند.

جمز سولیوان که اکنون دریا سالار بود با همسرش برای دیدار داروین آمده بود. شکمش جلو آمده و صورتش قرمز بود. با هم از مرگ رابرت فیتزروی اظهار تأسف کردند. سپس سولیوان افزود:

«داروین، من انبوهی از استخوان‌های فسیلی را در نزدیکی تنگه ماژلان کشف کرده‌ام. باید آنها را جمع آوری کرد و شما مرد این کار هستید. بار دیگر که به جنوب سفر خواهم کرد می‌توانم شما را به عنوان طیب‌عیدان با خود ببرم.»

همه خندیدند. چارلز از اینکه با همسفر سابق خود، که در طول سال‌های سفر با کشتی پیگل آنها را سرگرم می‌نمود، ملاقات کرده است، بسیار خوشحال شد. سولیوان تنها کسی بود که چارلز را باز هم می‌دید. بقیه، یعنی دکتر بنجامین باینو، جان ویکهام، استاکس، و کینگ همگی در زندگی جداگانه خود ناپدید شده بودند. خبری نیز از کونراد مارتنز نقاش که در استرالیا مقیم شده بود و نقاشی‌های آب رنگ او بر دیوارها آویزان است نشنیده بود. قبلاً شنیده بود که اوگوست ارله در سال ۱۸۳۸، دو سال بعد از بازگشت چارلز به انگلستان درگذشته است. چارلز در کلکسیون‌هایش به جستجو پرداخت و متأسفانه نتوانست چیزی از ارله پیدا کند. کار، مثل فصل تابستان، شتابان رسید. یک روز که از گردش با درشکه خود بازگشت اما با تعجب اعلام کرد:

«فراموش کرده بودم که پُرونق دیدن هر روز چقدر دلپذیر است.»

«من هم همین‌طور. ولی همه چیز رو به راه است. فصل‌های کتاب تغییر، شکل

گرفته‌اند. هاکسلی دارد به نخستین افتخار دانشگاهی‌اش، همراه تامس کار لایل از دانشگاه ادینبورو، نایل می‌شود. والس دارد با آئی میتن، دختر هجده ساله یک دوست گیاهشناس ازدواج می‌کند. بیست و پنج سال بزرگتر از دختر است ولی مردی چنان نیرومند است که ازدواج نتیجه بخش خواهد بود. لایل مشغول ویرایش دهمین چاپ کتاب «اصول زمین‌شناسی» است و این برای یک کتاب علمی معجزه است. در تجدید نظر، مطالب جدید افزوده است. هوکر بعد از مرگ پدر، همچنان مدیر کیوگاردن است و می‌تواند باغ‌ها را گسترش دهد و به صورت جدید درآورد تا بیشتر جنبه علمی پیدا کنند. می‌گویند روزی شش ساعت در باغ‌ها کار می‌کند.»

پسرها بار دیگر به خاطر فصل تابستان، از مدرسه به خانه آمدند. فرانسیس در ماه سپتامبر وارد کالج تربیتی خواهد شد. چارلز با آنها همبازی می‌شد. هنریتا در جنوب فرانسه و مجذوب سن جین بود و آن را «جزیره کوچکی با بادبانی سه گوش زرد و قرمز باشکوه» توصیف می‌کرد. الیزابت که اکنون نوزده سال داشت، به کار خود مشغول بود. از ادبیات روز برای پدرش به صدای بلند می‌خواند. اما وقتی آزاد بود به آن گوش می‌داد. مانند: «هیرواردویک» از چارلز کپنگسلی، «فلیکس هولت و رادیکال» درباره اقدامات انگلستان در زمان نخستین لایحه قانونی اصلاحات از جورج البوت؛ «کبوتر در لانه عقاب» از چارلوت یونجه.

در فصل پاییز، هنگامی که چارلز به انتهای دست نوشته تغییر نزدیک شد، می‌بایست یک فصل اقلیمی درباره پیدایش انسان بدان اضافه کند. پایانی طبیعی برای کتاب خواهد بود و آن را کامل خواهد ساخت. آن را ضروری احساس می‌کرد زیرا کاری را انجام می‌داد که لایل نتوانسته بود به پایان برساند. «به این طریق کارم را درباره آدمی به پایان خواهم برد و یک کتاب مستقل درباره موضوع نخواهم نوشت. آه آزاد خواهم شد.»

خواهرش سوزان اگرچه بیمار بود و هیچگاه مایل نبود ماونت را ترک کند، نه تنها به دعوت‌های چارلز و اما بلکه دعوت دیگر اعضای خانواده را نیز نپذیرفت. وی در ماه اکتبر در شصت و سه سالگی درگذشت و در شروزی به خاک سپرده شد. چارلز در ملاقات با کارولین و اراسموس گفت:

«فکر می‌کنم بدانم چرا سوزان هیچگاه میل نداشت ماونت را ترک کند، اگر چه آنجا در تنهایی مرد. از این می‌ترسید که موجودیت پدرمان را از دست بدهد. پدرم

عشق زندگی و تنها عشق او بود و برای همین هرگز تن به ازدواج نداد.

چارلز به آهستگی گفت: «من آن را حس کرده بودم»

چارلز حساب حراج محتوای ماونت را دریافت کرد و از آن مبلغ قابل توجهی به او رسید. اشیای حراج شده عبارت بودند از مبلمان، کتاب‌ها، پیانو، کالسه یک اسبه آبی محکم ساخته تورن آف لندن با ضمایمش، از جمله «سبد بالایی چمدان‌ها»... درشکه محکم دکتر داروین با محور سفارشی‌اش، که رنگ سبز و روکش پارچه‌ای قهوه‌ای رنگ داشت... «یک درشکه یک اسبه چهار چرخ مدروز، تقریباً دست نخورده»... چارلز چشم‌هایش را بست و پدرش را دید که در پایان روز طولانی‌اش دارد وارد خانه می‌شود.

پول حراج بین بچه‌های ماریان پارکر تقسیم شد. این چیزی بود که سوزان می‌خواست. وقتی خانه به حراج گذاشته شد، چارلز دچار حمله سخت حسرت گذشته شد. «باغ بسیار زیبایی قدیمی، بهار خواب، باغی که دیوار و گلخانه‌ای درجه یک، در تمامی دو هزار متر مربع زمین داشت.» همچنین اعلان حراج برای چهار آنور، جای کالسه، اتاق ساز و برگ اسب، کوره آهنگری، لانه‌سگ و دولا بچه‌های بیرونی جایگاه‌های شکار و تیراندازی و گلف که در آن نزدیکی‌ها بود. مادام که چارلز در خانه زندگی می‌کرد بازی گلف نمی‌کرد ولی در مواقع شکار در نزدیکی وودهاوس، جایی که گرفتار عشق فانی اوون شده بود، به شکار و تیراندازی در زمین‌های اطراف شروزیبری می‌پرداخت. از وقتی به انگلستان بازگشت کلمه‌ای درباره خواهران، فانی و ساره نشنیده بود.

بعد از مرگ سوزان، که چند روزی از کار فارغ بود، متوجه شد که نمی‌تواند فصلی درباره «پیدایش انسان» به کتاب «تغییر» خود بیفزاید. این وضع دو دلیل داشت. نخستین آن این بود که انتقاد کنندگان، بخصوص روحانیون به آن توجه خواهند داشت، و بقیه سیزده فصل یا بیشتر، که درباره زاد و ولد گیاه و حیوان بود، نادیده گرفته می‌شد.

دومین آن این بود که می‌دانست نمی‌تواند تکامل انسان را در یک فصل آخر دست نوشته‌ای هزار صفحه‌ای پیروراند. زیرا جای کافی برای عرضه تئوری و مدارک و ارتباط دادن آنها به صورت یک مسئله انکارناپذیر، لازم داشت. یک کتاب کامل شاید سال‌ها وقت می‌خواست ولی اشکالی نداشت؛ مدارک زیادی درباره تکامل

انسان جمع‌آوری کرده بود. میل داشت بررسی‌های اخلاقی مردم و نژادها را از آغاز زمان، در آن بگنجانند.

روز ۲۱ دسامبر، تصحیح تمامی دست نوشته «تغییر» را به پایان برد و از این راضی بود که دست نوشته‌اش در آن زمان بهترین نوشته‌ای بود که در قدرت داشت. جان موری درباره طولانی بودن کتاب هشدار داد و به چارلز گفت که مطالب آن برای یک جلد کتاب بسیار زیاد است. حروف چاپی کوچک خواهند بود و حاشیه‌های صفحات باریک خواهند شد. توصیه کرد که در دو جلد برابر چاپ شود. در این صورت گران از آب در خواهد آمد؛ قیمت فروش آن حدود یک پاوند و ده شیلینگ خواهد شد. به موری جواب داد:

درجه تأسفم را از اینکه شنیدم کتابم پر حجم خواهد شد نمی‌توانم به شما بگویم. می‌ترسم هرگز نتوانم خرج خود را تأمین کنم. ولی اکنون نمی‌توانم آن را کوچکتر کنم، اگر هم به تفصیل آن توجه داشتم نمی‌دانم چه بخشی را باید حذف کنم. اگر از چاپ آن بیم دارید، خواهش می‌کنم، فوراً بگویید، و یادداشت شما را انصراف از چاپ تلقی می‌کنم. اگر فکر می‌کنید که می‌شود، کسی را پیدا کنید که به داور و اعتماد دارید و به بعضی از فصل‌های خواناتر نظری بیندازد... خواهش‌مندم آن را بدون در نظر گرفتن همه جوانب کار، چاپ نکنید، زیرا اگر زیاد متضرر شوید در تمام مدت عمرم آورده خاطر خواهم بود.

روزهای بعد را، که به انتظار پاسخ موری بود احساس ناراحتی و آزرده‌گی می‌کرد. احساس حرکت در فضا؛ بدون آنکه پاهایش را روی جسم جامدی قرار دهد. این حالت هنگامی از بین رفت که موری به او اطلاع داد که اگر چه چهل و سه کلیشه چوبی برای عکس دار کردن متن لازم است قیمت را مسئله مهمی نمی‌دانند و با وجود این که دست نوشته را به رفیق ادیبی نشان داد و او نظر مخالف ابراز کرد آن را به چاپ خواهد رسانید.

فصل آخر کتاب «تغییر حیوانات و گیاهان در حالت اهلیت» را تکمیل کرد و آن را «نکات پایانی» نام داد. فصلی مختصر ولی هشدار دهنده بود. اگر خداوندی توانا و آگاه، همه چیز را مقدر و پیش بینی می‌کند،

جنسی عامل عمده‌ای به وجود آوردن نژادهای آدمی است.»

والس ناگهان خشکش زد و چشمانش بیحالت شدند. بعد از لحظه‌ای سکوت پاسخ داد:

«تو دیدم دارم که واقعیت‌های معتبر و دقیق برای مسئله آدمی در دست داشته باشیم.»

آیا والس داشت او را دلسرد می‌کرد؟ چرا؟ امکان دارد کتابی شبیه آن طراحی کرده باشد؟ آیا بار دیگر مسئله حق تقدم در انتشار در میان است؟ باورش نمی‌شد. والس هرگز سعی نمی‌کرد او را محدود سازد. او مردی با شهامت بود. آیا در هیچ یک از مقالاتش اشاره‌ای نکرد که چارلز داروین بنیانگذار «اصل انواع» به وسیله انتخاب طبیعی است؟ سوءظن‌های بی‌ارزش از ذهنش بیرون رفتند. سوءظن دیگری به جای آنها آمد. در مقاله خود «پیدایش نژادهای انسان تحت قانون انتخاب طبیعی» آدمی را بیرون از قلمرو قوانینی که بر دیگر جانداران حکومت می‌کنند، به حساب نیاورد؟ آیا این شالوده‌ی‌یاش بود. به والس گفت:

«من قصد داشتم فصلی از «تغییر در حالت اهلیت» را به آدمی اختصاص دهم تا جایی که، به گفته نادرست بسیاری از کسان، حیوانی است که از طبیعت بسیار دور شده است. ولی دیدم این موضوع مفصلتر از آن است که در یک فصل بگنجد. تنها دلیل من برای انصراف از آن، این است که انتخاب جنسی همواره موضوعی بوده که بسیار به آن توجه داشته‌ام. فکر کردم بهتر است خودم را به این موضوع مورد علاقه‌ام سرگرم کنم. فکر می‌کنم این موضوع، از آنچه به نظرتان می‌رسد، جالبتر و به صورت علمی مطرح کردن مناسبتر است.»

روز بعد به کیوگاردن رفت تا خانواده‌ی هوکر را ملاقات کند. در هوای یخبندان و پر برف ماه ژانویه، بسیاری از درختان کهنسال و تمامی سروها و کاج‌های ظریف و بیش از نیمی از درختچه‌ها از بین رفتند. انتظار داشت هوکر را غمگین ببیند ولی دوستش شنگول بود.

«برای رو به رو شدن با این فاجعه به شهامت و اعتماد نیاز داشتم. ولی وقتی رخ داد، دیدم که از بدبختی می‌توان حسن استفاده کرد. در واقع این فرصتی است برای کشت یک سیستم جانشین، که چشم انداز بازاری خواهد داشت و کلکسیون کاملی از نمونه‌های درختان خواهد بود. نخستین کیوگاردن به پدرم تعلق داشت. بعدی به

ما یا اشکالی حل نشدنی، مثل جبر و اختیار رو به رو خواهیم بود.

سیاه کردن اوراق چاپی با تجدیدنظرها و روشننگری‌ها یک سال طول خواهد کشید. ولی احساس ایمنی او، اکنون که موری مشغول چاپ بود و کس دیگری آن را انجام نمی‌داد او را به صندلی اتاق مطالعه‌اش، با تخته پوشیده از نمود، راند تا نخستین فصل کتاب «پیدایش انسان» را بنویسد. بار دیگر فکرش را در مورد طولانی شدن دست نوشته عوض کرد و بر آن شد که آن راه «به صورت کتاب بسیار کوچکی» درآورد.

(۶)

در ماه فوریه برای برگزاری جشن پنجاه و هشتمین سالروز تولد چارلز و بیست و هشتمین سال ازدواجشان به لندن رفتند تا یک هفته‌ای پیش اراسموس بمانند. چارلز از پیش به والس، هاگسلی، هوکر و لایل نوشت و قرار ملاقات گذاشت. نخستین ملاقاتش با والس بود که اکنون در شماره ۹ خیابان کرسنت مارک در پارک رود ریجنت با همسرش آئی زندگی می‌کرد که در تابستان همان سال نخستین بچه را به دنیا می‌آورد. اگر پسر باشد نامش را اسپنسر که یک دانشمند و فیلسوف است، بگذارد. هربرت اسپنر در کتاب «اصول نخستین» خود به داروینسم پیوست و اصطلاح «بقای اصلح» را ابداع کرد. چارلز و والس با هم مدتی طولانی گفتگو کردند و رضایت دو جانبه داشتند، سپس درباره اصطلاح بقای اصلح به بحث پرداختند، چارلز گفت:

«مسئله من این است که چرا نوزاد پروانه‌ها گاهی این همه زیبا و هنرمندانه رنگین‌اند، و این همه انواع به خاطر رنگشان از خطر فرار می‌کنند...؟»

والس به خود جرأت داد و گفت: «می‌توانم اظهار نظر کنم که نوزاد پروانه‌ها و حشرات رنگارنگ چشمگیر، که این همه برای پرندگان فاجعه آمیزاند، براحتی شناخته می‌شوند و از خوردن آنها اجتناب می‌گردد؟»

چارلز از خوشحالی خندید.

«والس، من هرگز چیزی استادانه‌تر از این شنیده‌ام!»

درباره اشتغال کنونی‌اش صحبت آغاز کرد.

«دلیل اینکه این همه درباره انتخاب جنسی می‌اندیشم این است که تصمیم گرفته‌ام یک رساله کوچک در باب «پیدایش نوع آدمی» به چاپ رسانم... انتخاب

پرداختند. منظره‌ای عالی بود. بیست قایق پر از جوانان زیبای قهرمان، از نقطه شروع مسابقه به آهستگی پارو می‌زدند. رنگ لباس ورزشی جوانان هر قایق با دیگر قایق‌ها تفاوت داشت. پس از آنکه تیر آغاز مسابقه شلیک شد، جمعیت به عجله در طول ساحل رود به راه افتاد تا مسابقه را تماشا کنند. رود کام بسیار باریک بود و به زحمت بیش از یک قایق می‌توانست از آن عبور کند. وقتی یک قایق عقبی به قایقی جلویی می‌رسید تا از آن جلو بزند، قایق جلویی به پهلوی می‌رفت و به او راه می‌داد. بعد از مسابقه، با جورج چای و انواع کیک، ماهی و کتلت خوردند. دو روز بعد صبحانه را در محل زندگی فرانسیس و ناهار را، جامی شراب و غذایی دلپذیر در آتشپزخانه ترینیتی خوردند. در آخرین شب هوا گرم شد، با دو پسرش به الای رفتند تا از کلیسای جامع بزرگ دیدن کنند.

پس از بازگشت به خانه داون، اما که دید چارلز سرحال است و همه افراد خانواده شادند، برای گردشی انفرادی به راوسبورم حدود ده کیلومتری شمال شرقی داون رفت. آنجا را به خاطر باران تابستانی بموقعی که فقط شب‌ها می‌بارید، جای راحتی یافت. با خود کتابی برد که عنوان سرگرم کننده‌ای داشت: عروسی لانکاشایر یا موعظه داروین که در درشکه خواند. به خانواده نوشت:

اخلاق راست می‌گوید که صرف نظر کردن از یک دختر زیبا و فقیر و تندرستی که دوستش دارید و ازدواج با یک دختر بیمار و ثروتمند و تندخو، که دوستش ندارید عاقلانه نیست و نیازی به مشورت با یک جادوگر ندارد. داستان درباره دست کشیدن از دختری زیبا و بیمار است که دوستش دارید و ازدواج با دختری است که تندرست است و دوستش ندارید. این کتاب برای کتابخانه روستا بسیار احمقانه است.

چارلز، که در اتاق مطالعه‌اش پنهان شده بود، از اینکه دید زنان خانواده شاد و سرحال‌اند خوشحال بود. چون، کیت توی هنریشه معروف انگلستان، پیش از خداحافظی برای ازدواج، چند برنامه اجرا می‌کرد، اما و دخترهایش به لندن می‌رفتند تا بعضی از آنها را تماشا کنند و شب را به داون بازمی‌گشتند. حدود ده کیلومتر فاصله خانه تا بروملی نزدیکترین ایستگاه راه‌آهن را با کالسکه‌ای رو باز که دو اسب خاکستری آن را می‌کشیدند، می‌رفتند. هوای تابستانی فرح‌انگیز بود. سواری به

من تعلق خواهد داشت.» در حالی که عجلانه به چارلز لبخند می‌زد، گفت: «من مشتاق آنم که به باغ چشم انداز داشته باشد.»

هوکر هفت خیابان چمنزار را که از پاگورا منشعب می‌شد نشان داد. یکی از خیابان‌ها در فاصله‌ای مناسب موازی تایمز، دور از لندن بود. این ناحیه که جدیداً گسترش داده شده بود خاص گل‌ها و بوته‌های فصلی بود.

«آه، هوکر، این برایتان فرصتی شادمانه و آفریننده خواهد بود. وقتی گیاهان رشد کردند، کیوگاردن جوزف هوکر زیباترین باغ در جهان خواهد بود.»

هوکر موهای دراز و پر پشت ابروانش را تا دایره چشم‌هایش پایین کشید و به آهستگی با خود خندید:

«هدف من همین است. میل دارم شما مرا سرافراز ببینید.»

دو روز بعد با هاکسلی برای شنیدن سخنرانی درباره محرومیت وحشتناک بیکاری ایست اند رفت. گفتاری بود پوست کنده علیه «داراهای» که باعث می‌شوند «ندارها» در گرسنگی و کثافت بپوسند. وقتی اتاق سخنرانی را ترک کردند، چارلز گفت:

«وظیفه همه ما، بر قرار کردن عدالت اجتماعی و قیام علیه فقر نکبت است، ولی کاری در این زمینه انجام دهید! صدایتان شنیده شود.»

سپس در یک گردهم‌آیی مدیران مدرسه حضور پیدا کردند. هاکسلی در آنجا تدریس علوم را در مدارس خصوصی بر عهده داشت. لایل همین کار را در ترازوی عالیتر انجام می‌داد. چارلز و اما با لایل و همسرش در خیابان هارلی چای خوردند. لایل از چارلز خواست نمونه چاپی تغییر را بخواند. چارلز قول داد نخستین نمونه‌های چاپی را در اختیارشان بگذارد.

وقتی به خانه داون بازگشت، از خود پرسید: چرا نوشتن «تغییر حیوانات و گیاهان در اهلیت» که این همه رضایت‌بخش بود، تصحیحش این همه ملال‌آور شده است؟ هفته‌ها به ماه‌ها کشیده شدند و هنوز دارم روی آن کار می‌کنم!

اما و دو دخترش در ماه مه به کمبریج رفتند تا با جورج و فرانسیس باشند و مسابقه قایقرانی را تماشا کنند. دو برادر آنها را در مهمانسرای محل اقامتشان ملاقات کردند. بعد از ناهار در شهر قدم زدند تا شکوه کالج سنگی را تماشا کنند. صبح روز بعد درشکه‌ای کرایه کردند و در حدود پنج کیلومتر در چمن ساحل رود به گردش

هنگام بازگشت در نور ستارگان شب تابستانی بخش دلپذیر تفریحی بود که هنریتا آن را «خوشگذرانی بی سابقه‌ای که مادرم و همه ما مشتاق آن بودیم» توصیف کرده است.

وقتی اوراق چاپی تصحیح شده کتاب تغییر به چارلز می‌رسید، نسخه‌ای از آن را برای لایل و آزاگری در بوستون می‌فرستاد. هیجان‌انگیزترین موضوع کتاب، فصل بان ژنو و وراثت بود. به آزاگری نوشت:

...آیا رویایی ابلهانه است یا رویایی است که به چاپ کردنش می‌ارزد؟ در عمق ذهنم می‌پندارم که حاوی حقیقتی استثنایی است.

آلفرد والس، که مقاله‌ای درباره انتخاب جنسی پرندگان به چاپ رسانیده بود، به تلاش عجیب خود برای منصرف کردن چارلز از نوشتن کتاب «پیدایش انسان» ادامه می‌داد ولی وقتی مجاب شد چارلز مصمم به نوشتن آن است به او گفت:

«موضوعی عالی است ولی باید بسیار سنجیده نگاشته شود».

از این اظهار نظر والس، احساسی تقریباً وحشتناک به چارلز دست داد. چه کسی بهتر از او می‌داند که این گونه مطالب باید سنجیده بیان گردند؟ از قدرت کامل و پایداری مخالفان آگاهی نداشته است؟ ولی، «سنجیده» عرضه کردن این تحریک کننده‌ترین موضوع عصر؟ برای بیان حقیقت «تکامل طبیعت» راهی برای سنجیده بودن وجود ندارد. یا شخص واقعیت‌ها را می‌بیند و آنها را به صورتی که وجود دارند دقیقاً بیان می‌کند یا از آن دوری می‌نماید.

تربیدهایی که درباره پذیرش تغییر حیوانات و گیاهان در اهلیت داشته، هنگامی از بین رفتند که یادداشتی از لایل دریافت کرد مبنی بر اینکه عازم سفر پاریس است به منظور دیدار نمایشگاهی که هوکر را برای دوری بخش گیاهشناسی آن دعوت کرده بودند. لایل نوشت:

می‌خواهم بگویم، از اینکه اجازه دارم اوراق چاپی کتاب شما را پیش از انتشار بخوانم برای من افتخاری است. از دو جهت بر تقدیم من درباره موضوع فراتر می‌رود یکی مقدار مشاهدات اصیل و مطالبی است که از این همه منابع گوناگون گرد آورده‌اید، دیگری برخورداری خوانندگان کتاب «اصل انواع» از درک مسایلی است که جا داشت قبلاً از آنها آگاه می‌شدند.

این چند سطر، چارلز را بینهایت خوشحال کرد. جان موری بعداً در اواخر اکتبر، درباره فروش پاییزه‌اش اعلام کرد که می‌خواهد هزار و پانصد نسخه چاپ کند. کتابفروش‌ها هزار و دویست و شصت نسخه را پیش فروش کرده‌اند، که خود کمکی ارزنده بود برای ناشران و مؤلف کتاب.

چاپ سوم کتاب «اصل انواع» در آلمان و چاپ دوم آن در فرانسه انتشار یافت. افتخاراتی نصیبش شدند که در برنامه زندگیش اثر مهمی نداشتند جز انعکاس جدی گرفته شدن نظریه‌اش در کشورهای بیگانه. براساس فرمان شایستگی پروس عنوان شوالیه گرفته بود که امتیازی بود استثنایی برای یک انگلیسی؛ نیز از طرف آکادمی سلطنتی علوم در سنت پترسبورگ برگزیده شده بود.

کتاب بالاخره در ژانویه سال ۱۸۶۸ در دسترس عامه مردم قرار گرفت. از همان آغاز، علاقه به کتاب زیاد و فروش آن خوب بود. جان موری تعدادی کتاب را با جلدی زیبا از پارچه‌ای نرم و سبز توزیع کرد. یک هفته‌ای نگذشت، که به چارلز اطلاع داد که فوراً به یک چاپ دیگر نیاز دارد و اگر چارلز بخواهد می‌تواند فهرستی از اغلاط کتاب بفرستد. بعد از چاپ اوراق تصحیح شده، چارلز فهرستی شامل دوازده غلط چاپی آماده کرد ولی فقط شامل یک بار تصحیح کتاب بود.

تمام نقدهایی را که توانست تهیه کند خواند. دوستانش بقیه نقدها را برایش فرستادند. نقد پال مال گارت خوب بود. نقد آنتائوم طبق معمول وحشتناک بود. نقد وقایع نگارگاردنرز درجه یک بود. چارلز به اما و بچه‌ها گفته بود: «این نقدها بر روی هم به فروش و توزیع آنها کمک می‌کند». یکی از مقالات ادینبورو با انزجار فراوان با آن برخورد کرده بود. دوک ارژیل با چاپ یک کتاب این اثر را ریشخند کرد. ولی آزاگری آن را عالی ارزیابی نمود و فوراً نقدی در نشریه ملت برای جلب توجه دانشمندان و طبیعیدان‌های آمریکا چاپ کرد. چنانکه چارلز پیش‌بینی کرده بود، کتاب، مجادله‌ای بر پا نکرد. کتاب‌ها، گزارش طبیعیدانی درباره پیدایش انواع تلفی شدند. تنها مخالفت شدید از ناحیه ریچارد اوون و دیگر کسانی بود که انتخاب طبیعی را مردود می‌دانستند یا آن را به عنوان روشی از زندگی یا مرگ نمی‌پذیرفتند. زمان به صورت چتری او را از آفتاب سوزان و باران شدید محافظت می‌کرد. ماه‌هایی که سرحال بود و می‌توانست کار فشرده خود را گسترش دهد به سه و چهار ساعت در روز تقلیل یافت، همچنین فقط می‌توانست حدود ده نامه در روز به

من همچون یک قمارباز عاشق هیجانم / ۸۴۱

«وقتی نامه شما درباره جورج به مدرسه رسید، ما آزاد بودیم و داشتیم بازی فوتبال زیر سقف می‌کردیم که خطر شکستن پنجره و تصاویر به همراه داشت.»
لئونارد ادامه داد:

«مدیر مدرسه همه ما را در سالن جمع کرد و گفت، رسیدن یک لیسانسیه کلاپ‌هام به مقام دومین شاگرد ممتاز کالج ترینیتی موفقیت بزرگی است و در محافل آموزشی بر اهمیت کلاپ‌هام افزوده است. برای بزرگداشت او یک روز مدرسه تعطیل می‌شود.»

هوراس گفت: «به سرعت به کستون مارک آمدم. بقیه راه را پیاده طی کردیم. پسرهای دیگر به کریستال پالاس رفتند ولی ما خواستیم یا شما در جشن شرکت کنیم.»

اما دو پسر خود را در آغوش گرفت. چارلز با هر دوی آنها دست داد. لئونارد گفت: «من دارم کاری مثل جورج می‌کنم، زیرا می‌خواهم در پذیرش «آکادمی سلطنتی ارتش» در وول ویچ برنده شوم و مهندس سلطنتی گردم.»
چارلز احساس کرد که اشک در چشمانش جمع شده است.

وقتی روز چهارم فوریه سال ۱۸۶۸ نوشتن کتابش درباره آدمی را آغاز کرد، متوجه شد که در ۵۹ سالگی به اوج فعالیت زندگی‌اش رسیده است.
«نه از این نظر که کتاب بیشتری برای نوشتن در نظر نگرفته‌ام، شش کتاب سال‌ها ذهنم را به خود مشغول داشته‌اند: «بیان هیجانان»، «گیاهان حشره‌خوار» و مانند آنها.»

این کتاب‌ها سهمی در دانش روزافزون علم خواهند داشت و گسترشی از مطالب اولیه‌ای خواهند بود که در دست نوشته دو هزار صفحه‌ایش موجود بودند و هرگز به این فکر نبوده که آنها را به چاپ برساند. کتاب‌های اخیر را به هیچ وجه ناموفق احساس نمی‌کرد، بلکه آنها را گسترش منطقی جهان طبیعی به حساب می‌آورد که مشاهده و تحلیل آنها را از سفر با کشتی سلطنتی بیگل و هنگامی آغاز کرده بود که کیسه توری مخصوص صید جانداران دریایی را با طناب در عقب کشتی بسته بود و می‌دید که آنچه صید کرده بسیار عظیم است و تلاش کرد که توضیح دهد چگونه این همه جاندار دور از خشکی به سر می‌برند.

در کتابچه یادداشت شرح وقایع روزانه‌اش در روز ۱۱ ژانویه ۱۸۳۲ نوشته بود:

متخصصانی که برایش اطلاعاتی درباره انتخاب جنسی می‌فرستادند، بنویسد و این خود احساس تداوم در او به وجود می‌آورد. طیف کارهایش بیش از هر وقت یکپارچگی نشان می‌داد. در گزارش روزانه‌اش می‌نوشت چه قدر طول کشیده است تا فصل‌های مربوط به «نحوه تحول آدمی از حیوانات پست‌تر و مقایسه قدرت ذهنی او با آنها» را به پایان ببرد.

برای اما نیز سال‌های عمر، مثل رودی آرام جریان داشتند. شب و روز به دنبال هم می‌گذشتند و یک شنبه‌ها با لباس و کلاه مخصوصش به کلیسا می‌رفت. در زمان‌هایی که جوانتر بود ایام به نظرش سلسله کوهایی می‌آمدند که می‌بایست از آنها بالا رود و بگذرد. ولی اکنون زندگی به صورت دشنی است که فقط گاهی باید فاصله‌ای با شیب کم را ببیناید، و مفهومی که هر دو از جهان داشتند با توفیق پسرهایشان در مدرسه ترفیع یافت. جورج در ترینیتی دومین شاگرد ممتاز، یعنی در امتحانات ریاضیات دومین نفر بود. این رتبه هم جایزه داشت و احتمالاً کمک خرج تحصیلی نیز می‌دادند. تلگراف این موفقیت ساعت یازده صبح یک روز رسیده بود. پارسلو، یک بطری شامپانی خنک از زیرزمین آورد. چارلز و اما به سلامتی فرزندانشان نوشیدند. چارلز، نامه‌ای به ویلیام، در ساوت‌مپتون و نامه‌ای دیگر به لئونارد و هوراس در کلاپ‌هام نوشت و این خبر خوش را به اطلاع آنها رسانید. فرانسیس در ترینیتی به جورج تبریک گفت:

چارلز به جورج نوشت:

بسیار خوشحالم. از صمیم قلب به شما تبریک می‌گویم. همیشه، از همان روزهای اول می‌گفتم که با انرژی و پشتکار و استعدادی که شما دارید، اطمینان دارم موفق می‌شوید. ولی هرگز انتظار نداشتم به توفیقی این چنین درخشان دست یابید. باز هم و باز هم به شما تبریک می‌گویم... از خداوند تمنای خوشبختی شما را دارم، دوست عزیزم - زندگی شما همواره موفقیت آمیز باشد.

روز بعد در آینه‌ای که از اتاق کارش دیده می‌شد دید که دو پسر جوانترش از راه رسیده‌اند، به سوی در جلو ساختمان رفت و فریاد زد:

«اینجا چه کار می‌کنید؟»

هوراس با خوشحالی و هیجان جواب داد:

بدرستی درک نکرده‌ام.»

سر هنری هُلند با خوشرویی برای صرف شام به خانهٔ اواسموس آمد و گفت: «خواندن کتاب برایم مشکل آمد ولی قبول دارم نظریه‌ای بسیار شبیه آن باید پذیرفته شود.»

آلفرد والس، که همچنان مخالف نوشتهٔ چارلز دربارهٔ پیدایش انسان به نظر می‌رسید، در حالی که رو به روی او کنار میز چای در خانهٔ اواسموس نشسته بود، بهترین تشویق را از او به عمل آورد.

«ابتدا فصل پان ژنز را خواندم زیرا نمی‌توانستم انتظار بکشم. نمی‌توانم بگویم تا چه حد مقبول واقع شد. وجود هر توضیح قابل قبول دربارهٔ مشکلی که همیشه ذهن مرا مشغول می‌داشت مایهٔ تسلی خاطر من است. آن را هرگز رد نمی‌کنم. مگر وقتی که توضیح بهتری پیدا شود و این خود به زحمت امکان پذیر است.»

سپس حملات لفظی آغاز شدند و ویکتوریا کاروس، مترجم مشکل پسند آلمانی، نظر مغرضانه‌ای برایش نوشت؛ نظریهٔ بسیار پیچیده‌ای است. جورج بنتهام، همکار هوکر در دایرةالمعارف گیاهان، گفت که نمی‌تواند پان ژنز را درک کند. یک منتقد انگلیسی گفت که مطلب غیر قابل درک است.

مقالهٔ آزاگری در نشریهٔ ملت به آمریکایی‌ها نظریه‌ای دربارهٔ تلاش چارلز در وضع قانونی از طبیعت ارائه کرد. چارلز با اظهار تشکر به آزاگری نوشت: پان ژنز کودکی است که غیر از پدر مهربانش، معدودی از افراد دوستش دارند ولی عمری دراز خواهد داشت. این یک فضولی پدرا نه است.

پنج مرد، چارلز داروین، سر چارلز لایل، جوزف هوکر و توماس هاکسلی و در شش سال اخیر، آلفرد والس، آفریننده‌ترین و بارورترین گروه را در قلمرو وسیع تاریخ طبیعی در بریتانیایی کبیر به وجود آوردند. چارلز می‌دانست که بدون دیگران، زندگی، صرف‌نظر از دوستی حیات‌بخش، انتقادهای سازنده، تشویق و پذیرش، خشک و محدود می‌شد. اینان در واقع معادل هیأت استادان کالج بودند. قبلاً در سال ۱۸۴۴ چارلز گفته بود: «من همیشه احساس می‌کنم. نیمی از محتوای کتاب‌هایم تراوش مغز لایل است.» البته هر چیزی که می‌اندیشیدند و طرح می‌کردند، تا حدودی تراوش مغز یکدیگر بوده است. سیل نامه‌ها، مقاله‌ها، تک نگاری‌ها و کتاب‌هایشان که در تمامی جهان انتشار می‌یافتند، بینش‌ها و دانش‌هایی

بسیار خسته‌ام چون تمام روز را با آنچه به وسیلهٔ کیسهٔ توری صید کرده بودم کار کردم... بسیاری از این آفریده‌ها، که در پله‌های پایتتر نردبان طبیعت قرار دارند زیباترین شکل و رنگ را دارند. آنچه مرا شگفت زده می‌کند این است که این همه زیبایی ظاهراً به خاطر چنین هدفی کوچک آفریده شده است.

به عنوان نخستین گام، ناخودآگاه به راهی رفت که به قول جان هنسلو، یک «طبیعی‌دان کامل» بشود. و عمرش را به پژوهش دریافتن پاسخ‌ها، صرف کند.

(۷)

بزرگترین یأس او از واکنش به «تغییر حیوانات و گیاهان در حالت اهلیت» دربارهٔ نظریه‌ای بود که آن را پان ژنز نامید و به عنوان پدیده وراثت توصیف کرده که هر واحد یا سلول بدن آن را تولید می‌کند. انتقادکنندگان از آن آگاه نبودند. این نکته به نظر او مهمترین رکن کتاب بود، شاید به این علت که جدیدترین نظریه‌اش بود و به آزمایش گذاشته نشده بود، جز نظر هاکسلی، که آن را نپسندید ولی اصرار کرد که چارلز آن را انتشار دهد. وقتی بعداً برای ملاقات اواسموس به لندن رفت، به باغ وحش سری زد تا به بررسی دم طاووس و نوارهای تن گورخر و گردن دراز زرافه بپردازد. شب را با لایل و هوکر والس گذرانید و نظر آنها را جویا شد.

چارلز لایل که در طرف مقابل میز آتناوم، نشسته بود، در جالی که می‌خندید، اعلام کرد: «به همه می‌گویم که ممکن است به پان ژنز اعتقاد نداشته باشید ولی وقتی متوجه شدید چیست، هرگز آن را از ذهنتان دور نخواهید کرد.» هوکر در کیوگاردن دربارهٔ این آخرین نکته مورد علاقه چارلز، نیمه مخالفتی نشان داد.

«می‌ترسم از گفته‌ام به خنده بیفتید ولی نمی‌توانم تصور کنم که با تئوری پان ژنز کاری انجام نمی‌دهید، بلکه طرح چیزی است که من همیشه آن را فکری اساسی در همهٔ نظریه‌های پیشرفت، دیده‌ام، و آن انتقال هر خصوصیتی است از والدین به اولاد... این مسئله هر چه باشد، فصل پان ژنز شما به نظر من عجیب‌ترین فصل و جالبترین فصل کتاب است - سرشار است از اندیشه و تراوش ذهنی صادق؛ و خودتان آن را دوست دارید! ذره‌ای به آنچه مردم دربارهٔ آن فکر می‌کنند نمی‌اندیشم. اطمینان دارم که از صد طبیعی‌دان یکی آن را دنبال نمی‌کند. خود من تا حالا آن را

در اختیار می‌گذاشتند که نسلی را آموزش می‌داد. با هم دنیا را تغییر دادند، الگوی اندیشه نوع آدمی را درباره خود و جهانی که در آن زندگی می‌کنند دگرگون کردند، پیشداوری علیه آنهایی را که دارای اعتقادات مذهبی غیر سنتی بودند، از بین بردند، از تعصب خشک کلیسا و نیز تبعیت از قدرت روحانیت جلوگیری کردند و نه تنها سلسله مراتب به هم وابسته کنترل مکتب‌ها و نشریه‌ها و دولت را آزاد ساختند، بلکه توده مردم را که حق تعیین خط مشی زندگی خود را نداشتند، آزاد کردند. اکنون امیدی برای استقلال فکری، آزادی فردی از قید و بندهای محدودیت دیکتاتوری به وجود آمده بود. اینکه مغز آدمی دیگر گرفتار زنجیر آهنگین اعتقادات افسانه‌ای نبود، کاری اعجاب‌انگیز بود! آدمی آقای خود شد و آزادی عظمت آفرینی را به دست آورد.

اگر چه آنها هرگز قصد نداشتند که این چنین نتایجی به دست آید و آگاهانه برای آن تلاش نکردند، با وجود این با هم سازمانی به وجود آوردند، یا از دیدگاه دیگر دانشمندان، انجمنی تشکیل دادند. در خارج از انگلستان مرجعی شدند که از سن پترسبورگ در شمال تا تایلند در جنوب مورد بررسی و بحث بودند. نامه‌هایی که بین آنها رد و بدل می‌شد حاوی بخش‌هایی چند صفحه‌ای درباره مسایل علمی بود، اگر با هم صحافی می‌شدند، بالغ بر شش برابر کل انتشارات جان موری می‌شد.

عالیترین شانس این بود که همه آنها با هم در یک زمان و در یک محل گرد آمدند. حتی مثل سوفوکلس، اوری پیدس، و افلاطون بودند که در آتن، جهانی جدید از هنر تأثر، تعلیم و تربیت، فلسفه به وجود آوردند، مثل میکال آنژ، لئوناردو داوینچی، لورنزو دیدیسی، رافائل، در شهرهای فلورانس و رم، در قرن ششم هنر را احیا کردند، از میان آنها، این پنج نفر در لندن، علاقه به کره زمین و موجوداتش را در جهانیان آفریدند. آیا محیطی خاص آنها را آفرید؟ یا یکدیگر را آفریدند. یا نیاز به وجود آنها چنان مبرم بود که زمان و جامعه، زمینه شکوفا شدن آنها را فراهم ساخته است؟

چارلز سخت بر این یاور بود که هیچ یک از آنها، بدون دل‌بستگی محبت‌آمیز و حمایت و ایثار پایدار دیگران نمی‌توانست نقشی چنین استوار، ایفا کند. شدت احساسات آنها را می‌توان به درستی عشق نامید. مواقعی به خاطر یکدیگر شجاعانه جنگیده‌اند که نه تنها پر دردمر بلکه خطرناک بوده است. با وجود این هرگز علیه یکدیگر برنخاستند، به یکدیگر حسادت نکردند، و به موقعیت یکدیگر غبطه

نخوردند. در اتحاد آنها رخنه‌ای ایجاد نشد.

وفاداری خانواده‌های داروین و وچ‌رود همچنان استوار باقی ماند. الیزابت خواهر اما که مهره‌های پشتش رنجور و در تمام مدت عمر دردناک بود، پس از مرگ خواهرش شارلوت و حراج دو خانه در هارتفیلد ماسکس به لندن رفت.

اما نظر داد: «چارلز، فکر می‌کنم الیزابت باید بالاخره به داون بیاید. گداهای لندن دارند او را به ستوه می‌آورند و خسته‌اش می‌کنند و هیاهوی زندگی شهری برای او که هفتاد و پنج ساله است، تحمل‌ناپذیر است. خانه فروشی نزدیک ما پیدا می‌شود. می‌تواند سگش، تامی، و خدمتکاران وفادارش را با خود همراه داشته باشد. و من می‌توانم از او مراقبت کنم.»

بالاخره تومرلوچ را برای الیزابت پیدا کردند که اتاق پذیرایی زیبا در طبقه بالا و اتاق خوابی عالی و بهتر از همه باغیان کار آزموده مرهال و گلخانه‌ای دلگشا داشت. الیزابت را، هنگام قدم زدن در حور و حوش خانه همراه سگش، تامی، همه می‌دیدند. هر وقت که وارد خانه می‌شد اولین سؤالش این بود، اما کجاست؟

اما هر کاری که داشت رها می‌کرد تا پیش خواهرش برود؛ با او به گرمی ملاقات می‌کرد. در خانه داون چنان اتاق خوابی ترتیب داده بود که وقتی الیزابت برای صرف شام به آنجا می‌آمد شب را همان جا می‌خوابید. الیزابت در نتیجه مراقبت و فداکاری اما کاملاً سرحال آمد.

همه این کارها مورد رضایت چارلز بود و آنها را بخشی از دین خود به عمو جوس به حساب می‌آورد.

چارلز پیوسته مشغول کلنجار رفتن با فصل‌های کتابش، نژادهای آدمی و صفات قانونیه جنسی در رده‌های پایینتر سلسله حیوانات بود و هر روز چند ساعتی کار می‌کرد و به سواری اسب و ورزش می‌پرداخت. سپس در روز ۲۳ ماه ژوئن، بدون علنی معلوم، تندرستی‌اش به خطر افتاد و مجبور شد کار نکند. ناراحت بود نه افسرده.

«از زمانی که ناراحتی داشتم دو سال و نیم می‌گذرد. اگر علت آن را می‌دانستم این همه ناآرام نمی‌شدم. اما پاسخ داد: «به جای جستجوی علت، خانه خوبی در جزیره وایت پیدا کنیم و تمامی خانواده مدتی را در آنجا بگذرانیم.» در اواسط ماه ژوئیه جای راحتی در دامبولالوج خانه خانم کامرون پیدا کردند.

چارلز بعد از دو روز حالش خوب شد، اگر چه ته رنگ زرد پوستش که در هفته‌های کسالتش ظاهر شده بود تدریجاً از بین می‌رفت. چند روز بعد روزنامه را باز کردند، نوشته بود که لئونارد در امتحان ورودی مهندسی سلطنتی در وول و بیچ نفر دوم شده است و این خود اعلام پذیرشش بود. چارلز فریاد زد:

«من از خوشحالی دارم منفجر می‌شوم! عالی نیست؟ چه کسی فکر می‌کرد که لئونارد کوچر لوی عزیز، مقامی چنین با شکوه به دست خواهد آورد؟» اما پاسخ داد: «من فکر می‌کردم.»

اراسموس در فروش واتر به آنها ملحق شد. فانی و هنسلای وچ‌وود با دختر بزرگشان برای تجدید دیدار آمدند. دکتر هنری هُلند برای چند روزی همراه سبابا به لوج آمد. جوزف هوکر، که اخیراً به ریاست انجمن بریتانیایی منصوب شده بود تا در گردهم آیی ۱۸۶۸ نروژ، شرکت کند، وارد شد. ولی از پیش نوشته بود: «از فکر اینکه سخنرانی ریاستم را در آن گردهم آیی برایتان بیاورم، لرزه بر اندامم افتاد، در عین حال نمی‌توانم بزدلی عدم اجرای آن را تحمل کنم.»

هوکر مدت سه روز، پیش چارلز ماند. سخت نگران سخنرانیش بود. از آن می‌ترسید که معجون از گیاه شناسی و تکامل بود. موقعی که با هم در جزیره وایت قدم می‌زدند، چارلز چند پیشنهاد به هوکر کرد. پس از رفتن هوکر، دور هم جمع شدند. خانم کامرون همه اطرافیان محل را می‌شناخت. آنها را با خود برای دیداری از آلفرد تیسون شاعر برد. در راه باران گرفت. به طوری که تیسون برای جبران باران یک بطری شراب سفید آورد.

در پایان ماه اوت کاملاً سرحال، به خانه داوَن بازگشتند. چارلز دستور داد روزنامه‌های تایمز، تلگراف، اسپکتاتور و آنتائوم و دسته‌ای از اوراق دیگر را، برای خواندن سخنرانی جوزف هوکر، تهیه کنند. اگر چه هوکر، به سبب وضع نامساعد سالن از نظر پخش صوت، صدایش نارضا بود، با تحسین دسته جمعی روبه‌رو شد. با وجود این، روزنامه اسپکتاتور به خاطر ضعف اعتقادات مذهبی به وی حمله کرد و هوکر گزارش داد که روز یکشنبه بعد در کلیسای کیوگاردن به سردی با او برخورد کردند. چارلز اطمینان یافت که هوکر، اعتقاد بسیار به تکامل انواع پیدا کرده است. فوراً به او نوشت:

موفقیت بزرگ شما دلم را شاد کرد. سخنرانی کامل شما را در آنتائوم خواندم بسیار خوشم آمد، با وجود این، در تمام مدت سعی می‌کردم اشتباهی در آن پیدا کنم، کل مسئله را درست متوجه نشدم ولی حالا به نظرم بسیار مهیج و جالب آمد. چقدر باید خوشحال باشید که نگرانی شما چنین پایانی درخشان داشته است. نکته‌ای باید در مورد خودم بگویم؛ هرگز با چنین ستایشی روبه‌رو نشده‌ام و این باعث افتخار من است. نمی‌توانم حیرتم را درباره آنچه شما درباره کارهای گیاه شناسی من گفته‌اید فراموش کنم...

در همان گردهم آیی، موضوع پان ژنز هنگامی به خوبی پذیرفته شد که ام.جی. پرکلی هم کلاسی چارلز، در کالج کریست، که به خاطر پیشگام بودن در «آسیب شناسی گیاهی»، در جهان مشهور بود، در بخش «د» ایراد سخن کرد. این همان بخشی بود که در اکسفورد تحت ریاست جان هنسلو، هوکر و هاگسلی، به ویلبرفورس کشیش، درباره موضوع «اصل انواع» تاختند. پرکلی گفت:

...پایان بخشیدن به این اظهارنظرها، که تا حدودی درهم و برهم‌اند، بدون اعلام یکی از جالبترین موضوع روز، یعنی نظریه داروینی پان ژنز مصلحت نیست. نظریه‌های نویسنده‌ای که به نظر من بزرگترین مشاهده‌گر عصر ماست، مثل دیگر تراوشات قلمی او، وقتی از نظر نتایج نهایی بررسی می‌شود، به توجه دقیق بیطرفانه نیاز پیدا می‌کند.

سخنرانی به چاپ رسید و پان ژنز مثل «اصل انواع» در گردهم آیی اکسفورد، تثبیت شد.

چارلز، که برای فصل «پیدایش انسان» به اطلاعات مخصوص نیاز داشت، آلفرد والس را به خانه داوَن دعوت کرد. والس تعطیل آخر هفته را همراه جی. جتر، وایر حشره‌شناس کار آزموده و ادوارد پلیت متصدی بیست ساله موزه انجمن آسیایی بنگال، متخصص برجسته پرندگان و پستانداران هندوستان به خانه داوَن آمد. اطلاعات ارزنده‌ای طی سال‌ها، در اختیار چارلز می‌گذاشت که از طریق دیگر به دست آوردنش دشوار بود. آخر هفته پرشوری بود، هر سه نفر دانسته‌های خود را به طور کامل عرضه کردند. و چارلز بحث را به مسایل نظری و مورد تردید کشانید.

شمع سفید روشن به صورت دایره در وسط کیک قرار داشت. دکتر هلند زمزمه کنان به اما گفت:

«موقعی که هفتادمین سالروز تولد چارلز را با هفت شمع روی کیک جشن می‌گیرید، شما هم سرحال خواهید بود.»

پیوسته مشغول کار در زمینه انتخاب جنسی در حیوانات و آدمی بود و پیشرفتش خوب ولی کند بود؛ از بدبایریهای اتفاقی ناراحت و گله‌مند بود که رویدادهای خوبی روحیه او را تقویت کردند:

آلفرد راسل والس کتاب سفرهایش به نام «مجمع الجزایر ماله» را چاپ کرد و آن را به چارلز تقدیم نمود. چارلز از او تشکر کرد و گفت: «این مایه افتخار فرزندان من است.»

یک ترجمه انگلیسی کتاب فیتو مولر به زبان آلمانی انتشار یافت به نام «واقعیت‌ها و مدارک تأیید کننده داروین». چارلز چند نسخه از آن را خرید و برای دوستانش فرستاد. ضمن تشکر از مؤلف به خاطر افتخاری که نصیبش کرد، اظهار داشت:

... شخص، پس از خواندن رساله مبهوت کننده شما، اگر همچنان به آفرینش جداگانه معتقد باقی بماند، باید براستی بسیار متعصب باشد.

در ماه آوریل وقتی تومی اسب آرام او سکندری خورد و افتاد، در غلغله و زخمی شد، کار روزمزه چارلز تغییر پیدا کرد. سه سال بود که تومی نه تنها رام و مهربان بلکه چابک و مشتاق با سبکترین قدم‌ها به نظر می‌رسید و این اتفاق مدتی چارلز را از سواری آن محروم کرد.

پیشامد دوم که به همان اندازه ناراحت کننده است به وقوع پیوست. الفرد راسل والس در شماره آوریل در نشریه «نقد سه ماهه»، دهمین چاپ «اصول زمین‌شناسی»، و ششمین چاپ «مقدمات زمین‌شناسی» لایل را مورد انتقاد قرار داد. پس از تمجید از لایل به خاطر دست برداشتن از مخالفت با تکامل، از این نظریه حمایت کرد که مغز و عضو سخن گفتن و دست آدمی نمی‌توانند از طریق انتخاب طبیعی تکامل یافته باشند.

چارلز در نسخه آن نشریه زیر کلمه «نه» سه بار خط کشید و تعدادی علامت

جوزف هوکر، تعطیل آخر هفته بعدی آزاگری و همسرش را برای دیداری از چارلز با خود به خانه داوون آورد. چارلز از چند سال قبل که نخستین بار این دانشمند آمریکایی را در کیوگاردن ملاقات کرده بود، تا این روز موفق به دیدار او نشده بود. اما گفت: «مشاهده احترام متقابل و صمیمیتی که بین شما سه نفر وجود دارد بسیار لذت بخش است.»

چارلز، «روز هدیه» فردای روز کریسمس، فعالیتش را در مورد فصل «بیدایش انسان» متوقف کرد و کار تجدید نظر چاپ کتاب «اصل انواع» را آغاز نمود. جان موری تصمیم داشت از آن دو هزار نسخه چاپ کند. این کار حدود پنج هفته طول کشید زیرا مطالب، روزانه رشد می‌کرد.

«فقط حدود دو سال از آخرین چاپ «اصل انواع» می‌گذرد و من از این ناراحت می‌بینم مقدار زیادی مطلب را باید تغییر بدهم و مقدار زیادی نیز اضافه کنم.» در عین حال نشسته بود تا یک پیکر تراش، تندیس نیم تنه از او بسازد؛ وظیفه‌ای بود خسته کننده زیرا موقع کار پیکر تراش نه می‌توانست بخواند نه بنویسد.

تصحیح را به موقع تمام کرد تا بتواند جشن سالروز شصت سالگی خود را ترتیب دهد.

اراسموس، وچ‌وودها و بچه‌هایشان، دکتر هنری هلند از لندن به داوون آمدند. خواهرش کارولین و جو برادر اما از لایت هیل پلیس آمدند. اما لوبوک جوان، دکتر انگلهارت و همسرش و بروی اینس کشیش را با همسرش نیز دعوت کرد. هنریتا، که اکنون کاملاً مستقل بود، از سفر سوئیس با دوستانش آمد. جووچ در ترینیته برای احراز شغل آرمانی‌اش در آکادمی بود، فرانسیس، مشغول برگزاری جشن اخوت نیز در ترینیته بود و هوراس در پاییز گذشته ثبت‌نام کرده بود، به طوری که هر سه برادر با هم در یک کالج بودند و این از رویدادهای نادر در کمبریج بود.

در گرماگرم برگزاری جشن، هنری هلند گفت:

«شما شصتمین سالروز زندگی را جشن می‌گیرید. چه کسی

باورش می‌شد؟ ده‌ها سال در انتظار مرگی قریب الوقوع بودید!»

آشپز، یک کیک بزرگ و زرد رنگ گیللاس بارویه سفید تهیه کرد. پارسلو مخروطی کاغذی روی کیک قرار داد که رویش نوشته بود «تولد مبارک!» شش

تعجب نوشت. احساس کرد که باید به والس بگوید «اگر خودتان به من نگفته بودید، فکر می‌کردم که این جملات را شخص دیگری افزوده است، چنانکه انتظار داشتید، من سخت با شما مخالفم، و از این بابت بسیار متأسفم».

به طوری که دریا سالار جمز مولیوان، سر میز غذا، به خانواده داروین خبر داده کشتی سلطنتی ناساو ضمن عبور از تنگه ماژلان، رسوباتی حاوی فسیل در نزدیکی رود گالگوس پیدا کرد. فسیل‌ها را برای توماس هاکسلی فرستادند. هاکسلی بنحوص مجذوب یک آرواره فسیلی شد که تقریباً تمامی دندان‌هایش را داشت. به نظرش دودمان جدیدی از پستانداران آمد که دندان‌هایش مرتب و به اندازه دندان‌های اسبی جوان بودند. فوراً به داروین خبر داد:

«چه مجموعه عجیبی از حیوانات در امریکای جنوبی زندگی می‌کرده‌اند!»

در ماه ژوئن، بعد از چهار ماه نگارش فشرده، احساس کرد که مثل ماه ژوئن سال پیش خسته و فرسوده شده است. با آما به ویلز شمالی رفت و در بارموت مقیم شدند. چارلز از زمان تحصیل در کالج از آنجا خاطره‌های خوش داشت. همه بچه‌ها جز ویلیام و هوراس به آنها ملحق شدند. سر راه بارموت در شروبری توقف کردند تا از مافوت بازدید کنند. صاحب فعلی خانه، تمام خانه را با مبلمان و آرایش جدید به آنها نشان داد. موقعی که درشکه آنها به سوی ویلز شمالی در حرکت بود، چارلز گفت:

«اگر در آن گلخانه پنج دقیقه‌ای تنها می‌ماندم، می‌توانستم پدرم را در صندلی چرخدارش، چنان مجسم کنم که گویی رو به روی من حضور دارد.»

خانه‌ای که در بارموت اجاره کردند، زیبا بود و در سمت شمال دهانه رودخانه، مشرف به رشته کوه گادرایدریس واقع بود. تا پای کوه تپه‌های پوشیده از جنگل دیده می‌شدند. در جلوی خانه، سه ایوان دراز دارای گل‌های مختلف و انواع رز در سرتاسر آنها قرار داشت. چارلز، بیحال بازو در بازوی آما به بالای یک ایوان می‌رفت و از دیگری پایین می‌آمد. علاقه تمامی خانواده داروین به دو چرخه پایی ساخت پاریس بود که نخستین بار می‌دیدند. چارلز فوراً برای پسرهایش از آنها خرید. جاده همواری در نزدیکی کوه وجود داشت. بچه‌ها در آنجا سواری سحرآمیز روی دو چرخ را تمرین کردند. چیزی نگذشت که لئونارد زمین خورد و دو چرخه سخت به قوزک پایش اصابت کرد. اما از این وسیله تفریح تنفر پیدا کرد.

در پایان ماه ژوئیه به خانه داوین بازگشتند. چارلز کار «پیدایش انسان» را آغاز کرد. ویلز شمالی حسابی به چارلز ساخته بود. در اواخر اوت به مرور تمامی فصل مربوط به انتخاب جنسی پرداخت. یادداشتی از هاکسلی داشت مبنی بر اینکه در انجمن بریتانیایی اکوتیر سخت‌رانی کرد و نامزد ریاست گردهم‌آیی سال ۱۸۷۰، لیوپول شد. هاکسلی با طبیعت خشن خود نوشت:

بدعت‌گذاری‌های ناخوشایند شما، طبق معمول وسیله‌ای شد برای درگیر کردن من با همه آنچه در انجمن می‌گذشت. کشیش‌های آنجا به شما حمله کردند و اگر شما غرض ورزترین فرد هم بودید، دل‌تان نمی‌خواست که آنها این همه حماقت به خرج دهند... جان موری بدون اطلاع چارلز یادداشتی به اکادمی فرستاد مبنی بر انتشار قریب‌الوقوع «پیدایش انسان». این کار موری سبب شد نامه‌های هیجان‌انگیزی از دوستان و همکارانش دریافت کند مبنی بر اینکه چه وقت می‌توانند نسخه‌ای از کتاب را در اختیار داشته باشند.

اگر در زندگی هرکس کمی باران بیارد، رگبار پیوسته از جانب آتناوم برای چارلز می‌بارید. در این نشریه جان رابرتسن از روی تلخ کامی در نقد خود از چاپ پنجم «اصل انواع» نوشت:

توجه به مسئله‌ای، معنی پذیرش آن را نمی‌دهد. انتشار چند چاپ از یک کتاب به معنی موفقیت حقیقی آن نیست.

خبرهای بد، خبرهای خوب به همراه داشتند. روزنامه‌ها اعلام کردند که جوزف هوکر کتاب همراهی در زمینه شناساندن احیای مجدد کیوگاردن منتشر کرده است. چارلز به لندن آمد تا به هوکر تبریک بگوید. همکارانش از اینکه عنوان شوالیه به او داده نشده اندکی آزرده خاطر شدند.

«باید بگویم هورا! به خاطر عنوان شوالیه؛ اگر چه من آن را برای شما آرزو می‌کردم و مطمئناً باید اعطا می‌شد.»

هوکر جواب داد:

«دعای شما، عنوان شوالیه را به من عطا نمی‌کند. من در موقعیت دریافت آن نیستم. اعتراف می‌کنم که عنوان شوالیه از نظر خدمت خوشحالم می‌کند و از نظر

اداری در نامه نگاری به هندوستان و مستعمرات بسیار سودمند است ولی از نظر علمی از آن خوشم نمی آید. درباره کتاب «پیدایش انسان» در چه مرحله ای هستید؟
«باید جملات صریح ناخوشایند سر هم کرد. چون موضوع همه اش درباره انتخاب جنسی است. از به کار بردن مداوم کلمات ترها و ماده ها، خروس ها و مرغ ها خسته شده ام.»

چشم های هوکر از پشت عینک کوچک دور فلزی اش خندان شدند.
«پیروزی الزاماً پاداش شخص شجاع نیست، ولی گاهی نصیب شخص با استقامت می شود. بی حوصلگی فقط از ویژگی های جوانی است.»

چارلز پاسخ داد: «ولی شما جهان را اندکی زودتر از آن طریق فتح می کنید»
چارلز، پس از جمع آوری کارهایی که طی سال کرده بود و توجه به انبوه اوراق دست نوشته که در جلوش قرار داشت، به این نتیجه رسید که سال ۱۸۶۹ سال خوبی برایش و برای «انجمن» بوده است. ترجمه سوندی کتاب «اصل انواع» بخوبی مورد استقبال قرار گرفت. چارلز و هاگسلی و هوکر با هم به عضویت «انجمن آمریکایی فلسفه» در فیلادلفیا انتخاب شدند. هوکر مشغول نوشتن کتاب «مجموعه گیاهان جزایر بریتانیا» برای دانشجویان بود که چند استاد اسکاتلند از او خواسته بودند کتاب قدیمی که پدرش نوشته بود حاوی یافته های جدید نبود. کتاب هوکر خوشبختانه در دانشگاه های سراسر انگستان و اسکاتلند پذیرفته شد.

والس و هاگسلی مشغول چاپ «موزه ها» برای عموم و مقالاتی درباره داینوزورها بودند. آلفرد والس و همسرش آنی در صدد خرید زمین وسیع و مشجری در حومه لندن بودند که جویباری از آن می گذشت. برای چارلز نسخه ای از کتاب خود به نام «انتخاب طبیعی» را فرستاد. وقتی چارلز مقدمه آن را خواند، دید که تقریباً همه اش تمجید از داروینسم است. به والس، که هنوز با او بر سر «پیدایش انسان» دعوايي دوستانه داشت، نوشت:

آرزوی من این است کاملاً سزاوار آن بوده باشم. امیدوارم از منعکس کردن آن راضی باشید - کمتر چیزی در زندگی مرا راضی تر کرده است - ما هرگز احساس حسادت نسبت به یکدیگر نداشته ایم، اگر چه از جهتی رقیب هم بوده ایم. معتقدم که آنچه درباره خود گفته ام حقیقت است و اطمینان کامل دارم که در مورد شما نیز صدق

می کند.

هنگامی که برودی اینس کشیش محل، داون را ترک گفت، خانواده داروین اندوهگین شدند. درباره هنری پاول کشیش که به جای او آمد - هیچ اطلاعی نداشتند. چارلز برای جبران از دست دادن این مصاحب، سگی دورگه سیاه و سفید به نام باب به دست آورد، که موقع گردش در مسیر ماسه ای او را همراهی می کرد. وقتی چارلز توقف می کرد تا سری به گلخانه بزند، باب، با قیافه ای غمزده بیرون گلخانه می نشست. چارلز، این عمل باب، را یادداشت کرد تا در کتاب هیجانانگیز خود کند. هنگامی که یکی از بچه ها یا پدر و مادر آنها به علتی، قیافه غمگین به خود می گرفت، دیگری می گفت:

«او هو! او هو! قیافه گلخانه ای باب را پیدا کرده اید.»

هنریتا مشغول خواندن دست نوشته چارلز بود و اینجا و آنجا برای روشتر شدن مطلب پیشنهادهایی می کرد. وقتی برای دیداری از پسر عموهایش به کن جنوب فرانسه رفت، چارلز فصل ذهن را برایش فرستاد. هنگامی که هنریتا آن را پس فرستاد، چارلز تعداد بیشتر تصحیحات و پیشنهادهای او را پذیرفت و متوجه شد که چند جایه جایی انجام شده درست تر بوده اند. هنریتا بسیار روشن می نوشت و روشی برای جا دادن تصحیحات خود ابداع کرده بود که درد سر چارلز را کم می کرد. چارلز به او نوشت:

کمکی واقعی به من کرده اید، ولی به خداکار بسیار سختی انجام دادید و دست نوشته مرا حسابی کنترل کرده اید. خوشحالم که این فصل کاملاً پاک شده است. پدر صمیمی و قدر دان و فرمانبردار شما.

کلیشه های کتابش تا این موقع درد سر بزرگی شده بودند. کتاب «پیدایش انسان» نیاز به تعداد زیادی کلیشه چوبی داشت. در این موقع از طریق محافظ بخش حیوان شناسی «موزه بریتانیا» با آقای فورده آشنا شد که بررسی زیبایی بخصوص روی پره های پرندگان انجام داده بود. چارلز بدان نیاز داشت که سطح کلیشه ها را لمس کند تا مطمئن شود تخت اند. کلیشه های کتاب خزندگان نیز عالی بودند. چارلز فکر می کرد در ماه مارس کتاب زیر چاپ خواهد رفت ولی مثل همیشه موضوع کتاب به چند بخش فرعی تقسیم شد و وقت زیادی گرفت. او هیچگاه تنبلی نمی کرد

و به یکی از بازدیدکنندگان گفت:

«خدا می‌داند چه وقت دست نوشته‌ام را تمام خواهم کرد»

بخش‌هایی درباره نیروی ذهنی، حس اخلاقی، تکامل توانایی‌های عقلانی، اشتقاق انسان از انواع پیشین نوشت:

...بدین ترتیب متوجه می‌شویم که آدمی از یک چهار پای شمالی دم‌دار صاحب گوش‌های نوک تیز، که احتمالاً درخت زی بوده و در قاره قدیم می‌زیسته، اشتقاق یافته است. اگر طبیعیدانی ساختار بدن این حیوان را بررسی می‌کرد، آن را جزء گروه «چهار دستان» رده‌بندی می‌نمود. درست مثل میمون‌های قاره قدیم و قاره جدید که از اعقاب آنند. چهاردستان و تمامی پستانداران عالی احتمالاً از یک حیوان کیسه دار قدیمی اشتقاق یافته‌اند و خود اینها از دودمانی مشتق شده‌اند که احتمالاً «خزنده مانند» یا «دوزیست مانند» بوده است و اینها خود از حیوانی «ماهی مانند» اشتقاق یافته‌اند. در تاریکی توأم با ابهام گذشته می‌توانیم ببینیم که نخستین جد همه مهره‌داران می‌بایست یک حیوان آبزی بوده باشد، دارای آب شش و دستگاه‌های تناسلی نر و ماده با هم، و مهمترین اعضای ناقص بدن «مثل مغز و قلب». این حیوان ظاهراً به نوزاد، آسیدیاها بیشتر شبیه بود تا به دیگر حیوانات شناخته شده.

چارلز انتظار داشت در پاییز سال ۱۸۷۰ کتابش زیر چاپ برود. حواسش را چنان در دست نوشته متمرکز کرده بود که در ظرف چند ماه فقط با یک دانشمند فرصت ملاقات داشت. برای کسب آرامش به دگر لقاح و خود لقاح گیاهان در گرمخانه خود یا پیش بخاری اتاق، که می‌توانست همواره آنها زیر نظر داشته باشد، پرداخت و به نابهنجاری‌ها و نتایج بسیار جالب دست یافت. از این استنتاجات معلوم می‌شد چرا طبیعت این همه زحمت به خود داده است تا بتواند دگر لقاح فراوان بین افراد متمایز را تأمین کند. هم‌اکنون، پیش از اکتشافاتش، مثل همیشه در گذشته، مات و مبہوت، زیر لب می‌گفت:

«دنای عجیب و سحر آمیزی!»

(۸)

در اواخر ماه مه تصمیم گرفتند به دیدار پسرهایشان به کمبریج بروند. اتاق‌هایی در هتل بال زرو کردند. از آخرین روزهای تحصیل چارلز در کمبریج، سی و سه سال می‌گذشت و سال‌ها بود که به آنجا باز نگشته بود. زمین چمن پشت کالج‌ها که مشرف به رودخانه بود همان صورت ملکوتی سابق را داشت. باغ‌های دانشجویان با همان درخت میلتون در کالج کریست زیبایی شکوهمند خود را حفظ کرده بودند. روز یک شنبه صبح، آدام سجویک را دید که با او بسیار صمیمانه سلام و احوالپرسی کرد. سجویک هشتاد و سه ساله بود. نیروی ذهنی‌اش به نظر چارلز ضعیف می‌آمد. با وجود این در همان شب درخشید. پیشنهاد کرد چارلز را به موزه ببرد و ارائه بخش‌های موزه را با چنان تفصیل انجام داد که دوست جوان خود را از نفس انداخت. سجویک اظهار داشت:

«اوه، شما را مثل بچه کوچک خودم می‌پندارم!»

چارلز، سجویک را به شام در هتل بال دعوت کرد. موقع جدا شدن از هم، سجویک گفت:

«با دیدن شما در میان مهمانی خانوادہ‌ای عزیز بسیار خوشحال شدم و از مراقبت عاشقانه همسر و دختران عزیز آرامش خاطر پیدا کردم. چقدر با وضع من - مردی بسیار سالخورده در انزوای غم‌انگیز - تفاوت دارد»

وقتی چارلز با خانوادہ‌اش تنها ماند، با چهره‌ای اندوهبار به همسرش گفت:

«چرا با سوزان ازدواج نکرد؟ به نظر سوزان بسیار جذاب می‌آمد. نحوه تفکرش چنان بود که به خوبی می‌توانست با سجویک بسازد. زندگی هر دو چقدر بهتر می‌شد.»

اما به نرمی پاسخ داد:

«احتمال دارد سجویک پیشنهاد کرده و سوزان نپذیرفته باشد. شما گفته بودید که سوزان تنها عشق پدرتان بود. شاید نمی‌توانست ماوت را ترک کند.»

وقتی بار دیگر به اتاق مطالعه خود بازگشت مسائل مربوط به هیجانات را دنبال کرد و سعی داشت معلوم سازد که پرندگان هنگامی که دچار ترس یا خشم می‌شوند، پره‌های خود را راست می‌کنند یا نه. درباره مرغ و خروس، قو، پرندگان گرمسیری و فاخته آزمایش کرده بود. به یک پرنده شناس نوشت که ببیند پا کوبیدن به ماسه‌های

خودنمایی می‌کرد. از راه پل جدید پلاک فریارد و هولبورن ویداکت بازگشتند. فضای باز بین کلیسای وست میشر و مجالس اعیان و عوام بسیار با شکوه بود.

موقعی که اما و الیزابت و هنریتا برای خرید رفتند، چارلز به دیدن جوزف و فرائسیس هوکر و بچه‌هایش رفت. هوکر اخیراً با دوک آف ارجیل شام خورده بود و او را ناراضی از نظریه تکامل دیده بود.

«اعتراض عمده‌اش به کتاب «اصل انواع» این بود که شما نگفتید دستور تکامل مقدر شده است. به او گفتم که فکر نمی‌کنم. ارتباطی با شما داشته باشد زیرا ادعا نمی‌کنید که وارد مسئله منشأ حیات شده‌اید بلکه فقط پدیده حیات را توجیه کرده‌اید.»

چارلز آهی عمیق کشید و گفت:

«الهیات من یک در هم برهمی ساده است. من نمی‌توانم گیتی را نتیجه یک تصادف نسنجیده به حساب آورم، با وجود این، هیچ‌گونه قراینی از طرحی نیکوکارانه، یا در واقع هر نوع طرح دیگری در ریزه کاری‌ها نمی‌بینم. این نوع دید را که هر تغییر حاصل برای یک پایان مخصوص از پیش مقدر شده است، نمی‌توانم، مثل این پندار که هر نقطه‌ای که هر قطره باران می‌افتد از پیش مقدر شده است، باور کنم.»

سرانجام در طول ماه اوت، دست نوشته مربوط به «پیدایش انسان و انتخاب جنسی» را کامل کرد و برای چاپ فرستاد. تقریباً همه پیشگفتارها بعد از پایان دست نوشته، تکمیل می‌شدند. چارلز فکر کرد بهتر است حقیقت را به خواننده‌ها بگوید. پیشگفتار را این طور آغاز کرد که با در نظر گرفتن عواملی که موجب نوشتن کتاب شده‌اند، مطالب آن بهتر درک خواهند شد. سال‌های متعددی یادداشت‌هایی درباره منشأ یا پیدایش آدمی جمع‌آوری کرده، بدون آنکه قصد چاپ آنها را داشته باشد و بیشتر به خاطر آن بود که فقط به پیشنهادی علیه نظریاتش می‌افزود.

...در نخستین چاپ کتاب «اصل انواع» احساس می‌کردم که انتشار آن برای روشن ساختن منشأ آدمی و تاریخش کفایت می‌کند؛ و این به معنی آن است که آدمی باید، در هر استنتاج کلی مربوط به نحوه پیدایش روی زمین، مشمول همان عواملی باشد که به پیدایش دیگر جانداران انجامیده است. اکنون مسئله جنبه‌ای کاملاً متفاوت

ساحلی یا رقص اردک وحشی دریایی، کرم‌های دریایی را به خروج از ماسه تحریک می‌کند یا نه. چارلز از پیش می‌دانست که این اردک‌ها برای به دست آوردن غذا پاهای خود را به زمین می‌کوبیدند و چارلز این عمل آنها را بیانگر گرسنگی و بی‌حوصلگی نامیده بود.

دریا سالار جمز سولیوان با فرمان *Bath* عنوان «فرمانده شوالیه» گرفته بود که یک درجه بالاتر از عنوان جوزف هوکر بود. کمی دیرتر لرد سالیسبوری پس از عهده‌دار شدن ریاست دانشگاه آکسفورد، چارلز را به آکسفورد دعوت کرد تا درجه دکترای افتخاری «قانون کانن» را دریافت دارد. چارلز به بهانه بیمار بودن عذر خواست. روزنامه رسمی دانشگاه آکسفورد در شماره هفدهم اکتبر ۱۸۷۰ نوشت که چارلز داروین معلول است. خبر درستی نبود. زیرا چارلز کاملاً تندرست بود. ولی به اما گفت:

«من نمی‌توانم به آن گردهم‌آیی تشریفاتی رسمی آکسفورد بروم، برای من مثل رفتن به مجلس رقصی در قصر باکینگهام است.»

دانشگاه آکسفورد عنوانی را که داده بود پس گرفت.

اما از این کار چارلز ناراحت شد. دلش می‌خواست که به این افتخار آکسفورد نایل آید زیرا کمبریج چنین کاری نکرده بود. به چارلز اعتراضی نکرد و وقتی چند یادداشت مربوط به بیان هیجانات در آدمی و حیوانات را خواند، احتیاط کرد که احساس را به هیچ صورتی نشان ندهد، زیرا ممکن بود که چارلز آن را سرزنش تلقی کند. ناراحتی او با شنیدن خبر موفقیت فرانسیس در امتحانات نهایی کالج ترینیتی و احراز مقام اول در سه رشته علوم طبیعی، تخفیف پیدا کرد. فرانسیس تصمیم گرفته بود. که کار پدر بزرگ و پدر بزرگش را دنبال کند و پزشک شود. بیمارستان سنت جورج لندن، که در نزدیکی هاید پارک است، او را پذیرفت و او می‌توانست از پاییز کار خود را آغاز کند.

خانواده داروین، در آخرین هفته ماه ژوئن به لندن آمدند زیرا پیشرفت‌های جدید شهر را ندیده بودند. با درشکه اواسموس در شهر به گردش پرداختند، از میدان گروس وور نور که ردیف خانه‌های لرد وست میستر در آنجا قرار داشتند گذشتند؛ سپس به تماشای پل جدید وست میستر و دیواره آن و صحنه پر تحرک قایق‌های بخاری آنجا پرداختند، از بیمارستان سنت توماس گذشتند که مثل شش قصر مشرق به رودخانه

پیدا می‌کند...

آشکار است که دست کم تعداد پر شماری از طبیعیدان‌ها باید بپذیرند که انواع امروزی جانداران، اعقاب تغییر یافته دیگر اتواعند و این پذیرش بخصوص در مورد طبیعیدان‌های برجسته جواتر صادق است. تعداد بیشتری از آنها دست اندرکار بودن «انتخاب طبیعی» را می‌پذیرند...

...به آنجا رهنمون شدم که یادداشت‌هایم را جمع و جور و مرتب کنم تا ببینم آن استنتاجات کلی مربوط به همه جانداران که از مطالعات قبلی‌ام گرفته‌ام، در مورد آدمی نیز صدق می‌کنند... در پاراگراف آخر این طور نوشت:

آدمی را باید، به خاطر احساس غرور از اینکه، نه به خواست خود، به بالاترین مقام جهان آلی ارتقاء یافته است معذور داشت؛ و این علو مقام، به جای باقی ماندن در تراز حیوانات، باید در او امید تعالی بیشتری را در آینده دور به وجود آورد. ولی ما نباید همواره نگران امیدها و بیم‌ها باشیم بلکه سر و کار ما با حقایقی است که عقل ما می‌تواند به کشف آنها نایل آید. تا آنجا که در قدرتم بود مدارک لازم را ارائه داده‌ام. چنانکه می‌پندارم باید بپذیریم که آدمی با تمامی صفات بزرگ منشی، با همدردیش نسبت به ضعفا، و با خیر خواهی‌اش، نه تنها نسبت به هموعان نسبت به حقیرترین جانداران، باهوش خداگونه‌اش که به کشف حرکات و ساختار منظومه شمسی پی برده - با همه این نیروهای عالی - هنوز در چهار چوب بدنش نشان‌های پاک نشدنی منشأ حیوانی‌اش را دارد. جان موری فکر کرد که می‌تواند کتاب را برای کریسمس آماده کند.

خانواده داروین برای تجلیل از ویلیام، به ساوت‌مپتون رفتند زیرا او بعد از ساعت نه و نیم صبح دفتر کارش را ترک نمی‌کرد و پیش از ساعت شش بعدازظهر به خانه نمی‌آمد. ویلیام میزبان خوبی بود، سرحال و دوست داشتی. از زمان زخمی شدن چارلز و اسبش تاسی که مدت درازی طول کشید تا بهبود یافت، چارلز اسب را با خود می‌آورد و هر روز صبح سوار آن می‌شد، زیرا در آنجا چشم اندازه‌های

زیبا و گوناگون وجود داشت. شب‌ها درباره جنگ فرانسه و پروس صحبت می‌کردند. بیسمارک برای متحد ساختن ایالات آلمان به صورت ملتی واحد به این جنگ نیاز داشت. فرانسه برای شرکت در این مبارزه آمادگی نداشت زیرا خطر از پا در آمدنش در میان بود. لئونارد اظهار کرد که تقریباً تمام جوان‌های وول ویچ جانب فرانسه را می‌گرفتند زیرا خواهان ورود به جنگ بودند. خود لئونارد هواخواه پروس‌ها بود. اما به جای آنکه به استدلال‌های دو طرف گوش بدهد، کتاب «خاطرات ناپلئون اول» نوشته لافتری را به صدای بلند خواند. خواننده شدن اثر یک نویسنده فرانسوی که اساساً به «افتخار» پیروزی نمی‌اندیشید، برایشان جالب بود. اما اظهار داشت: «خجالت آور است» که لویی فیلیپ به این فرومایگی تن در داده که جسد ناپلئون را از سنت هلن آورده و از او قدیمی ساخته است. منظوم نادیده گرفته شدن عقب نشینی مفتضحانه از روسیه است.»

پس از بازگشت از ساوت‌مپتون، با خبر شدند که توماس هاکسلی به عنوان رئیس «انجمن بریتانیایی» نه تنها ریاست گردهم آیی هفته لیورپول را بر عهده خواهد داشت بلکه سخنرانی فوری درباره موضوع «هر جاندار از جاندار دیگری نتیجه می‌شود که پیش از آن می‌زیسته» ایراد خواهد کرد و همسرش تسی هاکسلی به خاطر مراقبت از هفت فرزندشان، که بزرگترین آنها دختری ۱۲ ساله است نمی‌تواند همراه شوهرش باشد. اما اصرار کرد هر هفت بچه برای دو هفته به خانه داون بیایند. بچه‌ها خانه و زمین‌های اطراف را با جیغ و ویغ، خنده، بازی و رهایی از محدودیت خانه‌شان در لندن پر ساختند. هنریتا و الیزابت از بچه‌ها مراقبت می‌کردند. اما دوست داشت بچه‌های کوچکتر را با خود داشته باشد. چارلز نیز خوشحال بود.

«مانند شلوغی سیرک، مثل روزهای اولیه ماه، در مرها و ماونت است. بچه‌های هاکسلی را برادر زاده‌های خودم احساس می‌کنم. چه کسی جز امای عزیزم حاضر می‌شود که هفت بچه دوستش را در خانه خود نگهدارد تا دوستی بتواند همراه همسرش به مدت یک هفته به لیورپول برود؟»
با محبت تمام اما را بوسید.

اما لحظاتی پیش می‌آید که من فکر می‌کنم شما یک قدیس هستید.»
اوراق چاپی کتاب «پیدایش انسان» در پایان نوامبر آماده می‌شد، نمی‌توانست از شکوه و شکایت خودداری کند.

«موبولت»، کتاب‌های مورد علاقه من در کمبریج بودند. چه کسی فکر می‌کرد که من به عنوان مرید پالی اثبات‌کننده توحید خواهم بود.»

روزنامه رسمی پال مال انتقاد خود را در سه شماره پشت سر هم گزارش داد: کتاب آقای داروین یکی از آن دستاوردهای عقلانی عالی و کمیاب است که تغییر بزرگی در سراسر عالیت‌ترین حوزه‌های عقیدتی به وجود می‌آورد.

آنتونوم حملات سستی خود را همچنان ادامه داد. یک نامه از ویلز او را «میمون انسان ریختی» سالخورده با چهره‌ای پر مو و جمجمه‌ای ضخیم خواند. لندن تایمز نوشت:

...حتی اگر به مسئله‌ای بسیار احتمالی، که مورد تردید ما است، مبنی بر اینکه آفرینش حیوانات فقط تحت تأثیر تکامل این همه گوناگونی یافته است، با وجود این، نیاز به پژوهشی در زمینه نیرویی کوتاه و قاطع دارد تا این گستاخی، که آدمی در این سلسله خود به خود تکامل یافته جایی دارد، توجیه گردد.

انتقاد بدون امضا بود. چارلز متوجه شد که انتقادکننده «هیچ اطلاعی از علم ندارد و به نظر او کیسه‌ای است پُر باد از ماوراء الطبیعه و پندارهای قدیم، اگرچه امکان دارد به فروش کتاب لطمه بزند.»

ولی به فروش کتاب لطمه وارد نکرد، فروش به سرعت ادامه داشت. جوزف هوکر به شوخی گزارش داد:

شنیدم که خانم‌ها از خواند آن شاد شدند ولی نمی‌گذارند حرفی درباره آن زده شود و تنها راه درک آن این است که حیل‌گری به حساب آورده شود. فروش آن بیشک بسیار خوب است. هفته پیش سه روز بیرون از خانه غذا خوردم و روی هر میزی صحبت از تکامل بود آن هم به صورتی که پذیرفته بودند؛ درباره «پیدایش انسان» آرامش برقرار بود.

سر چارلز لایل و همسرش ماری لایل موقعی برای دیداری به خانه داوون آمدند که نقد آلفرد والس در نشریه آکادمی چاپ شده بود. لایل با این انتقاد شدید والس، مبنی بر اینکه آدمی نمی‌تواند از طریق انتخاب طبیعی از یک جاندار ابتدایی اشتقاق یافته باشد، موافق بود. چارلز ناراحت شد، ولی گونه‌های اما از خوشحالی گر گرفت

«خدای مهربان چه سر آشفته‌ای روی شانه‌های فلک زده‌ام سنگینی می‌کند.»

این احساس هنگامی برطرف شد که خبر پیدا کرد جان موری چاپ دو هزار و پانصد نسخه را سفارش داده است. تمرکز حواسش فقط یک بار قطع شد. جورج که از کالج تربیتی فارغ‌التحصیل شده بود برای همراهی گروهی از دانشمندان که به جزیره سیسیل می‌رفتند تا خورشید گرفتگی کامل را تماشا کنند، انتخاب شد. قرار بود که از ناپل با کشتی پسپیش دریاداری، به کاتانیا برود. کشتی در آسیریا شگست. وقتی خانواده خبر شکستن کشتی را شنیدند، دیوانه‌وار پریشان شدند. سپس خبر رسید که جورج به کشتی سوار نشده بود و سالم ماند. زیرا او با یک کشتی بخاری معمولی به دنبال آنها رفته بود و در راه موانعی برای دیدن خورشید گرفتگی بود چارلز در کریسمس فقط اوراق چاپی یک فصل را تصحیح نکرده بود. این کار را توانست براحتی در جریان تحویل سال انجام دهد.

کتاب «پیدایش انسان و انتخاب جنسی» روز ۲۴ فوریه ۱۸۷۱، در دو جلد، از چاپ خارج شد. قیمت آن یک پاوند و چهار شیلینگ تعیین شد ولی مانعی برای فروش رفتن نبود.

ظرف چند روز همه نسخه‌ها به فروش رفتند و ناشر چاپ بعدی را در دو هزار نسخه آغاز کرد.

انتقادات رفته رفته به خانه داوون رسیدند و در آغاز دوستانه بودند. ساتردی ری ویو نوشت:

او اظهار می‌کند که خود آدمی و منشأ و ساختارش جزء واحدی هستند که قبلاً تا حیوانات پست‌تر، ردیابی کرده است. رشد عقاید در این فاصله که عمدتاً حاصل مطالعات بینابین او بود، بحث مربوط به این مسئله را در وضعی قرار داد که از پانزده سال پیش بسیار پیشرفته‌تر است.

نشریه اسپکتاتور انتقاداتش را در دو بخش ارائه داد. یازدهم مارس و ۱۸ مارس؛ مبنی بر اینکه چارلز به هسته مرکزی مسئله روانشناختی نزدیک‌تر شده است تا دیگر پیشینیانیش، و این طور استنتاج کرد که مطالب «پیدایش انسان» عجیب‌تر از «خداشناسی طبیعی پالی» (Paley) اثبات‌کننده توحید است.

چارلز با تعجب گفت: «خداشناسی طبیعی پالی»، و همچنین «گزارش شخصی

و گفت:

«بسیار خوشحال و سپاسگزارم که شما را موافق خودم می‌بینم؛ همچنین آلفرد والس و آزاگری استاد هاروارد را. اگر شما سه شخصیت بزرگ موافقید که آدمی نوعی اختصاصی است، پس خداوند هنوز کاملاً در میان ما است.»
توماس هاکسلی، به صورتی کاملاً طبیعی فکر می‌کرد که کتاب «پیدایش انسان» یک شاهکار است.

جان موری در ماه آوریل ناگزیر شد چاپ دیگری را سفارش دهد و جمع نسخه‌ها را در ظرف دو ماه به هفت هزار برساند که در جهان کتاب‌های علمی برآستی عجیب بود. چارلز به صورتی فزاینده به سوی خوانندگان عامی جلب می‌شد و این نخستین آشنایی آنها با تاریخ طبیعی بود.

تقدی نیش دار بدون امضا در نشریه کوارترلی ری ویو به چاپ رسید. ظاهراً آخرین حمله بزرگ به کتاب «پیدایش انسان» بود. مطبوعات مذهبی که بسیار خصمانه با کتاب «اصل انواع» برخورد کردند، کتاب «پیدایش انسان» را به نوشته نشریه اسپکتاتور، منحرف کننده داروینسم به سوی ایمان به قدرت‌های آفرینندگی سحرآمیز خداوند تلقی کردند. تعدادی از طبیعیدان‌ها با فرضیه اساسی آن موافق نبودند ولی بیشتر آنها در سکوت کامل و به طور خصوصی، مثل پرودی ایثس کشیش، که اکنون در فورس اسکاتلند زندگی می‌کند، موافق آن بودند.
بی‌شک موعظه‌هایی علیه آن شده است ولی مثل موعظه‌های علیه «اصل انواع» به چاپ نرسیدند.

سال‌های بعد از چاپ کتاب «اصل انواع» و آگاهی از اینکه باید روزی کتاب «پیدایش انسان» را بنویسد، چارلز را از احیای صحنه توفانی توأم با فحاشی بیمناک می‌کرد. ولی کسی چارلز داروین را شیطان مجسم یا ضد مسیح ننماید.
آتش از زیر دیگ برداشته شده بود.

«من در تمام این مدت مضطرب و غمگین بودم و احساس دلهره می‌کردم! چه ائتلاف انرژی و آرامش خاطری! سر آخر بدعت‌هایم را معتبر ساختم. همه اینها در زمان حیاتم رخ دادند، که هرگز به فکر چاپ و انتشار کلمه‌ای در آن زمینه‌ها نبودم.

کتاب سیزدهم

به قولتان عمل کنید

(۱)

چارلز در مبارزه‌ای سرنوشت ساز پیروز شد. با شایستگی، بردشمنان خود و بر خود غلبه کرد. همچنان خود را، در نامه‌هایی که به دوستانش می‌نوشت، معلول قلمداد می‌کرد ولی این اصطلاح را چون سپر محافظی به کار می‌برد تا از حضور در گردهم‌آیی‌ها یا اجتماعات، که از آنها اجتناب می‌کرد، معذور باشد.

پس از گذشت چند هفته از انتشار کتاب «پیدایش انسان»، سنت جورج می‌واریت یک زیست شناس مشهور، کتابی تحت عنوان «تکوین انواع» انتشار داد و سخت به انتخاب طبیعی تاخت و سعی کرد که این نظریه را براندازد. کتاب مورد توجه قرار گرفت و بحث بسیار برانگیخت. چارلز آن کتاب را خواند، در حاشیه صفحات نکاتی یادداشت کرد، هر بخش آن را با بخش کتاب خود مقایسه کرد. می‌واریت ذره‌ای او را متقاعد نکرد با وجود این، کتاب باعث ناراحتی او شد.

اما پرسید: «ناراحتی معده دارید؟»

«نه، عجیب است. ناراحتیم روانی است. من به سستی رسیده‌ام که می‌توانم سخت ترین انتقادات را بدون احساس ناراحتی بپذیرم.»
«خدا را شکر».

سنت جورج می‌واریت، با وجود چند نامه محبت‌آمیزی که به چارلز نوشت، به حملات خود در مطبوعات ادامه داد و ظاهراً انتقادات غرض آلود بی‌امضا در کوارتر ری ویو درباره «پیدایش انسان» از او بوده است. این رفتاری بود که چارلز نمی‌توانست علت آن را بداند و اظهار داشت:

«با کمال تأسف به این نتیجه رسیدم که گر چه خود را شرافتمند می‌دانم ولی چنان متعصب است که نمی‌تواند منصفانه عمل کند.»

هشت ساله بود با مردی آشنا شد به نام ریچارد لیچ فیلد و در ماه اوت با هم ازدواج کردند. خانوادهٔ داروین از لیچ فیلد خوششان آمده بود. سی و نه ساله بود، کمی کوتاه ولی پهن با پیشانی وسیع و چشم‌هایی نزدیک بین که او را بهت زده به نظر می‌رسانید. فارغ التحصیل کالج ترینیتی کمبریج، وکیل دعاوی و مؤسس کالج کارگران و خزانه دار و یکی از استادان همان کالج بود. چارلز بعد از تشریفات ازدواج اظهار داشت:

«ما شاهد آغاز شدن چرخهٔ جدیدی بوده‌ایم. دختر جوان ما با آهنگ موعظهٔ کشیش آشیانهٔ خود را ترک خواهد کرد.»

اما با تعجب گفت: «باید چنین انتظاری داشته باشیم! اکنون که دههٔ شصت عمرمان را می‌گذرانیم وقت آن است که نوه داشته باشیم.»

چارلز فقط یک توصیه به دخترش کرد.

«مادر شما طلایی است که دوبار تصفیه شده است؛ از او پیروی کنید.»

چهرهٔ اما بدون چین و چروک بود، اگر چه زیر چشم‌هایش مختصری سیاه می‌نمود. تارهایی خاکستری میان موهای قهوه‌ای‌اش دیده می‌شد ولی موهای سرش را از وسط دو نیم می‌کرد و هر نیمه را به جلو تا بالای گوش شانه می‌کرد. وقتی برای بازدید جایی می‌آمد کلاه روبان دار زیبایی به سر می‌گذاشت و روبان‌های پهن دو طرف را زیر چانه گره می‌زد. گرچه ده بیچه آورده بود از سلامتی کامل برخوردار و چنانکه از جوانی در مرهال همه می‌دانستند، همیشه در جستجوی انجام کاری در خانه بود.

از داشتن همسری چون چارلز احساس غرور می‌کرد زیرا در بسیاری از کشورها او را «نخستین دانشمند جهان» می‌نامیدند و خود با توجه و پرستاری سی ساله از او سهمی در پیرویش داشته و از مدت‌ها پیش پذیرا شده بود که دربارهٔ خداوند توافق نظر ندارند و خود را با این فکر تسلی می‌داد که:

«من کاملاً ملحد نیستم. من وجود خداوند را انکار نمی‌کنم. من احتمالاً یک لائدری هستم؛ فقط یقین ندارم.»

از فرزندان خود راضی بودند. هیچیک از آنها بد درنیامد. ویلیام قسمت اعظم وقتش را صرف جمع‌آوری پول برای مبارزه با فقر و درمان بیماران می‌کرد، زیرا ساوتپتون فقیرترین شهر انگلستان بعد از بریستول بود. پدر و مادر غالباً به ملاقات

شون سی رایت، طبیعیدانی آمریکایی، می‌وارت را در نورت آمریکا ری ویو چنان به باد انتقاد گرفت که چارلز از رایت خواست اجازه دهد مقاله‌اش به صورت جزوه‌ای به مبلغ یک شیلینگ منتشر شود. هاکسلی در دفاع از چارلز عجله به خرج داد، اگر چه چارلز به او گفته بود:

«دوست عزیزم این به صورت یک مبارزه طولانی درخواهد آمد و بعد از مرگ من و شما هم همچنان ادامه خواهد داشت.»

با وجود این، هاکسلی گفتاری صریح برای چاپ دوم «پیدایش انسان» نوشت و در آن مغز آدمی را با مغز «میمون انسان ریخت» مقایسه کرد.

هوکر نیز با مخالفان چارلز، به خصوص می‌وارت و اوون به جدل پرداخت و افزود:

«هر یک از ما باید کسی در دنیا داشته باشیم که مورد نفرت ما باشد تا از نظر هیجان، موازنهٔ بهتری داشته باشیم. قیافه‌اش عبوس شد «من نیز یکی از آنها را دارم و او اکنون آیرتون عضو کمیسیون دولتی کار در گلاستون است. این آقا متکبر است و در مورد امور کیوگاردن افکاری ضد علمی دارد. با تمام قوا می‌کوشد که مرا ناگزیر به استعفا نماید. چون ما فوق من است، سعی می‌کنم. یا او کارکنم ولی پوست کرگدن دارم.»

با این همه، سال‌های دههٔ هفتاد برای چارلز بسیار راحت‌تر از سال‌های دههٔ سی بود که با کشتی سلطنتی بیگل سفر کرد و به کمبریج بازگشت و کلکسیون‌های خود را مرتب ساخت، در لندن ساکن شد، با اما ازدواج کرد و نگارش جدی خود را به عنوان یک زمین شناس و طبیعیدان آغاز نمود. در حال حاضر چیز مهمی وجود نداشت که موجب دل مشغولی او شود. به عنوان عضو افتخاری هیأت‌های علمی داخلی و سراسر جهان برگزیده شده بود؛ کتاب «پیدایش انسان» در ایالات متحده منتشر گشته و به شش زبان خارجی نیز ترجمه شده بود. فشاری اتفاقی ناشی از فعالیت زیاد در مورد بررسی میکروسکوپی ترشحات گیاهان گوشتخوار احساس می‌کرد، ولی رویدادی گذرا بود. هر روز حتی در هوای سرد، پنج تا هفت بار گردش در «مسیر ماسه‌ای»، را همراه سگش انجام می‌داد.

وقتی ماه ژوئن می‌رسید و خانواده یک هفته را با اراسموس در لندن می‌گذرانیدند. گذشت سال را احساس می‌کردند. هنوزتا که اکنون تقریباً بیست و

دو پهلوی در دیواری نود سانتیمتری محصور می‌شد که بالایش مشبک و پایین نیمکت داشت. مبلماناش حصیری ارزان با بالش قرمز بود.

ایوان الگوی زندگی خانه داون را تغییر داد و آن را خودمانی تر کرد. در هوای آفتابی از نشستن در آن لذت می‌بردند. جوانان آن را دوست داشتند و ساعت‌ها در آنجا با هم صحبت می‌کردند، کتاب می‌خواندند، به بازی کارت یا تخته نرد مشغول می‌شدند. ردیف درختان لیموترش خوشبو در قسمت غربی ایوان، آن را از گرمای آفتاب بعد از ظهر محفوظ می‌داشت. از روی ایوان باغچه‌های گلکاری و ساعت آفتابی را می‌دیدند. چارلز و اما به تماشای بازی کروکت بچه‌ها و دوستان آنها روی چمن، می‌نشستند.

اما اظهار داشت: «عجیب نیست که یک ایوان ساده کوچک می‌تواند اعضای خانواده‌ای را به هم نزدیکتر کند؟»

چارلز گفت: «می‌بایست سال‌ها پیش به فکر آن می‌افتادم. بیشتر بیرون از خانه و نزدیکتر به طبیعت زندگی می‌کنیم.»

وقتی قسمتی از «مسیر ماسه‌ای» را که متعلق به لوئوک بود صاحب شد و درازای آن به همان مساحت زمین زراعی به او داد، احساس کرد که زندگی‌اش ایمن‌تر شده است.

برای تکمیل طرح کتاب «اصل انواع» در ذهن خود به نوشتن چند کتاب می‌اندیشید. بیشتر آنها در قلمرو گیاه‌شناسی بودند مثل گیاهان حشره‌خوار، اقسام گل‌ها و گیاهان یک نوع معین، اثرات دگر لقاح و خود لقاح در سلسله گیاهان، نیروی حرکت در همه گیاهان، اکنون مطالبی بسیار زیاده‌تر از نوشتن کتاب مخصوصی درباره اثر قبلی‌اش: «حرکات و عادات گیاهان بالارونده» که در سال ۱۸۶۵ به وسیله انجمن لیته به چاپ رسیده بود، در اختیار داشت.

جان مؤری مرتباً از او می‌خواست، کتاب‌هایش را تجدید چاپ کند و چارلز با وجدانتر از آن بود که بسادگی اجازه چاپ بدهد. همیشه پژوهش‌های روشنگر و مطالبی جدید، که بسیاری از آنها نتیجه بررسی‌های خود او در گسترش تاریخ طبیعی بود، برای افزودن به چاپ قبلی داشت. ده‌ها پرونده باریک برچسب داری که سال ۱۸۴۲ موقع کوچ کردن به خانه داون ساخته بود، پُر بودند از نتایج پربار مشاهدات روزمره‌اش که از سطح زمین گلچین شده بودند. دو ماه روی چاپ ششم «اصل انواع»

او می‌رفتند. هنریتا و ریچارد لیچ فیلد در لندن مقیم شدند ولی مرتباً به خانه داون سر می‌زدند. به چارلز پیشنهاد ویرایش دست نوشته‌هایش را کردند زیرا لیچ در رونوشت برداری بسیار کار آزموده بود. اوراق چاپی چاپ جدید رانیز که از مؤری می‌رسید تصحیح می‌کردند تا چارلز برای بررسی‌های میکروسکوپی بوته سن دیو و مکانیسم حشره‌خواری آن آزاد باشد.

جورج دومین پسرشان، تصمیم گرفته بود مشاور حقوقی شود، سپس به کالج ترینیتی بازگشت تا کشف خود درباره ریاضیات و تدریس در آنجا را ادامه دهد. آرزویش این بود که استاد اخترشناسی شود. چارلز رضایت داد.

«من مشاوران حقوقی داشتم که به من گفتند: قانون بسیار ظریف است و باید مو را از ماست کشید.»

لئونارد در آکادمی نظامی سلطنتی وول ویچ، مثل فرانسیس در بیمارستان سنت جورج لندن و هوراس در کالج ترینیتی بینهایت خوب کار می‌کردند. الیزابت تنها دختر رسیده در خانه مانده بود.

جورج و فرانسیس موقع تعطیلی مدرسه برای گردش به ایالات متحده رفتند. چارلز گفت: «گزارشی از آمریکایی‌ها برای من بیاورید.»

«پدر با ما بیایید و خودتان شخصاً آن کشور را ببینید.» چارلز با ناراحتی گفت: «من حتی برای عبور از رود استیکس در قایق پانمی‌گذارم.»

موقعی که به دیدار دوست هوراس رفتند و خانواده و دوستان در ایوان خانه دور هم نشستند تا چای بنوشند، و تشریه‌های روز و کتاب‌های جدید را بخوانند، بسیار شادمان شدند. ایوانی بود محفوظ، خنک، راحت، وسیع برای مصاحبت مردمی که در آنجا زندگی می‌کردند. تنها ایوان بزرگ خصوصی بود که خانواده داروین دیده بودند. در پایان اقامتشان در آنجا اما پرسید:

«نمی‌توانیم، جلو اتاق پذیرایی، چنین ایوانی بسازیم؟»

چارلز، دو تاجار از داون، آورد و ایوانی به درازای اتاق پذیرایی و به عرض ۳/۶۰ متر به آنها سفارش داد. ساخت ایوان ساده بود: کف بتونی و بام شیبدار که بین طبقه همکف و طبقه اول خانه با دیواره شیشه‌ای، جلو ایوان کاملاً باز بود، ولی هر یک از

قرائت در مجلس عوام بنویسد، که به عنوان گزارشی رسمی دربارهٔ وضع کیوگاردن به چاپ رسید. اوون با ریشخند کردن مرحوم سر ویلیام هوکر و پسرش جوزف هوکر به خاطر «مجموعه گیاهان خشک»، به درختانی اشاره کرد که بر اثر بی‌توجهی خشک شدند. چارلز به دوستش گفت:

«از اینکه این همه از اوون منتفم شرمندهم. من این نفرت را تا آخرین روز زندگیم حفظ خواهم کرد.»

چارلز در معیت گروهی از طبیعی‌دان‌ها، از جمله لایل، هاکسلی و جورج پتنام نامه‌ای دربارهٔ کیوگاردن و هوکرها نوشتند و آن را تقدیم نخست‌وزیر کردند. در همین ایام جوزف هوکر به ریاست «انجمن سلطنتی» برگزیده شد. این بالاترین مقامی بود که یک طبیعی‌دان می‌توانست بدان برسد.

توماس هاکسلی از پرکاری بیمار شد و قادر به انجام وظایفش یا استراحت نبود. دکترش، اندریو کلارک برای او سفر تجویز کرد ولی هاکسلی حتی یک پاوند پس انداز نداشت. چارلز و هوکر از دوستان و همکاران خود مبلغ قابل‌ی بالغ بر دو هزار و صد پاوند جمع کردند.

هوکر گفت: «بخش دشوار کار اینجاست که او این مبلغ را بدان جهت نخواهد پذیرفت که فکر می‌کند صدقه است. من جرأت نمی‌کنم به او بنویسم یا بگویم.» چارلز به او اطمینان داد که «من نامه را چنان خواهم نوشت که او آن را، بدون آنکه به غرورش لطمه وارد شود، خواهد پذیرفت.»

هاکسلی مبلغ را پذیرفت. هوکر به او پیشنهاد کرد که همراه او در سفر فرانسه و آلمان باشد. هوکر پیش از عزیمت گزارش داد:

«من درگیر دستورات پزشکی که دربارهٔ اینکه هاکسلی چه باید بخورد و بنوشد و پرهیز کند، شدم. چقدر باید بخوابد و استراحت کند؛ چقدر باید حرف بزند یا راه برود. من هم پرستارش خواهم بود و هم بیمارستانش.»

هاکسلی با نیروی کامل و اشتیاق فراوان برای کتاب‌ها و مقالات و سخنرانی‌ها و بازسازی آموزش عامهٔ مردم انگلستان که در طرح داشت، بازگشت.

وقتی کتاب «بیان هیجان‌ها در آدمی و حیوانات» چارلز در ماه نوامبر ۱۸۷۲ از چاپ خارج شد، علاقه و خوشحالی عامه، بیش از انتقادهایی که به کتاب می‌شدند در فروش سریع آن مؤثر بود. تا پایان سال نه هزار نسخه از آن چاپ شد که هزار

کار کرد و محتوای آن را گسترش داد، اشتباهات اولیه را تصحیح کرد و در ماه ژانویه سال ۱۸۷۲ تصحیح اوراق چاپی را برای یک چاپ ارزان به پایان رسانید. روی کاغذ نامرغوبی با حروف ریز چاپ شد ولی بر خوانندگان کتاب خواهد افزود. در این چاپ جدید به سنت جورج می‌وارت به صورتی مستند و محکم پاسخ داد. نظریه‌هایش در مرزهای دور جغرافیایی و ذهنی انسانها نفوذ کردند. ولی نظریهٔ پان ژنز او، مبنی بر سیر مواد از همهٔ سلول‌های بدن به سلول نطفه، به استثنای دوستان نزدیکش، لایل، هوکر، والس، و دکتر هلند، در میان همکاران طبیعی‌دانش چندان مورد موافقت قرار نگرفت. بعد از آنکه نظریه‌اش در کتاب جدیدی مورد انتقاد بیشتری قرار گرفت به والس نوشت:

«...من هنوز از تئوری پان ژنز دست برنمی‌دارم.

بعد از چاپ «پیدایش انسان» احساس ناتوانی کرد و فقط نصف روز به کار مشغول می‌شد. چند روز اقامت در لندن او را سرحال می‌آورد. در سراسر سال ۱۸۷۲ فقط یک جملهٔ نومیدانه، آن هم به ارنست هکل همکار جوان آلمانی نوشت:

«...دارم پیر و ناتوان می‌شوم و هیچ انسانی نمی‌تواند بگوید چه

وقت قدرت ذهنی‌اش از کار می‌افتد.

آشکار بود که قدرت ذهنیش از کار نیفتاده است. مشغول پژوهشی عظیم و نامه نگاری، از جمله نوشتن مقالاتی برای نشریهٔ «طبیعت و وقایع نگار گاردنرز» بود. خویشاوندان، دوستان و مهمانانی از آلمان، روسیه، هلند و ایالات متحده به خانه داوون می‌آمدند و پذیرایی می‌شدند.

برخلاف گذشته که بعد از ده دقیقه یا نیم ساعت، خود را از دست مراجعه‌کننده خلاص می‌کرد، اکنون با روحیه‌ای شاد از مصاحبت آنها لذت می‌برد.

متأسفانه دوستان نزدیکش دچار ناراحتی‌های گوناگون بودند.

جوزف هوکر بر اثر دشمنی عضو کمیسیون کار که بودجهٔ آزمایشگاه‌ها، موزه و کتابخانه را قطع کرده بود، در واقع نمی‌توانست دست به هیچ اقدامی بزند. بعضی از کارکنان متخصص او را اخراج کرد و شایع شده بود که هوکر باید از تصدی این پست برداشته شود. هوکر به آقای گلاستون، نخست‌وزیر نامه‌ای نوشت و تقاضای رسیدگی نمود. گلاستون اقدامی نکرد. آقای آپرتون عضو کمیسیون کار، ریچارد اوون را، که از مدت‌ها پیش با هوکر خصومت داشت، وادار کرد نامه‌ای بی‌امضا برای

«خدای من، از هیچ کشفی بیش از مشاهده عمل واقعی هضم در بوتۀ دوزوا این همه خوشحال نشده‌ام.»

چارلز از بررسی بوتۀ دسمودیوم ژیرنس نیز که برگ‌های کوتوله‌اش، با سلسله تکان‌های پیوسته، می‌جنبید، خرسند بود. شبی که آمادۀ خوابیدن بودند، به‌آما گفت:

«ببینم بوتۀ دسمودیوم ژیرنس شب چه کار می‌کند.»

وارد اتاق مطالعه شدند، دیدند بوتۀ به خواب رفته است ولی سنبله‌های کوچک، به قول چارلز، «مشغول سرزنده‌ترین بازی‌هایی هستند که هرگز در روز ندیده‌ام!» و از خوشحالی فریاد زد!

در ماه ژانویه سال ۱۸۷۳ نخستین پیش‌نویس گیاهان حشره‌خوار را تکمیل کرد و هفته‌ای به لندن رفت. در اوایل ماه فوریه نوشتن کتابی دربارهٔ «اثرات دگرلقاح» و «خود لقاح» در سلسله گیاهان را آغاز کرد. قبلاً آزمایش‌های بسیاری در زمینهٔ «دگر لقاح» انجام داده بود ولی «خود لقاح» از دید خودش و گیاهشناسان به دور مانده بود. ساعت‌ها به مشاهده گیاهان گلخانه و روی پیش‌بخاری و میز اتاق مطالعه‌اش می‌پرداخت. متوجه شد که ثعلبی‌ها در عین حال نر و ماده‌اند، و وقتی حشرات موجب لقاح آنها می‌شوند، هنگامی که دو نوع گل A و B روی یک سنبله قرار دارند، همهٔ تدابیر به کار می‌روند تا A روی B، گرده افشانی کند و B روی A. دانه‌های گرده بر سطح کلالهٔ مادگی گل قرار داده می‌شود. پس از بارش باران، قطرهٔ آب سبب حرکت دانه گرده و لقاح همان گلی می‌شود که خود از آن نتیجه شده است! چارلز پدیدهٔ خود لقاح را در گل آلاله نیز مانند ثعلبی‌ها مشاهده کرد.

خانوادهٔ توماس فرّو برای نخستین بار از آیین جرها، در سوّری برای گذراندن چند روزی پیش دوستان خود آمدند. فرّو با یکی از دخترهای هنسلای وچ‌وود ازدواج کرده بود.

وقتی چارلز بعد از هفته اول، آمادۀ ترک خانهٔ داوَن شد، آما سرزنش کتان گفت:

«ما قول دادیم که دو هفته بمانیم.»

«می‌توانیم بازگردیم. یادداشت‌های من دربارهٔ خود لقاح انبار شده‌اند. نمی‌توانم وقت تلف کنم. کار، زندگی است.»

بخش بزرگی از نامه‌های فرایندۀ ای که به خانهٔ داوَن می‌رسید از کسانی بود که می‌خواستند دربارهٔ دین بحث کنند. به همهٔ آنها، جز نامه‌های مبتذل، جواب می‌داد.

نسخه بیش از «پیدایش انسان» بود. تعدادی تصویر به کتاب افزود: «گریه‌ای که دندان‌هایش را به دشمن قدیمی‌اش، سگ نشان می‌دهد؛ یک قو که مزاحمی را از محل دور می‌کند؛ بچه‌هایی که گریه می‌کردند و لب و ور می‌چیدند. کتاب توجه و علاقه خوانندگان همهٔ طبقات جامعه را جلب کرد. موضوع کاملاً جدیدی برای مشاهده و ابداع بود و چنان توفیق آمیز بود که چارلز ناگزیر شد پنجاه و دو پاوند مالیات بر درآمد به وزارت دارایی بپردازد.

به‌آما گله کرد که «این بزرگترین رقم مالیاتی است که از ما گرفته‌اند. فکر می‌کنید مالیات‌ها همه ساله افزایش یابند؟»

«روزگار تلخ و شیرین را با هم دارد. هر چه کتاب بیشتری بفروشید، پول بیشتری عایدتان می‌شود و مالیات بیشتری خواهید پرداخت. دریا سالار سولیوان می‌گوید نیروی دریایی سلطنتی دارد جهان را فتح می‌کند. همه باید در هزینهٔ آن کشتی‌ها شریک شویم. کشتی سلطنتی بیگل این طور نبود؟»

چارلز اهمیت موضوع بحث را کاهش داد.

وقتی آنتانوم نقدی به نفع چارلز انتشار داد، به فرانسیس که یک هفته‌ای در اتاق مطالعه چارلز کار می‌کرد گفت:

«ظاهر آ یک مخالف از دور خارج شده است.»

نشریهٔ ادینبورو ری ویو مخالف قدیمی و فعال دیگر نوشت:

... آقای «اروین جلد دیگری از داستان‌های سرگرم‌کننده و تصاویر عجیب و غریب به سلسلهٔ تألیفات پیشین خود برای عرضهٔ فرضیهٔ تکامل و دفاع از آن، افزوده است.

چارلز در حالیکه با میکروسکوپ کار می‌کرد غرش کتان گفت: «به من نسبت بذله‌گویی می‌دهند. حالا من یک طنز نویس شده‌ام! نخستین بار آدام سجویک مرا شوخ طبع خواند زیرا گفته بود بخش‌هایی از کتاب «اصل انواع» او را خندانده است.» فرانسیس نگاهش را متوجه پدر کرد و گفت:

«پدر، یک مسیحی خوب باشید و از آنها بیزار نشوید. بیایید و ببینید گوشت خامی که به گیاه حشره‌خوار داده‌اید به چه صورتی درآمده است.»

گیاه مشغول جذب گوشت خام بود، درست مثل مخلوط برگ کلم و نخودی که خود به آنها داده بود. چارلز در حالی که زیر میکروسکوپ نگاه می‌کرد، گفت:

«الیزابت، ضرب المثلی می‌گوید «مارگزیده از ریسمان سیاه و سفید می‌ترسد.» در ماه اوت، بیماری جدیدی به او حمله ور شد آن را برای اما این طور توصیف کرد: «از دست دادن حافظه و احساس عبور مداوم تکان‌هایی در سراسر مغزم.» اما که سخت ترسیده بود، اصرار کرد به لندن پیش دکتر اندریو کلارک بروند. دکتر کلارک، توماس هاگسلی را از ناراحتی سختی نجات داده بود.

دکتر کلارک مرد خوش مشربی با نگاهی دلسوزانه، خوش رو و زیبا بود. بینی استخوانی برآمده و ریش خاکستری و سیاهی داشت که با دقت اصلاح شده بود. اگر چه عالی‌ترین پزشک لندن بود ولی نشانی از تظاهر در او دیده نمی‌شد. به صحبت‌های بیمارارش درباره ناراحتی‌هایی که احساس می‌کرد بسیار اهمیت می‌داد. چارلز را کاملاً مورد معاینه قرار داد. وقتی کار معاینه به پایان رسید، با لحنی که به چارلز آرامش خاطر می‌داد گفت:

«آقای داروین می‌دانم که می‌توانم کاری برایتان انجام دهم. کار زیادی هست که باید روی شما انجام گیرد.» صدایش طنین آمرانه‌ای به خود گرفت: «مقدم بر همه مسئله پرهیز غذایی است. باید سخت مراعاتش کنید.»

چارلز چیزی جز آنچه را که دکتر دستور داده بود، نخورد. بعد از یک هفته شکایت داشت:

«این غذاها نفرت‌انگیزند.»

«شما ظاهراً بهتر شده‌اید.»

«درست است. من به ناراحت کردن معده‌ام ادامه خواهم داد تا مغز مرا آزاد سازد.» بعد از ماه‌ها ریاضت کشیدن با خوردن غذاهای نفرت‌انگیز، شروع کرد با اشتهای تمام غذا خوردن. صبحانه‌اش نان تست شده، کره با نیمروى تخم مرغ یا ماهی تازه یا بخش نرم بال جوجه. در پایان صبحانه فنجانی کاکائو که جرعه جرعه می‌نوشید. شام و ناهارش عبارت بودند از: گوشت کیباب شده، نان، پوره سیب زمینی و پودینگ برنج یا سبزی آب پز. گیلای کنیاک رقیق شده نیز می‌نوشید. پیش از خواب نیز گیلای کنیاک را با ۵ برابر آب رقیق می‌کرد و می‌نوشید. هیچ گرفتاری نداشت؛ نامه‌ای چند ماه بعد به پسر عمیش فاکس نوشت. فاکس که سال‌ها مثل نوعی پست پیشتاز عمل می‌کرد، گفت:

وقتی مشغول کارم خودم را فراموش می‌کنم.

از روزنامه‌ها و مجلات مرتباً درباره اعتقادات دینی او پرسش می‌شد. به هر یک از آنها مؤدبانه پاسخ می‌داد:

میل ندارم نظرم را درباره موضوعات مربوط به دین، برای عموم بیان دارم. با وجود این وقتی همه آزمون‌های مربوط به الهیات در آکسفورد و کمبریج، غیر از دانشجویان رشته الهیات، موقوف شدند، نظر خود را بیان داشت.

هنگامی که دکتر کونوی از دانشکده الهیات هاروارد آمریکا به خانه‌ی داون آمد فانی و هنسلای وچ‌وود از او وقت ملاقات خواستند. دکتر کونوی گفتاری تکان دهنده درباره داروینیسیم به چاپ رسانیده بود. خانواده وچ‌وود، گفتار را به صدای بلند خواندند، ظاهراً دکتر کونوی را خوشحال کرد. وقتی همه آنها رفتند به تفکر نشست و به خود خاطر نشان ساخت:

«گاهی به نظرم بسیار عجیب می‌آید کسی متعلق به من چنین سر و صدایی در جهان به راه اندازد.»

چند روزی بعد یک سلسله مرگ و میر، بیش از همه آنها را غصه دار کرد. آدام سجویک در هشتاد سالگی در کمبریج در گذشت. چارلز درباره سفرشان با هم به ویلز شمالی و تجدید دیدارشان سه سال پیش در هتل بال صحبت کرد. خاطره رنج آور انتقاد سجویک از «اصل انواع» به فراموشی سپرده شد.

ماری لایل، پس از یک بیماری کوتاه مدت به دنبال او جهان را ترک کرد. لایل که اکنون هفتاد و پنج ساله بود بسیار خسته به نظر می‌رسید، مبهوت بود نه غصه دار. به چارلز گفت:

«هرگز تصور نمی‌کردم پیش از من بمیرد. از من دوازده سال جوانتر بود! من همیشه انتظار داشتم زودتر از او بمیرم.»

هنری هلتند، که از سال ۱۸۵۳ لقب شوالیه گرفته بود، در سالروز هشتاد و پنج سالگی‌اش در گذشت. مدت درازی پزشک ملکه ویکتوریا بود. خانواده سلطنتی در مراسم خاکسپاری او حضور یافتند.

چارلز ضمن اظهار تأسف گفت: «مردی بی تدبیر ولی مهربان بود و سال‌ها به ما کمک کرد.» دخترش الیزابت افزود: «او با من موافق بود که هنریتا یک مریض خیالی است. ولی از زمانی که ازدواج کرد، همچون کُزه مادیان، قوی است.»

اما انتظار کشید تا چارلز بیرون رفت، سپس در گوشی به الیزابت گفت:

فرزند دارم، بدون آنکه ازدواج کرده باشم؟»

اما از آزادیی که داشت لذت می‌برد. به فکر افتاد کتابخانه‌ای در روستای داوون با کتاب‌های قرضی تأسیس کند. چارلز موری نوشت‌افزار فروش و کتابفروش لندن که چند کتابخانه متحرک در اطراف لندن تأسیس کرده بود، روستای داوون را کوچکتر از آن یافت که در آنجا کتابخانه متحرکی بفرستد. مردم اطراف روستای داوون فقط می‌توانستند به بروملی یا لندن برای تهیه کتاب بروند یا نامه رسان هفتگی برایشان بیاورد. موری فقط کتاب‌هایی را توزیع می‌کرد که اجازه داشت. کلیسای داوون نیز مجموعه کوچکی از کتاب‌های قدیمی الهیات در اختیار داشت. اما اتاق مطالعه خود را گسترش داد. تعدادی کتاب انتخاب کرد و آنها را خرید یا از دیگران خواست. نام نویسی برای قرض گرفتن کتاب سی‌شیلینگ برای هر خانواده در سال تعیین شد.

فرانسیس پسر سؤمشان در بیمارستان سنت جورج آموزش می‌دید ولی هرگز کار عملی انجام نداده بود. بیست و پنج سال داشت که عاشق آمی روک دختری از ویلز شمالی شد. این دختر با فرستادن بسته‌ای مرکب از تعدادی برگ حاوی چند حشره که به دام انداخته بود محبت چارلز را به خود جلب کرده بود. فرانسیس به اتاق مطالعه چارلز آمد، در اتاق را پشت سر خود بست، روی بالشتکی نشست.

«پدر، می‌دانید که میل ندارم پزشک شوم.»

«من نیز نمی‌دانم که شما چه کاره می‌خواهید بشوید.»

فرانسیس بالشتک را قدری جلو برد تا به پدرش نزدیکتر شود.

«من درباره‌اش بسیار فکر کرده‌ام. می‌دانم چه کاری می‌خواهم بکنم. شما نیاز به یک منشی دارید که در فعالیت‌های زیادتان به شما کمک کند. آموزش پزشکی مقدار زیادی علوم طبیعی به من آموخت. من صاحب صلاحیت شده‌ام.»

چارلز مدت درازی درباره آن فکر نکرد.

«شما می‌توانید زندگی مرا آسانتر کنید. چه برنامه‌ای پیشنهاد می‌کنید؟»

«من می‌خواهم کار را شروع کنم. وقتی من و امی ازدواج کردیم. با هم به خانه

داوون می‌آیم و با هم خانوادگی زندگی می‌کنیم.»

«درباره این پیشنهاد از امی سؤال کردید؟»

«آری، او مثل من میل دارد با خانواده ما زندگی کند.»

«به مادرتان گفته‌اید؟»

هنگامی که از پسر عمویش فرانسیس گالتون، که مشغول نوشتن کتابی به نام «دانشمندان انگلیس» بود، یک پرسشنامه دریافت کرد، جزئی مشخصاتش، بلندی قد خود را یک متر و هشتاد سانتیمتر نوشت و این اندازه پیش از سفر کشتی سلطنتی بیگل و خوابیدن در نئوی اتاق نقشه‌کشی، که قدش را اندکی کوتاهتر کرده است، بود. (۲)

چارلز چنان مجذوب اکتشافات میکروسکوپی‌اش و نتایج حاصل از «دگر لقاح» گیاهان بود که مدت چهار سال به دکتر کلارک مراجعه نکرد و بعد از آن فقط به جهت دفعات دچار شدن به سرگیجه.

ناراحتی معده، تهوع و تپش قلب مدت‌ها بود که به سراغش نمی‌آمدند. اما اصرار داشت که به تعطیلات بروند. زمانی به اسپنجرهال خانه دوست و پسر عمویشان تامس فور رفتند و مدت یک ماه در آنجا ماندند. چارلز دوست داشت از خرابه‌های رومی‌ها در آن نزدیکی باز دید کند. نوعی درخت مو در آنجا پیدا کرد که دورگه‌ای عالی از پیوند زدن آن با مو معمولی به دست آمده بود.

پیش و ویلیام در ساوت‌مپتون ماندند. بعد از یک بازدید چارلز گفت:

بعد از روزهایی که در مورپارک بودم تاکنون خود را این طور پر انرژی، سر حال و شاد حس نکرده‌ام.

در لندن پیش اراسموس یا هنریتا و همسرش ماندند. ریچارد لیچ قیلد از چارلز اجازه خواست شصت عضو کلاس آواز خوانی خود را از کالج مردان کارگر به خانه داوون برای صرف چای روی چمن آنجا بیاورد. چارلز و اما به آنها خوشامد گفتند و پارسلو سالخورده و دو خدمتکار زن با ساندویچ چیپس و خیار شور و بیسکویت از آنها پذیرایی کردند.

به ندرت اتفاق می‌افتاد که یکی دو تا از بچه‌های داروین در لندن با اراسموس نباشند. عشق اراسموس به برادرزاده‌ها و خواهر زاده‌هایش، بچه‌های فانی و جود و هنسلای و همچنین چارلز و اما، بر شادمانی خانواده افزوده بود. اراسموس همه آنها را بسادگی می‌پذیرفت. خانه او در خیابان ملکه آن دومین خانه آنها شده بود. عمو اراسموس به آنها گفته بود هر وقت خواستند بیایند و هر چند مدت خواستند اقامت کنند و از درشکه و همه چیز استفاده ببرید.

اراسموس به صدای بلند گفت: «هیچ فکر کرده‌اید چقدر جالب است که دوازده

«نه، هنوز نه، می‌خواستم مطمئن باشم شما به من نیاز دارید.»

«پس بهتر است پیدایش کنیم. همین دو رو بره‌است.»

اما پیشنهاد را با آغوش باز پذیرفت زیرا از هفت بجه‌اش فقط الیزابت در خانه بود. ویلیام در ساوت‌مپتون، هنریتا در لندن بود. لئونارد از دانشکده مهندسی سلطنتی با امتیاز فارغ التحصیل شد و از طرف سرپرست‌هایش با گروهی به نیوزیلند فرستاده شد تا عبور سیاره زهره را مشاهده کنند و وسیله‌ای برای اندازه‌گیری فاصله زمین تا خورشید به دست آورند؛ هوراس جوانترین پسر، در نخستین امتحان کمبریج پذیرفته شد و می‌خواهد مهندس مکانیک شود و هر جاکه شد به دنبال کار برود.

خانه داوون گاهی خالی و سوت و کور بود.

اما، امی روک را ملاقات کرد و از آن دختر باریک اندام آرام و تو دل برو و خوش برخورد خوشش آمد. کمی روی پنجه‌های پا بلند شد تا فرانسس را ببیند و گفت:

«داشتن یک پسر و دختری دیگر در خانه ما بسیار خوب است. به امی بگویند، با آغوش باز منتظرش هستیم.»

چارلز افزود:

یکی از اتاق‌های بزرگ دارای سه پنجره قوسی مشرف به باغ «که تازه رنگ شده است در اختیار شما خواهد بود.»

فرانسس و امی ازدواج کردند. امی رفتاری عالی با اما و الیزابت داشت. خانم جوانی دوست داشتنی با موهای مشکی براق بود که آنها را پشت سر به هم می‌پیچید. چهره‌اش لاغر، بیضوی با چشمانی مشکی و زیرک و اندیشه مند بود. او و فرانسس یکدیگر را عاشقانه دوست داشتند. امی از اما خواهش کرد مقداری از مسئولیت‌های خانه را به او بدهد. الیزابت توجهی به این مسئله نداشت و برای کارهای عملی خوب نبود و از قبول مسئولیت اجتناب می‌کرد. ناهارشان در اتاق ناهار خوری و چای عصر در ایوان با نشاط تر صرف می‌شد.

فرانسس بزودی نشان داد که علاوه بر منشیگری عالی می‌تواند دستیار خوبی، چون دستیاران استادان دانشگاه باشد. کمک می‌کرد که دست نوشته‌های مربوط به گیاهان حشره خوار را مرتب کند. با رضایت و تشویق چارلز برنامه‌های درست برای مشاهده و ثبت یافته‌ها ترتیب داد. روزی چارلز زیر میکروسکوپ چیزهایی درباره بشره برگ کشف کرد و با شگفتی به پسرش گفت:

«کار، تنها دلخوشی من در زندگی است.»

بهتر است، مادر این گفته شما را نشنود!

اما را در جریان خبری قرار دادند که لایبل از گردهم‌آیی «انجمن بریتانیایی» در بلفاست داده بود. جان تتدال فیزیکی‌دان در آنجا سخنرانی کرده بود. لایبل در ماه سپتامبر نوشت:

من همه روزه در این فکر بودم که در گردهم‌آیی بلفاست به شما

تبریک بگویم. در این موقعیت شما و نظریه تکامل شما مورد

استقبال فراوان قرار می‌گرفت. هر چه انتقاد از تتدال بشود، نمی‌توان

منکر شد که او مردانه و بدون ترس نظریات خود را صریحاً اظهار

داشته است...

سخنرانی، بلوایی خصمانه برای کارش به راه انداخت و نشریه‌های انگلستان آن

سخنرانی را منتشر کردند.

در سال ۱۸۷۴ فعالیت‌های طبیعی‌دان‌های بریتانیا، سرانجام به نفع جوزف هوکر و اداره گیوگاردن تمام شد. آقای گلاستون نتوانست در مقابل «انجمن بریتانیایی» و گزارش‌های خوبی که هوکر در نشریه‌های تایمز، دیلی نیوز و پال مال‌گازت انتشار یافته بود، مقاومت کند. هوکر مأمور عالی‌رتبه دولت را از هیأت مدیره امور کارگران به اداره کل کارشناسی و کلای مدافع انتقال داد. به هوکر اجازه داده شد، ویلیام تیزلتون «دایر گیاه‌شناس کار آزموده را، که در پژوهش‌های مربوط به گیاهان حشره خوار به چارلز کمک کرده بود، به عنوان معاون خود انتخاب کند.

در اوایل ماه فوریه سال ۱۸۷۵ جوزف هوکر به قصد دیدار فرانسس هوکر آمد. فرانسس سه ماه قبل ناگهان در گذشته و از خودش چند بجه باقی گذاشته بود. هوکر سخت اندوهگین شده بود.

«چرا؟ چرا فرانسس؟ او که تندرست بود! خوشحال بود. بجه‌های خود را

می‌پرستید...»

اما به آرامی گفت:

«خواست خداوند است باید به او ایمان و امید داشته باشی. فرانسس را خدا

رحمت خواهد کرد.»

چارلز فقط توانست دستش را روی شانه دوستش قرار دهد.

وقتی اما با دلوپسی پرسید وضع چه خواهد شد، هوکر با افسردگی جواب داد:
«کسی که به سرش نیامده نمی‌تواند فکرش را بکند، خانه‌ای دارای شش بچه بدون راهنمای زن»

«امکان دارد بعد از مدتی بار دیگر ازدواج کنید؟»
هوکر با لب‌های جمع شده سرش را تکان داد و گفت: «نه»
هوکر در اتاق مطالعه از چارلز درباره پیشرفت کار کتاب گیاهان حشره خوار پرسید.

«من فکر می‌کردم خوب نوشته شده است ولی در آن بسیاری مطالب پیدا کردم که باید بازنویسی شوند. دو ماه دیگر لازم است تا آماده چاپ گردد.» هوکر زیر لب گفت:

«در زندگی خلایق شما، دو ماه چه اهمیتی دارد؟ در این فاصله به طرح کتاب دیگری خواهید پرداخت.»

«دیروز در روزنامه خواندم که مردی به نام مینگتن در آمریکا چیزی دارد می‌سازد به نام ماشین تحریر. ظاهراً نیازی به قلم و مرکب برای نوشتن نخواهیم داشت. فقط باید روی کلیدهای حروف الفبا ضربه وارد آورد. من هرگز کار یا ماشین تحریر را یاد نخواهم گرفت ولی فراتسپس می‌تواند. او برای انجام دادن هر نوع آزمایش خطرناک به قدر کافی جوان هست.»

سر چارلز لایل دو ماهی را فاقد زندگی خلایق گذراند و روز ۲۲ فوریه ۱۸۷۵، تقریباً دو سال بعد از فوت همسرش، به علت سالتورددگی در گذشت. دوستان نزدیکش این اتفاق را پیش‌بینی می‌کردند. هوکر نظر داد که او را در کلیسای وست میستر بین مشاهیر انگلستان به خاک سپارند. موافقت گرفته شد. بزرگترین زمین شناس انگلستان، پیشگام این رشته علمی، معلم تمامی دانشمندان قرن خود از راه انتشار کتاب‌هایش، با احترام فراوان به خاک سپرده شد. چارلز و هوکر ستایشی نوشتند که روی لوحه‌ای که لایل در زیر آن آرمیده بود، حک شد.

چارلز غم‌زده شد. قدیمی‌ترین دوستش را از دست داده بود.
چارلز مدت سه ماه صرف چیزی کرد که نامش را «عضویت کار» نامید. در این مدت تمام نیروی خود را در چاپ دوم «پیدایش انسان» متمرکز کرد. با وجود آمدن جورج از کمبریج به خانه و کمک به جمله نویسی، کار تا پایان سال به طول انجامید.

کتاب «گیاهان حشره خوار» به وسیله موری در ماه ژوئیه در دو هزار و هفتصد نسخه دیگر، بعد از سه هزار نسخه چاپ اول که به سرعت فروش رفته بود، چاپ شد. بار دیگر مردم انگلستان با اکتشافات باور نکردنی ذهن عجیب آقای چارلز داوین تحریک شدند. زمان کوتاهی برای تجلیل صرف کرد و فوراً به گسترش مطالب کتاب «گیاهان بالارونده» پرداخت و نود صفحه‌ای از یافته‌های جدید بدن افزود.

آفرد والس به او گفت:
«کتاب کوچک و زیبای شما درباره «گیاهان بالارونده» جالبترین ملازم کتاب «علی‌ها و گیاهان حشره خوار» شماست. و با هم یک «سه تایی» طبیعی تشکیل می‌دهند.»

چارلز شروع کرد به جمع آوری ده سال آزمایشش درباره رشد و باردهی گیاهانی که گل‌های آنها از طریق «دگر لقاح» و «خود لقاح» بار آمده‌اند. و در نامه‌ای به ارنست هکل توضیح داد:

«...تأثیر دانه گرده یک گیاه نورسته، وقتی روی گیاه دیگری که در شرایط متفاوت زندگی می‌روید قرار داده می‌شود، بر گیاهانی دو رگه که از آنها به وجود می‌آیند برآستی عجیب است.»

از زمانی که ویلیام درباره آقای ایر حاکم بریتانیایی در شورش سال ۱۸۶۵ جامایکا گفته بود در خانواده داوین تفرقه‌ای دیده نشده بود. اکنون هتریتا از لندن آمد و با خود تقاضایی از میس کوپ آورد مبنی بر غیر قانونی شدن کالبد شکافی جانوران زنده در انگلستان. گفت:

میس کوپ تعدادی از افراد مهم را راضی کرد که این تقاضا را امضا کنند.
در لندن بر سر آن اختلاف نظر وجود دارد.

چارلز با بی‌اعتنایی جواب داد: «خبر دارم. در روزنامه‌ها نوشته‌اند.»
«پدر میل دارم شما آن را امضا کنید.»

«نه، دختر عزیزم. من از این کارها نمی‌کنم.»
«چرا نه؟»

«زیرا من، مدت‌ها فیزیولوژی، یکی از مهمترین علوم، را آموخته‌ام. این علم دیر یا زود به نوع آدمی سود خواهد رسانید ولی فقط از طریق آزمایش کردن روی حیوانات زنده می‌تواند پیشرفت کند.» در حالی که تقاضا را نشان می‌داد گفت: «این

پیشنهاد محدود ساختن پژوهش فقط به مسایلی که اکنون در مورد تندرستی می‌دانیم، به نظر من بچگانه است.»

نشانی از اشک در چشم‌های هنریتا ظاهر شد.

«پدر، به رنجی که به حیوانات بی دفاع تحمیل می‌کنیم فکر کنید.»

«حیوانات را با دقت بی‌هوش می‌کنند. هدف ما حمایت از حیوانات و در عین حال دور نگهداشتن فیزیولوژیست‌ها از آسیب است. کشفیات آنها می‌تواند انسان‌ها را از درد و مرگ برهاند.»

جنگال بر سر کالبد شکافی حیوانات زنده مدت‌ها ادامه یافت. همسر هنریتا طرح لایحه‌ای را برای چارلز آورد که به پارلمان پیشنهاد شود و کمیسیون سلطنتی برای بررسی مسئله تشکیل گردد. چارلز در برابر کمیسینی که توماس هاکسلی در آن انجام وظیفه می‌کرد شهادت داد. بسیاری از توافق‌ها در این زمینه به عمل آمد که لایحه نهایی مورد رضایت هیچکس نیست. هاکسلی اظهار داشت:

«قانونی که اجازه می‌دهد پسر بچه‌ای به خاطر سرگرمی خود قورباغه‌های زنده را دسته دسته از بین ببرد و در عین حال معلم آن پسر بچه را، به خاطر نشان دادن یکی از زیباترین و آموزنده‌ترین منظره فیزیولوژیکی به شاگردانش جریمه و زندانی می‌کند، بی‌معنی است.»

وقتی پارسلوی ارژمند آنها که به مدت سی و شش سال عضو خانواده آنها شده بود باز نشسته شد و در خانه‌ای که در آن نزدیکی داشت پیش همسر و فرزندانش رفت، اما کارهایی اتفاقی را به او رجوع می‌کرد و پول کافی به او می‌داد تا مطمئن گردد عایدش در سطح مناسب زندگیش هست. فوراً پیشخدمت دیگری به نام جاکسن پیدا کردند که مردی کوتاه قد با گونه‌های سرخ و خط ریش‌های مجعد که قیافه هنرپیشه کم‌دلی را داشت. هر چه از هوش کم داشت با خلق خموش جبران می‌کرد. وقتی کنار میز منتظر می‌ماند، حتی جلو مهمانها ضمن جمع آوری بشقاب‌ها یا گرفتن دیس غذا مکالمه افراد را پیگیری می‌کرد. اگر کسی چیز خنده‌داری می‌گفت: حسابی می‌خندید، اما از چارلز پرسید:

«فکر می‌کنید باید محدودش کنم؟»

«لازم نیست. مهمان‌ها از خندیدن او خوششان می‌آید. شب قبل یک نفر او را آرامش بخش توصیف کرد.»

در اواخر سال ۱۸۷۵ که انگلستان چهار میلیون پوند برای نیمی از سهم کانال سوئز را پرداخته بود، چارلز اظهار تراضی کرد:

«حالا می‌فهمم مالیاتی که می‌پردازم کجا می‌رود و هرگز نخواهم فهمید نیمی از چه چیز را خریده‌ام.»

جاکسن فکر می‌کرد بلند خندیدن و تایید کردن کار یا مزه‌ای است.

فرائیس اظهار داشت: «ما باید او را «ناراحت کننده» بنامیم نه «آرامش بخش».

اسمیت الدر ناشر پیشین وی از او خواست یک دست نوشته بر اساس دانش روز دربارهٔ صخره‌های مرجانی و جزایر آتشفشانی و مشاهدات زمین شناختی در آمریکای جنوبی، که سی سال پیش چاپ شده بود تهیه کند. زمین شناسان و دانشجویان به آنها نیاز دارند. چارلز، مثل همیشه، از قطع کردن کاری که در دست داشت ناراحت بود.

ولی دست از شوخ طبعی برنداشت. به آزاگری در آمریکا نوشت:

....خواهشمندم سلام گرم ما را به همسران برسانید. می‌دانم که

ایشان دوست دارند، از مردان به صورتی افتخار آمیز یاد شود و از

این کار بسیار خوششان می‌آید. در حال حاضر نتیجه بازی من با

همسر به قرار زیر است؛ طفلکی فقط ۲/۴۹۰ امتیاز دارد و من، با

اجازه، ۲/۷۹۵ امتیاز.

به، «انجمن سلطنتی» در لندن رفت تا هوکر را بر مسند ریاست ببیند و پس از بازگشت به اما گفت:

«از اینکه بیرون از لندنم بسیار راضیم. بسیار کسان را دیدم، ولی برای من به اندازه پشیزی نمی‌آورد.»

خبرهای خوشی در اوایل سال جدید از امی رسید. آستن بود. اما و چارلز در حدود اواسط ماه سپتامبر پدر بزرگ و مادر بزرگ می‌شدند.

اما با خوشحالی گفت: «سرانجام نوه‌ای خواهیم داشت. روزی است که در آرزویش بودم.»

چارلز به او اطمینان داد: «با سه پسری که هنوز ازدواج نکرده‌اند و دختر دیگران، باید صاحب نوه‌های بسیار شوید.»

وقت آن رسیده بود که ظاهراً به «دگر لقاح» کتاب‌های خودش مشغول شود و در

در اوایل ماه اوت، که چارلز زندگینامه شخصی خود را به پایان رسانید به داوون بازگشتند. دست نوشته کامل را که کمتر از صد صفحه بود به اما داد. اما روی ایوان خانه نشست و آن را خواند. وقتی خواندن آن به پایان رسید، گفت: «به نظرم جالب آمده است. برای دیگران هم همین طور خواهد بود. فکر می کنید آلمانی ها آن را چاپ کنند؟»

«فکر می کنم اجازه چاپ آن را ندهم. از آن می توانند جملاتی اقتباس کنند ولی همان است که شما می خواستید: تاریخچه کوچکی از زندگی ام برای نوه هایم. بچه های من همه چیزهای زندگیم را می دانند.»

جوزف هوکر پس از نامزد شدن با هیاسینت سیموندز، دختر یک زمین شناس مشهور که بیوه یک پرنده شناس بود، ازدواج کرد. از هوکر جواتر و مورد احترام طبیعیدان ها بود. چارلز و همسرش از این وصلت شاد شدند. هوکر از این پس مصاحبی داشت و بچه ها یک سرپرست زن.

وقتی زمان زاییدن امی نزدیک شد از فرانسیس اجازه خواست که برای به دنیا آوردن بچه به ویلز شمالی برود.

«فرانسیس، می دانم پدرتان چقدر به شما وابسته است. چرا اینجا نمی مانید و نمی گذارید تنها بروم؟ من زیر نظر دکتر خانوادگی، کاملاً سالم خواهم بود.» فرانسیس اعتراض کرد. میل داشت تادر زادگاهش باشد. اگر دوره انتظار زایمان طولانی تشخیص داده شود او می تواند باخاطری جمع به خانه داوون باز گردد. امی اصرار کرد که می تواند تنها و بدون مشکلی سفر کند. فرانسیس درباره او احساس ناراحتی می کرد، ولی بالاخره موافقت کرد که او تنها برود. پیامی که به داوون رسید، خانواده داروین را حیرت زده کرد. امی موقع به دنیا آمدن بچه مرده بود. هیچ توضیحی در پیام نبود. نوزاد، پسری تندرست است.

فرانسیس که دچار عذاب وجدان و احساس گناه شده بود فوراً به ویلز شمالی رفت تا بچه را به داوون بیاورد. فقدان امی سخت اما را غم زده کرد. دچار نگرانی و اضطراب شد.

فرانسیس با سکوتی دردناک بازگشت. ولی کودک که برنارده به او نام داده بودند، مایه خوشحالی فراوان شده بود. اما دایه ای گرفت و خود از او مراقبت می کرد. از اینکه فعالیت های مستقلش گاهی به خاطر بچه متوقف می شد، هیچگاه گله ای

ماه مه به تصحیح دومین چاپ کتاب «ثعلبی ها» اشتغال داشت. در ماه ژوئن برای دومین بار به سراغ دست نوشته «دگر لقاح» رفت.

در ماه ژوئیه ناشوری آلمانی از او خواست. «برای من شرحی از تکامل فکری و خصوصیاتتان، همراه خلاصه ای از زندگینامه بنویسید.» فکر جالبی بود؛ هیچکس تاکنون درباره داستان زندگی شخصی اش از او سؤالی نکرده بود.

اما گفت: «این چیزی است که برای نوه هایتان باقی می گذارید.» «آری، این پیشنهاد را دوست دارم. بخصوص به خاطر آنکه مدتی از عدسی میکروسکوپ دور می شوم. آخر نیمه جان شده ام!»

«چرا به سوئی نرویم؟ هتسلاهی چند بار از ما خواستند به خانه تابستانی آنها سری بزنیم.»

«خوب، می نویسم و مثل یک کیوتر چتری، خودم را باد می کنم.» در سوئی کارها به خوبی آغاز شد. صبح ها براحتی و بسادگی می نوشت و بعد از ظهر پیاده روی می کرد. داستان کودکی خود در ماموت را نوشت با پدرش دکتر رابرت داروین، هفت سال مدرسه شروزبری، سه سال و نیم گالچ کریست، و پنج سال سفر کشتی سلطنتی بیگل را نوشت.

عادات من منظم بودند و این نظم عادات برای کار مخصوصی که داشتم به درد نمی خورد... اوقات فراغت بسیار داشتم زیرا نیاز نداشتم برای به دست آوردن نان کار کنم. کسالت من، گرچه چند سالی از عمو را هدر داد، ولی در عوض مرا از آشفتگی ها و سرگرمی های اجتماعی نجات داد...

...موفقیت من به عنوان دانشمند، در هر درجه ای از دانش، تا آنجا که می توانم حدس بزنم، ناشی از خصوصیات پیچیده و گوناگون ذهنی و شرایط زندگی من بود. مهمتر از همه از میان اینها - عشق به علم - حوصله نامحدود برای اندیشیدن درباره هر موضوع - سخت کوشی در مشاهده و جمع آوری واقعیت ها - و سهمی از خلاقیت و نیز عقل سلیم، بودند. برآستی عجیب است که با این استعداد های متوسط خود توانستم به مقدار زیاد بعضی از اصول مهم اعتقادات دانشمندان را تغییر دهم.

نداشت.

کتاب اثرات «دگرلقاح و خود لقاح در سلسله گیاهان» ماه نوامبر از چاپ خارج شد. ویلیام تیزلتون - دایر معاون هوکر در کیوگاردن، نقدی تکان دهنده در مجله «طبیعت» انتشار داد که آغاز خوبی برای انتشار کتاب بود. هزار و پانصد نسخه قبلاً به فروش رفته بود.

روز ۱۲ فوریه سالروز شصت و هشتمین سال تولد چارلز بود. ریش کوتاه خاکستریش سفید و دراز شده بود. اما را راضی کرد آن روز را بدون هیچ تشریفاتى بگذرانند؛ ولی دوستان در آلمان و هلند چنین نکردند. در هر یک از این دو کشور آلبوم زیبایی حاوی عکس‌های دانشمندان خود و زیر هر عکس ستایشی از داروین، با امضای صاحب عکس، تهیه شد. چارلز سخت متأثر شد. آشکار بود که روی هر دو آلبوم مدتی کار شده است. چارلز به دانشمندان این دو کشور نوشت:

...فکر می‌کنم هر کسی که در زمینه علم کار می‌کند گاهی احساس افسردگی می‌نماید و تردید می‌کند که آنچه انتشار داده به زحمتی که در راهش کشیده می‌ارزد یا نه، ولی در چند سالی که از زندگیم باقی مانده هر وقت که بخوام شاد شوم به عکس‌های همکاران ممتازم خوام نگریست و به یاد همدلی بی حد و حصر آنها خوام بود. این آلبوم پس از مرگ من، با ارزشترین میراث برای فرزندانم خواهد بود. وقتی افتخارات جدیدی نصیب چارلز می‌شد، فرانسیس می‌پرسید:

«پدر، چند تا از این جایزه‌ها گرفته‌اید؟»

«نمی‌دانم فرانسیس. هرگز آنها را نشمردم.»

«دوست دارید من آنها را بشمارم؟»

«اگر باعث سرگرمی شما می‌شود.»

فرانسیس هفتاد و پنج لوحه افتخار عضویت مؤسسات علمی در کشورهای بیگانه را شمرد، که شاید بعد از سرایزاک نیوتون بیشترین تعداد افتخار بین‌المللی باشد که به پژوهشگری نویسنده در زمینه علم داده شده است. سرایزاک نیوتون فارغ‌التحصیل دانشگاه کمبریج، که از سال ۱۶۶۹ تا سال ۱۷۰۱ در همان دانشگاه استاد بود و این دانشگاه را به پارلمان انگلستان شناساند، به خاطر کشف «قانون گرانش» و «قانون حرکت» معروفیت جهانی داشت. ایزاک نیوتون - برخلاف گالیله که صد سال پیش از او می‌زیسته و به خاطر گفتن اینکه زمین به دور خورشید

می‌چرخد از طرف دادگاه تفتیش عقاید توقیف و زندانی شد و بر خلاف چارلز داروین که صد سال بعد از او پژوهش می‌کرد، مورد پذیرش قرار داشت و لقب شوالیه گرفت.

یک هفته بعد از روز تولد چارلز، نامه‌ای از باشگاه دوستان داوین که خزانه دار آنها بود، دریافت کرد مبنی بر اینکه اعضای باشگاه تصمیم گرفته‌اند، باشگاه را منحل کنند و یکهزار و صد و پنجاه پاوند موجودی را بین اعضا تقسیم نمایند. دو دلیل برای انحلال باشگاه ذکر کردند: ترس از اینکه دولت می‌خواهد تمام باشگاه‌های سراسر کشور را در یک باشگاه ادغام کند و سپس بودجه‌ها را تقسیم نماید. دوم آنکه وضع داوین چنان بهبود یافته است که نیازی به وجود باشگاه نیست. چارلز درس پدرانه‌ای به آنها داد.

«می‌توانم به شما اطمینان دهم که شایعه یکی کردن باشگاه‌ها و تشکیل بودجه‌ای مشترک دروغ محض است و به قصدی شیطانی به دهن‌ها انداخته‌اند. من با یک کارشناس بیمه مشورت کرده‌ام که هیچ دلیلی برای کلاهبرداری وجود ندارد. حساب کرد که شما می‌توانید ۱۵۰ پاوند را قسمت کنید. هزار پاوند را باید نگهدارید. هیچ مرد منطقی شک نخواهد کرد که این مبلغ برای پرداخت هزینه خاکسپاری و تهیه خواروبار برای بیمار لازم است. بنابراین امیدوارم که به من اجازه بدهید، صادقانه به شما بگویم، پیش از انحلال باشگاه، نه به خاطر زن و بچه‌تان بلکه به خاطر خودتان، مدتی تبادل نظر کنید. امیدوارم بپذیرید که انگیزه بدی در این داوری ندارم ...»

اعضای باشگاه، توصیه او را پذیرفتند.

جوزف هوکر، سر جوزف هوکر شد. این ارتقای مقام مورد تأیید هوکر نبود زیرا هشت سال از چارلز کوچکتر بود و می‌دانست که پیش از او در پیشرفت علم و دانش سهم نداشته و نمی‌بایست زودتر از دوست و معلم خود به این افتخار نایل آید. بسیاری از دوستان چارلز اینکه او را حذف کردند، شگفت‌زده و خشمناک شدند و این عمل را توهین تلقی کردند و بهترین فعالیت‌های ممکن را به عمل آوردند ولی ناکام ماندند. ظاهراً در دولت و در بار کسی نمی‌خواست مسئولیت جار و جنجالی را که از طرف کلیسا به راه می‌افتاد بر عهده بگیرد.

چارلز با کمال صداقت به کسانی که از او حمایت می‌کردند گفت: «من ذره‌ای

دست‌نوشته کار کردند که کتاب روز ۹ ماه ژوئیه ۱۸۷۷ به چاپ رسید. چارلز کتاب را به آزاگری، که صمیمانه از روزنامه‌های آمریکایی که در اختیارشان بود، مقالاتی برایش فرستاده بودند، تقدیم کرد. جان موری فقط ۱۲۵۰ نسخه چاپ کرد ولی این تعداد فوراً به وسیله کسانی که آن را برای مشاهدات نزدیک خود لازم داشتند خریداری شد.

چارلز به دوستانش گفت:

«من همچنان شور و شوق کار دارم.»

این بدان معنی است که هنوز سر حال است. حقیقت این است که آنقدر انرژی برایش باقی مانده بود که مقاله‌ای درباره رفتار کودک، از روی یادداشت‌هایی که از مشاهده رفتار پسر خود ویلیام برداشته بود و در نشریه مایند چاپ شد. طرحی که مورد علاقه‌اش بود و فکر می‌کرد آخرین اثرش باشد و او را بسیار سرگرم نیز می‌کرد، از جهتی به خاطر آنکه موضوع به نظر بسیار کسان عجیب یا چندان آوار می‌نمود، بررسی زندگی کرم خاکی بود.

از زمان بازگشت از سفر کشتی پیگل این موضوع همواره در ذهنش بود. زمانی که در مرهال ملاقاتی با عمو جوس داشت، او به چارلز خاطر نشان ساخته بود که مقدار زیادی خاک به وسیله کرم خاکی در چمنزار مر از زیر خاک به روی چمن آورده شده است. یک سال بعد از آن ملاقات مقاله‌ای نوشت و در انجمن زمین شناسی خواند، مبنی بر اینکه کرم‌های خاکی در دراز مدت می‌توانند همه چیزهایی را که در سطح زمین قرار دارند در خاک مدفون سازند. هیچکس در مدت بیست سال واکنشی درباره مقاله کرم خاکی نشان نداد. بعد از این مدت بود که کسی در نشریه «وقایع نگار گاردنرز» به نظریه‌اش حمله کرد. چارلز تصمیم گرفت در زمانی مناسب، پژوهش کامل درباره کالبدشناسی، عادات و کار کرم خاکی را انجام دهد.

زمان مناسب فرا رسیده بود.

به مدت چند ماه تعدادی کرم خاکی را در اتاق مطالعه‌اش، درون گلدان‌هایی که از خاک پر کرده بود جا داد. به فرانسس گفت:

«می‌خواهم بدانم تا چه حد آگاهانه عمل می‌کنند و چه مقدار نیروی ذهنی نشان می‌دهند. بیشتر علاقه مندم چیزهایی درباره این حیوان، که بسیار کم مورد مشاهده قرار گرفته و از نظر سازمان بدنی این همه ساده است، بدانم.»

ناراحت نشده‌ام. کتاب‌هایم حاوی شواهدی گری من‌اند.»

پنج روز بعد از آنکه هاریت، دختر هوکر با ویلیام تیزلتون - دایر ازدواج کرد و او را وارد خانواده هوکر - هتسلو نمود، سر جوزف هوکر به دعوت پروسور هایدن رئیس انجمن توپوگرافی و زمین شناسی به ایالات متحده دعوت شد، تا با گروهی محقق به همراه آزاگری برای بررسی و نقشه‌برداری از کولورادو، یوتا، نوادا، کالیفرنیا و سر آخر سن فرانسیسکو بپردازند. کار سر جوزف هوکر عبارت بود از تهیه گزارشی گیاه‌شناختی بخصوص از نظر خصوصیات و توزیع درختان جنگلی.

اما گفت: «من فقط می‌توانم حسادت کنم. ظاهراً هر کسی، از جمله پسران مادر آمریکا بوده‌اند، جز ما...»

چارلز پاسخ داد: «یک خشکی رابط بین دو قاره پیدا کنید، تا با هم برویم. ما خودمان یکی از شگفتی‌های جهان را در انگلستان داریم. چرا به بازدید استون هنجه نرویم؟»

جورج را با خود بردند و به آنها خوش گذشت. جورج، که ریاضیدان بود، به آنها نشان داد چگونه از موقعیت سنگ‌ها می‌توان برای رصد اجرام سماوی استفاده کرد.

چارلز به پسرش هوواس که سوال مهمی کرده بود جواب داد:

«من در این فکر که چه چیزی شخص را در راه کشف چیزهای کشف نشده می‌اندازد. و این خود مسئله بسیار پیچیده‌ای است. بسیاری از افراد هوشمند، حتی باهوش‌تر از کشف‌کنندگان، هیچگاه چیزی ابداع نمی‌کنند. به گمان من این هنر بستگی دارد به اینکه شخص عادتاً در پی یافتن علت یا مفهوم رویدادها باشد و متضمن مشاهده دقیق و جمع‌آوری اطلاعات ممکن درباره موضوع قابل پژوهش است.»

وقتی هوکر از ایالات متحده بازگشت به چارلز گفت:

«بسیار کسان در آمریکا از شما می‌پرسیدند و از من خواستند سلامشان را به شما ابلاغ کنم.»

(۳)

کار چارلز سرعت پیدا کرد. نخستین طرح او نوشتن کتابی بود فنی درباره شکل‌های مختلف گل در یک نوع گیاه. تمامی اطلاعات لازم را در کتابچه یادداشت ثبت کرده بود و فقط به تنظیم آنها نیاز داشت. او و فرانسس چنان سریع روی

فرانسیس با بی اعتنایی پاسخ داد: «بیشتر مردم فکر می‌کنند کرم خاکی فقط برای سر قلاب ماهیگیری خوب است.»

«این یک اشتباه است. کرم خاکی در ساخته شدن لایه‌ای از خاک حاصلخیز که تمامی سطح زمین‌های بالنسبه مرطوب را پوشانده است سهمی دارد.»

«آیا این خاک سطحی، سودی دارد؟ کرم خاکی چگونه آن را به وجود می‌آورد؟»
«از طریق چیزهایی که بیرون می‌ریزد. به تعداد بینهایت زیاد در زمین‌های گل سفیدی نیز دیده می‌شود.»

«چه چیز دیگری می‌خواهیم درباره آنها بدانیم؟ آهنگ صدای فرانسیس نمایانگر آن بود که اطمینان دارد این تلاش به هیچ وجه در شأن چارلز داروین بزرگ نیست.»
«همه چیز را: ساختار، حواس، غذا و هضم، غده‌ها، عادات، هوش، چگونگی تقب زدن، چگونگی خالی کردن زیر سنگ‌ها و فرو رفتن آنها، مقدار خاکی که از عمق به سطح زمین می‌آورند...» فرانسیس سوت کشید.

«برویم سراغ میکروسکوپ! باید کرم‌ها را مثل بارناکل‌های شما کالبد شکافی کنیم!»

«کرم‌ها نقشی مهم‌تر از آنچه شما فکر می‌کنید در تاریخ جهان ایفا کرده‌اند. باستانشناسان باید از آنها سپاسگزار باشند که هر چیز فاسد شدنی را، از طریق مدفون ساختن آنها زیر موادی که از خود بیرون می‌ریزند، مدت‌های مدید با چنان کارآیی محافظت می‌کنند که من یا شما از یک پیلچه استفاده می‌کنیم.»

اما به اندازه فرانسیس از این کار چارلز تعجب نمی‌کرد.
«هر جا که جاننداری باشد پدرتان به آنجا خواهد رفت... منظورم ذهن اوست.» به هنریتا نوشت:

...پدر از پیدا کردن دو سنگ قدیمی در عمق مزرعه بسیار خوشحال شد. کارگری را استخدام کرد که آنجا را برای پیدا کردن کرم خاکی حفر کند. می‌خواهد اثرات تدریجی کرم‌های خاکی را در فرو رفتن و پوشیده شدن سنگ‌ها از خاک مشاهده کند. باید بروم و چتری بالای سرش بگیرم.

موقع راه‌پیمایی در مزرعه‌ای در آن نزدیکی، که سی سال بود آنجا را می‌شناخت، کشف کرد که کرم‌ها هر قطعه سنگ آتش‌زنه‌ای را که بر سطح خاک بوده، سالی حدود

شش سانتیمتر زیر خاک برده‌اند. کار دشوارتر این بود که بدانند کرم‌ها چقدر خاک به سطح زمین می‌آورند؛ و متوجه شد که در تپه‌های گل سفیدی نزدیک داون، هجده تن خاک سالیانه به سطح زمین آورده‌اند؟»

بعد از همه این سال‌هایی که از اتاق مطالعه‌اش راضی بود، اگر چه گاهی یک شال گردن به خاطر نزدیکی محل کارش به پنجره به دور شانه‌هایش می‌انداخت، احساس کرد که کتاب‌ها، پرونده‌ها، ابزارها، کره، نقشه‌ها، نمونه‌ها، تصاویر و عکس‌های روی دیوار او را محصور کرده‌اند. بر آن شد که اتاق بزرگی برای مطالعه خود پشت اتاق پذیرایی بسازد. کمترین برآورد را، که شامل نظارت بر ساختمان و نیز یک راهرو از در ورودی سر پوشیده بود، پذیرفت.

تمامی آنچه را که متعلق به خودش بود، در پاییز سال ۱۸۷۷ به اتاق مطالعه جدید انتقال داد. در اینجا جای کافی یک کاناپه برای دراز کشیدن، یک صندلی چرمی دسته دار، یک میز پهن و دراز برای قرار دادن دست نوشته‌ها، کاغذها، نامه‌ها و نوشت افزار، دوات و پوشه، وجود داشت. صندلی مخصوص نوشتن، مثل همیشه در گوشه‌ای نزدیک پنجره‌ای بلند با آستانه‌ای جا دار برای کتاب‌ها و روزنامه‌ها. به نجار داون دستور داد چهار چرخ زیر پایه‌های صندلی‌اش نصب کند تا بتواند نشسته در اتاق حرکت نماید.

انتقال به اتاق مطالعه جدید چندان سودمند نبود زیرا بعد از چند ماه مثل اتاق مطالعه قبلی ریخت و پاشیده شده بود.
وقتی اما کتاب‌هایی را که بغل دیوار روی هم انباشته بود، دید زیر لب گفت:
«طبیعت از خلأ نفرت دارد.»

روزهایی که چارلز تنها با شتل دراز و کلاه نرمش برای قدم زدن از خانه بیرون می‌رفت، مدتی دراز غرق در تفکر به یک وضع چنان بی‌حرکت می‌ایستاد که سنجاب‌های خانه داون او را به جای درخت می‌گرفتند و از پاها و پشتش بالا می‌رفتند. این منظره پولی سگ شکاری را، که هنریتا موقع انتقال به لندن در خانه داون باقی گذاشته بود، خشمگین به سوی چارلز جلب می‌کرد. پولی می‌دانست که چارلز درخت نیست. او یک عروسک بزرگ بود! به درون شتل او می‌پرید.

چارلز موضوع خوبی برای کاریکاتوریست‌ها شده بود. نشریه‌های لندن اسکچ بوک، پانچ و هورت کاریکاتورهایی از چارلز می‌کشیدند که جنبه شوخی داشت و

بدخواهانه نبود. سر و صورت و ریش بلندش دقیقاً نشان داده می‌شدند. ولی بقیه بدنش بصورت میمون انسان ریخت با پاهای چنگالدار ترسیم می‌شد.

ویلیام پسر بزرگشان با دختر آمریکایی به نام سارا مجویک نامزد شد.

چارلز گفت: «من از این نامزدی بسیار خوشحال شدم. در سی و هشت سالگی فکر می‌کردم همچنان مجرد خواهد ماند.»

وقتی ویلیام در ساوت‌مپتون از اسب به زمین افتاد، دکتر اندرو چارلز او را تحت یک سلسله حرکات بدنی مورد معاینه قرار داد تا مطمئن شود به سرش آسیبی نرسیده است. هوراس بیست و شش ساله، هم پرستارش شده بود و هم منشی او و نامه‌های تجاری او را می‌نوشت. لئونارد پسر بعدی که مشغول ساختن دژهایی برای امپراتوری بریتانیا بود در زمین تنیس، زمین خورد و زانویش سخت آسیب دید به طوری که مجبور شد چند روزی روی کاناپه استراحت کند و الیزابت پرستاری او را به عهده گیرد. وقتی لیچ فیلد بیمار شد، هنریتا با مهارت و مهربانی از او پرستاری می‌کرد و این کار را از مادر خود که از پدر بیمارش مراقبت می‌کرد آموخته بود. اما هنریتا را تأیید کرد و گفت:

«هیچ چیزی مثل بیماری، همسران را به طور کامل به هم پیوند نمی‌دهد.»

سر آخر، اما با بدترین صحنه روبه‌رو شد. او و آقای ایض کشیش، سال‌ها صمیمانه درباره همه امور کلیسایی، مدرسه محلی، توجه به یتیم‌ها همکاری داشتند. با آقای هنری پاول کشیش که به جای او آمده بود نیز همکاری داشت. اکنون که جورج فیندن کشیش به جای آنها آمده بود، متوجه شد که وی با او همکاری نمی‌کند. او عضو حزب محافظه‌کار است و با همه چیزهای خانواده‌های وچ‌وود و داروین مخالفت می‌کند. چنان‌که برخورد او در گردهم‌آیی‌های مربوط به امور داون بیزار شده بود که دیگر در آن گردهم‌آیی‌ها حضور پیدا نکرد. بالاخره، در موعظه صبح یک شنبه آخر، نیش را به مازد و آن این بود که با حضور اما و الیزابت در جای مخصوص خانوادگی‌شان در کلیسا، به داروین و کتاب‌هایش حمله کرد.

اما و الیزابت فوراً از جای خود بلند شدند و کلیسا را ترک کردند. اما با خشم فراوان تا خانه داون آمد. وارد اتاق جدید چارلز شد و فریاد زد:

«او احمق غیر قابل تحملی است! تا وقتی او هست هرگز به کلیسای داون پا نخواهم گذاشت. یکشنبه بعد به کلیسای گستون در سه کیلومتری اینجا خواهم رفت.»

چارلز پس از شنیدن آنچه در آنجا گذشته گفت:

«من با شما به طور رسمی در آنجا حضور خواهم یافت، ولی زمستان‌ها که هوا بارانی و زمین گلی است چه کار خواهید کرد. شما که نمی‌خواهید کسی روز یک شنبه کار کند.»

اما بار دیگر همچنان آشفته شد.

«اگر نتوانم صبح روز یک شنبه سه کیلومتر در گل راه بروم، لایق آن نیستم که مرا مسیحی بخوانند!»

چارلز او را در آغوش گرفت و تسلی داد.

«عزیزم، شما نه تنها مسیحی بلکه یک شهید هستید. من شما را در آغوش تأثر بزرگ روم، در حال نوازش شیرها می‌بینم که امپراتور را یک کافر خطاب می‌کنید.» اما در حالی که آرام شده بود، گونه‌هایش را بوسید و پرسید:

«چرا، در تمامی انگلستان باید خرافات پرست شناخته شویم.»

چارلز خندید. این اما بود که خدا شناسی‌اش شبیه الهیات آقای افیندن کشیش بود و به خاطر همساز دین برگشته‌اش می‌جنگید.

اما بی‌عدالتی شوالیه نشدن چارلز را نیز هرگز فراموش نکرده بود. در همین ایام دانشگاه کمبریج اعلام کرده بود که روز ۱۷ نوامبر یک درجه افتخاری از سوی هیأت رئیسه دانشگاه به داروین اعطا خواهد کرد. چهل سال بعد از آنکه کالج کریست درجه استادی به او داده بود این عالیت‌ترین افتخاری بود که دانشگاه اعطا می‌کرد. چارلز با کمال میل آن را پذیرفت.

خانواده داروین در هتل بال اقامت کردند. روز بعد، اما و الیزابت، لئونارد و هوراس از در پهلوی وارد شدند. منظره‌ای بسیار عالی بود؛ نگارخانه‌های دو طرف پراز جمعیت و تالار مملو بود از دانشجویان که از مجسمه بالا رفته بودند و در آستانه پنجره‌ها ایستاده بودند.

گاه و بیگاه ابراز احساسات می‌شد. وقتی چارلز با شئل قرمزش وارد شد، سر و صدا قطع گردید. چارلز تبسم کنان منتظر ورود نائب رئیس شد. در همین وقت میمونی ظاهر شد و شروع کرد روی طنابی که بین دو گالری کشیده بودند بالا و پایین رفتن. یا ورود میمون شلیک خنده دانشجویان بلند شد. از این شوخی که با چارلز داروین کرده بودند بسیار خوشحال شدند.

سرانجام نایب رئیس یا جامعهٔ محملی و خز سفید وارد شد. با تعدادی از حضار که تعظیم می‌کردند دست داد. سپس چارلز پشت سرد و شخصیت بزرگ، که هر یک گریزی نقره‌ای در دست داشت، از راهرو عبور کرد. سخنگو، نطق ملال‌انگیزی به زبان لاتینی را آغاز کرد که مرتباً به وسیله فریادها و ریشخندهای ستی دانشجویان قطع می‌شد. سپس مراسم از طرف نایب رئیس آغاز گردید. چارلز، بر خلاف سنت زانو نزد. بعد مراسم به پایان رسید و همه آمدند و با چارلز دست دادند.

جشن‌های متعددی برای داروین بر پا کردند. چارلز در اتاق‌های سابق خود در کالج کریست توقفی پر احساس کرد. و بچه‌های خود را به تماشای باغ گیاهشناسی شکوفان، که جان هسلو آن را برپا داشته بود برد. چارلز در حالی که حکم کسب افتخار را در جیب شل ابریشمی خود داشت در شهر به گردش پرداخت. همان شب هاگسلی در انجمن فلسفی کمبریج سخنانی دربارهٔ داروین ایراد کرد. به نظر چارلز این طور آمد که یک دور کامل طی شده است زیرا همین انجمن بود که در سال ۱۸۳۵، چکیده‌ای از نامه‌هایش به جان هسلو را، که از کشتی سلطنتی پیگل فرستاده بود، زیر نظر آدام سجویک به چاپ رسانیده بود.

سر جوزف هوکر از اینکه پدری پسری را همراه زن جوانش پذیرفت همه شگفت زده شدند. اما توماس هاگسلی که پدری مجموعه‌ای از سخنرانی‌ها، تک نگاری‌های هوشمندانه، کتاب‌ها و ویراستاری با همان درجهٔ افتخار کمبریج را پذیرفت که چارلز دریافت داشته بود، کسی تعجب نکرد.

چارلز یک ماهی با فرائیس در اتاق جدید مطالعه صرف کرد تا ثابت کند که خواب گیاهان، آسیب وارد به برگ‌ها از تابش را کاهش می‌دهد. بهار به خاطر احساس سرگیجه برای ملاقات دکتر اندریو کلارک به لندن رفت. دکتر کلارک دستور پرهیز غذایی داد. دکتر مهربان ویزیت نمی‌گرفت، حتی وقتی از لندن به داون می‌آمد. همین امر احضار دکتر را به داون مشکل ساخته بود.

ویلیام امور اجتماعی خود را در ساوت‌مپتون همچنان ادامه می‌داد و عمدتاً مسئولیت افتتاح یک مدرسه بازرگانی را بر عهده داشت که موضوعات تابایی، مثل هنر و ریاضیات تدریس می‌کرد. وقتی برای دیداری به خانهٔ داون آمد چارلز پرسید: «ممکن است از دکتر کلارک خواهش کنید ویزیت دریافت کند؟ در آن صورت بسیار راحت‌تر خواهم بود.»

ویلیام تلاش کرد ولی دکتر کلارک نپذیرفت.

خانهٔ داون قیله گاه دانشمندان جهان است. آیا کسی برای کسب افتخار زیارت قبله گاه پول می‌گیرد؟

برنارد پسر یک ساله فرانسیس بازیگوش و دارای چشمانی درخشان بود و بر شادمانی همیشگی خانواده افزوده بود. با وجود این اما اصرار داشت چارلز بارها به تعطیلات برود. هنگامی که از منطقه دریاچهٔ زیبا در کامبریا بازدید می‌کردند و از صخره‌های پر شیب بالا می‌رفتند، چارلز در حالی که گله‌مند بود، منظرهٔ محل را با کلماتی هیجان‌انگیز توصیف کرد:

«همسر خود کلمهٔ من»

اما به تندی جواب داد: «من شما را یک گنجینهٔ ملی می‌دانم.»

چارلز به آلفرد والس نوشت:

حالم بالنسبه خوب است ولی همواره خود را نیمه جان احساس می‌کنم؛ با وجود این ترتیبی داده‌ام که در زمینه فیزیولوژی گیاهی کار کنم.

به نظرم اگر کاری در دست نداشته باشم، باید فوراً بمیرم.

ناراحتی آلفرد والس نیازش به پول بود. تنها درآمدش برای ادارهٔ خانواده‌ای در حال گسترش از کتاب‌ها و مقالاتی بود که برای روزنامه‌ها می‌نوشت. پولی که دریافت می‌کرد ناچیز بود. فهمیده بود، بخصوص بعد از ازدواجش، که باید کاری دائمی پیدا کند. قبلاً تقاضای دستیاری سر دبیر «انجمن سلطنتی جغرافیا» را داده بود. هنری پیتی، دوست و همراه سفرهای گذشته‌اش استخدام شده بود. او بعداً برای مدیریت موزه در بتال گرین و عنوان ناظر اپنینگ فورست تلاش کرده بود. عدم موفقیت او در این تلاش سؤمی باعث افسردگی او شد و دربارهٔ آینده خانواده‌اش سخت نگران شده بود.

چارلز زمانی که در لندن بود گروهی را برای صرف شام در خانه اراسموس جمع کرد.

به هوکر و هاگسلی گفت: «وضع والس بد است. باید برای او یک مستماری دولتی فراهم کنیم. مرد بزرگی است و نباید او را به حال خود گذاشت.» آنها با این کار موافقت کردند.

نامه‌های چارلز به پیدا شدن راه رهنمون شد. بعد از دوازده ماه توسل و تلاش مداوم، سرانجام دولت یک مستقری دویست پاوندی سالیانه برای والس مقرر کرد. فصل‌های سال تغییرات غیر منتظره‌ای را آغاز کردند. ماه ژوئن سال ۱۸۷۸ هوایی توفانی و تگرگی داشت. دانه‌های تگرگ بقدری درشت بودند که خانواده داروین ترسیدند که باعث فرو ریختن بام ایوان خانه شود. ماه اکتبر پیش از ریختن برگ‌های درختان، برفی زودرس بارید. برف سنگین روی شاخه‌های درختان خانه داوین سبب شکسته شدن بسیاری از آنها شد.

ثروتی یاد آورده به صورت یادداشتی از آقای انتونی ریچ از هین (Heene)، در ورتینگ (Worthing) رسید مبنی بر اینکه او و خواهرش آخرین بازمانده خانواده‌شان هستند و اینکه «باید به یاد کسانی بود که تمام نیروهایش را به نفع نوع آدمی صرف کرده‌اند». بنابراین ارثیه‌ای، در حدود تمامی مایملک خود را، که یک سهم از خانه‌های کورن هیل است. و سالی متجاوز از هزار پاوند درآمد دارد، به چارلز هدیه کرده است.

چارلز می‌خواست این هدیه را پس بدهد ولی کسی با او در این کار موافقت نداشت، نه اما نه فرزندان، نه لیچ فیلد و نه هوکر و هاکسلی و والس. همه آنها می‌گفتند:

«پول را قبول کنید! هزار پاوند هر سال را به انجمن سلطنتی بدهید تا به هر طبیعی‌دان جوانی که بدان نیاز دارد کمک شود. این سرمشقی عالی خواهد بود. دیگران نیز ممکن است بخشی از مایملک خود را در اختیار طبیعی‌دان‌ها و دانشمندان قرار دهند. این کاری است که قبلاً هیچگاه انجام نگرفته است.»

چارلز پذیرفت. هنگامی که انجمن تووین جایزه برنسا (Bressa) را همراه صد پاوند به چارلز تسلیم کرد. چارلز به «پایگاه حیوان شناسی ناپل» نوشت که اگر نیازی داشته باشند مبلغ صد پاوند در اختیارشان بگذارند: «خوشحال خواهم شد اگر اجازه بدهید آن را تقدیم دارم.»

چند هفته‌ای پیش از هفتاد و یکمین سالروز تولدش، وارد اتاق مطالعه‌اش شد و دید که یک کت از پوست خنز روی میز پهن شده است. لحظه‌ای میبخت و متحیر به آن خیره شده بود که بچه‌ها به درون اتاق دویدند و یک صدا فریاد زدند:

«تولدتان مبارک. هدیه همه ما برای شماست. بپوشیدش!»

کت پوست خنز درست به اندازه‌اش بود. پسرها و دخترها الیزابت و هنریتا را که از لندن آمده بود در آغوش گرفت.

چارلز به صدای بلند گفت: «من هرگز نمی‌توانم آن را بپوشم!»

«چرا نه، پدر؟»

«زیرا هوا دیگر هرگز زیاد سرد نخواهد شد.»

ولی بر عکس، آن را چنان مرتباً پوشید که ترسید از رنگ و رو می‌افتد.

در ماه نوامبر سال ۱۸۸۰، گزارشی از سیلی در برزیل به دستش رسید که دوستش فیتز مولر بزحمت توانست جان خود را نجات دهد. چارلز فوراً به برادرش هومان مولر نوشت و پرسید نکند در این فاجعه کتاب و وسایل علمی‌اش را از دست داده باشد. در این صورت به خاطر آنکه «علم زیان نبیند» اجازه دهند خسارت را جبران کنند.

تقریباً در همان ایام، هوراس جوانترین پسرشان با دختر دوست و خویشاوندشان تامس فزور ازدواج کرد. خانواده داروین دوست داشتند که بچه‌هایشان با خویشاوندان ازدواج کنند. فقط فرانسیس و الیزابت و برنارد کوچک در خانه مانده بودند. بزرگ کردن برنارد تجربه‌ای حسرت بار بود که آنها را به یاد ایامی می‌انداخت که در شماره ۱۲ خیابان اپرگوور زندگی می‌کردند و نخستین بچه آنها به دنیا آمده بود. یک درگیری بی‌جهت، مثل هوای غیر عادی دو سال پیش، خانواده را، اگر چه زیاد به چارلز مربوط نبود، به گردهم آیی کشانید. سامیوئل باتلر نوه معلم چارلز در شروزبری که به خاطر کتاب *Erewhon* «هیچ کجا» مشهور بود، و یک فارغ‌التحصیل کالج سنت جونز کمبریج، کتابی به نام «تکامل قدیم و جدید» نوشت و از نظریه‌های اراسموس داروین پدر بزرگ چارلز دفاع کرد در همین ایام دکتر ارنست کراوس یک ویراستار آلمانی نشریه کوسموس بیوگرافی علمی کوتاهی درباره اراسموس داروین نوشته بود و می‌خواست آن را به صورت کتابی چاپ کند. از چارلز خواست که مقدمه کوتاهی در آن کتاب درباره پدر بزرگش بنویسد. باتلر در نامه‌ای تند در آنتائوم کراوس را متهم کرد که بخش‌هایی از کتابش را بدون ذکر منبع اقتباس کرده و چارلز در این تقلب دست داشته است. پسران داروین گفتند: پدر باید از خود دفاع کند!

اما و هنریتا و همسرش ریچارد، سخت مخالف بودند که چارلز به باتلر پاسخ بدهد.

رفتن و دیدن او بود. به نظر من در رفتار او جذابیتی بود که هرگز در دیگری ندیده‌ام. چارلز در نامه‌ای که به توماس فرّو نوشت و اضافه کرد:

...مرگ برادرم اواسموس برای خانواده ما فقدانی بسیار غم انگیز بود. او بسیار مهربان و صمیمی بود. من کسی را مثل او دوست داشتم نمی‌شناختم. صحبت کردن با او درباره هر موضوعی بسیار لذت بخش بود و این چیزی است که هرگز تکرار نخواهد شد. به نظر من مرد خوشحالی نبود و مدت‌های مدید برای زندگی ارزشی قایل نبود ولی هیچ وقت از زندگی گله نمی‌کرد. بسیار خوشحالم که در روزهای آخر عمرش رنج نکشید. بار دیگر چنین مردی را هرگز نخواهیم دید.

اواسموس مبلغ قابل توجهی پول برای کارولین باقی گذاشت. باقیمانده ملک، از جمله خانه خیابان ملکه آن به چارلز و اما واگذار شد. ارث قابل توجهی بود. چارلز به اما گفت:

«تردید دارم روزی به ملک اواسموس دست بزنیم. او دلش می‌خواست به بچه‌هایمان برسد. ما آن را برای بچه‌ها نگه می‌داریم.»

چارلز سال‌ها را، مثل اما به خوبی پشت سر نمی‌گذاشت. اگر چه چند ماهی تفاوت سنی داشتند، از او پیرتر به نظر می‌رسید. شاید مربوط به حملات بیماری بود؛ و شاید نتیجه دوره‌های تمرکز حواسش در فعالیت‌های باور نکردنی؛ شاید هم به خاطر ریش انبوه و موی سفید چون برف زیر کلاه سیاهش؛ ولی چارلز داروین اکنون چون اسقف اعظم جهان به نظر می‌آمد. چشم‌هایش گود رفته. نگاه مردی را داشت که در شرف وداع بود؛ به چیزی اعتراض نمی‌کرد. زندگی سرآمده بود یا بر اساس اصطلاحی که قبلاً به کار می‌برد، به انتهای مخروط آتشفشان رسیده بود.

یک گل‌دان کرم خاکی روی پیانوی اما در اتاق پذیرایی داشت. اما بهتر آن دید که نگوید گل‌دان جایش در گلخانه است. چارلز سوت می‌زد یا سر و صداهای دیگر تولید می‌کرد تا عکس‌العمل کرم‌ها را مشاهده کند. کرم‌ها به آن محرک‌ها توجهی نداشتند. وقتی نوت‌های بم پیانو را می‌نواخت کرم‌ها به درون سوراخ‌های خاک فرو می‌رفتند.

اما با بی‌حوصلگی گفت:

لیچ فیلد نظر داد که: «اساساً اعتنایی به حمله باتلر نکنید.»

سامیوئل باتلر نامه دومی در نشریه سنت جیمز گازت چاپ کرد و چارلز داروین را دروغگو خواند.

در این موقع ها کسلی با خنده‌ای استهزاء آمیز گفت: اجازه بدهید از «گوته» که به او هم حمله شده بود، نقل قول کنم:

«جواب ابلهان خاموشی است.»

(۴)

در آغاز ماه اوت سال ۱۸۸۱ چارلز و اما به لندن رفتند تا دیداری از اواسموس تازه کنند. ویلیام در لندن به کار بانکی اشتغال داشت. فرانسیس هم آنجا بود و با خواهرش الیزابت به تأثیر و نمایشگاه‌ها می‌رفت. چارلز به اواسموس گفت:

«خانه شما در خیابان ملکه آن مثل ساختمانی شبیه خانه داون به نظر می‌رسد.»

«همین طور است. درست مثل خانه داون که مثل ساختمانی ضمیمه ماونت است.»

خانواده داروین فقط سه روز آنجا ماندند. اواسموس به نظر ضعیف می‌آمد. هفتاد و هفت سال داشت ولی سرحال بود. تکان دهنده‌ترین خبر، تلگرافی بود که روز ۲۶ اوت به داون رسیده بود. اواسموس بعد از یک ناخوشی کوتاه و بدون آنکه رنج ببرد درگذشت.

این حادثه برای چارلز مثل این بود که بخشی از انگلستان به دریا افتاده و برای همیشه از بین رفته است. به خانواده گفت:

«من نمی‌روم که بگذارم اواسموس در لندن به خاک سپرده شود. می‌روم که او را به داون بیاورم و در گورستان مجاور کلیسا به خاک بسپارم. با این کار هر روز به گورش سر می‌زنیم و او خواهد دانست که فراموشش نکرده‌ایم.»

اواسموس در جایی به خاک سپرده شد که چارلز می‌خواست. ویلیام بعد از خاکسپاری اواسموس گفت:

«بعد از آمدن به داون، یکی از بزرگترین دلخوشی‌های من این بود که هر وقت به لندن می‌آمدم برای دیدن عموی عزیزم بروم. او برای من بیش از یک عمو بود و از زمان بچه‌گی‌ام، محبت و سرخوشی‌اش را به یاد دارم که همیشه مرا راحت و خوشحال می‌ساخت. بعد از آنکه بزرگ شدم، سال به سال، بزرگترین دلخوشی‌ام

«چارلز، شما تنها مردی در جهانید که با نواختن پیانو کرم‌ها را سرگرم می‌کنید.» سنگ بزرگی به وسط چمن برد. هوراس دستگاهی به سنگ مربوط ساخت که دقیقاً نشان می‌داد، چقدر طول می‌کشد که کرم‌ها باعث شوند سنگ مقداری فرو رود. فرانسس مجذوب آزمایش پدرش بود ولی زنان خانواده برایشان بی‌تفاوت بود.

دست نوشته «به وجود آمدن خاک زراعتی در نتیجه فعالیت کرم‌ها، از طریق مشاهده عادات آنها»، در ماه آوریل ۱۸۸۱ به جان موری داده شد و کتاب روز دهم اکبر از چاپ خارج گردید. دو هزار نسخه از آن سریعاً و پنج هزار نسخه تا پایان سال فروخته شد.

زندگی و اوقات کرم خاکی موضوع روز شد. چارلز اعلام کرد:

«کتاب من تقریباً با شور و شوق توأم با تقریح مورد قبول واقع شده!»

جوزف هوکر، یکی از گیاه‌شناسان معتبر جهان به چارلز اعتراف کرد:

...باید اعتراف کنم که همیشه کرم خاکی را جاننداری ناتوان، بی‌شعور می‌پنداشتم؛ و از این در شگفتم که می‌بینم زندگی سودده و وظایفی همگانی دارد! از این پس مورد احترام من است، حتی اگر در گلدان‌های باغ باشند، چیزهایی بسیار ارزشمندتر از آنکه که به قلاب ماهیگیری زده شوند.

چارلز علاقه کمی برای پژوهش دراز مدت داشت ولی همچنان به کارهای عجیب دست می‌زد: «دو ماه مشاهده اثرات کربنات آمونیوم بر کلروفیل و ریشه بعضی از گیاهان، ولی موضوع برایم دشوار است و نمی‌توانم مفهوم بعضی از واقعیت‌های عجیبی را که مشاهده می‌کنیم، درک کنم، ثبت واقعیت‌های جدید به تنهایی کار بی‌حاصلی است.»

به هوراس و آیدا به خاطر تولد نخستین فرزندشان صمیمانه تبریک گفت. اشک‌های پرناود، پس از آنکه دایه‌اش از دواج کرد و رفت، بزحمت خشک می‌شد. از ویلیام، متخصص کار آزموده بانک خواست که امور مالی‌اش را کنترل کند. به پسرش تکلیف کرد مایملکش را ارزیابی کند و تعیین نماید که به هر یک از آنها چه مبلغی می‌رسد. ویلیام ثروت پدر خود و اما را بالغ بر ۲۸۰,۰۰۰ پوند برآورد کرد. سپس فرمولی پیدا کرد که بر اساس آن به دو دختر مبلغ ۴۳,۰۰۰ پوند تعلق می‌گرفت. و به هر یک از پسرها ۵۳,۰۰۰ پوند می‌رسید. اولاد داروین با دور اندیشی تا پایان عمر

استقلال مالی پیدا می‌کردند.

این چیزی بود که چارلز آرزو می‌کرد.

چیزی را که از اما و ویلیام پنهان می‌کرد، ضعیف بودن نبضش بود. فرانسیس او را برای ملاقات دکتر کلاوک به لندن برد. دکتر به آنها گفت:

«ضربان قلبش نامنظم است ولی مسئله مهمی نیست.»

چارلز بهتر می‌دانست و به تصمیم خود رفتار می‌کرد. چند روز بعد، که قدم زنان به سوی منزل دوستی در لندن می‌رفت، دچار حمله قلبی شد. خودش را به جلوی در خانه دوستش رسانید. دوستش در خانه نبود. پیشخدمتش که وضع او را وخیم دید، خواهش کرد داخل شود. ولی چارلز نپذیرفت. پیشخدمت سؤال کرد که درشکه نیاز دارد. باز هم چارلز نپذیرفت و گفت:

«نمی‌خواهم مزاحم شما شوم»

حتی نپذیرفت که پیشخدمت همراه او برود. به زحمت قدم زنان در جهتی رفت که امکان پیدا کردن درشکه بود ولی بعد از آنکه حدود ۳۰۰ قدم جلو رفت، تلوتلو خورد و برای آنکه نیفتد نرده پارک را گرفت.

این، آغاز پایان بود ولی نه خود پایان. سینه دردی او را از پا درآورد و بیچاره‌اش کرد. اما اصرار کرد که گینین خودش را، که به حالش سودمند بود، بخورد. هنوز وقت داشت که ۲۵۰ پوند سهم خود برای چاپ ایندکس هوکر را بپردازد. این کتاب حاوی فهرست دقیق اسامی تمامی گیاهانی بود که شناسایی شده‌اند با نام مؤلف و محل رویش. یادداشتی نیز به اجرا کنندگانش و دیگر بچه‌هایی که پرداخت ۲۵۰ پوند سالیانه هوکر را برعهده داشتند نوشت که تا پایان کار کتاب ایندکس به وظیفه خود عمل کنند.

وقتی جورج برای احراز استادی ریاضیات پلومیان و فلسفه طبیعی در کمبریج به مبلغ هشتصد پوند در سال، تلاش می‌کرد و سال بعد توفیق یافت، چارلز به خانواده‌اش گفت:

«به نظر من جورج روزی یک دانشمند درجه یک خواهد شد.»

از آنجا که «انجمن بریتانیایی» گردهم آیی سال ۱۸۸۲ خود را در ساوت‌مپتون برگزار می‌کرد، ویلیام احساس کرد باید به پدرش اصرار ورزد ترتیبی برای شرکت در آن بدهد؛ کاری بسیار دشوار بود. چارلز، هشدار داد:

«این از عهده من خارج است.»

به عنوان آخرین نشانه فعالیت زندگی اش دو مقاله کوتاه درباره بررسی هایش در زمینه ریشه و دانه های کلروفیل برای «انجمن لیته» نوشت. خوشحال بود که توانست ازدواج لئونارد را با دختر جوانی به نام الیزابت فریزو ببیند. چهار پسر از پنج پسرش ازدواج کرده بودند.

در طول آخرین هفته ماه فوریه و اوایل ماه مارس بعد از ظهرها از حملات درد ناحیه سینه و نامنظم بودن نبض رنج می برد. در روزهای گرم در باغ میوه با اما می نشست زیرا از شنیدن آواز پرندگان و دیدن گل زعفران لذت می برد.

روز هفتم ماه مارس تلاش کرد راه پیمایی خیال انگیزی در «مسیر ماسه ای» انجام دهد، ولی دچار حمله قلبی شد. بیماریش چنان سخت شد که اما به دنبال دکتر کلارک فرستاد. از بیمارستان سن پائولو، نیز از ست ماری کرائی متخصصان بیماری های قلبی را آوردند. برای رفع احساس از پا افتادگی و بی حالی او کاری از دست آنها ساخته نبود. با افسردگی تمام، احساس می کرد که روزهای فعالیتش به پایان رسیده اند.

روز پانزدهم آوریل، سر میز شام چهار سرگیجه شد، از صندلیش برخاست سپس در حالی که سعی می کرد که سوی اتاق پذیرایی برود تا روی کاناپه استراحت کند، از حال رفت و تا دو شب بعد بیهوش بود. با دشواری زیاد مختصر حرکتی می کرد.

اما و فرانسیس و الیزابت از او پرستاری می کردند. به هنریتا خبر دادند. او صبح روز نوزدهم آمد و آن زمانی بود که چارلز ظهر روز پیش سخت ترین حمله قلبی را داشت. هنریتا داشت از او مراقبت می کرد که اما از پله ها پایین آمد تا کمی استراحت کند. هنریتا و فرانسیس در دو طرف بستر چارلز شب بیدار ماندند. چارلز لحظه ای بیهوش آمد به دخترش خیره شد و به آرامی گفت:

«شما بهترین پرستارید.»

در حال احتضار بود. هنریتا دنبال مادر و خواهرش رفت. چارلز برای آخرین بار چشم هایش را باز کرد و دستش را در دست اما قرار داد و زیر لب گفت:

«از مرگ نمی ترسم.»

اما پیشنهادش را بوسید و زیر لب گفت:

«نباید بمیرید.»

چند لحظه بعد آخرین نفس را کشید. یکی از پزشکان چشم هایش را بست. اما و بچه هایش از پله ها پایین آمدند و به خویشتاوندانی که در اتاق پذیرایی نشسته بودند ملحق شدند. اما به نظر هنریتا آرام و طبیعی آمد. چای آوردند. اما خود را به چیزهای کوچک سرگرم کرد، لحظه ای لبخند زد. هنریتا پرسید:

«راز آرام بودن و تسلط شما به خودتان چیست؟»

اما فقط یک لحظه مکث کرد، سپس چشم های قهوه ای جذاب خود را به سوی دخترش منحرف کرد.

«شاید پدر به خدا اعتقاد نداشت. ولی خدا او را باور داشت. جایی که رفته است در آرامش به سر خواهد برد.»

خانواده داروین تصمیم گرفتند که مراسم بی سروصدایی برای خاکسپاری داشته باشند و چارلز را در گورستان قدیمی مجاور کلیسا، نزدیک برادرش اراسموس و بچه هایش، ماری الینور و چارلز وارینگ به خاک سپارند. جان لوئیوک نظرش چیز دیگری بود. از بیست عضو مجلس عوام خواست تقاضایی به مضمون زیر: از دکتر برادلی، رئیس وست مینستر امضا کنند:

مجلس عوام، ۲۱ آوریل ۱۸۸۲.

عالیجناب، امیدواریم فکر نکنید تقاضای ما جنبه شخصی دارد. اگر جسارتاً پیشنهاد می کنیم که هم میهن برجسته ما دکتر داروین باید در کلیسای وست مینستر به خاک سپرده شود، امری است مورد پذیرش تعداد کثیری از هم میهمانان ما از همه طبقات و با هر نوع ایدئولوژی.

جان لوئیوک به خانواده داروین گفت:

من خود را در غم شما شریک می دانم و شخصاً این طور ترجیح داده ام که پدر شما باید در داون بین همه ما بیارآمد... اما از دیدگاه ملت ما جا دارد که او در کلیسای وست مینستر به خاک سپرده شود.

مراسم خاکسپاری روز ۲۶ ماه آوریل ۱۸۸۲ انجام گرفت. تشییع کنندگان عبارت بودند از جوزف هوکر، که چارلز او را عزیزترین دوستش می نامید، توماس هاکسلی، سگ داروین، آلفرد والس که گفته است «اصل انواع» فقط به آقای داروین تعلق دارد. جوزف لوئیوک که اعلام کرد داروین سرور من است، جیمز راسل لوول وزیر آمریکایی

وقتی خداوند بزرگ اندیشه‌مندی را روی این سیاره رها می‌کند. مواظب باشید.»
نقشه آنها به هم خورد. چارلز یادداشتی از خود گذاشته بود. مبنی بر اینکه میل ندارد چیزی روی گورش نوشته شود. گفته او قبلاً روی سنگ حک شده بود.
روی سنگ گور خوانده می‌شود:

چارلز رابرت داروین
تولد ۱۲ فوریه سال ۱۸۰۹
مرگ ۱۹ آوریل ۱۸۸۲

او دنیا را عوض کرده است.

ولی نه کاملاً.

روز بعد از خاکسپاری در کلیسای وست مینستر نامه‌ای از یک کارخانه ساعت سازی در خیابان فلیت به بانک مارتین لندن فرستاده شد.

آقای عزیز

ما امروزی چکی به مبلغ ۲۸,۰۰۰ پوند کشیدیم تا حسابمان را با شرکت شما مسدود کنیم. دلیل ما برای بستن حسابی که سال‌ها باز بوده، امری استثنایی است مبنی بر اینکه متوجه شده‌ایم که حسابی بی‌نتیجه است...

دلیل کلی ما حضور آقای آو.بی. مارتین روز قبل در وست مینستر است، که نه تنها به عنوان یک فرد، صحنه خاکسپاری را تأیید می‌کرد بلکه ظاهراً به عنوان نماینده انجمنی که حامی و مؤید نظریه‌های آقای داروین است در آنجا حاضر بوده است. به نظر ما آن روز رسیده است که قسم خورده‌ها باید جلو کسانی بایستند که حقیقت حضور خداوند را چنانکه در باب تکوین کتاب مقدس و سراسر آن آمده است، تأیید نمی‌کنند.

ما مشتاق آنیم که خداوند، دست کم، باید شاهد اعتماد ما به صداقت او در همه گفتارهایش، از سفر تکوین تا مکاشفه باشد. ما آگاهیم که صدای ضعیف ما در شلوغی سرود شادمانه ستایش از مردی شنیده نخواهد شد که نظریه‌های شیطنت آمیز و چرندش، به نظر ما کفر محض است.

دربار سنت جمز که نماینده کشورش بود، ویلیام وود رئیس انجمن سلطنتی؛ کانن فزار، دوک دونشایر، ایرل آف دربی، دوک «ارژیل».

کلیسای وست مینستر پُر بود از نمایندگان کشورهای فرانسه، آلمان، ایتالیا، اسپانیا روسیه و دانشگاه‌ها و انجمن‌های دانشمندان و همچنین تعداد زیادی از دوستان شخصی و طرفدارانش.

او هرگز شوالیه نشد و لقب Sir نگرفت ولی کلیسای انگلستان و اشراف بریتانیای کبیر به آخرین جلوه او در افکار عمومی ارج نهادند. در صف جمعیت به ترتیب اعضای دولتی، کشیشان، خادمان پیش کسوت کلیسا... سپس تابوت، که به وسیله تشییع کنندگان حمل می‌شد و به دنبال آنها خانواده داروین؛ بعد از آنها خدمتکارانش و سر آخر گروه‌های دانشمندان...

سرپرست کلیسای وست مینستر صرفاً به خاطر احترام به چارلز، نقطه‌ای در قسمت شمالی شبستان نزدیک جایگاه همسرایان مجاور گور ایزاک نیوتون را برای خاکسپاری او برگزید.

مراسمی بود بسیار باشکوه. هیچکس در آنجا حضور نداشت که ماتم زده نباشد. با وجود این کمتر غم احساس می‌شد و جو کلیسا بیشتر نمایانگر پیروزی ظهور چنین مردی در صحنه زندگی بود.

اما داروین در این باره دوست تر می‌اندیشید. او هیچگاه لقب خانم (Lady) نگرفت ولی او همواره از این خوشنود بود که چهل و سه سال با کسی زندگی کرد که این همه سروصدا در جهان به راه انداخت.

در راه بازگشت به خانه داون، ویلیام به فرانسیس گفت:

«امیدوارم که گفته من گستاخانه تصور نشود، ولی می‌توانید به تصور آورید هر شب پس از بسته شدن در کلیسا و در سکوت آنجا چه مکالمه لذت بخش پدر با ایزاک نیوتون خواهد داشت!»

آخرین کار ساده عبارت بود از کتیبه روی سنگ گور چارلز. هوگر و هاگسلی تلاش بسیار کردند ولی دیدند که نمی‌توانند، نقشی را که چارلز داروین ایفا کرده در دو یا سه جمله بیان کنند. هاگسلی پیشنهاد کرد:

«بهترین چیزی که می‌توانیم روی سنگ گور حک کنیم جمله‌ای است که شاعر آمریکایی امرسن گفته است:

کاری از دست ما ساخته نیست. روز با شتاب می‌گذرد و چون
آتش خواهد سوزاند. بالاخره خواهیم دید کدامیک حقیقت را گفته
است، خداوند یا آقای داروین.

بازود ولوندز



دکتر محمود بهزاد، مربی، استاد و دوست مهربان بسیاری از تحصیل‌کردگان ایران، در سال ۱۲۹۲ در رشت به دنیا آمد. پس از طی دوره‌های ابتدایی و متوسطه در زادگاهش، در سال ۱۳۱۲ از دانشسرای عالی و در سالهای بعد ضمن تدریس در دبیرستان البرز از دانشکده داروسازی موفق به دریافت درجه دکتری گردید. دکتر بهزاد با سه زبان فرانسه - انگلیسی و آلمانی آشناست، دارای تألیفات زیادی است. کتاب «سرگذشت زمین» او در ۱۳۲۸ برنده جایزه سلطنتی گردید.



ایرونیگ استون، برای اهل کتاب، نامی آشنا و خاطره‌انگیز است. کتاب شور زندگی او هنوز مانند اثری تازه، خواندنی و دلپذیر است. ایرونیگ استون به عنوان استاد مسلم رمان بیوگرافی شهرت جهانی دارد. و اکنون او شما را در کتاب شور هستی، با عشق و زندگی چارلز داروین محقق بزرگ این قرن آشنا می‌سازد.

استون در این کتاب نیز، لحظه‌های شیرین زندگی و ماجراهای دلپذیر این محقق بزرگ را به تحریر می‌کشد. رمانی، پس جناب و دل‌انگیز.

